

چون صنایع مکینان و صنایع خلاقین و زن



در طبع و منشأ کوشش طبع منقین و انجمن



صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۲۵	پادشاهی المورثه و پندش سی سال بود - - -	۲۸	گفتار اندر ستایش خود - - - - -
	بر تخت نشستن المورثه و پندش سی سال بود - - -	۲۹	گفتار اندر فرمایش جهان - - - - -
۳۰	در ارم کردن جانوران - - - - -	۳۰	گفتار اندر فرمایش مردم - - - - -
۳۱	بند کردن المورثه دیوان مردون او - - -	۳۱	گفتار اندر فرمایش آفتاب - - - - -
۳۲	پادشاهی جمشید هفت صد سال بود - - -	۳۲	در آفرینش ماه - - - - -
	بر تخت نشستن جمشید و پندش سی سال بود - - -	۳۳	در ستایش منیر و یارانش - - - - -
۳۳	در آموختن دیگر پهلوانان - - - - -	۳۴	گفتار اندر فراخ آردن شاه بنامه - - -
۳۴	برگشتن جمشید از فرمان خدا و بر تختی روزگار زود - - -	۳۵	گفتار در سرگزشت دقیق شاعر - - - - -
۳۵	درستان مرداس تازی پدر ضحاک - - -	۳۶	گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب اندر دوست - - -
۳۶	تباه شدن روزگار جمشید از دست ضحاک - - -	۳۷	مدین باب - - - - -
۳۷	پادشاهی ضحاک از هزار سال یک روزگار بود - - -	۳۸	اندر ستایش ابوجهل و بن محمد - - - - -
۳۸	بر تخت نشستن ضحاک و بنیاد نهادن - - -	۳۹	در ستایش سلطان محمود - - - - -
۳۹	دیدن ضحاک فریدون را در خواب - - - - -	۴۰	در ستایش امیر نصر برادر سلطان - - -
۴۰	گفتار اندر زادن فریدون - - - - -	۴۱	پادشاهی کیومرث اول ملوک عجم سی سال بود - - -
۴۱	پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر - - -	۴۲	بر تخت نشستن کیومرث در شک بردن دیار پند - - -
۴۲	مخبر خواستن ضحاک از مهران و پاره کردن گاو - - -	۴۳	رفتن سیاهک بجنگ و پیکشته شدن او - - -
۴۳	آهنگرانرا - - - - -	۴۴	رفتن هوشنگ و کیومرث به جنگ و سیاهک کشته شدن - - -
۴۴	رفتن فریدون بجنگ ضحاک - - - - -	۴۵	بیومردن کیومرث - - - - -
۴۵	گرختن کند و فرستادن ضحاک از پیش فریدون - - -	۴۶	پادشاهی هوشنگ چهل سال بود - - - - -
۴۶	دختر بردن به ضحاک - - - - -	۴۷	بر تخت نشستن هوشنگ و برآوردن آهن از سنگ - - -
۴۷	جنگ ضحاک با فریدون و بنکردن فریدون و کوه نیاوند - - -	۴۸	بنیاد نهادن جشن سده - - - - -

اطلاع اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ دار فروخت کے لیے موجود ہے۔ مگر فہرست مطبوعہ ہر ایک شائق کو بچا پہ خانہ سے مل سکتی ہے جس کے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیبل رج کے تین صفحہ جو سادے ہیں انہیں بعض کتب تواریخ اُردو و فارسی حالات شاہان و درمیان درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب تواریخ سلاطین فارسی

اکبرنامہ - کامل خوشخط و صحیح واضح میں دفتر -

۱ - دفتر میں ذکر ولادت اکبر شاہ -

۲ - دفتر میں انتظامات و وضع تاریخ جدید

انہی وغیرہ -

۳ - دفتر میں فتوحات ملکی مصنفہ و مدونہ شیخ

ابوالفضل وزیر اکبر شاہ -

آئین اکبری - ہر سہ دفتر بالقصورات و نقشبات ہر زمین کے منہج و سبزو سیاه چھپے ہوئے -

۱ - آئین - خزینہ آبادی و خزینہ جواہر و درازاظر

وغیرہ -

۲ - آئین - سرکار ہے متعلقہ صوبہ کے -

۳ - آئین - متفرقات مصنفہ و مدونہ شیخ ابوالفضل

وزیر خاقان اکبر شاہ -

تاریخ فرشتہ - کامل مشہور و معتبر تاریخ کی کتاب

جس میں حالات راجگان و سلاطین ہند تا محمد اکبر شاہ شہج

و بسطہ مرقوم ہیں مصنفہ ملا محمد قاسم ہندو شاہ استر آبادی

دو جلد -

۱ - جلد -

۲ - جلد -

طبقات اکبری - ان کتاب میں زمانہ سلطنت میں سے ماحول

جلال الدین محمد اکبر شاہ مفصل احوال ہر سات طبقہ میں مصنفہ

میرزا نظام الدین احمد -

۲ - طبقہ - ذکر سلاطین دکن -

۳ - طبقہ - ذکر سلاطین جوینور -

۴ - طبقہ - ذکر سلاطین مالوہ -

۵ - طبقہ - ذکر سلاطین بلاد شہیر -

۶ - طبقہ - ذکر سلاطین سندھ -

۷ - طبقہ - ذکر سلاطین ملتان -

حقیقۃ الاقالیم - بادشاہوں اور اہل کمالوں کا احوال

اور ملکوں کا جغرافیہ توضیح و تصریح لکھا ہوا کیفیت تہذیب

و تادیب سرکشان ہند کی خوب لکھی ہوئی مصنفہ منشی غلام حسین

نرنگ جہانگیری - کہ جو بنفس نفیس خود جہانگیر بادشاہ نے

ہر ایک روز دو دو گوارے سال ۱۰۷۱ - جلوس تک تحریر فرمایا

سن بعد مائت و شصت سال ۱۱۷۱ - معتمد خان کے مسودات حالات

و بعد کے بعد ملاحظہ بادشاہ کے شامل کیا کہ از ان بعد

منشی مرزا محمد انیسویں ترتیب دے کر دیا چھ لکھ کر کمال

پہنچایا -

مقتل التواریخ - حالات ہر سہ کے اقبال و احوال

نبی اسلامی سے تا زمان فتح پنجاب اور سرحد کے احوال

کے ساتھ مصنفہ مادہ تاریخی واقعات کے ساتھ حالات

اور تغایر بعد اکبر آباد کی تاریخیں مؤلفہ تاسعینہ

جنگو کمال درجہ کمال لائق پروفیسر زبان فارسی کا استاد

اقبال نامہ جہانگیری - پوری کتاب تین دفتر ہیں -

۱ - دفتر میں - تہذیب و تمدن شاہانہ کا حال ہے -

۲ - دفتر میں - انعامیہ و انعامیہ بابت سبب و احوال

۳ - دفتر میں - تاریخ حالات جہانگیر بادشاہ کے ہیں

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۱۱۳	بر تخت نشستن نوزد و بر تخت نشاندن امین منوچهر	۹۲	درباره آوردن سین و تخت ادرا - - -
۱۱۴	درباره آوردن سام ادرا - - -		آگاهی یافتن منوچهر از پیوند زال و رودابه و
۱۱۵	آگاه شدن بنگ از مرگ منوچهر و لشکر فرستادن		نگین شدن و فرستادن او نوزد را براس
۱۱۶	بجنگ نوزد - - -	۹۳	آوردن سام - - -
۱۱۷	آمدن افراسیاب بجنگ نوزد - - -		آمدن سام نزد منوچهر و مرگدشت جنگ نشاندن
۱۱۸	کشته شدن قباد بدست بارمان و جنگ	۹۴	گفتن و فرستادن منوچهر سام را بجنگ مهرباب -
۱۱۹	هنگامه هر دو لشکر - - -		آگاهی یافتن زال از آمدن سام بجنگ مهرباب
۱۲۰	جنگ لشکر نوزد با افراسیاب بدویم شکست	۹۵	و باز دشت نشاندن زال - - -
۱۲۱	خوردن نوزد - - -	۹۶	نامه فرستادن سام نزد منوچهر بدست زال -
۱۲۲	جنگ نوزد با افراسیاب با سوم و گرفتن نوزد		خشم گرفتن مهرباب بر سین و تخت و فرستادن
۱۲۳	سوی دستان - - -	۹۷	دخت نزد سام و کار عروسی زال و رودابه -
۱۲۴	گرفتن نوزد پس قارن و گرفتار شدنش بدست	۱۰۱	رسیدن زال نزد منوچهر و نامه سام بدو برگردانیدن
۱۲۵	افراسیاب - - -	۱۰۲	آزمایش موبدان زال را - - -
۱۲۶	داستان شماسان و خروان با مهرباب زال -	۱۰۳	پاسخ زال موبدان را - - -
۱۲۷	جنگ خروان و کلباد با زال و کشته شدنشان	۱۰۴	مردن زال بنه با پیش منوچهر - - -
۱۲۸	بدست او - - -		بازگشتن زال با پاسخ منوچهر و آگاهی از دادن سام
۱۲۹	آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن خروان		مهرباب را - - -
۱۳۰	و کلباد و کشتن او نوزد را و نشستن بر تخت ایران		رفتن سام با زال نزد مهرباب کابل و بزرگی گرفتن
۱۳۱	آگاهی یافتن زال از کشته شدن نوزد و آوردن	۱۰۵	زال و رودابه را - - -
۱۳۲	لشکر براس جنگ افراسیاب - - -	۱۰۶	گفتار اندر زال و کسب رستم - - -
۱۳۳	آگاهی یافتن دستان از جد شدن بزرگان	۱۰۷	آمدن سام بدین رستم - - -
۱۳۴	ایران و فرستادن کشتی و شهر آمل براس	۱۰۸	گفتن رستم بلی سفید را - - -
۱۳۵	رفتارشان - - -	۱۰۹	رفتن رستم بکوه سپند و گرفتن دژ - - -
۱۳۶	کشتن افراسیاب اغریش را - - -	۱۱۰	نامه نوشتن رستم زال و فریاد دژ و کوه سپند -
۱۳۷	رفتن زال بجنگ افراسیاب و زور بادشاهان	۱۱۱	پاسخ نامه رستم از زال - - -
۱۳۸	بادشاهی زو پنج سال بود - - -	۱۱۲	نامه زال بسام - - -
۱۳۹	بر تخت نشاندن زال نزد و انجمن کردن ایران	۱۱۳	آمدن نوزد منوچهر بدست و مردنش - - -
۱۴۰	دوران و مردن زو - - -	۱۱۴	بادشاهی نوزد بدست سال بود - - -

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۴۲	مغتنق سلم سوے حصار کشته شدنش بگویند	۵۰	باو شاه سپید فریدون پانصد سال بود -
۴۳	نامه منوچهر با سلم نزد فریدون و باز آمدنش	۵۱	بر تخت نشستن فریدون و آگاهی یافتن از زان
۴۴	بایران و سپیدون فریدون تاج و تخت را بدو -	۵۲	فرستادن فریدون به دلد را بنحو استگاری خرقه
۴۵	گفتار اندر مردون فریدون -	۵۳	شاهین برای پسران خود -
۴۶	باو شاه سپید منوچهر صد و بیست سال بود -	۵۴	با منخ شاهین بفرستاده فریدون -
۴۷	بر تخت نشستن منوچهر و آیین فریدون پیشان	۵۵	رفتن پسران فریدون پیش شاهین -
۴۸	گفتار اندر زادن زال زرد و آنگاه سام و آریز	۵۶	بازگشتن پسران فریدون از زمین و از سریدن
۴۹	نخواب دیدن سام نزدیکان زال را -	۵۷	فریدون ایشان را -
۵۰	نخواب دیدن سام زال را بار دوم و رفتن او	۵۸	بخش کردن فریدون جهان را به پسران خود -
۵۱	بخت شدنش بکوه البرز -	۵۹	ریشک بردن سلم برای جرج و کزاد و کزاد
۵۲	آوردن سیمرغ زال را نزد سام -	۶۰	پیغام فرستادن سلم و تور بفریدون -
۵۳	آگاه شدن منوچهر از آمدن سام با زال فرستادن	۶۱	پیغام گزاردن فرستاده سلم و تور بفریدون -
۵۴	نوذ را برای آوردن شان -	۶۲	نخج گفتن فریدون با ایرج از پیغام سلم و تور
۵۵	جستجوی بدان اقر ز زال را و بازگشتن سام با زال	۶۳	رفتن ایرج با نامه فریدون نزد سلم و تور -
۵۶	بزرگداشتن -	۶۴	کشته شدن ایرج بدست برادرانش -
۵۷	سرگذشت زال با مهراب کابلی و عاشق شدنش	۶۵	آوردن تابوت ایرج نزد فریدون -
۵۸	بروداد دخت مهراب -	۶۶	حصار اندر آوردن منوچهر -
۵۹	شبیخته شدن رودابه بر زال در کزادش با کزاد	۶۷	پیغام سلم و تور نزد فریدون -
۶۰	رفتن کنیزکان رودابه پیش زال بازگشتن شان	۶۸	پیغام فریدون پیغام سلم و تور را و بازگشتن فرستاده
۶۱	با بهیه و پیغام -	۶۹	شاهزادین منوچهر و سلم و تور -
۶۲	رفتن زال نزد رودابه و با بهیه گریه و عروسی شدن	۷۰	سخت کشیدن منوچهر بگ سلم و تور و کشته شدن
۶۳	راستی زدن زال با موبدان در کار رودابه -	۷۱	شهریار بدست گرشاسب -
۶۴	نامه زال به سام در باره شقیگی خود بروداد -	۷۲	شخون بران تور بگویند منوچهر کشته شدن تور بدست منوچهر
۶۵	راستی زدن سام با موبدان در کار زال و نامه در	۷۳	نامه منوچهر نزد فریدون با سلم و تور
۶۶	پاسخ نوشتن -	۷۴	آگاهی یافتن سلم از کشته شدن تور و گرفتن تعاز
۶۷	آگاه شدن سین دخت از شقیگی رودابه و زال	۷۵	و زادن -
۶۸	دختر شدن -	۷۶	آمدن کاکوی بنیر به مویاک از در هر بخت گنگ بیا
۶۹	آگاهی یافتن سلم از شقیگی رودابه و زال	۷۷	سلم و کشته شدن بدست منوچهر -

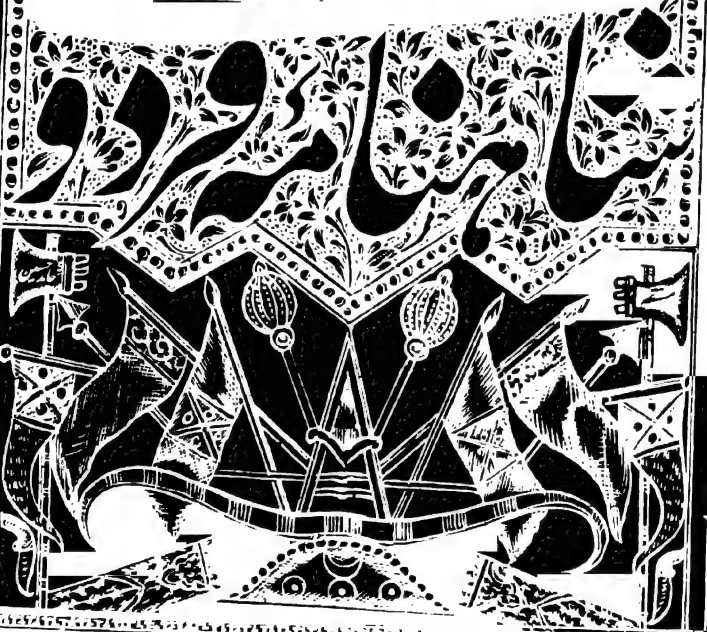
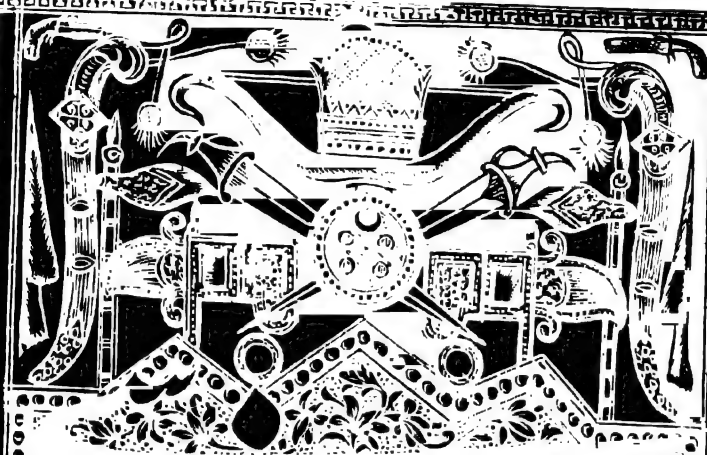
صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۱۸۶	فرستادن افراسیاب بدیه و نامه پیش سهراب بشکر و برانگیختنش بجنگ ایرانیان	۱۶۷	نشاه ماداران - ...
۱۸۷	رسیدن سهراب بدژ سپید و رزم کردن با جحیر و گرفتارش	۱۶۸	مصر و بربر - ...
۱۸۸	رزم سهراب با گرد آفید - ...	۱۶۹	رزم دوم رستم با شاه ماداران و فیروززی یافتن در پادشاه کاوس ازیند - ...
۱۸۹	نامه گزیده دم بکاوس و گذارش نمودن بهلوانی بهر	۱۷۰	پیغام فرستادن کاوس بشاه روم و پاسخ پهلوان
۱۹۱	نامه کاوس برستم و طلبیدنش بجنگ سهراب	۱۷۱	نامه کاوس با افراسیاب - ...
۱۹۲	آمدن رستم و گویوند کاوس و خشم گرفتن او بر ایشان	۱۷۲	باز آمدن کاوس از بربر و جنگ کردن با افراسیاب و فیروززی یافتن - ...
۱۹۵	نشکر کشیدن کاوس بجنگ سهراب - ...	۱۷۳	آمدن کاوس بیارس و آغاز گراهیش - ...
۱۹۶	رفتن رستم بشکرگاه سهراب و کشتن زخمه زرمهر	۱۷۴	فرقتن امیس کاوس و رفتن او با سمان و آتشانش بر زمین آمل - ...
۲۰۰	پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران از جحیر - ...	۱۷۵	رفتن رستم و سرداران ایران نزد کاوس و باز آوردنش به تختگاه ایران - ...
۲۰۱	ماضن سهراب بر خیمه کاوس و بر کندن میخها - ...	۱۷۶	نخچه کردن رستم با هفت پهلوان بشکرگاه افراسیاب
۲۰۲	نبرد رستم با سهراب - ...	۱۷۷	آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن ایرانیان بشکار در زمین توران و لشکر کشیدنش بر ایشان
۲۰۳	کشتی گرفتن رستم و سهراب بهائی یافتن رستم از دیحاره - ...	۱۷۸	رزم رستم با تورانیان و شکارگاه افراسیاب - ...
۲۰۶	کشته شدن سهراب بدست رستم - ...	۱۷۹	رزم رستم با دلیران ایران و کشته شدن الگوس بدست رستم - ...
۲۰۷	نوشدارو خواستن رستم از کاوس بگر سهراب و ندادن آن - ...	۱۸۰	گرختن افراسیاب از رستم و بازگشتن رستم با پهلوانان با ایران - ...
۲۰۸	آزاری کردن رستم بر سهراب و بردن تابوتش	۱۸۱	دوستان سهراب - ...
۲۰۹	بزرگداشتن نزد سام و رودبه - ...	۱۸۲	رفتن رستم بشکار و رسیدنش نزد شاه سمنگان آمدن سمنه دختر شاه سمنگان نزد رستم و بری گرفتن رستم او - ...
۲۱۱	آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش - ...	۱۸۳	مقتدا نمودن سهراب در یافتن نزد خود از راه - ...
۲۱۲	داستان سیاوش - ...	۱۸۴	گزیدن سهراب و لشکر کشیدنش بجنگ کاوس - ...
۲۱۳	آوردن طوس و گویوند خوب چهره را از جحیر گاه و بزرگی گرفتن لیکاوس او را - ...	۱۸۵	
۲۱۴	مقتدر در زادن سیاوش و تربیت کردن رستم او را در زابلستان - ...		
۲۱۵	باز آوردن رستم سیاوش را با ایران - ...		

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
	پیغام فرستادن شاه کاوس نبال ز فرزند رستم	۱۲۸	باو شاه یگر شناسیب نه سال بود -
۱۲۵	باز نذران براه هفت خوان -		بر تخت نشستن گرشاسب و مردنش و
۱۲۶	خوان اول کشتن خورش شیر را -	~	باز آمدن افراسیاب بایران -
~	خران دوم فرو ماندن رستم از تشنگی در بهمنای	~	آگاه شدن زال از آمدن افراسیاب بدیدار
~	غرم چشمه آب رسیدن -	~	و خواستن رستم آب و ملیح نبرد را از پدر -
۱۲۸	خوان سوم کشتن رستم از دبارا -	~	گرفتن رستم خورش را و شکر کشیدن بجنگ
۱۲۹	خوان چهارم کشتن رستم بن جادورا -	۱۲۹	افراسیاب -
~	خوان پنجم بر کردن رستم بر دو گوش و شبان و		فرستادن زال رستم را بالبرزکوه باوردن
۱۵۰	زارای نمودن او پیش اطواد -	۱۳۰	کیقباد و باز آمدنش با او -
۱۵۱	خوان ششم کشتن رستم از رنگ دیورا -	۱۳۱	باو شاه یگر قیباد صد سال بود -
~	خوان هفتم کشتن رستم دیو سپید را و بر کردن		بر تخت نشستن کیقباد و شکر کشیدنش
۱۵۲	کاوس و ایرانیان را از بند -	~	بجنگ افراسیاب -
۱۵۳	نامه کاوس بشاه مازندران -	~	جنگ رستم با افراسیاب و در بودن رستم
۱۵۴	پاسخ نامه کاوس از شاه مازندران -	۱۳۲	تاج از سرش و گرنجین افراسیاب توران -
~	نامه فرستادن کاوس نزد شاه مازندران پدر	~	گذاشتن نمودن افراسیاب پیش پدر سرگشت
~	رزم کاوس بشاه مازندران و کشته شدن	۱۳۳	جنگ رستم و خواستن آشتی کردن -
۱۵۸	شاه مازندران -	۱۳۴	نامه پیشنگ بکیقباد و خواستن آشتی -
~	نشاندن کاوس اطواد بر تخت مازندران -	~	پاسخ نامه پیشنگ از کیقباد و باز گشتن
۱۶۱	باز آمدن کاوس از مازندران بایران زمین و	۱۳۵	پیشنگ به توران -
~	گسی کردن او رستم را بستان -	۱۳۶	پایه تخت ساختن کیقباد و طحیر باو گرد
~	گردیدن کاوس در جهان و جنگ او با شاه بر	۱۳۷	جهان گشتن و مردنش -
۱۶۲	و باو مردان و مصر -	~	باو شاه یگر کاوس صد و پنجاه سال بود -
~	خواستگاری نمودن کاوس سودابه دختر	~	بر تخت نشستن کیکاوس و آهنگ
۱۶۳	شاه باو مردان را و زنی آوردن او را -	~	مازندران کردن -
۱۶۴	چاره کردن شاه باو مردان و گرفتن او کاوس را -	~	پند دادن زال بکاوس درباره بازداشتنش
~	شکر کشیدن افراسیاب بایران و پناه بردن	۱۳۸	از مازندران و نه پند گرفتن او -
۱۶۵	ایرانیان بر رستم -	۱۳۹	رفتن کاوس به مازندران -
~	آگاهی یافتن رستم از گرفتاری شاه کاوس و نامه نوشتن	۱۴۰	کود کردن دیو سفید کاوس را با شکرش -

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۲۸۰	رفتن کخیسرو و گویو رفتن شنگ بزرگ بنزد -	۲۶۱	آمدن پیران نزد افراسیاب را نیدن او نگهین -
۲۸۱	رفتن کخیسرو و گویو رفتن گویو بایران -	۲۶۲	نخواب دیدن پیران سیاهوش را و پیداشدن کخیسرو -
۲۸۲	آمدن پیران بکعبه و بستن درختن ایشان -	۲۶۳	سپردن پیران کخیسرو را به شبانان -
۲۸۳	را کردن فرنگیس پیران را از گویو -	۲۶۴	آمدن پیران کخیسرو را از کوه قلو و برداشتن مشی
۲۸۵	آمدن از اسیاب از پس کخیسرو -	۲۶۵	افراسیاب -
۲۸۶	رسیدن کخیسرو و گویو و فرنگیس بایران و پذیرش	۲۶۶	نشدن گویو و ایشان را -
۲۸۸	شماردن کخیسرو و پهلوانان را و اسیران ایشان	۲۶۷	رسیدن کخیسرو و نزد کاهوس با مصلحت -
۲۹۸	کردن ایشان را و دشان لشکر گرفتن -	۲۶۸	شماردن کخیسرو و پهلوانان را و اسیران ایشان
۳۰۴	فرستادن کخیسرو و موس را بجنگ تورانیان -	۲۶۹	کردن ایشان را و دشان لشکر گرفتن -
۳۱۳	نبرد فرود با شیرن و کشتنش از دست شیرن	۲۷۰	فرستادن کخیسرو و موس را بجنگ تورانیان -
۳۱۴	اندرون و -	۲۷۱	نبرد فرود با شیرن و کشتنش از دست شیرن
۳۱۵	نبرد ایرانیان با فرود کشته شدن او و گرفتن	۲۷۲	طوس و کلمات را -
۳۱۶	طوس و کلمات را -	۲۷۳	کشتن جریره و پرستندگان خود را و ازاری
۳۱۷	کشتن جریره و پرستندگان خود را و ازاری	۲۷۴	کردن ایرانیان بر فرود -
۳۱۸	کردن ایرانیان بر فرود -	۲۷۵	لشکر کشیدن طوس از کلمات سو کاسه و
۳۱۹	لشکر کشیدن طوس از کلمات سو کاسه و	۲۷۶	و کشتن شیرن پاشان را -
۳۲۰	و کشتن شیرن پاشان را -	۲۷۷	جنگ آمدن لشکر ایران از بایرن برن -
۳۲۱	جنگ آمدن لشکر ایران از بایرن برن -	۲۷۸	سوزن گویو کوه سیرم و گذشتن لشکر ایران
۳۲۲	سوزن گویو کوه سیرم و گذشتن لشکر ایران	۲۷۹	بهان راه -
۳۲۳	بهان راه -	۲۸۰	گرفتار شدن ترا و بایرن و گرفتار شدن پیروی -
۳۲۴	گرفتار شدن ترا و بایرن و گرفتار شدن پیروی -	۲۸۱	آگاه کردن ترا و افراسیاب را از لشکر ایران
۳۲۵	آگاه کردن ترا و افراسیاب را از لشکر ایران	۲۸۲	و گرفتن لشکر توران -
۳۲۶	و گرفتن لشکر توران -	۲۸۳	شخون پیران بر لشکر ایران و شکست ایرانیان
۳۲۷	شخون پیران بر لشکر ایران و شکست ایرانیان	۲۸۴	و این را جنگ نشین گویند -
۳۲۸	و این را جنگ نشین گویند -	۲۸۵	

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۲۳۶	گوئی زدن و نه نمودن سیاوش پیش افراسیاب	۲۱۵	عاشق شدن سودابه بر سیاوش
۲۳۹	نخچس کردن سیاوش با افراسیاب	۲۱۶	رفتن سیاوش بار دوم پیش سودابه
۲۴۰	برنی دادن پیران دختر خود را بساوش	۲۱۸	رفتن سیاوش بار سوم پیش سودابه
	سخن گفتن پیران با سیاوش درباره فرنگیس	۲۱۹	فریب دادن سودابه کاوش را
۲۴۱	دختر افراسیاب	۲۱۹	چاره کردن سودابه در کشتن سیاوش
	خواستن پیران فرنگیس دختر افراسیاب بر	۲۲۰	پرسیدن کاوش از ستاره شناس کل بجگان
۲۴۲	سیاوش	۲۲۱	راستی زدن کاوش در کاوه سودابه و سیاوش
	عروسی فرنگیس با سیاوش	۲۲۱	گذشتن سیاوش از آتش
	دادن افراسیاب کنشوری را بساوش و کشتن او	۲۲۲	خشم نمودن کاوش بر سودابه
۲۴۳	گرداودن شاهای خود		اگرچه بی یافتن کیکاوش از آمدن افراسیاب
۲۴۴	ساختن سیاوش گنگ در	۲۲۳	وسگاش کردن با موبدان
۲۴۵	سخن گفتن سیاوش با پیران در شنبه ای در کار	۲۲۴	تشکر کشیدن سیاوش بجنک افراسیاب
	رسیدن نامه افراسیاب نزد پیران در	۲۲۵	نامه سیاوش بکاوش
۲۴۶	باز گرفتن از کشور	۲۲۶	پانخ نامه سیاوش از شاه کاوش
	رسیدن نامه افراسیاب نزد سیاوش درباره		غواب دیدن افراسیاب و پرسیدنش از ازان
۲۴۷	گشتن او با شاهای خود و ساختن سیاوش گردا	۲۲۷	در پرسیدن گذارش آن از موبدان
	باز آمدن پیران نزد سیاوش و قتلش پیش افراسیاب	۲۲۸	راستی آشتی زدن افراسیاب با سیاوش
۲۴۸	فرستادن افراسیاب گریوز را نزد سیاوش	۲۲۸	آمدن گریوز به پیغمبری پیش سیاوش
۲۴۹	گوی زدن سیاوش با گریوز و نه جنگ نمودن	۲۲۹	رفتن رستم نزد کاوش با نامه سیاوش
۲۵۰	بازگشتن گریوز و چاره کردنش بر سیاوش		تندی نمودن شاه کاوش بر رستم و بازگشتن او
۲۵۱	فرستادن افراسیاب گریوز را بر آودن سیاوش	۲۳۰	بسیستان
۲۵۲	بازگشتن گریوز نزد افراسیاب با نامه سیاوش	۲۳۱	پانخ نامه سیاوش از کاوش
۲۵۳	راز گفتن سیاوش با فرنگیس	۲۳۲	راستی زدن سیاوش با بهرام بزرگ شاه ایران
۲۵۴	غواب دادن سیاوش و گفتن آن بفرنگیس و اندرز	۲۳۳	پیغام سیاوش با افراسیاب
	کردن فرنگیس او را	۲۳۴	نامه افراسیاب بساوش
۲۵۵	گرفتار شدن سیاوش بدست افراسیاب	۲۳۵	بازگشتن بزرگ شاه ایران نزد سیاوش
۲۵۶	راری کردن فرنگیس پیش پدر برای سیاوش		نامه سیاوش بکاوش و قتلش بقران
۲۵۷	کشته شدن سیاوش بدست گردی فرمان افراسیاب	۲۳۶	رسیدن افراسیاب سیاوش بهدگیر

عنوان صنایع مکینان فضل خلائق و زین



درست می نمایی آشوب طبع من مقبول

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۳۲۸	کشتن گیو نژاد را بکین بهرام -	۳۲۱	نام کیمینسر و فریبرز و خاندان شونان نزد خود -
۳۲۹	بازگشتن فریبرز بالشکر بایران -	۳۲۲	رسیدن طوس نزد خسرو و خشم گرفتن خسرو بر او -
	خشم نمودن کیمینسر و فریبرز بر سر برزو -		سپه سالار شدن فریبرز و درنگ هواستن -
۳۳۰	ایرانسان -		اواز پیران در جنگ -
	بخشدن کیمینسر و گناه طوس و ایرانیان -	۳۲۳	رزم فریبرز با پیران و شکست خوردن ایرانیان -
۳۳۱	بخاوشگری رستم -		باز رفتن بهرام بر زمگاه کج بقین تار یا کوشته -
۳۳۲	درستان کاموس گشتانی بار رستم -	۳۲۶	شدنش بپست تشاراد -



طبقه سوم از سلاطین مجسمه

اسامی ایشان ذکر شده
 طبقه چهارم
 از سلاطین مجسمه ساسانیانند و ایشان بیست و شش نفرند و از ایشان سلطنت ساسانیان

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال دو ماه بود	پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال دو ماه بود
پادشاهی هرمزدشاپور یک سال دو ماه بود	پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود
پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود	پادشاهی نرسی سپهرام نه سال بود
پادشاهی نرسی سپهرام نه سال بود	پادشاهی شاپور دوم و ملقب به ذوالکفایت هشتاد سال بود
پادشاهی شاپور دوم و ملقب به ذوالکفایت هشتاد سال بود	پادشاهی بهرام بن شاپور چهارده سال بود
پادشاهی بهرام بن شاپور چهارده سال بود	پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود
پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود	پادشاهی بهرمز سپهریزدگرد یک سال بود
پادشاهی بهرمز سپهریزدگرد یک سال بود	پادشاهی بلاش پنج سال دو ماه بود
پادشاهی بلاش پنج سال دو ماه بود	پادشاهی نوشیروان دل چین شصت سال بود
پادشاهی نوشیروان دل چین شصت سال بود	پادشاهی خسرو پرویز سی و شش سال بود
پادشاهی خسرو پرویز سی و شش سال بود	پادشاهی اردشیر شش و بیست و یک سال بود
پادشاهی اردشیر شش و بیست و یک سال بود	پادشاهی پوران دخت شش ماه بود
پادشاهی پوران دخت شش ماه بود	پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود

سلطنت ساسانیان چهار صد و نود و شش سال
 و نه ماه و بیست و سه روز بود

فهرست سلطین عمر و ایام سلطنت ایشان و تمامی آنها چهار طبقه اند

طبقه اول پیشدادیان	
طبقه دوم کیانیان	
طبقه سوم ششکانیان	
طبقه چهارم ساسانیان	
طبقه اول	

پیشدادیان و ایشان ده نفر بودند ایام سلطنت پیشدادیان

پادشاهی کیومرث که اول ملوک بود سی سال بود	پادشاهی هوشنگ چهل سال بود
پادشاهی طهمورث دیوبندی سی سال بود	پادشاهی جمشید هفت صد سال بود
پادشاهی ضحاک نازی هزار سال که زک بود	پادشاهی فریدون پانصد سال بود
پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود	پادشاهی نوزده هفت سال بود
پادشاهی زروینج سال بود	پادشاهی گرشاسب نه سال بود

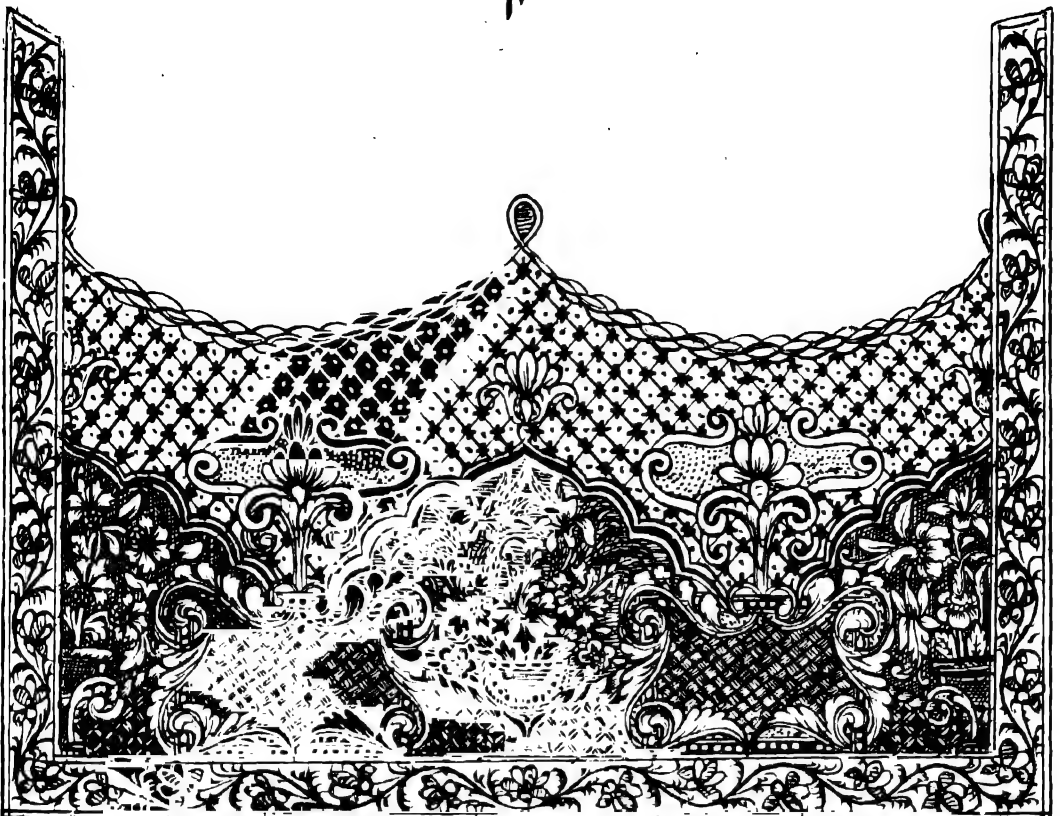
سلطنت پیشدادیان جمله سه هزار سی صد و چهل یک سال که فرزند

طبقه دوم

از سلطین محاسبه می کنند و آنها نیز ده نفر بودند و ایام سلطنت کیانیان

پادشاهی کیقباد که صد و پنجاه سال بود	پادشاهی کیقباد که صد سال بود
پادشاهی کیکاووس که شصت و شش سال بود	پادشاهی کیکاووس که شصت و شش سال بود
پادشاهی گشتاسب که بیست سال بود	پادشاهی گشتاسب که بیست سال بود
پادشاهی جمشید که بیست و دو سال بود	پادشاهی جمشید که بیست و دو سال بود
پادشاهی دارا پسر ارباب چهارده سال بود	پادشاهی دارا پسر ارباب چهارده سال بود
سلطنت کیانیان جمله هفت صد و سی و یک سال بود	سلطنت کیانیان جمله هفت صد و سی و یک سال بود

آب زر اندودن و درو آفتاب شعل نمودن ستیخ چه حاجت است که خورشید را بیارایند و هر چند که این کتاب خوب خواطر
 خاص و عام و محبوب نهاده اند اما مستفاد با متصرف زمان و انقلاب دوران و اختلال حال ایران چنان این دست
 کتابان جهالت کیش و نساخان کج اندیش منفع منفع گردیده که لطیف علیخان آذر در تذکره آن که آورده که کمالیست
 که درین کتاب شعری از فردوسی باقی مانده باز آنچه مانده مقابل شعرا فصیح بلغا و ذکا و طبع فصحا در هر باب شعر خوب و سخن
 مرغوب دارد و اگر چه مولف مذکور در میناب یا براه سبانه نهاده اما نه چند آن که از منزل حقیقت دور افتاده چه در نسخه این
 کتاب که یک صفحه آن متفق با تمام ابیات و انستاق عبارات باشد غلط نرسیده لهذا این سیمیدان ترز مکان که از مردم
 وارد هندوستان مینو نشان است اکثر اوقات بمطالعه کتب فارسیه مائل علی مخصوص سیر این کتاب معروف و شایع
 خواست که بسیار از نسخ معتبر آن فراهم آورده به تصحیح و تهذیب پردازد و بواسطه گرد آلودش را آب و تاب آده بنظر جوهریان بازار
 دانش و منیش کشاید و بهترین تحفه یادگار است بدست اخوان اصفی که دارد لهذا هفده نسخه معتبر و قدیم و چند نسخه دیگر با تمام
 جمع ساخته مقابله و تصحیح نمود و بتوفیق باری عز اسمه مرکز ضمیمه را بحسن ترین صورت چاپ و ظهور بخشید و اما از اینجا که مصارف
 طبع کتاب بسیار است و بسبب نکار هنرین صاحب که در آن وقت یکی از صاحبان کونسل یعنی مشیر فرمان فرماست هندوستان
 سرکار درین باب تنگ دستی نمود لهذا این کار ملتوی ماند بلکه تا حال صورت نیگرفت اگر بادشاه عالیجاه ابو نصر قطب الدین
 سلیمان جاه نوشیروان ثانی نصیر الدین حیدر بادشاه او ده به تمام این تنگ دستی خجیب دستگیری نمی فرمود و بر خلاف
 رسم شاه محمود که با وجود وعده بر مصنف راه بخل میبرد این عالیجاه بدون وعده و کشته عابر طرز عالی همتان دست امداد
 صحیح کشود و چون تفصیل کتب ما با تصحیح موجب از یاد اعتماد ناظران بر صحت کتاب مطبوع باشد و اینجا نگارش میرود و هجا
 نسخه سرکار که پنی یکی از آن نسخه ایرانی تا خط خوش خط بقلم مولانا عبدالرحیم بن مولانا عبدالقادر فی صحیح معتبر مشتمل بر پنجاه
 و یک هزار و دویست و چهل و سه بیت سال هفتاد و یک هزار و دویست و یک هجری دوم از آن نسخه ایرانی تمام بخط خوش نوشته
 محمد حافظ رشکی صحیح و معتبر یکی ایاتش چهل و هفت هزار و پانصد و بیست و یک سال هفتاد و یک هزار و بیست و یک هجری سوم از آن نسخه
 بخط نسخ نوشته ملک عرب خطی صحیح مشتمل بر پنجاه هزار و پانصد و بیست و یک سال هفتاد و یک هزار و بیست و یک هجری چهارم از آن نسخه
 ایران بخط و کسب تا نسبت نسخ دیگر صحت نداشت یکی شپا رخ پنجاه و شش هزار و شصت و هشتاد و پنج بیت نسخه
 سید التفات حسین تمام بخط خوش و صحت نسبت بدگر نسخ فائق و قابل اعتماد نوشته شیراز بقلم حاجی علی المشهور
 بکاتب تجل مهر شاه عالم گیر مشتمل بر پنجاه و دو هزار و یک صد و سی و پنج بیت و سال هفتاد و یک هزار و بیست و یک هجری یک
 فرستاده رگش صاحب تمام بخط ایرانی معتبر و صحیح نوشته عبدالصمد بن علی محمد حسینی جلگی ایاتش چهل و شش هزار و صد
 و هشتاد و دو سال هفتاد و یک هزار و بیست و یک هجری دوشم فرستاده نواب قنصل اوله یکی از آن تمام بخط ایران خطی صحیح بسیار
 معتبر و نهایت خوش خط مشتمل بر پنجاه و چهار هزار و یک صد و نود و دو بیت دوم از آن تمام بخط هندوستان در صحت و اعتبار
 متوسط المرتبه و سال هفتاد و یک هزار و پنجاه و دو هجری یک نسخه از کتب خانۀ ایشیا نیک سوئی یعنی کرده فضلا
 تجسمین علوم و رسوم هندوستان تمام ایرانی نهایت خوش خط و پر کلفت و صحیح و معتبر نوشته نظام بن محمد شیرازی
 مشتمل بر پنجاه و یک هزار و یک صد و سی و سه بیت یک نسخه نوشته ده لنین صاحب تمام و خوش خط نوشته شیراز بقلم حسن
 بن نورالدین افغانی در صحت و اعتماد متوسط و سال هفتاد و یک هزار و بیست و یک هجری یک نسخه ملونی صاحب تمام بخط هندوستان



اگر چه از لوازم رسوم بندگی و لواحق شیوه پرستندگی همانست که سرنامه سپاس و ستایش آفریننده و حمد و ثنای دوزی چند
 آراسته و پیراسته نماید و زبان بنایش بیان لشکر فزادان خالق کون و مکان و مبدع زمین و زمان از بند خاموشی فراموشی
 بکشاید اما غفلت و جلاش نه چنانکه در فکر و خیال توصیف آن گنج در حمت و نمش نه چنانکه در میزان زبان و تر از دوی بیان شکر
 آن سجد قطعه بنده همان به که ز تقصیر خویش به عذر بدرگاه خدا آورد و در نه سر او ارضا و اندیش به کس نتواند که بجا آرد
 پس همان به که به پیغمبر صلات صلوة پیغمبران خود را با صلح نجات رسانیده بر سر کلاه شود که ذکر خیر بهر دیاری رود و بر سر
 عالم آرای هنرمندان و غمیز آفتاب نظیر بجز دان هوید است که جمهور فصیحی بلاغت آیین و جمیع بلغای فصاحت آفرین
 در بهر دیار بهر عصر یک زبان و همهستان اندک از زبان طوکر کلام موزون فارسی شاعری از تم عدم پایسر پرده وجود نهاده
 که آلی شاه سوار مانند فردوسی بسکاک نظم کشیده و نه گاهی چنین بر آید اگر گوش مستعان رسیده گوش عروس دانش آنرا
 به بهای جان خریدار و گوی شاهد بنفش به کند بهوس ز یورش گرفتار و کتاب شاهنامه که در بهر عالم سخن بلند و پایه ارجمند
 دار و بر صدق دعوی شان حجتی است کافی و بر ما نیست شافی و هر سه رکن رکن سرای سخنوری که استاد ی شان مسلم و
 مقبول رباب دانش و هنر پرور است زبان اختران با ستادی او کشادند و داد سخن سهائی او دادند و نور می گوید
 آفرین بر روان فردوسی + آن همایون نمال فرخنده + او نه آستانه و باشاگرد + او خداوند نو ما بنده + نظامی گوید
 سخنگوی پیشینه دانای طوس که آراست روی سخن چون عروس + سعدی گوید + چه خوش گفت فردوسی پاک ناز
 که رحمت بآن تربت پاک باد + و همچنین دیگر شعر چنانکه + ای نامه و حکم از تو بنیاد سخن + هرگز نکند چون تو کسی یاد سخن +
 فردوس مقام بادت ای فردوسی + انصاف که نیک داده داد سخن + فی الجمله راه تعریف و توصیفش میودن طلای خالص

متداول لغت مانند فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع و غیره مندرج نیست و نیز چون افراسیاب بعد مرگ نوزادش که سپهر ایران کشید
 پهلوانان ایران زبان استمداد و استظهار پیش زال کشادند و او غدریری خود بدین بیت پیشکش و در ده کنون چنین گشتنیت
 ملی و تنایدی خنجر کابل پس رستم را سپه سالار ساخت آنا از نو جوانی او اندیشید و از نا آزموده کاری وی تبر سید مانند رستم
 بر تکیه او اشاره بد و جنگ بزرگ کرد و دستش انصراف یافته کرد و گفت: همانا فراموش کردی زمین بدیلهای نمودن بر
 انجمن و زکوه سپید و زپیل ثریان و گمانم که آگاه بد پهلوان و جنگ کمک کرد و قعه دشوار و پیش این گفتار است
 اگر از زبان فردوسی بودی البته ذکر آن در تفاخر و مباحث رستم نموده نظر برین امور الحاقی چند اشتهام و بجا نه
 انداختم اما قصه بر زکوه سوم است و در پنج نسخه بنظر رسیده اگر چه در بزم و زرم و فصاحت و بلاغت قریب بیایه کلام فردوسی
 است و به خیلی غرور و امتیاز بیت به سخن بر آید که از نظر زکامش است بر نایب چنانچه همانند از دور میاید آن
 پسران چنین گفت که پهلوان و ولیکن چو زنده گزیده بود و خذر کردن و در خوردن چه سود و همی بر زبان
 بزریر بغل و کرگ زنده را باید حل و لیکن اندر آتش تا آخر داستان کیخسرو مستلزم قطع سلسله تاریخ و ختم
 ارتباط داستان است و آنچه در هر پنج نسخه بعد داستان را برگردن رستم برین را از چاه و بخون زدن با هفت کرد
 در ایوان افراسیاب واقع است و منتهی ندارد چه بعد این داستان اشک فرستادن افراسیاب بایران بپهداری
 پیران براسه انتقام شیخون رستم می آید چنانچه افراسیاب گوید: شیخون کنون تا در میان من و رانیران با زنده
 بر جان من و خود فردوسی درین مقام گوید: چو از کار برین پیران ختم و زکوه و در پیران سخن ساختم
 و اگر بعد این قصه بر زکوه مندرج بودی البته اشاره بان نمایان می شود پس با وجود تصریح فردوسی و نظام داستان و
 ارتباط سابق و سیاق و سبب و همین تقیم با میکنند که قصه بر زکوه مانند جبهه معترضه میان شرط و جزا در اینجا مندرج باشد
 و نیز هیچ یک اهل لغت و نام اول نام بر نویسر سهراب در کتاب نیاروده با آنکه اسامی جمع مبارزین رستم و متعلقین او در
 فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع و غیره با سطور است و نیز در ایام فاضیه در فهرست کتب فارسی که صاحبان کتابخانه
 بولایت برده اند نام قصه بر زکوه خط در آمد که آن شصت هزار ابیات و گفته عظامی است اغلب که این داستان
 از آن باشد و چون قبیل ازین انجمنش بایسنه خان نبیره اسیمه تیمور گورکان فضلا بر آن دیار تکمیل و تصحیح این
 کتاب پرداختند و در دیباچه حکایت گرد آردن داستان نام که اهلین تاریخ است لمحتی ساختند نقل آن حکایت بعینه
 مناسب دیدیم و بقالب طبع کشیدیم تا کما مشی در راه نیاید و بیان مصنفین مذکور بر بنفوی روزگار بماند و حکایت
 گرد آورده و در این داستان نامه و بیان آثار و اقلان اخبار چنین روایت کنند که در ایام هاضی ملوک عبس
 خصوصاً ساسانیان و از این سیماباد شاه داری نو خیردان راجع چنانکه شتکان و تصحیح حوال و حکایات ایشان
 شدت و بوی بود و پیوسته با طراف و اکناف جهان فرستاد و تا در هر مملکت حکایات ملوک آنجا تحقیق میکردند
 و نسخ آن مکتب خانه می سپردند چون زمان یزدجرد و شهریار رسید مجموع آن در تواریخ متفرق و ذخرا نه اوجیه شده بود
 و انشور در بهمان رک از جمله اکابر بدین بود و شجاعت و حکایت با هم جمع داشت بفرمود تا آن تواریخ را فرستاده و از
 ابتدا سه دولت کیومرث تا انتها سه دولت خسرو پیر و زید و ترتیب یاد کرد و هر سخن که آنجا نگویید و از موبدان و ادیبان
 پرسید و آنرا لمحتی گردانید و تاریخ جمع شد و غایت کمال تا آنکه سعدو قاص خزانیه موجود در بیعت گرفت آن تاریخ

خویر و زور نشیخ احوال بر بیان فصیح و عبارات لطیف عرض داشت کرد تا بوسیله امام معروض گردانند و سبب بزرگای سلطان باداد نهادن بدو بزرگای رسید و بعد از آنکه شعر صفت طلوع کرده بودند و شریا و در بر آستان فلک قدمه از محبت نشسته بود و نظم

سواران - خمار نظم دری	سلاطین تخت همنبردی	بمیدان در افکنده گوی سخت	برایشان نظاره کنان آهمن
در آتش این حال این دوا	گرفتند طومار از عنبر	چو لوبه دریا و گوهر بیکان	فرستاد نزد یک شاه جهان
بر آن نظم چون شمع سلطان	چو در آتش در گوش خود جا داد	زبان را بخسین او بر کشود	به بشریف ماهش از ش نمود
چنان رفت فرمان ملک تابا	که نظم آورد عنصری بن کتاب	خویر و زور از تحیر چهره چون	خور بر فروخت و تا بر حقیقت آید

خویر و زور شد در آتش فکرت بسوخت که آیا این چه کتاب باشد که قابل هنوز بمقال آن اشتغال نه نموده مستحق این تریب باشد و عنصری هنوز اساس بنا بر سر کارگاه است و این کتاب باقیست چنانچه بعضی از ایشان باستیفاء اسباب بزم و فرقه باستیعاب از امور و این سلطان روشن نماید از اخبار هنرمندان مایل نیست فضلا از زمان و عقل از کثافت جهان آفاق و ادانی چون سمع جزو عقد شریا درین بارگاه فراهم آمده اند نظم هنرزدان شاه روشن روان و بود همچو جان درین ناتوان و هنرمند در عهد و کامران که شمشیرش آفتاب در زیران و درین چند روز نسخه مشتمل بر بعضی از سیر الملک و سنجش آورده اند و سلطان عادل غلام هم بر آن تصحیف فرموده که جواب آن اخبار و آثار در ملک نظم آورند از دحام و ابنو بن شعرا بر در این جهت است که امروزی روز میعاد است که شعر او در مضامین خود در نظام عرض آورند و شعر عنصری در نظر خاطر بنیبر سلطان زیبا تر آمد و ادراستیت فرمود و خویر و زور است سر و از جگر بر کشید و اظهار تحسیر و حزن تمام نمود امام فرمود که تحسیر و حزن تو از چیست گفت نظم هم گرم چرخ کردی بین یاوری شدی اخترا طالع مشتری و نیا سود می کدم از خور و خواب بزرگانش آورده این کتاب و امام گفت در قصه عرض که بفع می کنی این حال را در نامه ثبت کن که نبیگی حضرت سلطان اندیشه احضار بفرماید و در پایه سریر او مقدار تو بنویزاید خویر و زور این حکایت در قصه خود درج کرد سلطان از فرط شغف که به تحصیل این کتاب داشت باحضار در مثال داد و از کیفیت احضار کتاب از خویر و زور تفحص فرمود و جواب داد که معاودت من بوطن از محال است از این سال رسول و نامه احضار آن ممکن در زمان فرمود تا کتاب بنی کردند و سلطان بقاصد داد که به مقام او و در قبایل و سبب اند کتاب است و میاورد دشمنی برون رفت قاصد چو برق جهان نهاد و شبی فر سر در جهان چو صحرای شد و در شب فراز شدی در شب چو سیر راز و چون به مقام خویر و زور رسید مکتوب با توام خویر و زور سبب قاصد را با انواع بایرهای گردنای کتاب بدو دادند قاصد کتاب را بحضرت سلطان آورد و خویر و زور بدین وسیله قرب منزلت نام و نزد سلطان پیدا شد و در آیت دیگر آنکه چون خبر دموع سلطان محمود بهیج کردن این کتاب در محاکم شائع شد ملک کرمان طالب دوستی سلطان محمود بود و دوام تحفه او را فرستاد و در آن ایام در کرمان از نژاد شاپور فو الا کثافت کسی بود و از بزرگ نام که در آن جمع اخبار ملک حکم کرد و ملک کرمان بشنید و او را پیش سلطان محمود فرستاد و سلطان دارنده را تحفه و صلیک داد و تحفه بسیار جهت ملک کرمان فرستاد و بنا بر این محبت ایشان تحکم شد و دیگر در مر و گرد آرد نامه از نزال سام زریان بود و بنا بر سام در آل و رستم ضبط داشت آن مجموع محمود در القصد ازین مواضع تاریخ ملوک عجم تمام پیش سلطان محمود جمع شد فقط رقم از گوید هر خدی که فضل و مکر و تفصیل مسطور است تمام و سعی تمام بکار بردند تا بر ناظران حقیقت بین ظاهر و روشن است که رسیدن

در میان غنائیم بود پیش میرالمؤمنین عمر بردند مترجمی را فرمود که از مضمون این کتاب خبر ده بعضی از آن حکایات چون قواعد عدل پیشدادیان و غیر آن از عرایم ملوک عجم و تدبیر و نداد ایشانشان باز گفت بغایت مرضی و مستحسن افتاد فرمود تا بزبان تازی ترجمه کردند اما بعضی دیگر از سخنان نامعقول و ناپسندیده چون معتقدان عبده شمس و آتشستان و قواعد صابیان و حکایت نال و سیرج و امثال آن بشنید فرمود که این کتاب شناسیده ملاحظه و مطالعه نیست چرا که مشابیه تمام بنیاد دارد و دنیا سزاوارت ثبات و توجه نمود و نتواند بود بر رسیدند که از چه جهت بنیاد ماند فرمود که از حضرت رسول شنیدم که الله نیامانت علی ربها فحافظ حرامها و محلا لها یعنی از پس که دنیا پیش پروردگار بمقدارست حلال و حرام را در تو محفوظ گردانیده و درین کتاب نیز حلال و حرام آینه شده است اعنی صدق و کذب حتی آنکه چون غنائیم در میان اهل غرضت گردید این کتاب بمردم حبشه رسید و از جهت ملک حبشه با دیگر غریب و نفائس خزانه جز در دهر بدید برزد ملک حبشه فرمود که آنرا ترجمه کردند و با آن الفت و انس تمام گرفت و در اکثر بلاد حبشه دهند آن کتاب متداول شد تا در خراسان دولت بآل یعقوب رسید یعقوب لیث بنده وستان فرستاد و آن نسخه بیاورد و بفرمود که ابو منصور عبید الرزاق بن عبد الله فرخ را که معتقد الملک بود تا آنچه دشواری و همتان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بسیار سی نقل کنند از زمان خسرو و بر وزیر تا ختم کار نیز جز در شهر یار هر چه واقع شده بود بدان کتاب الحاق کردند پس ابو منصور عبید الرزاق وکیل پدر خود سعود بن منصور بمهری افرمود تا آن نسخه را با اتفاق چهار تن دیگر یکی تاج بن خراسانی از هری و نیردان دادشاپور از سیستان و ماهوی بن خور از نساپور و سلیمان بن نورین از طوس در تاریخ ستین و ثلث مایه هجری این کتاب درست کردند در خراسان عراق از آنجا نسخها گرفتند چون نوبت از ایشان به سامانیان رسید آل سامانیان را بمطالعه آن اهتمام تمام بود چنانکه دقیقه شاعر فرمود که آنرا انظم کنند و قیاس یک دو هزار بیت گفته بود که ناگاه بر دست غلام خود کشته شد و آن چنان بماند تا زمانی که دولت ایشان منقطع شده و ملک بدست سلطان محمود سبکتگین افتاد و چون او در زمان سامانیان نشوونمایافته بود در مجموع امور اقتدا بطریق ایشان کردی و اکثر اوقات بذاکرة علوم و حکم اشتغال نمودی فی الحقیقه بمطالعه تاریخ ملوک عجم حرص تمام داشت و خواست که در آن تصرف کند که هیچ کس از ایشان و سامانیان نکرده باشد فرمود که آنرا منظم گردانند و بعضی سبب افتادن این کتاب پیش سلطان محمود چنین گویند که یکی از ملوک دکان فارس از نژاد نوشیروان خورفیز نام از فارس که مسقط راس او بود جلالت و گردش گردون و جو زمان و طالع و اثر و بخت شوزنا فرمانش بر غوغین که مقرر سرسلطنت آن شاه با داد و دین بود فرو داد و لفظ منم چو سایه گشت از خورشید شده و عیشش ز غم کاسته و گرش قرص خور به حجاب آید و چو دیده بانیش بر آب آمده و خواست تا بکلم السلطان غل اندیاد و سایه کل مظلوم و مظلوف نعت صد و خود را در آن حضرت نهاد که بدست که سلطان چو آن قصه صفحا کند مگرد و فقرش بدو افکند و بجای درگاه و اطراف بارگاه مترد شد شخصی را دید چون بیک ماه نورانی متزل در لباس غلامانی که امام سلطان بود نیکو سیرت پاک سرپرست مبارک نفس میمون حدیث شنیده از پریشانی حال و فقره تشویش مانع بود بر و عرض کرد لفظ منم جفا به چه چرخ ستمکار گفت و عم و دوری از مسکن و بارگفت حدیث غریبه و فقر و نیاز و یکایک نزدیک او گفت باز و اما نیک نام چنانکه عادت کرامت او بود متعدد گشته تقبل نمود که گاهی احوال او به خدگی حضرت جهان پناه معروض گرداند که روزگار باز رقم اقبال بر صفحه طالع و اثر و نوا و کار چون

این کتاب از عرب بکثرت مشهور است و بسیار هندوستان با وجود اختلاف زبان و سباعت مکان و باز رسیدن آن
 بایران و عومیت بلاد برهان و خلاصه را سه خردمندان و نیز در هیچ یک از کتب هندو ذکر از آن نیست بلکه از نام رستم
 و سرداران ایران آگاهی ندانند بهر کیفیت فردوسی در بیان تاریخ چندین راه اعتبار و اختلاف سپرده که در گفتن سرگشته آید
 و خود در مقدمه یوسف و زینجی که بعد شاهنامه تصنیف کرد زبان احترام برین معنی میگوید چنانکه گوید سه کنون که مرا
 روز چندی بقاست و بتن سپهر جزمین راه راست و گونیم خنهای بیو ده سیج و نه گیرم به بیو ده گفتن بسنج و که آن
 داستانها در هیچ ست پاک و دو صد زبان نیز در یک ذره خاک و خنهای که می ندارد در تن و بخواند خردمند از سخن و و نیز گوید
 و بدینگونه سودا بخندد و خرد و زین خود کجای بسند و خرد و که یک نیمه از عمر خود کم کنم و جهانم پرازانم رستم کنم و قطع نظر
 از قصه سپهر و زال و دیوان و جامه دوان که از اختراع و هم هست در راه اصل تاریخ هم لغزش نمود چنانکه در عهد کهنه ذکر
 کتاب نرند و پستان که ظهور آن در زمان گشتاسب موافق دین زردشت بعد است و هشت سال از مردن کیخسرو است
 درین ابیات آورده است بر آورد و در کند تا کشیده و همه نرند و پستان بر آزرده و جهاندار یک شب سرو تن بشت و شد
 دور باد و فتر نرند و است و چو خسرو بآب فرخ بخت و برافشانند دنیا بر نرند و است و نیز ذکر نرند و پستان عیسی و در عهد سکندر
 بدین ابیات بیان نموده است هماره از بروخیز را نش قصب و نوشته بران بر محب الصلیب و نشستند و او را آتاکین نجاشی
 برستم سیما و پستان است و با دار دارند و سگند خرد و بدین مسیح و تیغ نبرد و اگر چه بر همه روشن و هوید است که عهد
 سکندر زیاد از صد سال پیش تولد حضرت عیسی است و علی بن ابی القیاس اعتبارش بسیار است اگر چه را تجریر نماید
 کتاب دیگر باید و در نظر سائران این کتاب سوا سه دوام نباشد که تاریخ و دیگر شاعری پس باعتبار تاریخ و شصت
 بر احوال بادشاهان عجم از ابتدا از سلطنت کیومرث تا گشته شدن یزدگرد و تسلط عرب بر عجم که در سلسله مجری واقع شد
 و تمامی این مدت سه هزار و شش صد و هفتاد و چهار سال است بدین تفصیل است سلطنت پشید و دیان یعنی از کیومرث
 تا گشتاسب و هزار و چهار صد و چهل و یک سال است و مدت سلطنت کیانیان یعنی از کیقباد تا سکندر هفت صد و
 سی و دو سال است و مدت سلطنت اشکانیان ملقب بطوائف الملوک صد سال است و مدت سلطنت ساسانیان
 یعنی از اردشیر بابکان تا یزدگرد پنج صد و یک سال است و هر چند در واقعات تاریخ چندین اعتبار ندارد و اما چون
 ماخذ جمیع کتب تواریخ است ناچار آنچه هست از عقنمات روزگار است و اما از روی شاعری چون همه فضلا از نام از
 خاص و عوام هم زبان اند که چنین کتاب و زبان فارسی کسی بنظم نگاشته لهذا مستغنی از توضیفات و تعریف و آنچه در لغت
 مردمان است که فردوسی از لغت عربی احترام کرد و محض غلط اگر چه به نسبت دیگر شعر استعرض بلغت عرب کم شده تا بهم بسیار
 آورد و چون درین کتاب لغات پهلوی و فارسی قدیم و محاورات و اصطلاحات نادره بسیار آمد مناسب آن دید که فرجه
 آنها از بر بیان قاطع و فرنگ جهانگیری و موید الفضلا و مدار الافاضل و فرنگ سروری و کشف اللغات و بهار ترجمه
 و اصطلاحات و ارسطو و شمس اللغات و مراجع بر آورده در آخر جلد چهارم منطبق گردانده که دریا مفتاح این گنجینه شاهوار است
 چون بیان احوال فردوسی در دیباچه فضلا و وقت باین غرضان تفصیل تمام تر نکرد و دیگر همه مورخین درین باب خوشه چین
 آن مورخین بیشین هستند مناسب دید که در اینجا بعینه نقل نماید و هر مقامی که خلاف درایت یا روایت باشد اشارت بدان
 در ذیل صریح کرده آید بیان احوال فردوسی گویند که مولد حکیم فردوسی موضع بود از نواح طوس شاهانجام چاره

کردند از قضاے حق سچانند یی سلطان داشت که اورا ماک گفتند سے در آن باغ به فردوسی رسید و با او زمانے سخن آید
ندیم اور انصیح و دانشمند یافت مهر او در دل گرفت و سبیل ضیافت او را بجانہ خود برد بعد از طعام احوال پرسید کہ از کجائی
و چه مقصود داری فردوسی حال خود تمام بازگفت از ظلمے کہ بروفته بود و آمدن بشہ حکایت شاعران و طغنه زدن ایشان
با ندیم گفت ندیم نیز حکایت کتاب سیر الملوک مجلس شاعران و نظم کردن آن بدو گفت فردوسی را بغایت خوش آمد و خرم
گشت و گفت مرا نیز در نظم گفتن طبعی هست شاید کہ مرا داخل قصہ بعرض سلطان رسانی ندیم گفت همچنین کنم تا روز دیگر
فردوسی را در محفل نشاند و خود بکلامت سلطان رفت و بدین سخن یک ہفتہ گذشت و مجال بنیدیکہ سخن فردوسی بعرض
رساند چون ندیم بہ کمال فضل و اطلاع یافت ہر شب کہ از حضرت سلطان چون ماہ بہ منزل خود راجع شد سے تا بامداد باقیام
اکلیل عیش و طرب از سر نہاد سے ہمیت بہ بستند از بہر عیش و طرب بدگر بیانیے از روز بر ذیل شب + و ابوالقاسم
از ماک اتہاس نمود کہ اورا زہ وار در مطلع غور شد سلطان فرخ سر سیر جلوہ دید تا بہ ستیاری زمین بوسی بادشاہ پایہ
بدست رفعت و چہار باش حصول ہنیت ہند بہیت بود زہ ہوا القاسم و شاہ مہر + پے مہر زہ رود تا سپہر +
ماہک گفت امر در شغرا اثریاد و در مجلس سلطان مجتمع بودند و نجوم اوصاف سیر الملوک کہ از مطالع ہنما سر کثایع
کرده بود سر انگشت عرض بدان حضرت نمودند و مجلس بدان منتهی شد کہ عصری داستان رستم و سہراب نظم کرده بود و سب
دو سکہ یعنی دو بہیت کہ از سپہر طبع و قدا و در خشنہ شد فرمان سلطان چنان نفاذ یافت کہ بنامے اہام این کتاب
بسختن او نہد پس ابوالقاسم پرسید کہ آن دو بہیت کہ امست یک گفت چون رستم بہ سہراب ظفر یافت سہراب را اندیشہ
آن بود کہ اورا زنیار و اوم او نیز از نیار دیدہ چون رستم خنجر کشید و امان بہ سہراب نداد سہراب در زیر خنجر گفت قطعہ
ہر آنکہ کہ تشنہ شد سے تو بخون + بیالود سے این خنجر آب گون + زمانہ بخون تو تشنہ شود + بہ اندام تو موسے
دشنہ شود + سلطان را این دو بہیت تحسین افتاد پس ابوالقاسم باندک زمان داستان رستم و اسفندیار نظم کرد چنانکہ
ماہک واقف بنود ابتدائش آن بود بہیت کنون خور و باید سے خوش گوار + کہ سے بوسے مشک آید از جویبار +
شعبے با ماہک گفت سیر الملوک را پیشتر نظم داده اند و صنعت سخنوری آنرا اساس محکم نہادہ ماہک گفت ممکن نباشد
ابوالقاسم گفت داستانے از ان کتاب پیش من ہست کہ جوہر نظم و مطبوع آن از کلام عصری گران بہا تو دیگر
آن مجوبہ افکار از صورت مخدرہ خاطر اوزیہ ترست نظم عروسے در خشنہ چون آفتاب + نہان لیک
در چادر مشکناہ + چہ روح القدس پیکریش انوری + نہ از عالم عنصر و عصری + درخشان ز زیر نقاب مراد + چہ آب
خضر در میان سواد + پس ابوالقاسم داستان ماہک داد و بکلامت سلطان رسانید + چہ در گوش سلطان سخن
جا گرفت + الف وار در جانش ہا و لے گرفت + از ماہک سوال فرمود کہ این بدو درخشان از برج افکار کدام روشن را سے
طلوع کردہ ز این کوکب ثواب افلاک نصاحت بمطالع این دیار کہ آورده ماہک گفت شخصے بواسطہ کثرت ظلم و تعدی
ظلمہ از مسقط اس خود رو سے بدرگاہ سلطان جہان پناہ نہادہ و بکلم ساقیہ تقدیر بندہ را با او اساس موافقت و مصابت
موکد افتاد و چون این قصہ معلوم کرد گفت این کتاب را نظم داده اند و داستان رستم و اسفندیار بہ بندہ داد و بمطالع
غزلیہ رسانیدم سلطان با حضار و مثال فرمود کہ از او تفسار رو کہ اگر این کتاب تمامی نظم داشتہ باشد احتیاج بحمل ترا
آن نیفتہ ابوالقاسم را مجلس سلطان حاضر گردانیدند و سلطان از حقیقت نظم این کتاب و داستان شگفتان نمود

ولیکن که چون فردوسی نیز برسد چنانچه حق آن باشد که از عهده ببردن نتواند آنده خجالت مضاعف شود و ایشان گفتند
باسلطان غفنیوان گفت که فردوسی را از راه باز گرداندا تا بدبیری بایک در که فردوسی نیاید و عذر می فرستد غصری بود که
قاصدی فرستادند که با فردوسی بگویی که اعتقاد ما در حق خودی شناسی که بحکم رتبه است و نظر بر آنکه نسبت بان عسکر
به بهبودی متعلق شود این اندیشه زنده بود اما اکنون چنان معلوم میشود که غیر تفرقه خاطر تخصیص اوقات شریف
چیز عاقله نخواهد شد چه از آن مدت که بآدم آن عزیز ام حضرت صادر شده دیگر یادتان نفرمودند و در مجلس ذکر آن گذشت
اکنون در ادل امر چگونگی آن باز نموده شد تا در آخر و توجها مان بتقصیر منسوب نگردند چون این سخنان با فردوسی رسید متردنت
و غم است که باز گرد و باز اندیشه کرد که شاید این سخنها بغرض باشد چندی در در سرای ابو بکر در اقامت و تادین ایشان
برای این دیر را با غصری رود که محنتی پیش از باز گردیدن فردوسی را رساند با ذکرند او متوهم شدند بزدی کس فرستاد
افروسی بگوید که هر حکایت که ازین باب آورسانیده اند کذب و باطل بوده و از حسد رود که غصری بوده اکنون اگر
بسخن بالیشان برابر می آید و بهر صراحت نماید فردوسی در جواب بدیع الدین مکتوبی بنوشت و این ابیات در آنجا
درج کرد **لطفم بکوش از سر و پای شرد هست** و **دلم گنج گوهر زبان از دست** + چه سنجیدم از من غصری +
کیا بپایان کشد پیش گامین سری به زبید النشی باشد و گوئی که زای فردوسی زنده رود که و از هرات روان گشت و غزنین رسید
و بعضی گویند که فردوسی را از عامل مونس ظلمی رسیده بود و بظلم لغزین آمد و در آن ایام سلطان محمود از توابع امیر عجم
به هفت دهستان اختیار کرده بود و به هفت شاعر داده که هر یک دست نامه از آن بنظم آورند و شعر هر کدام که خوشتر باشد
نام کتاب بدهد او گفتند و نام شعرا نیست اول غصری دوم فرخنده سوم عینی چهارم عجمی پنجم خجک ششم گزین
ششم خرمی هفتم تردی و یکم به حنیفه اسکان و غصری را دهستان سهراب افتاده بود و شعرا ی سبده که همه سیاحت
سیر و غصری می بودند با تئال امر سلطان مشغول شدند در شنای این حال فردوسی لغزین رسید و یکسار باغی فردا آمد
کسی را شهر فرستاد تا بعضی از دهستان را از رسیدن او اعلام کند و وضو ساخت که دو گانه از برای یکانه بگذارد و تفاتی
شعر غزنین غصری و فرخی و عجمی هر یک با غلامی خوب صورت از حرفیان گزینیه صحبت خلوت داشتند در آن باغ چون
فردوسی از نماز فارغ شد خواست که زمانی نزدیک ایشان رود چون متوجه ایشان شد باخو گفتند که این را به خشک
وقت عیش منع خود بگردی و جب الدفع است یا گفت که با یک دستی بنیاد کنیم غصری از آن منع کرد و گفت نشاید بدستی
بنیم و با هم کسی میری تو انیم دیگری گفت هر یک صراعی بگوئیم و از و التماس رایع کنیم و قافیه مشکل اگر گوئیم صحبت را شاید
و گرنه عذر است با غصری گفت این بقاعده است چون برسیما و را تلقی نمودند و صورت حال تقریر کردند و در جواب
گفت اگر تو انیم بگوئیم و الا زحمت بر من غصری گفت **چون عارض تو ماه نباشد روشن** + فرخی گفت **مانند**
رفت گل نبود در گلشن + عجمی گفت **مژگان گداز می کند در روشن** + فردوسی گفت **مانند سنان گوی**
در جنگ ایشان + ایشان جنگ گوی و پیش برسیما و فردوسی تقریر کردند چنانکه مجموع فصل در ششده است و
مصاحبت و مساجلت با این طائفه یا شد و شعر او را امتحانات میکردند و فردوسی در قسم بدیده بنایت جابک بود
چونستی با سپ بدیده سوار بر آوردی از خیل فکرت دمار بهر مرغ سخن در صفت ارتحال شکستی بیک حلقه قلب جال چون
شعرا ی غزنین از تقارب مدارج فنون هنر او را معلوم کردند راه مجاست سلطان و طرق معرفت او با حجاب آستان سد

فردوسی را از راه باز گرداندا تا بدبیری بایک در که فردوسی نیاید و عذر می فرستد غصری بود که قاصدی فرستادند که با فردوسی بگویی که اعتقاد ما در حق خودی شناسی که بحکم رتبه است و نظر بر آنکه نسبت بان عسکر به بهبودی متعلق شود این اندیشه زنده بود اما اکنون چنان معلوم میشود که غیر تفرقه خاطر تخصیص اوقات شریف چیز عاقله نخواهد شد چه از آن مدت که بآدم آن عزیز ام حضرت صادر شده دیگر یادتان نفرمودند و در مجلس ذکر آن گذشت اکنون در ادل امر چگونگی آن باز نموده شد تا در آخر و توجها مان بتقصیر منسوب نگردند چون این سخنان با فردوسی رسید متردنت و غم است که باز گرد و باز اندیشه کرد که شاید این سخنها بغرض باشد چندی در در سرای ابو بکر در اقامت و تادین ایشان برای این دیر را با غصری رود که محنتی پیش از باز گردیدن فردوسی را رساند با ذکرند او متوهم شدند بزدی کس فرستاد افروسی بگوید که هر حکایت که ازین باب آورسانیده اند کذب و باطل بوده و از حسد رود که غصری بوده اکنون اگر سخن بالیشان برابر می آید و بهر صراحت نماید فردوسی در جواب بدیع الدین مکتوبی بنوشت و این ابیات در آنجا درج کرد لطفم بکوش از سر و پای شرد هست و دلم گنج گوهر زبان از دست + چه سنجیدم از من غصری + کیا بپایان کشد پیش گامین سری به زبید النشی باشد و گوئی که زای فردوسی زنده رود که و از هرات روان گشت و غزنین رسید و بعضی گویند که فردوسی را از عامل مونس ظلمی رسیده بود و بظلم لغزین آمد و در آن ایام سلطان محمود از توابع امیر عجم به هفت دهستان اختیار کرده بود و به هفت شاعر داده که هر یک دست نامه از آن بنظم آورند و شعر هر کدام که خوشتر باشد نام کتاب بدهد او گفتند و نام شعرا نیست اول غصری دوم فرخنده سوم عینی چهارم عجمی پنجم خجک ششم گزین ششم خرمی هفتم تردی و یکم به حنیفه اسکان و غصری را دهستان سهراب افتاده بود و شعرا ی سبده که همه سیاحت سیر و غصری می بودند با تئال امر سلطان مشغول شدند در شنای این حال فردوسی لغزین رسید و یکسار باغی فردا آمد کسی را شهر فرستاد تا بعضی از دهستان را از رسیدن او اعلام کند و وضو ساخت که دو گانه از برای یکانه بگذارد و تفاتی شعر غزنین غصری و فرخی و عجمی هر یک با غلامی خوب صورت از حرفیان گزینیه صحبت خلوت داشتند در آن باغ چون فردوسی از نماز فارغ شد خواست که زمانی نزدیک ایشان رود چون متوجه ایشان شد باخو گفتند که این را به خشک وقت عیش منع خود بگردی و جب الدفع است یا گفت که با یک دستی بنیاد کنیم غصری از آن منع کرد و گفت نشاید بدستی بنیم و با هم کسی میری تو انیم دیگری گفت هر یک صراعی بگوئیم و از و التماس رایع کنیم و قافیه مشکل اگر گوئیم صحبت را شاید و گرنه عذر است با غصری گفت این بقاعده است چون برسیما و را تلقی نمودند و صورت حال تقریر کردند و در جواب گفت اگر تو انیم بگوئیم و الا زحمت بر من غصری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن + فرخی گفت مانند رفت گل نبود در گلشن + عجمی گفت مژگان گداز می کند در روشن + فردوسی گفت مانند سنان گوی در جنگ ایشان + ایشان جنگ گوی و پیش برسیما و فردوسی تقریر کردند چنانکه مجموع فصل در ششده است و مصاحبت و مساجلت با این طائفه یا شد و شعر او را امتحانات میکردند و فردوسی در قسم بدیده بنایت جابک بود چونستی با سپ بدیده سوار بر آوردی از خیل فکرت دمار بهر مرغ سخن در صفت ارتحال شکستی بیک حلقه قلب جال چون شعرا ی غزنین از تقارب مدارج فنون هنر او را معلوم کردند راه مجاست سلطان و طرق معرفت او با حجاب آستان سد

وسلطان فرمود که بار ما این داستان شنیده ام اما نظم فردوسی چیزی دیگر است و عبارت او اثری دیگر دارد و در نظم و وزن و غرض و از سخن او فصاحت و مفاخرت و دلیری و تهور و موت و عیش و طرب می آنگیزد و در مقام صنعت و کسرت و تحزن و قوت و تحسین می آورد و در محال کین طبع ووی خاطر مسموم میکند پس خواجه حسن سیمندی را فرمود که هرگز اسبیت که نظم آورد و در اشتغال طلا بد و بند و فردوسی بجه تمام و نهایت سعی و تمام و گفتن شاهنامه مشغول گشت و خواجه حسن هرگز اسبیت که فردوسی تمام میکرد و در اشتغال بود و داد و او قبول نمیکرد و جهت آنکه نیت آن داشت که یک دفعه بستاند تا آنچه در پیش رفته بر بنای بند آب شهر طوس من کند و چنین گویند ارکان دولت سلطان از شهر و نواحی با فردوسی انواع خلق و محبت و کرم نمودند و فردوسی در مدح ایشان سخن گفتی و حسن سیمندی ازین سبب با فردوسی نیت دشمنی و عیب گردید میان ایشان شده بود و هیچ نوع چنانچه فرموده سلطان بود و خواجه با او بجای آورد تا بجه که فردوسی گفت که حضرت حق عزشانه در ازل چنان تقدیر فرموده بود که این کتاب بر زبان من تمام شود و مراد از سلطان طعمی نیست و بجای و تقریب حسن سیمندی احتیاجی ندارم و سبب طعنوی من بنده که سببادی فطرت بنوده ام و ما ملکی که هرگز طمع بجایه نکر سکود و وزیر چرامتفت شوم و چون فارغ نم ز بار که باد شاه نیزه و گویند و خواجه حسن سیمندی در طبع خوارج بود و فردوسی که شیع بطبیعت داشت او را عدم الوجود میداشت و هر چند آید او را فردوسی را بر موفقت و ترک مخالفت و زیر تحریر میگرد و تا چنانچه حتر از زیاد نمود و میگفت نظم بدل هر که بغض علی کرد بجا و ز مادر بود عیب آن تیره که کنا پاک زاده بود خشم شاه و اگر چندی باشد بر لایون و کاه و جز سیمندی آئین مردی بگو و ز نام و نشانش کمین جست و بگو و تلم بر سر او بن میچون و که کم بادش بهر آئین هو منتهیان همان منتول او و خواجه حسن سیمندی را ند و خواجه منتظر فرصتی بود تا مکافاتی نماید با خرام را میخیزد و است بجا آورد چنانچه بوضع خود شرح داده آید حکایت آن بود که جمیع حسا و طعن فردوسی سبب فرزند او را و الفلسفه و اعتزال و فیض و هر عیبی دیگر که توانسته نسبت کردند از جهت این است به بنندگان آفریننده را و نه بنی مریجان و دو بیننده را و او را معتزله گفتند یعنی ظاهر این بیت دلالت میکند که رویت ممکن نیست همچنانکه مذنب اعتزال است و بواسطه این ابیات نگنم که باین گنبد تیز گردد و که درمان از و نیست و نیز در و از و زار گردی از و سرفراز و زودان فرونی و هم زو نیاز و گفتند و فلسفی است چه این سخن بآن دلالت میکند که هر چه در جهان واقع میشود همه از تاثیر فلک است چون در و در مان و کمال و نقصان و امثال آن و این مذنب فایده است که سناد حوادث با فلک میکنند و این ابیات نه گشت زمانه بفرسایدش و نه از رنج و تیار بگزایدش و نه از جنبش آرا گمردمی و نه چون ماتباهی پذیرد و می گفتند این بیتها دلالت میکند که حرکات افلاک و اوضاع علویات بر همین طریق همیشه خواهد بود و تغیر آن راه نخواهد یافت و این مذنب دهریان است و ابیات که دلالت بر فیض میکند خود بسیار است و اگر چشم داری به گیر سراسه و نزد ولی و بنی گیر جاسه و گرت زین به آید گناه منست و چنین است و این رسم و راه منست و بدین سبب گفتند رافضی است و قصد را باب غرض دین است و دلالات ظاهر است و محالست که یک شخص هم فلسفی و هم دهری و هم معتزلی و هم رافضی باشد چه قائل بقدم عالم را به بغض و حب علی و محمد و حج کاره نبود و حج علی بر غیر او بقدیم عالم قائل نباشد و سناد حوادث بقدریکند نه با فلک و انجم و این اختلافات که در شعر یافته اند از تضایع شعری است محمول بر حقیقت نیست و نیز از اسباب تغیر مزارج سلطان طول مدت بود که سیل شعر و سماع کم شد و نیز نکته غریب واقع بود و در ابتدا دهن فردوسی بآن نرسید و سلطان را در باره او نفرت پیدا شد و ایاز که با فردوسی طریق پد و فرزند می داشت با او گفت اما اختیار دست رفته بود و نمکند داشت و آن نکته است که فردوسی در حکایات ذکر آبا و اجداد سلاطین بسیار

ابوالقاسم برخاست و بعد از اقامت وظائف دعاے سلطان تقریر کرد که مردے غریبم و از ولایت طوس از ضرب
 سهام ایام و ظلم اهل وطن بظلم عدل نواب سلطان پناهیده ام و در سایه رافت و رحمت بادشاه اسلام از آسیب
 نافرجام آرمیده ام چون این قصه معلوم کردم این داستان بنظم آورده ام سلطان را خوش آمد و احوال طوس را بانی آنجا
 از و پرسید و این آنرا استفسار نمود که طوس را که نگارده است فردوسی گفت که طوس سپهر نوز و منوچهر کرده است و سبب آن
 بیان کرده که در شنگامی که کنیخسر و طوس نوز را بتوران فرستاد که با فراسیاب رزم کند و با طوس گفته بود که زنه را که از راه
 کلات گذری که برادرم فردو دناے از دختر پیران و سیه در آنجا است و جوانے سودائی فراج است مبادا اندیشه را که
 جنگ آورد بهمان کیفیت که در شاهنامه مذکور است تقریر کرد و چون طوس بر جد توران رسید سخن شاه کا زنگر و و بر راه
 کلات رفت و میان ایشان جنگ تمام گشت و سر انجام فردو کشته شده کنیخسر و ازین حکایت و حرکت ذمیمه بر طوس
 غضب کرد چه او را فرستاده بود که خون پدرش باز خواهد آورد و برادرش نیز بکشتن آن قصه چون طوس از توران مساوت
 کرد نتوانست که نزدیک کنیخسر رود و قصه آنجا را شهر ساخت و بنام خود موسوم کرد تا آن شهر باقی باشد نام او بجا بود
 چون این سخن بسمع سلطان رسید قوت فردوسی بر کماهی احوال ملوک عجم معلوم کرد فرمان داد تا شعراء سبعة حاضر
 گردانیدند و سوسه ابوالقاسم اشارت کرد که این مرد شاعر است و این داستان بنظم آورده بزرگان و شاعران آنجا
 متحیر شدند پس سلطان او را خلعت داد و چون غصری که مقدم شاعران بود لطافت شعر فردوسی مشاهده نمود و بسیار اتفاقا
 در آن روز پیشتر با او معرفت درآمده بود غصصر بتیش تمیز لگشت و بنیاد ارکان طینتش متعظیم آمد و گفت نشاید که
 درین روزگار کسی چنین سخن تواند گفت فکیف بهتر ازین کسی را یار نیست مثنوی به نظم است که ز تر تیر بود
 چه شعر است که شوسه از هر بود و روان بر زبان بچو جان در بدن که گوید درین عصر چون او سخن غصری که در راج
 و جوش از جوهر گرانیای انصاف ملو و حقه ندادش از نفائس و نش محشود از سر انصاف بر قدم اعتدال لب
 او عان بوسه بردست ابوالقاسم او گفت این نظم دلالت کند بدان نظم سخن گریچه آمد ز رخ بلند تو بازش
 بر آن بردی اے هوشمند و تو ادوی درین عرصه داد سخن که بادے ستوده بهرا انجمن نهوده هنر عنقبت بشمار
 بماند چو نامت سخن یادگار بد تو شایسته ملک نظم دری به بند و پیشیت که غصری به پیشش سرسبز با خاستند
 زبان را بدش بسیار استند پس آنگاه سلطان مالک رقاب به مغضوب بدو کرد و نظم کتاب و درین حال سلطان
 دوستی التماس فرمود و در وصف خطایا را شعراء با اتفاق اشارت با ابوالقاسم کردند پس فردوسی در بدیهه گفت ایضا
 مست است تبا چشم تو و تیر بهست به بس کس که ز تیر چشم مست تو بخت که گر پوشند عارضت زره عذرش هست که ز تیر
 ترسد هم کس خاصه ز مست سلطان را بغایت خوش آمد و از فرط محبت فرمود شدنگی یا فردوسی که مجلس را با چون طوس
 منور ساختی پس آنگاه او را بانواع نوازش تربیت اختصاص داده و بصیقل عنایت بادشاهانه زنگ جفاے ایام
 از آئینه غمناور زدود و نظم سیر الملوک بدو مقرر کرد پس بفرمود تا در پهلوسه قصر سلطان جا خواب از براسه فردوسی
 بسیار استند و بموجب التماس او تمام آلات حرب و صورت پهلوانان و جانوران از اسب و فیل و شتر و ملنگ و غمیره
 چهار طرف دیوار مصوران تصویر کردند و صورت دیگر پادشاهان ایران و توران و جمیع بزرگان را بر یکدیگر با سلاح
 جنگ مصور نمودند و در آنجا بگفتن شاهنامه مشغول گشت و بنیک غلام و دیگران را با خاص کسی دیگر از راه نمود

حسن ما گفت زه هزوتیر رسیدن اشکیوس به سپهر آفرینان دست او داد و پس هشتانی هم اندر زان جان بداد
 تو گفتی که هرگز نادر نژاد و سلطان چند نوبت بر زبان راند و گفت هر چه از کابلستان و از بلستان برستم رسید این
 چند بیت بآن می ارزود و آن مجلس وصف شجاعت رستم و دلادری و جهانگیری او سخن بسیار گذشت چون شب شد
 فردوسی رستم را خواب دید در دوازده کنه با او رستم پیاده می آید خود بر سر و جوشن در بر بسته هر چه میباید ترکانی دوست
 مطابق بهمان کیفیت که او را در جنگ اشکیوس ستایش کرده بود فردوسی در پیش وقت و سلام کرد رستم ببطفت و نوازش
 جواب او داد و او را بنواخت و در روی او بخندید و بعد از آن بگریست و گفت حق گزاری تو میخواهم بکنم و قدرت آن ندادم
 اما وقتی ملوئی از گردن دشمنی بیرون کردم و نخواستم که تصرف کنم سر نیزه بد آنجا نهادم و در زمین فرو بردم اکنون تو سر و آزار دار
 و بجاک توده اشارت کرد و تیر در کمان پیوست و بد آنجا گفتند باده فردوسی تند کرد و گفت اگر با کسی گویم حل
 بر اینچه لیا و سودا نمایند بایح آفریده نگفت و لیکن در ضمیر او میگذشت که رویای صادق اتفاقا بسیار واقع میشود
 مانند قی برین گذر و تا وقتی که سلطان را در کنار کنه با و عمو را قافا و فردوسی ملازم بود و آن خواب گذشته بایاز گفت
 و لیکن گفت با یکس از اهل مکران محل مضرب و بن و دورا که نماند بایاز گفت و صفائی باطن تو شکی نیست غالب است که این
 صورت واقع نیست و از سبب ان فیاض نفس طقه تو ظاهر گشته انقصه چون مواکب سلطان بیرون در واره منزل
 ساخته فردوسی آن توده خاک که در خواب دیده بود بعین یقین میدید پس بوسید این سخن بایاز گفت تا با سلطان
 عرض کرد که چون ورود منزل هالیون درین موضع اتفاق می افتد اگر اجازت فرمائید بهم حضرت مقامی ساخته شود
 سلطان را تحسین قضا و بایاز فردوسی تمام بکار مشغول گشته و خاک بر پشتش ازان توده آغاز کردند بعد از آن
 چند طوق بزرگ از زر سرخ یافتند چون طوقهای شده نزد سلطان بردند و حکایت خواب فردوسی باز گفتند سلطان
 تعجب نمود و باز مستعد گشت فرمود که این طوقهای زرین بفرود میبخشد همچون فردوسی بر دند باد و خود افلاسیک داشت
 گفت این بر جمیع شعر بخشش بایک در پس همچنان که فردوسی گفت شمت نمودند و یک دنیا خود تصرف نکرد و این اشیاء
 خواجه علی آنجا ثبت کرد و حسب حال اهل مروت ملنومی ای روزگار از چه سبب بی مروت اند و این سروران دهر بدو زبان
 رستم که در بر و گفتی که از شرف بهرام پوسه داد و کاب و عنان ماه یک شب خواب گفت بفرود می غریزه در بنفک گران
 نست جان ماه آماده و نهاده فلان جاد فینه از سعی گز و خجری قیتی ستان ماه بردار تا نکه دسترس ما در گماند
 هر چه بدیش مسال بر دوزان روان ماه از مردگان حکایت احسان چنین کنند به بله انماس و روح و بی استخوان ماه
 معلوم میشود که درین دور و درون نواز و این زندگان کم اند از آن مردگان ماه سرگین سالخورده آن خواجهکان عصر
 بهتر زایش و سبب این خواجهکان ماه چون فردوسی شاهنامه را بنصت نهراست تمام کرد و در سلطان استجارت عرض نمود
 سلطان فرمود که بیاورند فردوسی شاهنامه را بایاز داد و پیشش برد چون بعضی رسید عظیم تحسین افتاد و خواجه حسن اخوند
 که پیواری زر سرخ بد و دهنده اند ابتدای ظهور صناعت شعر تا اکنون کسی بدین طرز و سلوب سخن خوب نگفته و هیچ جوهر
 کلام موزون بدین طرز نرفته نظم که گوید چنین نظم چون در روان ماه گوید چو فردوسی اندر جهان و رند
 صیت نطقش بخرچ بلند که گفته است نظمی چنین از چندی و ناس و بوس جان می دهد و ز ترکیش آب این چکید
 و آن دم که تیغ زبان بر کشید و صفت چو شاعران بر درید و بمیدان دانش چنان بلیتین و ندیدیم نظم آموختن زن و مرد

سبانه کردی چنانکه از شاه خیمه فرمودید طمس جهان را بدو سیاهوش بنم و زخم کیان شاه روئین نم و بنیر جهان را کوس کے +
 دل فرود و بدانش نیک سید زاده هم زخم افراسیاب که با خشم او گم شده خود و خواب و غیر فریدون و پور پشنگ +
 که بریل و شیران جهان گرفتنگ و به چپین از آشفته یار در وقت اسفاخت با رستم گویید لطفم هم فرادوس از
 تخم گشتا پست و گشتا پست خود پور لهر اسبست و که لهر اسب بد پور اورند شاه که او را بدست از زمان تاج و گاه +
 به اورند از گوهر کیشین و که کردی پشین بر سپر آفرین پشین بود از تخم کیه قباد و بهر منده شاهی دلش برزداد +
 همیدون بر و تا فریدون شاه که اهل کیان بود و زیبا سگ گاه و ازین قبل در شاهنامه بسیارست و بعضی مواضع دیگر گفتن
 نکویش کم سلطان نیز کرده و با مزاج سلطان محمود اسفاخت نسبت بغایت ناموافق افتاد و نیز سبب تنفر مزاج سلطان آن بود که
 در آن مدت که فردوسی بکتاب شاهنامه مشغول بود بهر داستان که بنظم آوردی سخن او بهر اطراف میبرد و از او کار هر کسی که از
 اهل کرم بود صدات بفردوسی میفرستادند و او اعتماد بر وعده سلطان کرده بود از آن هیچ ذخیره نمی نهاد چنانچه کسی در داستان
 اسفندیار درستم را پیش محرابه و دلیلی بر دیا نصددینا طاکرم فرمود و جهت فردوسی هزار دینار فرستاد و پیغام بدو کرد که اگر
 بر پنجانب گداری کنی دطائف اعزاز و اکر ارام تقدیم افتد که بدان مزید سے مقصود نباشد این سخن در غزنین شهرت یافت
 و بسمع سلطان رسید و از موجبات ملال خاطر سلطان شد امر کلی این قضیه بود که در آن زمان سلطان را با دیلمیان
 عداوتی عظیم بود و از فردوسی خاطر آزرده شد و حسن میمندی فردوسی را نزد سلطان برافتنی نسبت کرد و سلطان را باور
 افتاد و موجب آن بود که اکثر ملوک دیلمی معتزلی و رافضی بودند و از غرائب امور خواب میدن فردوسی رستم را و انچنان آتفع شد که
 در مجلس سلطان ذکر سخن پر داختن فردوسی میگذاشت جمعیکه غرض حسد داشتند گفتند در سخن او نکته و لطیفه نیست و از
 صنائع شعری خود سیکارگی عاریست فاما چون میل ضیائع باصل این حکایت ست طبع را بهیچ آن غبت می افتد و جمعی دیگر که
 نسبت با فردوسی عقایدی داشتند گفتند تقیت این از سخن آرائی فردوسی ست و بحث و مناظره ایشان تبویل رسید پس حضور سلطان بفردوسی
 مقرر داشتند که یک حکایت همین روز بنظم کند و بعضی ساند تا مقیاسی بشد که حسن تصرف فردوسی چه مقدار زیادت بر اصل سخن
 قصه جنگ رستم با اشکیوس کشانی اختیار کردند و اصل آن قصه زیادت از آن نیست که کاموس کشانی اشکیوس را بنبرد
 خواستن ایرانیان فرستاد و رام از طرف ایران با او هم نبرد شد و با فرسوی کوه گرخت طوس آشفته گشت و خواست
 که بنفس خود با او بجارزار رود رستم گفت تو سپیداری چگونه خود کین خواستن مشغول گردی سپه را با جبار تان جنگ
 اورا کفایت کنم چنانکه گفته شعر تو قلب سپه را تا بین جبار هم اکنون پیاده کنم کارزار به بعد از آن پیاده پیش اشکیوس
 رفت و تیرے بر سپه اشکیوس زد چون سپه بقتاد پیاده گشت و تیرے بجانب رستم انداخت رستم زد کرد و تیرے بر سپه
 اشکیوس زد و او را بپاک کرد پس فردوسی همان روز این حکایت بنظم آورد و چنانکه در شاهنامه است و بعضی رسانید و بختی
 درین مقام داد سخنوری اوده و این طویر و بسط مقدور هیچ درین طبیعت نیست در روشن ست که بغیر از لطافت درین ابیات
 غرا چه مقدار است و در به است و ندیمان و مستعدان مجلس متحیر شدند و آفرین و تحسین بسیار کردند و چند ابیات که در صفت
 تیر انداختن و شست کشودن رستم گفته لطفم با لید چاپے کمان را بدست و بچرم گوزن اندر آورد و شست +
 ستون کرد چپ را و خم کرد راست و فروش از خم چرخ چاپے نجاست و چو سوارش آند به پنهان گوش و زجرم گوزنان
 بر آند فروش و چو پیکان بسوسید سر گشت او و گذر کرد از مهر پشت او و تعاف گشت گیر و قد گفت ده و ملک گفت

نیران عشقش بزال لطف منفی ... و از آن اندیشه باز آمد غنومی بپوسیدند فردوسی اگر زمین به مالید برخاک
 راهش حسین به برون رفت آنگه ز درگاه شاه به دلی کرد از آن خطا آہنگ راہ به چون بمنزل خود سوادوت کرد چنانہ
 بیت دیگر گفتہ بود اما به بیاض نبرہ بود مسودہ آرا پیرہ پیرہ کرد و در آتش انداخت بسوخت لطف زلال و آن
 بخش این نظم پاک به در آتش فکند و نیاورد پاک به اگر چہ شود کشتہ آتش ز آب به ولیکن شدہ آب ز آتش خراب به
 چون عازم شد کہ از غزنین بیرون و مسجد جامع در شد و موضوعیکہ پادشاہ ہی نشست این دہیت بر دیوار نشست قطعہ
 حجتہ دیگر محمود ز ابلی دریاست به چگونہ دریا کہ آن را کرانہ سپیدانیت به چہ خوبا از دم و اندر و ندیم در گناخت
 من ست این گناہ در بنیت به پس از مسی بیرون آمد و استطاعت زاد سفر نہشت و چون او را با ایا میانیاں التبت حکام
 یافتہ بود مکتوبی بدو داد و گفت ای فرزند چون ازین تاریخ بیستہ روز بگذر و نہنگامیکہ سلطان فراغ خاطر شد
 این را بہ و رسان و روی ہمہ گیر بپوسیدند و فردوسی رفت چون حبست روز از آن بگذشت ایاز از آن مکتوب بعرض
 سلطان رسانید چون نہ از آن برداشت ابیات ہجو در آنجا نوشتہ بود القصہ چون فردوسی مکتوب تسلیم ایاز کرد از
 غزنین بیرون آمد و بہ سحر او احوال سفر نہاشت ردای بر پوش و عصا بہ دست پیادہ روی براہ نہاد و بسیاری از بزرگان
 و معتقدان دوستان خود ہند کہ از عشق فردوسی بردند حق ساقبت بجا آوردند کہ باب سفر مرتب گردانند اما از غضب
 پادشاہی و تحریک وزیر خائف بودند ولیکن ایاز از عقب فردوسی چنانچہ شایستہ مرود و مردی بود و پادشاہ ہم کہ از پے او
 فرستاد چنانکہ هیچکس بر آن اطلاع نیافت القصہ احوال فردوسی و بہ اتفاق پادشاہ و ظلم وزیر جاسد و اطراف ہتھار
 یافت و ہر کس کہ اہل انصاف بود از آن طالت داشت و چون خبر این قصہ بقبستان رسید ناصر کہ کہ الی آن محل
 با فردوسی محبتی تمام داشت و در آن جہن کہ فردوسی در ولایت قستان رسید کسی بعرض نامہ لک رسانید پس جامعہ از محرابان
 خاص فرستاد و فردوسی را با غز از تمام قبستان آوردند و استقبال نمود و اکرام بسیار کرد فردوسی در خاطر داشت کہ
 در باب شرح حال خود و ظلم سلطان و حسد وزیر نحو کہ در روی روزگار بماند بسیار از اکثر آن خدمت باشد چون ناصر لک
 از دولتمو اہل سلطان بود فردوسی را گفت کہ بہ گوئی خور اہل کمال بہ شہ خصوصاً پادشاہان را و از نیکو نہ ایچہ خوب
 تسکین خاطر او بود و قول و فعل بجای آورد و صد ہزار درم داد و التماس کرد کہ چہ سخن در شکایت سلطان نگوید و
 نفرستد و نیز نگاہ نہارد و بکنے نگوید و نہ نویسند و فردوسی را خیمہ تر دو و تفرقہ از قستم کہ شدہ بود و از آن ابیات کہ گفتہ بود
 لشیان شد پس از آن کہ شکایت از پادشاہ حسن ہمیندی کردہ بود این ابیات دیگر کہ لطف ہم غزنین مر اگر چہ
 خون شد جگر بہ زبید آن شاہ سیاہ کرد بہ کران سچ شدہ سچ سی سالہ ام شیندہ آسمان از زمین نالام بہ ہمینچہ ہمہ
 کنم بہ بکیتی از دہستانہا کنم بہ چار خلیو سیاہ و غمخیز است بہ از آن پس در اہم بہ بدایست بہ بگویم نہادش نیز از بدیش
 نہ سرم بغیر از خداوند عرش بہ کنم آنچنان رویہ از نخست بہ کہ نہ اند از سچ آسخت بہ چو شوم کہ نہ اندازد و نہست
 باز بہ پیغ زانہش کنم پوست باز بہ ولیکن ز فرمودہ محبتہم بہ نہدم کرین پیش سرچین کشم بہ نہ ستادہم رکشتہ ششم بہ نہ زیست
 خود ہیچ گنداشتم بہ اگر باشا دین گفتہا نا صواب و بسوزان در آتش بشوآن در آب بہ گنداشتم با سر و نیک رہ بہ ازین روی
 تا بہ بگرہ سر اسے بہ رسد لطف نیز دین بفرایدم بہ ستانہ بخش از دوا دین بہی اچکہ ناصر لک او را با غز از نامہ رسان کہ جوہر
 موہبت و گستاخی کہ او را با سلطان بود کتابتی کرد و عرض کرد کہ مجب از خدگان بادشاہ کہ فردوسی را بعد از سچ سالہ

چو بکشود گنج گهر کنون پیاوش هم گنج زنده و حسن قلمی افعال گفت هر چند بیواری زرد میزان چسان پادشاه
بر پریشانی نسجد و شخصیت سلطان در فضای پنهان گنجد تا چون برای حکمت آرای عالی مخفی نیست که شاهی
چون عمر بماند به آدم اسس حیات است بخون خود باشد اگرین صله که پادشاه بدو فرمود برسد بلا شک مقتضی ملاک و خواست
مشغولی چو بگذشت ز انداز شادی و غم روان تنومند گردد درم چو بنیاد عمر بداندیش شاه بکنند آن دور
بقایش تبا و دیگر گفت ای سلطان عالم نیا حیف باشد که روستای شاعر را شصت هزار اشغال طلبا بدهند اگر
صلاح بندگان باشد او را شصت هزار اشغال نقره کفایت است سلطان فرمود که بقا برجه ابر کمال محبت مرجع و دوی
ضمیر برقم خفاید به مشیخ است خواجه حسن شصت هزار اشغال نقره و صره چند کرد و ایا ز راه همراه کرده پیش فردوسی فرستاد
او در حمام بود چون سرون آمد ایا ز سلام کرد و صره پیش و گذر ایند فردوسی بغایت خوشدل شد تبصرو آنکه ز سرخ است
چون نگاه کرد نقره بود و نگین گشت و با ایا ز گفت که سلطان نه چنین فرموده بود ایا ز حکایت پادشاه و خواجه حسن چنانچه
عرض رفت من اوله الی آخر میان کرد فردوسی چون این سخن شنید بیست هزار اشغال نقره بکامی داد و بیست هزار
با ایا ز و بیست هزار بقاعی داد که بر حمام نشسته بود یک پیا به شربت لبته و بنوشید و با ایا ز گفت که بعضی سلطان
رساند تا آنحضرت بداند که این مورخ یک درین کار کشیدم نه از کتایب هم او نینار بود و فلیک آن محقر در آن هنگام که در دفع غیر پادشاه
فکرت افروخته ام مضاعف و آفات آن شیخ معسر سوخته بلکه بنای آن بر تخمید ذکر و ناموس نهاده طالب اب ثنائی جمیل
بر جهوه احوال خود کشاده است چون ایا ز این سخن بعضی رسانید سلطان ازین سنی بر حسن میبندی خشمناک شد
و او را خطاب و عتاب عینیت دور فرمود که بواسطه این محکات نامعلوب عرض یا اعرضه تو بخ و تشریب شعر اساختی و با انواع
بکوشش و دام در زبان آن طالع انداختی حسن در جواب گفت که صله پادشاه از یکدم تا صند هر دم تسکوت بلکه اگر مشت
خاک از حضرت سلطان بدو فرستادندی بایستی که از روی اعزاز و اکرام آنرا بجای تو تیار یا صره کشیدی و بساط
رفاعت و حماقت اسیر خنجر ادب و گیاست در نو دیدی چنانچه میخواست گفت است لطف عطا کرد چه اندک پادشاه
بسیار پیش کرد باید نگاه که هر کس که منظر شاهی بود و سزاوار و سیم و گاهی بود و گرت سیل باید بر قطره شود و گویا
مکتبه از عین حکمت بشنود و زبانه بود قطره را زاننده و یکین شود سیل بر آنها چون میبندی این سخن سلطان خند کرد
غریب سلطان با فردوسی بد شد و فرمود که آن قمری را با ما در پای سیل ندازم و عقوبت او را عبرت سائر به ارباب سازم
حکایت غضب سلطان با فردوسی گفت ندازان بغایت تبرسید و تخریب شد و تاق فردوسی در جرم با نگاه سلطان بود و ملاطفت
چون سلطان بطهارت خانه در باغچه درآمد فردوسی در قدم سلطان افتاد و خیر نمود که حاسد آن در حضرت پادشاه چنان
نمودند که بنده از قراطید و انصاف است حقا که ظلم نموده اند و به ادبی که صله سلطان تقدیم بغایت سلطان باینست
و بر تقدیر هر چند مهربان که نیند چون در ملاک سلطان از بر طالع گبر وجود و ترسا هستند و جزیه بدیوان پادشاه میدهند
این بنده را یکی از ان طوائف شمارند و خطاب قتل و ارباب روح از جان ناوان بردارند لطف چو در ملاک سلطان
که چرخش ستوده به بیست ترسا و گبر و یهود که از ایشان بجزیه کفایت کنند و زرو مال خون شان حمایت کنند
گرفتند دطل عدش قرار شده امین اگر دشمن روزگار چه باشد که سلطان گردون شکوه و بری را شمار دیکه
زان گروه و چون خرج نمود این ایات را در پیه خواند از حدیث فردوسی صورت تشویر در مرتضی میرزا شد و التماس

و فردوسی را بوناق خود برد چون از مشقت راه و رخ سفر و پشیمانی روزگار با سود نظم در آنجا دخت اقامت
 نشاند و ز دامن غبار مشقت نشاند و از اول حکایات خود باز گفت و هر آنچه از نهان بد با و از گفت و چون
 فردوسی حال خود سرسره پیش ناخر گفت تا جبرم گفت بجهاد لشکر فرجام کار رساید امیر المومنین آرمیده و بدر اسلام
 رسیده اکنون این باش و آسوده و از حوادث و مکاره زمان مرز که مرا پیش دستور امیر المومنین قرب و منتر است هست
 که می باشد که احوال تو بسمع وزیر رسانم تا با امیر المومنین مطلع گردانم مشغولی پس آنگاه شد تا جبر نیک را و بنزدیک
 دستور شکل کشای و حکایات فردوسی بر سر بیان کرد در پیش او سرسره و جبر حال او گشت واقف وزیر که در فصل
 و دوش بد او به نظیر و طلب کردش آن مظهر دین و داد و نشاندش به اعزاز و شرف داد و چون فردوسی در املاک
 شعر عربی و فارسی سوار بلک در معرفت و ذائق علوم ادبیه یگانه روزگار بود قصیده نازی که به بیان معانی به پنج مشغول چون
 در غرور در صدف بیاض و درج و مکنون بود بعضی وزیر ساینده نصحا و بلحا که در مجلس حاضر بودند در بلاغت و نصاحت او تعجب
 نمودند و او را هر تنی چنانچه شایسته او بود و نمود وزیر او را در حرم خود مسکن داد و فرمود که تراندر امیر المومنین رتبه و منتر
 خواهد بود و حشمت رفیع پیدا خواهد شد که صنعت مخموری و آوازه فضل و بسمع شریف او رسیده است نظم وزیر جان
 دوش پرست و نزار و اصد و نزار و دست و پنجه نامه فردوسی از پیش و کم که خسته روان بود و خاطر درم و چو بار بساط
 خلیفه نهاد و چو در جمله در گوش او جاس داد و پنجه نامه سلطان و پرخاش او و در آن رخ سیال و پادشاه او و در قصد
 میمنه دی سلفه غم و بداندیش و به سیرت و به زه گوس و به پیش خلیفه همه باز گفت که در دراز طبع بیان نشاید گفت
 چون خلیفه انحال فردوسی آگاه شد شمال فرمود فردوسی را بنزد خلیفه بردند و او را نوازش نمود و به نزاریت در مرجع او
 انشا فرمود چون بعضی رسانید خلیفه براغزاز او بسیار سفیر و نظم پس آنگاه خلیفه گرامیش کرد و
 به الطاف شاهانه نامیش کرد و به جلالت بنزد خودش راه داد و به همش پای به هم قدر و هم جاه داد و بدو گفت که امر و نیکو
 مزدگر به آری بخور شید سر و چونعت بنی کرده و در خوش و تدارک کند چرخ از گرد خویش که هر دل که دروس
 بود ب شاه و نیاید در و حزن و اندوه راه و چون فردوسی در بغداد دخت اقامت بنیادخت و کتاب شاهنامه را
 خلیفه و اهل بغداد بهجت آنکه هیچ ملوک بعم بود و آتش پرست بودند عیب میکردند فردوسی قصه یوسف را که در قرآن مجید
 در یک سوره مذکور است بنظم آورد و ابیات حکایات آن داستان پس خوش است و پنجه نامه جان پرورد و گوش
 بیاقصه از قول داد و از خوان که به ستایدت مرد بسیار دان و الف لام را تملک آیات را بخوان تا بدانی حکایات را
 چون قصه یوسف بعضی ساینده خلیفه و اهل بغداد را خوش افتاد و در تربیت او سفیر و نمود بعد از مدت طاهر غنی و شمس
 سلطان بقوام و جوانی استقصا و استکشاف مال فردوسی کرده چنان معلوم شد که آن طوطی حدیقه سخن گسری
 و همایه بلند پرواز مرغ بهر پروی در استان احسان و مرکز اتنان خلیفه بغداد آرمیده و نسا می رعایت و حمایت
 بر اطراف و انکاف ریاض حصول مال او و زبده مشغولی چو در ظل الی و در جاس شده و چو طوطی بشکرش شکر خا
 شد و زبده و سلطان و جبر زمان و بر آسود و ظل من و امان و سلطان محمود مکتوبی به باران خلافت فرستاد و اساک کتاب
 بر قاعده تهذیب و وعید نهاد و فرمود که اگر آن ترملی را بر داند سر ته مالک بخار و در پاسبان بسیرم چون مکتوب
 نزد خلیفه رسید فرمود که در نظر کتابت سلطان نوشتند که نام در اسلام چون رسول ساودت نمود جواب مکتوب بیاورد

و فردوسی را بوناق خود برد
 و ز دامن غبار مشقت نشاند
 و از اول حکایات خود باز گفت
 و هر آنچه از نهان بد با و از گفت
 و چون فردوسی حال خود سرسره پیش ناخر گفت
 تا جبرم گفت بجهاد لشکر فرجام کار رساید
 امیر المومنین آرمیده و بدر اسلام رسیده
 اکنون این باش و آسوده و از حوادث و مکاره زمان
 مرز که مرا پیش دستور امیر المومنین قرب و منتر است
 هست که می باشد که احوال تو بسمع وزیر رسانم
 تا با امیر المومنین مطلع گردانم مشغولی
 پس آنگاه شد تا جبر نیک را و بنزدیک دستور
 شکل کشای و حکایات فردوسی بر سر بیان کرد
 در پیش او سرسره و جبر حال او گشت واقف
 وزیر که در فصل و دوش بد او به نظیر و طلب
 کردش آن مظهر دین و داد و نشاندش به اعزاز
 و شرف داد و چون فردوسی در املاک شعر عربی
 و فارسی سوار بلک در معرفت و ذائق علوم ادبیه
 یگانه روزگار بود قصیده نازی که به بیان
 معانی به پنج مشغول چون در غرور در صدف
 بیاض و درج و مکنون بود بعضی وزیر ساینده
 نصحا و بلحا که در مجلس حاضر بودند در بلاغت
 و نصاحت او تعجب نمودند و او را هر تنی چنانچه
 شایسته او بود و نمود وزیر او را در حرم خود
 مسکن داد و فرمود که تراندر امیر المومنین
 رتبه و منتر خواهد بود و حشمت رفیع پیدا خواهد
 شد که صنعت مخموری و آوازه فضل و بسمع
 شریف او رسیده است نظم وزیر جان دوش پرست
 و نزار و اصد و نزار و دست و پنجه نامه
 فردوسی از پیش و کم که خسته روان بود و
 خاطر درم و چو بار بساط خلیفه نهاد و چو
 در جمله در گوش او جاس داد و پنجه نامه
 سلطان و پرخاش او و در آن رخ سیال و پادشاه
 او و در قصد میمنه دی سلفه غم و بداندیش
 و به سیرت و به زه گوس و به پیش خلیفه همه
 باز گفت که در دراز طبع بیان نشاید گفت
 چون خلیفه انحال فردوسی آگاه شد شمال
 فرمود فردوسی را بنزد خلیفه بردند و او را
 نوازش نمود و به نزاریت در مرجع او انشا
 فرمود چون بعضی رسانید خلیفه براغزاز او
 بسیار سفیر و نظم پس آنگاه خلیفه گرامیش
 کرد و به الطاف شاهانه نامیش کرد و به
 جلالت بنزد خودش راه داد و به همش پای
 به هم قدر و هم جاه داد و بدو گفت که
 امر و نیکو مزدگر به آری بخور شید سر و
 چونعت بنی کرده و در خوش و تدارک کند
 چرخ از گرد خویش که هر دل که دروس بود
 ب شاه و نیاید در و حزن و اندوه راه و
 چون فردوسی در بغداد دخت اقامت بنیادخت
 و کتاب شاهنامه را خلیفه و اهل بغداد بهجت
 آنکه هیچ ملوک بعم بود و آتش پرست بودند
 عیب میکردند فردوسی قصه یوسف را که در
 قرآن مجید در یک سوره مذکور است بنظم
 آورد و ابیات حکایات آن داستان پس خوش
 است و پنجه نامه جان پرورد و گوش بیاقصه
 از قول داد و از خوان که به ستایدت مرد
 بسیار دان و الف لام را تملک آیات را بخوان
 تا بدانی حکایات را چون قصه یوسف بعضی
 ساینده خلیفه و اهل بغداد را خوش افتاد
 و در تربیت او سفیر و نمود بعد از مدت
 طاهر غنی و شمس سلطان بقوام و جوانی
 استقصا و استکشاف مال فردوسی کرده
 چنان معلوم شد که آن طوطی حدیقه سخن
 گسری و همایه بلند پرواز مرغ بهر پروی
 در استان احسان و مرکز اتنان خلیفه
 بغداد آرمیده و نسا می رعایت و حمایت
 بر اطراف و انکاف ریاض حصول مال او و
 زبده مشغولی چو در ظل الی و در جاس
 شده و چو طوطی بشکرش شکر خا شد و
 زبده و سلطان و جبر زمان و بر آسود و
 ظل من و امان و سلطان محمود مکتوبی
 به باران خلافت فرستاد و اساک کتاب
 بر قاعده تهذیب و وعید نهاد و فرمود
 که اگر آن ترملی را بر داند سر ته مالک
 بخار و در پاسبان بسیرم چون مکتوب
 نزد خلیفه رسید فرمود که در نظر کتابت
 سلطان نوشتند که نام در اسلام چون رسول
 ساودت نمود جواب مکتوب بیاورد

هر کوه اندیش از درگاه باغیت نایب باز گردانند تمام شکایت فردوسی ز عجز و نیاز و سوز و گداز مشاهده کرد عرض شد نمود این
 بیت فردوسی را بنویشت نظم که ششم ایام سر نیک را ازین رویت را دیگر سر که در سلطنت نیر و انغریا و من و ستان بمشتر از
 داون و پیش سلطان فرستاد اتفاقاً روز جمعه بود که عرض داشت محشم رسید و سلطان نیز از آن ذکر فردوسی گوشت بر دیوار مسجد
 نوشته بود و چنانکه در آن بیت جامع نیامده بود و چون درین جمعه بآمد بخاندان بدین تغیر متغیر شد و در آن فکر از مسجد برین درون گاه
 رسید محشم مذکور از قستان رسید پس یکبارگی تمام تر گشت ازین رویت که محشم در نامه نوشته بود و خوبی در آن سلطان پیدا
 جمعی مقرب الکفرت که متعقد فردوسی بودند و درین مدت مجال سخن نمی یافتند و دست غنیمت شمرده عرض داشتند که
 از حسد این جماعت ظلم غنیمت و مکاره لطیف بر فردوسی رسیده و شک نیست که در این تا انتها ایام باقی ماند و چون
 دشمنان این حکایت بد استانها باز گویند و محل برخیل و حسد و خست کنند و سودندار و شصت هزار دینار زر در خزانه
 که چندین هزار تن باشد هرگز تدارک نتوان کرد و ابیات که به ایاز داده بود ظاهر شد و سلطان بغایت متغیر شد و بدان
 جماعت که خیانت فردوسی کرده بودند غضب بسیار فرمود و حسن بهیمنی را بخطابات عنیف مخاطب داشت بلکه نام
 آن بد فرجام بر جریه اموات بزرگداشت لطفم چون فردوسی آن مرد و الا که بر عین خند ز سیمندی بے هنر و اوست
 بسے زان فرومایه دید و زو بسے سبب رنج حرمان کشید و طبیعت مکافات آغاز کرد و هرشش بادم تیغ انبار کرد و هر
 فردوسی از خوف سیاست وزیر و دوم سیاست سلطان باز نذران رفت و در آنجا با صلاح شاهنامه مشغول گشت
 و چند بیتے مشتمل بر مدح والی آنجا گفت و اضافه کتاب کرد و الی مازندران در آن زمان از فرزندان فرزندان شمس المعانی
 قابوس بن وشمگیر بن منوچهر بن شمس المعانی بود و پسر او دادا سلطان بود و از طرف مادر دختر زاده مرزبان بن ستم
 بن ستر دین که مصنف مرزبان نامه است نظم ز غرین چون فردوسی آمد برین و از آنجا باز نذران شد و درون که ستم
 آنجا بساط سخن و فرزند حکایت بهرام عین و صلاح شده نام کرد و بسج و زحشو اندران نام نگذاشت هیچ و در آن
 بوم و بر چون توقف نمود و به شننامه در پیش رسود و بر نظم که بر سر نهاده شعر که شعر بیا پیش فدا
 ستایش چنان کرد آن شاه را که در تیره شب گمراهن ماه را ناگاه منحصی مسل شد که حکایت او بسج والی رسانید گفت
 شاعر از طوس آمد است و اهل تشیع است و کتاب آورده است که در غرین بنظم آورده و آنرا شاهنامه میخوانند
 و میخواند که بعضی بادشاه رساند والی قلعه او و سلطان تمام معلوم داشت و از غلات شیع بود گفت چون او دستدار
 اهل بیت است اگر کتاب بفرستد حق او انعام شایسته کم المقصود چون فردوسی کتاب شاهنامه پیش والی گذراند ابیا
 چند در وصف والی و شاهنامه درج کرده بود و بر عادت شعر انام و نسب او را طول و عرض داده بود و الی از آن
 معنی بغایت خرم و مسرور شد و غنیمت بر توقف او تصمیم داد و باز از موافقه و محابه سلطان در اندیشه افتاد و ملکین
 پیش او فرستاد و تمید عذر نموده گفت چون سلطان از تو آزرده است مبادا توقف تو مسخرت عاید گردد اکنون این
 محقر بردار چنانچه کسی بر حال تو مطلع نشود و به موضع دیگر تحویل کن نظم چون فردوسی آن جود و شفاق دید و گزیده
 سخنها و والی شنید و پذیرفت و بر اوج خاطر نگاشت و همه جوش دل بر غنیمت گذاشت و گرفت آن عطا را و بس
 شاد شد و از آن جا که سوسه بغداد شد و چون در بغداد درآمد با بسج کس را با سخا و معرفته داشت چند روز در
 نهالی گذراند و روزی تاجر که با او سوابق معرفتی و حقوق قدیم داشت انعام اکرام و احترام با او بجای آورد

[illegible]

مثنوی شتایش کنم از دپاک راه که گویا دنیا کند خاک راه بهر سوره دهم مالش نره شیر به کند شیر بر چن جنگی لیر
حضرت شیخ قدس الله سره العزیز چون بعد از خواب بیدار شد بر سر قبر فردوسی افت و نماز بگزارد و چون بیدار شد بدو پیش
مردم گفت و هر کس که شنید معتقد شد الحمد لله اولاً و آخراً و فی هر ارباب طاعتاً - خلاصه بیا به بنی خاندان تمام

گفتار در ماحو سلطان محمود

ایا شاه محمود کشور کشای	ز کس گزینتری تبرین زدها	که پیش از تو شاهان فراوان بند	همه تا جداران گمیان بند
ز فزون از تو بودند یکسر بجای	بگنج و سپاه و به تخت و کلاه	بگرفتند جز خوبه و راستی	نگشتند گرد کم و کاستی
همه داد کردند بر زیر دست	نبود جز پاکیزه دانیست	نجستند از هر جز نام نیک	وزان نام حسن طر نام نیک
هر آن شده که در بند و دین بود	بزرگ داشت خسر و خوار بود	گر آید دن که شاهی گیتی ترا	گویی که این خیره فتن چرا
ندیدی تیرین خاطر تیرین	ببیند سی از تیغ خونریزین	که بدون و بدیش فراخی مرا	منم شیر ز میشش فراخی مرا
مرا غمزد کردند کان بد سخن	بهر بجای و عسلی شد کن	هر آنکس که در دوش فتن نیست	از دور جهان خبر تو گو گیت
منم بنده هر دو تا رختخیز	اگر شد کند یکرم ریزیز	من از مهر این هر دو تنم گندم	اگر تیغ شه بگذر بر سرم
منم بنده اهل بیت نبی	ستا بند خاک پای موی	مراسم دادی که در پای می	تنت را با سانه چو در پای می
نه ترسم که در دم ز رو شندی	بال مهر دین بنه و عتی	چو گفت آن خداوند تیرین	خداوند آمد و خداوند شعی
که من شد علم علی در دست	در میان سخن دل پیوست	کوبی دهم کاین سخن را راست	تو گویی دو گو شمر بر آواز است
چه باشد ترا عقل که بر در است	بزرگتی رسته گیر جاست	گرت زین بد آید گناه است	چنین ست این هم دراه است
با این زاده ام هم با این بگذرد	چنان حال که خاک پای حیدم	با و گران مر مرا کار نیست	برین در مرا جای نقد نیست
اگر شاه محمود زین بگذرد	مراد را بیکی چون سر بخرد	چو بر تخت شاهی نشاند خدا	بنی و عسک را به گیر سر
اگر از مهر شان من بکایت کنم	چو محمود را صد حمایت کنم	جهان را بود شهر با سان بود	پیامم بر تا جداران بود
که فردوسی طوسی پاک جنت	نه این نامه بر نام محمود گفت	بنام بنی و عسک گفته ام	گهر های سخی بسی سفته ام
چو فردوسی اندر زمانه نبود	بدان بد که پیش چو اند بود	کفری درین نامه من نگا	بنفقا بد گوشتی ز راه
هر آنکس که شمر مرا دوست	نگاه دین کردون کرد دوست	سن این نامه شهر را پیش	بگفتم بدین نفر گفتا پیش
چو عمر بنزدیکش نهاد شد	امیدم به یکبار به پاوشد	بسیه سال اندر ساری سیخ	چنین پنج بر دم با میدیخ
ز ابیات غراء و رده سی هزار	مر آن بکله در شیریه کازار	ز شمشیر و تیر و کمان و کند	ز گوپال راز تیغهای بلند
ز برگه ستوان ز فغان خود	ز صحر او در یاد از خاکش روز	زرگ ز شیر و زبیل و پلنگ	ز غفریت و از ارشاد و منگ
ز سیرنگ غول ز جادوی یو	کز ایشان بدون حید بود	ز مردان نامی بر وزیر عسان	ز گردان جنگی که زرم دان
جهان نامه اران با جاه و آب	چو تور و چو سلم و چو از سیاب	چو شاه آفریدون چو کعبه	چو ضحاک کبش و بدین دا
چو گشتا سپاسم ز میان کرد	جهان پهلو مان با دست برد	چو پشته کاه مهرش دیو بند	منه چو دشتید شاه بلند
چو کاوس و چو خیمه و تاجور	چو ستم چو دین تن نامور	چو گودرز و شتاد پو گزین	سواران میدان شیران کین

۲

در اینجا این بیت

ببیند سی از تیغ خونریزین

جان رندینی

در اینجا این بیت

ببیند سی از تیغ خونریزین

در اینجا این بیت

ببیند سی از تیغ خونریزین

در اینجا این بیت

ببیند سی از تیغ خونریزین

در اینجا این بیت

ببیند سی از تیغ خونریزین

در اینجا این بیت

ببیند سی از تیغ خونریزین

در اینجا این بیت

ببیند سی از تیغ خونریزین

ارباب فطرت و خداوندان حدس و گمان است در آن سه حرف شمع بماندند و سلطان بغایت متفکر شدند و از دانیان پرسیدند که این سه حرف اشارت بحقیقت تامل بسیار در آن نمودند آخر الامر گفتند که سلطان خطاب با خلیفه کرده بود که بعد از او را در پادشاهی پسر خلیفه در جواب نوشته ام ترکیف فعل ربک باصحاب افضل سلطان بغایت مسرور شدند و ایشان را خلعت داد و قلم پسر پادشاه را در آن نوشتند که پسر از جیب اقبال بیرون کند و پسر بر کجا افتد سایه و چوخل پادشاه و پادشاه که بجای پسر نشاند اسیر نیاز و پسر مندر هر جا بود سر فرار و بسوسه پسر در آن زمان یافتند که کام و گیتی از آن یافتند و پسر از خرد هست بایسته تر بدن را از جان گشته شایسته تر و سلطان را بعد از چند روز و ده محاربه و مضاربیه بدینکه از اعدا در خاطر افتاد پیش از رفتن نامه فرمود و بایک از دربار گفت که درین کتابت به ایشان در تهدید چه خواهی نوشت گفت آنکه ابوالقاسم فردوسی گفته است شعر اگر جز بکلام من آید جواب بدین و اگر زمیندان و افراسیاب و سلطان فرمود که آن بیچاره از آن منتفع نشد و از آن شعر انوار سحران ما بر توئی در بستان آمل او شمس گشت معشومی سه ده سال رنج و مشقت کشید که تا نظم شناسم در تم کشید و بسوسه غوص در بحر خاطر نمود و در فکر زندانیش بر دل کشید و آن راه چندان کجا و براند که کافور بر مشک عارض نمائند و پس سلطان بفرمود تا شصت هزار دینار طلا با خلعتی شاهی بدو دهند و عذر ماضی از و بخوانند چون سلطان بدو فرستاد فردوسی در آن حال متنبه شده از زندان بطریق حیات نمود و روزی در بازار طوس میگذاشت که کودکی این بیت میخواند سمیت اگر شاه بودی پسر بر نهادی مرا تاج زر و فردوسی از غایت حرمان که از مساجی جمیل بدو رسیده بود قاسم بر دو غشی کرد چون او را بخانه بردند مرغ خوش از قالب قفس طیران و پرواز کرده بود و در آن هنگام که فردوسی را بمقبره می بردند صله سلطان رسید و شهر طوس در آمد و فردوسی را دختر می بود آن صله را پیش او بردند از قبول آن امتناع نمود و التفات هیچ به آن مقدار نکرد و آن وجه را به بیان اوقات اوصاف کرد و گویند که خواهر فردوسی گفت برادر من همیشه غم آن بود که نیکو آب طوس را بسنگ و آبک ریخته کند و آن چیز را زودا و گار بماند اکنون این وجه صرف آن باید کرد و القه چنان کردند که خواهرش گفت و آن معروف به بند عاشره فرخ شد هنوز از آن باقی است و حکیم نام خسر و در سفر نامه آورده است که در تاج چهار صد و سی و شصت از هجری در سفر براه طوس رسیدیم و باطنی بزرگ را نوساخته بودند پرسیدم که این باطی که ساخته است گفته اند این رباط از وجه صله فردوسی است که سلطان نمود از براسه او فرستاده و چون خبر او پرسیدم گفتند اوقات یافته است و در آن اقبال نکرد و عرض داشت تسلیمان کردند سلطان فرمود که ما اینجا عمارت کینه داین رباط خاصه از آن وجه اوست چنین گویند که چون فردوسی را اوقات رسید پسران باغ او را دفن کردند و شیخ بزرگوار نامه شیخ ابوالقاسم گرگانی رحمة الله علیه که بزرگ عصر بود بنام جنازه او حاضر گشت و گفت فردوسی مد عالم وزاهد بود ترک سیرت خود کرد و عمر در سخن به دینان و آتش پرستان صرف کرد و چنین کس نماز کردن واجب نیست و نباید کرد و کنم چون شب در آمد شیخ مذکور بهشت را در خواب دید و قصر با عظمت در نظر دید آمد به آنجا در شد سر بری از اوقات دید گفت این سریر از آن کیست رضوان در خواب گفت که آن فردوسی است و در آن حال دید که فردوسی پیر شده و جامه سبز پوشیده و تاج زمزم رنگ بر سر داشت پرسیدم که ای فردوسی این جامه و حرمت و عزت از کجا پیدا کرده گفت از یک دو بیت توحید حضرت حق سبحانه تعالی عمر نشانه و عم نواله و عظم سلطانه و بر برانه و آن بیت توحید که گفته ام نیست



شاه عباس بزرگ در آیین عروسی محمود و فرزندش و غنیمت و غنیمت

همان نامور شاه مهر سپهر
چو داری داری بهمن بهمن
چو پوز دوز هر جز چو پیش قباد
همه مرده از روزگار دراز
یکی بنگی کردم ای شهریار
بے افکندم از غم کاخ بلند
ز زنگنه دادی مرا تو نوید
بر پادشاه پیکرم زشت کرد
بگفتی که من در نهاد سخن
سخن گستران پیکران بوده
بسی رخ بر دم درین سال سی
بدانش نه پادشاه را و داد
اگر شاه را شاه بود سپهر
چو اندر تبارش بزرگی نمود
چو سی سال بر دم پنهان نمود
بیادش گنج مرا در کشاد
پیشیز به از شهریار چنین
سرنا سرایان برافروختن
در ختنه که تخت ویراست
مرا خاتم گوهر بکار آورد
وگر تو خوشی ز فدا گشت گر
بنایاک زاده، اریه سید
جهاندار اگر پاک نامی بے
وگر گزند کردی بکام نگاه
کزین پس ماند چه بدختن
که شاه پند بگوید حیا

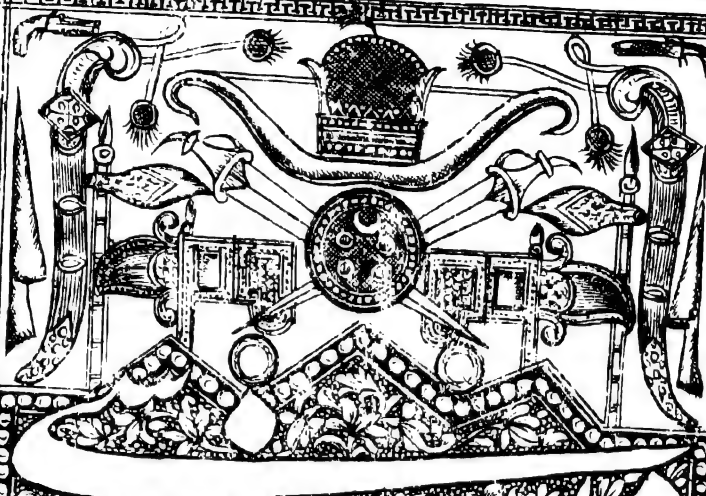
زیر سپهر دگر گشت اسپ
سکندر که پادشاهن شمان
چو خسرو که پردیز نمانش نهاد
ش از گفت من نام نشان نه باز
که ماند ز تو در جهان یادگار
که از یاد دیاران نیاید گزند
نه این بودم از شاه گیتی سید
فرد زنده اخگر چو گشت کرد
بدادستم از طبع داد سخن
سخنهای اندازه پیوده اند
عجم زنده کردم بدین پاری
وگر نه مرا بر نشان بے نگاه
پس بر نهادی مرا تاج زر
نیارست نام بزرگان سخن
که شاهم جفت بیادش گنج
بمن جز بهای فقاغنداد
که نه کیش داردت این دین
وزایشان امید بی بدین
گرش در نشانی باغ بهشت
همان میوه تلخ بار آورد
از دوز سیاهی نیایی دگر
که زنگی بختن نگر و سید
درین راه دانش گرامی بے
نگشته چنین وز گرام تباه
باندیش از پند بیکرمین
بماند حیا تا قیامت بجا
که یار باروانش آتش بسوز

چو جاماسب کاندرشمار سپهر
چو شاه اردشیر و چو شاپور او
چنین نامداران گردن نشان
چو عیسی من این مردگان رها
بنامه سب باد گرد و خراب
بدین نامه عجم بکند
بدانش کش روز نیکی مباد
اگر منصف بودی از رستان
جهان از سخن کرده ام چو شت
دلیک را چه بودند نشان بے
جهاندار اگر نیستی تنگدست
چو دهم دوشین بعد ز شاد
وگر مادر شاه بانو بے
کف شاه محمد و عالی تبار
مرا زین جهان بے نیازی به
فقاغ بیزیدم از گنج شاه
پرستار زاده نیاید بکار
سرشته خویش گم کرد دست
وز از جوے خلدش بنگام باب
بمنبر فروشان اگر بگذری
زید گوهران بدینا عجب
زید اصل چشم ہی و شستن
شعندی چو زنگنه گون سخن
ازان گفتم این مینای بلند
وگر شاعران را نیا زار داد
بنام بدگاه یزدان پاک
دل بنده مستحق برفروز

فرو زنده تربت ز تابنده مهر
چو بهرام بدشیر وانی نکو
که دادم یکایک از ایشان نشان
سر اسیر همه زنده کردم بنام
ز باران و از تالش قصاب
بخواند سر آنکس که دارد خرد
سخنهای نیکم بید کرد یاد
که اندیشه کردی درین دستان
ازین پیش تخم سخن گشت
همانان گفت از نیسان
مرا بر سرگاه بودی نشست
ز دهم داران نیار و یاد
مرا پس وز تبار بانو بے
ز اندر زاده اندر کپار
سیان یلان سر سرازری بد
ازان من فقاغ خریدم پراه
اگر چند دارد پدر شمر یار
بجیب ندر و نر پروردن
بسیار بگین بزی و شهاب
شود جائه تو همه عجمی
نشان ستر و سیاهی شب
بود خاک در دیده انباشتن
ز آیین شامان و رسم سخن
که شاه گیر دازین کار چند
همان حرمت خود نگه دار داد
فشانده بر سر پرانده خاک

تمام شد و بیان شاهنامه فردوسی معجمو سلطان محمود غزنوی

بجز صنایع مکینان و فضیله خلایق و زین



نشان شاهنشاهی



در مطبع می‌مشرقی آشتیو طبعین کمالی

خرد را د جان را که یار شود
توئی گزده کردگار جهان
بگفتار داندگان راه جو

وگر من ستایم که یار و شنود
شناسی همی آشکار و نهان
بگیتی جو به و بر بس بگو
چو دیدار یابی بشاخ سخن

احکیم چون نیت گفتن سود
همیشه خرد را تو دستور دار
ز هر دانه چو سخن بشنوی
بدانی که دلش نباید برین

ازین پس بگو کافرش چه بود
بد و جان را از نامزد و ردار
نرا موختن کیل مان بختوی



از آغاز باید که دانی درست
که نیردان زنا چیز جز آفرید
یکه آفتی بر شده تابناک
وزان پس آرام سر و نمود
گهر یک اندر در ساخته
ا بر و ده هفت شد که خدا
فلکها یک اندر در بسته شد
بالب که کوه ابرها بر وید
ستاره بهر بر شکفته نمود
گیاست با چنند گونه دخت
وزان پس چو چنبد آید پید
خور و خواب و آرام جوید همی
ندانم بد و نیک و فرجام کار

بمان تا توانائی آمد پید
میان باد و آب بر تیر خاک
ز سر دی همان باز تری نژود
ز هر گونه گردن بر افراخته
گرفتند هر یک ز راه و جا
به جنبید چون کار بسته شد
سیرتنی سکو بالا کشید
بخاک اندرون بخاکی فروزد
زیر اندام سران شلن رفت
همه ستی ز رخویش آوردید
وزان زندگی کام جوید همی
نخواه از و بندگی کردگار
چنین است جام کا جهان

گفتار در آفرینش جهان
وندو یار گوهر آمد چهار
مختین که آتش و جنبش و مید
چو این چارگی هر جای آمدند
پدید آمد این گنبد تیز رو
در و جنبش و داون آمد پید
چو دریا و چون کوه و چون دریا
زمین را بلند می ز بد جا گاه
همی بر شد آتش فرو دامد کب
بباله نادر و جز این نیرو
سرخش زین نام لبسان دخت
نه گویا زبان و نه جویا
چو دانا توانا ندیده و اگر
ندانم کس آشکار و نهان

سر یار گوهران از نخست
بر آورد ده سیخ و بر و فکا
ز گویش پس نشکی آمد پید
ز بهر سیم سراسر آمدند
شکفتی نهایت نه نو بنو
به چنبد داند را چون زند
زمین شد بگردار روشن جریخ
یکه مرکز تیر بود و سیاه
همی گشت گرد زمین آفتاب
پنوید چو پوینه گان هر سو
نگه کرد باید بدین کا سخت
رخا و رخا شک تن پرورد
از ایر اندر هیچ پنهان هنر



چیزین بگندی مردم آمد پید
سرش است بر شد چو سر و بلند
ز راه خرد و نگر بر اندک
ترا از دو گیتی بر آورد و اند
شنیدم ز دانا و گزین
برنج اندر آری همت را رود
نه گشت زمانه بفرسایش
از و دان فروز و زودان

بگفتار خوب خرد و بد
که معنی مردم چه باشد یک
به چندین سیاهی پرورده اند
چه دانیم ز جهان آفرین
که خود رنج بردن بدش سزا
نه این رنج و تیار بگزایش
بد و نیک نزدیک او آشکار
چندان فزع و چندان چراغ

گفتار در آفرینش مردم
پذیرنده هوش و آ و خرد
مگر مردمی خیره دانی همی
مختین فطرت پسین شمار
نگه کن سر انجام خود را بین
نگه کن برین گنبد تیز گرد
ندار گردش آرام گمرد همی
ز یا قوت رنج ست چرخ کبود
بیا رسته چون بنور و باغ

شد این بند بار اسر کلید
مر اوراد و دوام فرمان برد
جز این را ندانی نشانی همی
توئی خوشین را سبازی مدار
چو کاری بیایی همی برگزین
که درمان از ویست نویسد
نه چون با تبا همی پذیرد همی
نه از باد و آری نه از گرد و دود

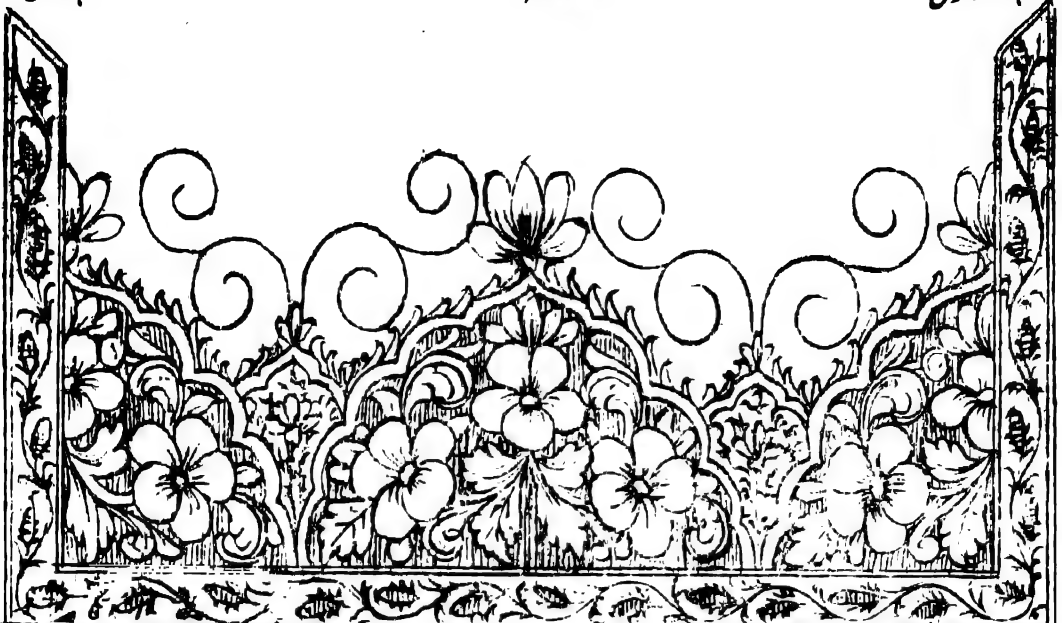


روان اندر و گوهر دل فروز
که هر ما و ده چو زین سپهر

گفتار از آفرینش آفتاب
ز مشرق بر آرد فروزنده سر

ز زمین اوشد از نو پیر اینها

کز روشنائی گرفت ست روز
شود تیر گیتی بدو روشنا



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>بنام خداوند جان و حشر خداوند گیاهان و گردان سپهر بر بنندگان آفریننده را سخن هر چه زین گویا بگفته ستودن ندانند کس را چو بدین است و در جهان بود پرستنده باشی و بنده راه</p>	<p>کزین برتر اندیشه بر کند نفر زنده ماه و ناهمید و سر نیمنی مر جان و بیننده نیاید بدو راه جان و حشر میان بندگی را بایست ستود آفریننده را که توان بفرمانها رفت کردن نگاه ازین پرده برتر سخن گاه نیست</p>	<p>خداوند نام و خداوند جا نزام و نشان و گمان برتر نیاید بدو نیز اندیشه راه خرد را و جان را همی بخدا خردگر سخن برگزیند همی بهستیش باید که خستوشوی توانا بود هر که دانا بود بهستیش اندیشه را راهیست</p>	<p>خداوند روزی ده زبانه نگارنده بر شده گوهرست که او برتر از نام و جایگاه در اندیشه سختمه گر بخدا همان راگزیند که بنده همی ز فقار بیکار کیسو شوی ز دانش دل پر پرنا بود</p>
<p>کنون ای خردمند از خرد بلو تا چه داری بسیار ز خرد خرد افروز شهریاران بود خرد زبانه و خرد دل کشا خرد تیره و مرد روشن روان کسی کو خرد را ندارد و پیش از او ای هر دو سر را حشر نخست آفرینش خرد را شناس</p>	<p>که گوش نیوشنده زو بخورد خرد زیور نامداران بود خرد دست گیرد بهر دو سرا نباشد همی شادمان مکن زمان دلش گردد در کوه خوش نشین اگسته خرد پاسبان دارد بنید نگهبان جان ستوان سپاس</p>	<p>خرد بهتر از هر چه اندر داد خرد زنده جا و دانی شناس ازو شادمانی و زو مرد میست چه گفت آن هر مند مرد خرد همشوار دیوانه خواند و را خرد چشم جانست چون نگری سپاس تو گوش است و چشم زبانه</p>	<p>بدین جا نگه گفتن اندر خورد ستایش خرد را به از راه داد خرد مایه زندگانی شناس ازویت خردنی و زویت کمیست که دانا ز گفتار او بر خورد همان خویش بگانه خواند و را تو ای چشم شادان جهان سپری کزین پس رسیدنیک ببله گمان</p>

ملوان بود و سقان نژاد
شور و سحر سال خرد
تی با غار چون دشتند
نند پیش کاکامان

دلیر و بزرگ و خردمند و داد
بیاد و دین نامه را گرد کرد
که آید و ناکاوار گشتند
سخنهای شامان گشت جان

بهر نهند روزگار نخست
بپرسیدشان از خزاکیان
چگونه سر آمد به نیک ختری
چو شنید از ایشان سپید سخن

گدشته سخنها همه باز بست
وزان نامداران فرخ گوان
بر ایشان همه روزگند آوری
یک نامور نامه افکند بن

ز دفتر این داستانها بے
ان نامه بدین دستان
لم آرم این نامه گفتن
و تا سخن کرد ناگاه مرگ

همان بخردان و همان زبان
ازو شادمان شد دل خمین
نهادش بر بر یک تیره ترگ
بست یک بند بر گشته شد

گفتار در سرگذشت و قیقه شاعر
جوانی بیاد گشاده زبان
جویش را خوبه بد یار بود
بدان خوبه بد جان شیرین باد

همی خواند خواننده بر سر
سخنهای خوش طبع و روان
ابا بد همیشه به سیکار بود
نمود از جهان دلش کما و نشاد

سیدم از هر کس بشمار
بگر که نجم و فادار نیست
نیکو نه کای چند بگذر آستم
نیکو سخن به چه اندر جهان

بتر سیدم از هر کس بشمار
همان پنج را کس خیر نیست
سخن نهفته همه آستم
بر و آفرین از کمان دوان

مگر خود در نیک نباشد بے
زمانه سرای پر از جنگ بود
ندیدم کس که شمر او را بود
اگر بودی سخن از خدا که

باید سپردن به بگر کس
بجوینگان بر جهان تنگ بود
بگفتار این مر مر یار بود
نهی که بدی نزد ما ره بکس

چون بود از گوهر سلوان
ما گفتن که من چه آید همی
بسیار چون یکتا سازد بے
شش تن خاک و سیم سیم

خردمند بسیار روشن روان
که جانت سخن بر گراید همی
که از باد ناید بمن بر نیب
کریمه بد و یافته زیب و فر

خداوند را و خداوند شمر
بجیز که که باشد مرا دترس
بکیوان رسیدم ز خاک نژاد
سر سر جهان پیش و خوار بود

سخن گفتن خوب تو کس
بگو شمع نیازت نیا همش
از آن نیک دل نامدار چمنید
جوانمرد بود و وفادار بود

نزد منیم نه مرد نشان
چون بر جان آن ماه و سال
کاین نامه شهر یار

کجا بر تن شاه شد بنگال
اگر گفته آید بشان سپار

کے پند آن شاه یاد آدم
دل من بگفتار او رام شد

ز کز سواد آن سواد آدم
روانم بدین شاد و پادشاه

چو از مشرق او سو خواشد

چو است سر تیره شب پنج

چو سی معذ گرش به پاید

چو سینه دیدار دل دور دید

بد و سفته گرد دام و دست

اگر دل نخواهی که باشد شرمند

چه خواهی که یابی از بد و

لبقتا میغیرت راه جوی

چه گفت آن خداوند نعل و

عمر کرد اسلام را آشکار

چهارم علی بود جفت بتول

گواهی دهم کین سخن را زانو

علی را چنین گفت دیگر همین

حکیم این جهان را چو در نهاد

یکه چون کشتی بسازد بر تن

خردمند کرد و دریا بدید

بدل گفت اگر بانی و پی

خداوند جسد و مو و گمین

گرت زین بداید گناه مست

نباشد جز از بیهوشش

همان نیکیت باید آغاز کرد

سخن هر چه گویم همه فته اند

اگر درخت برومند جا

توانم مگر با یکس خفتن

تو این را دروغ و سانه دانی

یکه نامه بود از گز پستان

در مشرق شب تیره سر کرد

ایا آنکه تو آفتابی می

چو بودت که برین تنابی می

دور و دور و شب رو نماید

هم اندر زمان رو شود نماید

بدان بانگرد که بود از نخست

بدینسان نهادن خداوند داد

در تاشیر سیمین و مار

سر اند نیاری بدام بلا

دل از تیر گریه بدین آب و

خداوند امر و خداوند نعلی

بیار است گیتی چو باغ بهار

که او را بخوبی ستاید رسول

تو گوئی دو گوشم بر آواز او

کز ایشان قوی شد بهر گونه

برایخته موج از توند باد

بیار است هم چو چشم خروس

کرانه نه سپید و بن ناپدید

شوم غرقه دارم دو یار و پی

همان چشمه شیر و ماهی ستین

چنین است آئین راه مست

که نیردان با کش بسوزنش

چو بانیکن مان بود در نبرد

ازین در سخن چند را نم می

گفت را اندر فراخ ارم او

نیامم که از بر شدن چست را

بر شاخ آن سرو سایه فکن

بیکسان شوی ز زانه دکان

نباشد ازین یک و نیست تر

چو پست کس کو نم عشق خود

ترا و شنائی و بد بیشتر

نخوشید تا بنده نزد یک تر

نخواهی که دایم بوی ستمند

مکونام باشی بر کردگار

ره رستگاری بیادیت جفت

تا بید کس ز بوی کبر

خداوند شرم و خداوند دین

درست این سخن قتل پیغمبر

چو گفتار و پست بیار و بدرد

هم نسته یک گرسنه راه

همه باد با نهار بر افراخته

همان اهل بیت نبی و وصی

کس از غرق بیرون نخواهد شد

خداوند تاج و لوا و سریر

نزد نبی و وصی گهر جاس

ترا دشمن اند جهان محو دل

نه برگردی از نیکای پیهمان

نکوئی گزین و زندی شرم دار

بر باغ دانش همه رفته اند

همان سایه یو باز دارد گزند

نیکیتی با نم سیکه یادگار

و گزیده رز و معنی برد

از و بده برده هر خود

از و بده برده هر خود

از و بده برده هر خود

از و بده برده هر خود

دول چو آنکه دهمیسم بر نهاد نام بر سر گز او در پیش بدین گفت کاین تخت و کلاه نباید ز انسان ز بروج بره هنرخت و بخش برآمد ز کوه بگیتی در ویتالی تنی شاه بود دودا و دهمی جان و کش به سرمه نماز آمد پیش پیش سیاک پیش نام و فرزند بود سجانش بر از مهر گریان بدی برآمد برین کار یک روزگار برفشک اندر آه سن بدنگال سپید و فرزند یک و راه بست همی گفت با کسی را ز خویش یکایک بیاید خجسته بشویش	ندار کس ز روزگار ان بیاید کر بود زان برتر آن پایه گهی مرث آورد کوه بود شاه گر گیتی جوان گشت زد کس پلنگینه پوشید خود با گروه غوی جو خوشید برگاه بود ز گیتی نیز دیک اواز رسید ازان جای که بگریختند گهی مرث برادل بدو زنده بود ز بیم جایش بریان بدی فرزند شد دولت شهریار همی را زو تا ناگند یال همی تخت و دیم گیتی شاه بست جهان کردیک بر او از خویش بسان نه بری پلنگه پیش	گرگزید بر یاد داد و پسر شود و بند کانه پستان چو آمد به بروج حمل آفتاب گهی مرث شد بر جهان که خد از و آمد آمد همه پرورش همی یافت از تخت شاهنش دو تا میشدندی بر تخت او پسر بر او ایکی خوب روی ز گیتی به یار او شاه و فر چنین است این بسم جهان بگیتی بنودش که شمعنا یکایک به پوشش چو گرگ شرگ جهان شد بر آن دیو بچه سیاه گهی مرث ازین خودی آگاه بود بگفتش بر ازین سخن در بدر	بگوید ترا یک بیک از پدر کر از پهلوانان زنده پستان جهان گشت با قزو آیین آب خستین بکوه اندرون شهاب که پوشیدنی نبود و خوش چو ماه و دهنه ز سر و ست ازان فره و بر شده بخت او هنرمند چون پدر ناچوس کر بس بار و شاخ بنیاد بود پدر را فرزند باشد توان جز اندر نمان این آهر منا دلادش به با سیاه بزرگ ز بخت سیاک هم از بخت شاه ز بخت می را جز او شاه بود کرشمن چه سازد همه با پسر
---	--	---	--

رفتن سیاک جنگ دیو کشته شدن او

سخن چون بگوش سیاک سید پوشیدن را بچهره پلنگ سیاک بیاید برهنه تن نگندان تن شاهر او به خاک چو اگر شد از مرگ فرزند شاه دو خساره پر خون دل سوگوار همه جامه ها کرده پیرونه رنگ برفتند با سوگواری و درو درو او دیدش خجسته سروش ازان گفتش دیو روی زمین بدان برتری نام نرودش را سیاک خجسته یک یور و شست اگر انامه را نام پوششنگ بود	بر از او به خواه و دیو پدید که روشن بند انگه آیین جنگ بر او بخت با یور آهر منا بجنگال کردش کمرگاه چاک ز تیار گیتی برد شد سیاه دزم کرد بر خویشتن بر و کار دو چشمان بر از خون خنجر ز درگاه که شاه برقا گرد کرین پیش خروشم بازارش پسر او ز بر درخته کن کنین نخاند و سیاه و درگاهش را رفتن پوششنگ و گهی مرث جنگ یو سیاه کشته شدن دیو و مردن گهی مرث	دل شاه بچه در آمد پیش پیر پراشده دیو را جنگجو بزر جنگ و از و ته دیو سیاه سیاک برای خود دوست دیو فر و آمد ز تخت و یاکینان خروشی بر آمد ز شکر هزار دو مرغ و پنج گشته کرده نشستند سالی چنین سوگوار سیازد برش افغان سن کمی نامور سو آسمان وزان پس بکین سیاک شست سیاک جنگ یو سیاه کشته شدن دیو و مردن گهی مرث	سپاه نهمین کرد و با شاد گوش سپهر را چو روانه بر آمد بر دو تا اندر او دبالای شاه تیه گشت و ماند نهمین بی خلو زنان بر سر و دست و بازو کنان کشید نصف بر در شهر یار برفتند و یکه کنان سوی کوه سیام آمد از داور کردگار بر او ایکی کرد زان آیین بر او و دیده است بر گردان شب دور از راه و خفتن نیافت که نزد نیایا و دستور و شست تو گفتی همه پیش فرزند بود
--	---	--	---

چو جان بهی سپید کرد یاد
جهان آفرین تا جهان آفرید
خداوند تاج و خدای تخت
چگونه که خورشید نابان کرد
ز قمار بسیار است تا باختر
چو دستم آمد زمان سخن
دل من به نور اندران خیره
همه دمی که تویی شب از جود
نشسته برو شهر یار به چو
یکی پاک دست و پیش یاری
چون چهره خسروی دیدی
یکی گفت این شاه روم شنید
بیار است روی زمین را بدو
که شیر تاپیش در پای چین
آفرین آفرین کن که گوینده
چو بیدار گشته بستم ز جامی
بدل بگفتم رخ آب ایامیست
ز نقش جهان شد چرخ بجا
بایران همه غمخیز از داد او
بیتن نرند بهل بجان حریف
نه کند آوری گیر از تاج و تخت
شهنشاه را سر بر دستدار
نخستین را پیشتر تیربال
از گیتی پرستنده نصر
خداوند مردی و رای و مهر
چرخند درم به چه باید زهر
جهان بی سر و تاج خسرو باد
سخنم به پندار و بخت

دگشت از نیناد او شاد
ابن نامدین و شکرم دراز
در ستایش سلطان محمود

جهاندار سیر و سید را بخت
کز در جهان ستایشی فرود
پدید آمد از نیناد او کان ز
کنون نوشود روزگار کن
بمخفته کشاده دل لبه لب
از ان شمع گشتی چو با قوت ز
یکی تاج بر سر بکاهی کلاه
بداد و بدین شاه را رهنمای
از ان نامداران سپهر می
ز قوت و تاپیش در پای پند
بخت از ان تاج بر سر نهاد
برو شهر یاران گشت آفرین
بداد و جاوید جوینده
چو مایه شب تیره بود مایه
که آواز از آن در جهان فرج
هوای بر سر و زمین بر نگار
جهان شادمان از دل داشت
به گفت ابرهین بدل شود یا
نه دل تیره دار در زمزم زرنج
بفرمان بسته کمر استوار

در ستایش امیر نصر برادر سلطان
زید شاد و رسای شاه عصر
بدشادمان مهتران مسر
همه آفرین جوید از مهر
همیشه مانا و بادینش او
کنون باز کردم تا غار کار
بر خیزد شست و کمر و شاک
دانی یوا برین ابرو

بنام شهنشاه گردن فروز
چو شهر یار به نیامد پید
زین شکند از تاجنده علاج
نهاد از تاج خورشید تخت
بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بمختم شمع دل پر از آفرین
که خشنده شمع بر آمد آب
یکی تخت پیروزه پیداشد
بست پیش بخت و شعله تل
وزان نرند و بجان چندان
ستارست پیش اندیش بسیار
برای و بفرمان او زنده
تابلش خور آردی پیش و گر
بگهواره محمود گوید نخست
نیار و گدشتن زیجان او
بنودم درم جان بر افشاند
بر آن بخت و بیدار و بخت
جهان شد بکبر دار بلع ارم
برزم اندرون تیرم زرد
چو دنیا بخت جستم اوی
از آواز و از نیک ل بر دهگان
بودان نام شان بر مهری
که درم می کس ندارد مال
ای تخت او تاج پر دین بود
که در جنگ بر شیر دار و فوس
سر شاه خواهد که ماند بجاء
ز درم آزاد و سیر و تخت
که نام بزرگی بگیتی گشت

چو جان بری سپید و دراز
جهان آفرین تا جهان آفرید
خداوند تاج و خدای تخت
چه گوئی که خورشید زبان کرد
ز تاج و بیاراست تا باختر
چو دستم آمد زمان سخن
دل من چه نور اندران خیره
سپید و می گیتی شب را جود
نشسته برو شهر یار و خوه
یکی پاک دست و پیش پای
چون چهره خسروی دیدی
یکی گفت این شاه رومست
بیاراست روی زمین را باد
بکشید تاجش در پای چین
آه خیر آفرین کن که گویند
چو بدگرستم بستم بجای
بدل گفتم رخ آب ایامست
ز فروش جان شد چرخ بیا
بایران همه غمی از داد او
بیتن زنده بل بجان چرخ
نه کند آدمی گیر و تاج و تخت
شهنشاه را سر بر دستدار
نخستین برادرش که ترسبال
ز گیتی پرستند و نه نصر
خداوند مردی و رای و هنر
بخشد درم هر چه باید زهر
جهان بی سر و تاج خسرو باد
سخنم به مقابله و جگر سخت

در ستایش سلطان
جهاندار بر یوز بیدار تخت
کز در جهان ششانی فرود
بدید آمد از سفر و کان زهر
کنون نوشود روزگار کن
بمخفته کشاده دل لب لب
از ان شمع گشتی چو با قوت زهر
یکی تاج بر سر بجای کلاه
بداد و بدین شاه را نهیهای
از ان نامداران بی سیمای
ز قوت و تاجش در پای چین
بخت از ان تاج بر بیدار
بروشه یاران کت آفرین
بدونام جاوید جوینده
چو سایه شب تیره او بهم پای
که آوازش از جهان فوج
هوای ز بر زمین برنگار
جهان شادمان از دل داشت
که گفت ابرهین بدل شود با
نه دل تیره و در زرم و زنج
بفران بسته کمر اسوار
زید خاد و رسای شاه عصر
بد و شادمان مهران مسرور
همه آفرین جوید از مهر مهر
همیشه مانا و بادید شاد
کنون باز کردم تا غار کار
بر خیزد بختش کمر و شمشیر
ابن نامه من و شکرم و دانی او
در ستایش سلطان
چو خورشید برگاه نمود قلع
ابو القاسم آن شاه سیر و تخت
مرا اختر خفته بیدار گشت
بر اندیشه شهر یار زمین
چنان دید روشن بدام خواجه
در دشت برسان یابنده
ردا بر کشیده سپید و زوئیل
مرا خیزد گشتی سر از فر شاه
که این چرخ دماه آید آج و گاه
بایران و توران و رانده اند
جهاندار محمود شاه بزرگ
چو کوب لب از شهر ادرست
ز هیچ کسی از فرمان اوی
بر آن شهر یار آفرین خاندنم
برد آفرین گوشت آفرین
ز ابراند آمد به سنگام خم
بزم اندرون آسمان گاست
به تخت بدخواد باخشم اوی
هر آنکس کرد از در و در کان
شده بر یک شاه هر کشوری
زید خاد و رسای شاه عصر
بد و شادمان مهران مسرور
همه آفرین جوید از مهر مهر
همیشه مانا و بادید شاد
کنون باز کردم تا غار کار
بر خیزد بختش کمر و شمشیر
ابن نامه من و شکرم و دانی او

بنام شهنشاه گردن فرواز
چو شهر یار کس یابد پدید
بین شد کبر و اربانه علاج
نهاد از تاج خورشید تخت
بمغز اند اندیشه بسیار گشت
بمختم شمع دل پر از آفرین
که خشنده شمع بر آمد ز آب
یکی تخت پیرو نه پیداشد
بست چشمتن متعنه و بل
وزان زنده و پلایان چندان
ستاره است پیش اندیش بیا
برای و فرمان او زنده ام
تاجش خور از روی شمشیر گزگ
که هواره محمود گوید نخست
نیار و گدشتن ز چمان اوی
بنودم درم جان بر افشاند
بر آن بخت و بیدار قیام و زمین
جهان شد کبر و دار باغ ارم
بزم اندرون تیر و دم ارم
چو دنیا بخواست جشم اوی
از آزاد و از نیل و بر و گال
دوان نام شان بر همه بیدار
که درم دی کس ندارد جمال
بی تخت او تاج بر دین او
که در جنگ بر شیر و در و فست
سر شاه خواهد که ماند بجای
ز درم آزاد و سیر و تخت
که نام بزرگی بگیتی گشت



جاندار جنگ با شوش گفت
ز پویندگان هر کوشش کوست
بدینگونه از چرم پویندگان
چهل سال باشد کامی و ناز
چو پیش آمدش روزگار بی

بداریدشان را بدجهت
بکشتن ایشان بدست
پوشید بالاس گونندگان
بداد و دش بود آن سرفراز
از مژده درسه ماندخت می

بدیشان بجزید و نشان خود
چو بخت قاقم چو دیاه نرح
بخشید بگستر و دود و سپر
بسیر بر داندان روزگار
زمانه داشت زمانه نرنگ

همی خوشن بایج را برودید
چهارم سموت کش مو کش
برفت و جز از نام یکی نبرد
بانسون و اندیشه بشمار
شد آن شاه شوشنگ باو



سیر بر مردارایک می نمودند
بیامد تخت پدر بر نشست
همه موبدان رازش را بخوانند
جهان از بهایا بشویم براس
هر آن تاجیر کانه جهان سود
کوشش از آن کرد و پوشش بجا
رمند و دان را همه نگرید
ز مرغان همان آنکه بدین ساز
بفرمودشان تا نوازند گرم
بیاورد میکس چنان چون خیر
که او دوا مان بدوان دستگاه
خسیده هر جا کشید اسپانام
همان بر دل هر کس بود دوست
همه راه یکی نمودی بشاه
چو دستور باشد چنین کاروان

بر تخت نشستن طهورت و سپردن
آیین رشتن و رانم کردن جانوران
بجز بی چه دایه سخنها براند
بس آنکه کنم در گشته گزبان
کنم آشکارا کشایم ز بند
بگستر دلی بدیم او رنهای
سیر گوش و یوزاریان بر گزبان
چهار و چو شاهین گردن فرزان
نخاندنشان جز آواز نرم
نهفته همه سودمندی گزید
ستایش مراور که نمود راه
نزد جز بیریکی هر جا که گام
نماز شب و روزه آیین او
هم از راستی خوستی پایگاه
توشه را نه نیز بسیار دان
زمان تا زمان پیش بر ساختی

چنین گفت کامر و آیین گوا
ز هر جا که تو کشم دست دیو
بس از پشت پیش برهیم دو
ز پویندگان هر که بدین کرد
بچاره میاوردن رشت و کوه
بیاورد و خوشن نشان گرفت
چو این کرده شاه باکیان غروب
چنین گفت کاین آیین کشید
مراور یک پاک و ستور بود
ز خوردن همه نور بر لب
سرایید آخت سر شاه ما
چنان شاه پاوده گشت از پی
برفت اهرمن را بنهون بست
همی گرد گشتیش بر تاختی

کرانایه طهورت و دیو بند
شاهی کمر بر میان بر بست
مرا زید و تلج و گرز و کلاه
که من بود و خوام جهان اخو
برید و برشتن نهادند رو
خوش کردشان سز و کاه و جو
بند آمدند آنکه بدین گزوه
همان بدو ماند اندر شگفت
کجا بر خروشد گزخم کوس
جهان آفرین را شای کشید
که ریش زرد و بد دور بود
بر پیش جهان در بر پای شب
وز و بند بد جان بدخواه را
که تا مید از و فسه ایزدی
چو بر تیز ر و بار گشت



چو دیوان بدیدند که در آوا
شدند را بچمن دیو بسیار
بقر جهان را بسته میان
دمنده سیه دیوشان پیش رو
جهاندار طهورت با فرین
یکایک بیارت با دیو جنگ
کشیدندشان خسته و بسته خوا

نبرد کردن طهورت
که بر دخته ماند از و تاج ز
بگردن برآورده گزگران
همی با همان بر کشیدند غو
باید که رسته زرم و چین
نزد جنگ شان را فراوان در
بجان خواستند آنکه زینهار

دیوان و مردن او
چو طهورت آنکه شازگانان
همه نره دیوان و نسون گران
هواتیره فام و زمین گشت
ز میکسو غو آتش و دود دیو
از ایشان دهره بنهون بست
که مارا کش تا یک نوبه

کشیدند آن را گفتار او
بر آشت و شکست باز ایشان
برفتند جاد و سپاس گران
دو دیده در و اندرون خیره
ز میکس دلیران گیاهان خدو
دگرشان بگزگران کرد بست
بیا موزی از ماکت آید بر

بدرستی طهورت
چو سال بود

بجاست نیاتاج بر سر نهاد
چنین گفت تخرت فلان مشاعر
پراز و درش تنگ بسته کمر
بما نقش آهن جبار د سنگ
عاز و تبر آرد و میشه کرد
بگرگی رنج کو تاه کرد
بر زیر و بن خاستمان پیش
پوشیدنی شان همه بود بگ
و ریش در جهان گسترده

نمایا و تہا دن جشن سر

یه رنگ تیره تن و سحر باز
 پیش یک سنگ شید خنک
 تن و هم رنگ با شکست خرد
 یه آمد آتش از ان سنگ باز
 پیش می کرد و خواند آفرین
 حیدر باید اگر خبر دی
 ه نام آن چنین فرخنده کرد
 به بیکی از و یاد کرد
 ز او در دانه سودمند

آرد هست که کا تو زبان خویش
 بدان تا برستش بود کارشان
 کجا شیر مردان جنگ آورند
 نسووی سه دیگر گره راشناس
 ز فرمان سرازاده خود زنده پوش
 چه گفت آن خنگوسته آرد مرد
 کجا کاشان هکلمان پیش بود
 ازین هر یک را یک پانچگاه
 از ان پس که اینها شد آرد
 هر آنچه از شکل آمد چو بخت افتند
 چو گریه او کا خنماے باشند
 بچنگ آمدش چند گونه گهر
 بگر بویاے خوش آورد باز
 ز رخساره و در مان سر در دهند
 گذر کرد از ان پس کشتی بر آب
 جان کردینما جو آمد بید
 بفر کیمانی یک تخت ساخت
 چو خوش شد تا بان میان هوا
 به جمشید بر گوهر فشانند
 به نوروز نوشاه گیتی فروز
 چنین جشن فرخ از ان روزگار
 نیارست کس کرد بیکاریه
 یک تخت پویا که زده باے
 مر آن تخت را دیو برداشته
 بفرانش دم نهاده دو گوش

بر سر پرستندگان و نمیش
 توان پیش شین جهان نشان
 فزوزنده شکر و کشورند
 کجا نیست کسر زایشان پیا
 ز آواز بغیرا اسوده گویا
 که آواز را کابل می بند کرد
 روان نشان همیشه زنده شیه بود
 سزاوار گزید و نبود راه
 شهنشاه باد نشین خواسته
 سبک داشت را کابلستانند
 چو ایوان که باشد پناه اگر
 چو یاقوت و بیجا ده سیم زر
 که دارند مردم به پیش نیاز
 در تن رستی و راه کردند
 بکشو کشور بر آمد شتاب
 بگیتی جز از خوشین زنده
 چه بایه بدو گوهر اندر زشت
 نشسته بر شاه فرمان داد
 مر آن روز را روز نو خوانند
 بر آن تخت نشست فیروز روز
 بانده از ان خسران یادگار
 نه بد در دمندی و بیکاریه
 بر بوشه جهان که حد آ
 ز نامون با بر اندام فرشته
 ز راهش جهان پیرا و اسه نش
 جهان بد آرم نان شاد و کا
 بر شستن جمشید از فرمان خدا و بر شستن رو کا از تو

جدا کردشان از میان گروه
 نشسته بود در دست بنشانند
 کز ایشان بود تخت شاهی بجا
 بکازند و رزق و خود بد روند
 بر اسوده از او گرفت و گو
 چهارم که خوانند آه نو خوشی
 به بن اندون سال پنجاه نیز
 که تا کس از زنده خوشی را
 لقب بود دیوان ناپاک
 بسنگام گنج دیو دیوار کرد
 ز خارا که هست یک روزگار
 ز خارا با فسون بیرون آرد
 دیوان و چو کا نور و چو کتاب
 همه را زان شیر کرد آشکار
 چنین سال پنجه بود زید خیر
 چو ان کا مایه و دی آمد بجا
 که چون خواستی دیو برداشتن
 جهان انجمن شد بخت او
 سراسال نو هر فرزه دین
 بزرگان بشادی بیارستند
 چنین سال صد بی فیت کا
 ز ریخ وز بدشان نبود آگهی
 نشسته زن تخت جمشید با
 بر افراخت سپید زده
 چنین تا بر آمد برین میان
 زیزدان بدو نو بود پیام

پرستنده را جا بیک کرد و ده
 همی نام میساریان خوانند
 و زایشان بود نام مردی بجا
 بگاه خوش سز نشنوند
 تن آباد و آباد گیتی بدو
 همان دست و زان با سستی
 بخور و به شید بسیار چیز
 به بنید بد اندک و بیش را
 باب اندر آسمن خاک را
 تخت از برش هندسی کار کرد
 همی کرد نور و شنی خواستار
 شد آرد استه بند با را کلید
 چو عود و چو عطر خوشن کلاب
 جهان را نیاید چو خواستار
 ندید از هر بر فرد به چیز
 ز جا می بر تر آرد و کا
 ز با سون بگردون بر افراشته
 از ان بر شده فرّه بخت او
 بر اسوده از رخ تن مل زمین
 می و رود را شکران خوانند
 ندیدند مرگ اندران روزگار
 میان به دیوان بسان ری
 بچنگ اندرون خسر و جام
 سراسر ز غان همه صوف زده
 همی یافت از شاه فسر کیمان

ندیدند جز خوبی از شهر یار
 بگیتی جز از خوشین کس ندید
 چه بایه سخن پیش ایشان براند

بیکای بخت می بندید
 مگر نایگان از لشکر بخواند

نشسته جانا را با قری
 زیزدان بچید و شد ناسپ

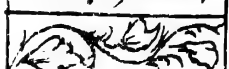
چو چنین بر آمد برین روزگار
 همان سر بر گشته و در اری
 نمی کردن شاه یزدان ناس

کجایان و پادشاهان زمیندار
نوشته بر خورشید و ماه و خورشید
چو پند و چینی چه پهلوی
برفت و سر آمد بر در و کار

بدان مانندی کند آشکار
دشمن را پیش برافروختند
نگاریدن آن کجاست نوی
همه پنج او ماند از و یادگار

چو ازادشان شد از زند او
نوشته کی کند زدیگی
هماندری سال زین شیشه
جهانامیر در جو خاوی اردو

بجستند ناچار چونند او
چو رومی چه تازی چه پارسی
چگونه پدید آوردید سهر
پوسته بد روی بر زمین خور



بر تخت ششمن چشید و سپید کرد
آلات جنگ و آموختن دیگر تهر با مهر دم
برسم کیان بر سر تخت رز
بفرمان او دیو و شیخ و پری

بر تخت ششمن چشید و سپید کرد
آلات جنگ و آموختن دیگر تهر با مهر دم
کرست باقر شاهنشاهی
جهان را فرو دود بدو و اردو

بسرشد بجاست پدر نامدار
کرست و دل پرازند او
جهان سر سر گشته اواری
فردان شد تخت شاهی بدو

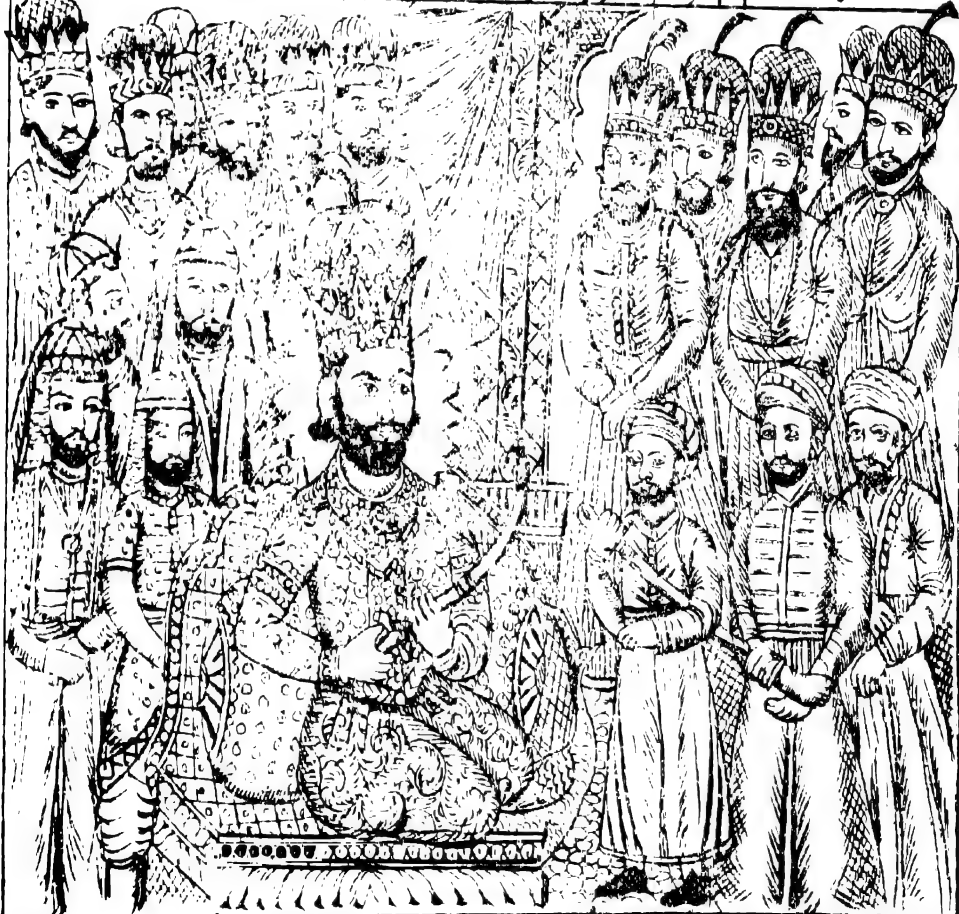
چو رفت از میان مویش و بار
گرانمایه چشید فرزندان او
بر آمد بران تخت فرخ پدر
زمانه بر سود از داوروی

در نام چشیدن مگردان سیر

افسردگی زمر کرد از اسنا

چو خود زمر کرد از اسنا

بوشاهی چشید
بخت سعادتی



چو خندان چوین و گریزان
و گریخته اندیشه جامه کرد
یا سوختن ششمن و ششمن
چوین کرده شد ما میگردان

همه کردید بر ششمن روان
که پشند نه گام نگذارد
بیار اندرون بود را بافتن
زمانه بدو شاده او نیز شاد

بدین اندرون سال خواجه رنج
رگستان و بارشیم و سوی و قز
چو شد بافته ششمن و ششمن
زهر میشه در انجمن گرد کرد

سرد و ازین ساز نهاد رنج
نصب کرد بر پایه و سیا و خز
گرفتند اندیکه آموختن
بدین اندرون نیز خواجه خورد

آن چون باید سازم تمام
را نمایه شبگیر مرغی خاستی
از سر او آرد و نه دیو نترسد
ترا زیان ناموزن با جو
پناه اندر افتاد و شکست نیست
می برود پیش بنار و برینج
چون بدرگشته همهستان
مدر در نهانی سخن دیگر است
سبک یه نیماک بید اگر
پایمیس پیوسته دید آن سخن
از همچنین نیز فرمان کنی
چو این گفته شد ساز دیگر گرفت
همیدون چو خاک بنهاد و
چو شنید چو خاک بنواختش
فراوان خود آن زمان برورش
خورش ز رده خایه داغش
بخونش سپرد و برسان شیر
بخورد و بدو آفرین کرد سخت
که فروات زن گند سازم خوش
اگر روز چون گنبد لا جورد
شته تازیان چون نجوان دستبرد
بر فرجام چو بنهاد خوان
چو چماک دست اندامه دوزخ
ویش گرد و گفت که بادشا
یکه حاجتشم نیز یک شاه
نیماک بشنید گفتار او
نرمود تا دیو چون جفت او
باز سیاه زد و کشتش بست
چو شاخ دخت آن دو مار سیاه

آو تیغ سخن کبرش از نیام
ز بهر پرستش سایه مستی
سکندر در پای بهر بر
شب که مستی باغ بهما و
شد آن نیک نام درین پر
به بود و شاد و به و داد و
زودنا شنید ستم از ایشان
نبرد و چنده راز با مادر است
بدین چاره گرفت که به
یکه بنده نو در افغانند بن
نهیچی ز فرمان و جان کنی
و گر گزیده چاره گزیده شکفت
بنودش بجز ازین گفت و
ز بهر خوش جاگیکه خستش
که کمتر بد از خود دینا خوش
بدان داشتش که ماق بندر
بدان تا کند بادش را دلیر
فره یافت زان مهر شوخت
کز و آیدت سر سپر برورش
بر آورد و بنمود با قوت زرد
سر که خرد مهر او را سپرد
خورش گشت از پشت کاو و جان
شکفت آمدش زان شیوار مرز
همیشه نری شاد و فرمان روا
و گر چه پرا نیست آن پایگاه
نهانی انداخت بازار او
همی بود و او را گفت او
همین گشت و از بهر شوخ و
برآمد و گر مایه از گفت نشاء

امران پادشاه را در اندر سیرا
سردن نشستی منتهم بدست
پسول بلبلین هر چه شربت
چو آمد نزد یک آن درون چاه
بهر نیک بد شاه آزاد مرد
چنان بد کنش شیخ فرزند او
که فرزند بهر گرد و نره شیر
پسر کور با کرد رسم به
پسر بر نهاد افسر تازیان
بد و گفت چون سکون یافت
جهان سر سپر بادشاهی ترا
جوانی بر راست از خوشی
بد و گفت اگر شاه را در خرم
کلید خوش خانه بادشا
پس برین کنش به کرد
ز بهر گوشت از مرغ و از چاربا
سخن هر چه گویدش فرمان کند
چنین گفت ابله بن نیز یک ساز
برفت و همه شب گاش گرفت
خورشها از کبک تدر و سپید
سوم روز خان را مرغ و بره
بد و اندرون زعفران و کلاب
بد و گفت نیکو که تا از زو
مراد را سر بر از مهر تست
که فرمان بد تا سرگفت او
بد و گفت داد من این کام تو
چو بوسید شد بر زمین ناپید
سر انجام بهر بد از هر دو گفت
پیشکان فرزانه گرد آمدند

یکه بوستان بود بن کشتی
پرستند باد و بنزدی حراغ
بخاکش پوشید و سپر راه
یکایک نمگون شد بهر عبت شاه
بفرزند بر ناز و باد سز
نخست از ره مهر پیوند او
بخون چه رحم نباشد دلیر
تو یکا نه خوان و بخونش سپر
برایشان بخشود و سود و زیان
زیتنی همه کام دل یافته
دو دور دم مرغ و ماهی ترا
منخنک و سوسینا دل پاک تن
یکه نامور مرد خوالی گرم
به و داد دستور فرمان روا
پس کشتن جانور جا که کرد
خورش کرده او و یک یک بجا
بفرمان او دل گردگان کند
که جاوید زی شاه گردن فرار
که فردا چه سازد و خردن گفت
بسا زید و آمد دل پر امید
بیا رشتش گونه گون را سپر
همان سالخورد و می و شگاب
چه خواج و بنجوا از من و نیکو
همه توشه جانم از چه تست
بوسم با لم بر چشم درو
بلندی بگیرد و گمر نام تو
کس اندر جهان این شگبندید
سند و گمرانی ازین و شکفت
همه یک یک استانها زدند

چنین گفت با ساجده مهان
 جهان را بخوبی من آراستم
 بزرگی و بزرگوارم
 جز از من که بر دست مرگ زکست
 گر آید و ن که داند من کردم این
 چو این گفته شد فرزندان ارو
 سنی چون به پیوست بگردگار
 بریزد آن هر نفس کشیدن سپاه
 از دیاک نردان پیشه نشسته
 همی اند جنبید خون در کنار
 کسی مرد بود اندران مذکور کار
 گر آمانی هم شاه و هم نیک مرد
 مرا و از دو شیدنی چار پاک
 همان کا و دوشا بفرمان بری
 پس بر مران پاکین را سکه
 همان سپه پیش همی خواندند
 از اسپان تازی بزرگ نام
 جهان بد که اسپین ز سکه
 همانا خوش آمدش گفتار او
 چو ابله نیست کودل بداد
 همی گفت دارم سخنها بس
 بدو گفت بمانت خویشم
 که در تو با کس نکویم زین
 چه باید بد چون سپهر چون تو
 بگیردین سپاه درگاه او
 چو ضحاک بشنید اندیشه کرد
 بدو گفت اگر بگذری زین سخن
 سر مرد تازی بدام آورید
 بدو گفت من چاره سازم ترا

که جز خوشی نماند از من جهان
 ز روی زمین بختن کاستم
 که گوید که خرم کس با دست
 دیگر بر زمین شاه باشد بس
 مرا خواند باید جهان آفرین
 گشت جهان شید پرگفتار
 شکست اندر آورد و برشت کا
 بدانش اندر آید بر سوهر اس
 نیست و شد شاه با ترس یک
 همی از پیشش بر گردگار

سپهر در جهان از من آمدید
 خور و خواب کاره تان از من است
 بدو دوران بهاد گشت
 شمار از من شوی و جان من است
 همه موبان سر نموده گوان
 سه و شست سال از در بارگاه
 بگفت آن نخل گویا ترس پیش
 نه بشید بر تیره گشت روز
 که از ره شایک نردان ارو
 همی کاست زو فرقه ایزدی

داستان مرد اس تازی پیر ضحاک
 که مرد اس نام گرانمایه بود
 بزرگ و شریف و پیش را هم چنین
 بشیران کس را که بود در نیاز
 جهان جوی نام ضحاک بود
 کجا بود روز پهلوانان شمار
 شب روز بود در دوبره بزرگ
 دل متهزازه نیکو بسپرد
 بدو داد بشیر دل جان پاک
 فراوان سخن گفت زیبا و لغز
 جهان گفت برگوشه چندین سپا
 چون ساد دل بود فرانش کرد
 بدو گفت جز تو کس در سرا
 زمانه بدین خواجه ساجد
 برین گفته من چو داری وفا
 با لبس گفت این سزاوار نیست
 ماند بگردنت سوگند و سپند
 بر سپید کاین چاه با من بگو
 تو در کار خاموش باشی پس

چون تا جوخت شاهی ندید
 جان پوشش کامتان از من است
 که بیماری و مرگ کس از کاست
 بمن ننگد و دیگر که آهر من است
 چرا کس نیاست گفتن نه چون
 پرانگند گشتند کسیر سپاه
 چو خسر و شدی بیدگی را بکوش
 همی کاست زو فرقه ایزدی
 بدان در دروان ندیدند رو
 بر آورده بر دس شکوه بی
 ز دشت سواران نیزه گذار
 بدو و پیش برترین پایه بود
 بدو شدند گان داده دیارین
 بدان چو دست برد فراز
 دلیر و سبکسار و ناپاک بود
 بود بر زبان دری ده هزار
 ز راه بزرگی نه از بهر کین
 جوان گوش گفتار او را سپرد
 برانگند بر تارک خاش خاک
 جوان را ز دشت تپی بود مغز
 بیا موزار اتو ای نیک را
 چنان کو بفرمود سوگند خود
 چرا باید ای نامور که خدا
 همی دیر ماند تو اندر نور
 جهان را تو باشی همی که خدا
 دیگر گوئی کین از درگاه نیست
 شوی خوار ماند بدت از چمنبد
 چه رویت این راهان مجوس
 نباید مریاری از هر چاکس



<p>دودیا کیرہ از گوهر پادشا اخیان بد کہ بودند روزی ہم کے گفت مارا پنجو اس گری اگر زمین دوتن اگر زمین دوتن خوش خانہ بادشاہ جهان از ان موز بانان مردم نشا پر از در خوا لیکر ان را کج از ان ویکے را بر پر خستند یکے را بجان دوزخ نمار گفت بجائے سرش زان سر پہا چکر آندہ از ایشان دست نمون کرانان تخمہ اردشرا پس مین صحاک آندہ نو چار روز گذشت چل سا ماند</p>	<p>دوم در گرامن سایہ و یار سا سخن نیت ہر گوتہ از پیش و کم باید بر شاہ رفت آوری کے را توان آوری ین برن گرفت آن دو جید از روشن گرفتہ دوم در جوان رگشان پر از خون دودیدہ پر از کینہ جز این چارہ نیز نشا خستند نگہ تا بیاری سر اندر نمفت خوش ساختند از بے فروما بر آسان کر نشا خستند کہ میت کر آباد بر دل نیایدش یاد چنان بد کہ چون بدیش از نو پرستند مکرش بریش عیش دیدن صحاک فسریدون را در خواب</p>	<p>یکے نامش را مکی پاک دین رسید او شاد و از شکرش دزان پس یکے چارہ خشن برقتند و خوا لیکری خستند چو آمدش مشکام خون بخشن دمان پیش خوا لیکر ان خستند ہی نگہ بدین بدان آن بد بروان کرد مغز سر کو سپند نگہ تا ناشی با باد شہر ازین گوتہ ہر ماہیان سی جون خوش کر ایشان بزی خستند بود خانہ نشان سر سر ملاس یکے نامو دختر خوب روے نہ رسم کئی بد نہ آیین و کیش دینا بسترش ز دمان چہ را</p>
--	--	--

<p>بفرز گلی نزد خفاک رفت نشانید جز این چاره نیکو کرد برین در دربان بیاید گریست پیداست و خجسته بدین گشت و گوشت</p>	<p>بسان پیشکسپا لبس گفت خوش ساز و آرم شانه بخور بسکه تو جز مغز آدم چو نیست سر ز دیوان زینت است و چو</p>	<p>مران در در چاره نشا خندند بمان تا چه کرد و نباید و رود مگر خود میزند زین پرورش سپیل ز مغز نشان بیاورد و رود</p>	<p>بزرگونه نیز کلهها ساختند بگفت کین بودنی کار بود بجز مغز مردم ده شان خوش بروزی دوس باید گشت و</p>
<p>پدید آمد از هر سو جنگ جوش بکشتی گریه و ناله و ناله دل از هر جمشید پر داشت پیر از هول آن از دله پیکر و راشاه ایران زمین خوانند گرم کرده گردان هر کشور بترنگ آوریش بهانه از نو سپیش خنجا که تخت و کلاه پدید آمدن شاه ناپاکین جهان را از دپاک لبه جیم کرد زمانه بهشت چو حیاده کاه پدید آید به بسته نیک بد جز آواز زنت نیاید بگوش همه راز دل بر شادی بدو تو درو به بجز خنجر نیکی مکار</p>	<p>بر در تیره شد ستره از بدی سپیده و جنگ را ساخته شنیدند کاجا که مهرست لباشی بر آفرین خوانند از ایران و از تازیان لشکر چو جمشید را بخت شد کند نمان گشت گیتی بر و نشاید مدم سال روزی به بیاورین بآره مرور اید و نیم کرد شد آن تخت شاهی آن بنگاه گذشته بر و سالیان بهفت صد همی پروراندت باشم خوش همه شاد باشی و شادی بدو چنین است گهسان ناپایدار خدایا عاز و در بران زرنج</p>	<p>گشتند پیوند از جمشید کین نام جو به زهر پیوسته سو تازیان برگرفتند راه نماند کیسر به خفاک و بایران زمین تاج بر سر نهاد چو انگشتری گرد گیتی برو بزرگی و دیمیم و گنج و سپاه ز چشم هم مردمان ناپدید یکایک نه ادش زمانه دنگ بفرجام هم زو نیا مد رها ازان رنج بردن چو آمدش گیتی نخواستند کشتادنت راز نخواستند برون بد نیز چهر بدلت اندازد و خون آورد دلم سیر شد زین سر آیینج</p>	<p>ازان پس بر آمدن ارجان خوش سیگشت رخساره روز سپید پدید آمد از هر سو خسر و یکایک از ایران بر آمد سپاه سواران ایران همیشه جو کے از دهاش بیاد چو باد سو تخت جمشید نهاد و برفت و بد و ادخت و کلاه چو صد سالش اندر جهان کشید چو خنجر کش آورد ناکه خنجر نمان بود چید از دم آرد ازین پیش تخت شاهی کو چو باید می زند گانی دراز یکایک چو گوی که گسترده کین لغز بازی برون آورد</p>
<p>بر و سالیان انجمن شد هزار برگنده شد کام دیوانگان ز نیکی نرس به سخن جز بران سر بانوان را چو افسر مبدند بدان از دهاش سپر و نشان جهان شد مراد و اوجیک مهره موم چه کمتر چه از تخمه کبکسلوان مران از دها را خورش ساختی</p>	<p>بر تخت نشستن خنجاک و بنیاد بیداد و نهادن نمان گشت آیین فرزگان شده بر بدی دست دیوانان که جمشید را هر دو خواهر بزند بایوان خنجاک بر دندشان باین بودنی دها خفاک شوم چنان که کبک شرب نمرد جان کبکشتی و مغزش برون آختی</p>	<p>بر آمد برین روزگار که دراز نمان راستی آشکارا کردند بردن آوردند ملز ازان چو دگر راه رو به بنام از غار بیا موخت شان مثل جادوی جز از غارت و شستن و خفتن وز و ساختی راه دیوان شاه</p>	<p>چو خفاک بر تخت شد شهریار سر سر زمانه بدو گشت باز نهر خورشید جادو و ارجمند دو پاکیزه از خانه جمشید ز پو شیده دیوان یک شنه ز بر پرورشان از ره بدجولی مدانست خود جز بد و موختن خوش گریه و بیا دیوان شاه</p>

بوشاهی خنجاک از
نیر سالیان

گفت بختاک ناپاک دین
راید بدست تو پیش پیش
کرد و آن هم بدست تو بر
رانی از پیش تخت بلند
شان فریدون بگرد جهان
برآمد برین روزگار دراز
جست فریدون زادر نبرد
جها بجه بافر جمشید بود
سیر برچی گشت گردان سپه
نمار جدا شد چو هادس نر
که سر جهان کاو جوان ندید
فریدون که پیش پیر بتین
ازان روز بانان ناپاک مرد
خردمند نام فریدون چو دید
فرانک بدش نام و فرخنده بود
کجا نامور کاو برمایه بود
بدو گفت کین دگر شیر خوار
بگر باره غماهی روانم است
که چون بنده بر پیش فرزند تو
سه سالش بدو از ازگان بشیر
نعان مادر آمد سو مرغزار
همی کرد باید کزان چار است
شوم ناپید از میان گروه
بیامد و فرزند را چون نوند
فرانک بدو گفت کاه پادشاه
ببر دست راج مضحاک را
بپزند نشت فرزند و نیک مرد
باید بران کینه چلن است
سبک سوزان فریدون

چو اندوم بافش صیت کین
وزان در گرد دیوار کینه
برین کین کشد گزده کاوس
بتا بید روشین ز بیم گزند
همی باز جسته آشکار و نهان

دل او بدو گفت اگر خنجر دی
یکه کاو برمایه خواهد بدن
چو مضحاک کشید بکشتا و کوش
چو آمد دل تاجور باز جاک
نه آرام نودش نه خواب نه خورد

گفت راند زادن فریدون

جهان را یک دیگر آمد نهاد
بگرد از تانده خورشید بود
شده رام با فریدون مهر
به موش بر تازہ رنگه دگر
نه از بر سر کار دانا کشید
شده تنگ بر آبتین برین
تنه چند روزی بدو باز خورد
که جفت او بر خیان بدید
بهر فریدون دل آگت بود
که بایسته برنش سیرایه بود
زمن روزگار بر نهاردار
گر و کان کنم جان بدست
باشم پذیرنده بند تو
همی دادم شیار ز نهاردار
چنین گفت تا مرز نهاردار
که فرزند شیرین روانم کیمیت
مران را برم سو البرز کوه
چو غم زبان سو کوه کینه
نم سو گوار از ایران زمین
سپارد کمر بند او خاک را
نیامد هرگز به و باد سرد
مرآن کاو برمایه را کرد پست
نمادان پیر سپید کس را نیست

بیا بید برسان سه دوسی
جهان را چو باران بباریگی
جهان کاو کشت نام برمایه بود
شده انجمن بر سر شجر دانا
زمین کرد مضحاک گرفتار
گر زان دار خوشین گشته سیر
بهر فرزند و بر دند بسته چو یوز
ز ناله بود آرایش روزگار
دوان خسته دل گشته از روزگار
بیش نگهبان آن مرغزار
پیر و ایش از مادر اندر پیر
پرستنده بیشه کاو نغز
فرانک بدو داد و فرزند را
نشد سیر مضحاک زان جفت
که اندیشه در دلم ازیدی
بترم پز خاک جاوستان
چو گفت این سخن خوب نوح را بر
کینه مرد دین بران کوه بود
بدان کین گلن مایه فرزند
ترا بود مایه نگهبان او
خبر شد مضحاک بد روزگار
همه هر چه دید اندر و چار پاک
بایوان او آتش اندک نماند

کس به بهانه سازد بدی
جهان کاو را دایه خواهد بدن
تخت اندر افتاد و زور پیش
تخت کئی اندر آورد پاس
شده روز روشن بر و لا جورد
که شد از دمافش به نکی فراز
همی تافت ز نور شامش
روان را چو دشت بستیگی
ز گامان در برترین یایه
ستاره شاسان هم موبدان
بگرد جهان دگر جفت و جو
بر اوخت ناگاه در دام شیر
بر و بر سر آورد مضحاک روز
در خسته کرد و فرشای بار
همی رفت پیمان سو مرغزار
خروشد و بارید خون دکنار
ازان کاو نغزش بر دشت
چنین دوا چایخ بدن پاک نغز
بگفتش بدو گفتنی بند را
شاز کاو کیتی بر گرفتار
فرز آمدت از ره بخودی
شوم با بر سو سهندستان
ز بسط اغوش دل می ستر
که از کار گیت بے اندوه بود
همی بود خواهد سرانجمن
پدر و زار زنده بر جان او
ازان کاو برمایه و از مرغزار
بنیگند در نشان بر و چار
سپای اندر آورد کاخ بلند

در ایوان شاهی ~~خبر~~ در ایوان
دو مهر یک کمتر اندر میان
دمان پیش ضحاک رفته چنگ
بدان زه دودش بستی چنگ
بچسبید ضحاک بیدارگر
بخت ز خورشید رویان رجا
تو خفته بآرام در خان خوش
جای سر اسر بشاهی ترست
گر آیدون که این دستان بخت
تو انجم گردن مگر چاره
چنین گفت بانام و خوبارو
تو داری جهان زیر انگشت
سخن سر سرب موبدان را بگو
چو دست شد چاره ساز از آن
جهان ز شب تیره چون چراغ
سپید تر آنجا که بد موبدی
نخاند و بیک جانشان گرد
نمانی سخت کردشان خست
همه راز بر ما بیا یکشاد
که گردونی باز گویم ترست
سوز اندرین کار شد نوگار
که گزنده تان دار باید بود
از آن نامداران بسیار پیش
دش تنگ تر گشت و میساخت
جهان در پیش تو بسیار بود
اگر پاره آهین پیای
کجا نام او آفریدون بود
چو آواز آمد از مادر پسر
ببالا شود چون یک سر و بر

نخواب ندرون بود با رنواز
ببالا سر و لغت کسان
زوی بر سرش گزده گادنگ
نهادی گردن برش با منگ
بدر پیش از هم گفتی جگر
از آن غفلت نامور زنده
بانیان چه سر سیه جان
سرمه تاپشت مای ترست
شود تان دل از جادوین
که بے چاره نیست پیاره
که گزاردین راه چاره
دور دم و مرغ و دیو و پری
شیر و ش کن و سبزی بار
بجیره ترس از بد بندگان
هم آید که گزده گادنگ
سخت آن و بیدار دل جودی
فریشان ہی چیست و آن
زینک بد گردش و زنگار
و گر سر نخواری بیا نهاده
بجاست یکا و جان سینه
سخن کس نیاست کرد آشکار
بگر بود نیما بسیار نمود
یک بود و بنیاد دل رستگوش
کناده زبان پیش ضحاک شد
که تخت مهر راست او بود
سپهرت بساید نانی بجای
زمین را سپهر مایون بود
لسان در خسته بود بار
گردن بر آرد ز پولاد گرز

چنان یک گز کاخ شاهنشاهان
که سبق رفتن مشاهور
یکایک همان گرد گشت سال
همی تا ختی تا دماوند کوه
یک بانگ بر زد بخواب اندون
چنین گفت ضحاک را رنواز
همان گفت کشور فرمان تست
بخورشید رویان سپهر گفت
بشاه گران مای گشت رنواز
سپهر شادان نمان ز نهفت
ملکین نامه سخت تست
از هم کشیده گردن بخردان
نگاه کن که جز تو نیست گیت
شده پیش از تو ش که سخن
تو گفتی که بکشد لاجورد
ز کشور نزد مایا خوش آمد
بگفت امر زود آید کشید
که برین زمانه آید بسر
لب موبدان خشک و خست
و گزشت و بودنی مادرست
بروز چهارم ترا شفت شاه
همه موبدان نه فکند نمان
خرومند بیدار و زیرک بنام
بد و گفت بر دخته کن سر نباد
فراوان غم و شادمانی شمر
کس را بود زین سپهر سخت تو
منور آن سپهر زما ز نژاد
بمردی رسد بر کشد سه ماه
زند بر سر گزده گادنگ

سجده پدید آمدن شاهان
بجنگ اندرون گزده گادنگ
کشیدی ز سر تابانیش و وال
کشان دوان از سر اندر گوه
که رزان شدن غار مستون
که شام با چه بودت بگوئی راز
دود و دود مردم گمان تست
که چنین شگفتی بشاید نیست
که بر ما بیا یکشاد دنت راز
همه خواب یک یک ایشان گفت
جهان روشن از نه مویخت تست
از آخر شناسان از موبدان
ز مردم شراد از دیو و پریست
که آن سر دین با ش فکند بن
بگستر خورشید یا قوت زرد
بگفت آن جگر خسته که بکشد
روان را سوزشی ره کشید
که را بشاید این تاج تخت و کمر
زبان بزرگفت را بکشد گر
بباید هم اکنون زبان و دست
بر آن موبدان نمانده راه
بد و نمیدل دیدگان پر خون
از آن موبدان آفریدی پیش کام
که جریم را کس زما دز نژاد
چو سوز درازش سر آمد ببرد
بجنگ اندر آرد سر بخت تو
نیامد که ترسش و سر دباد
که جوید قوت و تخت و کلاه
ببندد و آمد از ایوان بکوه

<p>گفت مهر بر دوشم به داد من آمد ستم دوان تو بر من آمد ستم بیشتر بخشای دین یک درنگ حال من ای نامور درنگ جانی نماند ست فرزندیت بهانه چه داری تو بر من بایر تو شاهی و گراژد با پیکری شماریت با من بایر گرفت که ارادت را مغز فرزند بداد باز دادند فرزند او چو برخواند کاوه همان محض همه سو روز نهاده بود خروشید و جبت از آن جا همان را خواندند ازین چرا پیش تو کاوه خام کو سر دول پراگینه کرد و رفت کسی نامور پاسخ آورد که چون کاوه آمد ز در گریه همیدون چو از دلبسته بود چو کاوه برون شد ز درگاه از آن چرم که سنگران پشت خروشان همی رفت نیزه بدست چو یک یک نیزه فریدون شویم بدان بے بهانه اسرار و ست بدانست خود کا فریدون کجا چو آن پوست بنیزه برودید بر در سر خویش چون دوا ندان پس هر کس که گرفت</p>	<p>که برگوے تا از که دیدی ستم همی نالم از تو برنج روان زند بر دلم هر زبان بیشتر که سوزان شود هر زانم جگر سیف از دست بر خوشتن درو گیتی چه فرزند پیوند نیست که بر من سگانه بد روزگار باید بدین دستان داری بدان تاجان نماند شکفت همی داد باید به سر انجمن خوبی عجبند پیوند او سبک سیران آن کشور سپردید دلهما بگفتند او تا رید و سپرد محض بای که ای نامور شهریار زمین بسان هالان بود رخ رو تو گوئی که عهد فریدون گرفت که از من گفتمی بای می شود دو گوش من آواز شنید شکفته مراد دل شکست برو انجمن گشت بازارگاه پوشند بنگام زخم در که ای نامدارین نیران است بدان سایه قرار و غنوم پدید آمد آواز دشمن زد سازند کشید و محبت رست بینگی یک اختر افکند بے کے فال فرخ بے افکند شاه نشاهی بسر بر نادی کلاه</p>	<p>خروشید و ز دست بر نیش اگر داد و ادن بود کار تو ستم گزندی تو بر من روا شما من چه کردم که بازگو مراد ز کارین چنین کوز کرد ستم را میان و کرانه بود کے بله زبان هر دهن گرم اگر بخت کشور نیشاهی است مگر که شمار تو آید پدید سپید بگفتار او بگریه انفرمود پس کاوه را پادشا خروشید کای با مردان یو نباشد بدین محضر اندر گوا گر انایه فرزند و پیش او ز چرخ فلک برت با و سر همی محض مایه میان تو ندیدیم ما کار ازین پشت بے پیران کشور چنین گفت میان من و او را یوان در ندام چشاید شدن زین پس همی بر خروشید و فریاد خواند همان کاوه آن بر سر زه کو کسے کو هوا فریدون کت چو بیکه کاین مهر آبروست همی زنت پیش اندرون در کرد بیامد برگاه سالار نو بیاراست آنرا بد بیایه دوم نمودشت از زرد سرخ و خفشت ز آن بے باجرم آسنگران</p>	<p>که نشا مسم کاوه داد خوا بنیفراید ای شاه مقدار تو انفرزند من دست برون پرا و گریه گناه هم بهانه محو دل پر امید و سر پر درد همیدون ستم را بهانه بود ز شاه آتش آید می بر سر چرا رخ و سختی همه بهر است که نوبت انفرزند من چون شکفت آتش کان بنه نشاید که باشد بدان محضر اندر گوا بریده دل ز ترس گیاهان نه هرگز براند شیم از پادشا از ایلوان برون شد خروان کم نیار دگند شستن بر دوش بدرد پیچید ز فرمان تو باندیم خیره بدین کار در که ترسم شود در زدن سیاه کے آسے کوه گفتمی برست که از سپهر ندانست کس جهان را سر سر سودا خواند بهاگه ز بازار بر خاست گرد سر زنجیر ک بیرون کند جهان آفرین را بدست سپاهی بر او انجمن شد بخرد بدیدندش از دور بر خاست ز گوهر بر و سیکه و زرش بوم همی خواندش کاوایی درفش بر او غمی نو بنو گوهر ان</p>
---	---	--	---

چو بگذاشت بر آفریدون دو
بر مادر آمد پشرو سید و گفت
چه گویم کهیم بر سر انجمن
تو بگشایس ز مرز ایران زمین
ز طهوری گرد پوشش نزار
بغضاک گفتش ستاره شمر
از و من نهانت همی داشتم
اگر گفت خفاک جادو و دیار
سر انجام ز تخم سوسه میشه
گلهبان او پاک کرده کبکش
ز پستان آن کاو و طاووس نگار
ز بیشه بر دم ترانا گمان
وز دیوان تا ناخوشید خفاک
دش گشت پروردور بر کین
کنون کردنی کرد جادو پست
بد و گفت مادر که این را نیست
چو خواند ز کشتور سوسه
که سر کو بنید جوانی چشید

چنان بد که خفاک غرور و زو
بدان بزر بالا ز بیم شیب
ز هر کشتور سو بد آنرا بخواست
مراد رهنانی یک و شمر بخت
اگر چه بسال اندک است این جوان
ندارم نهی دشمن خرد خوار
یکه لشکری خواهم میخمتن
یکه محضر اکنون باید نشست
ز بیم سپید همه رستان
هم آنکه یکا یک زد گاه

پیر سید ن فریدون نژاد خود از مادر
که بگشای برین نمان او
یکه دانسته در ستان بزن
یکه مرد بد نام او آبتین
پدر برید بر بر می دشت یار
که فرزند آورد فریدون بر
چه ای برید روز بگذاشتم
برست و بر آورد ز ایران مار
که کس از بدایح اندیشه
نشسته به پیش اندرون شاهنش
بر اخراختی چون دلاور تنگ
بریدم ز ایران داز خان مان
بر آورد و کرد از بلند می خفاک
بابر و ز خشم اندر آورد بین
مراد بر باید شمشیر دست
ترا با جهان سر سر بکشت
که بسته آید کسد کارزار
که میتی جز از خوشی تن را ندیده
ترا ای پسر سید من یاد باد

محضر خواست خفاک از مهران و یاره کردن و آه انگار
شده از فریدون لشکر شیب
که در پادشاهی گنداشت را
که بر بخردان این سخن بخت
چنین گفت سو بد پیش گون
تبرسم همی از بد روزگار
اباد و مردم در آو بختن
که جز تخم نیکی سپید گشت
بدان کار گشتند همه رستان
بر آمد خرد و شیدان داد خواه

ز البرز کوه اندر آمد بدشت
کیم من تخم از کد امین گهر
بجویم ترا هر چه گفتمی بگو
خردمند و گردی بے آزار بود
نه بد روز روشن مرا خبر بد
از ایران بجان تو یار بد
خدا کرد پیش تو شترین روان
همان آرد مارا خوشی خشنند
سر پایک نیزنگ رنگ نگار
بر بر می پروردیت نیاز
خبر شد یکا یک بر شهر یار
چنان مهربان بے زبان ایار
ز گفتار مادر در آمد بچوش
نگرد و دگر باز ما بش دلیر
بر آرم از ایران خفاک
میان بسته فرمان اورا سپاه
همان را بچشم جوانی مبین
ترا و ز جز شاد و خرم مباد

بنام فریدون کشادی لب
نماه سبز بر سر پوزه تاج
که ای برهنر با گهر بخردان
گویم پرتزاده دلیر شمر
مراد را بنادان نباید شمر
هم از مردم دم زد و دیو سیری
که من تا کیم به بین دستان
نخواه جدا داند از دل کاستی
گو ای نوشند بر ناصیر
بر نادرانش نشاند

اگر بپوشانند خدای زبانه
چو آمدند نزدیک او و فرود
سراپا سپاهیم بدان سواران
چنین داد بایشان که شاه جهان
فریدون چون چو بنده نشسته
سرخ تیز شد کینه و جنگ
جان باد پایان با آفرین
باید فرودان تند آرد که
چو بر پهلوانی زبان رانند
چو از دست نزدیک شهر آمدند
که ایو آتش برز بر کیوان نمود
بدانست که بخانه آرد
تبر هم می زانکه با جهان
بخت و اگر بگردد دست بر
رازان از شربت آفرین
بسیلند آمد بخت بزرگ
فریدون ز بالا فرود آرد
وزان جادوان کاندلوان
نماد از بخت میخاک پاک
بفرموده است بر افشان
که بدو راه بت پستان بند
کشادند بر آفریدون سخن
که ایدون ببالین شیر آمد
چه مایه کشیدیم رنج و دلا
کش اندیشه گاه اوامه
نم بود آن نیک بخت چو
همان گاو بر پایه که در یه بود
که بسته ام لاجرم طبع
نمونا چو بنده از دار توان

بتازی و اور و نذر و جلا
فرستاد ز روی و دمان
از دنیا کس را بدین سومان
چنین گفت با من سخن دین
ازان ترن دریا نماند
باب اندر آگاهند گلزار
باب اندرون خر و کوزه
چنان چون کند خورشید چاک
همی گنگ در خوش خوانند
ازین شهر جوینده بهر آمدند
تو رفتی ستاره بخوابد بود
که جاسه بزرگی با بهشت
یکه راز دارد در در نهان
عنان باره تیز گدازد
تو رفتی همی بر نور و دوزین
جهان ناسپرده جوان شرک
که آن خبر تمام جهان دار
همان نامور نره دیوان بدست
کلاه کنی جنت و بگرفت جاک
روان شان بران تیز گدازد
سر اسیمه بیان مستان بدست
که نو باش تا بهست گیتی کهن
ستگار مرده ایر آمد
ازین اهرمن کیش و شوش
و گرش آرد و جاده اوامه
که بگرفت میخاک ایران زمین
ز یک تیشی همچو پیران بود
از ایران کیش اندر آمد
کشادند از دار توان

سوم منزل آن شاه از آمد
که گشتی و زورق هم اندر شتاب
نیار و گشتی نگهبان رود
که گشتی کس را مدد نداشت
به بندی میان کیانی بست
به بستند یا نشین یکسر کمر
سر سر نشان ایدر آمد ز خواب
بخشای رسیدند سرنگ جبه
بتازی کنون خانه پاک خوان
ز یک میل کرد آفریدون نگاه
فرودنده چون مشتری بر سپهر
یارش گفت آنکه از تیره خاک
همان به کار ایدین جاکنگ
تو رفتی یک آتش دست
کس از رویان بدر نماند
طلسمی که فحاک سازیده بود
یکه گزیده کا و سر بر سرش
سر نشان بگزد گران کرد
بزدن آورد از شتابان او
ره دور پاک بنودشان
پیران خواهران بهادر رحم
چه اختر باین از توامه بخت
به مایه جهان گشت بر باد
ندیم کس کاین چنین بهره داشت
چنین داد بایشان فریدون که بخت
کاشمش زوری من کینه جو
ز خون چنان بی زبان چاک
شربت را بدین گزیده کا و جهر
که گشتی و زورق هم اندر شتاب

لب جله شهر بفراد کرد
گذارد یکسر برین رجا آب
نیامد بگفت فریدون فرود
جواز به مبرم نیالی دست
بران باره شیر دل نشست
چاپی بدر یا نهادند
ز نادیدن چار پایان در آب
بهست لمقدس نهادند
بر آورده ایوان بخاک آن
یکه کلخ دیداندان شهر شاه
همه کجا شادی آرام و مهر
بر آرد چنین جانمند ز خاک
شتابیدن آید بجایه در
که پیش نگهبان ایوان بست
فریدون جهان آفرین را نخواست
شیر با سمان بر فرازید بود
ز دس هر که آمد می در برش
نشست از بکاه جادو پرت
بتان چشم خورشید رو
آرد او دیگها با او دشان
ز نرگس گل سرخ را داده نم
چه کجا ز شاخ کد ایدین خست
ز کردار این جادو که خرد
بدین جایگاه نهم بهر دست
نماند کس جادو اندر تخت
نمادیم به تخت میخاک رود
چه آمد بران مردن پاک
کجوبه بخشایش آرام فرمود

ز دیبایه بر پایه و پرنیان گشت اندرین نیز خنده جهان سوسه مادر آمد مکر بر میان ز نیتی جهان آفرین بر ترست بیزوان همی گفت ز ناز من فریدون سبک از فتن گرفت یکی بود ز ایشان کیا نوشتم که گردون نکرد مگر بر بهی چو یکشاد لب هر دو بر خفتند جها بخوسه پر کار بگرفت زود بران دست بردند آنگران پسند آمدش کار پولادگر که ز فرود پا رکتم زیر خاک فریدون بخورشید بر بر دهر برون رفت شادان خردمند بجیلان گزینش کاوشش همی رفت منزل بنزل چو باد در آمدن بکاینکان فرود نه دوشته از مشکنا پایه سو سوسه مهر شاه اسبان پر خا فریدون بدست کان ایزدی همه شما بیارست خدایکیش چو آن ایزدی فتن کار او یکه کوه بود پیش برز کوه یکه بر شدندان دو بیدارگر چو ایشان از آن کوه کنده سنگ بدرمان نیروان سر خفته مرد نزدیون که است اندر کشید باز داشته کار بانی و ترش	بران گونه گشت اختر کاویان همی بودنی دشت اندر نمان بسر بر نهاده کلاه کیان بدوزن بهر کار و شوارست سینم ترا ای جهاندار من سخن راز هر کس نه فتن گرفت دگر نام پر پایه شاد کام بما باز گرد کلاه موی ببازار آنگران تا خفتند او زان گرز سبک بپیشان نمود چو شد ساخته کار گرز گران به خورشیدشان جامه و رسم و زر مشموعیم شمار ساز گرد پاک	که اندر شب تیره خورشید بود قریدون چو گیتی بران گونه دشت که من ز فتنی ام سو کارزار فرود بخت آب از مژه و ترش گرددان نجاشن نسیب بدان برادر دوشوشه دوزخ همال فریدون بر ایشان خون کشید بیارید داغده آنگران هر آنکس کنان پیشه بداجو نگاری نگارید فراگیش بیش جها بخوسه بر دنگر بسه کر نشان نیز فرخ امید جهان را همه سودا دارم	جهان را از دول پر امید جهان پیش ضحاک و اوشه ترا جانیایش مبادیح کا همی خواند با خون ایا و ترش پیران ز نیت ز نا بخر دان از و هر دو آزاده مهر بسال که خرم نیدای دلبران و شاه یکه گرز سازید مارا گران لبو فریدون نهادند رسا همیدون اسبان سرگا و میش فریدون ببارد خورشید بر بسه وادشان مهری را نویز چو از نام دادار یاد آورم که تنگ لبش بکین پدر بابا اندر آمد سرگاه او چو کتر بار و رانیک خواه بناش که نیدان بستان بدید نوران بیامد یک نیک خوا که با گوید بدوش و خنده نشان و با فتنان کند پای که تاجان دید و درت چون گرویش برشش را خوا بدش تیر کردنش را بیار استند شده یک مان از شب دیر باز نمیدند مگر کار بر اکران مر آن فتنه را گشته بند شتند بست و غلطیکند و میش دش پر کینه ز ضحاک شاه چنان چون بود و دیگر جو
--	--	--	--

فتن فریدون بجنک ضحاک

بر نیل اختر و فال گیتی فریدون
سپهر امی توشه بر دشت پیش
سر بر گزینده دله بر زرداد
فرستاد فریدون ایشان درود
اگر در حور و عفت پیش سو
نمائش بیاموش فسون گری
نه اهر یکنه سوز کار بدیست
یکه پاک خوان از دهر ترش
بدیدند و آن بخت بیدار او
برادرش هر دو ندان از گروه
وز ایشان نه بهر چیکس را خبر
بدان تا کجود پیش بیدنگ
خردشیدن سنگ بیدار کرد
نکردان سخن را بر ایشان بدید
نمایون همان سرورانی و ترش

این ناسور هست همان تو
یک ست گیر درخ شهر ناز
پیشکش کن و گیسو دو ماه تو
بشنام زشت و باو سخت
پنهن داد باخ در پیش کار
پو بیه بهره باشی ز گاه موی
ترا دشمنی آید بگامت شست
بزار بسازی همی کار خویش
بفرمود تا بر نهادن زین



سیاه فریدون چرا که شدند
راسپان جنگی فرو نختند
همه بام و در مردم شهر بود
دیوار پاخت از بام سنگ
بته اندرون هر که بر نایبند
آواز گردان تبر فید کوه
روشته برآمد ز آتش کده
خواهم بر گاه ضحاک را
ران شهر روشن کی تیره گرد
هنر اسیر به شعیق تن
بید آن سیه ز کس شهر ناز
آتشکان کار هست آید
از تخت مآدونه جان آرمند
تن نیز خنجر کشید از نیام
ان گزده گاه و سر دست بر
بید و نسته به خیش سناک
فریدون چو شنید ناسود دیر
خست از بر تخت زین او
ای که باشی با ساز جنگ

چه کارستش از شهبان تو
بمیکر حقیق لب ارنواز
که بودند همواره و نخواه تو
شکفته بشو رید با شور و خجست
که امیدون گمانم من از شهر ناز
مرا کار ساز ندگی چون دی
کی گزده گاه و پیکر بدست
که هرگز نیامد چنین کار پیش
بران راه پویان با یکین
ز سر راه مکلخ را بام و در

کسے کش ز جنگ آوری بود
بکوی اندرون تیغ و نیزه زد
چو پیران که در جنگ دانا نید
زمین شدند فعل ستران ستره
که بر تخت اگر شاه باشد دده
مر آن اندر دما و دشمن پاک را
بر آمد که خورشید شمل جود
بدان تاندا ندر کس از سخن
بر از جادوی با فریدون بلان
رملی نیامد ز دست بدست
فرو داد از بام کاخ بلند
نکشاد از اندون بر گفت نام
بزد بر شش ترک و در خرد
به بر باد و کوه آیدت پیش تنگ
کنده سیاحت از چرم شیر
بنیگند تا خوب آیین او
نه زین باده جود کس نام و

که با خواهران جهاندار جم
شب تیره گون خود تیر زین کند
بر آشفست ضحاک بران گرگ
بد و گفت هرگز تو در خان کن
کزین پس نیابی تو از نخت بهر
از گاه بزرگی چو سوس از خمیر
همه بند و نیزه نگ از رنگ برد
جهاندار ضحاک ازین گفت و گو
بیامد مان بپایه گران
گرفت و یکین اندر آورد

جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن
فریدون اورا کبوه داند
همه در هوا فریدون بگند
ببارید چون ترا ز ابر سیاه
سو لشکر آفریدون شدند
بسر بزرگ و سپه اربست
همه سیر و بر نایش فرمان بریم
سپاهی و شهر بگردار کوه
پس ز رشک ضحاک شد چاره جو
بر آمد یکایک کاخ بلند
دو ساره روز و دو نقش جو
بغز اندیش آتش شک و شست
بجنگ اندرون آگبون شدند بود
ز با لاجوی بر زمین بر نهاد
بیامد سرشش حجت دمان
کبوه اندرون به بود بند او
ببند به بستش و دو و میان
بفرمود کردن بدر بر خروش
سپاهی نیامد که با پیشه و

آتشید ز ندر سه بر شش و کم
بزریر ساز مشک بالین کند
شنید این سخن آرزو کرد و کم
ازین پس نباشی نگهبان کن
بمن چون دی که خدای شهر
برون آمد به مهر چاره گیر
دلارام بگرفت و گاهت سپر
بهوش آمد و تیر نهاد و رو
همه تره دیوان و جنگ و ان



همه سوان راه بی ره شدند
به ان جا تنگی بر او نختند
که از جوهر ضحاک بر خون بند
کسے رانند بر زمین جا لگاه
ز نیزه نگ ضحاک سیرون شدند
بنیزه دل سنگ خار نخت
یکایک ز فزون او نگذیریم
سراسر جنگ اندرون هم گره
ز لشکر سو کاخ بنهاد سو
بست اندرون شست باز می
کشاده بفرن ضحاک لب
با یوان کمنده اندر افکند رشت
بخون پری چهرگان تشنه بود
بیامد فریدون بگردار باد
خزن گفت کورانیامد زمان
نیاید بر شش و شش و سوزند او
کز کشاید آن بنیدیل فرمان
که هر کس که دارید بیدار بستی
یک سو چو نید سر و دهنر

کجا بشود ضحاک سبزه تست
همین خفتن و خجاست با جنت مار
بهرم پرازد و مار از خاک
برو خوب رویان کشادند راز
بهر دوسر بے گنا مان هزار
فریدون بگیرد دست تخت تو
همی خون دام و دود و دوزن
همان نیز از ان مار برد گفت
بیا که کنون گاه باز آیدش
چو کشور ز ضحاک بود دے حق
که او داشته گنج و تخت و سرا
در کند روزی زنده دے بنا
نشسته بآرام در پیشگاه
همه شهر کمیسر پیر از شکرش
برو آفرین کرد کا و شهر یار
جهان هفت کشور ترانده باد
بفرمود شاه دلاور بدو
کسی که برش سزا بست
سخنها چو شنید از و کند رو
فریدون چو خوردش گزشت
نشست از بر باره راه جو
بدو گفت کار شاه گردنشان
ازین سه کی گفته اند میان
کی که گزدارد چو یک تخت کوه
بیا بد تخت کسی نشست
سرا باز که کس فرودختشان
چنین او پاسخ ورا پیشکار
مردی نشیند در آرام تو
بدو گفت ضحاک چلین سال

کشاده جهان ز کمر بست تست
چگونه توان بردن او شهر یار
بشویم جهان را ز ناپاک
مگر از دمار اسه آری کار
هر اسان شده است از بدو
همیدون فرود پر دخت تو
بریزد کند در یک آب زن
برنج و راست مانده گفت
که جاک نماشد فراز آیدش

ز تخم کیان ماد و پوشیده پاک
فریدون چنین پاسخ آورد باز
باید شمار کنون گفت رست
گفتند کوسوسه هندوستان
کجا گفته کوش یک می بین
دلش زان زده فال برست
مگر کوسو تن بشوید بخون
ازین کشور آید بدگر شود
کشادان نگار جگر خسته راز

گر خیتن کند و فرستاده ضحاک از پیش
فردیدون و خبر بردن به ضحاک

کبندی زدی پیش بیدار کام
چو سر و بلند از برش گرد ماه
کمر بستگان صفت زده بر درش
همیشه بزی تا بود روزگار
سرت برتر از ابر بارنده باد
که دولت تخت شاهی بچو
بزم اندرون ملک است
مگردان گفتش جهاندار نو
شیر کرد خشنه چنان چون شیر
سپه شاه ضحاک بنهاد رو
ز بخت تن کارت آمد نشان
ببالا سر و بچو کیان
همی تا جانده میان گروه
همه بند و نیز نگ تو کورست
همه خرم با خون بر میخشان
که همان اباگز که کاوسار
ز تاج و کمر بر تو نام تو
که همان ستان بهتر بفال

بکاخ اندر آمد دوان کند رو
بیکه ست سر و سهی شهر ناز
نه آسیمه گشت و نپرسید از
خسته نشست تو با سترهی
فریدونش فرمود تا رفت پیش
نبیند در امشگران بخوان
بیا بخمن کن بر تخت من
مے روشن آورد و در مشگران
چو شد بآید دوان روان کند
بیا بدو پیش سپه رسید
سر در سر فراز با شکر
بسالت کهنه فرودنش پیش
باسپ اندر آمد بایوان شاه
هر آنکس که بود اندر بایوان تو
بدو گفت ضحاک شاید بدن
به ممانت آید تو ز کون خدر
تا این خوش آوردن مسکین
چنین داد پاسخ بدو کند رو

شده رام با دوزیم ملک
که گر چرخ دادم دهر از فراز
که آن بے بهار دما خشک است
بشد تا کند بند جا و بوستان
که پردخته ماند ز تو این زمین
همان زندگانی بر دما خوش است
شود فال ختر شناسان گون
ز رنج دوما رسید نغنون
انداه بدو گوش گردن فراز
کی مایه و مردبان رهی
شگفته بل سوز کی که ندهد
در ایوان یکے تا جور دید نو
بدست دگر ماه روار نواز
نیایش کنان فت و بردن ناز
که هستی سزا و شایه نشی
گفت آشکارا همه راز خویش
به چای جام و بیار سخنان
چنان چون بود در خجاست من
هم اندر خوش با که مهر ان
برون آمد از پیش سالار نو
مرادو گفت ای وید و شنید
فراز آمدند از دگر کشور
ازان مهتران او ندید پیش
دو پر مایه با او میدون بره
زمر دوان مرد و ز دیوان تو
که همان بود شاد باید بدن
گذاشت بوز همان نگردد
چنین گرتو همان شناسی
که آری شنیدم تو پاسخ شنو



<p>تن آسالی و خوردن آیین او که ننگد یک در میباید در و شادمانی نه بینی بسته سر آمد بر در و زگار نه به پیش جهان داد آمد نخست بران شادمان گردش روزگار همان راز او داشت اندوخت همان که بود و نگردن نسران فر از او دیدار نمان خواسته درم خوار شد چون پسر شاه دید کلاه و کمر همه بدوش درین زبان به پیران آفرین دشت نیز بر شهر یار جهان تا خستند بد اندیشه گاه و گاه با بخت</p>	<p>پرسیدن نه گاه و دین او در این جهان میان پنج سعد نماند چنین آن جهان برست رضی که نه بخشد شاهی تنی نیایش گمان شد درین شب همی آفرین خواند بر کردگار نمانش نو کرد و بکس نگفت و اگر سفته هم بریم را کرد ساز از آن پس همه گنج آراسته کشت دن در گنج را گاه دید همان چون و خود و درین تیغ فرستاد از یک فرزند چیز بزرگان لشکر پیش خستند چنین روزی که آفرین مباد</p>	<p>همه عیبه فر عفران خستند کوش و برنج ایچ مناسی چهر تو نیز آرمی پرست و آئنده مخور که فرزند او شاه شد در جهان بماور که فرزند شد تا جور همی خواند نفرین بنحالک بر همی دشت روزید خوش راز چنان شد که درش نشناختن همان را همه کرد همان خوش نهاد همه را دادن گرفت همان اسپ تازی بزرین سار دل پاک سو جهاندار کرد سپ رفت و بر نام کرد آفرین شایش مباد و روز و دست پسا</p>	<p>و تا اسل فر دستند باید کار است از دوا نه ن چون بد بنگاند ای پسر نه آگاه بدترین نمان تا آگاهی آماز فرخ سپه آن پیش پست بر خاک بر ن پس نمانس که بود پیش نیاز هفته زین گون و بخشد چیز است چون پیران خوش بهار کشت دن گرفت ن جامه و گوهر پیران هوار خواست بر شتر ابر کرد ن خواسته دید شاه زمین ن شاه پیر و وزیر و شانس</p>
--	--	---	---

زگرانه دارم چو ماه سه گرانایه را در وقت زین پیده پوشیده رو بیز نام سه فسخ شراد پشیده رخ را به هم جو ش چو شنید شاه و من رو ز روشن شود تیره شب مالی بیاسخ نباید کنون ستاده را جا بکا به گزید سه مردن آرد از نعت بدین فرستاد من می ستاده که بنشین گفت شاه ز گویم آری دل زان می بهر سه به چیم گفتا یار بسیارین سخن مردم راه جو بسیار از موده دلاور مردان شده فرزند خنجر شمرای بسیارین را می نشان کینه و فرج پدید کرد خواهی هست چو شنید ز کار دانا سخن فرستاده شاه را پیش خواند بگویش که گر چه تو هستی بلند سخن هر چه گفتی پذیرم همی مرا خوار تر چون سه فرزند خویش افغان شاه این سه فرزند من بایند شادان بنزدیک من چو بنیم کردل شان پراز داد گر آید بدیدار ایشان نیاز پراز آفرین لبزایوان او	زیر کام و سر خورسته بی نیاز ز کار آنگاه آگهی یافتم هر آن هر سه را نوز ناکرده نام نمون این گرامی دو گونه گهر فریدون پیام بد نیگونه داد به گفت اگر پیش بالین من کشاده برایشان بود ازین بیا مدد بر بار دادن بهشت فرزادان کس از شست نیز دران که از آنگیتی ز پیوند خویش همی کرد خواه به ز چشیم جدا گرا نیده هر سه به پیوند من دگر آرزو هم سپارم بدو کسے کو بود سه بر ازین ازین دین هر تیان هست که با همگان این نه بلغم را خون و خشن و خشن این است سه فرزند اگر بز تو هست از چند از دوزخ راهی پر مایه جو	سزادار دهم و تخت و کلاه باید سبی شاهزاده هست سه پاکیزه داری تو ای ناجو چو اندر خور آید کمر دیم یاد سزادار کار بل گفتگو به نیر مرد چون آب کنده من بنیاد کشاد و بیاسخ و آب در این راه راست با منموان ایستای که بکار از دوزن بنگاز هم در از پیش ایشان گفت که بستر دهم بشویم کی خوب دارم که راسته است با باغ گاه دروغ هیچ اندر خود را می هم ایسان شود دل زار را و که خجاک راز و چه آمد بر تو کشادند یک یک بیاسخ ز با نه انبکا نیم با گوشوار بیزه هوار ایستان نسیم تبرسی ازین بادشاهی می
پاسخ شاه مین بفرستاده فریدون که من شهریار ترا گفتم بپسر خود گرامی بود شاه را اگر پادشاده خواهد من پسر شاه را این چنین است کام کجا من بنیم سه شاه ترا شود شادان دل بیدارشان پس آنگه سه سخن جهان بین سرا نیده جنبل چو باخ شنیده باید چو فرزند فریدون رسید	فرزادان سخن با بگری بران سه فرزند تو بر تو هست از چند ز فرزند اندازه گیرم سه نه منم بنگام باست پیش برون آنگه آید ز در بستان شود روشن این خان تاریک بزنند ایشان دست گیرم دست فرستم بکشان بر شاه باز سه شهریار جهان کرد رو	

زبان فری از آسمان

همه ز رو گوهر بر آفتاب
زیران همی خوانند آفرین
که جاوید بادا چنین روزگار
ز آمد گذر سوئے نقشه کرد
هر آن خیز کر راه سید اودید
بیارست گیتی بسان بهشت
به نخت جهان را بر سر سپهر
ازین سه دو پاکیزه از شهر ناز

فریدون جوان

کجا نام او جندل راه بر
بدو گفت برگرد در جهان
پیدا نام ناکرده از نازشان
چو شنید جندل ز خسرو سخن
ز پیش سپید برون شد براه
بهر کشوری که جهان مهرش
ز در بهمان پرایکس راندید
نشان یافت جندل مراد راست
زمین را بوسید و بپوش نمود
بجندل چنین گفت شاه مین
بدو گفت جندل که خرم شدی
درو در فریدون فرخ دهم
مرا گفت شاه مین را بگوی
بدان که اسرایه تازیان
پسندیده تر کس فرزند نیست
گرامی تر از دیده آفرینش
که چون بدکس انبار استم
چو خرم مردم بود روزگار

مبادی جزراد و نیکو گمان

به نخت سپید فروختند
بران تخت و تاج و کلاه وین
برو سنده بادا چنین شهر یار
نشست اندران نامور پیشه کرد
هر آن بوم و بیکان آباد دید
بجای گیاه و گلین گشت
سه خسرو نژاد از در تاج زر
یکه کمتر از خوب چهار نواز
از آن پس بدیشان نگه کردش

فرستادن فریدون جندل را بخوار گاری

سه دختر گزین از نژاد مین
بدان تا بخوانند با و از نشان
یکه را پاکیزه افکندین
ابا چند تن مرد در انیک خواه
به پرده درون داشتی دختر
که پیوسته آفریدون سرید
سه دختر چنان چون نیکوین
بران کمتری آفرین بر فرود
کربن آفریت مبادا دین
همیشه ز تو دور دست بد
سخن هر چه پرسی تو پاسخ دهم
که بکا که تاشک بویید بوی
کز اختر بود جاودان بی زنا
چو پیوند فرزند پیوند نیست
که دیده بدیدش دارد پاس
مگر کش بر ز خوشین خواستم
نه نیکو بود بے پسر شهر یار

وزان پس جهان میگفتن

همان مته ان از کشته شست
همه دست برداشته با سمان
وزان پس فریدون بگرد جهان
کجا که جهان کوس خوانی همی
بنیکی بست او در دست بد
ز سانش چو یک نچه اندر کشید
ببالا چو سر و برنج چون بهار
پدر نو ز ناکرده از ناز نام
گشتند نیای تخت و کلاه

فرستادن فریدون جندل را بخوار گاری

نخوبی نرانی سه فرزند مین
سه خواهر زیک مادر و یک پدر
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز
یکه را پاکیزه ایران سر اندر کشید
تخته چستی همه رازشان
خردمند و روشن دل پاک تن
خرامان میانه نزدیک سر
که جاوید بادا سرافرازش
چو پیغام داری چو فرمانی
ز ایران یک کلمه م چون مین
تر آفرین ز فریدون گرد
همیشه تن آرا و بادت زرنج
که شیرین تر از جان فرزند خیر
بر سه دیده اند جهان گزینست
چو گفت آن خردمند پاکیزه مغز
خرد یافت مردنیک کی سگال
مرا بادشاهی آباد هست

مهر گوشت بر گرفتند راه

بدان فری صفت زده بر در
کشاده بر و بر زینکی زبان
نگردید و دید آشکار و نهان
خیزین نیز نانش ندانی همی
چنان کرره پیشیا را که خرد
سه فرزندش آباد گرامی بدید
بهر چیز مانند شهر یار
همی پیش میلان نهادند گام

فریدون جوان

یادگار نایه بر خواند پیش
به کار دل سوز بر شاه بر
چنان چون بشاید پیوستن
پری نیز یک خسرو گهر
نایان چو و شالیه کار نافر
بپوشید و بپوشید و بپوشید
شنید همه نام آواز نشان
بیاد بر سر دستان مین
بشادی چو پیش گل آید نرو
آهسته فرو زنده تاج و کلاه
فرستاده با گرامی نه
پیام آوریده به شاه مین
بزدل آن کس که نوداروشن خرد
پراکنده بچ و پراکنده گنج
هماناکه خیزه نداشت خیز
سه فرزند مارا سه دیار بست
کجا دستان ز در پیوند نفس
همی دوستی را بگوید حال
همان گنج و مردان نیروی دست

سزایان سیر و شاه یمن
سپهر فریدون و داماد او
سبک بر سر آبگیر کلاب
شته تازیان شاه فسون گران
بر آورد سبک و داماد و مان
سفر زنده آن شاه فسون کشتا
بدان بند جادو و بستانده
نبرد سبک و داماد آزاد و مرد
چنین خواست کردن نشان
بدان فسون نیاید بکار
در گنجینه کسین کرد باز
ابا تاج و با گنج نادیده رنج
ز کینه بدل گفت شاه یمن
با اختر کس دان که دختر شست
با اندیکمین به جهان بین
خروشید و بار خیر میان بست
چنین هر یک را جدا خواسته
ابا مال و با خواسته شاهوار
چو از باز گردیدن این شاه
ز دل شان همی خواست گشتن
خروشان جوشان بختن
بر اینخت گرد و بر آوردن
سپهر گفت با از دمار و جنگ
میانه برادر چو ارباب
گفت این بنهادن در گزین
سبک تیغ را بر کشید از نیام
گرفت نام شاه آفریدن بکوش
گزار راه بے راه کی شودی
رفت و جایه بد و ارباب

نور آورد و دو جوان کرد انجمن
بخوردند و هر سه بر یاد او
نفرمودشان با حقن جادو
یکه چاره اندیشه کرد اندران
بدان نامر آرد بر نشان
بجستند از ان سخت سر از جا
کامز این سر با بدیشان نگاه
که بنید رخشان شده لا جورد
نه بر آرد و گشت خورشید و ماه
بناید بین بر دو خور و زنگار
کشتاد آنکو یک چند که بود راز
گمزلت شان دیده رنج شلیخ
که بد از آفریدون نیاید یمن
چو دختر بود روشن اختر شست
سپهر دم به بشان تا بین من
ابر پشت شتر زه میزدان
هر میریشان کرد آراسته
همیشه نگارند و نیک یار
باز گشتن سپهران فریدون
ز بد ما گمانش کوتیه شود
همی زده باش آتش آید برون
جهان گشت آواز او برون
نه بنید خرو یافتن مرد تنگ
کمان را بنه کرد و اندر کشید
اگر چند بکوش دل پرستیز
غلان را اگران کرد و گرفت نام
رسید ست با با بنیان کوش
و گرنه نه بهمت افسر بد فوی
چنان چون نرید با یمن گشت

برایش یار است کشتاد اب
باز نگار که ز چهره مشه بر خرد
بیا نیز زیر گل افشان و خست
برون آمد از گشتن خسروی
چنان کشید که بنید با سون مرغ
بدان آید وی خرو فرزان
چو خورشید بر سر از تیغ کوه
نفرده سبک و برگشته کار
سزاده را دید چون ماه نو
شستن گمی خست شاه یمن
سفر خورشید رخ را چو باغ بهشت
بیاورد و بر سر بدیشان سپرد
باز من که سرگز مباد نشان
به پیش همه موبدان سر و گفت
بدان تا چو دیده بد از نشان
ز گوهر من گشته افسر و خسته
چو فرزند باشد به آیین و فر
بسوی فریدون نهادند رو
بیا بسان یک از دلا
چهره سپهر را بنزد یک دید
بیا دوان سو مهر سپهر
سبک پشت بنمود و بگریخت رو
چنین گفت اگر کاردار است کا
چو کمتر به نزد ایشان رسید
به و گفت که پیش ما باز شو
که فرزند او نیم هر سه سپهر
فریدون فرخ چو بنید و دید
ابا کوس و با نرند پیلان ست

همی بود تا تیره تر گشت شب
بجا خواب آسایش اند خور و
بنحفت این سزاده نیک خست
بیا راست آرایش جادوی
سپهر بر نیارست برید زان
با فسون شاهان مرد و گنگ
بیا سبک و فسون پزده
بمانده سه دختر بد و یادگار
نشسته بران خسروی گاه نو
همه نامداران شدند انجمن
که موبد منصور بر جوشان گشت
که سه ماه نبود و سه شاه گرد
که ماده شد این تیره تخم گیان
که زیبا بود ماد را شاه حفت
چو جان پیش دل بنگار نشان
عکاری یک اندر گرد و نته
گرا می بدل بر چه ماده چه نر
چو نامان میدار دل راه جو
شد آله فریدون بیاید براه
کرو شیر گفته نیاید بر ما
بگرداند و دن کوه و تار یک دید
که او بود پیر مایه و تا جو
پدرزی بر او شست نهاد و
چه شیر و منده چه جنگی سوار
خروشیدگان آرد و ارباب
چنگ تو به راه شیران مرو
همه گز دران بر جاش خرو
هنر ما بدست و شنا پدید
همان گز زه کا و پیکر بدست

سه فرزند را خواند شاه جهان
چنین گفت کین شهریار من
سر و دل بر باید چو پشان
کنون تان را و باید شدن
بخوبی سخنهاش پانخ رسید
خنکوی روشن از پاک دین
شما هر چه گویم زمین بشنود
همش گنج بسیار و هم شکرست
بروز خن تین یکم بزم گاه
نشان بران تحت شانه شاهی
ازین هر سه کشته بود پیش رو
میان نشیند هم اند میان
میان کدام است و کتر کدام
میان خود اند میان است
بدین گفتنهای من بگوید
گر انایه و پاک هر سه گهر
بجز او دانش چه اند خود
چو خورشید ز عکس آبرهان
برفتند و هر سه بیار بستند
چو از آمدن شان خدا گاه
شدند اینج بر پایه اندرین
همه یال سپان پز و شکو
بدیای رومی بیار بست
سه دختر چنان چون فرزند
نشتند هر سه بران هم نشان
میان کدام است و کتر کدام
شکفته فرو ماند سر و دین
چنین گفت آری همین است
سه دختر فرمایش سه تاجور

نفته برون آورد از زنان
سرانچین سر و ساقین
گمش هر سه در خاک بوس
ز بر پیش قدم رای فرخ زون
چو پرسید سخن را فرخ نهد
بکاری که پیش آیدش تین
اگر کار بندید ختم نشود
همش دانش و راهم اوست
بباز و شمارا و پیش گاه
سه خورشید رخ را چو سر و ساق
مبین از پس و میان ماه نو
بدان کت زدنش نیاید زبان
بیاید بدین گونه تان بر نام
بر اند ترا کار و پیکار گاه
هم این رازهای مرا بشنود
همه دل نماده بگفت پدر
پسر را که چنان پدر پرورد
ز فرقه پسران فریدون پیش شاه مین
ابا خوشین مردان خواستند
بیار است لشکر چو پرتند
برون آمدند ازین مردون
بر آگنده دینار در زیر پله
چو مایه بد و اندرون خواست
سه پسر برون آورد از
که گفتش فریدون بگردنشان
بیاید بدین گونه تان بر نام
همه بدون پسران آن سخن
کمین را که داد و ده را همه
رخان نشان پز و خوی ختم

ازان فتن جندل سر و پیش
چو نرفته گوهر سه دخترش بود
ز بهر شما هر سه را خواستم
سرانده باشید بسیار خوش
از ایراکه پرورده بادشا
زبان رستی را بیار بست
یکی شرف مین است شاه مین
نباید که باید شمار از بون
سه خورشید رخ را چو باغ بهار
بیال و دیدار هر سه یک
نشیند کمین نزد مهر سپه
پرسد شمار ازین سه تال
بگویند کان برین کتر است
بدینگونه را نید یک سر سخن
که فرنگ تان است و اینج
زمین فریدون برون آمدند
سوی خانه رفتند هر سه جواد
کشیده نباشد که چون سپه
نر و شاهان شکر کشن پیش
همه گوهر فرخ و عفران بختند
یکه کاخ آراسته چون بهشت
فردا آورد اندران کاخ شان
بدیدار هر سه چو نایده ماه
ازین سه گرانایه پرسید به
بگفتند زان گونه کاخ بستند
بدانست شاه گرانایه زود
بدانکه که پیوسته شد کاخان
سوی خانه رفتند بمانند و بزم

سخنها همه پاک نهاد پیش
نبودش پسر دخترانش بود
سخنهای بایسته راستم
بگفتار او بر نهاده دگوش
نباید که باشد مگر بار سا
خرد داشته عقل بریسته
که چون او نباشد بهر آنچین
بکار آورد و مردمانشون
بیارد پز و رنگ و بوس و نگار
که از نه ندانند باز اند که
مبین باز نزد کمین تاجور
که دین شناسید بهر تال
مبین رشتن اندر خورست
ز خورشید و رویان سر و زمین
بدان این را همه در بدر
پز و دانش و پرفسون آمده
شبانه بختند پیروز و شاد
بر آگنده بر لاجورد ارغوان
همه نامداران خورشید چهر
به بیانه فرزندان و خوش
همه مشک باجی بر تاختند
همه از زر و سیم افکنده خشت
چو شب و روز کرد گشتنشان
نشایت کردن پشان نگاه
ازین سه ستاره کدام است که
سبک چشم نرنگ بر خورشند
کز آنچین رنگ اندش سود
هم در کشیدند بازارشان
پز و رنگ رخ بپا و ایام

تاجور

دش گشته غرقه باز اندون
بدل بر زمین شایخ بر چین
گفت آنچه اندر دل اندیشیده بود
بدان که شنیدند ترکان چین
بر بیدار دل بنگارین داستان
اگر مقرر من بسال و خرد
سزادر گمانیم هر دو درم
سپارد ترا دشت ترکان چین
میونی فرستاد و گدازد پاک
چو این راز بشنید تور و دیو
که مار نگاه جواسنه پدر
ترا با من کنون بدین گفت گوئی
نهان آوری چو رسوای زمره
بناید که یابد و لا در شکیب
فرستاده چون باخ آورد باز

باندیشه بنیشت با بنهون
فرستاد فرستاد ز شاه چین
میونی بران سو بر افکند نمود
کشته دل روشن از به گزین
کزین گونه نشیندی ازستان
زمانه بهر من اندر خورد
کزین سان پدر کرد بر ما ستم
که از ما سپه دار ایران زمین
باید نیز و یک توران خدا
بر آشفته ناگاه چون تشنه
ازین گونه بغیر یافت ای دگر
باید بر و اندر آورد روی
فرستاد نزدیک شاه جهان
بجای فرونی و جای نویب
برهنه شد آن روی پوشیده راز
رسید ندیس یک به یک فراز

همو دش سپندیده بخشید
فرستاد نزد برادر سپاس
نزد برادر جهان سپید تو
نگیستی زیان کرده ما را سپند
سه فرزند بودیم ز ما ستم
گذشته ز من تحت تاج کاه
چو ایران دشت یان زمین
بدین بخشش اندر ما باقی سپند
بجری شونده مباد کرد
چنین داد باخ که بشمار یار
دخت است این دخت اندک
ز دین که دهمند کردان نگاه
بدو گفت کز من بگوین پیا
نشاید دنگ اندرین کار هیچ
رفت این برادر زوم آن زمین
سخن را ندند آشکارا دراز

که دانش کبوتر بست تاج زند
که جادید بی خرم و شاد کام
که بود از دانش که اندیشه دوز
بخش پست و بالا چو سر و بلند
که گذشت از ما ستم آمد به بخت
فرستاد مگر بر تو اسکاه
با سرج دهر روم و خاور چین
بمنز پیرت اندرون رای نیست
مر تو بر من فریاد کرد
کوا این سخن هم چنین یاد دار
کجا بار خون و گرش کست
میونی بر افکند نزدیک شاه
کسی شاه بینا دل شاد کام
که خام آید آسایش اندر هیچ
فرستاد و پیچند انکبین

کزین ندیس سوبی تیز ویر
ز بیگانه بردخته کردند جاک
فرستاده را گفت ره در نورد
چو آبی کجای فریدون فرود
جان را بود روز پیری سپید
جهان مر ترا دوزیران پاک
نجستی جز از کثری و کاستی
ندیدی هنر یاکه بیشتر
یکه تاج بر سر ببالین تو
ایا دگر شمس یار زمین
سپاری به و گوشه از جهان
فرز آرم مشک که گزدار
بدانسان برین اندر و پاک

پیغام فرستادون سلم و تور بغیریدون
سگاش گرفتند هر گونه را
بناید که یابد ترا باد و گرد
خستین هر دو پیروز درود
بگرد و سپه سوار سپید
ز تانده خورشید تا تیره خاک
انکدی بخشش اندرون راستی
کجا دیگری زود و برود
بدو گشته روشن جهان من تو
برین داد هرگز مباد آفرین
نشید چو گشته از تو نهان
از ایران و ایرج بر آرم دار
که از باد آتش بجنبند جاک

سخن سلم پیوند ز دشت
بروز و دزد فریدون چو جام
و دیگر گویوش که ترس خدا
چو سازی دنگ اندرین جی تنگ
همه تانده خواستی رسد دراه
سفر زنده و دت خردمند گرد
یکه رادم از دها ساخته
نه ماز و کام و بدی که تیریم
اگر تاج زان تارک بے بها
و گز سواران ترکان و چین
چو شنید موبد پیام دشت
به نگاه شاه آفریدون رسید

سخن گوی بنیاد و یاد گیر
ز مژم پدر دیدگان نشست
بجز راه رفتنت کار سعاد
باید که باشد بهر دوسر
شد دنگ بر تو مری دنگ
بگردی بهرمان یزدان نگاه
بزرگ آمده نیز سپید از خرد
یکه را با بر اندر آفرانخت
که بر تخت شاهی نه اندر خیم
شود و در یابد جهان زور را
هم از دم گردان چو دیده بین
زمین را چو سپید نمود پشت
بر آورد و دید سزنا پند

بزرگان لشکر سپید شیت ابر
 برفتند و بر خاک انداختند بوس
 چو آمد بکاخ گرانمایه باز
 وزان پس سه فرزند خود را بخو
 بدید که جست از شما مرسته
 تویی معتز و سلم نام تو باد
 دوازده که نذیرت از پیل و شیر
 و راتد ز خوانیم شیر و دایر
 و گر کمتر آن مرد با سنگ جنگ
 دلیر و جوان و مشهور بود
 بدان کوبه آغاز شیری نمود
 بنام پری چهرگان عرب
 زن ایچ پاک خود را سی
 نوشته بیاورد و نهاده پیش
 در طالع تو فرخنده شیر
 از اختر نشان نشانی نمود
 بایرج بر آشفته دیدش سپهر
 چو شاه اینچنین دید کردار چرخ
 نهفته چو سپهر و کشید از نهان
 نخستین بسلم اندرون شکرید
 به تخت کیان اندام و پاک
 یک لشکر که نام زرد کرد شاه
 بزرگان بر دگر و نه افشانند
 هم ایران هم دشت نیزه و ران
 سرانرا که بد هوش و فرنگ دراک
 بر آمد برین روز گاری دراز
 برین گونه گرد و سر سه سخن
 ...
 ...

جهان آمده پاک درشت آید
 فرو آمده بر جای پیلان و کوس
 پیش جبار آمد بران
 به تخت گرانمایه بر نشاند
 چو شد ناخت بر گشت با شکر
 بگیتی بر آگنده کام تو باد
 تو دوانه خویش و خورشید لیر
 کجا زنده پایش نیار و نیر
 که هم بهشت است و هم با و گ
 بگیتی جز اورا نشاید ستود
 بگاه در شتی دلیری نمود
 کنون بر کشایم بشادی و لب
 کجا به بخوبی سهیلش سی
 بدید اختر نامداران خوش
 خداوند خورشید بسعد دیر
 که آشوبش و جنگ بایست
 اند سازگارش با او بهر
 بخش کردن فریدون جهان را به پسران نمود
 بسمه بر کرد آفریدون جهان
 همه روم و خاور مراد و گزید
 همی خواندند پیش خاور خدای
 کشید انگهی تورش کمر براه
 جهان پاک تو را نشانش خوانند
 همان تخت شاهی و تاج همران
 مراد و خدایند اند ایران خدا
 زانه بدل دهمی دشت راز
 شود دست نیز و جوگرد کهن
 کنون باز گردم بکودار سلم
 رشک بر دین سلم بایرج و رای زدن با تور در کار او
 یکدم و خاور و گزید و چین
 نفرمود تا لشکر بر کشید
 دگر تو را داد تو را ن زمین
 بیاید به تخت کنی بر نشست
 دوزان پس چو نوبت بایرج رسید
 بد و داورا سزاوید تاج
 نشسته بر سر آرام شاد
 فریدون ز زانه شد سال خورد
 چو آمد بکار اندرون تیر گ
 که چون رخت زایر چرخان گ
 ...
 ...

پیاده دوان جز بر نشسته راه
 برانده بر پایگاه شمشیر
 کز و دید نیک و بد روزگار
 کجا خواست گیتی بسوز و بدم
 چنان چون بایست مراد و نیر
 بگاه و نریش کنه ی درنگ
 زانش مراد و دلیری فرود
 که بد دل نباشد مراد و رگاه
 چنان کزنده بهوشان ان خبرید
 همه متری باد و بام او
 بهر جا گیک پای بر جاس بود
 زن تور را ماه زاده خو
 که اختر شاسان نمودند چهر
 بنودش گزشتی با گن
 کشت دید طالع خداوند ماه
 بیا با سر و زنجیر بر کشید
 به جز باندیشه بد گسان
 زوایر حش را بند ایچ بر رخ
 سوم دشت گزان ایران زمین
 گزندان سو خاور اند کشید
 و ر کرد سالار ترکان و چین
 که بر میان بست و کشاد بست
 مراد و پیر شهر ایران گزید
 همان تیغ و مهر و همان تخت تاج
 چنان مرزبانان خسرو و نیر
 بباغ بهار اندر او و گرد
 گرفتند پیر یگان خیرگی
 ...
 ...

گرامی جان جورا با نغزاند
از افرینش پستان بهر داند
برادرش جهان را در بود
تو گر پیش شمشیر مهر آوری
گرت سر کار است بیج کار
نباید ز گیتی ترا یا ر جاست
چنین داد پاسخ که ای شهریار
همی پشیر مراند گل ارغوان
چلبتر ز خاکست و باین ز
خداوند شمشیر و گاه و گاهین
چو دستور یابم من از شهریار
بگویم که ای نامداران من
بگیتی چه دارید چندین سپاه
مرا با شما هم بفرجام کار
دل کینه در نشان بدین دم
بدو گفت شاه اخی و مندیور
ز تو بر خرد پاخ اید و کن زید
چه پیش آید شس جگر زانیده
پرستند چند از میان سپاه

همه بودی پیش او باز راند
که باشد نشاد آن بکر و در پند
کجا مر ترا بر سر افسر بود
سرت گرد دمسوده از داور
در گنج بکشای و بر لب بار
بی آزاری و رستی یار است
نگم که من بدین گردش روزگار
کنند تیره دیدار روشن مدون
درختی چرا باید امر و زکشت
چو اید بسیار و میند زمین
همان بگنجد اتم بد روزگار
چنان چون گرامی تو جان
نگم ترا چه بکرد با جسته
باید چشیدن بد روزگار
نزد او زنگنه گمین آورم
برادر می از زم جید تو سور
دلت مهر و پیوند نشان گزید
که از آفرینش چنین ست بهر
بفرمای کاسیند با تو براه
نگم باز منم ترا تن دست

ورگفت کان دو سپر خنجر بوی
در گشتان زد و کشور آتش خیزد
چو پشمرده شد روی رنگین تو
دو فرزند من زد و گوشه جهان
تو گر چاشت است یاری بیام
نگم که در پس برج پیر سنسر
که چون باد بر ماهی بگذرد
تا غار گنج هست و فرجام رنج
که هر چند چرخ از برش بگذرد
از ان تا جو ز نامداران پیش
نباید مرا تاج و تخت و کلاه
بر میوه از شهر پیا زین
بفرجام شد هم ز گیتی بدر
بباشیم با یکدیگر شادمان
فریادون چو بنده گفتار او
مرا این سخن یاد باید گرفت
ولیکن چو جان و سپه به با
ترا ای سپر گزین ست سار
ز در دل اکنون یکی نام من
که شون روانم به بدر است

ز خا و رسوی مانده روی
که آن بوم بار درشتی برست
نگم که دگس گرد باین تو
بدینسان کشا دند بر نشان
و گز نه عوز ندای سپر بر تو شام
بدان مهربان پاک فرج پدر
خردمند مردم چرا غم خورد
پس از پنج رفتن بجای پنج
تنش خون خورد بار کین آورد
ندیدند کین اندامین خوش
شوم پیش هر دو دان کی سپاه
مدارید خشم و مجو یک کین
نماندش همان تحت و تاج و کمر
شویم این از دشمن بد گمان
دش شادمان شد بدیدار او
ز مهر و رشتائی نباشد شکفت
نشد بخرد اندر دم از دما
بر آرای کار و پیر داز جا
ز نیم فرستم بدان انمین



یکی نامه نبشت شاه زمین
چنین گفت کاین نامه نهند
از آنکس که سر گزند دیا و جان
نمانده شب بروز سپید
نخواهم می خوشتر را کلاه
برادر کرد و بعد دل تان بدر
بیگنند شاهی شمارا گزید
جان کو بسال از خاک گستر
چهار نوش بگنبد و دزد چند

رفعت ایرج با نامه فریدون نزد سلم و تور
نزد دو خورشید گشته بلند
شده آشکارا بر و بر نهان
کنند گنج پیش از اسید
نه آگند گنج و تخت و سپاه
و گر چه نزد بر کس با دسر
چنان کز راه نامداران نرید
به مهر و نواز رنگ در جوت
فرستند ز دشمن در چند

نزد دو خورشید گشته بلند
گر آینه تیغ و گز گران
کنون بر جگه گشت آسکان بر
سفر زنده را خواهم آرامناز
دوان آمد از بهر آزار تان
ز تخت اندامد برین بر تخت
اگر پیش درید و خوشم خورید
نماند بر نامه بر مهر شاه

نجداد خدا و اب الار چین
سیان کیان چون خشتان گین
فرز زنده نامدار افسران
بر خلق گیتی دآورد و سو
از ان پس که برویم پنج دراز
همان آرزو مند دیا تان
برفت و سیان نبدگی آراست
چو پرورد و تن شد دان چو
بایوان بر ابرج کونین کرده

با برادر آورده بالای اوی
بیک است بسته شیر و پیک
سپریت پندشت ایوان بجا
که آمد فرستاده نزد شاه
چشمش بر فریدون رسید
مطلب پسر زنده و منجیر
نشاندش فریدون همانگز پای
و گرفت کاین وشت و راه از
زیر کس که برسی بجا تم نون
پیامی درشت آورده شاه

زمین کوه تا کوه پنهانی اوی
بست و گر زنده پیلان جنگ
بوی شکاری گروش اندر پیک
یکه پیشش مرد با دستگاه
همه دیده و دل پر از شاه دید
کیانی زبان پر ز گفتار نرم
سزاوار کردش یکی خوب جا
چگونه سپردی نشیب و فراز
همه پاک زنده بنام تواند
فرستاده خورشید من یگانه
بفرمودستی زبان بر شاد

نشسته پدید برگران سایگان
ز چند ان گرانمایه گرد و سپر
برفتند بیدار کار آنگان
بفرمود تا پرده برداشتنند
بالا چو سوز و خورشید رو
فرستاده چون دید سجد نمود
پیر کشیش ز دو گرامی نخست
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
منم بنده شاه راناسزا
بگویم چو فرماید مژده یار
شنیده سخن سببر کرد یاد

پرده درون جای پریایگان
خروشی برآید چو آوای شیر
گفتند با شهباز جهان
را پیش بدرگاه بگذارشتند
چو کافور گرد گل سرخ موس
سراسر زمین را به بوسه بود
که هستند شادان و شاد
مبینا دے تو کس پیشگاه
چنین برتن خویش ناپایا
پیام جوانان ناهوشیار



فریدون بد و پسن بکشاد گشت
فرستاده را گفت کای پسر
مگوان دوزنا پاک بیوده را
ز پند من از معتران شدنی
مرا پیشتر قیصر گوان بود سو
شمارا خاند جهان روزگار
به تخت کلاه و بنا به دیوانه
بسی روزگارانش است از
همه ترس نیردان بداند زمان
مگر همچنان گفتند آباد گشت
به بنید تا کردگار بلند
چنین گفت با ما سخن رستم
ترسم که در جنگ این از دنا
ولیکن چنین گوید آن خود
کسی کو برادر فروشد بخاک
کنون هر چه دینک ز کردگار
فرستاده بشند گفتار اوی
فرستاده سلم چون گشت باز

نرا خود بنا بست پوزش بکار
دو آهر من مغز یا لوده را
چرا از زرتان نماند آگست
چو سوسهی قد چون ماه
نماند خاند همه پادار
کرم بد کردم شمار آگاه
که کشیم بر داویش زمین
همه رستی خواستم زمین جهان
سپارم به دیده نیک بخت
چنین از شمار دغا بد پند
خزاین است جاوید ما سر
روان یاد از کالبدان ما
که بودش سفر زنده آزاد مرد
سز گردن خو اندیش از آب پاک
بودت نگاری بروز شمار
زمین را به بوسید بر شاک
سخن گشتن فریدون با امیر ج از میخام سلم و تور

که من چشم خودم چنین دستم
انوشه کردید گوهر پدید
ندارید شرم و نه ترس زنده
سپهر گشت مر اگر د کوز
به ان برترین نام نیردان
یکی انجمن کردم از بخردان
همه رستی خواستم زمین سخن
چو آباد دادند گیت من
شمارا کنون گردل از راه من
یکه دهستان گویم ارشغوید
به تخت خرد برشت آرتان
مرا خود گیتی که رفتن است
که چون آرز گرد ز دلها تخی
جهان چون شما دید و بنید سی
بجوید و آن توشه رو کنید
زمین فریدون و جهان باز گشت
سخن گشتن فریدون با امیر ج از میخام سلم و تور

چو شنید مغزش برآمد بخوش
همین بر دل خویش بگماشتم
درو از شما خود بدینان نرید
شمارا همانا خرد نیست درک
نشد پست گردان بجای نر
بخشند خورشید تاریک خاک
شماره شناسان هم موبد
ز کتری نه سر بود پیدانه من
بخستم پر گشتن انجمن
بکثری و تاروی کشید اهرمن
همان بر که کارید آن بد رویه
چرا شد چنین دیوانا زمان
نه هنگام تیزی و آشفتن
همان خاک و هم گنج شاهش
نخواه شدن رام با هر کسی
بکوشید تارنج کوه کشید
تو گفتی که با باد اناز گشت
شنه شاه بنشت و کشاد

جهان خواستی با منی خون میز
 ملی خنجر از موزه بیرون کشید
 فرو داد از پای سرودی
 سر ترا جز از تن بیلوار
 نهانی نمانم ترا دوست
 بیا گنده مغز من بشک جیسر
 کتون خواب تا جش و دوخته
 فریدون نهاده دودید به راه
 چون هنگام برگشتن شاه بود
 پیره شدن را بسیار استند
 بدین اندرون بود شاه سپاه
 زوشان براری دل سگوار
 بانامه داه و باروی زرد
 رتابوت چون پریان بر کشید
 سید رخانیدگان کشید
 ریده فرش نگو سارکوس
 یاده سپید پیاده سپاه
 بر خود مهر زمانه گسان
 در بخش گیری نماید چهر
 سید داغ دل شاه با پای دجو
 ییرون سر شاه پور جوان
 افتاده بر تخت خاک سپاه
 یان را بنار خونین بست
 اده سر ارج اندر کنار
 خورش خسته درش من
 رخ جگرشان کنه آزرده
 از تخم ارج سیکه نامور
 بدیم چنان ندان سپاه
 بیست و خاک باین آو

کمن با جهاتم نیردان سینه
 سراپای او چادر خون کشید
 گشت آن که گاه شمشیر
 به خنجر جا کرد و گشت کار
 بران آشکارت بیایگرست
 فرستاد نزد جهان بخشیر
 شد آن شاع گستر نازی در

خن چند بشیند و پاسخ نداد
 بدان تیز زبانه گون خورش
 دندان خون بران چهره ازخا
 جهان پیرور دیش در کنار
 چو شاهان کینه کشی غیره
 چنین گفت کاینک سزایار
 برفتند باز آن دوسید شوم

اورون تاجوت ایرج نزد فریدون
 پدر زان سخن خود کی آگاه بود
 می و رود و راه شکران به تنه
 یکی گرد تیره برآمد ز راه
 یکی ز تاجوتش اندر کنار
 به پیش فریدون شد لشکر
 بریده سر ارج آمد پدید
 که دیدن گر گون پوشید
 رخ نامداران بزرگ آنبوس
 پیران خاک سر بر گرفتند راه
 نه نیکو بود سستی از گمان
 و گردوست حونی نه بنفش مهر
 سوی داغ ارج نهادند رو
 بیامد بر بر گرفت نوان
 کلبهوان برآمد فغان سپاه
 گنده آتش اندر سران بست
 سرخوش کرده سوی کرد کار
 تقض خنده شیران آن سخن
 که بخشایش آر در ایشان ده
 به نیم بدین کینه بسته که
 جاناک بالا به چپایم
 شد خیره شون جان چپایم

دش بود بر عظیم و سر بزیار
 همی کرد چاک آن کینا برین
 لشکران نامور شهریار جوان
 دران پس ای جان چنان
 ازین دو سنگاه اندان گیر
 کتاج نیاکان بد گشت باز
 یکی سو چین یکی سوسی هم
 سپاه و کلاه آرزو مندا شاه
 همان تاج را اگر اندر تخت
 به بستنمادین همه کشورش
 نشسته بر دبر سواری بدر
 نهاده سر ارج اندر میان
 گفتند را و تیره چند استند
 سپهر سپهر جاسر کردند چاک
 چنین باز گشت از پیر سپاه
 بر آگنده تیرازی سپاهش
 کسان گوشت باز دران زار
 بنجابد ربودن چو نمود چهر
 دل از مهرتی باید شست
 و را بیشتر جفشگاه آن به
 سر تخت را تیره بی شاه دید
 همی بخت شکله می کند مو
 بیکبارگی چشم شادی به خست
 بدین میگه گشته اند زنگر
 که هرگز نه بیند جز تیره روز
 که چندان امان یابم از زنگار
 بر تره ران دوسید اگر
 همی تا گیارستن اندر کنار
 همی گفت زارای زده جوان

کشد با تنی چند بر ناپسیر
 پذیره شدندش تا بین کوشش
 دور خاش جویای یکمخوسه
 با سوج گماید کیسر سپاه
 ساه بر گنده شد جفت جفت
 به لشکر نگردد سلم از کران
 سر پرده پر خشت از آئین
 بتور از میان سخن ساکت
 که چندان کج راه بگذشتند
 به بنیند این فردا و ردا
 از این ج دل همه تیره بود
 اگر بخی او گسلائی ز جای
 چو برداشت پرده پیش آفتاب
 دو پیوده رادل بران کارگر
 چو از نیمه ابرج بره بنگرید
 به وقت تور را تو از ماسکه
 برادر که مهر خجادر بر رخ
 چو از تور بچیند ابرج سخن
 نه تاج کمی خواهم کنون نه گاه
 بزرگی که رفاهم آن تیر گیت
 مرا تخت ایران را بود زیر
 مرا شاهانه است نیک و شهر
 جز از انگری نیست این من
 نیامدش گفتار ابرج پسند
 یکا یک بر آمد جای نشست
 نیامد گفت ابرج ترس از خدا
 مکن خویشان را ز دم دشمنان
 بسند کم زین جهان گوشه
 سپاه اندون بشد و سنگدل

چنان چون بود راه را ناگزیر
 سپه سر باز بردند پیش
 گرفتند پیش نه بر آرزو
 که او بدست او از تخت کلاه
 همه نام ابرج بداند زلفت
 من شش گشت زان کار کیسران
 خود تو ز شست باران
 که یکا یک پاره از چکش زلفت
 یک چشمه ز ابرج نه بر شستند
 بدل برگزیند پیوند او
 بر از ایشه اندیشا بر نزد
 ز تخت این اودنی زیر پای
 که شستند این ابرج
 که دیده بشویدم روز شرم
 بر از مهر دل پیش ایشان دید
 بر سر بر تر از سر و زیر گنج
 کی نبوی بر سر ابرج افکند
 نه نام بزرگی نه ایران به پاه
 بدان متهری بر جای گریست
 کنون گشتم از تاج و تخت
 بنای بمن هیچ دل رنج کرد
 نباشد جز از مردی دین من
 نه نینداشتی نزد او از حمید
 گرفت آن گران کرسی ز رست
 نه شرم از پر خود همین است
 کزین پس نیایی خود از دشمنان
 بکوشش فرا ز آورم تو شمشیر
 که خوابد که موری شود نگدل

چون نگانند آمد بنزدیکیشان
 چو دیدند روی برادر بھر
 دودل پر ز کینه یک دل یکا
 به آرامشان لشکر از مهر
 که اینت سزاوارش نشستی
 بشکر که آمد دس پر ز کین
 سخن شد پرده به از هر دس
 بهنگامه باز گشتن ز راه
 هم از چاره تدبیر کردش به
 سپاه به شاه از پذیره شد
 سپاه دو کشور چو کردم نگاه
 ابرنگونه از جای بر خاستند
 بهست برادرانش
 بر خند هر دو گر از ان زجا
 بر خند با او بخیمه درون
 ترا باید ایران و تخت کیان
 چنین نشستی کان جانجوی کرد
 به وقت کای متر نام جو
 من ایران نخواهم نه از تو چنین
 سپهر بانه اگر شد زین تو
 سپهر دم شمارا کلاه و کین
 زمانه نخواهم بازار تان
 چو بشیند تو را بن همه سحر
 ز کرسی خشم اندا و در پای
 برادر بر سر خسر و تاج دار
 کش مرم اکت سر انجام کار
 پسندی و هم دستانی کنی
 میا ز موری که اندک شست
 بخون برادر چه بندی مکر

بنود که از رای تار کیشان
 یکی تازه تر برکت دند چهر
 بر خند بر سر به پرده سر
 دل ز مهر دیده پراز چهر او
 جز این را مبادا کلاه می
 جگر پر ز خون ابروان چنین
 ز شاهی و تاج وزیر کشور
 جانان کردی به شکر نگاه
 باران تاب و بنگر دس
 و کرد و دیگر با ز آمدن
 ازین پس جز او را نخواهند
 همه شب همی چاره آراستند
 سپیده بر آمد بیاود خواب
 نهادند سر سوی پرده سر
 سخن بیشتر چرا رفت و چون
 مرا برادر ترک بسته میان
 همه سو گتسر بر روی کرد
 اگر کام دل خواهی آرام جو
 نه شاهی نه گسترده رو زمین
 سر انجام خشت است بهین تو
 مزید با من نشانیز کین
 و کرد و رانم ز دیدار تان
 بگفتارش اندنیا و دس
 همی گفت و می جت نهان در
 از خواست ابرج جهان نیما
 بگیرد بخون منت روزگار
 که جان داری جانستانی کنی
 که جان دارد و جان برین غش
 چه سوزی دل پر گشته پر

بسلم و بتو آمد این آگهی
نشسته بر دوش پر اندیشگان
که سوی فریدون فرستند کس
بدان مرد با پیش باری شوم
ز گنج و گهر تلخ ز رخا هستند
ابایی گردن کش زنگ بوی

که شد روشن آن تاج شاهنشاهی
شده تیره در رخا پیشگان
پسوزش کجا چاره این بود کس
بگفتند بالا به بسیار گرم
همه پشت پیلان میارستند
رخا در بایران نهادند روی
چو پر خسته شدشان از زخا

دل بر دوید و پیدا شد نرسید
یکایک جان رخا نشاند
بجستند از آن سخن بر دوان
چو دیدند هول شبیل ز فراز
بگردون بار به شک و غمیر
هر آنکس که بد بر دشمنان
فرستاده آمد بر آراسته

که آخر میرفت سوی شیب
کران رخا شایه به دست
یکی پاکل مرد چیه زبان
در گنج خا و کشت داند
چه دنیا رود سیاه و خروحه
یکایک فرستادشان با کار

چو داند نزد فریدون بیاید
که جاوید باد فریدون گردد
پایان گزارم ز هر دوری
پشیمان شده دروغ دل گزیده
چو گفتند گفتند کای پر خرد
نوشته چنین بودمان ز بوش
و دیگر که ناپاک بیایک دیو
همی چشم داریم از آن تاجور
و دیگر بهانه سپهر لب
اگر بادش را ساراز کین ما
بدان تا چون به پیش پای
بگویم تا آب در بخشیم
ابا پیل و با خنج و با خا
بدیای حینی بسیار هستند
اما تاج و با طوق و با گوشوار
دور وید بندگان کشیده رو
بیکه است بر بسته شیر و پلنگ
فرستاده چون دیدگاه شاه
در بالا فرود بر دوش پیش او
فرستاده بر شاه کرد از فرین
مهمند خاک پای توایم
کشاده زبان در بسیار پیش

که قرا ایزد او را سپرد
بر آئین درگاه شاهنشاهی
همی سوی نورش بچوید راه
هر آنکس که بد کرد کفر برد
بر سم پوش اندر آمد روش
بریده دل از ترس گمان خدای
که بخشایش آرد با برگ
که گاهی پناه است و گاهی کوفت
شود پاک روشن شود دین ما
بباشیم جاوید و این است ای
چو تازه شود تلخ بخش دهم
برگاه شاه آمد آراسته
کلاه کیان به پیراستند
چنان چون بود در خورشید یار
بطوق و زنجیر زین زده
بدست در گزیده پیلان جنگ
پیاده دوان اندامه براه
همی بر زمین بر بالید رو
که ای نازش تخت و تاج نگین
همی پاک زنده بر آست توایم
بدو و شاه جهاندار گوش

شیرین سرباد و شش از چنبد
جان کان و بد خواه بیدار
از ایراکجا چشم انسان بنود
بماند به بیمار دل پر ز درد
بهر بر جهان سوز ز زار
با چنین حیره شد سر او ای
اگر چه بزرگ است مارا گناه
سوم دیوکان در میان چون
منوچهر را با سپاه گران
مگر کان درختی کار کین است
فرستاده آمد دل پر سخن
بشاه آفریدون سید گلی
نشست از تخت پیر و شاه
خجسته منوچهر بر دست شاه
بزرین نمود و بزرین کم
برون آمد از کخ شاپور گرد
چو نزد یک شاه آفریدون رسید
اگر نایه شاه جهان که خدا
زمین گفتن از نایه تخت
چو بر آفرین شاه کشاد و پسر
پیام دوخته گفتن گرفت

تخت از جهاد بر دوش
منش بگذاشته ارج بلند
پیر از آب دیده ز شرم پدر
مگر گفتارشان کس اند شنود
چو مانده ایم ای شه زار
ز دام قضا هم نیا بدست
که مغز دو فرزند شد جاوی
به بیداشی بر نه پیشگاه
میان بسته دارد زهر گزند
فرستد به نزدیک خورشید
آب دودیده توانیم شست
سخن را نه سر بود چید آمدن
بفرمود تا تخت شاهنشاهی
چو سر و سیم بر سرش کرده
نشسته بر سر نهاده کلاه
زمین کرده خورشید گویا
فرستاده سلم را پیش برد
سرتاج و تخت بلند برش
بفرمود او را سوار و آرا
سوار و شش از نایه تخت
فرستاده پیش کشید
همه شایه با نوش گزشت

صل ز تاجداران پیشان فرو
خروشید زینان چو چشم آب
همدیده پرکشت دل ز خون
چو مایه چنین روز گنبد شتند
فریدون شهبان سرگشت
که ایرج بر مهر سپید شت
ازان خوبخ شدوش پیر
شما مید کوتاه بر شد دراز
نیارایمی بود اندک سار
چو بر سرست و اندیش گام شو
پیشک آنکه پور برادرش بود
چو بر گشت یک چنین چرخ گبود
یکی پور زرادان سپهر مندا
برنده بدو گفت کامی تاجور
نهاد آن گرانمایه را در کنار
ز بس که جهان آفرین کرد یاد
گفت که این روز فرخنده باد
چنین گفت که ز پاک نام پدر
پرستنده کش بر داشتی
چنین تاب را که برین سالیان
چو چشم مدول باد شده باز شد
کلیه در گنج های گسر
چو اسپان تازی بزرین شام
کمان های چاچی و تیر خندنگ
سر سرزمای منوچهر دید
همه پهلوانان لشکرش را
بشاهی برو آفرین خوانند
سپه دار چون قارن کاوگان
تبار و چو کشاد و زرین کلاه

که تو مردی ای نام بردار گرد
زیر دایم و دد برده آرام دهی
نشسته به تیار مرگ ندرون
همی زندگی مرگ پیدا شتند
برایان ماه رویان می برگشت
تقدار کنیزک زود بار داشت
کیمین سپرد و دل را نوید
بر پرورشش در ایشادنی
بمانده ز درد سپریادگار
چو بر دوشش زود چون تیر مو
نژاد از گرانمایه گویش بود

سرت را بریده ز نوراه سمن
سر اسرمه کوشش مردوزن
همه جامه کرده کبود و سیاه
بر آمد برین نیز یک چندگاه
یکی خوب چهره پرستنده دید
پری چهره را چه بد و خوان
چو هنگامه زرادان آمدید
جانی گرفتند پروردنش
مرآن لاله رخ را بر سر تابیای
نیانامزد در دوشش لشنگ
گوی بود از تخم جمشید شاه

گفتار اندر زرادان منوچهر

چگونه سزاوار تخت دکلا
یکی شاد کن دل بایرج نگر
نیایش می کرد بر کردگار
به بخشود و دیده بدو باز داد
دل بد سگالان مانده باد
یکی شاخ شالیته آمد بر
زین رای بی هیچ نگدشتی
نیامدش ز اختر زانی زیان
سپه نیز با وی هم آواز شد
همان تخت زرین و تیغ و کمر
چو شیر سندی بزرین بنام
سپه های چینی و شوین گنگ
دل خوشی تن تو باز مهر دید
همه نامداران کشورش را
ز بر جد تاجش افشانند
کسکش چو شیر می چون و کمان
بسیار نامه ایران گیتی تبار

چرا نادیده مرغان شده جدا
جهان بخش لب پر از خند گشت
کوی کا جکی دیده بودی مرا
فریدون چو خون جهانزاده
می روشن آورد و بر پایه جام
چنان بر پریشش که باد هوا
بیای اندرش شکستار ابدی
هنر ما که به بادشاه ابر کار
نیامدش زرین و گرزگران
سرایرده دیوار رنگ رنگ
چو از بوشن ترک و می زره
برین گونه آراسته گنجها
کامید در گنج آراسته
بفرمود تا پیش او آمدند
به جیشی نو آیین و روز بزرگ
چو گرشا سپهر گشای تیغ زن
چو خنده ساخته کار زین

تست را شده کام شیران کفن
به جای کرده کسک انجمن
نشسته بمانده با سوگ شاه
شهبان ایرج نگه کرد شام
کجا نام او بود ماه آفرید
ازان شاد شد شهریار جهان
یکی دختر آمد ز ماه آفرید
بر آمد بنانو بزرگی تنش
تو گفتی مگر حیرت بی جای
به دوداد و چندی بر آمد رنگ
سزاوارشاهی و تخت و کلاه
بسر بر گفتی نگه چون نمود
سکنا تا خندش بر باد
تو گفتی مگر حیرت زنده گشت
که نیردان رخ او نمود و مرا
به چهره نو آمد سبک تنگریه
مرا و را نهادش منوچهر نام
بر و برگشتن ندیدی روا
روان برش حیرت بیابدی
بیامختش نامور سپهریار
به دوداد و پیروزه تاج سران
به دوداد و پیروزه تاج سران
کشاندم مر سبدها را اگر
بگرد آید بر بسه رهنما
بگنجور او داد با خواسته
همه باد که کینه حرم آمدند
شده در جهان مثل بنادنگ
چو سام نمان یل انجمن
بر آمد سر شهریار از پیر

برگان که آمدند و در کعبه
رساوه گفت آنکه شوی بار
سپهرین کاخ و سیدان او
چو رفتم نزد یک ایوان فراز
بر پشت پیلانش تخت زر
نوگفتی که سیدان بچو شد همی
نشسته میروند یاری چو ماه
جهان را از دول تبرن آسید
نشسته بر شاه بردست راست
کجا نام او تارن ز زمین
بچپش گرشا پشور کشا
غلامان رومی و چینی هزار
جهان مهلوان گر خند ز جا
اگر بر زمین برزند گزین
کعبه تیغ سام نریان پاک
همه گرد ایوان دور و یاب
مبارز چو شیر و دژنده شیر
گر آید ز می با جنگان گروه
برایشان همه بر شمر آنچه دید
نشسته و بستند هر گویا
چنان نامور بی هر چون بود
نباید بسجید مارا جنگ
سواران ز لشکر برون نهند
سپاهی که آنرا گرانه نبود
اما زنده پیلان با خواسته
هنگامه خبر با فریدون سپید
کمی در استان زد جهان دیده
شکیبایی و شوشن رای و خرد
بباد افشاند که شتابیده

چو مایه شنان گنج گنج کعبه
نمیداد و بنید و شمشیر بار
بهشت برین رو خدا او
سرخس ستاره همی گفت از
زرگو هر همه شوق شیران نر
زمین با سام بر خور شد همی
ز یاقوت رخشان سپهر بکاه
نوگفتی مگر زنده شد خمشید
نوگفتی روان دول با دشت
سپهدار سپید از لشکر شکن
دو فرزند پرتاپش پاک
همه پاک با ملوک و با گوشوار
جهانی بر زمش ندارند پاک
تبرسد زمان و طرز زمین
همی خون چکانید از کین بجا
تبرین نمود و تبرین کلاه
چو شاپوریل زنده ییل دلیر
شود کوه با مومن و با مومن خرم
سخن نیز گز آفرید و شنید
سخن رانه سر بود پیدانه پاک
که آموزگارش فریدون بود
شتاب آوردین بجای در
زمین و زخا و سپه ساختند
بدان بکه اختر جواز نبود
دو خونین کمین دل آراسته
که لشکر ازین رو چون کشید
که مرد جوان چون بود نیک ب
نهر سرش یان را بدام آورد
که نفسیده این تبا سید

بدشان چند سال را که
ببایست خرم در اندشت
ببالای میدان افراسیت
بیک ستیل بیکدست شیر
نبیره زنان پیش پیلان پاک
خرامان ششم نزد آن آرمند
چو کا فور موسی و چو گلبرگی
منوچهر چون زاد سر بلند
ز آهنگران کاهه پر پشیر
چو شاهین سرور دستور شاه
نریان جنگی و فرخنده سام
همه بسته دهن یک نذر درگر
که یاد شدند پیش و جنگ جو
چو روبه پیش چو دژنده شیر
شمار در گنج نامه پدید
سپهدار چون قارن کا و کا
چو دوست بر کوته میل کوس
همه دل پراز کین و برین برو
دوم و جهان پیشه رادل زرد
بسلم بزرگ انگلی تو گفت
نبیره چو شد رای زن با نیا
قتادان دران بوم و بختگوی
دو لشکر ز توران چنان جنگ
سپه چون نزدیکی ایوان کشید
بفرمود پس تا منوچهر شاه
بدام آیدش تا ساکینه پیش
و دیگر که بد مردم بکنش
منوچهر گفت ای سرفراز شاه

اجک ندمن نامبردار که
همه خاک عجز بر سرش نشست
بپنهانی ایوان اویغ بست
جهانی به بخت اندر آورده ریز
بهر سو خورشیدان گزنا
یکی تخت پیروزه دیدم بلند
دل آرزوم چو زبان چو بگویی
مکر دار طلوعش دیو بند
پیشش یکی نرم دیده سپر
چو پیروز گرشا پشور شاه
که از پیش دشمنان برانند کام
نزدیک گرشا پشور پاک
که کشش صدین از دژ و دژ
چو مردی پیش چو صد دلیر
کسی در جهان این بزرگی ند
پیش سپاه اندرون او کان
هو اگر دوا در گرد جان آنوس
جز از جنگشان نیست هیچ آرزو
چو سپه دشت و دشتان لاچور
که نامشادی شد اندشت
ازان جا که برود کمین
شود تیز دندان و گرد و دلیر
سپاهی بدینسان نهادند و
بخفان و خود اندرون ناپدید
وز ایشان گشت و دشت شد پدید
ز مهلو ببا این گذار سپاه
پنگ از پیش پیش میاید
بفرجام روزی به پیشش
که آید نزدیک تو کمین خواه

گفتش به آن شاه گشته پسر
ز کردار بد پوزش آستان
خزیدن از دوازده خون پدر
چو بخت شاه جهان گشت
یکایک در گرانایه گفت
شینه هم به هر چوختی سخن
که گفتار خیره نیر زده بخت
که کام در دوام بود بخت
بنیند روش مکتوب سپاه
سپهنا چون قارن نهام
چو شاه تلمیان و سر و زمین
از آن تا کنون کین کوس سخن
کنون آن درختی که کین کینه
ایمانداران ایران بسیم
و دیگر که گفتند باید که شاه
شینه چنین پوزش ناباک
را فرزند آید ز نردان کپ
ز روشن جهان زمان ششم
سید گیر فرستان تخت عاج
سرتاجداران فروشم بزر
که گوید که جان گرامی سپر
پدر تا بود زنده بایر سپر
فرستاده گان بول گفتار بدید
همه بود نیاموشن روان
بیامد کردار باد زمان
بیامد بد رگاه پرده سرا
دوشاه دو کشور نشسته بران
نشستن که تو بسیار استند
ز غاه آفریدون و از شکرش

پیام دو فرزند بیدادگر
منوچهر را نذر دود و غم سخن
بدیدار و دیار و تاج و کمر
پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و باز گشتن فرستاده
که خوشترید را چون توانی گفت
نگه کن که تو خنچ چو یابی زین
ازین در سخن خود ترا بیم
شیر را کای تنگ بخت جنت
ز پولاد بر سر نهاده کلاه
چو شاه پوت تو به پشت سپاه
به پیش سپاه اندر آن سواران
که پشت زبان ندیدیم راست
برو و در شاه خنجر بخت
چو سام نریان گشت بسیم
دل از کین بشوید به خنجر گناه
چو گفت آن جهانجوی بابر دبار
شمار از خنجر برادر چه پاک
سیدل زبان بزرگقار نرم
بدین زند و پیلان و زین و تاج
که نه تاج باد و نه تخت و نه طر
فروشد بزر بر سر گشته بد
ازین کین نخود شاهان کمر
نشست منوچهر لار دین
بدیدان گرانایه مرد جوان
سری پندل خنچ دلی بگرامان
ببره درون بود عا و رضا
گفتند که ما فرستاده باز
از شاه نو این خبر گشتند
رگدان جنگی و از گشورش

ستاده تید بر روی توایم
سپردن بد و تاج و تخت می
مر آن گفت را به رخ آید بدید
پیام دو فرزند ناباک را
ز غور شید شوشن شرا بدید
رو بیداد بد مهر ناباک را
تن از آن نامور تان کجاست
خون منوچهر بر بساختند
زین گشت شاه نعل سنان شین
چو شیر و شیر و شیر و شیر
بخون بگرمش بخت
کین بد رنگ بسته میان
گرمش بگرمش گیتی سیای
خرد خیره شد تیره شد کاه مهر
نه خوش نه بد بنده محرم بخت
گناه آن سگال که پوزش برد
بریا سید و این هم نماند نهان
مخیم کین و مشویم خون
اگر بد تراز چه از دلا
سخن خنجه گویم چندین دراز
یکایک بگیر و بزدی برو
چاکله نین اندام و پاک
بسی بر حسین اندام و بخت
بها من کشیده سر برده بدید
ستاده زده جای پر خسته
فرستاده را برد و شمشیر
ز دیم دار تخت شمشیر
که داردی به منوچهر

هر آنکس که از لشکر روم وین
هم از شاه یابیدیم تخت
بر بندید یکسر میان یی
سران سپه پهلوان دلیر
چو فرمان دیدان حمید و نکیستیم



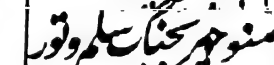
سپیده چو از جای خود بردید
منوچهر بر خاست از طبقه گاه
سپه کسیره نعره برداشتند
چپ و راست و قلب و جناح سپاه
بزد مهره بر کوه زنده پیل
یکی بزمگاه است گفتی بجای
بیابان چو دریا خون شد
یکی پهلوان بود شیروی نام
چو قارن نگه کرد او را بدید
دل قارن آزرده شد از شیب
نگه کرد شیروی شید چون پلنگ
مرد ترگ آن نامور کرد خرد
پیش صف آمد بگردار باد
اگر در نبرد من آید کینون
در ایران تو روان چون نیست کس
چو تیغ من از کینه آید برون
بشیروی گردنکش آید از کرد
ترا پیش من زور و فراوانی است
بر انگشت سپی بیاید دمان
به دگفت شیر و کاهی نورمند
که شیم تو ای و جنگ آور
که رزم مرا کرده آرزو
بزد بر شمشیر گزده گادرو

بریزید خون اندرین و شکتین
ز سالار ز روزدادار بخت
اگر زو با خنجر کابلی
خسب و صف پیش سالار شیر
زمین را ز خون رود چون کینیم
سوی خیمه خویش باز آمدند



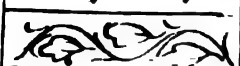
صفت شدن منوچهر چنانک سلم و تور
و کشته شدن شیر و یه بدست گر شاسپ
سنانا با براند ما فرستند
بیار است لشکر و بایست شاه
زمین گشت جنان چو دریا پیل
ز شیپور و نالهیدن کره نای
تو گفتی ز روی زمین لاله
دلیر و سرفراز و جوینده کام
بر دست و شمشیر کین بر کشید
نماند آن مان بادل و تلیسب
پیش ملاورد در آمد جنگ
وزان پس شمشیر کین دست برد
بفرخ منوچهر آواز داد
پوشانمش چون لاله گون
هم آوردن پهلوان و بس
کنده هفت کشور چو دریا خون
ز بانگش بلرزد و شست نبرد
کنون مغفرت بر تو خواهد گشت
تو گفتی که گشت کوی روان
به پیکار پیش دلیران مخند
مرا خنده آید بدین داور
روان سازم از خونت آید بگو
بخاک اندر آمد بر جنگ جو

همینک ناسید تا جاودان
چو سپید اشود چاک نذر سپید
بدارندیکه همه بجای خویش
باو ز گفتند تا زنده ایم
چو گفتند این روان دلیر
همه بادل کینه ساز آمدند



پراز خشم سر بران بر زمین
زمین شد بگردا رشتی آب
همان پیش پیلان تیره نمان
برفتند از جای کسیر جو کوه
پی زنده پیلان بخون ندون
بیامد ترکان چو یک نخت کوه
بقرید شیروی چون تره شیر
چو سام سپید بدو بنگرید
یکی گرز زد بر سر سام شیر
سوی لشکر خویش کردند رو
که آن پهلوان کو سپند آریان
در ایران جز او نیست همتان
سر تیغ من خون شیران خورد
چو بشنید گر شاسپ انسوید
که ای خیره سر روبه دیر ساز
چنین آید باج که شیر و نسیم
سرافراز گر شاسپ چون بنگرید
به دگفت گر شاسپ کا دیومرد
به دگفت کا پیر گشته بخت
چو بشنید گر شاسپ گزگران
زمانی بغلطید در خاک خون

بمانید با فسر موبدان
دوهره به بیاید از روز رشید
که از نگید گری می نهید پیش
خود اندر جهان را بنده ایم
از انجا برفتند بر سان شیر



سیان شب تیره اندر سپید
ابا چون تیغ و رومی کلاه
همی برنوشتند گفتی زین
تو گفتی سو جنگ در شب
خروشان جو شان چو پیلان
دما ده برآمد ز هر دو گروه
چنان چون از بجاده بر پیلان
شدند از نیشش دران ستوه
یکی نیزه زد بر میانش دلیر
بغزید چون رعد پیش روید
که شد سام را که چون زیر
دو گرد سر افراز پر خاش جو
که گر شاسپ خاند جهان آریان
نمارد هم از نیزه بایاب من
همان گرز مغر دلیران خود
چو نزدیک سالار خاور رسید
مرا کرده یا ذران فسر ساز
سره زنده پیلان زن کینیم
بخندید چون ترک شیر و بدید
چه گونه نخدم بدشت نبرد
چو اسیر گشتی تو از تلخ و سخت
ازین بر کشید و بغیش دران
همه نمرزش از خود آمد برون

مگر بد گال بد و روزگار
 کمین جستن از دشت آردگاه
 سر پرده شاه بیرون کشید
 بطرمود تا قارن جنگ جوی
 چنان تیره شد روز روشن گرد
 خورشید تازی سپان شد
 از آن صفت بر پشت شانشان
 همان نامداران بچون و آن
 پیش اندرون کاوبانی درفش
 سر پرده شاه بیرون زدند
 منوچهر تا قارن رزم زن
 چپ لشکرش را بگشاید
 همی تافت چون هم میان گروه
 طلایه پیش ندان با قباد
 سلم و بتور آگهی تا خستند
 دو غمی همی با سپاه گران
 یکا یک طلایه برآمد قباد
 اگر دختر آمد ز ابرج نژاد
 ولیکن چو اندیشه گرد دراز
 اگر بر شادام و در روز شب
 درخشیدن تیغ های نفیس
 چو بشنید گفتار فرخ قباد
 منوچهر خندید گفت آنگهی
 که داند که ابرج نیامی نیست
 بفته خداوند خورشید را
 بخوابم از نو کمین فرخ پدر
 بدانکه که روشن جهان بترسد
 بگفتند کاین رزم هرگز
 میان بسته دارید و بیدارید

بجان و تن خود خور در زینهار
 بر آرم خورشید گرد سپاه
 لشکر کشیدن منوچهر بزرگم سلم و قور
 ز سپید بشت اندر آوردی
 تو گفتی که خورشید شد لاجورد
 ز بانگ تیره همی برگزشت
 بزر اندرون چند گونه گهر
 برفتند با گز های گران
 جنگ اندرون تیغهای نفیس
 ز تیش لشکرها موم زدند
 برون آمد از پیشه نارون
 ابریمینه سامیل با قباد
 و یا هر تابان ز البرز کوه
 کمین در چو گردلیان نژاد
 که کمین آوران جنگ بر خستند
 بر خستند آگنده از کمین ران
 چو تور آگهی یافت آمد جواد
 ترا تع و گو پال چو شون نژاد
 خرد بادل تو نشیند بزر
 همی گریدی نیستی بس عجب
 چو بنیند ما کاوبانی درفش
 درم گشت و گشت پانچ نژاد
 که چنین نگویید مگر ایمنی
 فریدون فرخ گواهی نیست
 که چند آن نمایم و رادستگاه
 کنم پادشاه پیش زیر و زبر
 طلایه برگزید برگزید
 همان و ز جنگست و کمین بشت
 همه در پناه جهاندار بید

من اینک میان را بر روی
 از آن آئین کس ندم مبرد
 لشکر کشیدن منوچهر بزرگم سلم و قور
 همی رفت لشکر گرد با کرده
 از کشور برآمد سر خروش
 از لشکر که سپهوان تا دوسیل
 چو سه صد تنه بر نهادند بار
 دلیران یکا یک چو شیر زیان
 چو زیر برگستان اندون
 سپهر از چون قارن کینه دار
 بیامد پیش سپه برگزشت
 رود بر کشیدند کس سپاه
 سپهر چو قارن از بزم جام
 یکی لشکر راسته چون کوس
 ز تیشهها موم کشیدند
 کشیدند لشکر با شست
 بدو گفت نزد منوچهر شو
 بگفت آری اندام پیام
 بدانی که کار است اندازد
 که از پیشه نارون تا بچین
 بدو دل و مغزتان از نسیب
 قباد آمد آنگه نزد یک شاه
 سپاس از جهاندار و جهان
 کنون که جنگ اندازیم
 که بر هم زند چشم زیر و زبر
 بفرمود تا خوان بسیار بستند
 پیش سپه قارن ز زمزن
 خروشی برآمد پیش سپاه
 کسی کو بود کشته زین زنگاه

بندم که نکشایم از تن گره
 کجا جستن یارند با من نبرد
 درفشهایون بها سو کشید
 چو دریا بچو کشید موم و کوه
 همی کشته مردم نیز گوش
 کشیده دور وید رده نده پیل
 دوسه صد همان از در کارزار
 همه بسته بر کین ابرج میان
 بندشان بجز چشم زان برود
 سواران جنگی چو سه صد هزار
 بیارست لشکر بران پیش
 منوچهر با سر و دلقب گاه
 سپه تیغ با بر کشید از نیام
 به شیران جنگی و آوای کوس
 ز خون جگر بر لب آورده گفت
 سواران جنگی و مردان مرد
 با گوش زاری بی پدشاه نو
 بر انسان گفتی و بر دی تو نام
 تیر می زین زشت کرد از خوش
 سواران جنگ اندویشان کین
 بلند می ندانید باز از نسیب
 بگفت ای پدشاه از آن زنجواه
 شناسنده آشکار و نهان
 شود آشکارا نژاد و گهر
 ابی تن به لشکر نایمش سر
 نشسته و دومی خواستند
 ابارای زن سرو شاه مین
 که ای نامداران گروان شاه
 بهشتی شود کشته پاک زنگاه

که چون شب شود سپید بخون کشیم
دو بیدار گریه کرد آری گشتند
شینه پیش منوچهر شاه
سپهر اسیران بر لبه سپهر
کمین گاه را بگشاید وید
شبنخون سگالیده و سخته
جز از جنگ چکار پلیده ندید
سواران کشتی می بر فروخت
دوش پاکجا شد به سخت کوش
سپهسالار ترکان چو باد دمان
ز خون ره صحران چو روان
برادر دشتاه از کین گاه
یک بانگ برزد به بیارادگر
غنان را بچپ و بر کار و
کمی نیزه به نخت بر پشت او
سروش را به گنجه تن دور کرد
کسی را اگر سالها پرورد
ز تخت انداخته ز شاهان بجا
منوچهر چون گشت نیر و ز

میردشت و دمان پر خون کشیم
شبنخون همی بار ز خون گشتند
نگفتند تا بر نشاند سپاه
کمین گاه گزید سارگرد
سواران جنگی بالیده دید
به پیوسته تیر و کمان آخته
خروش از میان سپهر کشید
چو الماس کو زمین آخت
گرددون در افتاده بانگ خروش
به تنغ آورید سپه از زمان
ز بانگ سواران جهان فغان
نه تورا از دور و نه گذر
که شمشیر می ستمکاره پر خاشاک
برانه ز لشکر کی مای و هوای
نگو سار شد خنجر از پشت او
دو دامن را ز تنش سو کرد
درو جز بجوی در نه نگر
ازین کار بی ترمیم دانه پاک
مترور برید و برگشت سخت
شاه آفریدون کی ناک کرد

چو آمد شب روز شد در نهان
چو کارا گمان آگهی یافتند
منوچهر شنید و بکشد گوش
بر درازیلان نامور سی هزار
چو شب تیره شد تورا به نزار
چو آمد سپه دید بر جانی پیش
اگر دسواران به دست تیغ
منغز اندون بانگ لادغا
شب تیره در دمان چو قمر
جانبجوی تاران چو آشفته مل
دران کین آشوب از کوش
سپهر پیش از لشکر جنگ جو
چو تورا بچنان دید گشته شد
دمان از پس اندر منوچهر شاه
ز زمین برگرفت کبد را بار
فلک اندام چه در در دمان
چو امین کند مرد را کیز مان
بهرش سارای برادر سپه
بیامد لشکر که خویش باز
ز نیک و بد روزگار نبرد

سیاهی گرفتس سر جهان
دوان نرمی منوچهر نشاند
سوی چاره شد به بسیار پیش
ویران و مردان چو حجر گزار
بیامد کمر بسته کارزار
دشمن فرزند به پاپ پیش
چو برق دشنه پلوار تیغ
با بر اندون آتش و دشت
در سر سو بیاید باران بتر
زمین کرده از خون چو در نیل
نه با سپه نروزه با مرد پیش
بر روی اندر آورده بودند
به دست کشت کشت گشته شد
رسیده اندران مو کینه خوا
بزر بزرین داد مردی به داد
کینه به کسی با جان خود مان
ازان پس بتازد برومگان
گر چه به بد بیکرانت نوید
بدیه آن نشان نشیب فراز

نخت آفرین بر جهاندار کرد
سپاس ز جهاندار آفرید
اگر آفرین بر فریدون نبرد
همه راستی است از نخت او
رسیدم بفرست خبران زمین
از ایشان بخون واز مکتب
همان توره کار گشته نخت
کمین ختم و سر نخت او
نختمانش بر نیر و ز

نام که منوچهر سر نخت
نگیرد سنجی جز او سپه سالار
خداوند تلخ و خداوند گز
همه فرزندی از نخت او
سپه کشیدیم و بستیم کین
کشیدیم و بستیم برگونه کین
ابا صد هزاران سواران نخت
نماند به جز باد در مشت او
چو با دوازده سر زینش برداشتم

که در دنیا نیست هم لکته ای
همش از دوزخ آویم فری
بفان داد از دوزخ
سه جنگ کران کرده در دوزخ
به پیر دزی نامور شهر یاد
شنیدم که ساز شبنخون گرفت
یکایک هزار جنگ بر کشت
به چنان ش چنان کی از دما

که بی جان خسته به ار کرد
که جاوید باشد همیشه بجای
همش نام و هم گنج شاه تنگشی
جهان خنده از دوش بر ناز فرین
چو شب به با جو گیتی فروز
به تور دم از دشمنان او
به بیارگی راه افسون گز
پایان کرد و ختم رسیدم به دوزخ
بریدم سرش زان چنان

<p>بر آن خاک بر جان شیرین باد بفریدرشا پد و قلب گاه چنین تاشب تیره اندر کشید ز ناله بیکیسان غار درنگ</p>	<p>تو گفتی که شیر و زما در نژاد ز بهش بیزد خورشید و ما در خشنده خورشید شد ناید گوی بهره فون است و گاهی</p>	<p>دلیران تهرآن همه جنگ بتیر و کمان و تیر شیرین همه چیرگی با منوچهر رود دل سلم و تور آمد از غم خویش</p>	<p>دل بر دو جنگی کینه تیفت همه را پیوده انداختند</p>
<p>چون شب روز کشد ناله جنگ شب خون بر دهن تور برشت و کشته شدن تور بدست منوچهر</p>	<p>دل بر دو جنگی کینه تیفت همه را پیوده انداختند</p>	<p>چون شب روز کشد ناله جنگ شب خون بر دهن تور برشت و کشته شدن تور بدست منوچهر</p>	<p>دل بر دو جنگی کینه تیفت همه را پیوده انداختند</p>



به بیگانه بر مهر خوشی نهاد
نداشتند در کاتبندی سخن
شیر و شمش نمای ترس از کین
ز نیزنگ دشمن نکرد هیچ یار
خوشید و نمود یک پیکانشان
در حصن بگرفت و اند نهاد
چون رشید بر تیغ گزید سیاه
دخستیدن آتش و باد و خاست
بختند از ایشان و دور هزار
زن کوکان زینهارش ناید
ندان جایگاه قارن کینه خوا

بداد از گرانه سرو در بهاد
بمیدش و بنگر ز سزای بن
سخن هر چه باشد بفرنی بسین
حصار بدان گونه بر باد داد
بشیر وی و گردان گرد گشت
سر از خون سپهر نهاد
نه در بود پیدانه و در بان بدست
خروش سواران فریادی شد
همی دو و آتش بر آمد چو قار
بزد و سپهبد بزاری شدند
بباد بزد و منوچهر شاه
برد بر منوچهر کرد آفرین

چنین گفت با بچه خلکی پلنگ
بگفتار شیرین بیگانه مرد
نگر تا کی هست بر تیز مغز
چو شب در شد قارن زرم خواه
چو شیر وی دیدان دشمن کیا
بیک دست قارن گردست شیر
یکی دو دیدی مرا نه سیاح
چو خورشید تابان ز بار گشت
همه روی دریا شده قیرگون
بخشودشان قارن نامدار
باشاه نو این گفت آنچه کرد
که بے تو مباد است گویا ازین

که ای بر سهر بچه تیز چنگ
بویره هنگام گنگ و بنرد
شیر و شمش چو نمود در کار مغز
درفشی بر فرخت چون گره
همی رو بهمادری پهلوان
بسر بر تیغ آتش آب دیر
نه در بود پیدانه کشتی بر آب
همان در نمود و همان روی داشت
همه دی حرا شده رود خون
بیر و بزی دولت شهر یار
ازان گردش روزگار نبرد

چون گشت از قارن گرد گشت
توزیر بر فرنی بیای سیاه
ابا نامور شک ساخت
یکی تا ختن کرد با صد هزار
کنون هم را رای جنگ گشت
هنوز اندر آورد و سپودش
بدو گفت قارن که ای شهر یار
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
چنین گفت قارن که ای جهان
کزن پس سوار و زور سوخت
تو خود بختی بدین تا ختن
بگفت این آواز شیپور و نا
تو گفتی که الماس جان دارد
فسره ز خون پنجه بر دست تیغ
بر او ختیه یک به بگر سیاه
سیان در وصف شاه آرم جو
منوچهر چه چون مراور ابدید

آمدن کاگوی بنیره خفاک از در سوخت گنگ
بیاری سلام گشته شد نشن بدست منوچهر
همه تیغ کینه بر افراخته
سواران گردن کشن نیزه دار
که یایش در سوخت گنگ مد
گبزد و دیران نه میو دش
که آید به پیش تو در کارزار
برد و بدو پست هنگام جنگ
چه در آشکارا چه اندر نهان
چو کاگوی بی مایه ناید جنگ
سپه بردن و کینه را ختن
بر آمد ز دلیر برده سر
همان گرز و نیزه روان دارد
چکان قطره خون تا یک سینه
جهان گشته چون روئی سیاه
همان کرد کاگوی بگرد و رو
بگردار شیر زبانه بر دمید

بنیره جهان در خفاک بود
گشت از دیران من چیدم برد
یکی در جنگش گویند هست
چو این بار آید سوار جنگ
که ام هست کاگوی کاگوی پست
چو بر خاست آواز شیپور نا
من کنون شبون ل و باک مغز
بدو گفت پس سوار شهر یار
کنون گاه جنگ من آمد فراز
ز گرد سواران آوای کوس
دما ده خروش آمد و دار گیر
تو رفتی زمین من خواهم زدن
همان دم دمان کرد کاگوی شیر
برون دست کاگوی بزد و غرور
بکاگوی بر حمله کرد و سخت

سخنهای سر به و کرد یاد
نوا این کینه نامید کینه خوا
شبنم که کاگوی ناپاک بود
که بود دند شیران روز نبرد
که زرم آنگ باز و در دست
اورا بر سریم به پیش سنگ
چو آواز در جهان کردست
بقلب مدون شاه گزید جا
یکی عباد سازم بدین کار مغز
که دل بدین کار عظیم دارد
تو دم بزدان ای گرد گردن فراز
هوا تیر کون زمین آنبوس
هوا دهم گرس شده از تیر تیر
اورا و سوج برانج فرخ دزدان
به پیش سیاه اندر آمد دیر
بر او کشت باشاه چون تیره دیو
بر او کشت باد و بگی ز سخت

فرستادم اینک به نزدین
بروز بخشود و شش شش
سرا به نیزه فرستادست
اگر سلم در زرت دریا شود
بنامه درون چون هم کرد یاد
که چون برخواهد شد چینی
کنه سیاهان به دوزخ بند

بسا زدم کتون سلم را کیمیا
جهان آفریم به برگاشت
ز دل بسته اندوه بکشد
و گر بفلک چون ثریا شود
میونی برافکند برسان باد
بریده بر شاه ایران زمین
و دیگر که این خواه نو بود و گرد
فریدون کی بر منوچهر بر

چنان چون کرایج شهر یار
را ندیم ز تن همچنان جان او
بسا زدم بهمان کار سلم بزرگ
بچنگ آتش سهر برم ز تن
فرستاده آمد رنخه پر شرم
که فرزند هر چند سید ز دین
بیامد فرستاده شوخ رود
همی آفرین خواند از دادگر

تباوت زر اندر افکند خوار
که ویران کنم کشور دهان او
روم بر شش هم چو پیش گرگ
بسا زدم و را کام شیران کفن
ز شرم فریدون پرا ز آب گم
بسوزد مگر گش پیر یمنین
سر تور بنهاد در پیش او

سپه گم زان دریا
نشین گشت بهایان
چنان قوت که بدست
الای در شش به آید گام
ای بای در سر زمره
مرا فرستد به بدین
چو تا کشیدند از خن
در چاره او گیریم
خوایم نمون چاره
منه چو گشتن که
نیز به زان درون
یاد و کی فرسیدند باز
شوم سنی در زبان
چو به ز شوم بر فراز
سپه را نیز و یک
چنین گفت که نزد تو
تو با او به یک
شمار بهر سپه
ها گاه را که
چو به زان

بزرگ برادر بود زار
که در زان به شیب و فراز
سرو کرد بر بهر راه
نیز به زان درون
ایستادند را به پای
میشد گشت که
کزین به جنگ
سپه به رخت
بر گشت نهاد
همه کار دیده که
یوان و دیران
نمایم به مهر و گشت
در دستان که
بشیردی شیر و زن
نفرمود تا که زمان
همه گمان در تابش
مگر کان سپاه
به به آشکارا
اما به مان
چو به سپاه

پیش شش اندر کی معن بود
پس آنگاه بنویس از آن یاد کرد
که گر حصن دریا بود جای او
نماده ز هر چه گنج
چو به زان درون
اگر شاه به بند
بباید فرش
شوم من هم
چو رو به گشت
بمنا مدان
سپه را بشیری
بچاره مگر
شماروی کیم
بیامد چو
مرا گفت که
گر آید و
چو در زبان
مگر تا من
به نیک
یکی به گال

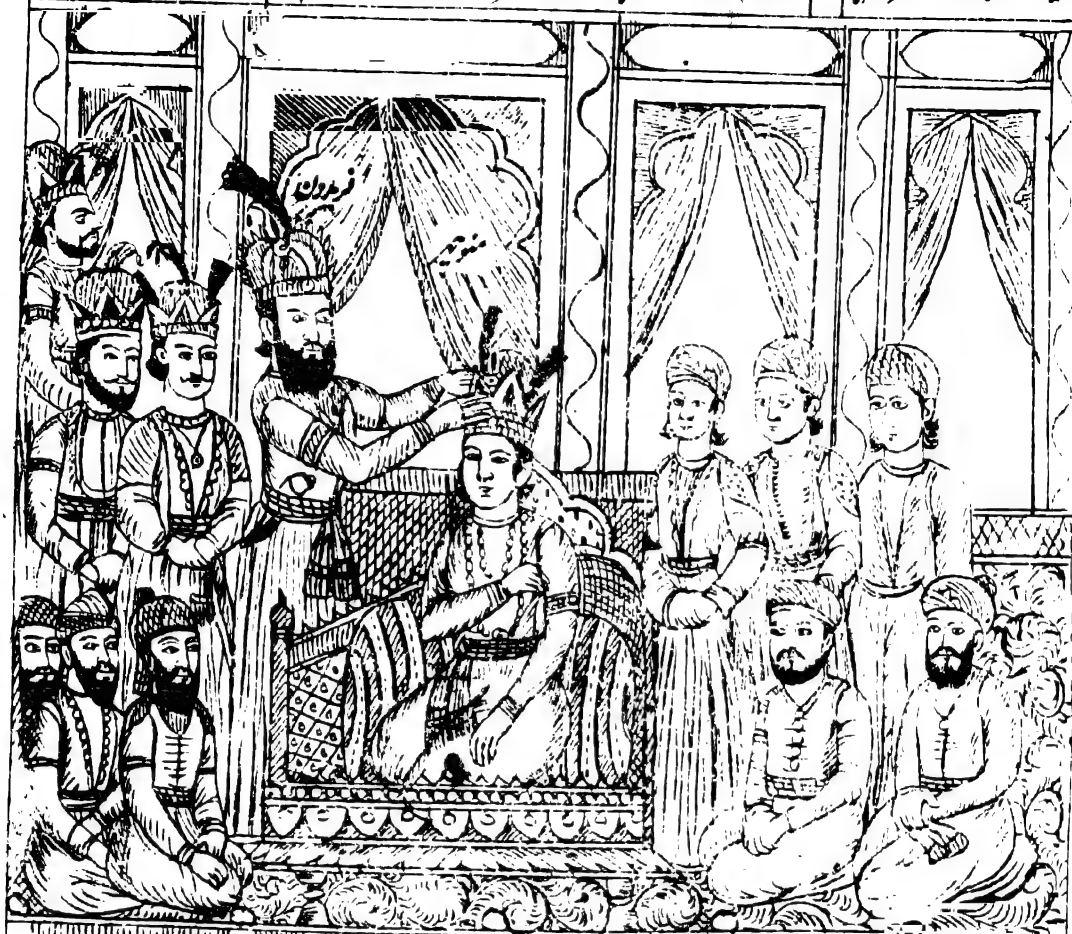
وزان تیرگی کانه آمد به ماه
بر آورده مرا به چرخ کبود
که اگر سلم چید ز شست
کسی نگذاشت زین پای او
برو افکند به پای
بجا بود آن راز
بکتر سپاه
هم آنگشته
زین راز به
نهادند بر کو
ز خشکی بدریا
که من خوش
وزان پس
چو من به
سخن گفت
که روز و شب
سوزد و فرست
همان مهر و
که راز دل
به به می
سپه بهر

چه از جوشن ترک و گرجستان
فرستاده را برون کرد گرد
یکی نامه نوشت نزد دنیا

چو گویا دل و چه خجسته داند
نامه منوچهر با سر مسلم نزد فریدون و باز آمدنش
با پیران و سپردن فریدون تاج و تخت را بدو

سپید منوچهر بنیخت نشان
باندازه بر بگنجش نشان
سر شاه خاور و مرا و سپرد
چه از جنگ و از چاره گیمیا

باندازه بر بگنجش نشان
سر شاه خاور و مرا و سپرد
چه از جنگ و از چاره گیمیا



نخست آفرین کرد بر کردگار
همه نیک بد نیز فرمان آست
نمانده رازها به نهان
به نیروی شاه آن دو نیکو
سران نشان بریدیم شمشیر کین
من اینک پس نامه بران باد

در گراید کردار نشاند
همه در دماز پروران آست
فرزنده تاج و تخت همان
کشادیم بر دست افروگران
شستم بیولاد روی زمین
بیایم کیم هر چه رفت ست یاد

سپاس از جهاندار پیروزگر
کنون بر فریدون از دوا فرین
کشاید نماند با سیه بدی
بفرمان نیروان جان آفرین
نماندم گیتی سیکه کینه در
سودن ستاد شیروی را

کز دیست نیروی و قوه و هنر
خردمند و پدیدار و شاه زمین
همش را کوهیم فره آیزدی
کشیدیم کین از سره ازان پین
بفر فریدون بر خاش خور
چنان مرد گرد و جابا خور را

تو گفتی و ویل اندر دوریان
ز ره تا که بر بند او بر درید
دو خلگی بدین گونه تا نیمه روز
چو خورشید تابان گنبد گشت
دشاه در جنگ برشته تنگ
بمید خست خسته بدن گشت
چو او شسته شاربیت فاد خدا
تنی شد ز کینه سر کینه دار
چنان شد که پیش تنگانی داشت
بیگانه بر گشتوان تابخت
کاشتی برادر زهره سر کلاه
ز تاج بزرگی گریزان شست
گشت با غارت خود گشت
همی تاخت سپه اندرین گفتا می
بفرمود تا شمشیر برشته شد
همه لشکر مسلم هم چون ربه
یکه بر خرد مرد با کینه غم
گفوی که گفت ندما که تمیم
سپاهی بدین زرنگاه آمدیم
گرش را جنگ است و خون خفتن
براند جان کام کو است
چنین را دایم کس که نام نگوید
سکه زردیدار من دور باد
چو پیر و زرد امان و ستگاه
همه مهر خند و فسون کنند
خرومند باشند و با کینه دین
بروشن وان با دقان جنگ
ازین پس کسی را هرگز ندان
همه آلت شکر و ساز جنگ

کشاده کین دست و بسته میان
ز آهمن تن پاکش آمد پید
که گشت از پیش مهر گیتی فروز
بخون غرقه شد کوه دریا و دشت
بفشار دران و بیازد جنگ
بشمیر کوش بر و نیه پاک
گر خنقین سلم سوی حصار
گریزان همی رفت سحوی حصار
که یونیده راه راه دشو گشت
گفوی سپه جرنه انداخت
کام یافتی پسند پونی بره
فرید و منت گاهی بسیار است
و بر پیمان است خود رفته
یکایک به تنگی رسیدند روی
به نیره با براندافرا شدند
که بر آکنند روزگاری مه
که بوش زبان بر گفتار غم
زمین جز بفرمان او نسیریم
نه بر آرنو کینه خواه آمدیم
نداریم نیز و کس او خنقین
ازیر که بر جان ما بادشت
جنگ نماند به ششم نام نویسن
بدی راتن دیو بر بخور باد
گنگار شد سینه با یگانه
زشت آلت جنگ بیرون کنند
از اذیت همه پاک بیرون کین
همه یگویی با دقان و ستگاه
در خنقین حصار پیشگاه شد بگانه
بر زنده زرد یک پویش نام

یکه نیره زرد بر کرب شاه
یکه تیغ زرد شاه بر گردش
همی چون پنگان بر و غنچه
همی گشت پر خون بر کوه و دشت
کمر بند کاکوی بگرفت خوار
شده مرد داری به تیزی بباد
پس اندر سپاه منوچهر شاه
پراز خشم ویر کینه سالار نو
رسید انگلی تنگ در ره روم
سنان تاجت آورد و کس از تخت
دخمی که بروردی آمد بار
چو در کورنگ استوارت کنند
یکی تیغ زرد بر گردش
بماند شکر گشت اندر و
گر گفتند به ره گروها گروه
گفتند تا می منوچهر شاه
گرو می خداوند بر چار پای
کنون شاه را بر بندید ایم
سران یکسر پیش شاه آمدیم
گفت این سخن مرد بسیار چو
هران خیزگان از ره است
شمار همه کینه دار عینید
کنون فدا داد و بیداد شد
بدان راز بد دست کوته کنند
بجای که نان است آباد بوم
خروشی بر آمد ز پرده سر
وزان به همه جنگ جویان
بروند پیش گروها گروه

که خنبد بر پیش معی کاه
همه چاک شد با دانه تنش
همه خاک با خون بر آمختند
ز انداز آوینش اندک شد
ز زمین برگرفت آن تن پلوار
چنان روز زباز را زار و نزار
شکسته شد و دیگر آتش را
دمان دمان برگرفتند راه
نشست از بر جرمه تیز رو
خروشی کای کرد و بیاد شوم
ببار آمد آن خسروانی درخت
به بنی برش هم نهن در کنار
همه نیک به در کسارت کنند
بدونیمه شد خسروانی تنش
انسان نوران باز و جنگا پی
به آکنده در دشت دژار دگوه
شود گرم و باشد زبان سپاه
گرو می خداوند گشت دسر
دل جهان به روی آکنده ایم
همانا همه بگناه آمدیم
سپه دار خیره بد و داد گشت
همه ماه اهرمین است و بیست
و گرد و ستداید و یار منید
سران را ز کشتن مهر آزار دند
همه موبدان بر خرد به کینه
اگر ترک و جین است و گرم زروم
که ای پهلوانان فرخنده را
یکایک نهادند سر بر زمین
یکه توده کردند برسان کوه

کجور ای تو چون نگرم
چو مرداده را باز خواهی بست
همه در دوشی او شمر خواهی
پس آنکه یکی هفته بگذشتند
بهشتم باید منوچهر شاه
همه پهلوانان روی زمین
بداد و دشمن هم ببردانگی
منم بر سر تخت گردان سپهر
زمین بنده و جیح باز بست
خداوند شمشیر و زین کفش
که بر مریاد و دوست ست
گر آینه گرد و نمائنده تاج
براه فریدون فرخ رویم
از تاج و تخت و از ویم سپاه
نمانده هیچ درویش را
همه نزد من سر بر کا فرند
دزان پس شمشیر از بیم دست
همه پهلوانان روئے زمین
ترا باد جاوید تخت روان
دل مایک یک نفرمان تست
ز شاهان مرادیده بر نیست
تن و جانیزدان نگار بار
بر زرم اندون شیر پا بند
تو غمشی شمشیر روی زمین
نیاکان من پهلوانان بند
شوم گرد گشته برایم سکه
چنان چون بود جنگی شاه را
پس ز پیش تختش گزاید

فسوس است و بازی نماید برم
چه غم گرد و خاک آن کر بسد
بجا ویدمان دلت راستا
بر تخت نشستن منوچهر و
سهر بر نهادن کیانی کلاه
برو کیسه خوانند آن سرین
بینیکی و پایی و فرزانگی
هم خشم و خجسته هم داد
سرتاجداران لشکر مست
فرزنده کاویانی درفش
دم آتش از برشت سرست
فرزنده ملک بر تخت خلج
نیامان کهن بود اگر مانوم
وزیم سپاس و بدویم سپاه
زبون دشمن مردم خویش را
وزا هرمن کینش بدترند
کنم سر بر کشور از کینه بست
برو کیسه خوانند آفرین
همان تاج و هم سره و بون
همان جان مازی پیمان تست
ز توداد و از من سپید تست
دلت شاهان تخت بیدار باد
بر زرم اندون لشکر بنده
آرام نشین و مرش گزین
پناه بندگان و شلمان بند
ز دشمن بر بند آورم اندک
کر بسته ام جنگ بدخواه را
پس پهلوانان نهادند گام

یکایک همی پرورشان باز
اگر شهر یاری و گزیر دست
بخک آن کز نیکوی یادگار
فرخنده پیش نهادن
در جاد و پاهای منوچهر
برویم شامی سهر بر نهاد
چنین گفت با سهر لشکرش
هم دین و هم فرزند و
شب تار جوینده کین منم
فرزنده گاه و ترند تیغ
بولان از بهشت کشته گمش
ابا این مهر با یک بنده ام
بر دست بر روی گمان ز نیم
هر ناکس که دشت کشور زمین
برافرشتن سهر به پیشی گنج
هران کینش کون بر دین بود
چو گرفت ز نیکو شاه جهان
که فرخ نیای تو این دیدار
ترا باد جاوید تخت و کلاه
جهان پهلوان سام بر کاه
چندر بر پادشاه ایران تویی
تو از باستان یادگار منی
زمین خندان خاک پای تو باد
ازین پس همه نوبت است زرم
گر شایب تا نیرم نادر
مر پهلوانی نیای توداد
برو کرد نیز آفرین شهر یار
خرامید و شد سوئے آرا گام

چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو از تو جهان بنام گشت
بماند اگر بنده گر شهر یار
همه ما تم و سوگ او داشتند
بر و سالیان کهن شد دوست
جهان را سهر سهر خورده داد
که و مکه که بودند در کشورش
هم تخت نیکی و دوستی
همان آتش نیز بر زمین منم
کین اندون جانایم فرخ
زمین را بخون رنگ یکیم
جهان آفرین را پستند ام
سهر دستان از برون ز نیم
که در دوزخ و بیت با برون
برنجور مردم نمانند هیچ
زینان و از منش نفرین بود
نیز دیزرگان روشن معان
ترا داد آئین تخت و کلاه
که شایسته تاج و دنیا بگاه
چنین گفت کا و اوراد را
کزین سواران و شیران تو
بر تخت کئی زینهار سنی
همان تخت پر فرجهای تو
ترا جاوید تخت کجا زویم
سپهدار بودند و خنجر گزار
دل را خرد مهر را س تو داد
بسی دوش از بد شاهوار
همی گشت گیتی بر زمین در راه

باز میماند
صورتیست بود

<p>بهر مردگان خسته بگری بفرمود کوس و مین و نای چو آمد نبردیک تمیسه باز مهر پست پیلان بر پیروزخت ز سرگونه گوندنوشان درفش بزرین ستام و بزرین کمر چو آمد نبردیک شاه و سپاه پس پشت شاه اندر ایران درفش فریدون چو آمد پدید زمین را بسوسید و کرد آفرین بیامد نگاه و فرستاد کس بسر شمر اند و چندین گدشت درختی که سر برکشند از تخمین تو او را بهر کار شو یار و ر پس آنگاه سوا آسمان کرد و هم داد دادی و هم داد ازین بیشتر اندین بجای بختشید آن خواسته بر سپاه</p>	<p>نگه کن چه باید بهان کن برای بیارند و پیش پرده مری نیارابدیدار او بدین از بیلداست سالار بهیا و تخت جهانی شده مرغ و زنده و ش بهمین کسب و بزرین سپر فریدون پیاده بیامد براه دلیران و هر یک پیشه زبان سپاه منوچهر صف کشید بران تاج و تخت کلاه وین بر سام نیزم که نو دای پس سپهر از برج گردان گشت مراد ارشد تاج و تخت کهن چنان کن که از توانا بدین که ای دادگر از سپهر گوس هم تاج دادی هم آلتی نخواهم که دار در و انم درنگ چو ده روز بدمانده از مهر ماه بدست خودش تاج بر نهاده</p>	<p>بپیلان گردان آن خواسته سپه ساز و دیا بهامون کشید برآمد ز درگاه کز قناس همه مهر زین بدیبا می چین ز درمای گیلان چو ابر سپاه ابانج و پیلان با خواسته همه گیل مردم چو سپهر یله پیش سپاه اندون پل و سیر پیاده شد از سپه سالار و فریدونش فرمود تا بر شست سام و تخمین گفت شاه کهن کنون چنینی گشت سر و سخی سپهر دم بخت این خبر ترا گرفتش بکشت شاه جهان گفتی که من دادگر دارم همه کام دل ایدم ای خدا سپه دارشیدی با خواسته بفرمود پس تا منوچهر شاه بسی بنید و اندر زما کرد یاد</p>	<p>بفرمود کان خسته بگری بفرمود کوس و مین و نای چو آمد نبردیک تمیسه باز مهر پست پیلان بر پیروزخت ز سرگونه گوندنوشان درفش بزرین ستام و بزرین کمر چو آمد نبردیک شاه و سپاه پس پشت شاه اندر ایران درفش فریدون چو آمد پدید زمین را بسوسید و کرد آفرین بیامد نگاه و فرستاد کس بسر شمر اند و چندین گدشت درختی که سر برکشند از تخمین تو او را بهر کار شو یار و ر پس آنگاه سوا آسمان کرد و هم داد دادی و هم داد ازین بیشتر اندین بجای بختشید آن خواسته بر سپاه</p>
<p>بشهر و برگ کیانی جنت نهاده بر فردوسان شه شاه ازین سزای فردوسل سوزن بروی جوانان چنین بید همی تازمانه سر آمد برو که کردای سپهر و در کاشی چه از زرخ و چه از لاجورد چنان چون بود هم و کین و کین دو چشمش بر لب و رخ زرد بود بتولیت مرد و فرزند شاد</p>	<p>گفتار اندر مرد و نریادون که آنه زنده از بر تاج و گاه که برگشت و تار کشید و زین هم از بدخوی هم ز کردار بد بر از خون دل بگریه دور همه نیک نامی به دست بر آئین شایان کی و دگر کرد بهر و کردش فتنه پیش منوچهر یک هفته با در و بود جهانگر سر فسوس و دلا</p>	<p>بفرمود کان خسته بگری بفرمود کوس و مین و نای چو آمد نبردیک تمیسه باز مهر پست پیلان بر پیروزخت ز سرگونه گوندنوشان درفش بزرین ستام و بزرین کمر چو آمد نبردیک شاه و سپاه پس پشت شاه اندر ایران درفش فریدون چو آمد پدید زمین را بسوسید و کرد آفرین بیامد نگاه و فرستاد کس بسر شمر اند و چندین گدشت درختی که سر برکشند از تخمین تو او را بهر کار شو یار و ر پس آنگاه سوا آسمان کرد و هم داد دادی و هم داد ازین بیشتر اندین بجای بختشید آن خواسته بر سپاه</p>	<p>همی هر زمان زارگار لیست بنوحه درون هر زمانی برار برای چنین کشته و دیش من خبر ده فرمان من لاجرم فریدون بشنایم از خانه منوچهر نهاد تاج کیان نهاده نیز اندیش تخت عاج در دهم بستند بر شهر یار یکی هفته با سوگند شهر یار</p>

پیغمبر آمد صداسے پدید
 ریشش جهان پہلوانوں
 نگہ کر سیمغ با جیگان
 شکاری کہ ناز کتر آن برگزید
 جوان کو دک خرد پر بایست
 نشانش پاکندہ شد در جان
 شبی از شبان طالع دل خفته بود
 چنان دید کہ کشور بندہ ان
 در اشرہ دادی ز فرزند او
 بدیشان بگفتا بخدایت
 کہ زندہ است آن خرد کو کہ منور
 کہ ہر کو بہ نیران شود ناپس
 ہمہ یکہ را برورانندہ اند
 زموی سپیش دل تنگ
 کہ نیران کسی را کہ دارد نگاہ
 بران بد کہ وز در گریوان
 بگوید مگر باز یا بد در
 چو شب تیرہ شدہ است آواز
 غلامی چہ پدید آمدی خوب رو
 یکی پیش سام نہی من و مرد
 ترا دایہ گر مرغ شاہی ہے
 ہمان دہین ایندت بہرہ داد
 پیر کو نیر دیک تو بود خوار
 خواب اندون بخوشیام
 چہ بیدار شد بخوان را بخواند
 ساندہ شریکی کہ دید
 نزد ہر دہ از شیر دمنہ اند
 یک کاف بتارک اندہ ساک
 ابرا آفرینندہ کہ آفرین

کہ ای مرغ فرخندہ پاک دید
 بیانید مانند شیر زبان
 بران خرد خون از دو دیدہ
 کہ بی شیر همان ہی خوش فرید
 بران کوہ بر کاروانہا گذشت
 بدو نیک گز نامند نہان
 بخواب دیدن سام نریمان زال را
 ای مرد بہ تازی اسپ دوان
 بدان بزر شاخ برومند او
 حزان ہر چہ از کاروانہا شنید
 ویاشد ز سر ما و ہر تہوز
 نہاشد بہر کار نیکی شناس
 ستایش بر نیران ساندہ
 تن روشن پاک نیست ننگ
 نگردد ز گرما و سرمایہا
 بخواب دیدن سام زال را بار دوم
 و رفتن او بختنشر بکوبہ الہرز
 کہ اندیشہ دل شباب آمدش
 سپاہی گران از پیشیت او
 زبان بر شادی بگفتار سرد
 پس این پہلوانی چہ باید
 ہی گم گئے تو بہ بیداد داد
 مرا و ہست پروردہ کہ دگار
 چو شیر نریمان کا ندہ آید ہم
 بران سید را ہمہ نشاند
 کہ گفتی مستارہ بخوابد کشید
 یک انددہ گر یافتہ چہ بود
 نہ اندست رخ و نہ از کج خاک
 ہا لید رخسار گان بزمین

نگہ دار این کو دک شیر خوار
 سپردم اورا درین کوہ ہمار
 شفقتی بر بد بفرستند نہ مہر
 بد نیکنہ تار و ز گاری دراز
 کی مرد شد چون یکا زاد سرد
 بسام نریمان رسید آگہی
 فرزند آمدی تا بزر دیک سام
 چو بیدار شد موبدان را بخواند
 چہ گوئید گفت اندرین دستان
 ہر انگس کہ بودند پیر و جوان
 کہ برخاک برسنگ سپرد ملک
 تو بیان نیکی و ہوش فکری
 مگر تا نگولی کہ او زندہ نیست
 بہ نیران کنون سکو نورش نگاہ
 چنان دید در خواب کہ کوہ ہند
 بہشت پیش بر یکی موبد
 کہ ای مرد میاک ناپاک را
 کہ را ہست بر مرد موسی سپید
 پس نہ آفرینندہ بہ نیران شو
 کہ تو مہربان توبہ و دانست
 تہر سید ازین خواب کہ کرد گار
 بیاہد دمان سوان کوہ ہمار
 شیشی اندو بر کشید و بلند
 بان سنگ خارا لگہ کرد سام
 ستادہ جوانی بکردار سام
 کہ انسان بدان کوہ آفرید

کہ من خرم مردی در آید بہار
 بہشت تہر سید را در دربار
 بہاند نہ خیرہ بدن خوب چہر
 برآمد کہ بد کو دک آنجا براز
 بریش کوہ سین نشین چو خرو
 از ان نیک پی پور با فری
 نہ کار زمانہ برتر شفقت بود
 سوار سرافراز و گردی تمام
 وزین درخچ چندگونہ براند
 خردان برین ہست ہمدستان
 زبان بر کشاند بہر پہلوان
 چہ ہای با ناندون ہانگ
 چنان بے گنجہ عجز اہل گنی
 بیاری و بر شش جہایت
 کہ اویت نیکی دہ و ہنمای
 سوی کوہ البرز پدید توان
 بدل شاہ کامی فراید و را
 در فشی را فراختندی بلند
 سوی کشت نامور بخرو
 ز دیدہ ہشتی تو شرم خدا
 ترا موسی گشت چو شک پید
 کہ درخت ہر روز رنگی ست نو
 ترا خود بہر اندرون پایست
 بناید کہ بنید بہ روزگار
 کہ آفتندہ خود کند خواستار
 کہ ناید نہ کیوان برود برگزند
 بان ہست مرغ و ہول گنام
 بدیش کہ گشت گرد گنام
 از خارا سہر اندہ شریا کشید

نگه کن که مرسام را روزگار
شکارے بداند رشتان او
مرسام بزبان هم او بار داشت
سجده نکوبد برسان شید
شبتان آن نامور پهلوان
یکی دایه بودش بگردار شیر
که برسام مل روز فرخنده باد
ترا در پس پرده ای نامجو
تفش میجویم وین چون شبت
بهین نخست کرد باید پسند
یکی پیوسته بر پرمایه دید
چو فرزند را دید موی سپید
سو آسمان سر بآورد برست
اگر سن گناهی گران کرده ام
به پیدایی تیره جانم ز شرم
چو آینه و پرستند گردنشان
بخندند بر من همان جهان
گفت این بخشیم و تابا بد روی
یکی کوه بنامش البرز کوه
نهادند بر کوه گشتند باز
پیر و پادشاه و لشکر و خوار
که گرین ترا خون دل دادی
درد و دام بر بچه از آداسی
زمانی سرگشت راجی بکید
یک شیر خواره خروشنده دشت
اگر داند زش تیره خاک نشند
فرود آمد از بر سیم رخ و چنگ
سوی چکان بر دوش کشند
خاوند مهری بسیر رخ و دام

چه بازی نمود ای پسر گوشتدار
ز کبک رخ و دشت و دشتک مو
ز باد گران تنش آزار داشت
ولیکن همه موی بوش سپید
همیشگی آن خرد کوک نوان
بر پهلوان اندر آمد و سپید
دل بدسکالان او کنده باد
یکی پاک پور آمد از راه رو
بر دوزخ مینی یک اندام زشت
نکن خست ساس دل از نژاد
که چون او ندیده و ناکش نشد
بر بود از جهان کیسه ناهید
ز دادار انگاه فریاد خواست
و گرایش آهر من آورده ام
بجو شد می دوزخم خون گرم
به بنیند این بچه بد نشان
ازین بچه در آشکار و نهان
همی کرد با بخت خود گفت و گوی
بجو شد ز نزدیک دور اگر کوه
بر آمد برین روز گاری بران
جفا کرد بر کوک شیر خوار
سپاس هیچ بر نرسد نهادی
بسی مهربان تر بر روی رشتی
زمانی خروشیدنی می کشید
زمین را چو دریا چو شنده دشت
بسر بر شش خروشید گشت به بلند
ز دود خورش ازان گرم سنگ
هدان ناله زار او نشت کند
انگردد و خور و دانی ازان بچه یار

بنو دایچ فرزند مرسام را
ازان مایش امید فرزند بود
زاد و جدا شد دران چند روز
پسر چون زاد در بدینگونه زاد
کسی سام مل را نیارست گفت
مراد از فرزند بر مرده داد
بداد آنچه زایزد همه خواستی
یکی پهلوان بچه شیر دل
ز آهویان کشن سپید آمو
فرود آمد از تخت سام سوار
همه موی اندام او همچو برف
تبر سید سخت ازین سز نشن
کرای بر تر از کزنی و کاستی
پیوستش مگر ز کار جهان
ازین بچه چون بچه آهر من
چه گویم که این بچه دیو گیت
ازین ننگ بگذرد ایران من
بفرمودش تلش بر داشتند
به انجای سیم رالانه بود
چنان پهلوانان را ده بگناه
یکی بهستان ز درین زره شیر
که تو نه و مر زنده همچون ملی
همان خرد کوک بدان جایگاه
چو سیم رخ را بچه شد گرسنه
ز دشتش گمواره و دایه خاک
پینگش بکاشک مام بهاب
بر دوش دمان تابا البرز کوه
بخشید ویزدان نیکی هوش
کسی پاک نیران نگه داشتند

دش بود چو یادل آرام را
که خورشید چهره برومند بود
نگاری چو خورشید گیتی فروز
نکردند یک هفته برسام یاد
که فرزند پیر آمد از پاک جفت
زبان بر کشاد آفرین کرد یاد
همی جان بدین خواست آرمی
نماید بدین کوه که چو دل
چنین بودش توانی بچو
برده در آمد سو نه بهار
ولیکن بر رخ بود و تنگ
شد از راه دانش بد گیش
بسی زان فریاد که تو خواستی
هن بر به بخشاید اندر نهان
سپیدیم و مویش لسان سمن
پنگ و درنگ ست یانه در ست
نخو انم برین بوم و آفرین
ازان بوم و برد و رنگ داشتند
که آن خانه از خلق ریگانه بود
نه نیست زنگ سپید سپاه
کجا کرده بد بچه از شیر سیر
دلم بگسلد گزین بگسل
شب و روز افتاد و بدلی نپاد
به پرواز بر شد بلند از بنه
تن از جامه دور و لب از شیر پاک
مگر سایه یافت ز آفتاب
که بودش در انجا که ام گره
یاد بودنی داشت اندر شوش
به شد گریه و گریه خوار شد

سواران همه نغمه برداشتند
ز زایل شاه آمد این آگهی
از آن آگهی شد منوچهر شاد
منوچهر را بدو دوچرخین
نغمه بود تا نوذر نامدار
کنند آفرین کیانی برون
وز آنجا سوی زبستان شود
فرود آمد از سپه سامسوار
چو بشنید پیام شاه بزرگ
فرز یک پیل بر زال زر
دوش منوچهر چون دید سام
منوچهر فرمود تا بر نشست
منوچهر رگه نشست شاه
بس آراسته زال بر شاه
سپاهی نگاه منوچهر با سام گفت
چنین گفت مرسام شهریار
که فرگیان اردو جنگ شیر
ندیدست خبر مرغ کوه و گنم
یکایک بدو سام پیل باز گفت
برقم بفیوان گیاهان خدای
بدو بر نشیمی چو کلخ بلند
همی بوی مهر آمار باداوی
مرابویه پور کم بوده خاست
رسیده هجر جا بر مان تو
امیدم پنجشایش تست بس
یکه جرم پوشد بجای حریر
بد مهری من روانم مسوز
بزد تیر و سیخ بر شد بابر
ز بولش جان پاک مشک شد

بدان خرمی راه مکند شستند
آب و شیرین چهر از آمدن سام با زال
و منوچهر شادش نوذر را برای آوردن نشان
دیسر و خرمند با فردین
شود تا ریان پیش سام سوار
بدان شادمانی که کشاد رو
بر آیین خسرو پرستان شود
گرفتند مرگیک دگر را کنار
زمین را بوسید سام شتر گ
نشاند و بر اندش یک سببی
پیاده شد از اسپ بگذارم
مرآن پاک ل مرد خسر و پست
کلاه کیانی بسر بر نهاد
بزرین عمود و بزرین کلاه
که این راهمانا کسی نیست خفت
که از من تو این بزر نهادار
نیل بر شمنان فرنگ پر
کجا اندامین شاهی نوام
ز خرد و ز خفت و ز جانی
بالر ز کوه اندرون نخست بکا
زهر سوسر و بسته راه گزند
بدل حرا آورد می یاد اوای
بد بسوزگی جان همیرفت خوا
نگردد و فلک جز نوبان تو
بجبری دگر مستم دست رس
مزدگوشت نه گام لیسان شیر
بس باز بخش دلم بر فرور
همی حلقه زد بر سر مرد کبر
دو دیده مرا بود لب خشک شد

ابا پهلوانی فزون آمدند
که سام آمد از کوه مافری
بسی از جهان آفرین کرد یاد
بمیدان بمانند و ز قشپ
که بدو بر آورنده اندر گنم
شود تا سخنها گفت آشکار
یکه نوجوان پهلوان بر آمد
وز ایشان بدو آفرین سام
چنان کش نفرمودیم چو
شهرمنش پذیره شدش سپاه
که جادویدری شاد و درون
چه دیم در وجه دیم چو
شستند کشتن و شاد کام
شگفتی بماند اندر و شهریار
تو گوئی که آرام جان و مهر
کیش دماند مشو خبر بدو
همان شاد کامی آیین بزم
وزان تا چرخوار شد و جمند
که چون گشت بر سر سپهر نواز
سپهریت گفتی ز خدا بر لب
تو گفتی که مستند هر دو مال
دو دیدم بس گرد او سوسو
که اسی چاره خلق و خدو بی نیاز
خبر و خداوند خورشید و ماه
بخجاری و زاری بر آورده را
سوی اوای و این سخن کوتاه
نیایش ها بگنید بر فرقه شد
گرفته تن نزال را در گنبد
خرد و سرم جای گرفت پیش

بدانت کوه در گذر دست
شایش کنان گردان کوه بر
پیش بر تو نشسته ام
برین بر شدن بنده را و سنگیر
چو باد اوراین را ز باغ گشته شد
نگه کرد سیمرخ ز افسر از کوه
چنین گفت سیمرخ با پور سام
هنام ترا نام دستان زن
پدر سام بل پهلوان جهان
رو باشد اکنون که بردارست
بر آواز سیمرخ گفتی سخن
زبان خرد بود و رای درست
نشیم تو فرخنده گاه منست
چنین داد پاسخ که گزنجگاه
نه از دشمن دور دارم ترا
ابا خوشین بر یک پیر من
بر آتش افگن یک پیر من
همانکه سیاه چو آب سیاه
دش کرد پیرام ویردش
نفلش پیلو از خنجر چو بهار
که ای شاه مرغان ترا دادگر
ز تو باد سگالان همیشه ترند
پیران بجز پیرای کوه یک بد
سپیدش تره دیدگان فریاد
دل سام شد چو بهشت برین
منم کترین بنده یزدان پرت
خجوا هم سوای تو از نیک و بد
فرود آمد از کوه و بالا خواست
آبیره زنان پیش بر دین

توانا داز بر تران بر ترست
بر آمد ز جاس ندید او گذر
ز ترس تو جان را بر گنده ام
مرا من بگینه را تو کن دلیند
اورون سیمرخ زان را نزد سام
بناست چمن دیدم و گرده
که ای دیده رنج نشیم و گنم
که با تو دیر کرد دستان و بند
سرافراز ترس میان همان
بی آزار نزدیک او رست
فراوان خرد بود و دلش کن
بتن نیز ماری زین و انجست
دو پر تو و فر کلاه منست
به بی درسم کیان کلاه
سوی باد شاهی گذارم ترا
همیشه می باش باقر من
که منی هم اندر زمان قرمن
بے آزارت آرم بدن جاگه
مگر از ان بابر اندر افشش
پدر چون بدیش بنالید زار
بدان داد و نیر و نیر و نیر
همان محبین جاودان زودمند
همی تناج و تختی کمی را سزید
چو بید لب رخ با نند خون
بران پاک فرزند کرد آفرین
از ان پس که آوردت بازو
ازین پس چو پاهای تو چنان
همان جانیه خسرو آبی است
بر آمدی گرد چو کوه خلیل

که بر شدن جست و کی بود
همی گفت کای تر از جاگه
گر این کودکی پاک شپشت
بر حمت بر افرازد این بنده را
اورون سیمرخ زان را نزد سام
که آن آمدنش از پی کچه بود
ترا پرورنده کی دایه ام
بدین نام چون باز گردی بجای
بدین کوه فرزند جوی آمدست
چمن چون ز سیمرخ شنید این
اگر خند مردم ندیده مداوی
سیمرخ بنکر که دستان گفت
سپاس از تو دارم پس ز کردگار
مگر کین شیمت نیاید بکار
ترا بودن ایدرم از دورست
گر ت سچ سختی بروی آورند
که در زیر پرت پیرورده ام
فرش کن مهر دایه ز دل
ز پرورش آورند نزد پدر
فرود بر سرش سیمرخ نود
که بیارگان را نمی یآوری
هم نگاه سیمرخ بر شد بکوه
برو بازوی شیر و خورشید سو
جز از مو بر و نرگوش نبود
بمن ای پسر گفت دل نرم کن
پذیرفته ام از خدای بزرگ
تنش را کی پهلوانی قبا
سپه کیره پیش سام آمدند
خورشید کوس باکره های

دود و دام را بر چنان جاگه
ز روشن دن و خورشید نود
نه از تخم بگوهر آبر منست
بمن بازده پور فگنده را
نیایش هم انگه پذیرفته شد
نه از بهر سیمرخ آن راه سود
هست دایه هم نیک برمایم
مگوات خاندیل رهنما
ترا نزد او آبروی آمدست
پیر از آب چشمه دل اندوگین
سیمرخ آموخته گفت و گوی
که سیر آیدستی همانا ز جفت
که آسان شدم از تو و شوارکار
یکه آزمایش کن از روزگار
و مکن ترا آن ازین تبهرست
ز نیک ز بد گفت و گوی آوند
ابا بچکانست بر آورده ام
که باشد مرا مهر تو دل گسل
رسیده ز بر پرش موی
نیایش می باقر من بر فرود
بینی بهر داوران داوری
همان برو چشم سام و گره
بدل پهلوان دشمن سر جو
بدی دیگرش را بر پیش نبود
گدشته کن یاد دل گرم کن
که دل بر تو بر گز ندارم ترگ
سپه خید از کوه مگذار پای
کشاده دل و شاد کام آید
همان رنگ زرین و سپهری

باخان ومان بادآبادتر
 دل روشنتر هرچو اندکبار
 ایسه باگنه گزما در زراد
 نهی زیر چنگال مرغ اندرون
 گنوخ دورمانم ز پروردگار
 بدو گفت بر خنق دل سزا
 که ایدر تر باشد آرمگاه
 کندون گرد خوشیل ندر آوگرده
 زخیر دوزخ بشنمیا ساج
 که دانا ترا دشمن جان بود
 امیدم بدادار روز شمار
 خروشیدن زنگ نهی در
 سپید سوختن بنهارو
 پد زمال را تنگ در برگرفت
 بفرمود تا باز گرد و ز راه
 نشست از برنا مو تخت تاج
 ز بر نشوری موبدان را بخواند
 شب در روز بودند باوی و هم
 برای به نشن بجای سید
 ز خوش خبر شدی مردون
 چنین همی گشت گردان سپهر
 برون رفت بادیره گردان سپهر
 بهر جای گاهی بیارستی

دل دوستانت بتوشا و تر
 بجای آراز نرم و از کار زار
 سن آنم سزدگر بنالم بداد
 بهمیدن بنجاک مزیدن بخون
 چنین پرور اند مرار و زکار
 سپردار و برگوی حیرت سواست
 هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
 سواران و گردان دوش خنده
 همه دوش و داد و دادن سچ
 به از دوست مردی که نادان بود
 که از بخت و دولت شو بختیار
 برآید ز دلبهر پرده سراسر
 یکی ساخته تشنگی جنگ جو
 تشنگی خروشیدن اند گرفت
 شد و شاد دل سوخت و کلاه
 بسر بنماد آن فروزنده تاج
 پروید هر چیز و هر گونه راند
 زدندی همی را می برین کم
 که چون خوشین در جهان نمیشد
 چو دیدی شدند ی برو خنم
 ابرسام و بزال گسترده مهر
 که باوی یکی بودشان ای کوش
 نه و رود و رامشگر استی
 ز نابل کابل رسیده آن زمان

کلید در گنجایش تست
 بسام آنکی گفت از احواب
 جدا بیشتر زین کجاداشتی
 گنا هم شست آمد و مرغ یار
 ز گل بهره من بجز خاریست
 ستاره شمر مرد اختر گراس
 گزشت از حکم گردان سپهر
 بیاموز و بشنود هر دوش
 در کار با خردمند مردم نشین
 تو فرزند و یادگار منی
 گفت این بر خست آواز گوس
 اباسی هزاران دیران کار
 بشد زال با و دوشنزل برآه
 همی زال امید و در خون نشانند
 بیاید پیانندیش رستان سام
 ابایاره و گزیده کا و سر
 شاموشناسان دین آوران
 چنان گشت زال ز برین خنق
 سوارش چنان بدی و جهان
 هر آنکس که نزدیک یاد و بود
 چنان بد که روزی چنان گردید
 سوکشور شد و ان کرد
 کشاده در گنج و انگنده رنج
 اگر زان و خندان لاشا و ان

دلمشاد و نگین کمرش تست
 که چون ریت خواهم من تیرین
 مد ارم که آمد که آشتی
 بدانکه که بودم ز مرغان شمار
 بدین با جهاندار سپکارت
 چنین ز در تراز اختر تیک را
 هم ایدر بیادیت گسترده مهر
 بیای ز سر دانه رشتی
 که نادان نباشد بر این دین
 بهر کار دستور و یار منی
 هو اقر کون شدن زین آنوس
 چو شیران جنگی که کارزار
 بدان تا پدیر چون گنارد سپاه
 بر خرمی خون دل بر نشانند
 که تا چون زید بی پیدار کام
 اباطوق زرین و زرین کمر
 سواران جنگی و کین آوران
 که گفتی ستاره است زافروختن
 که در دستاها زندی مهران
 گمان مشک بردند و کا فور بود
 که در بادشاهی بجنب زجای
 سو کابل دین و مرغ و مای
 برآین و رسم سرای سپنج

ری بادشاه بپدرش
 ببالا کبک در آرزو سرور
 دل بخردان دشت منزدان
 همید او به حال با سام
 ابانج و اسپان آراسته

و عاشق شدش بر روداد
 دو گفت یلان پیش موبدان
 که باوی بزمش بود و تاج
 عکامان و هر گونه خواسته

و عاشق شدش بر روداد
 دو گفت یلان پیش موبدان
 چو اگر شد از کار دستان سام
 ز دینار و یاقوت و مشک و عسبر

و بدست با گنج و گسترده کام
 بر خ چون بهار و بر رفتن تدر
 ز کابل همه بوم و برداشتی
 ز کابل بیاید بهنگام با
 زویای و ز رفتن و خروجر

به پیش من آمد چون دایه
 بمن ماند فرزند و خود باز گشت
 بفرمود پس شاه با موبدان
 بگوید تا اختر زال چیست
 چو گیرد باندی چه خواهد بدید
 بگفتند بانام مور شهریار
 چو بشنید شاه این سخن نشاند
 زاسپان تازی نیرستان
 غلامان رومی بیدیای روم
 چو از لشک کافور چو بفرمان
 همان تخت پیروزه و تاج زند
 همه کاملی و سزومای شدند
 چو این عهد و خلعت بیکار
 شده تا برافزایند چرخ و ماه
 همه گنج گیتی بچشم تو خوار
 سوی زابلستان نهادند
 که آمد با خلعت و تاج زر
 بپوشیدند و نیار برنجینند
 هر آنجا که بدتر نام جو
 چو بر پهلوان آفرین خوانند
 بر اندازد شان خلعت آراستند
 جهانند بیگان را ز کشور خو
 چنینست فرمان بهشیر شاه
 دل و جانم آید بکامند بستی
 پس داوران و انجمنه چشم
 مرا خوار بد مرغ را رنجند
 تمام سپردم با موختن
 گر میشد آید و بندش سید
 سوزی زال کرد انگلی هم کرد

که دهر باشد در ایام
 تو کوئی که با خج انداز گشت

ز بانم بر و بر ستایش گرفت
 من آوردش نزد شاه جهان

چو بختن موبدان اختر زال را
 و باز گشتن سام با زال به زابلستان

همه پستانها بساید زدن
 که او پهلوانی بود نامدار
 دل پهلوان از غم آزاد شد
 ز شمشیر بندی نیرین نیام
 همه بیکار از گوسر درش بوم
 همه پیش بردند فرمان بران
 همان مهر با قوت و زرین کمر
 روان چنین تا بدریای شدند
 پس اسب جهان پهلوان خواندند
 چو توشاه نهاده همه سرکلاه
 مبادا بجز نام تو یادگار
 نفا ره برو به همه شهر و کوه
 ابا عهد و منشور و زرین کمر
 بسی ز عفران درم بختند
 گیتی سوی سام نهادند
 ابر زال ز زر برافشانند
 همه پای برتری خواستند
 سخنها می بایسته چندی برانند
 که لشکر می راند باید براه
 مژده خون دل بر نشانده بستی
 زبید نشی ارج ز نا ختم
 برورد و تاشد چو سرو بلند
 زوش از بهر ما برافروختن
 همه راه و رای بلندش سید
 که داد و پیش گیر و آرام جو
 ستاره شناسان هم موبدان
 بهشوار و سیدار گرد و دیر
 کی خلعت آراست شاه زمین
 ز دیبا و خرو ز با قوت و زر
 ز بر حد طبق های پیروزه جام
 همان چون و ترک بگشتوان
 به مهرش منوچهر عهدی نوشت
 ز زابلستان تا بدان روی
 چو این کرده شد سام برای خدا
 به مهر و برای و بخوی و خرد
 فراز آمد و تخت را داد اوس
 چو آمد بنزدیکه نیمروز
 بیارسته سیستان چون شبت
 یکی شادمانی شد اند جهان
 که فرخنده بادای این جوان
 کسی کو خلعت سزاوار بود
 پس آنگاه سام از بی پند خویش
 چنین گفت بانام و بخردان
 سوی گرگساران ما زندان
 بگاه جوانی و کسند آورده
 گران مایه سیرغ برداشت
 چو هنگام بختش اند فزار
 به اندیکین یادگار منست
 که من رفت خواهم بفرمان شاه
 چنان ان کرد زابلستان خاست

بسیخ بر دم نماز انگشت
 همه لشکرا بگردم نهان
 ستاره شناسان هم بخردان
 بدان اختر از بخت کسایت
 گرفتند سید از اختر نشان
 سپه دار گردانگن و شیر گیر
 که خوانند هر کس بر آفرین
 ز گستره دنیا های بسیار
 چه از تیره مرغ و چه از سیم خام
 همان تیره و تیغ و گرز گران
 سر سر ستایش بسان شبت
 بنوی و شتند عهدی دست
 بگفت ای گزین مهر دار دست
 زمانه همی از تو شمش بر د
 بستانند بر کوه سیل کوس
 خبر شد ز سالار گیتی فروز
 گلشن مشک شدند نیز و ز گشت
 سر سر میان کمان و همان
 بدین تازه دل نامور پهلوان
 خردمند بود و جهاندار بود
 سهرای شالان بایر و پیش
 که اسی پاک بشمار دل موبدان
 همی راند خواهم سپاه گران
 یکی سبیده ساختم داور
 همان آفرینده که گشتش
 جهاندار و نیر و ان بمن داد باز
 نزد شاه زینهار من سست
 سیوی دشمنان با سر و سپاه
 جهان سبیده ز فرمان تست

چنان بکه مهراب سوزی نگاه
ستایش می گو با خود بزال
یکی هم چو رودابه خوشبهر
شگفته برودابه اندر باند
بدیبا و گوهر بسیار استند
که چون رفتی مهر و زبون اند
نوی مرد می بیج دارد و بی
چنین داد مهراب با پنج بدو
چو دست و عنایتش بایوان نگار
چو برگاه باشد زلفشان بود
اگر چه سپید است لبش بزرگ
فشانده خاک در کین بچون
سپید موش بر زید می
دش گشت پیرش مهر زال
چه نیکو سخن گفت آن رانی
و رانج ترک پرستنده بود
شما یک بیک رازدار نسید
که من غامی ام چو بگردان
روانم همیشه پراز مهر افروخت
کنون این سخن را چه دین
پرستندگان را شگفت آمد
که ای افسر مانوان جهان
ببالای تو در چین سرویت
ترا خود بدیده درون چشم
که پرورده مرغ باشد بکوه
چنین مرغ خسته و شکسته
ترا با چنین سرو و بالای بود
بر ایشان یکی با گلاب بر چشم
منین گفت کای تمام بیکاران

شگفته شدن و رودابه بزال
رای ز روش با کینه بکان
از مردی و گردی و از فردیال
یکی هم چو سین و بارای مهر
جهان آفرین را بر و بر بخاند
بسان بهشتی پراز خسته
که کوگاه با از تو دست بک
پایه نامداران سپارد و بی
که ای سرو کین بر و بر و
نه چند نه بزمین چو نامدار
چو در جنگ باشد زلفشان بود
ولیکن مردی ببدنه و سنگ
فشانده رنج بر آگون
لوگوئی که دلها فرسید بی
از و دوشد خورد و آرام بود
مردان کمن یاد پیش زن
پرستنده و مهران بند بود
پرستنده و غمگسار منید
از و بر شده موج تا آسمان
شب روزم اندیشه مهر است
چه خواهد با من چه بماند
که بدکاری آید زخت شما
سرافراز دختر میان مهران
چو خسته تو تابش بیرویت
پیدا بنزد تو آرزو منیت
نشانی شده در میان گروه
شگفتی بود و گر بود پیر جو
زنج چارم خور آید شو
تا سید روی و بنوا سید چشم
شیندن نیز زید گفتاران
گذر کرد سوی شستان حوت
بیار استم هم چو باغ بهار
یکی سرودید از پیش گرد ماه
پر سید سین دخت مهراب
چه مردست این پیر سپاسم
چه گوید ز سیم رخ فرخنده زال
بکیتی در راز سپه لوانان گرد
دل شیر ز دارد و زور سیل
خش رخ مانند ارغوان
بکین اندرون چون شنگ است
از او همان کس سپید است
چو رودابه بشنید این گفت گوئی
چو بگرفت جگر خرد آرزو
دل زن همان دیو است بجا
بدان بندگان خردمند گفت
بدانید هر پنج و آگاه بید
بر از مهر زال شاکشون دلم
مانند کسی راز من خبر شما
یکه چار باید کنون فتن
همه با سخن را بسیار استند
ستوده ز بند و شان تا بچین
نگار رخ تو ز قنوج را که
که آنرا که اندازد از بر پدر
که اسامان پیر گزیند
جانی سراسر بر از مهرت
چه رودابه گفتد ایشان شنید
فرمان پس بخشم و بروی دهم
دل من چو شد بر شاه و تپاه

برفت و بیامد از آن با نگاه
دو خود شنید دید اندر زین
سراسر بر از رنگ و بوی و نگار
نهاد ز غنبر بر بر کلاه
ز خوشاب بکشا دهناب را
همی نخت یاد آید شس با کیم
چگونه است چو چو چو است یل
بی زان کس نیار و سپرد
دو دست بگرد در دین یل
جوانان سیدار و جوان
بزم اندرون تیر جنگ است
نخود جز این مردم عیب جو
برافروخت گنگار گنگار و
در گون بر شد با این و خو
ز گفتار بشنید جوینده را
که بکشا دخواستم نهان او
همه سال با نخت همه راه بید
بجواب ندانند ریشه و کلم
که هم مهر بانید و هم پارسا
دل و جانم از پنج پر فتن
بتنگی دل از جا بر نه استند
سیان شستان چو روشن بکین
فرستد همی کس خا و در حد
تو خواهی که اورا بگیر ی بر
در آن کس که زاید نباشد
برای و انما صورت چهرت
چاز باد آتش لبش برود
با هر ز خشم اندر او و خم
چو در آن زمانه بود آن گاه

لی تاج پر گوهر شا هوار
چو آمد بدستان سام آگهی
سو تخت پیروزه باز آمدند
گسارنده مے آور دو جام
ازان و دشمنی مهربان
چنین گفت با مهران زالی
یکه نامدار از میان مهران
ز سر تابایش کبودار علاج
رخانش چو گلزار و بلندوان
دو ابرو بان کمان طراز
سر زلف و جوبش مشکین زره
بهشتی ست ستر ستر آراسته
چو شنید زالی بن خنما از نو
شب مدرانه نشیبه نشست
در بار بکشتا دوستان سام
برون رفت حراب کابل صدا
بر پهلوان اندرون رفت گو
پیر سید از من چو خواهی بخوار
مرا آرزو در زمانه کیست
چنین ادا بخش که این را میست
که می گسارم وستان شویم
چو شنید مهربان کرد آفرین
برویم چو شنید گمشدند
چو درستان سام از پیش نگرفت
مرا وراستودند یکیک همان
دل زالی کی باره دیوانه
که نازدهم جرعه جفت است
از نه شیکار استدل شد نیل

یکی طوق ندین ز بر جد نگار
کز زیبا می آمد اندر محله
کشاده دل بزم ساز آمدند
نگه کرد مهربان در پور سام
دل و دوش و پیش و پیر
که زینده تر زین که بند دگر
چنین گفت کای پهلوان جهان
برخ چون بهار و بیابا چو ساج
رسین بخش ستمه دوندان
بر تو ز پوشیده از شک ناز
نگند ست گوی گره بر گره
پر آرایش و مشق خواسته
بجانبید مهرش بران ماه و
بنادیده بر شد بجان سوگوار
برفتند گردان بزمین نیام
سوخته زالی زابل خدا
بسان درختی پیر از بار نو
ز تخت و ز مهر و تنغ و کلاه
که آن آرزو بر تو دشتوار نیست
بخان تو اندر مرا جانی نیست
سوخته بخت پرستان شویم
بدل زالی را خواند ناباک دین
مرا و از بیگانگان دشتند
ستودش فراوان چنان چون نیت
همان که پس برده خوش نهاد
خرد و رشده عشق فرزند گشت
خیمه خیمه گران نفست سرست
بران کار نهاد و سرست دل

سران هر که بودند و کابل سپاه
پندیده شدش زالی خنوش
یکی پهلوانی نهادند خوان
خوش آمد بهاناش دیدار او
چو مهربان بزمخت از خوان ال
بچه و بالای او مروست
پس برده او یکی دخترست
بران سفت سیمین مشکین کند
چو پیش لبان ز تر گس سیاه
اگر ماه جوی همه روی است
ده انگشت بران سیمین قلم
تر از سیدای نامور پهلوان
بر آورد و مر زالی را دل بچوش
چو ز در بر سر کوه بر تیغ شمشیر
در پهلوان را بسیار استند
چو آمد بزم دیکه بارگاه
دل زالی شد شاد و خنوش
بدو گفت مهربان کای بادشا
که آئی بشادی سوغان من
بناشد بدین سام هم دستان
جز این هر چه گوئی تو با سخویم
خرامان برفت از بخت او
ازان گونه هم دین و همراه بود
چو روشن ل پهلوان را بدو
زباله دیدار و آهسته
سپهدار تازی سرستان
غریبم نباید که رعنا شوم
همی بود چنان دل از گفت گو
فلان زالی از کینه کینه

بیاد و با خولش تن سوی راه
باین یکه پایگاه سختش
نشتند بر خوان او فرخان
دلش تر تر گشت در کار او
نگه کرد نال ندان بزم زالی
کسش گوی او را هم آورد
که روشن خوشید خوش ترست
شش گشته چو حلقه پای بند
مزه تیرگی برده از تر زارغ
دگر مشک بوی همه بوی است
بر و کرده از غالیه صدر قم
که مانده است بر آسمان
چنان شاد برفت آرام و شو
چو کا فو رشده روی گیتی سفید
چو بالای پرمایگان خوارند
خروش آمد از در که کشای
وزان غم بر سر برافروختش
سر از و بر و ز و فرمان روا
چو خورشید روشن کنی جان
همان شاه چون بشنود دستان
بیدار تو را می فرخ نیم
همی آفرین خواند بخت او
زبان از ستودنش کوتاه بود
چنان گرم دیدند با گفت و گو
ببایستی هم نشانیست
بگوید برین بریکه دستان
نزد خردمند رسوا شوم
مگر تره کردش زین آبرو

خزائن زکابستان آیدیم پرستندگان هر یک شکار چنین گفت بانبه‌گان خجیر چو خواهد گشتن بنایتش گفت دلاور چو برهنه چوید ز جفت چنین گفت مر جفت را باز از ایشان چو برگشت خندان که با تو چه گفت آنکه خندان شد چنین گفت با کدوک ماه برو بناید شدن شان سوکاخ باز کی دج پرگوهر شهابوار بفرمود کین نزد ایشان برید بدیشان سپردند زر و گهر مگر آنکه باشد میان دوتن چو آگاه گشتند از کار زال کنون کام رودابه دکانم سخن هر چه شنید از آن لواز پریری کل رخ تبار طراز ز گفتار و دیدار و رای خرد اگر رستی تان بود گفت گوی رخ بنده گان گشت چو چرخ چنین گفت که مادران جهان و گر چون تو ای پهلوان دلیر سه دیگر چو رودابه ماه رو از آن گنبد سیم سر بر زمین بت آرای چون او نه بنشین که اکنون چه جارت بهن گوی پرستنده گفتا چو فرمان می فریمیم دگویم هر گونه	بر شاه را بستان آیدیم همی گفت از غمی آن نگار که با ماه خوبست خشنده مهر بر در سبک جفت را از جفت بماند با سانی اندر جفت چو بر خایه نشست و گستر دیو پرسید از دنا مور پور سام کشاده لب و دیم دندان شد که روان پرستندگان را بگو بدان تا پامی فرستم بر باز برون کرد از گوش خود گوشوار کسی را گوید چنان برید بنام جهان پهلوان زال سزین ناهن است و چارچین که در مهرست اولی آرام بجای آمد این بود فرخنده فال همی گفت پیش سپهبد بر باز برفتند و بردند پیشش نماز بدان تا که با او چه اندر خورد نزدیک من تان بود ابرو پیش سپهبد زمین داد بوس نزدیک کس در میان مهان بدین برزوبالا و بازو شیر یکه سر و سیم بازنگ و بوس فرودشته بر گل گنبد کمین بر ماه و پروین کنند آفرین یکی راه جستن نزد یک اوی تباریم تا کاخ سروسی سیان اندرون نیست وارونه	مرا باشد و سخت در خد بود برین چاره تا آن لب لعل فام به بیوتگی چون جهان را کرد گشتنش پدید ایوب بن نهان بدان تاش و دختر نباشد زن کزین خایه گرما به بروین کنیم که بود این که با تو همی را ز گفت گفت آنکه بشنید با پهلوان که از گلستان کنیزان میگذشت درم خوست باز زد گوشه زنج دو انگشتری از منوچهر شاد برفتند زمی ماه خسار پنج پرستنده با ماه دیدار گفت گویی خردمند پاکیزه را پرستنده گفتند با یک دیگر باید چشتم بخور شاه سپهبد خراسان تا گلستان سپهبد برسد از ایشان سخن گویی با میانیکایک سخن و گر هیچ کفری گمانم برم از ایشان یکی بود کمتر بسال بدیدار سام و ببالای روی همی می چکه گویی از روی تو زمر تا پایش گلست و سمن به شک و به غم بر سرش بافته سپهبد پرستنده را گفت گم که مادران جهان پر از مهر است ز فرخنده رای جهان پهلوان سرشک لبش بدام آوریم	که با زال رودابه مهر بود کنند آشنایا لب لبوسام دل هر کس مهر را جاسه کرد باین دکان ست غمی جهان بناید شنیدنش ننگ سخن ز پشت پدر خایه بروین کنیم بایدت با من همی باز گفت ز شادی دل پهلوان جهان مگر با کل از باغ گوهر برید گر انما به دیبای زلفت پنج گزین کرد از بهر فرخنده ماه اگر گم گفتار و دنیا رو گنج که هرگز نماند سخن در نهفت سخن گریه از دست با ما سر که آمد بدام اندرون شیر که بود اندران کار و توشاه بامید خورشید کابستان ز بالا و دیدار آن سر و بدن بکتری با نطقشید ایچ بن بزی پیل تان بسیرم که او بدین گوی پر دل بز آل بپاک دل و دلش را می اوی بمیرست یکسر مگر موسی تو بسر و سیم بر سبیل سمن بمیل ز مهر برش تافته سخنهای شیرین با دای نرم بمهر آرزو بدن مهر دوست ز گفتار و دیدار روشن روان البش بر لب پور سام آوریم
--	--	---	--

ننگدازانکہ او گل خورست رقصه خواجہ نہ غفور حسین رش پیر خوانی ہی یا جوان راہر او دل ندیدہ گزیدہ پرستندہ کہ شد از راز او با و گرفتند ماہرہ ایم بی گفت زایشان کہ ای ہر بن یہ نرگسنت پر از شرم باد بہ پیچیم تا مرغ جادو شویم اب سحر رود و آب پر خندہ کرد	اگر چہ گل از گل ستودہ ترست نہ از تاجداران ایران زمین مرا و بجای نشنست و روان ہمان دوستی از شنیدہ گزیدہ چہ شنید دل خستہ آواز او بدل مہربان و پرستندہ ایم انکہ تاندا کہ کسی این سخن رخانت ہمیشہ پر از رم باد بہ پیچیم در چارہ آبوشویم رخان محض فرسودہ کرد کہ ہر روز با قوت بار آورد	کراسہ کہ دارد بود بر جگر بہ لای من پور سام نال جزا و ہرگز اندر دل من مباد بر و مہربانم نہ بروی و سو بد جوئی و خستہ مہربان کہ کہ کن کنون تاجہ فرمان ہی جو مہر ہزاران فدای تو باد اگر جادوی باید آموختن انکہ شاد را نزد ماہ آوریم کہ این بند اگر بوی کار بندہ خرد بار آن و کنا را آورد	شود ز انگبین در داو شستر ابا بازی شیر و با کفت و مال جزندی برین سیارید یاد بسوی گشتش مہر جوے شدند آن پرستندگان ہزار نیاید ز فرمان تو حسرت ہی خرد ز فریش روی تو باد بہ بند و خون چشم ہا و منتن بہر یک تو پایگاہ آوریم در خستہ برومند کاری بانہ
--	---	--	--

پرستندہ برخاست از پیشو میدیاے رونی بیاراستندہ برفتند ہر پنج تار و دوبار از ان سکو رود ان کینر ان بن گفتند ہر سر سیمے گل چندہ چرا گل چندہ از گلستان ما پرستندگان را سو گلستان خرامید ما بندہ پرشتاب پیادہ ہی شد ز بہر شکار بہر دمانگ تا مرغ بر خراب بہر گل انکی گفت ز انسو گذر پرستندہ بارید کہ بیلوان کہ گفت ادا زین گوہ تیز ز کمان سک بندہ دزدان طلب نہاد انکہ د فلک بر چنوبیک سوار کہ با ہی ست مہربان را در سر دو دگر ششم ابروان یز زخم دو جادوش پر خوبیہ بر آفرود	بہر بوسے درگی جو خرم بہار ز دستان ہمہ ستا نہا زدند سر ابروہ را چون برابر شدند ترستہ ناماز فرماں ما خرستہ ہمہ ماہ کاہستان ہی رفت و ستان ازین سکو شیشا دیدہ اندرین و دوبار ہی تیر انداختہ اندر شتاب بیاوردہ آن مرغ افکندہ بر سفن گفت و کشتاد شیرین را بہ پیچہ پیش اندیش بدگان کمن گفت ازین گوہ بر شاہ ماہ زمانہ نہ بندہ چنمین نامدار بیک سر شاہ تو بر تر سیاہ ستون دو ابرو چہ بین فلم بر اندالہ خسار دہر شک سو	مہر و دین و سہر کس بود ہی گل چندہ از لب دہا انکہ کرد و ستان ز خمت باندہ چنین گفت گویندہ باہلوان چو شنیدہ دستان دش برید جزان سو پرستندگان کینر کمان ترک گلخ بڑہ بر نسا زیر دوش آورد انکہ فرود کشتی گذر کرد ترک شتر گ کہ این شیر بازو کو چہ بیلتن ندیدیم زمیندہ تر زین سوار شہ تیم دوزت و دزد سام پرستندہ باکو دک ماہ رو بہ لای سراج ستہ ہر نگ جان دہانش بہنگی دل ختمند انفس را مگر بر پیش راہ نیست	بہر چہ چاہا بہ بہار و مہر زلف بر گل بہ پرستندہ لب و دشتگر زال بود جان چہ گشتاں گل کردہ بہر سید کین گل پستان کمندہ کہ از رخ مہر بشون روان ز بس مہر بجای خود ما رسیدہ کمان خوست از ترک بغض خیال بہرست جان بہلوان دہاد ز خوش شدہ محل رنگ آب بود خرامید نزد پرستندہ ترک چہ مرست و شاہ کد ام ختمین بہر دمانک بر چنمین کاہگار کہ دہانش خوانندہ شاہان نام بہر دہر گفتش کہ چنمین گلو یکی ایزدی بر سر نہ شکتاج مہر زلف چہن حلقہ با ہی بندہ بہاد و دہان نیز کماہ نیست
---	---	--	--

برآمد سپید چشم گهرخ بام
دو بیجا ده بکشا دو آواز داد
پرستنده خرم دل و دباد
چایه دبستان ز پرده سرا
شده بام از گوهر تابناک
چه مایه شبان دیده اندر پاک
کنون شاد گشتم با تو
پری روی گفت سپید شنید
خم اندر خم و مار بر مار
پس از باره رود آه و زداد
نگیر این سر گیسو ز یک سویم
که کرد زال اندران ماه رو
چنین ادب رخ که این نیست داد
کنند از هر بستر و داد خم
چو بر بام آن بار نشست باز
فرود آمد از بام کلخ بلند
بهشتی بد آراسته بر ز نور
ابا یاره و طوق و باگوشتوار
همان زال باقر شاهنشاهی
زدیدش رودابه نایبید
فروغ خوش را که جان بر خرو
سپید چنین گفت با ماه رو
همان سام نریم برادر خروش
پذیرفتم از داد و در آورم
مگر کوه دل سام شاه زمین
بد گفت رودابه من بختین
جز از پهلوان جهان زال زار
چنین تا سپیده برآمد ز جا
سر زهره کرد بر دهر و پر آب

چو سر و سهری بر سرش ماه نام
که شاد آمدی ای جوانمرد شاه
چنانی سراپای کو کرد یاد
برنجیدت این خسروانی دوا
ز تاب رخسار یاقوت خاک
خروشان بدمش زردان پاک
بدین جرب گفت ربابا تو
ز سرش سرگشتا یکشاونده
بران بختش تار بر تار
که ای پهلوان چیه کرد ز داد
زیر تو باید همه گیسوم
شکایت برانده اندران رو
چنین فروختید پیش نهاد
بنفکند بالا نرود هیچ دم
بیامد پری روی بر پوش ناز
بهست اندر دل و شاخ بلند
پرستنده بر پا در پیش خور
ز دیبای و گوهر جویاغ بهار
نشسته بر ماه با فتره ای
به ز دیده روی همی بنگرید
رویش دیدی پیشش خست
که ای هم و سیمین برو مشکبوس
گفت اندازد و بر من آید خوش
که هرگز ز پیمان تو نگذریم
بشوید ز سپکار و از خشم و کین
پذیرفتم از داد و کمیش و دین
که با تخت تاج دست و بانام فر
تیره بر آمد ز پرده سرا
زبان بر کشاوند بر آفتاب

بدید آمد آن دختر نامدار
بر آن گیسو او چون تو فرزند زاد
ز بویت جهانی دل و نور گشت
نگه کرد و زور شنید رخ را بدید
در دوت زمین آفرین از سپهر
نما بزمین رویت اندر نهان
چه پرسی تو بر باره و من بگو
کس از رشک انسان چه بپسند
که یازید پوشد تاب بن یک
بر تیر بکشی و جنگ کسان
که تا دست گیری کنی دیار را
که شنیده آواز بکوش خروش
برین خسته دل کو بیکان زخم
بر آمد زین تا بر کیه سر
برفتند هر دو بگردار دست
بدان مجلسش هو آ آمدند
بدان رو و بالا و آن می و فر
سجده ز نقش شکنج و نرین
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
که خارا چو خاک آمدی زو بگرز
مگر شیر کو گور را نشکریت
بناشد بدین کار بهرستان
همان خوار گیرم پیشش کفن
چو زدن پستان بیانش کنم
مگر کاشکار اشوی جنت من
که بر من نباشد کس با دشا
خرد و در به آرزو پیش بود
تن خوشتر تا بر سرش بود کرد
بنایت آمد چنین در ستیز

خواجه مگر سپهسالار باکند سبین انگلی تا خوش آید ترا برقند غباران و برگشت زلال لمه کرد و زبان برآر است جنگ تبان پاخش را برآر استند بهار آمد از گستان گل خنیم ترا حقیقت ز نیکو گفتار که زان سپید بکابل دست همه روزش آمد شدن پیش از میائید دیگر بیرون از حرم که هرگز ندیم ز نیکو نشید نماند و نیاید گوهرش پیش پری چهره سرخ بخت افتند که مردی ست بر ساج هر دو دو چشمش چو در گیسوگون سراسر عید است پیش از که گوی سبزی آن چنان آید منور پار کاهان بماند همان مال کو مرغ پرورده بود بخ من بر پیش بیا رسته ننین گفت پیش بانو بانوان که کاست برآ بیا رای کار ننین آمد با بانو ماه و رو همی کار سازید رود اندود بنا است پیشی بیا رسته بفشه گل ز گیسو ارغوان	بر نزدیک دیوار کاخ بلند بدین گفته رامش فراموش شبی ویر باز آن بکاسان زبان کرد گستاخ و دل گزینک بدل تنگی از جای برآستند ز روی زمین شاخ سنبلیله گل گل پییده ام از سر خار زمین پر ز رخساره و از شکرت که مستند بایکد گرخت دوست عباد اگر آید سخن پیش ز کم خجی همچو گیسو پیش پییده بر سپید رود ابرو از گشتش چو ماه جاسی سخن یافت همه شب بزم فرقت از شوی دانش چو پییده زان چو از آه چین ست و آه چین اگر زنی سپهر زان سپهر افرمای تا بر چرخ زان بنیان سپهر پرورده بود گفتند و زان پس بماند پرستنده اگر آید و زان بیانا بیتی است پر کار که اکنون بیا و رود چاه نمانی ز نظر زان امیر بود طبق بای زمین سپهر سمنش زان زمین سپهر ازان خانه رفت و شد زان	کند حلقه در گردن کنگره سگالش بگردن زینسان سپهر رسیدند زان بدرگاه کاخ که بیکه ز درگاه بیرون شوی که امروزی روزگار گون نیست بقرمان رود و ماه چهر گهبان و گفت کار مرو ز کار نه پییده ز کاخ کابل رفت گرتان میند چین گل بست شدند و زان بمان مظل باز و رخت رود و آید اول زهر که چون بوقیان کار باور سام کز آن سوار جهان سپهر همش رنگ جوی پیش و شاخ کمان و سگش چون گفت شیر برخ جعدان چاهان جهان بدیدار نو داده امیت نوید چنین گفت بماند گان و ن برخ شاد خون چون گل بمان بماند و بماند از خنده دا نیزه شبا بگه سو او شوی پرستنده رفت و خبر داد باز که زان بخت هوا بود داد یکی خانه بود چو خرم بهار عقیقه و زان بماند همه زان بماند و بمان برآمد می تا بماند بمان	شود شیر شاد از شکار بره دل پهلوان گشت غلی ز غم بدست آمدن که گیاره گل شاخ تنگفت آیدم تا شایم چون شوی بناخ اندرون دیو و دونه نیست پی گل پیفته زان سپهر بنا بگرفت بدیگر شمار بزمین اندر و از سپهر پارس کند بزمین زان چاه گاه است نشستند و ماه گفتند راز بماند آن آب پییده ش چهر بدیدان بخت از انوار و نام بنا شد چو کس آیین و فر سوروی میان ناغ و بر فراخ بشیوار و سوید و شاه فر چو سپهر زرد بر گل غوان زمانه بر گشت دل پر سپهر که زان بستی برآست و سخن سی قدر و زان بمان رخان همچو گانایانده دا گوبند و گانایانده دا بیان بماند یک سدر و طراز سرخام این کار خسته باد ز چهر بزرگان بر بزرگوار نه و شک عین برآ پیخته بروشن کلابان زان شام
دخترش باند و شد نایب رستند شد سوزن شام	ز شوق زان زود و ابرو با بماند که شد ساخته کار بزرگام	در حجه بستند و گشت کلید چنان چون بود دم صفت جو	

تراود خروزان مایه شستر
منوچهر ز رازی سام سوار
یکی نامه فرمودند و یک نام
بخش از نخست آفرین گستر
خداوند هست و خداوند نیست
که گیتی بخت او تیغ از زبان
فرزاینده باد آوردگاه
بردی هب سر در هنر ساخته
من او را بسان یکی بنده ام
پدربود در ناز خسر و پزند
اسید بسیرن مانده بدام
همی پوست از باد برین بخت
چو نیروان چنین رانده اندوش
سنان گردن بندان بخاید دبیر
یکه کا دیشل مردم دل شکن
من از دخت مهر بگریانم
بر بخت رسیدم از عوشتن
چه فرماید اکنون جهان پهلوان
ز پیمان نگردد سپهبد بدر
پدرباد دارد که چون مر مرا
که هیچ آرزو بدلت نگسلم
نفرمود و گفت اربان دیکی
فرستاده از پیش و بارگشت
همی گشت گرد یک کوه سار
که آمد سوار کسان کابلی
نزدستان و ایران و از شهر
فرود آمد و خاک را بوسه داد
سپهبدار کشاد از آن نامه
بسنده شد بنام خان آرمه

روان و کمانت باندیشه تو
نیرزد از زره بدین مایه کار
نامه زال به سام و بار
بدان داد کارن آفرین
همه بندگانه و بزرگویت
فرزنده خست بر خردان
فشانده خون ز بر سینه
بهرش از سهراب را فرشته
بهرش روان و دل گنده ام
مرا برده سیرن در کوه بند
دست مستمند درخ زرد قام
زمان تازمان خاک چشم خست
برین گونه پیش او بریم روش
بدروز و ازاد بریم شمشیر
که نتوان نه دانش برانچمن
چو براتش تیز بریان شدم
که بر من بگید همه انجمن
کشایم ازین رنج بختی سینا
بدین کار دستور باشند مگر
بدوباز داد یزد و ز اورا
کنون اندر این ست بسته دم
نباید ترا دم زدن اندک
بزینا بدیش جود و بخار گشت
چنانچه بود و در ده شکار
همای جرمه زیر اندرش زابلی
همی کرد باید بخت خواستار
بسی از جهان آفرین کرد یاد
فرود آمد از تیغ کوه بخت
در گشته مایه شستر

فرسته کند ری او را نگاد
دل آگنده بودش همه بزنشاند
سر سر نوید و درود و فرام
خداوند کیوان و اسید و جرم
خداوند شمشیر و گویا و خود
چرا بنده گرس اندر نبرد
نشانده شاه بر تخت زر
بگردی نه هست و نباشد سوار
بگردن من بر ستمدار سید
دان آشیانه بسان اسیر
ابا بچه ام در شمار آورد
به او رنگ بد سام من کنام
اگر به به پردر آید به منف
در چند دندانش سندان بود
اگر بشنود از کمتر و است
من آنم که در یکنار من است
نخواهم ندان جز بفرمانت دم
که گوهر کاه کند از نفعت
کنم رستی را باین و کیش
چوباز آوریم ز البرز کوه
از کابل سو سام شد برو سپه
ببنیسان می تاز تا پیش گو
یکایک دوش سپهبد بدید
بدان کار دیده سواران بخت
از ناگهی بخت باید خست
بدست اندون نامه نامدار
فرستاده گفت ای بوش پیام
شیرم و بر جان من بماند
سند بر همه ای سوار سید

<p>ما یکبارین دهر ز مای نرفته چو خورشید تابان بر آید ز کوه</p>	<p>گستند از دل بدیدار بند برفتند گردان همه همگروه سپید فرستاد خواننده را</p>	<p>ز بالا گشت اندر افگند زال بدیدند مر سپه روان را یگانه که خواند بزرگان دهنه در نا</p>	<p>فرود آمد از کف فرخ سها وزان جایگاه برگرفت در راه</p>
<p>چو سپهر فرزانده با هویدان نهادی بر سپه روان آمدند نخست آفرین بر جهاندار کرد بر بخشایش سپید و ترس آگاه خداوند گردنده خورشید و ماه بهار آورد و تیر ماه خندان ز فرمانش رایش کسی نگذرد جهان را فراخست جفت آفرید بر اخی آفریدست جفت آفرید زمانه بر مردم شد آراسته و دیگر که بی جفت دین خدا چونیکوتر از سپه روان جهان بگیتی بماند ز سر زنده نام کنون این همه دامن است گنجینه من این تا گشتیم غمی نگزید این دم دخت مهراب را و گزید این منوچهر شاه بدین در خردمند را گنج نیست با بستند مویدان و روان کشاد و سخنش گشت گشت که دهم زین پس شیرش کشید هرگز بدین راه نایش کشید ز خوابی نهنگی و از راه سستی که ما مرتاسر بر نهاده ایم اما که مهراب از آن پاست چرخش را به نگر و دمان</p>	<p>خرومند و روشن روان آمدند دل موید از خواب بیدار کرد بفرمانها ز روشنا کردن نگاه روان را به نیکی نایب راه بر آرد و سپهر از سپهر دار زان بی دربی او زمین نسپرد که از یک فروزی نیاید بدید کند ده ز را و نهفت آفرید وز دواج گیرد دمی خواسته ندیدیم مرد جوان را پاس که گرد ز فرزندش روان که این بود ز نالست و آن یورم نگرم ز گس پستان مریست بغز و خرد و ریش نه کمی بیاوم ز دیده بهر آب را گمان جوانی بر دین نگاه که هم راه دین است همه نیست سخن به لبش بر لب بخردان که نشید کس نفس باز جفت بدین که برین کوشش کشید وزین بنده راه کشایش کشید ز بدنا و رم در شما کاستی درین لبش گفتی فرو مانده ایم بزرگ است کردی سبکنا نیست بماند ازین تنگ برده دمان</p>	<p>زبان تیر کشید و دستان سقام چنین گفت کرد او را پاک داد ستودن مرا و اینچنان چون توان بدوست گمان خرم سپاهی چنان داشت گاه با نیک بوی بدانکه که لوح آفرید و قلم بی نیست جز در در کار ز جرح بلند اندر آبی سخن اگر نیستی جفت اندر جهان بو شوه که باشد ز تخم بزرگ چون هنگام رفتن فراز آیدش بد و گرد آراسته تاج تخت دل از من سیده است و پیش و خرد همه کاخ مهراب مهر من است دل گشت با دخت سین جت رام چه کمتر چه همه چه شد جفت جو چه گویند کون سوبه پیشین که نخواک مهراب را بدینا چو نشید از ایشان سپید سخن ولیکن هر انکو بود بدینش بجای شما آن کنم در جهان همه مویدان پاسخ آراستند که بودست ازین کمتر و بیشتر همان است که گویند هر انده است کی نامه بدید سپه روان</p>	<p>سر فراز گردان و فرخ روان بسی بر ز خنده دلی شاد کام دل پیر از ترس و امید باد شب روز بودن پیشش روان همه بود او داد و بهره و سرای گمش پیر در درم کرده سوی بزد بر همه بودینها قسم که او را نه انبار و نه جفت و یار سر امر همین است گیتی ز بن بماندی توانائی اندر زمان چو بی جفت باشد نماند مترگ بفرزند نوروز باز آیدش ازان رفته نام بدین مانده گویند کاین را چه درمان برد ز سنیش چو گردان سپهر من چه گویند باشد بدین رام سام سوی من و این نهادست رو چه بنیدن فراز انگان اندرین دل شاه زیشان بر از کیمیا چو شید و کز تو افگند بن باید شنیدن بسی سر زش که با کتر آن کس نکرد از همان همه کام و آرام او خواستند بزن بادش را کجا به نهر و گزید بر تازیان با دشت چنان چون تو دانی برین روان</p>

مخن چون بختی و قلی رسید بے گفت و بشند و درستان نیز دیک رودابه آمد چو باد بادش بدان دایه چاره گر یکه شاره سر نرند پیش آوردید یکه جفت پر مایه انگشتی زن از حجه رفت و با یون رسید زن از بیم او گشت چون بند کس زبان تازان پیش من بگویی بدگفت هستم یک چاره جو روم من سوخته مهتران بیاد روشن نرسد ز رنگار سرمه رود بگفت این دو چشم درم گفت فردا دم ماه رو نیاید بختش بر در راستی بر آشف و گیسو او را بدست بخشند از دهن خدایان زن بگفتند او را هم تاجا بدست در کاخ بر خشتن بر بدست دو گل باد و ز گرس آبدار چه ماند از نکو دشمن در جهان که این زن زیش که آید می ز گنج بزرگ انفسر تادیان زمین دید رود ابله و پشت پاک باد چنین گفت که پر خرد چو مله دستان بکابل باند نخواهم بدین زن بهای او بجز از دین من چیز دیگر زلفت زمانه می چید و بر بخور بود	فرافیش را ز نو بیتی کشید سراجام او گشت هم در استان بدین شادمانی و را ز کرده داد یکه دست جامه بران شزده بر شده تار و پود اندران ناپدید فرزند و چون بر فلک شتری نگو کرد و سین دخت او را بدید نرسید و ز زمین و ادبوس به حجره دانی من نشکری همی تان فراز آرم از چند و زمن جامه خرد و هم گوهران یکه حقه بر گوهر شاموار فزون خواست اکنون بیایند بهاتانیا تم تو از من جو همی دید از کوزه کاستی به چسپید و بر رو انگذست بجاری کشیدش بر مے ز همی کوفت پائے و می ز دست از اندیشه کان شد بگرد است همی خست تا شد گلان تابدار که نمودت آشکار و نهان نیز دت ز مبرج آید می به ماند بسیار سود و زیان فرماند از شرم مادر بجای همی مهر جان مرا بش کرد چنین مهر اویم بر آتش نشاند جانم نیز ز دیک موی او سیاقان و او خود آتش بخت سجده بایسته گفت و شنود	فرستاده باز آمار پیش سام سبک پاخ نام زن سرپرد پری کو بر زن دم بر نشاند همان نیز از به فرخنده زبال همه بیکش سرخ یا قوت و زر فرستاد ز دیک دستان سام پرانند نشد جان سین و ازدو بدگفت سین خست کجا زشت دل سوختم شد بتو بدگان بهائے ز جامه ز سیرایه تا بدین حجره رودابه پرایه جوت بدگفت سین دخت بنامیم بهاگفت بگن از بر چشم من همی کز بدالت گفتار او چو آن جامه ها گرانایه دید کشیدش زن چاره گر را بگو زمانه می برد و پیش نشان وز انجا بکاخ اندر آمد دژم بفرمود ماد خورشفت پیش به روایه گفت ای گرانایه ماه شکر چرا خشتی ای ماه رو سخن بر چه سانس این مرد بدین نام بداد و خواهی باد فروریخت از دیدگان کبهر مرا مادرم گز زاده زین چنان تنگ شد بول من جان بدان کمر اید و با من خست فرستاد و مله دستان سام بزرگ سراجام او گشت همه استان	اباشد کامی و فرخ پیام زن از پیش و رفت زمانه برود یکه بری ز ریکش زلف اند ز چنین که باشد مراد و اجمال شده نه همه ناپید از گسر بسیه ماد با آن در و و پیام به آواز گفت از کجائی بگو سخن شبنم و پاختش با گو نکوئی مرا تازی یا کمان فروشم ز مردم بود مایه تا همان گوهران گرانایه خواست دل بسته ز اندیشه بکشت ایم یکه آب بر زن برین خشم من بیارت دل را به پیکار او هم اند دست رودابه پرایه دید بیاد و دوا گنده او را برو بر یکنند بر خاک چن به نشان همی بود باد رود و اندوه و غم همی دست بر ز و خرد و پیش چرا بر گزیدی تو بر گاه چاد همه ساز زایش مادر بگو که زیبا سر بند و انگشت چو من زاده ام دخت هرگز فراد بچون و نرس بسیار است چر نرخه زمین نیک یا بد سخن که گریاک شدم شک و نهان به پیمان گفتم و شش دست فرستاد پاخ بزال شرک سر رسید از موبد باستان
--	---	---	---

پرخیزان باشد آموزگار
ہمی گفت اگر گویم این نیست
وگر گویم آری دکامت رست
سرخ گشت از اندیشہ دل گران

چنین کام دل جوید از درگا
لکن داوری سودا نش گرا
بیر از دل را بد نیت ہست
نجفت و نہ آسودہ گشت اندران

ز نچیر کا مد سوغا نہ باز
بردا اگر نیز و بر انجمن
ازین مرغ پرورہ زان نو یازاد
سخن ہرچہ بر بندہ دشوار تر

بدیش اندر اندیشہ آمد دراز
نہا شد پسندیدہ چنان شکن
چہ گوئی نہ باید چہ باشد نثار
دیش خستہ تر زان و تن زار تر

چو بر خاست از خواب با بویان
کند آسختن بر ستار ہشمر
دو گوہر خواب و چو آتش ہبسم
ز اختر چرخ سید و پاسبان
بدیدند و با خندہ پیش کردند
تر از درہ ز دخت مہر ز نال
جہانہ نہاے اندر آرد بہ تیغ
نہنگار مانہ نہا ز نذران
بنجوب اندر آرد سہروردند
بے بارہ کو چہ با نہ جنگ
خنگ بادشاہی کنگام او
بچشمہ شان بیکران رویم
نگفتش کہ با او بخوبی گوسے
بایسا اکنون تو پرشیدہ وار
بدان تاج فرماہیم شہر یار
کسی گردش و خود بردار استاد
دوہرہ جو از تیرہ شب برکت
سپہبد نذر دیکلیران کشید
چو آمد بہ رود اپیغام سام
درم داد و دینار درویش را
نہ شب خواب کرد و نہ زردار مید
سیان سپہداران سرور
پیام آوردیے سو پہلوان
سپہدارستان مراورہ بخواند

را سے زون سام با موبدان در کار
زال و نامہ اورا پاسخ نوشتن
بر آستین باشد ازین ستم
سرخا بہ بر نقش فرخ نمید
کہ دو دشمن از بخت خویش آمدند
کہ باشند با ہم دو فرخ ہمال
نہد تخت شاہ از برشت تیغ
زمین را بشوید مگر ز گران
بہند و در رخ و راہ گزند
مالکہ برو کہ جنگی ملک
زمانہ بشاہی برد نام او
چو آرمش آمد بہنگام بیم
کہ این آرزو را بشہج رو
بدان تانہ اندکس از روزگار
چہ آردش ازین کار پردگاہ
سپاہ و سپہبدان کا شاد
خروش سواران بر آمد زشت
سپہانہ زد ہستان کشید
انوزال بشنید و شد شاد کام
نوازندہ شد مروم خویش را
نہ خود و نہ نیز مرش گزیہ

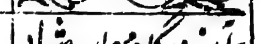
ہمانا کہ باشد بر دوش شمار
ستارہ شناسان بر روزگار
بسام ز میان ستارہ شمر
ازین دوشہر نہ سپل زریان
بہر دہے بدسگالان ز خاک
از و بیشتر بہ بنوران رسد
بد و باشا ایرانیان را مید
چو پہلوان جنگی و شیر زریان
چو بشنید گفتار اختر شناس
فرستادہ زال را پیش خواند
لکین چو بیان بدین نجست
من ایک بشکیر ازین زرنگاہ
فرستادہ را داد چندیں درم
بہ بستند زان گرگساران ہزار
ہمان مالکہ کوس با کرہ ناسے
فرستادہ آمد نذر دیک زال
گرفت آفرین زال بر کردگار
بسے آفرین بر سپہدار سام
دیش گفتہ بہ آمد و مند جفت

یکے انجمن کرد با خسران
کہ فرجام این برج آید بسر
فریدون و شہک را کارزار
ہمی ز اسلان با بہشتند راز
چنین گفت کای گرد زین کمر
بیاید مہر دی بہ بہت دیسان
بردی زمین بر تانہ سخاک
بہم نیکی زو با یران رسد
از و پہلوان را خرام و نوید
تہہ کرد از گزین پہلوان
بمخندید و نہ پرفت از ایشان سپہر
رہر گونہ با و خنہا برانند
بہمانہ شاید بہ سیداد جہت
سو شہر ایران گذارم سپاہ
بدو گفت خیر و مزین پیچ دم
پیادہ بنواری کشیدند خوار
بر آمد زو بلیر پردہ سراے
ابا بخت فیر و زو فرخندہ فال
جان بخش و شادمان و دگر
بکرو اوزان غنڈان پیام
ہمہ ہر گشتی زرد و بد گفت
ز غنڈ بود گویند شیرین سخن
بہ از پہلوان سو سرور و ان
بمبوش کہ انہیکدل ماہ نو

آگاہ شدن سین دخت از شیفگی
روداہ و زال و خشنود شدن
سخن ہرچہ بشنید با و برانند
بدو گفت نزدیک روداہ شو

<p>نشان پر باید اندر سپر اگر سامیل بامنو چر شاه چنین گفت سین دبا مزان دولدر گساران بدی گشت بار چنین خود کو اندر خود با خسر ز زال گرافایه داماد به به گفت سین دخت کا سرفراز چنین ست دین بدو لم شد رست اگر باشد این نیست کار گفت که از آتش آب و از باد و خاک بیاورد پس پاسخ ناسپیش بسیخ دخت فرمود پس مدار وزان چون بشت بر گشتان یکه سخت یاک تم ز نخست به گفت بنگر که شاد و زمین چو بشنید سین دخت سرش را همی فرود داشت که چنگی بنگ که نازار داز کینه یک ناموس به گفت رودابه پیرایه پیت به پیش پد شد چو غوغا شد شرق پد چون و را دید خیر و ماند که با اهرمن بخت گرد پدی چو بشنید رودابه پاسخ بخت پد رول پر از خشم و سر زنگ</p>	<p>روان بود اگر تر آرد مهر بیا بند بر مایکی دستگاه کزین در گردان بخیر زبان گشاده شد ستان سخن میث لان که هر خاک را باد فرمان برد نباشد می داند از که و مه گفت لکرنه سباده م نیاز همین بد گفنه مر از نخست که چنین بدانده میث باید گرفت شود تیره روستی زمین تابک و را گفت خوش کن ازین کام خوش که رودابه را خیر و پیش من کار گردد دخی روستی کا بستان بچاره دوش راز کینه بشت سراز ما کند زین سخن بر کین فرود برد و بر خاک نهاد و رو رگور زبان کرد کوتاه چنگ بران سرو سین برو ماه رو بجای سرایه بجا می پیت بیا قوت و ندانده رن گشته غرق جهان آفرین را نماند بخواند که نه تاج باوت نه انگشتری ز شرم پد روستی را بر فروخت همی گشت قران بسان بنگ بیزان گرفتند هر دو پناه</p>	<p>اھم یم جان ست و دم جانگ ز کابل بر آید بخور شید دود کزین آگهی یافت سام سوار چنین گفت مہراب کا سے مہر و مرا نیستی دل برین در و مند که باشد کہ پیوند سام سوار گزنه تو پیدا اگر نده من ست کران گونه دیدی مراد زناک فریدون بسروین گشت شاد بسیخ دخت سپر مہراب گوش ہرگز کہ بیگانه شد خوش تو تیر رسیدین دخت از ان شیر مرد بدو گفت پیامت خواہم نخست زبان و اکسین دخت را ناچو نماند برو بوم نہ نام و باب بر دختر آمد پر از خند لب بدادار داند ہ مہراب گرد کنون زود پیرایہ بکش و رو روان مراد و سام ست بخت ہستہ بد آراستہ پر نگار بدو گفت کا سے شستہ مغر از گر از دشت قحطان یک ما گیر سیہ ترہ بر ز گسان دزم سو خانہ شد دختر دل شد ہمان دختر دام بچہ نگاہ</p>	<p>چرا باز داری سرم را ز جنگ نہ آباد ماند نہ گشت و درود بدل ترس و تیار و تنگی طار سخن بیج با من بکزی مگو اگر بخینہ یا فتنی از گزند نخواہد ز اہمو از تاقند مار دل در و مند تو بند من ست نغم خفتہ شادی دل فتنہ پاک جهان جوے ستان ہمین کرد باید دست پر کینہ سرے پیر چون بشد تیرہ راسے بد اندیش تو کہ رودابه ما اندر آرد گرد کہ اورا سپاری بمن تنہ ست کہ رودابه را بد نیار و برو شود و پیت رودابه و روداب گشادہ رخ مدوگون زیر لب یکہ سخت سو گند را نام برد بیش پد رشو بزاری بنوس چرا آشکارا بیاید نہفت چو غوغا شد تابان بخرم بہار بہر گوہران ہن کا اندر خورد شود منع ببا پیش گشتن بہر فرود غابید نہ ندیچ دم رخان معصفر بخون آزدہ</p>
<p>کسی آگاہی آمد بشاہ بزرگ ز پیوند مہراب و از مہر زال سخن بخت ہر گونہ با موبدان چو ایران ز جنگال خیر و بنگ</p>	<p>آگاہی یافتن منوچہرانیہ یونہ زال رودابه بخلکین خندش و فرستادن او نوذر را برای اوردن سام بیش سرفراز شاہ جهان بدون آردیم ہماے و بنگ</p>	<p>زہر آب دستان سام شرک وزان ہر دو آزادہ ناہمال کہ بہا شود زین دزم روزگار کہ مہراب بل زخمش بہرست</p>	<p>زہر آب دستان سام شرک وزان ہر دو آزادہ ناہمال کہ بہا شود زین دزم روزگار کہ مہراب بل زخمش بہرست</p>

بدین کار گشته زان نذران
برسد بهین زن که کندیش مو
فرماند سین خست ازین گفتار
بزرگست دپور جهان بهوان
شو و شاه گیتی بدین خست
یزن گفت کلبه نیک شویار
را که روندن را و بنواختش



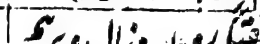
برآمد ز درگاه مهراب شاد
گروانایه سین خست را خسته
پرسید گفتش چو بدوت گوی
ازین گنج آباد و این خواسته
وزین ریدگان سپید پرست
بدین آبروی دامن راستی
یکه تنگ صندوق ازان برست
چو پیشد بخرشید و شبایه دار
ببین خست مهراب گفت این سخن
یکه انداید دیگر بگذرد
بدو گفت بهین خست کینستان
خرانته موبد نیاس خست
وزیر بر سر سرور او نسیم
چنان دان که در او بسیار بود
بسیه دوش بند و دست و پا
چو پیشد مهراب بر پا خست
همی گفت راه و راه را و دوان
چنین گفت که کشته کنان
پیشد روانه خست او را ز دست
گشتن ز دستم بر راه دنیا
یکه کستان نزد برین بر ملک

ابا خوش میبوند و نام آوران
زوی بزرین که کشیدی برو
پسند آمدش ازان بر جفت او
هشید و بار باره ز رخ روان
بر آورد و کابل بخوشید خاک
چنین کن به پیشد لبسته دار
چنان کردید که ز خستش
برآمد بر تیار گریه این بخت



آگاهی یاکان مهراب از شقی
شدش و بر راه آوردن سین
چرا بریدت و کلبه
وزین ازی سپان راستی
وزین ج و برین سر وانی
زمان ازان آیدش کاستی
در خست که ترا که از هر است
بجاک اندامه سحر مایه دار
نو آوردی و نو کردی کس
که دیدی که چو خست می نشکد
بروست که برین سستان
بفرزند در سستان خست
بزرگس گل سرخ را و دم
نماند او ست بر گونه دام
دانش خبره و بدیج و سوزند
نماند بر سر سستان خست
برین بر سر زین خود کون
نماند او ست و خوش و از کس
خرو نشد بر او و دامن کل
کنون ساخت برین کیمیا
بر آنکه که و جگ شد تیر جگ

فرستاده را داد بسیار حسین
فرستاده ازنده ناب بود
چنین داد باسخ که این خرویش
سهرامه است و آهوی سکه
نخواهد که از تخم ما بر زمین
سبا دلب تو گفتار چاک
چنان دید و خستش را در زمان
همی بوست برینش گفت



چنین بخش داد حسین و باز
ازین کاخ آباد و این کوشان
وزین چهره و سر و بلاست
بناقام باید بدین سپرد
بکشیم و در دیم لبش مرغ
برین ست انجام زار جام
برایه پنج بدینسان بود
تنگی دل خست مگر دوبر
چگونه توان کرد از تو نمان
از دم و سستان ناز راه خرو
که گردون ز انسان می نگرد
بهرت روشن دل ز راه
دش بر خست دور بدینیم می
نمنش گشت ازان رخ اجوز
دیوان دین و خست چو خست
زان پس همان کن که بر آید
همی گفت چو آن تر آمد پدید
بسر کوز راه پر رنگدرد
را که ز دست گفت از نو

شستیم همه باسخ سام نیز
را باسخ نامه این جام بود
پوستان ز بریا یگان کردیت
که گرد و نه بریش را و اندک
کسیه پاست خوشتر از در برین
سخن را هم اینی فرد کن بجاک
کجا نیکس نشود و در جهان



کرو کرده بذال بسیار یلا
خست نپزیده دل اشفته دید
که اندیشه اندر دم شد دراز
ازین کار کسری دل دستان
وزین نام و این پیشد
بهره بخا و باید شست
بر او و خست ازین تاج و گنج
ز انم کجا باشد آرام
یکه خوار و برین آسان بود
برین نیست پیکار با و اگر
چون ازان این کار با گران
بسیه بختنا زن بنگرد
که ما را می باید او بر خست
یکه چار دمان کرو باید نگاه
لبش خست دم سرد بدیم می
بر از خون جگر لب پراز باد سرد
که کرد بر گرد گاهش دوست
روان و خرد نه نماند آید
بها شست در زبان سر بر
دیرش زشت پد شست
پرو ازینا هم بدین شست نو

<p>چو آهوی بجه از بر شیرین جهان جو سحر نام کو بود سپیش بکود مور و مرغ سن آن گزینک نیم بر دایم دل آهوی سپید را همه باز جاس بیاید نیز دیک سن رزم ساز کمانه گویا می گرفتیم جنگ گمانم چنان شد که دشمنان سرش چنان آمد شهر یا لگان چو آمد بر مرد جنگی فراز بخاکش گفتم چو پیل توان نشیب فراز و بیابان و کوه سپاه به دهر و جنگی سوار چو سجد به اندیش بخت تو چو دزد از غلب آمد بگوشتش تو به کمانه کوتاه کردند شب بیاید سپیدار سام شترک که شاه جهان پیشتر گرفت بهندستان انداختش فروز زمان تا زمان زود بر آید خوش سرازن جدا کن زمین را بشو چنین ادب است که آید دن کنم</p>	<p>دیند یک سر ازین کاو سر یکه سرو بالا نگرد و پو بود نبه دشت پیدانه کوه و دشت سپه را با بختا که بگذاشتم سر اسر سو رزم کردند را چو پیل تریان با گشتند دراز بپیکان پولاد و تیر خدنگ بشد و خفته تنگ تنه فرسخ کز کوه زنها خرابه بجان سن از جبر و جنگال کردم دراز ز دمیغ هندی در ابر میان بهر سو شدند آهمن هم گروه همانا که بودند سه صد هزار به پیش پرستند و تخت تو ستو به گرفته فروش بکوه بیاید سپید کنا ذلب نزد منوچهر شاه بزرگ حسن را برده و دهم گرفت همه کاخ مهربان کابل بسوز شود و ام گیتی پر از جنگ و جوش ز پیوند ضحاک نویشان او که کین از دل شاه بیرون کنم سو خانه بنهاد سر با سپاه</p>	<p>غیره جهاندار سلم شترک نار و سم از تخم ضحاک بود چو بغاست نان لشکرش گزید چنان بر خروشدیم از پشتین چو بشنیدم کوه آواز من مرا خاست کار و تخم گشت عقاب تگادر بر بختیستم نکه کردم از گرد چو پیل بست و نه اندشتان من اندک گرفتیم کمر بند مرد و دیر چو انگنه غده شاه از ان گزید سواد بیاده دوره سی هزار گرفتار گشتند از ان مردمان چو بشنیدم گفتار سالار شاه مرد و مجلس است شد شادمان چو شب روز شد پرده بارگاه بشاه آفرین کردان به حال چنین گفت به نام شاه جهان بناید که او باید از تور با تا آنگس که پیوسته او بود به و شاه چون خشم قیزی نمود بپسید تخت و با بیدر که بر آن باد پایان پوینده راه</p>	<p>به پیش اند آمد بکودار گزید سپه گشتان پیش او خاک بود نخ نامداران انگشت زرد که چون آسایش بر ایشان مین همان زخم گویا ل سر باز من چو دیدیم غمیدم ز راه گزند چو تیش بر وتر سینه خیم بیاید یک تیغ هندی بست همی چشمش تا که آید جنگ ز زمین بر گزیم تکر دار شیر سپه رو بر کشت از کد زار نگنند به پید آمد اند شمار ده و دوهزار که ز نام آید بر افراخت تا ماه فسخ کلاه جهان بکند از بد بگمان کشانده دادند ز شاه راه همی خست گفتن ز در و زبال کز ایدر بر و با گرید هسان که او مانده از تخم کد از دما ز پیوند ضحاک جادو بود نیاست آنگه سخن بر فروز بران نامو مهر و انگشت او</p>
<p>بهراب دستان سپیدار بگین بر آمد همه شهر کابل بچوش چو سین خفت مهر بود آید نیز همی گفت اگر از دهاه فرم به پیش پید شد بر از خون جگر به لشکر از باه بر خاستند</p>	<p>بنوسید گشتند از جان و چیز بیاید که گیتی بسوزد بدم بر اندیشه دل بر بختکار ورقش فریدون بیارستاند</p>	<p>خردشان ز کابل به پست زال چو کابلستان را بخوابد بود چو گاهی آمد به سام و دیر پذیره شدن را تیر زودند</p>	<p>که شاه و سپید نگنند بین وزایوان مهراب بر خروش فرز پشته پنج و بر آید و مال نخستین مهر من بیاید و د که آمد زنده بکوه نره شیر سپاه و سپید پذیره شدند</p>

نباید که خبره از عشق نال
 بکسونه از گویا بود
 کند شهر ایران پیر آشوب
 نباید که این کار گردد دراز
 همه موبدان آفرین خوانند
 همان کن کجا با خرد و خرد
 بفرودمانوز آمد به پیش
 چو دیدی بگویش ازین بگو
 سو سام نیرم نهادند
 همه نامداران پذیره شدند
 به پیش گشت رفتند با یکدیگر
 پیام پیر شاه نوزداد
 بدندان دران روز مهان
 پس ز نوزد سام و هر همت
 فروش تیره برآمد ز در
 منوچهر چون یافت نواگی
 برفتند آنگاه شومین دران
 اباکوس و بانای و هر همت
 چو آمد نبرد یک بارگاه
 چو شاه جهاندار نمود و
 منوچهر بر تخت از تخت حاج
 پس از گران ماندان
 که شاهان نیری تا جوادان
 که از تازی سپان گاه ترند
 از من چون بدیشان سیاهی
 سپاه گران کوه تا کوه مرد
 زمین جنب جنبش و زلزله
 مرا کار افتاده بود از زمان
 می رفتم و رفتم مغر نشان

نهال سرافکنده گردد به مال
 چو تریاک باز بهر مینا بود
 بد و باز گردد دیگر تاج و تخت
 بکم اندر آید سپهر فراز
 در خضر و پاک دین خوانند
 دل از دمار آخرد بگرد
 ابا و شیرگان بزرگان خوش
 ز نو دیک مکن سوخته را
 ابا زنده بپایان پرفاش جو
 ابا زنده بیل و تیر و شدند
 روان بزرگان پرفاش خور
 بدیدار او سام گل گشت شاد
 بدیدار او سام آن گره شاد کام
 گرفتند شادی ز هر کشور
 هیون تنگ در بر آورد به
 بیاراست دریم شامش
 ابا جوشن و خشتها گران
 ابا تازی سپان بپایان گنج

چو از دخت مهر از یوسام
 و کتاب گیرد سوادش
 بگویند تا این چه رسد آدم
 کمون این سخن را بهیچ سید
 بگفتند که تا تو دانا تری
 چو بشنید از ایشان گرانایه
 بدو گفت ریش سام سوار
 بهارگاه برخاست فرزند شاه
 چو زین کار سام مل آگاه شد
 رسیدند پیش سام سوار
 از ان پس نشستند در غرار
 چنین داد باج که فرمان کشم
 نهادند و ان گرفتند جام
 بشادی سر آمد شب دیر باز
 سو بارگاه منوچهر شاه
 ز ساری و امل برآمد خروش
 سپاه کازکوه تا کوه مرد
 از ان گونه شکر پذیره شدند

آمدن سام نزد منوچهر و سرگذشت جنگ از زندان گفتن
 و فرستادن منوچهر سام را جنگ و آب
 زیاتر خشنه بر پیش تاج
 و زمان نره دیوان جنگ و ان
 نجان تو گوته بد بگمان
 ز گردان ایران کلاه ترند
 از انوار سخن نشان شد سخی
 که پیدانند نوزد و روشن ز گرد
 پس نند فرزند و پیش غار
 ز دم با یک بر شکر بگمان
 تنی گشت از بهیتم مغر نشان

بر آید یک تیغ تیز از نیام
 ز گفت به آگنده گردش
 که این دشمن را بجا آورم
 بگویند تا این چه رسد آدم
 بگفتند که تا تو دانا تری
 چو بشنید از ایشان گرانایه
 بدو گفت ریش سام سوار
 بهارگاه برخاست فرزند شاه
 چو زین کار سام مل آگاه شد
 رسیدند پیش سام سوار
 از ان پس نشستند در غرار
 چنین داد باج که فرمان کشم
 نهادند و ان گرفتند جام
 بشادی سر آمد شب دیر باز
 سو بارگاه منوچهر شاه
 ز ساری و امل برآمد خروش
 سپاه کازکوه تا کوه مرد
 از ان گونه شکر پذیره شدند
 آمدن سام نزد منوچهر و سرگذشت جنگ از زندان گفتن
 و فرستادن منوچهر سام را جنگ و آب
 زیاتر خشنه بر پیش تاج
 و زمان نره دیوان جنگ و ان
 نجان تو گوته بد بگمان
 ز گردان ایران کلاه ترند
 از انوار سخن نشان شد سخی
 که پیدانند نوزد و روشن ز گرد
 پس نند فرزند و پیش غار
 ز دم با یک بر شکر بگمان
 تنی گشت از بهیتم مغر نشان

نویسنده را پیش نشانند
سر نامه کرد آفرین خدا
بر آن چیز کو خواست اندوختن
بر زرم اندون زهر تر پاک سوز
کشنده و فتن فریدون کجنگ
جهان از دل پاک پاکیزه کش
همی گرد کاغذ گیسو در رسم
عنان پیچ و گرد افکن گرزدار
زمین گرنود و گیتی نشان
زمین شهر تا شهر بالا و کو
سوا پاک کرده ز برندگان
ننگ دژم بر کشیده زاب
چو دیدم که اندر جهان من
سیان را به بستم بنام بلند
درفش من بمان ننگ دژم
ریشیش دیدم چو کوه بلند
چو دلا گیش پراخون دژم
جهان پیش چشم چو دریا نمود
برو بر زدم بانگ بران شیر
بسوز فر کردم آن قهر رام
سم اند زمان دیگر ستمی
چو ننگ اندر آرد دامن زمین
زدم پیش گزوه کاو و حیر
بر من چنان شد که دیگر گشت
همه کوستان پر از مردودان
مرا سام کیم از آن خواندند
فروخت از باره بر گشتوان
مرا از جنگ میوان بگویت باز
کجاسن چمانید می جابا

نامه فرستادون سام نزد منوچهر بدست زال

ابست باشت همیشه بجاک
بر آن سبب چرخ روان را روشن
بریم اندرون ماه گیتی فروز
کشنده سرافراز جنگی پناک
به پیشخواری می گرگ و میش
چنین داد خود رشید ماه فسم
چو من گیتی گیتی سوار
بر آرد گردن گزندگان
جهان کوه تا کوه پنهان او
جهان دژم گیتی زردنگان
جهان از سواتی تران عتاب
که باو می دست یارست سود
نخستم بر آن میل بیکر سمنند
مرا تیز جنگ و در جز بوم
کشان من سر زمین چو ننگ
مرا دید و غریه و آند به ششم
با بر سیه برشته تیره دود
چنان چون بود کار مرد میر
به آن تاب دژم زبانش کجام
زدم بر دهنش به چندان
ترا ختم آن کاو سر گزمین
بر کوه بارید گیتی سپهر
ز غرض زمین گشت باکوه را
همی آفرین خواندند به من
جهان من گوهر افشانند
وزان زهر بر چند کاهم لایان
ز گفتار آن نامه گردد دراز
بیرا ختمی شیر و زنده جا

زهر زده فراوان سخن رانند
همه بنده گنجینه دژم گیتی
دند آفرین بر منوچهر شاه
ز شادی بر کس رساننده بر
شود خاک فلک نشان سمنند
بکوی باسپ اندر کوه پاک
ابا جادوان ساختن کارزار
چو من دست بدم بر گزگان
برون آمد و کرد گیتی چو کف
همی دژم شب اندیاس
زمین زهر دژم می بر فروخت
جهان جلا او سپردند جا
بیگندم اندل مهر تن پاک
سار و کمان و گزگان سپهر
که بر افند گز خاتم کشید
ز فر باز کرده فکند بر راه
کند اندر گشت اندر کنار
ز زهرش زمین شد چو دژم
بچرخ اندون و نام دژم
بماند گشتی بیرون زبانش
برآمد می جوش فلک از جانش
بر گشتی میل تن مار جا
زور گشت آفرین چون دژم
زمین کجاست آفرین حواش
که آن از دژم زشت چیار بود
بر سینه شاد از سوز دژم
جز از سوخته خاک خاود خور
سرا سیر آوردن زهر پاک
مرا ننگاه ۲۰ شهم زمین

همه بشت پیلان بزمین درفش
چنین تا بنزدیک شد زلال زند
بزرگان پیاده شدند اندر دوش
نشست از بر تازیان سپه بزمین
که از رده گشت است از تو بدید
چو در گنج اذر آرد خسرو
چنین تا بدید گاه سام آمدند
چو زال اندر آمد پیش پیر
که بیدار دل بهلوان غدا باد
کجا دیزه تو چه روز جنگ
زمین سر بر سبز بادا تو
مگر من ز داد تو به هر دهم
نمانم بجای خوشی تن را گناه
ز داد بر زادم بیند اخنی
نگاره دیدم نه پستان شیر
ترا با جهان آفرین بر جنگ
هنر هست مردی و تنغ بی
نشستم کجابل بر فرمان تو
ز نرندگان هر یارین ساختی
من اینک پیش تو شادم
که مهر کجابل بر فرمانت
و گرانکه گفتی که بر کام تو
سپید چو شنید گفتار زال
همه کار من با تو بیداد بود
زیر من چنین گفت سام دلیر
یکه نامه فرامی کنون بشاه
چو بنیدم بر سر او دیدار تو
اگر بار باشد جهاندار ما

بیارسته سرخ و زرد و سفید
نشند شادان زان چهره بالا و فر
چو سالار خواجه و چو دیهیم جو
چو زین درخنده که در بلند
یکه نوزیش آورد کمش بیج
همانا سخن بر سخن نگردد
کشاده دل شاد کام آمدند
زمین را به بوسید گستر دیر
سروش پرستنده داداد
شباب آید اند سپاه دزگ
روان و خرد گشت بنیاد تو
و گریه به پیوند تو شهره ام
که برین کس را به دست راه
کبوه اندرون جایگاه ساختی
نه انهر بیخ خوشی مرا بود ویر
که از چو سپید سپاه است رنگ
یکه یار چون همتر کابل
نگهداشتم که و بجان تو
هم از گرسران بدین خنی
تن زنده خشم ترا داده ام
به بجان تو نیستی است
کنم شهره اندر جهان نام تو
بر افراخت گوش فرود بر دال
دل دشمنان بر تو بر شاد بود
که آرام گیر ایمل ز نه شیر
بدست تو ای برهنه نیک خواه
بخوید جاندار آزادار تو
بکار تو گرد و همه کار ما

چو دستان پدید آمد زور سام
چو روی پر دید دستان سام
زمین را به بوسید زال دلیر
بزرگان همیشه او به آمدند
چنین ادب پاسخ توین با گشت
مگر تازان را بر اند خشم
فرود آمد از اسب سام سوار
یکه آفرین کرد بر سام گرد
ز تیغ تو لباس بریان شود
سپهر کجا باد گرز تو دید
همه مردم از داد تو شادمان
یکه مرغ پرورده ام خاک خرد
مگر آنکه سام میستم پدر
نگندی به بیمار زاینده را
بردی کبوه و عین گندیم
کنون کم جهان آفرین بروید
را بخت و باج و گرز گران
تو گفתי که هر گز نیاز است
که ویران کنی کاخ آبادین
باره میانم بد و نیک کن
چه کرد او گناه و چه دیدی ز تو
مکن هر چه خواهی که فرمان ترا
بداد گفت آری همین است
ز من آرزو خود بجای خواستی
مشو تیز تا چاره کار تو
مگر شهریار اندرین داستان
سخن هر چه باید یاد آوریم
بناز و کند شیر همواره کار

بر گنجیت بالا زین ستام
پیاده شد از اسب بگذاشت کام
سخن گفت با او بد پر خیز ویر
به بیمار و با گفتگو به آمدند
سر خیم مردم بجز خاک نیست
پس از شرم آب اندر آرد و خیم
هم اندر زمان زال را داداد
و کتاب دو گرس می گل شرد
زمین روز جنگ تو گریان شود
همانا ستاره نیار د کشید
ز تو دادی بد زمین و زمان
اگر نمی مرا نیست با کس نبرد
اگر نیست با این نژاد هم نهر
باش سپردی فراینده را
دل از ناز و آرام بر کنیم
به چشم خدایه بن بست گریه
ابارای و با هر و تاج سران
در خسته که کار به سباز است
چنین داد خواهی می دادین
ز کابل بهیمایه با من سخن
که نزدش بکینه نهادی تو رو
کجابل گز نه به بود مر است
ز مانت بدین رستی بر گواست
به تنگی دل از جاسه بر خاستی
بسارم کنم تیز بازار تو
براه آید از کینه باستان
روان و دلش سو داد آیم
هر آنجا که او غدا بیا بدشکار

چنین گفت حسین و بانامدار مرا در جهان آمده و جان اوست یکه سخت چنان کند نخست پس از پنج مهراب بهر نشان پسین شام آورده بند سی بهار مشک کافور یا قوت از بزرین و سیمین و صد تیغ نهند یکه تاج پر گوهرش اسوار ریش خسروی بست پنهان چو پردخت کار اندامد با بیامد گرازان بدرگاه و سام که آمد فرستاده کاسه بیامد بر سام پیل پرده دار زمین را بسوسید و کرد آفرین بیکایک همه پیش سام آورد که جا گما به چندین بود گرین خواسته زویند پریم همه شود بچه آرزو و گرد ز من بر آورد سرگفت کاین خواسته پری چهره سیمین و در پیشام سخت رو باو بیکجا باندند پیش سپید فرو ریختند چو باهلوان کار و ریافتند بزرگان ز تودش آهستند گنگار اگر بود مهراب بود پرستنده خاک پائے تانند نیاید چنین گلشن از تو پسند گرفته اند قبله ایت چو سیمین برود راه بدست	بجای روان خاسته خوار دار کنون با تو دم روز پیمان اوست پس آنگه مجری ره چاره جست برون برودنیار شد صد هزار از اسبان تازی و از پاری یکه پر شراب یکه پر شکر همه تیغ زهراب داده پزند اباطوق و بایاره و گوشوار سوار صرافران بالا سوار چنگوی بگردان آذر گشت نه آورد ز او دونه بگفت نام به نزد سپهبد پیل زانجا بگفت و بفرمود تا دو بار ابرشاه و بر هیلوان زمین سر هیلوان خیره شد کان بد فرستادن زن چو آئین بود زمن گرد آزرده شاه روم چو پاشخ بگویش در زمین غلامان و پیلان آراسته زبان کرد گوید اول شاد کام سمن بیکر و سهر و بالا باندند همه یک بدگر تا ریختند ز بیگانه خانه پر درختند تو تیره گیتی برافروختند ز غنم دیش مره چاب بود همه ننده کیسیر را سواند حیان را بختن برینند چو در چین و کابل چه دیند چو راه همه آرزو از بدست	بناید که چون من شوم چاره جو نارم ہی آمده خوشستن بیار است تن را بدیاسند ده اسب گرانایه با ساز زر اباطوق زین پرستند چهل تخت دیاسه پیکر زر صد اختر همه داده و سرخ مو بسان بهر سکه یک تخت زر وزان نژده پیلان چندی چهار یکه تنگ روی مهر بر نهاد به کانا گمان گفت تا ناگمان ز مهراب گرد آورده پیام فرو آمد از اسب سیمین و رفت شاد پرستنده و اسب پیل بر اندیشه نبشت برانست فرو برد سر کیم و دد خنزد دگر بار گردانم از پیش نهال چو اندیشه بسیار کرد اندران شود و به بخت خوردستان رسید چو آن بدید او بند پرشته دید گرفته یک جام هر یک بگفت چو دید آنچنان هیلوان چرخ چنین گفت سیمین و هیلوان براد تو شد بسته دست سر بگنا مان کابل چه کرد ازان ترس کو پیش زو زوید خداوند ما و شما و کیمیت شمار اخر دانتش بر فروغ تو دانی نه بیکرست خون مختن	تو دو به دست آری برو ازو است این دزدانده من بدر رویه یا قوت پر بایسر پرستنده پنجه بزرین کمر یکه جام زهره یکه رابست طراش همه گونه گونه گستر صد اختر همه با کش راه جو برو بافته چند گونه گمر همه جامه فروش کردند بار یکه بدو ریخته ش هم چو باد بگویند مفسر از جهان بنزد سپهبد جانگیر کام پیش سپهبد خرامید گفت رده بکشیده زور تا دو میل بکش کرده دست بر گرفته است همی را بر پیش بر کم نزد برادر دگر در سریش بال سر انجام اندیشه آن هیلوان بنام همه کاستان نمید رسیده ہی و بد س رفته دید پارسیخ یا قوت و در صد ستایند و را چنان چنان کیار استو پر گرد جوان بجز ز کشته ره ازیدی کجا انداورد باید بگرد در خنده و ناسید و بهر آفرید بیزوان ما هیچ بیکار نیست تو دانی کزین در کفم مرغ ای بگنا مان بر او مختن
---	---	--	--

همه گسارگان و مازندران
 کنون این سار خفته مال من
 منم نه از دست
 چون کردم از دشمنان کم کند
 یک آرد و کان بنیران گشت
 همانا که بازان بمان من
 که از یاسه او سزیم هیچ
 مرا گفت بردار آمل گشت
 چنان ماه بنید به کابلستان
 کنون رخ مهر چا رسید
 کسی که دشمن دل شده مستمند
 بگیتی مرا خود همین است پس
 ز سام نریمان بشاه جهان
 چه خورشید سرخو خا و رنما
 چو آن جامه شمر فکند شب
 شبی روز خور و بود و نه خا

هنر است کردم گریز گران
 همان زخم کوبنده گویا من
 زمانه مرا با بگفت به بست
 هنر مایه او دلت خرم کند
 کجا نیکوی زیر فرمان اوست
 شنیده ست شاه جهانان من
 درین روز با کوزی من هیچ
 سزاتر که آتشک کابل گشت
 چه سو سی بر سرش گشتان
 که بخشایش آرد و هر کس که دید
 چو آید بنزدیک تخت بلند
 چه انده گسار و چه فریاد کس
 هنر از آفرین باد و هم جهان
 شب از تیرگی تن هر سر نهاد
 سپید بچندید و بکشاد لب
 همچو آند از دود و دل شتاب
 چو غند زال فرخ رزابلستان

مکردم زمانه بر د بوم یاد
 بد انسان که بوده نماند همی
 سپردیم نوبت کنون نال را
 یک آرد و دار داند رنسان
 مکردیم بے راسه شاه بزرگ
 که با او کردم میان گروه
 به پیش من آید از خون رخا
 چه پرورده مرغ باشد بکوه
 چو دیوانه گرد و نباش شگفت
 تر پس بر دود و بر بے گناه
 همان کن که با متری و خود
 سز و گشت شاه با سر و داد
 چو نامه بشند و شد ر است
 نه خفت نیا سو قبا با داد
 بیاد نرین اندر آورد پاس
 بفرستد گردان ابا و بره
 بد سام یک زخم و گلستان

ترا خواستم نیز بر روز و شاد
 بر دگر د گاهم خفا نمایی
 که شاید کرب و د گویا را
 بیاید بخوابد ز شاه جهان
 که بنده نباید که باشد شرک
 چو آرد دم او را زابره کوه
 همی چاک چاک شد ز شخا
 نگنده بد و ز میان گروه
 از و شاه را کین نباید گرفت
 چنان رفت چنان که شنید شاه
 ترا خود نیا سوخت باید خرد
 یک کارین چاک آرد بیاد
 سز و دوشان بر پا گشت
 از اندیشه بر دل نیا شد یاد
 بر آمد خرو و شنید کره ناس
 دمان و دنان رخ سوختگاه

بر آشفست وین و شمش خواند
 بد گفت کانون و این کاست
 مگر شاه ایران ازین خم و کین
 چو شنید سید و خورشید شست
 و زان پس دان و کرده کفش
 ترا خواسته گز بهر تن است
 شود روز چو چشمه خشان شود
 بگویند دانی و جان را بکوش
 از رفت باید همی پیش سام
 از من رخ جان تو خواسته
 پرستنده و است و خفت و کلاه

خشم گرفتم دراب بر سین و رقتن
 سین و دخت سز و سام و کار و سی آل رودایه
 که با شاه و کینی مرا با نیست
 بر آساید دلم گرد زمین
 دل چاره جو اندر آید شست
 بیاد بر شاه خورشید فشت
 به بخش و بد کنی شایسته است
 چنان چون نکلین به خشان شود
 و گر چادر خون چن بر بوش
 کشیدن ملین تیغ ملا از نیام
 سپردن بمن رخ آراسته
 بیارایه و با خوش بر به راه

که از دست با دخت شایک تن
 به کابل که با سام یار و خجید
 یک چاره آورد از دل بجا
 بد گفت شجور زن یک سخن
 اگر خند باشد شب دیر باز
 به گفت مر با کز باستان
 بد گفت سینی خفت کا سرفراز
 بگویم بد و آنچه گفتن سزد
 بد گفت دراب کایت کلید
 اگر شمر کابل نسو زو و ما

میر زان بر د پرفا شگشت
 به خشم و دایه بروی بر اند
 گشتم زارتان بر سر آهمن
 مران زخم گزین که با جشید
 که از دشت بین بد تبیر و را
 و زان پس سز و بخت بهور کن
 بهو تیرگی هم نماد و راز
 مرن و میان پلان و استان
 بود کت بخونم نیاید نیاز
 خرد خام گفتار باران و
 غم رخ و گو سر نیا بد کشید
 چو شمر و د پرفا شگشت

دگر ساقی کار همان نو
سزاوار او غلت آراستند
به کابل دگر سام را هر چه بود
ببین خست خست و شش بست
سرافراز گردی و مردی دوست
شگفته شد آن روز و هر ده ماه
پس گاهی آمد سو شهر یار
نیز به خندش همه گشتان
چونزدیک تخت اندر آمد زین
بفرمود تا روشن از خاک خشک
که چون بود ای پهلوان دهم
از و بست آن نامه پهلوان
ولیکن بدین نامه دلپذیر
بر آرم بسیارم همه کام تو
بفرمود تا نامداران همه
چون خورده شد نامور کام
بیامد بشکیر بسته کمر
بفرمود تا موبدان و روان
برفتند و بردند رنج دراز
زبان برکشادند بر شهر یار
ازین تخت مهراب از پوسام
بودند گانش بسیار مر
کجا باره او کند سو که تر
یکه بزد و بالا بود زورمند
که بسته شهر یاران بود
ز بهر دل شاه ایران زمین
چنین گفت پیش شاه گون فراز
بدان تا برسد از چند خیر
بر رسید ز زال را سو که

نمودن به مهراب پیمان نو
گنج آنچه بر پایه تر خستند
ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
گرفت و یک نیز همان به نسبت
بدود و گفتش که اکنون ما
به نیک اختر می برگزیند راه
رسیدن زال نزد منوچهر و نامه سام بدو گزراشتند
که بودند در پادشاهی نشان
بوسید و بر شاه کرد آفرین
سترند بر روی پراگند مشک
باین راه دشوار بباد و گرد
بخندید و شد شاد و روشن
که نبشت باد در دل سام پیر
که خوابست فرجام و انجام تو
نشستند بر خوان شاه مر
نشست از بر این پیر ستام
بپیش منوچهر فیروز گز
ستاره شناسان هم بخودان
که تا با ستاره چه یابند راز
که کردیم با جرج گردان شمار
گوی پیش زاید و نیک نام
همش نهد باشد هم آیین فر
شود خشک هم زرم ادا جگر
همی شیر گیرد به خم کند
بایران پناه سواران بود
شب روز ناسا میازندم و
کاین هم جگفته دارید راز
سخنهای بنفقه در پرده نینر
آز مالش موبدان زال را

گداز آنچه دیدی به مهراب گو
هم از مهراب و سپین خست باز
دگر چادر بایان دو شیدانی
نیز رفت مر دخت و از نزال
به کابل پیش و بشادی به
کنون گوی کن رفتن کار زال
چو آمد نزد پادشاه
ز نامه همیشه بر خاک رو
بیاد تخت شاه ارجمند
بفر تو گفته همه بتیری ست
چو بر خواند باخ چنین ادا باز
اگر چه دلم هست ازین روزم
بیردند خدایگان خوان زر
چهار خوان خسرو به خستند
برفت و بر پیوید با کاشف
برو آخرین کرد شاه جهان
شوند انجمن پیش تخت بلند
سه روز اندران کار شدنگ
چنین آمانده اختر بدید
پدید ارگرد گوسه نورمند
همش نه هره باشد پیش مغز زال
عقاب از بر ترک او گذرد
بر آتش یک گور بریان کند
همه مهر او سوک ایران بود
منوچهر شد شادمان زین سخن
نخواست آن زمان نلال را شهر یار
نشت که سپید دل موبدان
آز مالش موبدان زال را

<p>بر آن دخت اورنگا دید زلال بر آنسان که دیدی یکایک بگو که ز زان شود زور و بوم و دست همان گنج و خوشان بنیاد است کیو شمر رسام به زابلستان همان عهد و سوگند و پیمان به بگفت آنچه اندر زمان بود راست که دستان همی جان شد برو همان بر جهاندار شاه زمین بدین بادشاهی نه اندر خرم که زان تیرگی اندر آید بروز سیان همچو غرور و بر فن تدو بایند شادان دل تند است همان تاج و درونگ را در خورید که نماندیم و مانیم با های با ز کی دل دیگر کاسته میندیش و انده میا و رجا خشم نیز دیک شاه بلند همان نعل اسپش زمین رانندید ز آب فرو پای و در گل شکست مرا نیز بنما و بستان بها کند بنده را شاد و روشن روان همه پیش تو جان نثار آوریم که اندیشه دلی ما کن به هیچ سیر هیچ از غمی گشته یا قوت فام دولت نهادن کار و نعلن هیچ بختبید و بید از غم و زخواب همه بانوان خواندندش بنام شدن شادمان پیش کیل خدا</p>	<p>تو مهربان را گستر ی با پای ز بالا دید از فرنگ او یکے سخت پیمانت خواهم نخست مرا کاخ و ایوان آباد هست سفته همه گنج کا بستان گرفت از زمان نام و تنش بدست زمین را بسوید و بر پا خاست همان نام رود به ماه رود همه بر تو بر خواندیم آفرین اگر با گنج و بد گوهر و گوهر دل بیگنا مان کابل مسود بر رخ چون بهار و سیلاب بود تو با کابل هر که پیوندت شما گرچه از گوهر دیگرید چنان آفرید که آیدش را یکے در فرونی دل آراسته کنون بشنوا می بانو نیک یکے نامه بالا به و در و منند برین اندر آمد که زین رانندید که بر در و مرغ بیدل شدت یکے رو به آید و از دما بدو گفت سین خست اگر سلاوان بکابل چون تو شهر یار آوریم بختبید و بدو گفت سام و غیر بنمایانان جا گشتا و حکام که ز اندیشه بد گمن یا و هیچ دوم رند چون شمشیر آفتاب روز و بر آید ز درگاه سام بدست دخی باز گشتن بجا</p>	<p>بر آنخت پیرسم بهانه محوس بمن گوئی تا با که اندر خود سر بهلو انان و پشت گوان ز آنکس که برین بود از حنید بگویم بگویم بدین آبرو بیایدن و تنه بر خند بان است که تار و پیوند او زن گرد مهربان روشن روان شب تیره تا بر کشد ز جاک به کابل تا دشمن دوستیست کیش کشی بستی را به بند زنده دید باره و روشن روان درست است اگر گسلد جان ز گیتی چو رود آب به بی همال ابا که در گاهان جنگ نیست یکے با فرونی یکے با نسیب که هر گوهر گشته زین گوهر ازین آیه و ناله زار تو چنان شد که گشتی بلور و پیر چو خندان شود را سخن نند مرد و گر آید هر روز پوست مر آن رو و موش پسند آیدم سرم بر شود را سامان بلند همه خج کین اندیش کند و پیر چو بنشیند سین خست تو شمر بر افکند و مهربان شمره دان بیایم خجیم بره بر زبان بدگاه سالار و همیم جو سخن گفت با او زانکه از</p>	<p>به بهام می گفت بمن بگو بر کوکوب و دوش و خرد بدو گفت سین خست کا به پهلوان که او تو نیاید بجایم گزند چو این شوم بر گشتی بگو برین نیز هر چیز کند و خرد چو بنشیند سین خست سوگند او که من خوش می کام و پهلوان همه در دهان ز درون پاک کنون آدم بهما تو نیست من اینک پیش تو امتمند سخنها چو بنشیند از پهلوان چنین داد و باخ که چنان من بدین نیز عهد استام که زان چنین است گیتی زین گشت یکے بر فراز و یکے در نشیب سر انجام هر دو بجاک اندر یکو شوم کنون از به کار تو بر نزد منو چو شد زان زار بدین زان را شاه با سخ و دیر عروس را بهر اندرون میخواست مگر دیدن او بنده آیدم چه ماند بکن من اندر مند لب سام سین خست خنده به کام تو آید بهین کار زود نوشی ملا و کبر و در باد من اینک سپاسم اندر روان که زانای سین خست بهمارو بیاید بر سام و بر روش نماز</p>
---	--	---	---

گزارش

جهان را چنین ست ساز و نهاد
همین است کیسیر سر سخن
چو زال بن سخنها بگرد آید
بشادی کیسیر سخن
کشیدند تا جهان تیر گشت
برفتند گردان همه شاد و مست
بیامد کمر بسته زال دیر
بشاه جهان گفت کایک خوش
بد گفت شاه که بخوارم و گرد
بفرمود تا بنج و سندی در آید
کمانها گرفتند و تیر خندنگ
ز بالا بوی دید شاه جهان
کمان را بالید و ستان سام
هم اندک گشت یک چوب تیر
سیر خواست از دید که کز زال
بزد و گشت بر سر سپر نادر
یک برگر آیدش اندر سپر
بر آورد و رفتند پیمان جهان
چو کرد تا کبیت از ایشان سوار
چنان خوارش از پشت زین بگرد
چو نکس که با او بگوید سپر
ز شیران نهاید چو شیر بگرد
بر آورد و کرد شاه بزرگ
یک خدمت است شاه جهان
همان جامه های گران مایه نذر
چو نکس که با او بگوید سپر
کای نامور سپهسالار دیر
نه بنید چو تیر ز گردان سپر
رسید و بانستم از کام او

که جز در کس نماند در نژاد
کس که نوخواهد سر اسه کمن
نمودن زال بهر با تیش
شهنشاه گیتی ز بازو گرفت
سر ز گساران ز تیر خیر گشت
گرفته یک دست دیگر دست
بیش شهنشاه چون تیر شیر
مرا چو شام آمدت آرزو
یک امر و نیزت ببا بد شمر
بمیدان در آیند با کمر ناک
نشاند نهادند چون روز جنگ
ز گردان سپر آشکار و نهاد
بر انگشت اسب و بر آورد نام
بمیدان و بگذاشت چو تیر
بر انگشت اسب و بر آورد یال
گندشت و بد میگردد انگشت خوار
که از تیر و زین بر آورد گرد
ابانیزه آب داده ستان
غسان پیچ و کرد کشتن نادر
شاه و سپهسالار و گرفت
کند جامه مادر و لا جورد
چو گرد از ننگانش باید شمر
همان نامور و متران سترگ
کز خیره ماندند کیسیر جهان
پرستند و اسب و هر که خوشتر
باز گشتن زال با پاسبان
و ادون سام مهراب را
برزم و برزم و بر اسب و بر
همان نور و خنده زان هوا
همان خورشید و آواز و آواز

ازین روز و از اینان بگنند
زانش همین است رسم و نهاد
نمودن زال بهر با تیش
یک جشن کاهیم بیار شاه
خروشیدن مرد با اسب و خوار
چو بر زبانه زکوه آفتاب
به ستور و باز گشتن زور
بوسیدم این پایتخت عاج
ترا بوی دخت مهراب هست
ابانیزه و گرد و تیر و کمان
به چسبیدم هر یک به چیز جهان
در خنجر من بد بیدان شاه
بزد در میان دخت سخی
سپر بر گرفتند و پیمان
کمان را بنیگندند و پیمان
بگردنگش گفت شاه جهان
همه بر کشیدند گردان سلج
چنان شد که مردانند آمدند
ز گردانند آمد بهان پلنگ
تا وار گرفتند گردان کمان
سنو چو گفتن دلا و جوان
خنک سام یل کش چنین یلو کار
بزرگان سوخت شاه آمدند
چو از تاج پرمایه و تخت زر
بدشان فرخ سپرد آن تمام
نمودن زال با پاسبان
و ادون سام مهراب را
برزم و برزم و بر اسب و بر
همان نور و خنده زان هوا
همان خورشید و آواز و آواز

ماند به دهم هیچ بشمارد
یک است بستد بدگر بدار
از شادمان محمد دل شریار
چنان چو شمشیر چو خنجر ماه
یک یک بر آمد زرد گاه شاه
سرخانان بر آمد ز خواب
شدن سوسه ساز فرخ پدر
دل گشت روشن بدین فروغ
دلت خوارش سام نیرم کجاست
برفتند گردان همه شادمان
بگرد و تیغ و تیر و ستان
گندشت بر سر بر سر سال ماه
گزاره شد آن تیر شاه شمشیر
بگشتند با خنجر گران
شیر و پیمان شکار و تیران گرفت
که با او که جوید نبرد از مهان
بدل خنجر و زبان و تیغ
بر انگشت زال سپر بگرد
گرفتند کمر بند و را بچنگ
که مردم نه بنید کس زین نشان
بمانا و چهاره روشن روان
بماند بگیتی دلیس و سوار
کمر بسته و با کلاه آمدند
چو از یار و طوق و زرین کمر
زمین را بوسید و ستان سام
گفتند سخنها فرخ و نشت
هر کاه بر و ز برسان شیر
کز و ماندند جهان یار و کار
شیدند من آفرینش و نشت

کوتاه پستان ده فسر و سی
دگر موبه گفت کاسر فراز
بجیند و سر دشتا بنده اند
سیک که شود راست جان بنگرند
یک مرد با تیر و سی شکر
دگر گفت کان کمرشید و کور
ازین چون پر شود بر گشت
بیرسید دیگر که در کوهسار
بنا پاکشید و سر تا ماه
کے گردنیز و از ان ناگهان
بچو در دست این سخن باز جو
زمانے برانداپشید و زل زل
و فلان پس بان براب با شکر
پسائی ده و دو بود ماه نو
کنون آنکه گفتی ز کار و وای
شب و روز باشد که سحر بگذرد
نیابند مریدگر را تنگ
ازان سی سواران یک که شود
بود این شمار سه تازیان
کنون از نیام آن سخن بر شیم
چو زو باز گرد و باسی شود
بدون رخ بران تو خورشید دان
همان رسان این سر آسپنج
بر آید سیکه باد باز لاله
کسے دیگر از پنج ما بر خورد
اگر تو شمان نیکنامی بود
اگر ایمان ماسر کیوان برست
بیابان و آن مرد با تیر و سی
ند و گردان سٹا چون کیا

که سته است شاداب با فسی
دو اسیر گرانایه تیر تار
همان یک دگر را نیابنده اند
هاسی بود باز چون بشنوند
سور مغراران را تیر و شکر
ز دیارے با مرج برسان غرو
بران بر نشیند و بدوے شک
یک شارسان یا فتم استوار
پرستند گشتند و هم پیشگاه
بر و بوم شان پاک گرد و دمان
به پیش ران آشکارا بگوے

پاسخ زال موبدان را

همه پرسش موبدان کرد یاد
چو شاه نو آیین ابرگاه نو
گر زبان بگردان آد گشت
دم چرخ بر تیر و سی بشمرد
روان همچو خیم از پیش سگ
بوقت شمون همی سی بود
که گه که بود و دمان سوار زبان
وزان مرغ کان مسود و ان شیم
بدان تیرگی و سیاهی شود
جهان را از ویم و امیدان
که هم ناز و گنجست و هم دودنخ
ز گیتی بر آرد خردش و غله
نماند بر و نیز و هم بگذرد
روان مان بدان سرگرمی بود
از و بره ماسیکه چادر است
اکیا به تیر و خشک اند و در سکا
همانش نیر و همانش نیا

ازان بر و ده هر یک شاخ سخی
یک نو بگردان و دیارے قار
سه دیگر چنین گفت کان سی
چهارم چنین گفت کان مرغزار
همه تیر و خشک همی بدود
یک مرغ دار و برایشان کنام
ازین دو همیشه سیکه آیدار
خود مند مردم ازان شارسان
وزان شارسان شان بول بگذرد
بدان شارسان شان نیاز آورد
گر این راز را آشکارا کنی
مخت از ده و دو دخت بلند
به سی روز مره را سر آید شمار
سپید و سیاه است هر دو زبان
دوان بر دوان از پس یکدیگر
سه دیگر گفتی بازان سی سوار
گفتی سخن جز ز نقصان ماه
پس نگاه چون بنگریش بکاست
ز برج بره تا ترازد و جهان
دو مردان و باز و سر چرخ بلند
دگر شارسان از بر کو مپسار
همی نمندان بر تو بر بشمرد
همه ریح مانده بر خاسان
چنین رفت آنکاز کیست سخن
اگر آرد و نیم و بیجان شویم
چو پوشید بر سر و خشک خاک
تیر و خشک یکسان همی بدود
به بر و چون یک بیک ننگرد

مرا که می آید به همان شوم
 کزین پست باغ فرستاده را
 چنین داد باغ که به پهلوان
 بهستان نگه کرد و فرزند سام
 چنین است اندازه کار مهر
 هوی بر افکند گرد و دیر
 فرستاده آمد به مهراب زود
 بزود آمد زوین به پست
 ز پس گوید گون بر نیاید درش
 تو گفتی مگر روزی میشت
 رفتش جهان پهلوان در کنار
 نشست از بر باره تیره در
 به کابل رسیدند خندان و شاد
 تو گفتی به دوام و استگرت
 به پست پیلان پل ز کوس
 مران هر یک را یک جام زر
 بران جشن هر کس که آمد فراز
 ز دیار و از گوه سر پر بها
 چنین گفت سین خست کا پهلوان
 گنج و زجاج و زینت و ز شهر
 نگه کرد سام اندران ماه رو
 بزال انگلی گفت کا نیک خست
 به وود و ملت مهراب پیش
 سه ماه با انسر ز شکار
 برو خواند از گنجها هر چه بود
 بر فتنه از انجا بجای نشست
 همه شهر کرد بهر او نوش
 ابا یکدگر از پس آید سخن
 بودند یک هفته با نادرود

بران در دو با یک ثلث شوم
 چه گویم مهراب آرزو را
 گر آید و آن که منی بر شوم
 بدانت کور ازین پست کام
 نماند خبر چون نماید تیر
 بدان ناشود نزد مهراب تیر
 سر سر گفت آنچه دید و شنود
 بیار است لشکر خشم خروس
 چه سرخ و چه سبز چه زر و خوش
 یک ریختن است یا را مشست
 بر کشید از گردش روزگار
 چو از گوه سر برزند ماه نو
 سخنها دیرینه کردند یاد
 نامه تارایش دیگر است
 در و دشت پر بانگ نغمه سر
 به پست اندرون نیز رشک گهر
 شد از رخ مستیک یک بیابا
 بود و دم را در انجا بها
 همان به پیش جبهه این زمان
 مرا هر چه باشد شهادت بهر
 یکا یک گفتی با نماند و
 زیزدان تو را یوری بود خست
 به پست بند و با این ویش
 سر شاه با گوهر ش هوار
 که گوش آن نیارست گفتی شنود
 به وود یک هفته به پست
 سر سپید بهشتی خوش
 به شد گوهران شب در انجمن
 ابا سحر جشن خرام و سرود

فرستاده آمد از نزد او
 ز شادی چنان تازه شد زال سام
 سپه رانی و مار سپهر شوم
 سخنهاش خردت مهراب
 بفرمود تا رنگ بهندی در
 بگوید که آمد سپید بر اه
 چو شنید مهراب شد شادمان
 از بازنده پیلان و را مشگران
 چه او که نماند و چه او که جنگ
 بهی رفت ز نیگونی تا پیش سام
 شه کا بهستان گرفت آفرین
 نهاد از بر تارک زال زر
 همه شهر ز او به پندی در
 بش و پیلان آید از کران کاران
 برون رفت سین خست با نماند
 همه سام را آفرین خوان شدند
 ز بر پیلان اسپان گهر
 بخندید سین دخت را سام
 چنین داد باغ به سین و سام
 بر فتنه زری خانه زنگار
 ز داشت کش چون ساید می
 که حدیث گزید این جور فروغ
 یک تخت شان غاوشانند
 بیاد و پس دفتر خاسته
 چو سام انچنان دید خیر جانند
 و زالیوان سوکاخ رفتند باز
 ز زال و زنان ماه بهیاد
 بزرگان شکر با دست بند
 سر ماه سام زریان بر فتنه

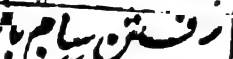
که شد ساختن کار میوند
 که نگش سر آید نعل نام
 بگویم زنان در سخن شنویم
 شب تیره ز زال افروخت
 ز دند و کشادند پرده سر
 از زال و پیلان چنین سپاه
 برج گشت هم چون گل از غولان
 زمین شد بهشت از کران کاران
 خرد شدند بوق و آواز
 فرو داد از سبب بگرد کام
 چه به سام و به زال ز زینت
 یک تاج زرین نگارش گهر
 ز نالیدان بهر د و چنگ و نا
 به نماند و از رشک از زعفران
 میان سببه صد بر تنگان
 و زنان جامها گویشتان شدند
 چو اختر همی تافت بر چرخ بر
 که رود آید اسپند و می هفت
 که زمین بخود و به داری تکام
 کجا اندر و بود خسرم بهار
 بهر چشم را چون کشاید می
 که میه گزیدی چه باید فروغ
 عقیق و زبر جبرافشانند
 همان نخه گنج آراسته
 بهان خواسته نام ز زان
 به حاجی که فتنه یک هفته ساز
 به فتنه یک هفته به فتنه
 کشیدند صد پیش کاغ بند
 سویتان که نهاد گفت

مردم همان چیرک کام بود
ز شیر که باشد کاشان بیک
برون رفت با فرخی زان
ابا صحت شیرانی و تاج
سوار بکابل بر افکند زود
من انیک چو شان برین
چنان شد شاه کابلستان
نو گفتی همه جان بر افشاندند
گر انما پسین دخت را پیش خواند
بشانه نودی دست کاندزین
همه گنج پیش تو آراست
همی خروده دادش بدید زان
سو کام دل تیر بشتافتی
من از خاک با تو باین گم
چو شنید سین بخت گفتا و
به سطر بگفتند بیک زور
در ایوان یک تخت نین نهاد
زیا قوت مرخت را پای بود
نشانند آن خانه ز رنگار
همیشیت بیان بسیار ستند
پذیره شدن را بسیار ستند
فشاندند بر سر می شک و ز
همی ماند دستان گرفته تاب
خودش بر آمد ز پرده سرا



از صحت شیرانی و تاج
خنه سین خفتن گز
خسیر گفت کاه کاه

همان زال را رای و آرام بود
چو زاید بن شیر شیره جنگ
ز گردان لشکر آورد سر
همان یاره و طوق و تاج
به مهر بگفت آن کجارت بود
گر انیم هر دو جهان عین سند
ز پیوند شید زابلستان
ز هر جا را مشکرا خوانند
بسیه چو بگفت با او براند
برو شهر یاران کنند آفرین
اگر تحت و تاج گزشت
که خود یافتی چو کله باید مال
کنون هر چه جستی همه یافتی
نفرات آرایش دین گتم
آرایش کج نهاد رو
زیر جبهه برو یافته سر
آیین و آرایش چنین نهاد
که تحت کیان بود و پای بود
کسی را بر او ندادند بار
به دیار رومی به پیر ستند
ز کابل پرستند گان خود ستند
که شد از گلاب آن همه خاک تر
چو پرده مرغ و چوشتی بر آب
که آمد زود نال فرخنده را
چو شد زور بادال بوسه خاک



رفتن ساجم با زال
کابلی و زینت گرفتن زال
ز سر زینت

همه آرزو سپردم بدو
کسی که دشمن بادل شادمان
نوندی بر افکند نزدیک سام
چنان شد زان سخن به دلوان
نوازیدن شهر یار جهان
فرستاده تانان بکابل رسد
که بیجان شده باز با پروان
چو مهر آب شد شاد و روشن وان
بدو گفت که جفت فرخنده را
چنان هم کجا ساختی از نخست
چو شنید سین بخت روشت باز
زن و مرد را از بلند می شن
بدو گفت رود به کاشان زن
ز تو چشم هر منان دور باد
بیار است ایوانها چون بشت
اگر بکیش در خوشاب بود
همه بکیش که هر گنده بود
بیار است رود به راجون بشت
همه کابلستان شد آراست
نشدند بریل مشکرا ان
بجا بر فشانند مشک و عسیر
در آستانه مانان یاران او
کسی را که بد زامش آگهی
پذیره شدن سام مل شادمان
گفت آن کجا دیدی شنید پاک



رفتن ساجم با زال
کابلی و زینت گرفتن زال
ز سر زینت

بسیه روز خرم شرم بدو
کز دور بادا بد بد گمان
که بر شتم از شاه دل شاد کام
که با پیر بر شد بنوع جان
از آن گونه شادی گرفت از همان
درو شاه کابل خنهای شنید
و با پیر سر در گرد و جوان
لبش بخت خندان دل شادمان
بسیه دخت از رایت این تیره جا
بیا به مرین را سر انجام جست
بر خیزد آمد سر اینده راز
سر و گرد بر آید سر از سر نش
سر اسه ستایش به سرانچمن
دل جهان تو خانه نور باد
کتاب و نور و مشک و عسیر شست
که مردانه قطره آب بود
بیان هر نقشها گنده بود
بجز رشید بر جاد و بهان بشت
بجز از رنگ بوسه پراز خواست
نهادند بر سر زرافسران
همی گسترانند خرد حریر
سوزابلستان نهادند رو
پذیره بر فتنه با سر می
همی دشت اندر برش یک زمان



از نال خرم دل و شاد کام
چو خندان شد آنکه خفتن گز
از نال خرم دل و شاد کام

گیاچه که در این سرزمین
بلان مال از آن پس گشته برین
که او دادت این سرزمین درخت
تگفت و یک پر ز بازو بکشد
بر آن کار ظاهر و بیک جهان
بیامد یک موبه چهره دست
چنان به گزندش برین آوید
همه که سرخ و روش چون
تگفت اند و ماند و بد و زدن
همان نغمه گشایش فرو دوختند
بروز و گوهر برافشانند
بیک نوزده گفته که یک سال بود
ز تن دور دید آن گرانند
از مال پس تخت خورشیدند
دروانه ساکنه کو سمر
بزرگش اندر گزیده سنان
چون شد کار یکسر همه ساخته
پس آن صورت رستم زال ز
همه دشت بابا و و نای بود
بزرگستان از گران تا گران
پس آن پیکر رستم شیر خوار
ابر سام علی موسی برپای
فرمان پس فرستاده را پیش نهاد
نشادی برآمد و گاه کوس
خوآورد و درامشگران را بخواند
پس آن نامه نال با نغمه نوشت
سود و گشت انگیز زلال را
بفرمود که مرا چنان از چینه
گردد به پیشه جهان این

بگو بگو بگو هر سه در خیشک
مجموعه بود سایه فرسین
که سر روز و شب گفادت تخت
نگه اند و پر از بر شد بلند
همه دیده پر خون کمان ممان
مرآن هرخ را به محرم دست
که کس در جهان این شکفته ندید
چو خورشید خسته آمد بر آن
که نشیند کس بچه پیل تن
بدار و همه در دلبختند
ابر که در کار فرین خواندند
یک توده سوسن و لاله بود
چو دید آن گرانایه فسر زدن
بفرمود تا ز یککان آمدند
برنج بزرگاریه ناهید و خور
بیک است گویا و دیگر غنان
چنان چنان بیایست پر ختم
فرستادند یکسایش پیش پر
بهر گنج صمد مجلس آراست بود
نشسته بهر جا را مشگران
بروزند نزدیک سام سوار
مرامانین برینان گفت راست
درم بخت تا با سرش گشت راست
بیایست ایوان چو چشم خور
بخوانند گان بر دم بر نشاند
بیایست چون مرغ از پرشت
مهاوند شمشیر و گویا مال
بیامد کز دم نیاید بگزند
ز تخم تو پور و بر تانمین

بباید و بیا بفرستایش
تر ازین سخن شادایه بیان
برین کار دل به گشایش
بشدن آن پهلوان گشت
فروخت از دمه سین و زین
بکافید به پنج پهلوی ماه
یک یک به چون گوشتش
مودتش پلار خون نادر زاد
شبان روز مادر زخم خفته بود
جواز خواب بیدار شد سر و بدن
مرآن بچه را پیش و قانعند
بخندید از آن بچه سر و سخی
بگفتا برستم غم آمد بر
یک کودک و وقت از حرم
باز دوش بر اندامی دلیر
نقاندش انگه بر آب خند
بیونی نگاور را بختند
یک جشن کردند در کستان
به کابل معن گشت مهر باد
نه که کتر از مهران بر فرد
فرستاده بنهاد در پیش سام
اگر نیم ازین بیک آید عشق
بیایست بخت که خورشید و ماه
بفرمود این گران تا گران
چو یک خسته گشت زانگاه
نخست آخرین کرد برگرد کار
پس آمد بلان بیک پر زین
نخستین می کردم از نمان
کنند خدمت و شادایه

به پیش هم اندر زمان رستگیش
به پیش جهان دار باید شدن
که شایخ برومند است آید سار
برفت و بگردانید گفت آخر
که کودک ز پهلوی که آید بر آن
بتابیدم بر بچه را سر ز راه
ببالا بلند و به بیدار کش
غدا که کسی چنین بچه یاد
نرم خفته و دل ز ترش نشود
بر سین تخت بکشد لب و دهن
لبان بیکر بر افراختند
بیدارند و فرشا هفتی
نماند رستمش نام پسر
ببالا آن شیر خورده شیر
بجنگ اندرون ده چنگال
گردان زش چاکران نیز خند
نفران بران بر دم بختند
ز کابلستان تا بزرگستان
بخزده بدوش دینار و داد
هم در نشاند چون تار و پود
نگه کرد و خرم شد و شاد کام
مشراف بر سایه زمین دشت
نظاره شدند اندر چرخ گاه
چو به شهر سگسار و مانندان
نویسنده بنشاند آن نادر
بلان شادمان گردش و کار
که دایان دشت و قریان
شبه روز با کرد و جهان
نیاید جز از رنگش حیات

از آن پس که رفته بد زلال باز
چو سین و دهر پیوسته خوش
رسیدند به روز در نیم روز
پس آن گاه سین و دهر آنگاه ماند
سپهر از زمان بادشاهی زلال
شوم گفت کان بادشاهی است
تیرسم تا شوب بد گیسوان



شادی یک هفته بگفت ساز
سویستان روزگرنه پیش
چنان شاد و خندان گیتی فروز
خرد و شکرش سو کابل براند
برون بردش که فرزند هلال
دل و دیده با ماند از دست
بویزه ز گردان باز بیدار



غاری و باک هویج بساخت
برقند شادان دل خوش نش
یکه بر هم سام آنگهی ساز کرد
چراغ گر آنگاه نیک نام
سو گرگان را سو با خست
سنو چهره شور آن شهر و
ترا دادم از زلال این جایگاه



یکه مهد تابه را در زلال
همان آفرین لب نیک و دهنش
سه روز اندان بزم بگذا کرد
بکام دل خوشیت دید سام
دوش خجسته برافراخت سر
مرواد و گفتا همی دار و خور
همین بادشاهی و تخت و کلاه



گفتار اندر زادن ر

بسی بر نیاید برین روزگار
بهار دل فروز پیر مرده شد
شکم گشت فربه و تن شکران
چنین داد باخ که من روز و
همان زمان آمد ستم فراز
بے آرام سین خست از درد او
چو آمد که بار پر دختنی
خبر شد بهین خست بنحو درو
ببالین رودابه شد زلال زر
شبتان همه بندگان کند مو
چو از پیر غش آمد بیاد
هم اندر زمان تیر و گون هوا
بیاد دمان تا بنزدیک زلال
چنین گفت سیمین نم چرت
که خاک بے او بسود نبرد
هر آن گرو کا و از گویا او
برای و دهر و سام شکی بود
نمایه گیتی ز راه ز همیش
بیاورد یکه خمر آنگون
و بنگار که بیاض و فزون
نمودند شیرین و کشت

شمان از غواشی خوش ز غزلان
همی بر کشیم بغیر و لب
وزین بار بردن نیام جواز
گرستی چو دیدی رخ زنده او
که گردن آسان زنا خفتنی
کینان میگویی مشکبو
پیر از آب خست و خسته جگر
بر بند سر و دگر کرده رو
بمخندید سین و خست را غره داد
پدید آمد آن رخ فرمان روا
کزین جهان رخ فرزند هلال
بچشم نهر بر اندک نم چرت
نیار و بر برگد سنش ابر
ببند بره باز و حال داد
بچشم اندرون شیر جنگی جود
بفرمان داد از جنگی و شمش
یکه مرد دنیا دل فیروز
نیلو که او که بیرون کند
همه به پلوسه با و زین کشت

بدو گفت مادر که ای جان نام
چنان گشته به خواب پیر مرده ام
نوگویی بنگستم آنگه پوست
چنین ناگه زادن آمد فراز
چنان شد که یکروز از نیت پیش
یکایک بیان رسید آنگی
همی کند مو و دخی خست و
بل آنگی زلال اندیشه کرد
یکه محراب و دوش فر دخت
چو بر که بارانش مرجان بود
ستودش خوادان همیش نماز
ازین سر و چین بر ماه رو
نمود از او جرم جنگی جنگ
نمود از او اندک آید ز جاس
بباک اسرود و به نیروی پیل
بدان تاش میشی بود خرمی
خستین به مهر و مهر است کن
بکافندی گاه سر و خرمی
و نان پس به دزد و کلاه و جاک

گذا نهاد سر و اندر آمد بسیار
همی زاندر رودابه چون دهن
چو بودت که گشتی چنین ز مردم
نوگویی که من زنده مرده ام
و یاز تا سین است آنگه بوده درو
بخواست بآرام بودش نیاز
از میان دستان بر آمد خروش
که پیر مرده شد بگ سر و سی
پیران نم می بود بر سان ست
و از اندیشه آسان ش گشت
و نان پیر میخ نخته بسخت
چو بر جان کتا ریش جان بود
برو کرد زلال آن سرین و راز
یکه کوک آید ترانما جگر
شود چاک باک و بنجاید و جنگ
دل مرد جنگی فدا و خاک
با گشت خست آنگه به دسل
بدین آمدن از ره مرد می
نقل هم به اندیشه و است کن
نمایه دهر و دهر و دهر و دهر
ز دل و دگرین و دگرین و دگر

به سیم رخ باد هزار آفرین به بین شادمانی کنون و خیم به خردست بر دشتان شدند همی گفت نه دیشم از زال زر کنم نذر آیین منجا ک بر از نذر گشته لب ال سام سپاهش نابل جو آمد بدر مره کرد سام نریان پر آب بفران شاهان دل آراسته چنان دان که بر سنجان جهان که من در دل دیدن گمان نمی برآمد درگاه زابل در آ برفته باو دوفرزند او وزان روز زال سپید راه	که از بد و بد نمود اندرین به میان اندوه را بشکریم ز یاد سپید بدستان شدند نه از سام و از شاه با تاج و فر به بد مشک سارا گم خاک را ز گفت مهراب شد شاد کام بشد زال زر منرے با پدر که عمرش بزوی ساند افتاب خرد را زین دره بر خواسته یکه بایدت آشکار و نهان که آمد بتنگی ز نام حسنی ز پیلان خروشدین کرده نا پیز از آب رخ دل برانند او سویستان باز بردن سایه شب مذ با رستم شیر مرد	بدین سو خوب بین و دیال که گیتی سنج است بر راه رو همی خورد مهراب چندان نید من و رستم و اسپهبد و رستم بسازم کنون من ز بهر سلیخ سرمه سام نریان بگاه همی رفت بر پیل رستم فرم چنین گفت مر زال را کاس پر همه سال بسته دود از بدی برین پند من بشن مگر ازین دو فرزند با کردید و گفت سپید سو با خسر کرد سو تضرل رفتند و گشتند باز چنان هم که بود او به آیین زدم همی کرد شادی هم باه خورد
--	--	---

چنین بد که مکر و زور در بوستان خروشنده گشته دل زیر دلم چنین گفت فرزند را زال زر چو شنید رستم ز بابل بن وزان پس پر گنده گشت آن تتمن همیدون شش شیر آب که پیل سپید سپید ز بند تتمن ز خواب ندر آمد جو باد دوان گشت و گز ز نیار گرفت چو سلا پرده سپید بدید شب تیره و دل بسته ز بند بران سان که شد شرح نند گو بزد دست و شکست و خیر و بند همی رفت تا زان و نند پیل	شد شادمان نامداران بهم که ای ماسور بور خورشید فر بمان نامداران که بد آنجن بسے خواسته یافته تن بتن بیامد گرازان سو با خواب را گشت و آمد بدم گزند ز مردم سپید و کردند یاد برون آمد و راه اندر گرفت را کردنش هیچ گونه ندید تو بیرون شوی کی بود این سو دیگران اندر آورد سو چنین زخم زان ماسور بدید خروشنده مانند دریا سخیل	همی با ده خوردند با دستان بخوردند تا در سرفا دشور کسان که باشند گردن فراز ز پیلان و سپان آراسته بیاید بد انسان که بدر کشش خروشدین آمد همی از درش ز رستی چنین در خروشا ست دلیری و گردنش آرد و جوش همی بسته کردند برو کشش چه گوید کشایم پیش تو در یک مشت ز در بر و گردنش دلاور بیاد نیز دیک در بدست اندون گز و سر زباد زمین زیر او دیک جوشنده دید
--	--	--

<p>فرستادہ آمد جہاد و مان بشادیش بر شادمانی فرود برستم ہمیداد و دایہ شیر بدیہ پنج مردہ امرا و اورش چنان شد کہ خشان تاشد نہر خود بد و دوش آموزگار</p>	<p>برزال روشن الی شادمان برافراخت گردن بر چرخ کبود کجای شدان شیر سیرایہ سیر بمانند مردم از ان پرورش جہان بر تارہ نظارہ شود کہ خود بود یاری گوش رفتگار کسل ند جہان کو دے کار سید</p>	<p>چو بشنید زال آن سخنماے سخن ہمی گشت از ان گونه بر جہان چو از شیر آمد سوخو رودنی چو رستم بہیود بالاسے ہشت تو گفتی کہ سام بیستی جاک چو کاہی آمد بسام دیر بدان شیر مردی و گر دے ندید</p>	<p>کہ روشن روان اندر آرد بنفر بر نہ شد آن از ہسے نہان شدا زمان و از گوشت پرورنی بسان یکے سرو از آگشت بہا لا و فرہنگ و دیدار و کہ شد یور و دستان بماند شیر</p>
<p>چو بنیدم سام رادل زجا چو مہر ش سو پر دستان کشید سہ را بسا لار شکر سپرد بزد مہرہ بر جام و بر خاش خروشیدن تازی سپاہیل نشت از بر تخت زدیو زال چو مہر جہان در پیش نیل چو از دور سام مل اورا بدید یکایک نہادند سر بر زمین چو بر نیل بر کجہ شیر دید چنانش بہا پیش آوریہ دیر اگو اچہ ز الہا شہا بوسید شش تخت آنکشت کہ ای پهلوان جہان شاد باش ہی سہیہ بر جہان ہم و چو خود بچہر تو ماند ہمی چہرہ آ ہم بر سر چشمہ دورا و ہم کاخ دخت زین نہاد ہمی خور دہر کس باداے خود بہ پیش نہرون سام مہی کشا بدان مانوے و الہا کشت شاخ بزال انگلی گفت تا سعد نژاد</p>	<p>آمدن سام بدین رستم سہ را بسا لار شکر سپرد برفت و جہان دیدگان را برد برآمد ہر سو دہ و دار و رو ہمی رفت آواز بر چہد نیل ابا قامت سرو بکتف و بال گر در دین جہان گشت ہنگام سہ را دور و دورہ بر کشید ابہ سام مل خواندند آفرین بنخندید و شادان ش بر مید گر و خیرہ شد ہر کہ روش بد سرا فراز تا جا بستہ اخرا نیارایکے نو تاش گشت چو شاخ تو ام من تو بنیاد باش ہمی تیر ناوک فرستم درود مگر چون تو باشد ہمی زہرہ ام فرد ماند ہر جا پیدان و کوس نشتند و خورند و بودند ہمی گفت ہر کس بشادی ہرود فرو ہشتہ از تاج بر ہماے سیان چون قلم سنیہ و بر فراخ سیر سی کسے این نیار و بیاد</p>	<p>آمدن سام بدین رستم بزال الہی یافت بر بست کو خود و گرد مہر اب کابل خدا یکے لشکرے کوہ تا کوہ مرد یکے رزمہ پیلہ ہار اسخند ابریش تاج و کمر بر میان رخ رستم زال زمان گرد باز فرو داد از اسب مہر ز نال چو گل چہرہ سام مل شگفت نگہبان رستم بدن راے ساز یکے آفرین کرد سام دیر ترا آن ستایش پس اند جہان چنین گفت با پهلوان پوزال یکے بندہ ام پهلوان سام را سرو شمنان را سپارم ہاے وزان پس فرود آمد از نیل مست پس نگاہ بہ ایوان نہادند رو بر آمد برین بر یکے ماہیان بیک گوشہ تخت دستان شست برستم ہی در شگفتے ماند دور نش چوران ہیونان بطبر کہ کوک ز پهلوان آوردند</p>	<p>چو بنیدان کوک مدش را تو شکر زمین گشت چون آبوس پندیرہ شدن را نہادند را سپرد سپر بافتہ سرخ و زرد بر تخت زرین بہر بستند سپر پیش در دست تیر و گمان ہمی تافت چون آفتاب فروز بزرگان کہ بودند بسیار سال چو فروزند را دید با یال سفت چو شد نزد سام مل سر فراز کہ تا ہنر برانرے شاد ویر کہ چون تو برون نامدی از نہان چو پیش بر نیل بکتف و بال نشایم خود آب و آرام را بقوان و ادار بر تر خدے سپہدار گزنت دشت بدست ہم راہ باشادی و گفتگوے بر کجے نہ بستند ہرگز میان و گر شد رستم چو بدست برو ہر زمان نام نیر دین خوا دل شہر ویر وے برو ہنر بدان نیگو چارہ چون آوردند</p>

شب در روز دوشنبه بر زم اندون
سپاهانجام سنگی بنیداختند
چاکا گاهی آمد بسام و دیسر
یکه بنفشه بود با سوگند درد
نشست اندامان چایسب ساق
که حاجت نه بدشان بیگ گاه
کنون ادر سپهر گاه آمد کنون
تن خود بکوه سپید انگنی
بدو گفت رستم که فرمان کنم
بر آسان تن چون تن ساروان
که باز ملک هست اینجا عسرنه

همیدون گریه چاره گاهه نون
جهان راز پهلوی سپهر خشنود
که شیر دلاور شمار زدم سپهر
سرفته پهلوی سپهر گرد کرد
سوار به دژ نداشت راه
اگر خنده در بسته بد سال و ماه
که سازی یک چاره پرسون
بن بیخ آن بر رگان بر کنی
مرا این درد را ندور دایان کنم
خستر خواه از دشت یکا روان
به نیت ازان به ندانند چیز
چو بنشیند بار ننگ ناگهان

با نماند زان زرم ساله نون
سپه ب سپهر اگر گشتند یاز
خروشید بسیار زاری نمود
بسو حصار دژ اند کشید
نمود واره دژ یک تن برون
سرا انجام نو سپید گشت سام
روی شاد دل با یک کالو
که اکنون نماند کس نام تو
بدو گفت زال ادر سپهر نون
ببا خستر ننگ دار و بس
چو باشد حصار گران همدش
نیز به دوندت کمان همان

سپاه اندون و سپهر برون
نیز دیکه شاه گردن فرار
همی بزوان ناله با بر فرود
بیابان و به ره سپه گستر
نیاید برون و نشد اندون
مدان بد زار رسیده بکام
بدانسان که نشناخته دیدان
زلفتن بر آید مگر کام تو
هر آنچست بگویم ز من گوش
چنان رو که نشناخت هیچ کس
بود به نماندگان در دژ خویش

چو بنشیند رستم بر راست کار
باز ننگ در زمان کرد گرز
ببا رستم در سلج گوان
سپید و زنگ وید با نش بدید
گمانم که باشد ننگ بارشان
بدو گفت بنگر که ناپیت باهر
بدو گفت که مهر کاروان
بپاسخ چنین گفت رستم بدو
فرستاده بگفت آمد فرار
چو بنشیند مهر بر آمد رجا
چاکا گاه بنفشه رستم ناچو
چو رستم بنزد یک مهر رسید
بدو گفت مهر که جاوید باش
داده ببا نادر مرد جهان
یکه داد جامه یک زرد و نیم
سو مهر بابه آمد رو
یکه گزند نده پهلوان بر شش

بر آفتاب خسته پهلویان برز
نمان کرد آن نامور پهلوان
نیز یکا لار مست دروید
اگر پرسد مهر از کارشان
بیا و مرا آگهی ده ز کار
مرا آگهی ده ز بار نمان
که روز نردان مهر ناچو
نیز دیکان مهر سرفراز
لبش گشت خندان شاد و نون
ز بسختی بیالانها دند رو
زمین بوس کرد آفرین بر گزید
چو تا بنده ماه چو خورشید باش
بیا و دبا خفین کاروان
خریدند و بوند به تیس و نیم
پس و دیوان بر فاش جو
که زیر زمین شد مردافش

ز خورشید تنه چنبا خود سپهر
لب از چاره خویش و خند خند
بدو گفت که دیکه کاروان
فرستاد مهر یک رادوان
فرود آمد از دژها نگاه مرد
بدان تانیز دیک مهر شویم
همین گوش ز گفتار یک یک
یکه کاروان ست گفتا تمام
بفرمود تا در کشا دند باز
چو آمد بنزدیک دوازده ننگ
ز باز ننگ جبر و پیش لب
نیز بر ختم و نیز دارم سپاس
نهر سو بروگر دشتا نون
چو لب تیره شد رستم نیز خنگ
چو آگاه شد کوتوال حصار
همه مردم دژ نبر یافتند

بدانسان که بدو خور کارزار
کسان که بودند هشت یار و گرز
چنین تانیز دیک کوه سپید
نیز دیکه دژ یک ساروان
نیز دیکه سرور کاروان
بر دست آمد بکروار گرد
بگویم گفت را دشت نیم
که در بارشان ست کیس ننگ
ننگ بار دارند ادر نیک نام
بدان تانیز دیک کاروان فرار
نیز به شدندش همه سپید ننگ
بسته آفرین خواند بر سر کس
ابا نیکان مرد و نیکان فاس
چو اندو که خنود به مردون
بر آست ببا نمانان بیگ
ببا و نخت ببا رستم امدار
سو زرم بدخواه نشناخته

زبون دیدار و نادار خورشید
جبهیل دهنده مراد را بدید

بدان سان که میندخ گزگیش
بگردار کوسه بر او دودید

تتمتن یک نره زنجیر شیر
بر آورد خرطوم بیل زبان

ترسید و آید بر او دیر
بدان تاب بستم رساند زبان



تتمتن یک گرز ز دیر بر سرش
بفتاد بیل دهنده ز پاس
بزال آگهی شد که رستم چو کرد
سپهبد چو بشنید زسان سخن
بسرزم گاه که آن بیل مست
بفرمود تا رستم آمد برش
بدین کودکی نیست همتا تو
بخون نیام میان را چند
یک گوه بینی سر آمد سحاب
پراز سبزه و آب دینار و زر
زهر پیشه گاه زهر میوه دار
نریان که گوسه از دیرین بر

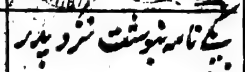
که گشت بالا که پیکریش
تتمتن بیامد مسک باز جا
ز بیل دهنده بر آورد گرد
که چون بود ز غا ز انجام دین
به حمله سپه پاک دهم شکست
به رسید بایال دست و سر
به فرود بردی و بالا س تو
بر دنا زبان تا بکوه سپند
که بروی نه پدید بران عتاب
سببه اندر مردم و جانور
دعا فریده است پروردگار
بفرمان شاه آفریدن گرد

بمزد بر خود که بے ستون
بخفت او چو ز شیرید زخا و دان
بیک گرز بگشت گردنش را
بفتاد و دنیا چنان زنده بیل
اگر چند دندم پیروز گرد
بگوشت کاسه یک نره شیر
کنون بیش تر از آنکه آواز تو
حصار ز سنگت بالا گوه
چهارت فرسنگ بالا س او
دخا ن بسیار با گشت و زر
یکه راه بروی در ساخته
بسو حصار اندر آورد پاک

بزرگ جفتا دوار و زبون
بر آمد بسان رخ و لبهران
بخاک اندر افکند ترشش را
که بود سخره و نشان چو دریا نیل
بدی باز و رستم نامور
بر آورده چنگال گشته دلیر
بر آید وزان بگسله ساز تو
پراز سبزه و آب دینار و زر
همه دن چهارت پنهان
کس خوندید است از ان گونه ز
بسان سپهر برافراخته
دران راه از کس نپرداخت

تتین چور دے سپید بدید وز انجا با یوان و شان سام	فرود آمد و آفرین گسترید بیاید سپیدار جوینده کام بوسید مادر و دیال و شیر	همیدار فرزند رادر کنار نیز دیک رودابه آمد پس همی آفرین خواند بر سیکرین	گرفت و بفرمود گردن نثار بر او نهاد از بر خاک سر
بزرده بنزدیک سام سوار بنامه درون مر سبزیک و چونامه بر سام نیرم رسید فرشاده را خلعت دباره داد به نامه درون گفت کز نره شیر مرا و در آرد میان گرده عجب نیست از رستم نامور چونامه مهربانند آورد گرد از و شاهان شد و اهلوان کنون از منوچهر گویم دگر چه اندر کردش پس بزرگ ستا و شناسان بر او شدند بدادند از ان روز تلخ آگهی نگر تا چه باید کنون خشن خن چون زداند و نشسته شاه بفرمود تا نوذر آمد پیشش مرا بر صوبت شد سیالان بسیه شادی و کام دل یافت جهان و شیر و کرم ز بتیار ما در خنجه که ز سر آورد بد و برگ چنان چنین فرید و داداده بود نشان حکمانه همی از تو باز نگر تا نالی ز دین خدا که پدید آید بگشای خاوندین تو گنادر سرگز ره انیدی نهان شود بر آشوب و شور	نمودش بلان پهلوی چرخ نژادی خوش همچو گل شکفتید ز رستم همی داستان کرد یاد نباشد شکفتی چو گرد و دلیر چو دمنان بر آرد و شود ستوه که داد و دلیری چو پستان پدر فرشاده را خواند و او را سپهر ز کردار آن نورسیده جوان اشد ز نمودن منوچهر خود را و مردش به هنگام رفتن شد اگر همی از آسمان داستان باز ز پیر مردن فرشا هفتشی بنیادیک مرگ آورد و ختن برسم دگرگون بیارست گاه و را پند ما و از اندازه پیش برنج و بختی به بسته میان چو برگرفته شاه بشما فتم بسیه شهر کردم بسیه بار ما نیز ز همی زندگانیش مرگ ترا دادم این تاج شاه آزمود بر آید بر در و زگار سه دراز که دین خدا آورد یک سر نگر تا نباشی ابا و بکین که نیکی از دوست هم زویدی چنین گفت خواند و از هر چه بود	فرشاد بانامه بدید بسته بیارست نیرم چو خرم بهار نوشت آگهی پاسخ نامه باز همان بچه شیرناخور و شیر ابی آنکه دیده است پستان نام که نهنگام گردی و کند آوری فرشاده آمد بر زال زر جهان زو را میدشد کیسره چو سال منوچهر شد بر دوش ندیدند و پیش کشیدن دراز که رفتن آمد بد بیک سر تو نام ساخته ساز و فتن کنی همه موبدان مسلمان را بخواند که این تاج شاهی سوخت و باد بفر فرید و ن بهستم میان بجستم ز سلم و ز تور سترگ چنانم که گوئی ندیدم جهان وزان پس که بر دم بسته بود چنان دان که خودی بنویشت بنیادیک باشد جز از آفرین کنون نوشود در جهان داوری بد و بگووان دین نیرلان بود فران پس بیاید ز ترکان سپاه ترا کار ما به خست و شمشیر	فرشاد نامه میل نامدار همان یاد کرد و انداند هر کس ز بس شادمانی گونا مدار بنزدیک فرزند گردن فراز ستاید همی موبد تیر و بر بنحوه پدر باز گرد تمام از و شیر خواهد همی یادوری ابا خلعت و نامه نامور ز روی زمین تا برج بره فران شاه آزاد جویم خبر ز گیتی همی باز رفتن بهست ز گیتی همی گشت بایست باز نگر زو نیروان بایست جا نست زیر گل ز نهفتن گمنی همه راز دل پیش ایشان براند بر و جا و دان دل نباید نهاد به پندش مرا سود و شد بر زمان همان کین ایج نیای بزرگ شمار گشته شده اند نهان سپر دم ترا تحت شاهی و گنج بخوشت زمان باز باید گشت که پاکی نژاد آورد پاک دین که موسی بیاید به پیغامری بگشای زهر تا چه بیان بود نماد بر تخت ایران کلاه نگر که باید بدن کاغذ

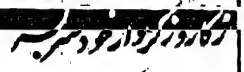
شب تیره و تیغ خیشان شده
 تهمتن بگز و تیغ کشند
 بهند در یک تن نه بندان کرد
 تهمتن یک خانه از خانه سنگ
 بزد گرز و بنگند در از جا
 فروماند رستم چو زان گز وید
 همانا بکان اندرون زنگنه



دین هم چو محل خیشان شده
 سران ویران سر سر بکند
 چه گشته چه از زم گشته بسته
 برآورده دید اندان بجا تنگ
 پس ناگه سو خاد بگزارد و پا
 ز راه تنگت لب اندر گزید
 چه یاد دین در و گوهر نماند
 چو گرفت آن باره استوار

دین و دگر و دین و دین
 چو خود کشید از راه با گرفت
 ویران بهر گوشه بشتافتند
 یک دینا پس بر و ساخته
 یک گنبد و دید از فرشته
 چنین گفت بانامور گرشان
 که ایدون بدینسان آورده اند
 یک بزرگ ساخت چون دیوار

تو گشتی شفق زاسمانی گنگ
 جهان از ترس تاثر گرفت
 بکشند هر که از دست
 منهدس بدان گونه پرده
 زدنار سراسر انجا بسته
 کزین گونه هرگز که دار نشان
 بدین جایگاه در گسترده اند



یکه نامه نبوشت نزد پدر
 نخست آفرین بر خداوند
 وز آفرین بر سپهر زلال
 چناه گران پشت ایرانان
 خداوند نیروی و دفرانگی
 بفروان رسیم بکوه سیند
 بفرمان مهر سراسر استم
 چه گشته چه خسته چه بگریخته
 چه پوشیدنی و چه گستر دنی
 کنون تا چه فرمان دهد پهلوان
 سپهر جهانم فرو خواند گفت
 یک پاسخ نامه افکند بن

خداوند مار و خداوند مور
 یل زایل و پهلوان به مال
 فرازنده خسته کاویان
 گنگداری گیتی به مردانگی
 چه کو به پستان سپهر بلند
 برآمد بر انسان که سن خستم
 ز تن ساز گنبد فرو در نیخته
 زهر خیز کان هست آور دنی
 بود گفت او بر تن ماروان
 که بانامور آفرین باز گفت

خداوند ناچید و کیوان و مهر
 آشناده شاه و ستانده گاه
 سراسر از زوگردن کشن چل تن
 بانامور وید آن نامور
 بپایان آن که فرو آمد
 شب تیره بانامور از جنگ
 همانا ز خروار پانصد هزار
 همانا شمارش نماند کس
 فرستاده آمد چو بادمان
 ز فرود چنان شاد و غلطان

خداوند این بر کشیده سپهر
 روان گشته فرانش بر هر دوام
 سراسر بر سر مهر و سراسر عجب
 همان تحت قلع و کلاهم
 همانا بگز و مهر و دود آمد
 بدین بر یک راند آدم و زنگ
 بود نقره ناب و زر عیار
 ز ماه و زر و زر شمار و بجه
 رسانیده نامه بر پهلوان
 تو گشتی که خداوند پهلوان
 بد و در نه پهلوانان

پاسخ نامه افکند بن

یکه نامه چون جستان بهشت
 به پیروز شقی فرو خواندم
 روان نریان برافروختی
 از شتر بهمانا هزاران هزار
 چو نامه بنزد تهمتن رسید
 هم از لود و گوهر شاهوار
 بکوه سیند آتش اندر فکند
 چراگاه شد پهلوانیم روز
 برآمد خردمندین کرده ناس

تو گشتی که در دوزخ بهشت
 رشادی برو جان فشاندم
 همه دشمنان در اسوختی
 بنزوت و ستادم از هر بار
 فرو خواند و زو شادمانی عزت
 هم از لود و گوهر شاهوار
 که دوش بر کشد بجز بند
 که آمد سپیدار گیتی فروز
 همان خج با یوت و دینا کدا

سر نامه به آفرین خدا
 ز تو پر شایسته چنین سزد
 چو نامه بخوانی بک نشین
 شتر بار کن زانچه باشد گزین
 زهر خیز کان بود شایسته تر
 گزید و فرستاد ز پهلوان
 زمان جا بگرشت از خادمان
 پذیره شدن راجه بر رفتند
 همی شد پاره اندون نلال

در گرفت کان غلطان
 از آن بکوه سستی پهلوان
 که به سرتو بستم اندون
 پس آنگه بدو نوش افکند
 زهر و تیغ و کلاه و کمر
 همی شد پاره اندون نلال
 نهادل سرخوش ز پهلوان
 همی که به دینا کدا
 شتابان به دینا کدا

جهان گرد و آباد از بخت او به ایشان چنین گفت سام وار بنشاهی مرا تا ج باید بسود اگر دختر از منوچهر شاه دلش گزیده بدید گشت باز من آن ازیدی غره باز آدم نگویم و بسیار بندش دهمیم گر از گزوش مفدا کار سپهر بزرگان رفته پشیمان شدند چو سام اندر آمد بنزدیک شاه ازان پس بر خویش شافتش چنان بش در بادشاهی داد هر آنکس که دل بندد از جهان ندانی بشیخون بسیرش مرگ بانه دلش بسته این سرا خردمند رنج اندران کو برد چنان باشی اند سپنجی سرا چنین گفت نند که از نامار بفرخ بے نام و بیوان ازان پس بیک بزرگ ساختند بنوفد و سپید بمرکشاد که گیتی جاود و دهنش شدند دل مهران را بد و گرم کرد برون رفت با غفلت نوزدی بران نیز بخت چند کی سپهر پس آنکه ز مرگ منوچهر شاه چو بنید سالار کان شنگ همی یاد کرد از پندار دهنم زکا منوچهر و از کیش	مرا در است ایران آن تخت او که این کو سپند دژا کردگار کسی این سخن را نیار شنود برین تخت زرین بد با کلاه برین بر نیامد مانع دراز جهان را بهریش نیاز آدم بر پند اختر مود و مندرش همیم تبا بید از نوزد شاه مهر به نوئی دگر باز پیمان شدند زمین بوس کرد از بخت گاه بر رسید و بسیار بنواختش که هر کس بیملی کند از تو یاد هشید از خواندش از اهلان کند بر سرش بر بند تیره ترگ خرامش نیامد بنزد خدا که بگذارد آنجای خود بگذرد که رنج بنشانی بنزد خدا بگفتار تو بسیرم روزگار جهان شد سر اسرنوی جوان یک هفته بارود و می باختند سخنهای نیکو بد حکوید بر بیدار چشم نگماشتند همه داد و بیداد اندم کرد چه با تاج و با تخت و انگشتری که بانوفد آرام بودش نه مهر بشد آگهی تا بتوران سپاه آید از ایران پادشاه شکر فرستادش به جنگ نوزد از گران سالار و از کشور	همه بنده بشیم و فرمان کنیم که چون نوزد رے از ترا و کنان خود این گفت یا کردل اند بجا بنو دے بجز خاک بالین من هنوز آینه نیست زنگار خود که خاک منوچهر گاه من است شازین گذشته پشیمان شوید بدین گیتی اندر بود ششم شاه به پوزیش همه پیش نوزد شدند سبک نوزد از تخت آمد فراز سپید بد و گفت کاشی شهر یار چنان دان که هر کوهان راشنا فرز آورد گنج و هم خواسته ز تختش سو تیره خاک آورد ریش بماند دران تیرگی بر مرگ دشویر سرتاج ند فریدون شد زوره دین بماند پشیمانم از کرده خویش تن برافروخت نوزد ز تخت می جهان پهلوان پیش بر سپاه ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه دل افروزی بجای آوردید چو گفته شد این گفتی با همه غلامان و اسبان زرین جام چو بگشت از شاه پیش رفت سال ز نارفتن کار نوزد جهان آید از ایران پادشاه شکر فرستادش به جنگ نوزد از گران سالار و از کشور	روانها بهر ش گز و گالی کنیم چنین گیتی بر کمر بر میان چنین زهره دارد کس از میان بد و گشته روشن جهان بین من که خشنده و شور خنایش کرد بے اسب نوزد بکلاه من است به نوئی دگر باز پیمان شوید بگشتن آتش بود جا گاه بجان و بتن دیزه کتر شدند سپید در افروخت بگفت باز تولی از فریدون کی یادگار دو جا آرام بودن ز سخت مرا دش همه گرد و راسته سرو تا جش اندر خاک آورد همه سال جانش بر از طیرگی یکه بود خواهد در این معده به جاک بد بخت نفرین بماند ازین بش نوازش کف من بش نشسته اند آرام با فرمی بد ستوری باز گشتن بجاک همان از منوچهر بیله گاه چنان کرد نوزد که اهرائے یه بگردن کشان و شاه ربه پراز گوسر سرخ زرین جام شکست انما میدان بد حال یکایک بگفتند با بد گمان چنان خواست که اید بایران جنگ هم از تور برزد و یک تیر و دم خواند و نبرد از کشور
---	---	--	---

کز نه نو آید بر پشته گنگ
وزین نور خنک باز خندان
گفت و فرود آمد پیش بر
رو چشم کیانی بهم بر نهاد
یکه چند گویم ترا از سخت
چنان چون در آب است سوزش
چنان کاروانی که زین شهر
بیا تا ندایم دل را برنج
چو سوگم بدر شاه نوزد شد
شاه شمر اختران را بدید
تخت منوچهر بر بار داد
نبرد او بداد و پیش پیچ راه
ز گیتی برآمد ز هر جا غو
ره مرزی نژاد و خویش
که یور یکا یک سپاهی شید
تبر سیاهید اگر قهر یار
نمادند بهرام و ناهید و جود
همه با توانائی او یکست
کز دشت خشنه فرخ کلاه
مرآن سپاهان جهان دیده را
شخساند مگر سپاهان جهان
هم آید را پشت گری بدو
کنون بادشاه پر گشت
چو نامه بر سام نیرم رسید
یکه لشکر را اندازد گرسار
چو ایرانیان آگهی یافتند
پیا ده هم پیش سام دیر
ز صیاد وی نوزد تا جور
گم و دمی سر ره خسر دی

ز توران شود کار بر تنگ
برآمد کنون بر کشد شاخ دیال
همی زار و گریست نوزد بر
به فرمود و بر زدیکه سر داد
دل از مهر گیتی بپایدست
همه مرگ را ایم ما خطب زشت
بودشان گذر سو شهر دگر
کز بکس نسازد سر آویج

بجوبه ایوب چون سید داوی
از شهر توران شود بے سیر
ای آنگه بد ایچ بهار سیله
شد آن نامور بر شهر یار
جهان گشت زارست با جمعی کو
بجایم و همواره تا زمان برادر
یکه پیش دیگر ز پس مانده باز
کنون بادشاه وی نوزد بر

بر سخت شستن نوزد و بر گشتنش
از آئین منوچهر و بر راه آوردن سام و را

سپید ارم داد و دنیا داد
همه خورد و خفتن بکار شاه
جهان را کشید سوار شاه نو
دلش بنده گنج و دنیا شد
دیران برادر از شاهی خند
ز ستاد نامه بیام سوار
که هست از فرینده پیل و مور
بزرگست بسیار و بانده گشت
هم از و همین پنجین پیکیه
سرا فرار کرد پسندیده را
سخنهای آتشکار و نهان
که هم سپاهان است و هم شاه است
سخنهای از اندازد و نه گشت
یکه با سر دراز جگر بر کشید
که دریا سبز اندر دشت خوار
سو سپاهان سام خشتافتند
برفتند و رفتند هر گونه دیر
که بر خیره گم کرده راه پیر
از دود و دشت فرات اندر دی

دنان بر دماه ایوان بر گشت
بسی بر نیامد برین روزگار
چو او رسم های پدر ز دشت
بدستمان سیاه سر در نهاد
چو از دوسه کشور برآمد خروش
بر سگسار از نذران بودم
نه دشواری از دیر تر منش
کنون از دفا دهنه و شید و ماه
ابرام یل باد چندان درود
همیشه دل و دوش آلود باد
که شاه فرکان بهم بر نهاد
نگهبان شور و ننگام شاه
اگر ز نگیرد و حوآن کر گشت
نقبگیر ننگام بانگ خروش
دو منزل یک کرد آمد به راه
چو رفتند نزد سپید فرمان
ز نوزد می گفت بر کس سام
جهان گشت دیوان ز کردار
چه باشد اگر سام مل سپاهان

ز سام دزدان آگهی بادری
بکین تو آید بهان گنبه در
نه از درد با هیچ آزار سیله
بکستی سخن مانده از دیا دگر
در و مرگ عمر آید بکشت او
چین دو نوند سپید و سیاه
بنوبت رسیده بمنزل فرار
کش از روزگار آن چه آید بر
ز کیوان کلاه کئی بنداشت
یکه روز بتر چنان چون سیر
که یک در بچه در گنه نداشت
که سیاه دگر شد سبزه یار
ابا سوبدان در و آن خند گشت
کران کشورش رو بدگر نهاد
جهان را سر بر آمد بخوش
نخست ز جهان آفرین بر دما
نه آسانی از آنگ اندر پوش
درود بجان منوچهر شاه
که آمدی ابر باران فرود
روانش ز سر در آزار داد
ز سام نریان می کرد یاد
وز دشت خشنه و خشک کلاه
ازین تخت پرخت مانند من
ز دگاه جفاست آوا کوس
چنین با بر شاه ایران سپاه
زمین بوس کرد ساز راه ساز
که بر گشت از راه نیکی تمام
خود دشمنان تخت بیدار
نشدن برین تخت نشین

سپاه برآمد ز ترکان چین چون که نبردیک همچون رسید نزد کوس و لشکر بهامون کشید براء دستان نهادند رو چون که نبرد دهنستان رسید چو اندو دستان بهار جنگ شاه ساس و دیگر نژادان گرد سوز ابلستان نهادند رو از ان سخت شادان از فراسیا چنان شد ز گرد سواران جهان بجویشیه گفته همه یک و شخ به لشکر نگردد از فراسیا همه لشکر نوذر از بشمیرم مرا بیم از دبد بایران زمین همانا شما ساس در نیم روز چو کامل شود مرد جنگام کار سپیده حواری که سر بر کشید یکه ترک بدنام او باران بیاید سپه را همه بنبارید بشد نزد سالار توران سپاه به ستوری شاه من شیردار چنین گفت غریب هوشمند یکه مرد به نام باید گزید برو و درم گفت بابارمان بشد بارمان تا بهشت نبرد بگه که وقارن بردان مرد درم گشت سالار سپاه پیش ز چندان جهان مدام جنگ که سال تو اکنون بکار رسید	همان گزرد از ان خا و زمین خبر زان به پور فریدون رسید سپه را همه سو چون کشید سپهدارشان قارن زیم جو چنان شد که خورشید شد بایم برین بر نیاید فروان نگار ز لشکر سواران پیشان سپر به کینه بدستان نهادند رو بهید انکه بخت اندر آید خواب که خورشید گفتی شد اندر نهان سر اسر بیا بان چه مورخ هیونی بر افکند هنگام خواب لشکار است یکسر کجا بشکرم چو او شد از ایران بخواهیم نشست است با تاج گیتی فروز از ان پس نیاید چنان در کار طلایه پیش دهنستان رسید	که از میان و کرانه بنود چو نوذر خبر یافت از کینه خواه سپاه جهان در بیرون شدند شهنشاه نوذر پیش پست او سر را برد نوذر شهریار که از فراسیا باند ماران زمین ز جنگ دران گرد چون می نبرد خبر شد که سام نریمان برد بیاید چو پیش دستان رسید سپه را که دانست کردن کار ابا شاه نوذر صد و حل هزار یکه نامه نبوشت سگوشنگ در سام رفت از پس شهریار مستودان می سازد دشمنان زار به کار جنگام جستن نکوست هیون کا و بر بر آورد بر سیان دو لشکر و فرسنگ بود	همان بخت نوذر جوانه بود بخواند از همه بادشاهی سپاه ز کاخ مایون بهلمون شدند جهان را سر بر از گشتگو کشیدند بر دشت پیش حصار دو سال از گرد از بزرگان گزین برفتند شایسته کارزار و را دهنه سازد می نال گرد برابر بر پرده بر کشید توشو چار صد بار بشمیرم همانا که بودند جنگی سوار که جستم نکی و آید جنگ همانا نیاید بدین کارزار ندارد می جنگ را با و بر زودن کا و بر دشتیار و دوست بشد نزد سالار خورشید فر همه سازد و آرایش جنگ بود همی خفته را گفت، بیدار مان سر را پرده شاه نوذر بدید که مارا بر خنید باید نهفت جز از من کس را نخواهند گرد برین بختن کار بسته شود ز گفتار غریب آمدش تنگ بانگشت دلمان نیاید نیاز که داری که با من کند کار مگر بگشت دلا و وقار از ان لشکرش بدجا ختم سیان دیوان زبان بر شاد جوانی شاد و دل شادان
---	---	--	--

چو از جست و گریز و باران
جهان بهلوان پویش فرا سیاه
سیر را کجا منزه شیده نیست
نخو اجم کنون کین تور بزدگ
چه گوید کنون چه پانچ سید
به پیش پدرش کشاده زبان
اگر از دشمن تیغ برداشته
کنون هر چه مانده بود از نیا
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب
ز بانس بگردار برنده تیغ
سپید چو شالیه بنید سپر
چو این گفت لشکر کشور بخوار
زمین پشنگ آمد از فراسیاب
به پیش پدرش برانداخته دل
منوچهر از ایران اگر کشد
تو دانی که بر تو و سلم شرک
ازین دشمن هیچ گونه نراند
چنین داد پانچ سپر پشنگ
غیر که کین نیار از جست
چو نود و من ابرین کم شود
جهان سبزد و دمی از غویه
و هستان بکوبید در زغیل
ازان پس سپاهی چو ابر سیاه
سپه را مراد بود از ایران پناه
زنود و مراد دل انداخته نیست
گردست یا بید بردشت کین



چو درشت از گشت چون پریا
ز روز چون برود و آفتاب

چو کلبا و جنگی هر بر زبان
نخو اندش نزد یک آمد شتاب
بر و چنین کار پوشیده نیست
همان شاه آزاده سلم شرک
یکه رفیع بدین بر نرسید
دل آگنده از کین کمر میان
جهان را چنین خوانند گشته
از کین جستن و جنگ از کیمیا
چو دیدان سهی قدا فراسیاب
چو در یاد دل و کفن چو باز تیغ
منوچهر بر آرد بخور شید سر
سپاه هم ز نام آردان کردار
دله پز کینه سر بر شتاب
که اندیشه دار دمی پیشه دل
سپید سپه سام نهم شدت
چو آمد از ان تیغ زن گیر گ
به آرام بر نامه کین نخواند
که از فراسیاب آن لاور ننگ
منوچهر نباشد ترا دشمنی
بیدان ز باران پر از نم شود
بهامون سر بریده باید کشید
تبا زید و از خون کشید آب لعل
بیامد بر مابین زنده گاه
بدو گشت آراسته تخت و گاه
که نود و جلالت و پریشانیست
به بین دو سرافراز ایران زمین
چنین گفت بانام و نامجو

سپه دار چون و بیسته تر جنگ
سخن راند از تور و از سلم گفت
که با ما چه کردند ایراسیان
کنون روز تیر می کین جستن
ز گفت پدر مغز از فراسیاب
که شالیه جنگ شیران منم
میان را بستی کین آوری
کشادش بر تیغ تیر من ست
برو باز و شیر و هم در میل
بفرمود تا بر کشد تیغ جنگ
پس از مرگ باشد سر و دجا
در هیچ آگنده را باز کرد
چو شد ساخته کار جنگ آزما
بدو گفت کاسه کار دیده پر
چو گشتا سپه چون تارن زردم
نیاز از دشمن شاه و توران سپاه
اگر مانشور هم بهتر بود
یکه نره شیرست روز شکار
ترانیز را و ببا بدشت بن
چراگاه اسپان شود کوه و دشت
دل شاد بر سر نه و گل برید
منوچهر از ان جای که جنگجو
شمانیر باید که هم زمین نشان
از ایران چو او کشد کنون چه
کوبشید با قارن زرم زن
رمان نیاکان ما خوش کشید
که من خون کین اندام کج

که سالار بد سپاه پشنگ
که این کین از نودان نشانیست
بدی را بستند کیمیا
نخ از خون دیده گشت شستن ست
بجوشید و آمد و دلش را شتاب
هم آورد سالار ایران منم
به ایران نگر دی کس سردی
که شورش و ستیز من ست
وزد سایه آگنده بر خید میل
به ایران شود با سپاه پشنگ
از ایرایر خواندش رهنما
سپه را بخشش همه ساز کرد
بکاخ آمد اغریث رهنما
ز ترکان ببردی برادره سر
جز این نامداران آن آئین
که تگرش می سود بر چرخ ماه
کس من شورش آشوب کشور
یکه پیل جنگی که کارزار
بهر نیک و بد را فرخ زون
گیا باز یال پلان برگشت
سپه را سو دشت آمل برید
کعبه سو تور بنهاد رو
بر آید گرد از سر سر نشان
نیز زند آنان بیک هشت خاک
در گرد گشتا سپه از ان آئین
دل بد سگالان بر آتش کشید



ببستند نودان نولان میان
جهان شد ز گرد سپه آهوس

آمدن افراسیاب بجنه
ز دنده از بریل رویه کوس

بهرمان کین اندام شتاب
ز دنده از بریل رویه کوس

افزوده نری تو که امر وز جنگ
مراد بیاباگر زه کا و دروس
یکه جاد و سه خست با من بجنگ
تو گفتی زمانه سر آمد همی

برنگ انداد و در پیش جنگ
بیامد نیز و یک من جنگ
که بر چشم روشن مانند آب رنگ
هوا زیر پیر اندر آمد همی

چو از لشکرش گشت لخته تپاه
بر پیش جهان گونا گونا شد
شب آمد جهان را بسترش گشت
برایت بر گشتن آرزوم گاه

زنا سو دگان نهیست سپید
بیا و دید گانش برابر شد
لایق بود از کوفتن غیر گشت
زگر و سپه بود و شب شد سیاه

چو شب پریشان سیه کرد چاک
شده انجم از پرده لا جور د
بفرید کوسن بنایید زنا
چنان شدند که دسواران جهان
بدانسان سپهر هم و بختند
کمی خاستی گرد افرا سیاب
چنان نیزه بر نیزه او بختند
چنین تاشب تیره آمد بتنگ
بیچارگی رو بر کا شتند
پند از دشت نبشت آواز کوس
گفت آنگاه دل در دشت
نکافه کوشش که از ترخ چین
نقش شاه آمد اکنون نشان
شمارا سو پارس باید شدن
کنون سوار سپاهان شوی
ز تخم فریه دن مگر یک دتن
شب شدند دارید کار آگهان
شادل ناری پس مستمند
ن گشته با مرده کیسان شد
زنت آن دو فرزند را در کنار
زنان پس بیا سو و شکوه
نشد شاه مار و زکار در جنگ
بالشکر نو افرا سیاب
بمیره برآمد ز درگاه شاه

یکه شعله آفتاب از زردند
تو گفتی زمین اندر آمد زجا
که خورشید گفتی شدند نهان
چو رود در وان خون می بختند
همه چون شست چون و آب
سنان یک بد دیگر بر میختند
بر وجهی شد دست پوشش جنگ
بهاسون سر پرده بگذاشتند
بفرمود تا پیش او رفت کوس
همگفت چندی و چندی گریست
سپاه سپه بیامد بایران زمین
فرز آماں روز گردن کشان
شبتان بیا و بدن و آماں
وزین لشکر خویش نهان دید
برد جان ازین بلیغ مار بخت
بجوئید همشمار کار جهان
که تا به چنین بود رخ بلب
چند یک زمان پس تن سازه
فرودخت آب از طره شهر باد

رژه بر کشیدند ایرانیان
جوا فر سیاب آن سپه را بدید
داده بر آمد ز هر دو گروه
به سو کو تارن شد زرم خواه
سر انجام نوذر طلب سپاه
که بر هم نهیید بدان گونه مار
از ایرانیان بیشتر خسته شد
دل نوذر از غم پماند رو بود
بشد طریق گتم هر دو بسم
از انمنده فرخ پد یاد کرد
اندیشان شوق دل قرار دیند
کس از نامه ما عار ان نخواست
وز بجا کشید سوارا کو
ز کار شاد دل شکسته شوند
نامم که دیدار باشد جز این
اگر کشکاز بدو هفت آگهی
یکه ما بخاک اندر آرد زمان
بادش مر این پند با بخت نرید
بشد طریق گتم و نوذر زهم

جنگ نوذر با افرا سیاب بار سوم
در نخیستن نوذر سو و دستان
چند پاسه جوشان به اود
نماند بر سر زنا من کلاه

چنان چون بود ساز جنگ
بیامد بر همه سیفه بر کشید
بیابان نهیید پیچید از کوه
فرودختی خون در آن زرد گاه
بیامد نیز و یک او زرم خواه
شمال را چنین کرد و کایا
وزان رو پیکار چه سته شد
که تاجش ناخست بر آرز بود
لبان بر باد و روان بر زخم
پراز خون جگر لب پراز با و کرد
بجه سپاه تو آید گردند
که چنین سپه کس از کان براند
بران کوه البرز بردن گروه
برین خشکی نیز خسته شدند
یک اشب که بشیم دشت سین
شود تیره این فرشتا منشی
یکه با کلاه کبی شادمان
پس آن ست شاهانه سرور
رخان شان بر آب روان
بیکر چلیف دخت گیتی فروز
بجایگی که بایست جنگ
ابا نه بوق و صدای در
برینند با گزده گران

سوار که دارد دل شیرین
 بخون نگر شود و دل سپید
 گم کن که با قارن ز مملکت
 جان ای برادر مکتون مرگ است
 کس زنده بر تهمان نگذرد
 تنش گرسم شیر دهنده است
 اگر من شوم زمین جهان فراخ
 سرم را به کافور مشک کلاب
 بگفت این دو گرفت نیزه است
 بباست مانند که خود فروگاه
 بجا توان مرد کا بد و مان
 ز شکیله ترا سایه گسترده مور
 یک خشت ز در بر سرین قباد
 افشده باران خرد افرا سیاه
 که شکر به در خیره شد سر بر
 چه او گفته شد قارن زرم تو
 بیاد دوان قارن زرم زن
 زاده از اسپان و گرد سپاه
 بگردان زدن هم چو آب بر آب
 بهر سو که قارن بر افکند آب
 ز تارک چو فراسیایان بدید
 چو خورشید در جامه نیل گین
 چو شب تیره شد قارن چو
 زرتوران سپه گشته بدیشمار
 بر نو ذراته بریده سرک
 چنین گفت که مرگ ساسم سوار
 جهان را چنین است این شان
 چنین گفت قارن که از راه
 سهند و آن که نیکو نگشته ام

همی بر فراز دجور شید سر
 شوند این دلیران مانا اسید
 چو گوید قباد اندران انجمن
 مردیال من چون ترک است
 شکار است و گرش همی بشکود
 شش نیزه و تیغ برنده است
 برادر بجا است باز و شاخ
 تنم را اعلان که جادید خوا
 به آورد که رفت چون تیل مست
 همی کرد با جان تو کار تار
 نیاید زمان تو خود کاینان
 همی این برین آن برین کرد
 که نیکو مرگه او بر کشاد
 شکفته و دوشسار با جاد و آب
 بدان حق و باره بر برین کمر
 سپه را بیاورد و دهنها درو
 دتارن که ترکان آن انجمن
 نه خورشید پیدان تا بنده ماه
 که شکر در بار و سرد افتاب
 همی تافت آهن چو آذر گشید
 بزد اسپه لشکر سوار کشید
 نهان شد چو زگی شب بدین
 را شد ز سلا توران سپاه
 ز گردان ایران چو پنج پهلوار
 ز خون برادر شده دل رجا
 ندیم روان را چنین گوار
 یک نور شادی و دیگر غمان
 تن پر بر مرگ را داد ام
 بهمان تیغ پولا و نهاده ام

توئی مایه و در که خدا سپاه
 شکست اندر آید بدین زرگاه
 چنین داد پاسخ مراد و قباد
 ز گاه خسته منوچهر باز
 یک را بر آید به شمشیر پوش
 یک را به بستر سر آید زمان
 پس از فتنم مهر بائی کشید
 سپارید ما را و ساکن شوید
 چنین گفت باز ز مملکت باران
 چنین گفت مر باران را قباد
 بگفت و ز گنجت شید بر را
 بفرجام فیر و ز شد باران
 ز اسپ اندر آمد گونسار سر
 یک خلقتش داد اندر زمان
 ارا گو شوار و کلاه شهبان
 دوش کربسان دور و کاپچین
 سرفراز گرسوز زرم جو
 در خشین تیغ الماس گون
 پراز نامه کوس شد مغرب
 تو گفستی که لباس مرجان فشان
 یک زرم تاش بر اند ز کو
 جهان گشت چون چرخا امین
 جدا گشت لشکر چو از یک
 چو برگشت قارن ز راه گاه
 و رادی نو ذر و رویت آب
 چو خورشید با دروایان قباد
 به پدیدون از مرگ جاره است
 فریدون نهاد این کله بر سر
 برادر شهبان مرد مشک و خرد

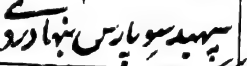
همی بر تو گردیده راه شاه
 پراز دگر دگر دل نیک خواجه
 که این حرج گردان مراد داد
 از امروز بودم دل اندک باز
 بد آنکه که آید و دلشگر خوش
 همی رفت باید سبک گمان
 یک دهنه و سر وانی کشید
 بیزدان دادار امین غنود
 که آورد پیشم سر را زبان
 که یک چند گردن مراد داد
 اندر آمد بدین دل تیز را
 به میدان جنگ اندر آمد
 شهبان شیر دل سپه سالار
 که کس آن نیار و اندک گمان
 کس از کمر آن نشاند از نهاد
 تو گفستی که شید جنب بجان من
 ابا کی گشتن بنهاد رو
 سنا نهاده تا بار داده بخون
 پراز ناب لشکر شهبان تیغ
 چه مر جان که در کین چو فشان
 بگردند نامد دل از کین ستود
 کشاده سپاه گرد و دین
 سر اسپه رفتند چو آن جنگ
 بیاورد پیشم دهستان سپاه
 از آن خمره سپه نازیده خواب
 توانین جهان جاد وانی بود
 زمین را چو گو گوهر نیست
 که بر کین ارج زمین سپهر
 سرانجام من هم برین بگذرد

به ننگ نذر وی سرشود ناپدید
 بر ستودی شاه پیروز بخت
 بکن شیری آجا که شیری سزد
 بگو گفت نوذر که این را نیست
 برین زودی اندر شبستان
 از این پیش مستند و فرخستند
 سخن را فکندند هر گونه بن
 چو پشیدیه رویان ایران سپاه
 که گیرد بدین دشت نیزه بست
 چو نیکی گذشت از شب پرباز
 شبانکه رسیدند دل ناسید
 و زمان رو در باران سپاه
 بر پوشید قارن سلیح نبرد
 پس و بر فکند گردان او
 جعفران مر او را چنان نیز دید
 سبک اندر آمد بر بوشاد
 گمون اندر آمد زشت ستور
 از این پس بر او بخت آشکر شد



چو بخت نوذر که قارن بخت
 همی تاخت کرد و زب بگذرد
 چو از سیاه گهی یافت زو
 چو ننگ اندام پس شهر یار
 شب تیره تا شد بلند آفتاب
 گرفتش که نبرد پویشنگ
 به راه جستان و بخت
 اگر تا تو گردون نشیند باز
 دشمن همی ماند و هم بدست
 نگرفتند ی دل اندر جان

بنزد که روز آن سپید شد
 بتازم پس ترک بدخواه بخت
 که از شهر یاران دلیری سزد
 سپه را چو تو شکراست نیست
 چنان چون بوسه نایاب کنند
 زمانه دل از غم پیراستند
 بران بر نهادند یک سخن
 اسیران شوند از بر کینه خواه
 که را باشد آرام و جانشست
 دلیران بنشیند گرفتند ساز
 بدان در که خانه ندی آفرید
 ابیلیل و گردان نشسته بر
 چو بایه به کار سپه را کرد
 سپه یار پس نهاده کیماره دو
 به یکبار و در گرد خون نیز دید
 زیزدان فریاد پس کرد یاد
 شده تیره و ز جیح تا بنده بود
 فکند از یلان نام او ریش را
 سپه یار پس نهاده دو



که سو بیابان نهاد دست رو
 همش تاخت دید و هم کارزار
 همی گشت با نوذر از سیاه
 جدا کرد او را ز زمین پلنگ
 به دام بلاد دریا و بختند
 نیایی هم از گردش او جوار
 گیمه مغزیایی اندگاه پوست
 ناشی بود این اندر زمان

تر از روزی نیست آن روان
 همی کشید ل را کن تیغ ننگ
 که من برد خواهم سپه را زمان
 ز بهر نبرد رفت گتم و طوس
 رسیدند اندر شبستان فراز
 پس ننگه سو خان قارن شدند
 که را سو یار پس بایه کشید
 زن و ناده در بند ترکان شدند
 چو کشیدش و شو و دقارن هم
 بهامگاه شد قارن زرم زن
 بدین رو در دار بدر دهم
 ز قارن زرم زن خسته بود
 سپه را گذر بود بر باران
 شد آگاه از و باران دسیر
 بر او بخت چون شیر با باران
 یک نیزه زد بر کمر بند او
 فرو داد و سر بر پیش زن
 سپه را بر دل شکسته شدند
 ابانامه و شکست کرجنگ جو



که سو بیابان نهاد دست رو
 همش تاخت دید و هم کارزار
 همی گشت با نوذر از سیاه
 جدا کرد او را ز زمین پلنگ
 به دام بلاد دریا و بختند
 نیایی هم از گردش او جوار
 گیمه مغزیایی اندگاه پوست
 ناشی بود این اندر زمان

سپاه بهر از بر تو نوان
 که زبان شود بر تو بر کا جنگ
 به تم کرو خان چو پیر از کمان
 به انگه که بر خاست او کوس
 یلان و زنگان گردن فراز
 همه دیده چون ابرو بختند
 بناید برین سپه را گزید
 ابی جنگل بر پویشان شوند
 زنده اندان را بر پیش قدم
 یک شکسته بر دبا و شستن
 دلیران بیدار با کیم
 بخون برادر کمر بست بود
 سو بست شد قارن انگه
 به پیش ندر که بر دایر شیر
 سر چاه جستن اندر آن
 که شکست بنیاد و پیوند او
 بر او بخت از زمین یل سنان
 همه یکدیگر گسته شدند



چو شیر از پیش بخت
 سپهرش که ز بر ز سپرد
 دمان از پیش رو نهاد
 که تا به سر آمد سره باگاه
 سر خاجم نوذر گرفتار شد
 تو فقی کشان بر زمین بخت
 بیاورد و با شتر بار بلند
 هم و تیرگی و زندی دهم
 سر خاجم خاکست از جاجا
 که هر دم در بازی دیگر است

نه بکوه پیدانه ریگ و نه شمع
چپ شاه گرد قلیمان نچو است
چپ لشکرش باران هم چو باد
چو هر دو سپه من کشیدند راست
دل تیغ گفتمی ببالد همی
چو آمد به بخت اندون تیرگی
همی بود شاه پور تا کشته شد
چو شاه و چو قارن چنان یکبار
دستان گرفتند یکدیگر حصار
چو نوذرو هشت پر در حصار
یکه نامور ترک را کرد یاد
کران سو به ایرانیاں را بنه
شد از رشک چنان دل تنگ
سور و سپه پوشیدگان سپاه

ز دریا بدریا کشیدند رخ
چو شاه پور رستوه بر دست راست
به شست اندون چو پهن نهاد
خروشین تا مدین بجاست
زمین زیر اسپان بنالدی
گرفتند ترکان بران چیرگی
سیرخت ایران سپه کشته شد
که اختر نه یار در کارزار
نه بدشان ابر هیچ راهگرار
بر و بسته شد راه جنگ سوار
سپهبد کروغان ولیه نژاد
بجوید بنه مردم بد بنه
بر نوذر آمد سان پلنگ
فرستاد بے مرسیا بے راه

بیاراست قارن قلبا ندون
دنان رو افزایاب دلیر
سوار است گرسوز پیل تن
ز شبگیر تا خور ز گنبد گشت
چو شد نیره ما بر زمین سایه دار
بر آنسو که شاه پور رستوه بود
بیس نامداران ایران سپاه
از انبوه ترکان برخاش جو
شب روز بد برگزگاه جنگ
سواران بیاراست افزایاب
سوار پارس فرمود تا بر کشید
چو قارن شغینا نکه افزایاب
که توران شتآن ناجانر دمرد
شبستان ماگردست آورد

که با شاه باشد سپه راستون
بر راست لشکر بماند شیر
با ستا چون کوه با کوه کن
نه بکوه پیدانه دریا نه دشت
شکست اندامد سو شهر یار
بر آگنده شد هر چه انبوه بود
چه کشته چه خسته ابر رزمگاه
بسو دستان نهادند رو
بر آمد برین نیز چند سگ
گرفتند ز جنگ در تنگ شتاب
براه بیابان سراندر کشید
کسی کرد لشکر نه گم خواب
نگه کن که با شاه ایران چه کرد
برین نامه ایران شکست آورد



بر پیش سر پرده آمد فرود
 ز شوک تازیست لمانشاد
 کنون این سران نشست من
 دلم شادمان شد به تیار او
 یکم بر بنیاد دل پر شتاب
 شارسه فرستم چنان چون سزا
 هم بهادار سپاه بدو
 ازین سو دل پهلوان راست
 بدستان بگوشه آنچه دیدی ز کار
 چو شکر کشیدند بر سر مسند
 فرستاده نزدیکی نشان رسید
 سوگرد مهربان نهاد رو
 چو مهربان را پا بر جا دید
 بیل نگه سو شهر نهاد رو
 کنون من شوم در شب تیرگون
 کمانه بازو در افکند سخت
 بنداخت همه جاسه چو تیر
 بافتند کین تیر نال است و بس
 نه مهر اماند نه لشکر نه گنج
 خروان چنین گفت کین کیست



چو خورشید تابان زابل گشت
 بشهر اندون کوس بهار تار
 دمان زال پوشید ساز بند
 بیاد سپه را بهامون کشید
 دوشکر بار کشید نه صفت
 عمو نه بر بر و شنش
 ای گبر پوشید زال دلیر
 خروان بیاد چنان کینه خواه

ز مهربان دوش فراوان بود
 بدین بادشاهی نیم سخت شاد
 همه زابلستان بدست من
 بر آنم که هرگز نه میش رود
 فرستم نزدیکی افو سیاب
 جز آن نیز هر چه از در بادشاه
 دل خوشتر از شاد و دهم بدو
 زمان سو بر چاره یازیدست
 بگوشش که از آمدن سر مخار
 بنیادشان پاگردم بنید
 بکود آتش دیش بر مید
 همی تاخت باشکرت جگه
 به سرش اندون نشسته
 چو آمد بشهر اندون نامجو
 سیاحت باز بر ایشان بگون
 یک تیر برسان شاخ درخت
 برآمد خروشیدن دار و سیر
 نراند چنین دکان سیجس
 خاندان کجوبه نیکو نه رخ
 نه آهن تن است و نه آهن دست
 نامه درازنده بر پشت زین

که بهیاد دل شاه توران سپاه
 بر پیوستگی جان خریدیم همی
 از امید چو دستان بشد سوار
 زان خواهم از نامور پهلوان
 مگر ز نهان من آگه شود
 گر امیدون که گوید بند من آ
 تن پهلوان را نیارم برنج
 نوندی بر افکند نزدیکی ال
 که در پهلوان امید آمد جنگ
 اگر ز آمدن دم نلی یکیمان
 چو شنید دستان سالم من بام
 نیاسود روز و شب از افکند
 بدو گفت کاکون ز لشکر چه
 به مهربان گفت ای خروان مرد
 شوند آنگه از من که باز آمد
 نگه کرد تا جاسه گردان کجاست
 چو شب روز گشت انجمن شنید
 شناس گفت ای خروان شیر
 بنود که گمان چنین زرنگاه
 توار جنگ و دل مدارا چنگ
 همه نامداران ایران زمین



جنگ خروان و کلبه با زال
 کشته شدن شان بدست او
 بر اسپاندراند بگردار گرد
 سر پرده و پیل بیرون کشید
 ز کین جگر لب آورد و گفت
 شکسته شدان نامور جو شش
 جنگ اندر آمد بگردار شیر
 که شیر خروان پیش سپاه

بماند تا جادوان با کلاه
 جز این هیچ چاره ندیدیم همی
 ز بر ستودان سام سوار
 بدان تا فرستم بیونی دمان
 سخنهای گوینده کوته شود
 جز از پیش تختش نهام سپاه
 فرستمش هر گونه آگنده گنج
 که پرنده شو باز کن پروبال
 ز ترکان سپاه چو دشتی جنگ
 بر آید همه کانه بدگان
 ز مژده بر جرمه زین سام
 چنین تبار آمد بر انجمن
 بدو چشم زوران چو کین شک
 پسندید که در همه کار کرد
 دل آگنده و کینه ساز آمد
 خدگش به چرخ اندون و لاهنا
 بدان که زنده هر یک نگاه
 اندر زین چنین زرم را خیر خیر
 نه دشمن کشیده بهار سپاه
 هم کنون سپاه من در جنگ



خروش تیره بر آمد زشت
 خروشیدن رنگ هندی در
 سر بر کین ابروان پر زین
 شد از آید هامون چو کوه سپاه
 یکتا خنجر کرد بر زال ز
 بر فست گردان کابلستان
 سرش گشت چرخم در چرخ جگ
 همانکه خروان بر آمد چو گرد

سکه رازهای بهاء آورد
 بگوید تا قارن رزم زن
 چو بشتید کوشش زین فرته بود
 عیبرن شد چو از سیاهان شستید
 که چون قارن کاوه جنگ کرد
 بشد و میسلا تو را سیاه
 دلیران و گردان تو را سیاه
 چو ویس جهان دید غمناک شد
 دلیران مردان تو را سیاه
 فره ویس بقارن رسید آنگی
 ز درد سپر ویس جنگجو
 برآمد از آنجا و فرس سیاه
 نگه کرد قارن به تو اشیان
 سرخت ایران در آمد جنگ
 ز فتوح تا مرز کابلستان
 کجا یافت خواهی تو آراستگار
 زمانه چو جنگ آمدش کاو بود
 اگر شاه نو زر گرفتار گشت
 به قارن چنین گفت به خواه
 چنین داد پاسخ من قارنم
 چو کنین اول به پیر ختم
 برانگیختند که بهار از جاس
 سبک یک دیگر برانگیختند
 فراوان ز جنگ آوردان شد



سپاه که از شهر ارمان شدند
 شماس کز پیش چون رفت
 برقتند بیدار تا بهر مرند
 بشهر اندون گرد مهاب بود

ایکے راز میر چاه کو
 ربائی نیابد ازین انجمن
 رکاب شبتان از ~~شستید~~
 همی پشت ستش بدندان گردید
 پلنگ از ستاش درنگ آورد
 با لشکرے نامور کینه خواه
 بسے نیز باد سنگده برام
 دش گوی از غم بد چاک شد
 پس قلن اندک رفتند راه
 که آمد بغیر وزی و فرهی
 سپر پاس چون باد نهادر کرد
 سپهدار ترکان به پیش سپاه
 همه ساندوالات ویرانیان
 جهان گشت بر کام پریشنگ
 همان تاد بست ورا بستان
 از آن پس کجا شد گرفتار شاه
 نادر دغم و درد و قمار سود
 نه گوون گردنه به کار گشت
 ربود از شما گنج و دیم گشت
 نگهیم اندر آب وان افکند
 کنون کنین جنگ تراستم
 برآمد خروشدین کره تا
 چو بود روان خون همی ریختند
 ز آورد که ویس برگشته شد
 بشد ویس تا نزد افراسیاب

وزان پس بفرمود افراسیاب
 کجا رفت ازین سم گین زنگ
 گفتند با بارمان او چه کرد
 چنین گفت با ویس پنا مور
 ترافت باید به پیش سپر
 از آن پیش ترکوبه قارن رسید
 دریده و فرسنگو سار کوس
 بیاریدند دیدگان آب گرم
 دوان گشت ویس جواب دوان
 سواران تازی سپه نهم روز
 چو از باقر قلن بهامون کشید
 رده بر کشیدند از هر دور
 بدانت که ایرانیان را چید
 ز قلب سپه ویس آواز داد
 همه سرسریاک در جنگ است
 به ویس چنین گفت قارن که بس
 چنین ست فرجام گردان
 شمارا همین روز پیش آورد
 زمان و زمین دشمن شاه است
 نه از بیم رستم نه از گفتگو
 نمایم ترا هم یک دست برد
 برآمد چپ و راست گرد سپاه
 بر ویسند قارن رزمجو
 چو بر ویس آمد از اختر شکن
 نذر سپه دید گاش بر آب

داستان شماس خروان با مهاب و زار

خروان ابا تیغ زن سی هزار
 ز بهر پیر نال با سوگ و درد
 فرستاده آمد از نزد او

که از فار و کوه و سیاهان آب
 که بشیم نیاید به تن کینه خواه
 چگونه در آورد از سپش گرد
 که دل سخت گردان مبرگ سپر
 یک لشکرے ساخته برهنر
 اگر میش را کشته افکنده دید
 چو لا کفن رو چون سندر س
 پس قارن اندر همی راند نرم
 فتاده از و شور اندر جهان
 گسے کرد و خود رفت گیتی فرود
 ز دست چپش گردے آمد بدید
 برقتند گردان بر فاش جو
 سر آمد همه کار و جان را چید
 که شد تاج تخت بزرگی بنیاد
 بر او انما نقش او رنگ است
 کجا بے زمانه نمود دست کس
 بخوابد برید از تو یک روز مهر
 وزین بدترین شوخ گشت آورد
 تراخت بیدار گشت سست
 بسو کسرت آدم جنگجو
 چنان چون نماند مردان گرد
 نه روی هوا مانده بشون نه ماه
 از ویس و جنگ بر شکا رو
 ز رفت از پیش قارن رزم زن



به کینه سوز ابلستان شدند
 ز ترکان بزرگان خنجر گوله
 بگوراه اندر همی دمه کرد
 به سو شماس نهادر

بگوراه

پنجشودشان خان گشتار او	چو بنید زاری ویکار او	بفرمودشان تاباری بزند	بغل و به سمار و خوری بزند
وزان پس سپیدار ترکان دوشمن	سپه را بر گندول پر زخمین	چو این کرده شد سارفتن گشت	زمین زیر پسان نهفتن گرفت
زمین و ستان سوری کشید	از اسبان پنج و تنگ نه کشید	ز توران بیاید بایران زمین	جهان را آورد ز زیر نگین
کلاه گمانی بسر بر نهاد	بدینار دادون در اندر نهاد	باشای نشدند ایران زمین	سر پرز جنگ دله پر زمین
چشمه و موسی مداین آبی	آگاهی یافتن زال و ستم از مرگ نو و زود آوردن	شکر بر آس جنگ و فرا سیاب	که شد تیره و دیم شامش
بکشید شیران سر نامدار	از ایران بر آمد یک پا و جو	سر کرگان گشت پر ز روخا	بزاری بریدند و گرفت کار
بکشد و موسی رشت و دزد و رو	زبان شاه گوید و روان چو	بزال فتنه با سوگ و درد	همه دیده پر خون همه جامه چاک
سوز باستان نهادند رو	گواتا جبارا مهادر او را	نگه داشت ایران شوی بهمان	رخان پر خون سران پر ز رو
که داد و لیرا شمس نو را	زمین خون شایان جوید می	گیا به که دید ایران بوم و بر	سرتاجداران و شاه جهان
سرتاجداران پاک جوید می	بخون پدر سوگواری کنیم	شراد فریدون بدو زنده بود	نگون دارد از شرم خورشید سر
همه داد و خا هم فراری کنیم	بریند بماند از رانجمن	همه تیغ زهر آگون بر کشیم	زمین فعلی بپ در آید بود
بخواری و زاری سران زن	ز دیده فرو بار خون به مهر	شما نیز دیده پر از خون کشید	بکین جستن آیم و دشمن کشیم
همانا برین سوار بر اسب	کنون تازه شد کین بریند را	ابا کین شایان نباید که چشم	رتن جامه ناز برون کشید
به پیشد جوین همه بینه	چو بر آتش تیز بریان شد	بدید جامه به تن زال زر	بناشد بر زان دل پر چشم
همه آهمن ز درگرا نشدند	نه بنید نیام مرتج تیر	همان جرمه در زیر تخت مست	بمویید و بخت بر خاک بر
زبان داد و ستان که تا رنج	یک ترک تیره سرم ماکلاه	برین کینه آراستخ خواب	سنان و نیر و دخت مست
کیست پاسبان مرا جانگ	دخشنده بادا میان همان	شمار ابد جهان آفرین	بماند چشم بوجه آب نیست
روان جهان شهر بار جهان	بر اینم و گردن و راداده ام	جو گردان سو کینه بشتا فتنه	روان تازه بادا آرام و دین
نادر همه مرگ را زاده ایم	هیو زمان بهر سو برانده خشنده	فراننا و ریند بے مر سپاه	بسدی سران آگی یافتند
که ایرانیان راه را خشنده	دل سرفرازان بدان شاکرد	زهر سو که کوشش نسید یله	ز شادی بریدند و آرامگاه
سپه را همه زال آباد کرد	جهان را ز گردان بر آواز کرد	از ایشان بشنود و آرام و خوا	بشهر اندر آورد و کیسگر گد
سلیح و دیم دادون آغاز کرد	که ای برنش متزیک نام	بگیتی ز گفتار تو زنده ایم	پراز ترس گشتند از فراسیاب
وزان پس با غرث آمد بایم	بجاست بشاه کابلستان	چو بر زمین و چون دین ز زمین	همه یک یک بر ترانده ایم
تو دانی که در ستان بزم بستان	ندارند از ایران چنین جنگ باز	بیانید بر کین نو ز در چشم	چو خرد و کشتاد و کشکن
یلا اند با جنگ باه دراز	چشم اندازند نوک سنان	ازان تیز گرد و در افرا سیاب	هم کنون که بریم ننی زو چشم
چو تا بند گردان ازین معان	بناک اندازد ز بهر کلاه	اگر بیند اغر غرث جو شمشیر	دش گرد و زبگان شتاب
سویک مردم بے گناه	زبان بر کشا چشمش همان	به پیش بزرگان شای کشیم	مرا این بنگان را کشاید زیند
پراکنده گردیم گرد جهان	کزین گونه چاره ندانم خورد	زمین آشکارا شود دشمنی	همه پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغر غرث پر خرد			بجو شد سر مردا هر ننی

دمنده چنان بر خروار سید بزد بر پیش گزده گاو رنگ شما ساس با خست کاید بر من چو شمشیر زن گز و ستان بد کمان را بنده کرد ز آل سوار میانش با کوه زین بدو شما ساس با شکر زم ساز چنان شد بر شسته آورد گاه شما ساس چون در میان ترا بسم باز خروار و دوباره سپاه بزد ناسه روئین گرفت را بگردان چوین گفت پس بگردان سواران به نیزه بردند همه هر چه بد کشید خوار سپه شاه ترکان سپه گهی دش گشته بر آتش و در دو نیم چنین گفت کین نوذر اجدار چه چاره است جز خون و درختین سپهبد نوذر چو آگاه شد به دست آورد بدش از غنیمت جواز و در پیش زبان کبر شاد بدو گفت هر چه که آید رست شدان یاد کار منوچهر شاه گرفت و گله چون تو سپید دید چه چو ای ازین تیره خاک نند چو اغریث بر پهن آن بد چنین گفت چندین سر گینه گرفتار گشتن نه والا بود برویشان یک غار زندان گنم	برافراشت آن گز را چون سرب زمین شد ز خون چو پشته بلند نیامد بر و کش بخویشد خون همی کرد از خویش تن ناپدید خندنگ بد و اندرون راند خوار سپه را به کلبه بدل خوشت پراکنده از زم گشته باز توفیقی جهان تنگ شد بر سپاه زره قارن کاوه آمد بدید شما ساس با قارن کینه خواه به پیش سپاه اندر آمد سپاه که ای نامداران روشن روان خروشتان بگردان بیلان گفته به یکنند در ره گز را آگاه شدند از سیاه شدن خروار و کلبه و گشتن او نوذر را و شستن تخت ایران بزرگان و مردان گشته خوار بکینه نو بر آینه تن بدانست کش روز کوتا شد بر سینه سردیا و بر گشته کار ز کین نیاکان همی کرد یاد گفت و بر آشت و شیرین تمی ماند ایران تخت و کلاه غواهد بے با کس آرمید که هر با گردانست مستمند دل اند بر او یک بر رسید ز تن دور ماند ز فرمان شاه نشیبست چاکر بالا بود آگند بر شان بر شمشیران گنم	برو حمله آورد چون از دما به یکنند و سپه روز و برگشت بگردانند و یافت گلبا در گزیان شما ساس گردان همه بزد بر کمر بند کلبه و بر چو این دو سران گنده شد بر پس اندر دیران زابلستان سپه شاه ترکان نهادند سر که از لشکر و سپه برگشته بود بدانست قارن که ایشان که اند بدان لشکر بسته و حسته خورد به نیزه در آید در کارزار نیستان شد از نیزه آورد گاه گزیان شما ساس با چند مرد بر آشت و گفتا که نوذر کجاست بد زخم گفتش که در ایاز سپاه پر از غفلت گفتگو گرفتند باز و ش با بند تنگ ز سلم و ز تورانند آمد نخست بزد گردن نوذر تاجدار اباد نشمر و بسیار هوش رسیدی یاس که بر تپانفتی پس آن بشکان را کشیدند خوار بیامد بر او بنجر و شکر می که چندین سرفراز و سوار منوچهر بنده بجان شان گزید بر نهان بزاری بماند خوش	بمیدان درون تنگ کر و شمشیر زمین سپاه اندر آمد بدشت بگردن بر آورد پولاد را بر گنده چون روز باران مه بران بند زنجیر پولاد بر شما ساس بدید و رسته زرد برفتند به شاه کا بستان کتابه سلیح و گسته کمر بجاری گرامیش گشته بود ز زابلستان تانته بر چه اند بخویشد نامان بر آورد گرد مگر کاندز آید زیشان دمار ز نیزه نه خویشید سپه امان ماه برفتند از آن تیره گرد بند گزان نامداران جهان شد تپی دوخ را ز خون جگر داد نم کز و سپه خواهد همی کینه خواست بدان تابیا موزش کارزار سپه شاه نوذر نهادند برو کشیدندش از جایش تنگ دل و دیده از شرم شایانست تنش را بجاک اندر افکند خوار همه چادر از مندی میوش سر آمد کز آرزو یافتی بجان خرمند انکه زینهار بیارست با نامور داور می نه با ترک و شون نه در کارزار سیاری همه شان بمیدان بند توان و تن کشت و چندین کشت
--	--	--	--

نبرد نامه روین و برسیکوس

ز دیار بدیا همه مرد بود
چو شنیدند فراسیایان سخن
الام شب روز جنگ بود
برآمد دو هفته برین روزگار
هم از زمین نامداران پیش
باید یک شاه خسرو نژاد
اگر در ری طوس گستم فر
نزدید برایشان تاج و تخت
ز پهلوه همه سوبهان را بخواند
ندیدند جز پورطها مسندند
یکه خرو برزدند نزد یک زو



بروز جایون زونیک بخت
بشای برو آفرین خوانند
کهن بود دیال ترشبار مرد
ز رفتن نیارست کشتن کس
نیامدی ز آسمان آب و خم
بکشد بر او جنگ گران
خن رفت شان یک یک بکشد
که از بره رازین سر آسینج
سزاداران تکی شدند جنگ
ببخشد گیتی بر سیم و دباد
نشستند با صلح و گفتند بان
سوار و پیشتاب چین و ختن
ازین سر ترکان خونیده
سوزان بستان بشد زان نهد
جهاز همه گربا گشت کن سپاه
جبال چون عروسی سیه جوان

فندق زان جنگی فرسیاب روز و رات

خ ماه و خورشید بر گرد بود
که درستان جنگی به افکندین
تو گفتی که گیتی بیک گند
پیاده بمانده نگار و سوار
ازان پهلوانان ایران خوش
که دارد گدشته سخن با سیاد
سپاه است و گردان و سیار مر
باید یک شاه نیدار تخت
وزین گفته چند سخن پراگند
که زود یکسان دار و تنگ گو
که تاج فریدون تنگشت نو
سزاد همه کار نوذر چو بود



بخت نشایندن آل و را خوش کردن
بشای برو آفرین خوانند
سپه دار کار بدی باز داشت
همان بد که تنگی بداند جهان
دوشکر بران گونه بر پنج ماه
ز تنگی چنان شکست چاره نماند
زهر و سپه خواست آواز خو
بیان تا به بخشیم روس زمین
بران بر نمادند هر دو سخن
چیزین گونه آمد سخن در میان
ز جیون همی تا سر مرز تور
ز مرز کجا مرز خراگه بود
سربازان لشکر برون رانند زو
همان لشکر ترک رفته باز
پراز غلغل مرعده شد کوه سار
چو مردم ندارد دهناد پلنگ

بیار است جنگ بیفتار دلی

همی گفت پیر خشم دل کینه جو
بیار است جنگ بیفتار دلی
همه نامداران بر خاش خج
سخن گفت بسیار ز فراسیای
بود بخت بسیار روشن لیلان
همش باد و هم بادبان بخت شاه
تخت بزرگی نباشد سزا
بتابد ز گفتار و بخردی
یکه شاه زیبا تخت بلند
سپاهست گردان کند آوران
تراخاستند از سزادارگاه



بیامد برآمد برافراز تخت
نشست از تخت تو پنج سال
که بایک یزدان یک راز داشت
شده خشک خاک گیاره اوان
برو اندر آورده رو سپاه
ز رشک همی بود و تار و تار
فرستاده آمد نزدیک زو
سر اسب بر یکدگر آفرین
که در دل ندارند کین کین
بزرگان ایران و تورانیان
ازان بخش گیتی ز نزدیک و دور
از زوال را دست کوتاه بود
کهن بود لیکن جهان کردند نو
بر آسوده از کین و بیکار ساز
زمن شد باز رنگ بوسه و نگاه
نگردد زمانه بر و تار و تنگ

چون عروسی سیه جوان

<p>یکه لشکر آرد بر با جنگ مهرم را ز نام اندام جنگ نوندی رسای برون تاختند ایا و رازان نامداران سپاه شد اغریش پیر صحرایان بیایند و جیند باو می نبرد تن یک جهان مردم آید بر ما پیا میلان پیش ایشان براند مردی سیه کرد در جنگ دل شود رسته از غل و بندگران که خرم نری تا بود ماه و سال خبر شد باغریش نیک خواه پدید آمد آن بند با را بکلید از آمل سوزا بستان جیت سراینده را جامه خویش داد کجا لبت بودند در جنگ شیر بیارست ایوانها به بلند شد از خسته به نیازان سپاه ازان کارا و آگاهی نیت کر نگه داشتند نشان شایه پیش که هرگز نیاسخت کین جازد زندان تیرس کن بدین شوی بر همه آرزو کا مجوس کبردار خوبی بیاید پدید همه نیکی کن اگر خسر دی در مردید پاسخ مرا زانه بن پاسخ به تمسیر یازید دست خبر شد سوزا سام سوار که چون بسازید کار سپاه</p>	<p>گر آیدون کردستان شود نیز جنگ سپر دزم آمل نیایم جنگ بوزار آفریش سپر خاستند آگاهای یافتن و شان از بند شدن بزرگان ایران و فرستادن کشواد بشهر آمل بر آرمای شان برین بر نهادیم یک سر سخن سپه را نامل گذرد به سر سراخنده در پیش ستا سید بنگکان جنگی و نام آوران بخورشید گرون بر افروختن منم گفت یا ران بهین داد ز زابل بامل نهادند رو بزدنای رومین و لشکر باند ز ساری سیاه و دو گشت زود که کشواد برگشت با نسری پیر به شمعش زال ز چون بسر خاک بر کرد و گریست زار که با تاج و تاخت و افسر بزمند شستن افراسیاب اغریست را نفرمودت کین بدان گشت سرمو جنگی خسر و سپرد هر آنکه گت آید بد دسترس اگر داده باشی از ما مجوس ره رستگاری ز دیو ملیک در از دست و فلک بریدی چو بشنید افراسیاب بر سخن بسمید بر آشفته چون پلست چهار کار اغریش نامدار وزان پس بیدار یکچندگاه</p>	<p>که با من مگو و برادر به کین بد میشان سپارم شمارا همه بروے زمین بر نهاده سو آگاهای یافتن و شان از بند شدن بزرگان ایران و فرستادن کشواد بشهر آمل بر آرمای شان برین بر نهادیم یک سر سخن سپه را نامل گذرد به سر سراخنده در پیش ستا سید بنگکان جنگی و نام آوران بخورشید گرون بر افروختن منم گفت یا ران بهین داد ز زابل بامل نهادند رو بزدنای رومین و لشکر باند ز ساری سیاه و دو گشت زود که کشواد برگشت با نسری پیر به شمعش زال ز چون بسر خاک بر کرد و گریست زار که با تاج و تاخت و افسر بزمند شستن افراسیاب اغریست را نفرمودت کین بدان گشت سرمو جنگی خسر و سپرد هر آنکه گت آید بد دسترس اگر داده باشی از ما مجوس ره رستگاری ز دیو ملیک در از دست و فلک بریدی چو بشنید افراسیاب بر سخن بسمید بر آشفته چون پلست چهار کار اغریش نامدار وزان پس بیدار یکچندگاه</p>	<p>یکه چادر سادوم در گون آرد چو آرد جزو یک ساری ربه بزرگان ایران گفتار او بیاید جزو یک دستان سام که بخشود بر باج اندار ما یکه سخت پیمان فگندیم بن گزار نایه اغریش نیک بفر چو پونیده در زابلستان رسید وزان پس چنین گفت با یونان خریدارین جنگ و این خشت به برز و درین کار کشواد دست سپاهی ز گردان پر خاش جو همه بشتگان را بساری باند همه بند از پای شان کیشود چو آید بستان سام آگهی چو کشواد از نزدیک زابل رسید پس از نامور نوز در شهر یار چنان هم که همگام نوز چیدند چو اغریش آمد نامل بر بدو گفت کین چیست گنجی بدانش نیاید سر جنگو چنین داد پاسخ با فراسیاب که تاج و کمر چون تو بنید بے نخود داد و دادن بهزیک به م نزد کمان و بنزد همان چونیک کنی نیکی آید برت یکه بر زاتش یک بر خرد میان برادر به و نیم کرد چنین گفت کاکون خشت او</p>
--	--	---	--

ترا نوز پور اگر زرم نیست
چگونه فرستم بدشت نبرد
چنین پانچ آور درستم بدو
زکوه سپید و زریل ثریان
کنون گاه زرم ست و او خفتن
زنان را از ان نام ناید بلند
زکوه سپید و زریل سفید
ولیکن زکر دارا فراسیاب
ترا گاه زرم ست و او آید
چنین گفت رستم بدستان سام
اگر دشت کین ست و اگر جنگ
به بینی که در جنگ من چون شوم
همی آتش افروزد از گوهرش
هران باره کوزم جو پایل من
چو سریش دارد دستانم جنگ
که زور مرا تاب ارد جنگ
سلاشان بگویم بدان گرز بر
یکه دوزخ و خام ز بر میان
باورد زرم منم با سپاه
کنم روے کشور همه به سپاه
چنان شد ز گها و پهلوان
بیارم برت گز سام سوار
نفس بود تا گز سام سوار
یکه آفرین خواند بر زال زر
سهمید ز گفتار و خیره ماند
همه پیش رستم همی راندند
ز نیر و او پست کردی خشم
یکه مادیان نیز نگذشت خنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار

چو سازم که سنگامه بزم نیست
ترا نزد شیران پر کین و درد
که ای نامور رستم نام جوے
گم نام که آگاه به پهلوان
نه هنگام نگاست و بگر خفتن
که پیوسته در خوردن خفتن اند
سرودی ددادی لم را نوید
شب تیره رفتن نیارم خواب
کشیدن مرد و پهلوانی سرود
که من نیستم مرد آرام و جام
بود یار زیدان و پیر و تخت
چو اندر صف ریش خون شوم
همی منویران بسایه شمشیر
بر بنید برو باز و سیال من
بگیر ز خوش دل سنگ نگ
شتایش خاشد بجایه دنگ
نیاید بزم هیچ پر خاش خمر
که از آب و آتش نباشد زبان
که خون بار دارا بر آورده گاه
سنانم گذر گیر دارا بر سر ماه
که گوے برافتند خواب و دان
که دارم زدی در جهان یادگار
بیارند زی پهلوان نامدار
که ای پهلوان جهان سر بر
بد و هر زمان نام نیردان بخواند
بر دوزخ شاهان همی خواندند
نمادی بروے زمین بر شکم
گرفتن رستم ز تنش را و لشکر کشیدن جنگ از اسباب
برو مایل فری میانش نزار
یکه کره از پس ببالا اوے

دست نازد شادی بگوید همی
که جفت تو بادا موی و پچی
و میری نمودن به سرانجمن
نماند بمن در جهان بگو رنگ
همان جستن زرم و دنگ و نبرد
سر نمداران و پشت گوان
دل زان سخن که هر اسان بد
که شاه و دیرست و پر خاش جوے
بر آوردن از خاک بر ماه گرد
نه والا بود سپردیدن بناز
شاه فروریزد از ترکش
که هم رنگ آب است و با شمشیر
ز نامه برادر سر از ترکش
نگهبان نباید و راجا شین
چنان چون من نامم بگویم
گر آید به پیشم ز توران گروه
ز خون بود رانم چو دریا نیل
برو هیچ زخمی نه کار آیدش
کجا ز آتشی کرده باشد گذار
سر کشان زیر جنگ آورم
که ای سیر گشته ز آرام و جام
که عاید بادی ایا پهلوان
دولب کرد خندان شادی گزید
کشد با چنین فره و بر ز من
بیار و دهر زکا بلستان
به پیشش بهشتی و دست خویش
فیله همی تاخت از رنگ رنگ
برش چون بر شیر و قوا و رنگ
سرن و برش هم به پنهان اوے

پروین
سپهر
پادشاه

همان را همه انجمن کردند
 بهر سو که جشن گرفتند
 نامه بهمانان زد داد همه
 چون شد بخت ایرانیان کند
 بهر برادر را یک خوش کام
 چون شد بخت گاه پدر
 چون به نوری افزایا
 دیش خود زین که گشته بود
 فرستاده رفت به نزد یک او
 گفتن برادر به نوری می
 مرا با تو تا جادوان کاوش
 بر او از شمشیر این می
 که بگذارد حیوان و کیش سپاه
 که گفتی زمین شد سپهر روان
 یکا یک با بران سید اگی
 چون بخت ایران زلفایان می
 بر آمدی کو به دزدان بخش
 سوزانستان نهادند رو
 پس تمام تا نوشی به بلبلان
 کنون شد جهانجو ز شاه
 اگر چاره دانی تو این را
 سو که چون پادشاه بخت
 شب روز جنگ کیانم
 کنون خبری گشت بخت بی
 که از روی سر گردون کشید
 یکا یک جنگیش باید می
 بخوانم برستم برین دستان
 همه شهر ایران بگفتند
 برستم بگفت اگر بیل تن

بیا دار بر آفرین خواند نو
 دل ز کین نفرین ببر خند
 همی خوش کام به جنگال شد
 بخت شستن گشتای هر دو
 بهر کرده بود حسن خوشایم
 جهان را همی دخت باز نیر
 به خشمه نیت و گذشت آب
 به بیمار از غریب آشفته بود
 بسال و بهر بیخ نمود رو
 ز پرده مرعیه گزینی می
 به نذر دست راه دیدار
 که بیکار شد بخت شاهنشاهی
 همان تا کس بر نشیند گاه
 همی بار داری تیغ مندی وان
 که آمد خضر به بخت می
 آگاه گشت زان زادن افراسیاب
 و خواستن رستم اسب و سلیم
 جهان شد سر بر پر از گشت
 بنویم یک روز روشن و دان
 جهان گشت به شاه و به سپاه
 که آمد سپید به تنگی فرار
 که تیغ و گرز مرار بخت
 ز سیری به سال تیران بدم
 نتایم می خنجر کا بل
 بر دی سینی هم او چن رسد
 کزین نمانی آید نشاید می
 که هستی برین کار ستمستان
 بودندشان دل تازه رو
 به لاسرت بر ترانند نجن

فرامی که ز تنگی آمد پدید
 چنین تا بر آمد برین پنج سال
 چه سال اندر آمد بهشتا و شش
 بخت شستن گشتای هر دو
 بنیاد بخت از بخت گاه
 خبر شد به برکان که در گشت
 بنیاد یک تن در دو جنگ
 بهر دو نمود هر گز نشک
 همی گفت اگر بخت را ستم
 ترا سو دشمن و رستم جنگ
 چنین تا بر آمد برین روزگار
 بیایه بیاید که در سنگ
 یک شکر آست افراسیاب
 به نه سال این فکر نادر
 بان سال گشتای در گشت
 بگفتند بازان چنین در بخت
 چو زود گذشت و سپهر شاه بود
 سپاه چو چون برین ستم
 چنین گشت باهتر ان زان
 بجا که من کا پشتر دم
 بر ز جانی زور و د پاس
 سپاسم برین کزین تیغ رستم
 کنون گشت رستم چو سوسنی
 بجوم یک با به بیل تن
 که بر کینه تخم زاد و سلم
 ز هر سو میوه نگار در بخت
 یکا یک بخت و در بخت

همان آفرین بخت از کین
 نمودند که ز رخ و طلال
 بهر چه مرد سالار خوشدیش
 شد آن در دست بهر بانداز
 بهر برادران کبانی کلاه
 بهر انسان که بخت گشت
 بهر شمشیر کین در دل چو جنگ
 ش آن تیغ روشن چو جنگ
 بهر خوشدیش بهر زور و سپهر
 همی با برادر کین روزگار
 درخت بلا کینه زور و بار
 با فراسیاب از دلاور جنگ
 در بخت سپهر تیار و د آب
 بیاید زور و سو کارزار
 که گیتی همان بهر سپهر بخت
 بهر پند کس روزگار بهی
 زان بران بهر سپهر بخت
 که گیتی برین سان گزینی بخت
 بدان زان به دست کوتاه بود
 که شد آفتاب جهان ناپدید
 که نامن بهر ستم بر دی کمر
 غسان سوزان بهر پاردم
 چو باد بران ستمی من ز جا
 بر آمد یک شاخ تیغ در دست
 بهر سپهر و بر کلاه می
 بخوانم ز هر سو که هست انجمن
 بهر بندی میان نباشی درم
 سلیم سواران جنگی بخت
 کز و بگسلد خواجایان نام و ناز

شاه کو باورنگ در روزی



برستم چنین گفت فرخنده زال
کزین کن یک لشکر هم گروه
ابر کیقباد آفرین کن یک
مگویی که لشکر ترا خواستند
جز زال زین داستان گفت
ز ترکان بس بطلبایه براه
یکه حمایه آوردستم جوکوه
بهر سو که نازان شد جنگجو
دلیران توران بر او نیستند
بگفتند او را همه پیش قدم
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
که ایرانیان مردم ریمند
سر راه بنامداران به بست
ز یک میل ره تا با برزکوه
یکه تخت نهادند در یک آب
زده بر کشیده بس پهلوان
چو دیدند پهلوان را براه
بگفتند که او پهلواندار
بدان تا به دست شاداییم
مرا رفت باید با البرزکوه
همه ز ایران پلادشمن است
نباید نشستن بدارم و ناز
منز و گرجی توای نامجو
بانگس ترا بنهوی کنم
سرافراز را کیقباد دست نام
چو برگشت از نسان گزین
گر آئی فردا درین خان

که بهر بنا شد تن آدمی

ز تخم فریدون یک کیقباد

فرستاد نزال را به البرز

به آوردن کیقباد و باز آمدنش با او

کمن پیش او در دژ گاندک

همی تخت شاهی به پیر شدند

تتمن زین را بزرگان نیت

رسید اندر ایشان علی صفا

به تنهاتن خویشتن به گروه

رهان گشتی از خون آن جنگجو

سلطانم از زرم بگریختند

سپهبد شد از کار ایشانم

وز ایدر برو تا در شهر یار

همی ناگهان بطلبایه زنده

بمردان جنگی و پیلان مست

یکه جاگی دید بس شکوه

برو رخت مشک آب گلاب

برسم بزرگان کمر بر میان

پذیره شدند نشانی جایگاه

نشاید ازین جات کردن گداز

بیاد رخ ناسور می فریم

بکار که بسیار دارد شکوه

بهر دوده ماتم و شیونست

کزین غم ندارم نشیب فراز

که آنجا گرامی کنی جستجو

بهنگام باری فروزی کنم

ز تخم فریدون با دو کام

نشیند نه گفتار و سخن

بیفروزی از رو خوجان با

شان دارم و بیاورم

که با فرو بزرست و با رسم و داد

فرستاد نزال را به البرز

به آوردن کیقباد و باز آمدنش با او

بدو هفته باید که ایدر بروی

که در خورتاج این جزو شس

بخشند همه از گاو شاد

بر اوخت بانامداران جنگجو

بیک حمایه از جا کردند شان

فروان تو را نیان گشته شد

نهادند سر سو افراسیاب

بهر مودتا نزد او شد قتلون

دلیر و خردمند همیشارباش

برون آمد از نزد خسرو قتلون

وزان رو رسم دلیران گزین

دخشان بسیار آب وان

جوانی که در تاسنده ماه

بیارشته مجلس شاموار

چو نزد یک رسم فراز آمدند

که ما میزبان و تو مهمان ما

تتمن بدیشان چنین گفت باز

نشاید بماندن ازین کار باز

سخت ایران ابی شهر یار

بگفتند که نامور پهلوان

که با خیل آن مرز فرخنده ایم

چنین او پاسخ بدان سخن

کسی که شما دارد در او را بساد

سر آن دلیران زبان کشاد

بگویم ترا من نشان قباد

یک شاه با فرو سخت جوان



که برگیر کوبال و بفرز مال

برد از این تا به البرزکوه

که و بگه از تافتن نفوس

نه بنیم شایا تو فریاد رس

بیامد گرازان بر کیقباد

یکه گززه گاو یک جنگجو

پراگندار هم دانگنه شان

بسر بر سر ملان گشته شد

همدل پراز خون دید و پر آب

ز ترکان دلیری گوئی پیون

بپاس اندون تخت بیدار

به پیش اندون مردم تنهون

بر پیوندی شاه ایران زمین

نشستن که مردم نوجوان

نشسته بران تخت در جایگاه

بسان بنشیند بزرگ و نگار

به پیش همه در نماز آمدند

فرو دایه اینجا فرمان ما

که او نامداران گردن فراز

که پیشت بسیار رخ دراز

مرا با ده خردن نیاید کار

اگر سو البرز بوی توان

که اینجا چنین بزم افکنده ایم

که شاهی را نمیست با پیره تن

نشانی و هندم سو کیقباد

که دارم نشانی من از کیقباد

که او را چو دست رسم پهلوان

چو بر گل سبزه برز عفران	آتش پرنگار از کران تا کران	سید خایه و تند دلو لادسم	چشم بود ابرش و گاو دم
شب تیره دیدی دوشنگ راه	بے مورچه بر پلاس سیاه	برد از خوراندن بد شب ناه	چو بر آب بود چه بر خشک راه
مران گره پیل تن را بدید	چو رستم بدان مادیان بست گردید	بزره چو شیر که با ستون	بزره و پیل و به بالا هیون
که او مهر سب کسان را گیرد	برستم چنین گفت چو بان پیر	که آن کره را باز گیر درزم	کنده کیانی بجای داد خشم
کزین هست هرگز نه گفتگو	چنین داد پاسخ که دوش جوس	که از داغ و دردانش تهنیست	بر سید رستم کین اسپکیت
همی ترش رستمش غنیمت پس	خداوند این را ندانیم کس	بخوبی جواب برنگش تهنیست	همی ترش خنیم و در برش
چو شیر اندر آید کند کارزار	چو مادرش بنید گفت و سوار	بچشم بزرگان گزین آمدست	تسلی است تا این برین آمدست
مگر چنین از ما بر مگرد	بر سهرتقای مشهور مرد	چه راز است با انیم اندمان	ندانیم ای پهلوان جهان
بدانست گفتار مرگین	چو بنید رستم بدانسان سخن	بدرد دل شیر و حرم پلنگ	که این مادیان چون آید جنگ
همی خواست کندن پنهان سر	بیامد چو شیر زیان مادرش	سر ابرش آورد ناگه بید	بنیداخت رستم کیانی کند
بناک انداخته از انش	یک مشت ز در بر سر گذرانش	را و از او خیره شد مادیان	بفرید رستم چو شیر زیان
بروتنگ ترک در خم کند	بغیر دوران رستم زورمند	بسو گله نیز نهاد در و	سر اسیر چون مادر گشت از و
تو گفتی ندارد همی آگهی	نکرد ای کجاست از نشردن تهنی	بفشازد یک دست بر پشت بور	بیا زید چنگال گرد و برور
بشد نیز گلرنگ زیر اندرش	برآمد چو باد دمان از برش	کنون کار کردن بدست من	بدل گفت کین نبشت من
برورست کین رو ایران می	چنین داد پاسخ که گز رستمی	بچندست و این که داند بها	ز چو بان بر سپید کین از و
چنین گفت نیکی ز زبان سزد	لب رستم از خنده شد چون لب	برین بر تو خواهی جهان کرد را	سز این را بر و بوم ایران بها
به پیش که دارد دل زور و گ	کنده رخ کردش و نیز تنگ	مشرش نیز شد کینه و جنگ را	بزرین اندر آور و گلرنگ را
دل از غم به پرداخت یکبارگی	چو زین چنگل مدش بارگی	تن پیل دارد بر دیال او	کشد چو شش خود و گویا او
باور دانه آهوت بست	چو دست گفتی که جادو گشت	همی سوختندش ز بهر گزند	پنهان گشت ابرش که شد بنید
ز رخس نو آیین و فرخ سوار	دل مال ز رخس چو خرم سوار	سزین کرد و بینا دل گام خوش	ز رخ نرم و گفت افکن دست کش
وز و بر شد آواز تا چند پیل	بزد مهر و در جام بر پشت پیل	برادر و زو و فردا نیایش یاد	در گنج بکشد و دینار داد
زمین مرده را با بگ بزد که خنر	برآمد ز زابلستان رست خنر	همان زنده بیلان نهدی در	خروشد کوس با کره ن
پس پشت اول خده گوان	به پیش اندون رستم پهلوان	چو شیرین همه دست مشت خون	سپاس بهر آمد زابل برون
همان را نه سر بود پیدانه پاک	بمیره زندی همی چند جا	که بر سر نیارست برید زاف	چنان شد شکرد و دود و غ
برآمد ز نام و از غر و دود	ز نال آگهی یافت از فراس	بیاورد و شکر ز زابلستان	به ننگام بگفت و گلستان
ز راه بیابان سوز ز مگاه	وز ایران دما دم بیاید سیاه	جهان مرغزار که بدایتی	بیاورد و شکر سو خوار روی
بیاوردی که ازین رو آب	به ایشان چنین گفت از فراس	سپید جهان یگان را بخون	ارش که به شکرد و زنگ ناند
همه کار به رو و به سر سیاه	پراگنده شد سپید رخ سیاه	بسته سروری و می خنیم	من آید همی شکرا رستم
به تخت کئی بر کر بر میان	کس با بیا کون ز خیم کیان	ز گیتی یک آفرین خواست نو	چو بر تخت بنفست فرخنده رو

دل گرز و بازو مرا یار بس
 بگفت این دوازدها بر خوش
 یکایک رهروی سواران ز زمین
 تا بوی میوه بجهت زبند
 تنهن نزد دست و نیزه گرفت
 بز نیزه و در رهوش ز زمین
 بر انداز برش خوش و سپر خوار
 بریت شد از و سپاه قلون
 کجا بدلفزار و آب روان
 زارانش جابه سپهروی

خدا هم جز ایند نگمار کس
 بزخم سواری می کرد بخش
 بسر نهج و بر زدی بر زمین
 بدست اندران گرز و نیزه کشید
 قلون از دریش نشسته شکفت
 نهادان بن نیزه را بر زمین
 بر او ریش از مغر کبیر و مار
 یکبارگی بخت گشته نگویند
 فردا دما بخا یگ پیلوان
 همان تاج و آن باره خرویدی
 نیزه یک زال آوریش شب

مرا این است و گنگ
 یکبار گرفته زدی بر در
 به نیزه و بنید اخشی شان زد
 برو حمله آورد دمانند باد
 تند نیزه از دست او نماند
 قلون گشت چون مرغ بران
 سواران همه رو بر گاشتنند
 تهن گزشت از طایه سوار
 چنین تاش تیره آمد قوار
 چو شب تیره شد پهلوی بین
 با بدشتن بیخ کشاد ب

کدام بگز ز شمشیر من
 ز منی فرو بخنج منفر سر
 سر و گردن پشت خان شکست
 بز نیزه و بنید جوشن کشاد
 بغیریدان تندر از کوه سوار
 بدیدند که همه تن تن
 قلون را بد گون بخت شد
 بیادشتانان سو کو بسیار
 تهن همیگر هر گونه ساز
 بر راست باشد از ایران زمین

نشسته یک به قیباد زان
 کز شای چو شمشیر قیباد ز جهان
 همید دل بود یک نهفته شاد
 بشای نشست از برش قیباد
 چو کشاد و خرد و بر زمین گو
 قباد از بر زگان سخن چو شنید
 سنا دی برآمد ز درگاه شاه
 هر رنگس که مردی کند آشکار
 چو شنید رستم سلیح خبر د
 یکدست مهراب کابل خدا
 به پیش اندون رستم پهلوان
 به پیش اندران کاویانی درفش
 سپر در سپر یافته دشت و دریا
 ز نالیدن بوق و بانگ سپاه
 چو اجناس با و یسه در سینه
 قباد اندران شاه توران سپاه
 و دشکر بر آمدند یک مدحی
 ز نعل سخندان پلاد سا

بر تخت نشست یعقوب و وفادار
 شیدنش به جنگ افرا سیاب

بزم و باده بر قیباد
 همان تاج گوهر بر سر بر نهاد
 فشانند گوهر بران تاج نو
 بیاد برابر بر شیه
 کرای پهلوانان از ایران سپاه
 ز ماعت و بخش زر کرد کار
 چو پیل زریان شد و بر زبانت کرد
 یکدست گتم جنگی تپا
 پس پشت ساه خورده گوان
 جهان زوشده ز درو خج و بخش
 در خنیدن تیغها چون چراغ
 تو گفتی که خورشیدم که در راه
 سر افراز بر یک گو یک تنه
 ابا چند تن نامور کینه خواد
 نه بود سپید سپه رانه پاس
 زمین چون فلک دشت و تنن جاد

بشتم بسیار است تخت عاج
 همه نامداران شدند ناخن
 از ان پس بگفتند که شهر یار
 بغیر و دانا مور متوران
 کنون که زرم کید آریه
 در درو زبرد استند ز جا
 رده بر شیدند ایران میان
 بقاب نذر و ن قارن زرم
 پس پشت شان زال با قیباد
 چو گشتی شده آرمیده زمین
 جهان بر سر گشته دریا قار
 وزان سو بر راست افرا سیاب
 شماس اگر سیوز از میسر
 بر آمد یک ابر بر سان قیر
 بر آمد زهر و سپر بوق و کوس
 سر نوک نیزه ستاره بر د

شده اند اندان موبان امین
 بنامش کشتن ز ننگا و یونمان
 با و خنشد ز در طاج تاج
 چو رستان جوانان زان
 سو زرم ترکمن و آریه کار
 چو شد زانین سلاح گران
 تبر کن کرش کین آورید
 خرویدن آینه ز پرده سراسر
 بسته خن و خن بر میان
 را با گرد کشاد است رنگین
 یکدست آتش یکدست باد
 کجا سرج خیز ز دریا سینه
 براندر خن شمع از و صد هزار
 امانا هارمان با خشم داب
 بزهر آب دوده سنان کبیره
 سیه گشت بر چرخ بهرام پیر
 زنی کرد با آسمان دست بوس
 سر تیغ تابان ز سر زهره بر د

بناهی
 قیباد
 در جوب

مستحق زرخش اندر آمد جو باد	چو بشنید ز نشان نشان قباد	باید دمان تالسب رود بار	نشستند در زیر آن سبیه دار
جهان از برکت زین نشست	گرفته یک دست رستم بدست	بدست در جام پر باره کرد	و نوید مردمان آنکاه کرد
در جام باره برستم سپهر	بدو گفت کاخ و مبردار شد	پرسیدی از من نشان قباد	تو این نام را از که داری باید
بدو گفت رستم که از پهلوان	پیام آوریدم به روشن روان	سرخت ایران بیار استند	بزرگان بشاهی و را خواستند
بدرم آن گزین همان سپهر	که خوانند او را همی ز نال زهر	مرا گفت روتابه البرز کوه	قباد دلاور به بین با گروه
بشاهی بر دوزخین کن یک	مکن پیش او در درنگ اندک	نگویش که گردان ترا خواستند	سرخت ایران بیار استند
نغان از تو بلی تواند را	همی و بشاهی رسائی و را	ز گفتار رستم دلیر جوان	بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کی قباد	بدر بر بدر نام دارم بیاد	چو بشنید رستم فرو بر دسر	بخدمت فرود آمد تخت زر
که او خسرو خردان جهان	پناه دلیران و پشت همان	سرخت ایران کجاست تو باد	تن زنده بیدان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشاهی	همت کمرش با دو هم فرهای	درد در سامن شاه جهان	ز نال گزین آن گو پهلوان
اگر شاه خردان دها بنده را	که کشتایم از بند گو بنده را	پیامی بگویم ز جنگ دوران	بزرگی شاه روشن روان
قباد دلاور بر آمد ز جاسک	بر رستم سپرد آن چو لشکر را	تو حق همانک زبان بر کشاد	پیام سپیدار ایران بداد
سخن چون بگویش سپید رید	ز شادی دل اندر برش بر عید	بیارید پس گفت جام سپید	بیاد و تنه بلب در کشید
تو تنم سپیدی که جام می	بخور از نرین کرد بر جان کو	بر آمد خروش از دل بر دهم	فرزوان شده شادی اندوه کم
نشستند در بان بر پهلوان	یکه عود و سوز و یکه عود ساز	سر زنده این غزل از کرد	دفع و خجک در اجم او از کرد
که از روز روزیت با فروداد	که رستم نشست است با کی قباد	بشادی زمانه بر آرم کام	ز حبشید گویم و زو شتم جام
به ساقی نشین لب جام می	خوشم بیاد شده نیک	به ساقی نوش لب جام می	که بزرگ از دل ز نرینک غم
ازین پنج شیخ بر روی تخت	نشسته و نشسته و نشسته و نشسته	نکند تند و است باره	تو با او کن تند و خوی لب
مجلس خور و غن و دها مرز	تو خاکی چو آتش مشوقند نیز	محل گون خشت رستم سلجوق	ز غوغا به اندرون یتیم
اگر از من آه ده کرد و دگر	درامست بعضی ندارد به	از آن آب لکین نبرد کین	به از آنکه نفرین کند پیران
از این پیشه خجک آواز رود	سر زنده و این قیامت سر زنده	چو دوری بگشت از مرغان	بر افروخت خسار شاه جوان
چنین گفت از گاه پهلوان	که خوابی بدیدم به روشن روان	که از سو ایران و باز سپید	یکه تاج خشان بکودار سپید
خردان و تازان رسیدی بر	نما دندی آن تاج را بر سرم	چو سپیدار گشتم شدم بر امید	از آن تاج خشان باز سپید
بیا رستم مجلس شاه وار	ببینان که غنی باین جویبار	تو حق مرا شد چو باز سپید	رسیدم ز تاج دلیران نوید
تو حق چو بشنید آن حشمت	ز بازو ز تاج فرزان چو ماه	چنین گفت شاه کند آوران	نشانست خوابت ز پنهان
کمون خیر سو که از این می	بیاری نبرد و دلیران شویم	قباد اندامه خواتش زجا	سور نبرد اندر آور دیا
که بر زبان است ز تخم جو باد	باید گردان ابا کی قباد	شب معزله یافتن نغز و	چنین تا نبرد طلایه رسید
تو کن دلاور شد که ز کار	نبرد به بیاد سو که کار	شمنت ایران عزیزان گوید	بر ابروی خورشید صفت کشید
تو هم بدو گفت کاخ و مبردار	ترا زدم جستم نه نام کار	مرج زین و گویا لب بر تیر	همانند ازند با من توان

ببند کمرش اندر آویخت خنک
 زبشک سپه دار و جنگ سوار
 تهنمتن فرو کرد جنگ دراز
 سپهبد چو از جنگ رستم بجست
 چو گردان ایران همه تن بتن
 تهنمتن یک را بر خویش خواند
 گسته شد از هم که شد او
 ربه دم تیغ جهان آفرین

جد اگر دل ز پشت زین خنک
 نیامد و ال کمر یار
 ز بود از سرش تاج آن هر فرار
 بخائید رستم همی پشت دست
 برفند نزدیک آن سلیمان
 همه کار رفته بد و باز راند
 بنیقا دانست پیوند او
 بزودی کیش نزد شاه گزین

همی خواست بردن پیش قباد
 گشت بجاک اندر آمد سرش
 بیکه دست رستم کمر مانده بود
 چو گفت نگزشتش زیر کیش
 چو قارن چو گشود و در گردان
 بگفتا گرفتیم کمر بند شاه
 چو بزخواست از خاک آن پیکر
 که تا بر کشم تیغ تیز از میان

دمه و خنک نخستیش یاد
 سواران نگزشتند گرد اندیش
 بدست دگر تاجش از سر بود
 همی بر کمر ساختم پنجه بش
 برستم شدند آفرین خوان همه
 بدان بسیارم بایران سپاه
 چو خورشید خشنه تاج سرش
 ز تیغی بی تو را نیان



چو از نزدیک مدار پشت بپیل
 نیز سپه دار ترکان رسید
 نگزشتند گرش دلاور سران
 برآمد و راه بیابان گرفت
 بکیا به بر میل نودان رستم
 ندست دگر زال و مهر لب شیر

خروشیدن کوش از چند میل
 دوش سپه دار شد ناپدید
 پیاده برزدنش آن سروان
 سپه رار ما کرد و خود جان گرفت
 برویخ ایشان زین برکنند
 برفتند پرفاش جوئے دلیر

یکه مرده بردند نزدیک شاه
 گرفتش مکنند و انگشت خوار
 سپه دار ترکان چو شد زیر دست
 چو این فرود بشنید از کوی قباد
 رجا آمدند چو آتش قباد
 برآمد خروشیدن دار و گیر

که رستم بدرید قلب سپاه
 خروشه برآمد ترکان هزار
 یکبار به تیغ جنگ برشت
 بفرموده اش کشت چو باد
 بجنبید شکر چو در باز باد
 دختشده خنجر ز خشم تر

ز خون خاک میدان کین گشت سیر
سبک قدان زند زن کان بدید
زنده قدان دشت جملان نمود
یک مرد خواهم سوار دیر
بناگشت از کین افراسیاب
گه سوخت گه سورا
بگریز و تیغ و سنان دراز
شما ساس را دید گرد دیر
بزد بر سرش تیغ زهر آبدار

ز شمشیر شیران نیز ست کشید
چو شیر ژریان نعره کرد
زبان نه مرا میزدان نمود
که با هم میدان بگردیم دیر
سر بر زمین و دله پرتاب
بگوید و از هر کس کینه خواست
همی گشت نشانان بل سرفراز
که بر میخ و شمشیر چون زه شیر
بگفت تا منم قارن نامدار
چنین است که اگر درون ببرد

کمند از کین بزر جان میگرفت
سیاه سپاه اندام دید
همی گشت پشت دلیران
بمیدان نیامد کس در برش
بشد تا زبان تا بتوران سپاه
بهر حلقه تارن سر فراز
ز کشته زمین کرد مانند کوه
بیامد دمان تا بر اور رسید
نگون اندام شما ساس گرد
گه چون کمانست گاه چو تیر

ز گرمی روان را روان میگرفت
همی بر خورشید چون زه شیر
یکه پهلوانی تا بران منم
کرد پهلوانی تا بد سرش
ز گردن بشد تیر و خورشید ماه
ببگندد گرد گردن سراز
شده زو دیران ترکان ستوه
سبک تیغ تیز از میان بر کشید
ببقا در جاس و در دم برد

چو رستم بدید آنکه قدان چو گرد
به پیش بدر شد پیر سید ازو
که افراسیاب آن بداندیش مرد
نشان ده که یک رسام بدو
مرا جز بدو نیست امر و جنگ
بقوان جان آفرین یک خدا
بد گفت ز آل کیست گوش دار
درفش سیاه است و خضای سیاه
بیجا که گرد و دلا در بود
ننگ اوزد را بر آرد دم
شد که آهن چو دریا آب
جهان آفرینده یار من است
به منی کنون در صف کارزار
برانگشت آن خورشید مینه سم
چو افراسیابش بهامون بدید
که ام است کین نامم بنام
نه منی که باگز رسام است
چو رستم را دید قشار دمان
چو افراسیابش بدانگوت دید

کجا گیرد بدشت نبرد
سیاه یلان سرفراز بدو
من و گرد زمین پور جنگ
اگر کوه باشد بر آرم زجا
یکه مرد با خویشین هوش دار
ز آندش سعاد ز آهن کلاه
بر زرم اندر شش و برابر بود
ز شش دوشنیت بالاش کم
اگر بشود نام افراسیاب
دل تیغ و بازو حصار من است
کران شاه جنگ بر آرم دمار
بر آمد خورشیدن کاو دم
شگفتی زان کودک نار سید
یکه گفت این پور دستان سام
جوانست چو نام آمد است
بگون بر آورد خیز گران
بزد جنگ تیغ از میان برد

چو پوشد کجا بر فراز درفش
اگر یار باشد مرا هور و ماه
من امر و ندیدم گاه او
ببندم بیارم بر یک قباد
که آن ترک در جنگ نرازد
همه رو آهن گرفت بر زور
بیکجا ساکن نباشد جنگ
از دوشنیت را گه دار سخت
بهو گفت رستم که ای پهلوان
اگر از دما باشد و دمنور
بدانگوت باو بر آیم جنگ
دمان رفت تا سوتوران سپاه
ز گردان پیر سید کین را زد
بود ترش نام و بس کشش است
پیش سپاه افراسیاب
چو جنگ اندام و با اوزمین
زانه بکشید با پور زلال

چگونه بود ساز جنگ و نبرد
که با من جهان پهلوانا بگو
که سیادت تابان درفش نفش
کشتنش بیارم بنزدیک شاه
بگیرم کشتنش بیارم بر
مران بکشتش مرد بر او داد
دم آتج و دکنی ابر بل است
درفش سید بسته بر خود بر
چنین است آئین پویشنگ
که مرد دلیر است پیر و نخت
توازم حاراج بخود روان
بیارمش بگرفت منم
که بروی بگرید سپاه جنگ
کشته زه خورشید کین سپاه
بدانگوت از بند گشته را
بمیکشنگ چون آن چو تیر است
چو کشتی که موجش بر آرد آب
فرود گرد زگران را بر زمین
تتمن برافروخته جنگ دیال

هر گفتی که از انبش کرده اند
 همتی ناخست یکسان چه بود و نیکار
 جز از آشتی بستن رانست
 نماند است با او را تا دهر هیچ
 زینیه کجا آفرید و نگرود
 از آن گریز کردیم و جنگ آوریم
 از امر و کار بی فردا همان
 گهستان که امر و گرد و دمار
 همان تازی سپان برین گام
 چون گلباد و چون باران دیر
 شماساس کان بود شکریا
 جز این نامداران و گرده پلر
 هرگز از من سر نامور نشسته شد
 که پیش آمدند همایون کشتن
 هر آنکه شیشایی آمد به پیش
 کنون از گشته گشته کن پیچاد
 بیکه دست شرم که تاب به سپهر
 سه دیگر چکشوار و زین کلاه
 سپهر از تو دان دودیده لرب
 که چند آن خنخاش یار آمد
 که در وسیه بدش نام آن چار
 یک نام به ثبوت از دست دار
 نخواوند بسایه انباز و جفت
 سلطان شد بفرمان او سپرد
 شب غمزه بن شد و بام او
 سه نونداه سرف گندگی
 و نور بر روان فرمود درود
 که از تو به ابرج نیک بست
 بران برمی ماند باید سخن

برو و سنگش برآورده اند
بیانی همی آمدش کارزار
که با او سپاه ترپا نیست
برور از آن آشتی راسخ
بدانکه به تور دلاور سپهر
جهان بر دل غیش تنگ آوریم
که داند که فردا چه گردد زمان
تو فردا چنی گل نیاید بکار
همان تیغ هندی بزرین نیام
که بودی شکاوت همه نه شیر
کفایت بختش باور دگاه
فزون کشته آمد برین کارزار
که اغریث بر پهن کشته شد
بس پشت هر یک درفش گمان
بپا زخم شده دل کردار خوش
سود آشتی یاز با کعبه داد
که ندیم با اوشتا بد بزر
که آمد با کل سردان سیاه

چو دریا رخ نشین چو سربو بیان
چو گوهری سام ماهیست بد
جای خجسته وشت سپاه ششم
همان بخش ابرج ناریان زمین
سکین داده بودند خشنیده را
تو دانی که بدین بهر انگیشت
ترا ننگه یلان چو بازی خود
نگه ترا چه مایه ستایم زبر
ازین بیشتر ناهامان گردد
خزروان کجایانال شکست خورد
قلون طلا و کدو ستم شکست
تبر زین همه نام و ننگ شکست
جزایه بد و نیکی روزگار
بسی یاد دادند از روزگار
بسی گشتم از روزگار
گشت دیگر آمد یک از روزگار
بعثت دیگر قارن رزم زن
چهارم چو مهراب کامل خدا

نخواستن آشتی
یکه مرد باهوش دل برگزیده
دیر نویسنده ما گفت شاه
بنام خداوند خورشید و ماه
جهان آفریننده بے نیاز
فرزنده طاق فیروزه فام
خوران راه خولی و خوبان چین
یکه را بر آرد سپهر رخ بلند
کنون بخنود مرا نور کیقباد
کزین کشته از ایرج آمد پدید
برانهم کرد آفریدین تخت

به لنده شیر و چیل زمان
 در میان نماندی سلف و اگر
 بدشوری انداخته است
 که دلش خرمیون با آفرین
 چرا کین پیشین نباید است
 میان خشنیدن همیشه است
 ز بازی سپه داری نمود
 همان ترکزدین ندین سپه
 که با دانهاده بخاری بر د
 نمودن بگز گران دست برد
 کنده جان است از میاشت
 شکستی که هرگز نماند نیست
 در هر دو دگر رفتن شما
 زمان از پیشین دهنده
 بنجند گناه مرا شهریار
 بگرد انداخته سپه جارسو
 که پیشین نیست هرگز شکست
 که سالار شاه است و با فرور
 شکسته فرو مانده فراسیاب
 بایران فرستاد چون من
 که پیشین تر قریب شکست
 که اوداد آفرین دستگاه
 بفرمان اودان نشیب فرمان
 برآرند هیچ زانو ان شام
 بهستانه جدا باش نشین
 که رانجا ک انگنه مستمند
 سخن گویم از راه شاهی داد
 منوچهر تر تا آن کین کشید
 که جارتی را به پیشین

بران ترک زمین وزیرین سپهر
دو کمر بزم اندر او میخستند
ز اسبب سیران پولاد جنگ
بهر سو که مرکب بران میخست
اگر بر زدی بر سر آن سرفراز
ز خون دلیران بایشان اندر
ز ستم ستوران دران بهشت
بر وزیر بزدان یل از حشمت
نهر از و صد شخص گرد و لیس
نژادی دل اندر پیش طبع
دراختا بچوین نمادند رو
سه سوزان سپه بر لب رودها
همه هر یک از گنج گشته مستوه
وزیرین و ستمن چو بر گشت باز

غمین شد سراز چاک چاک تبر
تو گفتی بیکدیگر آ میخستند
دریده دل شیر دهرم بچنگ
چو برگ خزان سرفراز خسته
بد و نیمه کردش با سپه سار
چو دریا زین موج زن شد نخل
زین شش شش شد آسمان گشت
بشمشیر خنجر گرز و کمان
بیک خیم شد گشته در جنگ شیر
که رستم بدانشان نهرینه دید
خلیده دل و ناغم و گفتگو
بر وزیر چهارم از اسبها برانند
گرفته ز ترکان گرد با گروه
بیامد بر شاه ایران فراز
نشانیش بیک دست خود نامور

تو گفتی که ابرو بر آمد ز گنج
غریب دین مرد و غنچه کوس
زمین کرده به سرخ رستم جنگ
بشمشیر بران چو بیکد نیست
چو شمشیر برگردان افراختی
همه رو صحرای سردست و پاک
فروخت و بر رفت روز نبرد
برید و درید و شکست و پست
انکه کرد و فرزند را زال زر
بر فتنه ترکان زینش مغان
شکسته سلیح و گسته کمر
همه با هوایان ایران سپاه
بجا آمدند آن سپاه همان
چو شاه انجمن دید بر پاست
بدست دگر نامور زال زر

ز شنگون نیزنگ نذر بر تریج
همیکه در بر عدوان خوس
یکه گرزها و یکا و یکا چنگ
سر سرفرازان همیکه دست
چگونه از سواران سلطنت ختی
ببر بر رسم آب جنگ از ما
با حی نرم خون و بر ماه گرد
یلان را سر و سینه و پا دست
بدان نامبر دار باز و زور
کشیدند لشکر سودا مغان
نه بوق و نه کوس نه پاسبان
ز ره باز گشتند نزدیک شاه
شدند آفرین خوانده جهان
گرفتند مهر دست ترمیدت

فغان سر که بگرفت آفراسیاب
یکه هفته بنیشت نزدیک
رفت از لب رود زرب و شنگ
یکه آنکه بیان شکستن شاه
نه از تخم امیر زمین پاک شد
قباد آمد و توج بر سر نهاد
بیامد بان ننگ و درم
نیز زید جانم بیکدست خاک
درفش مرا دید بر یک کران
چنان برگزیم ز زمین خدنگ
جان زود هرگز نباشد نهر
تو دانی که شاه می از جنگ
یکه بطلن دیدم و شیر جنگ
دلیران و شتران همه دده ام

گزارش نمودن آفراسیاب پیش پادشاه گشت
جنگ رستم و خواجش آشتی کردن
زبان پشتمار و کوتاه جنگ
بزرگان پیشین ندادند راه
نه زهر گرز آینه تریاک شد
کعبینه یک نور اندر کشاد
که گفتی زمین را بسوزد و دم
گر زرش سوا شد بر از چاک چاک
زین اندر آنگاه گرز گران
که گفتی نازم بیک پشته ننگ
دو پایش بجاک اندرون نهر
بجنگ اندون زود آنگاه
نه هوش نه دانش نه سواد
عنان چو زانگونه نشاند ام

بد و گفت کاو نامبر در شاه
ندانی که مردان پیمان شکن
یکه چون شود دیگر آید بجا
سوار پدید آمد از پشت سار
همی تاخت اندر فراز و شیب
همه لشکر ما هم بر درین
بیامد گرفتار کمر بند من
کمر بند بگست و بند قبا
سواران جنگی همه همگروه
بدست و دگر اندر یکدیشه ام
عنانش سپرده بدان ملک
همانا که کومال سه صد هزار

همی تازیان تابدا نروای
بشتم بر آراست با خشم و دود
ترا بود این جنگ جستن گناه
سودده نباشند دران مغان
جهان را نماند بیکه خدا
که دانش رستم نهادت نام
همی زو گرز و پتق و کرب
کس اندر جهان آن میخستند
تو گفتی که بگست چون من
ز جنگش قدامت گون زیر پا
کشیدند از جنگ آن بخت کوه
وزان آفرینش پیر اندیشه ام
همش کوه و دهم غار و راه پست
ز دوش بران تارک نامدار

شاهنامه فارسی

چو بزرگین و خردم بود را
 که بود در خور کلاه و کمر
 که در پارس بگنجیما کبیده
 کیان را با بخت گیمه خیر بود
 به داد و با بین فرخنده را
 همه رخند در داد و دین آورد
 کجا آید خاکست گنج من است
 خردمند بید و به آزار بید
 نیاید همی توشه از کار کرد
 بگوید یکسر جهان را بید
 چو صده بندگ بر گردی
 سار و شناسان کند آردن
 بباد و دیش گیتی آباد کرد
 که بودند از دور جهان یادگار
 سپردند گیتی با رام و کام
 به پیر مرد خدا بهی سپهر برگ
 تو بگمار تا بوی و در دشت
 پرستنده اندازد رخسرد
 بزاری یک تیغ تیسرا زینام
 بدینا دشت و ناخوش بود
 بباد و دیش سپهر بسیار راه
 بباد و باز آورد رنج باز
 پس آنکه دل نگار خار کند
 بگیتی نماند است جاوید پس
 سخن بشنود یک بیک یادگار

همان قارن پیر کشور دارا
 درم داد و دینار و شیخ و سپهر
 با سخت ساحتن کی قیفا و صطخر را
 و مگر د جهان گشتن و مردنش

که او بود سالار دمیسم
 که گیتی مرا از کران تا کران
 که خشم خدا آورد کاستی
 سپاس به و شهره مریکیراند
 سپاسی ز خوردن مرا برینید
 بر آنکس که اندر پناه من است
 همه داد کرد آشکار و نهان
 چو چنگ زمانه رسید اندر
 بدیشان نگه کرد دل کرده ریش
 گمرا چنین در جهان شاکست
 که آتش دوم بدوم کوشین
 سرخجام تاب اندر آمد بخت
 ز داد و دیش خنبد با و براند
 کنون آدم شادمان با گروه
 بیای برش را بیکر سر
 پس از آن بدین سپاری همی
 ببا که کوشی بعد و بباد
 که در د صندوق بخت و کاخ
 برش تانه گل شاخ کینه بکار
 که رفتند از اینجا بگرم و گدا
 بیاد ز خاک و دیش بباد
 برشته نون قصه کی قیفا و

اگر باشدم زندگانی دراز
 بر آنکه خلعت چنان بکن خرید
 و زانجا سو بارسل ندر کشید
 نشسته نگه آنکه با صطخر بود
 جهان نهاده رخ سوسه آید
 چنین گفت با موی خب و ان
 نخواهم گیتی جز از راستی
 همه پادشاهان مرا شکرتند
 بر آنکس که دار و خورید و دید
 چراگاه شان بدگاه دست
 چو ده سال بر گشت گرد جهان
 سو پارس بنهاد آنکه ره
 سر بر بیاورد گردان خوش
 بر آنکه نه صدال شادان بخت
 نخستین چو کاوس با آفرین
 چو صده سال بگذشت با تاج تخت
 سر راه کاوس که را بخواند
 چنانم که گوئی ز ابد ز کوه
 تو گرداگرد گر با منی و پاک
 بدان خوشتر رنج داری همی
 جان ای گرانی سیکو نهاد
 گفت این بزرگ جهان فراخ
 در خفته است بشاخ بسیار بار
 بیه بادشاهان گردن قرار
 جهان را چنین شهر رسم نهاد

بخت شستن کی کاوس و اینک از ندران
 سرش سو پستی آید
 به دسه بگردار و روشن جردن
 دشت بر موند چو شد بلند
 شود بیک خمره و دوش
 مرا با سپارد گل و دوش

صد بختی بختی
 صد بختی بختی

کز آید ز گردن بر دهر زند
 بشاخ توین دیش و دیش
 تو با رخ تندی میا غار یک

چو از جای که بکشد پا خوش
 هر شاخ و خیزد ازین غنیک

سر زدن با خیمه هم بر آن
بر دهم ما بود هنگام شاه
از آن گریه و گریه و جنگ آیدیم
و از همچنان چنان فریدون کرد
سر زنده زال چنان گرفت
ما نیز با آن رشتی پنج خاک
در باز گشت جنگ آیدیم
مگر رام گردد بدین کی قباد
مگر با در و دوسلام و پیام
هم از گوهر و تاج و تم تخت زر
از پیرایه چیره کران بوم حوا

مگر دیدم ز آئین در لاله سران
مگر اندرین مرز ابرج نگاه
جهان بر دل خویش تنگ آیدیم
بسلم و بتور و با برج سپرد
از خون میان خاک شکست
سر و پا که باس که تنگ
سر و دلم تنگ آیدیم
سر و دلم تنگ آیدیم
دو کشور بودین سخن شاد کام
هم از خوبرویان ندین کمر
ایا نامه آن بهیا کرد راست
چو شنید شد کی قباد دان بهم

ز خرگاه تا ما و را
همان بخش ابرج بر ایران
بوزخم شمشیر و خشم خدا
بخشیم از آن پس بخویم کمین
سرانجام هم جز با کال خوش
دگر از دوست اندوه درنج
همان که سبکی به از کار بد
کس از ما نه بیند چون خواب
چون نامه بهماند از در شاه
از اسپان تازی بزرگ شام
ببرند نامه بر کی قباد
بر آورد سوار میان رسته

که چون میشتش اندر گند
که از آفریدن بد و آفرین
نیایم بهره بهر دسراسر
که چندین با خورند ز زمین
نیاید کسی بهره از جا خوش
شدن فلک در سر کاسینج
بخویم ما دیگر از آرز خود
و از ایران نیایند ازین رو آ
فرستاد نزدیک ایران سپاه
هم از تیغ هندی به سیمین نیام
سخن نیز ازین گونه کردند یاد

چنین در پای کوهانی دست
ز تو مانند شستین ستم
سفیدی که بشاه نوز چو کرد
ز کردار به کرشیمان شوید
شمار سپاهم از آن که آب
فرستاده آمد بسان پلنگ
بر چون گذر کرد مانند باد
بگو گفت رستم که از شهر یار
چنین گفت بانا سو کی قباد
سر و دگر بر تلک کردار و خرد
تو شوخت با افسر نیر و ز
کجا پادشاهیت به جنگ شست
پرستم به جامه و پاد
ز کبر و گیتی مراد و سپهر
یک سو دشمنان نیز جهان
نهادند مدار بر هیچ پیش
فرستاد نزدیک و شاه کام

که شاه ای جویج شد تخت کم
دل ام و دوشد ساز دلخ بود
بنوی ز سر و پیمان شوید
مگر باید آراش از فراس
سایند نامه نبرد پیشنگ
وزان آگهی چند بر کی قباد
محوه آشتی دید که کارزار
که چیزی ندیدم نکوتر زاد
بکتری و ناراستی تنگ
بار و بی بخش گیتی فروز
در چند رو و زمین تنگ
بدانسان که بد و خد کی قباد
بوسید رو زمین مرگود
که دانه مانده در گار و دهان
ز سر و زده خشان تر از تابیل
کز خفت تر ازین خون بودم

ببین موندگار اندر فراسیاب
ز کینه غرور شست پر خرد
مرانیت از کینه آزار و رنج
چوئی یک باز پیمان بست
نه بر نهاد سپه را بر اند
چنان گشت دان دل شهر یار
نه به آشتی پیش نهاد و دشان
غیره فریدون فرخ پیشنگ
ز نا بستان تا بعد یاسین
فریدون رو کابل مهر بده
بسی خست است خاور و مر
سرخ را یار است از تاج نر
ایان پس چنین گفت فر قباد
یکه جانم شهر یار بزر
بسی خست است خاور و مر
در باره ندین بتگر است

که از راه بدید سستی سخت
بیاید با یوان و بکد ختاب
نه آن کرد که مردی در خرد
بسیجیده ام در سر کاسینج
بباغ بزرگی در خجست
همی گزیر بر آسمان بر شاند
که دشمن شد از پیش کازار
باین رود گزمن آوردشان
شیر بهی سر بهی چرخ جنگ
نوشتم عهد ترا بر پرند
سراسر سناست بزر آب ده
بر پهلوانان سپرد آن همه
همان کرد که پیش بزرین کمر
که به زال تحت پلنگ مباد
ز با قوت و پیروز و کمر
یکه جانم شهر یار بزر
در کینه پیش گشت سست

از کلاه

همه سال خندان سپیدبار
تبان پستند و باتاج زر
چو کاوش بنید از دین سخن
چنین گفت ماسر و ازان نرم
گر بدو پیشه گیرد جوان
فزون باید نیز از ایشان
سخن چون گویش بزرگان
کس راست پاسخ نیارت کرد
باو از گفتند ما کستیم
نشستند و گفتند ما یکدیگر
ز ما و از ایران برادر دلاک
ز ما و زندمان یادر گزنگرد
اگر شایدی بر دین این به
بدین چاره باید کنون دست یاخت
چنین گفت پیش طمس با هر
پیشینی تگها و بر زانل سام
مگوید ابر شاه کاوش کرد
مگر کوکشا بدیکه بند
مگر زانش آرد ازین گفته باز
سخنهای سرگینه بر ساختند
چنین نشد از ملامان چاک
برین کار اگر تونه بندی کمر
برنج نیاکش از بستان
اگر هیچ سر خارے از آمدن
تو بدستم شیر نخرده سپر
چو بنید تن جبهه سخت
سخن بهان دیدگان نشود
وز اندیشه تیغ او در جهان
درین پنج آسان کنم بر دلم

هر جا باز شکار بکار
همه نامداران زرین کمر
یکه تانه اندیشه افگند بن
که مادل نهادیم یکسر نرم
بماند مثل پست و تیر و دلا
جانبخوے باید سپر تاجور
از ایشان کنلین کا فخر ندیم
غیم شد دل لب پران باو
زمین جز بفروان تو سپریم
کمان بخت ماراجا بد
نماند ازین بوم و بکاب و خاک
نجست اندازان دیوان بزر
بمردی دنام و گنج و گهر
نمای یک چاره نوب ساخت
که امیر نرم دیده دلا و سران
بما میفرستاد و دران پیام
که بر خیره کارے نواخته کرد
سخن بر دل شهر یار بلند
و گز سر آمد شیب و فراز
سپید تگها و برون تاختند
کاو ماسور با گسر پور سام
نه تن مانند اندیشه بوم و نه بر
نخواهمی بود همه استان
سپهبد می نمود خاد شدن
میان رایستی چو شیر و لیر
که شد ز بزرگ کیانی دخت
شب تیر و بار خود نفنود
بلرزند یکسر کسان و همان
از اندیشه کشا دل یکسلم

سر سر همه کشور است
کسے کامدان بوم آباد نیست
دل زدم جوش مبت اندان
اگر کا به پیشه گیرد
من از جم و منی اک از کعبا
مرا بردن کمر باز نذران
همه ز رگتند و برین
چو طوس چو کورد و ز و شاد و
وزان پس یکے سخن شنند
اگر شهر یا لیلین خنما گفت
که جمشید باتاج و گشتری
فریدون برداشن و فیروز
سنو چو کردی بدین پیش و
یکه چاره باید نمودن برین
هر این بند را چاره کنونست
اگر سر به گل داری کنونست
که آخریشیانی آید از نو
مگوید که این اسرمن داد یاد
بدین را گشتند یکسر گوان
دو نه همی تاخت تا نموز
یکه کار پیش آهکنون گفت
یکه شاه داد دل اندیشه خوا
همی گنج میرنج گزایش
همه پنج توداد و خاد بباد
کنون آهده دشت پیش او
همی گفت کاوش و کامه مرد
کسے که بود در جهان یکگاه
نباشد شکفت ارسین نگرود
نماز من پسند جهان آفرین

ز دینار و دیار و از خواست
بهم از دل جان خود شاد نیست
که لشکر کشد سوک از زندان
نگردد و نه سودن گاه سپر
فزونم به بخت و بفر و نژاد
سر سر گشتن بگز گران
کسے زدم چو ان نگردد از رو
چو مراد و گرگین و بهرام نیو
از گفتار او دل ببرد خشنود
بمخودن اندر خواست
بفغان او دیو و مرغ و بری
مرا این آرزو را نه بد و نه بون
که در بدین همت خوش نیست
که این بد بگردن ایران زمین
بما زیم دین کار و شرفیت
یکه تیر گز من و دنا به رو
باید کنون تیر بکاشت رو
در دیو بزرگ نباد کشاد
که این کار زانل ساز و دوان
چامد بر زانل گیتی فسرور
که از دانش اندازه توان گرفت
به چشمت پس برین از راه را
همی گاه از زندان بایدش
که بدی ز آغاز بر کعبا
به چشمت بهان بد اندیش او
نگرم از موده گیتی نه سود
برو بگذرد سال و خورشید و ماه
شوم خسته از پند من نشود
نشا و دگر طمان ایران زمین

پدر چون بفرزند ماند جهان
 اگر کند راه آسوزگار
 چو رسم بدش باز یابد
 ز هر گونه گنج آگنده دید
 همان ندی جهان آگنده یال
 یک تخت ندین بلوریش پاک
 چنین گفت کاند جهان شکست
 همی خور و داده همی گفت شاه
 چنین گفت کرد شهر نازندان
 برت از در پرده سالار بار
 ای راه جوید بدین پیشگاه
 به بر بخت و بدیت خست رسد
 که در بوستانش همیشه گل است
 نوازنده بلبل سباز اندون
 کلاه است گوی سبوحش روان

کند آشکار ابرو بر نهان
 سزد که چو بید از روزگار
 نخواهد که ماند بد و در بسته
 جهان سر بسپیش خود بنده نه
 بگیتی ندانست کس ز بهال
 نشسته برادر جهان کد خدا
 گزشت ز من در خدگاه کیت
 درو خیره مانده سران و سپاه
 یک خوش نواز مندا مشکران
 بیامد خرامان بر شهر سربلید
 چه فرمان دهد نامور پادشاه
 بر آرد و دمازند رانے سرود
 کبوه اندرون لاله و سنبل است
 گزینده آه بر باغ اندرون
 همی شاد گرد ز بوش روان

اگر او بگند نسو و نام پدر
 چنین است رسم سر کهن
 چو کاکوس بگرفت گاه پدر
 هم از تخت و هم طوق و هم گوشوار
 چنان بد که در کشتن ز رنگار
 ابا پهلوانان ایران بسم
 مرا زید اندر جهان برتری
 چرا مشگری دیو زری برده دار
 اگر در خرم بندگی شاه را
 بگفتش که را مشگری بردار
 بفرمود تا پیش او نختند
 که مازندران شهر مایاداد
 بهو خوشگوار و زمین ز رنگار
 همیشه نیاساید از جستجو
 دی و بهمن آذر و فرو دین

تو میگانه خوانش خوانش بر
 شمشیر بیج پیدانه مینی زین
 مرا و را جهان بنده شد بر سر
 همان تاج زرین ز بر هندگار
 همی خور و روزی هم خوشگوار
 همی را از شاه بر پیش و کم
 نیار دمن جست کس داری
 بیامد که خواهد بر شاه بار
 کشاید بر تخت او راه را
 ابایر و نغز را مشگراست
 بر و د سازنش بنشافتند
 همیشه برو بوش آباد باد
 نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
 همه ساله هر جا رنگست و بو
 همیشه بر از لاله مینی زمین



که آنخانه دیوانسوار گشت
مرآن بند را هیچ نتوان کشاد
سپه را بدانشو نباید کشید
تو از خون چندی سزنا مگر
چنین پاسخ آورد کاوس باز
هان از منوچهر دراز کی قباد
چو بر دشتی شد کشاده جهان
گر گشت نام باز در آن
بگوش تو آید خود این آگهی
تو با برستم اکنون جهاندار باش
گر آیدون که یادم نباشی جنگ
با دو گفت شایسته ماند به ایم
از اندیشه من دل سپرد ختم
ببر هر یکم کس نخست از نیاز
پشیمان مبادی ز کردار خویش
سبک شاه را زال بدو کرد
بنفشه باز و بزرگان نیاید
بجای که کاوس را دست رس
بهر سو که آید و اندر رویم
ز هر کوان بج برداشتی
چنین گفت دستان گرد آفتاب
امیدم چنانست بر بن نیاز
چو زال سپید پهلوی برنت
دوش روز شاه و کند او را
بسیل و سپرد ایران زمین
ز هر بر بنزال و برستم پناه
همیرفت کاوس لشکر فروز
کجا جادویان و زخمیم بود
همه پهلوانان فرخنده یل

طلسم است و در بند جادو در
مه مرد و گنج و درم را بباد
ز شاه کی این را خنجم
زهر فرونی در رشته مکار
کز اندیشه تو نیم بے نیاز
که مازندران را نه کردند یاد
از آهمن چه دارم گیتی نهان
و گر برنهم باز و ساویران
کز ایشان شود و گیتی تنی
نگهبان ایران و سیدار باش
مفرمای برگاه کردن درنگ
بدلسونگی با تو گوینده ایم
سخن هر چه دانستم انداختم
جما بخوش ازین نه نیاید جواز
تو با درویشان دین کنش
دل از رفتنش بر غم و درده کرد
چو طوس بگو و ز نوهرم گوید
نباشند ارم من اورا کس
بزار از فرست سخن نشنوم
چنین راه دشوار گداشتی
بتنه یاد راه تدبیر نیست
که منیم شمارا همیشه دبار
دادم سپه رو بنهادت

مر آنرا بشمیر نتوان شکست
همایون ندارد کس را بخاشد
گر این نامداران ترا کمتر اند
که با در بندش غریب بود
دلیکن مرا از فریدون و جم
سپاه دول و گنج افزون است
شوم شان یکا یک با هم آورم
چنان خوار و زار ز بر خیم من
دلیکن بسج باید کشید
جهان آفریننده یا بر من
چو از شاه بشنید زانین سخن
اگر داد گویی همی باستم
نه مرگ از تن خویش نهان بخت
که روشن جهان بر تو فرخنده باد
سز در زرخند ز گفت من
برون آمد از پیش کاوش شاه
بنال آگهی گفت مجبور زدار
تو در باد از و مرگ و نیاز
پس از کردگار جهان آفرین
کنون چاره ما اینست و بس
شما گوش دارید فرمان شاه
گفت این دیگر گفت شان در
بطوس بگو و ز فرمود شاه

رفتن کاوس به مازندران

کلیه در گنج و تلج و دلیکن
که پشت سپاسند و زیبا کاه
بزدگاه بر پیش کوه اسپروز
به انجا بگردید و را بیم بود
نشسته بر تخت کاوس کرد
بد گفت اگر دشمن آید پدید
و گر در بر فاست آوازه کوس
بجای که پنهان شود آفتاب
بگشود زلف بر کوهسار
همه شب همی مجلس آراستند

گنج و دبارش نیاید بدست
وزا بدید کون را رفتن زدن
چو تو بندگان جهان داد و داد
نه آئین شاهان پیشین بود
فروست مردی و زود درم
جهان ز شمشیر تن اندر است
گر آئین شمشیر فنام آورم
چه جادو چه دیوان آن آغمن
بدان تا بدین کام نیاید
سز ز دیوان شکار است
ندید هیچ پدید اشرار ازین
برای تو باید زدن کام دوم
نه چشم زمان کس برون بخت
مباد که بنده من آیدت یاد
که از نیکی خواهی بگفتم سخن
شده تیر هر چشم او سپهر ماه
همی خواهم از کوه و درنه های
مبادا تو دست دشمن دراز
تو در دایمید ایران زمین
که جز پهلوان شاه نیست کس
میچسبید یک تن ازین زندگاه
ره میدان را بر آراست کار
کشیدن سپه نهان در راه
نماند سر سو مازندران
ترا تیغ کینه نباید کشید
سپه را همی راند کوه و دوطس
به انجا یک سخت آرام خواب
هوای جزو سحر خوش گوار
بشکایت کن خواب بر خاستند

شوم گویش هر چه آید ز بند
بر اندیشه بوان شب و در باز
خبر شد بکوس و بگودزد گویو
نپیره شد ندش سران سپاه
بر او سرکشان آفرین خوانند
ز بر بزرگان ایران زمین
بدان دران چنین گفت زال
نشاید که گیرم از او سپید باز
با و از گفتند ما با تو ایم
همی رفت پیش اندون نال زر
تو گفتی منو چه را با آمدست
ازان پس شاخواند بر شهر یزد
چو تو تخت نشیند و افسرند یزد
همه سال بپیر و ز باد ی و شاد



چنین گفت مر شاه زال زر
سرت سبز داتق جان دست
همه شاد و روشن به بخت تواند
چنین گفت کامر با و جهان
شنیدم یک نوخن بس گران
که رادی سر خوبی و مهر است
همه سال خسرم ز کردار خود
اگر برد باری سر مرز نیست
بسوش مباد نشه و سنگ و را
ترا باد خوبی و شادی و کام
همه دیو و دبدبفرمان او
فریدون نکو و چنین کار یار
بسر میرا روز خندید که گشت
بمان زو با نوز و کیعباد

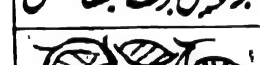
لرس گر پذیرد جود و سود
چو خورشید بنود تاج از فراز
به بهرام و گر گین و گردان یبو
سگر گو گشتد پهلوانی کلاه
سروش شاه باد به می رانند
بر اسایش این کج کردی گز
که به کج کردی گز
که از بند ما نیست خوبه نیاز
ز تو بگندد پسند کش شویم
پس از بزرگان زرین کمر
تاج اندون ز فرزند آمده است
چنان چون بود در غر نامدار
نچون بخت تو خرج گردان شنید
دست بزر دیش سرت بزداد
پرسیدش از رنج راه دراز

پس دادن زال به کام و س
باز دوشتمش از مازندران و نه پذیرفتن او
برافراشته سر به بخت تواند
مرا و از تاج و تخت همان
گشته دلد آهنگ ز مازندران
ندادی فرونی دهم بهر است
پسندیده مردم پر خسر و
نبا برد باران باید گریست
دراز زمین و زمان زیر پا
ز گیتی به نیکی برآورده نام
سر سر جهان بد به پیمان او
که خود تخت ضحاک را در شنید
سپهر از برفاک خندید گشت
چه مایه بزرگان که داریم یار

اگر نیز گردد کشاده است راه
کمر بست و بنهاد سر سو شاه
که دستان بزرگ ایران سپید
چندستان سام اندام تنگ
بدو گفت طوس ای گوشت خور
همه سر بر نیکی خواه تو ایم
همه بند برانش آید بیاد
ز بند خرد گر بگردد سرش
همه یکسر پیش شاه آمدند
چو کاموس را دید دستان سام
لبش کرده دست و زلف گنده است
چنین گفت کامر که خدا جهان
مرا و از تنخه و تاج همان
یکه نامبر دار بنواختش
ز گردان و از رستم سرراز

ازان پس یک دستان کرد
تواند آفریدن شمشیر یادگار
سخن بشنوا و نامور شهر یار
جان خرد من بزر تر نش
بدان گیتیش پیش نیوان پا
خردمند پیرند با هنگ و سنگ
یکه پسند دیگر بگویم ترا
تو دانی نیای تو جمشید بود
نه گردش چنین کار او سرگران
ز تو پیشتر باد شده بوده اند
منو چه شد ز نیوان نسران
ابان که گشتن و مکر زگران

تقنن هم آید بود با سپاه
بزرگان بر فتنه با او بر راه
دشمن همایش آمد بدید
پیاده شدندش همه مید رنگ
کشیدی چنین رنج راه دراز
ستوده بفسر کلاه تو ایم
ازان پس دیر حج گردان داد
پشیمانی و رنج باشد برش
بر نامور تلج و گاه آمدند
نشسته بر او رنگ بر شاد کام
همی رفت تا جایگاه نشست
سرا فراز تر متر اند همان
نیامد نباشد چو تو در جهان
بر خوشی بر تخت بنشاختش



انوشه بزی شاه پسر ورگر
سبادا کیان که گاه گشت
سخنهای بهیته را در کشاد
مهر از مهر از تو این روزگار
برادی یک چند آموزگار
بگیت ز کس نشود سر ز نش
ز کردار بد نبودش ترس و باک
بنیک به بد خود شناسد رنگ
ز دل تیر گیسو بشوم ترا
که تاجش چو خسته و خورده بود
خودش بدل یاد مازندران
مرا این راه هرگز نه پیوده اند
و نواخته آید ربه گنج و کاخ
نکرده آهنگ زندران

که او دیو بسیار جاودگراست به بودند تا شب درین گفتگو شب آمد یکبار شد بر سپاه چو دریا خلدست گفتی جهان ز گردون بس سنگ بارید بس راه ایران گرفتند پیش ز لشکر دوبره شده تیر چشم همه گنج تاج و لشکر سیر سپهبدین گفت چون دیدی بسخنی چو یک نغمه اندر کشید همی برتری را بیا راستی تو با تاج تخت نشکستی خودت ز دیو سپید آگهی اگر نمودی پند آموزگار ولیکن ز گشتا پشکر شکن بدام شمارا برنج و غمان وزان خره دیوان خنجر گذار مران را همه بند با ساختند وزان پس همه گنج و شاه و سیاه بر شاه برگشت اورا بگو همه پهلوانان ایران و شاه نزاری و سخنی بر آیدش بوش همیزت باشکو خواسته چو این کرد برگشت دیو سپید ازان پس جهان جو خسته میگردد که بود و ز شاه و ز شکر همه سوزا بلستان فرستاد زود ز رو گنج آن شکر نادر کنون چشم تیر و شد خیره تخت	دیوانان مازندران او سر است همی لات ز مردم بیکار جو کمر کردن دیو سپید کاوس را با لشکرش همه رویشان گشته نهان بر گنده شد لشکر ایران ز دوشمن شاه گشته ریش سر بلند اران از دیر چشم جوان دو تنه تیز گشته بیر که دستور بیدار بست ز گنج مید ز ایرانیان کنین چراگاه مازندران خواستی خسرو را بدینگونه بفرستی که گردون کند از ستاره توی بر آوردی من ز جان نامدار بود عهد و پیمان ز ننگ من که تا خود شمارا سر آید زان گزمین کرد جنگ ده و دهمزار چو از بند و بستن بر خفتند چو از تاج یا قوت و پیر زده گاه کز اسیرین اکنون بهانه بخو نه خورشید بیند روشن نه ماه کسی نیز نه نهد برین کار گروش اسیران و اسبان آرد بسته سروخان خود رفت برسان پیغام فرستادون شاه کاوس به زال ورفتن را به مازندران براه هفت خوان نزدیک دستان بماند دود بیاراسته چون گل اند بهار مگونسا گشته بر تاج و تخت	اگر او در نیاید درین کار زار بدینگونه آن روز تا وقت شام یکه خیمه زد بر سر اردو دغار وز ایشان فراوان تیر کرد نیز چو بگذشت شب و روز در یک چو تار یک شد چشم کاوس شاه همه دستان بیا بدای گرفت دریغ که پند جهانگیر زال بهستم بید دیو سپید همه نیرو و خویش چون یک بس برده کردی مازندران کنون آنچه اندر خور کار هست نیماندم یک تن از لشکر که بر ملک ایران نیام ستیز همی گفت آن دیو بد روزگار برایا نیان بزم گمدا کرد خورشید اداشان اندک همان سپرد آنچه دید از کران تا کران که من هر چه بایست کردم همه بگشتن بکرم بر و بر نسیب چو از رنگ شنید گفتار او سپردن شاه و یک بازگشت مازندران ماند کاوس شاه پیغام فرستادون شاه کاوس به زال ورفتن را به مازندران براه هفت خوان نزدیک دستان بماند دود بیاراسته چون گل اند بهار مگونسا گشته بر تاج و تخت	بر آرم از جان دیوان نامدار همی بخت کاوس سودا خام جهان گشت چون روزی سیاه سیه شد جهان چشمها گشت تار بنود از بد بخت مانده چیز جانجو به را چشم تار یک شد بد آمد ز کردار او بر سپاه که خیره بماند شکفت از شکفت نه پذیرفتند آدم بد گال که ای شاه به بر بیکار بید بهیدی و کس را ندادی دوست بگشتی بس را بگزیند گران دلت یافت آن آرزو و گشت بهم بر زدم سر بر کشورت بگردد بر آوردی رستخیز بخشمت و ستیزه ابا شهریار سر بر کران پر ز تاج کرد بدان تا نگارند روزی بر در باز رنگ سالار مازندران بجاک آردیم سر بر سر بدان تا بماند فراز و نشیب بمازندران شاه بناد کرد بران بزرگه آمد از پهن دشت همی گفت کاین بود از من گناه برون کردی دس چو من غم به بیامد و آن تا بر پا و شا بجاک اند آمد بر تاج و تخت تو گفتی که باد اندر آمد بر در همی بگسلاند روان از تنم
---	---	--	--

پراگنده نزدیک شاه آمدند
 کسے کو گراید بگرزگران
 برو تا در شهر مازندران
 در هر چه آباد بینی بسوز
 که است و رفت از در شاه گوی
 زن و کودک و مرد و بادستوار
 یکے چون بهشت برین شهرت
 پرستند زین بیشتر باکلاه
 بے اندازه گرد اندیش چارپا
 همی گفت خرم زیاده انکه گفت
 بتان بهشت گوی درست
 خبر شد ب شاه مازندران
 بد گفت روز فردا دیو سپید
 همه شهر مازندران سوختند
 کنون گرنباشی تو فراید رس
 چو آمد نزدیک آن سرفراز
 چنین پانخس داد دیو سپید
 بیایم کنون با سپاه گران
 وزان سو کاوس تازان براه
 ز بس خیمه و خر که سرخ و زرد
 ز اسپان و مردان آراسته
 نشسته بران تخت کاوس شاه
 چنین گفت کاوس با همتران
 کنن شاه مازندران را بدست
 چو فرادید خوار خاواران
 بگویم سرشان ب نعل ستور
 بزرگان نهاده سر بر زمین
 همه بند گانیم و فرمان پذیر
 همه جان فدای شهنش کنیم

کمر بسته با کلاه آمدند
 کشاينده شهر مازندران
 همی تابش شیر و گرزگران
 شب آوردها بجای که باشی بروز
 ز لشکر گزین کوگردان نیو
 ندیدند از تیغ اوز نیهار
 که از خرمی نزد او بسر دید
 بچهره بگردار تا سنده ماه
 بهشت است گفتی همیدلن بجای
 که مازندران را بهشت جفت
 بکنارشان رود ضوآن شست
 دلش گشت بر دو سر شد گران
 چنان رو که بر هیچ گردنده شید
 بجنگ آتش کینه افروختند
 نه بنی مازندران زنده کس
 گفت آنچه بشیند انان زرم
 که از روزگار ان مشونا امید
 بے او برزم ز مازندران
 سیکش مازندان با سپاه
 همی چشم بینده را خیره کرد
 زمین چون بهشت پراغواسته
 بسر نهاده کیانی کلاه
 که ای سرفرازان کنند و ران
 بیدم بآرم بدیوان شکست
 بر آیم کسیر به مازندران
 بدیوان نایم یکدست ندر
 بخوانند بر جان شاه افرین
 خداوند گویا و همشیر و تیر
 یکے ز ممشا نهاده گنیم

بفرمود پس گویو را شهریار
 چنین گفت با گویو کاوس کرد
 هر آنکس که بینی زیر و جان
 چنین تند بیوان رس آنکی
 شد تا در شهر مازندران
 همیکد غارت همی خست شهر
 هر کوس و بزرگ و فزون از شمار
 بهر جاے گنجے پراگنده زر
 بکا کوس برزند انان آنگی
 همه شهر گوی مگر تنگده است
 چو یکد هفته بگذشت ایرانیان
 ز دیوان پیش اندیش سو بود
 بگویش که آمد مازندران
 جابجوس کاوس شان پیشو
 چو شنید پیغام سو بر رفت
 سر اسر گفت آنچه شده گفته بود
 عیدیش از شاه ایران سپاه
 گفت این دوجن کوه بر سنگا
 چو شاه اندان جا خرم رسید
 چو بر خیمها تافت آفتاب
 درون سر برده تخته بلور
 بزرگان لشکر نشسته بجای
 شمایک بیک نیکخواه منید
 خواهم که در پیش آن مرزبان
 نه شاهنش با نیم و دشمن
 همه مرز را زیر پا آوریم
 که دست بد از شاه کوتاه باد
 بدیچ از کجا بازماند سپاه
 و لیکن شنگاره دیو سپید

دوباره ز لشکر گزین کنن خبر
 که بکشای جنگال دیگر ابر
 تنه کن که اورا بشا دروان
 جهان کس سر سر ز جاد و تخی
 بهارید شمشیر و گرز گران
 بباو در جاسے تریاک زهر
 پرستار با طوق و با گوشوار
 بکیجاے دینار و جاسے گهر
 بدان خرمی جاسے دآن فرخی
 ز دیبا چین بگل آذین بست
 ز غارت کشا ند یکیک میان
 که جان و دلش زن سخن بخت بود
 بغارت از ایران سپاه گران
 ز لشکر بے جنگ سازان نو
 ابانامه شاه و پیغام گفت
 همان نیز از ان کو برآشفته بود
 گر آید ابان لشکر کینه خواه
 سرش گشت با جغز گزنده راست
 سر برده بر د و بامون کشید
 شد س ر و کشور چو دریا آب
 تو گفتی همی تا بد از بخرج موز
 که بودند بایک بد بهر شماے
 بر آیم فرمان و راه منید
 به پیغام و نامه کنایم زبان
 بگویم متراب که کشورش
 مراد دلی خود بجا آوریم
 زمین و زمانت بگو خواه باد
 که هستند پرورده گنج شاه
 انکه و بدان جایم او بدید

چنین آمدم بخش از روزگار
زمانه برانسان همی بگذرد
برون رفت آن پهلونیم وز
بدنسان بے بخش بر بداه
یکه خوش را نیز نمود دران
کنند کیانی بنده است شیر
ز پیکان تیر آتش برفروخت
خوردو بنده است دور آتش
یکه نیستان بستر خواب خست
در آن نیستان بشیبه شیر بود
چو کیاس بگذشت درنده شیر
نخست اسپ را گفت باید که
دو دست اندر آورد و دوزد بر پیش
چو بیدار شد رستم نیز جنگ
اگر تو شده ای کشته بر دست او
نه منم چو تو باره تیر تنگ
مردم گز خواب بخش آگه شد که
چو خورشید بر زمر از ره کوه

تو جان و تن من بر نهاردار
پیش مرد و دانا همی نشمرد
ز پیش بد کرد گیتی فرزند
تبلانده روز و شبان سیاه
نگ گور شد با نگ او گران
بخشم اندر آورد و گور بے دیر
برو خوار و خاکش بر نیز خست
همین بود و گیتی همین بود خوش
در بیم راجا بے این خست

سید و در و نش فتنه پیش
همان روز بد کرد تو آهنگ
دور و زه بیکروزه بگذشته
نخش چون خورشید است
کمند و بے خوش درستم سوار
کشید و بیگانه گور از زمان
از آن پس که به توش بپیش کرد
نگام از سر سپ بر دست خوار
نخواهید شمشیر در زیر سر

که دست کش باز بیند پیش
برای نکر گیتی آباد گشت
شب تیره مار و زنده است
یکه دشت پیش آتش بر ز کرد
نیا بداند و دم و دوز نهار
بیا بد پیش چون بر تر زبان
بر آن آتش نیز برایش کرد
چرا دید بگذشت در مرغزار
تا رام بنهاد چون شیر سر
که بپای نیاست از آن ر بود
بر او یک اسپ شفته دید
چو آتش بچو شد خوش از زبان
ودی را بد با ره بیا ره کرد
که گفت که با شیر گزین کارزار
کمند و کمان تیغ و گز گران
خروش تو ام چون سید بگوش
گو نام بر در گرد و لیس
زیزدان نیکی دشمن کرد یاد

یکه راه پیش آمدش ناگزیر
بیابان بے آب و گرسخت
چنان گرم گردید با من و دشت
پیاده شد از آب نوبین
چنین گفت کامی و داور دادگر
چو ییم همی تا مگر کرد کار
گنگا رود آنگه گمان تواند
تو گفتی که من داور دارم
درین کار گودی مرا بستگیر
همگفت با چنین پلین

خوآن و ماندن رستم از شنگی و
به رهنمایی اعزم بچشم آب رسیدن
تو گفتی که آتش بر او بر گشت
همی رفت پویان بگردار مست
همه ریخ و سختی تو آری بسر
دب شاه کاوس را زینهار
بر ستند و بندگان تواند
بسختی ستمیده را یادرم
مسوزان من بر دل زالی پر
کجا یادش آمد ز گود و کفن

تن خوش گوید از زبان سوار
نمیدید بر جاره جستن بر
گر آیدون که خوشنودی از ریخ من
هم ایرانیان را ز چنگال دیو
رانی تو نشان پناک بر دست من
اگر دانی منی همی کار من
کمن ریخ این لشکر را بباد
که بود اگر با سپاهیم کار

همی رفت بایست بر خویهر
کز مرغ گشته تن سخت
ز گرمی و از شنگی شد زکار
سوار آسمان کرد و آنگه
بدان گیتی آگنده شد گنج من
کشاید بجز از گهیاں خدیو
که دادم با ایشان خون جان و
نگردان همی تیره بازار من
من و لشکر و کشورم دارشاد
بر آوردشان رفته شیر دار

چهار پند ما سے تو یاد آید م
اگر تونہ بندی بدین دستان
چو پوینده نزدیک دستان رسید
برخون دل از دور بد ما بدید
نشانید کزین پس چیم و جبریم
کنون کرد باید ترا رخسارین
مرا این کار را تو ز بی کنک
نشانید بدین کار اهره منی
سهر آن تن که چشمش نشان تو ده
نباید که از رنگ دیو سپید
ازین نیست گریه آری تو نام
که سخن کنی نام سام سواد
چنین داد یا سخن رستم که رام
چو من واسم کوبانده خداد
یکه دیر باز آنکه کاوش رفت
تو کو تا بگزین شکفته بسین
شب تیره تا بگشت روز چاک
در کوشش تو نیز بر دست دیو
نخواهد می ماند ایدر کس
چنین گفت رستم بفرخ پدر
همان از تن خویش نابوده سیر
تن و جان فدا سپه بدکنم
نه از رنگ نام نه دیو سپید
مگردست از رنگ بسته چو سنگ
چو خورشید بر زدن زشت زان
که کاست گیتی فراخنده باد
ترا پست نیران داد ارباد
بیاید پرازیاب رود ابرو
مرا در غم خود گذاری ای

همی از جگر سرد باد آید م
همه سودا می باشد زیان
گفت آنچه است و دید و شنید
بر و از نامه چه خواهد رسید
در خوشن تاج را بروریم
خوای بی تیغ جهان بخش کنین
مرا سال شتاد و صد بفرزون
که آسایش آری و گرم زنی
که گوید زان پس روشن امید
بجان از تو در اندر گز امید
پراگنده گرد ز نام تو کام
گیتی نبوده چو او نامدار
در ازست و من چوین شوم کینه خواه
چون از آنک از تخم شاه قباد
و دیگر که بالاش شبد و هفت
که یار تو با داجهان آفرین
نیایش کنم پیش نیران پاک
رسانید نیران گهسان خدیو
نخواندش از چند ماند پس
که من بسته دارم بفرمان مگر
نیاید کس پیش درنده شیر
طلم تن جاد و ان شکم
نه سنج نه پولا دغندی نه بید
هکند و بگردش بر پالنگ
جهان گشت از و همچو نوبخت
تن دشمنانت گذارنده باد
سر دشمنانت نگو سار باد
همی زار بگرفت دستن بر و
بیزدان چه امید داری ای

بنودم بفرمان تو هوشمند
فرست زما زندان رفت و دو
چو شنید بر تنش بدرید پوست
برستم چنین گفت رشان سام
که شاه جهان دردم از دهاست
همانا که از بهر این روزگار
ازین کاریابی تو نام بلند
برت را به سپیان سخت کن
اگر جنگ دریا کنی خون شود
همان کردن شاه مازندران
پس از رفتت نام ماند بجای
وزان پس بگرد جهان رام تو
لش شاه فوت شاه اندران
ازین بادشاهی بد گفت زال
پس از شیر و دیوت و چتر تیرگی
اگر چه بر نخست هم بگذرد
مگر باز بنیم بر ویال تو
تواند کس این سخن باز داشت
کس کو جهان را بستام بلند
و لیکن بد فرخ چمیدن پاک
کنون من کمر بسته در فتنه گیر
هر آنکس که زنده است از ایرانیان
بنام جهان آفرین یکا خدا
سر و مغز پولا در ازیر پاس
پوشید بر و برادر ویال
همیشه بهر جا که گسترده نام
چو پیله بر خش اندر آرد پاک
چنین گفت مردابا هر دو
به گفت کامی مادر نیکو

ز کم بخردی بر من آه گزند
چو مرغ پرند بگردار و دو
ز دشمن نمان داشت انهم ز دوست
که شمشیر کشته شد اندر نیام
برایرانیان بر هر چه بلاست
ترا پرو را نیند پروردگار
سای دمی شاه را از گزند
سر از خواب اندیشه پرست کن
از او از تو کوه مامون شود
همه مهر شکن بگز گران
بازندران چو ایدر سپاک
بلرزند دیوان هم از نام تو
ازان پس رسیده بازندران
دور است و هر دو بر رخ و وبال
بماند بر و چشمت از خیرگی
پس رخس فرخ و را بسپرد
س و باز و جنگ گویال تو
کجا چون که آید باید گذشت
بگیر دنیا شد رفتن نژند
بزرگان پیشین ندیده را
نخواهم جز از داد و گروستگیر
بیارم به بندم که بر میان
که رستم نگرداند از رخس پاک
پس رخس برده زمین را زجا
بر و آفرین کرد بسیار زال
نهاده ابرو چرخش تو کام
رخس رنگ بر جا و دل هم بجای
برستم که داری سواد رو
نه بگز نیم این راه بر آرد

پیاده شوم سوکازندان
 نگفتم که امشب بمن برشتاب
 بغیرم باز آرد ما سے ڈرم
 دلش زان شکفتے بدو نیم بود
 خروشیده و شیدو بر کند خاک
 چنان کرد و شون جان آفرین
 بغیرم برسان ابر بهار
 نیاید که بے نام بردست من
 مد اندر حد این و جا مست
 بدو آرد گفت نام تو چیست
 بتنها یک کینه در شکرم
 بر آوخت با او جنگ آرد
 چونورتن آرد دیدر خوش
 برید چو مش بدانسان که شیر
 زمین شد بریر اندرش ناپید
 نگردد و آن سهم او را بدید
 تهن از در شکفتے ماند
 بریزان چنین گفت کاو دادگر
 بدادش سیاه گردانے است
 نشست از بر غش دره بر گرفت
 ہی رانہ پویان سارہ دراز
 چو چشم مردوان کے چشمہ دید
 چو رستم چنان جا بایستہ دید
 فرو آمد از سپہ زمین برگرفت
 ابا محی کے لغو غنہ بود
 کہ آوازہ بدشتان رستم است
 ہمہ جنگ با دیو نراثر دھا
 ہمیشہ بجنگ ننگ اندرم
 بیار است رخ رابان ہمار

گشتم خود و شمشیر دگر زگران
 ہمیشہ تانسان مجنم ز غلاب
 ہی آتش فروخت گفتے بدم
 کش از رستم و آرد با ہم دوز
 زنگش زمین شد ہم چاک کجا
 کہ پنهان کرد آرد ما را زمین
 زمین کرد و پراکش کارزار
 روانت بر آید ز تار یک تن
 بلند آسمان هوا من است
 کہ زاینده را بر تو باید گریست
 برخش دلا در زمین بسیرم
 نیاید بغیر جام هم زور با
 کہ انسان بلوخت با هیچ بخش
 درو خیره شد پہلوان دلیر
 یکے چشمہ خون ازو بر مید
 شکفتے ہی اندرون گریه
 ہی پہلو نام یزدان بخواند
 تو دادی مرا دانش و زور و فر
 چو شتم آدم پیش چشم یک است

خوان چهارم کشتن ر - زن جادورا
 چو خورشید تابان بکشت آواز
 یکے جام زرین برش پرینید
 خداوند را آفسرین گسترید
 بعزم و بان اندر آمد شکفت
 بیابان کجا خانه سور بود
 کہ از روز شادش بهره کم است
 ز دیو بیابان سیب بد را
 اگر با پنگان جنگ اندم
 دگر خیزد زیبا نبودش نگار

ترا گفتم ارشیرت آید بجنگ
 سوم به خواب اندام درین
 چراگاه بگذشت خوش آنزان
 ہم از مهر مقرر دلش نار مید
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش
 بدان تیرگی رستم دورا بدید
 بدان آرد ما گفت برگشته ام
 چنین گفت در خیم نرازد ما
 نیار دیرین سبر بر عقاب
 چنین داد بخت که من رستم
 به بینی زمین دستبرد نبرد
 بدانسان بیاوخت با ملین
 بالید گوش و در آمد شکفت
 بز دین و انداخت از تن سر
 چو رستم بدان آرد ما سے ڈرم
 بیابان همه زیر او دید پاک
 باب اندر آمد سر و تن بکشت
 کہ پیشیم چو شیر و چو دیو و چو پیل
 چنان آفرین گشت یرداخته

دخت و گیا دید و آب روان
 یکے غم بریان و مان از برش
 خبر جادوان بد چو رستم رسید
 نشست از چشمہ خنده با
 تهنن مران را بر در گرفت
 همه جا جنگ ست میدان او
 مرد جام و بویا گل و غرزار
 بگوش زن جادو آمد سرود
 بر رستم آمد پراز رنگ و بو

زهر تو آرم من اورا بجنگ
 زهر پیمان شیت پریش پیش
 نیارست رفتن بر سپه روان
 چو باد دمان سوک رستم دوید
 بر آشت با باره دستکش
 سبک تیغ تیز از میان کشید
 کزین پس ز منی تو گیتی بکام
 کہ از جنگ من کس نیاید با
 ستاره نه بنید زمینش خواب
 ز دستان و از سام و از نیرم
 سرت را هم اکنون در آرم بگرد
 تو گفتے برستم در آمد شکن
 بکند آرد ما را بدندان گفت
 فروخت چون مو دهن از برش
 بران یال فیروز و آن تیز دم
 روان خون گرم از بر تیره خاک
 جهان جز بزو جهانان بخت
 بیابان بے آب دریا میل
 بیاورد گل خوش راسته
 جهان منزل جادوان بگرفت
 چنان چن بود جا مرد جان
 نمکدان و کپال گرد اندش
 انا و انا دیو شد ناپید
 یکے جام یا قوت بر کرده
 بزور و دو کفتار با برگرفت
 بیابان و کوہ است بستان او
 نکردت بخش مراد ز کار
 همان جامه رستم و زخم رود
 بر رسید و بخت نزدیک او

بیک حله زیز و زبر کردی
بگر زگران کردی که بپست
به نیمه می دارنده زردان پاک
برین بر دین تشنگی چون کنم
ببقا و رستم بران گرم خاک
ازان فتی می اندیشه خواست
بیشتر و بیشتر بر دست راست
همی فت می و همی رفت گرد
تتمن سو آسمان کرد و رسد
بجایکه تنک اندر آید سخن
بران غم بر آن سرین کرد چند
تو هر که باز د به تیر و کمان
که در سینه از دها می بزرگ
زبانش چو پر دخته شد ز آفرین
چو سیراب شد ساز نجیب کرد
چو خورشید تیر آتش بر فروخت
سو چشمه روشن آمد بآب
اگر دشمن آید سر من بپوشد



ز رخ اندام که از آید

دم از جان ایشان بر آوردی
بسود بمردی مرا و شکست
بیاگند می در زانوش نجاک
بمرگ روان بر چه افسون کنم
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
بدل گفت آشنو اینجا کجاست
بزور هماندار بر پائے خاست
همی مغرور می بر شمر
چنین گفت کامی و اور است گو
بنا هست بجز پاک یزدان کن
که از جرج گردان مبادت گزند
شکسته کمان باد و تیر روان
نگیند بماند بچنگال گرگ
ز رخس نگا و در جدا کرد زین
بسجید و ترکش بر از تیر کرد
بر آورد از آب و آتش بسوخت
چو سیراب کرد از انگ خواب
تو باد و دیر و شیران مشو جنگو
بخفت و بیا سود و بکشاد لب

دگر زانکه پیش آمدی کو گنگ
دگر زانکه دریا همچون بدست
تین بپوشد بر سر و زور
تن بپوشد بر سر و زور
همانکه یک میس نیک و سرین
همانکه بخشایش کرد و کار
بشد بر پائے میس و تیغ چنگ
بره بر یک چشمه آمد پدید
برین چشمه جلای میس نیست
که هر کس که از دگر یک خد
گیا و در دشت تو سبز باد
که زنده شد از تو تن پائین
شده پاره پاره کتان و کتان
همه تن بختن بدان آب پاک
بفکند گود و چو میل زبان
بپردخت از ان پس بخورن رفت
تتمن خوش شیرین گفت
مرا از داز بهر جنگ آفرید
چنان چرخش تا نیم شب

بیک حله من نکردی و رنگ
که گشتی زردیانه بیرون بدست
که شد بخت سازنده را چشم کور
شدار تشنگی گشت و تشنگی
به میو پیش تهمتن زمین
فراز آمد است اندرین زندگار
گرفته بدست دگر بآلتنگ
که میس سرافراز آید رسید
همان غم دشتی مرا خوش نیست
به چید خرد را اندازد بجای
مباد تو بر دل یوز باد
و گرنه پیر اندیشه بود از کفن
ز رستم بدین رسیده نشان
یکد از خورشید شد تابناک
جدا کرد از دها و جرم میان
بجنگ آتش فشران گرفت
که با کس کوش و مشو نیز جفت
ترا از پیرین و تنگ آفرید



ز رخ اندام که از آید

چو گیم ازان از دها می دزم
نیارست کردن کس آنجا گذر
بیامد جها بخو می را خفته
نخستین سو خوش نهاد و رسد
تتمن چو از خواب بیدار شد
ابا خوش بر خیره بیکار کرد
بپایین رستم نگا و در خوش
بیابان سراسر همه بنگرید
همی باز دای سرمان از خواب

که شهادت گز بود از دم بدم
ز پیلان و دیوان و شیران
بر او یک آب آشفته دید
دوان خوش شد پیش دیم جو
سر بر خرد بر ز بیکار شد
بدان کو سر خفته بیدار کرد
همی کند خاک و همی کس خوش
جز از تیرگی شب بیدارند
به بیداری من گرفت شتاب

بدان جایگاه بودش آرامگاه
همین نیز گامد سپا بدرام
پیر اندیشه شد تا جاده پدید
همی کوفت بر خاک روئید سم
بگرد بیابان همی بنگرید
دگر باره چون شد خواب اندرون
دگر باره بیدار شد بخفته مرد
بدان مهران خوش بیدار گفت
مرا از داز بهر جنگ آفرید

که در دشتی زردیانه بیرون بدست
که شد بخت سازنده را چشم کور
شدار تشنگی گشت و تشنگی
به میو پیش تهمتن زمین
فراز آمد است اندرین زندگار
گرفته بدست دگر بآلتنگ
که میس سرافراز آید رسید
همان غم دشتی مرا خوش نیست
به چید خرد را اندازد بجای
مباد تو بر دل یوز باد
و گرنه پیر اندیشه بود از کفن
ز رستم بدین رسیده نشان
یکد از خورشید شد تابناک
جدا کرد از دها و جرم میان
بجنگ آتش فشران گرفت
که با کس کوش و مشو نیز جفت
ترا از پیرین و تنگ آفرید

بیک زخم دو دو نیکنند خوار
 سران راز غمش بپا آید
 در دشت بد بزرگد سوار
 با ولا چون خشن نزدیک شد
 ز اسب اندام دوشش بست
 نمائی مرا جاس دیو سپید
 نمائی و سپید کنی راستی
 تو باشی برین بوم و بر شهریار
 بدو گفت اولاد مغزت خشم
 بجایک بستم است کاوس شاه
 بدان او ستوده یل دیو دل
 در آنجا سو دیو فرسنگ صد
 میان دو صد چاهه سازی
 چو بولا دغندی سپیدار او
 یک کوه یابی مراد را بر تن
 چنین بر نه بالا و این کار کرد
 در آن بگندری رود آبست
 در آن کو بزرگوش تا نرم پا
 بگندد در پا دشا هی سوار
 ز چیلان جنگی هزار و دویست
 بخندید رستم نگه تاراوس
 بنیر و نیوان سپید در گ
 تدر و بدو یست شان از سپ
 گفت این نشست خبر شد
 بد آنجا که کاوس لشکر کشید
 بازند این آتش افروختند
 در شهر مازندران هست گفت
 در خنجه که سردار داند صاحب
 بخت کند مان ستم جنگو

بیک تن بدان آهین آبدار
 سو بندشان تن بر آوید
 پراگنده گشتند بر کو بهار
 بکوار شب روز تا بیک شد
 به پیش اندام گندد و خود رشت
 جامه جاس پولا دغندی بید
 نیاری مداد اندرون کاستی
 گر آیدون که کزنی نیاری بکار
 بپرداز و بکشا یکبار چشم
 نیم ترا یک بیک شهر دوا
 که از درشتت ازین مایه گل
 بیاید یک راه دشوار و بد
 به یمائش اندامه توان گرفت
 چو سپید و چو سنجی نگد اراوس
 برو گفت و یالش بوده رسن
 نه خست بادو بیکار کرد
 که پناے او از دوزخ گشت
 چو فرسنگ سی صد کشید سرا
 همانا که هستش هزاران هزار
 کز ایشان بشهر اندرون جاس
 بدو گفت گر بانسه راه جو
 بهخت و بشیر و تهر و تهر
 حنان و اندامه باز از کسب
 دوان بود اولاد ما خد باد
 ز دیو و ز جاد و بد و بد رسید
 هر جا شمع می سوختند
 که از شب دوبره نیا زنده خفت
 ستاره زده بر کشید و خطاب
 چو خورشید تابنده نمود رو

چو بشیر اندامه میان رس
 فکته شدن کشک از چیلان
 همیرفت رستم چو میل دشم
 به گندد رستم گسندد دراز
 بدو گفت اگر است گوی سخن
 بجایک بستم است کاوس شاه
 من این تاج و این تخت مگر ز گران
 دگر کزنی آری نگفت اندرون
 تن من سپرد از خیره ز جهان
 ترا خانه بید و دیو سپید
 کنون تا بنزدیک کاوس کر
 میان دو کوه است بر موهل جاس
 ز دیوان جنگی ده و دونه رار
 سر زره دیوان دیو سپید
 ترا با چنین شاخ و دشت غفلت
 چو زان بگنددی سنگ گنج است
 گنا زنگی یوسه نگهبان او
 ز بزرگوش تا شهر مازندران
 چنان لشکر با سلج و درم
 تو تنها تنه و اگر ز آهسته
 به منی کزین یک تن سلیقتن
 چو بیند تا و بر دیال من
 بد آنسوی هست کاوس کر
 نیا سو تیره شب پاک روز
 چو یک نیمه گذشت از تیره شب
 نقش باولا دگفت آن کجا است
 سپید چو بولا دوار زنگ بید
 بد آنجا یک باشد از رنگ دیو
 پیچیده اولاد را بر درخت

بگشت آنکه بودند پیشش همه
 گر زان بگندد و تیره روان
 گسندد بپا در دوشش ختم
 بخشم اندامه سر سرفراز
 دگر کزنی نه میلم از تون بن
 کس کاین بدیدم نمودست راه
 بگردم از شاه مازندمان
 روان سارم از چشم تو جوئے خون
 بیایی زمین بر موی پیشان
 نامم من این را که دادی تو
 صد افکندد خنک غنبدی
 نه تدر دران آسمانش جاس
 بشب پاسبانه بر کو بهار
 کز کوه لرزان بود و پیچید
 گندارنده تیغ و دگر زوستان
 که از موهل بر نیار دگشت
 همه زره دیوان فرمان او
 ره زشت و فرسنگهای گران
 نه منی یک لانا نشان دزم
 بسالی بسو مان آه بر من
 چه آید بدان نامدار انجمن
 بجنگ اندرون زخم گویا کن
 کنون راه بناس و بر دار پی
 همی راند تا پیش کوه اسپوز
 خروش مدار دشت و با ملک
 که آتش بر آید چپ ز رست
 همه پهلوانان دیو سپید
 که سرمان برار دخواست و غرور
 بر بند گنددش بیاد بخت

تتمن بریزدان نیایش گرفت
نبرد است نو جادو برین است
چرا و از داد از خدا و بد مهر
سیه گشت چون نام نیردان شد
پرسید گفتش چه چیزی بگو



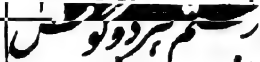
وز آغا سورا بهنادر و
بریت پویان بجا رسید
شب تیره چون در زنگی سیاه
عنان خوش داد و دهنار و
جهان ز پیری شده نو جوان
برون کرد بر بریان از برش
رگام از سر بر دست خوار
سپهر زیر تیغ بهنادر پیش
سورتم خوش بهنادر و
چلا سپهر خدیگه داشت
بیفشرد و بر کند هر دوزن
بدان مرزا و لاد به پهلوان
بدو گفت مرد چه دیو سیاه
برغم که اسپش برانم ز گشت
چو بشنید اولاد بر بست نود
همی گشت اولاد در مرغزار
چو آمد تنگ اندون جنگجو
رسیدند چون یک بدگیر فراز
نبایست کردن بر اینگونه
همیدان جهان بر سازم
همه نیر و تیغ بار آور
نیامد بگوشت بهر سخن
تو باین سپیش من راندی

جهان آفرین رانشش گرفت
نمفت بزرگ اندر هرین است
در گوشت بر گشت جادو بچهر
تتمن سبک چون بد و بگریخت
برانگوشت هست بهنادر و
میانش منجنج بدو کرد



خواند بر کندن رسم هر دو گوشت
دشتبان وزاری نمودن او پیش اولاد
ستاره نهیدانه تا بنده ماه
نه افراز دیدار سیاهی نه جو
همه بنره و آبها که روان
بخمکه اندرون خرقه بدو نفقش
رگم کرد بر خدیگه بر گشت زار
نهاده به برش دست خویش
یکه چوب زد گرم بر پا او
بر پنج نابره برداشته
گفت از بدونیک با او سخن
یکه نامدار که دلیر جوان
پننگینه جوشت از آهن کلاه
مرا خود با پیکشته نهشت
برون آمد از سوز دل بچود
ابانامه اران خنجگر زار
تتمن سوخس بهنادر و
ابابیک بدگیر گشت اندراز
بر تره دیوان پر خاش خر
ابرفک آرام ترا این کلاه
سران را سوزد کنار آورد
گم کند دکان گوشت بلیتن
همی گوز بگوشد افت ندی

کرد و دشت باز ندان یافت خوان
یکه کاس می بر کفش بر نهاد
روانش گمانش تایش شد
بمیداخت از باد خشم گم کند
یکه گنده پیر شد اندر گم کند
دل جاده ان را بر از بیم کرد



تو خورشید گیتی بنده اندست
و نا بجای سورشانی رسید
همه جامه ترش چون آب بود
بگستر دان بر دو بر آفتاب
پوشید چون خشک شد خود بر
چو در بنره دید سپاه دشتبان
چو از خواب بیدار شد سیاتین
ز گفتار او تیر شد مرد هوش
سبک دشتبان گوشه بار گرفت
شد دشتبان نزد او با خروش
همه دشت سر تا سر برین است
مرا دید و در بست و یافه گفت
که تا بنگرد کان چه مرد است خود
عنان را به چپید با کشتان
نشت از برین بر بند تیغ
بدو گفت ولاد نام تو چیست
چرا گوش این دشتبان کنده
چنین گفت رستم که نام من
بگوش تو گز نام من بگذرد
سران نام کو چون تو نایب
نمک بلا بر کشید از نیام

مرد و د با میگسار جوان
ز داد از نیکی دشمن کرد یاد
زبانش توان نیایش شد
سهر جادو آورد ناگه به بند
بر آتشک و نیرنگ و بند گرد



چنان چمن بود مردم را همچو
که اندر جهان روشنی ندید
ستاره بجم گم کند اندر است
زمین بر نیان دید یکسر خدی
نیازش با سایش و خواب بود
خوابش با سایش آمد شتاب
گیا کرد بر بستر بان هر بر
کشاده زبان شد دمان دمان
به دشتبان گفت کای هرین
بجست و گرفتش کای ملکون
غریوان از ماند اندر گفت
بر از خون بدو دکنده لاگون
در گشت دماخته در چوشت
دو گوشت بکند و دما بخت
ابا و دهر چه کرد دست بد
بدان سو که بد از تتمن نشان
کشید و سیاه چو غزنه سیخ
چه مردی شاه و پناه تو کیت
همان اسپ در گشت انگنه
اگر ابر بهد بر و بر مشر بر
دم جمن خون دلت نفشرد
کفن دوزخ غمیش و دویگر
بیا و نیت از پیشین غم خام

چو خوش اندام برانست کوه با دلا گفت آنچه پرسید مت چنان چون بر زلفش آب فرزند برویشان تو پیر ز باشی جنگ به آگاه تو پیر ز باشی نگر سرو کا دور و محکم به بست سیان سپه اندام چو گرد	بدان ز دیوان گرد ما گره همه بر سر سستی دید مت مرا راه بنام و کشتاے راز کنون یک مان کرد باید درنگ اگر باید باشدت پیر و گره نجم کعبه سنگی بر تخت سران را بجای دو سر گرد	بزد یک آن غار بے بن رسید بزد یک آن غار بے بن رسید بدو گفت اولاد چون آفتاب ز دیوان نه می تشسته یک دلچ رستم رفتن شتاب براهینت جنگی تنگ ازینا به سر سستی دیون بند ما رسید	بگرد اندر شش لشکر دیو دید سز و گریوئی تونیک اختر شود گرم دیو اندام نجواب بزل ز باد و دان سپان امیک بدان تار آمد بلند آفتاب بغریه چون عدد گرفت نام رغشش بمانند دریم جان
وز انجا که سوسه دیو پید بگرد در دوزخ یک غار دید زمانه می بود در جنگ تیغ	رخان هفتم صابین دیو سپید را ور رون او کاوسن ایرانیان را از نمده مار و راه کنگ	بیامد بگرد از تاننده شید هن جادو از تیسگی ناپید در غار تار یک چندت عبت	



بتاریکی اندر یک کوه دید بنام اندرون پید زفته نجواب یکه آسیا سنگ را در بود	سراسر شده غار از نو ناپید کشتن کرد دلچ رستم شتاب بزد یک رستم در آمد چو دوا	چو سیدار شماند آمد جنگ بغریه غریه نه چون بلند از و شد دل پرلین پرید	جهان پر زبالا کس پندت او چو سیدار شماند آمد جنگ بغریه غریه نه چون بلند
---	--	---	--

خوان ششم کشتن رستم از تنگ دیورا

چو غور خید بر دسرازمیر کوه
 ز خواب اندر آمد گویا جانش
 یک مغر خسر و بر سرش
 یک نفره در میان گروه
 چو رستم بدیش بنگخت آب
 پر از خون سر دیو کت ره زن
 نکرند یاد از بر و بوم و رست
 چو برگشت خورشید گیتی فروز
 تهنن زادلا پرسد راه
 چو آمد بشهر اندرون تاج بخش
 بایرانیان گفت پس شهریار
 بگاه قباد انجین شبمه کرد
 خرد از سرش رفته و هوش فر
 درین گفته بودند ایرانیان
 چو نزدیک کاوش شد سلیمان
 غویوید بسیار و برش نماز
 بدو گفت پنهان ازین جا دران
 بنزدیک کاوش شد سلیمان
 تو اکنون ره خانه دیو گیر
 گفت کرد باید از پیخت کوه
 گذارش پر از زره دیوان جنگ
 توانی مگر کردن اورا تباہ
 بز لشکان کردید نکرند امید
 چکانی سه قطره چشم اندرون
 گو سلیمان جنگ را ساز کرد
 که او یل جنگی چاره گریست
 دگر یار باشد خداوند هور
 بزرگای برا خوانند آفرین
 با خویشین بر دوا و لادرا

وز ابا برفت او نزدیک خرس
 خوس آلوده بر بیان درش
 که گفته بدید دریا و کوه
 بیامد بر او چو از گشپ
 بیندخت زان سو که بد انجمن
 پدر بر سپهر بر می راه جست
 بیامد مان تا کبوه اسپوز
 بشهر که کجا بود کاوش شاه
 خروشه بر آورد چون عدش
 که ما سر آمد بر روزگار
 کجا کرد با شاه ترکان خبر
 تو گوی نمی خواب گوید مگر
 کجا پهلوان تنگ بستیم میان
 همه سر فرازان شد ندانم
 بر سرش از زنجار دراز
 همی خرس را کرد باید نهان
 همه زره دیوان شوند انجمن
 برنج اندر آو رتن و تنغ و تیر
 ز دیوان بهر جا گرد ما کرده
 همه زرم را ساخته چون پلنگ
 که او بست سالار و پست سپاه
 بخون دل و مغز دیو سپید
 شود تیرگی پاک با خون بر دهن
 و ناخاکه رفتن آغاز کرد
 فراوان نگارندش لشکر آت
 دهم مر مرا اختر نیک زور
 که بتو مبادا سپ گویا و ز
 همی راند مر خرس چون باد را

جهان را بفرود و فرو شکوه
 همی رفت یکدل بر از کیمیا
 چو آمد به شکر گم جنگجو
 چو آمد بگوشش از انسان غریب
 سر از تن بکندش بگردا شیر
 بدید دل شان ز جنگال او
 ز دیوان بر خست آن انجمن
 نشسته زیر درخت بلند
 پیاده دوران پیش و راه جو
 بدانت انجام و آغاز او
 روان دلم تازه شد زان خرو
 ز نبرد انش شده جان تباہ
 همانا که از ما بگردید بخت
 یل آتش افروز بر خاش جو
 چو گستم و شیدوشن بهر لقمه
 ز زانش بر سپید داز پنج راه
 کرد از تنگ شد رو گیتی تنی
 ز دیوان جهان پر ز شکر شود
 سر جادوان اندازی بنجک
 چنان چون شنیدم پر از ترس با
 کز و نید شکر بهیم داسید
 مرادید از تیرگی خیمه شد
 که چون خون او را بیان شکر
 کزان دیو جنگی براری دمار
 که من کردم آهنگ دیو سپید
 شما دیر مایه خوار و دژم
 بهار آید آن خسروانی درخت
 بیامد پر از کینه و جنگ سر
 نماینده اولاد بدوش بر راه

سخن خوش آید و در چشم من
 تنهن دل دیو پیش آوردید
 هم اندر زمان رستم پیر پسر
 نهادند زیاندش تخت علاج
 چو موسی و گودرز و گشتا و گویو
 بشستم نشسته بر زین همه
 بر قند یکسر بفرمان کمر
 بگشسته چندان از ان هادوا
 بشکه چنین گفت کاوس شاه
 برستم چنین گفت کاوس کمر
 شو فرزند سالار مازندران
 و گرد ز کین گنبد نیز گرد
 یکه ناله بر سر بر خیزد
 تخت آفرین کرد بر دادگر
 بنیکه سبد دادمان بستگاه
 بنزد سپه دار مازندران
 که گرداگردی و پاکدین
 جهان را اگر دادگر باشد
 کنون گشده ای اگر روزگار
 چو با جنگ رستم نداری تو تاو
 و گردن جوارزنگ دیو سپید
 چو نامه بر بردن رخ دیو
 گزین بزرگان این شهر بود
 جواز شاه بشنیدند و گرد
 کس را که می تو پای از دهل
 یک را فرستاد فرمود پیش
 پذیر شدند را سپاس گران
 چنین گفت کاه و زمردانی
 چنان چون فرستاده پیران

همان نیز در چشم این انجمن
 از خون بخشیده اند کشید
 کشیدند از ایشان ز خون جگر
 بیا و بختند از بر عاج تاج
 چو رام و گرگین و بهرام بنو
 جهانخواه و گردنشان دور
 چو آتش که خیزد از خشک
 که از خون میرفت چو روان
 که کنون مکافات کرده گناه
 که اگر دفرزاد نیک یار
 کنندش بسیار مغرور گشتن

نامه کاوس به شاه مازندران

بدو اندران چندیم و امید
 که زو گشت پیدای گیتی
 خداوند گردنده خورشید و ماه
 که باد و مباد و بود هم زبان
 ز هر کس نیای جز از آفرین
 ز فرمان او که گذر باشد
 روان خود بودت آموزگار
 بده باز ناچار بگزاساو
 دست کرد باید جهان نامید
 نهاد از برش بهر شک و عبر
 ز یکباری در پنج بے بهر بود
 زمین را بسوسید و نامه بر برد
 نقشان چنین بود بسیار سال
 و اگر دگر که ز کردار خویش
 دین و شیران مازندران
 چو کار و باید ز دیوانگی
 از دیانتان تخت ترومان شود

که با داجان آفرین یار تو
 شد آن دیده تیره خورشید و
 جهان بشد سر سر گشتا
 ابر ستم و نامور مهران
 بی شمس آراست کاوس کمر
 پیر گشته در شهر مازندران
 همه شهر یکسر می سوختند
 گویان آرسیدند یکسر جنگ
 از کشتن کنون سر بیای کشید
 که با داجان شتابان زد جنگ
 بزرگان که بودند با او حال
 بگسترده بر چرخ دیو بے زرد
 چه دیدار دید اندرین زشت و خوب
 در شتی و تنی و مهر آفرین
 ز کاوس که شاه ایران من
 که نیست رسم سر سر سرور
 بر چرخ بلند آیت سزانش
 فرمود و نهاد بر آرد و گرد
 بدین بدگاه که چون کتران
 گزین نشان راه یکبارت
 و تیش بدیاب سوز و تنگ
 اگر آید گزید و پولا در را
 بر نزد آن دیو بسته ز بند
 سوران بولا و دایان بدند
 هم آنجا دیران کند آوران
 فرستاد با همش اندر راه
 از ایشان هر خواست که یار
 سر و پنهان بکنگ آوردید
 سخن از رفت هیچ بر آرزو

بر کشت برسان شیر فریان بریده بر او بخت با او هم گرفت آن برویال گرد گیر همی گوشت کندیلان آن آرد همیدون بدل گفت دیو سپید نه کمتر نه کمتر ز نام آوران بدینگونه با یکدیگر ز رنج جو سر انجام از آن کینه و کارزار زوش بر زمین همچو شیر فریان همه فارغیستن گشته بود نماندند یک تن در آن جایگاه زهر نیایش سروتن شست زهر بر توتی بندگان را بنیاد تو بخشدی از زخود خوار تر کمی و فرونی و نیک ختری نداد تو هر ذره مهری شود بیامد ز اولاد و کشتاد بند بدو گفت اولاد کا میز شیر بهر کار باشی تو بر و بخت نشانهای جنبه تو دارم به پیمان شکستن نماند خوی یکی کار پیش است و رنج دار سر دیو جاده هزاران هزار ترا برین سپید نیازی دهم به پیرونی از زرم آن دیو ز سایش کنش ز بدند پیش چنین گفت کا میز دوش بند نه پلوس بیرون کشیدم جگر بران ماکم چون تو فرزند زاد	یکی تیغ تیزش بزد بر میان چو پیل سراسر اندو شیر زدم که آرد و گداسه لوان را بر سر همی گل شد از خون سراسر زمین که از جان شیرین شدم ناسید به بنیند رویم باز نذران ز تنها غوغا و خون دلان مگر به چسبید بر خود گونا مدار چنان کز تن و سبزون کوجان جهان همچو دریا خون گشته بود بیامد برون رستم کینه خواه یکی پاک جا پرستش محبت تو دادی مرا گردی و بستگاه نه بنیم به گیتی یک زار تر بلندی و پستی دکن آوری ز فرقت پشیزی سپهری شود بفره اک است آن کیانی کند جهان را تیغ آوری بی زبر سزاوارستی تو بر تاج تخت زیر کندت همی بشکنم که شیر زبانی و کشتیری که هم با نیش است و هم با فراز بفکند باید غنچه ز بار باز نذران سرفرازی دهم بخنجر زایش جدا کرد سر برو آفرین بود از اندامه پیش مگر بداندیش تراش ندید چو فرمان دید شاه پیر و زگر نشان چرخ از آفرین کرد یاد	بیر و سستم ز بالا سدا بیکسیا بکوشید بانامود در آمد باور سستم نامدار بدل گفت رستم گرام و جهان گراید و کد از جنگین از دما همیگفت از گنجه دیو سپید تتمن به نیر و جان آفرین بزد جنگ بر دشتش زره شیر فرو برد خنجر دشتش بر درید چو دیوان بدیدند و آراو کشتاد از میان آن کیانی کمر از آن پس نهاد از بر خاک سر توانائی و مردی و پست و دروغ غم داند و رنج و تیار و درد زود و تو بنیم همی هر چه هست شایش چو کرد آن یل سرفراز باو داد و آن کشیده جگر باز نذران کس نباشد دگر سز دگر به بنی یک کار من بچیز که کدای دلم را نودید بدو گفت رستم که باز نذران همی شاه باز نذران را نگاه ندان پس مگر خاک را سپهر ندان سود و چشم بزرگان بلوا بشادی بر آمد ز گردان فغان رسید آنگه نزد کاوس کرد در دم جگر گاه دیو سپید بر او آفرین کرد کاوس شاه مرا بخت ازین هر دفعه ترست	بنید خشت یکت و یکسای همه غار را کرد زیر و زبر گرفته برویال او استوار بماند بمن زنده ام جاودان بریده به و پوست یا بجم را همیداد دل را با انسان نوید بکوشید بسیار با در و کین مگردن به آورد و افکند زیر جگرش از تن تیره بر و کشید نه رست گرفته از کار او برون کرد خفتان و جوشن زبر چنین گفت کا میز و بر دادگر همه کام از گردش ماه و مهر ز نیک و ز بد هر چه آید ببرد دگر کس ندارد در این کار دست تن باز پوشید هر گونه ساز سرو شاه کاوس نهاد سر که بر خاش جود ز تو نامور کجا با تو به راست گفتار من همی باز خواهم نویدم امید سپاهم ترا از کران تا کران بباید بدون فکندن بچاه و گرنه به پیمان تو نگذرم که کار با بگرد و دل رز نخواه که آمد سپه دار و دشمن روان که پهلوان شیر فرخنده بد نمارد بدو شاه از پیل پیل که بختو مباردا کلاه و سپاه که پیل به زبر و سنگم کمر است
--	---	--	--

بشاه آگي شد که کاوس کر زیر اندر شش باره گام زد چو بشنید سالار مازندران برآرستم لشکر چون بهار گر نقش هما نگه دو شاخ دخت کنند و چون رو بین بخت در دخت یک از بزرگان مازندران بخندید از ورستم بیلتن شد ز درانان مرد و زار سوار گشت کمانش کلاه بود پدیده شدن را بر زویش اند چنان کن که گرد خوش بر زخم پر سپید سپیدی گل بنگ پیشیده و اندیشه نو دشت کلاه و بادست آویخته ترا آشتی بتر آید ز جنگ پدیریم بر شهر مازندران غین گشت بد گوهر نابکار نگاه کرد و نشانند اندر خوش فران پس بدو گفت ستیغی چنین داد پاش که من جاکرم جهان آفرین تا جهان آفرید چو از زم سازد چه پاید گروه به تنهائی که نامور لشکر است همی گوید رستم نامدار چه کردی تو با شاه ایران زمین اگر رخصت شاه بود که من بدوداد پس نامو نامدار چو بشنید پیغام دنا نم بخورند	فرستاده و نامه انگندی یک زندیل است گوی تن ز لشکر گزین کرد چندین برفتند نزد یک آن نامدار ز تندی مرا ترا به عید سخت با نندک که همه در خلعت کجا او یک پیشرو و بر سران شده خیره زو چشم آن سخن ز باک اسپ اندر آید یک که مازندران نه بر از شور بود بریش بر حرج گردان نشاند ز چشم اندر آرد بر رخ آب گرم دژم رو نگه بدوداد جنگ بردی ز خویش نشو در دست په دپوست ناخن زو رخت زراخی کن برل خوش تنگ بر چشم برکت حر و مهران گرفت کلاه و بر گشته کار نکاوس پر سپید و از لشکرش که اری بر و باز و پهلوی اگر چاکری را خود اندر خورم چو رستم سرافراز نامد پدید کند کوه دریا و دریا چو کوه پیام آوردی راند اندر خور است گر عاقلی خشم ز رشت مکار ابا لشکر و پهلوانان ز کین بیایم نزد یک این انجمن پیام جها نچو خود کامه را دژم گشت و اندر شکفته نام	فرستاده چون هر بر قدم چو کوه است روست آن نامدار بفرمودشان تا جویو شدند چو چشم تهن بدیشان رسید درخت ازین و بر کین بود بندخت چن نزد ایشان یک دست گرفت و فشارش بدان خنده اندر پیشرو جنگ یک شد بر شاه مازندران سان بنگ زریان بدو بدو گفت پیش فرستاده شو بیامد کلاه و چون زو شیر بیشتر جنگ سرافراز بیشتر جنگ کلاه و سخت بیامد و نمود و با شاه گفت ترا با چنین پهلوان تانویست چنین رخ دشوار آسان کنیم تهن بیامد هم اندر زمان سخن انداز رخ راه دراز سپید یوز تو پاک آمدست کجا او بود من نیایم کار یکه کوه باشد بر زم اندرون بر زمش چو پیل چو شیر و چو و کین مرا او فرستاده است تو سپید خشم بدی کاشتی گر گشت دنا رستم تهنیت نماند می زنده از لشکرش گفت آنکه شمشیر بار آورد برستم چنین گفت کاین تجو	کنند و فقر اک شست تو گفتی که شلیر است گاو هر بر زریان را بد پر مهند هر بر دخت گشت شاخ و که او را بتن سر زانے چو سواران بسیر ز شاخ آورد همی از سون مایا زارش بر درش رگ ز دست آورد گفت آنچه دید از کران تاران نکردی جز از جنگ هیچ آرد هر بر آید کن تو بنو پیش جها نچو مرد دیر شد اندر جنگش بدو ریل فرورخت ناخن چو بر گشت که بر خوشین در دخت و نعت اگر رام گردد به از ساقیت بر آید که جان را هر سان کنیم بر شاه بر سان بیل و مان که چون ماند اندر شیب فراز ز تو مرا سر بخاک آمدست که او پهلوانست و کرد و سوار ازان خوش گزین چو کیم کیم چو آورد گیر دبر آرد غریو گویم بیایم که او داده است ره مردی خوار بگذاشتی که چرخ فلک کمرش ریت همی بر سر نیزه بود کمرش بر سر کشتان در کند آورد چه بایدیم خیره دین
---	---	--	--

چو رفتند از یک فرما در گرد
 گشتیچ فرما در او زرد
 پس آن نامه بنهاد پیش پیر
 چو اگر بشد از رسم و کار دیو
 ز رسم تو خواب جهان آرسید
 چنان نامه شاه کیسر بخواند
 شنیدش همیشه همان خوش
 چنین گوئی باخ کاوس که
 من آنم که گوی بر و بوم و گاه
 هر جا که در جنگ نهند رو
 اگر من کنم راسه آورده گاه
 بر آراسه کاو و سیا ساج
 ز پیلان جنگی هزار و دو سیف
 چو بشنید فرما از هوا وری
 بیامد گفت آنچه دید و شنید
 ز گفتار من سر به چوب نیز
 به چوب یازین گفته ز رسم چنان
 مرا بر باید سو او پیام
 شوم چون فرستاده زنده او

ازان نامداران باکو ستم
 نیامد بر و رنگ بندی از درد
 و دشمن بد بخیمه بر سر
 بر از خون شستن چشم و دل غم
 نخواهد شدن جان او فایده
 پاسخ نامه شاه کاوس از شاه مازندران
 بر سر فرزندان و یاران خویش
 که در جام تیر است بے آب و
 مرا کن بیاموسه این بابا گاه
 نماند سنگ نه و گل نه بو
 مدانی تو خود باز ماهی ز ماه
 که من زرم را کرد و خواهم بسیج
 که در بارگاه تو یک پیل نیست
 بندی و تندی و کند آوری
 همه برده را ز ما بردید
 جهان پیش چشمش نیز دیکه
 که هر کس بر تن شدن چنان
 که من بر شستم تیغ تیز ز نیام
 بگفتار خون اندام بچو
 پیرم توئی هم تو پیل دیر

ای دست گرفت و فشار و شر
 بر دند فرما در نزد شاه
 سر آن نامه بر خواند موبد بو
 بیل گفت چنان شود آفتاب
 غمین شدن از رنگ دیو سپید
 پاسخ نامه شاه کاوس از شاه مازندران
 بر روز چهارم بدو گفت رو
 تو در کار تندی ندانی که من
 مرا بار که ران تو بر ترست
 چو سنج سوام دو صد نیز هست
 همانا تر از نه گانی نمائند
 بیارم یک شکر شیر فش
 ز ایران بر آرم یک تیره خاک
 بگوشتی تا باخ نامه یافت
 چنین گفت کوز آسمان بر تر
 جهاندارم به یلوان را بخواند
 چنین گفت کاوس را یلین
 یک نامه باید چو بزنه تیغ
 پاسخ چنین گفت کاوش
 بهر کینه که بر آفر از شیر

بے استخوان مایا زار و شس
 ز کاوس سپید از پنج راه
 به چوبید از آن نامه ز خاشاک
 شب آید بود گاه آرام و خواب
 که شکسته شود و لا خندی و سید
 و دیده بخوان دل اندر نشاند
 بنزدیک آن بخیرد شاه نو
 بر آورده ام سر زهر را تخمین
 هزاران هزارم فروز و شکرست
 که در جنگ گیرند شتر را بدست
 زمانت ز ایران باین مرز ماند
 بر آرم شمارا سر از خون و شش
 بندی کی ندانند باز از خاک
 خنای کس سالار ایران شش
 نه را بکشدش ز بر اندرست
 همه گفت فرما با او بر اند
 که من ننگ بگذازم این تخمین
 پیایم بگردار غرنده تیغ
 که از تو فرزند نگین و ظاه

بفرموده رفت پیش پیر
 پس از آفرین جهان آفرین
 گیتی سخن گفتن ناگاه
 ناسازی می کشور خود خواب
 و گر نه جنگ تو شکستم
 و دیگر چه حاجت مرا بکشت
 بروی او در جهان مر نیست
 که او بهلوانست و در جنگ
 چنانکه بهر انده آورد شاه

نامه فرستادن کاوس نزد
 شاه مازندران بدست رستم
 نه خوب آید از مردم شویا
 سپاری بن باج یکمین و تا
 ز دنیا بدید سپید چشم
 که زین زدم رستم خمار است
 گیتی کس را با او نیست
 بدرد دل شیو و چرم پانگ
 همانچو رستم به چو دراه

نام فرستادن کاوس نزد
 شاه مازندران بدست رستم
 اگر سر کنی زین فرونی تنی
 بمانی بازندران شادمان
 ز خون جوسه لغم بازندمان
 چو آهنگ میدان کند در بر
 چو آید به میدان بلی کینه سار
 معان بداندش دیو سپید
 بنزین اندام کند زگران

سر خامه را کرد پیکان تیر
 چنین گفت کاوش شاه نو
 بفرمان گرانی بسان رجا
 ز رسم بیایی ربائی بجان
 بنجا کند آرم سر سردان
 سر زهر دیوان در آرد بگرد
 نه اندر دیگر نشیب فرار
 و هر گسار را به عزت توید
 چو آمد بنزدیک مازندمان

نسخه

کلیک نامارے زما ز نذران
بدستوری شاه جو یا برقت
بیامد بایران سپه برگدشت
همی گشت غران میان صفت
بایرانیان گفت کاوس شاه
با و از گفت آن زمان شهریار
نمادند باسخ دسیه ران شاه
که دست بهد مر اشهریار
برو کاوس فریخته یار تو با
برانگینت خشن دلاور ز جا
غنان را به چید و بر جانش کرد
کنون بتو بر جا بخشایش
به گفت جو که امین مشو
چو رستم شنید این سخنها تمام
حنان برگزید بر کاشت رو
پس پشت او اندر آمد چو گرد
چنان ز دابر گردگانش نشان
بینهخت از پشت پیش بنجاک
سپه شد شکسته دل ز درو
که سر بر فرازید و جنگ آوردید
بکینه انان لشکر به شمار
برآمدند هر دو سپه بوق و کوس
چو برق درخشنده از تیره مرغ
زمین شد بگردار دریا سپهر
شگافید کوه و زمین بر درید
چکا چاک گرز آمد و تیغ و تیر
سواران چو شتی دهان اندم
فراوان افتاد مانند گوسه
سپه دار رستم مل صفت شکن

بگردن بر آورد ده گرزگران
پیش سپه دار کاوس گفت
تو فید از او زان و کوه و دشت
خروشان بر لب بر آورد دشت
که ستران یاب و سو جنگ راه
چه بود ای دلیران مردان کار
ز جو یا به پیر مرد گفتی سپاه
شدن پیش این دیو ناسازگار
همه دیو جاد و شکار تو باد
بچنگ نذران نیزه سر گرس
ز بانگش بلزید دشت نبرد
نهنگام آرامه آسایش ست
ز جو یا و از خنجر سر درو
بر آورد یک نفره و گفت نام
بند جنگ رستم و آرزو
سنان بر گردید او است کرد
که دیگر دیده ندیش جهان
وین بزرگاک زره چاک چاک
بماند ز آورده گفتگو
همه راه و رسم پلنگ آوردید
فراوان بیامد سو کارزار
هوانی لگون شدند من آبکی
همی آتش فروخت از گرز تیغ
همه موجش از خنجر گرز و تیر
بدان گونه پیکار کین کس ندید
ز خون یلان دشت گشت آبگیر
برو اندر آمده از کینه بدو
دل سینا چاک خون بدو
ابا جانستان تیغ دشمن فلان

که جو یا بشن نام و جوینده بود
همی جوشن اندر تنش بزرخت
همی گفت با من که جوید نبرد
ز نعت از دلیران کشته پیش
نشد بچکس شیش جو یا برون
کزین دیو دل تان چنین خیره
یکه برگزید رستم حنات
چنین گفت کاوس کاکرت
چو شنید رستم ز شاه زمان
با و در گشت چون پیل مست
بجو یا چنین گفت کامر نشان
بگردید تر آنکه زاسیده بود
که اکنون بدر دجگر مارت
ز جاس اندر آمد چو کوسه
گرزین شد از نامدار دلیر
بزد نیزه بر بند درع وزره
ز زینش جدا کرد و بر دشتش
دلیران و گردان ماند ران
بفرمود سالار مازندران
شنیدند گردان همه سپهر
سپه دار ایران چو نالگوته
همه کس تیغ کین آختند
هوا گشت سرخ و سیاه و نفش
نا و از دیوان و از تیره گرد
بنا و از رعد است گفتی جهان
جهان یکسر همچو دریا نمود
همی گزنا بد بر خود و ترنگ
دمان باد بایان بختی بر آب
نشنه خورش اندرین همچو کوه

اگر اینده گرز کوه بنده بود
همی تفت تفتش زمین را بخت
کسے کو را گنیز و از آب گرد
همی بود بر جا پر خاش جو
نه رنگش بجنبید گوی نه خون
از او از او و سس تان تیره
بگردن بر آورد خشان نشان
از ایران نخواهد کس این رستم
هم آنکه دمان شد چو شیر زیان
پلنگه بریزد از دمان بخت
بیفکنده نامت گرز و ک نشان
فراینده بود از گز اینده بود
بگردید بدین جوشن و منفعت
هم آورد او گشت تیره روان
تو متن بگریه مانند شیر
ز ره را نماند هیچ بند و گره
چو بر بابان مرغ بر کاشش
بخیره فرو ماندند اندران
بکسیر سپاه از کران تا کران
مران گفته شاه پر خاش خر
ز جا اندر آمد چنان چون بنید
بهمه دیگران اندر آمد خشن
زین نیزه و گونه گونه درفش
ز غریب کوس اسب نبرد
و یار و ز در تیره شب شنیدان
ننگ اندر گرز و شمشیر بود
چو باد و خزان بار و از بید چرخ
سو غرق دارند گفتی شباب
در فکند تن را بدیوان گروه

گنجش که سالار ایران تولی
مرامیده خواندن پیش خویش
سپهشهر ایران بگردان غمان
توافاده بنگار دگرمان
زمین نیز بر پیش رستم پیام
میان یلان سرفراز شستم
نگه کرد رستم بر روشن بوان
چنین گفت کای بنخود شهریار
شبه نیم وز ست فرزند زال
بشد تافته شاه ازین گفتگو
بشد نیز در خیم تا پائے تخت
سردست بگرفت و پیش کشید
نهاد و بیکدیگر شش بر رویید
که با شکر کردی کارزار
بلندید بر خوشستن شهریار
نه پذیرفت از دجامه سپهر
برون آمده شهر مازندران
نماندند ان هر چه دید و شنید
دلیان گردان آن انجمن



چو رستم مازندران شست باز
سر سپرده از شهر برون کشید
چو گرد سپاه میان بروید
جهان سر سبز و شده تیرهگون
چو آگاهی آمد کایوس شاه
بنده طوس بگوشد و آواکان
سر سپرده که شمر یار و سران
چو گودرز و کفواد همه میسر
بر پیش سپاه انداختن یلین

اگر چه دل جنگ شیران تولی
نه راه میان بجد و رستم کیش
و گرنه بر آرد ز نانت سنان
یکه را پیش کرد و فلک کمان
گنجش کای پهلونیک نام
رستم و سپهشهریان
بگاه و سپاه و در پهلوان
هانا که شد تیره ات روزگار
کس را بیتی نذر دهمال
بخون ریزد گوهر آرد و رو
که گیر دست و آن یکجخت
از آنجا که پیش خویش کشید
کس در جهان این شکفته ندید
ترا کردی این زمان خوار زار
ز دست و زبان یل نامدار
که رنگش زان کلاه و کمر
شش شسته بدندان سخن بهاران
همه کرد بر شاه ایران پدید
چنان دلا که خوارند چشم من
به بینی که کام تو گرد دروا
رستم و سپهشهریان
و کشته شدن شاه مازندران

هنا رنگ خوشید شد ناپدید
ز گرد سپه آسمان قیرهگون
که رنگ اندام ز دیوان سپاه
بگشود بر گریبان آزادگان
کشیدند بشت مازندران
شده کوه و آهین همه یکسر
که در جنگ هرگز ندید فلکین

سرم شاه مازندران با سپاه
بر اندیش تخت نبرگان چو
اگر اسپهمن بجنبم ز جابه
چو سن تنگ و اندام برو
چه چیزت ز کاوس کرمیرد
رستم و سپهشهریان
نیامدش با مغز گفتار او
مگر پهلوان رستم فسرار
ازین باب دیگر مجناب زبان
بگیر این فرستاده را پیش من
فرود آرد او را از اینجا زیر
در انداخت بگرفت مر کاپو
با و از گفته سپهر آن نامدار
گفت این دوازده که شد برون
یک خلقه ساختش شاهپور
بیامد درم از برگاه او
چو آمد نزد یک شاه اندرون
فغان پس را گفت شنیدیم
که نزد من نیز زند بکند سه خاک
که من انم این در دلا

نه امون دید و صحرا و کوه
همی را نشکر چو باد دمان
بفرمود تا رستم زال زار
نفرمود تا لشکر آراستند
سو میمنه طوس نو در سا
سپهبد کاوس در قلعه گاه
چو آمد و سوگند کلاما شدند

بر آرد رنگ زمین و بر سر کلاه
کرمین در تر اخواری آید برو
تو پیدانه بینی سرت را ز پاه
سر آید ترا نیز و گفتگو
اگر نبود و یک زمین صدر
خوار سرفرازی دیم بر سپاه
سروش نیز تر شد باز را او
بگنج و سپاه تو دارد دنیا ز
که آرد ز نانت برون اردان
ز تختش فرود آرد گردن برون
که رستم بغیرید چون نره شیر
همان با خد بر دگر کاپو
که در خیم بودی در شهر یار
دو چشمش با اند دو کس جان
بیاورد و نزد یک رستم سوار
همی تیو بد اختر و ماه او
دل کینه داشت بر از جوش خون
دیر می کن رزم دیوان بسیج
بدین گز از ایشان بر گرام



شبه جادوان زرم باز دسان
سپه را همه سو بلمون کشید
زمین گشت از پاپلیان تنو
بخت ایچ جنگام رفتن زبان
به بند دختین بمان کین گمر
سنان و سپه را به پیر ستند
دل کوه پرنانه که ناکه
ز سر سوره که شنیده مساه
یلان کینه از یکدیگر خوار شدند

کشم خنجان بد کرد و سرنگون
چنین سنگا را یک گوشت
بفرموده تا ازان جاگاه
ز برخاست از جا سنگ گران
بر آن گونه آن سنگ را بر خنجان
اگر کرد کار کفرین خواندند
بد گفت لایه دنگ پیداشوی
چو بشنید شد همچو یکپاره ابر
چنین گفت کاورد من آن گنج
یک زشت رو بود و بالا و راز
بدر خیم فسر سود تا تیغ تیز
چو شد گشته آن شاه بیدار
گنج و تاج و تخت و کسر
سزاوار هر کس بخشید گنج
بفرمودشان تا بریدند
که ای داور دادگر کار ساز
بیک هفته پیش نذران پاک
همی گشت یک هفته زنگونه نذر

تشنه چنین گفت با سته یار
را این هنر را زاولا دخواست
سزدگر شهنشاه کتر نواز
که او شاه باشد بازندان
چو بشنید گفتا خسرو پست
چنین گفت کز سا او گذشت
چو کاوس در شهر ایران رسید
بر آمد همی تا بخشد جوش
هر شهر ایران یار استند

کنون آید از کوه زین برو
از جوگ و دردی به اندوشت
برندش بنبرد یک پا نگاه
میان دودن شاه مازندان
کران ماند لشکر سر لشکفت
بر او زرد و گوهر سافشانند
گر دی ازین تنبل حادوی
بسر برش پولاد و زرش گبر
زیم تبر شد بچنگ سته
سر گردنیشک همچون گراز
گیردش را کند ریزه ریزه
که در غور نبودش کلاه و کمر
را سپ و تیغ و سلیخ و کمر
بو زره کس کس زون بود بچ
نگفتند جاس که بدر گذر
تو کردی مرا در جهان به نیاز
همی با نیایش بر پیو خاک
به بخشید بر هر که بایست
بیک هفته با جام می و خنک

شاه ایران کاوس را در ابر سخت مازندان
که هر سوم راه نمود راست
درین انجمن سازش سرفراز
پرستش کنندش همه متران
بر زو هاندار بیدار دست
سبا که از کرده کینه برید
سپردانگه تخت سلطانی بیدار
ما ز آمدن کاوس از ایران
و کسی کردن او را
در آن روز

بر انگیخته شد سنگ پیش من
بشک گشت بر دغا هم کنون
ز لشکر بر دنگس که بدو رهند
گویندین کرد جنگال باز
پیاده همی رفت بر کفت کوه
به پیش سر بر ده شاه برد
و گرنه به پولاد و تیغ و تبر
تشنه گرفت آن زمان دوا
به در دنگ کرد کاوس شاه
وزان رنجای کمن باید کرد
بفرمان آن خسرو کا مگار
بشک گشت کس فرستاد زود
نهادند بر حای چون کوه کوه
ز دیوان آن کس که بنایس
ازان پس بیاید بجای نماز
تو دادی مرا دست بر جادوان
به شتم در گنجی کرد باز
سوم هم میزدانند
و زندان کرد ازین پس در

بر او زردان دارا داشت
نئون خلعت شاه بایخت
بیکای نیک باشد ترا
رما زندان متران را بخوشت
و تیره خلعت بدو داد
و نا بجا سو یاس بهناد رو
زندان بایران زین
را به سیستان
ایمان سر شد از شاه

نمود اگر از کرم و از پیش من
گم کردید از سنگ را بر دل
بسودند سنگ از مود چند
بر آن آرایش نمودش نیاز
خروشان این شبت او در گره
ببفکنند و ایرانیان که سپرد
برم همه سنگ را سرب
بخندید و زنی شاه بهناد رو
ندیش سزاوار تخت و کلاه
دلش خسته لب پاز باد سرد
بگردند ازان پس دراپاره پار
بفرمود تا خواسته هر چه بود
برفتند کمر همه هم گروه
وزایشان بل انجمن پر پرست
همی گفت با داور پاک راز
سر سخت پریم تو کردی جوان
به بخشید بر هر که بودش نیاز
و جام یا قوت و یجاد خوا

که هر گونه مردم آید بکار
چنین را که هر که در آن
بخت و مهر و بلو و پست
و سخته تراج اندر خورا
زاولا و چند سینه براند
چو سته نیکی کند و خفت
در سپه شد هوا نا پدید
رن و مرد شد پیش
نایبان بر آید ماه نو

بارہ جو گنزار دی تیغ تیز
 رگزش دل سان چاک خند
 کندش چو تن شکر دے بزم
 بدنگونہ زان لشکر نامدار
 بهشتم جهاندار کاؤس شاه
 درویش بیک بالید برخاک رو
 مرادہ توفیر وزی و فسرہ
 خروشی مدونہ لاکھ کوفہ
 چو گو در باز گنکشاوران
 چو فرما دوزخ و برزین گویو
 تهنق لقب اندام نخست
 ازان سیمہ نامبدان میسر
 ز چیرہ شد شرم و آئین مهر
 ازان سو کہ بادشاہ مازندان
 زمانے نکند اولیہ جا خویش
 سپہبد چن گفت بدو دران
 کشیدند شمشیر و گزبان سحران
 جهان جو گرد از جهاندار یاد
 بمشیر ازان لشکر نامدار
 فکندہ ہمہ دشت خرطوم پیل
 برآوخت بادشاہ مازندان
 بدو گفت کاہی بدگر نابکار
 دوان چو نبرد یک ستم رسید
 ازان پس تهنق کی نیز ہوا
 دل ستم از گنیہ آمد بخوش
 شد از جادوی تهنق بخت
 رسیدند از جا کاؤس شاہ
 چمن گفت ستم چو ن رفت
 عنان تافت کبرین برآمد جا

زدیوان برآوردی اور
 رگزش فلک کو پر خاک غم
 چو از در کشیدے میان راہم
 فراوان بے گند در کارزار
 زیر برگرفت آن کیانی کلاہ
 چنین گفت کاہی اور ستم کو
 بمن تازہ کن تخت شائشی
 بجنبیدین کوہ لشکر جا
 چو رام و گر گن جنگ اوران
 سرفراز بہرام و گستم نیو
 زمین را بخون دیران بست
 بشد کیو چو ن گرگ پیش رہ
 ہی گرز بارید گفتے سپہ
 بشد بایقن با سپاہ گران
 بمشیر بدکنیدہ گم بے خویش
 کہ ای مازدان جنگ اوران
 برآوخت با ہم سپاہ گران
 سنان از نیو بدارندہ داد
 تہ کر بسیار در کارزار
 ہمہ کشتہ دیدند بر چند میل
 ہی لشکر خیرہ گشت اندران
 بمیدان کینہ کنون پایدار
 ز زین کوہ گز گران بر کشید
 سو شاہ مازندان چہ تارست
 برآوردہ چو ن شیر نہ خروشی
 از میدان نظارہ برادر گرہ
 ابابیل و کوس و فیش و سپاہ
 بود و بر فروخت ہیدایت
 بدانسان کہ پر داز گیر دہا

بیک خنم دہ سنگندی زدوش
 خدنگش چو از دشت کرد گشت
 ز پا و رکابش جان خیرہ ماند
 بیک ہفتہ دو شکر نامجو سے
 ہمیشہ جان اور رہنما سے
 توئی آفرینندہ آہ خاک
 سپوشیدانان پس خفر سرش
 سپہبد فرمود تا کیو و کوس
 گرازہ بیاد بان گراز
 دمنہ بدان زنگاہ آمدند
 چو گو دزد و کشاد بر سیمہ
 ز شکیبای تیرہ گشت افتاب
 ز کشتہ بہر جا بر تودہ گشت
 چو عہد خرمشندہ شد بوق سوس
 خود دیو دیلان بر خاش جو
 یکدم روز در کاہستی کند
 کی گز بد رخاست در شت جنگ
 برآوخت گرز و ہلو و جوس
 از آواز آن گرسلا کرش
 ازان پس ہی نامور ہیلان
 بیاد روان نزدان بنگمان
 چو دید آن سپہدار گرد شگ
 جزند خروشان شدہ ہروان
 جو بر نہرہ ستم آفکند چشم
 کیے نیزہ زد بر کمر ہنداوے
 تهنق فرو ماند ازان در گشت
 بر ستم چمن گفت کاہی سرفراز
 مرادید چو ن شاہ مازندان
 برخش دلاور سپہ دم عنان

بدنفرہ بکندی دل شیروش
 مغرب شدہ نمان دل شیر نہ
 ز تیش زمین میدہ د خون نشاند
 بروے اندا آوردہ زنگونہ
 بیاد ہی بود گریان بیک
 برین نہرہ دیوان بے ترو با
 بیاد بر نامور لشکرش
 ز پشت سپاہ اندر آرد کوس
 دشتے برافراختہ ہشت یاز
 بنوی ہی کینہ خواہ آمدند
 سلج و سپہ برو کوس دمنہ
 ہی خون جوے اندام جواب
 گیا با بفرسہ آوردہ گشت
 خوراند پس بر دہ انوس
 بروے اندا و دیکارہ رو
 ہر دانی بس درستی کند
 کہ گرفت ازان رو خوشید
 ہوا گشت انا و اتا و پر خروش
 نہ باد و جان و نہ بایل تیش
 اباناداران و کنداوران
 خروشد مانند پیل دمان
 خروشان بیاد چو درندہ گر
 شہ جادوان ستم ہیلوان
 نمانج با و دلیری و شتم
 رگ بر اند آمد بہ پیوند او سے
 سنان دامنیرہ بگردن گرفت
 چہ بودت کاہی ر باندی دماز
 بگردن برآوردہ غرز گران
 ز دم بر کمر بند گرش سنان

ز گرد سواران هلوست بخت
 سپهدار گودرز لشکر شکن
 ز بانو جو بگزاردی تیغ تین
 بیک زخم ده نرنگندی نگون
 نزد اسپ بانامداران هزار
 ز گردان ایران کاوش شاه
 بشهر اندرون هر کس با بخورد
 که شاه را جاکرو بنده ایم
 بخشود کاوش و بخت شان
 بتغذیه گیتی چو شکر براند
 چو آگاهی آمد بدیشان ارشاه
 چو فرمان گزیدند جسته راه
 بد شاه یک ماه در نیمروز
 کس از آرایش نیامد جواز
 ز کاوش کردی بر شمشیر
 چو آمد بشاه جهان آگاهی
 جان پهلوان دانیاد و پیش
 سپه بر سپه نه نشاند نام
 سپه راز با مومن بدریا کشید
 همانا که فرسنگ بودی هزار
 بدست چشپ مهر و بر بر است
 خبر شد بدیشان کاوش شاه
 سپه بود چندان یل تیغ زن
 نه بدید درنده را جایگاه
 همی راه جستند و کرد در راه
 جهان گفتی از دروغ و از جوش
 تو گفتی زمین گشت زبردان
 بدید کوه از دم گاو دم
 دوشکر چو بر رسید تنگ

دم کوس تند بهد و برق تیغ
 بدست اندرون تیغ دشمن شکن
 بر آه دی از بر بری رستخیز
 زمین کرده از تیغ دریا خون
 ابانیزه و تیر جوشن گزار
 هر میت نمودند دیگر سپاه
 چو بر گشت دیدند با در بند
 همان باج را گردن انگشت ایم
 یک راه و آیین نوساخت شان
 بروز اندران روشنائی نماند
 نیایش کنان برگرفتند راه
 بپه آزار برگشت شاه و سپاه
 گیسو رو و میخواست که باز و یوز
 نشیب آیدش چو شود بر فلز
 در کتری خوار بگذاشتند
 که انباز دارد بخت هوشی
 همانندش بدان شهو و آغوش
 بجوشید شمع بر آتش دنیام
 بدانسان کما دشمن اوراند
 اگر پاسبان راه کردی شمار
 ریش و میانه بدان سوخت
 بر آه زاب زره با سپاه
 بر بر رستان بر شدند انجمن
 نگور و ثیمان یافت بر دست راه
 دود و دام را بر چنان جایگاه
 ستاره ز نوک سنان روشن است
 همی بلور از تیغ هندی روان
 زمین آمد از شمع سپان بجم
 دل ز کینه آگنده و سر ز جنگ

بدش تیر مالان خنجر تنگ
 خردشان جوشان چو یل دان
 ز سوسه فلک گویو بر خاشاک
 چو طوس نچنان دید از قند گاه
 بر آوخت بدید قلب سپاه
 تو گفتی بهر بر بر سواران نماند
 همه پیش کاوش شاه آمدند
 بجای دم زد گوهر و بیم
 وز انجا که بانگ سنج دور است
 چو آمدش از شهر بر برگرد
 بدید شدندش همه همتران
 سپه را سو زابلستان کشید
 برین بر نامد به روزگار
 چو شد کار گیتی بدین رستی
 یکبار که مرد با گنج د کام
 بز کوس بر دشت از نیمروز
 سران و گزینان ایران زمین
 زمین گشت جنبان گیتی آید
 به انداز کشتی و زورق خفت
 همی بلندتا در میان سه شهر
 بدین اندرون شهر ناموران
 هم آواز گشتند با یکدیگر
 سپاه به که صحراد دریا و کوه
 پلنگ از بر سنگ های بر آب
 چو کاوش لشکر بخشی کشید
 ز نس خود زرین و زرین سپهر
 ز گردش هوا گشت چو نرنگ
 ز بانگ تیره بهر بر رستان
 ز هر دو طرف بر گشته بد صفت

روان گفتی از برق و با شنگ
 یک حمله آورد بر بدگان
 ز بانو نمودی بگردان هنر
 بنیب و آمد باورد گاه
 روان از پس او همی رفت شاه
 بگردان اندرون نیزه در نماند
 جگر خسته و غدر خواهد آمدند
 سپاه را رنجور بر سر خیم
 خروش آمد و ناله کرده ناس
 سو کوه تان آمد و با ختر
 بسر بر نهادند با شکر گران
 بهمانی پورستان کشید
 که برگشته گلستان رست خد
 بدید آمد از تازیان گامی
 در فتنه بر افراخت از صوم
 شده شاد دل شاه یقی فرور
 همه بردشان انبلی زر و کین
 ز گرد سپهره شد آفتاب
 بیاراست شکرد و در شاخت
 ز گیتی برینگونه جوینده بهر
 بهر شودی در سپاه گران
 سپه را سو بهر بر آمد گذر
 شد از نعل اسبان ایشان بسته
 هم اند و او بر بران حقا
 کس نماند جهان کوه و صحرا
 بگردان بر آمده رخشان تیر
 زمین بهر بر سره و جان بنوس
 تو گفتی زمین گشت لشکر شاه
 بکفت خنجر و بر لب آورد کوه

چو تخت نشست بر دوشاد
برآمد غروشن ز در پستین
تختن بیامد بر سر برکلاه
سزاواراد شهر یار زمین
یک دست از بخت شاه منشو
صد آب گرانایه زرین ستام
برودند صد بدره دینار نیز
نشسته یک نامد بر سر
چنان کرد پس نمود کاوش شاه
دل نامداران ستو گرم باد
خروش تیر برآمد ز شهر
بشدستم نزال و نشست شاه
زمین را بخشید بر مهران
بس انگه سپاهان بگودرز داد
بزد گردن غنم شمشیر داد
توانا شد مازداد و از اینجه
بهر ساحتی و دینار آفرین
بگیتی خیرت که کاوش شاه
همه یک بابا به یو و بانشار

از آن پس جهان کرد کاوش
از ایران بشد تا به بولان و چین
ز کمان شد راسته تازره
چنین هم گرانان بر خندند
سپاه بیامد بر سر برزم
کس از خاک و عنایان
چو گودرز گیتی بدان گونه ویم
چو یا بهمنه ییو شست را
ز بس گرز و باران لباس تیر

دگنجه کهن بر کشاد
بزرگان لشکر شدند آخن
نشست از بر تخت نرگشاه
یک خلعت آست با آفرین
ابایاره و طوق با فسر پی
صدا ترسیه مو و زرین بجام
ز رنگ و زبوسه و زر گونہ خیز
ز مشک و مو و خود و عنبر خیز
نباشد بران تخت کس با کلاه
روانت پر از شرم و از رم باد
ز شادی بهر کس ساینده
جهان کرد روشن باین دوا
چو باز آمد از شهر مازندران
و تگاه و فرمان آن مرز داد
نیامد همی بر دل از مرگ یاد
ز مرتبه شد دست اهر پینه
بر آن شاه با و از جهان آفرین
ز مازندران بتد آن تاج گاه
کشید نصف بر در شهر یار
شنیدی همه جنگا زدن

کردین و کوس در جهان و جنت او
باشاه بر برو با ما و ران و مصر
میانماند بدند بند و گره
جهانجوه با تخت و افسر شدند
که از لشکر شاه برخاست برزم
از گرد سپیل شتابید
ز کوه به محمود گران بر شنید
خروشی از سواران بی اینجا
ز تپ سواران با کاه و سیر

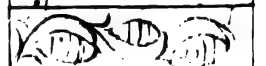
ز هر جا روزی دمان را بخواند
همه شادمان نزد شاه آمدند
بهر دست و ستوری از تاجور
یکه تخت سپه و زه میش سار
صد از ماهر و دیان بر زمین کمر
همه بارشان دیه خسروی
ز با قوت جابری از مشک ناب
سپرش بسالار گیتی فروز
وزان پس بر او آفرین کرد شاه
فروخت ستم سو سید تخت
بر آمد سپاه و س بانگ در
بشادی از تخت زرین نشست
بدانش بطوس انگه اسپهبد
وزان پس شاد می دست برد
زمین گشت بر سبز و آب نم
بروز و شب بار و برگ درخت
که آباد دارد جهان را بداد
بماند نکیر بدین و شکفت
جهان چون شسته شد آراسته
کنون گوش کن زدم با مودان

بذرفت هر متری با نر و ساو
شبه بر بستان بیارت جنگ
سپه گیتی از نیزه چون شمشیر
زیر خاند آمد همی فوج فوج
چو طوس فریبرز و گستم شیر
زیر دوشه بر فلک شد خروش
تو گیتی جهان کام مراد هست

بدیوان دینار دادن نشانند
بدان نامور تختگاه آمدند
کتابا بزرگ و دوسو زال زر
یکه خسرو تاج گوهر نگار
صد از مشک چایان با زین فر
ز روی و چینی و از بهلولی
زیر و زه دیگر یک پر گلاب
بنوی همه کشور نیمروز
که بے تو مینا کس سپهر و ماه
بسج گذر کرد و بر بست خشت
نمود کوس بانا که کوفتا
همه جور و بیدار در دست
بدو گفت از ایران گردان بد
جهان را نمود و بے دست برد
شد آراسته همچو بلخ ارم
همی آفرین خواند بر تاج تخت
از باد بخشش کند نیسریاد
که کاوش شاه آن بزرگی گرفت
پس از داد و آگنده از نخست

که در پادشاهی بجنبه ز جا
گند کرد از آن پس بکلان زمین
نمود آزمون کا و با شیر تاد
زمانه در گونه تر شد برنگ
خوار از داسپان پادشاه گشت
بدانسان که بر خیزد از آب سوج
چو خراد و گنیم و گیو دیر
زمین همچو دریا برآمد بوجوش
نگردان روان بر زمانه بکشت

بل گفت هر چند که بود شتاب
فرستاده را گر کنم سر و دوزخ
همان که این در درازین چشم
چنین گفت بامر و شیرین سخن
مرایش گری بداند خواسته
سپاه و راه هر چه خواهد بود
بد گفت که بهتر سفر از
همینجا بد از من که بیکام من
بد گفت سوداگر بگر چار نیست
به پیوند با و چراغی دژم
کیه داستان بزدان شهر یاب
فرستاده شاه را پیش خواند
بیک هفته سالار ما واران
هزار شتر و اسب استر هزار
عماری ماه نو آراسته
چو آمد نزد یک کاوس شاه
زمشک سیه رده بر گل نگار
دو ابرو بمانند چایچه کمان
کیه آنجن که در باغ روان
وزان پس بپشت چون دشت
چو یک هفته بگذشت هشتم نگاه



بر آن گونه بار و بوی چاره جست
گر شتر و ختر کاند بدو
بکاوس که گفت کین را نیست
زیر پست اینهمه گفتگو
بشد ابدیران و کن آوران
بدان شهر بود پیش جسته
همی گوهر و زعفران می کنند

جهان نامه پیروز و فرمانروا
نارم بے دایه کار زار
نخواهیم و بر دل پیوستیم چشم
که سر نیست این آرد و ران بن
بفرزند بودم دل آراسته
انتا بمهر از راسه و فغان او
که هست از معنی بی نیاز
بر دزدل خواب آرام من
از و بهتر از مرغزار نیست
کسے نشمر دشا دمانی بجم
ز کار خود و گردش روزگار
وزان نامدانش بالا نشانند
همی ساخت آن کار باهتران
ز دیبا و دینار کردند بار
پس پشت او اندون خواسته
دلار و آن خوب چهره سپاه
فروشته بر غالیه گوشتوار
کز خسته گشتی دل مردمان
ز بسیار دل پیر سر مویدان
بمشکوه زین پسندیدیت
فرستاد نزد یک کاوس شاه
شود شهر ما واران ارجمند



نبا شد مگر بر سرش باز دس
ترا خود بهمان او جانیت
ترا زین نیاید جزانده برو
بمهرانی شاه ما واران
همه شهر ترا سر ازین لیست
بدینار و عنبر بر برآیند

مرا و جهان بن کیه دست
درگور دیده فرستم بدو
ازان پس که بسیار اندیشه کرد
همی خواب از من گرامی و چیز
بمن زین پس جان نامدیدی
غمین گشت سودا بر رخ فغاند
فرستاده چو بگوئے آمدت
چگونه تو اکنون سودا تو نیست
کسے کو بود شهر با و جهان
بدانت سالار ما واران
گر در پس پرده خست بود
به بستند بنای بر این خوش
بیاورد پس خسته دل
ز هجوع فروشته دیبا بیل
کیه لشکر آراسته چون بهشت
ز هجوع برآمد یک ماه نو
دو یا قوت خشان و فرگشتم
نگاه کرد کاوس خیره ماند
منزادید سودا بر راجه تا پیش
غمین بدین شاه ما واران
اگر شاه بنید به مهمان من
چو بیت نه خسار شاه بلند



بدانت سودا بر راسه پدر
ترا به بهان بچنگ آورد
ز سودا به گفتار با و زنگو
کیه شهر به شاه را شاه نام
چو در شاه به شد شاه گردن فراز
بشهر آمد او را رود و مردود

که جهان شیرین گرامی تر است
ابا دیده تیره شود پیش رو
خردندی در کار پیشه کرد
که خراسته دیگرند انیم سینر
و گشت نام ایران ستانده می
ز کاوس چند سینه خنما براند
کیه نامه بادستانها بدست
بدین کار کسباره را تو نیست
بر دهم خواهد همی از مهمان
که سودا بر آن بنامد گران
اگر تاج دارد بد اختر بود
بد انسان که بود آفرمان پیش
پرستند که صد عمار چینی
سپاه پیتاده رده خیل خیل
تو گفتی هوا بر زمین لاله شت
چهار آسته شاه برگاه نو
ستون دو ابرو چو سیمین قلم
بسودا به بر نام بزدان نخواست
از کاوس بستد بکاین و پیش
در هر گونه چاره جست اندران
بیاید خرامان سو خان من



نمائش بدو و دانش دست
که با سوز پر خاش دارد بر
نباید که با سوز جنگ آورد
نمیدشت ز ایشان کس را بر
همان از سوز و شوق خرام
همه شهر بر دزد پیش نماز
بهم یک سفید چون تار بود

بر آمد ز ایران سپه بوق و کوس نگه بند بر بال جهان جهان تو گفتمی همی شکست آید کشند چنان شد که تار یک شد چشم در ز چشم جهان آتش آمد بر درون یکه نفره زد گوشت و گوشت سران ز گردان ایران سپه بر کوبید نهاده بر دشمنان تیغ کین ز بس نیزه تیغ زهر آید هوا گشت از نیزه چون بیشه ز بیکان الماس تر عقاب ز بس دست بپایه بپایه دست شکسته شدند آن تره شاه سپاه غمین گشت از شاه و ز نهاد ز اسب سلج و ز تخت و کلاه همی دوان شد بر بر سر و شام	برون رفت بهرام در گین محو زیر آب دادند نوک سنان و گر آسمان بر زمین برزند ببارید شکست بر لاجورد زمین شد کبود در یک خون بگوشتید در زرم بد گوهران بر آینه خندان سپه مانند دود بسا سر که افکنده شد بر زمین همی تیره بد چشم گر گرا دل هر سوار در اندیشه تا بید رخشان رخ آفتاب تو گفتمی گزان زنگار گسست همه یک بیک گشته ز نهاد خواه بدانست کان روز و زبانت فرزوان فرستد بکاف و شاه بد نیکونه دادند هر دو سپاه کر کسیر شاد و سپاه میند	وزان سو که دوز و کشواد بود چو بر کوه زمین نهادند سر بجنبید کاوس در قلبگاه تو گفتمی هوا ژاله بار دهمی سلسله چنان شد از ایرانیان روایت گشتن از کارزار یکه اند با گشته و دیگر یلنگ بر آمد خروش دود و در گس برویت گرد سپه سپاه ز بس خون که شد ریخته بر زمین فلک را ز گرد سواران نثار ز گشته بهر جا بر توده بود نخستین سپه با ماوران به بیان که از شهر با ماوران چو این داده پندانه بگذرد از گوشت بشنیده کاوس کرد نه چویند تاج و گاه میند	چو گوشت و چو شید و شون فرهاد بود خروش آمد و چاک چاک تبر سپاه اندر آمد پیش سپاه بسنگ اندرون لاله کار دهمی که سر باز نشاختند از میان اگر جان سپاریم در کارزار یکه پیل نامی یک شیر خنک چو باران بارید زمین و تر که تا یک شد و خورشید و ماه یکه لاله زار شد آن شکست کین گرفته بود اگر گس گوشت خوار بخون دشت کسیر سپاه بود بفکند شمشیر و زنگران سپید و بد باز و ساوگران سپاهش بر و بوم او سپرد برین گفتا با سخ افکنده
وزان پس بکاوس گویند که از سر و بالاش زیارت ببالا بلند و به گیسو کند بسته است آراسته بر نگار بجنبید کاوس لاله زجا کرین کرد شاه از میان گروه چنین گفت که امین تا کن که خوش شیدون تاج من است کنون با تو پیوند جویم همی که پاکیزه چهره است پاکیزه زبان بشد و دید از چهره زبان ز کاوس دوش مرد و دلا	خواستکاری نمودن کاوس سودا به دختر شاه با ماوران را و بزنی آوردن او را ز بانس چو خنجر بانس چویند چو خورشید تا مان نجم بهار چنین داد پاسخ که نیک است یکه مرد بیدار و انش نپرده بیا که مغزش بشیرین سخن زمین پای تخت هاج من است رخ آشتی را بشویم همی ستوده بهر شهر و هر انجمن بزد دیک سالار با ماوران وزان پس گفت آنچه بودی با ما	که او دختره دارد اندر نهفت ز مشک سپه بر مرش فسر است نارید بر آن ماه باو آفرین چو نیکو بود شاه راجعت ماه که زید بشکوه آن نگار بفرمود تا شد بهما ماوران بجویند که از مود و همان نیاید از دم شود پایگاه شنیدم که تخت مراد خورست چنان آن که خورشید داد و داد بیا است لب و بگفتار نرم دلس گشتند و دود و سنگان	که او دختره دارد اندر نهفت ز مشک سپه بر مرش فسر است نارید بر آن ماه باو آفرین چو نیکو بود شاه راجعت ماه که زید بشکوه آن نگار بفرمود تا شد بهما ماوران بجویند که از مود و همان نیاید از دم شود پایگاه شنیدم که تخت مراد خورست چنان آن که خورشید داد و داد بیا است لب و بگفتار نرم دلس گشتند و دود و سنگان

چو غم دونه ز چنگال گرگ
شکست آمد از ترک بر تازیان
چنین است سرمه سرای سپنج
همه در گرفتند ایران سپاه
که مار ز بند پا تو باشی پناه
در نیست ایران که دیران شود
کنون جاسختی و جابلاست
اگر اے بنید جهان پهلوان
وگر نه زن و کودکان مان سپه
بیاریدستم ز چشم آب زرد



بهر گاهی اندر کشته شد
سپه را ز کابل به زابل بخون
بجز آتش نمی بر حید
که من آدم با سپاه گران
تو دل شادمان دارانده بخون
یکی نامه نوشت با گیر و دار
در گرفت کاوش شاه با ماوران
ز بد افندی بسته برتری
که بر شاه ایران کمین ساختی
که در جنگ هرگز نسا ز کمین
اگر شاه کاوس یاد را
ندانی که چون من کنم به جنگ
وگر نه بیار اے جنگ مرا
که من کمین کاوس ایران سپاه
فرستاده شد تا به ماوران
از آن نامه روشن لش شد بخون
تو هر گم که آئی به برستان
بیایم بجنگ تو من با سپاه

رفت آن دلاور سپاهی ببرد
ز جست فرونی سر آمد زریان
همه از بے آزار دور و درخ
برایرانیان گشت گیتی سپاه
چو گم شد کنون فرس کوش شاه
کنام پلنگان و شیران شود
نشستن که تیز چنگ از دما
بیر و از دایران ز ترکان گونا
به چنگال دیوان بود خیر خیر
لش گشت بر تاج جهان ببرد
چو یام ز کاوس کر آگهی

جنگ اندرون بود شکار ماه
سپاه اندام ایران بگراند
سراجام نیک بدش بگذرد
دو بهر سوزنا بلتاش شدند
بگفتند سر کس که شور بخت
همه جا جنگی سواران بد
کس که پلنگان نخرده است
نشیند آرام بر تختگاه
کنون چاره باید انداختن
چنین دوا بسخ که من سپاه
کنم شهر ایران ز ترکان نخی

که ای یاقین رستم از گرفتاری

شاه کاوس و نامه نوشتن به شاه ماوران

چو باد دمان کشانده رسید
سوزم سالار ماوران
که انیک سیدم بدان بوم و دم
بر ابرگز و شمشیر و از کارزار
همانا که هستی ز بد گوهران
تو بد گوهری و ز سگ گتری
به پیوستگی در بد انداختی
وگر چند باشندش پر کمین
تو رستی ز جنگ به از دما
ترغیم بسوزد بر یا ننگ
بگردن به پیا به ننگ مرا
بخو ایم ز تو خیر دیا و شاه
بدادش پیام جهان پهلوان
بر آورد چون رعد غارتان و شن
سواران همه گرد کرده عنان
بدینگونه سازیم آیین و راه

یکه مرد بیدار جوینده راه
بدان تا نامیم بد و دآوری
همان نزد سالار ماوران
نخست از جهان آفرین کرد یاد
ز بد گوهری بر تو بس این نشان
بدینسان بابت از خوشترم
نه مردی بود چاره بستن جنگ
ترا کردم آگه زین بر مری
وگر سرتابی زاندر زمن
بکشور به بخشای و بر خوشتم
بدار اے گیهان هر مهر و شید
همانا شنیدی تو از مهران
چو بر خواند نامه سرش خیره شد
چنین دوا بسخ که کاوس کرد
بهین بند و زندانت آراست
فرستاده را خاگرد و براند

بدادند سرماز بهر حال
زن و مرد و کودک همه بیکه
شکار است گرش همی بشکند
بخوایش بر دورستان شدند
به پیش اندر آمد کنون کاشت
نشستن که شهر یاران بد
بدین رخ مارا بود دستگیر
همه بنده باشیم دوا و شاه
دل خوش ازین پنج پر ختن
میان بسته ام جنگ آگینه



ز بند و کمین گاه و کار سپاه
میان بست بر جنگ شکار باند
فرستاد نزدیک کاوس شاه
مرا آنکس که بود دست از لشکری
بشد نامداره زنگد واران
در دوش و داورا کشاد
که نیزنگ سازی بگردن کشان
بگیتی ندانی همی سر و گرم
ز نفی برسم دلاور ننگ
به سحی و پوی سو کتری
سرت راهی دور غای از تن
بدان تا نگردی پریشان لغم
برزم و به بزم و به بیم و امید
که چون کرده ام جنگ زندان
جهان پیش چشم اندر تر شد
همامون و گر سپرد نیز بزد
اگر ایت این نکرده و هست
همی آتش خشم کمین برشانند

چو دیدم سپید را و مادران
بزرین طبقه فخر و تختند
همی بود یک هفته با هم بست
بسته همه لشکرش امیان
سهر هفته بودند آراسته
شبه بانگ بوق آمد و چنتن
گرفتند ناگاه کاوس را
گرفتند بستند در بندخت
چو پیوسته خون نباشد کس
زن دادستی را ز پیداکند
بود کو بجای از تو کمتر بود
چو کاوش خیرگی بسته شد
یکه دژ برآورده در کو سار
همه همتان در گرابه بند
سرا پرده اوتاراج داد
که سودابه را بازجاس آوردند
بشکین کنند انداختند خیک
چراغ جنگش نکردید بند
همی تحت زین کمینگی کنید
خدای نخواستیم ز کاوش گفت
گفتند گفتار او باید پر



برافروخته شد جهان آگهی
چو بسته شد آن شاه بهیم جو
چو خجرت زین ندیدند شاه
کشش شکست افراسیاب
بغدتند افراسیاب ز میان
سپاهش بخیشان همه بگروه
چو در یکا امش دکان بعل

بیادستش زین و مادران
بسرشک و غیره می بختند
خوش و خرم آتش جلای
پرستنده در پیش ایرانیان
سکالیدوز جاس بر خاسته
کسے رانه بد آرزو ساختن
همان گیو گوگرد و هم طوس را
نگو نساگشته همه فروختن
نباید برو بودن این بس
همان کو دروغ ست رسوب
هم از رشک مهر تو لاغر بود
به مادران را کی پیوسته شد
تو گفتی سپهرش اندک سار
ابا شاه کاوس در ز قلند
به پرمایگان بدنه و تاج داد
سرا پرده را زیر پاس آوردند
بفندق گلان را بخون آونگ
که جامه زره بود و تختش سهند
ز پیوستگی دست کوته کنید
اگر چه در خاک باشد منت
پراکنین شدش سر برافروختن
نشتش یکی با شهر یار

شکر کشیدن افراسیاب با ایران
و پناه بردن ایرانیان به رستم
بستن گرفتند هر کس کلاه
برآمد سر از خور و آرام خوب
بر او خجرت با شکرت از میان
همه حله کردند مانند کوه
تن کشته فرسوده در زیر غل

از ایران سالار تا پیش در
بکاخ اندرون تخت زین نه
شب روزد پیش چون کتران
بدینگونه تا یکسره امین شدند
ز بر بر همه شکر آگه شدند
ز بر برستان چون سیاه سپاه
چو گنگین و چون زنگه شادان
چو میدین مردم ثروتین
بودنیر پیوسته خونی که مهر
چو مهر کسے را بخوابی بسود
چنین ست گیهان ناپاک را
یکه کوه بودش سارند سیاه
بدان دژ فرستاد کاوس را
ز گردان نگهبان دژ نشاندند
برفتند پوشیده رویان خیل
چو سودابه پوشیدگان را بدیدند
بدیشان چنین گفت کین کین
سپهدار چون گیو گوگرد و طوس
پرستندگان را سگان کرد
چو کاوس را بنده باید کشید
بخصش فرستادند یک شوش
پرستانه بودند و هم غمگسار

شکر کشیدن افراسیاب با ایران
و پناه بردن ایرانیان به رستم
ز ترکان و از شوت نیزه دانی
از ایران برآمد بهر سو دشمن
سپه بدو گزین دست برد
بشمیر ازان رشک زامدار
باشان بیارید و ببال و تیغ

همه در ویا قوت بارید و ز
نشت از بخت کاوش شاد
سیان بسته بد شاه با مادران
ز چون و چو زو نیم و کردند
سگانش چنین بود در شده
به مادران شاد دل گشت شاه
همه نامداران کس را و ران
چو دانی تو ای کاروان اندرین
ببر دژ تو تا بگردوش هر
بباید بسود و زیان آرمود
به باد خیره بجنبه ز جاس
بر آورده اند و از قعر آب
همان گیو گوگرد و هم طوس را
همه نامداران خنجر سزار
عمای یک در میان جلیل
بن جاسه خسروی بر درین
ستوده ندارند مردان مرد
بدید دل تان را و کاوس
سمن بر زخون و بر آذ کام
مراسمینه سرباید بر مید
بکشته از غم بخت شسته

که کشند یا نیز سربوهی
سپاهش با ایران نهادند
ز هر سو باید ساسی گران
شد آرام گیتی باز جنگ جوش
بهر کس که میزد و همیکو خرد
بفگند بسیار در خاک زار
شدند آن لیلان برادر مرغ

در آمد بر این جنگ استاد
نیاست آمد کسی پیش جنگ
چو خورشید در قیروز شعزرد
یل ملیتین رستم سرفراز

بران دشمنان چشم خود کشاد
دلاوری میکرد بر جاد رنگ
اگر رفت شد بیم لاجورد
سجده جاس خود در زانیت باز
ز جاس اندر آمد گو سپاس

طلب کرد گرد دلاوریکه
که تارفت خورشید خشتان در
ستاره چو گل گشت گردون چوین
به آراگه بود تا شب گذشت
صف بر کشید از یلان آیین

ز بسیار گردان و یاران
در آمد شب چو گلگون در شب
چو پیرانه پروین مهر عین پری
در گردون چوین چویند گشت

بگرد فرزند شکر بیاراستند
به ماوران بود صد زنده بیل
تو گشتی جهان بر سر زار است
از او از گردان تنوفه کوه
همی ابر بگدخت اندر هوا
گرازه بیاراست بر مین
تقلان رون کوهستان نام
غمین گشت آهنگ ویر کرد
به قلب اندرون شاه ماوران
ز بس دشمنان جهان تار شد
چنین گفت با لشکر سرفراز
اگر صد هزار اند و گریک سوار
بفرمود رستم که تا کونای
چکا چاک تیغ آمد و گرز و تیر
ز خون دشت گشتی که دوزخ است
ز گردار سالار ماهوش یار
بسی سرقاد و میدان چو کوه
تمام مران خورش را تیز کرد
میش بقلعه در آورد و گرد
بیگانه بسج و دوش بست
شیر بر چنان جنگ گراز
بر او خیمت با شاه جنگی سوار
چو در زرم گشته شد نامدار
ز گشته زمین گشت با کوه رستا

و پاکوه البرز و جوش است
زمین در از غل سپان ستوه
بر ابر بگدخت ایستادن روا
بدان سو کشیدند لشکر بنه
اگر کوه بر زمین درون خم خام
از ان پس که در جنگ پرنیز کرد
بگردش یک لشکر بیکران
اگر مهر خشتان گرفتار شد
که امر و مرگان بدارید باز
فرونی لشکر نیاید بکار
ز نند و جنبند لشکر ز جگر
ز خون یلان دشت گشت آیین
نه زرم گو ملیتین رستم است
به آمد سپه را به ان کارزار
ز خون یلان میدان چو کوه
ز خون فرومایه پر مین کرد
تو گشتی خم اند میانش فشر
گرفتار شد نام برادر شست
گرفتار شد با چهل سرفراز
بزد بر سرش تیغ زهر آیدار
به شنداده دلاور سوار
همی گفت بر کس که مدد بکشد

بسیار گشتان زلفان گشت
تبدید جنگ دل شیر ز
چو راست لشکر بیاراستند
سکویسره نام بردار شیر
چو ماوران شاه از و دید
بیاورد لشکر چویند است
بلزید گیتی ز بار گران
سپید چو لشکر با کوه کشید
لش یال بنید استی عین
چو ما را بود یار یزدان پاک
سکانش بنیان در آمد
بر آمد خورشید تیغ و خشت
فراوان از ان در مان گشته شد
ز گشته در و دشت گشته چو کوه
بریده زهر سو سر ترگ دار
همی تاخت اندر بی شاه شام
ز زین بر رفتش بگردار گوسه
بخون گشته آغشته هامون کوه
ز داره بگردار شیر ثریان
ز سر تا میانش به و نیم کرد
بهر سو می تاخت چون پل است
بهر کس شاه ما و مان

در من ز دور و بیه بر پیراستند
یکه لشکر خست تا و میل
بگردان رون رخ خند و شوش
عقاب لا و رفیع گندید
دلیران همه دزم و کین بستند
ز داره که بود اثر دلهای دلیر
که رستم بدانسان همی بر مید
همه مغز گردان ز نعره بگشت
ز بس کوه آهن کران ناکران
سپاه سه شاه و سه کشور بدید
دو دیده نهاده نبوکسان
سر دشمنان اندام بچاک
به پرداختند و برون تاختند
تو گشتی هوا بر زمین لاکشت
بسر بر سپهر ما گشته شد
گر زان بهر گوشه شد گرده
بر گنده خفتان همه دشت و غار
بنیادخت از باد آن خم خام
که چو گلان زخم اندامید برو
ز بس گشته آمد زهر دگر دوه
بر شاه مصر اندر آمد و مان
ملی زرم جویان پرانیم کرد
اگر به بگشت گروسته غشته
همه گشته دید انکران تار ان

هم اند زمان لشکر که کرد و
وزین سو فرستاده سرفراز
چو بشنید این گوی بسلتن
پیر از خشم و کین کرد و گندید
که من آن سگ بدگتره جان
بفرمود تا بر نشیند سپاه
بکشتی و زورق سپاه گران
خبر شد شاه با و ازین
ببایست ناکام بد جنگ
چپ راست لشکر یکار شدند
به پوشیدین سخن کارزار
بنیزه بکشید دکارزار
نیستان شد از نیزه آورده گاه
بر آورد گردگران را به دوش
همان نامد لاریان زایل گروه
گریان بیامد به ما واران
بدان تا فرستد هم اند زمان
که این بادشاهی زخمیست دور
المان سو شما و ازین سو ما
چون نامه بنزدیکیشان رسید
نمادند سر سو ما واران
چو رستم چنان دیدند یک شاه
اگر جنگ را من بخیم ز جا
مرا تخت بر بر نیاید بکار
چنین بود تا بود گردان سپهر
تو مر خوش خشنده راه جان
و گر ناکام از رخ باند
فرستاده بشنید برگشت باز
تتمن چو بشنید گفتار او

که شد روز روشن شب لاجورد
چو آمد بنزد سپهبد فراز
کشدن رستم و جنگ کردن او
باشانان با ما واران و مصر و بر
رستم همه مرز ما واران
پس رزم ما واران کینه خود
رسیدند نزدیکی ما واران
که رستم نهاد دست بر رخسارین
نه بدمر در روزگار درنگ
جنگ اندرون نامور شدند
بخشش دلاور بر آورد بار
بر آید یکسر از ایشان دمار
ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
بر انگشت خورش بر آمد بچوش
که با نیزه بودند مانند کوه
ز پیش تمنن سپاه گران
بمصر و بر بر چو باد دمان
هم بود نیک بد و جنگ و جور
و گریم در جنگ با از دما
که رستم بدان دشت لشکر کشید
زمین کوه گشت از آن تاران
نماند براف گند گزده بره
دلیران ندانند سر از پاهای
اگر بد رسد بر تن شهریار
که با توش ز بهت و با جود مهر
بیار که گوشش بویک سنان
رسد اندک اندیش زخم گزند
بیامد نزدیک آن سرفراز
بسیچیدنی جنگ نهادند

یلاط سرفراز و خنجر گراز
یکایک بیامش بر ستم باد
دلیران لشکر شدند انجمن
بهر و یکین و بدین و به داد
چو بر بابازن مرغ بچان کینم
که بر خشک بر بوده باد رنگ
از آرزوم دلما به پیر استند
جهان آمد از غارت خون چو
بر درون همچون شب آید سپاه
به آورد دگر بر درنگ منم
که ای نامداران فرخ گوان
خروشان بگردان پستان
بنودش نه ما واران هیچ یاد
بدست اندون گرز و گویا او
ز پوشش پر گنده شد انجمن
دور در جوانی است از انجمن
نوشته بدر دین ز آب خون
ز رستم رستم هم جنگ اندک
درازست بر هر سو دست بد
سپاه دو کشور بسیار استند
پس مورشد از زمین ناپدید
بیک رو میون نهادند سو
که کار بد از مردم بد سزد
نگسترده از بهرین شد زمین
بزرگی و نه رخ حصار من
مان اشکارا نه اند نهان
بداد و پیش کوش و هشیار باش
به پیش سپهبد مبه یاد کرد
همی جست آن جنگ و جنبه

مگر و سپه ز نام آوران خسته دید
بدانست کان رفد روز بکشت
سرا پرده و تلج و گنج و گنجه
فرستاد و مر شاه را آوردید
سپه برین بر نهادند کیسیر سپاه
یکایک برین کار برخاستند

مگر و سپه بر بندگران بسته دید
برستم فرستاد و ز نهادن خوست
برستند و تخت دوزین مکر
بدود او گشایان چون خیزید
کران پس نباشد کسی کینه خرد
سپاه که کشور بر برخاستند

گوشل تن دید با تیغ تیتند
بر پیمان که کاوس کبا سران
پدیرفت دیگر همه ساد و بلج
سپاه که کشور امان خواستند
گو بایتن نیز پیمان بست
چو از در هر کرد کاوس را

نگنده بران زندگه رستخیز
برستم آورد ز مل و اوران
که بد بد کاوس با گنج و تاج
بدان گفتند دل بیارستند
که آن بستان را کشاید دود
همان گود و گود و زم طوس را



سلیح که شور و گنج و سه شاه
هم از تیغ نهند بی در زگران
سپهبد جنایان خواسته هر چه
نیاقوت تلج و دیر و زه گاه
همه چوب بالاکش از عود تر
بخشود بر شاه با ما و ران
تیغ تخت پرورده چون آسمان
صد و چل گنیزک اباطوق ناز

سرا پرده و تلج و گنج و گناه
ز بر مایه اسپان و از گوه ران
بگنج سپهبد را ایران کشید
مگر بافته بر جلیل سپاه
بر دافته چینه گونه گنجه
بدل دینا در و بند گران
بگوهر و خشنده چون اختران
دو صد و یک فوج زرین مکر

زیل و زبر و زده و تخت عاج
همان خود و گریستوان بشمار
بیار است کاوس خورشید فر
یکه اسپ بهوار زیر اندر ش
به سودا به فرمود کاوند شین
هم او رفت و پس کاوند گرفت
دو صد و یک سپاه بران بر فرود
ز اسپ و ناستر و فزون از شمار

رویا به و دیریم از د تلج
ز بیلان جنگی فزون از هزار
به رویا به رومی یک مهند
نگاه بر آرد و بر سر ش
نهان رو چو خورشید زیر زمین
همی خورشید را سر فرازی گرفت
تبر و گهر بافته تار و دود
همه فرش و دنیار کردند بار

بمرد و ناک پور و پنج و هری
 ز بس گنج و زیاده و قریبی
 بهمان چهل و پنج و شصت و هفت
 بگذاشته کرد آن شاه خویش کار
 بفرمود تا سنگ خاراکند
 بپستند سپاه جنگی درو
 چنین ساختن کاخ و خرام و خوش
 از ایر و چنین جایگاه کرد درخت
 یک کاخ زرین زربهر نشست
 چنان جایگاه ساختن بخت
 همه ساله روزش بهاران به
 بخوابد اندام سر و درگاه
 چنان بکشد ابلیس سر و گاه
 به دیوان چنین گفت کامر و کام
 یک دیو باید کنون چرب دست
 بگرداندش سر زیندان پاک
 یک دیو در خیمه برپایه خست
 غلامی برار است از خوش تن
 بیامد پیش زمین چون داد
 بکام تو شد و گویی گیتی همه
 یک کار ماند هست تا در جهان
 چگونست ماه و شب و روز هست
 گزینی زمین و آنچه بد کام تو
 گمانش چنان بگردان سپهر
 همه زیر و زبانش بچاره اند
 براندیشند جان تن بادشا
 ستاره شمر گفت و خسرو شنید
 از آن بچه بسیار برداشتن
 چه نیر و گرفتند هر یک چو شیر

و ستاد بر سر سوخت کری
 بری مردم و دیو گشتش بی
 همه روز و کار و بوی و شمر
 چو او پیشش کم بود شهر یار
 دو خانه در و هر یک دهکند
 هم استرغاری کش و راه جو
 که تن یابد از خوردنی پرورش
 که دانش از انجاء هرگز نکشت
 بر آور و دلالش را بر دوست
 که ز موزافرو و دوش بکشت
 کلان چو نرغ گلخواران بد
 ز غولی و از داد آموزگار

همانی پراز وادش کیسه
 همیش کاهوس کمتر شدند
 چو این شد از دشمن تاج تخت
 یکجای گرداند را لبرز کوه
 بیار است آخر سنگ اندر تن
 دو خانه دگر زانگینه ساخت
 ز جرج یانی یک گنبد
 دو خانه ز بس سراج نبرد
 ز پیر و ز کرده بر و بر نگار
 نبود تمویذیچ پید از و ع
 ز در و دم و رنج دل دور بود
 بر بخش گرفتار دیوان بدند

بخت و آفتاب کاوس را و رفتن او
 باستان و افتادش بر زمین آمل

گرداند همه رسم و عادت
 نشان بران قرز و یاش خاک
 چنین گفت کین و نوکای مرا
 خنکو سو شایسته انجمن
 یک دست گل بکاوس داد
 شبانه و گردن فرازان رس
 نشان تو هرگز نگرد و نهان
 برین گردن چرخ سالار کیت
 شود آسمان نیز در دام تو
 گیتی مرا در نمود دست چهر
 که با سعد و خس اند تیاره
 که تا چو شود بپایند رسوا
 یک کز و ناخوب چاره گزید
 بهر خانه در و بگذاشتند
 بالسان که عزم اندامند زیر

شود جان کاوس بیره مند
 شنیدند دیوان گرفتند یاد
 بگردانش مرزین خدا
 همی بود تا نامور شهر یار
 چنین گفت کین قرز و یاش
 بری آدمی دیو پشیت بهای
 چه دارد همی آفتاب از توران
 بدانی همه بودنی ها و راز
 دل شاه از آن دیو پیراه شد
 نه است کین چرخ راپایست
 جهان تا فرین بپایست ازین
 ز داندگان پس بپرسید شاه
 بفرمود و پاسبان کام خواب
 همی پدیدانید شان سالها
 ز عود قماری یک تخت کرد

همی رسد بهر شت گل زربو
 همه تاج و دانش و لشکر شدند
 بکثری بیک تخت بگشت تخت
 که دیوانان رنجها شد ستوه
 ز پولاد و سیخ و زار استون
 ز بر جد بهر جاس اندر زشت
 نشسته نامور موبد
 بفرمود از نقتره خام کرد
 دمایانش یا قوت برده بکار
 هو اعنیرین بود بارانش
 بدی راتن دیو رنجور بود
 زباده آفره وی غریوان بدند
 یک انجمن کرد پنهان ز شاه
 برنج و بسختی ست با شهر یار
 بدیوان برین رنج کو گو کند
 کس ز بیم کاوس پاسخ نداد
 کس این را ز جزین نیارید
 ز پهلوی برون رفت بهر شکار
 همی چرخ گردان مزد جاس تو
 چو جشید گشتی جهان که خدا
 که چون گرداند زشتی و فراز
 چو با چاره بر تر شوی بر فراز
 ردانش زانده شیه کوتاه شد
 ستاره فراوان و ایند کیت
 ز بهر تو باید سپهر و زمین
 کزین خاک چندت تا چرخ ماه
 بر فتنه سو شیم عقاب
 رخ و کباب و بر چندان گاه
 سه تنه ارباب ز دست کرد

چو آمد بنزدیک توران سپاه
فرستاد پاسبان این گفتگو
تو دانی که چون من کنم را جنگ
بیاراست لشکر کران تا کران
منم شیردل نامدار مغان
چنانست لفر بنجم ای بدنامان
که تو فریدون نام من است
بشمیر بستانم از گوه تیغ
چو بشنید کاوس گفتار او
ز بر بریاد سو تازیان
ز مردان گرد از در کارزار
به جگش سیاحت افروسیاب
نوگفتی به فرمان سوار گماند
بکینه در آویختند و سو
تتمن بفرید در قلمبگاه
فر او ان تبه کرد و دستور
سپه دار چون کاران گوشت
شمار از بهر چنین روزگار
بکشید هم پشت جنگ آوید
همان سگری بدگشیر دل
هر آنکس که او را بشت نبرد
همان شه ایران سپارم و را
دیده آتش اندران کارزار
دیران ایران سر سران
دو بهر فرمان بکشته شد
بشد تیز با لشکر غوریان

بردند او را بنزدیک شاه
نه زید جز از مردم زشت جو
ترتیمم بسوزد بدریا ننگ
به گرز و به تیغ و به تیروسان
بردی همی باشم اند جهان
که ناری دگر باره ایران یار
همه شهر ایران سر من است
عقاب اندر آم ز تار یک تیغ

چنان نامه برخواند افراسیاب
ترا گزید بود ایران بدان
کنون آدم جنگ را ساخته
ندارد کسے تاب من روز جنگ
چو آئی بمیدان کین پایدار
دگر گفت کایران و رویه مرا
و دیگر باز و سه شمشیر زن
فرستاده برگشت برسان باد

باز آمدن کاوس از بربر و جنگ کردن
با افراسیاب و فیروز یافتن

برون کرد لشکر دودره صدر
به گردون همی خاک بزد ناب
که افراسیاب بلند ایران خواند
ز خون دلیران وان گشت جو
بیک حمله بدید قلمب سپاه
بر آورد از لشکر تور شور
بے آتش بوشید همچون بنید
همی پیورانیدم اندر کنار
جهان را با کاوس تنگ آوید
که از تیغ او گشت گردن خجل
ز زمین پلنگ اندر آرد گرد
بگردون گردان بر آرم در
که شعلش نشان بود و خنجر شزار
به دست اندرون گرز پلنگ
ز خونشان زمین چمن گل افشید
بدان سود جستن سر آمدن
دش خسته و گشته لشکر دوبر

آمدن کاوس به پارس و آغاز همیشه
بشماره درون در آمدن

سرش گشت کین دل شمشیر
نیازت نبود به به ما و ایران
دش در افشان به افرخته
نه در پیشه شیر و به دریا ننگ
بدان تا به بنی تو مردان کار
باید شنیدن سخنهای ست
شبی کردم از تازیان انجمین
به کاوس گفت آنچه او کرد یاد
بیاراست لشکر به پیکار او
یک لشکر بیکران رود میان
زمان کردار و زمین کردنگ
که شد روز روشن شب لاجورد
زمین آهینش لب کهنوس
همی هج خنجران از دست جنگ
سر آورد بر نامداران زمان
دران روز گماند آمد خواب
گزیده بزرگان و شیران من
بدینگونه در جنگ تازی کشید
سر سرکشان را زن بر کنید
سرش را بدام کند آورید
همش نام آید به بد بزم
سوار سو جنگ کردند رو
ز آسیب خساره مه فخر
که پیدانید و دریا و کوه
گريزان شد از دستم افراسیاب
ز غوران سو شهر توران کشید

جای بشادی نوا ننگند
جهان به بیدار و روشن دان

همی رخ بالید بر تیره خاک
پراگنده آمد ز هر سو سپاه
نشست از بر تخت ز ریاکلاه
جهان گفنی از داد و بیادشت
بدگاه کاوس شاه آمدند
همه متران کشته او شدند
بکام دل خویش بر دست کام
کجا بادشا دگر بود و بس
همه بزم و میدان کد کاراک
مگر کنون بدست ننگی را لکر
چنین بود آیین شاه جهان
چو گفت آن سرانیده مرد دلیر
ز بهانه بایست بر سپهر کرد
چو همه گنی مرگ را با خرد
هر عمر بر شفت شد سالیان
چنانم که کوئی ندیده جهان



شنیدم که روزی گویند
بجای کجا نام او بنویسند
همه کاخا سر بس بر نگار
بزرگان ایران بدان میگاه
چو گزین و چون زنگه شادان
ابا هر یک از متران مرد چند
نیاسودن که زان زکار
بستی چنین گفت یک روز گوی
به نخیل گام زد از فراساب
گور تنگوار سمت را فکنیم
ثرو چین گراز و تندر و ان بپا
چنین را بنیم من و پهلوان

نیایش کنان نزد دران پاک
نبرد یک درگاه کاوس شاه
یک گنج بکشاد در بر سپاه
شهنشاه برگاه زیبا شدست
وزان سر کشیدن براه آمدند
پرستنده و چاکر او شدند
شده شاد دل یافته کام و نام
نیازش نبود و بفریاد رس
چو طوق چو رستم بدست یار و
به بستی بر شاه محمود بر
چنین بود رستم سر پهلوان
که ناگه بر او خجست بازه شیر
چو پیش آیدت روزگار نبرد
دلست ز جنگ آوران شمرد
برنج و سختی به بستم میان
همه کرد با گذر شسته نهان
کنون از ره رستم جنگی

چو گزشت یکمیز گریان چنین
برافروخت ز آفرینش داور
یک کار نو ساخت اندر جهان
ز هر کشور و نامور متری
نهان چنان شد که بعد از نخست
نشست از بر تخت گوهر نگار
همه داد کرد و همه داد دید
همه کام خود برگرفت ز جهان
فریدون تاش بود و حمزه جاد
درین دستان گفتم آن کم شنو
ز کاوس که باز پرده خست
که گز نام مردی بجوئی همی
زمانه چو آید بستی گز فران
خرد را و دین را راس دیگر
که رفتن آمد بیگمیرا
چو می بگند روزگار بسی
یکه دستان است باز تاب و

چو خیر کردن رستم با تهمینه
پهلوان به شکارگاه افراسیاب

بدشت اندرون جایگاه
شوند انجمن نامور یک سپاه
چو گزشت خرد جنگ آوران
یکه لشکر نامدارا حیند
ز چوگان و تیر و بنید و شکار
بر رستم که ای نامبر درینو
پوشیم تابان رخ آفتاب
بشمشیر بر شیرین فلکیم
بگیریم یکسر بر فرزند دران
اگر در پیری بر شون روان

کجا آذر بر برین کنون
چو طوق چو گو در ز کدو گان
چو برین گردن کش تیغ زان
بر رستم یک جنگگاه
چو چند بنیسان گذر کرد
گر آیدون که را شکار آیدت
ز گرد سواران و از یوز و باز
به نخیل کردن بدشت دغو
بدان دشت توران کار کنیم
که از خسروان هر کاین بنگر

به بخشود بر جهان آفرین
به است کن رنجایافت بر
که تابنده شد بر کمان و همان
که بر سر نهادی بشت افسری
بهر و وفاتاج خسرو و شبت
ابا تاج و باگز و گاه و سار
از ریا که گیتی همه باد دید
ابا نامداران و فرخ همان
نه بنید چو بادشا تاج و گاه
چنین یاد هرگز کس را نبود
کنون رزم گردن کشان ختم
رخ تیغ هندی بشوئی همی
همانا نگردد به بر سپهر باز
سخنهای نیکو بنیادند
مگر نزد دران به آیدم جا
همان به که رنج بخود برین



بسیه سوز کرد از دران
بد و اندرون کاخا به بلند
بدانجا فرزند همی رهنمون
چو بهرام و چون گویا آزادگان
گرازه که بود افسر انجمن
که بزم آرزو کرد و خورشید و ماه
بنشادی و شمشیر همی لغز و
چو یوز و دونه بکار آیدت
فرازین نیز تابے دراز
ابا باز و یونان به نخیل
که اندر جهان یادگار کنیم
بدین کام ما آفرین گستر

به پهلوش بریزد کس دراز
وزان پس عتاب دلاور چهار
چو شد گرسنه تیز پران عقاب
بدان حکم شکان بود ویر و بچاک
دگر گفت ازان فتنه بر آسمان
پریدند بسیار و ماندند باز
نگوشت گشتند از ابر سیاه
نکردش تباہ از شکفته جهان
اگر شاه کاوس گشته تباہ
بجای بزرگی تخت نشست



خبر یافت زورستم و دیو و طوس
برستم چنین گفت گودرز بزم
همی میم اندر جهان تاج تخت
چو دیوانگان است بیوش در آ
یک اندیشه او همی لغز نیست
که جوید همی را ز گردان سپهر
بدو گفت گودرز بیارسان
سه بارت چنین بخت و سختی نباد
دگر باره همان دشمن شدی
بجنگ زمین سرسبز تا سختی
نگی کن که تا چند گونه بلا
که تا ماه و خورشید را ببرد
جنایز بنگی تا توانی مجوس
همه داد گشتی و سیدان نیست
همی بخت از دیدگان آب برد
چو آمد سوختن گاه و بلند
ز شرم از در کج بیرون رفت
پشیمان شد و در دگر بزم و بخت

به بست و بران گونه بر کرد ساز
بیاورد و در تخت بست استوار
سو گوشت کردند هر یک شتاب
سو گوشت کردند آهنگ و درک
که تا جنگ سازد به تیر و کمان
چنین باشد آکاس که گشت از
کشان از هوا نیز تخت شاه
همی بودنی دشت اندر نهان
جهان را رخسرو نبود ز شاه
پشیمانی در رخ بودش بدست
همی کرد پورش ز کرده گناه

رفتن رستم و مهر داران ایران نزد کاوس
و باز آوردنش به تخت گاه ایران

کیان و بزرگان بیایست

بهر باد کاوید بجز بد زجاس
آوگوئی بشرش اندون غوغیت
مگر آنکه دیوش کند تیره چهر
تر جاس ز سباز شایران
سرتراز زایش نگشت استاد
ضم بودی اورا برهن شدی
کنون با سمان نیز بر خستی
به پیشانی می و یافتی زور ما
ساره همی یک بیک بشمرد
مزن دست در نیک بد جز بد
ز دام تو جهان من آزاد است
همی از جهان آفرین یاد کرد
دش زان چنان کارماند نبرد
همی دست گشتی بر و برگشت
نهاد به خشید بسیار گنج

چو کاوس خود کاوید جهان
خرویت اورا ز دین و درک
کس از ماندان پیشین زمان
رسید پس پهلوانان بدو
بدشمن دی هر زمان کاویش
کشیدی سپه را با ز نذران
بگیتی جز از پاک یزدان ماند
ز یک دست چن برتری همی
پس از تو بدین دستانها زمند
چنان کن که سیدانها بمانند
چنین داد پاسخ که از راستی
فرماند کاوس تشویر خرد
پس چیده اند عمارت
چل و زدن ز دیران پاک
همی بخت بالا به اندیده فلان
ز شرم دیران خش کردیست

به بست اندر اندیشه دل کسیر
نهاد پیش نذران جام
ز مومن با بر اندر افروختند
همی رفت تا بگندد از ملک
نداند بجز به خرد را زان
غین گشت و پرا بخوش نشاند
بابل بروی زمین آمدند
ببایست بخت جمید و جریه
ز غم بود بچاره و دل دویم
نیایش همی کرد با کردگار



برفتند با لشکرش و کاوس
که تا کردار مرا سیر شیر
ندیدم کس از کمان و همان
نه پیشش بایست نذران
نگوشت آهنگ زنی آسمان
نگوشتن تیز ز رخسار جو
نگوئی بس بهیده را کوی
مگر تا چو سختی رسید اندران
که مشهور تیغ ترا برخواند
برابر جنگ اندر آئی همی
که شایسته برآمد بجز بلند
ستایند و نیکوایان کنند
نیاید بدادند و ن کاستی
ازان نهادن مردان مرد
پشیمانی و در بدو بدست
به پیود خاک بر دخت
همی خواست از زش از نهان
خرم و در برابر دادن به بست

چنین گفت بانامداران جنگ	کرمان کنون نیست بازنگ	که بود از نخبه پرمایه شدن	سپه را بنگه برایشان زدن
روان و حوران تو دامن سپاه	بدان رگشت تند پیر شاه	کزین گرد شمشیر زن سی هزار	همه نامداران در کارزار
چنین گفت کز راه کیسوشوید	شب و روز از تاختن فغنوید	براه بیابان برو تا خستند	همه جنگ را گردن افروختند
بهر سو فرستاد پیر سپاه	بران سرکشان تا بگیرند راه	چو نزدیک نخبه گاه آمدند	نشابان همه کینه خواه آمدند
گرازه چو گرد سپه را بدید	بیاد سپه را همه جنگید	بگم کرد کیسر به بیان سپاه	سپاه به گم میچو پیر سپاه
بدیدش که بخواست از پشت کرد	دشنه پدید آمد از لاجورد	گرازه چو باد دمان بازگشت	ابانغره و بانگ آواز گشت
چو آمد نزدیک نخبه گاه	تتمتن همی خور و خور با سپاه	چنین گفت کاو ششم شیرد	از ایدر بدین طرمی بازگرد
که چندان سپاه است کانه	ز لشکر بلند می و ماسون کیت	درفش جفا پیشه افرا سیاب	همی تابد از گرد چون آفتاب
چو شنید رستم بخت بد تخت	بدو گفت با هست پیر و بخت	تو از شاه ترکان چه خبری چنین	ز گرد سواران توران زین
سپاهش فرو نیت از دست هزار	نشان هیچ و بر ستون و سوار	بدین دشت اگر نوبه تنها منم	که باز گرد و باخشن و با جو ششم
نباشد پس اندیشه افرا سیاب	وزان لشکر گشتن چندان شتاب	بدین دشت کینه گزانا کیست	همه شهر توران بجنگ اندکیت
چنین کینه گاه به بیاید مرا	از ایران سپاه به نیاید مرا	شده هفت گرد سواران من	چنین نامداران شمشیر زن
یک مرد بیا نصد و دهنزار	سواران اسپ افکن و نیزه دار	اگر نامور سرور افرا سیاب	همی را جوید بدین روک آب
همانکه برگشت از روزگار	گر آید باید رمران نامدار	تو ای میگسار از موزابی	به جای تاسر کی بلبل
به پیود ساقی محو داد زود	تتمتن شد از دوش شاد زود	بگفت بر نهادان خوشنده جام	نخستین ز کاوس کز برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد	همیشه تن درفش آبا و باد	و گر باده بسته بین و ادب	چنین گفت کین باده بگوش
سمران جهاندار بر خاستند	ابر پهلوان خوشتر استند	که مارا بدین جام می جانست	بمی با تو ایلیس پانته نیست
خوگند ز یک زخم و میلان جنگ	نیامد جز از تو کسه را به جنگ	موزا بلیخ در جام زرد	تتمتن بروی نواره بخورد
نواره چو ساغر کف بر نهاد	همان از شنه نامور کرد یاد	بخورد و بسوید روی زمین	تتمتن برو برگرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد	هر بر آنکه او جام می شکرد	ز بگماز و مژش نکرد هیچ کم	بشادی میفرود و کاو عیش
چنین گفت پس گویا پهلوان	که از نازش شهر یار و گوان	شوم به بگیرم با فرا سیاب	نامم که آید بدین روک آب
سر بل بگیرم بدان بدگمان	باز مژش زان رو بل یکلان	بدان تابو شنید گردان سلیم	که بر اسراندش طو فرخ
شد تا زبان تا سر بل روان	بزه بر نهاده دوزاخ کمان	چنین تا بنزدیکی بل رسید	چو آمد درفش جفا پیشه دید
که گنبد شسته بودش برین روک	بر مژش سپاه اندام فرا سیاب	فرستاد گرد گیسو سترگ	با گاهی سپه لوان بزرگ
تتمتن بسو شد بر برسان	رزم را با تورانیان	در شکار گاه افرا سیاب	نشست از بر زنده پیل ثیان
بش پیش توران سپه او جنگ	نفرید همچون دهنده ننگ	چو در جوشن افرا سیابش بدید	تو گفتی که پویش از تن او رسید
ز جنگ برو باز و یال او	بگردن بر آورد و گویا او	چو طون چو گودر ز نینه گزار	چو گر گین و چون گیسو گرد سوار
چو بهرام و چون زنگنه شاوران	چو بر زین و فرهاد جنگ آوران	چنان لشکر سرفرازان بجنگ	همه نیز دتج پهنی به جنگ
همه که از حاکم بر نه استند	همه که از حاکم بر نه استند	همه که از حاکم بر نه استند	همه که از حاکم بر نه استند

بدو گفت رستم که با کام تو
بهینت رسد ای کو نامدار
مرد جام و نخچیر بر بهم ز نیم
سحر که چو از خواب برخاستی
نخچیر گاه روان فراسی
فرود آمدند از لب رود بار

بزمی که در آن بزمی که
ز دنده شیلان زمین شدتی
ز شاخ گوزنان رمد دردم
دمان بازو یوزان بزمی
گرفته سو که بشهین شتاب
از گدیده بان نعره برداشته
بهر سو که نامدار از سران
که افگند نخچیر بردشت و درغ
بنیگند بس گور جنگی زیر
بر بودند و شنید شادمان
نشستند و ریش برآراستند
چو یک هفته ز نیگونی با مجربست
چنین گفت بانامور متران
بناید که آن زمین بد نشان
باید طلایه بره بر یک
مگر از سه سر خنمه و گیوگان
بدو گفت رستم که ای نامدار
مگر از هشتادان نا بوار شیر



پس گاهی آمد با فراسیاب
در که جهان دیدگان را بخواه
دندان هفت گرد سوار دلیر
باید که کنون چاره ساختن

جهان باد و نیکی سر انجام تو
جهان را با نیم یک یادگار
دادم بنید دادم ز نیم
بر آن آرد و رفتن آراستند
ز یکدست کوه و در گرد آب
چنان سرخوش ازاده خوشگوار

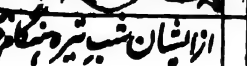
بزمی که در آن بزمی که
بر پنده مرغان رسید اگی
زمین بیشه گشت جانین همه
کمین ساختن بر که در دره
ز خون کرده چکل عقیده عقاب
کمین آوردان گوش بفرشته
فلکندی ز گور و ز آهوی مران
گله زبناوک ابر سنخ ماخ
دل تشنه با من ز خون کرده
ز خنده نیاسود لب کیان
ز لعل غم و رنج در گاستند
بر بودند شادان دل می رست
بزرگان گردان کشان سران
زندگی با نامور سر کشان
که چون آگهی یابد و اندک
بیامد بدان کار بسته میان
هر و تازیان تالاب رودبار
ابا چند نامی سو کرد دلیر
به نخچیر کردن نهادند رو

آگاهی یافتن افراسیاب ز آمدن ایلیان
وز زمین توران و لشکر کشیدنش بر سر ایشان
که بودند هر یک بگردار شیر
بنگاه بر دل کی تا خنجر

سحر که بدان دشت توران شوم
چو فردا شود چاک و ز آشکار
به بودند یکسر برین کیخن
برفتن با یوز و بازان و مهد
در سو خشم بیابان پیش
همه دشت به خمر و خمیه گشت
که دشت و نخچیر برداشتن
تسه هر سو مرغ و نخچیر بود
ز بازان هوا بچو ابر بر بار
بنامور در جاکر گوش و سنگ
فتاده نخچیل طفل بر بار
نهاد باهوسیه گوش چشم
سپهدار با حمله بشیر و گرگ
سرگور بود از کندش بدام
پراز خرمی بد روان همان
سو بزرگ باز رفتند شاد
بگفت جام و در گوش با بر بار
به شتم تهن بسیار بچاه
که از راه با فراسیاب بن زمان
یکه چاره سازد باید جنگ
باید دید آگهی از سپاه
چنین گفت بانامور بیلوان
سپاس اندرون راه بیدار باش
سپه را که چون او گمدا رود
نکردند کس یار و یارانش جو

از ایشان شب نیز و جنگم
ز دتم بیه داستان باز ماند
که اما قیادت کاره گفت
جهان پیش کاوش تنگ آوریم

ز نخچیر و از تا خن نفویم
سز گرد با نجا به جوی شکار
کس را دیگر نیف کند بن
مگر ازان و تازان سو بود
نگه گشته بردشت آهوی پیش
از انبوه آهوسر اسیم گشت
ز گردون همی نعره بگذاشتند
اگر گشته گر خسته تیر بود
ز خون تدروان زمین لا زار
ستوران بچو غرق مانده تنگ
مگر نیا از گرد سواران هر بر
جهان چون دشت از کینگی چشم
ز یکان همی بخت الماس گ
دل بشیر شمشیر او را نیام
از او از مرغ و تنگ آهوان
ز بزم و نخچیر دانداد
بر آتش سرون گوزنان کباب
یکه را خایسته زد با سپاه
هماناشده آگهی بے گمان
کند دشت نخچیر بر یوز تنگ
بناید که گیرد بد اندیش راه
که من رفت خواهم بر دین جهان
سپه را همی خد گمدا را باش
همه چاره دشمنان خوار بود



از ایشان شب نیز و جنگم
ز دتم بیه داستان باز ماند
که اما قیادت کاره گفت
جهان پیش کاوش تنگ آوریم

چو آتش بیاد بر پیل تن
 بر انگشت سپ برآمد فروش
 بگر کرد از اسباب از کران
 بماند نماند سوار بجا
 بخاک آلود دستم بدگسر
 دلیر که بدیلمی نام او
 در ایران و توران هم آورد او
 بیاد نبردیک از اسباب
 چه خاکست پیشم چه طوس دلیر
 همان سگزی بدگر تیره جان
 همی مردوان را سزا رفتن به تیغ
 بدگفت شاه احمد دلیر جوان
 بدین رزم فرخنده باو شدن
 چو پوی سوارستم نامور

کز بود دیر و س جنگ و شکن
 بران سان که دریا و دریا بدوش
 چنین گفت بانامور مهران
 نبایست کردن بدین رزم را
 بدو خشم این تاج و تخت و کمر
 گو که کز او ای طعنا جو
 بنود و بجزرستم جنگو
 سرش بر ز جنگ و دشمنی
 چه گویل آن نام بردار شیر
 که شاهش شاید همی هر زمان
 بترم کنم ما و شان زیر تیغ
 سر نامداران و پشت گوان
 به پیر دزی و نام باز آمدن
 ابر کین او بست خواهی کمر
 گرد دست یابی بدان ناچار

نقش بلبل بر آورده گفت
 سپهر سرو تیغ هند می نشست
 که گزاشد این جنگ هم نشان
 بجانا مار که با خشم و کین
 چو گرفت از یگو و غدا فراسیاب
 که و لیه بدش نام فرخ پدر
 چو بشنید یل پلیم این چنین
 چنین گفت شاه ترکان کن
 چه بهرام و چه زنگه شادوان
 اگر شاه فرمان دهد همچو شیر
 کنم افسر نامداران بگرد
 تو پیر و بادی دین کارزار
 که یزدان نیکی هست یا راد
 نگه کن که در کار من بود
 کز و نیست این حبش کارزار

تو گنجی که بسته ز فرخه شید گفت
 از آن نامداران و دهر کشت
 میان ایران و گردن گشان
 شود سوگردان ایران زمین
 دژم گشته از بخت مسر شتاب
 برادرش پیران پیر و زگر
 برابر و بر آورد از خشم همین
 دلیر و جانم ازین انجمن
 گرازه که هست از جنگ آو
 میان یلان اندام دلیر
 سران شان تیرم تیغ نبرد
 همه دشمنان ترا کارزار
 سیر بد گمان تو بر دار باد
 بد اندیش خون ریز و پرفن بود

چو بنید گفتار شمشیر
 نشست از بر اشقرای عیباد
 سو قلب ایران به شد چو کرد
 یک تیغ ز در بر سر اسپ او
 چو شیر زبان شد بر پلیم
 بدست اندیش نر و چون گشت
 یک تیغ ز در بر سر ترگ او
 چو از پهنه زنگه شادوان
 یک حله آورد بر پلیم
 نبرد تیغ و بر گستران کرد چاک
 پیاده بر آوخت بانامدار
 ز قلب سپه گویو چون بنگرید
 بیاد بیاری بر سر سته یار

رزم پلیم با دلیران ایران
 و کشته شدن الکوس بدست رستم
 چو راست زد تیغ و زرنبر
 کمار در در آمد بر و
 بر آوخت با آتش تیز دم
 میند افش چو بنیز زدست
 ربه از سرش ترگ بران گو
 بدید آن دل زور کنداران
 چو پیل سراز و شیر دژم
 سر بارگی اندر آمد به خاک
 بگرد اندر شش همچو شیر شکار
 جهان پیش چشم پلان تیر و دم
 بر آوخت با پلیم هر چهار

چو بدید از پلیم و رستم
 چو آن دید گستم رزم از ما
 یک نر و ز در بر کمر بند او
 چو آن دید پس پلیم تیغ تیز
 برهنه سرو نیزه از گند خوار
 بیاری بیاد بر گستم
 پذیرفت حمله دلاور نهنگ
 دلاور بغیاد و دامن زره
 یک گرد تیره بر انگشتند
 بغری چون رعد در کوه مسار
 دلاور نشد هیچ که ز زنگ

تو گنجی ز نذرش ندیدیم یاد
 خروشه چو شیر زبان بر شید
 بگرد آتش بر آمد ز جا
 گزنده نیامد به چون او
 کشید و درآمد دله پرستند
 فرو ماند بیاره در کارزار
 و را دید از آن گونه گشته دژم
 درآمد یک تیغ هندی بچنگ
 بر آورد و ز در بر کمر گره
 به انگه که با هم در آوختند
 و یا شیر جنگی که کارزار
 میان دلیران درآمد جنگ

کشیدند شمشیر و زوین و گرز
 بدان گونه شد گویو در کارزار
 نهوران فراوان سپید شده
 بدان سو که گرگین میلاد بود
 بغریه گرگین چو اورا بدید
 گرزیم دلاور چونان گونه دید
 همان گاه گویو دلاور رسید
 که نبد اورا گرفت و زجاے
 همیدن سپید شمشیر و گرز
 همی از زم از گویو گور ز کرد
 همی تاخت چون با گرگین گو
 یک نعره زد گویو در کارزار
 فراموش کردی تو زرم سران
 سپیدار چون رستم و طوس شیر
 وزان سوختن چو شیر بران
 بجای که رستم بود کینه خواه
 ز تو مان نخواهم یک تن برد
 از آن پس در گاه آواز داد
 بر چون زنهان چو دو گویو
 بهیمنی کنون تیغ مردان مرد
 چو افروسیا باین بنهانشیند
 پس لشکر اند همی براند زرم
 پیش سپاه اند آمد دیس
 سواران و گردان ایران همان
 چو شد فریاد و حرم و ملک سپاه
 که در جنگ سخن دلیران بیم
 نشیران تو دان خینه تویی
 چو هر در گریشی ای دلان
 جبهه چید با ما سرده هزار

دلاور سواران با سر و برز
 چو شمشیر گم کرده باشد شکار
 ز نام آوران بخت برگشته شد
 که با گرز و تیغ فولاد بود
 همانکه ز قریان کمان بر کشید
 سپر بر سر آورد و پیش روی
 نگه کرد او را پیاده بدید
 بکشد آن هنرمند فرخنده را
 همی کوفی مسر بر گرز گران
 که از جان ترکان بر آورد کرد
 ابا نامداران گردان نو
 با فرسیا باین شنه نامدار
 که باز آمدی با سپاه گران
 چو گویو در گریمن سوار دلیر
 بغریه گفت ای برید نشان
 ز لشکر یانده تخت و شاه
 که یکسر زانند اندر نبرد
 که ای ترک شوریده بد فراد
 پس پرده با دختران سوختی
 کزین پس بیادیت نیاید نبرد
 دلش گشت پرور دوم کشید
 همان راز هر سو میخواند گرم
 بغریه برسان غنچه شیر
 بچنگ اندون گرز و تیر کمان
 بگردن برافراخت رستم کلاه
 سگانش زخمی میزان بیم
 جان خوے و هم زدم دیده تویی
 تن من چو گالی شیران مست
 در ترکان دلیران چو هر گز

دلیران ایران بکوشش دیون
 پس پیش بر سو می کوفت گرز
 رسیدند از نوزدم سنان چین
 یک پهلوان بود شمشیر گرز
 بران پهلوان تیر با بک گرفت
 یک نیر زو بر سر اسب او
 بر آشت برسان غنچه شیر
 میانش بنجر بد و نیم کرد
 گرازه لبان گراز دزم
 زواره بیامد کبردار شیر
 چو فریاد و بر زمین و نام آوران
 که ای ترک بد بخت گم بوده نام
 که اگر بر سواران نخی
 هم بر زنند این سپاه ترا
 چرا تانیا پیش من تاختی
 مرا خود بناید بدین جنگ گس
 بگفت این و لغز اخراج بختی
 تو در جنگ مردان بسنده نه
 که کار تو اکنون بجای رسید
 بدین تیغ سندی بر سرم سرت
 ز رستم ترسید افروسیا
 چو رستم چنان دید گرز گران
 پس پشت او پور کشاد بود
 بآمد فرخیدن تیغ تیر
 ز پیران بر پرسید افروسیا
 کنون دشت موباه نیم می
 عنان رای تندی یک برگ
 چو پیران ز افروسیا بدین شنید
 سبک بران بچنگ اندون تیر کرد

بر دال باره همه غرق خون
 دو تا کرد بسیار بالا و برز
 شده خیره سالار توران زمین
 ز قلعان سپید پیش آمد بزم
 سوارا جابر بهار ان گرفت
 بقفا و گرگین بر غاش جو
 یک بانگ ندید بر گرزیم دیس
 دل سرفرازان پراز بیم کرد
 همی حمله آورد با تیر دزم
 به بانو کمان از دایه بر
 کشیدند شمشیر و گرز گران
 چرا بر گشتی بدین کار خام
 ازین نامداران ایران نخی
 بچاک اندر آند گاه ترا
 چنین ندیم با انجن ساختی
 من و گویو و تو را میان جمله بس
 بغریه برسان خسته نه میخ
 که بر مرده هیچ زنده نه
 که از جنگ جنگت بیا کشید
 بگریه تو جوشتن مغفرت
 نکردی بچنگ حسن شتاب
 بچنگ بر آورد و بفشار دوران
 که با جوشن گرز پولاد بود
 زمین از نیش مداند گرز
 که این دشت جنگت یا بجا خوا
 سر از ندم کوتاه بیستم نمی
 بر تیران ایشان بر دزد جا
 چو بار دمان از میان بر رسید
 بر لغفت و آهنگ آویز کرد

سان دارنیزه بدو نیم گشت
کبیر اندرون تنی بریم گشت
نبرین انداز زخم به پیش
چو رستم برادر به انگونه یافت
چو الکوس آواز رستم شنید
بیامد بدو گفت رستم تویی
زواره بدر داز برزین گشت
یکه نیزه ز در بر کند او
بیزه همیدون زرین برگرفت
بدین هم نشان هفت گرد و دیر
چو افراسیابان شکفته بدید
بکوشید و کاپنگ آوری
چو آن دید رستم با هفت گرد
برگشته چندان نگذاشتن



نواره ز الکوس بریم گشت
سوگرز برزند چون باد گشت
بهر دوازده هزاره گشت
بگردار آتش سوار و شافت
دلش گفته از پوست آمدید
گمانم بدورفت از دم تویی
براز خون لاله زده اگر گشت
ز جوشن نیامد به پیوند او
دو لشکر بدو ماند اندر شکفت
کشیدند شمشیر رسان شیر
بسو دلیران یکے بنکد
یکایک بدین کین رنگ وید
به بندی برایشان یکے حمل برد
کرشدن خاک ز کراک تا کران
تا در دگر حاکم گشتن مانند

بر دست آن تیغ بران کشید
ببندخت الکوس گز به چوکه
فرود آمد الکوس تیز از برش
به الکوس بزوی که با گشتند
بزین آمدند مکر دار باد
بدو گفت رستم تو جنگال شیر
بر اوخت الکوس با پلعتن
تقن یکے نیزه ز در برش
زوش برزین میجو یک تخت کو
پس پشت ایشان لاله بران
چنین گفت فراسیابان زمان
چو لشکر شنیدند آوانا و
چنان برگزیدند لشکر نه جا
نگذند چندان بهر جا بر
سپه راه برگزیدن شستن مانند

ز گرد سواران جهان ناپدید
که از زخم او شد نواره ستوه
همینجاست از تن بریدن برش
بکجا دست شست و شمشیر کند
ز مردی بدل ز نیایش یاد
نه پیوده زان شدستی دلیر
بپوشید برزین تو زنی کفن
نخون جگر غرقه شد مغزش
پرا ز بیم شد جان توران گوه
نهادند برکت گزگران
که بر جنگ تان چیره شدند
بر رستم نهادند یکبار و سو
که پیدا نیامد همی سر زپاک
چه با سر چه از تن جدا کرده



سپیدان توران چو زانگونه دید
عنان را به پیچید و گرفت راه
نهتن بر انگشت خوش از شتاب
که سن شاه را بر تو یحان کنم
چونزد یک شاه توران رسید
تبرک انداخته دم و وال
بجست از کنگر گو سپاهین
همی تاخت چو با افراسیاب
ز لشکر هر کس که بد جنگ ساز
ز گنج و ز تخت و کلاه کمر
جز خیمه هر چه بپایه تر بود نیز
سیان باز نکشاد کشته را
نوشته نامه بکاوس شاه
بر گزین چنین گفت پس هلوآن

پس پشت جنگ در افراسیاب
ز خون دشت را به چو مر جان کنم
بدل گفت کاو ز ماش بدید
سپه دار ترکان بدو دیدال
پرا تا بخ خشک نده بین
شتابنده گزشت اندو آب
دو بهر تیا بد غبر گاه باز
ز تیغ و ز خفتان و خود و گهر
بایرانیان ماند بسیار چیز
نه جسته مردان برگشته را
ز سپاه از دشت نچسبید گاه
کرانید بر و شاد و روشن روان

و
پس پشت جنگ در افراسیاب
چنین گفت با ریش کاو سپه دار
چنان گرم شد خوش آتش گهر
ز فتراک بکشد رستم کند
دگر آنکه زیر اندیش با دپاک
یکایک حار ان پس اندر مان
دلش خسته و کشته شد دو بهر
هم گشته بودند یا خسته تن
ز بر پایه سپان زرین ستام
همگر در دند ایران سپاه
بدان شست نچسبید باز آمدن
وزان کن دلیران نشد کشته کس
به بر نامه نزدیک کاوس کرد

سکاه رازان جنگ چو پیچید
همی شد به تیزی چو ابر سیاه
کمن سستی اندر که کار زار
که گفته بر آمد ز پهلوش پر
همینجاست کاو دیش به بند
بکوار آتش بر آمد ز جا
شکسته سلاح و گسته روان
همی نوش جبت از جان یافت نیز
گر قرار دست آن انجن
ز نر ز شمشیر زرین نیام
بدل شادمان گشته زان رنگا
ز هر گونه با سپه ساز آمدند
زواره ز اسپند افتاد و بس
گوا نچه دومان بیگانه دیر

بیاری بیامد بر شش تن زیان که بانامدار سے بگردا شیر بگفت و برایشان یکے مکر بتیغ و بگوپال و گردگران بر او نیت با پیسهم نامدار دلیران ایران سراسر سران نیک کردا فراسیاب آن بدنه بستی همی گویا خواستی و الگوس شد با نین سخن	خروشان جوشان نعره زنان شده جنگجو چار گرد و سپه که بر چرخ گردان بر آور دکرد بیتگند تو دمان سپه راسران شاید با او دلاور سوار بدست اندون گز و خیر و کمان یکے باد سرد از جگر بر کشید همه رزم با رستم آراستی که سالار نرکان صاف گندین	چنین گفت با گویو کار نامدار بزدل که مردان که گیسو و دار وزان رده سے رستم بگردا شیر چو دید اچنان پیسهم جنگجو گر زنده شد پیسهم زار و دار بر کشند چندان ز تو دمان سپاه پرسید کالکوس جنگی کی است همیشه از ایران سپه یاد او بر طعنت الگوس شرننگ را	شمارا بنر نیست در کارزار یکے با یکے خوب در کارزار میان سپاه اندامد دلیر بر دشت و آمد نبردیک او که دانست کرد و نیاید را که از کشته شد پشته تا چرخ ماه که چندین همی رزم شیران نجوشت که باشد کنون آتش و ماد او بخون شسته بدیمان جنگا
---	--	---	---



بیامد دمان تا به قلب سپاه چو فغان دهم مر اشمه یار برون رفت با او ز لشکر سوار چو آمد نبردیک ایران سپاه گمان چنان بر دگرد رستم است	بر شاه توران بر پیو دراه به تنامد من بدین کارزار زمر دان جنگی فزون از نزار چو شد از گرد و خورشید واه بدانست که زخمه نمر است	آباد گفت که جنگی منم چو شنید از شاه توران زمین همه باستان سرفشان شدند زواره پدیدار بد جنگجو زواره بر او نیت با او بس	بر پیش صفت اندر دنگی منم بگفتش ز لشکر سران برگزین چو نا امید و هر فرزندش شدند به وزیر الگوس نهاد و بنیزه بگردا شیر درم
--	---	--	--

همیگفت کاکون سپادهوان
بیابان چگونه گذاره کنم
کنون فتن باید به بیچارگی
به پشت انداخته دزین و بجا
پس خوش برداشته برگرفت
که آمد پیاده گویای بخشش
همیگفت بر کس که این رستم
بدو گفت شاه ستمگان چو بود
تن و خواسته زیر فرمان تست
بدو گفت خشم بدین مزار
ترا باشد باز جوئی سپاس
بدو گفت شاه ای سرفراز مرد
یکم مشب بمر شاد دارم دل
همی خوش رستم نماند نهان
تتمن ز گفت را و شاد شد
مگر باز یاد از خوش خوش
ز شهر و ز لشکر سران را بچو
یکم بزم خرم بسیار استند
نشستند بار و دسازان بهم
سزاوار و جا آرام و خوب
چو یک بهره زان تیر غیب گرفت
خفن گفته آمد نهفته بر از
یکم بنده شمع معبر بدست
روا بر و کمان و دو گیسو کند
ناگوش تابنده فرسید و ار
ستاره نهان کرده زیر عقیق
اندوتم شیل خیره ماند
چنین داغ سحر که تمینه ام
نگی ز شاهان مرا جفت است

کجا پویم ز تنگ تیره روان
ابا جنگ جویان چه چاره کنم
بغم دل نهادن بیکبارگی
همیگفت با خود دل نیک نام
بس اندیشه دارد دل اندک گرفت
به بخیر گم زوریده است خوش
و یا آفتاب سپیده دم
که یار است با تو نبه و آرمود
سر جبهان جهان آن تست
ز من و ورشد بنگام فوسار
بیای تو پاکش نیکی شناس
نیارد کس با تو این کار کرد
و ناندیشه آناد دارم دل
چنان باره ناسور و جهان
روانش ز اندیشه آناد شد
سعادت بود بهره ز خوش خوش
سزاوار با او برش نشاند
ز ترکان مینی قبح خواستند
بدان تا تمقن بنا شد ذرم
بیار است نهاد مشک و کلاب

ز بکرش و گز بسته میان
چو گویند ترکان که خوشش کرد
همی بست باید سلیم و دگر
چنین سترم سرادشت
چو نزدیک شهر ستمگان رسید
پذیره شدندش بزرگان شاه
پیاده بشد پیش او زود شاه
درین شهر مانیک خواه توایم
چو رستم بگفتار او بست گد
کنون تا ستمگان نشانی است
و امیدون که خوشم نیاید پدید
تو همان من باشی مندی کن
که تیزی و تمندی نیاید بکار
بجویم خشت بسیاریم بود
سزا دید رفیق سوخان او
سپید و راداد در کاخ جا
بفرمود خالی گران را که خوان
گسارنده باده و رود ساز
چو شدست نهنگام خوابیدش
برآسود رستم بر خواجگاه

آمدن تمینه دخت شاه ستمگان
نزد رستم و زنی گرفتن رستم او را
خرامان بیاید با همی
بالا بکردار سر و بلند
نور بهشت زو حلقه گوشتوار
نوگفتی و باز بهره آمد رفیق
بدر جهان آفرین را بچو
نوگویی که از غم بدو نیمه ام
چو من زیر خیمه برین اندیت

چنین ترک شمشیر و بر بیان
تتمن بدینسان بخت و بد
بجای نشانش بیایم مگر
گفت پشت زین گم زین پشت
خبر و ناله و بیهوشان سر
کس کوسر بر نهادی کلاه
برو سخن شد فراوان سپاه
شاه بفرمان و راه توایم
ز بد ما گمانش کوتاه دید
انان سوکجا جویا بودی است
سران را بس سر بخوایم برین
بکام تو گردد سر سر سخن
بنرمی برآید ز سوراخ مار
ایا بر نهرم رکار آرمود
شمار فرود دل شادمان او
همی بود و پیش او بر سپک
بیارند و نهند پیش گوان
سپه چشم گلخ بستان طراز
همی ز نشستن فتاک بدش
غنوده شد از باده و رخ
شب آنگ بچرخ گشت
در خوابگاه بزم کردند باز
چو خورشید تابان پراز بزم بود
دو شمشاد غیر فروش و پشت
دانش مکمل پذیر و گستر
نوگفتی که بهره نماند خاک
چو جلی طیب تیره کام تو بیت
ز پشت بر سر پستگان ستم
نرم گز کس او شنیده محو

همه پدیدار فرستاد نیز
سوم هفته نزدیک شاه آمدند
جهان را چنین مست باریست
برین و بران روزم بگذرد
کنون رزم سهراب رستم شنو
یکه داستانست بر آید چشم
ستمگاره غمناکش ز دادگر
ازین راز جان تو گاه نیست
برفتن مگر ستر آیدت جا
اگر آتش گاه افروختن
دم مرگ چون آتش چونک
دین جافتن نه جا درنگ
جوانی ویری بنده اجل
پرستش همان پیشه کن بانیار
بگیتی دران کوش چون بگذری
بر گفتار دستان یک دستان
ز موبد بران گونه برداشت یاد
برفت و خورش انداده دپاک
چو نزدیکه مرز تو ان رسید
به تیر و کمان و گداز و کماند
چو آتش پراگنده شد ملقبین
چو بریان شد همه کینه و خور
بخفت و بر آسود از روزگار
پایه خورش دیدند در مرغزار
سواران زهر سو برو افتند
یکه راندند از سرازین گشت
مگرفتند و بردند بویان شهر
شنیدم که چل اویان گشتن کو
بدان مرغزار آمدن و بگریه

مگردان گردن کشان او چنبر
به دیار سرخ کلاه آمدند
زهر رنگ نیزنگ سازی بست
خردمند مردم چرخش خرد

بدان شست فرخنده بر پهلوان
چنین ست سرم سر سپنج
نه زو شاید این سخن روز ناز
سخنها بدین دستان شد برین

داستان سهراب

دل نازک از رستم آید چشم
نهرمند گویش ارباب هنر
بدین پرده اندر تاراهست
چو آرام گیری بدگیر سر
بسوزد و عجب نیست زوختن
ندارد ز بنا و فروت باک
بر اسپ و قفا گشت مرگ تنگ
یکه دان چو در دین نخواهی خل
همه کار روز پسین را بساز
سراجام اسلام با خود بری
رفتن رستم بدست زور رسیدنش نزد شاه سمنگان

اگر تند باد بر آید ز گنج
اگر مرگ ادست بیدادیت
همه تاد بر آفرشته نسران
اگر مرگ کس را نیو باردی
بسوزد چو در سوزش آید پست
جوان را چه باید گیتی طرب
چنان ان که دلاوت بیدادیت
دل از خود ایمان گراگنده
برین کار نیردان تر از نیست
کنون رزم سهراب گویم دست
رفتن رستم بدست زور رسیدنش نزد شاه سمنگان

که رستم بر است از با ماد
بر انگیخت آن بیل میکیز جا
بیابان سراسر یاز گور دید
بیفکند بدشت نخیر چند
در خنجه مجبست از در بایان
ز مغز استخوانش بر آورد گرد
چمان و چران خورش در مرغزار
بگشتند گرد لب جویبار
کنند کیانی در انداختند
کوس از زخم لکدر دست
همی بر کس انداختن جسته بهر
یکه تخم ریخت انوی و بر در
زهر سوزی بدگ راندید

نعمی بد دلش ساز نخیر کرد
سومر ز تو دانش نهاد و ک
برافروخت چون گل رخ کج
ز غار و خاشاک شاخ درخت
یکه زه گوی بزد بردخت
پس آنکه فرمان بشد ز آداب
سواران ترکان تن هفت و
چو در دشت مرخش را یافتند
چو خورش آن کمند سواران بدست
ستن کشته شدند از حاران چند
بسو فسیله کشیدند خورش
چو بیدار شد رستم از خواب
نعمی گشت چون باد که راندید

دو هفته همی بود روشن و ان
یکه زوتن آسان دیگر برج
نه نوعید گشتن بروز نیار
چنان چون در آمد زبالا سخن
و گریه شنیدستی این هم شنو
بجاک افکند نارسیده ترنج
از داد این همه باک و فریادیت
بکس و نشاند این در آزار
ز پیرو جان خاک سپاردی
چو شاخ نواز خنجه کینه برست
که ز مرگ راهست پیر جاب
چو داد آیدش باک و فریادیت
تر خاشی بی که تو بنده
اگر دیو با جانت انبار نیست
از ان کین که دوا بد چو نیست
بر پیوندم از گفته باستان
کمر بست و کشتش بر آزار کرد
چو شیر دژ آگاه نخیر جو
بخندید و انعبا بر کرد خورش
یکه آتش بر فروزید سخت
که در جنگ او پر مرخه سخت
چو میراب شد کرد آتش غاب
بدان دشت نخیر که بر گشت
سو بند کردنش بستا فتند
چو شیر زیان انمی بردید
بیامد مرخش جنگی بر بند
بدان تابیا نهادان خورش خورش
یکه کار آمدش با بد دست کش
سر سیه سحر سحران خرافات

به تنگ در دو یک باده پسته
که من چون ز هم شیرکان برترم
گرا من پیش از من باند نهان
بدو گفت مادر که لبش نو سخن
از ایر است ز آسمان برست
دل شیر دارد به تن زنده پیل
یک نام از رستم جنگ جوئی
بدانکه که فرزاده بودی زرام
من در گرد بادی کنون یاد گد
همانکه بخواند ز نزدیک خویش
که او دشمن نامور رستم هست
چنین گفت سهراب که اند جهان
نهانی چه پوششی از من باین
کنون من ز ترکان جنگ دران
بر انگیزم از گاه کاوس را
بر رستم دهم گنج و تخت و کلاه
بگیرم هر سختی از فراسیاب
چو رستم پدر باشد من پسر
باد چنین گفت سهراب گو
که خواهم شدن سوایران زمین
یکه اسب باید مرا گام زن
که برگیرد این گرز و گویال من
چو بشنید مادر چنین از پسر
که سهراب اسپه جنگ آورد
بشهر آورد بد سهراب شیر
نمادی بردست را از من
نه بدیج اسپه نژاد اساو
که دارم یک تره خشن نژاد
ز زخم شمش گاو و مای ستوه

گر خنجر دم سپ ماند به سج
همی با سمان اندر آید سرم
ناختم ترا زنده اندر جهان
بدین شادمان بشن ز تنی کن
که تخم تو زان نامور گوهر است
ننگان برادر ز دریا سبیل
بیاد و نه بود پنهان بدو
فرشاده بودش به سبایم
همانا که باشد ترا این بکار
دل مادر گرد از در دریش
بتو مان زمین رو به ماتم هست
مادر که کسی این سخن را نهان
نژاد سبایلین و با آفرین
فرز آدم لشکر سبیکران
از ایران بترم به طوس را
نشانمش برگاه کاوس شاه
سر نیزه بگنارم از آفتاب
به گیتی ماند یک تاجور

بر مادر آمد سپهر سید ازو
ز تخم نیم زکد امین گسر
چو بشنید تمیینه گفت از جهان
تو پور گو سپهر است
جهان آفرین تا جهان آفرید
چو سام نریان به گیتی نبود
سده یا قوت نشان سده زنده
نگاه کن تو آن را بخوبی نگر
پند گیر به اندک تو زین نشان
و گرفت کافر سبایلین سخن
مباد اگر گرد بتو کینه خواه
نبرده نژاد سبایلین بود
نیز رکان جنگ و از باستان
برانم بایران زمین کینه خوا
نه گودرز نام نه نیکو سران
از ایران بتو نام خوش جنگجو
ترا بانوشه سیران کنم
چو روشن بود و خورشید و ماه

گزیدن سهراب اسب را و شکر کشیدنش جنگ کاوس

چو بیلان بزور و جرم عان پر
بیاده نشاید شدن جنگجو
بچوپان بفرمود تا هر چه بود
همه بر چه بودند اسپان گله
بر اسپه که دیدی نیزه و کال
نزدیش بسبیل زیا شکست
سلاح نام گدس از ان تخمین
بزور و بر رفت مکر داره ور
یکه که چون کوه و دادی سپهر

سهم او ز فولاد خارا شلن
همی پسروانی برویال من
نخه شید تا بان برادر دسر
که بروی نشیند چو جنگ آورد
کمند سگرفت و بیاد دسر
لشکر بزمین بر نهاد سیمون
به بدنگدل آن گونا مجوس
بر رفتن چو تیر و بویه چو باد
عجبتن چو برق و سبیل چو کوه

بدو گفت گستاخ با من باو
چه گویم چو پرسد کس از پدر
نیز سید ازان نامور پهلوان
ز دستان سلسه و از نیر
سوار سچو رستم نیاید پدید
سرش را نیارست گردن بسود
که ایران فرشاده بودش پدر
که بابت فرستاده امیر پسر
شدستی سرفراز گردن کشان
نباید که داند ز سر تا به بن
ز خشم پدر پور سازد تبا
نهان کردن از من چو پیلین
ز رستم زندان زان دستان
همی گرد کینه بر آرم به ماه
نه گردان جنگی و نام آوران
امشاه رو اند آرم بر دس
بجنگ اندون کار شیران کنم
ستاره چو بر فراز د کلاه
که نیکو شود کار ما نو به نو
که منیم مر آن باب با آفرین
چو بای نه عسرو چو آهونه
چو با خشم رواند آرم بر دس
فسیلد بیار د بگردار دود
که بود سبکوه و بصحرایله
فلندی بگردش زخم دوال
نیادش شایسته اسپه است
بیاد نیزه و کال آن پیل تن
ندیدست کس بچپان نیزه پور
بصحرای پدید چو مرغی بر

کبردارانسانه از مهر کس
شب تیره تنه به توران نسی
هر آنکه که گزیند بجنگ
نشان کند تو دارد هر بر
بجستم می گفت یال و برت
یکه آنکه بر تو چنین گشته ام
مگر چون تو باشد مردی دود
خمنه کن ماه آمد به بن
وگر آنکه از رخس داد آگهی
بفرمود تا موبد سے پرهنر
خبر چون بشام سنگان رسید
چنان پهلوانان دخت خوش
چو بسیر دختر میان پهلوان
که این ماه نو بر تو فرخنده باد
ز شبنم شدن غنچه تازه پر
بدنست رستم که او برگرفت
چو داد و گفتش که این را پدر
درمایدون که آید ز اختر سپر
فرود آرد از ابر بران عقاب
همی بود آن شب بر ما هر ک
به پدر و کردن گرفتش بر
بر رستم آمد گرانا به شاه
بیاید بالید وزین بر نهاد

شنیدم همی داستان بے
مگردی دران مزد هم نغزوی
بدر دل شیر در چرم پلنگ
ز بیم سنان تو خون بار دابر
بدین شهر کرد ایزد بشخورت
خرد را ز بهر هوا گشته ام
سپهرش دهره کیوان و هو
تقن سر ششید آن سخن
ندید هیچ فرجام جز فری
بیاید بخوابد و را از پدر
ازان شادمانی دلش بر مید
بناسان که بود آیین قدس
همه شاد گشته سپید و جوان
سر بدسگالان تو کشته باد
و یا حلقه لعل شد بر زرد
تقن جل مهرش اندر گرفت
اگر دختر آرد ترا سوزگار
به بندیش باز و نشان پدر
تا بد به بندی بر و آفتاب
همی گفت از هر سخن پیش او
بے بوسه دادش کشیم بر
بر پیشین از خوب و آسگاه
شد از رخس خشان انشا شاه
وزای سوز ایستان کشید

که از دیو شیر و پلنگ و نهنگ
به تنهای که گور بریان کنی
به رهنه چو تیغ تو بنید عقاب
چنین داستانها شنیدم ز تو
ترا ام کنون گر بخوابی مرا
و دیگر که از تو مگر کردگار
سردی که خشت بجای آورم
چو رستم به انسان پر چهره دید
بر خوشن خاندش چهره و دل
بشد دانشمند نزدیک شاه
ز پیوند رستم دلش شاد گشت
بخشود و در او فرمان او
بشادی همه جان برافشانند
چو ناله او گشت باو و باز
بکام صحت قطره اندک چکید
بناز و رستم یک مهره بود
بگیر و بگیسوی او بر بوز
ببالا سهام نریان بود
ببازی شمار و همی رندم شیر
چو خورشید تابنده شد بر سپهر
پر چهره و گریان از و باز گشت
چو این خفته شد خنده و خوش
وزای سوز سیستان شد چو باد
کس ندانست گفت آنچه دید و شنید

ترسی هستی چنین ترسید
هو ارباب شیر گریان کنی
نیاید به پنج سر کردن شتاب
بے لب بدندان گزیدم ز تو
نه بنید می مرغ و ماهی مرا
نشان دیکه کودکم در کنار
سنگان همه زیر پای آورم
زهر دانه نزد او بهره دید
خرامان بیاید بر پهلوان
سخن گفت از پهلوان سپاه
بسان یک سر و آواز گشت
بخوبی بیاراست پیمان او
بران پهلوان آفرین خواندند
نبود آن شب تیره ویر باز
میانش یک گهر آمد پدید
که آن مهره اندر جان شهره بود
بجیک اختر و فال گیتی فروز
بمردی و خوسه کریمان بود
نه چید سر از زرم پیل دلیر
بیاراست رو زمین را بهر
ابا نده و در دانا و گشت
از و شادمان شد دل تیغ بخش
وزین داستان کرد بسیار یاد

چون ماه بگذشت خبر شاه
تو گفتی که پیل بر رستم
چو خندان شد و پیل را کرد
چو سه ساله شد و پیل رفت
بزن پیل و چهره چو خون

راند ز اودن سهراب
و در یاقین نژاد خود از مادر
چو یک ماه شد و یک سال بود
چو ده ساله شد و از زمین
ببهر شیران برون تاختی

یکه کودک آید چو تابنده ماه
و به سام شلست یا نیر و مهت
بش چون بر رستم زان بود
که یارست با او نبرد و دست
ببازی همه زرم شان ساختی

جهان دیده گردان کشور کشا
 کسے رانہ مجتہاب با او جنگ
 دترے بکوش خاندندے سپید
 نگہبان دتر رزم دیدہ بحیر
 هنوز آن زمان گسٹم خضر بود
 چراگہ شراز کار لشکر بحیر
 شست از بر باد پائے چو گرد
 اگر دوران کب منہد جنگ اوران
 فیبرہ نیاب کس در جنگ
 ز لشکر بردن خست بران بشیر
 چرا خیر نہا جنگ آمدی
 بحیر خن پنین داد پانچ کس
 بحیر دیس سپید منم
 بخندید سہراب کین گندگو
 چو تش سیامہ گوپیل نور
 سان باز نیس کرد سہراب بشیر
 بزد بزمینش چو یک نخت کو
 چپ پگشت بر ست رست
 بیستش بندگی جگجو
 بدزد در چراگہ کشند از حبیب
 چو آگاہ شد دختر تر و ہم
 عین گشت بزد خروشے بد
 کجا نام او بود گرد آفرید
 پوشیدہ درع سواران جنگ
 فرد آمد از دتر بکر دشر
 کہ گردان کب منہد سالار میت
 ز جنگ دوران لشکر خضر از
 چنین گفت کاندوگر بابہ گور
 جامہ دمان پیش گرد آفرید

نشتند بر جہرہ باد پاسے
 اگر شیر پیش آیدش یا ننگ
 رسیدن سہراب بدر سپید
 و رزم کردن با بحیر و گرفتنش
 بخردی گرانیدہ و گرد بود
 بہ پوشیدہ جوشن بکوار شیر
 ز شدت پویان شہت نبرد
 دلیران کار آزمودہ سران
 کہ بد بر نبالا و باز دروہنگ
 پیش بحیر اندر آمد دیس
 خزان جنگ ننگ آمدی
 تترکی نباید مرا یار کس
 ہم کنون ست رانن بر منم
 بکوش آمدش تیز نہاد رو
 چو کوہ سدان کرد از جاقوہ
 بن نیزہ زد بر میانش لیر
 بجان دش اندر آمد ستوہ
 غمی شد ز سہراب و ز نہار خوا
 نبردیک ہومان فرستاد او
 کہ اورا گرفتند و بردند اسیر
 رزم سہراب با کرد آفرید
 بر اور داندل یکے باد سرد
 کہ چون او جنگ اندر کس نہ
 بنود اندان کار جا درنگ
 کہ بر میان باد پائے بزیہ
 ز دم آوردان جنگ را یار میت
 مرا ورنیام کسے پیش باز
 بدام خداوند شمشیر و زود
 چو دخت کند اگلن اورا بدید

بزد کون سورہ اور دوسے
 سپہ مرزایان سپہ را براند
 رسیدن سہراب بدر سپید
 و رزم کردن با بحیر و گرفتنش
 یکے خواہش بود گرد و سوار
 چو سہراب نزدیکیان در سپہ
 بدان لشکر ترک آواز داد
 کہ با سن بگرد درین کفہ گاہ
 چو سہراب جنگ اورا بدید
 چنین گفت باز رزم دیدہ بحیر
 چہ مردی و نام دتر از تو میت
 منم گرد گیر آن سوار دیس
 فرستم نیز دیکہ شاہ جہان
 سبک نیزہ بر نیزہ انداختند
 یکے نیزہ نہ بر میانش بحیر
 رزمین برگرفتش بگردار باد
 ز اسپاندر آمد نشست از برین
 رکاردنو جنگ ز نہار داد
 ز کارش فرو ماند ہجان گفت
 خردش آمد دالہ مردوزن
 رزم سہراب با کرد آفرید
 زنے بود بر سان خرد و سوار
 چنان ننگش آمد ز کار بحیر
 نہان کرد گیسو بزیہ ز رہ
 پیش سپاہ اندر آمد چو گرد
 کہ برین یکے آزمون را بحنگ
 چو سہراب شیرافزون اورا بدید
 پوشیدہ خفتان و بر نہار
 کمان را بزد کرد و بکشت دبر

شاہنامہ فارسی
 جہان شہد بر از لشکر و پاسے
 ہی سوخت زابا چیزے ناند
 بدان دتر ہا بر انیان را سپہ
 کہ با نعد و دل بود و با گرد و تیر
 بد اندیش گردن کش ناند
 بحیر دلا در مرا و را بدید
 چنین گفت آن گرد سپہ نژاد
 ز چنین دلا در سران سپاہ
 بر آشت و شمشیر کین کشید
 کہ تنہا جنگ آمدی خیرہ خیر
 کدانیہ را بہر تو با یار میت
 کہ رو بہ شود نزد من نہ شیر
 تست را کند گرس اند ہمان
 کہ از یکہ گر باز نشا خستند
 نیامہ سنان ماند و جا گیر
 نیامہ ہی زو بدل دش یاد
 ہمخواست از تن بریدنش
 چو خوشنود شد نہد بسیار داد
 کہ ز انسان لیری تابان گرفت
 کہ گم شد بحیر اندان انجمن
 کہ سالاران انجمن گفت گم
 ہمیشہ جنگ اندون ناند
 کہ شد لالہ برش بگردار بحیر
 بزد بر سر ترک روی گرہ
 چو رعد خروشان یکے دیکہ کرد
 بگرد و سان دلا در ننگ
 بخندید و لبابند ان گزیہ
 یکے ترک چینی بگردار باد
 بند مرغ را پیش ترش گذد

گه بر دهنده لبان کلام
 بشد شاد سهراب ز گفت مرد
 بگوش به نیر و خود از سون
 در آمد بزین چون گریه ستون
 من اکنون بیا به سواری کنم
 زهر سوسه شد بر او خمین
 چو شاه سمنگان چنان دید باز
 ز خفتان روحی و ساز بند
 خبر شد بنزدیک فرسیاب
 بنوازند همین بوشی را دیدش
 سپاه انجمن شد بر او بر بسته
 کس کوشتر از تهن بود
 چو افراسیاب بن سخنها شنود
 ز لشکر گزیه از دلاوران
 سپید چو هومان چون باران
 بگردان لشکر سپید اگر گفت
 پسر را نباید که داند پدر
 چو راند از راند مرد و بر دگر
 چو بدستم ایران جنگ آیدم
 و گشته گرد و بدست پدر
 پیش اندون بدیه شهریار
 یک نامه بالاب و دل پسند
 این مرزبان بیه راهیت
 بر تو ان چو هون چون باران
 فرستادم اینک بفراوان تو
 چنین نامه خلعت شهریار
 بشد بیا پیش هومان چو باد
 بدو داد پس نامه شهریار
 بخوان نامه شاه توران کن

بدریا بگردار ماهی دماغ
 بخندید و خساره شاداب کرد
 قوی بود و شایسته آمد بهیون
 گرفتش یک نیزه چون ستون
 بر کاهس بر روز تازی کنم
 که هم با گم بود و هم تیغ زن
 به خنجه او را ز هر گونه ساز
 شکفتید از آن کوه شیر خرد
 که انگشت سهراب کشتی بر آب
 همی را شمشیر تیر آیدش
 نیاید همی یادش از هر کس
 نباشد گمان کوه در تن بود

بمخارد و همچو تیر از گمان
 بر دند آن چرخه خوب رنگ
 نوازید و لب و زین بر نهاده
 چنین گفت سهراب با فرین
 بگفت این آمد سه خانه باز
 به پیش نیاشد بخوشگرمی
 ز تاج و تخت و کلاه و دگر
 بداد و پیش دست را بر کشاد
 یک لشکر شد بر او انجمن
 زمین را بخنجر بشوید و سبی
 سخن زین درازی چه بایکشد
 سپیدار شنیده بود این خبر

فرستادن افراسیاب بدیه و نامه پیش
 سهراب بالاب و بر انگشت سهراب ایرانیان

که در جنگ شیران جستی زمان
 که این را باید که ماند نفست
 ز چون جان و ز مهر و دگر
 تهن بود بگمان چاره جو
 جهان پیش کاوش نگ آیدم
 از آن پس بسوزد دل نامو
 ده سپ ده اشتر زین و بار
 بنشته بنزدیک آن از جند
 سمنگان تهران بگمان
 دلیر و سپید نه بگمان
 که باشند یک چند همان تو
 بر دند با سپ اشتر بار
 سپید چندان دش گفت شاد
 ابا بدیه و سپ اشتر بار
 بین تا چه فرمان می ندین

ده و دوهزار از دلیران کرد
 چنین گفت کین پاره اند زمان
 فرستم گران لشکر نزد
 بگمان دلاور گوسا خورد
 در آن پس بسازیم سهراب را
 برفتند بیارد و پهلوان
 ز پیر و نه تخت و زیجا ده تاج
 که گزشت ایران بدست آوری
 فرستمت چندا نکماید سپاه
 چو ترخان چنین و سکه صد هزار
 اگر جنگ جوی تو جنگ دزد
 چو آمد به سهراب از ایشان خبر
 چو هومان را دید بیا گفت
 سپید هومان سوار دلیر
 جهان چو چون نامه او خواند

رسد چون شود از پد گمان
 بنزدیک سهراب مل بیدنگ
 بر و بر نشست آن ملی نوزاد
 که چون بیم بدست انجمن
 همی جنگ ایرانیان کرد ساز
 و زو خست و ستوری دیار
 را سپ در اشتر زرو گهر
 هم سازد از این شایان نهاد
 همی سر فرزند چو سهراب
 اکنون زرم کاوش جوید می
 بهر بر ترازد و سهراب بدید
 ز تهنه درستم زال نور
 خوش آیدش و خندید و شادی نمود
 کس کو را بد گزیران
 عزیزش ز لشکر بدیشان سپرد
 بسازید و دار و اندر زمان
 با ایران شود در زمان جنگ جو
 شود گشته بدست این شیر مرد
 به بندیم یک شب بد و خواب
 بنزدیک سهراب شوش و ان
 سرتاج در پاه تخت عاج
 زمانه بر آساید از داری
 نو بر تخت نشین و بر نه کلاه
 گزیده یلان از در کارزار
 جهان بر بد اندیش تنگ آرد
 پذیره شان را به بستش کم
 فرماند یکبار از دور گفت
 به سهراب گفت ای ملی تره شیر
 از اینجا بگم تیر لشکر براند

بخندید و آنگه بانسوس گفت
همانا که تو خود ز ترکان نه
ولیکن چرا گاهی آید بشاه
نماند که زنده از شکرت
ترا بهتر آید که فرمان کنی
چو بشنید سهراب ننگ آمدن
بتا راج داد آن همه بوم و ست
برایم شبگیر ازین باره گرد
چو بر گشت سهراب کز دهم بهر
یکه نامه نبوشت نزد یک شاه
که آمد بر با سپاه گران
ببالا زمر و سبی بر ترست
چو شمشیر مندی بچنگ آیدش
بنامت سهراب و گرد لیر
چو آید رسیدن چنین با دوشاه
بشد پیش سهراب ندیم از ما
که سهرابش از پشت زین بر گرفت
سواران ترکان بسیدیده ام
هم آورد او در جهان سرب
نخواهم که باو بصحرا بود
اگر دم زند شهر یار اندرین
ز ما می گیرد که خود زور هست
نداریم طاقت دین جنگ او
بنه اینک شب همه بنیم
که این باره رایت پایاب او
باقتش چنان رو کرد و آچاه
زیر دژ اندر یک راه بود
هم آن شب از آن راه دژ زدیم
سپندار سهراب نیزه بدست

که ترکان ز ایران نیانیدت
که جسر بافرین بزرگان نه
که آورد گرد و ز توران سپاه
منافم چه آید ز بد بر سر
برخ نامور سوے توران کنی
که آسان همی دژ بچنگ آیدش
به یکبارگی دست بدر آیدست
نیم اندرین جا شورید
نامه کز دهم بکاوس گذارش نمودن پهلوانی سهراب
بر آفتاب پوسیده مرد براه
همه رزم جوان کند آوران
چو خورشید تابان بدو پیکار
زدیاد و ز کوفه ننگ آیدش
نه از دیو چیدنه از پیل و شیر
ابا لشکر نامور کیسه خواه
بر اسپش ندیم فزون زان بیا
برش مانده زان بازو اندر گشت
عنان چچ ازین گونه نشنیده ام
نباشد بجز رستم زال زر
هم آورد و اگر گوه خارا بود
نه راند سپاه و نه سازد کمین
نگیرد کس دست او را بدست
بدین گز و چنگال آهنگ او
همه رو را سوے کشتور نیم
در ننگ شود شیر ز شتاب او
نه بنید ترا سچ بکس آن سپاه
کجا کز دهم زمان ره آگاه بود
بدون شد همه دوده با او هم
یکه باره تیرنگ بر پشت

چنین رفت روز نبودت زمن
بدین نور و این بازو و کشت
شنشاه و رستم بجنبید ز جا
در رخ آیدم کاین چنین یال و
نباشی پس این ببار و خوش
زیر دژ اندر یک جا بود
چنین گفت کامر و بیکه گشت
چو گفت این عنان را بتا باید رفت
نما کز دهم بکاوس گذارش نمودن پهلوانی سهراب
نخست آفرین کرد بر شهر یار
یکه پهلوانی پیش اندرون
برش چون بر شیر و بالاش برز
بایران و توران چون مردست
تو گوئی مگر بیکان رستم هست
بحیر دلاور میان را بدست
که بر هم زند مره را جنگجو
دست است اکنون بر نهاد او
نباشد گیتی چو او رزم ساز
مبادا که او در میان دو صف
بران کوه بنشایش آرد زمین
از ایران همه فرحی رفته گیر
عنان دار چون و ندست کس
سر ز گردان فرو خفته گیر
اگر خود شکستیم یک چند نیز
چون نام بهر اندر آمد شب
فرستاد نامه سوره راست
نه بر نهاد و سوار اندر کشید
چو خورشید بر ز دژ از بر کوه
بدان بد که گردان دژ را همه

بدین روز نگین مکن خوشین
ندارم کس از پهلوانان همال
شما با تهمتن نمارید پاس
همی از پهلوانان ببا بدیعت
خورگاو و نادان ز پهلوان خوش
کجا دژ بد انجا بر پاس بود
ز سپه کار ما دست کوتاه گشت
سو جاے خود را در ابر گرفت
بیاورد و بنشانند مرد و دیر
نمود انگیزی گردش ز دگر
که سانش ز دویخت نامه فزون
بایران ندیدم چنین کت و گرز
بگیتی کس را هم آورد نیست
و یا گردے از تخمه زیرم هست
یکه باره تیرنگ بر نشست
اگر آید ز منی سو مغر و کس
بر آزار جان و روان و پوست
مگر سپاس گردان فراز
یکه مرد جنگ آور آرد کف
کجا اسپ راند بر و ز کین
جهان از تیرغش آشفته گیر
تو گوئی که سام سوارست و پس
بزرگیش بر آسمان رفته گیر
نکشیم و دیگر نگوئیم چیز
فرستاده ترست و بکشتاب
پس نامه آنگاه بر پا خاست
بدان راه بیراه شد نادیده
سیاهنا بستند توران کرده
بگیرد به بند و بسان در می

بسهراب بر تیر باران گرفت
 سپهر سر آرد و دهنادر و
 کمان را بر زه بر بار و فلکند
 بر آشت سهراب نش چون پلنگ
 چرا آشت شد شیر تندی نمود
 نزد بر کمر بند گردانست
 چو بر زین بر خیمه گردان فرید
 آرد با او بسنده بنود
 چو آمد خروشان به تنگ اندیش
 بدست سهراب کوه خست
 سواران جنگی بر زه نبرد
 ز فترک بکش و چنان کنند
 نیامد با هم بسان تو گور
 بدو رو نمود و گفت ای دلیر
 کنون تن کشاده چنین بود و کوه
 نباید که چندین درنگ آرد
 نهانی بسازیم بهت بود
 در گنج خود را به هم برتر است
 یک بوستان بود اندیشه
 ز دیار ما و مبتلا شد دلش
 بدین پاره در دل اندر منبد
 خنای را به چسبید گرد آفرید
 در در کشادند و گرد آفرید
 از آزار گرد آفرید و چسبید
 بگفتش که ای نیکو شیرین
 سپاس از خداوند چرخ بلند
 چو سهراب را دید بهشت زین
 بدو گفت سهراب کاغذ نو بهر
 چو چاره رنج چنان شوی

چپ راست جنگ سواران رفت
 ز پیکار خون اندر آمد بجو
 سمندهش بر آمد بر زه بلند
 چو به خواه او چاره جوشد جنگ
 سر نیزه را موسی او کرد زود
 زه بر تنش یک بیک بر درید
 یک تیغ تیز از میان بر کشید
 تا بیدان آرد و بر پشت زد
 بجنبید بر پشت خود از سرش
 سر موسی او را در افست
 همانا با بر اندر آرد کرد
 بهیندخت آمد میانش به بند
 ز چنگم را می نیابی مشور
 میان دلیران کرد از شیر
 سپاه از تو گرد و پراختلو
 کزین رزم به خویش تنگ آورد
 خرد و آشتن کار مست بود
 چو آئی چنان کشت مراد و پست
 بسا که او سر و دهقان کشت
 تو گفتی که درج باشدش
 که این نیست بر تر ز چرخ بلند
 سمنده سرافراز بر زه کشید
 تن خسته و بسته در زه کشید
 پراز دبد بودند بر ناو سپهر
 پراز غم باز تو دل آهین
 که ما به جانت ز دشمن گزند
 چنین گفت کاگر تو دل آهین
 تاج و تخت و جام و مهر
 ز گفتار هر زه پشیمان شوی

گاه کرد سهراب آتش ننگ
 هم آورد و را دید گرد آفرید
 سر نیزه را سو سهراب کرد
 عنان بر گزاید و بر دست اسپ
 بدست اندون نیزه جانستان
 ز زین بر گرفتش کرد آفرید
 بر نیزه او بدو نیم کرد
 سپهر عنان آرد با سپهر
 را باشد ز بند زه کوه او
 شگفت آتش گفت زایران سپاه
 ز دانشان چنین پند را بر نیان
 بدو گفت کز من نهانی جو
 کشادش رخ انگاه گرد آفرید
 دو لشکر نظاره برین جنگ ما
 که با دختر او بدشت خبر
 ز بهر من آهوز هر سو نخواه
 کنون اشک در فرمان بست
 چو خسار نمود سهراب را
 دو شمشیر گزند دوا بر دکان
 بدو گفت زین گفته کنون گرد
 پیای آورد ز غم گویای من
 همی رفت سهراب با او بهم
 در در بستند و گلین شدند
 بر درخت را ندی می گزیدم
 که هم ز غم جستی هم افسون و رنگ
 بخندید بسیار گرد آفرید
 چو رنج گشتی چنین باز گرد
 که این با به با خاک است آورم
 بجا رفت چنان که کردی پند

بر آشت و تیر اندر آمد جنگ
 که بر سان آتش همی بر مید
 عنان و سان را بر آنتا ب کرد
 بیامد کرد از کشت سپ
 پس پشت خود درش انگه سان
 که چو چکان ز باد اندر آید بر سو
 نشست از بر زین و به جات کرد
 بخشم از جهان روشنائی برد
 در فشان و چو شید شد و او
 چنین دختر آید با و در گاه
 چگونگی گردان جنگ آوران
 چرا جنگجوی تو ای ماه رو
 مرا ترا جز این هیچ چاره ندید
 بدین گز و شمشیر و آهنگ ما
 بدینسان با بر اندام آورد گرد
 میان دو صفت بر کشید سپاه
 نباید بدین آشتی جنگ هست
 ز خورشاب بکشد و عناب را
 تو گفتی همی بشکند هر زمان
 که دیدی مرا روز کار خبر
 نه اند که سر نیزه بر یال من
 بیامد بر گاه در گز و هم
 پراز غم دل دیده خونین شدند
 ابانامه داران و گردان بهم
 نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
 باره بر آمد سپه بنگرید
 هم از آمدن هم بدشت خبر
 ترا ای سنگین است آورم
 چو بشنید گفت را گرد آفرید

جهان را سرچرخ شک چاہ
 ز فتح حصار و درنگ و شتاب
 و زان سوچ و نامہ بخسور رسید
 نشستند با شاه ایران بهم
 سپہدار نامہ برایشان بخواند
 بدینسان کہ گزیدیم گوید بھی
 بران بر نماند یک سر کہ گویو
 مراد را بخواند بدین رز سگاہ
 یک نامہ فرمود پس شہر یار
 نخست آفرین کرد بر پهلوان
 بمان گزہ ترک زنی مارے
 یک پهلوان دست گرد و دیر
 تویی پهلوان زادہ شیر دل
 سپہدار نامی گو بیاتن
 ستانندہ شہر را زندان
 چو گرد پے رخس تو نیل نیست
 تویی دیمہ بد با بران پناہ
 کزن گونه دارند تخم و شراد
 گز ایندہ کارے نو آمد به پیش
 بدان گونه دیدند گردان نیو
 چو نامہ بخوانی بروز شب
 و گر خفتہ نمد بر جہ سپاک
 بر انسان کہ گزیدیم انو یاد کرد
 نہاد از بر نامہ مهرے چو قیر
 بگوینا نگے گفت بشتاب نمود
 اگر شب سی روز را باز گرد
 انو نامہ بستہ ہم اندر شتاب
 چو نزدیکی زابلستان رسید
 شمتن پدیرہ شدش سپاہ

در آرم بفرمان افراسیاب
 فرستاد نامہ با فراسیاب
 غمی شد دلش کلان بخت نشیند
 بزرگان لشکر ہمیش و کم
 کم و بیش آن پهلوان را براند
 از اندیشہ دل را بشوید بھی
 بزابل شود نزد سالار نیو
 کہ او نیست ایرانیان را پناہ
 نامہ کاوس بر ستم و طلبید لشکر بخت سہراب
 کہ بیدار دل با حق خوش و دل
 یکتا ختن کرد با لشکرے
 بر تن شد و بل بل ترہ شیر
 ز دشمن ربودہ بشمشیر دل
 ستون یلان نازش آہن
 کشانندہ بندہ ما و ران
 ہم آورد تو در جهان بل نیست
 ز تو بر فراز نذر گردان کلاہ
 جهان گیر و شیر و دل با کلاہ
 کن اندیشہ آغ گشت ریش
 کہ نزد تو آید گر انما یہ گویو
 کن دستان را کشادہ لب
 و گر خود پائے زانے سپاک
 جز از تو نباشد و ما ہم بسر
 ز عنبر بل میخستہ و ز عنبر
 عنان نگاہ و سپاہ بسود
 بگویش کہ تنگ اندر آمد نبرد
 برفت و بخت با حق آرام و نوا
 خروش طلایہ بہستان رسید
 نہاد بر سر برنگان کلاہ

گفت این دل را زد لب بکنند
 از ان فہاد شد شاہ توران بین
 گر انما یگان را ز لشکر خواند
 چو طوس چو گوز و کوشا و گویو
 چنین گفت با پهلوانان بلز
 چہ سازیم و دران این دوست
 بر ستم رساند ازین آگهی
 نشست آگہی زان با دیر
 چنان با کاندہ جہن جز تو بر
 بہ ذہر نشستہ است خدک سپاہ
 از ایران نہاد کہے تاب او
 سرفراز گردن نشو نامور
 دل پشت گردان ایران تویی
 ز گز تو خور شد گریان شود
 کند تو بر شیر بہد افکند
 دسود از خداوند روز شمار
 مرا بخت روشن بدیدار نیست
 نشستند گردان سر سر ہم
 بہ نزد تو آمد در این نامہ را
 اگر دستہ داری بہت سپوک
 مگر اسواران بسیار ہوش
 چو بر خانی این نہ را بید رنگ
 چو نامہ بہر اندامد بہد
 بناید کہ چون نزد ستم شوی
 و گز نہ فرات است این مرد گرد
 شب روز تازان چو باد دمان
 کہ آمد سوک زاپاد این چو گرد
 پادہ شدش گویو گردان ہم

بر آمد بر افراز تخت بلند
 ہمیکہ دسہراب را آفرین
 وزین داستان چند گوید براند
 چو گر گین و بہرام و فرہادیو
 کہ این کار گردد با بر دراز
 با بران ہم آورد این مردیت
 کہ با ہم شد تخت شہنشی
 کہ کاوس گز ایندہ بد ناگزیر
 نوشتن بر ستم نامدار
 بنا شد بہر کار فرایدر
 بدان مردم دزد گرفت است راہ
 مگر کہ کہ تیرہ کنی آب اوے
 ز گردان گیتی بر آورده سر
 بہ چنگل نیر و شیران تویی
 ز تیغ تو بہرام بران شود
 سنان تو بر کہ گز نہد افکند
 بگرشاپ نیرم بسام سوار
 بود خرم و جاد و ان معذرت
 بخوانند آن نامہ گز دہم
 بدانی بدو نیک این خامہ را
 یکے تیز کن مغز و ہنایے توے
 برانی ز زابل براری خروش
 بر آوی و بر کش سپہ سو جنگ
 بگوید دلاور بگردا ر باد
 بزابل بمانی و گر بختوی
 بداندیش را خوان توان شہر
 نہ پیرک آب و نہ اندوہ نان
 بزیر اندیش بارہ رہ نور
 ہر انکس کہ بر زین بداندیش

چو آهنگ در کس اندید شب رفتی بودند با کرد هم هر آنکس که بود اندرون جایگاه همی جست گرد آفسید و نشت مرا چشم زخمی عجب رونمود پرسی سیکری ناگهان رونمود ز به چشم بندی که آن پیون ندامم چه کرد آن فسونگر بمن انان گفتش بر کارم بیاد نبودی مرا خود باید گریست و لے عشق پنهان نمائیکه راز ز بس مهتاب خست با و دهنگ و لے از فراست بدل نقش بست نهان میکنند درد و خون دست ز رنگان شین باین کشش صدا هوسه تشنین غم کند کسی را رسد گردنی سروری نه رسم جاکگیری و سروریت ز توران بکار بروی آیدم اگر چندین کار باشد بکام سپه دار گودرز و گیو و سپهر چنین نه شیران بولاد جنگ توئی مرد میدان این سروران توئی نوجوان از دیر یوش یقین جان که کار که دانوا بنیر و مردی جلالت بگیر کسی خسته مهر دلبه بود چو هومان بنیان تن شین بخت ای سر ناماران چنین	خروشته چو شیر تریان بر شید سواران دودار و گردان بهم گنگار بودند اگر سیگناه دش مهر و پیوند او برگزید که در هرا نچنان صیدان بود دل را بود و غم را فخر و د بیتیم بخت مرا بخت خون که ناگه مرا بست راه سخن ز خوش شود سوز و درد زیاد که دلدار خود را ندانم که گیت بمردم نماید همی اشک باز نماند بجز بر و سرب رنگ که او را پیشانی داد دست هوس میر و در راه دیا گیت گرامی نمیداند کس را چو خوش گرفتند و دل ز نکر دیند که مهر فلک را کند مشتری که از مهر ما می باید گریست شناور بدیای خون آیدم و لے هست در پیش ریخته تمام فرامرز بهرام و تمام شیر که بکین پنهان نام و رنگ چه کار بخت پیری بیکران گرفت یکی کار و شوار پیش بندی پندار از ان کار نام نشانان بخت آرتاج و سوا که او از زوز و زور لاغرم بود سراسر سرباب یل بر شمر د بگفتار خوبت سز را آفرین	بیامد در درخت دند یاز چو سهراب و لشکر بر در رسید بفرمان همه پیش اسی آمدند همی گشت انان پس در یافدینغ غریب آهوس آدم و دکنند بنگاه پنهان شدان در بار مرا بخت شد زندگی خه خوش بان رزم و آن کو و آن گشتگو مرا خفته بیکران رونمود همی گشت می خست از غم بے نعم جان برادر خوش از درون از ان کار و دمان نبودش خبر بدام کسے پاکند آمدست یکه فر صتی جست و گشتش بر از نمادند پیوده دل از دست فریب پیری بیکران جوان توای شیر دل مهر دیو بند ترا خواند فرزند افرا سیاه بر مرز ایران گرفتیم تنگ بیاید شنشاه کاوس طوس چو گرگین میلاد و فرما دراد بیانیکه سرب پیکار ما بیل سر دکن مهر شوخ و شنگ اگر کین لی کام حاصل کنی تو کار کس که داری نزدی بر چکشود بدست تو آید فراز هر آنکس که شد کاران جهان از ان گفته سهراب بیدار شد شد این گفته تو را و جان کن	ندیدند در درخت کس سرفراز بباره درون کرد هم را ندید بجان هر کس چاره جو آمدند که شد ماه تابنده در زیر سیخ که از بند جست و مرا کرد بند شدم من بدایع غمش مبتلا تنم شد اسیر لشکر بخشش نه بینم در دبر کس همچو او که از یار دوری من گشت سود نمیخواست رازش بدان کس اگر چند عاشق بود و دوفنون که سهراب رحمت خون در جگر از لعل تنه در کند آمدست که او شیر دل گرد گردن فراز گشتند از باره مهر مست نخواهد کس که بود پهلوان ز مهر که گشتی چنین ستمند توئی سرور امر و زرخش آب چنین در تابانی آمد جنگ چو رسم که باشی ساز دسوس گرازه که از بیل باشد زیاد که دانند که خود چون شود کار که فردا نمانی ز مردان جنگ و گر نه سر اندر سر دل کنی چو دست بازی بکار و دگر بهر جاسه فرمان بزند نماز پرستش کند پیش کسان و جهان دش بسته بند پیکار شد کنون با تو نگشت بیان سن
---	--	--	---

چو رستم بیامد نزد یک شاه
پیاده شد از سپهرم بهمان
چو رفتند و برزید پیشش نماز
که رستم که باشد که فرمان من
بگیرش به برزنده بردار کن
شده تها کاهوس چنین دوزین
بفرمود پس طوس را شهر یار
بشد طوس دست تهمتن گرفت
برزند یک دست بر دست طوس
تهمتن بر آشفست با شهر یار
چنین تاج بزرگ بپایا
ز مصر و چین و زها واران
تواند جهان خود ز من زنده
چو خشم آورم شاه کاوس کیست
مرا و ز فیروزی از داوود است
شب تیره از تیغ زخشان کنم
چه آزار دم او نه من بنده ام
سوخت شاهی نکردم گاه
همه هر چه گفتم سزای من است
و اگر کی قبادم ز آب زکوه
ترا این بزرگی نبود و کام
که کنی من مغرور و کوسید
بایرانین گفت سرب گرد
به ایران نه بنیدین پس مرا
نزد اسپان پیش ایشان رفت
به گود زر گفتند کین کار است
نزد یکان شاه دیوانه شو
هم آنکه نشنند با یک دگر
همی این بدین آن بد گفتند

نزدیره شدندش به یک نه راه
مگر رفتند پیش بدل در همان
بر آشفست و پاسخ نداد هیچ باز
که اندیست و چپ بپایان من
وز فیروز کشاے با من سخن
شده دست مانند شیر غریب
که ره بردور ازنده بکن بار
بدو مانده برین سخن گفت
تو گفتمی ز پس زریان فیتا کوس
که چندین تدار آتش اند کنار
نسب بهتر اندر دم از دما
ز روم و ز گسار و ما زندان
کمینه چرا دل پر انگنده
چرا دست باز دین طوس است
نه از باد شاه و نه از لشکر است
بر آور دگر بر سر افشان کنم
یکی بنده آفریننده ام
که گدازم رسم و آیین و راه
ز تو نیکو میا بجای من است
بزاری فتاده میان گروه
که گوی سخنها بدستان سام
که بود برابر بازوے خود سپید
بیامد نماند بزرگ و نه خرد
شمار از من تیر کر گس مرا
همی پوست تنش گفتمی بگفت
شکسته پست تو گردد دست
وزین در سخن یاد کن نو بنو
سر سر بزرگان پر خاش خور
نمارد دل نامداران نگاه

چو طوس و چو گودرز و کوشا و کام
گر ازان بدرگاه شاه آمدند
یکی با یک بزرگ و بگوار نخست
اگر تیغ بودے کنون پیش من
ز گفتار او گویو راد دل نخست
بر آشفست با گویو و بایل تن
خود از جا برخاست کاوس که
که از پیش کاوس بیرون برد
ز بالاگون اندر آمد بر سر
همه کارت از یکا گردید دست
من آن رستم زال نام آورم
حکمر خست تیغ و خشم منند
تو مهراب را زنده بردار کن
چرا دام از خشم کاوس یک
ز من بنده خوش گاه من است
سر نیزه و گرز یار منند
دلیران بشاهی مرا خواهند
اگر من پذیرفته تاج و تخت
نشاندم بدین تخت من کی قباد
نیار دمن من بایران زمین
اگر من ز رفقه بازندان
چو برگشت ز نیگانه گفتا چند
شما هر یک چاره جان کنید
برون غنچه چشم اندر آمد خورش
غمین شد دل نامداران همه
سپید جواز تو سخن بشنود
سخنهاے چرب دراز آوری
چو گویو و چو گودرز و بهرام شیر
چو رستم که هست اوجان بپایان

پیاده شده پیش پیش دوان
کشاده دل و فیکخواه آمدند
پس نگاه شرم از دود دیده است
سرش کندے چون نخ ز تن
که بردی بر شتم بنگونه دست
بدو خیره مانده همه بخت
برافروخت بران آتش زنی
مگر اندران تیزی آفسون برد
برو کرد رستم به تن دی گذر
ترا شهر یاری نه اندر خور است
که از چون توشه ختم گیر و سر
همه بنده در پیش خشم منند
بر آشوب بدخواه را خوار کن
چه کاوس میشم چه یکشت خاک
نگین گرز و مغرور کلاه من است
دو باز و دل شهر یار منند
همان گاه و افسر یار استند
چو دتران بزرگی و تخت
چه کاوس نام چه خشمش چباد
نه بستی مکر بند و خشمش کین
بگردن بر آورده گرزگران
بگردان در بند و کشتو بند
خود را بدین کار در مان کنید
منم گفت شیراز و تن تاج خورش
که رستم شان بود و ایشان همه
بگفتار تو سیگان بگرد
مگر تخت کم بوده باز آوری
چو بهرام و گر گین سوار دلیر
بخشید کاوس کردار و توان

از اسپاندا گونا مدار
گفت آنچه بشنیده نامه بداد
که باندۀ سام گرد از همان
ندغم دین را نیز دان محبت
هنوز آن گرامی نداند که جنگ
چنین پنج آور دکان از
چو آیدش هنگام تازد چویر
بیان کنون سکو ایوان شویم
بیامد سو کاخ وستان فراز
چنین گفت رستم زین بان
فرسته چنین باسخ آورد باز
بیان دتوی و بتن زورمند
ولیکن هنوزش که زرم نیست
نبارد به مجیر دلا و فکند
گر اولیست از ویست هان سنا
هم آید نشینیم امروزشاد
وزان پس تباریم نزد شاه
چو رویا بوج اندر آید زجا
چو ماند همی رستم زال را
بدین تیزی اندمیداید جنگ
وگر روز شبگیر و هم پر خمار
بفرمود رستم بخواب گران
چو آن روز گذشت روز دگر
بروز چهارم برار است گویو
غمین بود ازین کا و دل پر بار
شود شاه ایران خشم گمن
بد و گفت رستم میندیش ازین
بفرمود تا خرف را زین کنند
سواران زابل شنیدند نا

از ایران بر سعید داز شهریار
ز سهراب چندی سخن کرد یاد
سو که بدید آمد اندر جهان
چنین پهلوان ترک فرخنده است
تواند که دگاه شتاب و درنگ
بسی بر نیاید که گردد بلند
بسی سواران را سر آرد زیر
بشادی سو کاخ وستان شویم
یل پهلوان رستم سرفراز
که آخر سر انجام جز خاک نیست
که دیر بماند از آن فراز
نشانه در آرد ز چرخ بلند
همان دوزخ سوزد در نیم نیست
بر بستش سر سیم خیم گفت
که نیردان ز دشمن بر آرد هلاک
ز گردان خسرو گسیریم یاد
بگردان ایران نمایم راه
نماید دم آتش تیز پاس
خداوند شمشیر و گویا را
بناید گرفتن چنین کار تنگ
بیامد متحن بیار است کار
که اندر زمان آورید خوان
برار است مجلس چو خسار خور
چنین گفت با گرد سالار شو
شده دوران خود و آرام خوا
ز ناپاک را نه در آید به کین
که با نشود کس اندر دین
آمدن رستم آید به کین
برار است رستم سپاه گران

ز ره سکو ایوان رستم شدند
تتمن چو بشنید و نامه بخواند
از آزادگان این بنام شگفت
من ز دخت شاه سنگان یک
فرستادش زرد گوهر بر لب
هنوز آن نیاز دل جان من
همی میخورد بالی شیر بو
ببینیم تارک این کار محبت
خود و گویو در کخ خیرم شدند
گو یی کس این نامد از کجاست
بجلا شود همچو سر و بلند
همان که شش نباشد دوفت
از انیسان که گوی تو را پهلوان
نباشد چنین کار آن بچ شیر
بر میوندند گفت پس بپلتن
باشیم و یک و ز دم و ز نیم
مگر بخت خشنده بیدار است
دشمن را چون ببیند زور
همان نیز چون سام جنگ بود
بمردست بردند وستان شدند
ز سستی همان روز باز ایستاد
چو خوان غمده شد مجلس استند
سه دیگر سحر که بسیار و زور
که کاوس تندست نه شیار
بزازبستان گردنگ آوریم
مرا چند گفت کاوس شاه
صوبه ازان روز برخواستند
خوشه گزین و او بر ایشان
برار است رستم سپاه گران

زمانی بودند و دم بر زدند
نخندید و زان کاخ خیره بماند
ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
میسر دارم و هست او کو دکه
بز ما در او بدست کس
نه مرد مصفاست و لشکر شکن
شود بیگان زود پر خاش جو
همان پهلوان ترک فرخنده است
زمانی بودند و نیم شدند
ندغم کنون کین سواران گشت
بدست اندرون گرز و بر زین
بمردی بر چرخ گردنه رفت
که آمد سوزم ایرانیان
و گر خیز گشت گرد و لبر
که ای گرد سالار شکن
یکه برب خشک نم بر ز نیم
و گر چنین کار شواریست
دلش باقم آرد بهنگام سور
دلیر و هشوار و سنگ بود
ز یاد سپیدستان شدند
دوم روز رفت نیامدش یاد
مرد و دور مشکوران خواندند
نیامد و یاد کاوس
همین دستان بردش از دست
زمین پیش کاوس ننگ آیدم
که تنگ اندر آمد بایران سپاه
از اندیشها دل بر پر خفتند
دم اندرم ناسه زین کنند
ز دانه شدش بر سپه پهلوان

برستم برین دستا نماند
بدو گفت اگر بیم دارد دم
چنین دیدستم از آن کارا
چرا زورش دید بر پا خاست
وزین ناسگامیده بدخواه نو
بیاد تو نوشتم همه روز جام
ترا خواهم اند جهان یار لب
چو از ده گشتی تو ای سیلین
کنون آمد تا چو فرمان دی
چنین گفت کاوس که پهلوان
بیادش تراش گد شاهوار
انا و از ابریم و بانگ ناس
بخوردند مرا تا جان تیره گشت
چو خورشید آن چادر تیره گون
بفرمود کاوس تا گویو کوس
سپه دار و خوشان مان صندل
سوار نیلگون شد زمین آنوس
درخشیدن خشت زمین ز گرد
تو گفتی که ابر برنگ نیوس
ازینسان بشد تا در دژ سید
خروشه بلند آمد از دیدگاه
بانگشت لشکر به هومان نمود
وزان پس چنین گفت سهراب گز
که پیش من آید بادردگاه
کنون من بخت شاه افروسیا
یکجام مرغواست از میگ
وزان سو سر پرده شهر یار
زبس خمیر مرد در پرده سرا
تتمن بیاد بنزدیک شاه

تتمن چو بشنید خبره بماند
نخواهم بقتن جان از تو مسلم
که برگردد آید بر بار او
بسی پوزش ندگشته نجواست
دلگشت باید یک چون ماه نو
بهر تو کوشم همه صبح و شام
که باشی بهر کار فریادرس
پیشمان شدم خاکم اندرین
تو شاه جهان داری دمن دی
ترا باد پیوسته روشن روان
شد ایوان بگردار خرم بهار
سمن چو گرگان پیش خرو بیا
دل نامداران ز رخیره گشت

بپایخ چنین گفت گودرز را
تو دانی که نگریم از کارزار
ازان ننگ گشت و آمد براه
که تندی مرا گوهرت و شربت
و گرنه مرا پشت لشکر تویی
مرشاهی از فراز ننگ است
بدین چاره جستن ترا خواستم
بدو گفتستم که گیسان ترا
همان بر در تو کی که تسم
چنین بتر آید که امروز نرم
گر انامیکان را همی خوانند
همی باده خوردند تا نیم شب
همه مست بودند و گشتند باز

لشکر کشیدن : دوش جنگ سهراب

ببستند بر کوه پیل کوس
شمرده بر لشکر که آمد سوار
بجنبید با سون را و کوس
چو آتش پس پرده لا جورد
بیاد مبارید از دوسندروس
شده سنگ ناکل ز جهان نایدید
بسهراب نمود کاه سپاه
سپاه که آزار که نه بود
که اندیشه از دل بیاید سترد
گر آید و ن که یاری دهد بود
کنم دشت را بچو دریای آب
نکردی که رخ دل از کارزار

در گنج بخت ادور و زی بداد
یک لشکر آمد ز پهلو بدشت
همیرفت منزل منزل سپاه
زبس گود گونسان درفش
جهان را شب از روز پیدا نمود
سرا پرده خمیر ز دیر و میل
چو سهراب را نگوته آوا شنید
چو هومان ز درون سپه راید
نه بینی تو زین لشکر بیکران
سلیح بسیار و مرد و بیه
به تنگی اندا چ سهراب دل
بیاراست نرم و بخوردن گشت

لشکر کشیدن : دوش جنگ سهراب

نماند چو بر کوه و بر دشت جا
سیان بسته نرم و دل کنه خواه

چو خورشید شد از جهان ناپدید
که دستور باشد مرا تا جاور

که بسیار میبوم این مرز را
و یکسب سبک دار و دم شهر یار
خرامان بشد پیش کاوس شاه
چنان ست باید که نیران گشت
درین تخت شاهیم افسر تویی
ز جشید بشیم هر دو دست
چو دیدار می تندی آراستم
همه کمتر نیم و فرمان تراست
و گر کمتری را خود اندخوم
بسازیم و فردا که نیم ندم
بدان خرمی گوهر افشانند
بیاد بزرگان کشاده دلب
به پیوه گردان شب دیر باز
بدید و از پرده آمد برون
سپه بر زنند و نه بر نساد
که از گرد اسپان هوا تیره گشت
شده رو خورشید تا بان سپاه
سپه کار زرین و زنیه کفش
تو گفتی سپه و ثریا نبود
چو شنید گیتی به نعل و پیل
بباره بر آمد سپه بگرید
دلش گشت بریم و دم درشید
یک مرد جنگی و گرز گران
سرافراز ناسه ندانم کس
فردا که از باره شاداب دل
بگوشد لیران خسرو پرست
کشیدند بردشت پیش حصار
شب تیره بر روز دهن کشید
کز ایدر شوم بکلاه و کمر

برنج و سختیش فریاد رس
 ز بهرش چو پنج و پنج کشید
 دگر ره چو اورا بهما و ران
 بیاد داد و راسو تخت باز
 ولیکن کنونست نهنگام کار
 چه سازیم کنون که رستم فرت
 کسے باید کنون بر قتل زمان
 به کاوس اگر گفت رستم چه کرد
 که گوئی و راز نه بر دار کن
 چو اورفت قاصد سپاسه بنگ
 میان ترا سر بر سر زد هم
 کسے را که جنگی چو رستم بود
 چو شنید گفتار گودرز شاه
 بگودرز گفت این سخن دجور
 سرش کردن ز تیزی من تھی
 چو گودرز برخاست از پیش او
 چو دیدند بره گو سپلیتن
 جهان بر سر زیر پا تو باد
 گوید همانکه نشپان شود
 که بگذارد این شهر ایران می
 تمنن چنین پاسخ آورد باز
 سزایم بدین گفتن ناسزا
 گمے زرم دیوان مازندران
 ز دانش ندارد سرش آگهی
 ز گفتار جن شیر تهن
 کزین ترک ترسند شد فرزند
 که چون ستم زوی ترسد جنگ
 ز سهراب مل فت یکسر سخن
 و دیگر که تنگ اندر تاسپاه

نبودست هرگز جزا و یکپس
 جگر گاه دیو دژم بر درید
 به بستند پایش به بند گران
 بشاهی همی بر پیشش نماز
 که تنگ اندر آمد چنین فرکار
 سوزا بلستان خراسید گفت
 مگر باز گرداند آن پهلوان
 کز ایران بر آوردی امروز گرد
 ز شایان نباید که آفت سخن
 ابا پهلوانی که دار گرگ
 شنیدست دیدت از پیش و کم
 بیا زار و اورا خرد کم بود
 بدانست که دارد آئین و راه
 لب پیر با پند نیکو ترست
 نمودن بد و روزگار بهی
 پس پهلوان تیز نهاد رو
 همه نامداران شدند انجمن
 حدیثه سر تخت جاس تو باد
 بخوبی ز سر باز میان شود
 کند رو خزنند پنهان می
 که ستم ز کاوس که بی نیاز
 که گوید بتندی مراد شا
 که جنگ با شاه مازندران
 مگر تیزی و شدی و ای
 چنین گذشت گودرز پهلپتن
 همی گوید این گونه کهرس باز
 مرا و تانیت جلدی و تنگ
 چنین پشت بشاه ایران کن
 کم تیر بر خیزد این تاج و گاه

چو بستند دیوان مازندران
 بشادیش بر تخت شاهی نشاند
 ز بهرش چنان شهریاران کشت
 چو یادش او باشد او فتن
 نباید که آیند ایدر به تنگ
 ابی او بناسیم در زرم شاد
 سپهدار گودرز و کشواد گفت
 فراموش کردی ز ما مازان
 مکافات رستم نمودی درست
 که داری که با او بدشت نبرد
 همی گوید آن روز هرگز میباد
 خرد باید اندر سر شهر یار
 پیشمان شد از هر چه او گفته بود
 شما را باید بر او شدن
 بیا و تو او را بنزد یک سن
 بر قند باد و سهران سپاه
 نیلایش گرفتند بر پهلوان
 تو فتنی که کاوس از مغزیت
 تمنن گزارد زده گرد ز شاه
 هم ازین تمنها پیشمان شد
 سر تخت زین شاه قجاج ترک
 که اورا ز بنیاد و یم بردن
 ز بنیاد سخن را نیدشش
 سرم گشت سیر و کم کرد بس
 که شاه و دلیران و گردنشان
 که انسان که زده داد آگهی
 ز شغفتن شاه و یکبار او
 چنین بر شده نامت اند جهان
 که تنگت بر باز تو ران زمین

هم آن شاه و هم با بند گران
 بر و آفرین بزرگان بخواند
 به ما و ران هیچ نمود پشت
 نه بنیم جز دوسه بگرختن
 چو ایدر نه بنیم دارا به جنگ
 همه زرم گشت اکنون چو باد
 بنزدیک خسرو خراسید و رفت
 و ران کار دیوان مازندران
 ز شایان این را هرگز نوبت
 شود بر نشانده بر تیره گرد
 که با او سوار کند زرم یار
 که تیزی و تندی نیاید بکار
 به بیوگی مغوش آشفته بود
 بخوبی بس و دستا نازون
 که دشمن شود جان تارکین
 پس رستم اندر گرفت خنده
 که جاوید باشی در روشن و دان
 به تیزی سخن گفتش نغزیت
 مرا ایرانیا را نباشد گناه
 از تندی بخاید همی پشت دست
 قباچش و دل نهاده برگ
 سوتلج و تختش بدم بنمون
 چو در دست دشمن چنان دیدش
 جزا پاک یزدان تر ستم کس
 بدگر تمنها بر بند این گمان
 همه بوم و برگرد از ماتی
 بهیم بدرگاه برگفتگو
 بدین باز گفتن گردان نهان
 پسند نباشد بر پاک دین

بخت بد و دونه خواستند	هر شب می لشکر راستند	شاهنامه فارسی
<p>چو خورشید بر دشت زرین سپهر به پوشید سهراب خنجران جنگ کنده بفرساک شبنم خم بفرمود تارفت پیشش بجیر بهر کار دیش کن رستی چو طوطی که یابی رمانی زین اگر است گفتی سر اسر سخن در آید دیکه کز ی بود راسه تو بگویم همه هر چه دادم بدو بگیتی باز رستی پیشیت همه نامداران آن سر زرا ز بهرام داندستم نامدار سرا برده دیر رنگ رنگ یک ز خورشید پیکر درفش بد گفت کلان شاه ایران بود سرا برده بر کشید به سیاه زده پیش ایل پیکر درفش چنین گفت کان طوس نوز بود ندارد باز خم او شیر تار یک شیر پیکر درفش نبفش که باشد بمن نام او باز گوسه سپکش بود گاه کینه دلیر اگر گفت کان سر پرده سر به بر نشسته یک پهلوان یک بد پیشین بیلا او بسیار گریست و اندر پیش درفش برین اندام پیکر بجیران گفت با خورشید</p>	<p>پرسیدین سهراب نام نشان نشان از چو زین نیل خم اندخم در ده کده دزم بد گفت کز ی نیاید زیر چو خواهی که گزایدت گاهی سرافراز باشی بهر رخن بیادش نیکی یابی زین همان بند زندان بود جاک تو کز ی جزا بدیم گفتگو ز کز ی تریح اندیشه میت چو طوس و چو کانکوس گود را زیر چیت پرسم من بر شد بد و اندرون خیمه پلنگ سرش ماه زین غلافش نبفش که برد گمش پیل شیران بود رده گردش اندر ستاده سیاه بزرگش سحران زین نبفش درفش کجایل پیکر بود بزرگان ز پیش پذیرند سواد درفشان که در میان درفش ز کز ی سیاه و تباهی برو دو پیل بود در دجل چو شیر بزرگان ایران پیشین سپاه ابو فرو با سخت و بال گوان زینم می اسپ همتا او می چو شد آن مرد در جاکش بران نینو بر شیر زین سر اگر من نشان گو بیلتن</p>	<p>نانه بر آورد از چرخ یکه پیش روی بر سر بجای آن سپاه سرافراز نشو زخم کم آورد کز ی کن سر و جامه کج شاه اندر رستی بیخ کج بیالی بس خلعت و خجسته ز من هر چه بدیدم بیلاک سپاه بکزی نیاید خود اندیشه ام ز گردن کشان و شاه و می چو گشم و چون گید با فرین اگر رستون خواهی و جان بجا یکه تخت پرده برسان نیل نگران ایران و نام چیست سواران بسیار دمل و نه پیش پیلان شیران پیش بگو تا کجا باشد آرام او سرافراز و لشکر کشد کینه خواه یکه لشکر کشن پیشین سپاه همیشه داران خوش و ران سپهبدان گودر کشوا و گان نه از دشت بردند از کج پلنگ زده پیش و اختر کا و دین نشسته یکسر از و بر رست تو گوی که دریا بگوشد می کنده فروخته تابا او که مردم می بر خد خد خد نه ستم بر آید جاکاه گرد</p>

بنیم که این نوجوان را کسیت
همیشه گندار نیردانت باد
بیامد چون زردی در رسید
یکایک سوزن را گاه کرد و دید
بدگیر چه جوان سوار دیر
دو بازو بگردانان سپید
پرستار بخواه با دست بند
همی بود رستم بد اختر دور
بدان لشکرانند چون کین بود
تتمن یک مشت برگردنش
بدانگاه که سهراب آهنگ جنگ
بد او پدر شاه سنگان زمین
که چون نامور سکی ایران رسد
نهانی همی بود سهراب دیر
بیامد یک دید او را نگون
برفتند و دیدند ترا فائده حال
سهراب گفتند شد زنده زرم
ابا جا که وضع و دنیا گران
چنین گفت که مشبای بخند
ر بود از دیران یک گوسفند
نفران زمین برکشایم کند
بدیشان چنین گفت سهراب
چو برگشت رستم بر شهر باد
یکه بر خروشید چون کسیت
بخندید و زبان سخن بر شید
پیاده کجا بوده تیره شب
برو آفرین کرد گویو گزین
ز سهراب و از بزر و بالا او
ایران و توران مانند کس

بزرگان که امند و سلا کسیت
بکام دل و سپاست باد
خروشیدن نهانگ ترکان شنید
ز شادی رخسار چو گل بشکیند
و گز باران نام برد از شیر
برش چون بشیر و جهره چو خون
به پیش دل فروز بخت بلند
نشسته نگه کرد گردان تور
لبس و پوشش بند بی پر سیا بود
بزد تیز و پر شد روان از نش
نمود و رفتن آتش تنگ
همان خال سهراب با آفرین
بزد یک شاه دلیران رسد
نیامد بزد یک او زنده شیر
فتاده شده جانش ازین بران
بر آسوده از بزم و از کارزار
سر آمد بر او کار و پیکار و بزم
بیامد و رادیه مرده چنان
همه شب سپریزه باید بسود
بزار می خوریش خونین نهند
بخواهم زایرانان کین زنده
که امی بخردان و روان دلیر
از ایران سپه گویو بد پاسدار
سپر بر سر آورد و بنیو دست
طلایه چو اولی رستم شنید
تتمن گفتار بشاد لب
که بنیو مباد پس گویان زمین
زبان و گفت و بر و پا او
تو گوی که سام سوار و س

بد و گفت کا و کس کین کار تست
تتمن یک جامه ترک وار
بدان دزدان رفت مرد و دم
چو سهراب را دید بر تخت بزم
تو گفتی همه تخت سهراب بود
اگر دان بگردانندش صد دلیر
همه یک یک خوانند آفرین
بشایسته کاری برون رفت زنده
چه مردی بد و گفت با من بگو
بدان جا نگه فشنگ شدند زرم
طلب کرد مادرش از زنده زرم
بد و گفت کا و گرد و روشن دان
چو تنگ اندر آید سپه و کین
نگه کرد سهراب تا زنده زرم
ز کارش گفتند سهراب را
خروشان پرازدرد باز آمدند
چو شنید سهراب جیست زرد
شگفت آتش خست و خیر نهان
که گرگ اندر آمد میان ربه
اگر بایستد جهان آفرین
بیامد نشست از برگاه خوش
گرگم شد از تخت من زنده زرم
بره بر گویو پستان را بدید
بدست رسم گزایران سپاه
پیاده بیامد بزد یک او
بگفتش بگویو آن کجا کرده بود
و فلان جا که رفت نزد شاه
که هرگز ترکان چنین کس نداشت
و نان مشت برگردان زنده زرم

که روشن بدان بادی و تند
بهوشید و آمد نهان تاحه
خیان چون سوا آهوان تیره
نشسته یک دست او زنده زرم
بسان یک سر و شاداب بود
جوان و سراز چون زنده شیه
بدان بزر و بالا و تاج و نگین
گویو دید برسان کسر و پند
سوروشی آس و دنجای را
سر آمد بر و ز پیکار و بزم
که او دیده بد پهلوان گاه و بزم
نفرستت همراه این نوجوان
پدر را نهانی بر پو بر گزین
کجا شد که جایش تپی شدند زرم
بخود تیغ کردش خور و خواب
ز کوشش اندک ز آمدند
بیامد بر زنده برسان دوا
دلیران و کند او این را بخوان
سگت مرد را دید در دم
چو نعل سمندم بساید زمین
گر نهانیکان را همه خواند میشیر
نیاید همی سیر جانم ز بزم
بزد دست تیغ از میان بر شیه
لبش گویو باشد طلایه بر
چنین گفت کا و متهر کینه جو
چنان شیر مردی که آزرده بود
ز ترکان سخن رفت و از بزم گاه
بگرد و سولیت بالاش را
کران پس نیامد بزم و بزم

ز بر سو زهر جهان در شہ
 بگوشید پیش همان با کلاه
 ز هر گونه بر کشیده در نفس
 بگو تا چه داری از دم نشان
 چه خوانند اواز گردکشان
 که بر در دوشمنی نباشد نشان
 هشیوار و از تخمه کیو دان
 جهان را چه ساری کند خست
 چو دل بر نمی در سر اسب پنج
 از ان پرده سپید و اسب باشد
 گر از نام پستی بر نام همی
 کسے کو بود و سپهلوان جهان
 برز میکہ کاؤس لشکر کشد
 چنین ادب باخ مراد را جبر
 بدو گفت مهراب کیو غنیمت
 مرا با تو امر و فرمان کیست
 ترا به نیازی دهم در جهان
 سرت را نخواهد همی تن بجای
 سخن گفتند چون گوشت
 چنین داد باخ هم پیش کشد
 اگر خود پستی تو چنگال او
 بزخم سر گرزندان کن
 ہم آور داد بر زمین پل نیست
 چو او خشم گیرد بر فوج خود
 ہنر با ستم گرد جهان
 گیتی ندیدی تو جنگ و دل
 بشمشیر کین ستم پیلتن
 کہ چون تویی خواند باید سپهر
 کہ چندین رستم سخن بر زبان
 از آتش ترا ہم چندان بود
 سرنگی اندر آید بخواب
 دل گفت ناکار و دیدہ چہ

بر سوز آتش بر در سر
 در نقش پس پشت پیکر گراز
 چنین گفت کور گراز پشام
 نشان چو پشت با او گفت
 زمانہ بنشیند در گونه دشت
 در گرابہ پرسید از و سپهر را
 و زان پس ہمیر سپید گفت
 بدو گفت سہرا کین پیشاد
 تو گفتی کہ در لشکر او ہست
 جہان پہلوان باشد شیر و
 کنن رفتہ باشد جز ابستان
 بر مش نشیند جہان پہلوان
 اگر پہلوان را نامی بمن
 و را بد و نکہ این را ز داری
 ز منی کہ موبد بخسرو چہ گفت
 چو از بندہ پیوند یابد رہا
 نبرد کسے جوید اندر جہان
 بدانی کہ از و سے نیابد رہا
 کسے را کہ رستم بود ہم بسر
 تنش نور دارد بعد ز رستم
 نخواہم کہ با او بصحرہ بود
 تو با او بندہ نباشی بجنگ
 چو از آسیا با سہمہ چین
 بدو گفت سہراب زادگان
 تو مردان جنگی کجا دیدہ
 مرش منیم نگاہ آیت یاد
 چو در یکا سہرا انداید ز خاک
 چو برگرفت از نیگونہ سہراب
 بگویم بدین ترک باز دوست

در نقش در نشان پیش سپہ
 سرش را حسین و بالا دراز
 کہ در جنگ شیران ندارد لگام
 ہست پشت آن رستی و نہفت
 چنان کو گذارد و بجا بگذشت
 از ان کش بدیدار و بد نیاز
 کہ از تو سخن را نباید نہفت
 ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
 گمبان ہر مز و ہر کشورست
 چو بر خیزد از دشت او اسے غو
 کہ ہنگام نرہمت و گستان
 برین بر بخندد پیر و جوان
 سرفراز باشی ہمہ سخن
 کشادہ بمن بر پیشی سخن
 بدانکہ کہ کشاد را ز نہفت
 چو خشنود مہر بودے بہا
 کہ او ز نہ پل اندر آید جہان
 نہ دیو نہ شیر و نہ نر اردہ
 سرش ز آسمان اندر آید گرد
 سرش بر رستم از دخت بلند
 ہم آور داد اگر کوہ خارا بود
 چو او تیغ ہندی بگید بجنگ
 ابا نامہاران تو مان زمین
 سہ بخن گوید ز کشو و دگان
 کہ بانگ پے اسب نشیندہ
 کہ در یکا جوشان لمز ز باد
 ندارد دم آتش تیز پاک
 خمین گشت ہنر مان ہمی ہنر
 چنین یال این خسرو الی



<p>نمودی بیاد نبرد یک شاه که بار بهر نام صنی بگو کجا او بیاد بر شهر ساریا که دلبسته بیادند ستم نشان مگر کان سخننا شود و لکند همدیر کان کور گردند و کر براید می ناله کز تها شاه غلامان پیشش که خوانند گردان و دایم بایران زمین همچو نوکم بود رده بر کشیده نژاد ازیر غلام استاده و ده خیل میل سپید نژاد است یا سواران که فرزند شاه است یا پادشاه</p>	<p>بد گفت کز چین یک یکنوا در بار سپید سربل ار بین در بزم من جان روز غین گشت سربل دل بدان همی نام هست از دبان بحسب قضا چنان از روز و شب سواران بسیار چنان بپاک میان سربل زده چنین گفت کان چو گزند سرافراز داماد رستم بود ز دیار رفی پیشش ندیا فروخته زیبا لیل چند است او را نام آردان و گفت سربل که در دست</p>	<p>زرد و نشان نام او بکنم گفتا که نامش غلام بود که او بر شهر ستم نشین که هر گونه ساز و دشت همیشه دیده بند باورش ز فرمان کجا بد نه هرگز کشیده سربل بر کران با براننداده زین کش کجا جادار در شادان بایران سپه برده بهر بر آید یک پرده نیم سپید شده آئین کشیکدان نهاد بران حاج کرسی که فرزند شاه است یا پادشاه</p>	<p>ازان بنیاد که پنهان ستم بر سینا شش نوزد بحسب بیاخ چنین گفت باو بحسب که نام که آن صنی این بهشت نشان داده و دزدان نشته لب بر دگر گز وزان پس بر سپید گز یکه گز یکد زینش ز ایران بگو نام آن مرد ز گز و دزدان بد و گفت ازان که تانده چایه سپید از نیر نشته سپید بر تخت بد و گفت که او از نیر</p>
--	---	---	--

همی بست بگزر ز راهم تنگ
بل گفت این دم آهر من است
نشست از پیش و میمورد راه
دشمنش بر دند با او هم
بدو گفت از یاد بر یکسو شویم
با لید مهراب گفت ما کانت
از ایران و توران نخواهیم کس
آورد که مر تر جانی نیست
بدو گفت نرم ای جوان درو
تبه شد لیس دیو بردست من
مرادید و جنگ دریا و کوه
کسانیکه دیدند رزم مرا
نمانی تبرکان برین یان سخت
بدو گفت که تو بر سر سخن
من آیدون گمانم که تو رستم
که او پهلوان است و من کمتر
آورد که گرفت و نیزه گرفت
یکه تنگ میدان فرو ساختند
بشیر مندی بر او خستند
گرفتند از آن پس عموگران
را سپان فرد بخست بر توان
تن از حوسه پر آب دهان بزرخا
جهان شکفته ز کردار تست
همی بچه را باز داند ستور
بدل گفت رستم که هرگز تنگ
ندوست یک ناسپرده جهان
چو آسوده شد باره هرزومر
زنده بود و خفتای در بر بیان
غمین شد دل هر دو نیکوگر

بیرستوان بر زده دوش چنگ
نه این تغیر از نیک تن است
زواره گلبان گاه و سپاه
همیرفت پرغاش جوسه تورم
بر آورد که بر لب آهوشویم
آورد که رفت از پیش نهاد
چون با شوم تو با و در پس
ترا خود یک شستن نیست
نیز که در دوش که بوزم و در
نه دیدم جان سو که بود شمع
که با ما مان قتل گروه
شمرند گویی که رزم مرا
بایران غم ترا نیز خفت
همه سستی باید نگندن
که از تخمه نامور خیر می
نه با تخمه و گاه نه با افسر

همی آن بدین این بدان گفتند
نزد ست و پوشید بر بیان
بدو گفت زایر مرد پیشتر
چو بر سر دیدن یال و شاخ
بجنبید هر لب پر غاشخ
گفت او به رستم بر دایم
ببالا بلند ما را بکشتن و ال
گه کرد رستم جان سرفراز
بهری بیس دیدم آورد گاه
گمانم مرا به بینی بگنگ
چو رستم شماره گواستین
همی رستم آورد تو بر دلم
چو آمد رستم چنین گفتگو
یکای که شادان مراد دار
چنین داد پاسخ که رستم نم
ز امید مهراب رشد نامید

بهر در رستم با مهراب

بموتاه نیزه همی با شند
همی زامن آتش فرو خستند
همی کوفته آن برین بیان
زده پاره شد بر بیان گوان
زبان گشته از شنگی چاک چاک
شکسته هم از تو هم از تو دست
چه ماهی بدریا چه در دست گور
نه دیدم که آید به نسیان بجان
نگر و نه نام آورده از زمان
ز آن رنجه و رنگ بزد
ز کاک و سیکان نیامد بیان
مگرفتند هر دو دوال کمر

نماند هیچ بر نیزه بند و سنان
بزخم انصاف تیغ شد بر نیزه
نیزه و عمو دانه را ندیده
فروماند سپه دلاور ز کار
یک از دیگر استاد آنگاه دور
ازین روی را بجنبید مهر
نماند همی مردم از رخ و آن
مرا خوار شد جنگ دیو سپید
بسیری رسانیدم از روزگار
بزه بر نهادند هر دو کمان
هم تیر باران نمودند سخت
تشنه اگر دست بر دشت تنگ

تشنه چو زنده او شنود
ببست آن کیانی کمر بر بیان
بن در گشت از ایمان بیشتر
بزرگ چون از ارم جنبه گی فراخ
را گفت گو به با من ناسور
بیکجا سه هر دو در رزم گوم
ستم یافت با این ز بسیار مال
بدان سفت و جنگ کیست راز
بسه بر زمین است کردم سپاه
اگر زنده وانی مترن زنگ
بردی جهان زیر پاستین
خواهم که جانت زن گسلم
بجنبید مهراب را دل بدو
را گفتار خویش مرشاد دار
هم از تخمه سام نیب رستم
برو تیره شد رو ز سپید
همی ماند از گفت و ما شگفت

عجب باز بردند هر دو عنان
چند می که پیداکند رستخیز
جهان با و پایان و گردان و رستم
یکه مانده بدست و بازویش یار
پراز در دباب باز میخ پور
خرد دور به مهر ننمود چهر
یکه دشمنی را ز سر زند باز
ز مردی شد امروزل امید
دو لشکر نظاره بدین کارزار
یکه سانخورده در نو جوان
تو گویی فرد بخست برگ خست
اکنده سه تنگ از در جنگ

ز رنگ کینه جنگجو انجمن گر گویان نیاید کس جنگجو چنین گفت موبه که مردن نیام چو گوید در زهشتاد و دو گزین چه بهرام و در هام گردن فراز نباشد بایران تن من مباد به سهراب گفت این تیغ چن که آگاهی آن نباشد برم همی سلیمان را عجب شکست چو بشنید گفتار بهشت نماند کردار و در چهره نه بسی کرد اندیشه های دراز پوشید خفتان بر سر نهاد زندی بجوشش دشمن درگاه بیرون آمد و به ناور دکرد کبردار گویان ز جنگال شیر کسر اندامداران ایران سپاه تفایده نگردان آسان بدو چنین گفت کاوش از اورد گران نیز درشت چنان کنم کز ایران نامم یک میزه دار کجا گویو گو در زو طوس دلم در آید و مردی نماند چن ازان پس عجب بیدار جانش سرا برده یک بهر آمد ز پاک یک نزد رستم برید آگهی بشمارم پیام کاوس بر گفتم جنگ بود که سازندم از زمین که در رستم بدشت	بر نگینزد آن باره سلیمان که با او بروی اندر آرد برو به از زنده دشمن بر رشاد کا همه نامداران با آفرین چو شنیدش شیر و زن ز سوار چنین دارم از موبه پاک یاد همه بکن از رستم گفتن ست باین کینه غمهای بریدم همانک آسان نیاید ست سما صحن سهراب بر خیمه کاوس عجب ماند ازان گفتار ز هر گونه کرد و پیکار ساز یک ترک روی کبردار باد نشست از باره تیرنگ بر آورد بر چهره ماه گرد رسیدند از دور سران دیر نیاست کردن بدو در نگاه که بار و شدن پیش جنگجو چاکوست کارت بخت سرد سپاه ترا جمله بجان کنم کم زنده کاوس کرد ابدار فریزر کاوس دستم شیر دین ز رنگاه از پر خشم کین نزدیک برده سرافقت پیش زهر سو بر آمد دم کز ناس کزین ترک شد مغز گردان تنی شنیده سخن پیش او بر شمر ندیمم ز کاوس جز پنج زرم نده گویو دادید کاندک دشت	بدین نذر این گفت و این مال نارایان نباشد کس کینه خواه اگر من شوم کشته بر دست او چو بهر جا که باشد شکست پس از مرگ من مهربانی کنند چون سر کشد از زمین بچ سر چرا باید این کینه آرستن همان بناید بخون ریختن نباید ترا حست با او بسر زبالا از دشمنی کشت دست به بست از چکینه انگه کم گرقتل سنان و کمان و کند تاورد که رفت چون پلست بیامد مان تا قلع سپاه ز پاک و کیست ز دست عثمان فغان پس لیران شدند کین وزان پس خوشید سهراب گرد چرا کوه نام کاوس کرد یک سخت سوگند خودم به زرم که دایم از ایرانیان تیر جنگ سوار جهان رستم نامور گفت همی بود خاموش پس ختم آورد بشت و سان ستن غمین گفت کاوس و از زاد نامم سوار و ما هم نبرد به گفت رستم که هر طهر یار بفرمود تا پیش رازین کنند نهاد از بر خشم خشنده زین	شو و گفته رستم جنگال او بگیرد و سخت کاوس شاه نگرد و سپه روز و خون آجو که باشد بهر جاسر انجمن ز دشمن بکین جان ستانی کنند سرو کرد گیارا نبودید تدر و به بود و خیمه زمین خورتن چه باید کنون رنگت پیختن بر آورد و در دگر از تو گرد سر پندلان زود نمود بشت بنگندش آمد بجای نشست نهاد از بر سر و روی تاج زند گران گرز را بسپارد و بند چو کوه روان پیش از جگست رسید او بنزدیک کاوس شاه ز باز و آن آب اده شان بگفتند کانیست گو سیلتن همی شاه کاوس را بر شمر که در جنگ شیران خدای تو پل بدان شب کجا کشته شدند زرم کیش من آید بدین دشت جنگ و گرزنگه اگر در خا خشم از ایران خدادایچ پشکس نبردند و بر کند هفتاد و پنج که ای نامداران فرخ نژاد از ایران نیاید کس این کار کو که کردی مرا ناگهان خوار سواران به پایا زمین کنند همی گفت گر گین که بشتابین
---	---	--	---

کمون خون می باید راستن
که امرو ز سهراب جنگ آزما
بیاد دمان تاسیان سپاه
یاد چو بایزهره او را بدید
تا بید با او تاجیه رسو
هم آئین پشین آینه بستم
سوارے نشیمن آید کشته
غیر دگشت رستم گفتار او
ز سهراب رستم زبان بر کشاد
بالا شاه بید می
بر تیغ و تیرو بگز و کشت
گرفت دواں کمر بند او
کز راز باد جنبان شود کوسا
بدان آنگر دیم فردا کی
کبو شمشیر اندام که فیروز کیت
بدو گفت کاوس نیردان پاک
بدان تا ترا برد بدستگاه
بدو گفت رستم که با فر شاه
به لشکر خویش نهاد رو
از خوردنی خواست رستم سخت
سپه را و دفرنگ بد میان
به شکی چو آن من به اور دگاه
همی پیش در پیش پرده سرا
و گر خود دگر گونه گردد سخن
یکایک سوزا بستان شود
چنین بود فرمان نیردان پاک
گجویش که تو دل بمن در بند
بے دیو شیر و مانگ و تنگ
و بر مرگ را آن کجود که پاس

بیاید ہی غم ز دل کا ستن
چگونه جنگ اندام و دپاک
ز لشکر جیوش شکمینه خواه
بکرد از شیر زبان بر مید
شد از دیران بے جنگ
سپه را بر دیو می کشتم
همی تاخت از قلب تاسمین
بر شاه کاوس نهاد رو
ز بالا و بر زش همیکه دیار
تفش راز بین بر تابد می
زیر گونہ از مودیم چند
بفشارد م سخت پیوند او
نخند از بر زین مران امار
کبشتی گرا کیم مانده کے
به بنیم تارے نیردان کیت
تن بد سنگات کند چاک پاک
برین ترک بدخواه گم کرده راه
بر آید همه کامه منیکه خواه
چرا ندیشه جان سرش کینه جو
پس نگذا ندیشه دل شست
کشادن نیارست یک تن میان
روم پیش آن ترک ناور دخوا
چو خورشید تابان بر آید ز جا
تو زاری ساز و نژندی کن
از اید زبردیک و ستان شود
که گرد بدست جو منی هلاک
مشو جاودان بهر جانم نژند
تبه شد جنگم بهنگام جنگ
باسپ اندام او بر آید جاک

وزان سو رستم سپه را بدید
چنین گفت با رستم گردید
که او بود بر زمین نیر و بست
خمیده عمودے نزد برش
بگر دمان کے بایه او شست
تبه نداشت بر سر جنگ
زهر سو می شد دمان و دمان
چو کاوس کربلوان را بدید
که کس جهان کوه کے ناسید
دو بانو و نیش چو زبان سیون
سر انجام نفقہ کن پیش ازین
همی خواستم کش زین بر کمر
از و بایه شتم که میگاہ بود
چو فردا بایه بدشت نبرد
کز اویت پیروزی و دشتگاه
من شب پیش جهان آفرین
کند تازہ پیرو مردہ کام ترا
گفت این برخاست پس سلقین
ز داوره بیاد خلیده روان
هنگامه بدو حال سهراب گرد
چنین راند پیش برادر سخن
بیاد و سپاه و درفش مرا
گرا میدن که پیروز باغم جنگ
سیا بید یک تن باور دگاه
ازو بر کشائی یکایک سخن
تو خور سنگردان دل مادم
کس اند جهان جاودانه نماند
بے باره و دگر که دریم بست
اگر سال گرد و فزون از نژاد

سخن راند با گوی گشت و شین
کزان گونه هرگز ندیدیم نیو
چو گنگین فرود آمد و نژاد
زیر و سینقا ترک از سرش
بجز بایتن بایه او شست
سپه را میدان کینه بدو
نیرا اندک بود پیش چان
بر زویش نزدیک جایش گزید
بدین شیر مردی و گردی نژد
همانکه دارد سطرے فزون
بے گرد را بر گرفتیم ز زین
چو دیگر گشت جنگ افکنم
که شب سخت تاریک سپاه بود
کبشتی همی بایم چاره کرد
هم و او فرزند هور و ماه
بانم فراوان سر اند زین
بر آرد و خورشید نام ترا
دژم گشته او پیش آن سخن
که امرو ز جوش کشت کربلوان
سر اسر همه هر چه بد بر شمر
که بیدار دل باشی تندی کن
همان تحت زین کفش مرا
باورد که بر نیارم درنگ
سباز چیتن سوزم راه
که روز تهن در آید به تی
چنین راند ز دختا جسر
زگر دکل مراد و بسانه نماند
نماورد کس و ستان ز رستم
چنین ست و دین شکام

بنور از زمین کوه برداشتی
 میان جوان را نه بد آگهی
 دو شیر ازین از جنگ سیر آمدند
 بزرگ رنه و آرد گشتش بدر
 بنیر آمدند خورش گوی نرسد
 اگر چه گوسه سسر و باد بود
 بیستی رسید این زان کن ازین
 متحن توران سپه شد جنگ
 نبرد خوشن را با یلان سپاه
 چو رستم نبرد یک توران رسید
 ازین پرنهر ترک نوخو ستمه
 میان سپید دید سهراب را
 درم گشت رستم چو اورا بدید
 چو رستم با من نسودی همه
 تو آهنگ کردی بدیشان نخست
 بکشتی گیریم فردا بگاه
 اگر دیدن که بازو بشمشیر و تبر
 تو گفستی ز جنگش مرشد آسمان
 شب تیره آمد سو شکرش
 شهدا بسرزان سوار بر سپر
 چه کرد او با لشکرم سپر
 اگر گویم از کاران نامدار
 ندانم بگرد جهان سرسبز
 همکار ساخت با ساز بود
 تو گفستی زمستی کنون سخت
 چنین گفت سهراب بخوین سپاه
 اگر شیر پیش آمدی به یلمان
 به پیشم چه غیر و پلنگ و نهر
 چو فردا به پیشم روز بزرگ

اگران سنگ را هم چند آشتی
 مانند ازین هر دست رستم تپی
 به گشت و خسته در آیدند
 به چرخید و در ازین سیر می خورد
 دو دست سوار ازین به تر آشتی
 جوانی گشت پیر کا با بود
 چنان تنگ شد در ازین زمین
 بد انسان که بخیر بنید از کا
 به ستش ایست نامور شد تمام
 بشیمان شده از بگر کشید
 بنیتمان بر دوازده است
 زمین سل کرده بخواب را
 خروشه چو شیر یلان بر کشید
 چو گرگ آمدی در میان روم
 کس به با تو بیکار و کینه نخست
 به بنیم تا بگر کشید سپاه
 چنین آشنا شد تو بگر کشید
 نیا ساید از ناخن یک زبان
 میان سوده از جنگ آهین بر
 که یال یلان داشت چنگان شیر
 که چون ما و خانم بگیتی دگر
 نه چندان بود کا به اندر شمار
 که بندد که کینه چون او کمر
 با و دگر گشتن آغاز بود
 که این جنگ یک تن آرا
 نه کرد از دیران کس را تابه
 رستی چنان کن زگر زگران
 به پیکان فرو بارم آتش را بر
 به دید آید آنکس که به شد شرک

که برب سهراب را چاره کرد
 فرو داشت دست اندر بند او
 دگر باره سهراب زگر زگران
 بچندید سهراب گشت ای سوار
 هر از من آید به بر ز دل
 تا کن ندانم او را جواب
 که از کا به گرو سبک شسته
 با یران سپه زت سرب گرد
 میان سپه از کا به چو گرگ
 غنیمت گشت اندیشه کرد و دید
 باشکر که خوش تازید ز دور
 سز زره بر خون منتقان دشت
 بدو گفت کای ترک خو خواره
 با و گفت سرباب توران سپاه
 بدو گفت رستم که شد تیره روز
 برین دشت هم دارم هم منبر
 برفتند در و س هوا تیره گشت
 دگر باره ز یران درش آهین است
 بهومان چنین گفت کا مفر زور
 چه آمد شمار چه گفت و چه کرد
 یک پیر مردست بر آن شیر
 دو بازوش مانند ران بل
 بدو گفت بهومان که فرمان ده
 بیاید یک مرد پر خاش جو
 عثمان باز چید و بهر دشت راه
 از یرانیا من بس کشه
 دزین بر شما جز نفا ره نبود
 چو گردان مرا رو به بنیند
 خامم جدا جهان آفرین

که از زمین بجنباند اندر نبرد
 شکفته فرو ماند از بند او
 ز زمین بر کشید و به پیشم دران
 بزخم دیران نه پایدار
 که از خون آغشته گشت دست
 شکفته فرو ماند در سجده تاب
 دل جان باندیشه بگذاشتند
 عثمان باره تیرنگ را سپرد
 پراکنده گشتند خرد و بزرگ
 که کا به را یلمان بدر رسید
 که اندیشه دل بد انگونه بود
 به پیشم که گرد زنجیر مرمت
 ز یران سپه جنگ با تو که کرد
 ازین رزم دو اند دهم یگانه
 چو پیدا کند تیغ گیتی فسر و ز
 که دشمن جهان زیر تیغ آمدست
 ز سهراب گردون می خیز و گشت
 شکفته روانست و درین تن است
 بر آمد جهان کرد پر جنگ و شود
 که او بود هم نور من در نبرد
 نگردد ز یرکار و از جنگ سپر
 بجوشد ز آواز او و دخیل
 چنین بهر کا به بجنبید سپاه
 برین لشکر کش نهاد و رو
 با یران سپه رفت از اینجا بگاه
 زمین را بخون چل گل آغشته
 و لیکن نامد کس خود چه سود
 زره برین شان خود رنفر
 خامم گردان یک بر زمین

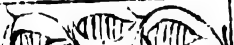
بایستند بر سنگ اسپ نبرد بزدست سهراب چون پیک برستم در آونخت چون پیک نشت از بر سینه میلش یک خنجر آنگون بر کشید بسهراب گفت اعلی شیر گیر کسی کو بکشتی نبرد آورد اگر بار دیگرش زیر آورد بدین چاره از جنگ نزارد یک از لیری دوم در زمان همیکه خنجر بایکس نبود بهومان بگفت آن کجافته بود درغ این بر و بر و بالا تو همکن کن زمین بیده کار کرد بگفت دلایجان او بر گرفت بهومان چنین گفت سهراب کرد چو رستم ز جنگ و آواز داشت ببخشد آب رود در وقت همینوقت پیروی و نگاه شدند که رستم ز آغاز کار از آن دفعه پیوسته بر نبرد که نخته ز دوش ستانده بی چو باز آنچنان کایش بدش همان زده خاتم کن آغاز کار فرمان آنچو شد بای نبرد مگر از آن و چون شیر نمرودان غوی گشت ز نماند بگفت چو نزدیکی رسید و جنگ چرا آمدی بهماز پیشم گو	برفتند بر و روان بزدند چو شیر دمنده ز جادو بخت بر آوردش از جادو نهاد پست بر از خاک چنگال سو دهن همینوقت از تن شیر ابر کمند فلک و گزند و شیر گیر سهرستی زیر گرد آورد بانگندش نام شیر آورد همینوقت یاد برشتن را سوم از جهان مردش بگمان از آن کس که با او نبرد آرم سخن هر چه رستم بدو گفته بود رکیب دراز و بی پایه تو چو آرد پیش بدشت نبرد پرانده می ماند اندک گفت که اندیشه از دل بیا بدست بسان یک کوه بولا داشت چو پیش جهان آفرین شد نمدا که از بخش خداید ماه چنان یافت نیروی پروردگار دل او از آن آرزو در بود که فتن بره بر تواند می دل زیم سهراب پیش آمدش مرادادی ای پاک پروردگار پرانده بودش در روز سندش جهان جهان بگمان ز پیکارش اندازد برگرفت هر او را بد آن فرمان نبردید سوراستی خود نداری تو رو	چو شیران بکشتی بر آونختند که بند رستم گرفت و کشید یکه نمرود پر از خشم کین مگردار شیکه که برگرد مگر که رستم با و از گفت مگر گوید این باشد آئین ما خستین که نشنش نبردین رودا با شکار رسم کند زدها دیر جوان سر بگفتار بر رمار کرد از دست و آمد بخت همی دیر شد باز همان چو کرد بدو گفت هومان مرغ ایوان هر رسک آهده بودی بدام کس و اسانج دیدن شهر یار بشد که نه پیش نهاد رو که فردا بیا بد بر من بجنگ خرامان بشد شو آب و آن ز فرم بنالید بر پل نیاز که چون رفت خوابد پهلوش که گرسنگ را او بر پیش بنالید برگرد کار جهان بد انسان که از پاک نروان بخوا بیزان بنالید کامی کرد کار بد و باز داد چنان کش نجو همی تاخت سهراب چون پیک بران گونه رستم چو او را بدید چو سهراب باز آمد او را بدید چنین گفت کاش از جنگ همانا که از جهان تو سیر آمدی	زینها خوسه و غل هم بختند زین گفتی زمین برودید بزد رستم شیر را بر زمین زند دست و گور اندک سپهر که این راز بایک شاد از نشت جز این شد آرایش دین ما بتر دشمن مرغ باشد بکین بد نیگوند بر باشد آئین ما بداد و هودان سخن جاگیر بشد که بر پیش آهنگ بیامد بر سید از واز نبرد بسیری رسیدی همانا ز جان رمار کردی از دست و کشد کاخ که دشمن مار را بر خورست خوار بخشم و پوز غم دل از کار و بهی بگردش بر بالنگ چو جان زده گویا بیاد بوان نیایش همیکه بر چاره ساز بخا بد بودن کلاه از سرش همی برود پایش برود شد بناری همی آرزو کرد آن زیر و آن کوه پیک بکشت بدین کار این بنده را پاس دار بفرود دقت بر پیش بکشت کمند به باز و گمانه بدست محبانند درو همی بنگرید ز باد جوانی دش بر دمیه چرا آمدی باز نزد من سپهر که در جنگ شیران دیر آمدی
--	---	---	--

که کن چشید شاه بلند
 بر دی ز کز شایب بر تر خود
 بگیتی برایشان نماند گشت
 در خوسد گرد بدستان بگو



همان نیز همورث دیو بند
 سپهر برین گرد گاهش بسود
 مرا نیز بزه بباید گزشت
 که از شاه گیتی مبر تاب رسد
 ز شب نیمه گفت سهراب بود

بگیتی جویانشان نه بد شهر یار
 نریمان و سام آن گردون فرار
 همه مرگ را بیم پیر و جوان
 اگر جنگ سازد تو شستی کن
 اگر نیمه آرایش و خواب بود

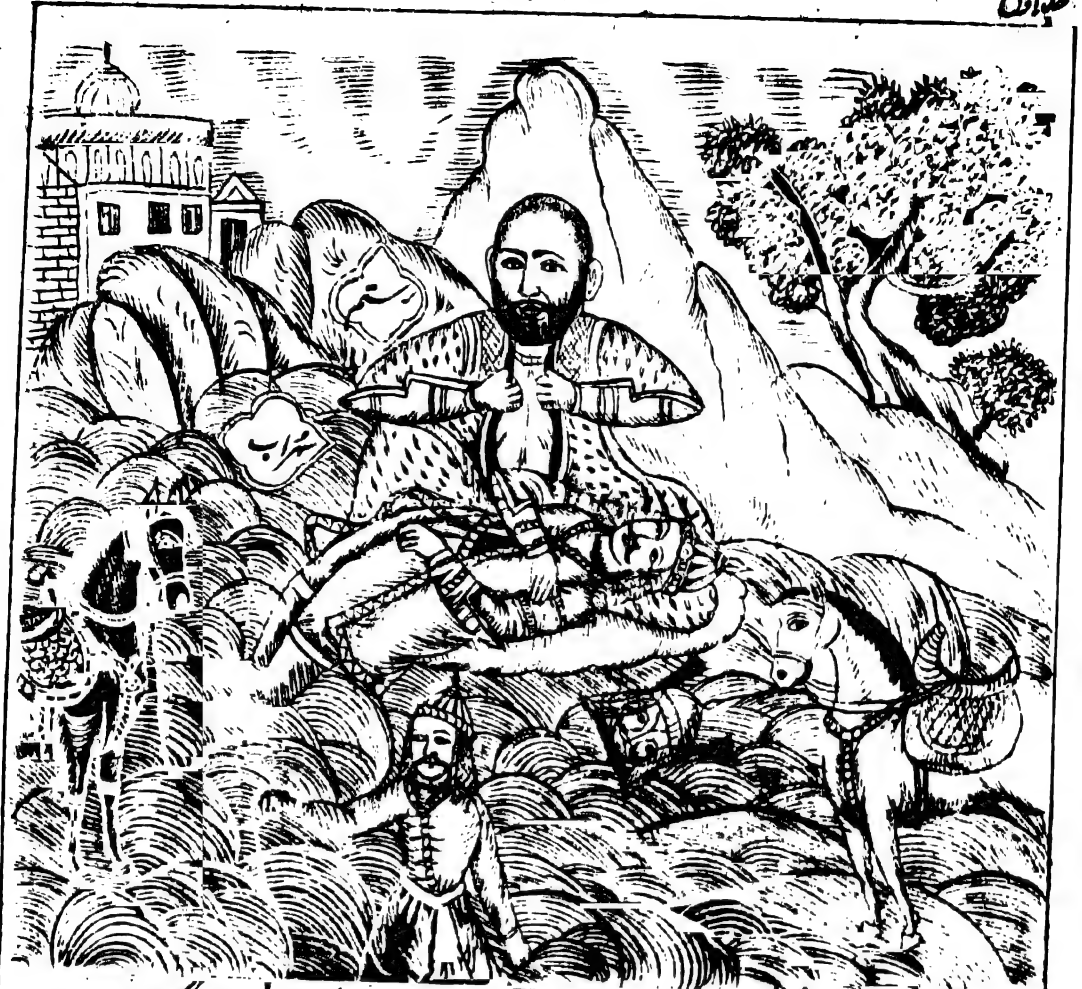
سراجم و فتنه زنی کرد کار
 ز مردن گیتی نه بدشان جوان
 بگیتی نماند کس جادوان
 چنان سو که در اندازن سخن


چو خورشید بخشان بگستر
 تهنن پوشید سبیر بیان
 بیاد بدان دشت آرد گاه
 بومان چنین گفت کان شیر مرد
 همو گفت و تیش بماند من
 نشانهاے مادر بیامی
 بناید که من ببايد جنگ بگو
 نباشد امید سراسے دگر
 مگوید کسے جز به بد نام من
 بدو گفت هومان که در کار زار
 بدین خش ماند همی خش او
 جهان جو سهراب بل پزندم
 بر پوشید سهراب خفتان بزم
 ز رستم بر سپید خندان لب
 زلف بگلن این تر و شیرین
 به پیش جاندار پیمان کنیم
 دل من همی بر تو مهر آورد
 ز نام تو کردم همی جستجو
 اگر بود درستان سامیله
 گزشتی گزشتن سخن بود و خوش
 بگویشم فرجام کاران بود
 بے گشته ام دلفرازو نشیب
 مرا آرد و بد که بر بستر ت
 اگر خوش تو زیر و ست من

نهاد ز آهمن بسر رکلاه
 که با من همی گرد اندر نبرد
 تو گوئی که دانه بر زدن
 بدل خیزد خنجه بتایم می
 شوم خیره رواند آرم برو
 بناید که رزم آرم با پدر
 نباشد بهر دوسر اکام من
 سیاست رستم من چند بار
 ولیکن نایار و بیخوش او
 تا را که رفت از تخت بزم
 سرش بر زرم ووش بزم
 تو گفتی که با او هم بود شب
 بزنج چنگ بیدار در بزمین
 دل از جنگ جستن بشیمان کنیم
 همی آب شرمم بچسب آورد
 نگفتند نامت تو با من بگو
 کزین نامور رستم زابل
 بگویم خرب تو زین در کوش
 که فرمان در آ جهانان بود
 نیم مرگفتار زرق و قریب
 بر آید بنگام پیش از بخت
 بفرمان یزدان بر آرم کرد

وزان سوے سهراب با چنین
 ز بالاک سنیت با پیشم
 ز پائے و کیش همی مهر من
 گمانم بر منکه او رستم است
 زدادار گوم بسم شرمناک
 بشانان گیتی شوم روسیاه
 سر سیمه گزم از او بخت
 شنیدی که در جنگ نازد زان
 چو یک بهر از تیر شب بگشت
 به شکیب چن بر دمسد قتاب
 بیاد خروشان بدان و جنگ
 که شب چون بدر و چون خاستی
 شنیدی هم بر دیو پیا ده بسم
 همان تاکس دیگر آید بزم
 همانا که داری ز گردان شراد
 ز من نام پنهان بنا بیت کرد
 بدو گفت رستم که ای ناچو
 ز من کو دم که تو هستی جوان
 و دیگر که در جانش و نسود
 بدو گفت سهراب کا و مرد و بگر
 کسے که تواند ستودان کند
 ز اسپان جنگی فرود آمدند

سپه زار و پیران فسر و بر
 نشست از بر زده ای مان
 ای که سارید با و دزن
 بر زم اندرون دل ندارد دشمن
 بجنبید بشرم آورد و چپ من
 که چون او بزد و بگیتی کست
 سپه روروم از سر تیره خاک
 که بر زار ایران و نور اک پناه
 بجز بد نباشد ز خون بختن
 چه کرد آن سپه با بگر زگران
 خرومش طلایه بر آمد ز دشت
 سر جنگ بیان بر آمد ز خواب
 بچنگ اندرون گزده کا و نگ
 ز پیکار دل بر چه آراستی
 بگو تازه دارم سوے دزم
 تو با من بساز و بیاراک بزم
 کنی پیش من گوهر و پیش یاد
 چو گشتی تو با من کنون هم نبرد
 نکردم هرگز چنین گفتگو
 بگشتی کمر بسته دارم میان
 بر دوش بچویند مردان مرد
 اگر نیست پند منت جانگیر
 بر دروان من بزدان کند
 هر پیوار با کبر و خردا کند



به انجوه ز سحر بجای زدن
که اکنون چه قدر من نامد گشت
که ایشان زهر من جگر
بسی روز را داده بودم نوبه
چه دانستم ای پهلوان مور
بسی زویشان تو پرسیده ام
چو گشتم ز گفتار او نا آید
نشان که بد و ادا در مرا
چو به قتل آمدم ز من گفتم چو باد
گشت از خبرش ز من گفتم چو باد
چو دیدند ایران را ز کوه
چو دیدند دین را ز کوه
چو دیدند دین را ز کوه
چو دیدند دین را ز کوه

بدین ز کعبه بر نشاید بدن
چو ترکان دگر گونه گشت
سو مرزایران نهادند رو
بسی روز را داده بودم نوبه
که باشد روانم بدست پدر
همه بد خیال تو در دیده ام
شام لا جرم تیره روز سفید
بدیدم نه بدیده باور را
ببینو گزینیت باز شاد
پراز خون لب پراز باور را
همه بر نهادند بر خاک رو
دریده همه جامه خسته بر
گرمای سپهر که آرزو بود
نوا و ادا و هر روز گزینیت

چو آشوب بر خا از انجمن
همه مرغانی بدان که گشت
نباید که بنشیند رنجی بر راه
چو ترکان دگر گونه گشت
درین دلدیری بنید من
جز آن بود که سفید گشت
ببین تا که دست از ایران
چنینم نوشته بد اختر لب
ز سختی برستم فرو بست دم
بیامد پیش سپه باخروش
ستایش گرفتند بر کردگار
بر پرسش گرفتند کای گشت
همه برگرفتند با و خروش
شاهانک ترکان چو بنید کس

پسین گفت سهراب با بلین
سو جنگ قتلان نراند سپاه
کمن جز به نیکی در ایشان نگاه
بیتی نامم سیکه تا جور
گرفت از من دست من است
اندازاند تی جاسه او
نباید که آید بچالش زبان
کمن کشته کردم بدست پدر
پراشش از دیده گان پر زخم
دل از کرد و خوشش بر دوش
که از زنده باز آمد از کارزار
ترا اهل بد نیکنه از بد کیست
تا ندان آن زمان با پیدار
که از بد من کردم بدست پدر

<p>که او را سوگردش کشتن چه آید بر تو او خنده شیر</p>	<p>چنین داد پند به سپهبدان به پنی کزین سپهر مرد دلیر شود سنگ خاراکردار موم</p>	<p>به پیریت بخشیدم اماندار همانا جوانی ترا غره کرد بر آنکه که خشم آورد بخت شوم</p>	<p>دو بارت امان ادم از گزندار نگویند ز نیگونه مردان مرد</p>
<p>بسر بر می گفت بنواخت نگفتی که چرخ بندیش بخت زمانه سر آمد بنودش توان بر پور سید اردل بر درید زمانه بدست تو دادم کلید بجاک انداد چنین یال سن چنین جان بادام بدین آرزو و یا چون شب اندر سیاهی شوی چو میند که خشت است بالین سن همین خوست کردن ترا خوار بنیقاد از باس و بهوش گشت که گم باندان مثل زنگ گشتان همی کند سو و همی ز خویش بکشتی مرا خیره بر بد خوئی بر نه بین این تن سوختم بیامد پراخون دورخ مادرم ببار و بین تا کی آید بکار همی جاسم بر خوشین برادرید سرش پیر خاک پرازان ببار چنین رفت این بودی کار که تا اندام و دگر کد حیت ندیدند گردان دامن گشت کین که تخت می شد ز دست می دیندند آمد سپهبدان طعن که بر شهر ایران بایگ گشت</p>	<p>کشته شدن سهراب بدست رستم سپهبد سهراب آن ز دوست حم آورد بخت دلاور جوان سبک تیغ تیز از میان بر کشید بدو گفت کین برین از من سپه ببازی بگویند هم سال من همی جستش تا به بندش رو کنون گرتو در آب ماهی شوی نخواهد هم از تو پدر کین سن که سهراب کشته است و آنگاه همی بی تن و تاب بی تو گشت بگو تا چه داری از رستم نشان بزدن و خوش آمد بچویش بدو گفت گزیند که رستم توانی کنون نه بد کشته از تو شوم چو برخاست آواز کوس اندام مرا گفت کین از پند یادگار چو بکشد و خفتان آن مهره دین همی بخت غنای می کند سو ازین خوشین کشتن اکنون چه ز لشکر بیاید بشیوار بیت گو بپلتن را چه بر پشت زین بکاو کس که تا خست ندانگی بفرمود کاس و تن بوق و کوس تبا زید تا کار سهراب حیت</p>	<p>گرفتند هر دو دوال کمر گرفت آن سحر و یال جنگی پنگ بدست کوه هم نمادند بزر زنگ بداندیشه کوتاه کرد مرا کشید بزدی بکشت ز مهر اندام روانم بسر ندیدم دورین هیچ رو ببار تبری زنده زین پاک مهر کسی هم بر سو رستم نشان جهان پیش چشم اندیش تر گشت بدو گفت بانام و باخروش دشمن و بر ما تم نور سام بنیقاد و بهوش از سر بر ریش نخمسید کین ره مهرت ز جاک ببین تا چه دید این سپه از پد یکه مهره بر بازو من بخت پسریش چشم پدر خوا گشت و سپهر و ستوده بهر گمن آباد و دیده نباید گریست تنتن نیامد بکشد ز دشت پراز گرد رستم دگر جاب بود سهرامداران همه گشته شد بر آمد زمانه یکا یک بچویش کز آید بهیونی سوز زنگاه</p>	<p>دگر باره سپان بخت بکشتی گرفتن نهادند سر غمین گشت رستم بازید جنگ ز دوش بر زمین بر یکدوار شیر پسیدانان پس کی آه کرد توزین بگینای کین کوه نشان داد و مادر از پد درینا که رستم نیامد سر و گرجان ستاره شوی بسپهر دادان نامداران گردن گشتان چو بخت رستم سرش خیره گشت پرسیدانان پس که آمد بهوش که رستم منم کم با نام و نام چو سهراب رستم بد انسان شد ز هر گونه بودم ترا بر نهام ببازم بر مهره خود گد همی جانش از دین من بخت کنون کار گشتد که پیکار گشت همی گشت کار کشته بدست من بدو گفت سهراب کین بدست چو خورشید تابان ز گد گشت دو سپه اندام و بر رسته چنان بگمان که آه گشته شد ز لشکر بر آمد سراسر خروش وزان پس بپشت چنین گشت از کوه بدست خاک</p>

چو فرزند اوزده باشت در ارا
کز ایرانیان سر بر ترم هزار
کسی دشمن خویش تن برود
هر گشت خوسه بد شهر یار
ترافت باید نزد یک او
چو آن را بر آن جانم زنگار

یکه خاک باشد به است انداز
کشم زنده کاوش کسیر لمار
بگیتی درون نام بد گستر
در خسته مست غفل همیشه بهار
که بشن کنی جان تارک او
نخواهاند آمد بر شمشیر یار
که سهراب شد پنهان فرخ

خمنه سهراب نشنیده
اگر ماند اوزده اندر جان
چو بشنید گدازد بگشت زود
ببندی بگیتی در ایا نیست
بفرمودم که تا پیش کار
بویلتین سهراب را کرد
همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

نه مرد بزرگ جهان دیده
بیچیت باز و کمان مهان
برستم آمد بگردار و دود
همان میخ کس را خراب نیست
یکه با صناد برش زنگار
کس بد پیش نه دواگاه کرد

چو بشنید رستم خراب شد روس
بد جیت و برز دیکه سرباد
پیاده شد از اسپارستم چو باد
همگفت زارای خروده جوان
کز آمد این پیش کا در مرا
بریدن دودستم نروا است
ز سامن زیان و کشای سپیگو
چو گویم چو اگر شود مادرش
کدامی پدر بخنین کار کرد
چو پیش آن گرانمایه تر به پلوان
برین تخم سامن فرین کشند
بجنگ آیدش که آواز سپاه
همی آرزو گاه و شهر آمدش
به پند سر آتش اندر زنده
بر تاش نهادند برفا ست غم
دریغ آن همه مردی در آتو
نکویش فراوان کنندال نه
ازین چو بایشان سدا گوی
همی نیت خون دی کند خاک
زبان بزرگان بر از پند بود
چو شادان نشیند کسیه با کلاه
یکه دایره آمده چنبری

زارای کردن رستم بر سهراب و بر دن
تا بوشش به زاباستان نزد سام و رودایم
بجای کا خاک بر نهاد
سرافراز و از تخم سپاهان
که فرزند کشتم به پیران سرا
جز از خاک تیره مباد نشسته
بردی فرون بود گردان نو
چگونه فرستم کسی را برش
سزادام کنن گفتار سز
چو گوید بدان دخت پاک جان
مر نام به مهر و بیدین کشند
بمن بر کند روز روشن سپاه
یکه تنگ تابوت بهر آمدش
همه لشکرش خاک بر سر زدند
همی کز زاری جهاندار گو
دریغ آن رخ و برز و باله تو
همان نیز و دایه پر شمر
که بر کشم از باغ سهرامی
بتن جانم خسروی کرد خاک
تنتن جرد از جگر بند بود
بگم کند شش را به زنگاه
فراوان دین دایره داوی

زارکان لشکر همه بچکان
نه بنیه پوزیز خورشید و ماه
غیره جهاندار سام سوار
که فرزند سهراب دادم بهاد
چو بنیت بزرگ گیان یک
پنه گویم چو کشتمش بگناه
بگیتی که گشته است فرزند را
که رستم بکینه بر دست نیت
که دانست کاین کود که چند
بفرمود تا دیه خسروان
ازان دشت برزند تا بوش
همان نیمه دید زنگ زنگ
جان چو آن تو دیگر نه بیند سوار
درین دین هم دست جاگیر
چو گوید گردان و گردنشان
بدین کار پوزش چو پیش آورم
همه پلوانان کاوش شاه
چنین است کرد از چرخ بلند
چرا هر باید همی بر جهان
نه هر باد شاه و نه هر بنده یا

همی ندیدند بی کند موس
بنامید و ز کان بهم بر نهاد
غریوان و گریان و زاری کنان
نه جشن نه خود نه تخت و کلاه
سواد از تخم ناکار
که چون او گوی ناکار نژاد
بردی بدم پیش او کو که
چرا روز گردم بر او سپناه
دیر و جوان و فرودست را
بدشده جگر گاه و بر شکافت
بین سال گرد و چو سر بلند
کشیدند بر سر پور جوان
سو خیره خویش نهاد روی
همه تخت پرایه زرین پلنگ
بردی و گردی که کارزار
ز مادر جدا و پیر و داغ دل
چو زینشان و نژاد ایشان نشاند
که دلشان بگفتار خویش آورم
نشتند بر خاک با هو بر او
بدسته کلاه و دیگر کنند
چو باید فرامیسد با همگان
شناسند ناکان نه و شناسند

زواره بیا به بر سپاس من
پیشانی شدم من ز کردار خوش
بسر را بکشم به پیران سر
نمهد آن لشکر اکنون تویی
برادرش را گفت پس پهلوان
زواره بیا دم هم اندر زان
بجیر ستیزند بدگمان
بمان بد از شوی اورسید
ز کار بجیر بد بدگمان
ببزد بجیر آمد از دست کین
بزرگان بپوش فرا زانند
بزرگان برفتند با او هم
که دران این کار زیان کنند
بزرگان بد انداختند
تو بزرگوشتن گر کنی صد گزند
بزرگان جهان آن جهان نیست
چو آیش بنگام به بر گشتند

دریده برو جامه خسته تن
شام مکافات زانده میش
بریده به وچ آن نامور
نگه کن بدیشان مگر نغوی
گر بر گردی گرد روشن روان
بهومان سخن گفت از پهلوان
که میداشت راز سپید نشان
باید مرا و اسلوا زن برید
که سهراب راز و سر آمد زمان
ریانش بگفت ز بر زمین
بجیر از سر مرگ باز استند
چو طوس چو گودند و چون ستم
مگر کاین همان بر تو آسان کنند
ز مرگان همی خون غل غشید
چه آسانی آید بدان از جند
نگه کن گیتی که جا و کیت
وزان پس ندانیم تا چون خند
ز مرگ سپید اندوه کیت

چو رستم برادر برانگونه دید
دریده جلگه پور جوان
فرستاد نزدیک هومان پیام
که با تو مراد و پیکار نیست
تو با او بر و تالاب رود آب
بپایخ چنین گفت هومان کرد
نشان بد حبت با او گفت
زواره بیا مد بر سپاس من
تخت زلف را و خیره گشت
یکه بخیر آنگون بر کشید
چو برگشت از اینجا یک پهلوان
همه لشکر از هسره آن جند
یکه دشته گرفت رستم بخت
بدو گفت گودرز کانون چو
اگر مانده باشد مرا و از پهلوان
لشکر ایم کیسرمه پیش مرگ
در است ز پیش اگر کوه است
همی خوشین را بیا بدست

نگفت آنچه از پور گشته شنید
بگرید به چرخ تا جلودان
که شمشیر کین ماند اندر نیام
همان پیش رین جا گفتار نیست
کس چو چو چو چو چو چو چو
که بمرد سهراب را دست برد
روانش به بد نشی جوخت
ز هومان سخن ماند از زمین
جهان پیش چشم اندیش گشت
سهراب همی حست از تن برید
بیا مد جز خسته پور جوان
زبان بر کشا دند کیسرمه
که از تن برد سهراب نیست
مگر از دوس گیتی بر آری تو دود
بیا مد گیتی تو با او همان
سهراب ز تاج و سر زبر ترک
بر آید گیتی گیتی گیتی گیتی

گودرز گفت از زمان پهلوان
پیاپی زمین سو کاوس
بدشته جلگه پور ایس
ازان نوشدارو که در گنج است
مگر کو به بخت تو به دست شود
بدو گفت کاوس بکین
ولیکن اگر در و نوش من
شنیدی که گفت کاوس
همان نیز سهراب گشته بخت
کجا گنج اندر جهان فراخ
نخواهم بنیکی سو او نگاه

نوشدارو خواستن رستم از کاوس
برای سهراب و ندادن او آنرا
دریم که رستم مانا دیر
کجا نشکان را کند تندرت
چو من پیش تخت تو کمتر شود
کجا میشه کرب نزدیک من
و هم زنده ماندل سلطین
مگر او شهریار است پیش طاعت
که سوگند خوری تاج و تخت
بدان فرد بز و بدان مال فراخ
اگر تاج بخش است و گر زخواه

نوشدارو خواستن رستم از کاوس
برای سهراب و ندادن او آنرا
کرت هیچ یاد است کرد ازین
ببزد دیک من بایک جام می
بیا به سپید بگردار باد
نخواهم که او را بد آید برو
کند است رستم به نیر و ترا
اگر کین مان ز زمین بدید
بدین نیزه ات گفت بجان منم
کجا باشد پیش ختم یاس
بدشام چند مرا بر شمر د

کدام گردانام کوس جان
بگوین که مارا چه آمد بسر
یکه رنج کن دل به بیمار
سرد گرفتاری هم اکنون ندی
به کاوس کیسرمه پیش باد
که هستش بس ز زمین آید
هلاک آورد میگمان مرا
نسا دیم پادشاه و جز به بد
سهراب بر سر در بجان منم
کجا راند او ز بر قهر تاس
بدیش سپه آید ویم بسود

انان شخته بکند و کشاد
هر آنکس که بوزد پیر جوان
همه کلخ تا بوت بد سر بر
جوده پندمان مردمان و آو
همی گفت اگر دهمه ازین کنم
چه سازم من اکنون زواران
ترا شنید تا بوتش از خود خام
چاک بر لب بر زین گشت
با خرنمایا آو و پیش
کرد جهان هست بهوش خرد
وزان سو هرمان جوان ترا
اغری آمد از شهر توران زین
بما ده شود که سرب گرد
خوشید و جوشید و جاسه در
آورد بانگ غریو و غرور
آن زلف چون تابان کند
یخاک عیره لب بر ننگند
بافت کای جهان مادرگون
بشتم به بود گفت هم مگر
برای جی جستی و یافتی
ایش خیال داناان سو تو
مروده بودم تش را بنابر
نون من گر گیرم اندینار
میلان و جان و جلم و جاف
و سعید نو مید گشتی تو زار
چرا آن نشان که مادت داد
نون مادت ماند به تو سیر
راستم اند و رشتنم
مردم و خدایان

نخن نوحه کرد پیش پدر
زن و مرد گشته همه میوان
غنوده بعضی در شیرین
بگردند بر سر با و سو
زوشک سیر گردن آیین کنم
که مانا زود جهان رنگ بو
برو بنده بند زین ستام
هر آنکس که بشنید غنچه گشت
که جز آن نمید بهی خوش
کجا او فریب زمانه خورد
گشت با و فراسیای بچه دید
که سرب شد گشته بردن
برای بمان کودک ماکرید
نمان تا نمان و پستی
با گشت جیب و ازین کند
بندان تا بکشد و خنک گشت کند
کجای شسته بنجاک و چون
ز سرب و رستم بیایم خبر
کنون بامدن نیز بتافتی
ازان بر نه با کا و باو سو
بر خنده و زوشبان دران
که خواج بدن مرمر انگسار
بنجاک اندن نده از کا و بنج
بخفتی بنجاک اندن از و خوار
نهادی برو بر کردیش یاد
پلاند و تیار و منج و زخیر
ترا با من ای پور جوان
مردم و خدایان

تفش را جهان اما مال خود
همان جهان جا سگ و نه کپک
تو گفتی که سامت پلای و صفت
بر پشید بازش جیبها لعد
چون رفته باشم نماند بجا
یکدومه گردش ز شمشیر
گیتی همه بر شد این درستان
برستم برین روز چند که
جهان را بهیست زینسان
پور ایران یان زین خبر شنید
از دانه بد شاه ووران گشت
خیزد بشاه سنگان رسید
آگای یافتن مادر سرب از گشته شد نقش
بزد چنگ بدید پیر پیش
فرد ز دامن دودیه بکند
روان گشته از دودیه خون
سبر رنگند تش بر زخمت
غریب اسیر و فرزند و زار
گام چنان بود گفت کم کنون
چراستم ای پور کاید خبر
فزان گردگامش نماند
کنون آن بچون نذران خود
کر گویم این دود و تیار خوش
چرا جستی ای گردن کر خاه
ازان پیش کو دشمن را بر کشید
نشان داده باز چه مادت
چرا نامم با تو اندر سفر
بنیداختی تیغ آن سران
مردم و خدایان

تو گفتی که از چرخ بر خاست
با برانده آه سرگردان
غمین شد ز جنگ و کشت
سزنگ تا بوت ساخت کرد
اگر نه مرفود جزین نیست
جانی ز داری می گشت کور
که چون گشت فرزند پهلوان
بگذر ز شادمانی گشت
بسی داغ بریان هر کس نهاد
بران نقش غم می تافتند
وزان کا مانا زده اندر گرفت
همه جامه بر زشتن برادرید
نتیج پدید گشت و ببرد
دشمنان شادان مل تنفش
بشاد و بالا در تش نشاند
نمان تا نمان اندر دنگون
همه شو شکان پهلوان
بنجاک اندن آن تن نهاد
گشتی بگره جهان اندون
که رستم به خط بریدت جگر
که به برید رستم به تر نه تیغ
کفن جتن پاک و خور و گشت
کرا خنم نعت بجا تو پیش
بجاسه پدید گشت آند بر او
جگر گاه سیمین تو بر درید
ز بهر چه نام می باودت
که گشتی بگردان گیتی سمر
مردم و خدایان

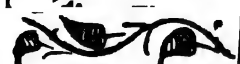
جهان سرگذشت است از هر کس
 اگر چرخ راهست ازین آگهی
 بدین رفتن اکنون نباید گشت
 برستم چنین گفت کاوس کر
 یک نمود سازد یک در تر
 اگر آسمان بزره این بزرنی
 من اندور دیدم پروبال و
 زمانه برانگیزش به پای
 بدو گفت رستم که او خود گشت
 زواره سپهر را گزارد بره
 گزایشان بمن چند بد کرده اند
 دل من ز درد تو شد پُر زرد
 وزان جایگاه شاه لشکر بلند
 زواره بیاد سپیده دامن
 بریده همدند سرافراز دم
 پس آنکه سوز بلستان کشید
 چون تابوت را دید و هستان سام
 کشاد گردان سر اسرار
 گریختند تابوت و سر بریر
 بدو گفت شکر که سام سوار
 تنهن همگفت کاخ نامدار
 نشان شد اندویشان همان
 چو آمد تهن با یوان نمیش
 از آن تنگ تابوت خفته جوان
 که ای سلوان زاده بچشیر
 بیا درنگونی همی راز خویش
 گمونی چه آمدت پیش از چو
 برده در درون تو با سگ
 چنین گونه گون بازی آرد پس
 همانا که گشت ست مغش توی
 ندانیم فرجام این کار چیست
 که از کوه اسب زنا برگز
 سراجم بر برگ باشد گذر
 و گزانش اند جان دزنی
 چنان بر زوبالا و گویا او
 که اید به بست تو گردد تبا
 نشت است چون من چنین د
 به نیروی نردان در مان شاه
 و گرد و دانه بران برآورده اند
 نخواهم از ایشان کمین یاد کرد
 بایران خرامید رستم باند
 سپه را بدستم هم اندزبان
 دریده همه کوس روئینه
 چو آگاهی از رویستان سیاه
 فرو آمد اناسپ زرین رگام
 همه پیش تابوت بر خاک سر
 دروغ آن چنان نامدار دلیر
 بدین تنگ تابوت خفت است
 تو رفتی و من مانده ام خوار
 نه زاید چون ماد را ند جهان
 خروشید و تابوت نهاد پیش
 نزاری گفت ای شه پهلوان
 نه زاید چو تو زورمند دلیر
 که نهنگام شادی چه بد پیش
 چو بر دیدیت بنیسان چو
 دانش بزرگوارش چو زگر
 چو اندیشه بود گرد و دراز
 چنان دان کزین گردش گاه
 ز سهراب چون شخبر ز شاه
 همی برد خواهد بگردش سپر
 دل جان بدین فتنه خرسند کن
 نیایی همه رفته را باز جاس
 بختم به ترکان نمائمی
 چه سازی و در مانین کار نیست
 از دمان سرانند چند ز زمین
 بدو گفت شاه ای گزونا مجوس
 ولیکن چو تو با جنگ نیست
 و خیر دلاور بسیار ز راه
 بدان تا نداده بیاید ز راه
 بریده دم باد پایان هزار
 سپه پیش تابوت می رانند
 همه میستان پیش باز آمدند
 تهن پیاده همی رفت پیش
 همه رخ کبود همه جامه چاک
 تهن نزاری پیش پدر
 باریدستان زد و دیده خون
 همگفت نال نیت کاخ گشت
 همگفت فرکان پادشاه بکر
 چو رود آب تابوت سهراب بد
 نزاری همی مویه آغاز کرد
 همگفت زار ای گزوسر از
 برو جوانی بزدان بشدی
 فغانش زایوان بکیوان
 چهستم چنان دید بگریست ز راه
 همی گشت باید سوخت
 همچون و چرا سو اورا نه
 بیاد بزرگ او باس
 بنایه مگندن بدین خاک
 همه گوش سو خردمند
 دانش کهن ان بد گیر
 ز خشم بزرگان با
 برین رفته تا چند خواهی
 از ایشان بدل و طارک
 ازین مذم اندوشت آرد
 مرا نیز با جنگ آهنگ
 چنین گفت کز پیش رفت
 برو آگهی آورد دزان
 پراز خاک سر قهرمان
 بزرگان بس خاک لبه
 برنج و بر دود و گداز
 دریده همه جامه دل کر
 بسر رفته اند برین
 ز تابوت نرد و ز بر
 بنالید باد او سر
 که سهراب گزگران
 زبان بزرگفتار سهراب
 ز چشش و ان جوخ
 همی بر کشید از جگر با
 ز من ز صندوق
 برین خانه مستمند
 همی زار بگریست هر کس
 باریدان دیده خون
 برافروختند

هوان چاکر ترک نزد یک بود
همیراند در پیش با بوس گوی
به پیش یک خوب رخ یافتند
بدو گفت طوس از فرینده ماه
تب تیره مست آمد از بزم سوز
نوریزان درین پیشه چشم پناه
بدو گفت من خوش گریزوم
چنین داد پاسخ که سپهر بانه
بدان سوگلاز من بستند
بیا بهی تازیان مادر م
شد نوزدے گفت من نیستم
مان طوس فردرمان بستید
ربر پرستنده کز مگوے
میان شان همی داوری شد دراز
بستند مردوز فرمان اوے
زرد و سپید خنم گفت شاه
زن مت اگر آهوس دگر است
فتاک از نام خاتونیم
اوست هم خوشن خراسیاب
لکوس زین کنم شایه
اسپر انایه با تاج و گاه
رستندش بدیباے زرد

زمینش ز رخ گاه تا یک بود
پس اند پرستنده خندید
پراز خنده لب هر دو بشناختند
ترا سو مشیه که بنمود راه
همان چون مرادید چنان بود
رسید ستمین خطه ایدر راه
بشاه آفریدون کشد پرورم
رستنی مرابزین بر نشاند
نیام یک تیغ بر من زنده
تخا هرگزین بوم و بر بگزم
از ایرا چنین تیز رفتا شتم
کجا پیش سپ من اینجا رسید
نگردد جو اخرد پر خاشجوے
میانجی بیامد یک سرفراز
سوشاه ایران نهادند رو
که کوتاه شد بر شایخ راه
شکار چنین دوزخ و ترس
بسو پر آفرید و نیم
دی از تخم تور با جا و آب
سر اسرویان کنم بایه
هر دو سپید فرستاد شاه
بیاقوت و فیروزه و لاجورد
دگر ایزدی هر چه بایست بود

یک پیشه پیش اندر آمد ز دور
بدان پیشه فتنه هر دو سوار
بدیدار او در زمانه نه بود
چنین داد پاسخ که مارا پدر
یک تیغ زهر آگون بر کشید
پرسید پس پهلوان از نژاد
پیاده بدو گفت چون آمدے
بے اندازه زرد و گسر دوشتم
چو هشیار گردد بدیدر بیگان
دل پهلوانان بدو گرم گشت
بدو گفت گیوای سپهبد شاه
بدو گفت گیوای خن خود مگوے
خن شان ز شندی بجار رسید
که این را بر شاه ایران برید
چو کاوس رو کنیزک بدید
برین داستان بگذرانیم روز
بدو گفت خسرو نژاد تو کیست
ز دخت سپهبد گریزوم
بدو گفت کاین که دود و نژاد
چنین داد پاسخ که دیدم مرا
بت اندر شهبان خرد شاه
نهادند زیر اندش تخت عاج
یک سرخ یا قوت بدیبا سود

نزدیک مرز سواران تور
بگشتند در گردان مرغزار
ز خوبی برد بر بهانه نبود
نبرد دوش بگذاشتیم بوم و بر
همین خواست از تن سرم برابرید
بدو سر و بن یک یک کردید
که بے یاره و رهنمون آمدے
بسر بر یک تاج زرد دوشتم
سواران فرستد پس من دوا
سر طوس نوزدے آزر گشت
نه با من برابر بے بے پناه
که من تا ختم پیش بخجرجوے
که این ماه را سر بایه برید
بران کوند هر دو فرمان برید
دلش مهر و پیوند او برگزید
که خورشید گنیزد گردان بنیوز
که جبرت بانه چهر پرست
بدان شکست رشتن سپهر فزم
همینجی سستی داد هر سه بباد
ز گردن کشان برگزیدم ترا
نفرمود تا بر نشیند بگناه
بسر بر یا قوت و پرور تاج



بر نیاید برین نوحه کار
ماه بگذشت بر خوب چهر
فرخ آمد پیو
شاه کاوس کرد
آرامش سپا خوش کرد

گفت ز دور آون سیا و سن و تر بیت
کردن رستم اورا در زابلستان
کنون تخت برابر باید کشید
که بر خدای از ماه فرخنده
بدو چرخ گزیده با بخش کرد

که رنگ اندر آند خنم بهار
یکه کودک آمد چو تاننده مهر
بهره بسان بیت آوری
نشان گونه نشیند کس بدو
نزدیک مرز سواران تور

زهر سوراخ و بخت گشت خلق
بر نیگو به پیش بختا و بخت
بکوش آمد و باز نانش گشت
سراسپ او را ببرد و گشت
ز خون مرده خاک را کرد لعل
بیاورد و خفتان در دکان
بیاورد آن جوین خود او
گشتش بیاورد و خفتا دیار
به پیش داد و نیمه خواست
فر و گشت با نیلکه به بجا بزم
به پیشید پس جامه نیلگون
سراجام به در عسیم او ببرد
نه ایدر بهی ماند خواهی دراز
تو دود یک روز نوبت پدر
در بسته را کس نهاد نکشاد

زبان گریه در خون به اشت غرق
همه خلق را دل بر او بخت
بر آن بگشت و نگاشت محروفت
بمانده جان به بد و شکست
همی روست مایه برسم دل
همان نیزه تیغ و گرز گران
همان کشت کاشی شیر خاشاک
به پیش خود اندر فگندش دراز
ز رستم و سپان راسته
از آن بزم که رفته بودش بزم
همان نیلگون غرق گشت بخت
روانش بخت سحراب کرد
بسیچیده بشن درنگی مساز
سر زگر ترا نوبت آید بسر
بدان پنج عمر تو گرد و سیاد
بدین دهستان من سخن ختم

بختا و بختا گشت
ز خون او بی لعل کرد آب
نگه بدست و بر سرش که برد
بیاورد آن جامه شاهوار
بسر بر می زد گران گرز را
بیاورد زین و گام و سپر
همی تیغ سهراب را بر کشید
در کاخ بر بست و قتش بکند
در خانه را سپهر کرد پاک
بر و بختی یگر در گریست
چنین گفت بهرام شیرین سخن
چنین است رسم سحراب کهن
چنین است درازش نیاید پند
دل اندر مرا سبب سخن بخت
در بر سیاوش پرد ختم

همه خلق را حشیم بر شاه کرد
تو گشتی همی خوش آمد و گشت
به پیش او در پی سپهراب
ز خون نیزه شمشیر را زد
ز قتش چو فرزند اندر کشت
همی یاد کرد آن بر و بزم را
نگام و سپهر را همی زد بسر
فش دوم به پیش ز نیمه برید
ز بالاد و آورد و پیش فگند
ز کاخ در و قش بر آورد
پس بزرگ سهراب بخت
که با مردگان آشنای کهن
سرخش بیچ پیدانه میخیزد
نیاید خیره به جوی همید
سپنمی نباشد نه سودمند



داستان سیاوش

کنون از غلوه بیدار مغز
سخن چون بر بارش بود با فرد
همی خوشن را چلبیا کند
اگر دایه که ماند بجا
ز گرفتار دهقان کنون داستان
اگر زنگانی بود دیر باز
از آن پس خبر و بخت
چگفت اندرین سو با پیشو
چو رفتی سر و کار با ایزد
درشتی ز کس نشود زرم گوسه
چنین گفت موبدیکه در پیش
نمود و گوید و گوید و سپید
نخج

روان سرانیده رخس بر
به پیش خردمند رسوا کند
بیاس از آن پس بدناما
به پیوندم اگر گفته باستان
بدین دیر خرم مانم دراز
بسر بر فراوان گشتی گشت
که هرگز نگردد کمن گشته نو
اگر نیک باشدت کار بد
سخن تا توانی باز برگوسه
آوردن طوس و گیوزن خوب
نخجگاه و بزمی ز کس
اورا

کس را که اندیشه ناخوش بود
ولیکن بیند کس آه خوش
چو دانایند و پسندید گشت
کمن گشته این داستان من
یکه میوه در سبب ماند من
همی از کمت نگردد و سال
تو چند آنکه باشی غلوه به
نگر تا چه کار بهان بد روی
بختا و دهقان کنون باز گرد
آوردن طوس و گیوزن خوب
نخجگاه و بزمی ز کس
اورا

یاد دستانه بیاراس
بدان ناخوشی را آرد
تراوشن آید همی خوش
بجوی خود آب چون در گشت
همی نوشود بر سر بخت
که ماند همی بار او بخت
همی سوز جیم به قوم و فال
خردمندش جهان بخوش
سخن بر چه گوی همان بخوش
نگر تا چه گوید سوزنده مرد
چنانکه به خیزد و خوش خرد
برفتند شاه و در شمس

سیاوش را دلد و کشتن نید به شتم نبرد تا تاج زر زمن گشتان را داد و شاه برآمد برین نیز یک روزگار یک روز کاس کی با سپر چنان غم که گفتی طریقت که اندیشتا شاه جهان بدو گفت مرد شهبان غم بدو گفت کاش شهر یاسپاه فرستش بسو شهبان خوش همه رو پوشیدگان را بهر بدو گفت شاه این سخن خوش ترا یک نیران چنان آفرید بس پرده من ترا خواست سیاوش چشمت گفت شاه گمان چنان برد که را پدر به پیچید و با خوشن ساز کرد چنین داد و پاسخ سیاوش کرد چو توشاه نهاد بر سر کلاه درگزیره و تیر و گرز و کمان چو آموزم اندر شهبان شاه سخن کم شنیدم بدین نیکوی بسین تو می کو دکان رایک سیاوش چنین گفت که زبانه یک مرد بدنام او سپرد سپه دار ایران بفرستد گفت بسودا بهر ناما پیشین و چو خورشید بزد مرا بگو چو بر دخته شد بر در را بخواند	ز خوبی بدوش فراوان مهید همان طوق زرین تین کرد که بود و نر او را تخت مگلاه عاشق شدن سودا بهر - یاقوت نشسته که سودا بهر آمد زرد و پیشش تشنه نهان است ناباشد شکفتار شوی گمان مجوییم که باند وستان نیم که چون تو ندیده است خورشید پناه بر خواهران فغانستان خوش پراز خون دست پراز آب چهر بر او مر ترا هر صد مادر است که مهر آورد بر تو هرکت بدید چو سودا بهر خود مهربان مادر همی کرد خیره بد و بزرگراه پروید همی تا چه دارد بر از انجام آهنگ آغاز کرد مرا داد فرمان و تخت و کلاه بخوبی و خوش باین و راه به پیچید اندر صف بگمان بدانش زنان که نمایند راه فرا دید می خور کاین بشوی مگر شادمان شوند اندک بیایم کم هر چه شده کرد یاد ز دود و دل و مغز و جاش زده که چون بر کشد سوختن از غمت شار آورد و گوهر و مشکبو سیاوش بیاید بر شمشیر یار نمناک شایسته چند به نر	چنین گفت شش می آید نوشته منشور بر پریشان چنین خواندندش می بیشتر چو سودا بهر رو سیاه بدید نسر را فرستاد ز یک او فرستاده رفت و بدوش پیام در گذشت بگیر سودا بهر رفت نه اندر زمین کس چو فرزند گوش که اندر شهبان برد نمازش بر کم و شمار آوریم سپهبد سیاوش را خواندند بوشه که پیوسته بخون بود بس پرده پوشیدگان را سپهر زمانه می باطل ندیده کرد که بسیار دان بود و چیره زبان که گر من شوم و شهبان او از آنجا گیم که کتاب بلند مرا راه خامو خجستان در تخت شاهی و آئین بار بدو گفت شاه ای سپهبد مرا بچ اندیشه بد بدل نپس پرده اندر ترا خواهر است گر آیدون که فرمان این بود که بجانم رایج نگذاشته توبیش سیاوش همی رو بهو پرستندگان نیز با خواهران برو آفرین کرد و بروش نماز سیاوش را گفت با او برو	مهر کار جز پاک زاده نبود برسم بزرگان و آزادگان که خوانی کنون ما را با پنهان بد و شادمان شد دل شهریار پراز اندیشه گشت دلش بر دم که نهیل سیاوش را بر دو کوب برداشت از آن کاران نیکان بر شاه ایران خراسان گفت جهان شاد بادا به پیوند تو بر خواهران هر زمان تو بخو درخت پرستش بسیار آوریم که خون رنگ مهر نتوان غمت چو از دور بنید ترا چون بود زمانه بمان تا کنند آفرین که پوشید تا دل بشوید ز گرد هر شیوار و مینا دل و بد گمان ز سودا بهر یارم بس گفتگو بر آید کند خاک ما را جسد بندگان کار از موده و دل در گرم و در دود و می گسار همیشه خردا تو بنیا و پیش همی شادی از دهم بر سل پراز مهر سودا بهر چون مادر است از آن پس مرا رفتن آئین بود کسید در پرده او داشته مگر تاج فرماید آرزو بخش ز بر جوشانند باز عفران سخن گفت با او سپهبد باز بیار که طر را بدیدار نو
---	---	---	--

بدید از به و نیک آزار او
چنین تاب را که برین روزگار
چو درندگان ترمانی نیست
برستم سپردش دل دیده را
سوار و تیر و کمان و کشت
ز بیدار و داد و ز تخت و کلاه
سیاوش چنان شد که اندر جهان
چنین گفت بارستم بر سر ساز
پدر باید اکنون که بنید زین
از اسب و پرستنده و سیم و زر
ازین هر چه در گنج رستم نبود
مهریفت تا او تهنیت بهم
همه ز رو عینر سیا میختند
زیر بر بانی تازی اسپان دم
چو آمد بکوشش شاه آگهی
بفرمود تا با سپه گیسو و سوس
طاهان بر شهر یار آمدند
چهار ستار با مجرب و بوسه خوش
بسیار زد و گوی سرافشانند
مخت آفرین کرد و بر شمشیر
ز رستم بر سپید و بنفش
چنان از شکفته بر و بر جانند
بسی آفرین از جهان آفرین
همینک و نیهای گیتی زشت
ز قریب سیاوش فرومانند
بباغ و بکاخ و دیوان او
یک سو فرمود که اندر جهان
زهر خیزد بخت بفرمود شاه
ز خضار و از بهر و بهر دم

به نیران نپاسید و ز کار او
تتمن سیاه و بر سر بار
مرا و را به گیتی چون دایه
جهانچو سگ گرد سپندیدم را
عنان و کرکیت چه و چون و چند
سخن گفتن و زرم و در اندک سپاه
با نند او کس نبود از همان
که آمد بدیدار شایم نیاز
هنر ما و آموزش سپاستن
ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز گیتی فرستاد و آورد زود
بدان تا سپید نباشد زرم
ز شادی بسر بر می رختند
با نیران ندیدند یک تن زرم

گفت او ز کار سپهر شاه را
چنین گفت کاین کوکب و شمشیر
بسی مقرر اندیشه کرد اندر آن
تتمن بر دوش به زابلستان
نشستگاه و مجلس و میگسار
هنر ما و با خوشش سر بر سر
چو یکدیگر بگذشت او شب بلبه
بسی ریخ بر دی و دل سوختی
ز گوی و دل کار او را باخت
ز پوشیدنی سم ز آگست منی
کسی کرد از آن گونه او را بر راه
جهان باین بیاراستند
جهان شد بر شادی و خوشه
همه یار با نیران تا کران

باز آوردن رستم سیاوش را با نیران

بر قندشادی و دل کوس
که بانو در خنجر بیا آمدند
نظاره برد و دست کرد و کش
سر سر بر آفرین خواندند
زمانه همیگفت با خاک راز
بران تخت فریوز و بنفش
بسی آفرینها بر و بر بخواند
بخواند و با لید رخ بزمین
نیایش ز فرزند گیرم تخت
بهادر بر آفرین خواندند
جهان ز شادی نهادند بر
کسی پیش از آن خود کرد و نهاد
ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
ز دیبا و ز گوهر و ز کمر

همه نامداران شادمان
چو آمد بر کلاه کاوش شاه
به گنج بر سر مهستان بود
چو کاوش میدید بر تخت عاج
وزان پس بیامد بر شهر یار
بران بزد و بالا و آن فراد
بدان اندک سال چندین رخ
همیگفت که هر کردگار سپهر
بندگان ایران همه با شاد
بفرمود تا پیش از آن دوگان
بهر جا جشنه بیاراستند
کسی هفته بودند از آن گونه شاد
ز اسپان تازی بزمین خند
جز افسر که شکام افسر نمود

نمودش یکا یک بد و راه را
مرا بر و ناند باید بکش
نیامد همی بردش بگران
نشستن گساخت و گشتان
همان باز و شاهین و وزیر و کار
بسی ریخ برداشت کا مد بر
به خیمه شیر آوردیدی به بند
هنر ما و شایم آموختی
فرستادگان را بهر سو باخت
زهر سو بیاورد آفرینی
که شد بر سیاوش نظاره سپاه
چو خوشنودی نامور خوانند
در و بام هر بزم از راسته
بر اندوده مشک و زعفران
که آمد سیادش با قریبی
بیکت طوس که در بلیقین
خرویش آمد و بر شادند راه
میان همه سر و آزاره بود
ز یاقوت خشنه بر شمشیر
سپید گرفتش سر و نیکار
بسی بودی دید و بس گفتگو
که گفتی رولش خرد پرورد
خداوند بهوش خداوند مهر
بر قندشادان بر شهر یار
به بستن گردان شکر میان
نمود و در پیشگاه خوانند
بهشته در گنجه بر شاد
زیر گشتوان و ز خنجر جنگ
بدان که در کتاج در خور نمود

ز گفتار و مهر بانی بود
شاه جهان بر تائیش کرد



برین درستان نیز شتاب کرد
نشست از تخت سودا شاه
چو شهنشاهان نو آئین سپاک
که باید که رنجی بپایست خوش
خرامان بیامد سیاوش بر سر
فرود آمد از تخت و شد پیش او
بتان را بشاه نو آئین نمود
همه را رسیده بتان طسار
سیاوش چو چشم اندک بر گشت
برفتند هر یک سو تخت خویش
نگوئی مرا تا مراد تو چیست
لذین خوب رویان بچشم خود
که من بر دل یک شیون کنم
که ادبش با شاه ایران چو کند
با پنج سیاوش کشا و لب
نباشد جفت از شود ماه خوار
نباشد شکفت از بخت گد
یکه دختر نارسیده بجای
چو بیرون شود زین جهان شهریار
من انیک بر شت تو شاه ام
سرش تنگ گرفت یک بود
چنین گفت بادل که از کار دیو
اگر سر و گویم برین بلوغ چشم
پایان که با او آباد از نرم
نملی مگر نیمه ماه را
برین شهنشاه ایران گو

بجان تو بر پاسبانی بود
توان بختش نیایش کرد
بدانست کان نیز گفتار است

رفتن سیاوس بار دوم پیش سودا به

زیادت سرخ آفرید بر نهاده
تو گفنی بهشت است کجاست

نایاب مرا در دلاور نهی

بدید آن نشست سرافروش

نگو هر یار راسته رو سو

که بودند چون گوهر ناب سود

که بفرشت شان نیز از سرم و ناز

از ایشان یک چشم اند بر شد

یکایک شازده تخت خویش

که بر جهر تو قهر پرست

نگم کن که با تو که اندر خود

بر آید که از دشمنان زن کنم

ز گردان ایران بر آورد گرد

پر کمره برداشت از رخ قعب

تو خوشید داری خود اندر کتار

کس را بخوبی بکس نشود

کنم چون پشته ایشیت سپاک

تو خواهی بمان زود مراد کار

تن و جان شیرین تر داده ام

همانا که از شرم ناور و یاد

مراد و دل و کیوان خدیو

بجو شد لش گم گرد ز خشم

سخن گویم و دانش چرب گرم

نقشای کس را بجز شاه را

نگم کن که با پنج چوبابی از و

سیاوش گفت و شاد شد
نهانی ز سودا به چاره گر
همی زود برید بر شش پوست

رفتن سیاوس بار دوم پیش سودا به

همه خزان را بر فروش خواند

چنین گفت با سیر به هر کس

بیامد مان سیر میگفت زود

پیشش بتان نو آئین سپاک

سیاوش از تخت زین نشست

بدو گفت بنگرین تخت گاه

کسے کت خوش آید سراپا او

همی این بدان کن مدین گفت

چو ایشان بر فتنه سودا گرفت

هر آنکس که از دور بیند ترا

سیاوش فرود ماند و بیخ نداد

شید تسم از نامور مستران

یراز بند سودا به کوخت است

بدو گفت خورشید با ماه نو

کسے کو چون دید بر تخت عاج

گراید و ن که با من تو چنان کنی

بسو گند پیمان کن اکنون یک

نهانی که آید بمن برگزند

ز من هر چه خواهی همه کام تو

رخان سیاوش چو خون شد

ز من با پدر یوفانی کنم

یکه جادوی ساز داند نهان

سیاوش نلن پس سجود گرفت

کنون دخترش که باشد مرا

بخوهم من او را و بمان کنم

نهانش زانده نشد آزاد شد
همی بود چنان خسته بگر



سپهر از بر خاک تیره بگشت

بیار است بر تخت زین نفاذ

که باید بر سر سیاوش بگوش

همان گفت که اندک شتابان شود

تو گفنی بهشت است گاه و سگاه

ز پیشش کس کرده سودا بدست

پرستند چنین بزمین کلاه

نگم کن بدیدار دالاسه او

نیار و بدین شاه کردن نگاه

که چنین چه داری من در نهفت

شود به پیش بر گزیند ترا

چنین آمدش بر دل پاک یاد

همه دهستانه ها ما داران

نخواهم مران دوده را منور بگشت

گراید و ن که بیند بر گاه نو

زیادت و فرزند بر سرش تاج

نی بچی داند نشد آسان کنی

ز گفتار من سر میچ اندک

بداری مرا چو جان از جند

برآرم نه بجم سوزا دام تو

بیار است شرکان بخواب گرم

نه با هر من آشنای کنم

برو بگرد شهر یار جهان

که اندک جهان مرا تر کسیت جفت

نیاید جز او کس که باشد مرا

زبان را بر نزلت گردگان کنم

برفتند کجای هر دو بیم شبهستان پیش باز آمدند درم زیر پایش به میخسند خود بوسه و آواز را میگویند سیاوش چو اندر شبهستان رسید بر آن تخت سودا یک ماهی رسید یکه تاج بر سر نهاده بلند سیاوش حجاز میش برده رفت همی چشم درویش بویسی دید که کس را لبان تو فروزند نیست نزدیکه خبر خراسان رسید زود چو با خواهر آن بد زمان ساز تو گفتی مردم من اند همی همه نیکوئی در جهان بهرست مگر گفتار او شاد بشهر یار چو شب گشت پیدا و شد روزگار ز فرنگی که سیاوش بگو بدو گفت سودا به هم نگاه بدو گفت شاه ابرو روی رسد که در تخم خویش یک زن بهم مرا دختر نامند ما من تو بدو گفت کاین خود کدام من پدر با پسر از گفتن گرفت که ماند تو نام تو یادگار چنین یافتم آخرت شبان کنون از بزرگان ز فرنگین چنین گفت من هارنده ام سیاوش سودا به این بشنود نگفت سیاوش بخندید هار	روان شادمان و دل غم بدیدار او بنوم ساز آمدند چو باز زد گوهر بر میخسند همه بر سران افسر از گوهران یکه تخت زرین خشنده دید لبان بهشته پر از رنگ و بو فروشته تا پائین میخسند فرو داد تخت سودا به گفت نیامد ز دیداران شاه سیر همان شاه را نیز سوز نیست که آنجا یک کار ناساز بود خراسید و آمد بر تخت باز روانش خرد بر نشانده می زیر دامن هار نه نباید جست بیار است ایوان چو خرم بهار نخندند شبهستان کو نامدار ز بالا و دیدار و گفتار او ندیدند برگاه شاه و سپاه بناید که بیند و راجش به نه از نامادان بر زن دهم ز تخم تو دو پاک پیوند تو بندگی بفرام و نام من است ز یکانه مردم هفتن به رفت ز پشت تو آید یک شهر یار گفت ستاره خرم و بدان که کن کس برده کن نشین بفرمان و پیش سرنگنده ام در گوشت گوشت بدین مگر دود نشد که کار آب در زیر کاه	چو برداشت پرده ز در سیمین همه خانه بد از کران تا کران زمین بود و زیر یکا چین شبهستان بهشته بد آراسته بر و بر ز پرده کرد و نگار نشسته چو تابان سهیل بین پرستار خلعین از ترن بدست بیامد خرامان و برش نماز همی گفت صدره زیزدان سپ سیاوش بدست کان مهر بیت بر و خواهر آن آفرین خوانند شبهستان همه شیدا از گفتگو سیاوش به پیش پدر شد گفت زخم و فریدون و پوشتگاه خود بر لب و ساز بر ساختند پدر و همیده سودا به را شاکت پسند تو آمد خردمند هست چو فرزند تو کیست اندر جهان بدو گفت سودا به گرفت من که فرزند آرد دور در جهان هم از تخم که آتش و کوشین سیاوش به شکیبای نذر شاه بدو گفت که ز کردگار جهان چنان که تو من گشته ام زاده که از پشت تو شهر یار سود بخان که آتش در گریز هست هر آنکس که او برگزیند است بسودا به زمین گوشت گفت نیست مگر زمین تو باید بدو گفت زن	سیاوش می بود ترسان زید پدر از مشک دینار و زر و عفران پیر از خوش آب رو زمین پدر از خوبرویان و بر خواسته بدینا بسیار آراسته شاهوار سر حیدر نقش شکن بر شکن پایه ایاده سرگشته است ببر در گرفت ز زمانه دراز سیاوش کم زور و مشبه است چنان دوستی نه انده ابر دست بکسی ز رخس نباشد ند که اینست سونج و فرنگی جو که دیدم پرده سر و نهفت فرز من بشمشیر و گنج و سپاه دل ز بودنیما پر داشتند که این نازت از من نباشد از آواز به گزیدیدن هست چرا گفت باید سخن در زمان پدر دشو در آ و جفت من بدیدار او در میان جهان خواهد بشادی کند آفرین همی آفرین خواند بتاج و گاه یکه آرزو دارم اندر زمان تو دل بر کشائی بدیدار او که اندر جهان یادگار بود ز هر سو بیار و بکش است جهاندار بر بندگان باد است مرا در شبهستان او کاز نیست از هیچ مندی در انجمن
--	--	--	---

کسی کرد و بگره تنه بماند
نمودی تو این بد که سن کرده ام
همه رستی جو و نهامی رو
سراسر خنما همه باز گفت
گفتم همه هر چه شاه جهان
گفتم که چندین برین برسم
ترا بایدم زین میان گفت پس
نمودش فرمان همه سو من
ز بس رخ گشتش رخ یک بود
برین کار نیست جانشاب
برینم کزین دو گنگار گشت
برد بازوی و سر بالا او
سودابه کو هم و مشک ناب
بدل گفت کاین را بشم شیرین
و دیگر درانکه که در بند بود
سه دیگر که یکدل برانهر داشت
سیاوش زان کار بد بگناه

سیاوش سودابه را بشو غایب
گفتار بیوده آزرده ام
سخن بر چسان گفت با من بگو
سخنم که رفته بداند نیست
بد و خواست دادا شکار خنما
همه نیکو نیما بد خست در هم
نیکم بجاست بے تو که کس
نکند و خراشیده شد سو من
جان پیش من تنگ تارکین
که تنگی دل آمد خرد را بتاب
بباد آفره بد سزا و اکریت
سراسر به بویید هر جا او
همی یافت کاوش بگللاب
باید کنون کردنش نیریز
بر او نه خویش نه پیوند بود
ببایست از دهر بماند گشت
خردمندی و بیست شاه
کس یار ازین نیر فاکس

سیاوش خرد بیاوش گفت
چرا خاندم اند شستان ترا
سیاوش گفت آن کار تو بود
چنین گفت و اکین نیست را
ز فرزند و از تاج و از خواسته
مرا گفت با خواسته کار نیست
مرا خواست کار دیکار بے چونک
یکه کود که دام اندر نهان
چنین گفت با خوشین شهریار
نگه کرد باید برین بر خست
بدان باز جستن همی چاره
نه میار سیاوش چنان نیز بود
عمی گشت سودابه را خوار کرد
ز ما و زان زان پس اندیشه کرد
پرستار سودابه بد روز خوب
چهارم کرد و کوکان دشت خرد
بدو گفت کاین و منیش سیج
نباید که گیر دخن رنگ و بو

که این راز از من بنای نیست
کنون غم مرا بند و دستان ترا
همان کوز سودابه آشفته بود
که از زبان جز تن من نخوا
ز رویا و از گنج آراسته
بد خست مراره دیدار نیست
دوست اندر آرد و چون تنگ
ریشیت تو ای شهریار جهان
گفتار هر دو نیاید بجا
گماهی دهد دل چو گرد دوست
بویید دست سیاوش خست
نشان بسودن ندید اند او
دل خوشین را بر آثار کرد
که بر خیزد آشوب جنگ و نبرد
به چوب ازان رود بکشا و
غم خرد را خرد نتوان شمرد
هشیواری و رفتن سیج



چو دست سودابه گوشت نوار
یک چاره جست اندران کاغذ
گران بود و اندر شکم چه داشت
چو پیمان شد زرش بسیار داد
مگر کین چنین بنیدین دفع
مگر کاین شود بر سیاوش دست
بدو گفت زن من ترانده ام
دو بچرخان چون بود دیوناد
نهاد اندر دعبه اهر من
در ایوان پرستار چندانکه بود
چو شنید کاوش ایوان خوش

چاره کردن سودابه در شستن سیاوش
ز کینه بنوی درختی بگشت
همی از گران بنوی گشت
سخن گفت ازین دیکس سیج یاد
برین بچه تو کبیر و فروغ
کنون چاره این بیایدت
بفرمان درایت سر فلکند ام
چو باش خود از دیو جاد و نژاد
خروشید و بگنبد بر جامه تن
همه نزد سودابه رنشد زود
بلرزید و بکشا از خواب گوش

نیایدت با و دل شهریار
براز چاه و بند و رنگ نسون
کز آغاز پیمانت خواهم دست
تبی مانی و راز من نشکنی
چنین گفته بر دهر کینست
شود تیره و دور و نام نگاه
بنیخاد از دعبه اهر من
گفت این سخن با پرتا خوش
نقاش بر آمد بکاخ و نهفت
ز ایوان کوه ان فغان بگشت
که چون رفت بر زمین رخ زده گشت

کنتا او نگردد و بالا س من
مرا آفریننده از فرخوش
سر با نماند و هم هستری
چو کاوس کرد و شبتان رسید
که آمد بگه کرد ایوان همه
جز از دختر من پسندش نبود
در گنج بکشاد و چندین گهر
ز هر چیز گنجی بد آراسته
که گراونیاید بفرمان من

نیاید بدگر کسے را س من
چنین آفریای نگارین ز پیش
من ایدون گامم که تو مادی
بگم کرد سودابه اورا بدید
بتان سیه چشمم کردم رسه
ز خوابان کسے از چندش نبود
ز دیبا ز بخت و زرین کمر
جهانے سر سر بر آخته
روادرم ارگ بسله جان من
بسازم گراو سر به چید ز من

و دیگر که رسیدی از جهر من
تو این راز بکشاد با کس گم
بگفت این ویرانه اندر ز ما
بر شاه شد زان سخن خنده داد
چنان بود ایوان ز پیش بچهر
چنان شد و چنان شد و چنان شد
هم از یاره و تاج و انگشتری
بگم کرد سودابه خیره بماند
بدونیک هر چاره کاند ز جهان
کنم زو فغان بر سر انجمن

بیا سخت با جان تو مهر من
مرا جز نهضت جهان نیست رو
ز سودابه نغمه دل بهوش جان
ز کار سیاوش همی کرد یاد
که گفتی همی بارد از ماه مهر
که ماه آمدش گفتم اندر کنار
همان تخت و هم طوق کند آوری
باندیشه افسون فراوان بخوام
گفتند آشکارا و اندر نهان

نشت از بخت با گوشتوار
سیاوش را در بر خوش خواند
ز هر چیز چندا نگذاشته
بهانه چه داری که از مهر من
همی رز در روشن نه بنیم زرد
یکه شاد کن در نهانی مرا
و گر تو نیایی بفرمان من
سیاوش بدو گفت کین خود
تو بانو شایخی خود شیدگاه
بدو گفت من راز دل میش تو
بزد دست و جامه بدرید کپ
برآمد خروش از شبتان او
بگوین سپید رسید آگهی
بیامد چو سودابه را بدید
خروشیبه سودابه پیش او
که جز تو نخواهم کسے راز من
ببندخت افسر شکینم
بدو گفت ارا این سارا گوید همی
خردمند مردم چو گوید کنون

ز هر گونه با او سخنها برانند
اگر بر نیی یل باید دوست
بچچی ز بالا و از جهر من
براهم که خورشید شد لاجورد
بخشای روز جوانی مرا
بچچی ز راه و زیجان من
که زهر دل من هم دین بباد
منور تو نماند بدینسان گناه
بگفتم نهانی بد اندیش تو

بدو گفت گنجی بسیار است شاه
بنوداد خواهم همی دخترم
که تا من ترادیده ام مرده ام
کنون هفت سال است تا مهر من
فزون ز آنکه اوست جهاندار
کنم بر تو بر بادشاهی تبا
چنین باید بر سو فانی گنم
از ان تخت برقا با چشم جنگ
مرا خیره خواهی که رسوا کنی

سیب دادن سودابه کاوس را

فغانش نایوان برآمد بکوس
فرود آمد از تخت شاهنشاهی
خراشیده و کلان بگرهنگوس
همی سخت آب همی کند موس
چنینت همی راند باید سخن
چنین چاک شد جامه اند بر
وز نیگونه زشتی بخوید همی
خوس شرم ازین داستان گفت

یکه غفل از کاخ و ایوان بخت
پیرانندیشه از تخت زرین رفت
زهر کس بر سپید و نشتنگدل
چنین گفت کاهم سیاوش بخت
که از نشت جان تنم بر زهر
پیرانندیشه شد زان سخن شهریار
سیاوش اسر سباید برید
کسانیک اندیشستان بزند

بسر بر نهاد افسر ز زنگار
کز انسان ندیت کس تا ج و
بگم کن بر دے و سر و افسر
خردشان و جوشان و آذرده
همی خون چکاند بر جهر من
بیار میت تلج و تحت کلاه
شود تیره بر چشم تو هورده
ز مردی و دانش هدائی گنم
بدانند آوخت سودابه جنگ
پیش خردمند رعنا کنی
بناخن و دوزخ را همی کرد چاک
که گفتی شب را سحر است را
بسو شبتان خرامید گفت
ندانست کرداران سنگدل
بر آست جنگم بر آوخت سخت
چه بر برتری از من تو خوب چهر
سخن کرد هر گونه خواستار
بهینسان بود بندد بدو کشید
هفتاد و هشت برستان بدید

چو خواجهی که پیداکشی گفتلو
وزیرین دخترشاه بهلوران
چنین است سوغان چرخ بلند
سراجام گفت ایمن از بهر دوان
چنین پاستخ آورد سودا پیش
سیاوش را که باید درست
بیاخ چنین گفت با شهریار
براندیشه شد جان کاوش
چو فرزند وزن شد مخون و مخز
چه گفت آن سپهسالار نیکو سخن
هیونان بهنیم کشیدن شدند
نمادیم بهنیم دو کوه بلند
چو این دوان سرسبز بوی

باید زدن سنگ را بر سوسه
براندیشه گشتی بد بیکر کران
که بر بگینا مان نیاید گزند
نگرد و مردل بر شون دوان
که من ست گویم گفتار خوش
که این بد بکند و تبااهی هست
که دوزخ مرزین تن گشت خوار
ز فرزند و سودا به شوم لب
که پیش بیرون شود کار نغز
که بابد دل شهر یاری کن
همه شهر ایران بدیدن شدند
شمارش گذر کرد بر چون چنین
همینو است دیدن سر راستی

که هر چند فرزند هست از جبهه
زهر و دمن چن برنگو گشت
جها ندر سودا به را پیش خواند
مگر کاتش تیز پید اکند
نگنده نمودم دو کوه کس بشاه
به پور جوان گفت شاه زمین
اگر که آتش بود بسیرم
ازین دو یک گر شوند انکار
همان بر زمین رشت کرد اول
به ستور نمود با ساربان
بعید کاروان آتش سرخ سوسه
بدور از دوزخ سنگ کهرس بد
ز کار زن آید همه کاستی

دل شاه زانده میشه یا بد گزند
بر آتش با یک را گند شست
همی با سیاوش گفتن نشاند
گنجه کار را زود رسو گند
ازین بیشتر خود چه شد گناه
که رایت چه بنید کنون نذرین
ازین ننگ خواست گز گندیم
ازین پس که خواند مراد شهریار
بشوم کنون چانه دگل گل
هیونان آرد از رشت صد دوان
همی بهنیم آورد در بی شجوه
چنین جست باید با را کلید
باید ترا که بر ننگ روی

گشتن سیاوش از آتش



نشانید که باشی تواند زمین بفرستد من دل نهادم برین همه جادوی زلال کرد اندرین بایرانیان گفت شاه جهان که پادشاه ایران آنکه بچیان شود چو سودا به راهی بر پشته نشاند سیاوش چنین گفت با شهریار همی گفتم آبادی که بر دست شاه بهانه می هست زان کار شاه سیاوش به بوسید تخت پدر بر نیکنه نگذشت یک روزگار دگر باره بر شهریار جهان ز گفتار او شاه شد در میان چنان چون بود مردم ترسگار تو با آفرینش پسندیده یکه داستان زو برین نمونه بهر اندرون بود شاه جهان که افراسیاب آمد و صد هزار دل شاه کاوش زن تنگ شد بدیشان چنین گفت کافر سیاه که چندان بسوگند بچیان کند مرافقت باید کنی کنین خود سپه ساز دو کار ایران کند چرا خواسته داد باید بباد کنون پهلوانی نکو بر گزین که دارد بچه و تاب افراسیاب سیاوش زان دل پرانده شد بل گفت من سازم این بچه و دیگر کرین کار نام آورم	جز آنچنین نیست پادشاه این نخواهم که باشد دلت پر ز کین بنود آتش تیز با او بکین ازین بد که او ساخت اندرین از بد کردن خویش بچیان شود شبهستان همه غم برداشتند که دل را بدین کار رنج مدار گر آید دیکه سودا به گردن تبار بدان تا به بخند گشته گناه وزان تخت بر فراست آمد پدر برو گرم نم شد دل شهریار همی جادوی ساخت اندرین نکرد هیچ کس بدید از زنان بر آید بجام دل مرد کار نشو تیز چون پرورنده نه که نه سر فروز نیست از خندان آگاه می یافتن کی کاوش از آمدن افراسیاب و سگالش کردن با موبدان که از بیم پیش سو جنگ شد ز بادور آتش ز خاک و تاب زبان را بخیلی گردگان کند کنم روز روشن بر و بر سیاه بسیه زمین بروم ویران کند در گنج چندین چه باید کشاد سرافراز جنگ منرا واکین مرافقت باید چو شتی بر آب لشکر کشیدن سیاوش بچنگ افراسیاب بجگر بگویم نخواهم ز شاه چنین لشکر را به نام آورم	بدو گفت اگر سر سیاید برید سیاوش سخن را گوید حسنی بدو گفت نیز نگ سازی هنوز چهارم کرد که باشد بکافات این بدر خیم فرمود کاین را بگو دل شاه کاوش پرورد شد بس بخش سودا به رازین گناه بفرجام کار او پشیمان شود سیاوش را گشت بخند مت شبهستان به پیش سودا به باز چنان بخندش باز دهر او بدان تا شود با سیاوش بد بجاییکه کاره چنین اوقلا بجاییکه زهر آگند روزگار چنین ست کرد اگر دران سپهر چو فروزند شایسته آمد بدید یکه آگهان کرد ز ایرانیان همانکه نیردان نکردش سر چو گرد آورد مردم کینه جو مگر گم نام او در جهان بدو گفت موبد چه باید سیاه دو بار این را نامور گاه خویش چنین داد با بخت پیشان گزین شما باز گردید تا من کنون لشکر کشیدن سیاوش بچنگ افراسیاب بجگر بگویم نخواهم ز شاه چنین لشکر را به نام آورم	سکافات این بد که برین کشید دل شاه ز آتش بشوید بچی نگرود بچی پشت شوخت کوز همه شاه را خواندند آفرین نزار اند آفرید و بر تاب ربه نمان دشت رنگش ز شد پذیرد دگر سپه د آید براه ز من بنیادین غم چو بچیان شود ازان پس که بر سستی دیدت دوید و ببردند جمله باز کدیده نه برداشت از هر جا بهانسان که از گوهر بدستند خرد باید و دشتش دین داد از نو شش خیره کن خواستار نخواهد کشان همی بر تو چهر زهر زنان دل سیاید برید که نشین گفتار کار آگهان ز ترکان گزیده شمرده سوار کسی را که بدینک خواه کسان مگر خود سپهرش در گوشت تجارت ز پیمان و سوگند سو و گرنه چو تیر از کمان ناگهان چو خود رفت باید باورد گاه سپردی بتری بید خواش نه نیم کس ازین آگهان بجا آورم کار باره نمونه لعل را زانند چو بشیر کرد ز سودا بدو گفتگو به پدر بدو گفت من ارم این با آگاه
---	---	--	--

گیتی بحر پارسا زن محوسه
نهادند بردشت سیزم دوکوه
سپن نگاه فرمود پرمایه شاه
نخستین میدان شیشه زود
سحر سحر دشت بریان شدند
مشهور با جامه های سفید
پراگنده کافور بر خوش تن
به انگه که شد پیش کاوس باز
سیاوش بدو گفت انده مار
وراید و بکنه زین کار ستم گناه
سیاوش چو آمد با تیش فراز
چو ز نیگونه بسیار زاری نمود
از ان دشت سودابه آوا شنید
جهان نهاده کاوس چشم
ز هر سوزنانه همی بر کشید
ز آتش برون آمد آزاد مرد
اگر آب بودی مگر تر شدی
چو نجشایش پاک نروان بود
سواران لشکر برانگیختند
همیداد فرود یکے را در گ
چو پیش پد رشد نیوش پاک
سیاوش زانگ در بر گرفت
که از لعل آن کوه آتش پست

زن بدکش خواری آمد برو
جهان نظر شده هم گروه
که بر چوب ریزند لفظ سیاه
زبان برآمد سپس دو دزد
بدان چرخ آتش گران بدند
سب پر خنده دله تیر امید
چنان چون بود ساز و کوب
پیاده شد از اسب بر شش ناز
کز نیسان بود گردش روزگار
جهان آفرینم ندارد نگاه
همی گفت باد او بر پاک راز
سپه را برانگیخت بر سان و دو
از ایوان بیام آمد آتش بدید
زبان پر ز گفتار دل پر خشم
کسی خود و اسب سیاوش ندید
لبان پر ز خنده رخ نمحور
همی تیش جامه بے بر شند
دم آتش و باد یکسان بود
همه دشت پیش دم خشنید
که بخشود بر بیگانه دادگر
نه دو دونه آتش نگر و نه خاک
ز کردار بد پوزش اندر گرفت
همه کامه دشمنان کرد پست
چنانکه که از مادر پارسا

زن وار و دبا هر دو در خاک
کند بود و چند آنکه جنگ سوار
بیامد و دود مرد آتش فروز
ز من گشت بشون تر از آسمان
سیاوش بیامد به پیش پد
یک بار گے بر شسته سیاه
تو گفتی بمینو می جست راه
رخ شاه کاوس بر شرم بود
مرے پر شرم و تباهی مرث
بیز رویه نروان نیکی دشت
مراده ازین کوه آتش گذر
خروشته برآمد ز دشت و شهر
همی خواست کوراید آید برو
سیاوش سپه را بد انسان تبا
یک دشت با ویدگان پر زبون
چو او را بدیدند بر فراست غو
چنان آمد اسب قبله سوار
چو از کوه آتش بهامون گذشت
یکے شادمانی به اندر جهان
همی کند سودابه از خشم سو
فرود آمد از اسب کاوش شاه
سیاوش پیش جهاندار پاک
بدو گفت شاه ای دلیر جوان
بزیاید خود بر جهان بادشا

جهان پاکین هر دو ناپاک
سیانش به تنگی بکردی گذار
د میدان گفتی شب آمد فروز
جهان فروشان آتش زمان
یکے خود ترین نهاده بسر
همی گردنلش برآمد بجا
نه بر کوه آتش همی رفت شاه
سخن گفتش با سپهر نرم بود
اگر بیگنا هم را می مرث
ازین کوه آتش نیام پیش
رها کن تنم را ز بند پدر
غم آمد جهان را ازین کار بهر
همی بود جوشان و با گفتگو
تو گفتی که پیش آتش خست
که تا او که آید ز آتش برون
که آمد ز آتش برون شاه نو
تو گفتی سمن دشت اندر کنار
خروشیدن آمدند شهر و دشت
سیان کمان و میان جهان
همی ریخت آب همی خست سو
پیاده سپید پیاده سپاه
بیامد بایب رخ را بنجا
که با کینه تخم دشمن روان



چشم نمودن و سوس بر سودابه
همه کاها با سیاوش براند
یکے گزده کا و بیکر بدست
فراوان دلی من بیازرد
بر نیگونه هر جادوی سختی

سوس بر سودابه
سهم روز اندران خور و کشید
بر شفت سودابه را پیش خواند
چو بازی نمودی بفرجام کار
نیاید ترا پوزش اکنون بکار

کلا و کیالی بسر بر بنداد
نبد برد گنج بند و کلید
گذشته سخنها به و باز راند
که بر جان فروزند من زبیر
ببر و از جاس و بر آس کار

پنجوی برآنگند شکام خواب
کیش چو رستم گو سلیتن
برآنگینت بران آتش میون
سیاوش بدان چاکم هم نماند
بگر در گرسوز جنگجو
دو جنگ گران کرده شد فروز



سیاوش در بلخ شد با سپاه
نشیند نامه مشک و عسیر
خداوند غور شهید گردیده ماه
چرا نلفرمان آورد نه چون
بهمه آفرین باد بر شهریار
سه روز اندرین جنگ شد گویار
کنون تا بچگون سپاه نیست
گراید و نکفرمان دهر شهریار



بشادی کی نامه باج نوشت
که از آفریننده هور و ماه
همیشه بغیر وزی و فرمی
همی از بستان شیر بود هنوز
از ان پس کی پیروز گشتی بجنگ
که آن ترک بد همیشه و نیست
گراید و نکندین که بچگون گشت
نهاد بر نامه بر مهر خویش
فرستاده نزد سیاوش رسید
ازان نامه شاه دل را رشاد
دندان پس چو گرسوز شیر مرد
کیش چو رستم سپید گران
پیاده بگردار آتش بدند

سپید نیز دیکل فرسیاب
بیکدست غنچه بد بیکد گفن
کز انسان سخن دوا با بنمون
سویخ چون باد کربانه
جز از جنگ بستن ندید هیچ رو
چهارم سیاوش لشکر فروز
کزینان پرم ازان رو آب

چنان چون سزاوار بد بر حریر
فرازنده تاج و تخت و کلاه
خرد کرد باید بدین ز بنمون
همه نیکوی بادش بر جام کار
چهارم پنجشود پروردگار
همان زیر فکر کلاه نیست
سپید بگذرد نام کنم کارزار
بیزدان پناهنده ز بنخت

که آمد دلاور سپاه گران
تو لشکر یار او چنین سپاه
خبر چوین نیز دیکل گران رسید
چونک اندر آمد ز ایران سپاه
چو ایران سپاه اندامه تنگ
پیاده فرستاد بر بر دره
بشد با سپید نزد افراسیاب

نخست آفرین کرد بر دادگر
کسی را که خدا بد برادر دین
ازان دادگر کو جهان آفرید
به پنج آدم شاد و پیروز بخت
سپیدم تبره شد و بار مان
ببندست با لشکر افراسیاب
چونامه بر شاه ایران رسید
بدان تابیا آید آ و دخت

پانجم نامه سیاوش از شاه کاوس

ترا جاد و انشادان بادل
سپه بر دی و جنگ را خوشی
همیشه بنهر مند باد است
نباید پراگنده کردن سپاه
همان با کاه است و باد شکاه
مکن تیغ بر جنگ بستن قشاب
به در داد و فرمود تا گشت باز
زمین را بوسید و دل شاد کرد
نه چسید دل را ز پیمان او
گفت آن سخنهای پاک تلخ
به یک ز با و دینجا و پیش
نبردید برگردان ایشان عقاب

سپید سیاوش باد می همران
که از باد آتش بچند جا
مرآن بند ساخت شد کلید
بپایخ نشایت کردن نگاه
بدروازه پنج برخاست جنگ
به پنج اندر آمد گران لشکر



یث نامه فرمود نزد یک شاه
کزیت نیو و فرو و منبر
دگر را کند سوگوار و نرند
ابا لشکار انسان آفرید
بفرجه اندازد تاج و تخت
بگردان دادک بخت از گمان
سپاه و سپهبد برین رو آب
سر تاج و تختش کیوان رسید



چو درن بهار و چو خرم بخت
زده و دها گشته آزاد دل
که بودت سر بخت و هم راستی
رسیده بکام آن دل شبت
به پای راه و بیاراسه گاه
هم او سر برآید و بخور شهید ماه
بجنگ تو خود آید افراسیاب
همی تاخت اندر نشیب فراز
ز بنده خان پس ل آزاد کرد
نگهداشت بیدار فرمان او
که آمد سپید سیاوش به پنج
سرافراز با گزده کاوش
یکه را سر اندر نیامد بخواب

که با شاه توران بجویم نبرد	سیر سروران اندر آرم بگرد	چنین بود راسه جهان آفرین	که اوجان سپارد بتوران زمین
بزرگ و باندیشه با کار	کجا باز گردد بدروزگار	بدین کار بهستان شد پدر	که بنده برین کین سیاوش کمر
ازوشادمان گشت و بنوش	بنوعی یک پاگیه ساختش	بد گفت گنج و گمش	تو گوی سپهر سر بنوش
نوگهار کرد از افرین	که خوانند بر تورا ایران زمین	گو بلیتن را بر بنوش خواند	بسیه داستان با سبک بوزند
بد گفت باز تو پیل نیست	با نند راسه تو خود نیل نیست	ز گیتی هنرمند و فاش تویی	که بر دور دگار سیاوش تویی
چو آهین بند و بکبان گمر	کشاده شود چون توستی کمر	سیاوش بیامد کمر بر میان	سخن گفت با من چو شیر یان
چو گوی درین کار نیکو بین	سیاوش غایب می جست کین	نخو ابد می جنگ افراسیاب	تو با او برو و از و بر ستاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم	چو آرام گیری شتاب آیدم	جهان این از تیر و شیر تست	سرمه بر خرخ در زیر تست
تختن بد و گفت من بنده ام	سخن هر چه گوی نیوشده ام	سیاوش چو چشم دروان گشت	سرتاج آداسمان من ست
چو شنید از افرین کرد گفت	که با جان پاکت خرد با جفت	بر آمد خروغیدن بوق و کوس	بیامد سپید سرفراز خوس
بدرگاه بر انجمن ش سپاه	در پنج و دینار یکشاد شاه	ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر	همان خود دود و منان و سیر
بر گنجی که بد جا نماند نابرید	فرستاد تیر سیاوش کلید	که برخان و بر خواسته که خدا	تویی ساز کن تاج آیدت را
گرمین کرد زان لاله زار	دلیران جنگی ده و دوهزار	هم از پهلوسه پارس کوچ و لوح	ز گیلان جنگی و دشت سروج
سپهر و پیاده ده و دوهزار	گرمین کرد شاه از در کارزار	از ایران سرانکس که کوراده	دلیر و خرمند و آزاده بود
ببالا و سال سیاوش بیدند	خردمند و بیدار فاش بند	ز گردان جنگی و نام آوران	چو بهرام و چون زنگه شادوان
جان پنج موبد از ایرانیان	بر افراخته خنجر کاویان	بفرمود تا جمله بیرون شدند	ز پهلوسه و دشت با من شدند
نوگفتی که اندر زمین جایتست	که بر خاک اهل را پاست	سراندر سپهر اختر گویان	چو ماه درخنده اندر میان
ز پهلوسه برون رفت کاوش شاه	یکه تیز تر گشت گرد سپاه	یکه آفرین کرد پیرمایه کمر	که ای نامداران فرخنده بی
سپاه اجز از بخت همراهان	شده تیره دیدار بدخواه تان	به نیک اختر و تند رسی شدن	به پیروزی و شاد باز آمدن
وزان جایگاه کوس بریلست	گبدان بفرمود و خود برشت	دو دیده بر از آب کاوش شاه	همی بود یک روزه با او بره
سرانجام مرکید گر راکتار	گرفتند هر دو چو ابر بر سر	ز دیده همی خون فرو نختند	ز برای خروشه بر انگشتند
گواهی همید اودل و خیدن	که دیدار ازین پس نخواهد بدین	چنین ست کردار گردنده هم	گهی نوش با نادر دگاه زهر
سروگاه بنهاد کاوس رو	سیاوش با لشکر جنگجو	از ایران سوزا بلستان کشید	ابا بلیتن سوزستان کفید
همی بود یک پند با و دو	نزدیک دستان فرخنده بی	گهی با حقن بد و بدست	گهی باز دوازه گزیده خست
گهی شاد و بخت و دستان بد	گهی در شکار نیستان بد	چو یک ماه بگذشت لشکر را	گرم بلیتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم کابل و هندوان	سپاه بر فتنه با پهلوان	زهر سو که بد نامود متمرکس	نخو اند و بیامد شت هر
از ایشان پیاده فراوان بر	بره زنگه شادوان را سپهر	سوزا حقان آمد و مردود	سپهرش همید و گفتی درود
وزان پس بیامد نزدیک پنج	نیازد کس را گفتی ترنج	وزان سوزا گرشوز و بمان	کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهر هم پس با دمان پیشرو	خبر شد بدیشان ز سالار نو	که آمد ز ایران سپاه گران	همه ستمداران بکشد آوان

چرخ زادن زان شاه
چنین گفت کای پادشاه
یک شاهزاده پیش بلندون
اگر با سیاوش کند قتل جنگ
و گرا شود کشته بدست شاه
به انگاه یا دایت راستی
برینسان گذر کرد خدایه سپهر
بگریه سیاهان از ابرو کشاد
نکوشته آید جنگ و نه سن
بجای جهان بستن و کارزار
منوچهر گیتی بخشیده رست
سیاهم بایرانیان سپهر
چو چشم زان بدو زم به گنج
چو گنج نهشت نمی زگردان بهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند
بدیشان چنین گفت کز روکار
بسیه شایسان گشت بهارسان
ز بهرادی پادشاه جهان
ببرزد پستان پنج سپهر
ز کوشی گریان شود رستی
کنون دشمن داد با ناوریم
دو به از جهان زیر پای نیست
گراید و نک باشد به پستان
مران یک بیک پاخ از رسته
همه باز گشتند سر بر زرداد
بر روی بساز و به رست
ز اسپان تازی بر زیر تمام
غلام و کنیزک بر برهم رست
ز چنین تاب بود چون مرا

زین بدو زین خنک شد
گرم تشکارا بتو برنسان
جهان دیده با او بهیستون
چو دیده شود درو گیتی رنگ
بتوران نماند سر و تختگاه
که دران خود کشور از کاستی
گم گم پر خشم و گم پر مهر
نفته خنماهی کرد یاد
بر آساید از شر و شور آهین
مبادم بجز آشتی بیج کار
همان بهر خنشتن کم خنجهست
نباشد برین بوم دارا گذر
سزدگر سپهرم ندارد بیخ
راست آشتی زدن افراسیاب با سیاوش
پرستنده و با کلاه آمدند
نه بنیم می بر جز از کارزار
بسیه پستان خنشد خراسان
همه نیکو میا شود در زندان
شود آب در چشمه خویش قیر
به بیاید از هر سو کاستی
بجای خم در چرخ ناز آوریم
بایران و تومان ساری نیست
برستم فرستم یک پستان
همه خلی و آشتی خنشد
خادم کس را غم در رخ یاد
ز شک گر زین کن سوار کشت
ز خوشتر مندی برین نیام
بگوش که با تو مرا جنگ نیست
بسفیم دین پادشاهی است

زبان آورده بود بسیار مغز
به بیداری اکنون سپاهی گران
که به طاعتش کس نیست شاه
ز ترکان نماند کس را نگاه
سر اسیر بر آشوب گرد زمین
جهاندار اگر رخ گرد و بر پر
غنی شد چو بشیند افراسیاب
که گر من جنگ سیاوش سپاه
نه کاوش خواهد ز من خنکین
فرستم نزدیک اویم و ز
ازان نیز کوه کتم دست خویش
مگر کاین بلاما ز من بگذرد
نخواهم زان جزان کوشت
یکه انجمن ساخت از بخردان
بسانا مداران که بدست من
بسالخ کان ز رنگه دست
نزداید بهنگام در دشت گور
شود در جهان تنم آخ خشک
مراسیر شد دل ز جنگ و بدی
بر آساید از زمانه جهان
همه کن که چندین ز کنداران
در آشتی بسیاوش نیست
که تو شهر یاری و ما چون بی
برگسوز آنگه چنین گفت شاه
به نزد سیاوش بر خواسته
یکه تاج بر گوهر شاهپوار
به پیشش فراوان با او بگویی
چنانست که تو رو بر سرم دلیر

که بر کشاوه خنماست مغز
از ایران بیاید دلاور سلطان
کند بوم و مر را با برتبه
غنی کرد از جنگ ارباب شاه
ز بهر سیاوش جنگ و کین
برین خنم گردان نیا بگند
نگردانج بر جنگ صحن شتاب
ز نام نیاید کس کینه خواه
نگردد بهر آشوب کین زمین
هم از تاج و تخت و فراوان
ز منی بخشیده بودم نه پیش
که ترسم روانم فرو بر مرد
چنان رست باید که گردان
در خنده خورشید نمود بهر
چشمپوار و کارز مود و سران
تبه شد جنگ اندان آهین
بهرسونان سپاه و دست
شود بجز باز را دیده کور
ندارد زبانه درون کو مشک
همی جست خواهم ره ازیدی
نباید که مرگ آید از ناگهان
بیانند هر سال باز گران
بگویم فرستم ز برگونه چینه
بران دل نهاده کفر مانده بی
که به هیچ کار و به پیاسه راه
ز بهر چیز گنجی بیار است
ز گستر دنی صد شتر دار بار
که اسواران نکر دیم روی
ز بهر جهان آن کجا بگذرد

تسود و تیره شب بود بهمن نشان
 بنخستی و آسوده بر فراستی
 بگریسوز اندر چنان بنگریه
 بفرمود که نامداران هزار
 بادیشان بشادی گذر کرد و
 چو یک بهره بگذشت از تیره شب
 خروشه برآمد زافراسیاب
 گفند از سر سخت خود را بجاک
 چو آمد بگریسوز این آگهی
 بر درگرفتش بر سپیدار و
 بدان تا خرد باز یا هم بیکه
 نهاد بیخ و برآمد بخت
 چنین گفت پریایه افراسیاب
 بیابان پر از زار دیدم خواب
 سر پرده سن زده بکران
 برفتی ز هر سو یک رود و خون
 سپاه از ایران جو باد و مان
 بر سخت من تا خفتند سوار
 انگر کردی نیک هر سو بے
 یک تخت بود که سرش نذر ماه
 رونقش نبود همی سال پیش
 خورشید می سن فزاد و در
 همی کام دل شه و تاج و تخت
 بخوانم بیدار دل بخردان
 شدند انجن بر در شهر یار
 چنین گفت بانام موبدان
 یک رانام سر و تن بهم
 وزان پس گفت انچه در دوش
 اگر شاه بایند چنان کنند

غمی شد دل مرد گردن کشان
 ز نو باز جنگی بیارستی
 اگر گفتی میانش بخواب بر
 بخواند و از بیم سازند کار
 چو از چشم شد چشم گیتی فروز
 خواب دیدن افراسیاب و رسیدن ایل ازان
 و پرسیدن گزراشش آن از موبدان
 برآمد ز جانش آتش سهند
 که شد تیره آیین شاهنشاهی
 که این داستان بابرادر بگوید
 بر گریه و سخمه بار اند که
 همی بود زان پوش خفته
 که هرگز کسی این نه بیند خواب
 زمین پر ز گرد آسمان بر خفته
 بگردش سپاهی رنگند آوران
 سر بر در نیمه گشتی نگون
 چه نیر و دست و چه تیر و کمان
 سپه پوش و نیزه و ران و تیر
 ز پیوسته بشیم نمودی کسی
 نشسته بران گرد کاوش شاه
 چو دیدی مرا بسته در پیش
 مرا ناله و درد بیدار کرد
 نگون گشته بر بدنگال بخت
 ز اختر شاسان از موبدان
 بدان تاجر اگر دشان غمناک
 باختر شاسان و هم بخردان
 اگر زین سخن برب آرند دم
 چو بد ز شاه این سخنها شنید
 زبان را بسایخ گروگان کند

وز ایشان کسی را که خواب آمد
 بر شفت چون آتش افرا سیاب
 یک با نگ بر ز در اندش ز پیش
 بر سر پر شفت آذین نمند
 خواب دیدن افراسیاب و رسیدن ایل ازان
 و پرسیدن گزراشش آن از موبدان
 پرستندگان نیز بر خاستند
 بر تیزی بیامیزد یک شاه
 چنین ادب و پاسخ که پرسش کن
 ز نامه برآمد چو آمد بوش
 بر پرسید گریسوز ز ناخوش
 چنان چون شب تیره من دیدم
 زمین خشک شمی که گفتی سپهر
 یک باد بر خاسته بر ز گرد
 وزین لشکر من چو تیر معبر
 چه نیر و پاشان سر و در بار
 بر گنجینه من ز جای نشست
 مرا پیش کاوش بزرگمان
 جوانی دور خسار مانند ماه
 در میدی بگردار غرنده سیغ
 بدو گفت گریسوز این خواب
 اگر زنده خواب باید کسی
 گسار کزین دانش از بوند
 بخواند و نر و اربستان پیش
 که این خواب گفتار من و جهان
 بر خشیه شان بیکان رسد و کم
 تبرسید و ز شاه زنده دوست
 کزین در سخن هر چه دارم یاد

ز جنگ ایران شتاب آمد
 به چید از جا ب آرام خواب
 توانا نبود و بران خشم خویش
 به خندان آرایش صین نمند
 وزان پس بر آسود و بر خواب
 چنان چون کسی کان بزرگ
 بلزید بر جا ب آرام خواب
 بهر سو یک غافل آر استند
 و رادیه خفته بران خاک راه
 گوس اندر نیوقت با من سخن
 جهان دید بانام و با خروش
 که بکشای لب وین خنک می بود
 زبیر و جوان نیز نشینده ام
 بدو تا جهان بود نمود چهر
 درفش مرا سرنگون را کرد
 بریده سران و تن انگند خوا
 وزان هر سو آسود در کنار
 مرا تا خفتند همی بسته دست
 یک باد سر نما مور و پیلوان
 نشسته بدی نزد کاوش شاه
 میانم بدو نیم کردی بر تیغ
 نباشد بجز کامه نیک خواه
 کزین دانش اندیشه دار و بے
 بر انگند یا بر در شه بوند
 سخن رانده با هر یکانکم و پیش
 کسی نشود آشکار و نهان
 بدان تا نباشد کسی زو بهیم
 که این خواب گفتن نیاریم ست
 کشایم بر شاه و یایم داد

زیر دامن که بستم بد اندیشه بر من فرستی بر ستم نوا بزیوزاری و خود ستوران شوی فرستم کی نامه نزد یک شاه بدو گفت خیره نه سر نجواب گردگان همی خواب از شهر یار فرستاده آمد بدادش پیام بدو گفت صدق ز خویشان من و گر گویم از من گردگان مجوی گر کین بلام از من بگذرد بر شاه ایران فرستادشان بخارا و سعد و سمرقند حاج چازتش رستم گاه گاه شد بدو گفت چون کار داشت یکی است تازی بزرگ ستام	کجا نام شان بر تو خواندیم که باشد بگفت ارتو بر گوا ز جنگ ز کین آوران لغوی مگر بشتی باز خواند سپاه بر تو تازیان نزد افراسیاب چو خواهی که برگردد از کارزار ز شاه و ز گریز نیک نام گزیده فرستم بدان انجمن دو بخ آیدش سر سبک گفتگوی نرومند باشم بهار خیر بسی خلعت و نیکی دادشان سپنجاب آن کشور تخت عاج رویش زانند کوه شاه شد چو گریز از بارگاه درویش یک تیغ نهی بر زمین نیام بشد باز بانه پراز فرین	چو بمان مبدشت خنهای دست و دیگر از ایران زمین هر چه نباشد جز از رستی در میان فرستاد گریز از اندر زمان بگویش که من نیز بشت تا فتم ز خویشان و چونند ماصد جوان چو گفت فرستاده بشند شاه شکست اند آمد بر این نگاه فرستاده باید بر او نوا بدانسان که رستم می نام پر بفرمود تا کوس با چو ناس تی کرد و شد با سپه گنگ بیامد بزرگش چو گرد بفرمود تا خلعت آراستند چو گریز از آن خلعت شاه دید آوانه می در نورد زمین	کسانیکه بر ستم فزون تست که آن شهر را از او آری چه نباید بدن چون پلنگ ایران فرستاده را چو باد دمان کنون هر چه جسم همه یافتیم نماشتش رستم بهلوان فرادان به چسید و کم کرد راه نباشد برین کسی نیک خواه اگر بگردگان نداده روا ز خویشان نزدیک صد شیر مرد زدند و فرو بشت پرده سرا بهانه بخت فریب و درنگ سخنهای شنیده همه یاد کرد سلیح و کلاه و کمر خواستند تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
---	--	---	---

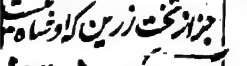
سیاهش است از بخت تاج همی که از دایه چرب گو چنین گفت باو گویا چنین مگر من شوم نزد شاه جهان سیاهش گفت اما و شاه گشت بفرمود تا رفت پیش ریر خداوند را و خداوند داد گفت نیست کس از فرمان او جهان آفریننده هور و رسیده بهرنیک بد سارا ز من چو خربت افراسیاب بیلد بگویش با خواسته پسند کند زمین جهان ز خدای	کسی که تن را در بزرگی بوس کزین در که یار کشاد سخن کنم آشکارا بر او برسان حدیث فرستادگان یاکشت نوشتش یک نامه بر جریر ندادش خردمند پیروز شاه کسی که بگرد ز پیمان او فرانیده بخت و تخت و کلاه ستون خردباد بالای او بیه خد بجام اندیش روشن آب بسیه خور و دیان آراسته بماند همی باید وارز خویش	ز لشکر صحنی است گردی سوار هوانست کاوس کز پیش بد برم زمین گرتو فرمان دهی سپه دار بشت و رستم بهم نخست آفرین کرد بردارگر خاوند بوش و زمان توان ز گیتی نه بدی جز از کاستی از و باد بر شهر یار آفرین رسیدم بلخ و بختم بهار بمانست کان کار دشوار گشت که ز نهاندا به زنده جهان از ایران زمین سپهر تیره و زنگ	که باوے باز در گهر شهر یار ز تیزی نکابد بخوابد فرزند ز دقت نه نیم می حسرتی سخن رفت هر گونه از پیش و کز و دید تیر و بخت و بهر خرد پر داند همی بار و ان بدو باشد افزونی و راستی جهان را از نماند از ان گویند جهان شادمان بود از زنگ جهان تیره شد بخت و گشت سپارد بدو تاج و تخت جهان بشود بدل ز کینه و جنگ
--	--	--	--

ز امیر ج که بر بگیه گشته شد
زیر دامن بران گوهر دارم سید
به بخت تو آرام گیر جهان
چنان چون بگاه فریدون گرد
تو شاه بی و شاه ایران بگو
برین هم نشان زرد ترم غلام



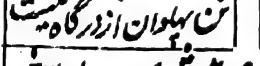
بیاد در بهر حال آن که است
دمان تالاب در چون رسید
بکشتی بیک فزه بگذشت آب
سیاوش گویند بلیتن بخواند
سیاوش و دادید در کجاست
سیاوش نشاندهش در بخت
برستم چنین گفت کافر سیا
بفرمود تا هدیه برداشتند
کس اندازده نشناخت از کز
پسند آمدش خست بکشد او
بدین خواهل اندیشه بایستی
یک خانه او را بیاراستند
نشند بیدار هر دو بهم
طلایه پسر و برون تا فتنه
که این آشتی جستن در بهر
مروگان فرستد نزدیک ما
چو این کرده باشیم نزدیک شاه
چنین گفت ترم نیست را
بیامد پیش سیاوش زمین
وزان پس چنین گفت که کار تو
تو باغ فرستی باغ سیاب
ولی که ز خرد گرد آراسته

ز مغز دلیران خرد گشته شد
که آورد روز خردم و نوید
شود جنگ ناخوبی اندر دمان
که گیتی بخشش بگردان سپرد
مگر نرم گرد و سر جنگجو
پستنده و پ زین ستام
جز از تخت زین که و شاه



امدن رسیدوز به پیغمبر
ز لشکر فرستاده برگزید
بیامد سو بچ هم در شتاب
وزین ستان چند گونه براند
بکشد بسیار و پوش بچ
زافرا سیاوش بر سپید سخت
چو از تو خبر یافت اندر شتاب
بپیش سیاوش بگذشتند
ز دینار و ز ناز و بخت بلب
همه کرد و بشنید گفتار او
همان نیز پرسید از هر کسی
به بیاد و خوا لیکان خورند
سگاش گرفتند بر پیش و کم
چنان چون بباست پزدند
همه گمن که ترکان این زهر چیت
کند روشن این کارا که ما
فرستاده باید یک نیکخواه
جز این که بیان نیاید بجا
بوسید و بر شاه کرد آفرین
پس اندیشه بودم ز گفتار تو
که از کین می کن مرا نه نشاند
چو گنجی بعد بر زرد خواسته

از ایران و توران جدایی نبود
بر گنجت از شهر ایران سرا
چو گرسوز آید به نزدیک تو
به چشم دامن را باز آوریم
سخنهای نیکو ابا بیلتن
نزدیک او بچنان خواسته
تن بهوان از درگاه هست



ی پیش سیاوش
بدان تا رساند بشاه آگهی
فرستاده آمد نزدیک شاه
چو گرسوز آمد بنزدیک شاه
بر بوسید گرسوز از دور خاک
چو پیش است گرسوز دگاه نو
یکه یادگار که بنزدیک شاه
ز دمانه شهر تا بارنگاه
غلامان همه با کلاه و کمر
تشنه بد گفت یک فتنه شد
چو بشنید گرسوز پیش من
سیاوش بارستم چلیکن
انسان کار شد بلیتن بگمان
سیاوش ز دستم پرسید گفت
ز پوست خون نزدیک او
نه می کارا علمی شد ز بیم
بروز دکا و وس شاه آگهی
بشگید گرسوز آمد بدر
سیاوش بد گفت چون بگذشت
کفن را بر دور بران بست
کسی که به بنید سر انجام بد
اگر زینوش اندون بهر تریه

که با جنگ کین آشتی نبود
کند مهربان بر دلیران ترا
بیاراید آن را به بارکی تو
ز رنج و ز کین با باز آوریم
بگو به و بجه دستا نهان زن
بتر نشود کار آراسته



که دوسه زمین نان خور است
گر گرسوز آمد ابا فسی
بدان خنجران بل نیکخواه
بفرمود تا بر کشت و دند راه
رخش بر زهرم و دوش نیک
بدید و سر وافر شاه نو
فرستاده بودست با من بر راه
درم بود و اسپ غلام و سپاه
پرستار با یاره و طوق زرد
بباشیم تا پاسخ آریم یاد
زمین را بوسید کرد آفرین
بر فتنه دور از بران بچمن
کران گونه گرسوز آمد دمان
که این راز بیرون کشیدم از
بر من تا که اندام صد ناجو
همی طبل کوبید بر زیر گیم
مگر مغز او گرد از کین تهنی
بسر بر کلاه و به بسته کم
از لشکر که گشت و چنین خروش
که از کین بهین بل بخوریم
مگر در باره باز گشتن سزد
دلت راز رنج و دمان بهر تریه

که این دوسرا تو افگنده تراولی بان خواسته شاد شد سیاکش اگر سر زمان سن بیاید من هر چه اندر خورست اگر طوس جنگی ترازستم سو سیستان رو نهادت باو گفت کای سرفراز دیر برون رفت از پیش کای طوس هیونی بیارست کایوش شاه نویسنده نامه را پیش خواند یک نامه فرمود پرستم و جنگ ندادند کیوان و بهرام و ماه ترای جان تندرستی و بخت شیندی که بشنم بایران چو کرد منه با جوانی سراندر فریب ترا گرفتند بنیاد شد شکفت نرفت هیچ با من سخن ناشی همان رستم از گنج آراسته در بلی نیازی به پیشمیر جوس هم اندر زمان با برکن برخوان بایران رسدین بک آگهی چو تو ساز جنگ بشنوی کنی اگر مهر داری جانان و دشمن نهادند بر نامه بر مهر شاه فرستاده را خواند و پرسید سیادش چو بشنید گفتار او همی گفت صد مرد گرد و سوار نه پند نه اندیشه از کارشان در آید و که جنگ آورم بگینا	چنین غم کین از دلش کنده همه جنگ در پیش تو باد شد به چید نیاید به بیان سن که او چنین داری در دست چنان دان که رستم گیتی است اباش که خوش بگشت و رفت برون شود از آید بر کبر دار شیر بفرمود قاتل و بوق و کوس بفرمودی باز گرد ز راه پایان نامه سیاوش از کاوش بیاید که کرد از تیر و تیرنگ خداوند نیکنان و بهرام و ماه بماندند در تاج و تخت چو پیر شد روزگار ببرد که از این جوانان نخواست از خود اندام باید گرفت ز فرمان دین و کبر کاستی نخواستند این سیر فرخواستند که بشود بود شاه ما آبرو گروگان که داری به بند گران بر آشد این روزگار بهی ز خاک سیاه و جویوانی کنی نخواستی که خواندنت پیمان کنی هیونی در آورد و برید راه از کرد و یکسر خنما در دست ز رستم غمی گشت و از کار او ز فرشتان شای چنین نامدار همه انکه کند زنده بر درشان چنین خیره باشد تو بکن پناه	تن آسانی خوشی هستی و دین تو آید بان تاسپندار طوس بطوس سپید سپاه و سپاه غمی گشت رستم با او از گفت گفت این بیرون شد از پیش هم اندر زمان طوس از خورده شاه من اکنون بهیونی فرستم بهنج بساند و آرایش رو کنند ابا نامه و با سخنهاست تلخ تخت آفرین کرد بر کردگار بفغان اویت گردان سپهر اگر بدات که من تیر گشت کنون خیره آرم زمین و کج گروگان که داری به بند گران کوسن زان فریبده گفتار او تو با ما هر ویان بیا بختی وزان مردک تاج شاه منگشتی چو طوس سپید رسد پیش تو ازین آشتی راستی خرم بلند تو شو کین و او بختین را بسان سپید نیار در سراندر خواب سپوس داده تو خود باز گرد چو نامه نیز سیاوش رسید گفت آنچه با سپیدین گفته بود ز کار پدر دل پرانده کرد همه بیکخواه و همه بیگناه نیز یک ز دوان چو پوزش هم جامه اندر نه پسند و این به دین	نه آفرینش تاج و تخت و کین ببند و برین کار بر سیل کوس خود و شیر کان باز گرد ز راه که گردون بر من بیار و نهفت بپار خشم جان پر از تنگ رو بفرمودن که کشیدن براه یک نامه با سخنهاست تلخ وزار انکه راسه کوته کنند فرستادند و سیاوش تلخ بر تخت خوشیش بکبر نشاند خداوند آرایش و کار زار دند باز گسترده هر جای مهر مرا زرم چنین ترا خیره گشت برین بار که بر مبرتاب رو ببنداند و آورده شان پاکوست بسیه باز گشت بر یکبار او ببازی و از جنگ بگریختی ترا شد سلاز جنگ جستن تنی ببازد و چو باید کم و بیش تو چنانست کاید بجانست گرد ازین در سخنها مکران دراز بباید جنگ تو افراسیاب نه مرد و نه خاش و جنگ نبرد بمان گوشتگزارا خوش شنید ز طوس ز کاوش کاشفته بود ز ترکان و از روزگار نبرد اگرشان فرستم نیز یک شاه بد آید ز کار پدر بر سر هم بماند برین زبان انجمن
---	---	---	--

زخویشان فرستادند زدن	بدین خواهش مگر و سپیدین	مگر او را بچشند ز مهرش روست	که برادر و پسر او بگوست
تختن بیامد برگاه شاه	چنان چون سزداوش ساه	وزان سوگر سوزاند ز تاب	سپیش با سگاه افرا سیاه
همه از انبای سپاهش گفت	که او را ز شاهان کسی نیست	ز غولی و دیار و گفتار او	ز بهوش مردان شرم و کردار او
دیس و سنکوس و گرد و سوار	تو گوئی خرد دارش در کنار	بخندید و با او چنین گفت شاه	که چاره به از جنگ ای نیکخواه
و لم گشت از ان طبیب	ز بالا بیدم نشان نشیب	پراز در گشتم سو چاره باز	بدان تانماندن اندر گداز
بر گنج و درم چاره آراستم	مکتون آنچنان که من خواهم	وزین سو چون رستم شیر مرد	بیامد بر شاه ایران چو گرد
پیش از اندر آمد کش کرده دست	بر آمد سپه بجز جاسی نیست	پرسید و گزشتش اندر کنار	ز فرزند و از گردش روزگار
ز گردان و از رزم و کاسیاه	بابان تا پرا باز گشت از راه	تختن بوسید روی زین	بکاووس بر خواند چنان فرین
خست از سیاوش زبان کشید	ستودش فراوان نامه بلاد	چو نامه براد خواند فرخ و بیهیر	رخ شاه کاوس شد همچو قیر
برستم چنین گفت گیم کلاو	جوانست و بدنام رسیده برو	تا آخر تو مردی جهان دیده	به و نیک هر گونه دید و
چو تو نیست اندر جهان سرسبز	بجنگ ز تو به خیز مردان شهر	ندیدی تو به باه افرا سیاب	که گم شد ز ما خور و آرام و خور
مرا نیست بهیست کردم و نگ	مرا بود با او سر پرز جنگ	ز نفتم که گفتند از اید مرد	بمان تا سیج جهاندار نو
چو باد آفره از دمی است باد	سکافات به بایدی خواست بود	شمار ابدان مردی خواسته	بران گونه بدل شمار است
باید کردی بستن بگناه	بدینسان به چپیت تر از راه	نصبت ترک بیچاره به نژاد	که نام پدرشان ندارد نایاد
همان از گروگان کم اندیشد	همان پیش شمشیر همان آجوب	شمار خردانه بستید کار	نه من سیم از پیش کارزار
نبرد سیاوش فرستم کتون	یک مرد با دانش و پرشون	بفرمایش کاشته کن بلند	به بندگران پاکتر کان بند
بر آتش نه خواست هر چه هست	مگر تا نیازی بیک چیز دست	پس آن بنگان را سو ما فر	که سرشان بخوابم زن نشان
تو باش که خویش سر ز جنگ	بر تو نامد برگاه او به رنگ	همه دست بکشایم یک	چو گرگ اندانید پیش بره
چو نه ساز گیری کین تو نشن	سپاهت کند غارت و شون	بیاید جنگ تو افرا سیاب	چو گرد در دانا خوش آرام و خور
تختن به گفت کای شهریار	دلت را بدین کار ننگین دار	سخن نشنواز من تو شمر	پس نگه جهان زیر فرمان
تو گفتی که جنگ افرا سیاب	مران نیز نشکر بدان رو آب	بمانید تا او بیاید بجنگ	که او خود شتاب و در بندنگ
بودیم تا جنگ جوید دست	در آشتی او کشت از تخت	کسی کاشتی جوید و سوز نرم	نه نیک بود تیز رفتن بر زرم
و دیگر که پیمان شکستن ز شاه	نباشد پس ندیده نیک غاه	سیاوش چو پیر و زو بهی جنگ	برفتی بان دلا و زنگ
چه جستی جز از محنت و نال و دین	تن آسانی و گنج ایران زمین	همه یافتی جنگ خیره جو	دل طشت ز آب تیره نسو
که افرا سیاب بنمنا گفت	به پیمان شکستن بخوابت	هم از جنگ جستن نکشتم سیر	بجایست شمشیر معنکال شیر
ز فرزند پیمان شکستن نخوا	مگر آنچه اندر خور و دباگاه	نهانی چرا گفت باید سخن	سیاوش ز پیمان مگرد در نهان
وزین کار کا ندیشه کوش	بردا شو بدان نامور به گاه	مکن بخت فرزند خود را درم	به بینی دل خویش زین پس نغم
چو کاوس شنید شد پدر خشم	تندی نمودن شاه کاوس برستم	و باز گشتن او به سیستان	برافت از ان کار کشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان			که اید ناخن دندان

کمان خیره اندیشه در دل دراز
 پراز خون کمنیده و تاج تخت
 سرو منور کاوش آتشکده است
 زنده رفتن ازان و خردمند
 ولیکن لطمه زان نیروان دیر
 همی دست یازید باید بخون
 و گریز گردم ازین رزمگاه
 بگوید زهر سگوند با سخن
 فرستاده خود باشم و رنهای
 گروگان داین خواسته برشت
 ز بیم جدایش گریان شدند
 فوج ابد بدن نیز دیدار او

سراو بجز بے با دم آری باز
 خوشان زین خسروالی تخت
 همان نامه جنگل دیده است
 دیگر بود از سر سپهر بلند
 نباشد ز خاکشک تا پیش خیم
 بکین و کشور بین منم
 شوم رزم ناکرده ز دیکشاه
 ز کار نو کارها کس کس
 بانم برین دشت پرده سر
 برقم تا زیان نرزد از فراسیاب
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 از ان چشم گریان شدانکار
 فداست تو باد اتن جهان ما

مگردان بایر در ذرم روزگار
 ز نیکو بود بے توخت و کلاه
 و گراسانی جرمین ست از
 چنین داد باسخ که فرمان شاه
 کسی کوز فرمان نیروان نیست
 ز بهر نوام بیازار داد
 همان خشم و پیکار باز آورد
 اگر تیر همان شد دل ز کار من
 کس کونده میند همی گنج من
 سیاهش چو باسخ چنین اوبان
 بی ادب به روزگار
 چنین گفت و کرد و بندید
 چنین با دنا مرگ جهان ما

چو آمد درخت بزرگی به بار
 سیاه و سلا پرده و بارگاه
 چه باید کشیدن سخنها دراز
 برانم که بر تر ز غور شید ماه
 سر اسیم شد خوشین را نیست
 سخنها می گم کرد و بانار داد
 بدین غم تن اندنگ از آورد
 چه چید تمان ز گفتار من
 چرا بنگار دبدل رخ من
 بشیر مرد جان دو گردن فراز
 که اندر نماند صیت باشه یار
 بهر سپید دل انگنده ایم



چو باسخ چنین یافت آن نیکو شاه
 که روشاه تومان سپه را بگوی
 ز پیمان نوسه نکردم تخته
 و دیگر که خبر سیر ناکرده کا
 ز غوی بد او سخن نشنم
 برورش همه خواسته هر چه بود
 پذیره شدش نامدار بزرگ
 مگر نقش بزرگ بنوختش
 بهر سپید ازان نامه فراسیاب
 سپید از غم و طواعتش چو بود
 نکا کوس از غم گفتار او
 فوج حاکم ننگه شادان
 بدو گفت پیران کاسی شهر یار
 کمان و دل و دشمن رای تو
 ازین شاهزاده گیرند باز
 بجالا و دید اهدا هستگی

پیمیت هم سیا و س با فرا
 کزین کار مارا چه آمد بروی
 و گرچه با تم ز تاخت محی
 نشایت رفتن بر شهر یار
 ز پیکار او یک زمان انجوم
 که از پیش گرسوز آورده بود
 کجا نام او بود جنگی طورگ
 حرامی بر خویش نبخش
 دلش گشت پر درد و درشتاب
 بیاد بر پیش سپید از رود
 ز غوی بد او کسکار او
 همیاد کرد از کز ان تا کران
 انوشه نری تا بود روزگار
 نگیرد بدانش کس جای تو
 گنج و زرنج آنچه آید فراز
 بفرستد در دشتایستگی

ازین آشتی چه بهر مرست
 جهاندار نیردان پناه مست
 یک راه کشای تا بگذرم
 بش زنگه و ناسور صد هزار
 چو در شهر سالار تودان رسید
 چو شد زنگه شاد و ران نرود شاه
 چو نشست باشاه نامه بداد
 بفرمود تا جاگیم ساختند
 چو پیران بیاد تکی کرد جا
 همی گفت خیاره کرده ذرم
 بهر سپید کاین راه پیمان کنم
 تو از ما بهر کار دانا تری
 هر کس که بر نیکوئی در جهان
 من امیدم شنیدم کانه جهان
 بهر با خرد و زبانش از تو

چنین گفت باز نگه بیدار شاه
 همه نوش تو در دوز مرست
 زمین تخت و گردن کلاه
 بجاییکه کرد ایند از این فرم
 گردگان بر دوازده شهر یار
 خروشان مدو دید نهش بدید
 سپیدار بر فراست از پیکاه
 سر اسر سخنها بدو کرد یاد
 در اچون سر بود بنوختند
 سخن راند با ناسور که خدا
 ز کار سیاهش و دلش پر ز غم
 وزین راه چنین به پیمان کنم
 گنج و مبردی توانا تر
 توانا بود آتشکار و نمان
 کس نیست ماندا از همان
 چو شاهزاده زاده در نرود



که باز گردم بدرگاه شاه



دور از خاک گزیده آوران
برین رازخان اندر دیکش

بریشان چنین گفت

چه سودابه او فرزند گشت
چنین رفت بر سر مراد و گاه
بیاخ اندرون بود چندان سپاه
بر فقیه برسان باد و مان
همه موبان برگزیده راه
چه باید می خیره خون رختن
قباده و رفت و گیتی سپرد
بخیره می جنگ فرمایدیم
دگیتی می برده و از من
نه زادی مرا کاشک مادم
در خفته این کشیده بند
اگر سرگردانم از راستی
زبان برکشاید بر من به
چنین کی سپید ز من کردگار
چو کشتن نماند بد انسان بود
دزدکی مباحش و نه سرخواب
بر چنین تا بنزدیک او
سپهرم ترا پرده و پیل کوس
یکایک بر دوشم بر چه بست
ببارید خون زنگنه شادوان
چو گفت بهرام کین را میست
اگر جنگ فرمان چه جنگ ساز
تا اگر فرستی بنزدیک او
بنامه جز از جنگ فراتر نیست

بپوش سپید سپاه

نیاید ز سودابه هم جز بدست

راستی زدن سیاوس

بر درخت ایوان بنشاندیش
از سر زمان بر سرم بدست
تا گوئی که زهر گزیند گشت
که با مهر او آتش آورد بار
سپید چو گریز نیک خواه
نه جستم بر جنگ ایشان زان
که باز گردیم ازین کینه گاه
چنین دل کین اندر او بختن
وزان پس همه رفته باید شمر
بر سرم که سگت بگزایدیم
باغم یکام دل اسیر من
اگر زادرگ آمد بر سرم
که بارش همه زهر و گش گزند
فرز آید از پهلوی کاستی
بهر جایگاه چنان چو کسند
کجا بر دگر گشت روزگار
که فرمان داد از گیمان بود
بر تو بدرگاه از فراسیاب
چو گویش که مار چو آمد برو
همان تا بیاید سپیدار طوس
چو گنج و ذجاج و تخت نشست
بفرید بر بوم ما و دران
ترا بی چه در جهان جامیست
خون کوه است از گرد دران
نخند دل جهان تا یک آد
نرفت کار که در نشت

از نیرنگ بر سرم بدست

نداف چه خواهد چنان کرد

با بهرام وز نه شادوان

چو رایش بهم بود با هر دوش
بدان مهربانی دل مسرور
شبتان او گشته زندان من
گریم بدان سوخته آب جنگ
نشسته استغناند من شهریار
چو کشور سراسر پر خستند
گر او را زهر فروخت جنگ
سرکش نباشد ز مغز آگهی
ببندش نیامد می کار من
همی سر زدن نباید کشید
وزان پس که دادند زین کارزار
که چندین بلایا باید کشید
در نیگونی چنان که من کرده ام
پر گنده گرد و به بران سخن
کین باز گشتن برین زدن
شوم گوشه جویم اند جهان
تو ای نامور زنگنه شادوان
کردگان این خسته هر چه هست
بفرمود بهرام و گوذر را
بدوده تو این را خواسته
چو بنشیند بهرام گفتار د
پراز غم نشسته هر دویم
یکه نامه نویسن یک شاه
گر نام گری سخن تنگ نیست
دلت ز چنین رنگ گشت از دل
بفرمان کاوس جنگ آوریم

پس دست بدینم بر پیش بد



چو بهرام چون زنگنه شادوان
ازان پس که رستم بشد زخم
بسان درختی برادر بزرگ بار
به پیر مردان نخت خندان من
گرد و نام ز جنگ ننگ
پراکنده با تیغ زن صد هزار
گردگان و آن دیها ساختند
همش جنگ می کشید یک یک
نه از بدتری باز داند بهی
کبوتر برنج و باز از من
ز راه نیاکان نباید رسید
اگر کشد گودش روزگار
گیتی همه زهر باید کشید
به نردان چه سگند با خنده ام
که بشاه توران گفتندیم بن
کشیدن سر از آسمان بزمین
که نام زکا و سنان ندانان
بیای دل را برنج گران
ندینار از تاج و تخت نشست
که اس نامور شادوان
همه سر کار آمد است
دش گشت چنان ز کردار او
بدان نشان زنگنه شادوان
گویی خلق را از و باز خواه
مرا بوزن اند به رنگ نیست
را کین کسی نیست بر تو گوا
جهان بهماندیش نماندیم

و نامه بفرستد او در شاه
 نزد وی بر رفتن پرسید و
 بر نزد یک تخت سیاوش را
 که دشمن می دوست بایست که
 یک نامه بنویشت نزد پدر
 که من با جوانی خسر دایتم
 شهبان او در دشمنی
 و زان ننگ خورای بجنگ آمدم
 نیامد من هیچ کارش پسند
 ز شادی با دلاور و دها
 و زان پس بفرمود بهرام را
 در فتح سواران همسرش
 ز لشکر گزین کرده صد سوار
 صد اسب گزیده برتر بی تمام
 و زان پس گرانمایگان را بخواهم
 همی سازم اکنون پذیره شدن
 هم به بوسه دادند گردان زمین
 سیاوش لشکر به جیون کشید
 چنان هم نشان تا در شهر حلاج
 چنین تا بقا چادر باشی برانند
 ز طویشان گزین کرد و سران
 یک بر نهاده ز پیروزه تخت
 اباحت تیرین سگری بر
 سپاهی برانسان گفتی سپهر
 درفش سپه دار ایران به بدید
 بدو گفت کای پهلوان سپاه
 بوسید پیران سر و پا او
 مرا ز نمودی بخوابین کردن
 ترا چون پیر پادشاه

بازگشت به نژادش و ان به نزد سیاوش

بسی خلعت آراست به هم دراز
 بخت آنچه گفتند و دید و شنید
 از آتش که جگر دردم بآورد
 نامه سیاوش را بکاوش و ز
 ز دار بدروس بر تافت
 بخون دل مرغ بایست
 خزان بجنگ ننگ آمد
 نشاند همان همان نیز بند
 شد من ز غم در دم از دها
 و زان پس بفرمود بهرام را
 چو آید باید سوار از طوس
 همه گرد و شالیه کارزار
 پرستار زرین که صد غلام
 سخنهای بایسته چندی براند
 شمار هم آید بر باید بدن
 بفرمان سالار با آفرین
 شد زاب دیدم خوش ناپدید
 تو گفتی عروست با طوق و تاج
 فرود آمد آنجا و چندی بماند
 پذیره شدن را همه بنامش
 پس دور رفتی بسان خست
 بدید باید استه سر بر
 بیا راست که زمین را بهر
 خروشیدن پیل سپاه شنید
 چراغ کردی روان را بر راه
 همان خوب چهره دارای او
 همانا سیر کردی جوان
 همان مبنه به نژادش که آب

بفرمود تا زنگ نیک خواه
 بیامد دمان زنگ شادوان
 یک رو کرد و درو فریاد گشت
 بفر بام هر چند نیک کنی
 همه یاد کرد اندر در و در
 دل من بر فروخت اندر نهان
 بمن زار گریست آه و شد
 دل شاه چون تیغ فلک گشت
 بر سر گرفته بناسم دلیر
 چه دارم باز اندون جهان
 همان گنج آگند و تخت و جا
 تو بیدار دل باش به روزگار
 ز دنیا و ز گوهرش بهار
 سلج دستور و کمر بشنند
 یک راس و پیغام دارم من
 نه چید دلاور گفتار او
 هو اشد سیا و زمین درشت
 بسان بهاران پراز ننگ بو
 خورشید گسترده گستر دنی
 همه سرشان با تپه شدن
 سپه راهم دلاور سر لوت
 برز بافته بر نیانی درفش
 بر مانده و چند گونه گستر
 پذیره شدن را بیک راه
 بر سر سیدش از شهرد و شهر
 که بنید دو چشم ترانه دست
 تو آگاهی از آشکار و نهان
 نیایش کنم پیش زده دست
 ترانده به چه درد و چزن

بدین کنون از شنیدن است بر شفت بگذشت تخت و کلاه در دیگر که کاوش شد پیر ترا سر زش شاه از مهران چنان چون نوازند فرزندان آمین دهد دخترش را بدو و گر باز گردد سو شمر یار بر آساید از کین و دل گداز چو سالار گفتار پیران شنید چنین داد پاسخ به پیران بیک ولیکن شنیدم کی داستان چو باز دور با جنگ برخیزد او کسے ز پیرتری و خوی بد سیاوش بگریه جهان فراخ چو شنید افرا سیاه یارین سخن دیر جهان دیده را پیش خواند جهان آفرین را ستایش گرفت خداوند شوش روان و خرد خداوند شمر و خداوند پاک غمی شد ندانم که شاه جهان ترا این همه امید آراسته است تو فرزند با شمی و زن چون بد کدامن کشایم دل گنج دوست تو از کشورم بگندی در جهان بدین راه سپیدانه منی زمین سپاه و زر و گنج و شهرت و ثروت کز امید بایران شوی سپاه گر آتش بپیدی نخست و آخر پذیرم از یک نیر و آن که کند	گر آناه و شاهزاده مه است کبوتر سپرد و خود آمد براه ز تخت آمدیش روزگار گذر سر و همان گرد از تو گران نواز جوان خردمند را بکشش باناز دبا آبرو ترا برتری باشد از روزگار بدین آوریدش مگرداگر چنان هم همه بود نیما بدید که هست این خنما همه دلیده که باشد بران راهداستان بپروردگار اندر او تیرد او نگیرد از و بدخوسے که سرزد بسیه گنج بیرنج و ایوان کاخ نامه افرا سیاه به سیاوش زبان بر شاد و سخن بر شاند بزرگی و دانش غایش عزت خردمند را داد او پرورد ز بیدار کردن دل دست پاپ چنین نیر شد با تواند ندان اگر شهر یاری و گروا سته است بدر پیش فرزند بسته کمر سپاهم تبو جاریا و نشست نکویش کنندم که مان همان گذرد که باید بر یایی پیر بر فتن بهانه نباید بست بدل سوزگی با تو ایم براه شود آتش از آب بری برنج مگویم بخوبی بجان و برتن	اگر خود جزایش نبود که هنر نه نیکو مید ز راه خرد سیاوش جوانست و با فرست اگر شاه بیند ز رای بلند یکه جای سازد بدین کشورش مگر کو باند بنزدیک شاه سپاسی بود نزد شاه زمین ز داد جهان آفرین این سر آ پس اندیشه کرد اندان یکمان ز کار آرموده گزیده سران که چون بچشیر نر پوری بدو گفت پیران که اندر خرد نه منی که کاوش درین گشت دو کشور ترا باشد و تاج و تخت تختین که بنام نهاد است که او بر ترست از مکان زمان از و باد بر شاهزاده درود شنیدم پیام از کران تا کران ولیکن رگیتی جز تاج و تخت همه شهر توران بر بندت نماز چنان دان که کاوش بر تو بمر بدارست بیرنج فرزندانوار وزین رو دشوار یابا بگند اگر گردیزدان ترابی نیاز چو آیدت آشتی با پدر نماند ترا باید جنگ دیر ترا باشد ایران گنج و سپاه نفرم خود و دنیا زرم به به	که از خون صفامور با پدر کزین کشور آن نامو بگندد بدو ماند آئین تخت منی نوبدی که نامه سپد مند بدار و سواد را اندر خورش کند کشور و بومت آرمگاه بزرگان گیتی کنند آفرین که گرد زمانه بدین کار است همان است بزرگ و بدر بگرامان بماند تونیت اندر جهان چو دندان کند تیز کبیر بری یکه شاه کت آوران بگرد چو دیر نیست هم باید گشت چنین خود کو باید گم گنج یکه را بادش افکند بن بر غیر سر فامه را کرد پست بدو کی رسد نندگان را گان خداوند شمشیر و گو پال و خود ز بیدار دل زنگه شادوان چه جوید خردمند میدار تخت مرا خود بهر تو آند نیاز بر نیکو نه یک روز کشاد چهر بگیتی تو مانی زمین یادگار مگر ایزدی شد آئین و فر هم ایدر سپای و بخوبی بساز بسازم ترا تاج و تخت و کمر کهن شد مگر دوا جنگ سیر ز کشور بکشورش ہی کلاه باندیشه دل سازم ببد
---	--	---	---

کنون شهر تو را ن ترانده اند
 پرور و پیش تو مهر آورم
 سیاوش بر آفرین کرد سخت
 که دیدم ترا خرم و شاد دل
 بروی سیاوش نگه کرد گفت
 وزان پس بر پیران چنین گفت
 مرادیده چون دیدار او
 ز ایوانهای پس یک برگزید
 بر سیاهی چینی بسیار ستند
 سیاهش چو در پیش ایوان رسید
 چو خوان سپهبد یار ستند
 ز هر گونه رفت باز و سخن
 بر فتنه بار و دروازه گران
 همی خورد و زیاده بان سیر
 وزان پس پادشاه بنمود شاه
 تو با پهلوانان خویشان من
 ز لشکر همی هر کس با شمار

همه دل بهر تو آگند ده اند
 همیشه پراز خنده چهر آورم
 که از گوهر تو مگرداد بخت
 ز بنده غمان گشته آزاد دل
 که این را بگیتی نیا بخت
 که کاوش پرست مانند خرد
 بمانده دلم خیره در کار او
 همه کاخ ز رفعت را گسترید
 ز هر گونه ساز با خواستند
 سرقای ایوان بکیوان رسید
 فراوان پرستندگان ستند
 همه شادمانی فلک نبدن
 باده نشسته یکسر سران
 سر میگساران ز خیره گشت
 بآن کس که بودند در زر گاه
 کسی که بود مست را بخت
 ز دنیا روز و گوهر شاه هوار
 فراوان سپهبد فرستاد جیر

مرا با تن جهان به پیش تست
 همه گنج سلج و پیش تست
 سپاس از خداوند جان آفرین
 سپهبدان و سواران
 بدینگونه مردم بود در جهان
 که یکسب از روی چنین بر
 که فرزند باشد کس را چنین
 یک تخت زرین نهاد پیش
 بفرمود بی تل رود سو کاخ
 بیامد بران تخت زرین تست
 کس آمد سیاوش را خوانند
 چو از خوان سالار بر می ستند
 بدو داد جان دل فرار یاب
 سیاوش با ایوان خرامید
 چنین گفت بهشیده افراسیاب
 بر شکیب با بدید و با غلام
 بر نیگونه پیش سیاوش برند
 از نیگونه یک هفته نگذشت نیز

سپهبدان پیران بنی نوش تست
 همه شادمانی یکم پیش تست
 کرد و دست آرم و بیخاش کین
 بیامد بخت سے بر نشست
 چنین رو دبالا و فرکیان
 بدین بر ز جلال و چندین هنر
 دودیده بگرداند اندر زمین
 همه پاهو چون سرگام پیش
 بیامد بکام و نشسته فراخ
 هر شیو ار جان اندر نشسته
 بران تخت زرین نشاندند
 نشستن گریه بسیار ستند
 همی سپاهوش نیا پیش خواب
 بستی زاریران نیا پیش یاد
 که چون سر برآورد سیاوش ز خواب
 گر انایه سپاس بنزدین ستام
 هر شیو او بید از خاش برند

سبی با سیاوش چنین گفت شاد
 ابا گوی چو گلان میدان شویم
 بدو گشت شادمانه بدست
 مرا روز روشن برید است
 بشگیر کن خواب برخاستند
 چنین گفت پیش هتوران بدو
 سیاوش چنین گفت با شهریار
 اناریا که همراه و یار تو ایم
 بجان در شاه کاوش گفت
 کنند آفرین به تو مردان من
 سپهبدان کزین کرد و گلبدار

لوی زدن و مهر نمودن سیاوش پیش افراسیاب
 زانکه تا زیم و خندان شویم
 همیشه ز تو دور دست بدست
 هم از تو خواهیم بدو یک دست
 همه روی میدان بسیار ستند
 که میدان گزینیم در زخم گو
 که کی باشد پوست و چو گلان
 برین پهن میدان سوار تویم
 که با من تو باشی هم آورم جفت
 شکفته شو که خندان کرد
 چکر سپهبدان و پهلاد را

از هر کس خیندم که چو گلان تو
 همی از تو جویند شاهان هنر
 تو فرهای و زیبا سگاه
 همان روز گردان میدانند
 تو باشی ازین رو و آن و کین
 برابر نیارم ندان با تو گو
 سپهبدان گفتار او شاد شد
 بر کن پیش سواران بدو
 سیاوش بدیگفت فرمان ترا
 چه پیران نستین جنگو

کرد و اسب از هر دو بدو
 زمینند و ان بیدان تو
 که یابد بهر کار بر تو گذر
 تو تلج کیانی و پشت سپاه
 گر انان و بار و خندانند
 بهویدم چنین نشان کین
 بهیدان هم آور و دیگر بچو
 سخن گفتن هر کس با شد
 بدان تا نگویند که جز بدو
 سواران میدان چو گلان ترا
 چو بومال که بر دوشی زاب کو

مرا هست پیوسته پیش از نهار
برفتند برودشاد به هم
همه خاک مشکین فغان از شکسته
که یاد آمدش بزم را بستان
لبه گیسو روزی رختند
از ایران دوش یاد کرد و خست
بدانست که راجه آمد بیداد
نگاه کرد پیران بدیدار او
چنین گفت کاشی مود شهریار
کیه آنکه از خسته کی قباد
سه دیگر که گوی که از چه تو
چنین داد با رخ سیاهش بداد
مگر ایدون که با من تو بجان کنی
مگر از بودن اید مرا نیکو نیست
بدو گفت پیران که من پیش ازین
بر آنکه فامش گیتی بدست
مرا نیز خوشیست با او نخون
همانا برین بوم و بر صد هزار
هم بوم و بر دست و هم گو سپند
فدای تو بادا همه هر چه هست
پذیر فتم از پاک نیران کن
مگر تو آتش خیزد شهر
بخوردن نشسته با یکدیگر
چنین تار سیند ز خاک رنگ
چو شد نردافرا سیاه بکوی
پیاده بکوی آمد افرا سیاب
گرفتند مرکیدگر را بر
ازین پس نه شوخیزد جنگ
روکشده همیشه چانه شور بود

پرستند گانند باگو شوار
سخن یاد کردند از پیش و کم
همه تازی سپان بر آورده بود
بیارسته تا بکا بستان
ز بر شک مغیر می خجسته
بگردار آتش خوش بر فروخت
غمی گشت دندان لب بزم
بست و بر دیال گفتار
ز شاهان گیتی توئی یادگار
همی از تو گیرند گوی نژاد
ببارد همی بر زمین مهر تو
که ای پیر پاکیزه در دست گوی
بدانم که همان من نشکنی
برین کرده خود نباید گریست
چاند گدشتی ز ایران زمین
ولیکن جز آنست مردانیزد
همش سلو اتم همش بنمون
بفرمان من پیش کشد سوار
هم اسپ سلج و کمان و کند
مگر اید کنی تو بشاد نیست
پرستند ه با هم بجان بدن
بر آمیزی از دور تر یاک فز
سیاوش پگشت پیران بد
ندان بود خرم ساری در رنگ
رسیدن افرا سیاب
از لیوان سیاه بختاب
همی بوسه دادند بر چشم و
آتشخور آید گوزن و جنگ
همان بادل دناشتی دود

مرا گنبد پیری تو با پیر
همه شهر از آواز جنگ را ب
سیاوش جوان یاد بگذرد و چشم
کدام بهمانی سپلتن
همان شهر ایرانش آمد بباد
ز پیران سپید و چید رو
بقا چار باشی ف و د آمدند
همی خیر و مانده
همی نیست بانو از جهان
دو دیگر زبانه بدین راستی
همان مادرش خوش گریست
خنیده به گیتی بهر و وفا
بسا ز مبرین بوم آرامگاه
و گریست فرماید تا بگذرم
مگردان دل از مهر فراسیاب
خردار دوشون را می بند
مرا نرداد و بروست و جاده
ده و دود و نر آنکه خوش فند
مرا بی نیازیت از هر کس
پذیر فتم اکنون ز نیران ترا
ناختم که یا بے زبانه گزند
سیاوش بران گفتا شاد گشت
برفتند با خنده و شادمان
جهان دید تا سر آراسته
وساوش بهر گنج
سیاوش چو اورا پیاده بد
وزان چنین گفت افرا سیاب
بر آشت گیتی ز قور میسر
تو هم کرد و زمانه کنون

ز بهر پیش به بندم کمر
همی خسته را سر بر آید ز خواب
ببارید و ناندیشد آمد خسته
شده ناندانان همه آهمن
همی بر کشید از جنگ سر و باد
سپید بدیدان غم و دود او
نشسته و یکبار دم بر زدند
همی هر زمان نام نیران بخواند
کسی را نباشد ز تخم همان
گفتار نیکو بیارستی
ازین سو و آن سو ترا برودست
ازا هر منی دود و دراز جفا
بهر و وفا تو ای نیکخواه
نمائی ره کشور دیگرم
کامن سچا گوی نه برنقشتاب
بخیره نت از دبراه گزند
فردان مرا گنج و تخت و سپاه
شعبه ز بر پایی پیش نهند
نخفته جز این نیر و دم بے
برای دلی خوشندان ترا
ندانم کسی را ز جیح بلند
برافروخت زانده گشت
بره بر بختند جای زمان
چو تخته چین پرا زخواست
کدام سیاهش با نهمی
فرو دماند سپه گیش دود
که بد در جهان اندامه بختاب
کنون روی کشد و شاد جنگ
براساید از جنگ ز خوش

ازین سوزان سو با گفتگوی
 بردند بر اینان گوی پیش
 که میدان بازیت پاکزار
 سواران غناها بگردند نرم
 سپهبدان ترکان جواد شوند
 که در بگیتی کس نیست جز
 سپهبدان خورشیدنا بگرد
 بگر سوز تیغ زن داد مه
 از شاه بستند زانو نشست
 هر نیز روز سه جوانی کمال
 که بر پهلوان رستم سپه پلین
 نشانه نهادند بر اسپرین
 کی تیر زد بر میان نشان
 نشانه دوبار و یک نهن
 کمان را زده بر باره گفت
 وزان جا گوی سوزی کل باشد
 موج خنده خودند گشتند شاد
 همان پیش از جاده تار
 پرتا چنین چنین غلام
 نه بر کش تودان زمین پیش بود

همان آن ازین می‌اندان بگویی
 با نند ترکان ز کردار خویش
 برین بخشش کردش ز دل
 نکردند از آن کسی سپه گم
 به است کان پهلوانی چه بود
 بر تیر و کمان برویال سوخت
 کی بر گراید که فرمان برد
 که خانه مال و تبار و بزه
 با لید خانه کمان را بست
 چنین بود اکنون گشتند زان
 که سازد می رزم با هر من
 سیاوش نکرد هیچ با کس کس
 نهاده بر او چشم گردن کشان
 مغربل بود اندر انداختن
 باید بر شمشیر یاریند
 بر فتنه شادان لاری جند
 بنام سیاوش گشتند یاد
 که اندر جهان انجمن کس نه بود
 که با پند یاقوت خورشید و جام
 ورامهرانی بدو بخش بود
 چنین گفت آنگاه بدش کرد

چو ترکان تندی بسیار شدند
 سیاوش می‌گشت از ایران
 چو میدان آمد تا بیدر سو
 یکی گوی ترکان بنید شدند
 چنین گفت پیش شاه نوران
 سیاوش چو گفتار نه نشیند
 کمان را نگه کرد خیره بماند
 که بوشید تا بر زه اردکان
 زره کرد خندان چنین گفت شاه
 بیرون توران کس این را پانک
 برویال گفت سیاوش جز این
 نشست از بر بلای چو دیو
 ندانگی در باره هم جا بر
 غنائ را چه چید به دست
 فرود آمد و شاه بر پا داشت
 نشسته دستان آری بستند
 بخوان بر کی خدمت است
 ز دنیا روز بدر با سه درم
 بقدر خود تا خواسته بشمرند
 گفتش یکایک همه خود
 که باشند او را بجهل و به

همی بردن گوی را خوا
 سخن گفت بر پهلوانی زبان
 ترکان سپاهیکه باره گو
 که از دهن سرب را فرختند
 که گفتست بهن کی نیک غلام
 ز ترکان کمان کئی بر کشد
 بسی فرین کیانی بخواند
 نیامد بزه خیره شد بگمان
 توان زدا زین تیر بر خیزد
 سواران گشتند بر سر کمان
 بیفشردان و بر آمد غریب
 بچرخ اندرون رانده بکشان
 ز دربار دیگر انسان دعوت
 بهر گفت بر بهرت بر گوی است
 سزاوارتر شکاران می‌شدند
 ز اسب تا ساهد غمت و گاه
 زیاقوت و سپر و زه از پیش کم
 همه سوی کل سیاوش بودند
 بیاورد و خواهمای آراسته

بدان شاهزاده پیش بکشد شاه
 بیا تا که دل شاد و خرم کنیم
 بر فتنه روز سه پنجبر گاه
 سیاوش شد از آن گور دید
 که را شمشیر زد بر دهنم
 گفتند کیسه همه انجمن
 زره سواران اندر آمد تنگ
 بنامد بکوه و بهامین بخت

روان ما پنجبر معین
 همی رفت بابا زو با یوز شاه
 چو باد از میان سپه بر مید
 دو دستش ترا زو شد گدیم
 که است سز از او شمشیر زن
 سز در کس با زیم با شاه جنگ
 بشمشیر و تیر و نیزه بخت

بدو گفت که هر که آید
 سپاهی ز هر گونه با او رفت
 سبک شد عیان گشتن کس
 یک جز یک سواران تر نبود
 با او گفتند با کس در
 سیاوش سپهبدان پنجبر
 بهر جای که بر تیر توده کرد

بران سوکل دل بهنمای آید
 از ایران و توران پنجبر گفت
 همی تاخت اندر از و نصیب
 نظاره شد آن شکر و شاه زود
 که مار ابد از ایران بسر
 همی تاخت افکند بر پشت شود
 سپه را پنجبر سوار کرد

نبر و سیاوش فرستاد یار
 سیاوش چنین گفت کامیابی
 گزایدون که فرمان بدشمار
 سپید چو سپید از دستان
 خروش تبیره زمینان بجای
 نگذند گوئی زمینان شاه
 سیاوش بگفت اسپهبد
 بفرمود پس شهریار بند
 سیاوش با سپهر گشت
 ز چوگان او گوی شد ناپدید
 از آن گوی خندان فراسیاب
 کس نامور گشت از نیشان بود
 زمینان بکسی نماند گاه
 لشکر چنین گفت پس ناجوی
 چو روئین و چون شیده نامدار
 از ایشان که بگردن پیش گوی
 بیارم از ایران بمیدان سوار
 بدان و گشت گشت بهستان
 همی خاک با آسمان گشت رست
 برآمد خروش دلیران بهماه
 چو گوئی اندر آمد نشستش بگرد
 که گوئی نبر و سیاوش بر بند
 بنیدخت آن گوی بختی ز دست
 تو گفتی سپهرش همی بر شیده
 ز نمداران برآمد ز خواب
 برانکس که با فرزدان بود
 بیامد نشست از برگاه شاه
 که اکنون شمارت میدان دگر
 دگر اندر میان سوار و سپهر
 همه بدشاست و تناسم
 مرا یاد بهند زخم گوئی
 سیاوش از ایران بهستان
 از آواز صبح و درم آواز
 سپهبدار گوئی زمینان نبرد
 بزد به میان تا بمیدان رسید
 سیاوش بران گوی بزراد بر
 پس آمد چوگان بر کار کرد
 بمیدان که مرد جوان نمود
 با دگر گفتند هرگز سوار
 ز غلبی و دیدار و فرود نبرد
 سیاهش نشست با او تخت
 همی با خندان دوش که نبرد
 چو او خست شیر افکن نه شیر
 نگهبان چوگان انبساط
 برآستان که زمین بود هر دو
 گزین کرد شایسته اندر نبرد
 تو گفتی بجنبید میدان ز جا
 با برآند آمد چنان چو نبرد
 برآستان که از چشم شنا پدید
 برآمد خورشید بوق بود کوس
 چنان شد که با ماه دیدار کرد
 کسی چنان که خندان بنود
 ندیدیم هرگز چنین نامدار
 بداهم که دیدنش مشین از خب
 بدیدار او شاه شد شاد و خست
 همی تا برآمد بخند شید



نمایان جریره مراد فرست
پایه نهادی ازین برسم
پرسید گمشده کای نامجو
پونه نباشیم امروزشاد
یاورد گمشده دخترش را
یاراست و دایه خرم بهار
رانت کس گنج اورا شمار
همی بود با او شب روز شاد

پیوندم از خوان تو بهر
که تازه ام حق آن سپرم
چرا تو شادان نیسایم
که دادا داشت بهیر قهار
نهاد از بتارک افشش را
فرستاد در شب بهر شهر
همان تخت زرین گوهر نگار
نیاید ز کوس بردش باد
در اسیران پیش فراسیاب

مراد بود از رخ جان تن
چو پیران ز نزد سیاهوش
بدو گفت پیران کای نیکن
بدو گفت کار جریره بهار
به دیار و دیار و در و دم
مراد را به پیوست با شاه نو
سیاوش چو روی جریره بدید
بدین نیز خندی بگردید چرخ
فرزون تربی حقیقت جاودا

نخواهم جزا کس ازین سخن
نبرد یک گمشده تاز نیفت
شد هم سوار فراد برانجن
بفرسیاوش گردن فراز
برنگ و بهوی و پیش و بکم
نشانده از برگاه چون ماه نو
خوش آمدش و خندید و شادی
سیاوش را بدزد هر کار سرخ

یک روز پیران بر سپهر کار
ودانی که سالار توران سپاه
شد روز روشن و آتش تلی
از چند فرزند من و آتش تلی
دیکن تر آن سزاوارتر
با لاسه و سبی برترست
همراودش ندید ایش
ما فراسیاب را بخا همی است
چو روان دهی من بگویم بدو
اگر آسمانی چنین است راس
نه در بندگاهم نه در بند جابه
بدو گفت پیران که من کار او
درین ست نام کام به بود تو
تو دانی چنان کن که کام هست
چو دستان که بهر دگر است
چو از روی ایشان باید برید
همی گفت فرغانه بر از آب کرد
نیایی گند تو ز گردان سپهر

دل جان من تو شایسته
مرا غم ز بهیم و شایسته
که از دهن شاه جوی گهر
نه مشک به بر شتر است
خرد را پرستار در پیش
چنان بت بکشم که بکشد
بجویم بدین نزد او آبرو
کس را بران فلک نیست پاس
نه خورشید خرم نه روشن کلا
بسانم تو بگند ز تیار او
زبان است این فی سواد تو
چو گردون گردنده رام تو است
تنت که خرم بهار من است
توران همی خانه باید گزید
همی برزد دانه میان بکشد
کوه است بر خاشاک پیش و مهر
نفت و نشان سخن آید

سخن گفتن پیران با سیاوش
در باره فرنگیس و
چو با او تو پیوسته خون
اگر چه جریره است پیراسته
فرنگیس بهتر ز خبان او
رخش را توان کرد نیکو
ز توران جزا نیست انباز تو
شود شاه پیران پیوسته تو
سیاوش پیران که کرد گفت
ولیکن مرا با حبس پیوست
بسانم با هم بیک و به بد
من او را بدین کار پیوستم
سیاوش گفت ای خردمند پیر
اگر من بایران نخواهم رسید
چو بهرام و چون زنگنه شاوران
بدین باشم این که خدای سباز
بدو گفت پیران که بازو کار
پیران اگر دوستان و دشمنی
سخت ایران به بندار است
چو سخن پیران فرنگیس و دختر فراسیاب بر سیاوش

سیاوش را گفت کای شهریار
ز آوج فلک بر فراز دگلاه
ازین پایه بر دم با فرزان
ازین انجن مر ترا خواسته
نه بینی بگیتی چنین که دوست
اگر ماه در دوزخ سیاه
از تو به نباشد و مساز تو
در خشان شود فرو روند تو
که فرمان یزدان شایسته
به آید نخواهم جزا و نیز کس
نخواهم جزا اگر من بدید
بقوان از رخ بدین سوگند
اگر بود خواهد سخن ناگزیر
نخواهم همی رو کاهوس بدید
جز این نامداران که کند اوان
گواهی سخن باز من جز باز
بسا ز خرد یافته مردکار
بیزدان سپردی و بگند آید
چو آگاه شد از کم و بیش او



وزان جایگاه سو ایوان شاه
ز جبین زگر سیوز و هر که بود
سیاوش یکی روز و پیران بهم
بد گفت پیران کزین بوم بر
چنان ان که خرم به پیش توئی
پیر پرگشت و تو بر ناز و
نه نیمت پیوسته خون کس
برادر رخساری نه خواهر نزن
پس انم که گاهوس لیلان ترا
که گراه را دیده بودی براه
نبیره فریدون و پیوند شاه
پس پرده من چارند خرد
اگر چه باشد ترا سنده است

همه شاد دل بر گزشتند راه
کس از نیشا و شادان نبود
بر نیکی و نیکیان گبذاشتند
به ننی دادن پیران و ختر خود را به سیاوش
چنان که پیش از این
نگارش توئی نگارش توئی
انگیز تاج کس نه نگار
که دادی مهر بر تو بے
چو شلخ گل بر کشتن چمن
همان تاج توختن لیلان ترا
انرا ایشان نه بر بدستی دیده ام
که هم تاج دارند و هم جایگاه
چو باید ترا سنده باید شمرد
به پیش تو اندر بر سنده است

سپه بدید شاه ان بدیدم
بگر با سیاوش مبدی روز و شب
عم و شادمانی بهم داشتند
به ننی دادن پیران و ختر خود را به سیاوش
ازین مهربانی که برست شاه
بزرگی و فرزند کا کوس شاه
بایران و توران توئی شهریار
ز توران سزاوارد انبار تو
یکه زن نگه کن سزاوار توئی
پس پرده شهید یار جهان
سساند شهبان گرسنه زنده
بر ایشان نگه کن دل بر خون
از ایشان جریرت مقرر است
سیاوش به گفت دادم سپاس

بجز با سیاوش نبود بسی
از و بر کشادی بخند و دُوب
نشستند و گفتند بر پیش و
بنام تو سپید بار اسکا
سزا پس سبز با کشیده با
ز شامان یکی بر سهر یادگار
نیایم کسی نیست ز ما
انرا یدلان بنه در دو تملک تو
سما هست باز یار اندر زنا
که از نام و ز باب با پرده
که پیوسته شاه گردی بخ
که از خور و یان ندارد
مرا همچو فرزند خودی شتا

چنین گفت کامروز برسانکار
سپاوش را دل پر از رم بود
چو گفت رو بر چه خجایی سپاد
در خانه حساب نه نابریه
بگنج اندرون آنچه بداند مار
دو افسر بر از گوهر شاهوار
همه یکیش سرخ کرده زهر
یکی تخت زرین کرسی چار
پر شارب جام زرین دوست
ز زرین غلامی بیبا جلیل
نزد فرنگیس بردند جبین
حجسته بر دووم پیوستگی
بدادند دختر نایب خوش
پای می فرستادین چو دود
بایدیم غیب شدن ز شاه
بیامد فرنگیس چون ماه نو
خورد ماه باهم چو پیسته شد
قدی دید سرور منی دید ماه
مانی بر از در لبی چون عقیق
ورشته بخوی چو عسکر سبک
سیاوش چو خورشید معلوم بود
یک هفته مرغان مای خفت
برین کار بگذشت یک هفته نیز



زین مرز تا پیش دیار سیمین
غیر سنگ صد بود بالا اوی
دشمنه مشهور بر سر نیان
نمان پس بیگانه ایوان سود
چو رفتی سوختن خوش

بهمانی دخت شهریار
ز سپان رخانش بر از شرم بود
تو دانی که از تو مرانیت ساز
به گشت شهر سپید پیران گسید
گزیدند زینت چینی هزار
دو باره یک طوق تو خوشوار
همه بافته چنپ مگونه گهر
سختین زرین زین جندکار
تو گفتی بایوانی چون جاسی
برفتند باخوسته خیل خیل
زبانها پر از آفرین و دینار
با شنگی هم بشا سگ
چنان چون بود در دین کیش
بگشت تازی فرنگیس رود
بیارستن کاه اورا بماه
نزدیک آن تا جور شاه نو
دل هر دو بر یکدگر بسته شد
فرد هفته در بد و زلف سیاه
تو گفتی در از سره آمدن
بل هرمان و بجان مهر جو
خورد ماه باهم چه نوزاد بود
نیامد سر یک تن اندوخت
سپید بسیار است بسیار خیر
ندیدار در بد زبانه دوم

دادن افرا سیاب
و شستن او گرد پا دشت
همه پادشاهی بر سر کیا
که رفتی ز نزدیکی
چو رفتی ز نزدیکی

چو فرمانی من سرور اراک
که داماد او بود بر دختش
چو شنید سپان سوخته
که او بود سه بانو پهلوان
ز بر جبههها و فیر و نه جام
ز گستر و دنیا شتر و شصت
ز سپین زرین شتر واری
پرستند همه صد برین کلا
همی صد طبق مشک زعفران
بیاورد بانو سه شتار
زین با بوسید گشت شهر
وزان کو پیران و افرا سیاب
بر پیوستگی بر جو اساختند
شود مارساند سو شانه اراک
همی گشت ز دوش بسیار
فرنگیس و شتراده با یکدگر
سیاوش چو روی فرنگیس
دو خسار زیاش مثل قمر
دمان ویش بود گوهر نشان
بنو اندرونیز یک چیز زشت
به بودند با یکدگر گردان
زمین با هم گشت از اراک
زاسپان تانی و از گوشتند
ز پوشید نیا و از پیشم کم

دادن افرا سیاب
و شستن او گرد پا دشت
همه پادشاهی بر سر کیا
که رفتی ز نزدیکی
چو رفتی ز نزدیکی

سیان را به ندیم به بیمار او
همی بود چون آن دل در برش
دل جان بست اندر آن
ستوده زنی بود و شون و مان
پیران تا فقه مشک بر عود خام
ز زلفت پوشید نیا سه در
طبعها و از جامه پارسی
ز خوشان نزدیک صد یکجو
همی رفت گشت با خواهران
نویار با خوشین همه هزار
که خورشید گشت نایب
زهر سیاه و ش همه پر شتاب
چو زرین شتر و پیران
گفت آن زمان با فرنگیس
سر مشک بگل به پیرستان
نشستند بود و نه چون ماه نو
سر پای آن ماه چون بنگریه
دو چشمش ستاره بوقت سحر
سخن گفتنش بود گوهر نشان
تو گفتی مگر حور بود از بهشت
فرویدی همی هر زمان مهرشان
ز شادی و آواز را شکران
از خوشن خود و گرز و گمند

همه نام برده سهر و رین
نقشایست پیرو پنهانی اوی
اباحت زرین و زرین کلاه
بخوردی و چنپ آنکه بر تافتی
از شادمان بخت و فیر شاد

شادوی بیامد بر گاه شاه
که چندین چه باشی پیشم سپاه
کسی کو بر زمان و بند من است
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه
مرا حاجت از خواهش خویش نیست
ز بهر سیاهوش سپاهم دراز
به پروردیم چون چه در کند
پس برده تو کی ز خیر است
پرانندیشه شد جان افرو سپاه
چنین گفت بهن کی بشونده
بکوشی و او را کنی بر پسر
و دیگر که از پیش کند او را ن
که از تخمه تور در کیقباد
سر و گنج و تخت و سپاه مرا
بگیر و سر سر همه کشورم
ازین دوشاده یک شهر باد
چرا گشت باید درختی بدست
نامم بایران گراید بهر
بدارش چندان که امید بود
فرستم بیک بنی نبرد پدر
بگفت ستاره شمر گمراچ
ازین دوشاده یک تاجور
تخم فریدون داد کیقباد
نخواهد بدین بیگان بودنی
به پیران چنین گفت پس شاد
دو تا گشت پیران بر دشمنان

فرو آمد بر شاه دند راه
چه خواهی ز گیتی چه اندر راه
شادش در دوگز نه من است
ز تیغ و زهر و ز تخت و کلاه
س از همتان تو در خویشیت
رسانم بگوشت سپید بر باز
همی شادی آورد بختم بیار
که ایوان تخت مرا ز خور است
چنین گفت با دیده کرده پر
که جانش خود بود و دلش بلند
تو به بر شو چون و آید بر
و کار ستاره شمر موبدان
یکی شاه سر بزند بر زوداد
همان کشور و بوم و گاه مرا
ز کارش بآید همی بر سرم
بباید بگیرد جهان در کند
که بارش بود ز هر گز گشت
و گرسکو توران کند پاک چهر
مرا او بجای برادر بود
چنان چون پسند همی دادگر
خردگیر و کار سیاه و سیج
بسیاید بر آرد خورشید سر
فرو زنده تر زین نباشد شود
مکا به بر پسر ز فرودنی
که رای تو بر بدین یادگار
بسیه آفرین کرد و برگشت باز
نشسته شادان و خوش بزم

همی بود در پیش او یک زمان
سپاه و زر و گنج من پیش تست
ز خشم و ز بندن آزاد گشت
خردمند پادشاه چنین داد باز
مرا خواسته هست گنج و سپاه
مرا گفت باشاه تو ان بگوی
کنون بچنین که فدای بساز
فرگیس غساند و را مادرش
که من رانده ام پیش ازین دستان
که ای دایه بچه شیر ز
نخستین که پیش نیروی جنگ
شمار ستاره به پیش پد
مرا باغبیره شگفته بس
شود ازغبیره سر اسر شاه
کنون با هم شد که او این
بتوران نماند بروم دست
ز کاوس و ز تخم افرو سیاه
چرا بر کمان زهر باید چشید
چو زید کند سو ایران گذر
بدو گفت پیران که ای شهریار
کسی که ز شاد سیاهوش بود
بایران و دوران بود شهریار
و گر خود جز این دزد و داس
نگه کن که این کار فرخ بود
بغوان در کار تو کردم سخن
بفرزد سیاهوش خرامید زود
بباد و بشتند جان بر از غم

بدو گفت سالار جنگی گمان
مرا سو دمنده کی پیش
ز بهر تو پیکار من با دگشت
که از تو مبار جهان بی نیاز
به بخت تو هم تیغ و دهم تاج و گاه
که من شاد دل گشتم و ناخوشی
به نیک بد از تو نیم بی نیاز
شوم شاد اگر با شمشیر خویش
نبودی برین گفته همستان
چه رنج که جان هم نیاری بر
همان پرورانده آرد جنگ
ازین رانده بود و دمنده تاسر
نمودی همه کار دیده کس
ز دستش نیام بگیتی پناه
که گردون گردان چه دار نهفت
ز تخت من انداز و گیر تخت
چو آتش بود تیز یا موج آب
دم و خیره و نسیاید گزید
بخوبی میدایم و اسف
دلت را بدین کار رنج مدار
خردمند و بیدار و فاش بود
دو کشور بر آساید از کارزار
نیفزایش هم باندیشه مهر
ز بخت آنچه پرسی تو مانع بود
تو شوهر چه خواهی بخوبی کن
بر و بر شمر و ان کجاست بود

کجا آنکه سودی شمش را با
ز خاکیم و باید شدن کوه
چو شد سال شصت و شش چو
تورفتی گیتی بماند دراز
چو زان نامداران بچش بشی
چه برده شد از جهان فراخ
که آنرا سیاه بر آورده بود
بیابان بساید چو دریای گشت
و نان پس کی کوه مینی بلند
چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه
بدینگونه تنی دو فرسنگ تنگ
نیاید بر ایشان گذر صد هزار
همه شهر گزابه در و در و جو
تدر و ان و طاق و کبک در
نه سنی دران شهر بیا کس
درازی و پنهان تنی باری
وزان کو با سونی آید پدید
تن خویش مانام بردار کرد
ز صدش فروخت بالای کوه
که آنرا کسی تانم بنید چشم
بناکر جای چنان دلاکشا
بسازید با چنان چون
چنان بد کردی سیاوش را
برفتند و دیدند جایی چنان
سندیده به جایشان نشاند
از آن خورشیدان بآورد چشم
به دخت پیران که ای شهریار
که هر چند گرد آورم جزا
که چون گنگ زده جان بای

کجا آنکه بودی شکارش نبرد
همه جا ترست و تها و باک
ز پیشی و از رخ برباب رس
کجا آشکارا بدیش راز
تو تاج فروزی چسار برنی
از ان گنج و آن تاج ایوان گنج
بسے اند و در بجا برده بود
به مینی کی پین بی آب شست
که بالای آن برتر چون چید
نبالای او چشم گرد دستوه
ازین رو و آن رو دیوار سنگ
زده دار و در گستران و رسوار
به رزنی ریش زان و جو
بیابی جو بر کوها بگذر
یکی بوستان از بهشت و بس
بود که به سیاه شش باری
کران خو تر جا که کس ندید
فروزی کی نیند دیوار کرد
همان تنی و پنج هست پنهان او
تو گوی ز گوینده آید چشم
یکی شازسان اندان خوب جا
او سبیل و ز گرسه لاکشت
نخن فتن سیاوش با پیران در شد نهامی روز
که از دیدنش پیر خستی جوان
ز کاخ بزرگان و جای همان
دش برزد و در باز آب چشم
چه بود که گشتی چنین سوگوار
همان کاخ و هم گنج آراسته
چون شازسانی که رای نیست

همه خاک دارند بالین و شست
جهان سر بر کشت و جبر شست
تو چنگ فروزی زدی در جهان
نباشی برین نیز سیمه استان
بدانکه که اندر جهان داد بود
کنون بشو از گنگ و در استان
بیکاه زان کو در باری چین
چو زین بگذری مینی آباد شهر
مر این کوه را گنگ و در میان
زهر سو که پوی بد و ماه نیست
برین پنج فرسنگ از گنج مرد
کرین باندی شهر مینی فراخ
همه کوه خنجر که بود شست
نرگاش گرم و نه سرش سرد
همه آبها شون و خوش گوار
که دینم فرسنگ بالای کوه
ز بنفش سیاوش و از زاید
ز سنگ گنج ساخته و ز رخا
نیاید بد و مخفی و نه تیر
بسے رنج بر اندران جایگاه
بدو کاخ و میدان ایوان خست
چو بر در بایست بر ستند
نخن فتن سیاوش با پیران در شد نهامی روز
خوش و خرم و خوب دارا است
از ان جا خرم چو گشتند باز
معان نگار و همیشه نرم
چنین نادان که چرخ بلند
بفرجام کیسره بنفش رسد
مرا فرنی دهنش یار بود

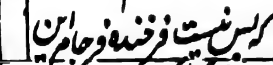
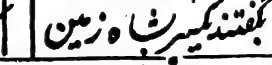
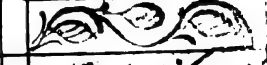
خنگ آنکه جز خنم کی گشت
چو ابرو ما همه فعلت هست
گند شتند از تو بسے چو زان
یکی بشنو از نامه باستان
از ایشان جهان کیسره آباد
بدین دستان بشنم بدستان
که بی نام گشتن و نماند نین
کران شهر با بر تون شست
سنان کت ز دشمنیایدان
همه کوه برگرد و بر کیمیت
بباشد بره از پے کار کرد
همه گشتن و باغ و میدان کاخ
چو این شهر مینی نیاید گشت
همه دای شادی و آرام و خود
همیشه بروم او چون بهار
که از زتنش مر و گرد دستوه
مر از زان تو مان زمین برگزید
وزان گو بری کش ندانم نام
بباید ترا دیدن آن ناگزیر
ز بهر زنگی و تخت و کلاه
در خان بسیار از اندر شست
عجارت بخوبی بیار استند
خود و گرد و پیران و لیه نژاد
بهو جاسے خنجر بران خواسته
سیاوش می بود بادل راز
همه نیت از دیدگان آب گم
علم کرد پرورد و جانم نژاد
چند می زین پس بسپرد
خردمند می و تخت بیدار بود

به شتم بیامد سیاوش بگاه
تنت تا جهانست پانیه باد
وزان جایگاه بازگشتد شاد
فرستاده آمد نزد یک شاه
بود کت ز من دل بگیرد همه
بشهر که آرام در آیدت
سیاوش ز گفته آیدت شاد
فراوان عمارت بسیار استند
از و باز گشت پیران گرد
که پیران سالاران شهر بود
ز خوردن نیاسود که یزد شاه
بیامد سو پادشاهی خویش
بکام دل ز جایی برخاستند
ز بس فلفل نماله کردند
بیکسوس دریا و یکسوه گوه
در ختنان سپید آب روان
سبازم من اید یکی خوب جا
نشستن گوی بر فرازم ماه
چو فرمانی من برانان زود
سیاوش بدو گفت کامی اختیار
یکی شهر سازم بدین جا من
از اختر نشان برسد شاه

اباگر دیران بنزد یک شاه
زمانه همیشه ترا بسته باد
پس از جبار اندا کردند یاد
نبرد سیاوش یک نیک خواه
وزین بنشستند پذیرد همه
همه آرزو با جاس آیدت
نزدنای و کوس و بنه بر نهاد
پس پرده خوابان بر پیر استند
عنان با عنان سیاوش بر
که اندکمانش بی بر بود
گهی رود و می گاه مخمب گاه
سیاه از پیش پست پیران پیش
همانی بآمین بیار استند
تو گفتی همی دل جبهه ز جا
بیکسو پنجید دورا ز گروه
همی شد دل با خورده جوان
که باشد بشادی می لاد کت
چنان چون بود در خراج جوگا
برآم کی اجا ناما راست
درخت بزرگی تو آری بسیار
که خیره مانند از ان تخمین
که سازم من اید یکی جایگاه
گفتند کسیر شاه زمین

گرفتند بر دور او آفرین
بگیتی سر اسر چو توشه نیست
چنین نیز کیال با داد مهر
که پرسد ترانا موشر بر یار
از ایدر تراداده ام تا چنین
بشادی یاشن بر نیکی بان
سپاه و سلیم و نگین و کلاه
فرنگیس را دعا رسد نشاند
بشادی بر رفتند سوی ختن
همی بود یک ماه مهان او
سرمه بر خاست آواز کوس
بدان من ز بوم اندا گشتند
از ان پشاد همی خروشی نهجواست
بجای رسیدند کا باد بود
هم خوش گوار و زمین خوشنگ
سیاوش پیران زبان بگرد
بر آم کی شارسان فراخ
بدو گفت پیران که ای نیک آ
نخواهم که باشد مرا بوم و منج
مرا گنج و خوبی همه زان تست
سیاوش فرمود و پیران بجا
کرد و فروختم بسان بود
که پس نیست فرخنده و جامان

که ای مهربان شهر یزد
ز تو بگذری جهان راه
همی گشت سیرج گردان
همی گویای مستر نامه
یکه گرد بر گرد و سنگ زین
ز خوشی میر و ازل کینه
بسر دند با گنج با دوبر
بنه بر نهاد و سپه را بر
همه نامداران شدند انج
بدان چنین بود میان آ
بدان که که خیزد خوش خرو
بزرگان بنزد شهنشاه
اگر رفتی زمین گشت با منج
یکه خوب فرخنده بنیاد
نزدید زمینش چو پشت پ
که اینست بر و بوم فرخ نما
بدان درون باغ و ایوان کا
بدان روکت اندیشه ایجا
زمین زمان از تو دارم سپه
بهر جا رنج تو منیم نخست
دران بوم فرخنده و داکش
و یا کار با جنگ سازان بود



نخون بر کشایم در دستان
یکه تان گویت بش گفت
بدو آفرین کو جهان آفرید
بپیویش بر منم آفرین
کجا آن سرنج شانشان
کجا آن بتالی پروانا ز شرم

کدامیشه از ویوان بر رفت
ابا آشکارا نهاد آفرید
بیارش بر هر یکم چنین
کجا آن دلا در گرامی مهان
سخن گفتن خوب دایم

زنگ سیاوش گویم سخن
خداوند دارند نه نیست
چو گیتی تسی نامه از رشتان
کجا آن حکیمان درندگان
کجا آنکه دکه و کوش کنام

سخنهای شایسته ایشاد
وزان شهر دان و دستان
همه چیز خفست از یکمیت
تو اید بودن مزن دستان
همان رخ بر در طر اندکان
برده را هم و ز کام و نامه

نیز و سیاهوش بسی خواسته
 بیوئی ز زردی کی فراسیاب
 یکی نامه نزد سیاهوش مهر
 که تا تو برختی نیم شد امان
 مرا آبی که رفتی خوش و خرم
 سپه بزم بر نهاد و بر رفت
 صد هشت زنج و درم بار کرد
 بر پیش سپاه اندون خواسته
 چه عجز چه عود و چه شک عبیر
 نهاده سر سوزی خشم بهار
 ز ایوان و میدان مکنج بلند
 بایوان نگار بدید چندی نگار
 بر تخت اورستم پستین
 بایران دتوران شد آن کار
 نشسته مرا دیده رشگران
 چه پیران سپاه زبند و زین
 خنیده بدمه ان سیاوش گرد
 از دیوان رخ و بال و نوای
 هر آنکس که آواز در کار بود
 چه آمد نیز دیک آن جایگاه
 سیاهوش فرو دام از چرخ تنگ
 سر سر همه کاخ و دیوان باغ
 به گفت گرفت و برز کسان
 ما نازار تخیل این نشان
 چون یک بهلوزان شهر خرم به
 بنیه شدش دختر شهریار
 بر پیش پدید رفت با او سپهر
 بران نیز چندان شایش کرد
 و دلان پس بخوردن گرفت کار

ز دینار و سیاهوش آراسته
 رسیدن نامه افراسیاب نزد سیاوش در باره
 گشتن او به پادشاهی خود و ساختن سیاهوش گرد
 از اندیشه غم نیم یک زمان
 چنان چون باید دلت نیم
 بر آنسان که سالار و دود
 چهل راه به بار وینار کرد
 عاری و خوبان آراسته
 چه دیباچه از تختهای حریر
 سپهر او آن لشکر نامدار
 ز پاسبان و ز گشتن از چند
 ز شتابان و از نرم و ز کارزار
 همان زان که گدازد آن سخن
 سیاهوش بزرگان کی داستان
 همه جا ستاده همان سران
 باز آمدن پیران نزد سیاوش و رفتن پیش افراسیاب
 ز اختر چنین کرده شد فراد
 ز دود و ز رشت و ز کوه و نوای
 بدان نرم با او سوار بود
 سیاوش پذیره شدش بهجا
 پیاده گشتش با خوش تنگ
 همه یافت هر سو و چون چوای
 بنودیت با دوش اند میان
 میان دلیران و گردن شاد
 بایوان و باغ سیاوش کرد
 بر رسید و دینار کردش شاد
 بر ستار بسیار با پیش و کم
 جهان آفرین را نایش کرد
 می و دوان و دایم و می گسار
 بهنگام بدو در کردن باند
 بدان پادشاهی کتون باز کرد
 هزار شتر ماده سرخ سوزی
 از ایران و توران گردید
 ز یاقوت و سیر و نه شاهوار
 ز مصری و حبشی و از پارسی
 جو آمد بدان جا یک شهر خست
 بیار است شهر بستان گشت
 نگار بر تاج کاوش شاه
 ز دگر سوار افراسیاب و سپاه
 بهر گشته گشتند ساخته
 سیاوش دشمنها زند نام
 چو پیران از آن نامور تاران
 نشاند پیش تا بهین که شاه
 هزار از خرمند مردان گرد
 چه پیران نیز دسیاوش رسید
 بهشت بر گردان شاسان
 سپهر دلیران بهر سو براند
 که آغاز کردی به بیگانه جا
 پسر سپهر چنین شاد باد
 بکاخ و بکلیس نهادند
 جریره همان تخت خرمند
 چو بر تخت نشست افغانی
 شای جهان آفرین یاد کرد
 بودند یک هفته بامی بست

فرمان برفت و سپه را برانند
 چو آتش بیاد بهنگام خواب
 نوشته بکردار روشن سپهر
 به همان کسبتم به جای تو
 سر بدنگال انداد و برگرد
 بنه بر نهادند بازنگ و بوی
 بزفتد شمشیر زن ده هزار
 چه از طوق خنجر گوی نگار
 بهریت با او شتر و آرمی
 دو فرسنگ بالا به نایب
 بهامون گل و سنبل و در گشت
 نگارید بایره و دگر و گاه
 چو پیران و گرسوز کینه خواه
 سرش را با بر انداز خسته
 همه شهر از آن رساند کام
 سخن رفت از آن شهر با آفرین
 شنید از لب هر کسی ستان
 چه کرد اندان نامور جایگاه
 چو بهنگام که فتن آمد ببرد
 پیاده شد از دور کورا بدید
 که پیش از آن هر سپهر خسان
 به آفرین سیاوش نخواست
 کجا آمدی جان نسیان سپاه
 جانم از غیور و فرخ نهاد
 چنان خرم و شاد و در هر یک
 چو مردان و دود و شمشیر
 پرستند بسیار برای دشت
 بدان کو چنین کجا بنیاد کرد
 گوی خرم و شاد دل گاه

از میان بی نارسان سم
چو غم شود جای آراسته
نه من شاد بستم نه فرزند من
شود و کاخ من تخت افراسیاب
بدو گفت پیران که ای سرفراز
مرا نیز تا جان بود دشمن
سیکش بدو گفت کای نیام
من آگاهی از فرزندان دهم
بدان مانگونی چو منی چنان
فردان بدین نگذر دوزگار
تو پیمان همان دگر راستی را
بایران رسد و این گفتگوی
بر از جنگ کرد و سرسزمین
بسی غارت و بزدن خواسته
سپهدار توران زار زار خوش
انایران و توران برآورد خوش
بی تابشادی هم و خوریم
کزان گنج دیگر کس بر خورد
که گران سخن است گوید همه
در اسن توران کشیدیم رنج
کنون چون نیم دستیت آن
کاین راز را بدلدی شاد
ز کاوش ز تخت شاهنشاهی
چار پشت اسپان فرود آمد
بوجودم از نیل و یک بقعه شاد
بشتم یک نامۀ آمد ز شاه
کز خجایر دما بریای چین
همه بازگشور سکه برخواه
از هر سو سپاه انجن شد برو

سرم بر پروین برافراخته
پدید آمد از هر سو خواسته
نه بر پایه گردی نه پیوند من
کند بنگنه مرگ بر من مشتاب
کمن خیره اندیشه بر دل دراز
بگو شتم که چنان تو نشکنم
نه نیم جز از یک نامیت کام
هم از راز چرخ بلند آگم
که این بر سیاوش چراغ زندان
که بروست بیدار دل شهریار
ولیکن فلک را جز این نیست
کس آید بتوران بدین ججوی
زمانه شود پیر ز شمشیر کین
بر آگندن گنج آراسته
پشیمان شود هم ز گفتار خوش
جانی ز خون من آید جوش
چو گاه کند شستن بود بگذریم
جهاندار دشمن چرا پرورد
وزین نگرانی بخوبیستم
سپر دم بدو شور و تاج جو گنج
بجز دست با من گفت میان
همانا که ایرانش آید بیاد
بیاد آمدش روزگار بجه
ز گفتار یکبار دم برزدند
رسیدن نامه اشرا سیاب نزد
پیران در باره با شکر فتن از کشور
سپاهی رکنه آوردن بگرایان
بگستریم ز خرد سپاه
یکی لشکر کشن بر خاشاک

کنون اندرین هم بکار آورم
ناید مرا شاد بودن بس
نباشد مرا زندگانی دراز
چنین است راز سپهر بلند
که افراسیاب را با پشت بست
نامم که باوست بتو پرورد
همه راز من آشکارا هست
بگویم بتو بود دنیا در دست
تو ای گرد پیران بسیار شوهر
شوم زار من کشته بر میگه
ز گفتار بگو کس وز بخت به
بر شو بایران و توران بهم
بسیه سنج و زرد و سیاه و سفید
ایا کشور کان بیاستور
پشیمانی انگه ندارد کوش سود
جهاندار بر چرخ چو منی شست
چه بنی ل اندر ساری سنج
چو بشنید پیران بیدار شوش
من او را کشیدم بتوران زن
نکردم ہی یاد گفتار شاه
وزان بر چنین گفت با دانه
همه راه از نیل و یک بقعه شاد
دل خوشی زان گفته نور کند
یکی خوان از زرین بیاستند
سپاه از سیاب نزد
پیران در باره با شکر فتن از کشور
سپاهی رکنه آوردن بگرایان
بگستریم ز خرد سپاه
یکی لشکر کشن بر خاشاک

برو بر فراوان نگار آورم
نشیند برین کاخ دیگر کس
ز کاخ و نالوان شوم بی نیاز
نگهی شاد دارد گهی مستمند
باشای نکلین اندر انگشت
هگر موی بتو بود هوا بشهر
که بیدار دل باشی و خند هست
زایوان و کاخ اندام نخست
بدین گفته سپهر کینشای گوش
کسی نگیرد آید برین تاج و گاه
چنین میگفته بر سرم بید
ز کینه شود ز زندگانی دهم
کز ایران بهر آن بدین فتنش
بگویند و گرد و جوی آب شور
که بر خیزد از بوم آباد و دو
غیران او برده هر چه گشت
چو نازی بگنج و چنانی زنج
بد گفت با دروغ و خردش
بر آگندم اند جهان غم کین
چنین گفت با من ہی گاه
که از جنبش و سرم گردان سپهر
دل از بو دنیا پر از جستجوی
نه آهنگ رای خسر دمنده کرد
نه و دو در پیشگلان خستند
ز شادمان گیتی گرفتند یاد
نزدیک سالار توران سپاه
وزانجا گذر کن بدریای سهند
ز کوشن تیره زمین شدندان
ایمیر فتن از آن سو که فرمود شاه

هم که نبرد سیاهوش چو باد
در اتمام کردند منسوخ فرود
همان مادر کو دک از جنب
نهادند بر پشت آن نامه بر
سیاوش بدو گفت گاه می
چو بشنید سیوزان خبر گفت
فرنگیس را دید بر تخت عاج
چو چشم فرنگیس او را بدید
دل مغرور میوز آمد بچویش
همش پادشاهی هم تخت کاه
بدو گفت ز نور در این رخ خوش
نوازنده رود با میگر
چو نشید تا بنده بکشادراز
سیاوش از ایوان میدان گذشت
عجاو گوی در خم چوگان حرکت
دگره چو در و میدان نهاد
سو گوی گردان کند اودان
چو گردان میدان نهادند رو
بفرمود تا تخت زرین نهند
سواران میدان بکوار گرد
بدو گفت که سیوزای شهر یار
بنوک سنان و بیتر و کمان
ز ره ما هم بر بستند پنج
سیاوش یکی نیزه شاهوار
باورد که رفت نیزه بدست
ز او نیزه بر آورد راست
فرزوان بختند گرد زره
کمان خواست با تیرهای رنگ
بران چادر سپرد و جوشن دگر

بیامد سواری و را خنجر داد
ببیره شبانه چو پیران خنجر
جریره سر بانوان بلند
کد نر میاوش خود کامه بر
ازین که پسر گز مباد ایتی
که بران ششام روز با شگفت
نهاده لبس بر زیره قلع
تو گفتی روان از نقش بریده
دگر گونه تر شد تا بنی هوش
همش گنج و هم بوم و هم سپاه
هم سایه شادان از گنج بدید
بیامد بر تخت گوهر نگار
گوی زدن سیاوش باک سیوز و مهر جنگ نمودن
ببازی همی گرد میدان گشت
هم آورد او خاک میدان رفت
رسید اندران مهر کی نژاد
بران میخندند سپاه سر کران
ز ترکان تنبی بر دند گوشت
بمیدان پر خاشاک زمین نهند
بزوین گرفتند تنگ و بنزد
هنرمند از خسران یادگار
هنرمایه پدیدار کن یکد زمان
که از یک نده تن رسید پنج
کجا دشتی از پد یادگار
عنان را چه چپ چپ است
ز ره را اینداخت هر کجاست
زمیدان زره بر نشکیده
شش اند میان سه چوبه جنگ
گذرد تیر سه شانه نامور
که از دختر پهلوان سپاه
هم آنگه مرا با سوار سگ
بفرمود خفیه فرمان بران
نگویش که هر چند من ساخت
فرستاده را داد چندین دم
بکاخ فرنگیس رفتند شاد
پرستار چندی بزرین کلاه
فرود آمد از تخت و در و شکار
بدل گفت سالی برین بگذرد
نهان ل خویش پیدا نکرد
نخستین رخ زین دوخت
ننایدن نای و دو سرود
چو گریه زاده بنیدخت نوی
رچوگان او گوی شد ناپدید
دگر باره در خم چوگان گشتند
بتندی دد شکستی باختند
سیاوش از ناریان شاد شد
دو مهر نشستند بر تخت زر
بیکجای گردان بران میخندند
هنرمایه گزیده کرده گذرد
سبز و سیاوش بران کار داشت
نهادند بر طرف آورد گاه
که در جنگ از زندان دشتی
بزو نیزه و بر گرفت آن زره
سواران و گریه زرم ساز
سیاوش سپهر خورشید گلی چادر
یکی در کمان را انداختند و دران
بزدیم بران گشته ده چوبه تیر

یکه کو دک مدتی مانده ماه
بگفتا که روشاه را خنجر بر
زردن و آن خنجر در غفران
بهم ایکه پهلوان مر اشتهاد کرد
که از نده گشت از کفیدن شوم
و سایر ازین داستان شروند
ستاده همه به رخ پیش ماه
بپرسیدش از شهر و ز شهر یار
سیاوش کسی را کس نشمرد
همی بود پیمان در خیال زرد
نشسته شادان لای نیکوخت
نشادی همی داد دل درود
بهر جا بنمود چهر از فراز
سپید سو گوی سپاه رو
تو گفتی سپهرش همی بر شد
تو گفتی زتن جان ترکان کند
کجا برگو گوئی می باختند
بسان یکی سر و آواز شد
بدان تا که از بر فراز دگر
ز تو را و ایران بران میخندند
سز دگر نای بر ترکان سپهر
بزرین انداختند تخت نشست
تغاره بر او بر زهر سپاه
ببخشید بر شیر بکند دشتی
ز ره را نماند هیچ بند و گره
برفتند بانیزه های دراز
دو جوشن دگر تا بن آبدار
تغاره بگوش سپاهی گردان
بر او آفرین کرد بر نای سپهر

بشتم ره آورد پیش آوردید
فرنگیس را افسر و گوسوار
چرا آمد بشادی با یوان خوش
بجان جا خرم کنون نگرود
چو خورشید بر کاخ فرخ سروش
خداوند آن شهر نیکوترست
فغان جاگیده نزد افرا سیاب
که در کشور بند چون رزم کرد
ز کار سیاوش پیر سید شاه
همانانند از آن شهر باز
مگر خود سروش در پیش خبر
ز بس باغ و ایوان آب روان
گراید آن که آید زیند و سروش
بدان زیب آئین که داشت
بمانا دیر تو چنین جاودان
بگر سیزدان دستا نه گفت
بروشادمان تا سیاوش گرد
چرا کرد بد و تخت و کلاه
فرنگیس را کاخهای بلند
به تو تاجی سرو تاج او
چو خنجر می باشد و کوه
به پیش بزرگان گرامین
همان گوهری تخت و دیبا چین
ز گستر دینها و از بوی و نسیم
اگر شاد و خندان بودی زبان
فینده سوارانند آورد گرد
گرفتند هر یکدگر را کنار
و گر روزی سیزد آمد بگاه
نشست از بر باره گام زن

همان بد بها سر سبز چمن سر
همان یاره و طوق گوهر نگار
بدید از شاد شهبان خوش
سر سر بنید گمانی برد
تخته سیاوش با فرو سروش
تو گویی فرو زنده خاوست
همی رفت بران کشتی بر آب
بمان را سر اند کشیده بگرد
از آن شهر و کشور قاج گاه
نخوشید از آن مهر سر فراز
که چو نان نگارید آن شهر و
بر این سخت گفتی خرد با روان
نباشد بدان خردا و ناکه سروش
بخوبی بکام دل شاد دست
دل پر شندان و روان
فرستادن افرا سیاب گر سیزد رانزد سیاوش
بهین تاج جایت برگرد
چو گوز و ز و بهرام و کاوش
بر آورده و دارش از جند
همان تخت نیر زده و عاج او
نشیند پیش فرادان گرو
ستایش کن و نیز زایش دار
همان ماره و گرز و تیغ و کین
بهین تاج تخت چه آید بیک
بدان شهر خرم و وفته بمان
بشد تا زبان تا سیاوش گرد
سیاوش پیر شیل از شهر باز
بیاورد باید به پیغام شاه
سواران ایران شدند

ز دنیا و جهان زین خدنگ
بداد و بدیاد بسوسه حق
بگشتر گفت آنکه خرم بهشت
که خرم بهشت آن جا او
بر امش به یکا نخته زمین
به سنی فرنگیس با جا و آب
بیامد گفت آن جا کرده بود
در آنجا بکار سیاوش رسید
باو گفت پیران که خرم بهشت
سیاوش یکی جاگیت کفر
یک شهر دیدم که اندر زمین
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور
گله کرد باید به سگته یله
و دیگر که دو کشور از یکا جوش
از گفتار او شاد شد شهر یار
سیاوش توران زمین ملاناد
ز بنید می رستم زال را
بجای که بدان چنان خاخار
چو بر تخت مینی خاوان گوی
بدان که جام می آید بست
یکی بدی ساز بسیار
نزدوزر به شاری گران
فرنگیس باید به بر همچنین
نمک کرد گر سیزد ناخدار
سیاوش چو شنید آمد بر راه
با یوان کشیدند از آن جا
سیاوش بران خلدت شهر یار
همه شهر بزرگ یکایک بدو

زین ستام و خلیج پلنگ
همی راز پیش شاه آمدن
ندید و ندانند که جوان گشت
پسندیده هم جاویم بر او
بروشا ران سیاوش همین
چو ماه و دهفته بر آفتاب
همان باج کر کشور آورده بود
سر سر همه یاد کرد آنچه دید
کسی کو بهیند در اردیست
پسندیده مردم پاک مغز
ز بنید چنان کس توران و چین
چو گنج گهر بود برسان نور
ترا چون نباشد بجز سنگ
بر او چون به پیش که بهوش
که شاخ برومندش آمد بار
نفقه برون آوردید نهفت
وز ایران نگیرد می سیج یاد
بگیرد بخت گرز و گویا را
بسانید شهری چو خرم بهار
بچشم بزرگی بگین بر او
چو خردی بشادی با شست
ز دنیا و سیزد تاج و کمر
شمرده هر گونه گوهران
برد باز بانه پراز آفرین
سواران توران گزیده نزار
پذیره شدش تا زبان با پیام
سیاوش بیارست آرا نگار
نمک کرد چون گل غلند اندام
نمود و سونای خنجر و

سرور دیکینه نیامد بخواب
بروخت گریز ای شهریار
روم و زمین نیزش آید پاک
مگر تو را دل نکشتی دژم
خواهی که بر خیر هفت آور
لشاه ازان کار شد در بند
سرونا ندین کار را آوریم
پوسه روز گشت افراسیاب
سپهدار توران در پیش خاند
همه راز ما بر تو باید کشاد
بستم بچنگ سیاوش میان
فرمان کن یک مان ز نجات
مکن نیز پیوستگی ساختن
بس از نیکو بیا و صد گونه بخت
برو بر بهانه دارم به به
ناید پسند جهان آفرین
نرخ او شود در دست
نم خزان کش بخوانم در
و گفت گریز ای شهریار
هر گاه که بگانه شد خویش تو
مناخت او راه سامان تو
پندستان ندی بنمون
مران او کی رسیدن توان
را سیلابین تن جاست
چرخ دایم که من دین کن
در کار بهتر رنگ از شتاب
طوسی درگاه خوانش باز
و این کجی آشکارا شود
من گفت گریز دیکینه جوی

بیامد بنسزدیک افراسیاب
سیاوش در گردن آید و کلاه
همی یاد کاوش گیر دجام
ز گیت بایج نکردی ستم
همی باد را در هفت آور
پراز غم شد ز نو زگار نشند
سخنهای بهتر بجای آوریم
همی زد تب سیر در آتش آب
مگر سیاوش فراوان براند
بژرفی برین تاجه آید تیلو
نیامد از نوبت مار زیان
زمن او بجز نیکو بیا نیافت
دل از کین ایران سیر ختم
ند کردن کشور قیام و گنج
مگر از من بد اندکی بد رسد
نه نیز از بزرگان کو زمین
کنند مرغزار می تابه از گزند
وزاید فرستش سویدر
گیر این چنین کار پر مایه خوار
بدانست راز کم و بیش تو
تواند بدی کرد بر جان تو
که باوی که از خانه آید بر من
خن بنمای شهریار جهان
همه گفت گریز نهاده دست
نه سر نیک نیم بدید و نه بن
مان تا بتابد برین آفتاب
بجویم خن تاجه دارد برار
بناچار دل بے مدارا شود
مگر ای شاه بینا دل رست گوی

ریگانه پر دشت کردند جای
فرشاده آمد ز کاوش شاه
بر فاختن شد فراوان سپاه
دو گوهر کی آتش و دیگر آب
اگر کردی بر توان بدندان
بدو گفت بر من ترا هر خون
چو این کار گرد دزدان دست
چهارم چو گریز آمد بر
بدو گفت کای یادگار پیشنگ
ازان خاب بنید دل من غم
چو او تخت بر مایه پدر دکرد
سپردم بدو کشور و گنج خویش
نه چو سپیدم از گنج و فرزند روی
گر آید و نمک من بد گام بدوی
زبان بر کشانید بر من نهان
ز دین زندان ترا زین نیست
اگر با بشویم بر بے گناه
اگر گاه جوید گر انگشتر
از ایدر گرا و سوسه ایران شود
از خویشین را نگهدار باش
نه بینی از جزیه در دور بخت
نماند دمان آخر ابر بند
همی که پروردگار پلنگ
پشیمان شد از دمی کرد از خیمه
باشیم ناکار گردان سپهر
به نیم که مای جهان در حبست
نگهبان او من بسیم سگیان
وزان پس نکوش نباشد کس
سیاوش بدان آلت و فروز

نشستند گفتند هر گونه رای
نهانی بنزدیک او چندگاه
به چسبید اندوگانان جان شاه
جل یک زد دیگر گرفته شتاب
مرا زشت نامی بدی در جهان
بجنبید شد مرا ترا بنمون
سرشته آنگاه باید جاست
کله بر سر و رنگ بست کم
چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ
بمغز انداورد و دختی کن
خر دمار و مهر مرا بود کرد
نکردیم یاد از غم و بخت خویش
گرمی دودیده سپردم بدوی
ز گیتی بر آید بے گفتگوی
درفش شوم در میان جهان
که اندیش نیم غم شیر نیست
پسند کجا داور هور و ماه
ازین بوم و بر گسله داور
بر بوم ما یک ویران شود
شب نوزید اوشید باش
پراگنده نودوده و نام و بخت
اگر به نخواهی تومی نوش چنه
نه بنید ز پرورده جزید و جنگ
همه تیره دشت باز خویش
چگونه کشاید برین کار هر
رخ شمع خرقه رمان کیست
همی بنگرم تاجه گرد زمان
سکافات به جز به نیست
بدان ندی دوان تیغ و گرز

بیاتامن و تو با و درگاه
ز ترکان فریفت چنانکه
گراید و کند بر دست من زین
مگر تو مرا برهنه بر زمین
همان سپ تو شاه اسپست
به و گفت گریسوز ای ناجوی
نبرد و تن جنگ میدان بود
کنم هر چه گوی بفهرمان تو
مگر این که ایت نبرد من
بخندید گریسوز ناجو
یکی با سیاوش نبرد آورد
منم گفت شایسته کارگز
به و گفت گریسوز ای شهریار
از ایشان دلیل باید است
چو بشنید گفت سیاوش چو در
به خند میان گرو سوره
دزان پس بر جمیع سو مور
فرود آمد از سبب بفرست

ای بر سر نام بردان جوانم
بتنازیم هر دو پیش سپاه
چو اسپم نه بینی ز اسپان بپس
ترا نگمان بر زخم بر زمین
مگر دم بجایکه جویند کین
کلاه تو از گشت سپست
ز بازی زبانه نیاید بروی
پرا ز خشم اگر چه خندان بود
بزم شکم زای و بیان تو
سر سرشان زیر گرد من است
همان خوش آمدی گفتار وی
سر سرشان زیر گرد آورد
اگر نیست او را که هم نبرد
ز گردان لشکر و نیستی
بمیدان نبرد مرا خواسته
باید نبردش چید نبرد
فرود بد چنگال و بر زگره
مگر نقش بر گردن او نرود
پراز خنده و بر تخت زین است
وزان تخت زین مایه ایشانند

بد و رفت گریسوز ای شهریار
بگیریم هر دو دوال کر
وزیران نیست همتای تو
چنان دان که از تو دلاور ترم
سیاوش به و گفت کاین دگویی
جز از تو ز توران کسی برگزین
سیاوش به و گفت کاین رای نیست
ز گیتی برادر تو نه شاه را
ز زمان کی شیر جنگی بخوان
بگویم که شکست نکر دم به کار
شیر کاین چنین گفت کاسر نشان
سراینده بودند و لب با گره
سیاوش ز گفت گروی زره
سیاوش به و گفت که تو گفت
و گر گشتی جود ز ماش مور
برفتند سپان و مور و گروی
ز زمین برگرفتند سپیدان
چنان خوارش زینت زین برگرفت
بر آشت گریسوز از کار وی
تو گفتی که بروج کیوان شدند

بایران و توران ترافیت بود
بگردید جنگی و در پرخا شخ
هم آورد تو با سپاه لاسه تو
بردی و نبرد تو بر ترم
که تو همتی شیر پرنانجوی
که با من برگردند از راه کین
مرا با نبرد تو خود پای نیست
همی زیر نعل آوری ماه را
برین تیر تنگ باری بر نشان
نزدیک آبی نامور شهریار
که خوابه کرد و دگر بگفت نشان
بیاسخ بسیار گرو سوره
بر و بر زمین کرد و رخ برگره
نبرد بندگان مرا خوار گشت
که همتا نبودش بجزان نرود
سیاوش با و در نهاد روی
نیازش نیاید بگزد و کند
که مانند گردن کشان در شگفت
خمی شد دلش نهد ز ساراکو

نشسته بیک نه با و دروی
بستم بر رفتن گرفتند ساز
وزان پس او با سی بدیداد
چنین گفت گریسوز کینه جو
دشمنان چینی و مکرری
سر خدام ازین بگذاخته
چون زدیکتا لا توران سپاه
مگر و گریسوز نامدار
بیامد پیش را و فرسیاب

بار گشتن گریسوز و چاره کردش بر سیاوش
سیاوش همه بر جوش بران
برفتند از ان شهر آباد شاد
که ما با آمد ز ایران برو
که بودند گردان پر خاشجوی
نه سر منیم این کار شده بن
رسیدند و رسید هر گشته
بدان تاز و خسار شهریار
بگیرد دشتی گرفته شتاب

بار گشتن گریسوز و چاره کردش بر سیاوش
ایکی نامه بنوشت نزد یک شاه
فر او ان بگفتند با یکدیگر
یکه مرد را شاه انانیران بخواند
چنان زار و بیچاره گشته و خوار
چنین تا بدگاه و فرسیاب
فر او ان سخن گفت و نامه باد
همی بود یکدل پراز کین مدد
همه شب به پیچ چون روز پاک

همه ملایان فرخنده چه
پراز لاه و پریش نیکخواه
از ان پرنهر شاهان بوم و بر
که از رنگ ماران خون درشانند
در چنگان پاک دل یک سوار
برفت و نکرد هیچ آرام خواب
بخواند و بخندید و جگر گشت آشاد
بدانکه که خورشید شد لاجورد
همی جامه قهر گون کرد چاک

درد سخت از دیدگان آب زرد
بدو گفت نرم ای برادر چه بود
من اینک همی باتو آیم پناه
و گردن منی آمدنت پدید
در آید دل که نزد یک نفر سیاه
همه را ز این کار با من بگوئی
باو گفت که سوزای نامدار
نگوهر مرا در دل ندانسته خواهی
شنیدی که با ایرج کم سخن
بیک جا هرگز نیامیختند
ندانی تو غوی شبس یگیان
نخستین را غریب اندازد گیر
بزرگ در دن نود و تاجدار
مرا زین سخن دیره اندوخت
همه مردمی هست و راسته
ولی دارد از تو پیران دروگین
نباید که کفر دگمانی بری
سیاوش بدو گفت سندی از تو
سپهبد جزین کرده بودم آید
ندادی بمن کشور و تاج و گاه
هر آنجا که روشن شود آستی
تو دل را بجو شادمانه مدار
بدو گفت که سوزای مهربان
خردمند دانا نماند فسون
اندانی همی چاره از مهر باز
نخستین که داماد کردت بنام
بدان تا تو گستاخ گردی بسو
سپاسش بخیر بدو نسیم کرد
مرا هر چه اند دل ندانسته بود

آب دودیده همه چاره کرد
نخه هست کلان از شاه نشود
کنم جنگ با شاه قهرمان سپاه
که تیار و بخش نباید کشید
ترا تیره گشت دست بخیر و آب
که من آشت زین غان چاره جو
مرا این سخن نیست با شتر یار
که باید آدم کن خنهای رست
با غار کینه چه انگندن
ز بند خرد دور بگرد خستند
بمان تا بر آید برین بر زمان
که بدست او گشته شد خیر خیر
جهان را ز ایرج کی یادگار
که بیدار دل شای و نندست
جهانی بدانش بسیار آستی
ندام چه خواهد جهان آفرین
که من بودم اگر ازین داوری
که یارست با من جهان آفرین
که برین شب بدم در روز سپید
بر دویم و فرزند و گنج و سپاه
فروغ دروغ آورد کاستی
روان را بسد در گمانه مدار
تو او را بد انسان کردید بدان
که از چهر او سر آرد برون
نباید که نخت بد آید فرار
بخیر و شادی زین شاد کام
فروماند اند جهان گفتگو
دل نامداران به از بیم کرد
خرد بود و از پیردی پیشه بود

سیاوش را دید بر کب چشم
مگر از شاه قهرمان شدستی اندم
بدان تا زهر چه از آردت
من اینک بهر کار یار تو ام
گفتا بر دروغ از ما سه
سیاوش همه کانی بگو کنم
نه از دشمنی آمدستم به رنج
نخستین ز تو را نذر آمد بدی
ز کار منو چه و افراسیاب
سپهبدان ازان بدست
ندانش تیر ز اسکار اکنون
برادر نیک کالبد بود و پشت
فردن پس بس نامور سگناه
تو تا آید هست برین بوم و بر
کنون خیره آهر من کی گل
تو دانی که من دوستم از تو ام
که بروم ترا آنگاه از کار شاه
وزان پس سیاوش بدو کرد رو
مگر از آرد بدیش در دل ز من
کنون باتو آیم بدگاه او
نایم دلم را با فراسیاب
کسی که دهم از دما بسپرد
و دیگر بجای که گردان سپهر
بدین و نشن این دل هوشمند
همی مرا ترابند و تنبل فروخت
و دیگر که از خویشین کرد دور
ترا هم را غریب هوشمند
ندانش چون آفکار اکنون
بمان آرایش بد از روزگار

بسان کسی که بپید چشم
بدیده در آرد دسه از دهم
چه اکثر خشن و داردت
چو جنگ آوری مایه دار تو ام
کسی بر تو از تو گرفت است جا
همان شاه را زین بی آکوش
که از چاه دوم بردی و گنج
که بدو هست نه فرقه ازیدی
شدست آتش ایلان آید از آب
کنون کاو چیه بچرم اندست
چنین آن امین مشو و بخون
چنان بخیرد بگینه را بکشت
بکشد بدست او بر شاه
کسی را نیامد تو بد بسر
درا از تو کرده است پر داغ دل
بهر نیک بد و دیره یار تو ام
مرا باشد از این نفقش گناه
که ای نیکدل مهر راست گو
مهر بر نه از خسته زانچمن
در خشان کنم تیره گون ماهو
در خشان تر از بر سپهر آفتاب
ز رای جهان آفرین بگذرد
شود تند و چین اندازد بچهر
بدین بر ز بالا و رای بلند
بچاره دوشم خرد را بدوخت
مردی بزرگان همی که دوسر
فزون نیست خوشی و پیوند
چنان دان امین مشو و بخون
ازین کینه تیره دل شهر یار

نیاید بهرگاه توبه سپاه
فرنگیس را هم ندانے تو باز
سپاهیکه بنده شاهی چندی
و دیگر که از شهر آباد است
ندیدست کس حجت پهل شبر
و بدوش او را نه شیر و شکر
دل نادران بسته شد
همی از شتابش آید رنگ
که را دوشیر خستی ز جای
برقند پیمان و لب پرغن

شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
تو گوئی شدت از جهان بی نماند
بدان بخش در و قمانده بود
چنان بوم فرخنده بنیاد او
آتش دمان از بر و آب بود
همیشه در بر و راند بسپهر
عصی بد بر اندیشه و خشم شد
که پیروز باشد خداوند سنگ
نگر با فتنی چهره و دست و پای
پراز کهن دل نه و ز کار کن
نه بر گونه رنگ اندر آتخن

سیاوش آنست که نیکو نید شاه
سپاهت بدو باز گرد دهم
تو خواجه دزدان پس بشاهی ترا
تو خواجه پیش کا بد مرا بنده باش
اگر چه شیر نا خورده شیر
گوهر شود باز چون بد بزرگ
بد وقت کاین کار باید بسته
ستوده نباشد سر او سار
سبکسار مردم نه والا بود
بد اندیش گریه و بد بگمان
دل شاه تو را ان برای نخن

همی با سمان بر فراز دسکاه
نباشد شهاب چون نباشد ریه
بره گاه و او را و هست ترا
خجاری و زاری تن آکنده باش
بهر نند کس در میان حسرت
نه ترسد ز آتشک پهل شتر گ
نیار دشتاب ندرین هر کس
برین دستان زدوی کیشیار
اگر چه گوے سر و بالا بود
بر شاه رفتی زمان تا زمان

چنین تا بر آمد برین روزگار
پس به چنین کز یک ذری
بگریوز این دستان کشاد
پر سی و گوی بدان چشمگاه
نیازست ما را به دیار تو
گذریم بچند ما بشیم شاد
تقی کن دل ز جایگاه کیان
چون زد یک شهر سیاوش رسید
بجان و سر شاه تو را سپاه
که تو زان نزدنی بفرهنگ سخت
فرستاده نزد سیاوش رسید
بر اندیشه نبشت بیدار میر
بر سر سینه از راه و ز کار شاه
چنین داد پاسخ که بایاد وی
سه روز اندرین گفتش ننگار
چون بنده افتاد فرد مند شاه
بدین شیر مزی و چندین خرد
تو چه داری باید گفتن ساختن

فرستادن افراسیاب گریوز
را بر اسے آوردن سیاوش
ز کار سیاوش همه کرد یاد
نخواهی همی که در کس را نگاه
بدان پر مهر جان بید از تو
چو آیت از شمس آباد یاد
برفتن کمر سخت کن بر میان
ز لشکر زبان آوری برگزیده
بجان و محتاج کاوش شاه
بفر و فراد و بتلج و به تخت
زمین را بوسید کورا به بد
بدل گفت راز ایشان ز بزر
ز رسم سپاه و تخت و کلاه
نگردانم از شیخ یولاد روست
با بشیم و زاده گیریم کار
بر چسبید گریوز کینه خواه
گمان مرز بر پے بسپرد
دشمن را به راه بد انداختن

ترا گفت نایب بر باید شدن
بهرت دل من بجنبه زجای
برین کوه مانیز خجیر مست
بر امش بشان بشادی حرام
بر آراست گریوز دام ساز
بدو گفت رو بپاوش گبوی
که از بهر من بر خیزی نگاه
که بر باد راست باید میان
چو پیغام گریوز را و گفت
چو گریوز آمد بهرگاه روی
پیام سپهدار تو را بداد
من اینک بر فتن کمر بسته ام
که گیسو پیچست پرد و رنج
بدل گفت از اید و کینه برده
سخن گفتن من شود بفر و رخ
زمانی می بود و فاشش ماند

بر از رد و کین شد دل شهربا
که پر دخت ماند ز سگانه جای
بر او روان ببا بد بدن
کی با فرنگیس خیر اید آس
بجام زبرد می و شیر مست
می و جام با ما چرا شد حرام
بر سر ز میسنه دے پر ز ران
که ای نامور زاده نامجوی
به پیشم پذیره نیای نه بره
تقی کردن آن جایگاه کیان
سیاوش بدل گفت با در حفت
پیاده بیاید ز یوان بگوی
سیاوش ز پیغام گفت شاد
عنان با عشان نویسته ام
بدان کس که با غم زید و پیچ
سیوش باید نزد یک شاه
شود پیش نه چاه من دروغ
دو پیش برو سیاوش باند

ز درخت لردیدگان آب زرد
 بدو گفت نرم ای برادر چه بود
 من اینک بمی با تو آیم براه
 و گردشمنی آمدست پدید
 در آید و آن که نزدیک فرسیاه
 همه را زین کار با من بگوی
 بدو گفت گرسوزای نامدار
 زگوهر مراد زلی اندیشه جوت
 شنیدی که با ایرج کم سخن
 بیک جا هرگز نیا میختند
 ندانی تو غوی بشس یگیان
 نخستین ز اغریث اندازد گیر
 بزدرگ دان فوژ تاجدار
 مر ازین سخن و شیر اندوهت
 همه مرد می جسته و راسته
 دلی دارد از تو بر اندر دو کین
 نباید که فسر دگانی بری
 سیاوش بدو گفت سندی از
 سپید جزین کرده بودم آید
 ندادی بمن کشور تاج و گاه
 بر آنجا که روشن شود رستی
 تو دل را بجو شادمانه مدار
 بدو گفت گرسوزای مهربان
 خردمند دانا نماند فسون
 مدانی همی چاره از مهر باز
 نخستین که دادا کردت بنام
 بدان تا تو گستاخ گردی بسو
 سمانش مخمور بدو نسیم کرد
 مرا هر چه اند دل ندانید بود

آب دودیده سیمه چاره کرد
 غمی هست کلان از شایسته شود
 کنم جنگ با شاه تو دکان سپاه
 که تیار و بخش نباید شنید
 تر اثره گشت ست بحریر آب
 که من باشت زین گان چاره جو
 مرا این سخن نیست با شتر یار
 که یار آمدم کن خنما می رست
 تا غار کینه چه انگند بن
 ز سب خرد دور کبر خستند
 بان تا بر آید برین بر زمان
 که بر دست او کشته شد خیر خیر
 جهان را ز ایرج کی یادگار
 که بیدار دل نبی و سندیست
 جهانی بدانش بسیار استی
 ندانم چه خواهد جهان آفرین
 که من بودم اگر ازین داوری
 که یارست با من جهان آفرین
 که برین شبانه دهر روز سپید
 بر دهم و فرزند و گنج و سپاه
 فروغ دودخ آورد کاستی
 روان را بسد در گمانه مدار
 تو او را بد انسان که دیدم دان
 که از چهر او سر آر د برون
 نباید که نخت به آید فر از
 بخیر و شادی زین شاد کام
 فردماند اند جهان گفتگو
 دل نامداران به از بیم کرد
 خرد بود و از هر مردی همیشه بود

سیاوش را دید پر لب چشم
 مگر از شاه تو دکان شدستی نرم
 بدان تا ز بهر چه از اردت
 من اینک بهر کار یار تو ام
 گفتقا هر دو دروغ آرماسه
 بیایم همه کاینگو کنم
 نه از دشمنی آمد ستم به برنج
 نخستین ز تو راند آمد بدی
 ز کار منو چهره و افراسیاب
 سپید تو دکان از ان بدتر است
 نهانش تیر از اسکار اکنون
 برادر زیک کالبد بود و پشت
 فدان پس بس نامور یگناه
 تو تا آمد ستم برین دهم و بر
 کنون خیره آهر من دل گسل
 تو دانی که من دوستدار تو ام
 که مردم ترا آگاه از کار شاه
 وزان پس سیاوش بدو کرد
 مگر از او بودش در دل زین
 کنون با تو آیم بد نگاه او
 نایم دلم را با فراسیاب
 کس که دهم از دما سپرد
 و دیگر بجای که گردان سپهر
 بدین دشمن این دل هوشمند
 همی مر ترانده و سنبل فروخت
 و دیگر کت از خوشن کرد دور
 ترا هم ز اغریث هوشمند
 نهانش همین از کار اکنون
 همان آیمیش بد از دوزگار

بسان کسی که بید چشم
 بدیده در آورد س از دهم
 چرا که تر خوشن داروت
 چو جنگ آوری مایه دار تو ام
 کس بر تو از تو گشت جا
 همان شاه را زان بی آهسته
 که از چاه دهم مردی و گنج
 که برخواستند و فرقه از روی
 شدست آتش بلین لادن چو آب
 کنون گاه چینه بچرم اندست
 چنین دان این شوز و بخون
 چنان بخیرد بگینه را کشت
 کشتند بر ست او بر شاه
 کس را نماند تو بد بسر
 و از او تو کرده است بر داغ دل
 بهر نیک بد و غیره یار تو ام
 مرا باشد از این منفعت گناه
 که ای نیکدل مهربانست گو
 سرم بر نه افراخته ز انجمن
 در خشان کنم تیره گون ماه و
 در خشان تر از بر سپهر آفتاب
 ز رای جهان آفرین بگذرد
 شوندند و بین اندازد بچهر
 بدین برز بالا و رای بلند
 بچاره دوشم خرد را بدوخت
 بروی بزرگان همیکد سوز
 فزون نیست نلوشی و پیوند
 چنان دان این شوز و بخون
 ازین کینه تیره دل شهر یار

نیاید بر گاه تو بے سپاه
فرنگیس را بزم ندانے تو باز
سپاهیکه بنیده شاهی چنوی
و دیگر که از شهر آباد او
ندیدست کس حفت پیل شیر
و بد نوش او را ز شیر و شکر
دل اندر اندران بسته شد
همی از شتابش آید زنگ
گر راوشیر به خستی ز جای
برفتند بچان و لب پرخن

شود بر تو بر تیره و خورشید و ماه
تو گوئی شدت از جهان بی نیاز
بلان شمشیر و تمانده رو
چنان بوم فرخنده بنیاد او
نه آتش دمان از بر و آب
همیشه در بر و راند سپهر
عسے بد پر اندیشه و خسته شد
که پیروز باشد خداوند سنگ
مگر یافتی چهره و دست و پای
پیر از کین دل نه و زگار کین
نه هر گونه زنگ اندر آید خسته

سیاوش آنست کین دید شاه
سپاهت بدو باز گرد هم
نخو ایند ازان پس بشاهی ترا
تو خویش کا مید مرا بنده باش
اگر بیک شیر ناخورده مشیر
مگو بر شود باز چون بزرگ
بد گفت کاین را باید بسته
ستوده نباشد سر باد ساه
سبکسار موم نه والا بود
بد اندیش گریه و بیهوشان
دل شاه توران بر آید خسته

همی با سامان بر فرازد سگاه
بناشد شهبان چون نباشد زهر
بره گاو او را و اسب ترا
نخواری و زاری تن آگنده باش
بپوشد کسے در میان حسر
نه ترسد ز آهنگ پیل شتر گ
نیار دشتاب ندرین هر کس
برین دستان زد یکی شیار
اگر بپوشد سر و بالا بود
بر شاه رفتی زمان تازان



چنین تاب را بد برین روزگار
سپهبد چن کز یک و ذری
مگر سیوز این دستان کشاد
پر سی و گوئی بدان جنگگاه
نیازست مارا بدیدار تو
گذاریم کیند و باشم شاد
تبی کن دل ز جایگاه گیان
چو نزدیک شهر سیاوش رسید
بجان و سر شاه توران سپاه
که توران زدن بفرهنگ سخت
فرستاده نزد سیاوش رسید
برانه دین بهشت بیدار میر
بپرستیدن ز راه و ز کار شاه
چنین داد بایح که بایاد روی
سه روز اندین گلشن رنگار
چو بنیده از فردمند شاه
بدین شیر مژدی و چندین خرد
مگو و پاره بایک خون ساختن

فرستادن افراسیاب گریه و زاری
را بر اسے آوردن سیاوش
ز کار سیاوش بکس کرد یاد
نخو ای همیکد کس را نگاه
بدان پر بنیر جان بید از تو
چو آیدت از شهر آباد یاد
برفتن کمرخت کن بریان
ز لشکر زبان آوری برگزیده
بجان و مختار جاکاوش شاه
بفرود نژاد و تلج و به تخت
زین در بوسید کورا به بد
بدل گفت راز ایشان ز بوی
ز رسم سپاه و تخت و کلاه
مگر دادم از شیخ یولاد موسے
باشیم و زاده گیریم کار
بپسید گریه و کینه خواه
گمان مرزیر پے بسیرد
دش را به راه بد انداختن

فرستادن افراسیاب گریه و زاری
را بر اسے آوردن سیاوش
ترا گفت ناید بر باید شدن
بهرت دل من بجنبه زبای
برین کوه مانیز نخی مست
بر امش بشن بشادی حرام
بر آراست گریه و زاری ساز
به و گفت رو بپاوش بگوی
که از بهرین بر نخی زنگاه
که هر بار است باید میان
چو پیغام گریه و زاری گفت
چو گریه و زاری آمد بر گاه وای
پیام سپهبد را توران بداد
من انیک بر رفتن کمر بسته ام
که گیتے پنج ست پر دو رخ
بدل گفت از اید و کینه بداد
سخن گفتن من شود پیروز
زمانی می بود و خاشاک مانده

برازد و کین شد دل شهریار
که پروخت اندر بیگانه جای
بر او را و ان باید بدن
کی با فرنگیس خیز اید راسے
بجام ز بر جدی و غیر مست
می و دام با ما چرشد حرام
میر بر ز میسنه دے پر زار
که ای نامور زاده نامجوی
به پیشم پذیره نیای بره
تبی کردن آن جایگاه گیان
سیاوش بدل گشت با در حفت
پیاده سپاه از ایوان بگوی
سیاوش ز پیغام گفت شاد
عنان با عنان تو میوست
بدان کس که با غم زید و پیچ
سیاوش باید ز نزدیک شاد
شود پیش شاه چاه من درو
دو پیش برو سیاوش با

تو بر کار او گردنگ آوری
و گرسوی ایران براند سپاه
چو بشنید از آسیا باین سخن
بفرمود تا بر کشیدند نای

بدانکه که کسی بر پیر
سیاوش بر پرده درآمد بدید
چنین ابا مع که ای خبر و
اگر است گفتار گرسوز است
همی کند سوختن بخت آب
بر از خون شدن شعل شکیبوی
به رخ دلی دارد از تو بدید
ز گیتی که اگر گری اکنون پیام
سیاوش بد گفت کاما بر و
همانا که گرسوز نیک خواه

سوزانندین کار شد زندگ
چهارم شب که از برام روی
بلرزید و ز خواب غیره بخت
خروشید و شمع بر افروختند
سیاوش بد گفت که خواب
یکی کوه آتش بدید که ران
بیکه است آتش بیکه است آب
چو گرسوزان آتش افروختی
بگرسوز آید همه بخت شوم
سیاوش سپهر را بر سر خواند
دو بهره جاز تیره شب و در گذشت
نیز دیک گرسوز آمد نوند
بگرتا جی باید کنون ساختن

گر یاد از ان پس بچنگ آوری
که یار و شهنش و کینه خواه
بر دانه شد روزگار کن
همان صبح و شب و سندی در

نکش ز زر زان و خساره ز
توران سیه شد مرا آبرو
ز پیکار بهره مرا مرکز است
گفتار و کردار افروسیاب
دلش شد پرتش پرازا ب رو
از ایران نیاری سخن یاد کرد
نیاست خداوند خورشید و ماه
بدینگونه خروش و خروش رو
بمزد و بیاید ز نزدیک شام
گفت این فنی اگر کردی

خواب دیدن سیاوش و گفتن آن
بفرنگیس و اندر ز کردن فرنگیس او را
خروشی بر آورد چون بخت
بخت سیم کشای برانجن
گرفته لب آب چو شستوان
پیش اندرون پل اندر سیا
از افروختن مرمر آسوختی
شود کشته بر دست سالاروم
بدگاه و دیوان شان بر نشاند
سوار طایر پیاد ز دشت
که بر جاک جان میان رزید
سپه را کجا باید انداختن

اگر دیر سازی تو جنگ آورد
ترا کردم اگر ز کردار او
بگرسوز از خشم پاسخ نهاد
پیر از خشم و کینه سپهر را بخواند
بنوی درختی ز کینه بکشت
راز فتن سیاوش با فرنگیس

فرنگیس گفت ای گوشت خنک
ندلم که پاسخ چه را نم بختی
فرنگیس بگزشت گیسو بخت
همی شک بارید بر کوه سیم
بدو گفت که شاه گردن فزاد
سوز و رم به باد رنگ آیدت
ستم باد بر جان او ماه و سال
بدادار کن بخت و انده مار
کجا او بخشود و دل نرم کرد
دلش سره از روزگار در

همی دشت اندر بخت غیب
ببر سید از دشت افروسیاب
چنان دیدم ای سرو سین بختی
بکسو شدی آتش تیز گرد
بدیدی مرا روی کردی در زم
فرنگیس گفت این جز از نیکی
کنون شادمان باشم اندر فخر
بسیچیده بخت خنجر بچنگ
که افروسیاب فرادوان سپاه
نیامد گفتار من هیچ سعاد
سیاوش نه نیست با نارا روی

دو کشور بر دی بچنگ آورد
بناید که پیچ تو از کار او
دلش گشت پرتش و سر ز باد
ببندخت آن نامه او خواند

کران کرد برین دوان
چه بود که دیگر شستی بز
درین کار خیره با نم بختی
بفندق گل رخوان بخت
چو سازی کنون ندید کشتای
نیوچین نهی که رنگ آیدت
بجا برتن تو شود بدنگال
گذشت از حکم پروردگار
سر کینه خود بر آرم کرد

سیاوش می بود چنان بود
خواب اندرون بودیم چه
بدو گفت شاه چه بود بهر
که فرزند شاه پدید می خواب
که بودی یکی بیکران دود آب
بر افروختی ز سیاوش گرد
و میدی بران آتش تیز دم
بنامش یک شب مگر فتنوی
که جز نیکی خود نباشد و گر
طایر فرستاد بر سوی گنگ
چه بد آمد از دانه ان پناه
راشش نه نیم مگر تیره دود
همی است پند شاه گنگ اراد

همه پیش تو یک یک بیک را ندیم
چنین دل بادی بگفتار او
همی گفت و شرکان پرگزارد
بیا تا دشمن روزگار گزند
دشمن گشت پردر خنجر بند
گفتار و کردار از پیش و پس
اگر چه بداید همه بر سرم
به دگفت گرسوئی نامجوی
همی خیره بر پشت آب آوری
یکی پاسخ نامه بلید نوشت
سوارای فرستم بنزدیک تو
که او باز گرد و سواراست
تو نه انسان که باید بزودی
سعد و بیت فرستگ را بدید
وزان سویدان نموندست
سیاوش گفت را و گردید



دیر تر دهنده را پس خواند
بفرمود از وی با فراسیاب
ازان پس خبر داشتش هر وقت
مرا خاستی شاد گشتم بدان
فرنگین نامند بود این زمان
مراد دل پراز نامی دیدارست
همان مرا نیز از آزار است
دلاوه سپه گاه و نجواست
چهارم بیاید بدرگاه شاه
چرا با شتاب آمدی گفت شاه
سیاوش نگردد ایچ بر من نگاه
از ایران مبنامه پوسه نشد

چو خورشید تابنده برخا ندیم
بلغتی همی کرد تیار او
پرازسون لب پراز باد سرد
کز و بگسلد مهر چرخ بلند
پراز غم روان لب پراز باد سرد
زمن هیچ ناخوش نیندکس
من از رانی فرمان او نگذریم
ترا آمدن پیش از نیست روی
همی بخت خندان بخواب وری
پراز باد و باران بهر چو بخت
در خشان کنم رای تاریک تو
شود دور از کوه و کاستی
کم کار بر خویش تن بردار
همان صد چل بایران زمین
سپه بنده و شهر پیوست
چنان جان بیدار او بنویسد
تو خواهر شگری کن مراد بخوار

باز گشتم گرسوز نزد فراسیاب با نامم سیاوش

گشت آفریننده را یاد کرد
که ای شاه پیر در به روزگار
و دیگر فرنگیس را خواستی
بخفت و مرا پیش با نینست
زنانگی چون سبکتر شود
چو نامه بهر اندر آمد بداد
بسیروزه چو در راه دراز
فرمان پیر پیش از فراسیاب
به گفت چون تیره شدند کار
معنی نیز نشیند نامه بخواند
سیاهی ندوم و سیاهی ز زمین

بایران پدر را بینداخت
در خنجه باین خود نشاند بست
سیاوش نگه کرد خیره بر روی
بروز جوانی سر آیدش کار
به گفت هر چون که می بنگرم
چو گشت رخ شد دست بر گنج اوی
بیایم کنون با تو من با سپاه
بپای اندر آتش نباید شدن
همانا ترا من بسم با سه مرد
فرنگین ارب بنیم سر او تخی
بایستیم از کردگار جهان
اگر بنیم اندر سرش هیچ و تاب
نه دورست از اید بگرشور
ازین سو همه دوستدار تواند
بهر سو کی نامه کن دراز
به گفت زمان در که اندی سخن
همه راستی جوی و بنمای راه

باز گشتم گرسوز نزد فراسیاب با نامم سیاوش

گشت آفریننده را یاد کرد
که ای شاه پیر در به روزگار
و دیگر فرنگیس را خواستی
بخفت و مرا پیش با نینست
زنانگی چون سبکتر شود
چو نامه بهر اندر آمد بداد
بسیروزه چو در راه دراز
فرمان پیر پیش از فراسیاب
به گفت چون تیره شدند کار
معنی نیز نشیند نامه بخواند
سیاهی ندوم و سیاهی ز زمین

توران همی شارسان ساخت
که بدید از هر بر گشت گشت
ز دیده نهاده بخ بر دو جوی
بسی بر نیاید بر روزگار
بباد افروخته به اندر خورم
بپیچید با ناول از رنج اوی
بر بنیم که از چیت از ارشاه
نه بر موج دریا بر این بن
بر آتش مگر بر زخم آب سرد
در خشان شود روزگار بھی
شناسنده آشکار و نهان
هیونی فرستم هم اندر شتاب
بهر ناماری دهر مهنه
همه بنده در کا و بار تواند
بپیچید بهش و دنگی مسار
نگفتار و رایت کردم دین

سخنهای آکنده را بر فشانده

که او بنده را از غم آزاد کرد
زمانه مباد از تو یاد کار
بهر دو خاد دل بیاراستی
سیان دو گیشش بنیم نشد
فدای تن شاه کشور شود
بزدی مگر سیوز بد نژاد
چنان سخت را بی نشیب فراز
جدیدش پراز رنج و سر غشت
نشاید سپردن به روزگار
مرا ز بختش برانوشاند
همی هر زمان بر خور غنیمت

سپه دید با کز و تیغ و زره سیاوش تبر سید از جهان پیش همی بنگرید این بدان آن بدین چندان گونه دیدند ایرانیان همان تا از ایرانیان دست برد نگوهر بران روز تنگ آورم مردی در دروازه تنگ نیست چنین گفت از آن پس با فرسپاه سپاه دو کشور برارمین کنه گر آید چنین بگیناه آمد سیاوش چو بشنید گفتار اوی نبر از آن سپهر مردم بگیناه وزان پس چنین گفت کاشی پادشاه بگفتار گرسوز بد نژاد بر آشت و گفت ای سپید چو بد به لشکر لغو مود تا تیغ تیند سیاوش از بهر پیمان که است بدان پیش از فرسپاه درم از ایران چه بود مردی نزار چو زرم بیلان سخت بر بسته شد نگون نامه آمد بروی زمین نهاد بر گردش بالنگ همی تا خنقش پیاده کشان چنین گفت سالار توران سپاه بریزید خنقش بران گرم خاک چه کردست با تو نگونی همه بنگام شادی در خنق سکار که خوان سیاوش بریزد ز در کجا پیغم بود نام جوان	سیاوش زنده بر زره برگره چو سالار توران سپه پیش که گیند بدل شان بنیشتین زین بگفتن کای شهر بار جهان به بنیند و شمر تو این کار خرد که من پیش شه بدیه جنگ درم که با کردگار جهان جنگ نیست که ای پسر نر شاه با جاده آب زمان زمین بر زلفین کنی چو باز زه نر شاه آمد به گفت کاشی کس نیست خوا بدین گفت تو گشت خوابه تنه به تیزی در آتش اندر کنار مده شهر توران بخور آباد به دشمن چو آفت بایشنود کشد و خروشد چون رستخیز سوی تیغ و نیزه نیازید دست همی کرد پشاه ایران ستم همه نامه از در کارزار سیاوش بجنگ اندرون خسته سر آمد بر قاج و تخت و نگین دودست از پیش بست جنگ چنان روز بانان مردم کشان که از ایدریک سو کشند ز راه فرمانید و بروید ایدریک که بر رخ اود شو گئی همه که ز سر آورد بار او روزگار که ز دشت در دل بروز نبرد گوی بر سر برادرش روان	بد گفت گرسوز این رگشت سپاهش تبر سید از پیم شاه زیم سیاوش سواران جنگ چرا خیره باید که مارا کشند سیاوش چنین گفت کاین است مرا چرخ گردان اگر بگیناه چو گفت آن خردمند با فرسپاه چرا جنگجوی آمدی با سپاه چنین گفت گرسوز کم خرد بذیره شدن زینان نیست بگفتار تو خیره گشتم ز راه توزین کرده فرجام کفر بری نه بازیت این سخن من رختن نگاه کرد گرسوز حیل کار چو گفت اگر گرسوز از فرسپاه جهان بخروش و هوای ز گرد تفرمود کس از باران خویش همی گفت یکسر بنخج و سپید همه گشته گشتند بر دشت کین به تیر و نیزه زنده خسته شاه همی گشت بر خاک تیره چو است روان خون بران چهره از خون برفتند سو سیاوشش گرد کیندش بنخج سر از تن جدا چنین گفت با شاه یکسره چو آشت خواهی کسی با کتاج همی بود گرسوز بد نشان از پیران گوی بود کست لیل چنین گفت با نامور پیلیم	چنین سستی را نباید نفست گرفتند ترکان همه کوه و راه گرفتند آرام و موش و دنگ چو کشند بر روی نامور کشند همان جنگل آید و جانی نیست بدست بدان که خواهر شاه که با اختر بد بمر دس مکوش چو آشت خواهی مرا بگیناه ز تو این غمناکی اندر خرد کمان زنده بدیه شاه نیست تو گفتی که از زده گشت شاه ز حتمی که کشته بد روی ابا بگیناهان بر او یختن ز گفت سیاوش با شهر پید شنید و بر آمد بلند آفتاب یکه با نبرد و یکه بے نبرد که از دیکه پای در جنگ پیش برین دشت کشتی بخون نرسید ز خون شان همه لاله گون خد زین نگون اندر آمد ز پشت سپاه گروی زنده دست او را بست چنان روز نادیده چشم جوان پس پیشین و بر سپه بود گرد بشخصیکه هرگز نرود بگیا کز و شهر مارا چه دیدی گناه بگردید بر زار هم تخت علاج ز بهودگی یار مردم نشان برادرید او را و فرخ بهال که این شاخ را با دشت دغم
---	--	--	--

فرنگیس گفت ای خردمند شاه
ترا زنده خواهم که مانی بجای
مرا زنده گانی سپهر آید
اگر سال گرد دهنار و دوست
یکه سینه شیر باشدش جاک
ترا پنج ماه است از آبتنی
سرفراز کیخسرو دش نام کن
ز بر پشته تا به زنده بیل
چنین گردد این گنبد تیز رو
بر بند بر بگنبد این سرم
با نام بسان غریبان بجاک
بیاید سپه دار پیران بدر
در یوان آن پیر سر بر پهنر
از ایران بیاید یک چاره گر
از ایدر ترابا سپهر در نهان
چو تاج بزرگ بچنگ آیدش
از ایران بسی لشکر آید کین
بسا لشکر از پنهان کین من
بے رخسارستم زین سپهر
فرنگیس کرد بدو دو گفت
خوشی بر آورد و دل یزدرد
فرنگیس رخ خسته کند و
رخسار بر خون دل دگر
خروشان سرش بر سر گرفت
چو کیخسرو آید بکین در ستن
و گر مر کبان را ببرد و بے
زدیاد و دهنار و دروگر



چو کیخسرو آید بکین در ستن

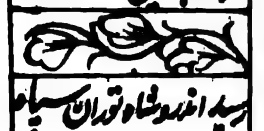
لکن میگویند مباد رنگام
سر خوشی کن گرو ایدر میبای
غنم و تیغ اندر آمد به
بجز خاک تیره مرا بجای نیست
یکی گرس و دیگری راهاس
ازین نامور بچکر ستنی
نغم خوردن او را دلارام کن
همان چشمه آب دریا نیل
سرای کین را نخواهند نو
بخون جگر بنهند افسرم
سرم گشته از تن بشمشیر جاک
بخوابش بخوابد ترا از پدر
بزان بکیخسرو نامور
بفرمان دادار بسته کمر
سو رود چون بر دنا گمان
بکین دست یا زکندنگ آیدش
بر آشوب گردد در سراسر زمین
بپوشند جوش باین من
از توران کسی را بکس نشود
که من فتنی گشتم ای نیکو
برون رفت از دیوان و خسان
روان کرده بر رخ زرد ویده کجا
سو آخر تازی سپان گشت
نگام و فسانش ز سر برگرفت
عنانش ترا بیدار ستن
بشمشیر برید برسان لے
رتاج و رتخ و کلاه و کمر
خود سر کشان سوار کشید

کز قمار خمدن سیاوش پست افرا

یکی بانه گام زن بر نشین
سیاوش بدو گفت کاخ ابرین
چنین ست کردار چرخ بلند
گر دیوان من سر کیوان کشید
ز شب روشنائی بخوید کس
درخت کزین تو بار آورد
ز خورشید تابنده تا تیره خاک
نهانی مرا خاک توران بود
ازین پس لغمان افرا سیاه
نه تا بوت یا بزم نه گور و کفن
بخواری ترار و ز بانان شاه
نکرده گناهی بجان زینهار
بر آید برین روز گاری دراز
بود نام آن گردو پر مایه گیو
نشانند بر تخت شاهی و را
چو گرد زین خبر که لاله پوش
بر نیکنه خواهد گنبد شین سپهر
بسا رخ و زرد و سیاه و سفید
بکین من امروز تا رستخیز
برین گفتهها بر تو دل سخت کن
جانانم چرا پرور س
سیاوش جواب جفت نمک گفت
بیاور بشیرنگ به سار و را
بگوش اندیش گفتند ازین باز
از آخر بر دل بکیار گ
بگنج اندک آگنده چیزی که بود
چو این کرده شد ساز و قن
رخ از دیوان بید و خنده ناپدید

کز قمار خمدن سیاوش پست افرا

سیاوش پنج این بتوران زمین
بجای آمد تیره شد آب من
گهی شاد و در دگر گهی مستمند
همان شربت مرگ با پیشید
کجا بهره دارد ز دانش لبه
یکه نامور شهر یار آورد
گذشت از حکم نیردان پاک
که گوید که خاکم با ایران بود
مرا بخت خرم در آید بخواب
نه برین بگریه کسی را بکین
سردن بر نه بر بندت بره
با دیوان خوشت بر دوزار
که خسرو شود بر جهان سرفراز
بتوران نه بینی چو او نیز نیو
بفرمان بود مرغ و ماسه و را
زمانه ز کیخسرو آید بچوش
نخواهد شدن رام با کس مهر
کز ایران توران به بینی درش
نه بینی جز از گرز و شمشیر تیز
دل زانما ز تخت پرخت کن
چو پرورد ده خویش را بشکری
خروشان بدو اندک بخت جفت
که در رانقی روز کین باد را
که بیدار بشی با کس سوار
که او را تو باشی بکین بار گ
از دیوان و گلشن بر آورد و دود
در بخت بد خویش ماند و گفت



رسید اندک شاه توران سپاه

بیانند از بهر توشه را
 سرتاجداران بنزد کس
 بی راجاه افگند با کلاه
 بگفتند گرسوز بد گمان
 شنیدنی کجا نافریدن گرد
 کنند زنده برگاه کاوش شاه
 چو گودر ز کشتاد بولاد چنگ
 همان گیسو گودر ز کوشد کین
 چو رام و چون شکستن چنگ
 بسوگ سیاوش بی جوشند آب
 نه اندر شکاری که گور افگند
 مد شهر توران بخیره بباد
 که شاه دسیه اگوا سرورا
 کنون دست بسته پیاده کشت
 کجا شاه کاوش گردنکشان
 ازین بد بایران رسد گگی
 برانکس کیانید بد بر توست
 مرا کاشک دیگوشی تبا
 دل شاه تو لکن برادر بخت
 بکاخ بلندش کی خانه بود



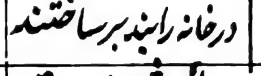
بفرمود پس تا سیاوش را
 که این راجائی بر پیش کس
 نگردد گرسوز اندر گرو
 نزد دست درش شنیده گرفت
 یک شاخ سپید کن از تخم من
 هر رامودی بجای آورد
 سیاوش بدو گفت پدر و دای
 چه پیران نه زمین بودم ای

هماندا نسر و گنج و بیم گاه را
 که با تاج مرتخت ماند بے
 یک بی نگه بر نشاند گاه
 در فشی کمن خوشی تن از جهان
 شمشیر و خاک تازی چه برد
 چو دستان چون ترم کینه خواه
 بسد دل غیر و چرم پلنگ
 بجنبش در آید سمش زمین
 چو شنیدش گردان لادرنگ
 کند چرخ نفوس بر افرا سیاب
 و اگر آهوان را بشورا فگند
 بناید که سپند من آیدت یاد
 سرفراز شمشیر او کند آورا
 کجا افسر و گاه گردنکشان
 که بیند این م تر ازین شان
 بر آستوبه آن روزگار بے
 بریده سرش باد و افگند و پست
 نهیدی بد بنیان کشتن بزم
 همی خیره چشم خرد را بدخت
 فرنگس انان خانه بیگانه بود
 دران تیر کشیل اندر انداختند



گرو...
 بخواری کشیدش بجا کنی گفت
 چو خورشید تابنده برانجمن
 جهان را سر اسر سپای آورد
 جهان بکوه تعادان پودش
 همی پنداد بادشمن چو سیم

بیاد ترا کردشت و پناه
 کمن بیگانه بر تن من ستم
 سر انجام هر دو خاک انداند
 که تا زنده بر تو نفسین بود
 همان از منوچهرش بزرگ
 زمین از تهنش بلزدمه
 چو برام و چون زنگه شلوران
 همان طوس ستم و گرسین شیر
 درختی نشانی همی بر زمین
 شکر شدی بر تن خوشی تن
 همی شهر یاری ربانی زگاه
 بگفت این روی سیاوش بد
 بایران بر دویم بگذاشتی
 کجا آن همه عهد و سوگند شاه
 کجا گیسو و طوس و کجا سپلتن
 زگر سوز آمد ترا بد بروی
 جهاندار این بر تو سان کناد
 مرا از بد این کجا بد آمد
 بدو گفت برگرد و ایدر میا
 بفرمود تا روز بانان کشتان
 در خانه را بنید بر ساختند



شدن سیاوش بدست
 گرو...
 بیاد به پیش سیاوش رسید
 سیاوش بنالید بر کرد گل
 که خوابد ازین شنیدن کین من
 همی شد پیش پست او پیلسر
 مددی زمین سو پیران چنان
 مرا گفته بود او که با عهد من

شون زنده دیدی که بوجاه
 که گیتی پنج ست پر اودم
 ز اختر چنگ سلاک انداند
 چو مدوی همان دوزخ آئین بود
 چه آمد بسم و تیر سترگ
 که توران بگشس نیرید ستم
 که نندشید از گزند واران
 چو خراد و برزین گرد سیر
 کجا برگخت آورد بار کین
 بسایات آید ز فقار من
 که نفوس کند بر تو خوشی ماه
 دوزخ را بکند و فغان بر کشید
 سپهدار باب بنیداشتی
 که ز زنده شد مهر و کیوان ماه
 فرامزد و دستان و آن انجمن
 که نفوس بر او باد و گروی
 دل ز تمنانت هر سان کناد
 که بدخت ماند کناد و ز شنید
 چه دانی که ایدر مر جیت را
 مراد را کشیدند چون بهشتان



چاه بیدار و خاموش
 نیاید چو گوید که فریاد رس
 جانمزدی و شرم شد ناپید
 کرای بر ترا گردش روزگار
 کنند جهان تازه آئین من
 دودید هر باز خنجان پر زخم
 بگویند گیتی تو کشد بسان
 زنده دارد بر گیسو من

که بخت رخسار زین گاشتی
که آهسته دل کی پشیمان شود
سری را که باشی بدو پادشا
به بندیش همی داری تا روزگار
مغرمای کنون تیزی کن
چه بری همی تو سر سبکناه
به بنیم پادشاه این زشت کار
مندان نامداران ایران گروه
چو پیل منده کو پیل تن
چو بهرام چون زنگه کشان
دیران و پیران کاوس شاه
نه من بکارم نه مانند من
مگر خود نیازت نباشد برین
بدو گفت گرسوزای شو منده
اندر اینان دشت پر گرس
همین بد که کردی ترا خود بس
گر آید دن که اورا بجان نهان
برفتند بجان دور و گروی
بگفتار گرسوز رهنما
سرافیت زین ماکه داری بد
اگر گس نیاز وین نخست
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
هر بد که نوش بریزم کمین
تو روان گزنده مرا آیدست

سرشاخ ازین کین برافراشتی
بهم آشفته راهوش دران شود
به تیزی بریدن نباشد رها
برین مرترا باشد که موزگار
که تیزی پشیمانی آورد به بن
که کاوس درستم بود کینه خواه
بسیار بفرعام ازین روزگار
که از خشمش گشت گیتی ستوه
که خوارست بر چشم او انجمن
چو گستم گزده هم کند آوران
بهم پهلوانان با فروجیه
که گردی ز گردان این انجمن
گستر گیتی چنین فریش کن
بگفت جوان تو سوارا منده
گر از کین تبری ترا این بست
که خیره همی بشنوی نیکس
دبی من نباشم بر شهریار
بر شاه توران نهادند روی
بیارای و دربار دشمن زجا
دل بیکلان بای شکست
باب این گنه را توانست
کز من بدیده ندیدم گناه
یکه که خیر دستوران زمین
غم و رنج و بند مرا آیدست
خردمند و هم مردم بد گمان

زرداناشنیدم کی داستان
شتاب بدی کلاه بر سر هست
کمن شهریار تو تیزه کمن
چو باد خرد بردت بر وزد
سری را کجا تاج باشد کلاه
پدر شاه و رستمش پرورده است
بیاد آوران تیغ الماس گون
چو گودر زوگرین و فرهاد دوش
فریزر کاوس درنده شیر
زواره فرار زوستان سام
بدین کین به بند یکسر کمر
همانا که سپیدان بیاید بیکاه
سپید زلفش از نرم شد
مشوشت برار دشمن زجا
سیاوش جو خرد شد از دم و پا
سپیدی دم مار خستی سرش
روم گوشه گیرم اندر جهان
که چندین ز خون سیاوش میچ
زنی دام و دشمن گفنی بدو
سپاهی بدینگونه کردی تباہ
کنون آن به آید که او در جهان
ولیکن بگفت ستاره شمر
که خردشید از ان گرد تیر شود
رگه کوش بدتر از کشتن
ندان کسی چاره آسمان

خرد شد بدینگونه هم داستان
پشیمانی دور رنج جان تن است
جنوی میگفتن همی کینه بن
انان پس را سر بریدن خرد
نشانید بریدای خردمند شاه
به نیکی مراد را بر آورده است
کز ان تیغ گرد جهان بزحون
به بندند بر کوه سیل کوس
که هرگز ندیدش کس از جنگ سر
بهم تیغها بر کشند از نیام
در دشت گرد و پراز نیزه دور
ازو بشنود داستان نیر شاه
ولیکن برادرش بی شرم شد
خود از سلیم هیچ مشو تو س
باز گز و شمشیر مینی زمین
بدیابو شنیده غایتش
مگر خود بزودی سر آید زمان
که آرام خوار آید اندر هیچ
بکشت تیر و خیره مبر آید
بگفتار چگون بود با توشاه
نباشد بدید آشکار و نهان
بفرعام ازو خسته آید بر
همی امانان موز خیره شود
همان کشتش رنج و درد دهن



فرنگیس شنید رنج و سخت
پایه پیاد بنزدیک شاه
بدو گفت کای پر زهر شهریار
مرا جانای سبر سبکناه

نارسی کردن فرنگیس

نخون نگارده خان مجو ماه
چرا کرد و خای مرا خاکسار
که پسند دایم او بر پورعام



میداد از خوار و زود است
خردشان بر بری بخت خاک
همی از بندید نه مینی نشیب
همی بر تو کرد از جهان آفرین

میکند

خوشش بگوش سپید
زیر ده گیسو بریش کشان
زندانش بسی جفا تخم کین
همه نامداران آن آنجن
بیاد پر از خون و فرخ پلیس
کرد و رخ باز تخت افراسیاب
سه اسب گرانایر کردندین
که نشنیده به آنکه افراسیاب
بدان تارسد او بر سر یار
نفتند کاسه پهلوان سپاه
یکه زار کی رفت کاندز جهان
پایه همی تاخت او را گردی
یکه طشت بنهادش کردی
همه شهر پر زاری و فغان گشت
چنان که سر شاه ایران برید
همه جاها بریش کرد چاک
همی گشت زارای سزا و تاج
که افراسیاب آن ابی منور
همی که از در برون تبا
خود و گردوین و فرشی در
فرخیش دید چون بهشتان
همه دل بر اندر دودیده پرک
خودند پیران بیاد چو باد
چو چشم گرامی به پیران رسید
الا سپاه اندر فغان و پیران
همی گشت کاین کار را نفیست
او نمود تار و زبانه در
بیاد دمان پیش افراسیاب

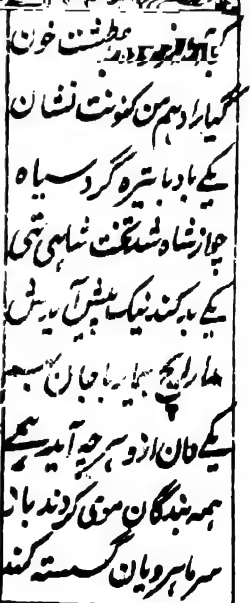
چنان ناکند و نفرین شنید
بر روز بانان مهم کشان
بریزد برین بوم تهمان زمین
گرفتند نفرین بر دین
سعدان چند رخ و دغان پر زخم
نشانید برین بوم آرام و خواب
همی بر زشتند گفتم زمین
بجنگ سیاوش دارد تبا
بدان ملک و دلاویز و دلاور
ز شاه و برادرش نیکی نخواه
نه بنید کسی که کمان و مهان
شش پر ز خاک بر آرد و کمان
بچید چون گوشتش رو
بچشم اندک آیدین مار گشت
کسی آن ندید و نه بر گشت
همی کند موی همی رخت خاک
که چون تونه بنید و گشت حاج
فرخیش را کرده بر برگند
تو باید که هست از اینجا کار
بر آورد و از آن راه ناگاه گرد
گرفته و از زبانه کشان
زبان پر ز نفرین افراسیاب
زند و شود و دشا می تبا
آمدن پیران نزد افراسیاب
شما زاب دیده رختن پدید
همه جا که پهلوی کرد چاک
بهشت اینکه سالار را نفیست
زمانه ز فرمان تبا بند
دل از در دخته و دیده پدید

میکشود به نمان شاه گفت
مگو تا بگیرند موی سرش
خواهم زنج سیاوش دخت
که از شاه و دودار و لشکری
نزدیک تما که فرشی در
تباریم و نزدیک پیران شویم
چنان بقضای جانان فرد
برند سپاه خیل و جل چشم
به پیران رسیدند بر سر سوار
بر در شمرند یک سر سخن
سیاوش را دست بسته چنگ
تن پهلوانش بران خاک گشت
بر میان سزا و دشت زدن
ستمکاره چو پان بدشت قلو
چو پیران بگفتار و بملو گوش
همی رفت از دیده اش آید
به گفت تما که شتاب نمود
بدگاه برزند موش کشان
ز فریاد در پس پهلوان
به روز و دوش به بگرسید
بجنگال هر یک یکی تیغ تیز
همی گشت هر یک بدر و بدیم
مراد و نخواهد که نیز شاه
بدو گفت با من تو بد ساختی
به بوسید بای و سر او بر
نه می آید سر و سی را نکند
یکه دست جامه بشوید و رفت
بدو گفت شما را نوشه بد

که او را بر جان آورید از نفقت
بدند بر تن همی چادرش
نه شاخ و نه برگ نه تاج و نه
بر آنگونه نشیند کس اداری
وزن و نخنها همه یاد کرد
به تیار و در داسیران شوم
که از راه پیران بر محبت گرد
همی تاخت بر غم چو شیر درم
رخان پر ز خون و دمان پر ز غل
که نخت از دیده او آنگندین
نگند و بگوشش بر بالنگ
نگند و نه شستند از دیده شهر
نگندش جو سر و سیمین
بهانما بتوبه انان گلو
ز تخت انداختند و زدن
بسوگ سیاوش بس ناک کرد
که مددی برین در خواست زود
بر روز بانان مردم کشان
ده اسب سوار از موده گوان
نه نامور بر خفا پیشه دید
زده گاه بر خاسته بر تیغ
که اکنون فرخیش را بر دویم
کس کش خود بدو گشت شاه
چرا زنده و داتش انداختی
موشش بر آتش بر آید هر
نه بر شاخ گل نیز سازد زنده
بدان که گفتی که نیش گشت
همیشه زود و دست بد

نہجاء حیران غرار توام
کہ جزو خدی زار بر من بے
گردی ز روت بستہ از بہر خون
نہ شرم آمدش زان سپید لب
سرشہر یار اندر آمد نجواب

پیاو ده چنین خوار و شیر روان
کشان نش بر دندلبه بهشت
چو آمد بدان جایگاه نشان
بخبر جدا کرد از تن سرش
در جنبید سرگزید بدگشت



زردی زنده برود گردش نگون
 که خوالی همی خون سپیدشان
 برآمد که پوشید خورشید ماه
 نه خورشید بادانه سر و سحر
 جهان بنده وخت خویش آید
 گیتی کج جاودانی درم
 چو جاوید باتو نیاید همه
 و نکلیس خستین کمتد دراز
 خورشید روی و بانه نرینه

بساعت گیدوی لال خان
 بسی فائده خلق رست از د
 کسے یکدگر اندیدند سوی
 چپ راست بر سو تبایم همی
 یکی جز بنیکی زمین نسپرد
 که ناپاید راست و ناسازگار
 نرغان سیاوش برآمد فروش
 بکند و میان را بگیو بست
 آبا و ازیر جان آفراسیاب

نه فرو کرد اندک آن چون برست
 که هست آن گویا هلسل نخل
 گرفتند نفرین همه برگ روی
 سرو پای گیتی نیام همه
 همی از نژندی فرو پیر مرد
 چنین بود تا بود این روزگار
 جهانی زگرسیوز آمد بجز سر
 بناخن گل رخسار ما نیست
 همیکد نفرین همیخت آید

شبان شد از به کجا کرده بود
 و گفت بر من بد آید بس
 باز خنجر تو و ز کیف تها
 لغون بودنی هر چه بایست بود
 باید و گریه که خون این
 لغتم به شکلی خوش باز پشت
 بدان تانده اندک من خود کیم
 بنت آنچه یلداش زین سخن
 لراید و که بد بینی از روزگار
 بر اندیشه شد تا بایوان رسید
 بدوانست کوه جان نهد بر پیش

دماز دل خود بر آورده بود
 سخنها شنید ستم از بر کس
 یک شاه سر بر زنده باز داد
 ندارد غم و درد اندیشه سود
 روان خیره کرد دل اندوخت
 نگردد در روزگار به پشت
 بدیشان سپرده زهر جیم
 همی نو خنجر این سرای کمن
 بنیکی هم او باشد آموزگار
 گزان خرد بخش چه آید بدین
 وز انگشت نیکو بآید برش
 تقو باد بر این گزند جهان

ز تیزی پشمانی آمدش سود
 بر آشوب جنگست این رفکار
 جهان را به روی آید نیاز
 ز خون سیاوش شبنم ز خوب
 اگر ز دریاخ خوابد نهد
 در ایدش اندر میان کرده
 نیاموزد از کس خرد باز داد
 چه سانی که چاره بدست تویت
 بیاید بدید پهلوان شادمان
 جهان گزین راستش حفت
 بیاشید خنجر نمکس بجاک
 تبرزنا لشکار امر او را نهان

مرآن در دریا هیچ در مان بود
 همی یاد دارم ز آموزگار
 با بران و توران بزندش کار
 تبه گشت بر جان افزایا
 علم رفت و این بودنی کار بود
 دوسته نذر شبانان بکوه
 ز کار گشته نیاید شش یل
 دراز ست در دام تویت
 همه نیک بکوش بدل گران
 مرآن نذر نیایش گرفت
 زمین شود به جان سپرد



شبانان کوه قلو را بخواند
 بشان سپردن دل دیده را
 آرید کاش بنیک تمام
 ماند انگشت بر چشم و سر
 برین نریکد شت چند کی سپهر
 پوی کمان کرد و ز روده زده
 بده ساله شت گوی سوز
 بان جا بگم شد بر شیر و پلنگ
 سن زین افزاز شیر یل
 بن نزد جنگ شیر یان
 بشنید بیان بخندید گفت
 است از بر بانه دستش
 ام گم بر آمد بر او جان
 پرین بدید آغیان تو و جهر
 لغت خسر و کای پاک دین
 شبان زاده را چنین کرد
 شت کای یادگار همان

سپردن پیران و راه شبانان
 همانجوی کرد پسندیده را
 پرستش کیندش همچون غلام
 برزند بر کوه آن تاج دور
 بخسرو بلز مهر بکشت دهر
 زهر سوز افکند بر زده گره
 بجنگ گزاند در زم گز
 همان چوب خمیده اش ساز جنگ
 سو پهلوان آدم با گله
 بانست و خنجر آهوجان
 آوردن پیران لیخسرو را از کوه تو
 و بر دوشش پیش انرا سیاه
 ز خنجر گشت بر آب دل بر مهر
 تبو با و خشنده توران زمین
 نگیری و از کس نیاید تبار
 پسندیده و نا سپرده جهان

و راه شبانان
 در این راه را به پیران
 سباد که ننگ آید از روزگار
 نراشان به خنجر بسیار چنبر
 چو شد هفت ساله گوهر فراز
 ابی پروسیکان یک تیر کرد
 چنین تبار آمد برین روزگار
 شبان اندر آمد ز کوه و دست
 همی کرد خنجر آهوجان
 بناید که آید سر و بر گزند
 آوردن پیران لیخسرو را از کوه تو
 و بر دوشش پیش انرا سیاه
 در این گشت شهر زده مانند باد
 سر در گرفت ز مانع دراز
 از ابر کس کت به اند بجه
 خردمند را دل بد و بر خنجر
 شبان نیست از گوهر تو کس

ز خاک هزاره سخنها بر اند
 بناید که بنید و را با د خاک
 اگر دیده و دل کند چو ستاره
 کی دایه با وی فرستاد
 هنر با نژادش همگفت را
 بدشت اندر آهنگ خنجر کرد
 بیاید با بران آموزگار
 بناید نذر یک بیان گشت
 ره شیر و جنگ پلنگان گشت
 رسن بنید این پهلوان بلند
 مانند نژاد و سپهر و نهفت
 بیاید بر شیر خورشید فاش
 بیاید و ان است ای پهلوان
 همگفت با و اور پاک راز
 بجز نهر بانست خنجر بجه
 بکود را کتش خنجر بفرخت
 دین است با من بسته

چو آمد ز بد بر تو ای نیکو
کت آموخت ایرک ز ناسا گدا
بایران رسد زین بدی آگهی
جهان آرسیده ز دست بدی
بران هرسن نیز نقرین سزد
ندامم که این گفتن بد حکمت
چو دیوانه از جای برخاستی
بفرزند باکو دکه دندان
اگر شاه روشن کند جان من
بمان تا جد اگر دزد کالبد
سپهدار بران ازان داشت
بی آزار برکش بشهر ختن
همی شش پیش پستار وار
بغیر غیره گون ماه پنهان شده
چنان دید سال بران خواب
ازین خواب نوشین هرگز آید
سپهدار بچید ز خواب
سیاوش مرادیم این خواب
دوان رفت گلشن تایش ماه
بیامد بسا لایران گفت
که گوئی نشاید گز تاج را
بران بنیادان شاه و ال
چنین گفت بانامور انجن
به آنکه که خورشید نمود تیغ
همی بود جایی بر دخت شد
بخت یکی بنده افروزدوش
اگر تو را روز باز آمد
برایان نه چید چو کس نگار
چنان کرد روشن جان آفرین

تا مدت این بعد بدید
که با او فرمخت و بد روزگار
بر آشوب این روزگار بی
شده آشکاره این دکه
نه چید رایت سوراخ بد
وزین آفریننده رارای هست
چنین روز بد را بیا راستی
در فتنه کمن خشتین جهان
فرستد و اسکو ایوان من
بیش تو آرم می سازد
زانه ریشه بدل آواز گشت
خروشان همه در گره و انجن
بهین تاج بازی کند روزگار
بخوابیدن بران سیاوش را و پیدا شدن
که شمع برافروخته است
ز فرجام میته کی یاد کن
عجبید گلشن خورشید فتن
دخشان تر از ماه و آفتاب
راگت دید از بر ماه شاه
رگویی که ماه شد شاه خفت
و یا جوشن گز تو را راج را
که گفتی بود برگشت ستال
که رگسلدین سخن جان من
خواب اندام سر تره تیغ
نزدیک آن نامور تخت شد
که گفتی دما ماه داشت هوش
به دیار رویش نیان آمد
به دمانه شد فرخ شهر یار
زود در شد جبهه سیکه کن

چرا بر دلت چیره شد خیره دیو
که گفتی سیاوش را بسنگناه
بساهلوانان کز ایران زمین
فرموده دیوی ز دوزخ بخت
پیشمان شوی ازین بر دوزخ
کنون زو گزشتی بفرزند خویش
نخوابد همانا فرنگیس بخت
که تا زنده بر تو نصرت بود
در ایدون که اندیشه دین کوکب
بدو گفت از پنهان رگویی باز
بیامد بهرگاه او را بسپرد
چو آمد بایوان به گلشن گفت
بران نیز گزشت یکینه گاه
بخوابیدن بران سیاوش را و پیدا شدن
سیاوش بر تخت و تیغ پست
که روزی نوایین خشنه نو
و را گفت بران که خیزد برو
که گفتی مرا چندی بیامد
بدید و بشادی سبک داشت
یکی اندر آری و گفتی سبک
سپید بیلد بر شمشیر یار
زهر سیاوش دو دیده پر آب
نامم که یازد برو شاه جنگ
بیامد دوان پهلوان سپاه
بدو گفت خورشید فتن مترا
نهان ز غوی گیسو بمس
فریدون گزشت گوی چای
بماند ریشه بد به سپهر از دل
روانش شد از کوه خود بد

بر بر دوزخ شرم گمان چو دیو
بنگام اندامه اطمینان چو جاده
که با بشکر آینه هر دو دکلین
بیامد دل شاه تو زان بخت
بر چو بیایان بگرم و گداز
سیاهی بماند پیوند خویش
ز او نگه شاهی نتاج و خفت
پس اندر زندگی دوزخ آید بود
همانکه این در دوزخ اندک است
مرا کردی از خون ادبی نیاز
بسی زشت بر روز بانان شمر
که این خوب رخ را بیا بخت
گران شد ز کوکب فرنگیس ماه
خوابان درون مرغ و دهم و دود
با او از محنت نشاید نشست
شبه دادن شاه کنج خست
خردمند پیش فرنگیس شو
بجشن جهاندار کیم خست و آس
همه کاخ از او بر زو از گشت
بزرگی درای جهان آفرین
به بد و بخت بدو کز دش نثار
همیگر دفرین برافرا سیاب
مرا اگر سپارد بکام ننگ
براز ترس امید نزدیک شاه
جهاندار و بیدار فسون گرا
تو گویی به گهواره ده پست و اس
بفرود چو بدست و بیامد
برافرا ز تاج و برافرا ز دل
بر آورد داندل سیکه با بسرد

بدو گفت کاین اندام بجای
 شود از اجوبی باد سپار
 به هر چه باید گنج و درم
 بیاون خوش آمد فروخته
 در گنجای کن باز کرد
 هم از تحت دهم بدرم
 کس کردشان سبب آتش ساسان
 پذیره سپردند روزی زمین
 ز شاه جهان چشم بد رو رباد
 ز خاکیکه خون سیاوش بخورد
 نگاریده بر برگها چهره
 چنین ست کردار این چرخ بیر
 چه بویسته شد مهر دل راجان
 اگر تاجه ای بود کافش تنگ
 نهان چه باید بخوردن شین
 یکے را سرش بر کشد تا ماه
 ز خون سیاوش گد شتم کین
 کسی را که شاش بدوی رسید
 چو آمد نزدیک سرتیغ شصت
 همان دیده بان بر سر کوه سار
 به از برون شد کوه سار سوار
 سرانیده آواز گرفت سیر
 مگر دهمی گردن سرین تندو
 به میخواستیم از داو بر کردگار
 که هر کس که اندر سخن داد داد
 منم بنده اهل بیت بنی
 بگویم که رستم توران چه کرد
 چه آگاهی آمد بجانش شاه
 بگردیدم فلان سرش را ز تن

ز سر پیش پاخ آرد ز پای
 بدست یک مرد پر سبب نگار
 ز اسب پرستنده از پیش کم
 خرامان چشم بدوی دخته
 ز هر گون شاه را ساز کرد
 بگرستردیناوار پیش و کم
 کجا گشته بکزان خار سان
 زبان همه شمر بر آفرین
 روان سیاوش به از نور باد
 با بر اندام یکے سبز نرد
 همی بوی شک آواز مهر او
 شانه زردنستان شیر
 بخاک اندام نه می ناگهان
 نه معنی همی روزگار درنگ
 بر اسید گنج جهان آفرین
 فراز آورد در آتش زیر چاه

نیاید هانا بدو نیک نو
 فرستش بسو سیاوش گرد
 سبب بدو گفت خفتی شتاب
 همی گفت کرد او روزگار
 ز دیو و دیار و در و گهر
 به پیش کین و آفرین
 فرگشتن کین و آفرین
 کزان پنج بکند رخ خفت
 همه غار آن شهر شاد گشت
 بر آمد رختانان جا بگاه
 بدیمه لبان بهلان بدی
 سبب شد گنج باین جهان
 از تو بجز شادمانی جو
 مرغیان روان کین برای تو نیست
 رگیتی ترا شادمانی ست بس
 چنین ست کردار چرخ برین

سیت فردوسه از پیاده خود

بدو گفت که هر که در دست
 نه بنید همی انک بے شمار
 همی شکر از شاه بنید گناه
 بهمش کن طبل هم آوای شیر
 گل نارون خواهد و شاخ سرو
 که چندان مان یا هم از در و گار
 زمین جز به نیکنه ندارد دیار
 سرافکنده بر خاک پای و صحر
 کین سیاوش آن شیر مرد
 آگاه شدن کاوش از رسته شدن سیاوش
 جبار رساله ان امان

بجای خانم حصاد و سال
 کشیدن ز دشمن نماند غنا
 گر اندید و تیر با سے نو
 در رخ آن گل مشک خوشایست
 جو بر دستم جام نچا و شست
 کزین نامور نامه باستان
 بدان گیتیم نیز خفا به شکرست
 چو شد دستان سیاوش برین
 بگفتار دهرقان کنون باز گرد
 ازین بگینا پیش خجیر زار

ز زنیسان بود مردم کینه جو
 مگردان بدامند اسب گرج
 بیاوردند پیش فرساید
 جان را در ختی نو آمد بید
 ز اسب سلاح و ز تلخ و کمر
 جادو و پیش آفرین بر فرود
 ز هر سوبی مردم آمد پیو
 ازین گونه شافی بر آورد گشت
 گنج در حین سهر و آواز گشت
 ز خون سیاوش فروخته شاه
 پرستش که سگوانان بدی
 گرا بدتری و در اندامان
 بیاغ جهان برگ اندام جو
 بجز تنگ تابوت جای توبه
 که بویج مهری ندارد کسو
 گوی این بران گویان برین
 باورن شاه ز توران زمین
 اسید از جانش بیاید برید
 بگند و شد دل بر گشت حال
 اگر پیش تر کانش آید نمان
 همان شصت بدو اکر و شتاب
 همان تیغ برنده پار سے
 بگیم بجز یاد تابوت و دشت
 بام بگینے یکے داستان
 که باز و افقارت و با شمر
 بکینیر و آرم کنون سخن
 مگر تاجه گوید سهرانید مرد
 که شد روزگار سیاوش تباد
 گرفتند شین بهر کوه سار

<p> بر جهان اسپانازی نهی همی برید اندیش اندک بدین نیز گزشت چندی که شناسان و پهلوان را بجا ماند ازین کوکی گزیناوش اندر گزشته من بر بیت و گویا چو خسته بیاید یک کوه که خرد چون پیش توین خود منیدش زینان اگر شاه فرمان دهد در زمان فریدون تن و دین و خلا نیاز او شمر را به بیم و زور یک سخت سگوندش نامه خود که ناید بدین کوکی ازین ستم بروی زمین بر تو نهامیت بنزد یک خیمه و آمد و مان مرد پیش و جز به بیکانگ سهر بهادش کلاه کیان بیا بدیدرگاه افراسیاب همیرت تابیش آن شاه گرد زمانه نگردد او را بدید ازان پس نگردد و خیره ماند زمانی چنین بود و بکشاد چهر بر گوسفندان چو کردی سینه بدو گفت از ایدر باریان شو سهر دیگر سپیدش از نام بیا سهر سیدارش زاموزگار بخت دید شاه و چو گل بگفت بدو گفت در شیر رخن نماند </p>	<p> همان جانم خسروی کردست بهوشادان بود و بدو زگار بدل در پیش آ آرام و سهر گزشت سخته سخته بر و بر ماند تو گفستی مرا در زشت ناپدید نگردد و بر پریشانگان از نیست بسان بدیدش باید برید زکار گزشته چه دارد نشان چو گفست آن دمنده بسیار خوش بیارم بشیر آن سوره جوان بهیله اش راستی را نگاه بداد او بهرام و کیوان و چهر بر روز سعید و شب لاچورد نه هرگز بدو بر زخم تیر و دم بشل خسته بفلک ماه نیست برج از جوان مدد شاهان گردان زبان جز بدیوانگ بهشت کیانی که بر میان جهان بدو دیده کرده پر آب سپیدار پیران و رایش بر همی گشت رنگش ناپدید و فارا بخواند و جفا را براند زمانه بدش اندر آورد مهر بز و میش اچون شردی همی بنزد یک شاه و لیران شو انایران و زش و آرام و خواب از نیک بد کردش بر زگار جز می به خیمه و انگاه گفت شبان با بخوایم از شوت </p>	<p> بایوان امید با و سهر از دود و زشت خورد و آرام و سهر کس آمد ز نزد یک افراسیاب گزشت سخته به همیشه دلم خبر و فریدون شبان پرورد چو کار گزشته گیسو بیاد بدو گفت پیران کای شهر یار کس را که در شبان پرورد که پروردگار از بدتر ترست تختین زیان مرشد کن همان تو شش غبت آورد بود ز پیران چو بشنید افراسیاب بداد او کوان جهان آفرید زمین را به سپید پیران گفت به نیک خرد در نهام تو باد بدو گفت ز دل خمد و در کن گردان گزشت بگرد خسر یک باره گزشت غزین است لغز ردار و بر آن که بکشای راه بیا بدیدر یک افراسیاب تن پهلوان گشت از ان چو بد بدان خسرو و از ان چنگ او بدو گفت کای لوریده شبان چنین داد و بدیچ که نیست چنین داد و بدیچ که بگردد بدو گفت جایگاه پیران چنین داد و بدیچ که درنده بخوایم و بری تو موختن بخندید خسرو و زشتاراد </p>	<p> روش ز بهر سیاوش دردم ز مهری خوش افراسیاب شب تیره به گام آرام و سهر به پیچ همی غمزدل مسلم ندای بلندین کی اندر خود بودشاد و مانیز با شیم ترا خود بناید کس آموزگار چو دم و دست او چه داند خرد همان راز به هر بان مادرست ز سگوندش بان یکی یاد کن بداد او گنهانش سگوند بود سر مرد جنگی در آمد بخواب سپهر و دوام و جان آفرید کرای دادگر شاه با داد و جفت زمین و زمان خاک پای تو باد چو زرم آورد تا بخش سحر کن یک امر در بر تو نگر بگذرد بدان بر شست آن گو پاک که آمدن تو آیین گوناخ خواه نیار رخ از شرم او شد پر آب شد از جان خیمه و اوانا امید بدان رفتن و باده و فرسنگ او چه اگر به مستی زنده و شبان مرا و دکان زه و تیر نیست سحر پند و دل برین گشت بدو دل مردم تیر جنگ نیار دسگ کانداری بزر ز دشمن خوئی تو کین تو خن سهر پهلوان سپهر کرد </p>
---	---	---	--

آن رخ دین و بلا ای کو
 برگاه بود ببالان بدی
 بن من دل مخر تا زنده ام
 کرد کاوس در جهل و دس
 بن بخت از بخت او ای
 پرده بگشود بر رخ کشید
 متن جوید نه از کار او ای
 شهر ایران با قلم شدند
 شتم نزدای موی کوس
 ریزر کاوس و بهرام شیر
 و از زبور گو سپاس
 ساند جان چون جلوش سوار
 ردلما بر ترس بر رخ کشید
 بدان شمع بی نم کاهون او
 و گر میخام بر بخت جنگ
 و گرنه من و گرز و شمشیر
 کنارنگ با بیلان بر کرد
 از ایران کی با نگ بر شد
 با و خروشیدن کا دوم
 نه جا پوینده را بر زمین
 بایستد گردان ایران میان
 از ایران و در پیشه نادن

دین آن رخ خسرو آری کو
 بنرم افسر شهر یاران
 چنان شک نه زان آن کرد

برخ انجمن نامور شهر یار
 بزم اندیش و سر و دنگ
 همه جنگ چشم گریان کنم
 نادارم پاسخ مرا صار شرم

تختن رستم سودابه را و لشکر کشید نش به توران
 ز تخت بر گشید رخسار
 دلش تیز تر خندان راوی
 به از خم نیز یک رستم شدند
 بیاد بنگاه گود و دوس
 گرازه که بماند به دیر
 زواره که بود در سران
 نه بد و فکر نیز یک نامار
 زمین را ز رخ و دود چو کشید
 فروخت ناکار دیده گرس
 نهاده بگردن برم پالنگ
 بر انگیزم اندر جهان رستخیز
 حوزان گونه گفتار رستم شدند
 تو گفتی زمین شد کلام بر بر
 دم نامی رویش بر دین غم
 ز نیزه همانند اندر کین
 پیش اندلن از هر کایان
 شدند از یلان به نر را بخت
 به بر فتنه تا مرز توران رسید

رستم شهر امر ز باور ارادت ه
 سیاح و گشته شدن و رازاد

ز بهرین بد ریای غن
 بیام نیز و فرامز گفت
 گزین بیلان سپاه آید
 بر جی بدی کار فرامز

سپه بدو شمشیرن سی هزار
 بر سپید گفتش بر مردی بگو
 ندای از فراسیاب آید
 باید که بنام بر دست من

که چو نازد بنید در روزگار
 ندیدت کس بچو آتیر جنگ
 جهان چو نل خویش بران کنم
 فروخت از دیگان آبگرم
 سو کاخ سودا به نهاده ای
 نه جنبید بخت کاوش شاه
 پر از رخ و دودیه و خسار زرد
 بنگاه نشست با دو چشم
 بر رام و شاپور و خرو و یو
 چو شکش که بود از جنگ آید
 بدین کین نهاد و دل جانان
 کرا این کشید را خردستان خرد
 بعد سیاوش دل آنگاه ام
 کمر بر دلم کم شود درد او ای
 دو دم به بخت بخت کند
 راحت بر جان من جام نرم
 تو گفتی که ایران بر آمد خوش
 سپید کین بگشاید نیام
 بسپا تو محنته بخوش آید آب
 زمین و زمان دست بدست
 از گویان شمشیر زن کابل
 که فرزند او بود و سالار نو



سیاح یلان در خوش آب بود
 دم به حق وادای نهی دوا
 که بودن شایسته کارزار
 چرا که سو این مرز روی
 زار و رنگ و تخت و تاج و می
 موهنت بر آید تا یکیتن



عازاد شاه سپنجاب بود
 چو آمد بگوش اندیش کوفای
 بناد کون شکر سامون کشید
 ملامت از لب خنجر بخت
 بهانا فیوان شاه آید
 سزادرگوبی ملازم مثل

بنالد می بلبل از شل خسرو
 بهشت بنهادن گری
 چو این گفته بشنید کاوش شاه
 بر خشد بانو ایرانیان
 چو طوس و چو گوند و گودیسر
 چو گرگین چون شمشیر

چو دراج زیر کلان با ترو
 به پیچید چون گوسفندش
 سر نامکش نگویند زگاه
 بران سگ لبه سواران
 چو شایورد فراد و برهم شیر
 چو شمشیر شیران سوار
 پر کنند کاوش بر تاج خاک

همه بوم توران پر از نواح و در
 بریند از تن سحر شاهوار
 همه جامه بدید و رخ را بکنند
 همه دیده پر خون و خساره زرد
 چو رام و چون رنگه شاهان
 همه جامه کرده بودند سیاه
 همه جامه خسروی کرد و خاک

بناغ اندودن برگ گلزار زرد
 نه فریاد رس بود و نه خستار
 بجاگ اند آمد رخت بلند
 زبان از سیایش باز یاد کرد
 چو خرا و بر زمین دگند آوردان
 همه خاک بر سر بجای کلاه

پیل گاهی آمد و نیم روز
 کار شهر ایمان برآمد خروش
 تهن چو بشنید ز فوسف شوش
 زواده گریان برید پاک
 در ریاضتی از قهر ایران زمین
 یک هفته با سگ گشته در زم
 به نگاه کاوش بنهاد و
 به ادا در نازنده سوگند خورد
 که تا کشید شاه باز آورم
 نه توران با من نه از سیاب
 چو فردا بر آید بلند آفتاب
 چنین تا نیز نیک ایران
 ز سگ سیاه و سیاه باز
 همه یار و گریان و همه آب
 ما بازاری نادر و در غم
 بنمای میگفت پس پلین
 زرد و تو خورشید گریان
 خوش این زندگان گلستان
 همه بر تفت کاوش کن
 ترا حلق می داند و خوی
 امانت می دهدی شاه سترگ
 سیاه و زکهار زکهار

آگاهی یافتن راز
 سیاوش و رفتن نزد کاوش
 ز نامه برای برادرش
 فراموش باشد برادرش
 همه زنده بهار ماند و گلین
 به شرم بر آمد ز شمشیر دم
 دودید و بر از خون دل کشید
 که هرگز تنم به طبع و نبرد
 سر دشمنان زیر کلاه آورم
 ز خون شهر توران کنم رو تاب
 من بگز و میدانم از سیاب
 غیر زلفه دیران رسید
 میخ بر نهاده ز دیده دو جو
 زبان شاه گری و فلک جو
 رسید بزرگان در تنم بهیم
 کشاد لیر اسرار
 جان ما را سینه بریان شود
 نیز هم سواران ستان بدیم
 سرش بود بر خاک و خاک
 ز سر برگرفت آن کلاه کوی
 دکان بیلان زینت بزرگ
 نخستنی کوراد ز نژاد

از گشته شدن
 سیاوش و رفتن نزد کاوش
 ز نامه برای برادرش
 فراموش باشد برادرش
 درین که به خواه دل شاد گشت
 سپهر بر سر بر در پلین
 چو زدی که شهر ایران
 نباشد ز رخ البشیرم ز خاک
 کلاه خود شمشیر جامه سست
 مگر کین تن شهر یار جوان
 چنانش بکیم بگز گران
 که آمد تهن با نندابر
 بزرگان پیاده پذیر شدند
 چو خرم بدیدان زردور
 بر سرش گرفتند مر کیدگر
 کینا که ترا دشت خسرو
 کجای آن دیوی و نیروی پل
 به میان می رفت زای کشان
 به گفت فوی بیای شهر یار
 کنون آشکارا به بنی می
 کس که بود مستر انجمن
 از طایفه سی و شش بود

نیز نیک سالار گیتی فروز
 زمرگ سیاوش جهان بپوش
 برگنده خاک از بر تاج و مال
 نه در سیاه و سیاه
 درین که به خرم همه باد
 ز شمشیر و کابل شدند انجمن
 همه جامه پهلوسه بردید
 سز در بنام زین ملک خاک
 بیانو خشم خام دام مست
 بنوا هم نان ترک خیره مدان
 که نواد کو بند اسپران
 نه بر سرش فروخته دشت بر
 ای کوس و قوی و تیر و شمشیر
 تو گفستی ز گیتی بر آمد نفیر
 بدو سیاوش بر از خون
 جهان شهر یار و کند آورا
 که اندر تو و خفت شد و خفت
 که آمد بیلان بارگاه کیان
 به گندی و خمت آمد بار
 که بر موج دریا نشینی می
 کفن تنه از فرمان زن
 چاه و آه و آه و خفت

فرار گرفت ای گوسفند بخت
 مرا با تو بدگوهر دیو زار
 بکین سیاهوش کمر بر میان
 نه شکر کاندنه افرا سیاب
 بفرم که فرمود کاندن سپید
 ز هر سو برآمد ز لشکر خویش
 در آمد بگردار سپیل زریان
 همی شد فرامرز نیزه بدست
 که این روز یاد آفره اینر دست
 سپید چوری و رازاد دین
 کی نیزه زد بر کمر بند او
 بفرنگد بر خاک و آمد فرود
 چنین گفت کاسیت مکر خنیت
 یک نامه نبوت نزد پدر
 بکین سیاهوش بریدم سترش
 که آمد بکین رستم پیلتن
 و رازاد را سر بریدند زار
 چو شنیدند فراسیاب این سخن
 ز کشور سر اسر همان را بخواند
 در و گو یال و گریستان
 و گریستان

منم بدان پهلوانی درخت
 چرا کرد باید چه و چند یاد
 بر بست و بیاید چو شیر زریان
 نه گشت و نه فروز نه فرشته آب
 کمان را اسر اسر نه برید
 همی کشیدند از ده گوسن گوش
 بر بازو کمان و کمر بر میان
 و رازاد را پای زین بست
 کافات بد را ز نردان بدست
 خروش از میان سپه بر کشید
 که بگشت خندان پیوند او
 سیاهوش را داد چنین بود
 بر آگنده شد تخم و از خاک رست
 ز کار و رازاد پر خاشخه
 بر آگین ختم آتش از کشورش
 بزرگان ایرانشند آنگهن
 بر آورد از فرز توران دمار
 غمی گشت از آن گفته های من
 درم داد گنج کمن بر فغان
 همان تیغ و نیزه کمان کوان
 ز دست و رنج و جور بستاند کلید

که بر دست او سپهر بجای
 گو پیلتن با سپاه از پیلتن
 بر آمد ازین مرز بی ارز دود
 و رازاد بشنید گفتار او
 رده بر کشید از دور و سپاه
 جو آواز کوس آمد و کوه های
 بیک حمله کردن ز گردان هزار
 گرفتند از ایشان هزار دود
 چنان شکر گشتن و چندین حوار
 بر آگینت از جای شهرنگ را
 چنان بر گرفتش ز زمین خند
 سر نامور دور کرد از تنش
 به بوم و برش آتش اندر زنده
 که اندک شادم کردین جنگ
 و زان سو دوان شدند به راه
 فرامرز آمد نخستین ز راه
 سپه را اسر اسر بهم بر زدند
 که کشیدند بود از لب بخودان
 نه انداج در دخت اسپان یله
 همان گنج و دیند و ز و گهر
 همه کف و میدان درم گسترید

چو خشم آورد سپیل بجای نشود
 که اندر جهان کنه خواهد اوست
 هو اگر داد و مانیا ر دسود
 همه غم و دشت بازار او ی
 بسیر بر نهاده از آهن کلاه
 فرامرز را دل بر آمد ز جا
 بنقلند بر گشت از کارزار
 و رازاد را گفت لشکرا بیست
 سر اسر گشتند از کارزار
 بفرشتد بر نیزه بر جنگ را
 که گفتی کی پیشه دارد و جنگ
 بخون اندر آلود سپر آهش
 همی دود بر شد بچرخ بلند
 و رازاد بر خیم ز زمین خندنگ
 نیزه دیک سالار توران سپاه
 میان بسته بکین توران سپاه
 به بوم و برش آتش اندر زنده
 ز اخترش سان از موبدان
 بیاد در جهان میدان گله
 همان از دقوق و دزدین مکر

بزرگوس و یمن و هندی در سا
 شنیده چو آنگنگ بر دوش کشید
 گنگد و مان و خدایش خواند
 بسو سپنجاب رو همچو باد
 گنگد راجان از بد پور نال
 چو بیدار دل باغی نور اوجی
 بدگفت بر خاکهای شهر بار

سپه راز تکی بهامون کشید
 ز رستم فرزان خنجر بر اند
 ز آرام و شادی کمن بیاید
 بگنگد بنا خد خبر اکس سال
 که یار دنان بسو توری
 راجان تهن بر آرم دمار

فرستادن افرا سیاب سرخه را بچنگ
 رستم و گرفتار و خفته شدنش
 سپاهی باخند در یابی آب
 بدگفت شمشیر زنی بی هزاره
 فرامرز کجاست با شکست
 فرزند می و سیکو اه سخته
 کمن پیش رویش بسیار پیش
 فرامرز را دست بسته چنگ

پیشانیان بر آگنده شده است
 سواران سپه درم کردند را
 گنگد سپه بود افرا سیاب
 بهر تار دمار از بر کارزار
 با بیدار ستاد امید سرش
 ستون سپاهی و ماه من
 سپه رازد رستم گنگد رانش
 گنگد نهاده و راپا گنگد

همکنه را چشم روشن کنی
 بزنی روی رن این پهل
 گردان لشکرش آواز کرد
 همه رزم را دل برار کنی
 خروش آمد نهاله کاو و دم
 چو برخاست از پشت گرسپاه
 همه ساخته کینه و جنگ را
 نیتخ دیران شود بنفش
 تو گفتی ز شب بودید اندوز
 سپهر تو همان بر رشت جنگ
 سو می ره کرم تیغ زن
 بر گود ز گشواد بر می ره
 فری ز بارستم کینه خواه
 بسازید بر تلک بگای خوش
 چنین بود هر دو سپه همگروه

نهانی ز فغان و خون کنی
 جانشید ز لشکر و درای نیل
 کرای نامداران مردان مرد
 تن دشمنان بجای روین کنی
 دم نامی سرفین روین خم
 کس که برستم کینه خواه
 همه تیز کرده خون جنگ را
 سرفتنه با کله دانی فرش
 نهان گشت خورشید گیتی فروز
 گرفتند گویال و دروین جنگ
 تعلق اندرون خسرو تهن
 هجر و گران ایگان یکسره
 ستادند باینره در قلیگاه
 ز راه پس اند فراموشش
 انداخته سوت و نوزین شکوه
 تو گفتی هوا که آهن فشد

چو برخاست آوای کول ز در
 چو بر کوه پیل بر بست کوس
 چو بر خیزد آواز کوس از دور
 گفت این طرمود تا کوفای
 زمین آمد از فعل سپاهان چون
 که آمد سپهر دفراسیاب
 سپهر بگو ملین چون شنید
 برآمد خروش سپاه اندر
 خود را گشتی برنگ اندست
 بیام سو می نه بار مان
 زمان که برستم سپه بر کشید
 بیدار شد بر می نه گویوس
 تهن پس چید مر خشک را
 شد از هم سپاهان زمین جنگ
 در شین تینهای بنفش
 سر که بر ترگ بوش نشست

بپوشید چون همه لشکرش
 همی آسمان بر زمین داد پس
 نه جوید زمان مرد در پلش
 دیدند با پنج و دندی ادک
 بار آمدند از زلفک خروش
 سپاهی مان کجوشتی بر آب
 که آمد سپهر تهمان چه بد
 جان شد بر از دم جنگ بوی
 شاره بکام ننگ اندست
 ز ترکان سپاهی دلی دمان
 زمین شد ز گردیلان نا بدید
 سولمان چه ارباب تو کوس
 بر افراشت از کین آتشنگ
 ز نیزه پهل و بچوشت جنگ
 با بر آمدند آه سنان و درش

بیام به قلب سپه سیسم
 چنین گفت بشاه توکان سپاه
 گرایون کازن غلامی ز رخ
 پیش تو آرم سر خوش او
 بد گفت کای نام بر کشید
 بتوران نباشد چو کس بجاه
 از ایران و توران خبر است
 بد گفت کاین در بنای تیر
 کسی سود و زخ بنوید بیای
 بود زین خون نیز شاه ننگ
 به پیرین چنین گفت پس سیسم
 به پیش تو با نامور جا گرد
 بر آید به تهن این کد کرد

خواسته سیسم رزم رستم را
 و کشته شدن او بدست رستم
 یکی باده باخون و ترگ تیغ
 همه گز و تیغ جهانش او
 همانا که پلست نیارد بنیر
 تحت و مهر و تیغ و کلاه
 همان گوهر و گنج و شهر گشت
 همی با تن خوش دارد ستیر
 در خیره سو دزم از دمای
 شکسته می شود دل سپه را جنگ
 کون پهلوان دل ندارد دزم
 به رخاش دید زمین و بر
 بگرد در خستد بگرد

آباد رستم از جنگ آورد
 انداخته دهن افروسیاب
 اگر ملین را بجنگ آوردی
 بگردان سپه روانه آری سرم
 چو شنید پیرانی گشت سخت
 همی در گمان افتاد از نام خوش
 گر او با تهن نسیب در آورد
 بر او تو دانی که کست بود
 اگر من کنم جنگ جنگی ننگ
 همانا کون ندم از فتن تر
 چو شنید

دلی پر ز تیغ و کد کرد دزم
 کای پر خرد نام بردا رخا
 همه نام او زین ننگ آورد
 سر زده گدازشت انا قصاب
 زمانه بر آسایان ز دوری
 سپاهم بتو خستد و افسرم
 بیام بر شاه پیر و زنجب
 نه بنید همی کام و فوادم خوش
 سر خوشین زیر گرد آورد
 فروز تر با و مهر مستر بود
 نیام بجنت تو بر شاه ننگ
 شکستن دل من از نعت
 یکی اسپشایه می کشد زار

مرادیده پرتاب بد بخودش بخشای برنوخوانی من همیستم آمد بگفت این سخن همیشه دل و جان افراسیاب نشاند سیاوشن بجاک اندک که تا من بگیتی بوم زنده را بسوز واره نگه کرد شیر سرش را بخنجر بریدند زار سوارتن جبار کرد و بردار کرد چو لشکر سیاه زدشت نبرد همیهمشش را نگونسا کرد	همیشه بنفرین کشادم دل بدین باز و خسروانی من که نگذرد پور سپهبدان براز در دباد او دیده پر آب برویدال پیش شد غرق خون ز ترکان اگر شاه و گرسنه را بفرمودش آن خون بسن گریز زمانی خروشید و برگشت کار دو پای از بر سزگونسا کرد تنان بر زلف سمران پر گرد تنش را بخنجر غرقه بردار کرد	بر آن کس گمان شاه را سر گرفت دل طوس شمشاد این آوردست چنین گفت رستم که گرسنه را همین کودکانه دشت آن بد شهر بجان و سر شاه ایران زمین بر آنکس که بایم سرش را ز تن همان طشت و خنجر زواره برد جهان چو غمهای ز سپردگان بر آن کشته از کین بر افشاند خاک بگفتند کان نامور کشته شد همه شهر ایران کمر بسته اند	بر آنکس آن طشت و خنجر گرفت بر آن نام بردار که بود بخت چنان داغ دل شاید و سوگواری همی چیده و حیده سازد در گریز سرافراز کاو کوس با آفرین برم از آن مرز و نمان آفرین جوان را بجان روز باناک سپرد چو سپرد دکان داغ دل بردگان تنش را بخنجر بکشد چاک چنان دولت تیر بر کشته شد ز خون سیاوش جگر خسته اند
--	--	--	--



نگون شد سر قح افراسیاب همگفت را وادایسیر چنین گفت بشک افراسیاب	همی کند می بر بخت آب سوزانده ایلا خسته لشکر کشید افراسیاب بر گرقن کین سر خسته	خودشای سپر بر افشاند خاک دایغ آن بود و بز و بالای شاه که بر اسیر آمد نگون خسته و خواب
--	---	---

برستم آمد یک چاره جو سے بیامد ز قلب سپه سلیتن همه خویش و یمن و افراسیاب چهار اسیاب کین درفش نفیس برآشت بران جنگی پنگ بجوش آمدان نامبردار گرد خندگی که یکانش بدید برگ ستان اندر آمد سپهرم کر نگاه کرد در داند آمد بسر نگه کرد هومان بدید از گران تبا جید رخ پهلوان سپاه عبده حیل از جنگ آن اندام تبا زید چند و چندی شتافت درآمدن ایران سپه پیش او بدو گفت رستم که گرز گران عمودیکه کوبنده هومان بود سر اسب نعره برداشتند سپهره سپان همه خون بفل سفر سنگ چون از دوشی ان بشکر که خویش شتند باز چو خورشید برزد سر از کوه نخاند سر سوی افراسیاب سیاوردن که میریای چین که در کامین کوهک شوم تن ازین دیو زاده یک شاه نو چنین گفت پهلوان بفراسیاب مرا وایا یم باخو شستن بدو گفت شاه از غلامان	که اموز ازین کار خندنگ و بگو پس او فرامرز با انجمن همدل برادر کین سرشتاب نگه کرد باک و دانه درفش بنفشه روان پیش و شنگ عنان را پیش نگاه سپرد فرو دوخت بر تارک ترک تن به بهر بیان بر بند کارگر بقیاد از شاه ریخ شمر گبدون برآورد گرز گران ز پس کرد رستم هم آنکه نگاه ورا کرد هومان و لیسه سوا ز لنه بدن مانده اورا شتافت بدان تانیاید گزندش بر تو چو بارین بازوی کند آوران تو آهین مخوش که هم آن بود سنانها با برانداز خشتند همی با بیان غلغله لعل همی شد متعین پس بد گمان سپه یکسر از خواستنی نیال بکستر دیا قوت بر پشت قدر همین رخ ز خون سیوس بر آب برونگ شد چین رو ز زمین همشود با من یکی را می ان نشانده برگاه با تلج نو که بر شستن او نایه شتاب بریم و نشانیش انداختن مرا برنگونه تویی رهنما	همه سینه خد جودریای خون سپه در بسیار و ترش بود از ایشان فراوان تهن گفت بدانست کاین سلیتن رستم است چندم درفش سپه را بدید برآوخت با کوشش افراسیاب یکی نیزه سالار توران سپاه تتهن کین اندر آورد روی همی جست رستم کم گاه اوی برزد بر شاه سپه سلیتن سپه دار توران جنگین جست برآشت کرد او کین تاج بخش با براند آمد خودش سران ز رستم بر رسید پر مایه کوس نخاندل سنگ سندان دست چو اندزم رستم پیچید روی زمین سر خسته و کشته شد نهریت گرفتند ترکان چو باد وزان جاگیه سلیتن باز گشت همه رشت پراپن و سیم وزر خوش آمد و ناله کوه نای چو شنید کامیوس سپاه بدان گنجی خواست بگشتاب که گز رستم او را بچنگ آورد مرا وایا بد برین رو آب من ادا یکی چاره سازم که نباید که یکبار از بد شش برزدی برین کار کردن سپه	درفش سواران ایران نگون که دلفان ز رستم براندیش بود فرامرز و طوس اندام بدشت سر فرار و زخمه نیرم است کبود در شیر زبان بر رسید ز یکانش خون فتن چون جو آب برزد بر سپهرم کینه خواه یکی نیزه زد بر براسپ اوی که از ریح گوشت کند راه اوی خرو شدند گشتان زود و کین یکی با نه تیزنگ بر شتافت رو نبال هومان بر گشت خشت گر آیدن گرزهای گران که چون فتن پیل از رنگ گوشت بروین کوبنده باید خشت گریزان همی رفت پرخا جوی و یالال و زعفران رسته شد که رستم زانو سیم دارد داد گوشتی و ریح و مساکر گشت سنان و ستام و سلیم و کمر تتهن بر گنجیت لشکر جا تتهن پیش اندون کینه خواه بر ایران چنین گفت افراسیاب مرا وایا شو شهر ایران برد ده انگن زین کامن سر شتاب پسند ازین سنده نیک خواه بود شاه را با واکان ز رشت نباید نگ اندین کار ریح
--	--	---	--

بدوداد با تیغ و گرز گران
 سپهر سرگشت و نیزه بست
 بایرانان گشت رستم بجاست
 چو بشنید گویان سخن برسد
 بر او خنجر آید و جنگی بهم
 فرامرز چون دمدار آمدش
 در گرابه ز در سپهر ترک ای
 بر او خنجره با یک شیر مرد
 در جنگ که از پیر سپهر بودان
 که بر سپهر از بد و در کار
 پادشاهان و از زمان آمدست
 شوم گر ایمن تن سپهر
 گران شد یک یک سپهر
 چنین گفت کافری مو سپهر
 به منی کنون زخم جنگی تنگ
 فرامرز ای بختند در کارزار
 چنین گفت رستم ز ترکان
 بخت بر بخت از جانوند
 همی تاخت تا قلب تو در سپاه
 غسان را به جیب از آن رنگارنگ
 خوش آمد از لشکر دور و دور
 زمین شد نعل ستوران سوره
 بهر سنگ و چاق و خنجر و خون
 تو گشتی همی خنجره سپهر
 ده لشکر با من همی تاختند
 چنین گفت با لشکر از سپاه
 اگر شستی آمد یک تن بجنگ
 بر اینان زهر سوسن آورید
 ساه خود زنده تا آب سپاه

هان چون ترک و سپهر
 غریبان و جوانان
 که گویند کور و زنگ
 بر دوش تیغ از میان کشید
 دمان گویو گور ز با سپهر
 همان یار شکی بکار آمدش
 شکسته شد آن تیغ خنجر
 بابر اند آورده از با گرد
 ز اختر شناسان از بخردان
 گذر مابد و سپهر آموزگار
 که بایر جنگ دمان آمدست
 به نیم جمه دار دلی و زور دوم
 بخشم آمد آرد و خنجران
 مرا خواستی تا بسوزی بهم
 گران ز خنجره عیان سکو جنگ
 همان تیغ از گرز شد با سپهر
 ندیدم بدین پیش کارزار
 در آن کین چون سپهر بلند
 بنید آتش غرار در قلب گاه
 بیامد دمان تا قلب سپاه
 ده و ده گردان پر خنجره
 همی کوه دریا شد و خنجره
 لب سپهر دمان را سر آمدگون
 پدر رانده بر لب جامی هر
 یک از گرز باز نشناختند
 رزم رستم بر افراسیاب و خنجره
 فرستاد افراسیاب در خنجره
 به نیزه خود اندر زمین آورد
 رستم سپهر و دمان دل کینه خواهم
 از دمان دمان را سر آمدگون

سپهر است آن کس که
 در آید سپهران بکمره گرد
 که گویند تا بشنیم آید جنگ
 به گفت رستم یک ترک جنگ
 یک نیزه ز دگر و ز نسیب
 بر دوش تیغ بر نیزه سپهر
 چو رستم ز قلب سپهر جنگید
 بدل گفت رستم که خنجره
 ز اختر سپهر لبش زده بود
 ز برده خنجره در جان سپهر
 بشکر چنین گفت که جای خنجره
 که تیغ با گرش برگرفت
 همی گشت بر لب بر آمدن
 کنون آدم تا به سپهر
 بر او خنجره دمان و جنگی بهم
 ز گشت دیران و خنجره جنگ
 سر و کار زده باشد و یال جنگ
 یکی نیزه ز دگر و ز نسیب
 چنین گفت کابین را به سپهر
 بایر سپهر از رنجران جنگ
 خنجره کوس لب سپهر
 ز سپهر و ناله گاه
 بخت سپهران زهر و گاه
 یک با سپهر از زهر گاه
 جان سپهر تیغ و نسیب
 رزم رستم بر افراسیاب و خنجره
 فرستاد افراسیاب در خنجره
 به نیزه خود اندر زمین آورد
 رستم سپهر و دمان دل کینه خواهم
 از دمان دمان را سر آمدگون

همی راند چون سپهر با باد دوم
 چو رعد و خنجره ای و دگر
 که جنگ کرده ام نیز جنگ
 همانا سار و کمانش تنگ
 برون آمدن بر دگر و ز نسیب
 از آن تیغ نشنیده او قلم
 دو گرد دگر گرانمایه دید
 ز ترکان دمان کسی با دوم
 جهان را چپ رستم سپهر بود
 بایران و توران نه خنجره
 سپهر و خنجره سپهر بایر
 سپهر دمان ترک برگرفت
 همی خنجره از قلب سپهر
 ز گرز دمان برگرفت
 همان سپهر و دگر سپهر
 چو جنگ او دگر و نسیب
 کزین سپهر به سپهر باز زد
 ز زمین برگشت بکمره دگر
 سپهر کز گرش و دگر
 تن سپهر و گرش از جنگ
 ز سپهر سپهر تا چند میل
 همی آسمان اندر آمدن
 کشته ها در دمان و سپهر
 سپهر را به سپهر گرش سپهر
 همانا لب رزم و دگر
 که سپهر اندر آمدن
 نماند افراسیاب و دگر
 زهر سپهر و دگر
 همی خنجره دمان و سپهر

بدماجنده و چاکریم
 ن بد که روزی نعلمه بر
 رک تاباشدش ز نهای
 سنگ بلوی ز آبان
 بیکرگاه سیاوش برین
 ره چو بنیدن دین سخن
 بدیدند یاران لشکر برادی
 راه کی سخت سوگند خورد
 م که رستم بر آساید اچ
 یکت ایید بکین آمدیم
 را بادیان کفور آبادماند
 را نخواست دل رسیده ز جا
 خوان زمین تابستقلاب
 را آمد ز کشور سر سردار
 به نیز گشتیم از افراسیاب
 خون انجمن گر برانگنده ایم
 ندانست کی سپید کجاست
 سران رازش که سر اسرخواست
 که کاوش بغیر دلی پرد پای
 باید بران پیر کاوش دست
 نون نزدان پیر خوشویم
 بایران پستنده و خنجرگاه
 چو دل بر نیمی بر سر کهن
 چو شمشیر بپاشن نبول و خنجر
 چنین گفتند هم دل در نهایی
 شستن چو بنیدن شرم آمدش
 بیاورد اسپای مهر سوخته

زمین جز بفرمان تو نسپرم
 همی کرد بخیر بایوز و باز
 ویران کردن رستم ملک توران را
 به پیش نمد افکند و آمد بجا
 نو گشتی جز اوتان گردودان
 بدین بود مهرش بتوران زمین
 بدو تان شد روزگار کهن
 همی یافتندش بر آبان رود
 فروخت از دیگان آب رود
 همه جنگ را کرد باید بسج
 ویال پر از آفرین آمدیم
 یکی ما برین بوم و بجا داند
 تحقق همان کرد و دید را
 ندیدند یک مرز آباد بوم
 بر نیگونی فرسنگ پیش از راز
 نخواستیم دید ارا و اناجواب
 همه پیش تو یک یک بنده ایم
 دست مست یافتم از دهانت
 سپه سکو تا چار با ناله براند
 نشسته است بر تخت برینجا
 شود کام دارم دهاک پست
 چو بزم آیین هر کی نوشویم
 هم آنجا گمین و هم آنجا گاه
 کند ناز بر تو بوش سخن
 تر بهر و ایچ ازین رگانه
 که نوبی گزین نیستی نمی سرا
 باز آمدن رستم
 که بودند چو نعل و نعل

سپید بجان از نمدشان
 بر آمد برین روزگار دران
 ویران کردن رستم ملک توران را
 یکی پیشه دیداندان پیش دست
 پس آن ترک خیره زبان کرد
 بدین جا بگفت شاد و خرم بدی
 ای باز بوش بدست اندرون
 گرفتند نهرین بران ز نهایی
 کزین پس نه بخیر جویم نه خواب
 هم آنگاه که نزد نهم رسید
 چو نردان یکی پیش در داد
 فراموش کن کین آن شهریار
 به غارت و کشتن اندر رفت
 همه سر بریدند بر نا و سپهر
 بر آنجا که بد مهره با گهر
 از ان غنم که او نخت بر گینا
 چو چهره شدی بیگانه خوان
 چو بنیدن نندار آن انجمن
 شدند انجمن پیش و بخودان
 اگر افراسیاب از نهر پید رنگ
 یکایک همه نام دین تو ختم
 کجا سالان اندک بدش
 چنین خیره گشتیم بر خوسته
 اگر دل نهاری ای برینست
 حشمت بدین گشت سستان
 آنگاه که در خاک جفت گشت
 بایران و افراسیاب توران
 کلام و پستنده و نعل

بدید آن روانهای سیدشان
 به پنجب گویان مسیقت
 که گفتی بر او بنیاید گشت
 به پیش زواره سخن کرد یاد
 جز امید و رجای با نهم
 را کرد و فرنگان شدش پند
 بزخمش فغانند بر یک ز آبان
 پیر دازم آن کین از افراسیاب
 خروشیاید چون رو آورد بدید
 را خنجر تراگردش مور داد
 که چون او نهی بصد زو کار
 همه بوم بر دست بر سر گرفت
 نون و کود کرد و نند اسپهر
 همه پیش رفتند بر خاک
 کس راد به اندان سا و راه
 کین با جانان زید ان کشتن
 چو سپید بنیادل سیلست
 بزرگان و کار از نموده
 بایران کی لشکر آرد بجنگ
 همه شهر آباد او خوشویم
 نگذشت برایکی رفد خوش
 دل از کشته شد برمان کشته
 سوز منکر که او و نهمست
 که ز خنجره مو به بزدستان
 بران خواسته چندی گشت
 برفتن کی را گرم آمدش
 بیاورد و شایسته شهریار
 که نهر و نعل و نعل

همی بود پیش زانی دراز نه سر دید پید امر او را نه بن فرستاد و خواند مرا نزد آب مکران کار را چاره نشناختند زبان پر ز زفرین افراسیاب بر پرستی از پنج راه دراز ز پوشیدنی وز گستر دنی وزان سخن گشت پر دخته بیاوردم کنعان چه فزان بی نشانند از هیچگاه نشان	چنان چون سپید فرموده بود همی بود پیش زانی دراز نه سر دید پید امر او را نه بن فرستاد و خواند مرا نزد آب مکران کار را چاره نشناختند زبان پر ز زفرین افراسیاب بر پرستی از پنج راه دراز ز پوشیدنی وز گستر دنی وزان سخن گشت پر دخته بیاوردم کنعان چه فزان بی نشانند از هیچگاه نشان	همی بود پیش زانی دراز نه سر دید پید امر او را نه بن فرستاد و خواند مرا نزد آب مکران کار را چاره نشناختند زبان پر ز زفرین افراسیاب بر پرستی از پنج راه دراز ز پوشیدنی وز گستر دنی وزان سخن گشت پر دخته بیاوردم کنعان چه فزان بی نشانند از هیچگاه نشان	همی بود پیش زانی دراز نه سر دید پید امر او را نه بن فرستاد و خواند مرا نزد آب مکران کار را چاره نشناختند زبان پر ز زفرین افراسیاب بر پرستی از پنج راه دراز ز پوشیدنی وز گستر دنی وزان سخن گشت پر دخته بیاوردم کنعان چه فزان بی نشانند از هیچگاه نشان
همی بود پیش زانی دراز نه سر دید پید امر او را نه بن فرستاد و خواند مرا نزد آب مکران کار را چاره نشناختند زبان پر ز زفرین افراسیاب بر پرستی از پنج راه دراز ز پوشیدنی وز گستر دنی وزان سخن گشت پر دخته بیاوردم کنعان چه فزان بی نشانند از هیچگاه نشان	چنان چون سپید فرموده بود همی بود پیش زانی دراز نه سر دید پید امر او را نه بن فرستاد و خواند مرا نزد آب مکران کار را چاره نشناختند زبان پر ز زفرین افراسیاب بر پرستی از پنج راه دراز ز پوشیدنی وز گستر دنی وزان سخن گشت پر دخته بیاوردم کنعان چه فزان بی نشانند از هیچگاه نشان	همی بود پیش زانی دراز نه سر دید پید امر او را نه بن فرستاد و خواند مرا نزد آب مکران کار را چاره نشناختند زبان پر ز زفرین افراسیاب بر پرستی از پنج راه دراز ز پوشیدنی وز گستر دنی وزان سخن گشت پر دخته بیاوردم کنعان چه فزان بی نشانند از هیچگاه نشان	همی بود پیش زانی دراز نه سر دید پید امر او را نه بن فرستاد و خواند مرا نزد آب مکران کار را چاره نشناختند زبان پر ز زفرین افراسیاب بر پرستی از پنج راه دراز ز پوشیدنی وز گستر دنی وزان سخن گشت پر دخته بیاوردم کنعان چه فزان بی نشانند از هیچگاه نشان

همان را یکی شهریار آوری
ردیکر جهانان سپهر بند
خزیدارم این را اگر آید بجا
همین مهان بانو گویو بود
شنیدم که تو رفت خواهی تو
مرا از و چهره رستم است



چو خورشید خشنده آمد پدید
بیا مگر بسته گویو دیر
چو در گذشت ای جهان پهلوان
چو مردم برم خواستار آیدم
مرا دست و کوه آید بچند جا
بپسوزد بخت جهان پهلوان
بیا موزش آرایش زرم را
تو پدر و دستان مرا یاد دار
چو شش زهر پرستش ز خان
ازین زمان و مکان آفرید
کمر بندم یاور در بنمای
پدر پر پر بود و بر نادر
بسیار بختاگر جهان دیده اند
چو دانی که آید زمانه دراز
ترازین جهان شاد بخت
بر او نیز شادی همی بگذرد
از روز گنگد کردن اندیشه کن
منه هیچ دل بر جنبه جهان
کنون ای خردمند بیدار دل
چو گردن باند نشین ز یاد رسد
دلش کوه بایست خنجر
کمانا و دانا و دارنده دوست

درخت و فارابار آوری
کشاید بدست تو از گنگد
بفرخنده نام تو ای سرنما
که درخت گزین رستم نیو بود
که خسر و بجوی ز نزدیکی دو
نزدایش جان من برستم
بفرمان لار بانو رفت

یکی بکش باد بایستی زبیر
دلیر و سرفراز و خوش نشان
انان پس مرا کارزار آیدم
مگر بشیم آید یکی بر بنمای
بیا کم برت شاد و روشن مود
نشانید مگر زرم یا زرم را
روان را ز در دین آزاد دار
بسین بر جهان آفرین ناخوان
توانای ناتوان آن سرید
نزدیک آن سو که خداست
به بسته میان را بکوار شیر
ز بهر بزرگی پسندیده اند
تبارک چرا بر سر تاج آید
کجا رنج تو بهر دیگر کس است
همان مرگ ز پریش سپرد
پسیتن دادگر پیشه کن
که با تو نماند همه جا و جان
مشو در گمان با پریش ننگ
بهستی کن سپهر و داور
خردمندش از مردمان نشو
خرد را دجان را نگارنده او

اگر جاودانه نمانی بجای
بدو گفت گویو ای بد بنده ام
بیا روشن و ساز فتن گرفت
بیا دخرمان بنزدیک او
چو دوش بهد مرا پهلوان
تو پدر و دستان ای جهان پهلوان
سویستان که نهاده است

بدو گفت که در زیارت تو جیت
کندی و ای مرا یار بس
کندی بفرست آن سپهری فان
نشانید که در شهر با بگذرم
تو میرین خرد را دکنار
بدین کودکی من از و دیدم
ندانم که دیدار باشد جز این
که اویت بر تر زهر برتری
بدویت امیدانویت باک
بفرمان بسیار است آمد برن
ندانست کس باز بنید دگر
سرخام بستر جزا خانیت
همان آزار از رخاک آوری
تو رنج و آسان دگر کس خرد
همان نیز شادی سر آید همه
به نیکی گرامی و میانار کس
اگر چندی ببا بدید شدن
ترا کردگار نیست پروردگار
نشانید خرد خواب با او
ز بهستی نشانت بر آب خاک
جهان آفرید و مکان زمان

همان نام برین سپهری
مکوشم برای تو نازیده ام
ز خواب بیدارنده اندر گشت
چنین گفت ای قهرنا جو
سوم نرد در برش و

سوم نرد در برش و



زمین شد بسان کشتی
بره اندرون بانو جیت
نشانید کشتی بمان موز
برند آور و جا بماند فان
مرا از دانش که یفر برم
به پوز نگارش از روزگار
مردم دیکه او را پسندیده ام
چه دایم ساز جهان آفرین
همان بنده اویت بر بهتری
خداوند آب شتش و باد و خاک
پدید دل چنان دروغ پر زخون
ز رفتن و دل گشت نریوز
از و بهر زهرت و ترناکیت
سرش با هر اندر مناک آوری
سوگو و تابوت تو نشود
سرش زیر گرد اندر آید همی
رو بختی گاهی بهیست و بس
سپهری که نیست باز آمدن
توئی بنده کرده کردگار
که خسته تو باشد بیزیران
ز بهستی کن خوشین و دغا
پیشنه خرد و دل

گر گستر دنیا و از پیش و کم
از تو دان سوزا بستان نشند
نهاده سر سکه شاه جهان
شد از با خسر سوی دریا گنگ
نه اسپ گنج و نه تاج و نه تخت
ز دیده ببارید غنای شاه
همه یک بیگل بر کنین کشید
زهر بر دهم و فرزند خویش
بیک زرم اگر با دایان بخت
بر آراست از هر سوی ختن
چو کلاه سپاه همه ساز کرد
باسطی سلج و مردان مرد
نار از موخشان شد نهفتال



جهان و میگفتند یک شب خواب
بان ابرو بان نشسته سرش
بتو ان یکی شهر یار نوست
سرافراز و زخمه که قیباد
سیان را به بند و کین پدر
همه ساله بد بختن کین بود
چنین است فوجام کار سپهر
بالید بر خاک ریش سفید
سپهبد است از بخت عاج
به گفت فرخ پهلور و ز تو
نفرمان نیران خسته سرش
مرادیدو گفت اینهمه هم چو است
چو خیمه را بد ز تو ران زمین
چنین که بخشش سپهر بند

ر پوشید دنیا و گنج و دم
دیکه فرزند دستان نشند
چنان نامداران فروخ همان
ولی بر کنین سری پرز جنگ
نشاد و تاج شایخ برگ خرت
چنین گفت با هنران سپاه
سپر ستر و ترک با این کشید
همان از بی گنج و پوز خویش
نفاذ چنین کون اندیشه پست
بنود ایچ سنگام پر دختن
در گنج دیرینه را باز کرد
بکین از ایران بر آورد کرد
و اگر گشته شد رنگ بر گشت حال
نشسته بر بل سلیتن

ز تیغ و سلاح و تلخ و تخت
سواران شد طوفان گوند و گوی
چو بشیند بد گوی هر افراسیاب
همه بوم زیر و بر کرده دید
جهانی ز تاش بل فر و خسته
که هر کس که این بندش کند
بایران زمین نه کین آویم
همه شهر ایران بیای آویم
زهر و سلاح و سپاه آویم
بزودی یکی لشکری گرد کرد
خود و لشکرش سواران کشور
همه سوخت آباد بوم و دخت
شد از تیغ و شکی جان پیواز
گرفته جان ترک شمشیر زن

بجواب دیدن گو در سرش و آگاهی یافتن از ز و
رنگی چو طای که گردی را
ریشیت سیاروش یکی شهر یار
با میان چو آید به فرخش
به دیار قلزم بخت آرد آب
گردان ایران گرد گشتان
چو از غاب گو در زبید ارشد
چو خورشید پیداشد از خشت
پراخیشد دل خیمه پیش خواند
تو تا زادی دانه در با فرین
نشسته بایری چو از باد و غم
انار که میفر و ز دست شاه
نیار کس از باز گردان نیو
بخت و بایخ نامست و گنج

بیدار شد و از پیش و رخت
چنان لشکری نام برد از نیو
که شد طوفان رستم هر آن گویا
همان گشته و کترین بر و لایه
همه کا خاکسند و سوخته
همی جان بیدار پیش کش
بگلستان بزمین آویم
بگویشیم دین کین کجا آویم
بنوی یک تازه راه آویم
همه بهمان و سلج سپرد
بکین دیران و قیسان کشید
برایانان بر غدا این کار خشت
بر آمد برین روز کار دراز



که ابری بر امانان ایران پرباب
ازین بختش ترک نراژ دما
هنرمند و ز گوهر و مدار
ز چرخ آنچه پرسد و بد بختش
نخارد سوار کین نهمایاب
نیاید جز از گوی کس ز فشان
ستایش کنان پیش او ارشد
بر اندک دار روشن چرخ
فدای خواب چکه خنما نماند
پرازد فرین ملحه سر زمین
لشست جهان ماسر از غم
نخارد همه راه شان نگاه
جز از نام و پد گو در ز گویو
بمانا کماست بر آید ز بخت

پیاده بدو نیز بنهاد روی
چو از چشمه کخسیر او را بدید
مرا که خواهمی خواستار
در آفت کای گیوشاد آمدی
چو دراری خبر جلیه پست مشاد
چو شنید گیو این سخن خیره ماند
چنین گفت ای گیو خسر بستم
بستم که پیر سیاوش توئی
بدو گفت گیو ای سرستان
بدو گفت کخسیر ای شیر مرد
همی گفت بانامور مادرم
بدانکه که گردد سرافرازینو
جهان را بر دی بجای آورد
نشان سیاوش پدیدار بود
بر سینه تن خویش نمود شاه
چو گیو آن نشان دید بر پیش نماز
از ایران بر رسید و تخت شاه
همه شاد و روشن بجهت تواند
همان هفت کشور بشاه پیش
که داند بایران که من نه ام
سپاس از جهاندار کین زنج
فرات غمت سازم و در او
همان خوب گویند و منج دراز
از ایران بریند شد رنگ و جو
بدو گفت کهن زنج دراز
سپیدست از برین گیو
زدهی گیو بیدار دل گردنش
ز گیس را خیر کردند یار
و نگیسفت از رنگ او دیم

چو رنگ اندام بنزدیک ای
نخندید و شادان لب برید
بایران برو تا کند شهر یار
خرد را چو شایسته داد آمدی
همی در دل ز خسر و آرنیاد
زبان را بنام جهانبان بلند
جهان را یکی مژده نو منم
ز تخم کیانی و باهش توئی
ز گودرز بانکه زودستان
مرا مادر این از پدر یاد کرد
کز ایدر چه آید بد بستم
از ایران بیاید هر نهند گیو
همان کین ما را بجای آورد
چو بگشتان نقطه قار بود
نگه کرد گیو آن نشان سیاه
همی سخت آب همی گفت راز
ز گودرز و رستم نیامده
بنادیده یکسر مهر تواند
نهاده بزرگ و تاج می
بنامم فکر با تشنگانه ام
بشادی مغوی هر آمد بخت
ز گستران خواب از غمی او
خود چو شش منج و آرام فزار
سر سر بر دیرانی آورد
ترا بر د بخت و آرام فزار
همی رفت پیش اندرون گیو نیو
بزرگ ملخاک کردی شش
نهانی بران بر نهادند کار
جهان بدل غشنگ اویم

کره مست خلد بر نامنج او
بدان گفت کاین کرد و گیویت
چو رنگ اندام گونا مادر
چگونه سپیدی برین مزار
جهانجوی رستم گویم پلتن
بدو گفت دهم که کخسیر
بدو گفت گیو ای سر سر فزار
چنین ادما سخ بدو شهر یار
ز کشتاد و گیویت که دادا گی
که از فرزندان کیانی سخن
سپید انجام کخسیر و آید پدید
مرا و را سوخت ایران برد
بدو گفت گیو ای سر سر گشتان
تو بکشای دهنای بازوین
که میراث بداز که گیفتاد
گر رفتن بر شهر یار زمین
بدو گفت گیو ای جهاندار کی
جهاندار دانه خوب دوست
بنودی مل من باین خرمی
سیاوش رازنده گردیدم
بر فغان ازان بشیه هر دو راه
همی گفت شاه گیو این سخن
ز کاوشش سال هکند خسر
دل خسرانده در دستان خست
مرا چون پیشان با کین گیو
یکه تیغ نهندی گرفته چنگ
بر فغاند سگ سیاوشش کرد
که بر سه براه اندر آید و کرد
این الهی یابد افراسیاب

پدید آمد آن نامور گنج اوی
بدین ز غور زینان نیویت
بر آمد ز جاسر و شهر یار
ز طوس و گودرز و کاوش
چگونه است و تان آن سخن
که اندر جهان شهر یار نوی
جهان را لهر تو آمد سیار
که تو گیو گودرز ای نامدار
که با خرمی باد و فرخی
بدانکه که اندر پیش آمد برین
پدید آورد دهنده بار کفید
بر نامداران و شیران برد
ز فرزندگی چه داری نشان
نشان تو سپیدست بر آن کین
درستی بدان بکیان نشان
ز شاوی بر او گرفت آفرین
سرافراز و بیدار و فزنده بی
مرا که سر و سر و بهشت
که روی تو دیدم بتورلن رن
ز تیار بخش بر سپیدی
پرسید خسر و کاوش
که دادا گیویتی چه افکنده بن
زرد و گشت لی پاوسر
بگرداناشش خوش بر فرو
به بین تانانه چهار دبر
سر آنس که پیش بدی بند
چانه و دهن رادل خوش گرد
نهان از دلیران چرخ چو
نسازد و نهند و نیاز و نجواب

چو سالار تکیان بدگفت من
 هم از پشت و داور کردگار
 خداوند کیوان خوشیدماه
 خداوند بخشنده و کار ساز
 جز از رای فرمان او راه نیست
 به تنها همی رفت و کس را نبرد
 زبان را بر کس بیارستی
 به کج گمندی بر آویخته
 کی راهی بر دبا خویش تن
 به و گفت روزی که اندر جهان
 به چشم تو هر چه خواهی ز من
 گویند که پرسم هست آنگی
 چنین ادب سخن کشیده ام
 به همی رفت هر جا چون به نشان
 خورش گور و کوشش هم از جرم کرد
 به آنگه که رستم برین کوه آب
 سپید و توران بنگ آید
 زما چنین بیاورد بادرش
 بیاورد پور سیاوش را
 چو گیو دلاور جوران زمین
 بدان مرغ از اندر آمد دهم
 فرو داد و سپید را و گشت
 ز کجی سپید را و نیام نشان
 هاناکه خسرو زما در نژاد
 کنون گریز زندیاران من
 همی بر نشانم بخیره روان
 یکی چشمه دید خشان ز دور
 به بالای موه فر که این دے
 همی بو مهر که از روی او

به پیشی بر آرم سر از انجمن
 در نختی تو آورد یازان بار
 کز ویست پرورزی و دستگاه
 خداوند روزی ده ولی نیاز
 خرد ماه ازین دانش گاه نیست
 تن نازدیده به نذران سپرد
 ز کجی روزی نشان خواستی
 ز دور از برش خاک بر نختی
 کجا به من بود از انجمن
 سخن پرسم از تو کی در زمان
 ندادم هیچ از من جان تن
 ز باخ نیای ز باخم نختی
 خود این نام هرگز نه پرسیده ام
 مگر با بد ز شاهزاده نشان
 تاسا خورد گاهی گاه آب شور

چنان شاهزاده جوان را گشت
 که با او کرد از نخبه بایست کرد
 خداوند هستی و هم راستی
 خداوند گیتی خداوند مهر
 فرمان او کیو بسته میان
 همی تاخت نام ز توران رسا
 چو گیتی ندادم ز شاه آگه
 بدان تا اندا کسی را ندوی
 همی رفت با و همی دوان برده
 گردیدون که یاکم ز توران راستی
 چنینیت و ادب سخن که نشسته
 به و گفت کجی سپید را و نختی
 چو باخ چنین گشت آن ننمون
 چنین تا بر آمد برین گفت سال
 گشت گرد سیامان و کوه

یافتن گیو کجی سپید و رادرم غنار

در باره توران بخت آید
 بر و هر سگوار سترش
 جوان خردمند جان کجی سپید
 بدینسان به گشت اندکین
 جهان خرم گیو رادرم غنار
 بخت و بختی ل بر اندیشه د
 چو از همی خوشی بر کشتان
 و گشت و کوشش زما نبرد
 به بر اندرون عکساران من
 خنیده روانم چو خرم کمان
 یک سر بالادارام پور
 پدید آمد و رایت بخودی
 همی ز میانج آید موسی کو

به بران لغو و پس شهریار
 فرستاد بران هم اندر زمان
 سپیدش با در دران جاگاه
 چنان شکوه بود بر اندیشه شد
 زمین نبرد و بی پراناب
 سه بادل خورش اندیشه کرد
 همی گفت ماناکه دیو یلب
 رجب تن مرا نچ و نختی سپید
 یکی تا مجوی و در گشت روز
 دل بر نغم گردان مرغزار
 یکی جامه بر گرفته بخت
 نو نختی سیاوش بخت حاج
 بدگشت گیو این بخت شاه نیست

به پیش آمدش زندگار گشت
 بر آورد از مغز او دانش گرد
 از ویست پیشی و هم کاستی
 خداوند ناسید گردان سپهر
 بیامد بگرد از شیر زبان
 هر آنکس که در راه تنها دید
 تنش را از جهان و کردی می
 بهمان شود نیز آواز او
 بر آورد از نکتا تا چند گاه
 بشوئی بدینسان از شکستی
 ولیکن برگنده با کس نیست
 باید سخن بر کشتادنت را
 بز دین و داندش سرنگون
 میان دده از تیغ و نبد و ال
 برنج و نختی و دور از گروه
 بیاورد لشکر هم اندشتاب
 که کجی سپید و شوم را ایدار
 فرستاده نزد شاه جهان
 بر آمد برین نیز بکجی گاه
 نزدیکی نامور مشی شد
 همه جا از کشت خواب دید
 که من و و راندم خواب ز خورد
 به بلوان بود کان آب
 انوشیروانی کجی سپید و نختی
 مرا نخت بر گنبد افشا کوز
 همی گشت و شمران شد و شمر
 سپید بر زده و کشت بوی نکت
 نشسته است بر سر زمره تاج
 چنین چهره جز در گاه گشت

همان گنج گویا پال و گستران
 سرخ بخت و پیش پسر
 که با سپاهیم و گنج آن بست
 زمین از تو گزیده امان بست
 چرا افتاد بر خاسته چشم گوی
 همان ترک پر مایه برستان
 جوان کرده شعله نماند زین
 و ز گیسوی ترگی بسر بر نهاد
 همه شهر کیسیر بر آن گفتگوی
 که آمد ز ایران سرفراز گوی
 چه بشنید پیران غمی گشت سخت
 چگونه کنون پیش از فراسیاب
 بفرمود تا ترک همه صد سوار
 سرگوب بر نیزه سازید گفت
 اگر آب بگذار آن برشان
 ز گیسوی بارنج دیده پسر
 دوش خفته و گویو بارنج و خشم

همان خنجر و تیغ و گرز گران
 بر از خون رخ از در خسته بگرد
 نه اکنون همان تیغ آن است
 سپهر از تو راند همه بی رشت
 کزین کرد و در سیاهوش نیو
 سلاح چکه بود از در پهلوان
 بر خفته هر سه بگردار باد
 که خسر و با پیران دست درو
 بنزدیک بیدار دل شاه نیو
 بازید بران شاخ و دست
 مرا گشت نزدیکی تیر و آب
 بر خفته گرد از در کارزار
 و گیسوی خاک باید نهفت
 چه آرد برین زوایین سر نشان
 خواب انداخته آورده بودند سر
 براه سواران نهاده چشم
 بر گستران اندرون آب گویو

ز دیار و ز گوهر شاه سوار
 چنین گفت با گویو کا و دینج
 به بوسید پیش زمین پهلوان
 جهان پیش فرزند تو بنده باد
 ز گوهر که پر مایه تر یافتند
 در گنج را کوفته استخوان
 سران سواران نهادند گرم
 نماندین سخن یک زمان نهفت
 سو شتر ایران نهادند رو
 همی گفت بادل که آمد پیو
 ز گردان گزین کرد گلباد را
 چنین گفت پیران لشکر گزین
 بنده یکدیگر و دشوم را
 سپاهی بر نیگونه گرد و جوان
 بر میودن راه و رنج مشبان
 زره دبر و بر سرش نیز ترک
 چنان چون بود در سالار نیو

زیاقت و ز تاج گوهر نگار
 به بین تا ز گوهر جواهری نگار
 به و گفت کای مهر بانوان
 سر به سگالان تو کنده باد
 بر زنده خنده انگه بر نهفتند
 براه سپاهیان بر آراست کار
 بران بادایان با آفرین
 نهانی چنان چون بود نرم نرم
 کس آمد نزد یک پیران گفت
 ز گیسوی شاه و پیل جنگجوی
 سخن بر میگویشم ز مهر شنیدند
 چو نشینم گرد پهلاد را
 بخارید سر را بر پشت زمین
 به آتشی و به بر دوشم را
 بر خفته بیدار دو پهلوان
 آن بر دو را گویو به سپاهان
 دل آفنده و تن نهاده برگ

چهار دور گرد سپهر را بدید
 خروشی بر آورد برسان ابر
 زانی نخب زبانی بگرد
 دل گویو چنان شد از دوشم
 ز نیزه نیستان شد آورده گاه
 از ایشان فروان بیفتند گوی
 بدان کین همه فر گزینست
 نگه دار اختر شاسان نشان
 خروش آمد و ناله گریه ناله
 گزینان بر خفته کیسیر سپاه
 بنزدیک کیسیر آمد و سپهر

تو تاریک شد مغز و جان هر بر
 به میر سخت آید به لای برز
 که چون چشم بپوشش دریا چشم
 به پوشید میان و خورشید و ماه
 ستود آمدند آن سواران نیو
 باز زخم گویا گویو گوست
 به آید به تیران و بر سر نشان
 ز گویو سر از ناله گریه ناله
 بر از خون بر دینک بران شب

خبر د گویو با گلباد و نشین و گزینش
 میان سواران در آمد چو گرد
 از آن زخم گویا گویو سپهر
 وزان پس بر خفته در میان
 غمی شد دل شیر و نیستان
 بر نشین کرد گلباد گفت
 نه از چه آید برین بوم و بر
 یکی حمله کردند برسان شخیر
 همه غار و مومن پراکنده شد
 همه خسته و کشته گشتند باز
 به و گفت کاش شاه را شاد دار

بزدوست و تیغ از میان بر شد
 ز پر خاش او مانگ شد را چو در
 سران همه بر شهادت جنگ سپهر
 چنان لشکر کشی شیر زبان
 ز خون نیستان گشت چون میستان
 که این کوه خاست بایا و سخت
 ز فرمان نروان که آمد گذر
 بدان ک گزینش مادر و غیر
 ز خون خاک چنان ز جوان گشت
 بنزدیک پیران گردن فرار
 خرد یار و دوش آن آباد دار

بیاید بگرداردیو سپید
جهان پر زبده خواه و سپهر من
تو ای بافرین فروز ز من
تو بر دزدین و لگام سیاه
ببالا بستی کی مفرغ از
چرخ رشید بر تیغ کند شود
به بزد بنمای زین و لگام
سیاوش جوگشت از جهان
همی شش در گره و در غار
گشت از بر سپ لاریو
همان تنه بالا نهادند رو
نشان لبخند سر فرزاد
نگه کرد به زاده که را بدید
همی گشت بر آنچو پای خوش
همی بود به جاشنگ زاده
گشاده از دیدگان بر دو آب
نگامش بگرد زین بر نهاد
بگردار باد هوا بر مید
همی گشت کاهرسن چاره جو
چو یک نیمه بر بید از آن شوه
گشاید که اندیشه پهلوان
هرین اندی فروز بر بکیان
چنین کردی زنده پهلوان
خدا آن برج سرخت ساراه
که دور و شبان بر تو فرخنده
ز بالا بایوان نهادند رو
همان تاهانی بود کاشان
دو رخ را به یال برش نهاد
ملاوان کی گنج پوش نشان

دل از جان شیرین خوانم سپید
همه ز ما جا آه من ست
شنو تا بگویم کی چند من
بر دستک آن فرزان بگاه
به بینی بگرد از خشم بهار
در خواب را سپید بود
چو اورام گرد تو بر دار گام
بر و تیره شد روی روز سفید
چو خیمه و آید ترا خیمه ستار
رفتن کنخیمه و گویو بگرد
چنان چون بود در چاه
نزدیک آن چشمه چون فراز
یکی باد سرد از جگر بر کشید
از آنجا که بد پانها پیش
ز دو چشم او چشمها بر کشاد
زبان پر ز فرین افر سیاه
همی از مید کرد با در دیار
به برید و از گویو شد ناپید
یکی بارگی گشت و نمود رو
گران کرد بازان عنان سیاه
کنم آشکارا بر روشن روان
بموی اندامی بینی میان
که هر سخن آمد بر آن جوان
و دیگر که عیب آورد و بر شاد
دل بگلان تو گشته باد
بر اندیشه مغروران را همچو
نباشد کس اگر باز ایشان
روان جایش همی کرد یاد
نبدان کسی اگر اند جهان

یکی زان زنده اندر جهان
اگر گوی یابد آن خبر دشوم
یمنی مرغزار است از اید ز دور
به بینی کی کوه سر بر سپهر
یکی جویا ست و آب نان
نگاه بر چهره است از آن غار
بر و پیش و تیز نمای چهر
چنین گفت شبنم بنهاد
در بارگاهش گیتی کوب
رفتن کنخیمه و گویو بگرد
نزدیک آن چشمه چون فراز
یکی باد سرد از جگر بر کشید
از آنجا که بد پانها پیش
ز دو چشم او چشمها بر کشاد
زبان پر ز فرین افر سیاه
همی از مید کرد با در دیار
به برید و از گویو شد ناپید
یکی بارگی گشت و نمود رو
گران کرد بازان عنان سیاه
کنم آشکارا بر روشن روان
بموی اندامی بینی میان
که هر سخن آمد بر آن جوان
و دیگر که عیب آورد و بر شاد
دل بگلان تو گشته باد
بر اندیشه مغروران را همچو
نباشد کس اگر باز ایشان
روان جایش همی کرد یاد
نبدان کسی اگر اند جهان

نماند همی آشکار و نهان
بر انگیزد آتش ز آبدوم
بکیسو ز راه سواران تور
که بروی بایده می ابر چهر
زید را و تاراه کرد دروان
با شش رخ آید سو جویا
بخوان و بر دال دست بهر
که زمان مبر زین سپیس باد
نوشن زمین را نبشت بر د
بیاده همی رفت در پیش گوی
بخورد و سپهر گشتند باز
همان تا بر آیدش از لگام
کریک باز و جناح خدنگ
به پویند و با زین سواریت
چو بر آتش تیز ریشاند
بر و یال می بود و تشو دو
بر اند ز جای آن سپهر گران
بر آن خیرگی نام نیروان بخند
همی رخ بد در جهان گنج من
چنین گفت بیدار شاه نیو
سرد کاشکارا بود بر تور ساز
یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
پراز غم روان من دیو خاد
همی آفرین خواند بر شاه نیو
تر داده نیروان سپهر باگر
سخن رفت چنین ز راه دراز
شماران بید چشم ناپید
سبک سر سو گنج آگنده کرد
که بود و یا قوت بسیار بود

گر اید ز کوه خاوه جهاندار ما
تو بشاه بر شو بلاستی نه
بنیروی نیروان جهان آفرین
ز دام بلا یافتن من رها
بها چون عارف با یکدنون
بدر پهلوانت من پهلوان
بسی پهلوانت شاه اندک
در تو خوشی دوز اید تبا
تو با لاکرین و سپه را بین
بپوشید درج و سیاه چو شیر
چو عد بهاران بغیرید گیو
تو تنه بدین رزگاه آمدی
تو گر کوه آهن بوی یکسوار
یکه داستان ز دشمن بر زبان
نمان آوردت کنون پیشین
که ای ترک بدگوهر دیو زاد
که چندان بندگان در کاسی بود
دو متر زنت بود در بران
دو ترک نه مهر چون پیش
مندی بی بیشت همچو بی نان
بسان زنت مرد باید ترا
که تنه ای کی ز سر و برد
بزرگان و خشاکی و شاه
به دام ویش که زنت دوش
بگیتی با بیه رستم بسی
بمن داد زدم کزین خوشتر
ز چندت بزرگان مهر ایزد
بجبه پلین رستم شیر مرد
مرا ز رزگاه بزرگ و تن

بخوبی گراید همه کار ما
زیران شک مشو هیچ کند
سوار خانم بر فراز دین
تو چندین بشود دم اژده
فشاندن ز شیر جرج خون
همیشه بر شاه بسته میان
چه اندک که پیدانه بنیم یک
نه بنیم که سازد تاج و گاه
مرا یار شد جهان آفرین
همان بانه کوه پیکر زبر
ز سالار شکری جیست نیو
ملا در پیش سپاه آمدی
چو موافقت آیند گداز هزار
که چون برگزینی سر اید زمان
همان پیشین نامدا و انجمن
که چون تو سپهبد گیتی مباد
تبه گفته بهشت من روزگین
اسیر آوردید می کشان از جن
بگیتی کی بنده بخشید مش
برفی خویشتن مویه کنان
کجا مرد و انا ستاید ترا
همه نام تان نگ باید شمر
دلیران گردان ز برین کلاه
تختن بدو که چندین سوس
بگردان نیاید بندش کس
که بود گرامی تر از افسر
سرم را بکنج برین بر کشید
ندارد بگیتی کس هم نبرد
گرا نایه مغر کلاه من است

بنیروی نیروان و در شیم شاه
جهاندار سپهرو یار من است
بد گفت که خیمه های ندیم ساز
منم گویم یک آن پاک ساز
بد گفت گیوی شده سر فراز
برادر مر هست نهفتا دوست
اگر شوم گشته دیگر بود
شود رخ من هفت ساله بباد
چو پیروز باشم حمل از فرشت
ازین سو سپهبدان سویا
بر آشفت بران و دشنام داد
نمون خور دنت زخم من بود
نمندان زنه در بر جان کشی
مرا نه بردم می لشکر
ازان پس بغیرید گیو سترگ
بلین سیاوش مرادیده
بناراج دادم همه خان تو
یای خواهرت بود دیگر زنت
من آمدن از تو اندر شیب
ترا خود می مرد باید چو زان
زین شک تا جا و دان تنان
و دیگر بزرگان روی زمین
همه دخت رستم می خواستند
تختن ز پویششان سر تافت
بر روی نوش بغوثر ادا
میین دخت با کوش سپاه
سپر دم رستم می خواهرم
چو کیم ایمن بکین خاستن
من زان بدین بجز آبگون

بنیرو من از جنگ سواران
سراختر اندک گشته است
کنون کلان بر تو سپاه
سیاه و سپهر لاکرین که زد
جهان را باج تو اورد
جهان شد چو ماه تو اوش
ستر تاج به باشد افسر
د دیگر که عیبت وز مهر
جهان جلد و سیاه بهشت
میان می شد و در و در
بد گفت که می در گشته
تخت را کفن جیانت تابین
چو مردار انگه شخت بخاک
بیاید که به شیر زنگین
سر کشان پهلوان خرد
همان که زدم سپهبد
گزند آمد از من بر جان
که زان سپهبدان
تو اندر شتابان اندر کشید
سیان میان لاکرین مردی
بگویند مایه در و شکران
چه فخور و خیره خاقان
همه بر روش خود شمر
از ایزد افراده خوش
بخند و غشش مرا کرد یاد
بمن اگر دن کس زاندار
مه بانوان شهر بانوارم
باید ترا و آراستن
جهان پیش خیمت کنم قهر گون

یکی لشکر آمد پس با جنگ
گذشته ز رستم ایران سوار
بخوردند چیزیکه در دستند
برافت پیران بگلبدان
بدو گفت گلبدان کی پهلوان
فراوان باش که مرا دیده
همانا که گویا بشیر از هزار
من آورد رستم به دیده
گران گرز با سوم بکشد
همی هر زمان تیر و جوشان
برافت پیران بدو گفت پس
تور فتنه و نستین نامور
چو زین یا با فراسیاب آبی
ز پیش سوار می نمودد پیشت
ز لشکر زین کرد پیران سوار
بدیشان چنین گفت پیران که
گر گویو خسرو بایران شوند
بدین رفتن ازین شایسته گناه
بخشد بدو شایسته ام خود
چنین تا نزدیکی ژرف رود
رسیدند بر آب گلزار یون
اگر لشکر آید سو کارزار
ز ناگاه گری برآمدند
بدیکر آن خفته بدیکر شاه
دوستان بر گویو آگاه کرد
یکه لشکر آمد پس با دمان
تر گر میاند بجان کنند
دزان پس غلام چه آیند
مرا اندر زانی خسروست

چو گلبدان و نستین تیز جنگ
غلام که با من کند کارزار
سوار و میره بشتافتند
که چوین گفتی نشاید برفت
پیش تو گر برکت یم زبان
نبرد مرا هم پسندیده
گرفتی ز دست من ای نامدار
ز جنگ آوردان نیز نشنیده
سنان سواران چو چرم جنگ
نبوی چو پلی خروشان شد
که ننگ است ازین یادگرین کس
سپاهی بگردار شیران نر
چینند از آن تاج شاهنشاهی
بسی از دسران توان گشت

آدم پیران پی جنگ و بایه
خان گاهه باید به سود
زمان ماند ایران چو شیران
نا از گرش آشتو سو رماه
وزین آگهی شد با فراسیاب
رسیدند با چوین دود و خود
شسته با گویو بدر چرمون
بود آب مارا بجای حصار
که کوه و دیوار از غیره گشت
نشسته فرنگیس بر دیده گاه
جهان خفتگان خواب گاه
ترسم که تنگ اندام دمان
دل ما ز در تو بچایان کنند
ندانم کسی را ز رخ بماند
که اواز بزرگان گیتی نوست

چنان باز گشته بر سر کوه
از شاه شد خسرو پاک دین
چو ترکان بنزدیک پیران شدند
چه کردید با گویو خسرو کجاست
گویو دلاور بگردان چه کرد
بدان گفته آوردم اندر کسب
سرش ز تیره گفتی که سندان
بر رخسار ندیدم چنین پایدار
نبوی شگفت بر بر دیال او
از آنگاه شد که با من چو کوه
ندانم که کار چندین سخن
کنون گویو راستی بیل مست
که دو پهلوان دیر سوار
را کوازه بسی مانندت با نسوس

شب رعد بران شیر زبان
نماند برین بوم و بر خاک آب
بگفتار او سر را فرخواستند
وزین آگهی و فرنگیس شاه
جهان آب مانده گفت ز یون
که باید گشتن ملایک و آب
گفت و بخوردند چیزی که بود
چو پیران بیامدند نزدیک رود
فرنگیس زمان جا که بگریه
بدو گفت کای کرد بدین خیز
دوش سپه دار پیران به بین
موا بایست برود دیده بر آب
بدو گفت گویو ای همه با توان
فلک دشمن از نام تو گشت است

که بریان برشان با یکدست
ستودش فراوان کرد ازین
چنان خسته و زار بر پیشند
سخن چوین گفت بر روی راست
دست سیر گرد ز دشت بنر
گر فتنم به بنیم هم اکنون شب
برو ساعدت بیل ندانم گشت
نه در چنین و گردش کارزار
شدی کو فتنه خود چنگال او
نیک تن غنمان بپیران توه
تو آهنگ آورد گردان کن
سیان یلان گشت نام تو پست
ابا لشکری از مد کارزار
نمرد و فتنی و گویا و کوس
درین جنگی دوره سه هزار
زلفش نباید کشدن میان
وزین دود و دل گرد و فراسیاب
شب بدو کیسان همی میفتند
شدند میشتابان بر دیده راه
بدی و بدو کیسان
نهان زانی سر خود خواب
شسته با گویو پر دل غنود
سپید بر آنگاه بی مار و بود
دوش سپه دار توان بدید
که آمد حمار و ز کار گریز
شده تیره و گرد روی زمین
بدو بسته نزدیک فراسیاب
چرا بخنداری بدینسان
زمین بنده پای تخت است

فرخنده دید دیده پیر آب
چنین دان که این بر پهلوان
ز بهر مهره پرده جان ماست
به و گفت گیوای سر بانوان
که دوست یارم بود روزگین
کنون ای سوگند گسخت کن
دانشاه بر پهلوان گرم دید
چون صد هزاران خدا تو باد
به و گفت کای نیکو لعلوان
چنین گفت پیران لعل پنهان
بگیوای گفت شاه دلیر
توانی که گوی بگیتی چون
کنون پیش من بسته پیران چشم
اگر غم این باد پای دوان
که کشاید این زمین بچاکس
بدان گشت بهستان پهلوان
به و داد سپه و دستش بست
به و گفت خسرو که پدر و پسر
برخت و منو اندا و آفرین
جماد رشک را که شد افراسیاب
بزد کوس بوق سپه نشاند
چو آورده لشکر بدان زنگاه
پرسید کاین پهلوان به پناه
که به نامی نزدان یوزاد
چهره به و گفت ای پسر
ستوه آمد از جنگ کین سپاه
ملا داد با رخ که آمد به پیر
بسیار بگفت سپهر شمشیر

زبان پر زفرین افراسیاب
نزد منمدا دست و درویشی مان
وزین کرده خوشین سناز حواست
انوشه نری شاد و روشن بدن
لحم در خوانی خوشش من
بخنجر و راگوش سوراخ کن
رفاقتش بر از کتب آرم دید
خرد ز آفرینش رزائی تو باد
بزی شاد با کام دل جاودان
که نتوان پیاده شدن تاسپ
که پیش مر بخش ای نره شیر
سوگند نماند بعد بچین
نهام و نه ننگ نه نعد و نه خشم
دو دست بنیدم به بندگران
کشانیده گلشهر خواهم و بس
بسوگند بخیر آب در روان
فرمان پس فرمود تا بر نشست
جهان مار و تود و میاں پود پناه
ا بر شاه و بر پهلوان زمین
آمدن افراسیاب از گینه و
بگردانست از آنجا برانند
کناور و گلبا بد به سپاه
کی آمد انانیران برین زنگاه
که آنجا سیاهوش دارد نژاد
ا گردن ز لشکر پارسان به
چنان رفت گیوای و گیش و
سخن هر چه گوشتن ندان شنیدند
سپاهی بر پیش آمدند پدید

بیوانگی گفت کای سرراز
بس از داکنه داور ستمون
با بخشش ای مور تو کنون
ای سخت سوگند خورم به ماه
به و گفت کین سروای شیرش
جواز خنجر خون چاکد بر زمین
به و گفت کای شاه دلشاد
ز کفاده و رخ برافروخت شاه
بفرمای کاسم دبد باز نیز
به و گفت گیوای دلیر سپاه
سپهدار ترکان شیران تویی
همی لایساک زبان زنان
یکی سخت سوگند رایاد کن
کجا متهر بانوا تو دوست
که کشاید این بند کس بره
فرستیس و بخیر و خوب بچهر
اگر داد گستر دبداد مان
بدان عدوان گشت پیران
دو منزل یکی کرد و آمد مان
همه مرز لشکر را گنده دید
نبودا گی کس ز جنگ آردان
اگر خاک بودش آسوز کار
یکی گیوای گورد و دوست و بس
چو بشنیدند خشک زنده شد
چو زردان کسی گشت بخت
سپهدار پیران پیش آمدند

شیدی چنین رخ راه دراز
بدان کور با نید مار ز خون
اگر هرگز نبد بر بدی ستمون
تجاج و به تخت صراف از شاه
روان از سوگند نیرکانش
هم از بهر یادایت هم ز کین
روان رازین کار نامدار
بخندید خشنده شد پیشگاه
به سوگند برتن دست بخت
چنان دان که بخشید جان چیز
چرا گشت گشتی باوردگاه
برزم اندم خونم لیران تویی
پراز ننگ شاه لایه کسان
به پیمان تن بستن ازاد کن
و نه نیست نهان تر از دوست
که گشته دارد در این دستگاه
به برادر گشتند و را بهر
شاهش در رخ از تو جان روان
وزین سوگناه و فریاد گیو
به و تیره خند تابش آفتاب
همی جست بران تیرانکمان
بهر جا بر مردم انگشت دید
اگر گشت از ایشان سگ گران
ندیدی چشم من این زنگار
سوا ما یکدیگر ندیدیم کس
اگر دون در این راه شد
ای کوشش در راه تخت
سرور و کوشش هم بر ز خون

اگر زنده بمانم کی زین سپاه
 از دست دشمن برآوردن عاج
 بیایم بتوران چو شیر زبان
 شمر بورگودرز کشودگان
 برین تیغ هندی بر مهت
 جو سیران ز کین خنهای شند
 انجان کردان پس گاشی زرد
 بدو گفت گیوای سپه شمشیر
 شما شمشیر برآید من یک لهر
 چو بشنید پیران برآوردن خوش
 چو کشتی زشت اندر آمد برود
 ز جنگش بستی پیچید گیو
 مگر زبان از ان ببلوان بلند
 یکم آمد آورد بر ببلوان
 به پیچید گیو سرافراز یال
 پیاده به پیش اندر افکنده خوار
 در نقش گرفته بیت اندون
 خردش آمد و ناله کوفهای
 برآوردگر گرگان را بگفت
 از افکنده شد و داهون کوه
 تقای یلان سو او بدیده
 چنان چو بر گشت و گشت
 بخواری برش پیاده کشان
 پیاده نزدیک خسرو زمین
 سیاوش بگفتد او سر باد
 میگفت کاشی درش شریعه
 تو وادیت هر دو از جنگ تو
 چو شمشیر دانه نگه کرد گیو

و من نام مردی گیتی نخواه
 نهم بر سرش بر دل افروز تاج
 بکین سیاوش کمر میان
 سر کشان گیو ازادگان
 بگریه تو جو شمن مغفرت
 دلش گشت بریم و دم در کشید
 جاگیر و شیر اژدها زبرد
 نزدگر تاب نداشت دلیر
 سر کشان اندام زبرد
 دوشش بر از بال زبرد
 همی داونکی دهنش را آورد
 گر زبان همی رفت سالار شو
 ز فترک کشاد چنان گند
 تو گفتی که دوازدهای دمان
 گنده اند افکنده و درش دوال
 برش بد و راز لب جو بار
 بشد تاب گلزار یون
 دم نامی خرمین هندی در
 سپه مانده از کار آورد شکفت
 ز یک تن شد نماند یک تن توه
 چو شیر اندر آمد میان روم
 که گفتی ندیدت دشمن خوب
 دوان پاندر دهن پیشان
 جو سید و بر شاه کرد آفرین
 چو او باد گشت این دین ز باد
 چو غر شید تابان میان گروه
 برون آوردیم برای دبر یو
 نزدگر من از جنگ من زرد
 رما که دن و نگه سران را از گیو

شهنشاه خسرو بایران بم
 و دلش پس پیوستم گرافیه کبر
 نه توران با نام نه از سیاب
 تو ای ترک بخت پسر شوم
 خم کندم کنون مرگ تست
 بگریه برسان لرزنده بید
 بیایم بگریه بر درد چو شیر
 به بینی کزین پرنهر یک سوار
 چو من گزیده سر گری آورم
 بگریخت است پیش دران
 مگر دایم گیو ازادگان
 چو اناب و ز شکش دور کرد
 هم آورد با گیو نزدیک شد
 بهریت شد از گیو پیران شیر
 سر ببلوان اندر آمد به بند
 بیگانه بر خاک و دوش بست
 چو ترکان درش سپه اندون
 چو آن میگویند آمد تاب
 سبک شد عنای گران کشید
 نیاز یک سو گیو از شمش
 چنان شکری کشن مردان شو
 دمان تا نزدیک پیران رسید
 بر شاه برش همی زار و غار
 چنین گفت کین بتن جوفا
 ابر شاه پیران گرفت آفرین
 تو دانسته در دو تیمار من
 ز بهر سیاوش بدم خون نشان
 افزود بخت تو با من رها
 سران را از گیو

نبردیک شاه دلیران برم
 کنم شهر توران کتنام هنر بر
 کنم شهر توران چو دریا آب
 که تراج باد نه تخت نه بوم
 کفن بگمان جو شمن گشت
 هم از جان شیرین بشدنا امید
 بدان تا کشت کرد و زبرد
 چو آید بدان لشکر نادر
 سزاقان همه بر پای آورم
 مگر دلان برآوردگر گرگان
 بدان تا سپه برآید آب
 بزین اندام گند گز زبرد
 جان چو شب تیره مار یکم شد
 پس اندر همی تاخت گیو دیر
 زین بر گشتن خم گند
 سلیش پیوسته خود بر شست
 به بدنه چادر زشت به پیش
 چو کشتی سحر اندر آید شتاب
 سر کشان خیر گشت از نیب
 ندرید کیتا بهر سپه شمش
 گریزان به قندار پیش گیو
 بهر یوست از تن سرش ما برید
 در خنده دانه بتن سو گوار
 گرفتار شد در دم از دما
 خروشید بگوید روی زمین
 ز بهر تو باشا بهر کار من
 تو گیس را جواز نه نشان
 دمان تا دمان شاه نوا

ن آب ما او گشتی ترا
 بان که گنبد طاق از دند رود
 به پیش از شاه ایران تویی
 بن شوم غرقه گر مادر است
 زین داور ز صوبه تون زاد
 برکت زنده هر دار خوار
 بگفت که خیز نیست کوس
 میگفت انبیت و نیاهم تویی
 وان خرد سایه پرست
 باندر افگند خسرو سیاه
 ران کنگد شمشیر به دست
 بوز و در دگر دهر سر گذر
 مالان و جویان و آب روان
 پیشان شدار غم گهادر خوش
 به بوزش باید خبر سپار
 بدو گفت گیوی سگ کم خود
 مادی کنون بدید تو سیاه
 چنانکه بنزدیکه بازگاه
 یک با یک ز دند بران خواه
 ندیدم نه هرگز شنیدم چنین
 چنان برگزیده شده هر سوار
 چو نشسته اندیشانی شمشیر
 برین تاکایانی آن رنگای
 بدو گفت جهان کوی شهر بار
 چو گوزد و چون که تم پلین
 ازین رود تا پیش ما چنین ترا

بدین مایه راه رسد شتی ترا
 همی داد تخت همه را درود
 پناه و دیوان و شیران تویی
 گرانی نباید که گرت سرت
 ازین باره بدل کن پیچ یاد
 فرنگیس را با تو اسے شهر یاد
 پناه هم بدیدان فریاد بر
 نمانده داد و در هم تو سے
 درشتی و زری مرا فرست
 چو گشتی همی اند تا بازگاه
 جاما بخوی خسرو و بن شست
 گهسان گشتی شده اسیم سر
 سب سپه چون گسترگان
 تبه دید انان کار باز خویش
 چنانکه بنزدیکه رود بار
 تو گفتی که این آب مردم برد
 رسد روز کنین روزت آید سیاه
 هم آنگه باید از تو دان سیاه
 که چون یافت آن بویک سیراه
 که روی کسی آب دریا زین
 گفتی سواد است شان در کنار
 برآمد اندل یک باو سرد
 شد تنه یا مانده از خشکان
 بر اندیش کنش کن در کنار
 چو طوس و چو گرگین کن کشک
 خرمه و کریان مردین ترا
 پراخونی اندر دشتند با

نشته گفت گیوی تونیه دخی
 جهانی سر سر شد اورا رهی
 به باب راکی جو بر تو راه
 بهانه تو جودی مرا در جهان
 که من بیکانم که افرا سیاب
 باب افگند با سیمان تان خوند
 فرو دامن از باره راه جوی
 تابان مدوی جان فریم تویی
 بگفت این برشت شمشیر گشت
 سپان فرنگیس و گیوی دلیر
 بران داستان برایش حرکت
 بیار از چنین گفت کایت گفت
 برین نرفد دریا چنین بگنبد
 سیار است شتی بخیری که در
 همه بدید با پیش شاه آورد
 چنین مایه در با گهر شهر بار
 چنین خوار گشت اندر دریا
 چو نر دیکه دانا فرسیاب
 چنین او پنج کای شهر بار
 بهارای و این آب با موج تیز
 و یا خرد ز باد بزان زاده اند
 از این پس از معدا فرسیاب
 بهمان تابیا سیم شانی نمود
 تو را این سحران باریان خوا
 بهمانکه از گاه سیراند
 تو همان نگه دار تخت بلند
 بهانه برین روزگار در داند

به بنی ازین آب جز نیکی وی
 که بارشونی بود و با سر ری
 که با فرو برزی و نیای گاه
 که بیکار به تخت نشاندنشان
 باید دمان تالیس و آب
 و یا ز نخل اندرون بسپرد
 بنالید و بر خاک نهاد روی
 خشک سیمه رهنمایم تو سے
 بچهره بسان شب انبیت شد
 برون شد ز جویان از آب گیر
 جهانی خون تایش گرفت
 کسین بر تر انداز توان گرفت
 خردمندش از مردان نشمرد
 ز باد و بادبان بر نشت
 کمان و گنبد کلاه آورد
 همی از تو گشتی کند غم ستار
 که جان را همی گفت پدر و مان
 ندیدم هیچ گشتی نه مردم بر آب
 پدر با زبان بودین باز دار
 چنانکه شوی نیست راه گریز
 بروم ز مردان فرستاده اند
 که بشتاب گشتی در آگهی در آب
 باید تو فرود رود پس
 هم از دم سنگ بران سر
 که از بچکان شیرانه
 از این شست بیکم گز

چو با گویو خیسرو اند
 نونده اهر سورا فک
 رسیدن
 و نذره سرفدن خود ز نذر
 جهانی اندو شاد و چندین
 نامه نوبخت از شاه شو

در آید بسته برین بر چسند
 بدو گفت پیران که شیر زبان
 من آن دیدم که اگر گزین
 نخست اندام بگزین گران
 همی زدم میشت گردان ما
 جو اندر گستان برین بخت
 گر نیزان زمین تاباده کند
 ز آب اندام دوم بست
 همچنین تابر دازن سرم
 بجان و سر شاه و خورشید ماه
 که کشایدین تو من بچکس
 یکی تن به آید ز چندین سوار
 چه بشناید گشتارش افراسیاب
 دندان پس بغزاند ز کند باد
 فرود آورم شان ز رخ بلند
 میان شان برم پیشتر نیز
 فرنگیس را چون بکند آورم
 خود و کشتان سوخت چون کشید
 که چون گویو خسرو بخت چون کشید
 که از تخمه تور و دیک قباد
 دل و بایران گراید بر
 گرفتند یکبار با باز خواه
 چنین گفت پس عیلام را خواه
 بدو گفت گویا خواهی خواه
 نخواهم ز تو گفت با ناندکی
 بدو گفت گویا هسته خود
 که باشی که شهادتی خواه
 سدیگر چه بگریزید اود را
 که در خنده بر ما زهر تر

دوستش سپشت با پالنگ
 در درنده گرگ و نه بر بیان
 ز بنید جهان دیده مرد ویر
 همی کوفت چون تپک آنگران
 نه اندیشه خوش ز مردان ما
 که گشتی که گشت با کوه نب
 بنیدخت آمد میانم بنید
 بر آنگند برین خود شیرست
 فرنگیس گشت آنکی یاورم
 به دادار خود کام تخت و کلاه
 بجز خفت گشته در دهر پس
 همانا که کین دارد این روزگار
 بدیده ز خشم اندر آرد آب
 بدشنام و سونگند بکشد
 بزد دست و تیغ بکشد بند
 با همی دهم تا کند در زیر نیز
 بچشمش جهان تا بکند آورم
 همی دهن از خشم در خون کشید
 همی تیغ ما با گرد و بدشت
 یکی شاه سر برزند با نژاد
 به توران نماید پراز کینه چهر
 که گشتی کدامت بر بارگاه
 که آید ان را چکار چه است
 گنده که تنگ اندام سپاه
 ازین چارچیزت نخواهم کی
 سخن زین نشان غلغله
 چنین بادا تو ای خسار
 که دریا باد و درنگ با و را
 بدو گفت که در راه کسار

پیر سید و ماند اندک گشت
 بجا شد چو در صفت کارزار
 بر انسان که او بر در روز جنگ
 با سپه بکا و بیال و رکیب
 همانا که ماران بنید در سیخ
 سر انجام گرفت یکسر سپاه
 پراکنده شدندش بهوش من
 بدان خوارم نزد خسر و کشید
 خبر بدی سر یک بدریگوش
 مراد از نیکو نه سر کند سخت
 زمانی سرو پایم اندک کند
 ندانم چه راست نزد سپهر
 یکی با یک بر ز پیش براند
 که گر گویو دوز آن دیو زاد
 بگفتش بهین تیغ آهن گزارد
 چو کینه بران بگوید همه
 بسوختن رفت پیران نژاد
 بهومان لغز مود کا نشتاب
 نشان آمد از گلهستان
 که توران زمین آنگند خراسان
 رسیدند پس گویو خسرو باب
 نوندی کجا بادش نوست
 همی گرگندایت زان و د
 چو بنیدان و تابان غلغله
 زده خوارم از تو گراسپاه
 اگر ما شنید شهر بدی
 درگاه شاه خواهی همه
 جلد که هستی بخیره زده
 بدو گفت که در راه کسار

غمی گشت اندیشه اندر گرفت
 کجا گویو تنها بدای شهر یار
 ز همیش بدیاسف و زنگ
 سوار از فراز اندام نشیب
 فروزن زانکه بارید بر شل تیغ
 جز از من نشد کس بر شکیه خوا
 بخاک اندام تن و خوش من
 یکی داغ بر جانم ز نو کشید
 در دو تنم بست و بر آرد جوش
 بخوردم جو دیدم که گشت بخت
 بدگر زمان زیر سوگند بند
 بخوابد بودن زمین پاک مهر
 به چسید پیران خاشاک ماند
 شوند از غرغره به تینه باد
 کمینه بر آرم از ایشان دمار
 فرنگیس باری چه بود همه
 وزین سوختی بخت شاه بلند
 عیان را بکش تاب و آب
 که دانا بگفت از کینه بهتان
 نماند برین بوم و بخارسان
 همی بودند بر کشتن خشتاب
 دشتی که زیای کیمیست
 فرستاد بدی کشتی دود
 سو گویو کردا نیمی ز روی
 پرستد یا یک همچو ماه
 ترازین جهان زیری بی
 با نافرمان خواهی می
 زده با پیدار بر کس اگر

از تو گمان بر سرشاید
بان ناز و عجبیست
من الیایک مادر جا
میران باید ز کوه
یای بر سید هر حرکت
در بوش دوش انداخت
فت کاوس کی سر مانت
نت خسرو کاوس شاه
بماند نیت جانیست
زیر بنجی نردی چنین
آن دیدم اگر کویر نیکست
ان شکر گشتن در دیوان
با اندر آمد بیان ننگ
پاشش دیار و دهرش من
تا کوز در دهر خسته بود
نیمه ام بمانی چه
همه ناکه چون او بود دیوان
گو بگفت اندر گشت
نفتش را و کاندر جهان
بر داد و لا سالار جیشید
م انگاه گودند و گودند
ز گیس را گلشن زرنگ
بر گشت کاوس بانو بانو
نون شهر ایران سرگشته
مراجیز و گنج و روان است
سپهر از خورشید و مهتران
لی کلج کشواد به در
جواز تخت کاوس بر تخت

هم از تخت سالار داری سپاه
ز دین مادر از غم درشت
همه مستادان با سزا
هر بار در دیکان کین بپوش
خرد با هر کردم اندر نعت
مرا بخیر یافت آن تیره رای
جانی را لجاج تو آمد نیاید
که اسی مغربار جابانه گاه
کران بر زاننده تهران گشت
که با من بیاید تهران دین
نمید بندهستان بیست
هر نیت گزیند بیرون جان
که گفتی زمین را بسوزد جنگ
بخشود بر و دلش من
زید گفتن من را بان بسته بود
همینوقت از تن جدا کرد
نزدگر باید همیشه جان
بوسید که در برش بشمار
کسی آن ندید از گمانی
دلاور بخورشید بر بر سر
کشاند بر آفرینا زبان
بیاراست با طوق با گوشوار
سپادی زانده هرگز نولان
مرا ز نهانیده رای تو مست
دین هر زفران دان آن
نشتند طرا اندک شکران
پیش جان بخی خسرو نهاد
سر خسته زدن طوس از نیخرو
چینام فرستاد گودرز زردا و

عینین دوا با کمان کم خرد
که تا من شوم شسته اند شکم
میان بز و گاو میش بستند
تبر سیدم از کار در و لدا
ز سرگر بر سید گفتم ز پایی
چو جایه دیانت مغرورم
که هستی بگو هر زخم مسمان
اگر گوار گویم بخش و شکر
که دی چندی ببرد و نمود
سر افراز و دیوان سپاه
گمانی نبردوم که هرگز ننگ
وزان پس که پیران بیاید
بپایش بنیدخت بجان کند
بخوابش گری ز فتمی شهر
مرا او مانید و مادر بسیم
چنین تالبد چون ز جنگ
چو کاوس گفتا خسرو شنید
بگودرز بر شتر گفت آفرین
نوشته نشور بر بر بیان
کشیدی و ما گفت بسیار
منادند سر کسیر بر زمین
در ایوانها گاه زرین نهاد
بر دایم و پیوند بکشد آشتی
منم مهربان تر از او سیاب
مربانوان خواندش آفرین
چو کاوس کی خور چند می رسید
همان بر زمان بدید نو نهاد
سر خسته زدن طوس از نیخرو
چینام فرستاد گودرز زردا و

سید که گفتم همه سپرد
که او را سالی سباد از غم
شمر دم شنبه سرور گودند
بپسیدیم از خشم و آزار او
ز خود او بر سید گفتم ز پایی
نفرین فرستادری مادر
سر او در دوا چو شانه نشین
هر آنچه از وی آمد همه درید
بجوران مرا جنت ندانم
پس باید چو آتش بره
ز دریا بکشد به انسان جنگ
میان بسته با دایلی بزیر
سر دیوان اندامه بر بند
و گرنه بکندی شش از بار
ز جنگال آشفته شیر درم
نیاسود با گزده گاو رنگ
رخا نش بگردار گل کشید
بران شور و بوم و بر چنین
خراسان در می نغم و مغان
کنون برخیز ای دیو
همینو اندکی بد آفرین
فرزانش همه بیه چین نهاد
فرزادان بر رخ برداشتی
بروی تو نیم مرد و آفتاب
که چو سباد از زمان زمین
بیادرد مرغها را کلید
که آنادکان را جان بود خور
بایوان و دین آراستند

که آمد تو را ن سپیدار شاد فرستاده محبت و کرد و سوار بدو گفت از ایدر بزرگ با صفیان شیر و ششت نمودن بر انجام هم یکی نامه نزد یک کاوش شاه فرستاده گیور و خوش مردان زهر بپاشد و دیده پر آب چو آمد بدرگاه کاوش شاه جانی بشاد میسار استند که آمد خزان بابران زمین وزان پس گوی کرد و بگوشت پرستند سه صد غلامان و ده خبر شد بگویی که فرزند شاه بیار است گویند کاف بلند یکی تخت نهاد سپید بزر سراسر همه شهر آفرین بست برفتند بقناد و فرنگش چو چشم سپید آمد شاه فرد آمد از بارگ پهلوان توسیدار دلش سپیدار تخت همان خزان و دان گواهی نیست بزرگان ایوان پیش او سپیدار گویند کشو ارگان کنارنده خواب بگی توئی بودند یک بخت باقی بست چو خمیر آمد بر شمشیر با دین جانی شدار است همه یال اسپان پر از مشک نزد آمد از تخت و پیش او	سر فراد کیم خسر و نیک بخت گرین کرد از ان نامداران زم گودند گوی جهان پهلوان بگویش که کیم خسر و آمد بزم مینوان کت انگن با دای پیاوش همی گفت و نامه بداد فرستاده شدند کاوش که سپید فرستاده را پیش خواند وزین آگهی شد سو خیر و بخشید رستم بدوش زر نزار و دوسد نامور برتران برون رفت با تو میش بدر وزان روی دیگر همان جهان بزر و بگو بر بیار است گاه یکی یاده و طوق با گوشتوار همان سر افراز برخواستند چو آمد پیدار با شاه گیو فروخت اندیگان آب و ستودش خزان و کردار و ز تو چشم بدخواه تو دود باد سیاوش مانده گردید می وزان جاگد شاد گشتند باز پرسید چشم و گر گوشت سوخانده پهلوان آمدند به شتم سپیدار کاوش شاه	سر خنده نامور کیم بخت خردمند و پندار و پندار بران مرز شادان جای جهان که آمد غاور زمین آفتاب فرستاده جریست و گرفت راه خستین بیاید بر پهلوان همی که نفرین بر افرا سیاب ز شادی خود شادان بگاه بهر جای را شکران خاستند بپیر و زی خسر و پاک دین ابا خسته هم جو افرا گشت همان بر کی حام زرین بدست جهان جوی کیم خسر و آمد ز راه همه دیه خسر وانی فگند بزر آمدون چند گونه گهر بیار است میدان خود شربت پذیره شدندش باین خوش همان گیور اید با دبراه گرفتش بر شهر یار جهان بجای تو کشور نخواهم تخت که دیدار تو جان فرامی نیست یکایک نهادند بر خاک رو ز شاه و فرزندش شادان هر چاه مرد درنگ توئی بیار است بزرگه نشست	رسیدن کیم خسر و نزد کاوش دو بام و دیوار برخواست شکر بادم زخمه زیر پنه بالید بر روی او چشم و دود
---	---	---	--

گرنه کسی گر برین پشت بنگ
چو بکشید کاوس گفتار است
فرستاده از نزد کاوس شاه
به گفت نعم ای جهان دیده
سپه بهلوانان ایله نجمن
چنین گفت طوس سپه شاه
چو فرزند باشد منیر کلاه
به گفت گودرز کای کم خرد
نگیتی کسی چو کایاوش نبود
مگر از تو دارم ز مادر نژاد
دو چشمیت ندیدم خود چرا
چو شاه فریدون کرد از نواده
در کوه چون پدر بر میان
از ایران بگرداند او سرخ تاب
سلاح من را با منستی کنون
میان کیان دشمنی اینک
به گفت طوس کایاوش خوب
چو فرمان مابرد سالگرشت
بمن چون هالان برافراختی
مرا نیست ز آهنگری ننگ عهد
بدید او عهد ضحاک را
پس از دستم دزدان سام سوار
به گفت طوس ای سپه دار
اگر تو کشواد را چه نژاد
در گزند تو هست بنگ و تاب
سخنهای بیوده کم می شمار
چه دانی تو آئین شاهنشهر
چو چون ضحاک جادو هست
چو قاتل که بودم بهادر به

نهر کیان چو بر خندنگ
سخن گفت گودرز و طوس
و فرستاد پیش کاوس شاه
منه زهر بنده در جام شیر
خواصده چو درونزدیک من
گر کشاید سیر آمد از تاج و گاه
چو بر بند بر نشیند بگاه
ترا بخرد از مردمان نشنود
چو نوراد و سید افغانش نبود
هم از تخم شاهی نه پییداد
چایا بر زبالاوان مهر او
گدشت نیامد بر شمشیر فرود
به بند دگر چو شیر ژریان
بود کفشش کوس خواسیا
برویال نکود می فرق خون
دندان خنجر و منی انگنه
چو گوی سخنهای بیمهر سخت
وزان تیکماری سپه گرشت
همانا تو خود نیک نشناخته
خرد باید و مردی ای باو سار
چنان اژدها کوش ناپاک را
نیان و کشاسپ آن نامدار
چو گوی سخنهای نادل پذیر
سخن طوس از دهنه و شنه نژاد
خندم به دزد دل آفتاب
ترا بنگه شاهان چو کله
چو از او کله از مغز دود
ز من کمر بر میانش به
از کله زین کمر به

به پشت بند جز این را خوب
فرستاد کس به دوازده نوبت
بیامد بر پهلوان سپاه
نباید کاین سود گرد زبان
سخن بکشادند بر پیشگاه
بزرگی و دیمیم تخت همان
میان بسته داند به شیر زبان
ترسی چو بر پهل بند نکوس
هوانست گوی که چو به پشت
چنین نام گفتار از بهریت
بفر کیان و برای درست
از دهنه شد شمشیر دست به
که فرش نشانان را برین خوش
بر آساید از رخ و شمشیر جهان
و زین گفت بیوده و درستی
در تخت شاهی بدانی است
پدر زار صفهان بود آهنگری
سخن بشنودین بکشی گوی
بشاه کاوس و گردگشتان
که با فرود بر زوایا به بود
که نازد به طوس زین کفش
که بستند بر شهر ایران کمر
چو در بنگ تیز بهشتان
سنانم به دزد کوه قاف
شهنشاه را ننگه سالگرشت
که چندین زینم ترا آرد
که با تخت و دیمیم و سالگرشت
چو کاوه بند کجاست به کواه
بگیتی که آید چو گودرز یان

همی رفت گودزد با شهر یار
 به بستند گردان ایران کمر
 از آن کار گودزد خشن تر منفر
 بد گفت بلطوس خرد گوسه
 چه گشتی تو بفرمان دیو
 خستاده گیت پیغام من
 ز پیش بد گوی نمودن پست
 چه شنید باغ چنین در طوس
 بنیره منوچهر شاه دلیر
 منم بود نوذر جهان شهریار
 همی چنین آیین و رای آورید
 جهاندار گز تخم از اسباب
 توان بر جهان ما که بر دی است
 فریه بر فرزند کاوش شاه
 در دم گیر زحمت از پیش او
 چو منی سنا نهی گدازان
 ترا گردی فرو رای دست
 تو نوذر خرد سپید بگانه
 بگفتن منم نه از میان دست
 دو چشم تو گوی نه مندی
 بر آشفت گودزد گفت از
 نه ایم و را که فرمان و تخت
 سواران جنگی ده و دودنار
 وزان سویا سپه دار طوس
 چو گودزد را دید و چنانک پناه
 جهانجوی کیخسرو تا جوهر
 بران تخت می تافت خسرو
 لبه کشته آید هر دو سپاه
 بتوران صد تخت شاهنشاهی

چو آمد بان گشتن زنگار
 جز از طوس نوذر کی سپهر
 پیامی برا و فرستاد نغز
 که جنگام شلوی بهانه جو
 به پیچ سر از راه گیهان خدایو
 بد ستودی نامدار انجمن
 دلش بر زنگار می داشت
 که بر مانع بست کردن غسول
 که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
 ز تخم فریدون منم یادگار
 جهان را بنو گد خد آورید
 نشانیم تخت اندر آید خوب
 که خسرو است گدازان
 سرافار تر ز تخت و کلاه
 که خام گشت دلش کس داد
 از پی جودستن سر آید زبان
 ترا بر زشاهی نیاید دست
 پدرتند بود تو دلیوانه
 به شدی از انجای نمودن پست
 فریر ز بر گزینده می

شکر کشیدن طوس و گودزد بر سر

کز از سپه فرود و زنگار
 بر رفتند برگشتان دوار
 به بستند بر کو به پیل کوس
 کزان حمیره شد تخم خوشه
 نشست بران تخت و بسته کمر
 زیاوت خشنده بر سر کلاه
 ز ایران نه بر خیزد این کینه گاه
 سواد همه روزگار بکس

بر او زنگ زدش نشنیدند
 که او بود با کوس و دزدینه
 بیاید جهانجو س گود
 بزرگان شیران ایران در
 اگر سر به پیچ ز فرمان شاه
 بیاید بنیشت و تو ای پر
 بیاید بلطوس سپید گفت
 بایران پس از دست پلین
 بایران سپه دار جنگ منم
 بر آنجا که بر خاستیم جنگ
 بناشتم بر این کار همه استان
 نخواهیم شاه از خرد پلنگ
 کسی کو بود شهر یار زمین
 بهر سوز دشمن نثار دژ دار
 بد و گفت کای نامور و طوس
 بسی ز خنجر بدیم هر دو بسم
 زافسر سر توانان شد تخی
 کس از دست شاهی بیاید
 بیاید گودزد ز کشور گفت
 بایران نباشد جوهر

شکر کشیدن طوس و گودزد بر سر

بنیر و سپه دار و زنگار
 سپه دار گودزد زنگار
 به بستند گردان فراوان میان
 یکی تخت بر کو به پیل
 بگرداندش زنده سیلان دست
 نمی شد ملل ملل اندیشه کرد
 نباشد جزا کام از سحاب
 خردمندری و دیندار

شاهی بر او آفرین خوانند
 هم او را بدی کاویانی درش
 که جنگ میان شست و دزدینه
 همه شاه را خوانند آفرین
 مرا با تو گین خیزد در مرگاه
 چو میان زنگار و سحر
 که این را تو باغ دست خفته
 سرافار ز شک منم ز انجمن
 همان شنه خرد و دورنگی منم
 بدرم دل شیر و چرم پلنگ
 از خسرو من شش من استان
 فید نه نیگو بود با پلنگ
 بهر یار و گوی هر دو فرودین
 بهش فروزیست ویم نام داد
 بناید که پیچ گز خسرو کوس
 کنون دادی آناه بادی ویم
 که نه مغرودت نه رای محی
 که با فرود زشت نباشد در
 که رای و خرد نیست با خست
 نه بر زین زین چو شهر یار
 همی طوس کم باد اندر جهان
 بزرگ کوس و آواز یوان شست
 سیش ز گودزدان انجمن
 به پیش از دودن آخر کاویان
 ز فرود تا بان بگردان
 تو گویی گیتی جزا خواه نیست
 که هر دو اگر من بسازم خبر
 سخت ترکان بر کینه غاب
 خست از دزدیک کاوش شاه

ولیکنده خواند بر پشت زین
لایمن نمود از بند کز دگر
نوی همین جادو تیره جان
منا و نه کیوان و بهرام دیور
جهانی سر اسر شاهی سرست
بفر و فرمان یزدان پاک
چو خم دو دوال کند آورم
همان من غار دشت آفر خرم
یکه نیزه گرفت خسرو دراز
بفرمود تا گویا نیزه آفت
نه نیزه و نام یزدان بخوان
چو نامه بدیوار و در دخیل
شد آن نامه نامور ناپید
تو گفتمی که رست اندر بهار
تو گفتمی بر آمد یک تیره ابر
که بر در یکی تیر باران کشید
نزدیوان بسی شد بپیکان با
جهان شد بگرد از آنده ماه
برفتند دیوان بفرمان شاه
یکه شهر وید اندکان در فرخ
بفرمود خسرو بد آنجا نگاه
ز برین چو نیم از یک تازیانه
در آن رسان کرد چندان دگر
چو آگاهی آمد بباران ز شاه
همه بهتر آن یک سبک نهاد
چو چوین را که در گزینک بریر
بر آن تخت فیروزه نشاند
هان طوس با گلوانی درفش
بد گفت کاین کوش ز نیشت

یکه نامه فرمود با آفرین
جای خوی کسیر و نامدار
بر اندیش از کردگار جهان
خداوند فرستد و خداوند نور
سرگاز و باج مایه مرآت
سرش از ابر اندر آرم خجاک
سر جادوان را به بند آورم
که با فروز رست جان تنم
بر دشت آن نامه سر فراز
نزد یکان بر شده باره رت
بگردان عنان تیر خجی بران
پیام جهان خوی خسرو داد
خروش آمد و خاک تیر رسید
خروش آمد و شیب از کوه سار
هوا شد بگردار کام بریر
کمان را چو ابر بهار ان کشید
بسی بر گرفته فتاده بخاک
بنام جهاندار و زفر شاه
در در پدید آمد آن جایگاه
پراز باغ و میدان ایوان کاخ
یکه گنبد س تا با بر سیاه
بر آورد و نهاد در گشپ
که آنکده گشت ایوی نگ
از آن ازیندی فروان کشگاه
برفتند شادان بر شهر یار
هم از پشت شهر بگ شاه دلیر
بشاهی براد آفرین خواش
سیرت با کوش ز نیشت
مجلسه همین کاویانی درفش

ز عین زوشتند بر سیلوس
که از بند اسیر می بد گشت
که اوست جادو بر ترندای
مراد او رنگ و فرکیان
مگرین در بر و بوم آفرین
در کار و دان رست این نگاه
در خود خجسته سرش اندرست
بفرمان یزدان کتم در تنه
بسان دشتی بر آورد رست
بد گفت کاین نامه پند
بش گویو نیزه گرفته بدست
ز یزدان نیکی و بش یاد کرد
هم آنکه بفرمان یزدان پاک
جهان گشت چون روزنگی سیاه
بر گنجت کجسر و سب سیاه
بر آمد کی منع بایش تگرگ
فغان پس یکی نوشی بر رویه
بر آمد کی یاد با آفرین
بد در دشمنان شاه آزادگان
در آنجا که آن نوشی بر رویه
در از او پنهانی آن ده کند
نشتند ز نامش موبدان
چو یک سال گنبدت لشکر باند
جهانی فرو مانده اندر گشت
فر بر پیش بدش با گرد
بوسید و نوش برادر بدر
نشت از بر قوت ز شهر یار
بیاد و پیش جهان خوی برد
ز لشکر سبین از سر و است

چنان چون بود نامه سر و
بفرمان یزدان در سر سیلوس
هم اوست زوی ده و ز غما
تق پیل و مشکال شیر یازان
جهان آفرین را بدل شمس
مرا خود بجاد و بنای سپاه
بفرمان یزدان کی لشکرست
که انبست فرمان شاه شمس
ز گیتی بجز فر شاهی نخواست
ببر سو و یوار حصن ملبد
پراز آفرین کرد یزدان پرست
بسیان جرعه تیر و باد کرد
از آن باره در بر آمد تراک
نفرشید پیدانه پر دین نامه
چنین گفت با بهلولان سپاه
بمگر گز که بر دارد از ابر مرگ
شد آن تیرگی سر سب ناپید
هو گشت خندان و کوشین
ابا بر گرد ز کشتادگان
شد آن تیرگی سر سب ناپید
بگرداندش طاقهای ملبد
ساره شناسان هم بخودان
بفر نهاد و سپه بر نشاند
که بخسروان فرو با گرفت
از لیران سپاهی بگردار کرد
هم آنجا بیگفتن گشت زرد
بسر بر یکی تاج گوهر کار
زمین را بوسید و او را سپرد
لای بهلولان از دگر گشت

شاه گزاف و نیت والا
 بکافوس گفت که جهان دیده
 بر من تا زهر و زهر او گریست
 بدو گفت کافوس که این نیت
 یکی چادر سارم که هر روز من
 بجز یکم آنجا در بهمن است
 از ایشان یکی کان گیردیت
 بان هر دو گشتند بهرستان
 چو در شید بر ز دراز بر شید
 فریبرز با کوس نود و ده
 چنین گفت شاه کافوس
 کنون در زمان من ز درگاه
 چو فرزند را فرود بر کیا
 برای خداوند غور شد و ماه
 پیشی نباشد سخن که پیش
 فریبرز کافوس در قلمگاه
 چو نزدیکی حسن بهمن رسید
 زمین سر بگیتی تا آتش است
 سپید فریبرز را گفت مرد
 به پیران در یکی راه نیست
 کسی نیست که باید بسازد
 تواند شد مثل میا و رسی

ولیکن نداری ز من برتر
 تو دل را گردان تا این راه
 که بابرند و بافره که از دست
 مرا هر دو فرزند بردل کجاست
 گیرند کین اندر این آنجن
 به سار رخاش آبر نیست
 ندارم از تو تخت شاهی دروغ
 نزدان نکوتر کسی درستان

همین که او نش بر گنج دهنسر
 دو فرزند بر پایه را پیش خوان
 سزاوار را بخش تخت و کلاه
 یکی را چو من کرده باشم گزین
 دو فرزند را اکنون با دو میل
 بر بخند آهر من آتش است
 شنیدند گو در و طوس این سخن
 برین بگفتان دل بباستند

رفتن طوس و فریبرز بدو بهمن
 و بهر نام اسید که باز گشتن

کجا با سپهر بر میل و کوس
 بنه بر نم بر شام سپاه
 نباشد نیر و بنده دیان
 تان یافت پیروی و نگاه
 زمانه نگردد ز آیین خویش
 پیش اند و طوس بر میل سپاه
 زمین همچو آتش می بر مید
 به جام آهر من کشتن است
 بجیز که چو آید بهشت نبرد
 و گریست از کس نگاه نیست
 به منیم جز آتش گرم به سج
 تو گر رفتی این در گیر دے
 بنومید از دم گشتند باز

همان من برم کایانی درفش
 پس اندر فریبرز کوس درفش
 به و گفت بر کس که را ند ز پیش
 فریبرز را چنین است
 بشد طوس با کایانی درفش
 بشد طوس با شک جگه کوس
 شنا ناگرمی می بر فروخت
 سر باره در بند اندر هوا
 به تیر و کمان و به تیغ و کند
 میان زهر چو سخن بسوزد می
 نیاید ز ایران کس این درشت
 بگشتند یک هفته گرام درش
 نیامد بر از رخ راه دراز

رفتن کین و با گو در ز بدو بهمن و
 گرفتن آن به شکستن ط

بیاید سپید جهاندار نو
 بیای اندک کرده ز پیش
 نشست جهانم کجاست
 خدا و گو و گو و چنگ سپاه

یکی تخت ز زمین بر جد شکار
 زیجاده تاجی و طوقی ز زر
 جهانم کجاست ز پیش
 چو نزدیک نهد زین است

ستون کیانم پدر بر پدر
 بز پیش نشان بشود همان
 اگر گیرستی تخت و سپاه
 دل دیگر از من شود بر کین
 باید شکان نادر اردیل
 نیار دبدان ز سو بدشت
 که آگند سار بیدارین
 ز پیش سپیدار بر خاستند
 سپید انداد و شب را بریر
 بیامد نیز یک شاه جهان
 کتم بعل خسار دشمن نفش
 هو سازد از سم سپان نفش
 نگردد شمار ای بر کم و بیش
 تو که سید و خوشین دهی
 بسای ماندون کرده ز زین کشت
 به تیزی سو در نهاد ز درو
 میان نده از جگه بسوخت
 ندیدند جنگ هوار اروا
 بکوشد که بر دشمن نارد گزند
 تن بار کش بر فرزند من
 شکست تر زین نباشد شکست
 بجای ندیدند سپید او ش

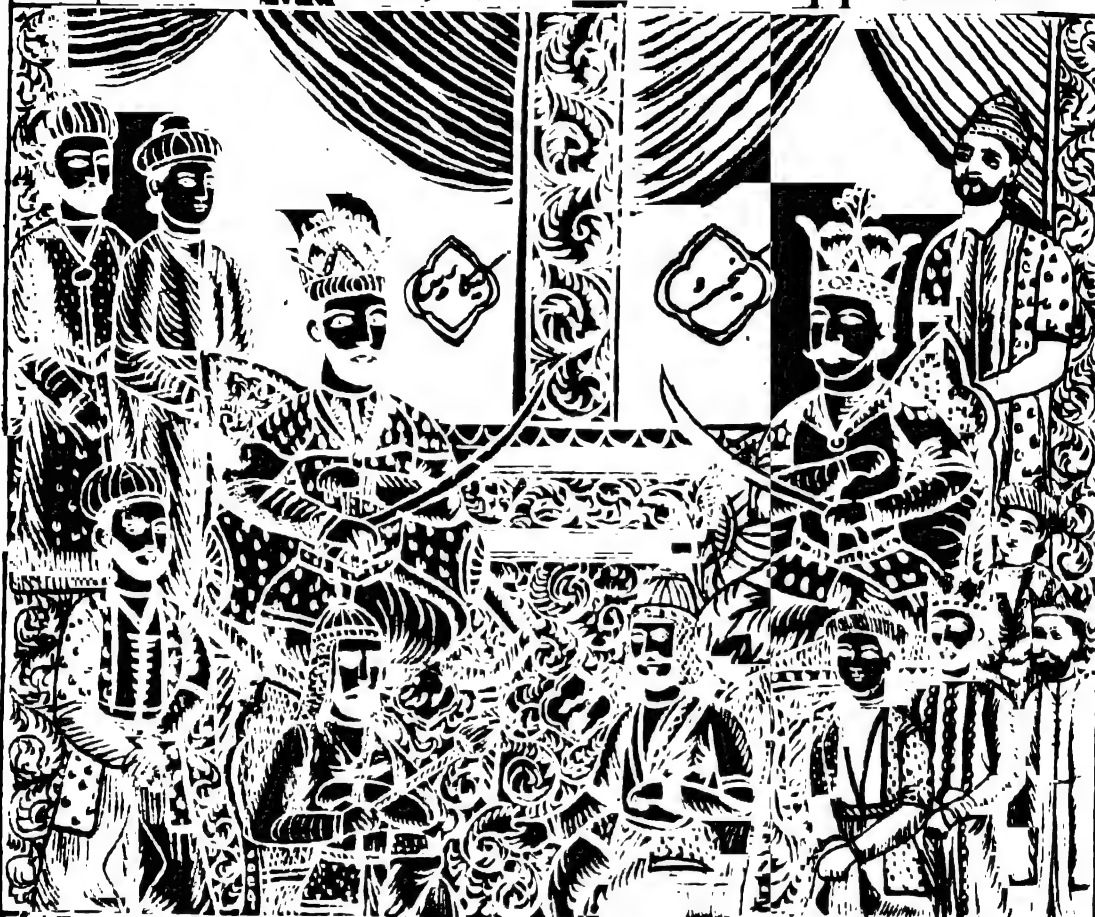
بر پیر گو در ز کشتادگان
 ترافت باید همه زدم سار
 نماند بریل و چندی سوار
 بنماند و نماند گنه
 بسر یکی تاج و گزای است
 پو خید و میان را به

نژاد آنکه باشد زخمس پیر
ازین هر که گوهر بود مایه دار
چو این چار بابک تن آید بهم
جها بخوی ازین جاد شد بی نیاز
لشست از بر خفت شمشیر
چو تاج بزرگی لب بر نهاد

منز و کاید از خیم یک سر
که زید بود خلعت کرد گار
بیایا بعد از آواز رخ و
همش زید زنده بود زار
لب بر نهاد آن کلاه منی
از کلاه شد تاج داور نثار

نژاد آنکه آوندی از به
چو این هر سیاهی جز بادت
مرگ کز مرگ خود چاند
چو نیمه و شاه برگاه خند
لب بر نهاد آن کلاه منی
از کلاه شد تاج داور نثار

بلو شے و پیچ از خیم بی
لشست از بر خفت شمشیر
چو تاج بزرگی لب بر نهاد
از کلاه شد تاج داور نثار



از ابر بهاری بسیارید
فرستاده آمد ز هر کشور
تبان گشت چشپرو و دو آب

ز روی زمین رنگ بودم
ز هر نامدار و هر همت
سر غم گشتان آمدند نجواب
چو جم و فریدون بیارستگاه

جهان شد باز خوبی و امینی
بند در جهان کس بنگام او
زمین چون بهش شدار است
ز داد و بخشش نیا سود شاه

ز بهشت شد دست اهری
که او سر نیارد در درام او
ز داد و بخشش نیا سود شاه

چو آگاهی آمد سو نیم روز
که بر تخت بنیست فرزند
نهتن سو شاه بناد رو
سپاسیکه شد و نشت چون آبجو
سو شهر ایران گرفتند راه

آمدن زال و
بچرخ بزرگی برانگنده
ابا شاد کامی و بانگ دبو
بدید گوش پنگان ز کور
چو آگاهی آمد بزرگ شاه

بهر سر
فر انداز سپاهش ز هر جا
ابا زل سام ز میان
به پیش اندوین نامور
دل شاه شد نمان سخن شاد

نزد سپه دار گشته فروز
بدان تا ناید به پیش شاه
بزرگان کابل همه پیش دم
ارفش بخش از پس سلیمان
سرانیده را گفت آبادان

بدوده که مار ازین مایه سما
جهاندار بر دژ تنوختش
نه نیم نرزی کسے دس سپاه
ترا خودش کنون نیاید بکار
چون خاکگی یافت کاوس کے
جهاندار خسرو نیار ابدید
بخندید وادرا بر دژ رفت
بدشاه کاوس خواند فرین
چنین گفت کای کردگار سپهر
فدا فاسو کاخ فتنه باز
چو کاوس بر تخت زرین نشست
یار و بنشاند بر جای خوش
ز کوشش بر جبهه شاراوریه
ز پهلوی رفتند بر مایگان
جهان را چنین ست ساز نهاد
اگر دل توان داشتن شادمان
غیر بر چه داری فرونی به
نیستی که گیتی بر از خوست است
سخن ماند گو مایه برین داستان
سپهدار بر تخت فیروز شاد
جهانجوی بر تخت شایسته
گردون دایان کای ز جنت
به پیش جهاندار داریا
بمندهی تو دای بدو زور
دل پر کاوش ادا کنم
بپاییز خون بر کن بر دشت
دل دوزگارش می پرورد
نزد دگر گمانی برور کس چینه
هنر که بودا نباشد گهر

کنه کرده را عمر سر بایه بر
بخندید و بر تخت بنیشتش
ترازمیدان نام و این دستگاه
نه بیکانه دخواستی شمس یار
که که زره پور فرخنده بی
بخندید و سلطان دس برود
شایش نزار و اراو بر گرفت
ببان خوب میدان فرودین
خداوند ماه و خداوند مهر
تخت جهاندار کیسیم ساز

ز گرفتار پلورش آورد پیش
و را گفت کاین کاویانی بنشین
جزالتو کسے را خدا در نیست
وز انجا سو یارس نهاد رو
پذیره شدش باخی از خان
پیاده شد و بر پیش ناز
که سیر و بر گشت شیراز نبرد
بدان برزدان فره از روی
که کردی مر ازین جهان نیام
بشادی ز اسپان فرود آمدند

نشانیان کاوس خسرو بر تخت شاهی

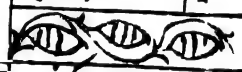
ز تاج کاین خوست پیش
بسیه گوهر شاپور آوردید
سپهدار و گران بیکان
نیکدست بستد بدگر باد
جرا ز شادمانی کمن ناتوان
تو بخندید بهر دشمن منه
جهانی بخوبی بیارسته است
دگر گوید از گفته داستان
همی بود بهر فزادان راد
نشسته فرزندان ابافری
همه شادمانی ز نینان شستا
همی بود و میگفت کای شیکا
که خواهم از و باز خون پدر
رمان پاکوش غرزدان کنم
سر سیر شش بر آید بکاخ
جهانی بر کردار او بر خورد
کسین سگدشتی چو سحر
شاده کسے دید به نه

بوسید و بر سرش نهاد تاج
بسیه آفرین برپاوش نخواند
بشاهی برو آفرین خواندند
بر دیم ازین فتنه اندوخت
بخوبی بیارای و مشی به بخش
ترا داد و فرزند را هم دید
کمی نیست در پیش دادگر
که خسرو چگون نشیند بگاه
برگنده شد لشکر سپهراز
دل دشمنان گشت از روی نیم
دو بهر دشت فرخنده دین
ز دام بلایم تو کردی راه
از روی تو کرسوز دار کردی
پیش بهار بسین سخن گفته شد
ببالای او شاد باشد درخت
اگر باد شایع بود و رگر
نزد دگر دست و پا گرفت
که کماز فریز خان بود

بر جمیع پادشاهان سپهسالار
هم این پهلوانی و دژ کیش
بدل و مر از تو انار نیست
جهان بخت میدارد و بیم جو
ز شادی دل سیر گشته جوان
بمیدار او بدین زبانی
دل دیده دشمنان خیر کرد
بران ریخت و دنگان بخورد
بدین خوب چهره شدم شاد کام
زبان روان پر درو آمدند
گرفت آن زمان بخت خرمش
کبری شد از مایه در تخت تاج
که خسرو بجهه جزا و انماند
همه نه و گوهر برافشانند
زمانی فرزندانی نشیب
کمن فدا بدول خوش بخش
همان شایخ کنج تو بر جبهه
همی شادی آرا دادند مخور
چگون فرستد بتوران سپاه
همه مایه شادی و کام و ناز
دل دوستان پندامید و بیم
زبان را بر داخته ز آفرین
بجستم ز چنگ دم از دلا
کتم خون روان با لاله بروی
نیایش همه نگه پذیرفته شد
چو بیندش بنیاد و نیکی
بباید که نیکی کند تا جوهر
سیر جزیست و بر سره بیند
نیاز به بدست بد نشود

نزدی بر من بایست ن از تو سگند خا هم یک شیشه مادر و نگر و و به تیغ و مبر و کلاه نی بداد و خورشید و اه د فریدون و آیین و راه با نخی نخواستی بجز تیغ و گرز ان و خرد با جان و زمین هرگز نریخته بود مهر او بوشم بخون پدر خواستن با سایم از جنگ او یکمان رکوز روی زمین کم شود راین گفته من گواهی میدید و اگر دوستان و خیم بران بر نمار در دست رستم نهاد زمان پس می خوانی می خوانی هماندا رستم هر وقت نشست شب تیره تا بر شید آفتاب تو انا تو که بر همه کار ما تو دانی که سالار تو را سپاه همان غیر سالار تو را سپاه به بیدار خون سیاوش نجاک بخون بدر بنده را و سنگیر نماردوش خویشی با خسر نغزی بخش دیده گریان شود فرزوان با لیس رخ بر زمین چنین گفته کاکی و امان من ندیدم کسی را که دل شاد بود نخستین یک خسته او خشم	ز فرزندگی و نیک آخری که بر کین کنی دل زافرا سیاه کلیج و فرونی گیره فریب گجویم که بنیاد سوگند چیست بشمار کردان با دار و برد افرو به نیک اختر از روی بدادار دارنده سوگند خود به پهلای و به عید روان نبا شتم بران که افریخته است میان راجه بنیم جین سخت نیش و شوم ز به تخت و کلاه بر انیم وزین برنگردم بدل یکی خط نوشتند بر پهلوی چو بشنید از شهر ارجوان بزرگان همه آفرین خوانند بودند یک هفته بار و دو به پیش او اند گردان سپهر به می گفت که ادرک یک خدا بر فرزند جانی تو کرد و خدا بویران و ابا دفرین که است برین مرزباز از آتش بخت دلی شهر یاران پراز هم است تو دانی که افران بدگوهر است همی را پدی بنده آئین او کین بدر بنده را و سنگیر وزانجا یک شد سوخت باز همی بودم این بوم بهر ان سپاه همی خست گانده زافرا سیاه اگر چنان نیا شاه آزاد مرد	ز مردان از نشو و نودست نباید که پیچ زداد اندک نه پیچ گفت که نشو بگفتار با او مگر دس راه به تیغ و مبر و به تخت و کلاه بخون سیاوش بجان تو شاه نش بر زاری ز بالای برز به تیغ و مگر و مبر و سر و کین نه بنیم بخواب ندرون پدر او دل و جان بدین کینه آرستن مگر کار دیگر شود ز آسمان رحان سیاوش خرم شود خرد را برین پادشاهی بید بزرگان لشکر همه بچنان چنین عهد سوگند وین کرد اگر گوید مجلس بیار استند بیا سو و جانی پیش بخت خروشان می بود دیده آب تو انا سان کنی رنج و تمار نه پر سیر دارد نه ترس ز گناه ز اوج خلک بر فراز کلاه همی سخت تا جان ما کرد چاک بخشای بر جان کاوش و جگر به بیدار جان را به پرورد ز دستش دل خسته بران شود همی خواند بر کردگار آفرین دلیران و خجسته گریان من تو انا مگر بار پوشش آباد بود که پرورد از نیت جان و خیم
---	--	--

که اولیت هر در دگر کار پدر
ز پهلوی به پهلوی پیر شدند
درفش تهنی چو آمد بدید
پیش گویندین باخشدند
ز رستم ز زال سام آمدند
وزان جا نگه سوخته اند
فرود آمد از تخت کرد آفرین
بگیتی خردمند و خشن تویی
گمان را به تخت نمی نشاند
خشن گشت پر خون دل زرد
ندیدم من اندر جهان جور



وز ولایت پیدایه گیتی هنر
مهر با درفش و تیر هشدند
بخود کشید گرد سپهر کشید
ز شادی بر آفرین خشدند
کشاده دل و شاد کام آمدند
بیدار فرخ کلاه آمدند
تهنی به سپید روی زمین
که پروردگار سیاوش تویی
برایشان همه نام نیردان خو
زکریا و شمس یار کرد
بهین فروماند گه بایر
بماند از تانیمه شب سخت

بفرمود تا گویو و گودرز و کوس
نیز ره شدندش بدور و نهاده
خروش آمد و ناله بوق و کوس
رفتند هر سه و داد کردند
نهادند سو فرامرز و کوس
چو خسرو گویندین را بدید
برستم چنین گفت کای پهلوان
سر زالی ز را برادر گرفت
نگه کرد رستم سر بای اوی
بشاه جهان گفت کای شرایر
وزان پس چو از تخت برخاست
گند شسته سخنها همه باز گفت

رویدن خسرو گردید شاه و پیمان بستنش با کیکاووس کین افروسیاب

چو خورشید نیمه شیر خشان
بر آمد ز درگاه آو و ز ناس
چو طوس چو گودرز و گویو و سپهر
چو انوشیروان بر پیشگاه
بویکم برسان رای شکار
بچرخید شهر یار جهان
چو شاپور و بهرام شمشیر زن
سپاسیکه شد تیره خورشید
هران بوم و بیکان نه آباد بود
به شهر نشست و نه بخت
دینا سوسن دگر کشدی
به بخور و باد همی تاخت
بیامد خرامان از انجا بگاه
چو بر شد سراز جام شون گلا
جانم نه بست و کاه و کاه
از فرا سیاه دند خشت
بسا پهلوان که چو جان شدند

چو گرگین و رستم و رهام سپهر
چنین گفت شاه جهان سپاه
بشادی گذاریم یک روزگار
ابا نامور رستم پهلوان
چو گرگین و چون شیر تیر زن
ز بس بخت و خود گرز و کاه
تبه بود ویران زبید بود
چنان چون بودم درم نیکنیست
همان بخت و مهر شد
بیامد سوحان از کوشپ
نهادند سر سوی کاه و شاه
خواب با شایس آمد شتاب
رو شاه سراز و دودنیک
دورخ را خون و دودینه
زن و کیدک خرد چو جان شدند

رفتند بانای سمرین و کوس
جهان پهلوان و چندان سپاه
ز طلب سپهر گویو و گودرز و طوس
بر سپید شیر افروان از شهر یار
رفتند خادای به پهلوان
شکست ز شترگان بزج بر چید
همیشه بزنی شاد و شیرین زبان
زهر بر دست بر سر گرفت
نشت خون گفتن رای او
جهان را تو که از پیر یادگار
نمادند خوان می آراستند



شیر را به سر ناپدید
بزرگان سوشاه کردند را
بدان نامور بارگاه آمدند
همه مرز ایران با سمرین
که بودند و بینند به از جهان
چو گویو و گودرز و کوشادگان
گرازه کاه و بزرگواران
آباد و دیوانی اندر گشت
نزداد و بخشش نیامد برج
بدید گیتی بیاراسته
بشد با بزرگان و آرا دگان
باشکوه بر نیایش گرفت
نبودند جز شادمان کین زمان
بگستر دیاقوت بر تیغ خاک
همی گفت کاه و سمرین که
چگونه اند از ایران برآمد دگر
بگشتند از بخت افرا سیاه

<p> ند سرشپس او بر زمین بنده گانیم و شاهی گرفت بود کان کو گنبد گنبد بانی اسپان کند گفتند پنج دینار بگشاد و گفت جو زرمود پس شهر یار ان خرو مشیج و نیم زین شیار زینت بها سه لای بها مرد تیغ و سپارش که آمد بگرد هم آن جامه شد آن جام زرد پناهی آن کزان از دایه دست بیه آفرین کرد بر شهر یار همان خرو و سیا و هم پریشان تاج نژاد آورد پیش من همان شیران گویو جیست باد پرستنده و بهیج برگرفت بفرمود تا با کمر ده غلام چنین گفت بیدار شاه سر پرستنده دارد روز جنگ یکی ماهر است نام اسپوی بکشدش بکسر و دگر شاه جهان بتیاش عرفت چو تو پهلوان یار دشمن مباد شاهم ندادند بر جام زرد عقیق و زرمود و رخت چنین گفت اینها را و کارگاه بر زور برین گویو دزد دست بیه خواند بر شهر یار آفرین بر این دینار و دینار دگر </p>	<p> همه یک بیک انداختند آفرین ز برج بره تا با بای تراست جنگ انداختند گدوشتن من سر باد پان مبتدا گنبد گویو نیم گان نشاید نخت که از جامه و جام گویو کار یکی جام بر گویو هر شا هوار یارشان و در خیم نژاد و بشکری که با بر و زین بجام اندون نیز چند می گهر که دزد زینان مرایا و که جاوید با داسر و حیدار دو گلرخ بزم ناب به میان و یا پیش این نامداران کجا بود در جنگ شکست مرار از و انجمن مانده اند شکست ده اسپ نگاه و بر زین نگاه که اسپان و این بگردان هم که از او را و رام کرد و بینک سمن پیکر و دیر و شکبوی بد انسان بیار که دارد بر جهان آفرین انیانش گرفت در شنده جان تو یقین مباد ده از فقه خام هم بر سر بشکرت گلاب آمده امیخته بود در نش زور جنگ تشار میان جنگ آن پهلوان را که بی تو مباد اکاه و دگمین پر بر و ده با کلاه و دگر </p>	<p> گفتند کاشی شاه باز یب و فر بجایکد بوزند اسپان بید بسو فیلد گذار آورد از آن پس هماندار فیروز گز که بگوشتش کینه کارزار بیاورد صد تخته دیبای سودا نهاد پیش سرافراز شاه بکجا پهلوان خواندش از پهلوان بسبک برین گویو بر بای من آدم سرش گفت پیش پای و ناخجا بیا بد بای نشست بگنجور فرمود پس شهر یار چنین گفت کین بدو برادرم که فرایش پس بر بخار جوان بود و جایی نام دهان بسوی فرین کرد و نشست شاد ز پوشیده رویان ده آرا کسی را که چون به بید تشار بنج چون بهار و بیالاجو سرد نباید زدن چون بیکش تیغ بر دست شیرن بدان هم از و شاد و شد شهر یار بزرگ جاندار از آن پس بگنجور گفت بپارزشک بجا زیاتوت نند پرستنده با کمر ده غلام سرش ابدان زرمگاه آورد گر انایه جوان آن خواسته فغان پس بگنجور فرمود شاه دو صد خرو دیبای پیکر بزر </p>	<p> فرورنده شد آن تاج و کمر بشکری که آورد چوپان گله همان زور و مرنجا بکار آورد اما گزینشست بر تخت زده شود گنج و دینار چشم خوار همه یک پیش گوهر و فرش بوم چنین گفت شاه جهان با به بیدار او شود در بخواب میان کشتن از دایه است بفرمان داد و خورشید داه گرفته چنان جام گوهر است که آورد و صد جامه زرنگار و زمان ممتی نیز بر سر و رخواوند اما د فسخ نژاد که پیش فسانه شود در جهان که گشتی بکین و آباد باد بیاورد گنجوران خواسته سوز و گندار دل شیرا و میانش چو خرو بر فن تندو که از تیغ باشد چنان رخ در تیغ بیامد بر شاه سپر و زرگر چنین گفت کاشی انداز ترنگ که ده جام زرین بیار از نخت نفیروزه جامی دگر لا جورد ده اسپ گر انایه زرین نگاه به پیش لا و سپاه آورد بر دزد پیش می آراسته که ده خوان زرین به پیشگاه یک نفر خسر و ده نفر </p>
--	---	--	--

به بد در جهان بکجا بماند کرد
و کرد آن شاه آزاد مرد
کنون گریه و دیره یار نیست
اگر گنگنان باز جنگ آورید
بایران مایه دل را بنرم
به بندید من یک اندر دگر
گرشته آید کس زین سپاه
به اندک و شد به پیش دست
بزرگان پانچ یار هستند
تن و جان ما سر سرشست
چو پانچ چنین یافت از گنگن

همان بر سیاوش ز نهار خورد
بختگرشش راز تن دور کرد
بدل سحر دوستان نیست
بکوشید دهم پلنگ آورید
بتوران سپارید جان را برزم
بفران یزدان فیر و دگر
بهشت بریش بود جانگاہ
سکافات این بد نشانیست
بدر ددل از جای برخاستند
عم و شادمانی کم و بیش تست
ز طوس و رگودرز و سلتین
به ایشان خدادان بخواند فرین

به خزان و رخ و خمتی رسید
بایران زن و مرد و دانه خروش
کبکی بدست فرا هم میان
مرا اینهم از پیش بیرون شود
ز توران بگردانم آن تاج و گاه
هران خون که آید برین ریخته
چلوید این راجه با سخ رسید
گر این گفته داشت به سپریت
گفتند کای شاه و لشا دوار
زاد همه مرگ برآزاده ایم
رخ شاه شد جلن کل خزان
که آباد بادا بگردان زمین

میان براده پنجسهر بر بد
ز بسک شتن غارت و جنگ و جوش
نگو انم این بد ز ایرانیان
ز جنگ یلان کوه مامون شود
ازین پس اورا خوانند شاه
گنگن کار و دست و آوخت
همه کسره و فسخ نیستید
و گزیت از خاطر بسترید
همیشه دل ز رنج آزاد دوار
همه بنده ایم راجه آزاده ایم
کردش جهان بود و طرودن

بخت اندین نیز چندی به
ز بهلو همه موبدان را بخواند
بفرمود خسرو بر بازی دبان
منوادر بنوشت نام گوان
فرسیر کاوشان پیشرو
گزنین کرد و بشتان و نغدی
کودک کیان بود و فرزند کوس
بیره سپهر و بشت نهاد
چو شست و از توخت و دهم
ز توخت و اب چو شست و دوج
چو سی و چکی ز توخت و دهم
بگاه برادر و بی پیش کوس
برایشان گمده اند و بود
ز توخت و دهم چو شست و دهم
گنگن با بهلو انان جز این
ببختند بر دفر شست و دهم
سرا به باید که از توخت و دهم

شمران نیخسرو و بهلو انان را و امس و وار
بخشایش کردن ایشان را و شان لشکر گرفتن
که گوید نام گنگن
چنان چو بود و دفر و پلوان
کجا بود و دفر و شاه نو
همه گز و دار و همه لشکر
خداوند گویا و شمشیر و کوس
دلیران کوه و سواران و شست
بزرگان و سواران گنگن
سواران رزم و گنگن و دهم
گزن و دهم بکسارشان رزم
گنگن گردان و دام و کوس
که در جنگ سندان و پلوان بود
دلیران شایسته اندر نبرد
روان و دفر گنگن با کفرین
همه نام شان که آید بکار
خودش آید و دفر و دهم

دو هفته در باد ازین به بست
خستین ز توختان کاوش که
هراکوز و خشم منوچهر بود
ز بسک سپهر گنگن و شان
سید گنگن و گوزد کشتاد بود
فرا زنده آخت و گز و دهم
ز توخت و دهم و سواران
کجا بر توخت و گنگن و دهم
گنگن ایشان بی بود و بود
ز توخت و دهم و سواران
ز توخت و دهم و گنگن و دهم
ز توخت و دهم و گنگن و دهم
سرا و گنگن و دهم
چنان بکس و دهم و دهم
بفرمود که شهر بر دهم و دهم
همه سر و جنگ و گنگن و دهم

چو از خوشه نمود خورد شید چهر
سختنای باریت چندی براند
بنوی کی دفتر اند شست
صد و ده سپهر و گنگن و دهم
دل و جان و دهم و دهم
که بر دی بهر کار تیارشان
که لشکر برای وی آباد بود
فرا زنده کشت و دهم
چو گز و دهم و دهم
بزم اندرون نام برد و شان
که بودی و دهم و دهم
که بودند گردان و دهم
گنگن ایشان هم و دهم
گنگن ایشان بی و دهم
ز بس نام و دهم و دهم
ز بهلو و دهم و دهم
همه شاهان و دهم و دهم

چو کاوش شد بیدل میره سر کنون باز و ساوش تهوران جهان نیست از دلی آراسته ز یک نیمه برسند دار گذر فراوان ملان ز بیلست و گنج کنون شهر پاک بایران تراست اگر با نژد یک شاه آورند بترجم چنین پاسخ آورد شاه ببین تا سپه چند باید بکار فرامزاده سپاهی گران ز خرگاه تا بوم هندوستان چو از شاه بشیند رستم سخن چنین تاج تخت تو فرخنده باد می آورد در پیشگاه رانجام برآمد تیره ز درگاه شاه نهادند بر کوه سیل تخت همی رفت شاه از بر زنده سیل فرشته تاناز دو گوشوار همی در میان سپیل گام ز تیغ و زگر و ز کوس و ز چرخ همی چشم روشن جان بایدید سر پرده بردند از دیوان چیت بنودی بهر پادشاهی روا همی بود بریل در پهن دشت غستین فریبرز پیش بود یکی باره بر نشسته سمنه بر و آفرین کرد شاه جهان پیش با گورکشو اد بود پس شست شیدش بدادش	یکی خوب جا بست با فری سپن آجانده اند ایرانیان دستان بیدر باغ کشت جامه نیده و سقان شمرده نام بر پیوست با عزتوران زمین سر ز باد توران بر افراختن فرستاده با پهلوانی سترگ تجوران زمین شکست آوریم بر بخت تو شادند و هم پیشگاه بهای زمین و دغا ز رست که هم پهلوان ست هم نامور بکام سنگان رسد شست او که با جان پاکت خرد با جهنت از ان پس رخ خان عزیز بایر سر نیده اند گفتن ستوه بر آمد خرو شیدن کا و دم نهاد کسیر بر ز گوهر کلاه بچنگ اندون گزته کا و بباند دوباره زیا قوت وز کسیوان کسیده خروش سپاه در گشت خم سپهر آب سپاه اندام همی فتح فوج زدی مهره به جام بسته کمر چنین بود در پادشاهی نشان بروی سپه دارشان نگاه پس شست خورشید پیکر دوش سپاهی همه محرقه در سیم دزد همه دزد کار تو نور و ز باد که خلیف گزیده پیش میر بود	چو در آن زحرگاه تھی سنان شهر تورانیان ان دگر ز بچو کی شست ان مرز خورگاه خواند بنام نیمه رایش سوم زمین بخت کشتن و دامن با لشکری بایک کنون خبر گ چان مرز کیسریست آوریم و ان نامدار کیه ایران سپاه رفیقه که پیوسته مرز نیست نکوتابند و بدین کین کمر شاده شود کار سرت او فراوان بدو آفرین کرد گفت نفرمود خسرو ب لار بار چو خورشید تابان بر آمد ز کوه بستند بر سیل روئینه خم باید شست از بریل شاه یکی تاج بر سر زد و کمر ز خشاب و ز دوزر جبکر یکی مهره در جام دست شاه نوعتی بدم اندر است آفتاب زدی تو گوی که بزفاست حج چو بر پشت سیل آن شه مهر انان نامور خسر و کشتان کشیده رده بیتاده سپاه اگر زو با تیغ نذر نیمه بخش همی رفت بالند و باز بفر اگر بخت تو نیست و زیاده دینش از پشت او شیر بود
---	---	--

بیتا دار و دام و فر و خنجر
سپه شاه ایران بنی ننگر
درو بیکران لشکر خواسته
تقووت و شمشیر آن بوم و بر
تن بگینان از ایشان بچ
بی موتا چنگ شیران تراست
و گر سر برین بارگاه آورند
که جاوید بادی همین ستیاه
گزمین کن گردان بهر مدار
چنان چون باید ز جنگ آفران
ز شمشیر تا مرز جادوستان
دش تمانه شچون گلان زمین
سپه ان پیش تو بنده باد
و نژاد و انایشان همی خیره ماند
رده بر کشیدند بر بارگاه
ببار آمد آن خسروانی دخت
بران تخت فیروز سیان سیل
بگردش طوقی ز بر جد نگار
و باز رنگ رین و ز رنگ ستام
سید زمین آسمان لاجورد
سپهر ستاره سنان اند
سپهر از خرو شیدن سیمه
نشتن مگر بر دیار شاه
بدان تا سپهریل و در گشت
گذر کرد پیش جهاندار نو
بفرکاک بر حلقه کرده کمن
که باوت بزرگی و فرمالان
سنگرستی برای دی آید بود
زمین گشته زان شیر پیکر بفر

چنین گفت که من بدیدم که این
 ز بهریم یک کوه بنیدیند
 چنان خوش کان که کسی بد
 بدان تاگر انجا بود زندگانه
 و گر شکند نهد نهر هم ز زمین
 ابی تیغ تو تیغ روشن مباد
 هم از گنج صد دانه خوش داشت
 چنین گفت که من بدیدم که این
 بیامی بر دزدان فراسیاب
 ز گفتار او پاسخ آرد و بمن
 پستار دآن جامه زر نگار
 شوم چون مرا گفت شاه جهان
 و اش بود سوزان دینه پرب
 بگوای بداند شیر خواره مرد
 بایران زلف مرد زان نجاک
 چو بار تم آمد سپادش بچنگ
 در ستادش پیش صد تن نوا
 ازین بر سیاوش یکی نامه کرد
 ز بهر تو بکند اشتی ایران زمین
 سر نه سپید چنان از چشمد
 چنین چند گویم ستمهای تو
 گری زره آنکه از تخم من
 فرستی بر من تا بخواند
 اگر نه باد در زیندان پاک
 چو بنیدم گریه ز سر و پام
 چو روی زمین گشتن من پیرای
 می آورد در مشکین را بخواند
 تهنیت بیاید نرنگی شاه
 چنین گفت ستم شاه زمین

ندارد و تیغ از چپ پام گنج
 فرو بست با شمشیر که کند
 زارین بود آن کسی نگذرد
 پس بهریم اندامان سپاه
 بر زم اندون گریه من بر
 چنین بدلی بت برین مباد
 کتاب خیره است گوی دست
 کبریک جاس خرد پادشاه
 ز پیشین مبارد بچشم انداب
 که یارد ازین نامداران
 بدوداد و آن گوهر شاهوار
 گذارم پیام و ندارم نهان
 گزاید بر و سوسو فراسیاب
 چو تو در جهان این به بهاک کرد
 خروشان ز تو پیشین زدن کپ
 که بر تو جهان کند تار و تنگ
 بر اینند ایران قعودان گوا
 بدان تاز خویشان مکر در کرد
 درفش سپاه و کلاه و گمین
 بریدی بان بگر گو سپند
 بنامان که در تیغ سوز جامی تو
 کسی را که گیتی افکند شور
 سر نشان تیرم بدرد جگر
 بخورشید و مرقه ز زینبانک
 پیش جانیار بکند آه و گام
 از افرا ز کوه اندام سپهر گنج
 فرادان می در و گوهر شاه
 از این سخن گفت از این دو کا
 که ای نام بر دار با آفرین

از ایدر رود و تا سوکار رود
 که از انهار و تا فراسیاب
 ولی می زاید باید شدن
 همان گنجی که این تبار
 همان خسته گیوراداد شاه
 نفوس و صد دینه رنگ رنگ
 ز پرده پرستار خج آورید
 دلیرست و بنیاد چرب گوی
 بوسد زمین و گذار د پیام
 بیا زید گریه میلاد دست
 ابر شهریار آفرین کرد گفت
 از ان پس چنین گفت شاه جهان
 پیام آنچه گویم بدو باز گو
 که خون برادر بریزی جواب
 بر یک سر نو ذرنا بد ار
 به آگوه رنگ بر اینمختی
 بر شفت کاوش نمان شتی
 به چید گریه ز فرمان شاه
 پیاد تو جسته ابد نشان
 فدای پس بخون من آراستی
 چو خواهی نکرد دلم بر ز جوش
 چو گریه چون مسودان
 از سبزه اتبای و گفتار من
 نه آرام سازم بدین کین فحوا
 نشست از زبانه راهجوی
 سپید بیاید بایان خویش
 جانده و شد که چون شدند
 نعلنه فرام ز باو و بهسم
 بر زانستان کی شمر بود

دیده بر روان سیاوش رود
 به آگوه بکشد نمان گوی آب
 به به کاسه سودا آتش اندون
 همان سوختن که کار داشت
 چنین گفت که پهلوان سپاه
 که گنج پیش آورد بدید رنگ
 سر و حمار افشده ناپید
 ز ترانه از شیر و جنگ رود
 بگوید سخنها که گویم تمام
 بدان راه رفتن میان رایت
 که با جان خسرو خرد باد جفت
 بگریه میلاد اندر نهان
 بخوان قصه من یکایک بدو
 جهان را سر کین هم خراب
 که بود از کین جهان یادگار
 ز هر گونه گنج و درم رنج
 ز دستم گمان بدیند اشتو
 بیاید مرا کرد و پشت سپاه
 که کم با دامت زگر دگشان
 ندیده جهان گمنان خدای
 نباشم بدین کین تو گینه کوش
 که بستند برین ابا هم میان
 بیامای لشکر به پیکار من
 بگریه تو ز من زان سپاه
 تو دران زمین نود و نهاردو
 بر تنه گریان و خان پیش
 به جانم و خوش و خوش
 ز هر گونه رای زینش کم
 کزان بوم و بر تو دنا مهر بود

دور جانی خسرو یار هیچ
و نام باید که ماند بلند
ت شادمان باید و شاد
بشنید پند جهاندار نو
به آفرین کردیر شاه نو
ی پند و اندرز نقش بدو
بر سو که باشد یک نامجو
کارت نبری مگرد ز کوه
نه تو بهی کان نه آیین بود
چو کی نماید گبهان حد
بش آتش خدیش از گزند
ز گرفت کای نامور سلوان
بماند اگر شایسته شد کهن
بزم اسوار از پیاده بدی
بختی درین تاکه وزنده بود
در چن که ز آل ماند میان
دیکر چون بازدم در کسب
بر انیز نه گام اسودن
بیا مفتش رزم و بزم و غر
یکایک پذیرفت گفتار او
ز انان بیاید پرده حرا
رستم بیاید و در می
اتو بدست و فریدون گشت
انجام از و بر خاک گشت
نویم با بر کشد نامی کوس
نیم ناست گران سپهر
نیم از کوشش بایه سود
بماند که در بزم گان

ببر یک کس هیچ نهی هیچ
مگردل نداری ز کشته نشد
ستد دیگر بین تاج باید
پیاده شد از باره قند
که اندر درون بش جان فو
کای نامور پور بر خانیجو
نوندی نوست از پیش پویو
در شتی کن نگاه پس زنجو
که مانند آن بر تو نرین بود
تو با کسی نیز نیکی نماند
گیتی بسوزد و گرد بلند
بشمار و بسیار در شونان
ز میان زنگه بال گشته عن
زمین از دلیر نشسته به
بردی کس و نیکنده بود
کمر بسته بد ز تخت کیان
چهرست از شوب زدم و بی
ترا زدم بدخواه پیونست
همیچ هست کرد و پیش برد
از ان پس سو راه آورد و
دل بر زرد و سر بر زر
بجام بزد اندر انگند که
همه ناپید و با خاک ست
را می نیاید ازین ز کس
جیره ساز با بوق و کوس
درین جنگ سو که یزد بهر
کز آغاز بود و بخت بد
سپه را دشمن نباید سپرد
شکل که سان نماند

اکن الهی بر سر سوس
مراد تر از دهم بگذرد
جهان آفرین از نو شود
دین را بوسید بر شش ناز
تتمن ز دوز سگ بااد نیت
بخیره میانار جان کس
خستین نبری خنکوی بش
همه کار را سر انجام بین
در داد بردا و امان مبد
نگیری تو بدخواه را خیره خوار
کس از کشای در بر هیچ
بمانسان کای کایمیده اند
چو گشتا سپ گوبال برداشتی
بروم و چین و بند از بند
وزان پس چو سام تل بدید
بر سوده شد امار از کار
اگر دیو پیش آمد از دما
مگردون گران کس نام تو
از ان پس پند و با یکدیگر
فرام ز رفت و بدر بار گشت
زمین را بوسید در پیشگاه
همی گفت شادی ترا بارس
پویم و رعیم و گنج انگیم
شب تیره سازیم با جام می
رو تا زیان سو تو را می
اگر یار باشد جهان آفرین
تو ای پلین بشنای پیرین
که او از پاهت بنیر و شود
کس که ز نواد بزرگان بود

نگه سوس و سوس و سوس
دمت چرخ روان می بشود
دل بدگسالت پر دود باد
تبا سید سر سوسه راه دراز
همی مغرور از فرقت او گفت
نباید که هیچ نافرایی
باد و کوشش بی آهوی باش
چو بدخواه چنین نهد دام
ز سو گند گند ز گندار پند
که نر از دما گرد و او وقت کار
بماند پیش از شمر تو هیچ
چنان چون نیایان لوده اند
بیدان کین هیچ گند شتی
بردی بگردان کس نکرد
نریان می و جام شانی کشید
به نیشان بود و درش نماند
بنوزند از تیغ و گرزم بر
گر آید مر این کار بر کام تو
بسی بود دادند چشم و سر
بسکوس را پرده آمد زشت
ز دیدار او شاد شد و شاه
بفر داکوید خیر نمنس
بل و دمه آند و بشکنیم
چو شوش شود و بشهره بچ
کنند خا رسا ندر چمن چین
بتج از بهاتش جویم کین
مگوئی که هستم درین آیین
چو نیر خویافت بدو شود
ز میشی بماند سترگ کن بود

نهراژان پیشاپیش او سرور از
 نبیره و سپهر بود خنقا و هوش
 تو گفتی که گیتی همه زیر اوست
 بگوید ز بر شاه کرد آفرین
 همی نیزه بودی بخیش بجنگ
 اباشکر گشتن آراسته
 همی خواند بر شهر یار آفرین
 کی گزید از زار زاده های
 که کس جهان پیش ایشان ندید
 در فشی برآورده پیکر یلنگ
 نگه کرد و گنجینه از پشت بیل
 از آن پس گزید گون سپاه گران
 گزیده پس اندیش فرمود بود
 یکی پیکر آهوا درفش از برش
 سپاهش همه تیغ بندگی بد
 گزیده سر تخمه گویوگان
 در فشی همه بر دیکر گراز
 دمان از پیش گزید شاه و ران
 هر آنکس که از شهر خداد بود
 بس زنگ بر شاه کرد آفرین
 را بکوسن پیل و سپاه گران
 درفش لبان دلاور بدر
 بیامد لبان در خسته بار
 دل شاه گشت از فراموشاد
 بر پر از قنوج و کشمیر و سهند
 هر آنکس که با تو بگوید بر
 تو فرزند بیدار دل ستم
 حرا و دین پادشاهی مبار
 بهین بختی که شد از کوشش

حنان در این نیر و ما که دراز
 از ایشان نه بد جا بر پیش
 سر سردران زیر شمشیر و دست
 چه برگوی و بر شکرش به چنین
 کمان یاراد بود و غیر خندنگ
 بهاز گزند شمشیر و پر خاسته
 از و شاد شد شاه ایران زمین
 برای که جنتش بود بیایه
 برهنه گشت ایشان ندید
 همی ز فوشش بیازید چنگ
 زده آن سپه رازده بر بیل
 همه مادران بچش و ران
 گزید شکر خسر و آید بود
 بدان سایه آهوا درش
 زره ترکی وزین سختی
 پس و همی رفت با ویر گمان
 سپاهش کند انگن زده سا
 بشد باد لیران و کند و ران
 ابانیر و تیغ فولاد بود
 بران برز و بالا و تیغ و کین
 همه جنگجویان و کند و ران
 که کس را نبودی ز رستم گزند
 بس آفرین کرد بر شهر بار
 همیکرد با وی بسی پنداید
 بگیر ای سپید بندی پرند
 سر بر آور سر نشان بگرد
 ز درستان سگ و از زیر
 بهر جا خیره کن بهر زار
 خردمند و داند گاسر و کوی

یکی گزید و درفش سپاه
 پس هر یک اندر در گون درفش
 چو آمد نزد کی تحت شاه
 پس پیش گود گزید گستم بود
 ناز و شوی بچکان چو بران شد
 کی ماه پیکر درفش از برش
 پس گشتم نقش تیزه شمشیر
 سپاهی نگران کوچ و بلوچ
 سپید و رخا بود زرم آرم
 بسی آفرین کرد بر شهر بار
 پس آمدش سخت کرد آفرین
 سپاهی گزید ایشان جهان شاه
 سپه را بگردار پر در و گار
 همی رفت بر سان شیر دمان
 چو دیدان نشست سرگاه نو
 بزرین اندرون لقمه می کند
 سواران جنگی و مردان و شست
 در فشی پس پیش پیکر هاس
 همه برگزید شستند زیر هاس
 پس و نبرده فرامرز بود
 ز کشمیر و از کابل و غیره
 سرش هفت همچون سر لاله
 که جاوید بادی و روشن و من
 بد گفت برکش سوهندان
 ز قمان سپه بر که انجا بود
 کسی که بزرگست نه بند و میان
 کنون مرز هندوستان مرز ترا
 بهر جا بگید باد و شمشیر
 بخش و سوار و فرود انگوی

پس پیش گیت گویان و سپاه
 همه بادل تیغ و زنده کفش
 بس آفرین کرد بر تاج و گاه
 که فرزند سپه دار خردم بود
 همه مرد دل شک و خندان شد
 با بر اندر آورده تابان شمشیر
 که بار می ل بود و با مغر و شمشیر
 سگایده جنگ مانند عجم
 گزید و گاه و کوهی بجایه
 بران شادمان گزید روزگار
 بران بخت بیدار و فرخ زمین
 همی بود شادان دل انگیز و
 بهر جای بودی بهر کار زار
 اباشکر گشتن پیل زریان
 بسی آفرین خواند بر شاه نو
 از و شادمان شد که بود پس
 بسی آفرین کرد و پس گزید
 همی رفت چون کوه رفته ز جا
 سپید و پیش بر پیل جا
 که با فرود باز و با ز بود
 همه سر فرزان گیتی فروز
 تو گفتی زنده است ستم
 باندیش تاج و تخت کیان
 همان مرز خرگاه تا جواهران
 اگر ناتوان هر توانا بود
 چنان کن که امانا باشد
 ز قنوج تا مرز دستان کشت
 همی را در مردم خوش شمشیر
 پیدای که فرود آید بر کوه

تا دم این بار طوس سپاه
 سلیتن گفت کین غم مدار
 سیویا بان بی آب و نم
 نند بر جای سیلان کوس
 بد بر سرشان طوس نرم
 را نیم روزی تبندی دراز
 چه رست آباد و آب روان
 یدم افغان رخ راه دراز
 گفت گو رند پر پای شاه
 روان سر از گفته پادشاه
 رین شاه مایل نگر و درم
 زندند از آن به سیلان کوس
 عکلات اندر آمد ز راه

ازین پس من تو گذاریم راه
 که کاست بر آمد همه روزگار
 کلات از در سوئی راه جرم
 بدان تا سیاه سپیدار طوس
 سخن گفت از آن اهل آب و خاک
 باب و با سایش آید نیاز
 بیابان چه جویم در رخ روان
 مگر بود نخته نشیب و فراز
 ترا پیشتر کرد بر این سپاه
 بنایه کزان خسته گرد سپاه
 سز در نداری از آن پنج قسم
 لغزان در کس سپیدار طوس
 گرفته همه راه و بر سپاه
 چو فرمان خسرو نیاورد یاد

جهان بر بادش جنگ آیدیم
 وزان سو که بد طوس و کیک سپاه
 سپاهی که بودند از پیشتر
 که امین پسند آیدش زین راه
 بگوید ز گفت این بیابان خشک
 همان بکسو کلات و جرم
 مراد بدین راه روزی گذر
 همان به که لشکر با سو بریم
 بدان ره که گفت آن سپه را پیش
 بدو گفت طوس ای گونا مدار
 بدینگونه گشتند به کستان
 سپید بدان راه لشکر براند
 همی سوخت غم و می کند جا
 نگر تا سر انجام محبت باد

سودت اوزیر سنگ آیدیم
 همی رفت تا پیش آمد در راه
 بنه بود و سیلان بر حاشی
 لغزان و دهم بران ره سپاه
 اگر گرد عنصر بد خاک شک
 برانیم و منزل کنیم از نیم
 پیش سپه گرو دهم ما به سر
 بیابان و فرسنگها نشتریم
 کمن بر سپه کار رفتن گران
 از نیگونه اندیشه در دل مد
 کجا کوس نوزد و در کستان
 به زور اندرون شتائی نماند
 هر جا که انداختند پاس

چرا گاهی اندر فرو
 پای هیونان و از گردیل
 سپاه بر لایت از ایران زمین
 پیش پیاده فغان سوار
 و گفتی که دریا بچوش آمد
 پر نشیند ناکار دیده جوان
 فرمود تا هر چه بودش یله
 همه پاک سو سپید کوه برد
 چو برخاست آواز کوس از نیم
 بر میه زنی بود نام فرود
 تا ایران سپاه آمد و دل کوس
 بر ره بدو گفت کای زدم ساز
 و انیک و اند بنام همسر
 بزاز من ز ترکان پنج جتن
 بر می کسی چون با دش بود

همی سو تو را نگر آید
 همی سنگ بشکافت در کوا
 برو موج پولاد پوش آمدست
 دلش گشت پر درد و در مد
 هیونان و از کوس سپندان
 بنده اندرون کوس انوه برد
 همان گرد چون آنوس از جرم
 زرد سیون دلش پر زدود
 پیش بزرگان سپیدار طوس
 بدین روز هرگز مبادت نیاز
 ز دم خون و از مهر و یک بد
 نماند که آرد کی تا قن
 ستر در زمانه مرا و استود

آگاه شدن فرو و از آمدن لشکر ایران
 و رفتنش با تنخوار بدین ایشان
 همی سو تو را نگر آید
 همی سنگ بشکافت در کوا
 برو موج پولاد پوش آمدست
 دلش گشت پر درد و در مد
 هیونان و از کوس سپندان
 بنده اندرون کوس انوه برد
 همان گرد چون آنوس از جرم
 زرد سیون دلش پر زدود
 پیش بزرگان سپیدار طوس
 بدین روز هرگز مبادت نیاز
 ز دم خون و از مهر و یک بد
 نماند که آرد کی تا قن
 ستر در زمانه مرا و استود

که شد و خورشید تابان بود
 زمین شد بکود و در یابی خیل
 فرستاد با کینه خاوه سترگ
 همه جنگ را جنگ کرده دواز
 نمانم کجا اوفتد جنگ شان
 بیاد نگه کرد کوه سبب
 نماند هیچ بر کوه و درشت چیز
 می باره تیز رنگ برشت
 از آن سم لشکر دلش بر سید
 چنین گفت کای باخو بالان
 بناید که آرد کی تا قن
 اندر سپه کار کوس و ست
 بهر سپاهش همه دوست
 بر یکی زنده شش منشور باد
 در درکان همی از دست

چو یکایم دل بنده بایه شدن
گوش زار ز نو باز دار و سپهر
کسے را کش زین نباشد خرد
چو خورشید بنو و پنهانی بخش
زیر اندر آرد و میج بره
گر کشور برآمد سر آفرینش
ز چاک سیل و نایبیل
مگر دوش سواران گودزیان
بشد حس با گاوایی درفش
برفتند کیس ز پیش سپاه
یکمیل یکدیگر درفش ز پیش
چو شکرمه ز دشت آمدند
بیشان چنین گفت بیدار
فرمان او بود باید همه
در گرفت باخوس کاخی مادر
نماند باید کسے را بره
نباید که بدی فند باد سرد
بطوس نمی گفت کاسی فتنه
ز خنجم تمکانه افروسیاب
دماخی کرد و دست و پا درست
سپهر کوشن ز دشت یلان کی
کنون در کجاست و با دارا
سپه دارد و نامداران جنگ
براه بیابان بایه شدن
براه روم کم تو فرمانده
یکی مجلس است با جلیقین
درا درون مادیار پارس
ندان پس که آمد و گویم بره
بسیم بر روم زنده و درین

بناکم کسی دران زدن
همان آفرینش بخواند
خردمندش از روان شرار
فرستادن و طوس را بجنگ تورانیان
جهان چکنی زرد شد کس
سوا چرخش زمین بزیرش
تو گفتی بیایند گیتی نیل
میان آمدن آخر کاران
بیایند ندون کرده ز کیش
گر از ان تاران نیز یک شاه
بیاوند آرد ز زمین کس
دمان بادرفش و کلاه آمدند
که طوس سپید پیش سپاه
که این بند ما ز دشتاید همه
یکی بند گویم زین یاد دار
چنین است آیین تخت و کلاه
کوشید جز با کسی هم بند
مر این گفته را سر بر کارند
نباید که نشسته شود سیر آب
یکی لشکر کش کند و درست
که پیا نه بود از پیر اندک
جهاندار با فرو با کس است
یکی کوه دماه و دواتنگ
نه نیکو بود چنگش زان زدن
نیاید ز فغان تو جز به
ندو بد و خسر و پاک حق
که با با چکر دآن بدر چجا
بیاید دمان از سپهر سپاه
که هرگز عباد را بر او آفرین

سپید چو خزان در او ستار
دما چرخ خلی نخواهد بدل
چون درستان سرش نوی
فرستادن و طوس را بجنگ تورانیان
قیمه برآمد ز درگاه کس
از آوند اسپان و نحو سپاه
سوا سحر خور و کبود و نفش
سپیدار با افسر گز و ناس
بزرگان که با طوق و فسرینه
ز سب گرانایه بد پیشرو
برفتند کیس چو کوه سپاه
بفرمود تا نامداران گرد
ببایست با اختر کاران
به دوا دهری پیش سپاه
ترارفت باید فرمان من
کشتا و زیا مردم پیشه در
نباید نمودن بریر خنجم
دل پهلوانان همه گرم دار
گند بر کلاه ایچ کوه کمن
رعان سیاه و چو خورشید باد
برادرین یار باشد بود
نماند کسی را از ایران بنام
هم و در جنگ گد و سوار
چنین گفت پس مس شهر
سپید شد نیز و گرفت شاه
فرادین سخن مانند آفرین
مرانی شبانه بنی بیا داد
تبخواست کردن احمد و داور
کنون تا بود کوشش حق مرا

نباشد لش باخس و سنگار
شودند ز دمای او دل سل
بدینی سرایه بد خو
نشست از تیرنه بالای خوش
همان ناثر بق و آهای کوس
همی بزرگ راه گم کرد ماه
ز بهدین گاوایی درفش
بیاید بد بلیز سرده سراسر
جهانجوی و از غم نوذرند
که از لشکرا و بد جان جو
تاسید خورشید روشن ز ماه
ز لشکر سپید سو شاه برد
فرمان اوست باید بیان
که سالار اوست و جویده را
نباید که دشتن ز چکان
کسی کو بزمست نه بندد
که کس نماند سرک سپه
بقنار با کس اندم
گرایق در روی فام گرد
بلان گیتیض جا امید
جوان بود همسان فخره بود
ازان کوشیدن بیایگام
چو زنگ ز دشتی نامدار
که اندای تو نگند و دغا کار
سوکاه بارستم نیکخواه
ز لیل و طلیح و ز ریح به
ز کین نیست نام و شاد
گندار خشد از دوا و داور
اگر دردم ز کین نباشد داور

ویرانش مروان کند امان که خون با سان برساند بے گدونی بجای اندر آید رجا که بزی خلد و بجای زخم شیر که گلی گریه پهرت رت که گودز کشود آرد بر که ستوه گودز با شکست که زمین کشد و قلع و دژ پیش فرووان شد خسران اگر پدر باز خواهم خوار	زیر اندیش زندگانش اوردان و دلش برین گنود خاند بے و گدو شدش مار در پای اگر از به بود نام گرد سپر که زمین گوان شهر و قوادست و دوشی کجا شیر پیکر زور و دوشی کجا آتش پیکر و دوشی غنایت پیکر جنگ چو یک یک گفت آن قاصد چنین گفت شاه جان فخر	اگر بدیدش در لشکر زدم سوار و نشویندش چو خاک سیاه بجای بگندند میان بنر که گوی سپهر اندر آید کاز سواران پیش ننداردان پیش نغان سپهر آید گویو سرگ پیش گویو نیست با کام و ناز بهرام گودز کشود ادا کان یکایک بگویم و دازست کار و لشکر اوردان گفت و شلیلیم	اگر یک درفش اورد سوار است پیکر و پا کجا یکیش است بر پیش پیکر و گداز کجا یکیش است بر بی پیکر و گداز کجا عزم دار دشان شیر داند و گداز سوار آن کمان با سیرنگ
---	--	--	---



یکین آمدی اندر کارزار ببرد از من از گاه و بجا بدیدیم کادوس پرده کار بدیدند اگر سر و دو خوا	بچین و با چینی نام سوار از فراسیاب آن گداز سوار بزد جان آفرین کردگار بدید انان از بر کو سوار	سران کند را باز و جوار و ایشان تنگ آورد بویاری آرم همه کشور و ایشان پای آورد	اگر بشد خداوند جور مگر از ما بچنگ آورد یکین بدیدیم بر سر اگر کین بدیدیم بجای آورد
---	---	---	--

خداوند از مادر دانه پدر برت را بختان کرد چو پسر ترا پیش باید کین تا رفتن که شاید کزین غم نباید بنگ که اندر جهان چون سبزه نشین تو پور جهان نامور ترستی خود مند یک تن باید گزید خوام آمد گردن کشان را بخوان به بخش کن بدید ای شاه ز شمشیر و از ترک و برستان سپه تو باشد این مان بشید که باید که باشد مایه ای مرد میر و چنین گفت با گردید نشان خواند این دو گو فرزند ازین برود برگزینستی جدا چو پرسی ز گردان گردن کشان به گفت ای کوی سنان که دشمن در کوچه پر شکست چو برگشت ز شکوه قن دیدان انرا فراد چون کوه کرد سپهر کزین دین تیغ یک برز کوه جان با خنجر سزینده گفت چو منی من نام ایشان بگوی ز بس ترک زین درین سپهر سواد سپاده بزرین کمر سپهر و شمشیر زن سی هزار چنان که آن پهل سبزه نشین فروش بر پشت او دست پسند ماه پیکر دشت بزرگ	همه تاجدار و همه نامور همه دول پلایان سر برافراشت کر بر میان بخت و دشت ز هر جا و در شان بر آید بنگ زنده دگر یک جهان بخش نیز ز تخم کیانی و کے منطری که ماند سخن را و ماند شنید می و غلبت از بالای خوان از ایشان چنان ابرو پان بپناه ز خنجران از غم و حسد و ان تو کین خواه نوا و جهاندار نو انرا که سرفرازان روز نمبر که چون گردش که بینی زده کز ایشان که از تانیت از کنارنگ بود و داد و بادش نخوار دلور بگوید شان دشمنان کند و دود و دمن تو خورشید بگویی میند اندر ز جای اندک سپه و ان نستندی بکار آید ازین نه که دیدم که بکسیر ایران کرد ز بر جت پرسم نباید نفست کسی را که دانی اندران بری ز کوبال و زین و دین تبر از ایشان که خنجر و شمشیر همی رفت گرد اندر کارزار سواران و شمشیر های نفست چو خورشید تانان بر دگر دیلان سپه و کوشش	برادرت چون کینه وید می گر او کینه وید می ازین پیش سپاه برادرت رو همان رخ با ماهیان انداب گر دی و مردی و بخت و شراد کسبت باید به کین پدر باشک و نگه کن که سالار کمیت سپه را بدید دل خوش کنی سران را بدید پاک استام زر ز کینیتی برادر ترا گنج بس چنین گفت از این پس با فرود کز ایشان کسی را ندانم بنام که کج کس سواران ز کند آوران همیشه سرخام تو زنده باد تو زید بروی سپه با تلو کز ایران که دود و شناسد همه یک دید بان آمد از دیدگاه ز در بند و تار و دانی سنگ بر خنجر پویان نخوار و فرود جوانی که جانش بخوابد پرید بماند خنجر و فرود و نخوار کنارنگ با آنکه دارد درفش رسیدند گردان میان بکوه تو گفتی بکمان انداختن ز نماند ز بانگ تبر میان دو کوه چنین پاختش را و دانا نخوار مسافر از کس سپه بود بلا بد نیست با تو دو کام و دانا هم تو دهم خان	روان سیاه و شمشیر ترا کینه زیبا تر از کیمیا تو کین خواه تو با من و شاه نو نخواستند من با فراسیاب با درنگ سنگ و بفرستاد بجای آوردین شراد و گهر وزان مهران نام برادر است زهره و ان سپاه دشمن کنی تو آیین تبار و کلاه و کمر همان کین آیین بگانه کس کز اول سخن باک باید سه دو چگونه فرستم در دود و پیام چو بهرام و چون نگه اش و ان رهاک سیاه و فرزند و بلا همان سخن بر دل افش خوار بگوید شان مشان و درم سخن گفت با و تار این سپاه دشمن است در شان مهران جنگ جهان را سرخت بر گشته بود کجا میتواند بهیری رسید ازان لشکر و آت کارزار خداوند گوید پان زنده گفتش سپاه اندک و گروها کرده بر آمد یک ابرو و هر فشان دل گرس خنده و هوشه سوز که بر تو نهان کنم آشکار که در کینه پر فاش او بود سپه بد فریز کاوس نام ترسد ز دین و اندام شوان
---	---	---	--

به بهر گم گفت ای سوار از مرد
 که دیدم ترا شاد و خوشی جان
 به پرسم به اتم که سالا کیست
 به چشم زهر گزند بسیار
 دزدان پس گر از ان پیش پناه
 سز در گنجوی تو با پهلوان
 به شتم جو برخیز دای کوس
 چو با شیر جنگ آشنای دیم
 بدو گفت بهرام کای شهریار
 ولیکن سپید خرمندست
 به اتم که کنی خسرو با آفرین
 همبخت از خنمه نوزم
 جز از من بهر آنکس که آید برت
 و دیگر که با دوش رست نیست
 لکن ز تو خنجر سخن گوی و بس
 و گر خرمین آید ز ترک کس
 کنون نیک بنده که با هست
 بدو داد و گفت زن نسیم
 جزین به پیا باشد پسران
 بدان کان فرودست نوزند شاه
 شمار ابدل و ستار آمدست
 چنین داد چرخ شکر طوس
 اگر او شهر یارست من خود گنم
 نودنی دیوای زدی دستان
 به نیم زود کاهه گودندان
 تو دای که ترکان از گون بند
 سپید دید و بر گشت سوزید
 می خنود و غلام و نایوب
 جان به پست اندران

جهاندار سیدار و شیر نبرد
 چرخند و بینا دل و پهلوان
 به زوم اندرون نام که سب
 به سب ز شمشیر و گزند
 بتوران شوم دفع دلکنه خواه
 که آید برین کوه کشون دهن
 بزین اندک سپیدار طوس
 ز بر پر گرس گوسای دیم
 جوان و هنرمند و گرد و سوار
 سرنخ و از در پند نیست
 بیاور و گیوش ز نوران بین
 جهان را بشاهی خود اندر خرم
 بناید که بنید سر و مغفرت
 بشاهی برادر ترا جوست
 چرا ماند این روز بکوه کس
 بناید برودن این بے
 درو ز گیر و بر از جاس
 همیدار با خود که آمد بکار
 بزراف و خسروانے نگین
 سیاه کجاشه شد بگیناه
 بدین کینه آفریدار آمدست
 کس در این لشکر و حق
 بدین لشکر اندر بهر جیم
 بشا پیش گشتی تو بهستان
 گمان که دارد سپه رازبان
 بے بر گاند بر شوشتند
 غیر و سپهری فراز و شیب
 که آمد کوه و این ترک سکا
 همی زمان نبردش برآمد قفیز

به نیم گم اگر زنده دیدی پدر
 بران آدم من برین تیغ کوه
 کی سوز سارم چنان چنان
 یکی بخت با شاد کانی دنان
 سزاوار این جتن کین نسیم
 به شیم یک بخت آید برسم
 میان را بنده کمین پدر
 که اند جان کینه رازبان
 بگویم من این هر چه گفتی طوس
 هنر داند خواسته هم نرادر
 بشورید با گویو گودند شاه
 سز در گریه بید ز گفت دهن
 که خود کاهم در دست بی تدو
 مرا گفت بنگر که تیغ کیست
 بفرده من آید چو گوشت رام
 بناید بر تو بجز نیک سوار
 یکی گزیر و زده دسته زور
 چکوس سپید پند بر دفرام
 چو بهرام بر گشت با حق گفت
 نودان نشانیکه اندر نرادر
 اگر رای بنید سپید جان
 ترا غم آورد بنه زن آرد
 یکی ترک زاده چو زرخ سیاه
 مرا گوی این لشکر اور اسپار
 بر سید از بی هنر یک سوار
 بدین بے هنر ترک بگوهرت
 دزدان پس چنین گفت با کمر
 سرش ز تنغیر بر دزدان
 بدو گفت بهرام کای پهلوان

بهانان ز شمشیر ازین شادتر
 که از نامداران ایران مگرده
 به نیم بشادی رخ پهلوان
 به دیدار گردان شوم سرفراز
 به جنگ آتش تیز بر زین نسیم
 سکا نیم هر گون به پیش گم
 یکی ز منندم بدر و جگر
 ننهد میان کس ز گرد و سکار
 بخوابش به نیم بر دست بکس
 بنیاد می بر لب از شاه یار
 ز بهر فریز و خنمه و کلاه
 که آید بتندی و پیکار من
 کس دیگر آید نباشد درود
 چو رفتی سپهرش کما بهر بیت
 ترا پیش لشکر بر مژدگان
 چنین است این نامدار
 فرود از زمان کیشاد از کمر
 به شیم شون دل شاد کام
 که با جان پاکت خرد جفت
 ز کاهوس داند و کربقاد
 خرا کند جان او شادمان
 سخن و لکن بیچ از و ستار
 برین کوه بگرفت راه سپاه
 چو غم باشدم چو تو دارم سوار
 ز شیر زیان بود بر کوه سار
 بدل دشمن خسرو و لشکرش
 کای نامداران شوم کسان
 به پیش من آمد درین زمین
 لکن بیچ بر خیزد مردمان

برآشفته از ایشان سپیدار کوه
 که جوشان شود زین کوه
 گر آید و آن که از شکلیست
 و اگر گشته آید کشتنش بجاک
 هم آنجا بدو نیم باید زد
 سبک گردد و حد را گمی

فرماند بر جای سیلان کوس
 براندان تا سحر بزرگوه
 زنده بر سرش تا زیانه دوست
 بیاروند اندر کس مس باک
 فروشن از کوه و بانادین
 کنیم این بروم از ایشان
 دوم هر گنجی بجای آورم

چنین گفت کردشکر نامدار
 به بند که این دودلاور که اند
 و اگر بشد از شیر پر خاشخو
 و اگر نماند باشد ز کار آگمان
 و اگر در کین اند بهر سپاه
 بسالار بهرام گو در ز گفت
 سرکوه کیسریای آورم

سواری بیاید سر می کامکار
 بدان تند بالا زب سر جانند
 به بند کشتانش بیار و برو
 که بشم و خواهد سپه را نهان
 در ایشان یکی گشت پیدا براه
 که این کار برماند نهفت

بزد است که ز پیش گروه
 چنین گفت پس مور باخوار
 یکی باره در زیر دارد سمنند
 بنام و نشانش ندانم
 گمانی همی آن برم بر سرش
 چو بهرام نزد یکتر شد به تیغ
 مگر نشوی با ملک حامای کوس
 سخن به مگوی ای جهانید مرد
 زونی نداری تو چیزی بر من
 اندکن مرا تا مرا نیرست
 بدو گفت بهرام بگوی بدین
 بدو گفت بهرام سالار کوس
 چو گستم که هم و نندادان
 جز این بهوانان نام و دان
 ز گو در زبان ما به دویم شاد
 چنین داد و پاشخ مراد افرو
 و گر ناماری کند آوران
 بدو گفت بهرام کاشی بخت
 فردی تلوی شهر مار جوان
 بدو گفت بهرام نهاسه تن
 بهرام نبود باز و سرود
 بهرامین کرد و در دشت غار

که این کیست کا چنین حار
 بفرستاک بر بسته دار و کند
 ز گو در زایش گمانم
 زره با همان خسروانی برش
 بغیر بر همان غرنده میخ
 نترسی ز سالار سیدار طوس
 سیالای لب گفتار سرد
 بگریزمی و مردی نیروی تن
 اگر هست بهیوده نهاسی د
 تو بر آسمانی و من بر زمین
 که با اختر کا و ناست کوس
 گرانه مرا و از جنگ آوران
 همان ناموز که کشاد و ران
 مرا ند کردی بلب هیچ یاد
 که این داستانم ز مادر شنود
 کجا نام او ز نگه شاد و ران
 تو ای بار آن خسروانی درت
 که جاوید بادی و درش همان
 نشان سیاهوش بنامین
 ز حیرت بگریه غافل بود
 برآمد سیالای خند و فراد

همانند اندیشه از ما هست
 چنین گفت پس ای آن بفرود
 چو خسروان بایران رسید
 ز گو در ز دارد بهمانا نژاد
 چه مردی بدو گفت بر کوه سپه
 فرودش چنین پاشخ آورد باز
 نه تو شیر جنگی نه من گوردشت
 سر و پای پوست دل و مغز و پش
 سخن پرست از تو پاشخ دبی
 فرود آرد زمان گفت سالار کوس
 ز گردان چو گو در دور بهرام گوی
 فریر زه و جل شیرین شیر مرد
 بدو گفت که چه ز بهرام نام
 بدو گفت بهرام کاشی شیر مرد
 مرا گفت چون بر تو آید سپاه
 که هستند به شیرگان پدر
 سیاوش که شد کشته بر گیاه
 بدو گفت آری فرودم درت
 که آن گو در یک بهر کپرسین
 بدو گفت که از نژاد قبا
 فرود آمد از پناه حمان

بر اندیشه بهرام سر کوه
 به تندی بر آید بالا هست
 که این رات تندی نباید بسود
 یکی سهر شاه بدنا پدید
 یک لب سپیش بیاید کشاد
 نه منی همی لشکر به شمار
 که تندی ندیدی تو تندی مساز
 بدو نگو برماناید گذشت
 زبان را نیده و چشم و گوش
 شوم شاد اگر رای فرخ من
 بنگار ندرون اند کار است
 چو شید و گریه گریه فراد
 چو شکش که هست او سرش
 نبردی و بگذشتی کار خام
 چنین یاد بهرام با تو که کرد
 پذیره شود نام بهرام خواه
 سر و زنجوی از ایشان خبر
 و زمان و رخ دل گشت لیک پاه
 از آنکه مرا کند طغی بخت
 غاند نگارید کس بر زمین
 نداده سیاوش دارد نژاد
 نشست از بر سنگ و شمشیر

زردان جنگی بنالیه سخت
 عنان را به چید سو فرود
 بردن آمار بسته جنگ را
 سپید طوس تا که به جنگ
 چو فرزند و داماد او را بر زم
 چو طوس چه صلح چه شیر زیان
 چنین گفت کارزار موده بخوار
 زایران نامور سی هزار
 بکین بدت اندر آشفت
 سخن هر چه از پیش بسته گفت
 فرود جان را در آباد بود
 همه بر سر باره نظاره بود
 عنان بگرنگید و آمد چو باد
 مگر نامور طوس را نشکستی
 و دیگر که بشد که در ازاران
 تنایت و جنگ پایاب او
 خدنگ بر سپهبد بزد
 باشکه که آمد بگردن سپه
 که ایرون تناید با یک سار
 که پیش جوانی یکی مردیر
 گرفتند یک یک سوار فرین
 سپاس ز خداوندت سپیدان
 چنین گفت کاین خودمانند
 نشانید که بشیم بهرستان
 ز گردان ایران دوانا شد
 ز سپ گرانمایه زو شد جاد
 گز او بود جست و مغز قباد
 زشت از پندای دژم

بمزد برسان برگ وخت
 دلش بر کین سرش نبرد
 بکین جستن آوخته جنگ را
 ستابی تو با کار دیده جنگ
 تبه کردی اکنون منیدش برم
 چه جنگی بنگد چه بر میان
 که شاهان سخن اندازند خوار
 بجنگ تو آید بر کو بهار
 شکسته که هرگز نشایست
 گفت همه بدست اندر زفت
 بد زور پرستنده هشتاد بود
 ز دیبا می پی یک پاره بود
 بزه بر خدنگی دگر سر نهاد
 تر آن به آید که آب آگنی
 نیاید یک جو به تیر از کمان
 بدیک بروای بزیاب او
 چنان که ز کمان سواران
 پیاده پراز گرد و آب سیمه
 چگونه چو دصف کارزار
 از افرا غلطان از بیم
 که ای نامور سپیدان زمین
 گزان تیر تیر که گشت کمان
 رخ نامدلان ازین تازه نیست
 بهنسان که او آورد و رستان
 ز تیرش سپیدار بنو بدست
 سوار سر فراد نو در نژاد
 کی در بنادانی اندر کشاد
 به سیگفت چوین می است گم
 رفتن کیو بجنگ فرود و شتم غدن اسپش

زشت از برین چو کوی بید
 ز رخسارم دندانش بر یکید
 بخوار سرانیده گفت از زمان
 برو تا در دژ بندیم سخت
 فرود جان نیرشد با بخوار
 بجنگ ندرون در افول د
 تو خود یک سوار اگر ناپی
 زو را نداید نه سنگ نه چاک
 چه باید ترا تندی جنگ شیر
 ز پیمایه مستور نا کاروان
 بهام دزان با هر یان او
 از ان باز گشتن فرود جان
 چنین گفت شاه جنگی بخوار
 که شاهان پیاده سازند جنگ
 چو آید سپهبد بر تیغ کوه
 فرود از بخواران خنما شنید
 گمون شد بر بارگ جان بدو
 کوارم حمیر و پس او فرود
 پرستندگان خنده برشتند
 سپهبد فرود آمد از کوه سر
 چو به زانکه باز آمدی تند
 به چید از ان کار پاید گیو
 اگر خنما راست با گوشوار
 اگر طوس کیباره تیزی نمود
 هر جان شد سیاهش گنیم
 بخونست خرم تن برینو شد
 بکافم به خنجر سرش بید جنگ
 می ترش بر دژم سپه

که بنهند بر پشت پیل بترگ
 به نیزه و خنجر آورد شیرین
 که اما بر کوه کوهی همان
 به بنیم تا حدیست و فاجعت
 که چو زدم پیش آمد و کوفتار
 نه بر آتش تیز بر گل نهند
 همی کوه خارا زین بر کنه
 سر اند پای اندازند پاک
 بدو کس جنگ بر خیزیم
 و با جنگ سودا و جهان یان
 بنده ایستاده پراز رنگ بو
 از ایشان می بود تیر و دل
 اگر گز حست غایبی همی کارزار
 اگر چه بود کار و دشوار و ننگ
 بیاید پیش بگمان آن گروه
 گمان را بنده کرده اند کشید
 دل طوس بکین و سر نباد
 که این نامور سپیدان لایحه بود
 همی لغو از چرخ بگذاشتند
 بر قند گردان پرا نده بر
 باب مشروخ بنایت
 که آمد پیاده سپه دار میو
 چه گیر چنین شکرتش خوار
 زمانه پرا شو بگشت از فرود
 بنامیکه این بدفش گنیم
 ازین پیش اری چه بشد تیز
 ز خوش گم از خوان روی



خرمان بیاید براهیم

تیرس از خداوند خورشید و ماه
که گرسه سوار از میان گروه
سپهبد شده آشفته از گفت او
ز گردان فرزان برین خفته
بران کوه بر خوش کج سپه

دلت را بشنم آور از روی شاه
شود پیش او ما سنج کوه
نزد پندهرام تل جفت او
خبر دهد اگر در آن فرختند
که میگوی او به ز صد پهلوس

که یوزد شاه است همزاد او می
ز جنگش را می نیاید بجان
بفرمود نام بردار چند
به نشان چنین گفت بهرام گرد
سرانگس که روی سپاس بندید

سوار است الم آور و جنگوی
هم آری می بر دل شاه دمان
تبارند تا سوسه کوه بلند
که این کار کبیر مارید خرد
بخوابد ز دیده ارادار مید



کشته شدن راپوس بر دست فرود

بیامد دگر باره داماد کوس
ز راه جرم بر سپه کوه شد
چنین گفت بازیم دید به بخوار
بین نامگر یاد آید که گشت
پهل غواشش چون جرم بهار
چنین گفت با مردان فرود
بد و گر کند باد کلک گز ار
چنین گفت با راپوس جنگی بخوار
نماند که تودل بسیار آشتی
چو با تیغ نزدیک شد راپوس
بناک اند آمد سر راپوس
کمی در ستان زد برین بر خرد
سلام سواران جنگی بر پیش
ز سپ آمد و ترک بر سر نهاد

دش بر جفا بود ستود شد
که طوس آن خنجر گرفت غدار
سر و پش در اسن از بهریت
پس فرود جز بنیت اند تبار
که هنگام جنگ این نشاید نمود
اگر زنده ماند به مردم مدار
که آمد که گردش کارزار
که با دمی آشتی خواستی
بزه بر کشید آن خماینده شیر
ببقا و در گشت اند تبار
که از خوی بدر و کیف برود
بجان تن خشن دار کوش

چو از تیغ بالا فرو کش بدید
که آمد سواری دهرام نیست
چنین او با پنج مردار اتخوار
فرمیده درین و چا پلوس
چو آمد به پیکار کند اوران
به تیر اسپ بجان کنم یهوار
همی تیر کشا به بر مرد بر
چو او با تو بر خیزه جنگ آورد
ز بالا خدنگی بر اند از برش
چو سالار طوس ز میم بنگرید
چنین گفت پس بپایان باز
تو خوی مگر کین آن نامدار

همیکرد که دون برادر فوس
ز قران کمان کئی پر کشید
مرا دل دست بست به انمیت
که این راپوس نیست گرد سوار
جوان و منرمند داماد طوس
بخواهش کرد آن خواهران
چو کوی توای کار دیده بخوار
مگر طوس را زود جوشد جگر
همی بر برادرت تنگ آورد
که بر دخت با ترک همی سرش
شدان کوه جرسیم اونا بدید
که بغرور دل با جاد و طیب
و گرنه ستم کنیده را خواستار
دلی بر ز کینه سری پر ز باد

سوی سپه کوه نهاد رو
چنین گفت شیر تر یان بخوار
تخوار از زبان لب بهم گرشاد
که جفت با غواشش راپوس
بدان تا بجای کند آید سرش
بلانده سپهبدار دیوانه طوس
فرمود لا در را گنجوت آب
بقیاد و گرفت از وادای
دل طوس بر چرخ دیده بر آب

همی شد چو شیر تر یان کنیده
که آمد و گره یک خنجر
خنجر همه یک یک کرد یاد
بکین آمده است از همانجوی
نگون اندامد ز باره برش
که آید بر بنودیم با فرسوس
یکی تیر زد بر میان راپوس
همی شدند زبان باز جا
روشن طوس بجای فرود کشته شدن آتش

خروشان جوانان دل پرید
ببین کلامت از ایران
که این طوس شمشیر
چو بنید برو بازوی غفرت
دل بگناشت کادش مرگ
چو نزدیک تر شد از تیغ کوه
که با خوش زمین تش را جوت
خروش بر آمد نایران سپاه
روشن طوس بجای فرود کشته شدن آتش

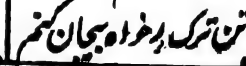
بر فراز سر کشید از طیب
که آید جان بر سر کوه سار
که از پیل جنگی نگرداند آب
خندگی بسیار یکد از زرت
دل طوس گرد خورده بهر
نظاره بر او دید ایران کرده
روانش بجان ابرو زخت
همی برگرفتند گردان کلاه
پوشید چون هم انداختاب

بفرمای تا زین بخت بهوست
ز بهر جابجوی مرد جوان
زشتا کس گستم را بخواند
بیاورد گستم درج بند
بسی سبکده بنهاد روی
چنین گفت شاه جهان به خواهر
بخشود تو را سرانیده گفت
ندارد جز این گویو فرزند
و دیگر که دارد جهان اوزره
تو با او پند نه باشی بچنگ
تبه گشت انا بر نیان چیدن
بز و تیر بر سپهرین فرود
یکی نمره زد کای سوار دیر
به بینی مرا گز مانه بجای
یکی تیر دیگر میندخت شیر
از ان تند بالا چو بر سر
دوان برین اندیش پشت او
بد بند حصن اندام فرود
فره شید برین کرای نامدار
بیامد بطوس از ان رزمگاه
اگر که غار از پیکار او
سپهبد بمانده سوگند خورد



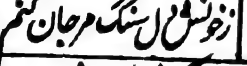
چو رشید تابنده شد ناپید
دیران در دلمردی هزار
درد بدست از ان دمی تنگ
بیامد به ز دگر ارمی بخت
سر سپرد که بفرود خسته
ببار بر آمد جهان بگریه

بسا زنده گرشته آید روست
بروز بنگند نه برگ توان
بسیه دهستان از جوانی بزند
بسر دفرود با بیست زن
دست بیست زن اندرون در
که آمد بنو سسکی نامدار
کاین را از ایران کنی جفت
گرامی پیشش ز جان فرخیز
بجا گویو ز بر گریبان گره
نگه کن که الماس از بچنگ
بناید ستم کرد بر خویش
تو گفتی با سپاه اندرون جان بود
همان تاب می کنون رزم شیر
که در جنگ ناز پس نیاید
سپه بر سر آورد در دوسیه
بزد دست تیغ از میان کشید
یکی تیغ برنده درشت او
دیران در در بستند زود
ز مردی پیاده دیر و سوار
چنین گفت با پهلوان سپاه
شود آب دریا بود کار او
کزین در بر آرم بخورشید گرد
تن تنگ بر خواهد بجان کنم



ببر ایران با فرود گشته شدن
او و گرفتن طوس در کلاست را
خروش جوی استعدای دگر
شب تیره با درد و غم بود
چو ستم و در می سوخته
همه که پرچشمن دینره دید

یکی خوش بوش بگرد انگ
دل گویو شد زان سخن نپود
فرشاد درج سیاوش پیش
بسر دفرود با بیست زن
دست بیست زن اندرون در
نگه کن بین تا و را نام بیت
که فرزند گویو است و گردید
تو کنون سو یا بگی داردست
بر او تیر و زین نیاید کار
کمن ای جهان با و باز آرمش
چو جنگ اندام بد و پور گویو
بیشمار شین جگشت از و
بهانی که بی سپهبدان بچنگ
چو شیرن می برگشت از فرود
سپه بر دین و زده رانیست
فرود گزانه از و باز گشت
ببر گشتان بر زود و در چاک
نباره فرادان بهار پینگ
چنین باز گشتی و فرست نمود
سز دگر بر زم چنین یک در
سپهبد نشاید که دلد گفت
کمین ز سپه گرامی سوار
ز خوش ل سنگ مر جان کنم



همان دخت پیران و دام فرود
نخواب آتشی دید ز در بلند
دلش گشت پر درد و دیند
خوش گشت بر خون دل پزیند

کشیده ز مار و بلند و سترگ
چو اندیشه کرد او ز کار فرود
همان خسروانی کی منفرش
پیشید بیست زن بکوار کرد
چنان چون بود مرد کمیند چای
برین مرد جنگی که خواهر پیر
به جنگ پیروز چون نمره شیر
دل شاه ایران نشانیست
سز دگر سیاه کت کارزار
پشیمان شود مرد پیوده کوش
کمان را به امید سالار نیو
سویج با تیغ بنهاد دوس
چگونه خرمند خنجر بچنگ
فرود از برش نیز تیزی نمود
وزن رو شیرن می برگشت
همه باره در پر او برگشت
گر نایه سپ اندام بچاک
به نشت کان نیست بجای دگر
درین آن ل چاک جنگی فرود
شود نام بردار یکدشت شیر
ازین برتر اندازد توان غرت
بتازم بسازم یک کارزار



شب تیره بر چرخ لشکر کشید
لبس کلات اندام سوار
مدان بر ز تار و دل پر زود
برافروختی پیش آن از جنب
نوش پیران و تیار شد
بیامد ان تابنده فرود

بر او چندی با ناله خست آید
همگفت کاین لشکر از مسار
دیگن خردیست با پهلوان
بلین پادشاهت آیدیم
که کرد از افراز بالا شخوار
بمان پهلوانست با فرو برز
بسجلی بدکردن فرزند مرد
بیران برادر را او کشید
چو در ماهشت اندازی گم
بخش مرغ و بیکان سهم پیلان
لمان دانه کرد جنگی فرود
ناب سپید کوه نغره بجایست
اسپست خسته تو خسته نه
ای با شیرین پهلوان
ترکی چنین سپید نیست
نوحه سری که نادیده بج
باشفت گیسو را کشاد بر شش
ناله مغز داری نه ادای خرد
زیر این نهاد من از رفته
اسپان تو باده و کشش
بگوشت گفت کین مست و
راوی دید بیا بیا بگشت
نیامم و گزینم چنانست او
چیت که کشید زبانه لشکر
که بر گرس شود دیاهای
نخست سرگند در دم ماه
بگوشت گشت که بی نهایت
چنین نام رخ که گشتیم
نادریم نیز از تو از حد دفع

ای بالا بر آمد چو آفرینش
نمانده نشینت فرساز
سرمه خود چون قن بلبلان
مگر دشمنان را بهشت آیدیم
لبو نشینان درون رخ افرار
خداوند گو پای و شمشیر دگر
بسی رود و کوه میان سپرد
بجگون گذر کرد و کشتی ندید
غذکت نیاید گذر بر زره
مگر شمشیر در دهن گران
سرفا به مرغ بر کتف سود
همی مغز گیسو از گوازه بکشت
توان شدند گر با بسته نه
کجا پیل با تو ندارد توان
برفتی سر اسید برسانست
خانی تو آئین در زم سیم
یکی تانیا نه بزد بر شش
مبادا کسی کو ترا پردرد
مگر گشته ایم کین زده سب
کجا برخاسته با فروز خوش
تو بر خیره بر نه بالا سپو
جهان پر فغان نشینت شوش
به قدر دوز و بهالای او
مگر دوز گردان همی جنگد
و گرنه بدان در بنوید بپای
بلوار گیسوان و در هم شاه
خود هیچ ازین تیری کاویت
که موی نخایم نغرق تو کم
نخج و نه جان در سپ تنخ

فرود نیایش چو ارماید
همه یک دگر دلا
نمانند فرود ترسم
بلو کین و سر افرار
بدو گفت کین از نه دانه درم
که دست خانی تو برانست
پدر نیز کرد او بیهوش
و را گویو خنند بلیست و نس
سلیح سیاوش چون جنگ
پیاده شود باز گردد مگر
بزد تر بر سینه اسب گویو
برفتند گران
بر گویو شد بفرین شیر مرد
چرا دیشت ترا یک سوار
بدو گفت چو خنند شد با لگی
همگفت گفتار های درشت
بدو گفت شنیدی از رهنمای
دل بفرین آمد ز تیزی بدرد
وز ناخجا بیاد دای پر زغم
بدو تا بهوشم سلج نبرد
یکی ترک نوت مست بر تیغ کوه
مرابارگی آنکه خوشن کشد
زده سب هماندار و هم بدو نیز
از و باز گشتند دل پر زده
بدو گفت بشن که مشکلم فلم
کزین کوهن برگردانم اسپ
بدو گفت بشن کین زده سب
مر اگر دوباره گم صد هزار
برو یک بیک با هم بیا

ای باد سر از جنگ بر کرد
ابر تارک لشکران اسد
مگر خسرو آید به تولا
که بردست تنوشش بیا بیا
نسخ از هوا اندر آرد
دو لشکر تولا به هم شکرد
بپای سپرد گردن کشید
بر زرم دیرای نیلیست
ترسند بیکان تیر خندگ
شان چون سپید گرد
فرود آمد از اسب بر گشت
که نیران پاس ای نرود
فرغان خنما بگفت از
که دست تو بودی دل کار
بدو ادوی سر بیکار
چو بفرین چنان بدین پوش
که در جنگ اندیشه باید جو
بداد از دانه سرگند خور
سری پر ز کینه بر گشت
یکی تانید آید از مرد مرد
بدینسان نظاره بر بدگرد
نماندست اگر او کی را کش
سپید گشتی نه اندر کج
کس آمد بکوه خارا مگر
کنون یال و بنوز نم
مگر گشته کردیم کین زده سب
بیا و بهوشم فلان خود
دم و نال چو بر شاد بود
که دست برانید چو بر گز

زمانی بباد وزمانی به بوی زمانی به غم و خواری بند و جاده ندیدی بگیتی همی گرم و سرد سر انجام خاکست بالین او	زمانی بدست یکی ناسزا همی خور و باید که سزا که هست نیاد و بنیچه زنا کام زیست در رخ آن دل را می آید کین او	زمانی بخت و زمانه به بوی زمانی به غم و خواری بند و جاده ندیدی بگیتی همی گرم و سرد سر انجام خاکست بالین او	زمانی بخت و زمانه به بوی زمانی به غم و خواری بند و جاده ندیدی بگیتی همی گرم و سرد سر انجام خاکست بالین او
فرود سیاهوس بی کام و نام بدانکه که آمد زانش بس پرستندگان بر سر و درشت یکی تیغ گرفت از آن پس بست بیاید به بالین فرخ فرود در دشت اندازد ایرامیان بیاید به بالین فرخ فرود بایرانیان گفت کین از پر مگر و دش همه کج افروخته بایرانیان گفت کز کردگار که چندان سخن گفت به چو نیم نهی طووس هر دو تنه عدت نیاید بگیتی یک کار فرس ز گردان ایران سپاهی گران بدان تخت با مادر افکنده عمار بدان بخت گشته کند آوران ابا چو شش ترک و گرز و کمر نمد فرود و زرد و سپر همان داران و گردان نیو سپهبد که تیزی کند به بود بدین فرود بالا و بر زمین نمود از بد بخت مایند و خیر بیاید فاده زندی و خشم مگر نه به تیغ آن کو به سار گل شکاف کافوری خواستند	چو خندین همان رسیده بکا بگاه جوانی لبان پدر همه بنهار آتش است و خست همه بخت به رخ می سخن و خو شکم بر دید و برش جان بباد زنده و کیسه دلش پاینده تبارک همی بخت از دزد خاک بیالینش بخت مادمه بود هم بزمه آتش خون خاک به بیاید اگر بر نه گرد و مهر بسیه پند و اندیشه داد و تان همی غم و دانه کم کوه مشود براه کلمات اندر آرد کوس بیاید همان ولی انده شد نشسته به بالین او پر خشم بدیداراه و بیالای سلاح چنان نامداران گردان نیو بطوس سپهبد که تیزی کند تود بوستان خشم تنگی مکار که تیزی و تنگی نیاید بکار ز سپاه سپهبد که تیزی کند چو تیغ که گرد و زرد بکار کند بسیه خشم و خشمی بر دم کس همان چو شش ترک و گرز و کمر تیش را بدین مکار و شک	همه خستین بزمین برزند در خانه تازی سپان بست بر جامه او یک دهنه بود بغارت به بستند کیسه میان رخش بر زان و دلش پر زود بسیه خوار تر دم نادر تر همه طمان کند و سوخته نبرد سار و گرش و زنگار که چندان سخن گفت به چو نیم نهی طووس هر دو تنه عدت نیاید بگیتی یک کار فرس ز گردان ایران سپاهی گران بدان تخت با مادر افکنده عمار بدان بخت گشته کند آوران ابا چو شش ترک و گرز و کمر نمد فرود و زرد و سپر همان داران و گردان نیو سپهبد که تیزی کند به بود بدین فرود بالا و بر زمین نمود از بد بخت مایند و خیر بیاید فاده زندی و خشم مگر نه به تیغ آن کو به سار گل شکاف کافوری خواستند	همه خستین بزمین برزند در خانه تازی سپان بست بر جامه او یک دهنه بود بغارت به بستند کیسه میان رخش بر زان و دلش پر زود بسیه خوار تر دم نادر تر همه طمان کند و سوخته نبرد سار و گرش و زنگار که چندان سخن گفت به چو نیم نهی طووس هر دو تنه عدت نیاید بگیتی یک کار فرس ز گردان ایران سپاهی گران بدان تخت با مادر افکنده عمار بدان بخت گشته کند آوران ابا چو شش ترک و گرز و کمر نمد فرود و زرد و سپر همان داران و گردان نیو سپهبد که تیزی کند به بود بدین فرود بالا و بر زمین نمود از بد بخت مایند و خیر بیاید فاده زندی و خشم مگر نه به تیغ آن کو به سار گل شکاف کافوری خواستند

بدگفت بیدار گرد ای سپهر با و چنین گفت مرد جوان بروز جوانی پیر گشته شد بگو شمع بمیرم بعنم زار و آه سپهر ای همه گرز و جوشن مبار چو خورشید تابنده بنمود و چهر سپاه کیانی بنیسره زند چو گوهر کبیر بر فتنه پاک زهر سوز آید غمخوش سران فرود آمد از باره دژ فرو نگرد سواران و از تیر تیر ازین سواران سوختن گشتند پیاده سران سپه گرد ای فرار و نشیمن همه گشته بود ز ترکان خانه ایج با و سوار ز بس گروش چشیش کار کرد عنان با بچید قنبر یافت چو شیرین به بنام اندر نشیب بیشترین دما و چو شیر درم نوا گشت بیش ز زخم جوان بند بر سر ست آن کرد شیر بزرگیکه شیرین اندر رسید به ژر و شد و در بسته زدود بزاری نگذند بر تخت عاج همیکنه جان آن گزیده فرو کنون آمد آید ایرانیان فل هر که برین بسوزد می کوی بهر بیش نه باشد کی گفته اند خنجر گان کردند	که ما بد آمد ز اختر سپهر که از غم چنین چند باشی نوان مرا همچو او روز پیر گشته شد نخواهم از ایرانیان زینهار یکی ترگ بر پای بر سر نهاد خرامان بر آمد غم سپهر بس از نگاه سوی سپید خند چو گرگ درنده به خشتناک نگر آید شد گز های گران دلبران ترکان بر انکس کبود سر کوه شد همچو دریا به قیر بزم اندلخت کوشان گشتند سواران و زینها دند روی سخت مرد جان گشته بود همیکه قنبر هسان کارزار بنور شد تانان بر آورد کرد ز بالا سو درشتا بید یافت اسک شد عنان گران گیب بنوا گز بخش جیح خشم رسیده ز سر شیرین از تن توان فرود آمد انکار دست دلیر بزرخی به باره او برید درین کنان نام جنگی فرود شد شاه ارشد و همگام همه تخت می همه کاخ دود تا ملاح در تنگ بته میان نعاجم خشن ز فرود می نامم من آید دیگر اندک بر آمد و نشو به تار و درد	سر اسیرم کوه پر دشمن است مرا گزانه شد دست سپهر بدست گروی آمد و از زمان سر انجام بر زنده مردن بود سیان ز یخنتان روی به بست سپیدار طوس لا و ر چو باد سپید برون آید ز جانی خویش همه گز و دژ گشت گز گشتند چو کوس باناه گز گز گشتند سوار پر شد ز تیر های خدنگ بند تیغ با سون و جای نبرد بر پیش همه طوس بست کرد بد گز گز گشت خورشید است بد و خیره ماند ایرانیان چو بست می گشت بگفت باز با و در گز گشت باز گشتند چو با همو بیش مکین خستند فرود جان ترک بیرن بد زینخواست تابر گز گز گشتند چو با هم دیان در آمد بشت جان بچان خسته باند و دو بیان خود و چند زن چاکران بشد با پرستندگان مادرش سید غایبه جبه مشکین کند چنین گفت چون بنام بر گرفت پرستند غم اسپران کنند همه یک بر باره باید شدن که بر زنده پاک جان من است بازی گری با منای خیم است	در دژ پیر از نیزه و جوشن است ز نام زنجش از نون شمر سوجان بن بشیر آمد دان خود این زندگی دم شمرن بود بیامد کمان کیانی به بست بزد کوس و کینه از باد او نل از داغ فرزند و دامادش چو مور و مرغ بر هم میخستند دم نای سفین و هندی در آ باید گز و نبالید سنگ همی کوه و سنگ سپاه خیره کرد بدست ندان تیغ تیر و چوب سپاه فرود دلاور بکاست لکون او ندیدند شیر ثریان نماند شمشیر از نشیب و فراز بزرگان پس انگاه کینه خیم فرار و نشیمن می تاخت بزد دست گز از میان بر کشید بیک زخم خود و سرش شکست خروشان کی تیغ بند می شد همه بر سر سپهر و خرو تیر گشته از جنگ کند او را مگر قند پوشیدگان در پرستند با ما دازین کوی کمان می کنند بنام شکست خوبار مکه و ایران کن تن خشت بر زمین بزد بر دژ جوانی زان من آید کرباسی بگرد بختاوند
--	--	---	--

سایه و سپاس آن مجسم
خروشان چو شان بمان یکماه
بیاد و دنیا و پیش بر
چو که شود زین سخن شکر
بیاد و پیش سپید سرش
بدو گفت که پوشش سپاه
اگر گوید ز باد آفرین
سوکاسه رود اندام سپاه
مگر کاین سخن را پذیرد شویم

بیاد و سپاس آن مجسم
که تا گرد بیزن برآمد ز راه
بدو گفت که پوشش سپاه
شود تا نه چون گل اندر بید
همان است که چون نخل سرش
سزاهاران و بهیم شاه
که دارد چو تو نام از گزین
زین شد ز پوشش سپاه
همه درفش و پتیره شویم
بدو لشکر آرد ز هر سو فراز

ملک گویانان جنگ بر نبرد
همی آمد از راه پورجران
یکی کاکردی که تا جادوان
فرستند با فدا وانی ز جای
چنان شاد و شادان سخن بگویند
همیشه نری نهاد بر ترشش
وزان پس خبر شد با فراسیاه
سپید پیران سالاک گفت
و گرنه زایران بیاید سپاه
نباید که گردد عهده دراز

که چون گردان باد روز نبرد
سر و خشن سپاس آن جلوان
بگویند گردان و هم موبدان
نهادند سر سوخته سرای
گفتی برافشانده خاگردان
ز تو دور باد بد بد کشش
که شد ز تو ندان چو دریا آب
که خسرو سخن بر کشاد از جغت
نه خورشید بنیم روشن ماه



به تنگ آمدن تنگ ایران از بهر بیان برف

وزین سو برآمد بی حد باد
یکی تند بر اندر آمد چو گرد
همه کشور از برن شدند پدید
کسی را نه بیدار و روز نبرد
بهستم بر آمد بپند آفتاب
که امید به شد ز تنگ سپاه
ز گردان ملو فراز بهرام گفت
کمن گفت کاین چنین است
سپید چنین گفت که اگر نشد
اگر بود دراز شاهان نژاد
مراجم از ویری و شیر بود
و در گفت موس سپید نژاد
چو خلعت شد گویا از پادشاه
کشاده شود راه مشک گر
غمی گشت شیرین برین دستان
سرخ و بنفشه پیرو دیم
بدو گفت گویا چو من ساختم
برین سخن من مایه ای غم
چو آمد بدان کوه سپیدم فراز

ز سردی همان به هم برین
بیک هفته کس رو ناسون
همی است جنگی بکشت و بخورد
همان شد سر هر چو دریا آب
سز و گر برانیم از ایدر راه
که این سپید نشاید نفعت
مگر کمن گزین کاچندی بکا
نه بدنام و تر ز جنگ ز سپ
ز سپه دار نه بد دیوزاد
جوانی با سخن پیر بود
سوتن سخن پیر پیر

سر پرده و خیمه داشتند
خورد خواب و آراگه نداشتند
تبه شد بی کدم و جار پاس
سپید سپه را سبزه گرد کرد
سجاد و برین بوم و بر باد رود
تو مار انگفت از خاشاک کنی
هنوز از بی تهاج آیدت پیش
نه بر بگینه کشته آمد سرود
بمشکر نگه کن که چون ریونیز
کنون از گدشته میایم یار
سوتن سخن پیر پیر



که سخن از ایران به جلیان
کشید از بر کوه بر برن رخ
تو گفتی که روی زمین سنگ نشد
یکی را نه به جنگ جنگی بجای
همی گفت چندی از روز نبرد
کلمات و سپید کوه تا کاسه بود
همه رزم پور سیاوش کنی
بچرم اندست این نژاد و دشمن
نبشته چنین بود و پادشاه بود
که منی بر دی و دیدار نرسد
بر بیدار کشته شد احوال بداد
بدان نهاران با فر و داد
باتش سپهری بر افروختن
اگر هست هم نجاتی گنج نیست
بیری لکر بر میان تو بست
نباید تو بار سخن چون شست
نه هنگامی بریری و جانش نیست
جان رخ زهره و جبار بود
مکوه اندر گفتند بهریم شست

دند بخت گشتند باز
همه بیدران پیش کافورگون
هرگز را نیکم سپید جوان
انداخته سر اسکی سپنج
پوش سپید ز جنگ فرود

شد آن شیخ را زبانم سنان
ببارید اندیدگان حوی خون
گر گشت چون شیر و آسمان
چه باشادانی چه باد و درخ
بر دخت آمد از آن که فرود
اگر در می و گز نه ترسکی است

ز سپهر افراز بار یوسف
چنین ست بر خند بایم دیر
دل شنگ سندان ترسند مرگ
چو دانی کنا چار باید ترس
همی گشت با خود سپیدار هو
باید جان آن کز نه جانور است

نهادند در بیلو شاه سنیر
بیل سر افراز ماهی طحیر
را ای نایب از وینج و بر گ
هان بیک کادی بسازی تیغ
از آن پس که در او بخود فرست



شکر حسین طوس از کلمات سوک
کاسه رود و کشتن بشیرن پلاشان را

همه مرز که در بخت مار و پود
خبر خود توران کنایه کلاه

چهارم بر آمد ز سپور دم
زمین کوه تا کوه گشت آفتاب

به بر گزشت بر دای کوس
بر آن کس که دیدی ز توران سپاه
بان مرز لشکر فرود آورید
ز ترکان بیاید دیری جوان
بشکر که اندر یک کوه بود
دشمن پلاشان ز توران سپاه
شوم گفت بر من ترس راز تن
بفرمان مرا بست باید مکر
سباد که باده می تنگی به جنگ
بد گفت بشیرن موازین سخن
به دودا و گویو دلمران زده
پلاشان کی می بود لکنده بود
چو پیش ز در و سپا بشیرن بند
یکی با یک بر زد به بشیرن بند
دلاور بد گفت بشیرن منم
نیایشیر جنگی بدر گویو گرد
همی دود و فاکستر خون خور
چو بشیران جنگ بر او خستند
سنانهای نیزه بم بشیر گشت
آبانه دهن خرقه شد با یک
چنین تاباورد بشیرن خروش
ز باهی سپا اندام تنش

بخت گشتن می ترس را بر راه
زمین گشت از آن خیمه نایه
پلاشان بیدار دل پهلوان
بند همیک سوز انبوه بود
بیدار ایشان بیکد ز راه
و گزسته آرم برین آنجن
بر زم پلاشان پر خاشاک
کشی روز برین بدین جنگ
بیش جهاندار جنگی کمن
هی بست بشیرن نده را گره
کمالش بر آتش پر گنده بود
خروشی بر آورد و اندر رسید
همی گشت شیلون دیو بند
بجنگ اندرون یور یون نهم
به چنی هم اکنون من و بشیر
گر آمد کن بر سامون بر
یکی گرد تیره بر او خستند
پلان سوشمشیر دید دست
سراشان همی شد کیار گ
همه در آن بر نهاده پیش
گمون شد سر و منفر و جوش

همه مرز که در بخت مار و پود
خبر خود توران کنایه کلاه
بیاید که لشکر همه جنگ
نشدند برو گویو بشیرن هم
چو از دود گویو دلاور بد
به دقت بشیرن که می نامد
به بشیرن چنین گفت گویو دیر
چو شمشیر سامون و افر غار
سلاح سیاوش مراده جنگ
یکی با یک تیز رنگ برشت
همی خورده پیش چنان و چنان
پلاشان بدست کاه سوار
گجو آشکارا که نام تو چیست
با دود که بر مرا پس بشیر
بروز پلان در دم کارزار
پلاشان سیاه نگر ایچ را
نخستین نیزه نمودند جنگ
بر خنم شدند تیغ خنک سخت
عمود گران بر کشیدند باز
بند بر میان پلاشان گرد
خود دامان سپا بشیرن چو گرد

همی رفت از نیگونه تا کاسه
سو کاسه و دغا دآمد ز راه
دشمن سوار بر دلا بشیر
همی گشت بر گز نه از پیش و کم
ز دشت تیغ از میان کشید
مرا دلا و خست برین شهر یار
که شتاب رویان آن ترس
جز از مرد جنگی بخود شکار
پس بگزد من جوشکار جنگ
بهامون مرا امید نیزه بست
پلاشان گنده باندگان
بیاید سپید که کارزار
که آخر می بر تو خواب گشت
می باشند مرد که دلیس
تو بر کوه چون گرگ مرد و غار
بر آن خست آن بل جنگی زجا
می می شود و در چون جنگ
بودند در آن چو شاخ دشت
دو بشیر سرافراز و دود و ز سار
همه مهر و پشت اب گشت خرد
سر و جنگی زتن نمود کرد

سرافراز و سیار دل پهلوان
 یی گرز و خنجر باید کشید
 یکی حیره گرد از میان برسد
 بقلب پاه اندرون کیو گرد
 خزان رو با تاج بر سر تراو
 بچنگ اندر و کاشان بودنگ
 دوباره ز تو را نیان کشته شد
 خوشان و جوشان نیزه بست
 گر اندیده به مرد در و رسته زره
 بر انسان کشا بین را بد چکاو
 چنین تا در دهنی تاخت اسپ
 با و اگر گفت سپهر که تراو
 من و کز پس اندر نشانی مرا
 ترا و سرافراز دل بسخت
 چو باد اسپنوی از پیش نشست
 زمانی نوید اسپ جنگ تراو
 فرو نهادن اسپ جنگی ز کار
 اگر دور از ایدر بر شیرین رسم
 فرو داد از پشت اسپ اسپنوی
 چو دید آن رخ ماهر و اسپنوی
 پس پشت خوشن اندر رخسار کرد
 که بیدار دل مرد جنگی سوار
 زان پس فرزند سوخته گل
 غم نهادند سر بار گه
 ترا و غمی باد و دیده پر آب
 چنین گفت که سپیدار طوبی
 بر آرم نرم آن نادر
 در نهادن سپهر و نمر
 ایشان دای ناهاران مرد

به پیری نه آئی که بودی جوان
 دل و منخر ایشان بساید دید
 بر انسان که فرزند نهادند
 همی از سوار و ششانی تیر
 که بودش با شیر درنده نادر
 ز گرز و شمشیر بران چنگ
 سر سخت و اثر و نه برگشته شد
 تو گفتی که غمده شیر نیست
 نه جنبید و نکشاد بند گره
 بود آن گرانای تلج تراو
 پس اندر شیرین جواد سپ
 سپاست کجا هست آن نادر
 درین در بد شمن نماند مرا
 که در آتش خورشید فروخت
 بیاورد در گرد گاهش دوست
 نماند ایچ با سپ و بامرداو
 ز پس به سگال مدو به شمار
 بکام بد اندیش دشمن رسم
 ترا و از غم او بر آزار روی
 فرو هفت از شکست مایه مو
 سو لشکر پهلوان را کرد
 دمان باشکست آهار کارزار
 کجا بود در دشت توران یل
 بیاراست لشکر بیکبار گه

ترا با ترا و انیمند چیت
 بر آگیت اسپر آمد خروش
 جهان گشت چون ابر بهمن سیاه
 پیش اندرون شیرین تیر جنگ
 یانش به از رنگ موی تیر
 بس برینا مد برین روزگار
 همی شد گریان ترا و دلیر
 یکی نیزه زد بر میان ترا و
 بیفتند نیزه باز چنگ
 که افزایش سب بر نهاد
 چو نزدیکی در رسید اسپنوی
 که برین چنین پشت بر کاشتی
 ناهم بد بخای پر هول باک
 فراز اسپنوی ترا و از نشیب
 همی تاخت چون گرد باد اسپنوی
 ترا و از زمان بایر تاخت گفت
 یکی چاره باید می ساختن
 ترا نیست دشمن بیکبار گه
 بر اند اسپ شدند از فرسیاب
 رسید اندران جا شیرین فراز
 بشادی بیامید رگه طوس
 سپیدار و گران پر غانجوی
 گرفتند سر یک کندی چنگ
 نشستند بر جایگاه ترا و

آگاه کردن ترا و از فرسیاب را از
 لشکر ایران و گرد شدن لشکر توران

سراجام بر شتم ای شهریار
 نشستن نادر برین دودمار
 چنگ اندامد مرغان بگرد

بر او چنین مهر و میوند چیت
 نهادند گویا و خنجر بدوش
 تبار اندیدند روشن ز راه
 که هرگز نکردی بکار درنگ
 که هرگز بنزدند از جنگ سیر
 که از رنگ بل اندر آمد کار
 پیشش شیرین نامبردار شیر
 نماند از زمان ترا و ایچ تا و
 چو بر کوه به غم تا و پلنگ
 بنودی جدا از و جواب و بیاد
 بیامد خروشان بر آزار رو
 برین دژ و غار گنبد آشتی
 و گزیدست خودم کن هلاک
 بدو داد در تاختن یک کیب
 سواره توران نهادند رو
 که دشوار کار آمدی نیک صفت
 که دشمن بیاید از تاختن
 بان تا با هم من این بار گه
 پیشش شیرین اندر گرفته نشیب
 گرفتش مران غوغا را بنادر
 ز درگاه برخواستند او کوس
 بویران و در نهادند روی
 چنان چون بود سوار و جنگ
 سواران ایران پر از خنجر و
 چو آمد نبرد یک از فرسیاب
 یکی لشکر آمد و بوق کوس
 همه دودمان عدت و دودمار
 بر دند اسپان که بودی یل
 نشسته بر سب و سب و سب

زلفت زبانه زباده زرد و د سپید چون کمر برادر گشت	سخته با تش گنبدان نبود از آتش برادر گرد گشت	چهارم سپهر گزشتن گرفت سپاه اندام جهان چون گشت	از انان آب آشامیدن گشت و داسون سر برادره زد
کوگرد و دی شست تراو نفسید با نجا گیمه داشته	چنان کوه تا کوه بگذاشته نزدیک جوانان افراسیاب	خبر شد که آمدن ایران سپاه کبوده پیش نام و خالیه بود	سوار یکم پوش باختر تاو کله بر داید یک سوز راه
فرستاد گردی هم اندشتاب بدو گفت چون بود گرد سپهر	توزید بر دوش منای سپهر هم کوه و داسون پرازن خنیم	نگه کن که چندست از ایران سپاه کبوده سیاه و دیو سیاه	ببین که دارد درفش کلاه غضب و نیر و یک ایران سپاه
مکز آید بدیشان سخن گنیم طلایه شب تیره بهرام بود	گنبدش سر تپل را دام بود بر آمد جانان هیون گران	بر آورد سپ کبوده خروش یکی تیر کشاد و کشاد لب	ز لشکر بلخ فاخت بهرام گشت کبوده نه بهر هیچ پیدار غب
کمان مانده کرد بفشاران بزد بکمر بند چو بان شاه	همی گشت زنگ کبوده سیاه کرا خوستی زین ایران بود	نایب اند افتاد و زنها گشت به بهرام گفت اردی زینهار	بدو گفت بهرام برگوی راست گجویم قمار هر چه بر سر زکار
کما میفرستند تو بود نزد دست شاه و در تنبیه ام	نزدیکان دهن پرستنده ام چنان دان که با شیرنده گاه	کش مردم از انانیت راه سرخ را از خنجر برید پست	بجا نیک دارد وی آر امگاه نفران زن کیانے پست
بدو گفت بهرام با من تراو لشکر که آورد و بگنجد خوار	نه نام آوری بد نه گرد سوار بدانست کور باد آمد برو	بر آمد خروش خروش و چکاو سپاهیکه بودند با او بخواند	کبوده نهاد منبر و در تراو وزان جای که تیر کشد زیاند
نغمی شد دل مرد در فاخته چو خورشید بر دها من درفش	دم شب شد از خنجر و خروش سپید رنگی درفش بچنگ	تراو سپید شد با سپاه گرد و گنبدان پیش او رفت گوی	تیر کشد از انانیت تیر کشد از انانیت
نزدیکان دهن پرستنده ام چنان دان که با شیرنده گاه	نزدیکان دهن پرستنده ام چنان دان که با شیرنده گاه	نزدیکان دهن پرستنده ام چنان دان که با شیرنده گاه	نزدیکان دهن پرستنده ام چنان دان که با شیرنده گاه
بدو گفت گویو بچه گفتی گوی اگر مرزبانان و دانا شاه	چرا پیشتر زین ندای سپاه سر مرزبانان بداد بریر	بدینمایه لشکر تو تندی مجوس گرمایون که فرمان کی سپاه	بیتیزی پیش ایران پیوس بایران خراخی نیر و یک شاه
کدام پیش طوس سپید شو ندیدت کس تنگ از دورد	چو کیم کون در دنگ و نبرد همان سپهر گنبد سیاه	ستانت از و طلت و دجوت سرو فریبنده گفت ای دلیر	پرستنده و آب نه است درفش مرا کس نیارد بریر
مرا ایما کنون گیتی و گاه پستل از باد پایان محله	چو کیم کون در دنگ و نبرد همان سپهر گنبد سیاه	همان سپهر گنبد سیاه بدشت و ده که کرده یله	بایران کسی این نه بیند خواب مرا این تو با گز بر پشت زین
من مامورم با این سنان کفر که انانیتان چنان کفر	که انانیتان چنان کفر که انانیتان چنان کفر	چنین گفت شیران بر فرخ پدر که انانیتان چنان کفر	که انانیتان چنان کفر که انانیتان چنان کفر

بزرگترست بالین نرم
بهشت از ایرانان کشته دید
به ان اندکی بر کشیدند نخ
بجز گویو گودرز و چندی سوار
دریده درفش و گونگار کوس
چنین آمدین گنبد تیز گرد
نه لشکر نه کوس و نه بار و نه
سواران ترکان پس پشت طو
نه بد کس بجنگ انفر و نه پادار
سید از بر کوه گشتند باز
فرادوان کم آمد از ایرانیان
نه تاج و نه تخت و نه پرده سر
پس بر پرنار و گریان شده
کجا با تو در پرده بازی کنند
ز باد آمدی رفت خواهی بگرد
سپه باز پیکار دیوان گشت
چه خوابیکه چندان زبان برگرد
نه آن خستگان را با بالین پر
یکی دید بان بر سر کوه کرد
یکی نامدار می زایران
چیز و زبد آمد با ایرانیان
چو غنچه دلیر آن خستیدند
ز کار برادر پر از درد بود
دیر فرودمند را پیش خواند
بسو فریزر کاوس شاه
بنام خداوند خورشید و ماه
جهان و مکان زمان آفرید
ربانی نیابد سر از بنداوی
از خشنده غرضید تا تیر و خاک

ز بر تیغ دشمنش و گویا کرم
سر سخت بیدار برگشته دید
سپاهی بگردار مور و مخ
که بودند با رنج در کارزار
رخ زندگان گشته چو کی بنوس
گهی شادمانی دنگاه درد
همه میسر و خسته و منیت
روان بزرگین زبان فرسوس
همه کوه کردند گردان حصار
شده مانده از رزم و راه دراز
بر آمد خروشی بدر داز میان
نه اسپ نه مردان جنگی بیا
وزان خستگان نیز بر پا شده
ز تیزی و داری نیازی کنند
چه دالی که با تو چه خواهند کرد
دش با خرد و چو بگیا گشت
نه جنبید یک تن نه پید گشت
همسجا غم بود و خون شرک
کجا دیدگان سوی انبوه کرد
بفرمود تا تنگ بند و ملین
وزین کینه جستن چه آذر زبان
نامه کشید و لفر سپرز و خوندن طوس
بران در در و در و در و در
دل آنگه بودش همه بپاشاند
یکی نزد بر ما یگان سپا
که او در دبر نیک و بد و ستکا
پس مور کوه گران آفرید
یکی را بود و قوا و رند اوی
همه ده شمشیر زین دمان پاک

سپیده چو بر ز در ز ریح
همی کرد گودرز هر سو نگاه
سپهبد گم کرد گردان ندید
همه رزگم سر بر کشته دید
پیر بی سپید پسر بی پدر
بر بیچارگی پشت بر کشته
از ان کوه لشکر سو کا رود
همی گز بارید گفته ز بار
فرو مانده مردان اسپان جنگ
ز ما سوک سپید چو بر کوه شد
هر خسته و بسته بد آنکه ز نیست
نه آباد بوم و نه پروردگار
چنین است آئین کرم جهان
برنج درازیم و در جنگ از
دو بهر از ایرانیان کشته بود
لشکر گراندمی و خواب بزم
جهان دیده گودرز با سپهر
جهان دیدگان پیش و آمدند
طلایه می گشت بر سر سوی
دیده شاه را آگهی زان سخن
رونده بر شاه برد آگهی
نامه کشید و لفر سپرز و خوندن طوس
زبان کرد گویا به نفرن طوس
یکی نامه نوشت دل بیز خشم
سز نامه بود از خست آفرین
وزو است پیروزی و شکست
خود داد و جان و تن زورمند
یک را در شور بنخته بود
بشد طوس با گویای درفش

لشکر گم کرد گویو لیس
ز دشمن بغیر و هر مان سپاه
ز لشکر دیران و مردان ندید
زمین بر سر چون گل آغشته دید
همه لشکر گشتن زیر و زبر
سر سیمه و خیمه بگذاشتند
برفتند بی مایه و تار و پود
پس پشت پر چون فرود کبر
یکی را نه بد بشویش و تو شمع درنگ
ز پیکار ترکان بی اندوه شد
بدان خسته و بسته باید گشت
نه آن خستگان کسی خود ستاد
که کرد از پیش از تو در دهنان
چه دخیم باز آشکار از راز
در خسته از جنگ برگشته بود
سپه آرزو کرده بر جا کندم
نه پور و نه پیر و نه بوم و نه بر
شکسته دل و راه جو تا ندند
گم باید آن در دینا و روی
که سالار لشکر چه فکندین
که تیره شد آن روزگار بجای
بجو شد و از غم درفش بر دین
شب تیره تا نگاه با ملک خروشا
بسو برادر بر آزار آب چشم
بدان کافریش زمان زمین
بر نیک و بد بزد و بکام و دوست
بزرگی و دیم و تخت بلند
نیاز و غم و در و سخت بود
ز لشکر حمل و در و نیکه فش

چو شنید افراسیاب این سخن
 درنگ گزید می توان کاسه
 کنون نیست امروز جای درنگ
 زهر مرز مردان حین بخواند
 وزان پس همه جنگ را خشنود
 سویمنه بازمان و تراو
 جهان شد پرازان که ناله
 ز دریا بدریان به هیچ راه
 سپهر را یکایک همه بشمارد
 چنان شاد و دلگشت هر دو
 بر و خسته سپهر را براند
 بفرمود پیران که سیر رودید
 نگارنگان بر سران گروه
 پند می برآید اندر آرد و رو
 که ایشان همه گیسواند



چو شنید پیران میان را بخواند
 کرد جنگ مارا چنین دستگاه
 گزین کرد از ان لشکر نامدار
 چو سالار بیدارش کرد براند
 گرفتند بسیار و بردند نیز
 وزان جایگاه سویران سپاه
 بخیمه زدن گیسویدار بود
 بزین بود در پیش پرده سرا
 برآشت بر خیمه چمن بایگ
 بیامد با سپهر اندر آرد و پا
 مدوگند نیز خیز کاد سپاه
 همی گشت بر گردن کجودود
 ساه اندک اندک در سپاه

همی گشت درین راه انگشت بر
 سبب پیری آمد و در مدله
 جان گشت بر و میدان رنگ
 سلج و دوم داد و لشکر بران
 بکینه همه گردان افروختند
 سواران که دارند به شیر تاد
 ز نالیدن ج خیمه در آ
 ز سپهر پیل و دیون و سپاه
 که چند است جنگی سرافراز گرد
 بسی آفرین خواند بر پهلوان
 سپهر بر لشکر جهان بان
 از ایدر سوراخ کوه رودید
 فرد و آرم این سخن لشکر چو کوه
 بسو کرد و در شد جنگ جو
 شب روز باشند بامی بدست
 سوار طایه ندارد در راه

ایرانیان بران بران و
 ایرانیان و این را جنگ پیش گویند
 سواران شمشیر زن می هزار
 میان یلان هفت فرنگ نماند
 نماند از بد بخت یا نیده چیز
 برقتند بر سان ابر سپاه
 سپهدار گوزن و شیار بود
 یکی اسپ بر توان و در جاس
 ز خواب ز ساسان دشمن نماند
 کبردار باد اندک از جاس
 خواباند را ندانن ایران شاه
 برانگشت آنرا که شیار بود
 یکی بانگ رخاست اندر نگار

بر پیران و لیسه چنین گفت شاه
 بسبب خورشید سپید نگشته شد
 سپهدار پیران هم اندختاب
 سپهر را همه کسر آباد کرد
 چنانکه ز پهلوان پهلوان
 چو نیت من گردد بر سپهر
 هر اسیر و سرخ خرد و در پیش
 همی کرد پیران بر لعل شتاب
 شمار سپاه آمد شش صد هزار
 که رفتی به پیروزی و شادمان
 همی رفت لشکر گرد و با گروه
 بناید که با بند خود آگهی
 برون کرد کار آگاهان ناگهان
 خروشند از ایشان کار آگاهان
 میان هر فرست باد و طحس
 بی اندیشه از کار توران سپاه

ایرانیان بران بران و
 ایرانیان و این را جنگ پیش گویند
 برقتند می گشته زشت
 خیمه تن رسیدند پیش کله
 کله دار و چوپان همه کشته شد
 همه مست بودند ایران
 خروش آمد و بانگ زخم تر
 بر تن بر پوشید گیسو سیر
 همی گشت بر خیز آشت چو بود
 ز گرد و زشت آسمان تیره شد
 وزان جایگاه خیمه و پد
 یک جنگ با پیران انگشتی
 همه شد دست از دامگیر

که گفتم بیاور زهر سو سپاه
 سرخت بیدار بر گشته شد
 برون آمد از پیش افراسیاب
 دل سرفرازان بدان شاد کرد
 همه نافر و کرد حای کوان
 کجا شیر بودی جنگش بره
 زین نیزه و گوند گوند و فرش
 از یوان بدشت آمد افراسیاب
 همه شیر مردان آهن گزار
 بیسند چشمت بلای زمان
 نه بد دخت پیدا نه دیانه کوه
 ازین نامداران با فرست
 همی جست بیدار کار جهان
 بر پیران بگفتند یک یک میان
 ز باد و بر رخاست آذی کوس



زشت فراوان خنجر ابراند
 نبودت هرگز بایران سپاه
 نه بانگ تیره نه بوق و جلب
 کجا بود در دشت توران پیل
 سرخت ایرانیان گشته شد
 گروی نشسته کشاد میان
 سر سپید شد گیسو پر خاشه
 سلاح سبک چون نره شیر
 که منور ز پیکار شد بر زدود
 بر پرده سرا سپهر رسید
 جنگ اندرون گزده کاوس
 کاین جا جنگ است یا جای می
 آمد که با هر وارانش تر

فریز زنباد بر سر کلاه
ازان کوه نزدیک پیران شود
بگوشش کرد اگر گردان سپهر
کسی کو ملاحی گردان بود
تو گر بدرنگی دنگ آوریم
ز پیش فریز ز رهام گرد
بدو گفت رهام جنگه گنم
ز پیش طلبایه سوارے چو گرد
بفرمود تا پیش و آوردند
چو پیران در آید بنواختش
چنین گفت پیران بر رهام گرد
بمرا اندر آید چو گرگ سترگ
بیاید که خون سیاوس شاه
مکافات آن بد کنونی بپند
گر آید و نکه کیمای خوبی دنگ
چو یکاه بر آرزو شمشیر
و گر نه بجنگ اندر آیم تنگ

که هم پهلوان بود و هم پور شا
خودان بگوید سخن بشنود
همیشه چنین بود با کین و مهر
شیخون نه آیین مردان بود
درت رای جنگست جنگه دیم
برون فیت و پیغام و نامه برید
هنرمند و بیدار و سنگه گنم
بیاید سخنهای همه یاد کرد
کشاده دل و تازه رو آوردند
پرسید و برخت بنشاستش
که این کار را خردتوان نمود
همی گشت میبک خرد و بزرگ
نخواهد سالار توران سپاه
اگر چند ناگاه بشتافتند
تا لشکر سوار نیاید بجنگ
وزین مرز توران زمین بگذرید
نخواهید ازین پس نانی دنگ
بفریز ز رهام گرد

وزان پس بفرمود و رهام را
بدو گفت روشی سیران خرام
یکه را بر آرد و پسر ع بلند
شیخون بخند کند آوران
یکی ماه باید زمان دنگ
بیاید طلایه بدیش بر راه
پیام فریز ز کاوش شاه
که رهام گودرز ازان زنگاه
سرانیده رهام شد پیش او
بر آورد رهام را در نهفت
تا مارا بدین پیش دستی بجنگ
چه مایه بخت و چه مایه برد
پسر را بخت از پدر زار تر
کنون گرتوی پهلوان سپاه
و گر جنگجویی منم جنگ خواه
دو اندیشد شکر سو مرز خوش
یکی خلعت آراست رهام را
بیاید و نامه چنان بچون برد

که پیداکند با گنم نامها
یکی خوب نزدیک او بر پیام
یکی را کند عمار هزار و فرزند
کسی کو گراید بگز گران
که تا شنگان بازیاند جنگ
پیر رسیدن ز نام و جایگاه
به پیران و سامن بدین جایگاه
بیاید بر پهلوان سپاه
تبر سز زنهان بلندش داد
پیام فریز ز بار او بگفت
ندیدیم باطوس جانی دنگ
بدونیک این مرز کیسان شمر
که هرگز بمیسنا دلج و مکر
چنان چون ترابا یازمن بخور
بیاری و برکش صفت زنگاه
به بینید بیدار دل از خوش
چنان چون بود و در غر نامدا



فریز ز رهام پیران

فریز ز چون یافت یکم دور
سر بر بار کشت دند بند
چو آمد سر ماه و هنگام جنگ
ز سن که بوق و کوس و دسا
تو رفتی جهان دردم از دست
بیاراست پیران و لیس سپاه
ببگذر دلهانک بر میسر
فریز ز چون لشکر تور دید
سو میسر و لشکرش تیز جنگ
فریز ز بشکر خوش گفت
کرین شنگا با و دهن سپاه

ز بر سوستان شنگان بپند
ز پیران گشتند از نام و ننگ
همی آسمان اندامد ز جا
و گر آسمان با زمین گشت راست
خدا نگردد گردان گردان سپاه
که در جنگ او شیر بودی بره
فرود آمد از کوه و صفت کشید
که در یکا فلان راند هنگام جنگ
که از ما هنر باشد اندر نهفت
خند دمی گرز و روئے کلاه

بگشتند و شکر بیاراستند
ز بر سو بر آمد خروش سپاه
هم از یال این و ست و عنان
بند بپشه را روزگار گذر
ا بر سینه بود روئین گرد
قلب به بود پیران بیاس
سو میسر گویو گودرز بود
یلان با فریز ز کاوش شاه
کیا مرز چون شیر جنگه دیم
دو لشکر بر کوه اندارد روی

ز بر چیز نختی به پیراستند
برفتند گیسر سو زنگاه
ز بر سو پالتخ و کمان و نشان
ز بر سو تیز و گرز و کند و سپر
ابا ناما دلهان با دست برد
چو بهمان و سهرین کینه دای
کجا موبد و مستر مرز بود
دوش از بر پشت و دنگاه
جهان بر بداندش جنگه دیم
همه کینه خواه و همه جنگه

تبرکات فرستادش با سپاه
 بیخ آن برادر فرو دروان
 کفون بر برادر بیدار گشت
 که آنجا فرو دست دریا داشت
 بسون آید و در نسا زد همه
 اگر پیش ازین آید سپید شد
 سهر با همه نیست نزدیک او
 سبک طوس ابا گروان بجاک
 سرفراز گودرز از آن نجمن
 بتندی مجوی چو زرم از غمت
 فواز آواز بر سوساز زرم
 میا ساز فون شب فون پیچ
 نیز و فریز شد نامدار
 همان نامور گویو گودرز را

برادر رخسار گین نخستین تنباه
 سزما داران و پشت گوان
 ندانم مرا دشمن دوست کیست
 گوی کی شرا دست و کنداوست
 بجنگ اندون سرباز و همه
 بکاو شاه اختر بدست
 مبادا چنان جان تاریک او
 ز فوان گودرز فون پیچ ترا
 بهر کار بشد ترا رای زن
 همی باشی تا خسته گرد دست
 مبادا که آید ترا اسای بزم
 بهر منزلی سب دیگر به پیچ
 با دوان زمان نامه شهریار
 دلیران و گردان آن مرز را
 بزرگان شیران ایران زمین

بلیران چنین نیز مست مباد
 هر کار بر زار و گریان بدم
 مشکو غم ادا بر راه جسم
 ندانم که این لشکر ازین که اند
 در لعل آتخنان کرد خیر و شراد
 بر زرم اندون خیر خواب بدیل
 چو نامه بخوانی هم اند و شتاب
 سپید و سالار ز رینه کفش
 کمین پیچ بر جنگ حسرت شتاب
 ترا پیشتر و گویو باشد بجنگ
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 بیامد فرستاده زین نشان
 فریز طوس دیلمان را بخواند
 چو بر خواند آن نامه شهریار
 همه شاه را خواندند آفرین

بر آنگونه سالار لشکر مباد
 بر اندر دیک چند بران بدم
 فون برکات و سپید گودم
 از ایران سپاهند یا خود چنانند
 که طوس فرومایه و دش بباد
 چو بای نشیند شتاب بدین
 ز دل و دکن خود آرام فواید
 تو باشی بر کاردانی درفش
 ز می دور باش و میبای خوب
 که با فروز دست و جنگ جنگ
 فرستاده را گفت برکش بر راه
 بنزدیک آن نامور پهلوان
 ز کار گذشت فروان براند
 جهان را در ختنه نو آمد مبار



رستم و فریدون

سپاه جلول کنای درفش
 بدست فریز سپهر دو گفت
 بر فون برود که بد فوری
 زین را بسپارد پیش شاه
 دران پیش گفت کای بدین
 کیانی کلاه و کردا دست
 نخستین کمین من آراستی
 بکنی که کسی را در کار بنار
 سزاده ساری و بدو غل
 و گرنه بجای تن بار گه
 زمان پس که فنی بدان کار
 نشانه سپهر بد کشش سپهر
 بر جوادان خاندن ملک
 چنان سپید لشکر برفت

که آمد سزاده سزاده او را حجت
 سواران جنگ و دشگری
 گودرز خسرو بد و در نگاه
 ترا نامم باد از سر کشان
 به پیکار دشمن فرستادست
 شرا و سیاوش را کاستی
 چو تو لشکری خواستی روزگار
 در جور تاج و در سپهر
 در خوشی بیکبار
 بهر چه بجز روشن بزم کار
 نرو او بر زنده گانه
 همان میر خدایست

دو چشم گریخت و راو

همه سالار بخت تو فریز باد
 بره بر کرد ایچ گونه درنگ
 بدین نام بجشاد لب شهریار
 نه ترسی همی از جهاندار پاک
 غمغمم مرد سوی راه جسم
 برادر سرفراز بخت گسترود
 را پیش از او گمان کار نیست
 درین کار ناکار دیده تخواه
 زانه پرستی تا شوب طوس
 ترا جای گه نیست در شانسان
 و گرنه فرمودی تا مسرت
 را پیش براند و فرمود بدست
 اسدک فریز و درنگ هستی را ز ایران در جنگ



ابا کوی سلان و ز رینه کفش
 همه بود کار تو نور و ز باد
 بنزدیک شاه اندر دست جنگ
 بران نجمن طوس را کرد خوار
 ز گردان نیامد ترا ششم دیباک
 بختی و دادی دل من جسم
 که چون او در درز بانه بنود
 با برتر از رای همیشه نیست
 گرفت تن خنهای و تخواه
 که نفرین بر او باد و میل کوس
 که بایدت جبه چهار سانی
 بهانه پیش کردی جبار زرت
 به بناد و دشمنی شادی بکنند
 نمی سوخته بنهاد و گفت

بسوزد بر سر کیش عیان
چو شید شیرین بر این کشت سپ
عنان را چو گردان کی برگرد
چو بیزن سخن با فیر گفت
هر شاه داد این فرش سپاه
یکی تیغ بگفت شیرین نقش
بیامد که آرد نسزد سپاه
کشیدند گویال و تیغ بغض
درفش نقش را چنگ آویم
سپ را به حیر از برش دو کرد
که از با برتند تو را سپاه
بکشند از ایشان فراوان سپاه
همی رفت شیرین چو شیرینان
دگر باره از جای برخاستند
یکی تا جوش شاه و کتر سپهر
از آن پس غوغای برآوردند
بیزد سپهر پست کاوس سپهر
یکی تاج بدشاهزاد سپهر
دگر من بچشم ازین رزمگاه
فرایند برین فلک انگشت سپهر
نبولی برآمد کی کارزار
بیاوخت چون شیر برآورد
از آن شاه گشتند این سپاه
همی بود از نیکو نه بگریخت
هم از نیکو گویا بگریخت
چو از یونین آن گویا بگریخت
چو که صدن از نیکو فراسپاه
نبدند بکار ایران سپاه

بیش من آرا خرد گویان
بیامد که دار آور کشت سپ
برین کوه سوزین فرو نرسید
نکرد او خرد بادل خوش حفت
همان پهلوانی و تخت کلاه
بزدن گمان میان درفش
چو ترکان بدیدند خست برآه
به پیکار آن گویان درفش
جان بد شاه تنگ آویم
همی گرگ درنده را سو کرد
مگر شیرین اختر بسیار برآه
بیامد دمان شیرین نامدار
بدست اندر دهن اختر گویان
بر آن دخت ندی نوار استند
نیاز فریزد و جان پدر
که ای نامداران گردان خو
سکه تن کشته شد از بر خیز
پرازد و قوت و فغان گهر
شکست اندر آید ایران سپاه
ازین افسوس تن ریونین
زلفش بران افسر نامدار
بیزد بر ایشان کی کاربرد
که آمد دوازده تو آئین کلاه
همی بدیده از تیرگی خیز گشت
که بودند نیامی و بیم و خج
سز و گر باشد یک اندر شمار
که با خج شان اندر آمد نجا
از آن رزم من سر ازین

دگر خرد فریزد بآن درفش
بیزد فریزد با او بگفت
دگر تو نیایی بمن ده درفش
یکی بانگ بزد بر شیرین کرد
درفش از در شیرین گویست
بدو نمیکرد خست کاروان
یکی شیردل شک جگر گشت
چنین گفت همان کمان گشت
کمان را بزد کرد برین جگر
بگفتند با گوی و با گشت
ز گردان ایران دلاوران
از اینجا گیکه تا به نزد سپاه
سپاه اندر آمد بگرد درفش
بیش سپه کشته شد ریونین
سز و جگر اندر آمد خاک
چو ریوی ناپا اندرین زد گاه
فرو دیار کوش چون ریونین
اگر تاج آن شهر یار جوان
نباید که آن افسر سپهر یار
چنان بدک نشیند آواز گوی
فراوان زبرد سپه کشته شد
بنکی سنان تاج را بر گرفت
چنین بر زانی برآشفتند
دگر دزدان بخت تن زدند
هم از نیکو کاوس بخت لود
ز غولشان ایران چو حصه
همان بخت ایران بدو ضا
آورد دگر رو بر گشتند

بیامد کندوی گیتے بغض
که اید چه مانی می و بخت
سواران دین تنهای می
تو در کار تندی در جنگ نو
نه اند جهان سر بر نیوخت
یکی نیم بگفت وقت از میان
همه سو شیرین نهادند رو
که نیردی ایران بد و است
بر ایشان کی تیر بایان کرد
سواران که بودند با کسم
برفتند با گز زبای گران
گرا نا گمان برگرفتند راه
هوا شد دگر سواران نقش
که کاوس بود چون جان سپهر
بسے تا مور جاسد کردند جاک
بیش فریزد کاوس شاه
گیتی شکست خردن دین چو خیز
چشم سد نهم فاریم از آن
بدشمن رسد و صفت کارزار
سپهر سرافراز ایران میو
سخت ایرانان گشت شد
دو لشکر بد و اندر گفت
همی بپرسید گشتند
ملک ندک و گداز گشتند
سواران شیری روز بزد
کم آمد درین روز در کارزار
همان اختر خجته از ضا
خان خست گمان خار گشتند

<p> یکی نیر باران بگردند سخت بندهج پرند را جا بگاه تو گشتی زمین روزی گشت ز قلب سپید گشت پیش صفت وزان که بران بیامد پیش چو گودرز زان گونه آور دید جمعی گفتند این همان آن بران بعد ز دم گودرز و بران شوت یکی حمله کردند بر سوسه گویو فکندند از آن پس باز ز کمان یکی پشت بر دیگری بزرگداشت فریبرز باید که زان قلب گاه بر فتند پس تا قلب سپاه ز سهوان گریان بشد پهلوان یکایک دشمن سپردند جا دلیران دشمن نمودند پشت که دلشان ز یکبار بر گشته بود بر فتند از ایران هر که زیست چو گودرز کشود بر قلب گاه حنان کرد چنان برادر گریز اگر تو پیران بجای گشت ز مردان مرا تو ترا چاره نیست نه چیم ازین جای که سر جنگ که گرد و برادر نهان گشت نه خجودل دشمنان بختیم پیشان خندار نشو ز خاکش بخورند سوگند های گران همه کسیر پشت پشت آوریم ز دشمن بسی نهو رسته شد </p>	<p> چو با دختران بر عهد بر دخت ز تیر و زگر در و شان سپاه ستاره دل مرد جنگی شدست خروشان بر لب سوزده گفت ابا و نیره گردان خوشان نمیش رخ نامداران پرا زگر دید چو دریا خونی شد پیش کین چو نهصد تن از غم بران بخت بران گرزداران مردان نیو بشمشیر برزد دست از زمان نه بگذاشت آن پای که را گشت گر بران سپید زشت سپاه جنگ فریبرز کاوس شاه شکست اندام بر زم گوان ز گردان ایران بند کس یک ازان کار باد اندام گشت ز خون شست و کوه اندام گشته بود بران زندگانی با بیکر نیست درفش فریبرز کاوس شاه بر آمد ز گودرز زان رستخیز با بیکر سر مرا خاک بخت در ننگ ترا ز مگر قیامت نیایم بر خاک کشود ننگ تن کوه را خاک ماند بخت در کوه باشت ز تن بر کنیم بقیشت بر جای پای خوش که چنان شکستن نبود اندام مگر نام رفته بخت آوریم ز نامه جمعی بر بدی گشته شد </p>	<p> تو گشتی هوا گر گس شدست در خشدین شمع الماس گوان ز بس نیره و زگر و شمشیر تیز ابا نامداران گودرز زان یکایک بر او بخت با گویو گرد یکی حمله برد از میان سپاه سیر و بنیسه بر او بخت چو دیدند لهان فرشتید و در بارید تیر از کمان سران چنان شد که کس سگ کشور ندید چنین گفت همان فرشتید و در پس سان بود جنگ با همینه چو بر قلب که چشم گماشتند بداند ز دشمنان جا خوش ندیدند بر جا کوس درفش نگون گشت کوس درفش سان چو دشمن ز سر سو انوه شد جمعی بود بر جا گودرز دگوییو ندید و پلان و سپهر اندید به و گفت گویوای سپه دار پیر نامه کسی نده اندر جهان چو پیش آمدین زگر گشت ز داناتو نشندی این دستان تو هستی و بخت و جنگ سپهر چو گودرز بشنید گفتار گویو گرازه برون آمد گستم گزین ز رنگ بر شایم روی پس بجای که پای بخت دارند به برین چنین گفت گودرز </p>	<p> زمین ازین تل اس شدست بگردار آتش تجرد اندرون بر آمد جمعی از جهان رستخیز گزایشان بکراهه سود و زیان چنان که جهان روشنائی برد بزد خوشتن تیز در قلب گاه جمعی از بسن آتش فرود بختند گزینان شکر گشتن بخت گود بران خواران جوشن دران ز بخت گمان خند زمین ناپدید گزینان بخت با بیکر شد بیک حمله از جای برداشتند بودند گستاخ بارای خوش ز یکبار شد دید هاشان نفش بندهج سپید اکیب از عنان فریبرز بر دامن کوه شد ز شکر لب نامداران نیو بگردار آتش دلش بر رسید لبه دیده گرز و گویال و تیر ز گردان ز کار دیده همان ترا روی هیند بتر گشت که برگوید از گفته باستان ز دوده بسی تل و شیران در بد میان هر دو تن خوشان ابا بر تیر و کرد زنگه بسم گرازه گزینان اندام بجوی بر زم اندون گرز گنبداره گزینان بر و بنیسه با گزین </p>
--	---	---	--

اوج دارم همه ز رنگار
 بنین ست با گویو بهرام گرد
 زاید دکه تا زانه باز آورم
 هم آنکه که بخت اندازد بخواب
 می زار بگیت بر شنگان
 بر فراز بگیت بهرام شیر
 بر دبر دیک یک بگیت
 می باز دنت بهرام را
 برو گفت کاش شیر من نه ام
 بشد تیز بهرام تا پیش او
 برو گفت من دیش کاشنگی
 می تا زانه برین رزمگاه
 زانجا سو قلبت گرفتافت
 رو آماز اسپدان برگرفت
 سوادیان رو نهاند گفت
 و بگرفتند از زمان نشست
 بنان فکدل شد یکبارگی
 اسر بهشت پر کشته بود
 می گفت اکنون چه سازم رو
 که او را بگیرند از آن رزمگاه
 چو تیر می در کمان راند
 سواران همه باز گشتند رو
 چو لشکر بیامد بر سپهوان
 اسیر سپهوان که این مرد است
 بروین چنین گفت پیران که طغر
 رشک کاشیک باید سپر
 چو بهرام دیدش کرد اگر گرد
 بروین سران زینش بخت
 او که خندیدند

بر دافته گوهرش هوار
 که این تنگ داخو اتوان خرد
 ویا سر گوشش بکنا آورم
 سر مرد میوه گریه شتاب
 بران اغ دل بخت بر شنگان
 که زار می سوار و جوان دلیر
 که بودند افکنده برین دشت
 بنالید و پرسید از نوام را
 بر شنگان انداز افکنده ام
 بجان هربان بدل غشس او
 تبه بودن این زنا بنگیست
 ز من گم شدت از بی تلخ خواه
 همی گشت تا زانه بیانیت
 و سپاهان خروشدیل اندر گرفت
 نمی گشت بهرام و لیس فیت
 گرفته کی تیغ هندی بخت
 که شمشیر زد بر سپهوان
 زمین چون گل رخا گشت
 درین دشت بیاباره راه جو
 بر بندش بر سپهوان سپاه
 بر پیرش کس کجا ماند
 نیز دیک پیران نهاند رو
 بگفتند با او کار جوان
 وزین نامداران هلاک محبت
 که بهرام را نیت جابجی
 که او نامدار است و پر خاشخ
 بروی کی تیر باران کرد
 یلان را همه کند خد پادست
 مردانند مدح و جگانهنگ

ترا خشم این هفت از اید مرو
 شمار از رنگ و نگارست گفت
 بروی نیروان دگر گون بود
 بزده سپه اند بران رزمگاه
 تن یونیز اندلن خون خاک
 چو تو گشت اکنون چه کشت خاک
 از آن نامداران کی خسته بود
 منم گفت بهرام ای سرفراز
 بعد درست تان آن گشت
 برو گشت گردان و رخ بخت
 چو بستم کنون کوشک شوش
 جوان باز یام بیام برت
 میان تل خستگان اندون
 فروخ دم مادیان یافت
 همی شد دوان تا رسیدند
 چو فشر دمان لاج گنار دپ
 دمان جایگه تا بدان زدگاه
 پیاده همی رفت آن مهور
 از دگر خشان نگنی یافتند
 کمان را بنده کرد بهرام شیر
 از انیشان فراوان بگشتند
 بگفتند کایت هر بر دلیر
 فراوان سخن رفت از آن زدم
 می گفت بهرام شیر او شست
 مگر نه او را بچنگ آورد
 چو نشیند رو کین بیاد دوان
 بر توده نشسته بهرام شیر
 بستی بر سپهوان آمدند
 چو شند حلاوت هم گشت بخت

یکه جنگ خیره مبارای نو
 مرا آنکه خندام با تنگ بخت
 همگوش بخت و از و نه بود
 دختان فتنه رو گیت ز ماه
 شده غرق دختان بر و پاک
 بزرگان بایوان تو اندر خاک
 بشمشیر از انیشان بجان سید بود
 بگوین زان تا چاییت ساز
 مرا بر کی جامه خواب آورد
 بدرید بر این او را بخت
 وزین جنگی زود تیر شوش
 بنودی را نام شوش گشت
 برو رخت خاک بسیار خون
 بکوشید برسان آذر گشت
 ابا ترک دختان پرا زاب رو
 سواران بیامد پر خاک و خو
 پیاده به پیو دوان باد راه
 کتان خستند باز گشتند
 سواران کعبه از طلب یافتند
 بارید بر از کمان آن دلیر
 چو فشر دمان پیش شمشیر گشت
 پیاده کج جنگ چون نه شیر
 زینکار او آشکارا و راز
 کوشک سر بر سر و شوش
 زانه بر آید از داور
 نبودش جز از انیشان بد کمان
 نهاده سپر بر سر خود دلیر
 پرازد و دوشه روان آمدند
 از دگر سپهوان گشت



بیاد هم میرفت نیزه بدست
بدگفت بین برنشین از بیم
بگفت که خویش با نماندند
همی موی کردی جدا بر کس
دوان رفت بهرام پیش پیر
به آنکه که آن تلج بر دستم
یکی تازان ز من گشتند
نخسته بران چرم نام مست
شوم زود تازان باز آورم
به گفت گو در زیر پای پیر
سبا که آید بجانب نیاز
بجای توان مرد کا به زان
یکی دسته را رسم زانداست

ابو حسن خود بران مست
گرامی ترا تو نباشد کسم
گزینان برفتند از کارزار
گرا زنده و زرم سنان آمدند
که بودند کشته گرامی بے
باز رفتن بهرام بر زمرگان
دشمنه شد کشش
چو گیرند به مایه ترکان بست
سپه دار ترکان بگیرد بست
اگر چنین بود در از آورم
همی نخت خوش اندامی بے
بگفته چرا ماند بایت راز
بگفته چرا برد مایه گمان
دودسته بخواب بر گه بخت

چو بیزن بر ستم نزدیک شد
نشستند هر دو بران بارگ
سواران ترکان همه فدا دل
ز گردان ایران بر آمد غروش
چو زافرا غنچه سر بر نیست
بخت تازان یانه
به بهرام بر پایه باشد فسوس
نشدند از انگ با سخا ازین
مدا این بازار آخر آید بے
زیر کی چوب بسته دوال
چنین گفت بهرام خلی گمن
به گفت گیوای برادر مرو
چون گنج بکشاد در

شب مدی معذت تاریک شد
چو شد روز تیره و یکبار گ
نرخ و دم غم کشته آزاد دل
همی کشته از ناله نار گوش
نزدگر بود و در صاف نهیب
کوی باب نام آور پیر بند
بیزه بابر اندر افرا شتم
جان پیش چشم بود آهوس
وزین ننگ نام فتنه ز زمین
که نام بجا که اندر آید بے
شوی خیره اندر دم بد گمان
نیم بهتر از دوده و آب من
فروغان مرا تانیا نه است نو
مرا داد چندان سلج و دگر

ببادرخواه از تشراد
 ماران و گردان چین
 هم گرد این سخن یاد کرد
 و زک روی زمینید سرم
 هر که شد روی گیتی سیاه
 است که ز شکلا اندر گشت
 اند آرد و دهمو دشت
 ستا ز بر سپ او را کسان
 هم که زمین بشمارا تخمین
 فی همی اسی بدشور بخت
 عارتو بهرام باید به چنگ
 بین گفت با کیو جنگی تزارو
 بن چین رسیدم سواران چین
 شانش بیاد رو گیسو سپهر
 چیل ز جهان آفرین کردگار
 یگو خوش مراد و تزارو
 بنطید بر خاک و آواز کرد
 بیوا گهی گفت بهرام گرد
 سرگینا هس گفت از تن
 عروشید و گفت ریش تزارو
 عروشی بر آرد کاندز جهان
 بخت این بهرام علی جان بد
 اگر خود کند یا کشندش بدرد
 خوشید کیو دلیر از برش
 خروشان با سپ تزارو نیست
 بیاکند مغزش بشکست عمیر
 ارد خمه کوند سمیح و کبود
 چو برزد سر از کوه تا بنده شد
 ساه گند و آردند

ندارد مگر گاو با شیر تاد
 بختند یاس از آغاز کین
 ببارید گوی از خره آب زرد
 مگر کین بهرام باز آدم
 تراز او از طایه برآید براه
 ز گردان و گردکشانش گشت
 پس کین شش ارشت زین برشت
 پس ندری بر در چون هشیان
 شب تیره دوزخ نالی بمن
 که در باغ کین زده گشتی درخت
 به بینی کنون تنگ کاظم تنگ
 که تو چون عقابی زین چین چکاو
 در کشته نمودند بر دشت کین
 به پیش جگر خسته بهرام شیر
 که چندین زمان بوم از دوزگار
 بهنجوست از کشتن خویش تاد
 به بهرام گفتا که ای رادمرد
 که هر کوی را یی بایش مرد
 سیر تا کند در جهان یادمرد
 سراز تن بر شین سبان چکاو
 که دید این گفت آتشکار جهان
 جهان را چنین است ساز و نهاد
 بگرد جهان تا تو آنی گرد
 همی بخت خاک سپهر بر شین
 بهیران سپرد انگلی برشت
 بهوشید ترش منی خسته
 تو گفتی که بهرام بهرگز نبود
 باز

مراد پیران و یسخت
تن من ترا و جفا پیشه
بدا دارد از نه سو گند خود
پراز درد و کینه سبک
چراز دو گویو لیرش بدید
ز قراک بکشاد خم کند
بخاک اندرافتند خوار و غرند
چنین گفت با او بچش ترا و
بزد بر سرش از نایه دوست
که باش با چرخ همسر شود
همان بد که بهرام جان شد
به بهرام بر بنده بردم گمان
بدو گفت گیوی جفا پیشه مرد
بدو گفت کایک سر یو فا
که پیش از توجان بداندیش تو
همی گفت کین بودی کار بود
یکی بنده باشم روان ترا
گراید که زو بر تم بدرسید
برادر برادر چنان خسته دید
نزد و دیده بهرام رخ براند
گرگزین شمشیری پیش من
عنان بزرگی هر کس که هست
چاز کشتن او سپردخت گیو
خروشی بر آرد و بزن چو شیر
بیاورد دل ز جایگاه نبرد
بر آئین شانش بر تخت علاج
شد آن شکر نامور سوگوار

که با من بشن و زنگار دست
ملک را یحیاد از نژاد و پشت
بر روز سفید و شب لاجورد
گرفته کی تیغ هندی است
عنان را بحیچ پیروم در کشید
در آورد ناگاه میانش بر بند
فرود آمد و دست کردش بنید
که با من نماند می لیر لیر تا و
چنین گفت این جا گفتار است
نمش خون غمدم باز فخر شود
ز دوشش لگ لگو چنان شد
نه اورا بهست من آمد زیان
بپوزش مگوی این غمهای در
سکانات سازم جفا را جفا
بر آدم کنون از تنش پیش تو
سر من پنجر درون چه سود
پریشش کم گوهر بان ترا
همان درد و گمش نباید چید
ترا و جفا پیشه را بسته دید
ز کار سپهرش گفتی بماند
برادر بودشته یا خویش من
نخستش باید بخون و شست
بیامد و پریشش بر سر ام خو
همیگفت زارای سواد لیر
که بود ارشاهان و راد همه کرد
نخواهاند و دخت از برش تلخ
ز بهرام و ز گردش روزگار
برآمد سرو قاجار روز سپید
نخست سال را گشته شد

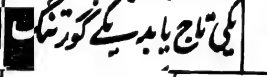
<p>شست از بر باره تند تاز بقولان توانا بیاوش بک نباید که با این نژاد گوسر بیا تا بسازم سگند و بند پیاده توانا بشکر نامدار سه روزست تا ناچار میه لبان بر دم اسوی آزادگان ترا آن بآید که گفتم سخن که چنین تن از تخمه مهران که جوید گند سواران کنون ترا باگی دادی ای جوان ز لشکر پیاده بر او تراو بمهرش بادم بسی نید خوب بگفتم که این راه را روی نیست شوم گر پیاده بجنگ ارش بسا دشمنان بدان زنگاه بدو گفت ازین بشکر نامدار بیا رانش فرمود که اندر نرسید گمان را نره که در بزم گرد چونیزه قلم شد بر زبانش چو بهرم یک گشت بپوشان جدا شدند دست و پا کرد</p>	<p>هر سیرت با او بے رزم ساز خردمند و بیدار و فاش بک بدین شیر مردی چندین هنر برای که آید دلت را پسند تنای مخور با نیت زینهار همی رزم سازم بر دوزخیان بر پیر گوهر کوشا و دگان دلیری و بر خیره تندی مکن ز دیمه دلوان جنگ دران مگر آنکه جوشد و رام فرخون بدان تا مات بر د بر پهلوان و زایش بود از یکی پیل تاو مضموم با و راه و پیوند خوب مکن خیره که اندرین جوی نیست هم اندر زمان زیر سنگ آمدش کجا بود بهرم پیل بی سپاه رمائی نیایی درین کارزار بتیر و به زوین و خنجر و سپید به تیر اندوز و کشتائی برد همی خون چکانید مانند میخ پس پشت او اندر آمد تراو فروماند از جنگ بگشت کار بهمسید او و بر دوزخ</p>	<p>پیاده بدو گفت کاسه نامدار مرا با توان و ملک خصلت ز بالا بجا که اندر آید سرت و زان پس یکی با تو خوشی کنم بدو گفت بهرام کای پهلوان مرا حاجت از تو کی با کیست بدو گفت پیران که ای نا جوی به بین تا سواران این آغمن ز یکبار تو خسته و کشته شد اگر نیستی هم افزا سیاب بگفت این دگر گشت شد باز جا ز پیران پرسید پیران بگفت سخن را اندر دلش هیچ راه به پیران چنین گفت جنگی تراو بگفت این و آمد باز خشم مین چو بهرام را دید نیزه بست سران را بریدی سراید بان بر دوشن شد یکی لشکری چو تیر اسپری شد بر نیزه چند مش به نیکو نرسیدند یکی تیغ زده بر سر کف او بر او برستم گاه اهل خست بپوش آمدش در جگر خون گرم</p>	<p>شمن گیتو ترا و را به کین بجمرا بر او می نایب چرا بای بران کجا پند زبانی پر از آن فلج میه تابانند خروشی بر تو در چون بنامشیر</p>
<p>پیاده چما سخته کارزار نقشتن همان هر سردار بگریه بود و ده و کشت و چو خوشی کنم را بے بشی کم خردمند و بیدار و فاش بک و گر نه مرا جنگ یکبار کیست ندانی که این رای نیست رو سندان چنین تنگ بر زوشتن بدین رزم در خاک آغشته شد که گرد و دشت زین خون شتاب ولی بزم مهر و دمی بر ز آب که بهرام را از لایان نیست جفت همی راه جوید با پیران سپاه که با مهر جان و نهیت تاو خود نامداران توران زمین یکی بر فرزند چون پیل مست گام که بر تو سر آمد زمان بر آنکس که بود از دلیران چو کجا خون شد که کوه شد زیر دلیران تنش خسته شد دلیر اندر آمدند بالا برو کجا و آتشش دوش بر فروخت</p>	<p>پیاده بدو گفت کاسه نامدار مرا با توان و ملک خصلت ز بالا بجا که اندر آید سرت و زان پس یکی با تو خوشی کنم بدو گفت بهرام کای پهلوان مرا حاجت از تو کی با کیست بدو گفت پیران که ای نا جوی به بین تا سواران این آغمن ز یکبار تو خسته و کشته شد اگر نیستی هم افزا سیاب بگفت این دگر گشت شد باز جا ز پیران پرسید پیران بگفت سخن را اندر دلش هیچ راه به پیران چنین گفت جنگی تراو بگفت این و آمد باز خشم مین چو بهرام را دید نیزه بست سران را بریدی سراید بان بر دوشن شد یکی لشکری چو تیر اسپری شد بر نیزه چند مش به نیکو نرسیدند یکی تیغ زده بر سر کف او بر او برستم گاه اهل خست بپوش آمدش در جگر خون گرم</p>	<p>شمن گیتو ترا و را به کین بجمرا بر او می نایب چرا بای بران کجا پند زبانی پر از آن فلج میه تابانند خروشی بر تو در چون بنامشیر</p>	<p>شمن گیتو ترا و را به کین بجمرا بر او می نایب چرا بای بران کجا پند زبانی پر از آن فلج میه تابانند خروشی بر تو در چون بنامشیر</p>

ز خون پدر بوم اندر خوش
بگفتم که سوے گلالت و جرم
چه داند که طوس فرومایست
دبان طوس نامرد ناسوخیار
بد آمد بگو در زبان بزرگوس
لسان بدگشته شد بگناه
درینا فرو دسیا و فتنه
نه در پیش مغز و نه در تنش رگ
سپهر ایمی خوار کرد و براند
دلیران ایران با تم شدند
به آنکه گجاکش پور طوس
که دانست نام و نشان فرود
نه فرزند کاوس کی روی نیز

دلی اوستم با غم و درو خوش
مروگشاند بر سر درم
چنین ساخته لشکر از هر دست
چرا بر دشکر بسو حصار
که نفرین بر دباد و بیل کوس
بهت سپه دارین بسپاه
که باز در دل بود و باز در تیغ
چه طوس فرومایه پیشیم چه سگ
ز ترکان همی سخن دل بر نشاند
پراز غم بدرگاه رستم شدند
سر سرکشان تیره شد از سپاه
کز شاه رادل بخوابد بخود
بجنگ اندرون گشته شد از نیز
چنین است انجام فروجام جنگ

منون کینه نشد ز بهر فرود
کران ره فرودست و با دست
از ان کوه جنگ آور و گیان
کسوتن لاجرم کرد کار سپه
همی خلعت و بهیاد او شتر
سپه دار چن طوس نوز مبار
بگیتی ندانم کم از کوس
ز کین برادر ز خون پدر
در بار داون برایشان بست
بپوزش کاین انیز دی کلایع
همان نیز داماد او روی نیز
تو خوا بهشگری کن نیز دیکه
که کمتر سپر بود و پر خاشاک
یکی تاج یابد یک کورنگ

طوس نوز مبار باید دود
بلی کی نژادست و کشتاوست
فراوان کسان را سر آرد زان
ز طوس ز رشک برید بهر
بجنگ برادر فرستادش
چنان پهلوان پیش لشکر مبار
که اول از زینبید چایست و بس
همی بود چنان و خسته میگردد
روش زرد و برادر بخت
که بود آهنگ جنگ فرود
نبود از بد بخت مانده سپه
مگر سر بر چید ز کین سپاه
نیاز پدر خسرو و ما هر سو



چو شد روی گیتی ز خورشیدند
تختن بیام نیز دیک شاه
بگو گفت کای خسرو با فرین
یکی آنکه تندت و شیار نیست
چو در پیش او گشته شد روی نیز
مؤید کران بگمان شد سپاه
چو بیرون شود جان چه بر کینش
کنون نه تو داری جان بود
چو خورشید بر زونان نشیب
سپه بیام نیز دیک شاه
زمین بایه تاج و تخت تو باد
همان نیز جامه پراز شرم شاه
اگر من گنگام از انجمن
اگر شاه خوش شود و گرد زمین
همه ریح لشکر بتن بخشم

بخشیدن کی خسرو گناه طو
ایرانیان را بجو امشکر رستم
ز توشاهان تخت و تاج و تیره
در آنکه جان سپه خوار نیست
ز رسیان و اسرافراز نیز
که فرخ برادرش پیش شاه
نماند و گرسه صد فسون کنند
و گر چه دل ز درد چپان بود
شتاب آمد از فتن اندر در سپاه
ابا گیو و گردان ایران سپاه
فلک سایه فروخت تو باد
زبان پر ز پوشش و ان پر گناه
همی جیسیم از کرده خویشش
وزین نامور پر گناه انجمن
اگر جان ستانم و گرسه دم

ز طوس ز رشک میازد شاه
چو فرزند و داماد را گشته دید
گر او بر فروز دناشته شکفت
چنان دان که گرسه زمانه نبرد
به و گفت خسرو که ای پهلوان
چو شاه جهان این سخن کرد یاد
به رید پیروزه پیرانش
بسیه آفرین خواند شمس یار
منم دل پراز غم ز کردار خویش
ز پاکیزه جان فرود و ز سپ
بویژه ز بهر ام و ز دیو نیز
شوم کین این گنگ بانامه
ازین پس عنت و کله ننگم

اندرا مد سب لاجورد
بلا بد خروش از در بارگاه
بمن بخش به چند به شان گناه
ز مغز و دلش ای شد ناپدید
از و شاه را کین بناید گرفت
دلت را بدین غم بناید سپرد
دلم بپز تیار شد زان جوان
تختن پیش زمین بوسه داد
دید آمد آن سل خشانش
که نوشته بزمی تا بود روزگار
جگر خسته اندر دو تها خویش
همی بر فروز مهر آرد ز شمشیر
همی جان خویشم نیز زد و پیش
سرست را بر فراز آورم
بجز ترک مدی نه بنید سدرم

چنین حیر شد دست تیرگان جنگ
 که شاه رادل پرا جنگ نیت
 اگر جنگ فرمان دهم شهر یار
 بدین آزان مرز گشتند باز
 برفتند کسیر سوکاسه رود
 به پیران و سیه رسید آگهی
 چو بر گشتن سر کشان شد بیت
 همه کوه و مامون همه دشت غاو
 که روزی فراز است روزی نشیب
 پس آنکه فرستادم پشتاب
 همه لشکرش گشت روشن معان
 چو آمد به نزد یک شهر یار
 دو هفته از ایوان افرا سیاب
 یکی خلعت آراست افرا سیاب
 ز اسپان تازی بزرین مقام
 پشمار صینی و روم غلام
 سپهبد چو بخت از پیش شاه
 بهر سو خرومند کارا گمان
 نژاد بزرگ و تخت و کلاه
 بجاییکه شتم بود پهلوان
 تبرسم که بر جوشد از جایگاه
 سپهبدار پیران و آن انجمن
 وزان سو فریزر با انجمن
 همه سوگوار و پراز آب روی
 همه یاد کردند زرم فرود
 بجایان گمین نزد شاه آمدند
 همه داغ دل و شکوه کفش
 و نیردان همگفت کای کردگار
 و گریه بغوس و سینه تا هزار

سپه را کتون نیت جای درنگ
 مرا و ترا جاسه آهنگ نیت
 بسازد یک لشکر نامدار
 همه دیده پر خون و دل پر گمان
 زبان شان از لک شتگان پرود
 کز ایرانیان گشت کشور تخی
 سپهبد روان راز انده شبت
 سرا پرده و طیمه بد بے شمار
 گمشاد دارد دگر بے نسیب
 ازان آگهی نزد افرا سیاب
 به بستند آذین ره پهلوان
 سپهبد پذیره شدش پشمار
 همی آمد آواز جنگ و رباب
 که گریه بر شامت گیری شتاب
 ز شمشیر هندی بزرین نیام
 پراز مشک و عنبر نیر و زنجار
 بدو گفت شاه ای گوئی بخواه
 پراگنده بغیرت هر سو نهان
 چو شد گرد ازین پیش چیری بخواه
 هر امین نجیبی بهیچ روان
 بتوران برآرد از ایران سپاه
 نهادند سر سو و مرز رفتن

بر شاه باید شدن بیگمان
 پدری پدر شد پدری پدر
 بیایم و دلها پراز کین و جنگ
 برادر ز خون برادر بدرد
 طلایه باید ز پیش سپاه
 چو بغنبد پیران بکے نهان
 باید به شکیب خود با سپاه
 به لشکر بخشید و خود بزرگوار
 همان بیکه با جام گیتن فروز
 سپهبد ازان آگهی شاد شد
 همه بام و در بامه آویختند
 بدو آفرین کرد بسیار و گفت
 سو منقته پیران چنان کردار
 ز دربار و ز کوه سر شاهوار
 یکی تخت پر مایه از عاج و ساج
 بزرگ پیران فرستاد چنبر
 تو با موبدان شهنشاه
 که بخشید امر و در با خواسته است
 ز بر گشتن دشمن ایمن مشو
 جز از دی ملاز کس اندیشه نیست
 پذیرفت پیران همه نپند او ی
 سپاه و سپهبد همه شادمان

خشم نمودن و بر فرود و ایرانیان

سواراه ایران نهادند روی
 نبند جز پشمانی و در دوسود
 جگر خسته و با گناه آمدند
 برفتند پیش پرستار شوش
 تو دادی بمن دولت و نجات یار
 زنده می میدان بجایاوار

چون شکریا بد براه جسم
 همه دل پراز درد و از چشم شاه
 بر آتش راکشته بجایگاه
 به پیمان نگه کرد خسر خشم
 همی شرم دارم من نه تو کنون
 تن طوس دار بودی شست

به بینم تا بر چه گرد زمان
 بے خسته و کشته بر خون جگر
 کینم این جهان بر بادش تنگ
 زبان شان ز خویشان پراز باد
 کسے راندیدند در زرنگاه
 بهر سو فرستاد کارا گمان
 همی گشت برگرد آن زرنگاه
 ز کار جهان مانده اندر شکفت
 همه بگذرایم روزی بروز
 ز تیار مانده آزاد شد
 درم بر سر او همی ریختند
 که از پهلوانان ترافست خفت
 که باشا فانی رود باز جاسه
 ز زرین کمر ماسه گوهر نگار
 ز پروانه مهد و بجایا تاج
 جزایش بسی بد بها داد نیز
 سپه راز دشمن گمبارش
 به داد و دشمنش شورا است
 زمان تا زمان آگهی خواه نو
 که جز کینه حقیقت و راپیش نیست
 که سالار او بود و پیوند او ی
 برفتند کسیر دوان و دمان
 چو گوگرد و چون گیون کشکن
 کلمات از بروز آب سیم
 همه دیده پر خون و دل پر گناه
 به دشمن سپرده گمین و کلاه
 دلش پر درد و پراز آب چشم
 تو که تری از من و چند چون
 دگر هر که با او میان راپست

سر	نقطه	صحیح	مقدور	سر	برداشت	برداشت
۱	آفریننده	آفریننده	۱۴۶	۱۴	رادرا	راه را
۱۵	صحیح	بر صحیح	۱۸۹	۸	گاره بزم	گاره بزم
۵	نوشت	نویس	۱۹۶	۱۱	کیرا	کی را
۱۴	گورزد	گورزد	۲۰۹	۲	بود گردان	بود گردان
۱۹	شعر	شعر	۲۱۱	۲۹	برخو	برخو
۵	سلطان رنی	سلطان رسانی	۲۱۲	۱۱	گردد	کرد و
	نیر	نیر	۲۲۵	۱۶	بید	بید
	پلیوری	پلیواری	۲۳۶	۲۳	بدن	بدان
	هینده	هینده را	۲۳۳	۱	پر دزم	پر دزم
۳	بران	مرآن	۲۳۴	۲	گمندی	گمندی در
۶	سن	سن	۲۳۵	۶	و در استان	در دستان
۲۴	گشته	گشته	۲۴۶	۲۲	جستوی	جست و جوی
۱	جنگ	جنگ	۲۴۸	۸	در آنجا	وز آنجا
۴	افسوسگران	افسوسگران	۲۴۷	۵	کمی	کی
۱۸	باوی و بهم	باوی بهم	۲۴۷	۱۹	شاج	تاج
۲۴	منبر روان	منبر روان	۲۵	۲۵	پزندوش	پزندوش
۶	خردتان	خردشان	۲۶۵	۱۳	میوے	میوے
۱	برز	گبرز	۲۴۶	۱۱	کشور	کشید
۱۵	رودایه	رودایه	۲۸۱	۲۸	پیش	پیش
۶	رس	رسید	۲۸۸	۲۸	شردشت	سردشت
۲۵	سیم سپید	سیم اسپید	۲۸۹	۱	ترکان	ترکان
۲۹	پژ آفتوب	پژ آفتوب	۲۸۹	۴	کی	کای
۱۸	داده ام	داده ایم	۲۹۳	۲	اهرین	اهرین
۵	چاکریشین بنایت	چاکریشین بنایت	۲۹۴	۱۴	گو اگر د	گما کرد
۱۳	در امر دودا	در امر دودا	۲۹	۲۹	بر کشته باد مرد	بر کشته باد مرد
۲۱	دادش	دادش	۳۰۱	۱۴	فیل	فیل
۲	بروزنگ بندی	بروزنگ و بندی	۳۰۵	۹	آین	آین
۲	رجوگ	زجگ	۳۰۹	۱	همانان	همانان
۱۴	ارزشاه دزنهار	ارزشاه دزنهار	۳۱۳	۱۳	خراند	خراند
۱۵	سپاهش	سپاهش	۳۱۴	۹	همه	همه
۲۹	نگه کوز	نگه کرد	۳۱۴	۱۲	بجانب	بجانب
۲۷	عرد	کرد				

گرفت سار او شاد شد شهریار به توران فرستد سپهسالار چو غورشید تابنده آمد پدید بدیشان چنین گفت شاه جهان چنین ننگ بر شاه ایران خود شمارا همیشدا مانیت رآ	دشمن تازده شد چون گل اندام اباشکر بیل بابوق و کوس سپیده زخم کمان بر رسید که هرگز بی کین نگزینسان زمین برزخون دلیران خود این نخبه بمجدل بود	بسیه رازد باهتنت و زبان ازان پس برگنده شد بگمین سپهبد بیاید بنزدیک شاه رسلم و نوزاد را نمختست همی کوه از خون گودر زبان همی مرغ و ماهی برایشان نزار	چو با مله اوان و کنگه آوران سوخا دند پهلوان طلقین بهم با بزرگان ایران سپاه منوچهر آن کینه را باز برنا خدین
از ایرانیان دشت تورانیان همیه بگمان خاک اوند بوس کروای شاه نیک اختر نیک دل اگر جنگ فرمان دهد شریار سپهسالار پس گویا پیش خواند به گفت گاند جهان رخ من ندیدی مگر سلگین دستبر اگر نیست امید فراوان دنگ بپای آمد این دستان فرود بنام خداوند خورشید و ماه	پراز دست پایست شمشیر چو رام و گرگین گودر دوش دل برده هم تو را شیردل همه جان فشانم در کارزار تخت گرانگی برت اند تو جلی و بی بسی گنج من که شون ندان باد بهرام گرد همان نام بهر که ماند ننگ	نه بنید ز باج بدین شاه فراوش ستود و خواستش نباید که برای تو بیل و کوس نگفتار بگوید و ز نام دنگ درم داد و روزی باز بخواند	مگر تیره گرد رخ سپهرو ماه بسی خلعت و نیکوئی ساخت بر تندی براند سپهسالار جهان کرد بر خویش تار و بسی با سپهبد بنمنا براد کنون زرم کاموس باید شد نخواهد ز تو گزنی و کام
از ایرانیان دشت تورانیان همیه بگمان خاک اوند بوس کروای شاه نیک اختر نیک دل اگر جنگ فرمان دهد شریار سپهسالار پس گویا پیش خواند به گفت گاند جهان رخ من ندیدی مگر سلگین دستبر اگر نیست امید فراوان دنگ بپای آمد این دستان فرود بنام خداوند خورشید و ماه	خدا دند هستی و هم راسته ستودن من او اندام نمی ز گردنده خورشید تا تر و خاک سودا فرمیده به نیاز هم او به نیازست مانده ایم جزا داد ان کرد کار لبند شگفتی بگیتی ز رستم هست سویا هر دی و جنگ است گفتار دستان کنون باز گرد	خدا دند هستی و هم راسته ستودن من او اندام نمی ز گردنده خورشید تا تر و خاک سودا فرمیده به نیاز هم او به نیازست مانده ایم جزا داد ان کرد کار لبند شگفتی بگیتی ز رستم هست سویا هر دی و جنگ است گفتار دستان کنون باز گرد	از اندیشه جان بر فشانم همان باد و آب آتش تاب باید که با شته می درگ بفرمان وراثت مرز نگنده کز شادمانی و زو ست کز دستان در دل کرد خود مندی و دانش و شگ اگر تاجه گوید جهان دید

باختام رسید مجلد اول از شاهنامه
الوالتقام فردوسی

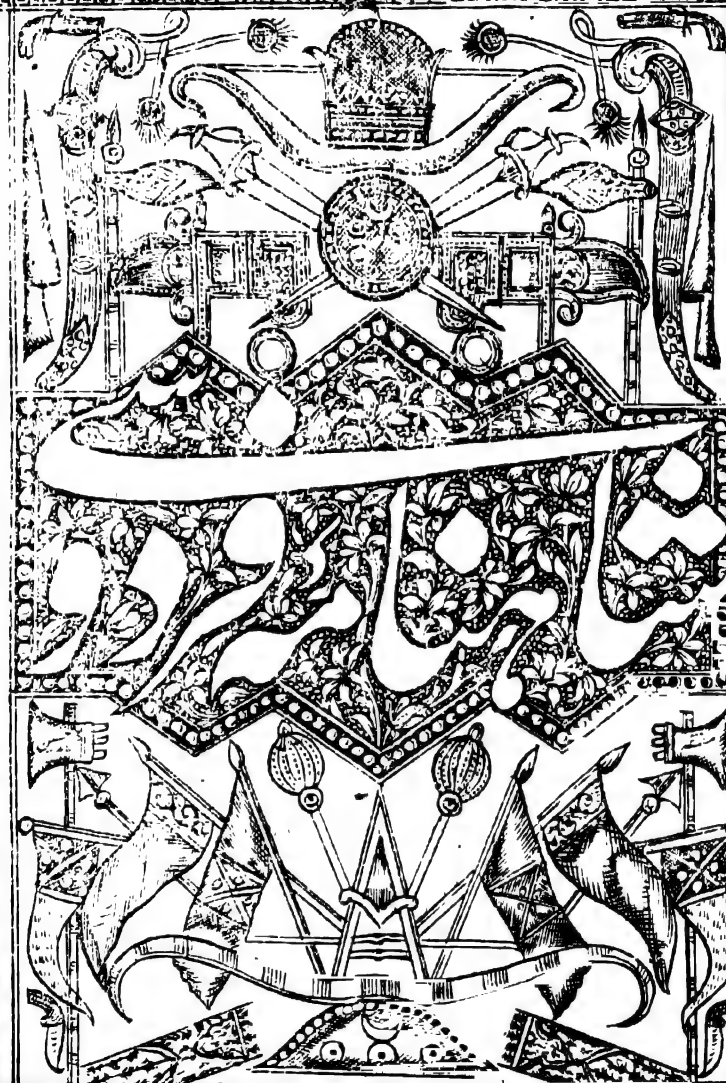
فهرست شاهنامه فارسی جلد دوم

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
فرستادن کیخسرو طوس را جنگ توان بار دوم	۲	کشته شدن الواد بست کاموس کفانی	۳۱
فرستادن افراسیاب لشکر را بیاری پیران	۳	گرفتار داشته شدن کاموس کشانی بدست رستم	۳۱
و جنگ همگروچی ایرانیان و تورانیان	۳	درستان رستم با خاقان چین	۳۲
کشته شدن ارژنگ بدست طوس	۳	کشته شدن چنگش بدست رستم	۳۲
جنگ هومان با طوس	۴	فرستادن خاقان هومان را نزد رستم خواستن	۳۲
جنگ دوم ایرانیان و تورانیان بسپرداری	۴	رستم پیران را	۳۳
طوس و پیران	۶	رفتن پیران نزد رستم سخن گفتن درباره آشتی و جنگ	۳۵
باید دو ساعفتن ترکان و شکست خوردن	۶	سگالش نمودن تورانیان در جنگ با ایرانیان	۳۵
پیرانیان	۷	دل نهادن بران	۳۷
ماه گرفتن طوس با لشکر ایران کوه همدون	۸	سخن گفتن رستم با لشکر خویش	۳۹
رو گرفتن پیران کوه همدون را	۹	لشکر آستن ایرانیان تورانیان و جنگ همگروچی	۴۰
سجود زون ایرانیان بر ترکان	۱۱	رزم رستم با شنگل در بامی یافتن ادازد رستم	۴۲
فرستادن کیخسرو رستم را بیاری طوس ایرانیان	۱۳	رزم رستم با ساهه داشته شدن ساهه	۴۳
کشی گرفتن فریدبرز فرخسپاد کیخسرو را	۱۵	کشته شدن کمار کمانی بدست رستم	۴۴
پیران طوس سیانوش را بخواب فرود فرود	۱۵	گرفتار شدن خاقان و شکست یافتن تورانیان	۴۴
بویافتن	۱۶	فرستادن رستم نامه فریدی با بدیز نزد کیخسرو	۴۹
فرستادن افراسیاب خاقان را بیاری پیران	۱۷	پاسخ نامه رستم از کیخسرو با خلعت	۵۰
سازدن طوس و گودرز در کار جنگ دیدن	۱۸	آگاه بی یافتن افراسیاب از شکست لشکر توران	۴۴
بمان لشکر فریدبرز	۱۸	رسیدن فریدبرز با خلعت نزد رستم و لشکر رستم	۴۴
سیدن فریدبرز کوه همدون با لشکر	۲۱	بسند و کشادن در شهر بیداد	۵۱
م کاموس با طوس و گویو	۲۳	آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم و	۵۱
سیدن رستم به لشکر ایران	۲۴	ساز جنگ نمودن	۵۳
فرار آستن تورانیان و ایرانیان	۲۵	خواستن افراسیاب پولاد و نذر برای جنگ رستم	۵۵
کشته شدن اشکبوس بدست رستم	۲۷	رزم پولاد و نذر با گردان ایران	۵۶
سیدن کاموس نشان رستم از پیران	۲۹	جنگ رستم با پولاد و نذر	۵۷
سازدن ایرانیان و تورانیان و صف آرائی	۳۰	گرفتار شدن افراسیاب از رستم	۵۹
پیران	۳۱	بازگشتن رستم طوس با پیران	۶۰

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۱۵۱	جنگ همکرده لشکر کخیسرو و افراسیاب و گرختن افراسیاب	۱۲۱	جنگ رستم و افراسیاب و کشته شدن سیاک -
۱۵۲	نامه فیروزی کخیسرو به پیشگاه کاوس -	۱۲۶	جنگ فردول بازنگاه و کشته شدن زنگله -
۱۵۵	رفتن کخیسرو پس از افراسیاب و بار دوم جنگ همکرده کردن	۱۲۷	جنگ رستم با باربان و کشته شدن باربان -
۱۵۸	پناه گرفتن افراسیاب به بهشت گنگ و یاری خواستن	۱۲۸	رزم رستم با شیرین و کشته شدن رستم -
۱۵۹	از غفوره صبر -	۱۲۹	جنگ بختیار با سپهر و کشته شدن سپهر -
۱۶۰	رسیدن کخیسرو پس از افراسیاب به گنگ دژ -	۱۳۰	جنگ گرگین و اندریان و کشته شدن اندریان -
۱۶۱	آمدن جن با پیغام افراسیاب نزد کخیسرو -	۱۳۱	رزم برته با کرم و کشته شدن کرم -
۱۶۲	پاسخ کخیسرو به پیغام افراسیاب را -	۱۳۲	رزم زنگنه شادوران با اخواست و کشته شدن اخواست -
۱۶۳	گرفتن کخیسرو گنگ دژ را و گرختن افراسیاب و فرستادن	۱۳۳	جنگ گودرز با پیران و کشته شدن پیران -
۱۶۴	شدن جن و گرسیوز -	۱۳۴	آگاهی یافتن لهماک و فرستادن دراز کشته شدن
۱۶۵	زندها خواستن زنان افراسیاب از کخیسرو و پناه یافتن	۱۳۵	پیران و گرختن شان -
۱۶۶	نامه کخیسرو کاوس بنوید فیروزه -	۱۳۶	رفتن گستم پس لهماک و فرستادن ورد -
۱۶۷	آگاهی یافتن کخیسرو از آمدن افراسیاب به گنگ دژ	۱۳۷	رفتن شیرین پس گستم -
۱۶۸	صفت کشیدن کخیسرو و افراسیاب به جنگ بهدگیر -	۱۳۸	کشته شدن لهماک و فرستادن در بهشت گستم -
۱۶۹	پیغام آشتی از افراسیاب به کخیسرو و پذیرفتن -	۱۳۹	رسیدن شیرین به گستم -
۱۷۰	کخیسرو آرا -	۱۴۰	دخمه فرمودن کخیسرو و پیران و سران توران و کشتن
۱۷۱	رفتن افراسیاب به بخون زدن و شکست یافتن و	۱۴۱	گرومی زره را -
۱۷۲	گرختن سوگ گنگ دژ -	۱۴۲	زندها خواستن تورانیان از کخیسرو -
۱۷۳	زندها خواستن غفوره و خاقان از کخیسرو و گرختن	۱۴۳	باز آمدن شیرین با گستم به لهماک و فرستادن ورد
۱۷۴	افراسیاب به گنگ دژ -	۱۴۴	بشکرا ایران -
۱۷۵	فرستادن کخیسرو و ندیان و گنج نزد کاوس بانامه -	۱۴۵	درستایش سلطان محمود و کله روزگار -
۱۷۶	باز آمدن گیو با پاسخ نامه کخیسرو و از پیشگاه کاوس -	۱۴۶	لشکر آرستن کخیسرو و جنگ افراسیاب -
۱۷۷	رفتن کخیسرو از بهشت گنگ بسوی چین و گرختن	۱۴۷	آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران
۱۷۸	پیغام فرستادن غفوره و خاقان و شاه کران -	۱۴۸	دشمن کشیدن جنگ کخیسرو -
۱۷۹	پیغام دیگر کخیسرو و شاه کران و جنگ کردن کشته	۱۴۹	سخن گفتن لشکر با افراسیاب -
۱۸۰	شدن شاه کران -	۱۵۰	برودن شیده پیغام افراسیاب نزد کخیسرو -
۱۸۱	گرفتار شدن شاه کخیسرو از آب نده و گرفتن گنگ دژ	۱۵۱	پاسخ یافتن شیده از کخیسرو و بازگشتنش -
۱۸۲	دگرختن افراسیاب -	۱۵۲	کشته شدن شیده به دست کخیسرو و رزم بهدگیر -

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۹۱	شکر فرستادن افراسیاب سوی ایران -	۶۱	خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو
۹۲	آگاه‌هی یافتن کیخسرو از آمدن لشکر توران و فرستادن او گودرز را بجنگ ایشان -	۶۲	انداختن اکوان دیو رستم را در دریا -
۹۴	پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران -	۶۳	رزم رستم با افراسیاب در چراگاه اسپان و سرکشیدن افراسیاب کشته شدن اکوان دیو پست رستم -
۹۵	بازگشتن گیو با پانچ پیران وصف کشیدن گودرز لشکر آشفته شدن بیزن از درنگی جنگ و سخن گفتن او با گیو -	۶۴	داستان رزم بیزن با کر ازان -
۹۸	سزانش کردن هومان پیران را از درنگی جنگ -	۶۶	ریشک بردن گرگین بر بیزن و انداختن او در
۹۹	آمدن هومان پیش لشکر ایران و هم نبرد خواستن -	۶۸	منیره دختر افراسیاب -
۱۰۲	خواستن بیزن نزد هومان از گودرز و ستوری یافتن رزم بیزن با هومان کشته شدن هومان -	۷۰	بزدن منیره بیزن را بجای خود و گرفتار شدنش بدست افراسیاب -
۱۰۵	شبنون کردن نستین کشته شدن او پست بیزن با هم گفتن گودرز و شکر کشیدن کیخسرو و پانچ پیران -	۷۲	درخواست کردن پیران جان بیزن را از افراسیاب بازگشتن گرگین با ایران دروغ گفتن او درباره بیزن -
۱۰۹	نامه گودرز بخسرو و پانچ پیران -	۷۴	خسرو گرفتن کیخسرو و برگردانیدن او نزدانش -
۱۱۰	پانچ نامه گودرز و شکر کشیدن کیخسرو و پانچ پیران -	۷۵	دیدن کیخسرو بیزن را در جام گیتی نامی -
۱۱۱	طوس بدستان -	۷۷	بردن گیو نامه کیخسرو و نزد رستم و باره شکاری بیزن -
۱۱۲	نامه پیران به گودرز که شواد -	۷۸	نیزه شدن بزرگان ایران رستم را در سیدین او به کیخسرو -
۱۱۳	پانچ نامه پیران از گودرز -	۸۰	ربای یافتن گرگین از سفارش رستم -
۱۱۴	پیام فرستادن پیران با افراسیاب یاری خواستن -	۸۱	رفتن رستم بتوران لبان بازارگان براے -
۱۱۶	پانچ پیام پیران از افراسیاب -	۸۲	را نیدن بیزن -
۱۱۸	جنگ ایرانیان و تورانیان بگروه -	۸۳	گفتن منیره سرگذشت بیزن بر رستم -
۱۲۱	گودرز پیران بجنگ یازده رخ -	۸۴	آگاه‌هی یافتن بیزن از آمدن رستم -
۱۲۲	سخن گودرز با سرداران خویش -	۸۶	بر آوردن رستم بیزن را از چاه -
۱۲۳	سخن پیران با سرداران خویش -	۸۷	شبنون زدن رستم با هفت گودرز و پانچ پیران -
۱۲۴	نامزد کردن پیران و گودرز سرداران را برای جنگ یازده رخ -	۸۸	و بازگشتنش -
۱۲۵	جنگ فربرز با کلبا و کشته شدن کلبا -	۸۹	لشکر کشیدن افراسیاب پس رستم و جنگ کردن با او و شکست یافتن افراسیاب -
۱۲۶	زخم گیو با گروی زده و گرفتار شدن او بدست گیو -	۹۰	باز آمدن رستم از توران بدرگاه کیخسرو -

عنوان صنایع کیمین و مسکن فضل خلائی و زن



در مطبع می‌نشر می‌شود و طبع برین کارخانه

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۱۹۶	خواستن گوزن غمده مسخره برای گویو -	۱۹۶	بازگشتن کنجیره و از گنگ از سوی سپاهش گرد -
۱۹۷	غمده نامه خواستن طوس از کنجیره برای خود -	۱۹۷	بازگشتن کنجیره و سوی ایران و رسیدن پیش
۱۹۸	دادن کنجیره و بادشاهی به لهر اسپ -	۱۹۸	کما کوس در پارس -
۱۹۹	پدر و کردن کنجیره و ایرانیان و کینه کای خود را -	۱۹۹	نیاه گرفتن افراسیاب و غار کوه و افشاندن بدت
۲۰۰	رفتن کنجیره و از مامون کبوه با پهلوانان ناپدید شدن	۲۰۰	هجوم که از اثر او فریدون بود -
۲۰۱	تیاه شدن پهلوانان که با خسرو رفته بودند - . .	۲۰۱	گرختن افراسیاب از دست هوم -
۲۰۲	آگاهی یافتن لهر اسپ از ناپدید شدن کنجیره - . .	۲۰۲	و انمودن هوم سرگذشت افراسیاب بکاموس
۲۰۳	بادشاهی لهر اسپ صد و بیست سال بود -	۲۰۳	گرفتار شدن افراسیاب و کشته شدن او و گرسینو
۲۰۴	بر تخت نشستن لهر اسپ ساختن سارشان -	۲۰۴	بدست کنجیره و -
۲۰۵	رفتن گشتاسب از پیش پدر بخشم و باز آوردن از لر و در	۲۰۵	بادشاهی کنجیره و شصت سال بود -
۲۰۶	باز فرستادن رفتن گشتاسب از پیش پدر به روم - . .	۲۰۶	مردن کیکا کوس و بر تخت نشستن کنجیره و -
۲۰۷	گذشتن گشتاسب از دریا و رسیدن هوم و ازینو آتی تلاش	۲۰۷	برگردان کنجیره و حین را از بند و دادن بادی و روان او را
۲۰۸	پیشه و رمی دران مرز -	۲۰۸	برداشتن کنجیره و دل از جهان و دری خانه بستن بر دس
۲۰۹	بردن که خدایه ده گشتاسب بجا نه خود -	۲۰۹	کسان و نیایش کردن پیش نیردان -
۲۱۰	داستان پیوند گشتاسب با کتایون دختر قیصر - . .	۲۱۰	پژوهش سران ایران از بستن فرین خانه از کنجیره و
۲۱۱	خواستن میرین دختر دوم قیصر روم -	۲۱۱	پانچ کنجیره و به سران ایران -
۲۱۲	گشتن گشتاسب برگ را از بشه فاسقون -	۲۱۲	رفتن گویو ز باستان به آوردن زال و رستم -
۲۱۳	خواستن اهرن دختر سوم قیصر را -	۲۱۳	باز آوردن کنجیره و دوم بار سخن گفتن سران درباره بار -
۲۱۴	گشتن گشتاسب از دمارا کبوه سقلا -	۲۱۴	جواب دیدن کنجیره و مسرو سخن را و از دور یافتن
۲۱۵	بهر نمودن گشتاسب در میدان پیش قیصر روم -	۲۱۵	رفتن خود از جهان -
۲۱۶	نامه قیصر بالیکس به خواستن باز -	۲۱۶	رسیدن زال با رستم نزد کنجیره و اهدا کردنش -
۲۱۷	گرفتار شدن اکیس بدست گشتاسب جنگ -	۲۱۷	پانچ کنجیره و نهال -
۲۱۸	خواستن قیصر باثا ایران از لهر اسپ -	۲۱۸	کما کوش کردن زال کنجیره و را -
۲۱۹	برون ز ریر سیام لهر اسپ به قیصر -	۲۱۹	پانچ کنجیره و کما کوش زال را -
۲۲۰	رفته دیدن گشتاسب ز ریر را و بر سرش شدن پیش	۲۲۰	پیش زال از کنجیره و -
۲۲۱	لهر اسپ و یافتن تاج و تخت ایران از او -	۲۲۱	اهداد کردن کنجیره و به سران ایران -
		۲۲۲	در بستن کنجیره و کما کوش و نشستن خواستار سران -
		۲۲۳	خواستن زال غمده نامه از کنجیره و رستم -

بریند لود زو گویو و سهران
 بجفت آنچه بشنید با سهران
 شوم هر چه ستند بیخود من
 ازین گفتهها بود فرخش تنی
 هبونی فرستاد هنگام خواب
 اگر ایران سپاه آمد بوق و کوس
 سپاهی جنگ آوران برگزین
 و گرنه ز کین سپاه و ش شاه
 برایشان بجفت آن سخنانم کفیت
 دهم روز لشکر به پیران رسید
 ز پیران نکرد هیچ یاد و نه عهد
 چنین گفت با طوس گودز پیر
 دوش جف پیشه آمد پیر
 سوخته میمنه نیرن گویو کرد
 گزیدند در فلک جگانه خویش
 چو هومان به نامک بزمی سر
 و در روی سپاه اندر آمد چو کوه
 و ز شیدن تنج زوین خوشست
 برآمد یکی ابر چون سندروس
 ز خون روگفتی میستان محمد
 کفن خوشن و بستر از خون خاک
 اگر تلخ باد بهما بخور و مرد
 ندانم سر انجام و فرجام چیست
 کی تا مدای بد از رنگ نام
 برانگیزت از دشت آورد گرد
 به پور ز ره گشت نام و حیثیت
 کنون خاک از رنجوشان کنم
 با پانخ نمیدارم جاس و رنگ
 بلکه نمایان خوبوق و کوس

بزرگان بیدار دل مهتران
 ز طوس فر گودز و شوقان
 خردمند گوشتن و دیندن
 فرستادن با فراسیاب لشکر را بیاری پیران
 جنگ هم گرویدی ابر انیسان و تورانیان
 ابالشکری گویو گودز و طوس
 که بر کین ستایش نباشد جزین
 نیاسا یا رنگ هرگز سپاه
 که بر کین بای سپید قیفت
 سپاهی کور شد زمین ناپدید
 بیامد دمان تالب رود شهد
 که امی بملوان این سخن بگوید
 سپه بر لب رود وصف بر کشید
 ابر میسر نام حسام بر
 دوش سواران شیرین پیش
 شده دشت آهن همه تیره
 سواران ایران و توران گروه
 نوگفتی زمین بر هوا کشت
 زمین گشت از گرد چون آفتاب
 ز نیر هواجون نیتان کشید
 بر دیند کرده بشمشیر خاک
 و گر خاک آورد و خون نبرد
 کشته شدن از رنگ بدست طوس
 از ایرانیان جست ننگ نبرد
 ز ترکان جنگی ترایا کیست
 بر آورد که بر سر افشان کنم
 همان آبداری که بوش بک
 که فیروز با داسپه در طوس
 از ایرانیان جست ننگ نبرد
 ز ترکان جنگی ترایا کیست
 بر آورد که بر سر افشان کنم
 همان آبداری که بوش بک
 که فیروز با داسپه در طوس

سزینده پاخ آه چو باد
 چنین داد پاخ که من در باد
 بایران گزاردم بر دوش
 فرستادن با فراسیاب لشکر را بیاری پیران
 جنگ هم گرویدی ابر انیسان و تورانیان
 فراوان فریش فرستاده
 گزین نشان از نیر بر نیش
 چو شندید با فراسیاب این سخن
 که لشکر آراست افراسیاب
 چو لشکر یارست روزی دما
 طلایه بیامد خرویک طوس
 که پیران سازد سخن خربیب
 بیارست لشکر سپه در طوس
 چو گودز با طوس و با گستر
 وزان سوزرگان گزیده نبرد
 چو پیران و لیه قلب اندرون
 چنان شد ز گرد سپاه قباب
 ز جوش سواران ز زمین کمر
 سرسوران زیر گز گران
 بیس سرگوتار دام محمد
 زمین ابر و اوج و هوا جوس
 بنا کام بجفت باید ز دوس
 چو از د و طوس سپه بید
 بدوخت از رنگ جنگی منم
 چو غنار پوز زه شد بین
 ز دوس و ترک آن نامدار
 غمی گشت پیران و توران سپاه
 چو از د و طوس سپه بید
 بدوخت از رنگ جنگی منم
 چو غنار پوز زه شد بین
 ز دوس و ترک آن نامدار
 غمی گشت پیران و توران سپاه

نزدیک پیران و سیزده
 بیاد سپه کشایم و لب
 سر نامور به نظر از تنج و کشت
 بهیست نود و گاه واهی
 سزینده نزدیک افراسیاب
 ز هر گوناخش چند داد و ده
 به بوم و برش آتش انداختیم
 سران با جوانان زنایان کین
 که تاریک شد چشمه آفتاب
 سپه برگرفت و بنه بر نسل
 که بر بند بر کوه به بل کوس
 چو دانه ننگ اندر کشید
 بهاسون کشید چو پیلان و کوس
 چو شید و ش و فوا و گزین هم
 ابر میمنه گرد و فرمشید و رود
 سپاه دلا و چو دریای خون
 که آتش بر آرزو میستاب
 زبس ترک ز زمین و زمین چه
 چو سندان بدو پیک آنگران
 بیس خوار گشته تن از جسد
 سپهر و ستاره پرا و کوس
 چه زو بهر تر پاک یابی چه سر
 بدین فتن اکنون باید گریست
 بایر اندر آورد از رنگ نام
 بغیر و تنج از میان کشید
 سرافراز شیر و زنگی منم
 سپه دار ایران کشیدان منم
 کوغتی تنس مسدود و دلا
 ز گردان تنی ماند آور و گاه



بسم الله الرحمن الرحيم

فرستادن کیمسه و طوس ایچنگران بارود

چو شد کار لشکر همه ساخته
بیامد سپهبد سپهبد طوس
یکی ایست از پی گردم
تو خوشی گیتی باب اندرست
نها و از بریل پیروزه ممد
که من جنگ را گردان فرخته
برون رفت بانامداران خویش
رو به کشیدند از من سر رود
همه ملکر ترکان کی چرب گوی
زود و سیاهش خروشان بدم
که گشته شد از تخمه نضد و لیر
فرستاده گفت پسران
سرم از او کن و دشمنان
بایران ترا بپهلوانی و مد

دل پهلوان گشت پزاخته
بدو داد شاه اختر پیل و کوس
برآمد خورشیدین گام و دم
سپهر و ستاره خواب اندرست
همه را ندانین گونه نار و شعله
سوس رود شهیدم ساخته
گزیده دلاور سواران خویش
فرستادند و سپهبد رود
ز ترکان و ستاد و دیک وی
چو بر آتش تیز چو شان بدم
همه زرم ساز و همه زه مشیر
که رو پیش پیران و شن و ان
به بند این و دریم و از زبان
پهلوان فسر خسروانی و مد

ز اختر کی روز فرخ محبت
بدو آفرین کرد و بشد خروش
ز بس جوشن و کاه و بانی فرش
همی بود با کز و پیلان بدست
هیوونی بگردار با دو مان
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
که ایران سپه را بماند کمیت
وزیر و سپه لشکر یار و طوس
بگفت آنگاه من فرم کن و شاه
کنونون بارتیک زهر آمدست
دل طوس نمکین شد از کار او
بگوش که گریست گونی سخن
به شاه ایران شوی بی سپاه
چو داد آیدش خوب کردار تو

که بیرون شدن الکی بد دست
زمین آه از بانگ پانگوش
شده رو گیتی سرفرازش
چنین تا سپهبد بر و گردشت
بشد نزد پیران هم اندر زان
که بر بست باید بنا کام خست
سرفراز چندست باطلون است
فرش هایون و پیلان کوس
چو کردم ز غمی همه جایگاه
مرا زان همه در و بھر آمدست
نبالید از ان در و و مختار او
مرا با تو پیکار ما بد ز من
مکافات یابی بیک ز شاه
دلش بجه کرد و به قیام

در لشکر بیا مدد بگردار باد
چنین با تو خدین چه گوید راز
جوشنید هومان بر شفت
بلادن مرادیده روز جنگ
تراخت چون روی آهر مست
تو دانی که من روز جنگ باشم
نه کیستی شود پاک ویران من
وگر طوس گردد بدستم تمام
بدو گفت گویا تو فریاد
شعیران نه کار بر سیران
میانم که از مرد توران زین
زین چون مردی من و شهریار
درینا اگر طوس یل این نبرد
بدو گفت طوس این چه شفت
بدو گفت هومان که دوست من
بدست سواهی که دارد
زمین گشت گردان و شد و ناز
از ان چاک چاک نمود گردان
تو گفتی که سنگ است سز ز ترک
زیر وی گردن کشان تیغ تن
سپید سوی ترکش آهر جنگ
ز پیکان پلاد و پیر عقاب
ز تیر خنک اسپ هومان نخست
سپید سر آورد و نمود و کرد
که پر خشت نماند هیچ جایت او
که آمد و گریه باره باور طوس
که شد و زار یک و یک گشت
بر و بر می خواندند آفون

چنین گفت کهای طوس رخ
میان دو صفت گفتگوی راز
چنین گفت با گویو بد اخست
آورد و تیغ هندی جنگ
چنان تو را با جودان شمع
چه گشتم بدان ز کاکاشن
خون را ندایا بدین انجمن
نیاید بایران کی مدد راه
از لادن چه گویی و روز نبرد
و این مردان و شمشیران چون
بشمشیر شاه آورم زو کین
چنان چون شنیدی که دم نذر
من بخشد انکه به بینی تو مرد
بدین شست بیکار تو با من است
سری ز تیغ و سری ز ترک
سپید سر و گرد و جاش نر
یکی ایست از بر کارزار
شد آهن مگردار چاچی کمان
سینه شد زخم یلان و مرک
نم آورد و ناتمام شده ریزید
یکی را نیا مد سزاند شیب
کمان را زده کرد و تیر خنک
سینه شد میان فلک تاب
تن بازی گشت با خاک پست
نکه داشت جنگی سز از تیر و
بر و بر می پاید باله او
جهان از شب تیره شد آنبوس
ز جنگ یلان دست کواشت
گفتند کهای نامدا گردین

فریاد ترکی میان دو صفت
سخن و شمشیر با او کوس
که ای که شده سخت از او کمان
کس از تخم کش و او جنگی نماند
که از و دمان و نماند و پنج
اگر من شوم کشته بدست طوس
بجایست پیران و فراسیاب
تو اکنون بدردی برادر گری
نه مردی بدان جنگ خون خنق
پیران گویی و فراسیاب
همان گوش پیران مین خنجر
نهر باس مردان بر و نبرد
چنان ازین رین تیزی بر
بیانا بگردیم و کین آوریم
اگر مرگ باشد بهی بی گمان
گرفتند از ان پس نمود و گران
تو گفتی شب آید بر ایشان
بجوخ اندرون بانگ و لا آیت
گرفتند شمشیر هندی جنگ
چو شد کام و آب ز خاک سر
کمر بند بست و هومان نخست
بلان نامو تیر باران گرفت
جهان چون شب تیره و دواشت
بلزید بر خود و چو برگ و خشت
چو او را پاده بدان ز و گاه
چو هومان بلان زین تندی
همه نامداران بر جاش جو
گرفتند گردان همه پیش طوس
از روی تو چشم بدان و دوز

بیا بدین بر لب آورده گفت
محو از آشتی هیچ روی
که گم باد و روز نشو و گمان
که فتنه و تیغ مرا بر خواند
چه کشته چه بسته چه باور و پنج
به بریزد آینه کویال و کوس
نماند کینم هم اند شتاب
چه با طوس نوزد کینی و اوری
چون از زنگان آفون
بانا بدین تو بوزی و خواب
بستم کنون بشنود من مرا
چنین است ای ترک ان بر زده
در آرم که گردی نواز جنگ
بجنگ ابروان بر زمین نیم
تا و رگ که آید زمان
هی حله گردان برین این
نمان کشت و تیر شیدستی فرو
بدیام شد اندرون با و ن
نزد خشت آتش پلاد و جنگ
گرفتند هر دو دوا و کمر
یکی اسپ آسوده و یک شست
چپ و دست جنگ سوا کمان
همه که گیتی چو الما شست
سخن گفت مانا که گشت سخت
بدیدند گردان توران سپاه
یکی تیغ هندی گرفته بدست
یکایک بدو بر نهادند و کرد
سپید نعره بدوشت و آوا کوس
وزین زرم فرجام تو سوار

دیسران توران و کند آوران
که کیسریا نیم و جنگ آویم
چنین گفت هومان که امروز جنگ
گر دید و کند ریشان کی نامور
از ایشان پتیزی بخیم جنگ
همه کسره گرز با بر کشیم
با سپ عقاب نذر آرد پانی
بپیش سپاه اندر آنگاه
چنین گفت که در سینه جویت
هم اکنون زین بر نهیج اوست
تو اکنون هانا بکین آمدی
بجنگ تو ایم لبان فلک
چنین پاسخ آورد هومان بدو
بجنگ من از رنگ روز زین
که یار گرشان سپید شد است
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه
تو شوخت سر کاویان ابد
لفعلی تا جنگ می آورد
سپاه تو بے یار و یحان شوند
تو شوتا ز لشکر کی نامور
و دیگر اگر شنوی پذیر است
بد گفت طوس ای سرفراز
دلت گردیزد کی سینه من
کزین کینه تازه مانگی
بخیه ده خویشی را بسا
کزین کینه مرد گنگار
که او میره بروردگار
چنین داو پاسخ که بداد
همان جنگ پیران نه برآورد

شید تمشیر و گزرگران

با دند آواز بر یکدگر

جنگ هومان با طوس

ز لشکر یار و به پیکار
باید یک امروز کرون و جنگ
که از لب رود بر کشیم
بر آنجخت آن بارکش ز زجا
یکی خشت نشان گز به جنگ
ازین سان بشومی بر آید خیت
کنم در جهان یار و تیغ اوست
که با خشت پشت زین آمدی
که بر کوه یازد به پیکار
که نیشی خوب ست نیشی مجوس
که جاداشتی خوشترن را برود
بزم اندرون ست شان میوه
چرا آمدستی بدین زنگاه
سپید نیاید سکو کارزار
زیر دست راوست زیر آوند
و گرزنده مانند چایان شوند
باید بر و اندا ورده و
روان و دلم بر با هم گوست
سپید نیم هم سوار نبرد
بجوئی بدین سپید پیوند من
نیاسود خواهر سپاه اندر که
مبادا کیند من آیدت یاد
ربانی نیابد خرد را بسج
جهان دیده و دستدار من است
چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
که او و دو آژاده و نیک است

بگفتند هر گویا شیران ز
جهان بر دل طوس تنگ آوی
ازیم و دلهامدار پرتنگ
به سیم تابر که گرد زمان
تبره برآید برده سر اس
از ریا شد جهاندار و نجات
و یاکوه البرز و جوشن است
جهان پر شد از ناله و فریاد
نبرد هومان بی فریغ آمد است
که بود از شام نام بر دار کرد
که بی جوشن و گرز و می کلاه
چو آورد گیر ی پشت نبرد
بدست تو آمد شو بگمان
خوشد کی را متن خون گرم
جهانگیر گرد ز کشادگان
همشوار و یواند اندر
ز گردان که جوید گیر کلاه
بد آید بدین نامدار انجمن
در ایران نه بنیم چو تو نامدار
چو تو جنگ جوئی نیاید سپاه
که پیش من آید ز نبرد
چرا آمدستی بدین زنگاه
خران بیانی نیز دیک شاه
همه پهلوان و همه نامدار
جهان تابا زنده بر کینه دست
که پیران نباد که باید زنده
نگم کن که دارد به بند گروش
سیردن بدو دل بیکبارگی
که شد گوارا چون سندر

اگر بود گردش آسمان
بیاست لشکر سپه اطوس
روده بر کشید همه یکسره
دل چرخ گردان همه چاک شد
ببارید الماس از تیره منج
بمواگفتی از گزرها ز آهنت
ز بس ناگه کوس باکره ناس
سپهبد بود ز رفعت آن بان
رستم شیر گردان جوار سپاه
چو شید و شوم رام و گسته گوی
نصف در میان سپاه آمدند
وزان سوی هومان مگردار کوه
بانوه زمی مگردار کوه
گرازه سر گویکان با نهل
ابابیرن گویو کلب و را
چو کوز و زو پیران و هوانی
دلیران بیکدیگر آشوفتند
چنین گفت هومان که افرو کار
تبی کرو باید از ایشان زمین
صفه بر کشید پیش سوار
ی بنیم تا این نبرده سران

سپهبد پیشی نکرد و زان
پیشانی بزمی و مردان کوس
چو رام و گر گین از سپهر
همه کام خورشید پر خاک شد
همی آتش افروختند بر تیر
زمین کیسرا نعل و از چون
همی گشت است سر را ز پای
که تاریک شد گردش آسمان
همی خون فشانند در زرگاه
چو تیراد و فرهاد و برزین دیو
تگر خسته و کینه خواه آمدند
بیاورد لشکر گرد و با گروه
بگردند لشکر گرد و با گروه
دو گرد گردانمای شیر دل
که بهرم زند آتش و باد را
شد بچ بید درنگ و فوس
همی گز بر یکدیگر گفتند
نباید که چون دی بود کار
نباید که یازند ازین پس زمین
سپه دار و پمن درو سین و دار
چگونه گرایند گرد گران

تو لشکر پیرای و از بودنی
ساده سوی کوه شد بانه
ز نالیدن کوس با کوفهای
چنان شد که کس و می مون
سنانهای خشان تیغ سنان
چو در پای خون شد نهشت رخ
خود سیاهی خون شد نهشت نگاه
مرگفته بود آن تار و شناس
سر خاتم رسم که فیسر و زرگر
که بودند هر یک کی از دها
با بر اندر آمد هر سو غریب
ز بس گرز و گویال تیغ و سنان
از آن پس گزیند مردان مرد
چو رام و کوز و فر شید و دور
ابا شیطرح نامور گویو بود
بدین گونه در جنگ کردند
از ایرانیان خست بر گشته بود
همچنان شیرین جفت نرسید
به پیش اندر آند سپه اطوس
مجنید گفت چ از جامی پیش
جهان بر که کردو بآین مهر

روان را کمن هیچ و فرسودنی
سپهباد گودرز بر تیشنه
همی آسمان اندر آمد زجا
ز بس گرد گز و زرگره سر و سپه
گرالیدن گز و زرگره سر و سپه
جهان چون شب تیغها چون
نه خورشید از گرد و روشن نه ماه
که مر و تاشد گشته سپه
نباشد خراز دشمن کینه ور
که دشمن نمیدی از ایشان
بسان شب تار و انجوه و دیو
تبلیج پیدا کیسرا عثمان
که بر تخت سازند جامی نبرد
چو شید و شوم لهاک بهرم نبرد
دو گرد گردانمای نیو بود
برآمدی ناگه کره ناس
همه دشت از ایشان از گشته
بکینه خروشدید و خجرو حید
پیاده بیاورد پیلان کوس
سنان و سپه اندر آید پیش
کر و در باید ز گیتی سپهر

جادوی سخن ترکان و شکست خوردن ایرانیان

ز ترکان یک بود باز و نام
چنین گفت پیران با فسون
چو شد مرد جادو بر انجار و ان
بدان رتخیز و دم ز مهریر
چو بر نیزه بر دستم اشان سرو
بکشند خندان از ایرانیان

با فسون بهر جامی گسترده کام
کز اید بر و تاس بر تیغ کوه
برآمدی برف و باد و مان
خروش یلان بود و باران تیر
نیاست بنمود کس دست برد
که در یای خون شد چو سیلان

بیا مخته کز می و جادو و
یک برف و سرما و باد و مان
همه دست نیزه گز از آن دکار
نفرمود پیران که کیسرا سپاه
وزان پس بر آورد و همان
درو دشت گشته پراز و تیغ خون

بدانست هم پیتی و پهلوی
بر ایشان بیا و هم اندر و ان
فرومانا برف و زر کارزار
یکه حمله سازید ازین نگاه
یکه حمله آورد و چون نره دیو
سولان ایران گفتند که کون

که امروزی تو در جنگ داد
نزدیک پیران شد از زنگاه
همه پاک بادل پر از خون بیدم
چو روشن شود تیره شب در ست
وزان سویی جز و شید طوس
سران را بریم بدین کینه سر

بیدار روی تو شادیم و شاد
خروشه بر آید ز کوران سپاه
خوار و زنده که ما چون بیدیم
همان اختر گیتی افروز است
شب تیره تا گاه با ناک خروس
نمایم هم اکنون یلان راهبر

چو بمان بیاد ز دشت نبرد
که چون بود کار تو ای جنگجو
باشکر چنین گفت هومان شیر
شمار همه شادمانی بود
همی گفت هومان چه در دست
نماخ توران زمین هیچ مرد

به پرسید که از آن کار کرد
چو با طوس می اندام برو
کای رزم دیده یلان دلیر
مرا خست آسمانی بود
که شیر یلان هم نبردست
مگر خسته و بسته و روی زرد



جنگ دوم ایرانیان تورانیان در طوس



چو چرخ بنده از شتاب کرد
چو برز دسار از رخ جنگ شید
هوای تیره گشت از فروغ و روش
کشیده همه گرز و تیغ و نمان
بریده درون شد خور تا ناک
همی گفت چو آن من بر دم خروش
بینی خیال سپ و عثمان
غمان پاک بر بال سپان سپید
پیران چنین گفت کای پهلوان
گرام و زگر در چرخ سپهر و زگر
وزیر سوی لشکر سپه دار طوس
که پیروز گرد بود روز نبرد
اگر لشکر ما پذیرد شوند
مگر دست گیر و جهانداد را
ز دشمن تو دل ایچ افریتم
اگر خست شاه روشن بود
تو ای پهلوان هیچ دل مکن
و دیگر که هومان تورانیان
بر آیم از ایشان سر شلار
ازین کوه پایم جنبید
بدو گفت گودرز اگر گودگار

شماره پراگند بر لا جور
همان گشت چون روی سپید
طبر خون و شکون و زرد و غیش
همه جنگ را گرد کرده عثمان
ز جوش سواران و زگر و خاک
بر آید هم سپ و بر آید جوش
تخوا هم کمان و خوا هم سنان
با نسان که آید خورید و جسد
تو کبک شای بند از سیل گوان
بیاد دل از خست نیک بر
بیار هست برسان چشم خروس
بمردی ز هومان بر آورد گرد
سواران بدخوا چه سپهر شوند
و گرنه بدست خست کار ما
مگردان زبان اندرین شیل کم
چه دانی که سپهر و دشمن بود
مکوچ با هست زان زمین
غن گفت ازین باره با پهلوان
نیاید ز کس بجان زنیار
نه روز نبرد است و گاه هیچ
بگرداند از ما بدو زنگار

طلای زهر سوب روان نداشتند
تیره بر اندام و سر اسب
بر آمد دم نامی و آوای کوس
تو گیتی سپهر و زمان و زمین
سپه دار هومان دمان تیغ و تیغ
شماره تیغ ما بر کشید
تیغ و عمو و بگز و گران
چو این گفت هومان سوار سپهر
ابا گنج و دینار خفتی مکن
چو بشنید پیران از و این سخن
بر دو یلان آن سرین خوانند
پادشاه گودرز که گفت
همه دست کیس بیزدان زیم
بدو گفت گودرز کای پهلوان
که گردان مادر شکسته شوند
که دادار نیکی دهش بار راست
بدو گفت طوس ای جهان دیده
که فریوز گردیم خود با یک
کنون نامداران ز ریه کفش
همانا که از بهر یک دوست
به پیشی و کمی نباشد سخن

به پرده پاسبان ساختند
جهان شد پیران ناله کرد
ای آسمان بر زمین و بوس
بهوشد همی چو آهنی
کی خشت زخشان گرفته بخت
چو برای چنین بسرد کشید
چنان چون بود زرم کند و زرم
بیاد به پیش برادر چو شیر
ز بهر سیل ایچ زفتی مکن
بر و تاز شد روزگار کن
و را پسند ان زمین خوانند
که این را بجز نشاید نهفت
منی ازین خوشیت تن بگینم
چو تیره کردی تور و روشن روان
بگفتار تو سپهر خسته شوند
دل و تیغ اخترش سالار است
نه بینی همی روزگار نبرد
چو بر غم فریوز گرد و جنگ
بیاستند با کایانی درفش
فزون ست بدخواه اگر پیشیت
دل و زور و پیران یلان بدکن

ساز کوه برز و هم آنگاه ماه
 بدانکه که دریاسی یاقوت زرد
 کسے را که زنده است بجان کنم
 همه شب ز آواز جنگ و رباب
 همه دشت پر کشته خسته بود
 همه شب می خسته برداشته
 فراوان ز کوه در میان خسته بود
 همه اهلان جامه کرد و نچاک
 چرا بایم زنن با پیر و سر
 بقهر جام چندین سرانجمن
 نهوش مخانی بر آرد و زار
 نبودی مرا بخ و تیمار و درد
 هم اکنون ترک شکان انجان
 بر آید لشکر همه مگر و
 بدین خود سوار می فرستاده
 سپه بر نشاند و بنه بر نهاد

چو بر تخت پیر و زه پیر و شاه
 زنده موج بر کشور لاخورد
 برایشان دل شاه بران کنم
 سپه را بیا ببران و شت خواب
 بخون بر رگان زمین شسته بود
 چو میگانه بدخوار بگذاشته
 بپس کشته بود و بپس بسته بود
 بس بر برگشته که در ز خاک
 بجاک انداز فکند چندین پسر
 بهینم می کشته و پیش من
 فراوان بهار بخون برنگار
 غم کشته و در در و زبرد
 بهوشید جامه که با شیناک
 سر برده و خیمه بر سو کوه
 در پیش ازین آگهی او هم
 و ران کشتگان کرد و دایه

سپه دار پیران سپه را خواهند
 از ایشان نام نمی را بجای
 برستند با شادمانی ز بجای
 وزین نیمه ایرانیان ستند
 چپ راست آور و گه دست
 اگر کشته آتش می سوختند
 چو بشنید کوه در بر زخوش
 همه گفت گانه جهان کس ندید
 از ان روز تازی که من را حلام
 ز کوه در چون آگهی شل و طوس
 می گفت اگر نو در پاک تن
 که تا من کمر میان بسته ام
 سران برین سوختن برید
 میونی فرستیم نزدیک شاه
 مگرستم زال را با سپاه
 همه شب می را ندید و در و تاب

می گفت دامن فراوان نماند
 بر دی و گردی و نیروی دراک
 آشتند در پیش برده سر
 پدر بر سپه سوگو از و نژند
 نهادن نه نیست کس از جاک
 گشته به بند و در و نختند
 زمین آمد از انکلیستان
 پیران سران بدید برین سید
 منتان میان بچ کشاد هم
 فره کرد و بخون و رخ سدر
 کشته بی و ج من برین
 بدن خسته ام گزینان شام
 بنه سو کوه هماون برید
 و لش بر فرورد فرستد سپاه
 سو مافستد برین گاه
 دلی چون کباب و کمر فرشتاد

گر در گشتن پیران کوه هماون را

چو خورشید تابنده نمودن
 بهینان هر هفت روز و شبان
 همه و به بخون و دلی و نواغ
 سه روز است تا زین نشان جنگ
 که من بگیم که پیران جنگ
 بشد گیو با خستگان سو کوه
 چنین گفت کاین کوه غران است
 بخوش نگهان و آوای رنگ
 ز درگاه پیران بر آمد و خوش
 بهمولان چنین گفت که اکنون جنگ
 نزد کوس و از دشت بر است غو

بگسترده کافور بر تخت ساج
 بر از غم دل و ناچر ده لب
 ز رخ و دامن کشته چون بر نواغ
 خواب و خوردن نه در خسته ایم
 بیا پسر پشتان بیدنگ
 ترحان کشته می و در گیتی ستود
 بیا بکنون خویشین کرد و رست
 تو کف می خروش آواز کوه و شک
 چنان شد که برخیز و از خاک بخت
 هاناها شد فر امان و رنگ
 همیخت پیش سپه پیشرو

همانا که فرسنگ و فته بود
 بنزدیک کوه هماون رسید
 چنین گفت طوس سپه بگیو
 بیا و بیا ساسی خیر و بخور
 کسی را که آسوده تر زین کرده
 سبک خستگان را سوی و کشید
 طلایه کوه انداز آمد بشت
 چنین تاب را مد کوه و قباب
 چو آتش سپه دار توران سپاه
 سواران ایران به کشته اند
 رسیدند روان بدان روزگاه

بدانیش آشتی گلی خسته بود
 بران دامن کوه لشکر شید
 که می خرد و نام و از نو
 بسا میش و جانمیا سسر
 بهترین بمان و تو بر شو کوه
 و از اسوگان لشکری برگزید
 بران تا برایشان نیاید بگشت
 دل لشکر ترک شد و پرشتاب
 بیا و رو کمر سو کوه
 و با خسته از جنگ برگشته اند
 همه زگر خیز بر س سپه

گر گشته بد جای گشتن بجنگ
کدامی برتر از دانش و هوش رسا
ترا فسون و از جادوی برتری
ازین سخت سرا تو فریاد رس
کجای جای باز و رسته بود
ز ره و منش را بزور پیر کمر
چو رام نزد یک باد و سیم
ز روی هوا ابر تیره بود
هوا گشت از انسان که ازین
پدر را بگفت آنچه جادو کرد
همه دشت یکسر از ایران
همه تنها یکسر به کشیم
بد گفت طول می ماندید
مکن میشوستی که جنگ ما
تو در طلب باک و یانی و دشمن
چو رام شید و ش و دشمن
مرا مرگ نامی ترا ز سرش
فر و میش یک روز گزایت
زبانک سواران پر خاشخو
همه دشت بی تن سرویال بود
چو طوس چو گوز و گویو دلیر
هر آنکس که با طوس جنگ بود
یکم موبدی طوس را بخواند
بگویی دلیر آنکه طوس گفت
تو و باز گردان سپه از را
سپید چرخ گفت با معتران
یکی جای آرام باید گزید



ز برفت و از گنده شد جای تنگ
نه بر جای و در جایی و هر جا بجا
جهاندار و بردواران اوری
نزاریم جز تو کنی را بکس
بافسون و تمیل بران کوه بود
پیاده برآمد بران کوه سر
سبک تیغ تیز از میان بر شد
فسر و دلا ز کوه رام کرد
فرزند خورشید گردون بود
چهار و در بر ما بر و ز نبرد
تن بی سران بدستی تنان
برایم جوش از کشند ار کشیم
هوا گشت پاک از دم زهر
گفتند این ایران خود آهنگ ما
همی باش و جنگ تیغ و نفش
گرازه کمین لب آورده گفت
بهر جایی پیاده بزنش
بمردن زبانی نغز ایدت
و خشنیدن تیغ و زخم تبر
همه گوش ز زخم گویال بود
چو شید و ش و شیرن چو رام شیر
همه نام دار و کنازنگ بود
پس شیت تو گفت لشکر نماند
که با مغز کز خرد نیست خفت
پیاده و دشمن و دشمن شاه
که این است نیروی جنگ سران
اگر تیره شب خود توان آرسید

سپید بیدار و گردن کشان آفرین
همه بنده پر گشت ما تو ایم
تو باشی بیچارگی و شکیم
بیاد یکم مرد دانش خیزد
پیچید رام ازین زو کاه
چو جادو و بدیش بیاد جنگ
بنگند و شش شمشیر تیز
یکی دست باز و جادو بست
سپهر باد و به تیغ گران
بدیدند ازان پس دلیران شاه
چنین گفت گوز ازان لطوس
هانا که مار اسرا از زمان
چرا سحر می داد با یرباد
ز بهر زمانه پذیره مشو
سوی میمنه گویو شیرن جسم
اگر من شوم کشته زین نگاه
چنین است گیتی پر از ر و د
و گرباره پر شد دم کرده نام
ز یکان و از گرز و زوین و تیر
همی تیره شد و ی و آخر و شیت
همه بر نهادند جان را بکفت
به میش اندرون خون می ریختند
ناباکت اندر میان و زند
که مار برین گونه بگذاشتند
بشد گویو و شکیم با گشت
کنون چون رخ روز شد بران
مگر گشته یا بد جاسه مناک

پناه گرفتن طوس به ایران کوه ها و

گر گشته زاری سوی آسمان
به بیچارگی داد خواه تو ایم
توانا ابر آتش ز مهر
برام نبود با گشت کوه
برون تاخت سپه میان سپه
عمودی ز پولاد چینی جنگ
یکم با در خاست چون رختن
بها مون شد و بارگی شیت
بنگنده پیش گزیده سران
چو دریای خون گشته آردگاه
که نیل باید آید وای کوس
نه روز کندست و تیر و کمان
چو فریاد رس قره زور داد
نزدیک بدخواه خیمه شو
بگمان ابریمند کستم
تو بر کش سوی شاه ایران سپاه
از و توان گرد میشی کرد
زوشیدن زنگ و هندی دراک
زمین شد کبر و در ریای می
دلیران دشمن نمودند شیت
همی نام بستند و میش صف
یلان از لب شیت بگریختند
سپه بر سپید زیان آور
نجیره چنین روی بر گشتند
پراز گشته دیدند با مون شود
همان رو کشور جود رمای خود
یکم بستر از یک و پاد ز خاک



و گر گونہ بزرگانه انداختیم
چنان کن که چون بروم پاک و ز
فرستاده نزدیک ایران رسید
چو خورشید از آن چادر نیلگون
هومان چنین گفت کز زرنگاه
بگویم بسالارایرانیان
بیا نه نزدیک ایران سپاه
کنون ماهیان اندر آید به پنج
تو چون غم فرستی اندر کمر
بکین گرانایه جنگی فرود
پایه کن تو اهلندی نه جهان
مباد اینی چو تو پهلوان
ز بهر تو ماند و بتوران زمین
برین ساز و چندین فریب دروغ
علف تنگ بود اندران زرنگاه
بزرگان لشکر شدند انجمن
کنون کامدی کار مردان بنین
بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه
بزرگو نه یک نفعه تورانیان
چنین گفت هومان به ایران گز
بدو گفت ایران که باست با
چو راه علف تنگ شد بر سپاه
بر آساید این کشور از دوری
رسید این گالش گودرز و گول
سهرورد را برود و خردنی پیش نیست
کنون چون شور روی خوشید
بسان شبنجون کی زرمخت
چنین است فرجام آوردگاه
زهی بو و تاشب نمودار شد

برایشان همی ناختن خستیم
پدید آمد از رخ گیتی خسرو
سجود شد چون گفت هومان شنید
غمی شد بدید و آمد برون
مجنبت مجناب زانی سپاه
چو داری بیای اختر کاویان
سر بریزد کینه دله پرگناه
که تا تو همی رزم جوئی برنج
پراز داری دل پراز کینه سر
شمار سرازتن سپاید رود
ز بهر سیاوش میان مهران
میان بزرگان و نام آوران
ز و ماند اندر جان بزم کین
بر مرد سگ گیسوی فروغ
ازین بر هاون کشیدم سپاه
چو دوستان و چون ستم بخت
نه گاه فریب است و روز کین
بران کوه دامن گرو با گروه
به بستند کین خواستن میان
که مارانی کوه باید سپرد
نمود است کس رزم بابا دیو
کس تنگ خار اندر و سنگاه
نگویند ازین پس در قهری
سر سرکشان خیره گشت از فک
بکیس و کشاده ره پیش نیست
پدید آمد آن چادر لاجورد
بسیاریم تا چون بودی از بخت
کی خاک باید یک فرجه

شبنجون زدن ایرانیان بر رکان

درفش از پیش پیکر دوز و طوطا
کنی روی با من و لشکر سپاه
همی را ز لشکر کرد و آب
زگر و سپه شدند زمین نایدید
چند دار و برین کوه پیلان کوس
بدین بودن اکنون چو اندر آید
خدا و نیکان و گوپال کوس
بران زرنگه بر همه بے سرند
بلام اندر آئی همی جنگان
که من بر دروغ تو دارم فسوس
بدست نیایم گفت اگر گرم
جهانی ز خوشش بیروختی
که بودی ز ویش همی شاد مرد
بفرجام کارت بر نیم خون
بیا یزدان تا زمان بهمان
نمانم بتوران بروم و دست
فرستاد و گرفت بر کوه راه
سپهبد سوی چاره جنگ شد
که تن را دهن خردنی پر و پیش
دندند از آن پس کینه میان
نهنگام پیکار و آرایش است
ازین پس خوب پیکار ما
با ایران نمایم کس شاد و بس
که ما اکنون جنگ شدنا گزیر
چنین چند باشد سپه گرسنه
نه پلا شدن سگ و شمشیر و
و گرتاج گردن کشان بر نیم
دلش بود پرورد و کین کهن
فروفت مهر جهان تا بر شد

بشد پیش پیران کی خردخواه
 سپهبد چنن گفت با خردوان
 سواران لشکر زیر و جوان
 یکی ز رنگاه هست پر خون خاک
 گریزان ز باد اندر آمد باب
 بود رسم و آیین مرد دلیر
 بمولیم تا آن سپاه گران
 بدو گفت هومان که ای سلطان
 سپاهی بران خوش توان دروم
 چنان دان که فتن زینجا نیست
 ز زابستان ستم آید بکبک
 چو کدو زر با سپهبدان
 چنین داد پاسخ بدو و پهلوان
 پس لشکر اندر گرفتند راه
 بدو گفت یکشای بنام ایران
 چو نمی ز تر شب اندر گذشت
 بنزدیک پیران بسیار راه
 هومان چنین گفت پیران که زو
 کیا برانیا با و فرس و سپاه
 گران مردی کاویانی و فرس
 من اینک پس اندر جو بادان
 چو خورشید نمانده نمود چهر
 که آمد ز توران سپاهی پیر
 سواران ایران همه همگروه
 خروشان و جوشان چو شیران
 سوی شهر توران کین گشتن
 نیا شد ازین کاران شرم و شک
 فرو داشت من ز کوه بلند
 بدانی که این چاره جایگست

که گشت ایدر ز ایران سپاه
 که ای نامور زیر گهر موبدان
 همه تیر گشتند با پهلوان
 از ایشان نه جنگا تمست او با
 به آید موبدان اندر شتاب
 که آرد با همگی شیر زیر
 بیایند گردان و جنگ آوردان
 مرنجان بدین کار چندین دان
 سنده روی دریا از ایشان درم
 نمودن با پشت یکبار گریست
 زبانی بود سگین ز پی و رنگ
 و فرس هالون و پیلان کوس
 که بیدار دل باش و روشن رو
 سبهدار پیران توران سپاه
 به بین تا کعب اندایرانیان
 طلایه بدیدش تباریک و شت
 بدو آگهی داد از ایران سپاه
 غمان و کینت بسیار بود
 گرفتند کوه هالون سپاه
 بیایی شود و ز ایشان نفش
 بیایم سازم درنگ و زمان
 جهان کرد از چهر خود پز مهر
 بار سپه گردشان بر و سپه
 رده بر کشیدند در پیش کوه
 میان سپه اختر کاویان
 بدان فرزند که بر و تاخت
 خور و خواب و آرام بر کوه و رنگ
 و دوست به بندهم نم گشت
 برین چاره تو بیا بدگر نیست

بنشادی برآمد لشکر و روش
 چه سازیم و این را چه آرم رسا
 که لشکر گریزان شد از پیش ما
 نباید پس مطمئن اندر گرفت
 چنین گفت پیران که در کاچک
 سپاهی بگردار دریای آب
 وزان پس با پیران نمانیم کس
 نه چستنه ز قنداز اینجا سپاه
 کنون خیمه و گاه و باده سرا
 نمولیم تا نزد خسر و غوند
 کنون تا ختن بایدم ساختن
 همه یکمانی بجنگ آوریم
 چنان کن که ننگ خرد و نشت
 بهماک فرمود که کنون نیست
 همیخت لهماک برسان باد
 خروش آمد از کوه و آوانی نگ
 که ایشان کوه هالون در اند
 بهر آنچه باید ز لشکر سوار
 ازین زرم رنج آید کنو بروی
 اگر دست یابی بشمشیر تیز
 گزین کرد و هومان ز توران سوار
 پدید آمد ز دور گرد سپاه
 چو شبنم جوشن بهوش طپوس
 چو هومان بدید آن سپاه گران
 چنین گفت هومان که دوزخ و ک
 کنون همچو خیمه رفته کوه
 چو فردا بر آید کوه آفتاب
 فرستم بنزدیک و اسیاب
 مهربانی به پیران فرستاد زود

نفران پیران نهادند گوش
 که کنون ز دشمن قهی ماند جا
 شکست ماندند اندیش
 نه پیش و خردگر علی شکفت
 شود پستی پای تالش از دنگ
 شدند انجمن پیش افراسیاب
 چنین است رای خرد منمیش
 غویان و دیوان بنزدیک شاه
 همه مانده بر جای و رفته ز جای
 بدرگاه او لشکر نشوند
 فسونها و نیزنگها با ختن
 از آن به که ایدردنگ آوریم
 که خن فلک ریر بالائیست
 بجنگان عمان با سوار گیت
 ز خواب و ز خوردن مکر و جاد
 ندیدایم لهماک جای و شک
 همه بسته بر پیش راو گزند
 ز گردان کردن کش و نامدار
 خرد و تیز کن چاره این بجوی
 و فرس و همه نیزه کن و نیزه ریز
 سپه دار و شمشیر زن سی هزار
 غودیده بان آمد از دیوگاه
 برآمد دم بوق و آوای کوش
 گرانیدن تنه و گز و کمان
 گز ایران فرستید بایل کوس
 بر ایشان و از جنگ گشته ستوه
 کنم زین حصار تو دریای آب
 جدا گشته از خور و آرام و جاب
 که اندیشه پکار مارا چه بود

ولسیری چنین کرشما دیده ام
نیز داند پاکینه و خواهم بست
میدم بدویت هر چند زود
هم آگاه نامه نوشتند و برد
بیاری بیاید گویین
سخن هر چه رفت آشکار و نهان
پس آنکه بختینه فرود آمدند
چو موان رسیدند آرد و گاه
چو آسوده گردند گردان
وزان پس بنیاد بخیر و خیر
سپید بگو و هماون کشید
در کاخ گودرز کشتادگان
از ایشان جهان پر ز خاک و خون
بفرمود تا رستم بیاین

و کند آوران هیچ نشنیده ام
که شمشیر بدان دورداد درست
پس بیایند لشکر چو دود
فرستاده نامسربار گرد
ز شیران کی نامور انجمن
بگویم به پیر و شاه جهان
ز پیکار بے کام دم برزدند
رکشته ندید ایچ بر دشت راه
ستوده سواران مردان

و گردن شان چشم بدو و ربا
پناهیم بدویت تاج و ولا
یکی نامه باید که ز می شنیدیم
بے زاری و لایه ها اند روی
به پیر و ز می و کام گردیم باز
بخوبی و خوشنودی
طلایه برون آماز هر دور
به پیران چنین گفت کام روز گرد
یکی زرم سازم که خوشنیده

بفرم این زرم ماسور باد
سپاهیان و وزیرین
بگویم و از کارش آگاه کنیم
که ای سرفراز شمه نامجوی
بیدار کنی و آید نیاز
بیایم یکسر بر آرد و کار
بشت و ولسران و خانجی
نه بر آرد و گشت گاه و نبرد
نمیدست هر کس چنین رنگا
که پیران شد از زرم پیر و زگر
و لشکر بے گرد شد ناچار
بیا لیکلین نسا لاهی
و لشکری که از زرم و زگر
زماستان پیش آن سرفراز

فرستادن کخیس و رستم را بپاریس و ایرانیان

تمی شد ز گردان آردگان
بند اختر طوس گشته نگون
خس آمد در گاه با انجمن

ستاره برایشان نالاهی
چو شنید کخیس و نامور
نبرد و تهن بر فستند باز

بیا لیکلین نسا لاهی
و لشکری که از زرم و زگر
زماستان پیش آن سرفراز



چو گزشت کی پاس از تیر شب در کسری لشکر به پیش سپرد خود و گیو و رهام و چندین سرن چو دریای خون شد همه ز نگاه چو بشنید هموان خروش سپاه فرورخت از دیده خون بر رشت بهر کین از ایشان راه همه بست چنین رزم هرگز که دار و بار طاعت و گواهی سار کشید رمانی نباید که یا بسند هیچ گرفتندشان کیلینرینان شبه تار و شمشیر و گرد سپاه بلشکر چنین گفت هموان کس چنین گفت لشکر با ناک چنین گفت با گیو و رهام طوس و گزید به عقاب اندیم برآمد و گزید و خوش نامی چنین گفت هموان با و از چو بشنید این طوس و شنام بگشتیم شب با و روگاه فراوان ز رستم گرفتند یاد که یاری کی تن ز ایران سپاه در پنج آن در و گواهی همی آمد و از گواهی کوس به برین گزید و به گشت برفتند گردان با و از وادی چو دوست کامد و در لاریک همی گیو و رهام چو از شمشیر سپه باز خوا آمد گردان جنگ	بستند مردم و گفتار لب و گرسوی شیدوش و خداد گرد نهادند بر یال گزگر گران خروشی برآمدند از سپاه نشست از بر نازی سپاه یک با یک زدند بر لشکرش تا ز هر که خشن اندر بست که شد چنین خسته غیر و ز شاد سپهرای چینی بس و در کشید از ایشان که دار و در و گشت سواران ایران چو شیرریان ستاره نهیدانه تابند و ماه ازین همتران مفلک دیدن کس که اکنون به بیچارگی دست بند که شد جان با یکمان فرسوس و یانه بدیای آب اندیم خروشدین زنگ مندی و که نه جای جنگ است و راه گزید و گفت کای بدرگه بنژاد از گریاسی واری همی رزم خواه که او داد و در جنگ بهر جای دل میدی یار ما اندرین زوگاه که گسیب ندید از کنون گمان بلشکر همی دریند گیو و طوس که در سال شکر و راز نمون بهر جای برشت و جوی همی بر خروشد بر سران کوی بودند و از برین و سپهر کشیدند لشکر سوی کوه و ننگ	بر راست طوس از بی کارزار درفش خسته گشت هم دادم بسوی سپه دار پیران شدند درفش سپه بد و نیم شد بیا زد لشکر بس کشته دید چنین گفت کاید رستم لایه بود نباید که گسیبند ما را از بون کنون نیزه و گز باید زد از هر سو بر ایشان گسیبید راه برآمد و شیدین کره ناس چنان آتش افروخت از گشت ز خوشن تو گفتی به بار اندر اند همی پیش من دست گیر آورید و سپه دار بگز و ثرو من جوید مگر کرد کار سپهر بست یک حمله کردند هر سه جسم ندیدند کس از سپ و عمان بر گنجیت از جای تانخت به ابا چند گردان و اندک سپاه سه جنگ آورد و خوار پای سپاه ز شیدوش و زینر گستم نه ایدر به یکبار و جنگ آمدیم تتمن ز بلستان است و زال چنین گفت شیدوش گستم شمر همی آمد از دشت آوای کوی رسیدند از دشت خاکی سران سبک شدند و گران کرب کی رزم کردند تا چاک روز گردان چنین گفت سالار طوس	نخودانچه بودند مردان کار بسته بند و اندر با کرد یاد چو آتش قلب سپهر بر زدند دل رزم جویان پر از بیم شد بسوی پیش از رزم بر گشت شمار از کین هیچ مایه نبود نباید که خوانند برافسون همه چشم دشمن به تیر از دون کنون گزگر که گشت تیغ ماه بهر سو رفتند گردان ز جای که گفتی هوا گز را روز میخ ز تارای بدیای قاندر اند نباید که خسته به تیر آورید سر زان خون تاج بر سر نهید را ندن و جان مانین گز چو خربزه از جای شید و زره زنگی نجشتم اندر آمد سنان که تا بر تن بدشش بدید بگردیم چندین زرتکان تبا بازده میان چنان رزم و بسوی یاد کرد و زبر بشین و که خیره بجام ننگ آمدیم شود و غمناک بران کنون تان که شد کار به یکبار سالار و هوا تیره گون شد زمین گنج همه بر کشیدند گزگر را بلندی که داشت باز نشید چو سپه داران کوه گیتی نهد که از گردش هوا زخم کوه
---	---	--	--

فریبرز کاوس را ده سپاه
 سران را سرازند شتاب آوریم
 فریبرز را گفت برکش گاه
 بگویش که در جنگ تندی سخن
 چون گریهن میلا و جنگ آزار
 فریبرز گفت ای یل تاج بخش
 یکے آرزو دارم اندر نهان
 که هستی تو پشت و پناه سپاه
 سپاوش روبرو را برادر منم
 سرورگر بگوئی تو این شاه
 یل بلیتن مشد بر شمشیر
 بخورم چو فرمان و پشیمار
 فریبرز کاوس آرد اوگان
 یکے آرزو دارم از شهریار
 نگهبان کاخ و در گنج اوی
 چو بشنید خسر و چنان گفتگوی
 هر آنکس که از رای تو بگذرد
 تو دانی که ما را بر او را میست
 برستند هر دو و یک ماه
 بهر نیک و بد با نیا هم توئی
 که چندان بزرگان ایران یزن
 خستاد و خواهم سپاهی کون
 چنین رای منید همی بود زال
 چه بینی برین در چه فرمانی
 نهانی همی بود با تاب و خشم
 چو خوانده رستم بود یگان
 ز پائی گویو هر ستوده منت
 جوان کی شکستد ز جنت جوان
 فریبرز کاوس فریوز غبت

که او پیش رو باشد و کینه خواه
 مباد که آرام و خواب آوریم
 سپاه اندر آوریم پیش سپاه
 فریب وزان خوبی و کندی
 بزرنی گرفتن فریبرز و نیکس ما در
 نیارم بکس گفتی اندر جهان
 ز تو بر سر زنگردان گناه
 ز یک تخم و بنیاد و یک گوهر
 برین برنی بر سرین گناه
 بدو گفت کای خسر و نامدار
 که آن ست نیکو بر کردگار
 چو کس نباشد ز شهر و گان
 که جای سپاوش کند خواستار
 کسے کوشه نشاند همی بخ او
 از ان پر خرد هست ز نامجوی
 زمانه و راز پر پاسبان
 مرین گفته را پیش او جانیست
 تتمتن ابا خسر و نیک خواه
 خنم چون کنارنگ شام توئی
 بتوران بداند سرانکین
 بود رستم زال شان بنمون
 که اکنون فریبرز یل را حال
 که گفت تو با دایمی و می
 پس آگاه چنین گفت با آب چشم
 نه چید ز رایش بگر آسمان
 که کم باد اندر جهان دشمنست
 بویره که باشد ز خسر کیان
 که دروغ و قیاسی است و بیانست

تتمتن زمین را بوسید و گفت
 سپه را درم دادن آغاز کرد
 بناید که روز و شب بانی بغنوی
 من اینک بگردم در باد و مان
 بزرنی گرفتن فریبرز و نیکس ما در
 مرا با یواسه پهلوان توین
 بهان ای سطره ز ایران من
 زنی کور سیاوشن ماند دست باز
 بدو گفت رستم که فرمان مرست
 یک حلقه دارم اکنون شاه
 رسیده بهر کس ز تو داد و مهر
 بهان با نه مندی و رای اوی
 کجا چون بکین برادر میان
 نباشد بخروخت افراسیاب
 بران کار دستور شد شهریار
 نیاید ز گفتار تو بزمی
 بگویم مباد اگر بشنود
 با و چنین گفت پس شهریار
 ز تو نیست پوشیده کار سپاه
 بایران ز ششون بهر خانه
 فریبرز باشد سپه کش راه
 نباشد بخروخت افراسیاب
 ز خسر و چو بشنید مادر سخن
 که بار ششم روی آفرانست
 وزان پس گوید پهلوان
 اگر بشنوی بدو اندر من
 که مراد برای زانند و وزن
 بگو هر سیاوش را بهرست

که با من رکاب غناست غبت
 پشت آمد در زمره ساز کرد
 مگر ز و طوس سپه پیروی
 بیایم بخویم بره بزمان
 سید از ندیده و نیکدای
 خداوند گویا و خفتان خوش
 سزاوار مصر و گاه و نگین
 که با داریزدان ترا آفرین
 مرا زیدای گویگردن قرار
 بر آرم من این را چنان که هست
 گزان بر فرازم سر از رخ ماه
 جو گردون بهر کس کشاده و چهر
 نه بینم کس نیز عتای اوی
 بر بند و شود زو ایرانیان
 چنان چون بود ماه با آفتاب
 برستم چنین گفت کای نامدار
 که با دی همه ساله با و می
 همان بند با کز در و در خود
 که در جهان از پدید یگان
 همان کوشش زرم و آرد گاه
 نه بینی همانا تو خسر زان
 چو رستم بود پهلوانستد خواه
 چنان چون بود ماه با آفتاب
 بیاد آمدش روزگارین
 و گرنه مرا گاه این کار نیست
 چنین گفت کای بانوی با و
 تو دانی که نه شکستد ز شون
 افزون تر ز روش بود و خستن
 برادرش وزان تخم وزان کوهستان

همپیش آن پهلوان تین فرستاده ایم از شیر سوار چنین گفت رستم گوئی گنج زمین بوس کرد و ثنا گسترید برستم چنین گفت کای سرفراز تویی پروانده تلخ و تخت بکندی دل و مغر و یوسف ز تیغ نوخیز شید بریان شود تو تا بر خدای بمر وی کلاه همه دل پیر از خون دیده پر آب هر آنکس که از ایشان بجان رسته اند که اید بسیارید بگو سیدلق نگفتم سر روزی این رخ را بکس امید سپاه و سپهبد بست زمن هر چه خواهی فرونی خواه برایرانیان چون که شد کارزار بجز تو که داند کشت داین گره برزخی که نام تو گویند بس که با فرو برزی و بارای و داد بایران کین من کمر بسته ام بزرگان توران و مانندان چنین بخ و سختی بے دیدم از آن گشتگان شاه بی و یار از گو و زیان من بجا خسته ام بدو گفت بی تو نخواهم زان همان گنج بخور شمشیرت بیا و در گنج و خسر و کلبه تو با گرداران زابلستان بجای آرزای و خرد و رسم	سازگنده دهنده آفون کند شاه ایران تر از خستار که با خنم فدای شوق تلخ و تخت بدانسان که او را سنده و امان بترسم که این دولت و دیوان فروغ از تو گیر جهاندار تخت زمانه نبهت تو دار دایم زگر ز تو ناهید گریان شود برایران نکر و اوج دشمن نگاه گریزان ز گردان افروسیاب بجوهرها و جگر خسته اند بنیروی نیردان فرمان من نگر پیش نیردان فریاد رس که روشن روان بادی و بندرت ز اسب و سلیخ و ز گنج و سپاه تر اگر باید کنون کارزار بجز تو کس بزرگ بدمد بگردون گویند فریاد رس ندارد و تو شاه گردون بیا آرام بگرد و زین نشسته ام شب تیره و گرزهای گران که روزی ز شادی نرسیدم بخ به گالان تو زرد باد که در میان سوگ را بسته ام دوازنگ و تیغ و تخت کیان سر بروران جهان ز پرست سر بر راس درم بر دید دلیران و گردان و کابلستان انگرم تا بخونی بره برستم	برستم ز کای پهلوان کنون خیز و پیش شهنشاه خرام بگفت این و بر رخ خراش سز نامداران زبان بر شاد هی سرگراید بسوی شمشیر دل خنج در لک شمشیرت زمین گرد و رخسار چاکرست زیر و ز پیکان گلک تو شید کنون کیو گو و ز و طوفان فراوان ز گردان کشته مرد همه سر نهاده سو آسمان شب تیره کین نامه بخوانده ام کنون چون زاندا زاندر گشت سرت سبز باد دولت شاهوان بر و بادل شاد و رای درست تو بدین چنین کار کس لگمان نداری تو همت بر روز نبرد بپا خ چنین گفت رستم شاه شنیدست خسر و کای قتل بیابان و کایکی دپیل و شیر همان تشنگیها و راه دراز تو شاه جهان هستی و من هستی شوم تا سپهبد کرمیان چو بشنیدم خسر و آواز او فلک ز رخم گشت تو باد زدینار و گنج و ز تلخ و گهر همه شاه ایران برستم سپرد هی رو کردار باد و دیان ز گردان شمشیر زن سی نهان	جهانت بکام و دولت شاهوان دلیران پادشاه و ستان خام بر خسر و آمدیل چیره دست ز پیکار لشکر کوی کرد یاد دلم شد ز گردانان ز سب سپهر زمین و زبان ز پرست زان بر تو چون مهریان کاست بر و بر بلا گرد و از جنگ سپرد فراوان ازین مرکز کنان شده خاک بستر بر روز نبرد سوی کردگار دکان و زبان بسی خون دل بر رخ افشاند دل ز بی سخن پزیر تیار گشت تن پاک دور از بد و بیگان انشاید گزین چنین کاست که تومان شود و پیران کان سر کشتان اندر کای گرد کبی تو بباد انگین و کلاه کلاه بندگی بر بنداد چه چاد و چه تراش و پای دلب گزیند در رخ بر جاسه ناز میان بسته ام تا چه فرمان به بندم برین کین ایدر انجان برخ بر نهاده از و دیده و دوج سز اجدادان به بندگی کلاه و کمان و گمشد و ک چنین گفت کای نا بشارت مجوی و مغرای جستن زاد ز لشکر گزین از ویر کار
--	--	--	--

همه گرد و برگ و مالشکر است
 بشکیر شیر ما بر کشید
 و رایدون کجا و اور آسمان
 تا آن مرگ خوشتر بنام مکت

نور بارکش آن همه خا و سست
 همه دامن کوه لشکر کشید
 بشکیر شیر ما بر کشید
 ازین آسمان با سبک گرد

سپهر را خورشید فراوان کند
 اگر آن ترنیک یاری دهد
 ز بخش جهان آفرین پیش قدم
 برین بر نهاد و ندیک سخن

خوار گز و توشیر و رمان نامند
 بر ایشان مرا کامکاری بد
 نباشد پیمای بخسبه دم
 که سالار نیک اختر آفتابند

چو خورشید بر دوزخ چنگ

به پیران فرستاده آمد شاه
 یکی نخست آمد از آن رو آب
 ببالا چو سرو و بدیدار ماه
 ز مرز سیب سبب تا فر فرم
 چو غشور جنگ که با تیغ اوی
 همه کارهای شکر آورد
 بدین فرود شاه پیر جوان
 شه از در و از رخ کین آن
 ز لشکر بر پهلوان پیشرو
 بدیدارشان دولت شاد و بلو
 ز سقلاب چون کند شیر مرد
 چنانی چو فرطوس لشکر فرود
 تو اکنون سرفراز و روشن
 بهومان چنین گفت پیران
 ندانم سر کم ز افرا سیاب
 شوق ما به نیم که چند و چه اند
 به نیم سرفراز کاموس
 اگر خود ندارم پایاب جنگ
 فرستم به نزدیک افرا سیاب
 بسوزم و دم خال ایشان باد
 یکی بهره را ایشان فرستم بلیغ
 سوم بهره بر سو ایران برم
 برو بوم ایران نمانم بجای

سپاهیان را سیاه خا و آتش یاری پیران

که آمد به پیران سیاه
 که بر دوزخ کار با سیاه
 با گیسو زان به تیغ و آتش
 سپاهی که بود اندر آتش
 سبک اندر آید سر چو سبک
 چو خشم آورد و باد و برت آورد
 همه شاه و شاه عید روشن
 بر آسود و از لشکر آرسن
 بجزوه بسیار مدعی نو بنو
 روانت زاندر شیشه آرا و باد
 چو پور و کاتی سپهر نبرد
 گمار گمانی گوگرد سوز
 کزین فرود بر نماند و مرد پیر
 نپذیرد شوم پیش آن دشمن
 که با گنج و تخت و با جاه و آب
 سپید کدام اند و گردان اند
 برابر کنم شنگل و طوس را
 بر ایشان کنم روز تاریک تنگ
 نه آرام جویم برین بر خواب
 بگیرم از آن بوم و بر تیغ یاد
 بدایر نیسان بر کنم و فرسخ
 ز ترکان بزرگان و شیران برم
 که نه دست باد از ایشان و پا

سپاهی که دریای چین را زد

سپاهی که دریای چین را زد
 تنش زور دارد و بعد فریم
 سر سرفرازان و کاموس نام
 نخست اندر آیم ز فغان چین
 کشانی چو کاموش شتر یزن
 چنین گفت پیران توران سپاه
 بیا بد کنون دل ز تیار شست
 بایران و توران و جز شک آب
 بگفتند کانی مامور پهلوان
 ز کشمیر تا پیش دریای شند
 چو غرچه ز گسار و شغل ز بند
 شمیران شگنی سرفراز و حسد
 دن جان پیران پراخته شد
 که ایشان ز راه دور آماند
 ازین آمدن بی نیازند تخت
 کنم آفرین پیش فغان چین
 چو باز آیم ایدر به بند میان
 کسی که هفتاد از ایران سر
 ز لشکر بر گس که آید بخت
 بسه بهره را نعم از آن سپاه
 دگر بهره بر سوی کابلستان
 زن و کو و کز و خیر و جوان
 کنون تا کنم کار را را سیاه

بدرید پیران مشک رنگ

بدرید پیران مشک رنگ
 کند چون نیایان بر روز نبرد
 سر زنده پیل اندر آورید
 بر آرد و زور و از طاعن کم
 که تاجش سپهر و تختش زمین
 که چشمش ندیدست هرگز کین
 که ای سرفرازان و گویان شاه
 بایران نمانم برو بوم و رت
 نه بیستید جز کام و اسباب
 همیشه نری شاد و خوش و روان
 دوش و سیاهست و پهلوان
 هوا پر دوش و زمین پر بند
 بر آکنده بنزیره و تیغ و حسد
 تو تختی که او دره بد زند
 پر اندیشه و زرم سار آمدند
 خداوند تاج و زریای تخت
 جهان پیش تختش بهو سزمین
 بر کام دم و دود و از ایشان
 کنم پای و گردن به بندگر
 سر ایشان بر منم بشکیرست
 کنم روز بر شاه ایران سیاه
 بکاین کشم خاک زابلستان
 نمانم که نماند پاره و پاره
 شمار زرم ایران بگویم به

از ایران دو بهره بفرمان آید ترا
چو گوی پسندیده آید ترا
شبه با نوان تا زمان دران
وزان پس چنین گفت با پهلوان
ولیکن گفتارت ای پهلوان
بران رام شد در شهریار
نیاسود از ان پهلوان سپاه
فرخنده را با فریزر یار
همان مایه و جاده انبرختش
چو این کرده شد رستم پهلوان
چو خورشید تابنده نمود و چهر
میرانده شیه جان جهاندار شاه
عقی دماغ دل بر بر تمار طوک
چنان دید روشن روشن نخواست
بر شمع رخشان کی تحت علاج
که ایرانیان را هم آید برادر
زیر گل اندر همی می خوریم
بگو و ز گفت ای جهان پهلوان
بفرمود تا در و مبدن ناس
بیاورد از ان رومی پیران سپاه
دو لشکر بروی اندر و ده کار
دشکر بهشت شکار اندر است
ستن دوش با خوا با سپاه
همه دشت چون خمی نایتم
مان تا بران سنگ بران شوند
چو بی جنگ مان دشمن بی جنگ
بیاییم تا دشمن از آب و ان
سوی خیمه رفتند از ان مگاه
بلکه که آید سپه بر طوک

چو آباد و ویران بهر زمان است
بجستی غیر بر سرشاید ترا
غمی بود و باغ نمیداد باز
که ای پیرهن مهر انجمن
گره بست گوی مرا بر زبان
بر فروختی چون گل نذر
که تا کرد مرا راه راجعت شاه
بگرفت و بستند همه به ستار
کی خلعت و تاج نوشختش
سوی دشت شد با دلا و توان
بسان تپه بادل پر محمد
دو فرسنگ میراندا و بر راه

به ستوری و رای و فرمان شاه
همان به که گفتار من بشنوی
همی زد باب هر زمان سرود
بایران اگر چه بنومر و نیست
چه فریاد اکنون شد ناموس
میان بست رستم دران کشت
نخواندند و بید بران کار پیش
وزان پس فریزر و ابا گشت
سهر و زان دران کار شد نور
فریزر پیش با لشکر
بر اندر و شیه جان کرده نامی
دو فرسنگ همی کرد رستم سیه

ویدن طوس سیاوش را بخوابد و فریزری را یافتن

سیاوش بران تخت با فروغ
کپیور گردی نور کار
ندانیم کین باوه تا کی خوریم
یکی خواب دیدم بروش و ان
بجندید در کوه لشکر زبانه
شد از گرد خورشید تا بان سپاه
مگردان نشد پیش یک جنگجوی
تن و پاپ مازیر بار اندر است
برقت ندیده گاه ازین زوگ
سر تا مداران نگون یافتم
چو بچاره گردند چپان شوند
برودی چه بایدت کردن ترک
شودنگ و ز بهار خوا بهر جان
طلایه میاید پیش سپاه
پراخون مل و رخ شده بر

لبان بر خنده بران بر کبی
ز گود بران بی کلین مشو
ز خواب اندر آفر شده تا
نگه کن که رستم خواب و ان
ببستند گردان ایران
از آواز گردان و باران تیر
چنین گفت هومان به پیران جنگ
بد و گفت پیران که تیزی کن
چو شیران نامار و با چون ر
یکی کوه دارند غار و شک
کشاده نباید که دارید راه
چرا بستید ما بهی کار زار
مگر غار یا شک خرا خورند
کشانند گردان سر کمر
بگو و دشت این سخن تیر گشت

پسندیده ام شاه راجعت ما
بگفت من و رای شبه برود
ز شرم پس هیچ باخ نذر
بجای سیاوش و فریزر نیست
فرمان او لبست باید که
برین بر نیامد فراوان و رنگ
نشتند خطی تا بین گلش
نکستند و رستم از آگشت
برو چهارم بر راست کار
فرزوان چو بران ان آخر
تتمت برادر و لشکر زبانی
نیاسود و زو و شبان نکه
نخواب اندر آمد که زخم که پس
که رخنه شیمی بر اندر آب
سوی طوس کردی چو خورشید
که آید ری گلستانست نو
زرد و دغمان گشته آرا و دل
بسیا پیران مان تا زمان
برافروختند آخر کار و ان
همی چشم خورشید خیر خیر
همی جست باید چه چوئی و رنگ
نذر و شتاب است و گاه سخن
که از کوهسار اندر آرد و مه
همی خار بویند سپان چو شک
دور و بیس و پیش آن مگاه
طلایه برین دشت بس ده سوا
چو وزی سرای خورند و خورند
نخواب و خور و ن نهادند
سرخت ایرانیان خیر گشت

شده از خاک خوشید تا باغش
خوش گشت از اندوه برسان قهر
ز کیتی مرا شور بختی ست بهر
کلین سیاوش هم گشته شد
نزادی مرا کاسکے مادر
نگه کن بایران و توران سپاه
بود دیده بان گفت از هیچ رو
ازین گفته شد سلطان پرورد
شوم پر کم چشم و اغوش را
بیدرود کردن رخ هر کس
که ای پهلوان جهان شاد باش
فراوان درفش از میان سپاه
درفش دگر از تو بیاگرش
چو گفتار می تو آید بجای
وزان پس چو زور بایران یوم
ز بهر من کنون ازین دیده گاه
برو دیده بان گفت کز دیده گاه
بگردا رسید رخ ازین دیده گاه
و گزیده بنگر ز کوه بلب
چنان شاد شد زان سخن پهلوان
سواری بفرود بسیار پیش
خروشی بشادوی ز توران سپاه
با نذر کردن همه بگروه
که زار این دلیران خضر نژاد
سپه دار با شیرن کیو گفت
همی بر کدامین ره آید سپاه
همی کرد ازان که بهر نگاه
بدو گفت چندان پاست پیل
اگر بشتری نیست انداز و مر

ز بسجیل و شست پیلان فرش
چنان شد محجاشته گرد و تیر
پرگنده بر جای تریاک زهر
ز من بخت بیدار گشته شد
بگمشته سپهر بند ابروم
که آید کس سوی این زرگاه
نیایم همی جنبش و جست و جوی
فروخت از دیدگان آب زرد
بگیرم بر گویو و شمشیر را
بوسم ز ترکان بیارم بچه
ز دود و تیر از لوباش
برآمد بگردان سپاه ماه
پدید آمد و شیر زین سرش
بدانسان که گفتی به پاکیزه را
نزدیک شاه دلیران شویم
برو سوی سالار ایران سپاه
نشانیدن پیش ایران سپاه
برگمی سوی ایران سپاه
که ایشان نزدیک تانکی رسند
که بی جان شده باز بیدار
بگفت آن کجافتم بدم کم و بیش
با بر اندر آمد ازان زرگاه
پرگنده گشتند بر گرد کوه
که ایران با ایشان نگه نداشت
که بر خیز و کشتای را از دست
که دارد و سر برده و تحنگاه
خوفش و سواران پیل و سپاه
که روی زمین شد کواختر
همی از بسیر و شود گوش کر

خو دیده بشنید گود ز گفت
چنین گفت کز گردش زرگاه
بیر و سپرد ششم لشکر
ازین زندگانی شدم نا امید
چنین گفت با دیده بان پهلوان
دوش سپه دار ایران کجاست
ازان سوتاب و شتاب نذراند
با امیدو گفت سپه رازین گفتند
همان شیرن گویو و رام را
نهادند زین بر من چنان
که از راه ایران می تیره گرد
پیش اندون گر بیکری
بدو گفت گود زانو شمشیر
بخت چندان زهر گون گنج
ترا پیش تختش بر من ناگهان
سخن هر چه دیدی بدیشان بگو
چونیم که روی زمین گشت
چنین گفت با دیده بان پهلوان
چنین داد پاسخ که فردا بگاه
وزان رو سپه داران کردار کرد
چو بشنید هومان بختید گفت
بزرگان ایران برانده و در
بهر جای کرده کیان بخت
کنون گور با کام شیران بود
بر و تا سر تیغ کوه بلب
بشیرن گویو تا تیغ کوه
بیا بدو سپه بدوان
درفش و سنابل اخوانداز
سپه بدو بشنید گفتار او

که بز خاک تیره نذر منفت
مرا بجهه کین آمد و کارزار
شده نامبردار هر کشور
سپه شد ملوخت روز غید
که ای هردینا و روشن دان
بگم کن چپ لشکر و دست راست
وزین سوتو گویو بخواه باند
ازین پس مر زشت بایلی کنید
سواران جنگی خود کام را
خروش آمد از دیده هم درگاه
برآمد کرد و زورش لا جورد
یکی ماه بیکر زد و راند که
ز دیدار تو دور چشم بدی
کران پس نیارت نباشد برنج
سرت بفرارم بجای از همان
سبک باش و از هر کس جاره جو
بدین دیده که دیده بیکار گشت
که بیدار دل باش و روشن دان
بگوه هومان رساند آن سپاه
همی از لشکر بدشت نبرد
که شد بی گمان بخت بیدار بخت
ازان زرد و لبها شده لا جورد
همه مویه کردند بر خوشین
زمین پر ز خون دلیران بود
به بین تا که اندوچه و چون چند
برآمد از انجوه و دراز گروه
پراز و ردول پرازانده جان
خوار گرد و بر آسمان تازه ست
دلش گشت پرورد و پر آب رو

گفت این دول پر کنیه نبرد
دور و داین همسرخ برین نیم
لنوں کوه و دشت و در و در
جهان پر سر پرده و نیمه بود
فرماند و از کارش آید شکفت
بیامد نبرد یک خاقان چین
پرسید بسیار و بنوختش
پرسید از آن پس کز ایران سپاه
چنین داد و پاسخ بدو پهلوان
به بخت تو شادانم و تنگ دست
بی اندازه پیکار حسدند و جنگ
سپه دار طوس است مرد دلیر
به بخت سرفراز خاقان چین
بدو گفت خاقان که نبرد کن

همی بزنش پوست گفتی بخت
که دیده بکوه ها و نهم
سر کشد و پر دشت سپاه
زده سرخ و زرد و نفش و کبود
بسه بادل اندیشه اندک گرفت
پیاده و پیوسته روی زمین
بر خورشید تخت نشا خستش
که دار و کلین و که دار و کلاه
که بیدار دل باش و روشن روان
روانم حی خاک پای بخت
نمیدانم کار خنجر خاره تنگ
بها مون تر سز پیکار شیر
سپه رانه بند سپه بدخیز
بیانش و سیا و سیکه کج

بشکر چند گفت هومان گرد
نبا مکه ایشان شبی بید رنگ
چو ایران نبرد یک ایشان رسید
ز دیبای چینی و از پریان
که آید بهشت است یا بزمگاه
چو خاقان بدیش بر در گرفت
بدو گفت خج که با پهلوان
که است جنگی و گردان که اند
در و دجهان آفرین بر تو باد
کز ایرانیاں آنچه پرسید شاه
چو بی نام و بی کام و بی تن شدند
بزرگان چو گودرز کشادگان
بها مون نیاندند گام صفت
یک امرو با کام دل مخی ریم

که اندیشه ز دل بیاید شرو
گزیران بر اندازین کوه و تنگ
در و دشت پرستم سپان بید
دوشی بهر پرده اندر میان
سپهر برین است یا خنجر ماه
بماند از بر و پال پیران شکفت
نخستم چندین شاد و روشن روان
نشته بر این کوه سر بر چانه
که کردی بهر شش دل بنده شاد
نه هر و کلاه است و نه تنگگاه
گزیران کبوه ها و ن شدند
چو گودرز چو ر با هم آزادگان
ندارد خنجر تنگ خار کلفت
پس روز نا آ مره شمریم
بهشت است گفتی بزرگ و تنگ
دل طوس که در زنده تر است
شدم در گمان از مددگار
و گز زنده از زرم بر گشت تنگ
بکوبند برمان بعل ستو
ترا که در گار جهان یا و ست
خداوند شمشیر تخت و کا
سراید بدیدها همه بر
مکن دل ز اندیشه بخیر و تنگ
چنانست کاید بمابر گز
قضای نبشته نشاید ست
بجنگ اندازیم و دشمن کش
در حشان شود شاخ سرو
زبالا همی سوی خاور گذشت
سر اسرلسان شب لاج

لانی دل طوس گودرز در کار جنگ دیدن دیدن لشکر فرید

بیار است نیمه جو باغ بهار
چو بر گنبد جنت شد آفتاب
که امرو ترکان چراغ مثلند
اگرشان به پیکار یا آمد دست
اگر رستم آید بدین زرگاه
بدو گفت گیوای سپه دار شاه
جهان آفرین را پرستند و کم
ندارد جهان آفرین دست با
نباشد زیر دان کس ناسید
نه بستند بر مادر آسمان
پیر هیز از اندیشه بمبار
یکی گسند سازیم پیش سپاه
به بینیم تا چیت آغاز شان
سپه دار گودرز بر تنج کوه
بزاری خروش آمد از مددگار

برای درند از می به پیش اند
چنان دان که بدو کار است
و گرنه بد آید با زین سپاه
چه بود که اندیشه کردی تا
بسه تخم نیکی پر گسند ایم
که آید بدخواه ماران ساز
اگر شب شود روی روزنید
مشو بگمان از بد بگمان
زما بگردد بدو ز کار
چنان چون بودیم آفرین
برهنه شود بگمان از نشان
برآمد برفت از میان گروه
که شد کار گوان ایلان تاب

اگر مستمند را کز شادمان
تو ایران سپه راهم گشته گیر
ستو دل نیایم یکسره گور
کز اندیشه بد سخن دیگر است
و دیگر به بخت هماندا شاه
چو رستم بیاید برین زرگاه
بیک روز کرد ما بختند جنگ
و گز خشش کرد کار لبند
که کار خدائی نه کاریت خرد
همه تنها جنگ را بر کشیم
از ایران بیاید همی آگهی
چو خورشید تابان رگندشت
سوی پانتر گشت گیتی ز گرد

که اندیشه ز دل بیاید شرو
گزیران بر اندازین کوه و تنگ
در و دشت پرستم سپان بید
دوشی بهر پرده اندر میان
سپهر برین است یا خنجر ماه
بماند از بر و پال پیران شکفت
نخستم چندین شاد و روشن روان
نشته بر این کوه سر بر چانه
که کردی بهر شش دل بنده شاد
نه هر و کلاه است و نه تنگگاه
گزیران کبوه ها و ن شدند
چو گودرز چو ر با هم آزادگان
ندارد خنجر تنگ خار کلفت
پس روز نا آ مره شمریم
بهشت است گفتی بزرگ و تنگ
دل طوس که در زنده تر است
شدم در گمان از مددگار
و گز زنده از زرم بر گشت تنگ
بکوبند برمان بعل ستو
ترا که در گار جهان یا و ست
خداوند شمشیر تخت و کا
سراید بدیدها همه بر
مکن دل ز اندیشه بخیر و تنگ
چنانست کاید بمابر گز
قضای نبشته نشاید ست
بجنگ اندازیم و دشمن کش
در حشان شود شاخ سرو
زبالا همی سوی خاور گذشت
سر اسرلسان شب لاج

شب تیره آسوجان اجمک
 چنین گفت کاموس کاین نیست
 بسازیم و یکبار جنگ آوریم
 برویم یک باره ویران کنیم
 بایران تا نم بر و بوم و جلب
 یک امشب کشاده مدارید راه
 یکی پشت به بنی به بالاس کوه
 برو گفت خاقان خزان نمی ت
 بگفتند و زبانه بر خاستند
 چو خورشید بر کشور لاچورد
 خروشته بلند آمد و دیده گاه
 بجنبید گود را ز جاسه خویش
 سوی گرد تار یک بنهاد و سپاه
 که او بود از ایران سپه پیش
 گرفتند هر یک که در کشت
 ز زمین سیاه و شش تو و در این
 سپاس از خداوند بخشنده
 برو گفت بنگر که از نیست
 خراش شد هم که این کار را
 همه لشکر طوس این سپاه
 همانا مانند است یک با نور
 فریز گفت او پس از من زجا
 کنون من کجا گیرم آرامگاه
 فریز گفت ای گرانمایه مو
 باید بران زرم گاه آید
 چو لشکر پدید آید از دیده گاه
 گزیران کی لشکر آمد بهشت
 تا نم ز خیزدست و سالار نیست
 بزرگان درگاه و ارباب

برم بار ایشان شو کارنگ
 بین من و من و من و من
 بر ایشان در و کو و تنگ و
 بکام و مسیلان شیران کنیم
 نه کخ و نه ایوان و نه چارباغ
 که ایشان بر این زمین زرنگاه
 تو فو از گردان ایران گروه
 بگیتی چو لشکر آرای نیست

نمایم کارم گیسو ز دینج
 بین مایه مردم بین گود جنگ
 بایه لایه لایه و لایه
 زن و کو و کز و پیر و جوان
 به در و زیندین چه باید گذشت
 چو با و سپیده دمان بروم
 بر نسان کز ایرانیان سر بر
 همه نامداران برین جسم سخن

رسیدن فیروز کوه ها و نال لشکر

گود ز رکای پهلوان سپاه
 بیاد و زین و باران و خورش
 می شتر خایه دل و راه چو
 پسندیده و خویش و سالار
 بسیارید گود ز زرخان بر کنار
 درین سواران گود زین
 که دیدم تر از زنده و جاسیگاه
 همی هر زمان بر سریم بر سر
 کنون است زرم و کنون است کا
 چو کا و بنید است روی سپاه
 که بر جنگ با بر نه است کمر
 باید بودش بجز زرم را
 کجا رانم این خوار پای سپاه
 تمنن نفس مود ما را نه و
 کی نادشش من آید پدید
 بشد دیده بان تو را ن سپاه
 از ان روی سوی ها و ن
 چه سازیم و دران کجاست
 سپاهی بگردار و ربای آب

سپاه آمد و روانه شد
 نشست از بار باره و زین
 بیاد چو زینک ایشان رسید
 پیاده شد از اسب گود زین
 فریز گفت ای سپه دار
 از ایشان تر از تو بسیار باد
 از ایشان با بر گود زین
 ازین جنگ پوز و میره مانده
 سپاه است چندان بران
 زین و زین و زین و زین
 کنون تا کنونی که زین است
 شب تیره را تا سپیده دمان
 برو گفت گود زین چه گفت
 باشد گفت اندران مگا
 همی رفت و گود زین و زین
 به پیران چنین گفت پیش دیده بان
 سپهبد بشد پیش خاقان چین
 برو گفت کاموس جنگ ازای
 تو داری چه کردی و دین چ

سواران ما با شتاب و سیج
 چراست باید چنین دنگ
 نه شاه و نه زنگ نه پهلوان
 غم و در و دیو و دیار و شت
 سپه حمله باید که اندر چهر
 نه بنید ازین پس گرو سپهر
 که کاموس شیر افکن افنده بن
 همه شب همی لشکر آراستند
 سر برده و ز دیاب زرد
 ز گرو سپهر روز تار یک شد
 بر افکشت برسان آتش زجا
 و دشمن سپهبد فریز و
 همه لشکر افروز و ازین
 همیشه بجنگ اندرون گیر
 سخت دشمن گون آباد
 که بود ز خفته شاک اندرون
 سپاه و دشمن تیره ماند
 که ایشان بین گشت و چون تراغ
 ز و بران گیتی و آباد بوم
 ز غمها نگر و در ایش است
 بیاد بخود بره بر زمان
 که گفتار او را نشاید زلفت
 نباید شدن پیش روی سپاه
 بره ها و ن خرامید نفعت
 که بر جنگ بند یک میان
 که آمد سپه از ایران چین
 بجای که مهر تو باشی بیای
 برین دشت باخوار مایه سپاه

سمران سپهر را همه گرد کرد
 بگشتم اندر ترازو شیب
 بسایرم و شب شمع خون کنم
 گویند بی نام گردی ببرد
 چو شد روی گیتی بگردا قیر
 بیا مردمان دیده بان شیطانی
 بدیدم یک پیکر خوب تنگ
 چو بر بندگان کارگرد دراز
 بنیروی نیروان گویند
 ازان دیده بان گشت رشوان
 همه شب بیا و جهان پهلوان
 یکی انجمن کرد خاقان چین
 یکی تاسر فر از ازل نشان
 به نیم که ایرانیاں بر چه
 بران را اندام فروکش است
 ز بیایان نهادند به تخت
 بزین مستقام و چرخ تنگ
 هوا شد زین بیانی و فرش
 زمین شد بگردا چشم خروس
 سنانها و نشان و جویان سپاه
 بستند گردان ایران بیان
 چو کاموش نشور و خاقان چین
 چو از دو رخاقان چین نگرید
 سپهر ایران دگر گویند گفت
 ازان بکه برخیزه روز خبر
 بدو گفت پیران که اندک سپاه
 بدو گفت پیران که راه دراز
 سپهر را کنم زین پس برویم
 ترسمین و خنجر بگرد و سان

بسه در و تیار لشکر بخورد
 نیاید برویم ازین سان نبیب
 زمین را ز خون و خون کنیم
 مگر زیر خاکم بسایم سپهر
 نه امید بیارانه جسمم و قیر
 دو ان گشته و روی حسن رو
 میان شان یکی از ما پیکر
 خداوند گیتی کشاید سبب باز
 بیاری بیا بر بدین انجمن
 همه مفرده و اندیشه و جوان
 همه شاو گشتند ز روشن روان
 بزرگان گردان توران مین
 ابایان سواران مرد و نشان
 بایران را نگاه اندر ترازو
 که و بر سپهر سپهر با شاسته
 سپهر را بر دینا می چینی
 بر بزر و دلاوی و جویان و تنگ
 چو باز ازین زرد و سبز خوش
 زین رنگ و آرایش قیامی کو
 شاه روی و امون لشکر سپاه
 بیا و گردی خست و کایان
 چو پیروز و چون گل پیشین
 خروش سواران ایران شنید
 نه نامی مردان نشان یافت
 نه نامی دشمن کسند زیر گرد
 نگه سپهر و یاد اندین زرنگار
 سپهری و دیدی نشینت فراز
 سر آمد کنون روز پیکار و بیم
 همی زرم جویند با بدگان

چنین گفت که گردش روزگار
 کنون چاره کار را بیکو
 اگر گشته آیم و کارزار
 بدین راه مشه و پهلوان سپاه
 سوار بریم ما بر پزار و دما
 چنین گفت کای پهلوان سپاه
 سپهر بخت دید با عتران
 چو یار آمد کنون بگویم جنگ
 از ترکان بر آید همه کام ما
 طایفه فرستاد بر پشت جنگ
 چو خورشید بر خنجر لشکر کشید
 به پیران چنین گفت کام و جنگ
 بر سپهر آید ازین راه دراز
 چنین گفت پیران که خاقان چین
 خروشنید از زیر پرده سمری
 ز جبهه نشانند تخت اندرون
 از فرسوس پهلوان پیکار
 سپهری فیرت اندران پشت زرم
 بر خنجر نشان و لشکر بجای
 چو از دو طوس سپهر بدید
 از دور و گله تاسه تیغ کوه
 نظاره بکوه ها و در شدند
 اینست آمد و گفت انیت سپاه
 سپهر سر چاه پوشد خنجر
 ندیدم سواران و گردان نشان
 به پیران چنین گفت خاقان چین
 بان تاسه روز اندین زرنگار
 تا زنده شکیبایانیم روز
 دگر نمی روز دگر هم گروه

به نیم همی خبر غم کارزار
 اگر چه سلیح و سپاه اندکیت
 سپهر بود و چون بود شیر
 هر انکس که بود اندران نگاه
 بدین تاناست شعر سپاه
 از ایران سپاه آمد از نزد شاه
 که ای ناداران و کنان
 گه با شایم و گه با درنگ
 بر آید بخورشید بر نام ما
 خروش آمد از کوه آوای تنگ
 شتاب بازنده مشه و پهلوان
 نسا زیم و خورشید و بایر و تنگ
 هم از تانستن و شتاب و ناز
 خروشت شاه بهشت باقرین
 به تاناکه کوه مسس با کوه های
 تانایای و تانیت پیر و کوه های
 همه پاک با طوق و با گوشوار
 که ایشان همی از زخم است بهیم
 هوا شد از ناله آفرینا
 سپهر آنچه بودش رده بر شید
 از ایران سپهر بیکر و با گروه
 نه از رز و پیش و شمشیر شدند
 سواران مرد و خاقان چین
 برو سپهر اندر و روز پیکار
 بگردی و در و گیتی زین نشان
 که کنون چه سازیم و برشت کین
 با شیم و آسوده گرد و سپاه
 خبرده سواران گیتی فروز
 بگوشتند تا شب بر آید کوه

ازان پیش کا بد تهنه بچنگ
 سپه گفت این برتری خود بخوبی
 بپاشیم بر پیش برادران بیای
 چه داری تر از ترغیش یا
 فرستد شاه و ان سو جای پیش
 چو ز کشید رو چو بر پشت گاه
 ز درگاه کاموس نه است غو
 زره بود ترش بر آتش
 بیامد پیا در گرد سپاه
 دوش سپید گویشت
 سپه سواری چو یکت کوه
 خجاده مران گز بر بال گفت
 خرومشیدن دیده باز هلاک
 که توران سپه سو جنگ آمدند
 اگر د تهنه بر آمد ز راه
 بر کوه لشکر یار استند
 بر آمد خروشیدن کره نای
 سپه را بگردار دریای آب
 چو زود یک شد سر سو کوه کرد
 کون لشکری کش و کند آوشت
 وزان پس بدان کوه آواز کرد
 چو شنید گویان سخن بر مید
 کمان بر کشید و زه بر نهاد
 چو کاموس دست و کشا در می
 چو آمد نبر یک بد خواه اوی
 چنان شدند ز می کمر بند
 سبک تیغ را بر کشید از نیام
 ز قلب سپه طوس چون نگرید
 خروشان بر آمد ز قلب سپاه

چو گویم نام و بشویم تنگ
 سخن زمین نشان سپه بگری
 که او سیت بر کوه و دریا
 در خجاش و دنیا در دیش را

سیک حله سازیم چون شیر
 ازین کوه کس بیشتر نگرود
 پس بران دارنده چو رها
 بشوای ز گردان ایران گزود

رزم کاموس و طوس و گویو

اگر بود مردان و پیش رو
 کله ترک بود و قبا خوشتر
 ترش شیر و جوشن ندیده
 پدید آمدند پس انجمن
 زمین گشت از رزم پیش ستوه
 سرور گریانی از و در گفت
 چو بشنید شورش و روشن روان
 روزه بر کشیدند و تنگ آمدند
 اجم اکنون بیامد برین ز درگاه
 دیش خجسته به پیوستند
 سپه چو بیامدند از جای
 که از که فروز آید از شتاب
 پراخته رخ سوی انوه کرد
 پییران و هومان آن لشکر است
 که ای شیر مردان روز نبرد
 بر کشت و تیغ از میان کشید
 نیز دانه کی دوش کرد و یاد
 بریز سپر کرد و سر ناپدید
 یک نیزه ز دیر مکره اوی
 که میخواست گشت پیوند او
 خروشید و جوشید گفت نام
 غمی شد چو جنگ و سیاه
 بیاری بر گویشت کمینه خواه

سپاه انجمن کرد و جوشش او
 ز گردان کشان لشکری برگزید
 بایران خرومش آید ز دیده
 وزین روی گفتی ز ایران سپاه
 کی گزید چون سر گاه و پیش
 وزین روی ایران سپه را طوس
 ز نزدیک گود ز کشا و گفت
 چنان کن که از گویو سرست
 فریزر بالشکر گردید
 چو بامیسه دست شد میمنه
 چو کاموس تنگ اندر آمد جنگ
 بیاورد پیش جان رسید
 که ایرانیان را که کارزار
 که دارند از ایران سپه جنگ
 به بینید بالا و بر زمره
 چو نزدیک تر شد کاموس گفت
 کاموس بر تیر باران گرفت
 بنیزه در آمد بگردار گز
 نبرد بر مکره گویو از نیب
 چو شد گویو جنبان برین ندان
 به پیش سوار اندر آمد و درم
 بدشت کومر کاموس نیست
 عنان را به پیچید کاموس تنگ

شوند ازین کوه زانو مگر
 مگر ستم این زر مگر بنگرد
 تهنه بیامد برین ز درگاه
 خروشدن آمد ز بالای کوه
 همه شب همی بود باران جلیش
 ز نامون بر آمد خروش چو
 وارش بر زرم و سرش بر زباد
 ز پولاد آهن شده ناپدید
 کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
 هوا گشت برسان ابر سپاه
 سپه از پس نیزه دارانش پیش
 بار اندر آورد آوای کوس
 سواری بنزد فریزر رفت
 که تو متری و پیرا و شست
 بیامد به پوست باطوس و گویو
 همان ساقه و قلب جایی بنه
 بهامون نبودش زانی درنگ
 هوا انگگون شد زمین ناپدید
 هم آورد و نامر بودی بکار
 که با من بر و اندر آمد و
 برو باز و تیغ و گز مرا
 که این را گز نه نیست جفت
 که ان را چو ابر بهاران گرفت
 هوا بر ز گرد زمین بر زمره
 برون آمدش هر دو از کرب
 ازان آهنی نیزه آب گون
 بز و تیغ و شد نیزه او سلم
 چنان نیرو و در و خطن نیست
 میان دو گردان در جنگ

کنون چون زمین سربلشکر است
از کابل و زابل و مهران
ترسانی از رستم نامدار
از لشکر سیستان نشسته
انی که اندر جهان کمر بست
سهر چه گفستی همان باد و بوس
روایتش آورد هر چه گفت
یران تمام یکسره فراز
همه پای کرده به بند گران
غنی پیران و کرواترین
پویموان و لهماک و رشید و در
رکارا گمان نامداری نامان
چنین گفت پیران و مان کرد
چو رستم نباشد از و بال نیست
مباد که او ایدر آید جنگ
نه رستم نه از سیستان لشکر است
له چون من شنیدم که ایران سپاه
بدو گفت کلبا و کان و چو دیت
چه ایرانین پیش ما در خفاک
وزان پس چو آگاه ای مطبوس
بفرمود تا برکت یدند کوس
سپه برایشان زبان گزینا و
سپاه آفون خواند بر ملوک
کنون چون تهن بلبل جنگ
دشمن سرفراز خاقان جهان
همان ژنگ تین وزیرین
جز این نیز خندان بچنگ ویرم
همه دامن کوه پر لشکر است
که چون مرغ پرستیه بودیم

چو خاقان و منشور چون من است
شور و روی گیتی چو چینی پند
سختی نرومن بر دم و مار
دل خولیش در جنگ شان بسته
دلیران که آمدند و خیرین
مباد و اهرم آورد و تو خجاست
که با کوه یارست و با بخت
بر آیم گرد از نشیب و فراز
وزایشان فراوان بر آید
بران نامداران خاقان چین
نبرگان و شیران روز نبرد
برخت و پیاده هم اندر زان
که باید ز روی دل اندیشه برد
دوم او برین سهر تریاک نیست
و گر چند کاموس باشد جنگ
فریز را خاک و خون ایدر است
خرامید آمد بدین روزگاه
چرا باید از طومر رستم گریست
از خیمه و طومر رستم چه پاک
که شد روی کشور پر وادی کول
ز گرد سگشت کوه آن بوس
ز اندران کرد بسیار یاد
که میدارد دل باش روشن ان
نمادند باین سپه باننگ
سپه مای زین آن تخت عاج
که اندر جهان آن مدیت است
چو جان را بگوئیم جنگ ویرم
سرماداران بر دم اندر است
همه کارا خام و پکار خام

بجان تا هشتاد و یک آوریم
بمانا به تنها چون کس نیست
گوش کیزمان اندر آرم بدم
یک بار دست من اندر نبرد
بدو گفت پیران انوشه بوی
به پیران چنین گفت خاقان چین
از ایرانین نیست چنین سخن
هر آنکس که هستند با جا و آب
بایران نمائیم برگ درخت
بشکر که آمد شده شادمان
بگفتند که مزار ایران سپاه
فریز را کوس گویند مست
به خیمه کاید را ایران سپاه
ابا آنکه کاموس روز نبرد
بدو گفت هو مان کای پهلوان
چنین گفت پیران که ز تخت و کا
بشد و خروجان و سهرم بر زد
ز بس گزشت شیر و پل سپاه
بر کنده گشتند از ان جایگاه
از ایران بسیار گویند بلیق
ز کوه ها و ان برآمد و شتر
که با بود جنگ رستم چه کرد
بدین مرده گزشتان در است
یکایک برین کوه ز می کنیم
همان فریز را بمانان نبرد
همان خیمه کرد و طومر
بشکر چنین گفت بیدار طوس
چو رستم بایندگی پیش کشد
سپهبد جهان بود و لشکر جهان

تو در بسته ماکس آوریم
نگونی که ایرانین خود گشت
نمانم که ماند به گیتیش نام
نکه کن چو خیمه و از دست کشد
همیشه ز تو دور دست بی
که کاموس اراده دادی بکین
دل جنگ جو یان چنین بدن
فرستم بنزدیک و اسباب
نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
برفتند گردان جسم اندر زان
کلی پیش رو با درخت سید
سیاهی سرفراز خیمه و پست
بر گویو طوس اندرین روزگاه
همی پیل تن را اندر و ببرد
چه داری با نیش تیره روان
شدم دور و دور از نور و ما
بر آوردم از دل یک با سهر
میان اندرون بادافیت راه
سوی خیمه خوشش حسند راه
فریز را کوس آن انجمن
زمین آمد از با نکه سپان بچون
برایشان چه آورد و روز نبرد
که این مرده آساکش جان است
که این نیک ایرانین بکنیم
همان طوق زرین و زرین کمر
بر و با فیه چپ و گونه کمر
که هم هر یک و هم با فوس
مگر این سخن را بگویش کند
کسی را ندیدم ز گردان و مان

پیلان جنگی بنجود گر نیر
 ازین کو تا پیش دریای شمع
 همه دشت خرگاه و پرده سرا
 سپاس از خداوند پیر و زهره گر
 از ان کشتگان کز میان پهلوان
 همه گرم و در دست و تبار و پنج
 اگر کشته کرده هم بگذریم
 بهمانداری پیر و زهره گر
 بزرگان بر و خوانند آفرین
 چو از کوه بفرخت گشتی فروز
 از ان چادر و قیر و بر و نیشید
 تیره بر آمد ز پرده سر
 که ایرانیاں را که یار آمدست
 درفش و ستان سپید بخت
 فریزر کاوس با پیلان کوس
 از ایران و ده و دار و بگ و زو
 از ایران فراوان سپاه آمدست
 سپاهی بگرداندش ز ابله
 بد و گفت پیران که بد و گاه
 نه کاوس نماند نه خاقان چین
 و زانجامان پیش کاوس شد
 که شکیباز را بد و بر فتم بگاه
 همانم که آن رستم پیلان
 بد و گفت کاوس کای پرورد
 ز رستم چه رانی تو چندین سخن
 درفش مرا گر به بید بگنج
 چو من با سپاه اندام بگنج
 برافراز من تیغ و گویا را
 بیامد ولی شاد و دای دست

سرش پز کینه دلش پرستیز
 درفش و سپاه است پیلان مهند
 در دیای چینی هست کرده بپا
 که آوردان پنج و ختی بسر
 غمی گشت و گریان و تیره روان
 برین است رسم سرک سپنج
 سزدگر چون و کپ را بنگاریم
 سرخت و دشمن نگویا را
 که با فخر و تیغ و تاج و کین

ز منشور خود بر زمین جانیت
 از ترک و جوشن خود اندازدست
 اگر سوی ما پهلوان سپاه
 تن ما هنوزنده شدنی گمان
 و زان پس چنین گفت که چرخ و ما
 چنین است کردار گردان سپهر
 چنان است باید که آید زان
 ازین پس همه کینه بازویم
 همیشه نیمی نام بردار و شاد

شکار استن و اریان

فرستند گردان لشکر ز جاسک
 که خرگاه و خیمه کار آمدست
 بمان گردش آخر آمد پیش
 فراوان زده نیمه نزدیک
 فراوان زهرش و ن بود و
 بیاری برین زرگاه آمدست
 سپه دار با خنجر کابلی
 اگر رستم آید برین کارزار
 نه ششگل نگر دان تو ان مین
 بنزدیک منشور و فطوس شد
 گشتیم همه گرد ایران سپاه
 که گفتیم هم پیشین این آرمین
 دولت کیسه اندیشه بد و
 ز ابلستان یاور گز مکن
 و دشمن ما تم آرد و بنگام جنگ
 نباید که باشد شمارا و رنگ
 بریم سر رستم زال را
 روان را باب و لیر می نشست

سپه دار هومان پیش سپاه
 ز پر و زده دیبا سر برده دید
 سر برده دید دیگر سپاه
 بیامد پیران برار و تم گفت
 به نه با رستم خیمه بگاه
 ز دیبا کی سیر برده سر
 گمانم که رستم ز نزدیک شاه
 چنان دان که دیگر نباشیم
 هم آنکه ز لشکر که اندر کشید
 چنین گفت پیران بکا موس کرد
 بیاری فراوان سپاه آمدست
 بیاری بیاید کنون کینه خود
 چنان دان که خیمه زید بگنج
 تو ترسانی از رستم نامدار
 بد و لشکر آرای و برکش سپاه
 به مینی تو پیکار مردان کنون
 دل پهلوان زان سخن نگاشت
 سپه را همه ترک و جوشن بداد

چو گراو کی لشکر آرا می ست
 هواران بجز تیغ شیراز نیست
 بگردی گذر کار بودی تابه
 بنیاد بکس را مسدودان
 بین تا ستره خاک سپاه
 گنج زهرت و گداز و مهر
 مشورتی با گرد و شل آسمان
 همان را برایشان نیاز تویم
 در شاه فیر ذری تو مباد
 و زلف شب تیره و گرفت روزه
 بدندان لب ماه و زخون کشید
 بیامدی کرد و سر نوگاه
 فراوان بگردان و ن برده
 درفش و دشان بگردان
 که شایر و زبان بسیار گفت
 بشکر چه جان که درم نگاه
 یکی از دافش و فتنه بپای
 بیاری بیاید برین زرگاه
 گرا بجا بگاه آیدان یوزار
 بیامدی را همه بگرید
 که ای نام بردار جنگی نه خرد
 بسنه نامور کینه خواهد آمدست
 ز نزدیک شاه ایران سپاه
 بکن خیره دل را بدین کارنگ
 نخستین از من برارم و مار
 و درفش اندازد و آرد و گاه
 شود دشت یکسر و دیبا خون
 ز اندیشه رستم آرد گشت
 همی کرد و گفت کا موس یار

برنج بر لرون سپ طوس
به نیر به پیاده باورد گاه
برین گونه تا تیره شد جای هو
سوی خیمه رفتند هر دو گروه
چو گردون تخی شدند خوشترید ما
ازین دیده که دیده کشاد لب
هانا که آمد گو سپیلتن
پدید آمد آن آرد با فاش ویش
پیاده شد از اسپ ستم همان
ازان نامداران گودزیان
همان شیرن از دختر پیلتن
همی تاج تخت از تو گیس و فروغ
وزیرها همه مهر و هبستی
چنانیم بی تو که ماهی بخاک
چو دیدم من این خوب چهر ترا
بدو گفتم رستم که دل شادوا
یکه را به پیشی کی را به تنگ
روان تو زان در دلی در دوا
که رستم کبوه هاون رسید
سپاه و سپه پیاده شدند
بفریاد گفتند کای پهلوان
ممانده ز گودزیان نموده
نباید ازان پس ز در و سپاه
چنین است آغاز و انجامم
کبوه اندرون خیمه ساختند
نشست از تخت پیلتن
فروزان کی شمع نهادیش
قراوان ازان لشکری شمار
ز کاموس خود طایقی قناریست

که شد روی سلا چو آن نوس
همی گشت با او پیش سپاه
همی بود بر دشت هر گونه شور

بنیقاد اسپ بخت آن لیس
دو گردگر نمایه و یک سوار
چو شد دشت هر گونه آهوس

رسیدن رستم به لشکر ایران

که شد دشت پر گرد و بار یک شب
دوان و زرابل کیکی تخمین
شب تیره و روی گیتی غمش
سپاه و سپاه چو باد دوان
فوزان سو دجستن که آمد زیان
گوسه بد سر افراز دین
سمن هر چه گوی نباشد فروغ
که بی تو سبا داسر و سمری
به تنگ اندرون ستر اندوخت
همین پرشش گرم و محب ترا
ز هر بدین محبت کرداد
یکه را بنام و یکی را به تنگ
همه فرستن مایا و رو باد
مرا و راهمان دین گودزیان
میان بسته و دل کشا و نه
بفریادش کبوه بر تان توان
تو اکنون سپهر انفریاد رس
چو آگه شد از کار آور و گاه
یکه رست ماتم کی رست بنم
در شش سپه برانخواستند
همه نامداران شدند ما تخمین
سمن را ند هر گونه از کم پیش
بگفتند با پهلوسه نامدار
که ما را بدو زده دیدار نیست

پراگفتا گویت با مون و راغ
چو بشنید گودز کشتا و گفت
چو گودز روی تخمین بید
گرفتند مگر گزاکسار
که هم خوشش بودند از دیر باز
بدو گفت گودز کای پهلوان
تو ایرانسیان را زام وید
فرونی تو اسپه سلوان پهلوان
تو از دیده عدل گرامی تری
مرا سوگ آن از چندان خاند
که گیتی سمر غریب است در رخ
همی رفت باید کرن پانزست
ازان پس چو آگاه شد خوش گوی
برقند چون باد گردان رجا
همه دشت آغشته از خون است
دل رستم از درد ایشان خست
بسی پنداراد و گفت ای سمر
سرمه زده ز در گیتی فروز
نهادند بر پیش تختی ز عاج
بیکه دست نشست گودز و گوی
ز کار برزگان و جنگ سپاه
ز کاموس قتل زخا قانچین
و ختیست با شش همه ز قوی

با شاه و سان غم زده شیر
کشانی نشد سیر ازان کار
پیکنده گشتند کاموس و طوس
یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
طلایه برآمد هر دو سپاه
میان یان نیز چندین چراغ
شب تیره از کوه خارفت
شاز اسپ دیده خوش ناپید
خروشته برآمد هر دو زار
که داماد او بدو سپهر فرار
همی سوار و جنگی و روشن دوان
ز تاج و تخت و زنج و گهر
ز میان و ششیرن بنگامین
ز نام آوران سپه زامی تری
بخت تو خروشی خندان نامه
سرمه پیچ چون ناپیت نج
مرا بد ترا درک پتیار نیست
وزیران نبرده سواران نیو
خروش آمد و نامه گزافه
ازان کشتگان ز خاک نبر
جهان تیره از بخت و از دوان
نبوی کینه میان را به بست
به پیش آمد و فرزمی گران
پیشش او لشکر خیمه وز
آرایش تخت کرسی ساج
بدست و در طوس گردان نیو
ز تانده خورشید و خورشده ماه
ز مشهور و گردان توران مین
که گریه سرش تنگ بار و ز میخ

دخوش سواران درخشم تبر
دل مرد بد دل گیران ترن
همه تیغ و کمر و کشت آوید
و کسی که بدنام و آشکبوس
بیامد که جوید از ایران نبرد
ز گردان ایران هم دور و خجاست
بر او عینت رام با آشکبوس
جما بخوسه در زیر پولاد بود
نبرد کارگر زیر بزرگ ای
نبرد گرز بزرگ رام گرد
ز قلاب سپاه انداخت طوط
بمی و می تیغ بازی کند
توقاب سپه آیین بد
یک تیر در دست زنگ بنوس
آشنای غنبد خوسه باند
تتمن بد و گفت کاشی قم
آشنای بد و گفت بی بارگی
پیاده نمیدی که جنگ آورد
هم اکنون ترا سینه نبرد
کشتانی پیاده شود و همچون
کشتانی بد و گفت کوتیلج
چنانچه با سپه گرانمایید
بخندید شتم با و از گفت
که نازدنت بوباد بوس
بر شتم بر انگه برباید تیر
تتمن بر بند کمر و چنگ
بماید باچی کمان راست
چو سواران آمد به جنگ
چو زو تیر بر سینه آشکبوس

همی سنگ خارا بر آفرید و پر
دلیران ز خفتان بریده گفن
بدین زرم گاه بخت آوید

کشته شدن آشکبوس پست رستم

ز جولان او در جهان گریخت
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کون
بخفتانش تیر چون باد بود
اگر چندی بست خود مگای
کله خود او کشت زان خیمه خرد
نبرد اسپ کا پیر آشکبوس
میان یلان سرخازی کند
من اکنون پیاده کنم کارزار
خرامید و آمد بر آشکبوس
عنان را گران کرد و او را بخواند
پیر پرسی توانم درین انجمن
بکشتن دمی تن بکینارگی
سر سرکشان زیر سنگ آورد
پیاده بیاموز دست کارزار
بد و بد و خندان شوند انجمن
نه بنیم همی خرف و سپ و مزج
کمان را زده کرد و اندر شید
که نشین نبرد گرانایه جفت
ندارد و چون نیر او هم گس
تتمن بد و گفت خبر سپه خیر
گرنین کردیک چوبه تیر خندک
بجرم گوزن اندر آورده است
جرم گوزنان بر آمد خروش
سپهران مان دست او داد و

همه تیغ و ساعد ز خون شسته
بلشکر چندین گفت کاموس گرد
جما بخوی را جان بچنگل دست

خروشان شده خاک در نیل
که گران آسمان را باید سپرد
و گرنه سرش زیر سنگ نبردست
همی بر خروشید بریان کوس
سروانم نبرد از آرد بگرد
همی کرد زرم اندر آمد بر
کمانش کین سواران گرفت
غمی شد ز پیکار دست مران
زمین آهنگی شد سپهر بنوس
بچه چید از ور و شد سوی
که رام را جام با جبهه جفت
سواری غنبد ترا آشکبوس
بر بند کمر بر زو تیر سپد
هم آوردت آمد مرد و بار
تن بی سرت را که خواهم گیت
زانه مرا پیک ترک تو کرد
کرای سیده مرد و خاش جوی
سوار اندر آیدم سینه جنگ
که تا لب پتانم از آشکبوس
برین کشت و این و زو و گرز
به مینی کت اکنون سر آرد
که اسپ اندر آمد با پرو
زمانی ترا ساسی اندر کارزار
تته لرزان رخ سدر و
دو باز و زبان بداندیش
انداوه بر و چار بر عقاب
خروش از خم جی باچی جفت
گذر و از همه نشت طوی
خاک گفت حسن ملک گفت ده

<p>خرد را با همیشه تو شمریدی گدازستی بکشتی ز دریای آب جهان گر کن از ناله کردنای بایران را آور کلاه مرا بخور و دریا بخت گمراز قرار تو گفتی که دارم کمر پاک پای بستن و شد ز کمر منی چو نیل همی دل برآورستی بجای همان باروان آشنائی نماند بجز رخ اندرون دگر در راه برادرش بران قبا و قفلت بیارست لشکر خوشم خروس گزاین بزرگان سزایزدان ز راه وز رخ اندر آشوبت برین دشمنان کامکاری کنی خروش آمد و ناله کاووم جهان چون نیستان شد کوه کسی بیان خوشتن را ندید از ایشان نمودی چو کوه موم آسمانی و رومی و بهری و سنا همان یار و ناصر و طوق و تاج بفرشتن انیشتند ز گرفت بختی توئی تر از چون و چند که بی چاره ماییم و تو چاره ساز گذر بر سپاه و سپه بگزید ندیدم که لشکر یکس پیش ازین همی نیزه از کینه و خون کشید خورشید شب را جلدائی نماند ز جهرام و کیوان همی برگدشت</p>	<p>بر گفت شایا نوشه بدی از مینان آرزوم افرا سیاب بیارای بیلان بزرگ و درای نکه در پشت سپاه مرا بخت سوگند دای دراز چو بنیاد خاقان بزرگ دنا بفرمود و آمد بر پشت پیل خروشدن رنگ نهنگی در بچشم اندرون روشنائی نماند چو خاقان بیا بقلب سپاه سوی میسره نیزه بران رفت بفرمود و طوس برست کوس چگونه بود و گردش آسمان کنون سم آن بارکش گفت یک امرو در جنگ باری کنی سپه بزرگای زوینم خم فریزر کاوس بر میسر جهان شد بگردان و ناپدید سپه و چندان که دریای دم پنجانی و جینی و متلا بهند پریان و آراش تخت عالج بران کوه سراندر شتم گفت بنالید کامی کرو کار لب درین زرم باری ده آبی نیاز فرود آمد از کوه و دل بد کرد فراوان سپه دیده ام پیش ازین از آن کوه سرسبز و مونس زگر و سپهر و روشنائی نماند خروش سواران اسپان شد</p>	<p>بیا برو سپهر روی زمین خیزیدی چون مار و سوس چنان که گدازد تو سوز تو بایل را بکوس و فلکگاه که تو پیش رو باش ازین نجویم و گداز از بارگاه بزمین و پیشان بر میسر شد از گرد و گردون جوی سپاه و نشان بگردار دریای نیل تو گفتی بیه اندام و جگر کشیدم بر روی نامن بنه بیارست و قلب بای نبرد بینم مایه که گرد و جگر سه ذراتی که در شتم نکه شدن آنجا جستن بر پشت اگر از ام سخت پرخون شود فرستاد بر کوه نارابنه زمین بر خاک و هوا بر باد بیدار خاندان دوران گریه و گریه و جوشن و گریه کلاه در شسته نوایمن و نو نوشته بیدار ایشان چو خوب پشت چه بازی کند پیر گشته سپهر فروزنده بسم و ماه و خور بغیر و زرم سر بلندی ده یک سال یکبای نه نشسته بنگ اندر آمد سپه در طوس کشید بر صفت بر و و شکست همی آفتاب ندان خیر گشت</p>	<p>وز آنجا که پیش خاقان چین سپهری یکی راه و شوار دور سپاه از تور و جی پشت است من امرو جنگ آورم سپاه چند گفت کاموس جنگی من که امرو من نیزه بران جنگ ز بانگ تبیره زمین و سپهر بیا گدازان قلب سپاه ز رخت فیروزه بر پشت پیل پراز خاک شد چشم و کام سپهر ز کاموس جان کوه شد مینه چو شتم بیدار خاندان چکر چندین گفت رستم که گردان سپهر و رنگی نو دوم بران اندک نیامد بر گرد و نیر و بسته بینم قسم که دانه تاج چون شود بیاراست کوه و در ز زمین بقلب سپاه و در و نیر بشد ایوان اسیر کوه کشان و کوه و بهری سپاه بانی و گریه و بهر گشت جهان بر یک جوی آب نهشته که تاجون ناپدید جوی نگارنده کوه کون جبهه نور مگر خشت یا مندی ده همی گفت نامن کرب تاهم بفرمود و تابر شند کوس همی نمی از روز لشکر گشت نیزه و پیکان هوا تیه گشت</p>
---	--	--	--

شوق تا بهر سم به پرده سرای
که این نامدار پیاده که بود
ز بررگان ایران کشاد دل اند
کنون نایب انداز ایران سپاه
چو ششم نباشد از واکان نیست
سپه را چو زرم گرانست پیش
چنین گفت کامروز زمی بر
چنین گفت کامروز سنو جنگ
ولم زین پیاده بدویم شد
که انکس تو ویدی ویر است
پیاده بدین زرمگاه آمد است
پیرسید پس مردیدار دل
که هر گوی با من که آن شیر مرد
زبالا و روش به دانی نشان
گراید و گاه گوشت کامه راه
یکه مردی چو سهروردی
کلی زرم سارست خست
سلاح و رانست بکشت
نه بر گیرد از جای گزینش جنگ
اگر شک خال بچک آیدش
کلی جامه از زرم جنگ
نسوزد بر آتش نه بر آب تر
نیارم از باغ جنگا جنگ
برین شاخ و این بال بار و گشت
هانا خوش آمدش گفتار او
بعین تاجه عوای سو گشت
که زین بر دارم من ز شربت
بسی فرین خواند ایران برو
ز انجا که گشت گشت

بیایم ناکام نامش کجاست
کز این گوته آید سبب تار و
تو گوی که آهن همی گشت
همی بر خر و شمشیر از ننگگاه
تر دام و گر گین و لعل کشت
بچوید هر یک به بین نه گشت
برفت و میداد از نیش گشت
چنان بیک نام اندامه جنگ
کز لشکر پیر از بیم شد
بیز و شمشیر بآن ترست
بیای ایران سپاه آمد است

بیامیزد نشسته روی زرد
هانا که رستم بدین نگاه
به پیران چنین گفت هومان
بدو گفت پیران که هر چند
چنان دان که جنگی خراطونست
وزان جا که زرم کا موسفت
بیت تیاچاره کار حسبت
بزم اندرون کشته شد بگو
با ای او بزمین مرویت
هانا که آن سکری جنگ جو
بدو گفت پیران که او دیگر است

پیرسید کی موس نشان ششم پیران

چو گوید با ورد با سر نشان
مراقت باید با وردگاه
بیدار بازب و با فروی
تخت او بر دست شمشیر
گندازد رایش ز گردان لبه
اگر ننگ بزمین روز جنگ
شود موم و موم ننگ دیش
پوشد پیر اندامه جنگ
شود چون پوشد بر آیدش
همی آتش افروزد از ننگ
نهمنده باشی نباشد گفت
بر فروخت زین کار بازار و
که خوردند شاهان بیدار بست
بیز و زور و خد و زور
که ای شاه بنیاد دین کوی
بهر پرده و خیمه برگشت

نگاه است مردی و دیدار
بدو گفت پیران که این اندامه
بسا زرمگاهان که فراسیاب
کجین سیاه و شکت کار
بزم اندون چون بند می
زهی بکانش بر از چرم شیر
بزم اندامه پوشد زرم
همی نام بر بیان خواندش
کلی بخش دارد بر اندرون
ابا این شکفتی بر روز
چو بشنید کامین بسیار موس
به پیران چنین گفت کامی
خورم من کنون از نیش تو
مگر جان تو شاد و روشن گتم
نجام تو گرد و همه کار ما
بگفت این سخن پیش خافان

پیرسید از ان نامداران مرد
بیاری بیامیزد و یک شاه
که دشمن ندارد و دشمن خرد
بیاید بر طوس از ایران جدا
فریز و گر گین چو کاکشست
بزم کبش و زرم طوسفت
بدین تشبیه از آریست
وزان شادمان شد و کبش
درین لشکر و راجم و دوست
که خندان همی شمری تو رو
سواری سفره و کنان و دوست
کجا بسته بود اندامه رول
چگونه خرامه شست نبرد
چگونه شد من بدین کار او
که او پیران که سهروردی
از گوشت پیران و دیدار
کجا او بر پرورش اندر کار
نقش زور دارد چو شیر پیران
کلی تیر و پیکان و ده بسیر
یکی چو شازر بر بند و گره
زخمتان و چو شازر و نیش
که گوی روان شد گری تن
سهروردی تیر و گره
به پیران سپرد از زمان پیر
تو بیدار دل با شرم روشن دان
که روشن شود از ان نیش تو
برایشان جهان شرم خون گتم
نماند است بسیار کار ما
همی گفت با هر کس همچنین

گشائی هم اندر زبان منم / گشته که او خود را در زانو / نظاره بر ایشان دور و سیاه / که کردند پیکار گردان نگاه



سوار فرستاد خاقان مان / جوانان را به میدان / که کردند پیکار گردان نگاه	چو گشت رستم هم اندر زبان / میان سپه تیر گداشته اند / که کردند پیکار گردان نگاه	همه تیر پایش در خون کشید / که کرد بر ناله گشت پیر / که کردند پیکار گردان نگاه	کران نامو تیر پیر و کشید / چرخان چمن تیر و کشید / که کردند پیکار گردان نگاه
آمران تیر انیزه بنداشتند / گردان ایران و راناهم پیت / که کردند پیکار گردان نگاه	سپهران چنین گفت کاین مرگیت / کنون نیزه با تیر ایشان کمیت / که کردند پیکار گردان نگاه	ز گردن کشان کمترین پایاند / جز آن بدگفتی ز سرتابه بن / که کردند پیکار گردان نگاه	گوشتی که گشته فرومایه اند / همی خوار کردی سر سخرن / که کردند پیکار گردان نگاه
کس را ندانم بدین پایگاه / که با تو بر زانده با مرگیت / که کردند پیکار گردان نگاه	بدو گفت پیران که ایران سپاه / آری ایرانیان کیو و طهر سنگرد / که کردند پیکار گردان نگاه	ندانم چه دارد بدیل شو گشت / جهان کرد بر گونده بنوس / که کردند پیکار گردان نگاه	کجا تیر او بگذرد بر رخت / در آورده و مان بسی پیش طو / که کردند پیکار گردان نگاه

ورادیده بود مگر دلان نیو
که با او کس را ندید پای جنگ
کے زبانی بود الو ابستم
کجا نیزه رستم او داشت
برنج و سنجی جگر سوخت
بدو گفت رستم که مشیایاش
مشو عره زاب نهی می خوش
مکن تکبیر برگز و گول مال خود
چو الو احمی جنگ کاموس کرد
برز نیزه و برگز ز زین
تفتن ز الو باشد در دست
چو آهنگ جنگ یلان داشت
بیاد بفرید چون پیل است
چنین داد باغ و اورا که شیر
همی رشته خوانی کند مرا
بر آخت کاموس جنگی سمند
سر تیغ برگردن ترش خورد
بنیدخت و افکندش ز دیران
سوار از دسک بخیش و دان
شد از هوش کاموس گشت خام
بیاد به بشتن خشم گشت
سرمه تو بر همه زرم و گین
پایه بیاد بایران سپاه
چنین است رسم ساری خرب
کنون این سرفراز مرد دلیر
زماستان و کاما بستان
کفن شد کنون مخرو و جوشش
نیکند بنجاک پیش سران
بهردی نباید شدن و گمان

چو طوس سرفراز رام و گویو | کس را نیاید می زرم را

کشته شدن الو ابستم موس کشانی

پس شتاد و چنگ داشت
ز رستم هفت یا بیاموخته
باورد این گردیدار باش
کمدار بر جلگه باست خویش
بزد و از کشتد یلان مال خود
که جوید بساورد با او نبرد
بنیادخت آسان بر و نین
بسه رنج برده بکار عنان
شد آهنگ آورد کاموس کرد
چو گفت آن سخن گوی ایامی بر
چو چشمه بر زلف دیار برست
هم آورد و خوش خود بر گزین
نهادند و رو گاهی بزرگ
عنان را گردان کرد و احوال

گرفتار و کشته شدن کاموس کشانی بدست رستم

کمینه باز و دگر زری است
چو تخمیر میند بفرود لیس
به بینی کنون تنگ بن مرا
هم آورد و او پیل مبداهند
برید بر گشتوان نبرد
بر انجخت از جای سلیمان
گردان شد کرب ساک شد عنان
گوپلین خوشش را کرد رام
بدو گفت اکنون شد می گویو
نه بینی و گره کشانی چون
زیر کش اندرتن کسینه خوا
گهی بفرز و گهی بر نشیب
که بودی همیشه هم آورد شیر
نه ایوان بود نیز و نه گلستان
از خاک افسر و گویو پیرانش
ز لشکر فرستند کند آوران
که بر تو دوازست دست زان
بدو گفت کاموس چنین هم
نخستین برین کیون بستی کر
زمانه ترا اسه کشانی براند
در اندخت تیغ بزد و رش
نیامتن سپ رازان گزید
بران اندر آورد و کوشش
همخواست کان خام کمند
عنان را چپید و از زین
ز تو تنبل و جادوی گشت
دوست از لشت بشتش جو
گردان چنین گفت کاین ز رنج
از و شادمانی و زو مستمند
بایران می شد که ویران کند
بنید از دوازست گویو را
شمارا بکشتن گویو است را
منش را بکشتن کرد و چاک
چنین است رسم جهان جهان

ز گردان ایران تخی را
سواران جوان و دلاور
سبک تیغ کین کشیدند
بیاموخته تیر و گز و دمان
بدیوانی با دمان دلاوری
بنجیره میاری تند می برین
کشانی بیاد بگردان کرد
همی گفت تا حال کشتن
ز فراک کشا چنان گشت
کندی و گزری گران داشت
بنیروی این رشته شمشیر
وزایران بکشتی کینه نامور
چو اید بدست خاک جاک نامور
همی خواست از تن گشتن سر
گوپل تن جسته کرد آن خند
عقبانی شده خورش با و پال
بنیروی تن بکسلاند بسند
گمان افکند و زو بر زمین
روشت بر دیو و دگر گشت
نجم کند اندر افکند جنگ
رسم و دگر کین اندر برو
کس بر زمین کجا بایستد
برو بوم با جای سیران کند
مگر کم کند رستم زان را
کشد کار کاموس گویو
خون عرقه شد ز دگر گشت
گهی باغم و دگر گشتادان

خوشی چون شد و العظم
دیران لشکر شدند انجمن
چو خاکان چری آمدند
چو کاموس تل بگشاید
بزرگان توران سران
وزان پس بران ایستادند
چو بایک و نمیده شد پشت
سپاه و لشکر آمد بخواست
گمان برد باید که بران نبود
گرامر و چون دمی نگذردیم
یکه رزم باید همه همکوه
بزرگان ز به جای خاستند
یکدم و زب گریز چاه
اگر گشته شد زین سپاه اندکی
همه لشکر ترک از انگبون
که من خوش را بستم و نعل
میان را بنید و رکازار
بنندگان برو خاندان فرین
بپوشید رستم سلج نبرد
ز فولاد چین ترک بر نهاد
ز بالای آسمان خیر گشت
گو گفتی که دریا مبع اندر است
ازان روی کاموس برین
قلب مردون جا خاندان
سکو مینه پور کشود بود
بر اندر هر سو لشکر خروش
نخستین که آمد میان صف
همی خروشید چون پیل
که آن جنگجوی بیاد کجاست

رای زدن ایرانیان تورانیان صفاتی نمود
همه دل پراز رزم و کین آمدند
چو نشور جنگی سپهر نبرد
همه پیش خاقان شدند بگشاید
که کیست سخن و ست با نیست
ز تار یک زلف شبان سیاه
بچرخ بلند از آرم و خوش
که بی او نشاید سر و آرم
همه نام مردی به ننگ آوریم
شدن پیش لشکر بگردار کوه
خاقان چین خواست آراستند
که شمشیر و زار بر سپاه
نشد پیش و کم از دوی سپه
فرستند خسار چون بند
بر و گرد خواست سخن نعل
همه تلج یا بسید با گوشوار
که بی تو سب و اکلاه و کین
باورد که رفت با وار و برد
همی کرد و خواست از مرگ یار
زمین از پی اسب و گشت
عقاب اجل سوار و گشت
پشت افورنده پیل و
شده آسمان را و جندان چین
نهفته تشنگی ز پیر و لاد بود
همی پیل را زان بدید گشت
ز خون بگریب آورده گشت
می گزده گاو و بیکر بدست
لا زان مادران همی زرم خواست

که بودند و انان و ششیرین
از قلاب چون کند و شاهانه
و گر چنگش آن نامیدار شیر
از ایران سخن گفت هر سب
نخیمه بودند با کام خورشید
بر آمد از آب رخ را بست
ناید که باشد چو دی و دنگ
بسیاری ز راه در آیدیم
سپاس اندر آیم و چون خوب
خواب و بخوردن نشاید گشت
همه شور چین و در کان است
چنین گفت که کنون گشت زان
نخواهم تنه زنده بی نام و
سواران برو پایر زمین کنید
زمین سرب گنج که خواست
بیاید و جسم شاهه کابی
ز تو اینیم و تو زان ایم
بالا پو شید بر بیان
نشست از خورشید چون پیل
نماند هیچ راه و سون و سون
زمین شد ز نعل ستوران استوه
ز ره دار و در جنگ می پرند
چو خورشید تابان برج بره
به پیش سپه کوس با کره نامی
نه بدین جهان جنگ جنگی خوب
که با لشکر و پیل و با کوس بود
مگردان کردن تشنگی و از داد
بگیر و کمانش سر بندان

منم گفت گروا فلک شیرگیر
 برو گفت چیکش که نام تو هست
 برو گفت رستم که ای شوخ
 سرنیزه و نام من مرگ تست
 کمان جفا پیشه چون ابرو
 سپهر سر آرد در رستم جوید
 بران اسپ چون کوه در زانو
 براخت آن بارکش از جا
 چو پیل ثریان رستم آمد بدو
 زانی تهمیدت تا شمعین
 هم انگاه که روش سرازین جلد
 می گشت رستم میان دو
 وزان روی قان غمی شست
 بهرمان چنین گفت قانچین
 برو گفت هومان که سندان
 بنجم کندش گرفت این سوار
 بنجمه درآمد بگردا ر باد
 بیاید جزو یک رستم رسید
 بیزان که بیزار از تخت شاه
 چو تو سروری زین سپاه برگ
 ز شهر و شتراد و آرام خویش
 مرا حذر بانیست با مرز جنگ
 سیاهه بدین کار برین
 چرا تو گمونی می نام خویش
 که از ترک چنین کینه خواهم جنگ
 اگر شتی جست خواهی می
 همان خون پر مایه گودریان
 گنگاه چون سر به گناه
 چو یکسر سو مانوس تید باز

کند و کمان دارم و گزرتیر
 شراوت کدام است و کام توست
 که هرگز مباد گل آن درخت
 کفن بی گمان جوین و ترک تست
 هم آرد و با جوشن و گبرود
 که تیرش زره را بخوابد درید
 نیامدی از کشیدن ستوه
 گریزان سولکشش کردی
 همه دشت از ایشان بگریز
 بزوفوشین لاسک بزین
 همه کام و اندیشه شد زور

ایم اکنون ترا چو کاموس گرد
 بدان تا با نام که روز نبرد
 کجا چون تو در باغ بار آورد
 بیامدم نگاه چنگش جواد
 برو گفت باش ای سوار
 مگر که در چنگش بران ملین
 بدل گفت چنگش که اکنون
 بگردا آتش دلا و رسوار
 دم سپایان چنگش گرفت
 بنفقا و از و ترن ز نماز
 همه نامداران ایران زمین

فرستادن خاقان هومان از رستم و آستان رستم پیران

که ننگ هست برما زبان زمین
 برزم اندرون پیل و ندانیم
 توان کرد را خوار مایه مبار
 یکم یک دیگر بر بر باد
 همی بود تا مال و شاخش
 اگر چون تو دیدم کی کینه خور
 زینم همی نامداره سرگ
 سخن گوی و زخمه و نام خویش
 بوشه که دار و نهاد و لیک
 کز اندیشه گرد و دل من تپ
 برو کشور و بوم و آرام خو
 جهان تیره سازم بپوشک
 بکوشی که زین کین نگاهی
 بنیز و چندین بیان زبان
 بگمرا که یابی ز توران سپاه
 من از جنگ ترکان شویم نیا

ایم نام آن نامور پهلوان
 بگیتی چو کاموس جنگی نبو
 شوم تا چو جهان آفرین
 در فتنه و در گشت اسپه
 برستم خدین گفت کانی مار
 که باشد که بید ترا در نبرد
 دلیری که چندین جوید نبرد
 بجز تو کس را از ایران سپاه
 کنون اگر گویی مرا نام خویش
 چنین داد باخ بد و پهلوان
 ز نام و نشانه چه پرسی چنین
 چرا آیدتی بنزد یک من
 مگر کن که خون سیاوش که گشت
 بزیرگان کجا سیاوش نشاند
 ز مردان و اسپان آراسته
 از آن پس همه نیک او منید

بیده همی خاک باید سترد
 اگر از خیم خون چو ریخت گد
 چنین بیوه اندر شمار آورد
 و در باغ کمان را بره بر باد
 که گرد و خون جانت از جنگ سپر
 بهالای سر و سوی بچین
 بود که با خویش کردن ستیز
 برانچیت اسپا ریس نامدار
 و او لشکر بد و ماند از شکست
 تهنقن و را کرد با خاک رست
 گرفتند بر پهلوان آفرین
 کی خشت خشتان گرفته بکین
 برآشت با گردش شوخست
 شوی بازجوی بر شری وان
 چنان از رزم خواه و در نمی بود
 که پیروز گرد و برین و شست
 و گرد و خونش در گون سپر
 گند افکن گرد و جنگی سوار
 که از تارکش بر نیاری تو گرد
 برآرد همی از دل شیر گرد
 ندیم که دارد دل ز رخواره
 برو بوم و پیوند و آرام خویش
 که ای نامور گرد و خون روان
 منم نامداری را ایران زمین
 بچوبی و نرمی و خدین سخن
 چنین آتش کین مبار که خفت
 نکردند پیکار فاشش بدند
 که ایران بیاورد با خواسته
 سر بر آئین راه منید

ملاور و دروغ هست تو یار و هم
 هیچ تا توانی چنینی گراسی
 کنون زرم خاقان چین دریم
 کنون ای خردمند چون از
 که اویت بر نیکی ز نهام
 با ششی برین گفته همدستان
 کشانی و شکنی و گردان پنج
 چه مرد هست و این مرد نامیت
 دلیران با چون گزنی جنگ
 چون که موس کور خشمگین
 سپید سر پیش خاقان شدند
 تو از غار و انجبارم زرم گاه
 به لشکر گم کن ز کار آگاهان
 و زان پس همه تن کشتن مجسم
 زانکه است این پهلوی گزنی
 ز مادر هر گز زاده ایم
 تنها دل ماری ز دوستمند
 همه شهر ایران نمرود و تاب
 چنین گفت کاین مرد جنگی
 هم از شهر سپید هم نام روی
 که خنکش برین نام جوینده
 گر فروزه سپهر است بیا آن
 از و کین کاموس جویم هست
 بدو گفت ازین کینه آزار
 چون بختی گفتا خاقان چین
 ز هماغوی جنگش انگشت است
 خونریز یک بر اینان شد جنگ
 کندا لکن آن گرد کاموس
 همرفت هر روز چوین است

مردی نباشد مرا بیش و کم
 شنایش کن او را که شد ز جا

تنت زیر بار گناه اندر است
 بپایان شد این زرم کاموس

داستان ستم با خاقان چین

از ویت گردون گردان گاه
 که دهقان می گوید باستان
 ز کاموشان تیره شد روزگار
 هم آورد او دهر جهان کمروست
 که شد کشته امروزی جنگی ننگ
 با و در گم بر توان کرد بند
 ز کاموس پرورد و گران شدند
 شنیدی و دیدی نبرد سپاه
 که کوشن باز جوید نهان
 با و در گم سرب و در خیم
 گجاش گمیر و گیم گیم
 بن کام کون بدو دادیم
 گجاشته شد زیر خشمگین
 بجام دل خمر و افراط
 سوا کشت ز فکین و گردگیر
 و زان پس بسایم و جام روی
 دلیر و بهر پای بوینده بود
 با نکه که سمر و کیدان هم
 این درن نامش بیارم هست
 سو من ستم و نیار روی

همی بگذرد بر تو ایام تو
 از ان پس خبر شد با خاقان چین
 همه یک بدیگانه اندر و ستم
 چنین گفت پیران بوانش
 بکسی چو نامدار ستم نبود
 نمرود که سبیل را زوین
 بر تو آخرین کردی این مرد
 کنون چاره کار ما ز جو
 پییدگان شیر دل مرد گشت
 به پیران چنین گفت خاقان چین
 ابا آنکه از مرک خود چاره نیست
 کس از گردش آسمان گذرد
 من اول که کاموس از و شد پاک
 ز لشکر بس نامور گرد کرد
 نکه کرد باید که جایست گجاش
 سوار می نویند خمر و ستم
 بخاقان چنین گفت کامی سرفراز
 به نهان خویش جنگ آورم
 بر تو آخرین کرد خاقان چین
 به خشمگین چنان که از گنج

کشته شدن خورشید ستم

ز ترکش بر آوردی جنگ
 که گاهی کندا لکن گاه
 همی گفت کاین شیر گلی گجاش

چنین گفت کاین گجاش
 کنون گریاید و در گاه
 بجایید اگر ز ستم ز جاش

روانت به تیار جاده اندر است
 همی شد که جان آورد جان سپهر
 همان رسم مدتی و کین و دیم
 بجز نام نیردان مگردان بان
 سراسی جز این باشد آرام تو
 که شد کشته کاموس درشت کین
 زان این بنهر مرد خاش جو
 که امرو جانم شد از زرم پیر
 و زوینت تر سوار ستم نبود
 بگیرد همی بر زنده بر زمین
 که ای برتر از گشت با لاجورد
 به نهان خویش با کس گوی
 و زین لشکر او را هم آوردیت
 که خود در داریست و تیار این
 ره خواش و پیش و یار هست
 و بر زمین بسیل را بشکود
 به ننگم زنده آرام جنگ
 ز خنجر گران مردان مرد
 بگردی لشکر و دست ستم
 بیاید بر زوین کار ستم
 جهان را بجز تو آفرینا
 همه نام ایران به ننگ و
 به پیش لب و خنکیش نیر
 زان پس نباید که شکیست
 بر انگشت از خشم بر و بکین
 همرفت بر جان آفرین
 سیر نامداران جنگ منهد
 تخی ماند از بای او جا
 هم گم خوش اندا و در

قفا و آتش اندر بر و بوم ما
گفت که آمد ز نام بزر
که او را تن از آهن و تنگست
چو کاموس گویا سر آمدن
چه فرا سیاه یکدنگون چه آب
ز باستان چند پر مایه بود
مرا خوست زین بیکران سخن
بدو گفت خاقان برو پیش
بست بدید پیروز پس باز گز
همه کسیره نیز جنگ آوریم
که تا در تن ما ماند روان
ندارد هوا بشد او را خبر
بیک مرد از ایشان سبکست
کلی پیل بازی نمایم بدو
همیخت پیران پراز درویم
بیامد نزدیک ایران سپاه
خرامیدم از پیش آن انجمن
نزدیک و شذر پیش سپاه
چنین داد پلش که پیران نهم
دلیم تیز شد با تو ای پهلوان
چو بشنید پیران از آن ستروان
هم از خسر و نامدار جهان
بدو گفت پیران که ای سلیق
زیزدان سپاس بدویم پناه
کز ایشان مباد اجهان بی نیار
بکشمتم در خسته باغ اندر
مرا ز کونون پنج بهر دست
بسانج و سختی و در داکه من
که اکنون برآمد بے روزگار

ندانم چه کرد خست شوم ما
ازین گرد جنگی و پر خاشخ
که ما را آب تنگ او جنگ نیست
هم آنکه دل من بر دین گمان
کسے پشت او را نه بنید خوب
سیاوش را آن زمان دایه بود
ندانم چه خواهد ز ما پس ملت
سخن هر چه باید همه نرم گوس
نمزد که بخویم چندین بست
بدو دست پیکار تنگ آوریم
کمی جان سپاریم و گداجان
چه سوزنی است را به تیار و در
بدین زنگه غم کشیدن بست

بشد پیش خاقان پراز آتش
ببندی چنین گفت خاقان
بدو گفت کای شاه تیزی کن
که این بار که آهی رستم است
از و دیو سیر آید اندر سبزد
پدر و رابا در جنگ آورد
روم نگرم تا چه خواهد همی
اگر آشتی خواهد و دستگاه
چون زیر چرم پیکل ندرست
همه پشت را سوزی زیدان کنیم
هم او را تن از آهن و تنگست
چنان دان که او تنگ آید و در
هم این را بلی نام بردار مرد

فصل پیران و رستم سخن گفتن و دره آشتی جنگ

خروشید کای مهر ز خواه
بدین انجمن تا چه خواهی ز من
نماده بسر بر آهنگ کلاه
سپه داران نامداران نهم
بگوئی که دامن ز نام او را
فرود آمد از اسپ پرش نماز
سرافراز شاه و پناه همان
در دوت زیزدان آن انجمن
که دیدم ترا زنده بر جایگاه
در ستند و شادان دل و مغرور
که برکش بکست آمد و بازون
بر و بار تر یک ز بهر دست
کشیدم از آن شاه و آن انجمن
شنیدم بے نپند مورگار

شنیدم کزین لشکر بے شمار
چو آگاه شد رستم سرفراز
بدو گفت کای تر که تنگست
ز یهوان و سیه مرا خوستی
بدو گفت من رستم ز بلبل
بدو گفت رستم که ای پهلوان
هم از مادرش خست او سیاه
زینی و پیش آفرین تو باد
زواره فرامرز و دوستان نام
بگویم ترا گزندی گران
ز دیده همی آب و دهم برنج
سیاوش مرا چون پدر گشتی
تو امانند جهان ایزدوست
که من بد نکردم بجای کسے

بگر خسته و دل پراز داغ و شوم
مشو ست ای گردن توران من
که اکنون در گشت ما را سخن
که خام کندش خم اندر خم است
چه یکم پیشش چه یکم پشت مد
جهان بر جهانجی تنگ و در
که از غم روانم بجا بهی
چه باید برین وشت ریخ سپاه
همانکه را پیش بیکل ندرست
بنیر و بر و رزم چندان کنیم
جز از خون و از گوشت و پوست
همان تیر و زهر و من برو مگذرد
ز پیل فروغ نیست اندر زهر
کز آن پس نیاید بر جنگجوی
دل ز کار رستم شده بزد و نیم
ز ترکان مرا کرده خواستار
که آمد ز ترکان کبی ز سراز
بدین آمدن امی کام تو نیست
نخوبی زبان را یار آشتی
ز ره پوش باخبر کابل
و در دوت خروشید و شون و ان
که مهر تو بندید به شب خواب
فلک را ز زبر بکین تو باد
که هستند دنیا دل و شاد و کام
نکه کردن کمتر از مهران
بدو بدما زندگانی و گنج
به پیش بدیاسپر داشته
گوخواستن داوگر را بدست
بدین کار در رخ بروم بے

نستازم بکین و نجویم بسرد
 ابو بر شمارم کنون نام نشان
 گروی زره اسکه از کام واد
 کسے را که دانی تو از تخم گور
 و دیگر کسے را که از ایرانیان
 چو هومان و لهماک و فرشتیرو
 به بن دم در کینه بر کشورت
 بجان و سرخس و نامدار
 سیکه نامارے از ایرانیم
 مرا از مودی برین زرنگاه
 کنون هر چه نفتم همه گوش دار
 کران گویند گفتار رستم شنید
 برین زور و این بزر و بالای تو
 پیر سیدی از گوهر و نامن
 من از دور با این سپاه آدم
 از ان باز جویم همه نام تو
 سخن هر چه گفتی بدین زرنگاه
 بدو گفت رستم که نامم بجو
 ز خون سیاوش بگراخته است
 بدو گفت هومان که ای سرفراز
 بدو گفت چنین چه پرسی سخن
 بشدتیز هومان هم اندر زمان
 که این شیر دل رستم را بدیست
 فحشت ای برادر مرا نام برد
 ز بهرام و از تخم گودریان
 ازین لشکر کنون ترا خواستست
 اباجوشن و گز و بر بیان
 ترا از بند بخت ز جا
 چنین گفت پیران که ای سرفراز

ایارم سر سر نشان زیر گرد
 که نام نشان باد و نه کام نشان
 نرا دوست و هرگز نمباد این
 که بر خیزد کرد داری آب نشو
 ندکین و سبت اندرین کین میان
 چو گلباد و نستین شیر مرد
 بخوشن پیوستید باید برست
 که امر توران بر آرم دمار
 که خورده برخاک شیران نم
 همین است رسم و همین است راه
 سخنها ی خوب اندر آغوش دار
 همه کینه از دوده خویش دید
 سر تخت ایران سر دجای تو
 بدل دیگر آمد ترا کام من
 سپاس بدین زرنگاه آدم
 که سپید انم در جهان کام تو
 یکایک گویم به پیش سپاه
 ز من هر چه دیدی بدیشان گو
 ز ترکان یک مر و آهسته است
 بدیدار پیران آند ساز
 سر آب را سوی بالا کن
 شده گونه از روی نگار رخا
 بدین لشکر کنون باید گریست
 ز کین سیاوش بسے بر خیزد
 ز هر کس که آمد بر ایشان بایان
 ملائم که بر دل چه ارستست
 ز بر اندرون زنده یل مان
 ز بهر تواندست از انسان بپا
 بهر رسم که اندر نامم فراز

وزان پس گویم بکین سران
 سر کین رگر شیور آمد نخست
 شتم بسیار و از ایشان رسید
 کسے کو دل و مغز و اسباب
 بزرگان که از تخم و سیه اند
 اگر این که نفتم بجای آورید
 و گر خبرین گونه گوئی سخن
 نه شکل بهمانه خاقانین
 بسے سر جدا کرده دارم زن
 برین گونه هرگز نجفتم سخن
 چو شنید هومان تبر سنجست
 چنین مایع آورد و هومان بدو
 نباشی بخت بهلوان بزرگ
 مرا نام تو هست گردی دلیر
 چو نام و نژادم ترا شد دوست
 کنون گر گوئی مرا نام خویش
 بهان پیش منظور خاقانین
 پیران مراد لبس و زعمی
 سوی من فرستش هم کنون
 چه دانی تو پیران و گلباد را
 نه بینی که یکا چنین سپاه
 پیران چنین گفت کای نجیب
 سخن گفت و شنید پاسخ بسے
 ز کار گذشته همی کرد یاد
 بنجر بر تو بر کس ندیدمش مهر
 بر تو با به پیش نیزه بدست
 به بنی کرین من بکفتم دروغ
 چو بنیش باوی سخن نرم گوی
 گراید و که این تیغ زن رستم

بشویم دل و مغزش ز دور دور
 که در دل و بیخ ایران بخت
 که ز و آمد این بند بر را کلبه
 تبه کرد و خون را بد برسان ب
 دور و نید و با هر کس پیله اند
 سر کینه جستن با سے آورید
 کنم تازه پیکار و کین کین
 نه کین ز گردان توران مین
 که خرافا تیره بر نشان کفن
 جز از کین بختم ز سر تا به بن
 بلزید برسان برگ و خست
 که ای شیر دل مرد و جاش جو
 و یا نام داری از ایران شرک
 پدربو سپاسست مردی چو شیر
 مرا هم باید ز تو نام جست
 شوم سادمان سکا آبرام چو
 بزرگان و گردان توران
 دل از مهر و بر فرو روی
 به نیم ما بر چه گرد و زمان
 گروی زره را و پولاد را
 ز بهر تو هست اندرین زرنگاه
 بدافقا و مارا ازین کار سخت
 همی کرد یاد از بد هر کس
 ز ویران و آباد و از کام واد
 فراوان سخن گفت و بکشا وهر
 چو کوی که بر که دار و نشست
 همی گیر و آتش ز غیش فروغ
 بر نه کن تیغ و قندی مجوی
 برین دشت مارا که نام است

و دیگر که با من به بند می کمر
 بجای می دهی بیانی ز شاه
 بر آرم ازین زوگاست ما
 و گر چون گنگار خوا دهی
 چنین خود کجا گفت با من
 همه زین شمارند و این رویت
 بدو گفت پیران که ای پهلوان
 بیونی فرستم با فراسیاب
 و زنجار باد بشک چو با
 یکی انجن کرد و کشادراز
 بداند کاین شیردل ترسم
 چو کو در کشواد چون گوطول
 ز ترکان گنه کار جوید می
 گنگ کن که این بوم ویران شود
 برین شادول شاه ایران بود
 همی گفتم این شاه بیدار
 نبرد آن جفا پیشه فرمان
 بدینی که نه تاج باشد نه گاه
 بکوبند ما را بنجل ستور
 دل رستم آگند از کین او
 بیا منبریک خاقان جوگرد
 ز خوشان کامو چندین سپاه
 چرا کین بکنند کش نیست مرد
 ز چین و ز بربر سپاه آویم
 که ای نذر رستم بر آید موش
 هم از دوده چکش و اسکبوس
 همی گشت بادیدگان بر آب
 سر رستم ز ابلی را بار
 چو شنید پیران سن خیر گشت

بیانی بر شاه فیروز گرد
 مکن یاد بنگاه توران سپاه
 سزاد و بجای گیاناکار
 ز کین سپاوش بجا دهی
 نه سر باشد این آرزو را
 مر این آب را و جهان جویت
 همیشه جوان باش و روشن روان
 ز چینی که اندر بانی می
 و گز نه نامم کی مرد کین
 بدل گفت پیران که نیست
 بزرگان و خوشان فراسیاب
 چو مویان و گلباد و فریدور
 مرا چاره خویش باید گرفت
 شوم باز گویم گردان همین

گاش نمودن تورانیان در جنگ ایرانیان و دل نهادن بران

بدین زرمگاه از در ماحم
 بنا کام زر می بود با فوس
 دل از بے گنا ان شویدی
 بکام و سپر ان ایران شود
 غم و دور و بهر و سپر ان شود
 که چلیدن مدار آتش و بار
 نه فرمان آن نامدار کمن
 نه سیلان جنگی نه تخت و کلاه
 شود آب این تخت بیدار
 بر دوش کیس بر این است
 پراز خون لب پراز باو
 نبردیک خاقان شده داخدا
 که آورد سار و دوزخ
 که کاموس آگینه خواه آویم
 نه آواز از کس خوشد گوش
 خروشیدنی بود چون خم
 کزین پس نجویم آرام و خواب
 بر آرم بر سوگ این مدار
 ز آواز ایشان خوش تیره گشت
 بزرگان و شیران ایستان
 چو او کینه کش باشد و رنجا
 که دانی کز ایدر نگار نیست
 نه پیر و جوان مانا دیر نه شاه
 دروغ این و سپر ان خدای
 که روزی شوی گمان خسته
 کنبه آن گرانمایه رازجا
 تبارج بینی همزین سپس
 ز مویان ل من بسوزدی
 پراز غم شوم پیش خاقان چین
 سار و آو میرا ز ناله دید
 همی گشت هر کس کافراسیاب
 سپاه کشانی سو چین بریم
 ز زگوش و گسار و نذران
 اگر کین می جوید افراسیاب
 همی ز پی دوده هر کس برود
 مگر سیستان را بر آتش کنیم
 تنش را بسوزیم و خاکست
 بدو گفت کاسه را بجا

که آن را گرانمایه دانی می
 نه شکنی نه سلطان خاقان چین
 ز توران شدن پیشان شهنی
 که با تخت و گنج اندو با جادوب
 کجا بست گوز را را ایشان
 روم خویش را پیش باید گرفت
 نمشود و شکل سنا خاقان
 گویم سرش را بر آرم ز خوب
 که بود و دینه نبرد
 چنین گفت کاندیش و فاز
 همان نامداران کابلستان
 سواران گیتی نمارند پاک
 دل شاه از ویر ز تیر نیست
 نه گنج و سپاه و تیغ و کلاه
 که با فر و زنده و باج و گاه
 خرد سوخته چشم دل و خسته
 نزد باد و لیر خسرو مندر
 نه بر گرد و داز ز زنگه شاد کس
 ز رومین روان بر فرویدی
 گویم که بر من چه آمد کین
 ز خون کشته بر غفران لاله دید
 ازین پس بزرگی نه بدید خوب
 همه دین بر آب بر کین بریم
 کس آرم با کز بلای گران
 شمارم باید که جوید غناب
 بارید بر غفران آب زرد
 بر ایشان شب روز ناخوشیم
 همی بر نشانیم پیش درش
 پراز دود و تیار و غم و آزار

کند او را بگشاید ز دست او
که تا خسر و از تنگ آن شود
جان شه برین برخواهست
همی گفت با من ز دافاسیاب
بسان پدر سه جا میرید
بدو گفتم ای شاه والا که
چو با گشت من رای هر که کرد
تنبندی و تیری بران خشم
وزان رو خسر و هم از رده است
که شیون نه برخاست ازین
ازین کار بهرین آمد گزند
میان دو کشور و و شاه بلند
نجان نهانش همی در شتم
سیاهش را نخواستم چون پدر
کنون آن که کم از و بد فرود
پیر از و دم ای پهلوان ز درو
غم گنج و بوم است و هم چار پاک
اگر جنگ فرماید دافاسیاب
بمن بکنون جای بخشایش
جز از نیز چندان جان دیر
بپیر فرگرد و ای پهلوان
بروشن روان سیاهش که مرگ
کشتانی شکنی و قلاب است
مرا نشستی بهتر از جنگ
ز پیران چو بشنید رستم سخن
ندیدم از تو جز نیکوئی
پلنگ این شناسد که چو چو
کنون ترشتی را و کاه دست
به بندی فرستی به سپیدار

برفت و همی بود در دست او
بگرد و بگفت من آمد را
خردنیز کورنهای من است
نخواهی که با بیم آرام و خواب
به بینی که از وی چه آید پدید
چه بندی دل اندر تشاره شمر
ابجد چاره ز دوست کوه آید
همه روز با من دین گفتگو
چنان تخم نکیم برآورد و است
همی آتش از فرودان جانمن
نه برآز و رفت جیح بلند
چنین لرار و خوار چنین ستمند
بر و پشت هر گون بر کاشتم
اگر می تر از جان و از چشم و سر
ز جان و رول و ادم و درو
ز و انجمن بر پر از گفتگو
نه بنیم همی رو ز قش ز جاب
نماند که چشم اندر آرام خواب
نه گام بپیکار و آرایش است
که هرگز نبودند از جنگ سیر
که از من نباشی غلبه روان
مرا خوشتر از جوش و تیغ و ترک
ازین مرز تا پیش دریای هند
نباید گرفتن چنین کار تنگ
نه برآز و با رخ آوردن
ز ترکان بی آزار تر کشی
ز خوست و داند همی کوه و تنگ
مگر تا شمار چه اندر خورست
سند و گر نفرماید این کارزار

نخسرو برای پهلوان پیش ازین
ازان پس که خسر و ز یاد بزد
ابا شاه ترکان بر و زو شب
بفرجام آید از و بد بمن
تشاره شمر گفت ازین دین
بیزدان پناه و بیزدان گری
کنون تا که خسر و بایران شد
همی گوید این بدو کوی بمن
بیزدان پاک و خورشید میانه
همی خون فشانم بجای شکر
از کار سیاهوش چه آید گندم
فرگیس را من میدم بجان
بیادش جان خواهد از من
سیرزم بدو خانه و دست
برای بشتند با خست
نراه گیرست زافاسیاب
بپشت و پوشیده و روان
بناکام شکر باید کشید
اگر نیستی بر دلم درد خست
وزان پس مرا بیم بانست سین
ز خوشان من بدماری نهان
گراید و که جنگ بود هر گز
ز خونی سیاهوش همه بی گناه
بگو تا چه بینی تو دانا تری
بدو گفت تا من بدین کنیگاه
نیامد خود از تو بجز راستی
چو کمین شهر باران بود
کمی آنکه هر کس که از خون شاه
کند کار خون سیر بکنیگاه

بسی پنج بر دم همی پیش ازین
مرا دل بدیدار گوشت شاد
نه بستم نگاه و به نگاه لب
تو می نشنوی جنگ چه نه سخن
اگر و بد رسد بر سر انجمن
که او دست بر نیکوئی نهایی
شب روز بر بنده گیران شد
تا دم خوار کردی درین انجمن
بگردان سپهر و تن و کلاه
همیشه گشته آرام اندر ترسک
ز نیک و بد دست کوه ششم
پدر بر سر آورد و بدوش مان
سر بگمان خواهد از من همی
که خشنده کرد و از و گوهرم
چنین بود و گوی نگرد خورم
نه جای دگر دوی آرام و خواب
چنین خسته و بسته هر کس
نشانید فرمان او آرمید
ازین ششم بر شستن بلیسم
سخن چند گویم ز فرزند و پسند
بر اندیشی از کردگار جهان
ملکی کشته بینی بالای کوه
سپاهی کشیده برین زرنگاه
بزم و بگردی توانا تری
اگر بسته ام با دلیران شاه
ز توران همه راستی هستی
سر و کار با تیر باران بود
بگستر و خیریه این زرنگاه
سز و گرد نه شد درین زرنگاه

بدو گفت کلبا و کای پلتن
ز نا آمده کار دل را بنسب
وزین رو که رستم میان آنخواند
چه گر گین کار از موده سوار
کسے را که نیروان کنیک خست
نیروان بود و فرامو که ایم
که گیتی نماند همه بر کسے
چو پیران یا مدبر من دمان
و گنجش را از دم اژدها
برادرش و فرزند ویش او
چنان آن که یک تن نماند بجا
که ابر از راستی پیش نیست
گنه کار با خواسته هر چه بود
وزین ناداران با تخت و پیل
پذیرند یک یک ز بلای و ساد
همان پر ز گنج است و پرتاج و تخت
ستون سپاهی و زیبا گاه
ز جنگ آشی میمان بهتر است
که از راستی جان بدگوهران
چو کز آفرینش جهان آفرین
پیران فرستاده آمد برین
بے بند و اندر زبند گفت
مخت و گنج است و هم چار پا
یک گوشه گیسو تا نزد شاه
همون فرستاد نزدیک شاه
و گفتی که با زلفت آن سخن
سنون با تو ای پهلوان سپاه
هست ایشان بجا مومن بود
در آشی گوید اکنون همی

چنین تا توان فانیان
دل خویش یکبار نغمین کن
سخن گفتن رستم با لشکر خویش
سخنهای بسته چند براند
چو شیر خور و زنده کارزار
سوار و را باشد و راتاج و تخت
بدین تیره خاک نذر و ناپیم
ناید بد و شاد بود و بے
سخن گفت با داغ دل ناکان
گفت را و بد که آمد رها
بے با گنه نامور خویش او
مگر کشته افکنده در زیر پا
ز بد و در دلش هیچ اندیشه نیست
سپارد با کین نسیب و فزود
سپاهی بدینان چو دیانیل
که با ماند از نیکار تا و
تیا بد همه بهر جز نیک خست
فرزان تو تاج و تخت کلاه
نگه کن که گاه و بجم اندر آ
گر زود چو گردن ز بار گران
تو مشغول سخن زود و کز پیشین
که نیل از جنگ و مشت کین
کزین لپان شد مرا جنگ حفت
بدیشان بمانم سوار و رجا
ز تو آشکارا کرد گناه
که لشکر بیارای کام سپاه
نه سر بود از ان کار پیدادین
یکه دیگر انگشت بازی براه
سپید چو سگسار و فرط و پیش
نیار و لشکر بجا مومن همی

بود که گمان دیگر آید سخن
سند و گنداری نباشی در دم
فرز بر گسستم و خرد و نیو
هشوار و بیدار و دل و دمان
ترسد ز پیل و تنگ و تنگ
ره از روی باید و نمسردی
ز کزنی بود کی و کاستی
چه آمد بر ویش ز تیار و دود
که پیران بکین کشته تخت
شود کشته این دیده ام من
شود کشته این سر و با مین
گناه کشته بیان نیست
به اندستی در جهان کار نیست
از ایشان نباشم از ان لیس
که نیک و دیش مان خرد و دود
بدو گفت کای مهر را دور است
روست همی از خرد و خرد
کنون بشنوا ز گفته باستان
بگو شد پس آن را که گران کند
سخن رفت زین کار پر ختم
نخواهم بر و بوم و خرد گاه را
نجویشان بگویم که راجه نیست
بایران تراخت و گنج و تخت
شب تیره با ما و انبار گشت
سپه را بیاست آمد جنگ
جهانی سه اسر سه گسترید
ردان را که ترسد از وید
نجم کند اندون کشته وید
بکار آورد و نیک بند و فریب

ندارید ازین آگهی بی گمان
بیامد خجاقان خند گفت باز
بیاورد و فلان زنجما شد بیا
بفرمان گرسوز بے خرد
کنون بهر و جنگ کین آورد
بندست با او با و روگاه
کنون زرم خیزد بناید نمود
کنون سیر سیر تیز مش نمود
همه کار را کرد باید درست
زیران غمی گشت خاقان چین
چنین گفت شمشک که ای فرزان
بے یار و بهر یار یافتیم
بر فیم چون شیر جنگه دین
نیک مرد جنگ است گفتن سخن
اگر گرد کاموس را ز و زمان
ز گردان کس نمی آرد او را کس
برین راه را کرد باید درست
ز یکین چنین زار و چنان شوم
هوا همچو آب بر ساران کنیم
چون پیش سگرمی شوم زهر
نباید که یاسنه کین ریل
بدو گفت پیران که تو شاولی
چو پیران بیا به پرده سر
بر سپید مویان ز پیران سخن
به مویان بخت که شمشک گفت
پیران چنین گفت که آسمان
اگر آن رستم است آنگه دین بیدم
نه این زنده و پیلان آراسته
به بینی کزین لشکر بکران

که ایدر شمار اسرار آید زمان
که آن زرم کوتاه باشد و راز
کجا خیر و از کار بید او داد
ز دستش رفت آن خجاقان بد
همی آسمان بر زمین آورد
چو آورد گیسو و پیش پام
چو دیدند از وهر کشتی ستر
انجوانید با موبدان و روان
را غار ز کینه نبایست جست
همی یاد کرد از جهان آفرین
چه باید کشیدن سخن را راز
زهر کسور و تیز بشنا فیم
بره بر بختیم روزی زمان
و گر گوید بایست افگست دین
بیامد بناید شدن در گمان
کنون دست یازم بهر یار
نباید دل نیکین و پاک شست
همه پاک ناکشته بجان شیدم
بر ایشان یک تیر باران کنیم
شما با آسمان اندر آید کرد
دل مرد بدل ندارد و با
زاندوه و اندیشه آرازی
بر قندیر مایه گان باز جا
که یکا تران بر جی آمد بن
گشت با او به یکا حفت
گذشت تارچه گرد و زن
ز گردن کشان نیز شنیدیم
نه این تخت و این تاج و این آ
جهانگیر با گرز با سکه گران

از دریا نه جنگ است
که رستم حاکم بد لشکر
سر شاه کسور چنین گشته شد
سیاوش جهان را در یار یار
نه جنگ ملک و نه خط و مایل
یکی خشت را و بر بر اندرون
یکی آتش آمد ز چرخ نمود
بر بیدید تا جاره کار حیت
مگر زین بلا کسور شوم
بدو گفت مارا کنون حیت
بیاری افراسیاب بیدم
چو شیر آمدیم و چو رستم شوم
بیک مرد ساری که آمد جنگ
چنان دان که او ز پیل است
چو پیران ز رستم ترسد همی
نه پیل است و نه گشته باشی
همانا ز جنگ و ران صد هزار
سپیده دمان گزنا کشیم
ز گرد و سواران و ز خم تبر
شما یکسر چشم بر من نهید
چو پیران ز شمشک شنیدین سخن
همه نامداران خاقان چین
چو مویان و ستیمن باریان
همی آشتی را کند یا نگاه
غمی گشت مویان از آن کشت
بیا به پرده پیش کلا گفت
نه شمشک با ندم برین شکت کین
باید شدن زین میان بکران
دو بهر بود ز خاک اندرون
الیه جوشش چرم ملک است
زهر سو که با نامور رستم
سیاوش بر دست او کشته شد
در رستم ز ابلی دایه بود
نه کوه بلند و نه دریای نیل
که گشتی نخواهد بدریای خون
دل باشد از درد او پز دود
بدین زرنگ مرد بیکار کسیت
اگر چنین با بخت ناکس شوم
چو آمد پای چنین جنگ
ز رستم و ز دریای ک بیدم
ز پیکار اگر دست کوه شوم
چرا شد چنین بر شما کارنگ
باورد که شیر گرسر دیت
شب تیره از غم غمید همی
نه نیست چندان که پیلان
فزون باشد از ما و لیر و سوار
وزین دشت یکسر سر کشیم
نباید که داند کس از یاری سر
چو من بر خروشم و دیند و مید
چو ان شغل مرد گشته کس
اگر قندیر شاه هند آفرین
که گه تیره بود و گه شاولان
و با جنگ چوید سنا از سپاه
بر شفت با شمشک شور خجاق
که شمشک مگر با ز رستم حفت
نه کند زه غشور و خاقان چین
همه کرد باید بسوز و زریان
کفن جوشن و گشته سخن

برآمد دم ناله کرده ناله
 سوی میسره سی هزار دگر
 همی رفت شغل میان دوش
 پس پشت و دست چپ بست
 بهمان چنین گفت کامروز کار
 تو امروز پیش صف اندر پاه
 که گر زابی باورش پناه
 وزان جا گیه شد بدان انجمن
 سبادا که روز تو گیر و نشیب
 بگفتم نهرهای تو هر چه بود
 بفرجام گفتند کین چون کنیم
 نشاید گنگار و ادون بروی
 زما هر که خواهد همه مسترند
 سپاهی بیسیان بیاد چنین
 به پاخ کوهش سبی یا بگفتم
 سر بلای خود را ندانند هیچ
 مرا این درست است که بپایان
 چه داری چنین بند و چنین بب
 چو دیدم کنون دانش و رای تو
 اگر دوزخستی بهشت است جای
 چنین زندگانی بسیار دجا
 ترا خورون مار و چرم بپند
 به وقت پیران که ای یکتا
 مرا جان و دل زیر فرمانت
 بیا جسم آنکه میان سپاه
 چنین گفت رستم بار باریان
 که امروز زری بزرگست پیش
 که زری بود و در میان و دوه
 بی کین نمان کرد و در سو بوم

برفتند پیلان جنگی زجاس
 کمان برگرفتند چینی سپر
 یکی تیغ هندی گرفته کف
 همی رفت با امان سو که خواست
 بکام دل ماکند را و ز کار
 یک امروز و فردا کن رزم را
 به بین ترا کار کرد و تبا
 بجاس که به پهلوسه ملین
 سبادا که آید برویت نیب
 ز گیتی ترا خود که یار دستود
 که از رای او کینه بیرون کنیم
 بر اندیش و این را ز با جزو
 بزرگند و با تخت و با افسرند
 ز سقلاب ختلان توران ترین
 از ایرا بنزد تو بشتافتم
 ترا جز بسگری نخواهند هیچ
 بفرجام گیران شوند انجمن
 کجا پای داری تواند نیب
 و روضت یکسر سپاهی تو
 ز بومی که داری همی زیر پای
 که باشد سراندر دم از دبا
 همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ
 بروند و شادان زیبا و رخت
 همیشه روانم کروا کشت
 دانش پرور و روض و سرش کنیخ
 که من جنگ را بسته دارم میان
 بهیما دیدار از گرت و میش
 جهان را بشوید بخون و مگرده
 شود گرز و پولاد برسان موم

بیامد سوی میمنه سی مسند
 بقلب اندرون پیل خاگان
 یکی چتر هندی ز سر تا پا
 چو پیران چنان دید دل شاد کرد
 بین ساز و چندین سوار دیر
 پس پشت خاگان چینی بایست
 به نیم تا چون بود کار ما
 فرود آمد و آفرین کرد چپند
 چو رفتم ز نزد تو بایست پهلوان
 هم از آشتی را ندیم و هم جنگ
 توان داد گنج و زر و خواسته
 گنگار ز خویش افراسیاب
 چگونه سپاریم و این کی توان
 کجا آشتی خواهد افراسیاب
 از ایشان سپاهی چو در یکا آب
 بنزد تو خواهد همی شاه بند
 چو بشنید رستم بر آشتی سخت
 مرا از روض تو شاه جهان
 بخلی همی خیره در خون خویش
 مگر گفتم این خاک بیداد شوم
 بهیمنی مگر شاه باداد و محس
 ندارد کسی با تو زین داری
 خنما که داند جز از تو چنین
 یک مشب زرم رای با نوشستن
 چو گشت پیران ز هر دو گروه
 شمایک بیک سپر را ز کین کشید
 مرا گفته بود آن ستاره شناس
 شوند انجمن کار و دیده جهان
 هر کس که آید بر من بجنگ

سواران گردن کش میره وار
 همی برنوشند روی زمین
 گرفته هم چتر پیرها
 ز رزم تهن سواران کرد
 سرفراز هر یک بگردار شیر
 که در رزم بودن ترار و فیست
 چه بازی کند خجست بیدار ما
 که فرار تو گیر و سپهر بلند
 پیامت بادم به پیر و جوان
 سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
 زما هر چه او خواهد آراسته
 که دانی سخن را من بشتاب
 از آن آرزو پیر گرد و جوان
 که چندین سپاه آرد از شکست تاب
 گرفتند جنگ جستن شتاب
 به تیر و کمان و بسندی برند
 به پیران چنین گفت کاشی سخت
 بسے یاد کرد آشکار و نهان
 بدست لیل و زین بترا پیش
 گذاری بیالی آباد بوم
 جوان و نوازنده و خوب چهر
 ز تخم پراگنده خود بخوری
 که از دستران بر تو باد آفرین
 بگویم سخن نسیه با انجمن
 زمین شد بگردار خشنده کوه
 بروای جنگی پیران چنین کشید
 ازین رزم بودم دل اندر هر
 دران رزم بی مرد و در جهان
 شهادت دارم از آن کار رنگ

گنگار با نوح و با جوسه
 سپهر ایران بود پیش رو
 اگر نشنوی سرب سپردن
 ز گود زریان روز جنگ خبرد
 چو شنیدیستم گود ز گشت
 و گین من از خوب کردار او
 گود ز گفته خویش با یاد او
 ز کنگو گمان اندر آیم گشت
 بر او آفرین کرد گود ز و طوس
 مباد اجهان بی سرو تاج شاه
 با شیم تا نیم شب می خوریم
 ایرانیان گفت کاشتنی
 بگردن بر آرم شوم سو جنگ
 بیارم سپاهم با ایرانیان
 چو گشتن میست گردان
 چو نمود خورشید ز نشان کلاه
 بر سید ماه از پیکر گنگو
 بمیره بر آمد ز درگاه طوس
 رده بر گشتید نمایان سپاه
 غیر ز بر سیره حاجی گشت
 آهمن بیاید پیش سپاه
 بهیمینه کند ریشیر مرد
 چو گشت پیران به پیش سپاه
 مرا گفته بودی که فردا بکاه
 وزان پس جویم ز رستم نبرد
 شوم هم کنعان پیش آن گر گیر
 هم آگای سپه را بسه بهره کن
 سپه یلانیان بزنگ و نگار
 فردا شته از پیل و بیای چمن

که گفت سست پیش آرم است
 که جنگ آورد هر زمان نو بخو
 نگ کن به بهرام ز زندن
 چنان گور ساسانی پیدا کرد
 که گفتار تو با خرد باد جفت
 سوختم می تنیز پیکار او
 و گیش ما جنگ ساز اید او
 نباید گر جنگ و پیکار جفت
 که خورشید بر تو نذر دوس
 تو بادی همیشه بدان پیگاه
 و گرنه بیمار لشکر بریم
 یک خسته افکنم یک یک
 بدانکه کجا پای دارد و جنگ
 اگر تا متن را به بند میان
 از ایرانیان شیر مردان

گودانی که چون برود زخم گود
 دروغ است کیسه گشت او
 سپه را بدان چاره اندر نشا
 که نازنده ام خون
ببینی سپه ای ایرانیان
 نگ کن که با شاه ایران چه کرد
 بقدر اک بر بسته دارم کند
 چو او باز کرد ز گفتار خویش
 نیز دیک تورنگ بندد دروغ
 چنین گفت رستم که شب تیره
 به نیمه تا کرد گاه جهان
 که فردا من آن گز سام سوا
 سرا پرده و افسر و گز و کج
 بر آمد خروشی جای نشست
 سو خیمه خویش فتن باز

شکار استن ایرانیان و تورانیان جنگ کرده کردن

شد از گرد اسپان جهان نمک
 پس جنگ بجویدر کنیه خواه
 دل نامداران ز کنیه شست
 که وار دیان ز زوشن نگاه
 سوار دلاور بکا و نبرد
 بیاید بر شگل کنیه خواه
 زهر سو جنگ اندر آرم سپاه
 سرش را ز ابر اندر آرم کرد
 تنش را به دوزم به بیکان تیر
 بز و کوس و دشت جرات کرد
 همه پاک با افسر و گوشتوار
 نهاده بر تخت و مهد زرین

ایمن نیگون شد هو پر ز گرد
 سو مینه پور کشواد بود
 بقلب ندرون طعن نو در سپاه
 وزان رو خاقان بقلب زد و
 سو میسر و جنگ دین کها
 بدو گفت کامی نامبر ازیند
 بر آرم ز گردان ایران سپه
 بدو گفت شگل من از گفتار تو
 از و کین کامو حرمیم جنگ
 بز قندیک بهره با زنده پیل
 بیارسته گردن ز طوق نه
 چو شست خاقان به پیل غنیه

بجنگ اندر آید فر به ز و طوس
 نباشد خداز اهر من جنت او
 بهما بکینی بر لسان بیعت
 یکی تیغ نهی شمشیر گشت
ایرانیان سپه را با هم آورد
 کجا شیا و کوش چه تیار خورد
 کجا زنده پیل اندر آرم به بند
 به بند ز ما در دو تیار خویش
 سخمای پیران گیر و فروغ
 ز گفتار ما مغر ما خیره گشت
 درین آشکارا چه دارد و نهان
 که کردم باز زدن کازار
 همان زنده پیلان تو تحت علاج
 از ان نامداران خسرویت
 خواب و بختیش آید نیاز
 چو سیمین گشت زمار راه
 بنجم اندر آمد پو شید رو
 پو شید رستم سلیح نبرد
 که با جوشن گز ز پولاد بود
 نماز آن زمان بر زمین نیز جا
 ز پیلان من سرب نیگون
 زمین جسته در زیر غل سوار
 ز شروان لغمان ترا تا به
 نه بز ناگذازم بجا و نه سپ
 نگردم نه بنی زمین کم و بیش
 بر ایرانیان بر کنم کار و نگ
 سپه بود صفت بر کشیده و پیل
 میان نه که نه بر زن کم
 بران تخت شادان آن ایام

تو گفتی هواش را به بار در میخ بسه گردن و بر شده چاک چاک ز قلاب و هوی و از پهلوی کزین زرنگه شد همه رنگ بوی نباشد خردمند بهداستان ز رستم کجا بد آرام و خواب را می نیاید بسازد ادوی همان تخت با تاج آراسته پس خورش و دایره و پایس بلند آسمان اختر افروز است پدید آورد درخش نشان بکوشید و با با و همب شوید بگردید واران و آواک کوس ز دریا با بر اندر آید خاک چو من برخوشم و مید و مید ز لشکر سوسه کند را تخت	ز کشته همه دشت آوردگاه چنین گفت لشکر همه بگروه سپه بود بر خاک و دریا و کوه که با او بجنگ اندرون پاست که خاش جویان سه ره ضد همانا که مارانکو هوش کند چنین گفت رستم بایرانیا ز چینی ستانم بایرانیم یکی را ز قلاب و تان چین بد آید برایشان ز گفتار بد برین دشت من گورسانی کنم بکوشد چون من بکنم ز جا بکوشد گویال و گزر گران بد آید صفهای قلاب چین وزانجا که رفت چون پیل مست همه مینه پاک جسم درید	ز بس نیره و گرز و گویال تیغ بلند آسمان چون شمشیر خاک ز چینی و شکنی و از هندوی بیاید و پیران به کلبا و رو کسی کوزد زین خونی وستان ازین کین باده با و زیاب و دیگر که اورا بنخشم آوری هم اکنون من این پیل این جوی نخواهم رایا نیان یا کس که امروز پیری روز است گر آید و که نیر و خد و گوی یکی از شما سو لشکر شوید زمین را سر کسند یا بنوس ز انبوه ایشان مدارید پاک همه دیدم بر مغفر من نبید ز روشن سوسه مینه راه است یکی خویش کاموش سادوم بیاید پیش تهنش بچنگ بگردید دست چپ و دست راست نخواهم کنون کین کاموش خوار بر آورد و در بر سر و مغفرش از و جان لشکر پر آزار کرد وزانجا که شد سوسه میسره کمار کسان بران جا بگاه براشت چون ترک رستم بدید ز نزدیک چون ترک رستم بدید تو گفتی بر آید و گر گفتی گریزان بیاید سو قلابگاه
---	---	--

رستم رستم با ساه و کشته شدن ساه

رستم همی کین کاموش خوار ز بنی همی زین سپس کارزار ندیدست گفتی تنش را سرش ورش کشانی نمک و سار کرد	برستم چنین گفت کای زند و پیل چو گفت رساوه برستم سپید بنیگند و خورش از بر و براند نبد نیز پوشش کس پادار
--	---

کشته شدن کمار کمانی به رستم

خوشه جو شیر زیان کشید دل شیر و گزر گران نهست خساره شد چون گل شنبلیله دو گفتار کان با خروجهت نه نظاره بر دبر و بر سوسه پاه	بدو گفت من کین توران چین بناخت اسپ از میان سپاه بدل گفت پیکار با زنده پیل گریزی بهنگام با سپر بکای ورش تهن میان گرو
---	---

شمار اسرار زرم من فیسیت
 برا نغیخت سبب برآمدن و ش
 نبودش جز از رزم چین آرزو
 بدین زر نگه بر سپهر اطوس
 تهنق بر شفت و شد چون نگ
 وز انجا بشد تا نیا نیا شص
 بر آشت بر خویشتن تنجری
 تهنق مینداخت خم کند
 چو کالو بدیدند آینه شست
 بز دین بن نیزه کالوی را
 نگه کرد و خاقان از ان پشیل
 همی گر گس آورد از ابر سیاه
 یک نامداره ز لشکر جست
 چنانی و شکستی و چینی و دهر
 یک شهر بارست افرا سیاب
 کس نیست بی آزدونی تنگ
 فرستم هر سال هم باج و ساو
 بدو گفت کامی مهر زرم جوی
 چو او باز گردد تو زو باز گردد
 چنین امور چند گاهه زما
 چو گرفت گفتار خاقان بگو
 تبار ابر ایران نهادید رو
 بخوایش همی باز جنبا ند
 فرستاده گفت ایخ از خورش
 که داند که خود چون بود روزگار
 تنم زور مند و بازو کند
 به میدان گرفتار خوا بردن
 بیامد بر یک پل سفید
 و راورد و بر چنگ فروین جنگ

مرا به جگر ز شمشیر فیسیت
 همی اژدها را بدید گوش
 باز و خم خام و چین در برو
 بار اندر افراختی بوق کوش
 گرفت از سر زین آوخت چنگ
 کمندی باز و و گزنی کعب
 بتیزی سکو زرم نهاد رو
 میان دلیر اندر آید برب
 یک گز و یک تیغ نندی شست
 ربودش چو چوگان همی گویا
 زمین دید جنبا چو دیکنیل
 ستاره نظاره بران جنگ ماه
 گفتار ایران بداند درست
 ازین کینه در دل ندارد بهر
 که آتش هانا انداز آب
 همان آشتی بهتر آید جنگ
 بنزد سپهر اصد چرم گاو
 چو ز رست سر آمد کنون بر دم چو
 که کنون سپه را سر آمد نبرد
 چه کردیم با توجه خواهی زما
 چنین داد پاسخ گو به جو
 چه باید کنون لایه و قشور
 مگر گز فرو ما یحان و اندم
 بدشت آهوی ناگفته بخش
 که پیروز برگردد از کارزار
 چه روز قسوس است و بیگم
 زبانه نیزه را خواهد شدن
 شدن شاه چین شد زبانه امید
 بنیفت بر رستم تیر چنگ

ز فتر اک بکشاد و چاک کند
 بهر سو که خام خام انداخت
 هر آنکه که او مهره راز کین
 چو این دید و طوس آمد جنگ
 بنیگندش از کوچه چون نام کرد
 چو غوغا بدید که رستم چه کرد
 ابر سلیمان تیر باران گرفت
 بارانیا نیا داد و خود باز شست
 بنزد بر سر و ترک رستم چو باد
 بنیگند از پشت زین خدنگ
 کی یل بر پشت کوهی بند
 چو خاقان از ان پشت پل سفید
 بدو گفت رویش آن شیر مرد
 یک شاه ختلان کی شاه چین
 جهانی برین گونه کرد و انجمن
 بیایا هم عهد و پیمان کنیم
 فرستاده آمد بر سپه ستم
 نداری هانا ز خاقان چین
 چو کاموس در ست تو کشته شد
 چنین چند باشی بخون ریختن
 که آن گنج و پیلان و اسپان
 چو داند که لشکر جنگ نیست
 بخشم سرش طوق و تاجش ست
 همه دشت مر دست و پل سپاه
 چو شنید رستم بر نغیخت خوش
 چو خاقان چنینی کمند مرا
 بنیدخت آن تاب او کند
 کبک بر سر پل زو شاه چین
 که شاید بر رستم شکست آورد

هم خام در کوچه زین جنگ
 زمین از دلیران سپه دشت
 ربودی جسم کمندش زین
 بر آوخت با سلیمان چون تنگ
 بهشتش و دوست و لشکر سپه
 وزان ناما ماران آرد و گرد
 کمان را چو باران گرفت
 دهن سکو کالوی مدبشت
 گونا مور نیزه را بر کشاد
 بهشت و دوستش چو تنگ
 یک گاه اندر از چرم شیران کند
 و راوید بر پل از دل امید
 گویش که ندی کمن در نبرد
 زبانه مردم ترافیت کین
 بدو و رازین زرم بخویشتن
 وزان پس چو خواهی گردگانیم
 زبان پر ز گفتار و دل شکن
 ز کار گذشت به بل بخین
 سر فرزانان همه گشته شد
 گشته دلت سیر ز آوینتن
 بنزدیک من باید و تحت عاج
 شتاب سپاه از دزدانست
 همان پل با تحت عاجش ست
 چو خاقان که با تاج و گنج گوه
 منم گفت شیر و دل باغش
 چو شیر تریان دست بند مرا
 سران سواران همی گرد بند
 بغیر چون تند و فرو دین
 سر زارش بدست آورد

همی تاخت رستم بسا و چو گردد
ببنداخت برسان برگ درخت
بدیدند گردان که رستم چه کرد
خروش آمد از بوق ایران سپاه
هم اکنون من آن سبیل آن تخت گنج
از ایران بیامد دل و دهن ساز
بجان سرو شاه و خورشید یار
به بند مگر بند یا دار و چار
همه سو خاقان نهادند رو
همی خون چکانید بر چرخ نام
زبان سواران و زخم سنان
هوا گشت چون رو زنگی سیاه
ز گرد سوار بر باد شد
بر آورد رستم بر آنسان خروش
بایران سواران خیر و است
همه دستها سو بند آورد
شمار از من زنده گانی بست
بدشنام بکشاد خاقان زبان
بایران و آن شاه و آن سخن
تو گزنی که از هر کس بدی
هوا را پوشتید بر عقاب
بر نام گفت ای دژ منی ایاست
بگیو گم گفت برکش سپاه
بر وادایران سو دست بست
بدان ویده هرگز مباد آفون
چنین گفت رستم بر نام شیر
کیه لشکر است این چو مویش
وزیران گاه بر زو شد گفت
شمار از رستم نبود آگهی

زمین لعل گشت و هوا لاجورد
که بر شاخ او بر زنده باوخت
چپ رست بر خاست کرد و فر
چو پیروز شد گرد لشکر سپاه
هم آن زرو آن طوق و آن فلج
زده و دار و با گرز و گاو سار
بجاک سیاه و ش بایران سپاه
نهاد به بر بزرگانه کلاه
سپه داغ دل شاه و پیهم چو
ستاره نظاره بر آن زوگاه
نبود ایچ پیدار کب از عمان
ز کشته نمدیدند بر دشت راه
زمین پر ز آواز پولاد شد
تو گفتی که دریا بر آمد بجوش
که او در جهان شهر یار نوست
میان را بنجم گمند آورد
که تلج و گمین بهر دیگر کس است

یکی نیزه زد بر کمر بند او
نگو سار کرد آن درفش کبود
درفش بایون به بر زنده و کوس
بفرمود رستم که لیران سوار
چو چینی شایم بایران و هم
چنین گفت رستم بایران
که گر ناداری زایران زمین
بدانست لشکر که او شیر نوست
تتمن به پیش سپه حمله برد
ز بس گرد و زنگه بر وید
تو گفتی که خورشید در پرده شد
همه دشت زمین بود و خشتان تو
بسه نامداران پله نام و ننگ
چنین گفت کاین سبیل و تخت تلج
شمارا چه کار است باتاج و فر
فرستم بنزدیک شاه زمین
و گر نه من این خاک آورده گاه

گرفتن خاقان شکست یافتن تورانیان

همی شاه چین بایست لشکری
نه بیند چنان جنگ جنگی خواب
بجانبان عمان با سوار و است
برین دشت بر پیش شوم نگاه
نگه کن که پیران و هوای کجاست
که نفرین سگال در بر و زمین
که مرستم که زخم شد از کاسیر
تو بایل و بایسلانان بجای
که با ترک چین اهرن باوخت
و یا مغزتان از خرد بدستی

یکی تیر باران بگرد و دخت
چو گرد ز باران الماس دید
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
نه شکام آرام و آرایش است
تتمن بگر پیش خاقان چین
بر شخت را نام همچون فلنگ
چو اوست گرد و یاده شوم
همه پکشان پیش خمر یرم
ایا گشته سخت و جیگر کان
که او از واراندار و بنزد

بدید خشتان و پیوند او
تو گفتی که سار کمانی بنو
بیامد سواران و زو و طور
بر من فرستید صد نامدا
به پیروز شاه و لیران و هم
که کسیر به بند مگر لیران
همیت پذیر و سار لیران
بجنگش سرین گوزن و زو
عمان را بر شش و سار و سپه
چنان شد که کس رو نامون
زمین زیر نعل انداز زده شد
تشان را همی داد سوار و دو
بر او و بر غیره سار و جنگ
همان یاره و افش طوق و تاج
بدین زو و این کوشش و این
نه منشور نام نه خاقان چین
به نعل ستوران بر آرم با
بدو گفت کای بدین و بدو رار

همی زینهاریت باید چو من
چو با و خزان بر و زو درخت
ز تیار رستم دلش بر وید
نگه داشت تتمن جنگ
نه زو و زنگه است آسایش
همی آسمان بر زنده بر زمین
بیامد به پشت تتمن جنگ
بخون و خوی آمار داده شو
زندگان چین به نوبه
همه از ورم خوار و آوار کار
همه بیل جوید و زو تیر

بمغشور و فرطوش خاقان مین
به بستین کرد و گلباه گفت
همه تمینه گویو تاراج کرد
چو اوراندیند گشتند باز
برفتند با کام دل سوے کوه
همه ترک جو شهنش بخاک
چنین تابشستن بهر خوتند
چنین گفت رستم بایرانیان
همه سر بجاک سیه برنید
چو آگاهی آمد بشاه جهان
من از گفته شاه رفتم رهوش
از ایران همی تا ختم تیر جنگ
بویره بکاموشان فروز بر
ازین پیش مردان فرین پش
ز مردی نه چسپید هرگز دلم
کنون گر همه پیش نیردان پاک
سبا واکه این کار گیر و نشیب
بیاراید آن نامور پیشگاه
کنون جامه زرم بیرون کنیم
همان به که ما جام می شمریم
سپاس از جهاندار پیر و زگر
بزرگان برو خوانند آفرین
کسے را که چون پلپتن گوشت
همه کشته بودیم و برگشته روز
می خسروانی بیاورد و جام
چو پیران شب بدرید ماه
پدید آمد آن خنجر تاباک
چنین گفت رستم گردن کشان
بشد پیشه و شیرن شیر مرد

بدان نامداران توران مین
نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه
در و دشت چون پردیج کرد
دلیران سوار ستم کینه باز
تتمن به پیش اندرون اگر
شده غرق و گریختوان چاکلک
کلی آرد گر باز نشناختند
که کهنون بیاید کشودن میان
ازان پس همه تاج بر سر نید
بمن با بخت این سخن نگدان
برآمیز یکا مغنم به جوش
زان به بجای نکردم دنگ
چنان یال و آن شاخ و آن دشت
ندیدم بجای صحرور از
باغتم که از جان و دان گسلم
بعد طیم باد و یک یک کمال
سبا واکه آید مهابر نیسب
بسر بر بند خسروانی کلاه
آسایش آرامش افزون کنیم
باین جرخ نامهربان نگریم
کزویت مردی و نخت و نهر
که بی تو سبا واکلاه و کین
ز گردون گردان سرش بر سر
تو زنده گشتیم و گیتی فروز
خنجمین ز شاه جهان بر دام
نهاد از جرس پنج پیر و نگاه
کردار یا قوت شد رو خاک
که جای نیامد پیران نشان
بجای که بود دشت نبرد

درفش بزرگان کوسار دید
نگونسار کرد آن درفش سیاه
بجست از چپ لشکر و دست راست
تبه گشت اسبان جنگی ز کاه
تن از جنگ حسته دل از زرم شنا
پیر خون مهر باو تیغ و کرب
سر و تن بشستند و دل شستند
به پیش خداوند سپرد زگر
کرین نامداران کی نیست کم
که طوس سپهد کوه آهست
نگو دوز و بهرام وزیر یوز
چو چشم بر آفتاب قان مین
بل گفتم آذنا نم بسر
رسیدم بیوان مازندران
بدین زرم تاریک شد روز من
سزوار باشد که او داور و زور
و گر آنکه کار آگهان نگهان
به بنشد بدرویش بسیار چنین
غم و کام دل بیگمان بگذرد
کنون می گساریم تا نیم شب
نبرد کردل اندر سر سارے پنج
پسندیده باو آن شاد و گد
تو دانی که با ما چه کردی ز مهر
بفرمود تا پیل با بخت عاج
چو خرم شد از می جهان پهلوان
طلایه پیر آگنده بر کوه و دشت
تبیرو بر آمد پرده سر سارے
بیاید شدن سواران زرنگاه
جهان دید کشته و خاسته

شاهنامه فارسی
بجاک اندرون خستگان آردید
برفتند پویان به بی راه و راه
بدان تا بماند که پیران کجاست
همه خسته و رنج در کارزار
جهان را چنین است ساز و نهاد
که کشته نپیدا فرزند شیب
که دشمن به بند گران بست بود
نگو پال بایند کنج و کمر
که کنون شدستی مل باو زرم
ز پیران و هومان تنو آهست
دل تیره و گشت برسان شبر
بران نامداران و مردان کین
که تا من بمردی پرستم کم
شب تیره و گزای گران
سیه نمودل گیتی افزو ز من
بلند اختر و غمش کیوان و هومان
برند آگهی زین بشاه جهان
که بر جان او آفرین باد و نیر
زمانه دم با همی بشمرد
بیا و بزرگان کشاییم لب
نمایم چندین بدرو و برنج
همان نام کوچن تو زایل پیر
که از جان تو شاد باد اسپهر
بیارند با طوق زرین تاج
برفتند شادان و روشن جان
چو رنگ و رنگ شباندر گشت
برفتند روان لشکر زبلے
بهر سو فرستاد و باید سپاه
بهر سوی گنج آراست

چون زمین برستم نشد کار
زیر پا نگو در روز و بر زمین
چنین است رسم سرای فریب
یکی را بر آری بپسین بخت
یکی را بر آری و شاهای لای
جهان را بندی پستی تویی
چنان شد در وقت آورده گاه
چون بخت تابنده تار یک شد
سراز پای و نه است باز

میدانست رستم کندش ز بر
بستند باز و خاقان چین
گهی بر فراز و گهی بر نشیب
ملی را گهی خوار و زمار و نژند
یکه را بدیاب و سیهی
مردم چه هر چه هستی تویی
که شد تنگ بر و بر پشه راه
همانا شب روز نزدیک شد
سیاهان گرفتند در او دراز

چو از دست رستم باشد کند
پیاده همی را نذر و دوش
چنین بود تا بود گردان سپهر
یکی را ز ماه اندر آری بجاه
به با آنت مهر و نه با نیستین
ازان پس بگز گران دست
ز بس کشته و خسته شد جوی خون
برآمد یکی باد و ابر سیاه
نگه کرد و سپاهان بدان کارزار

سهر مار اندر آمد به بند
زیر پا و تخت و نه تاج و نه هند
گهی جنگ و زهرست و گه نوش
یکی را ز جاهد اندر آری ماه
که به دان تویی ای جهان چین
زیر گش جان و جهان بود خور
یکی بی سر و دیگری سمر لون
بشد و شنائی ز خورشید ماه
چنان تیره به بگوش روزگار



همان نژاد و میلان بخت طبع
فریاد ز کشت ای خبر دروان

فرستادن ستیزه نامه خیزی
باز درین روز خسرو

همان باره وافر و طبعی طبع
و سر جهان دیده را پیش خواند
بفراتش بر نامه ستیزان
سزنامه کرد آفرین خدا
سپهر دران و زمین آن است
رسیدم بفران میان و دوام
کشتانی و شکستی و چینی و چند
نترسیدم از دولت شهریار
همه شهریاران کشور بند
همانکه در جنگ باشد چهل
همانکه شمشیر زن شتی زهر
چو فرطوس و دشور و خاقانی
سوی جنگ دارم کون کرده
ز بانها پارتا خسرین تو باد
آبشاه و پیل و پیون که هزار
همی رفت با او گویند یلین
چو زلف شب تیره آمدید
بخت ندانان پس بگویم خورشید
همانکه زوین بریده سر
بفرمود تا تو شهر داشتند
تو من چنین گفت باطوس گویو
که دانست کاین چاره گردوند
که از نهنگ دشمنان و سلاطین
ازان نامداران پرغاش سحر
یکی بشیبه دید و آمد خسرود
همی بود با رانش و می بدست
ابا ندید و ساز خندین نشان
چو بگذشت ازان و نشان
نیزه شمشیر شاه و کرد و کرد

همی است و باشد و بشیبه
روان و خرد و زیر فرمان او
سپاه که کشور شده هم گرا
سپاهی در چین تا بریای
بر آ و روم از زر و گوشتان
ابا گنج و با تخت و افسرین
بر کنده از خون زین و زنگ
نروشن گفتدم که کارزار
که از زان بوی زیر پیش
گرموش تیغ من آید گرو
حسین گردان زمین تو باد
ازان زر و گهر بر تن اوند بار
بزرگان و گردان آن انجمن
از انجا گیسو شکرتید
گرفته بر هر کس کام خورشید
بر آمد و رشیدان کرده نام
همی راه دشوار بگذشتند
که او نامداران و گردان نیو
سپاه آردان چین و سلاطین
نخرا از این پس بر آفرین
باید اندر آمدی گفت گوی
سپه شازده شکرتید و روم
یکی شاه و خرم کی خند مست
بهرین روز و یک آن نامدار
که در پیش نیامود و بیست
ابا و کوس و سپاهی گرا

نهم ماه را ننگ بشد میان
سخن هر چه بایست با او برانند
ز غنیمت نوشتند بر پریان
نگارنده فرود پیغم وزور
زمانه مماناد از وی و گار
ز دشمن فرون بود در کارزار
سپاه برده و پیل دیدیم و چند
تو گفتی بر ایشان جهان گنج
ز خون و کشته نشاید گشت
سخن گویم این نامه کرد و دراز
ز پیلان گرفتیم گنج گشت
ابا بدید و گوهرش هزار
بکین سیاهوش سرب انجمن
بست فریاد ز خسرو و نژاد
نیزه و یک خسرو خراسان
بیار یکبار از ره شهریار
یکی است برود و دگر گشت
ستم کرد بر پرده لاجورد
بران باره تیرنگ نشست
همی شهبان لشکر زم ساز
بازندیشکان را بود جای ننگ
خش خاک گویا و خوش گنم
بهر از گرد و زمین پر ز مرو
که از کشته بدروی گیتی سپاه
بزرگان لشکرش را کرد و یار
ز هر ناماری و هر مست
سوی شاه ایران پیچید و راه
که آمد و پیروز کاوش شاه
فرمین را پیوسته کرد و باید

همه رو با مومن پراخته دید
 بنزدیک رستم رسید گوی
 زبان را بنشام کشاد گفت
 طلایه گفت که بیرون کشید
 تن آسان غم و رنج بار آورد
 بر آشفست با طوس همچون تلک
 نگه کن برین شست با شکر
 چو پیر و بر شتم از کارزار
 چو مرد طلایه بیای بجوب
 بدینسان فرستش تبر و گشاد
 مگر تا که دار و از ایران سپاه
 ز چین و ز سغلا بزار بندود هر
 سپهبد بسیار همه گرد کرد
 ز تبر و کمان و ز بر گشتوان
 کمان کش سواری کشاده بری
 چو رستم نگه کرد خیمه بماند
 بهی گرد و این خواسته زان
 بران بود کاموش خاقان چین
 به گنج و بانوه بودند مشاد
 سپه بود و هم گنج آباد بود
 کنون این نبردگان هر کشور
 زمین خواسته بر پیونان است
 نمانم بد و بد کنان را بهر
 کسی گویند کار و خونمی بود
 سربت پرستان و درم خاک
 تهنمت فرستاده را بهست
 چنین گفت کای مهر نادر
 نه منند باد افش و بانشار
 یکی پنج برگیر از اید و بر و

خجاک اندر آنگنده و بسته دید
 که شد روی کشور ز ترکمان
 که کس را خرد نیست با من خجست
 در و ران چون شست و مومن
 چو رنج آوری گنج بار آورد
 که این جای خوبست با شکر
 تو از کشوری رستم از کشور
 تبه شد همه کرده فرج مبار
 هم اندر زمان پوست و پائین
 مگر گشته گرد و بدان بارگاه
 همه خواسته میکش پیش خواه
 همه گنج داران گیرند شمر
 برقتند گردان بدشت نبرد
 از گویال و ز خنجر و دکلان
 بر تن روزمندی و کند آوری
 جهان آفرین را فراوان خواند
 نغیرین و دهگه گسه با فون
 که آتش بر انداز ایران زمین
 ز مانی زیزوان مکر و تدای
 گالش همه کار بیداد بود
 گزیده ز هر کشور و مکر
 فرستم سوار و از چیری که هست
 به کس رسانم ازین تیغ جبر
 بکشور بماند ز بونی بود
 چه بیاورم راه نیروان پاک
 که باشاه گشتای باشد خجست
 هم از تخم شاهی و هم شهریار
 تو شادی و این دیگران را تو شاد
 به زمانه من بر شاه نو

ندیدم زنده کسی بجای
 ز نامردی و خواب ازینان
 بدین گونه دشمن میان و کوه
 شما سربا سایش و خوابگاه
 چو گویم که روزی تن سانم
 ازین پس تو مومان و گلبار
 اگر تا و در این جنگ آورید
 طلایه نگه کن که از خیل کیت
 از و خیرستان پیش به بند
 ز دنیا روزگوه و سخت عاج
 برین دشت بسیار شایان بند
 ازان بدیه شاه با خجست
 کمرهای ندین و بجاده تلج
 یکی کوه بد و در میان و کوه
 خدنگی بیست و ختی چار پر
 چنین گفت کین روز ناپاک
 یکی گنج ازینسان هم پرور
 بدین زنده پیلان و این حوت
 که خج و وزمین و زمان آفرید
 چو از پاک نیروان کرد و یاد
 برین زنده پیلان فرستم شاه
 جهان را به تیغ و به نیروی دست
 و زاید رشوم تا زبان تا بنگ
 بخونی یکایک بشویم دست
 بدو گفت گودرز کای نیکو را
 فریزر کا و سس ابر کزید
 که از ناکورای و باهش تونی
 نباشد چو تو در جهان دیگر
 ایا خوشی تن سبکان را بهر

زمین پیر ز رخ گاه و پرده سر
 بر آشفست رستم چو شیر ثریان
 سپه چون گریز زمان هم گروه
 سپه و بد و دشمن برج و بر راه
 ز تیمار ایران هر اسان شوم
 چو پیران و روئین و پولاد
 مرارین سپس کی بنگ آوید
 سترنگین دوده را نام بیت
 بهر یکی پشت پیل بلند
 نوید و انافس و تیغ و تاج
 همه مادران گیسان بند
 پس آنکه مرا و ترا بهر جست
 ز رویای رومی و از تحت عاج
 نظاره شده گردش اندر گروه
 ازین سریدان سر نکردی گذ
 گهی نرم سازد گسه کارزار
 یکی دیگر آید از و بر خورد
 بدین لشکر و گنج ارسته
 بسے آشکار و نهان آفرید
 گشتند و گشت این چرخ شاد
 همان تحت زرین و زرین کلاه
 کشیم سراسر بر انسان که است
 وزی نه طالا بود و جنگ
 بدان را نمانم که با پشت
 تو تاهای ماند بمانی بجای
 که باشاه نزدیکی و اورا سرب
 بر شنه بجای سیاه و تونی
 دلاور جوانی نه هر پرور
 هیوان و این خواسته سبک

پس آگاهی آمد با فراسیاب
 از ایران کی لشکر آمد بنگ
 ز گرد سواران بود آفتاب
 بزرگان و آن نامور پهلوان
 به بردند از ایدر بایرانین
 و فلان روی پیران براه قتل
 پیر از خون همه مرز پیش از قتل
 گر آید زنی با جنگ آن گروه
 همه موبدان و مردان را بخواند
 شکسته شد ندان سپاه گران
 سپاه چنان کشته و خسته شد
 چه سائیم و این را چه دران کنیم
 کی گوئی بود برسان ننه
 کمر بند گشت و بند قبا
 که او با بزرگان مانده ران
 گر انما یگان پا رخ آراستند
 دواز لشکر ما کس که شد است
 ز رستم چه ایم و اسه همی
 اگر خاک مارا به پاسبان
 زربایگان شاه پانخ شنید
 در گنج بکشت و دودین را داد
 و فلان روگردان ایرانیان
 چو این بند بر اسد آمد پدید
 بیل شاد با خلعت شهریار
 از و شادوان شد گو سپلیت
 بدیشان چنین گفت خسرو شاد
 گرفتند بر پهلوان خسرین
 و زانجا که نیز لشکر بر اند
 و زانجا که لشکر اندر کشید

که آتش بر آمد ز دریا آب
 که شد چرخ گردنده را راه تنگ
 چو سید از تخت اندر آمد بخواب
 به بستند کسیر به بند گران
 بزرگان هزاران و خاقانین
 بشد بایکی نامور با حسن
 متقی شد زمین از بزرگان پیل
 تو دامن شمر کوه و دامن کوه
 ز کار گذشت ستم ستم بر اند
 چنان ساز و آن لشکر پیکران
 دوبره ز گردن کشان بسته شد
 نشاید که این بر دل سان کنیم
 که من لشکری برده بودم هر
 بنقادم از جنگ او زیر پا
 چه کرد دست تنها بزرگران
 همه کسیر از جای برخاستند
 ناین کشور از خون مادم بست
 چنین کام دشمن چه غاری همی
 ازین کرده خویش کفید بد
 ز لشکر زبان آوران برگزید
 روان را بخون دل آلود

بزرگان لشکر شدند
 که شاه جهان ندرت است شاد
 که آباد باد ای رستم زمین
 بیا بد بشف و دود بفته باند
 یک شمشیر که کشید

ز کاموس و مشور و خاقانین
 چهل روز کیسان بی جنگ بود
 سرخجام ازین لشکر به شمار
 بخواری گفتند بد بشت پیل
 ز کشته چنان شد که در زمرگاه
 کشانی و چینی و سندی نماند
 و زین سوختنک اندر آمد سپاه
 چو افراسیابین پنهان شدند
 کز ایران کی لشکر جنگ جو
 لاند و کامو و خاقان چین
 بایران کشیدند بشت پیل
 گر اید فکر رستم بود پیش رو
 بیا چنانم ز زمین برگرفت
 چنین دست بردی و را دید
 بدید پهلوی دیو سفید
 که گر نامداران سقلاب و چین
 که آمد که ما زرم جویم و جنگ
 ز ما و همه مرگ را زاده ایم
 بکین گریه بنیدیم یکسریان
 دلیران و گردن کشان را بخواند
 چنان شد ز گردان بجای زمین

رسیدن فیروز با خلعت ز رستم و لشکر کشیدن
 رستم بسعد و کشاد و در شهر بیداد
 بزرگان بر سپید پیکر شاه
 همه نامداران ایران سپاه
 از و جان شاه جهان شاد باد
 به خنجر گوی و بی دست برد
 که آمد آه شده سر داد

شکستند اندر آمد بخوان زمین
 شب و روز گیتی بیک رنگ بود
 سواری نماند از در کارزار
 سپه بود گرد آمد بر دوسیل
 کس را نه پایدی و فتن بر راه
 که مشور شمشیر رستم بخواند
 تهنیت پیش اندرون کشته خواجه
 دلش گشت پر درد و دوسیل
 بدین نامداران تمام در رو
 به بستند گشته مراد زمین
 زمین پر خون بود بر چند پیل
 نماند برین بوم و بزم و دخی
 که ماند گردان بد و در گفت
 ز کار آگهان نیز بشنید و ام
 جگر گاه پولاد و خندی و سید
 بایران همه زرم جسته و کین
 بگو شیم با دشمنان خون چنگ
 میان تا به رستم کشته ایم
 نماند کس زنده از ایرانیان
 خواب و ناز و دود و خورده نماند
 که گفتی سپهر اندر آید بکین
 بکین یک بیک تنگ بسته میان
 فیروز نزدیک رستم رسید
 بد و اندرون تاج با گوشه و
 نداده و ز کشته و تنگ و نگاه
 شده شادمان از سر و شاه
 برو بوم ایرانش آباد باد
 ازین گویک چنخور و چنخور
 و زمره و زمره و زمره و زمره

بے آفرین کرد بر شمشیر
 بروداد آن نامه پهلوان
 نگه کرد خسرو بر آن بستگان
 فرود آمد و پیش نیزه و آن بکاک
 تو از در و در و غمها را بنایدیم
 سپاس از تو دارم نه از آنجن
 بفرمودشان تا بزنند آن بزند
 یکی خرم ایوان پر درخستند
 همه روزش نامه پانچ نوش
 تخت آفرین کرد بر کار
 سپهری بر نیگونه بر پای کرد
 غم و شادمانی زیزه و آن پاک
 رسید آنچه گفتی بدین بارگاه
 هیونان بسیار فاکندنی
 گمران کسی کش سزا پذیرش
 ز کارت خبر برادر و شوب
 کس را که رستم بود پهلوان
 نیامد مرا گفتش و سپید
 کش زد و او را از خبیث
 بانیم تازه مانده بسند
 چو شاه است ز و دل شایسته
 ازین کشته شد باب من شتاب
 پر تنده چون نودار سپهر
 بفرمود تا خلعت آراستند
 صد اختر همه بار و بیای چین
 ز پوشیدنی شاه دست بر
 فریز را گز و تیغ بخش
 چنین گفت که شکست و سیاه
 نیز بر گشت ز پیش نهاد

گفتا که ای شاه برادر کار
 فرخواند آن خسرو خسروان
 هیونان و پیلان و آن جنگل
 بخلطید و گفت آنچه جاندار پاک
 بدین تاج و دولت رسانیدیم
 یکی جان رستم تو مستان من
 نیزه و یک آن ستمندان بزند

سپهر بلند از تو دل شاد باد
 شکفتی فرو ماند از آن زنگاه
 عنان را به چینه و آید به راه
 ستمگاره کرد بر من ستم
 زمین و زبان پیش من بنده شد
 چو این گفت از آنجا که با گشت
 وزان پس بفرمود تا هر چه بود

پانچ نامه رستم از کجی و خلعت

زردید سپهر و زری کار
 شب و روز را گیتی آرای کرد
 از ویت مردی و هم ترش پاک
 اسیران و پیلان تخت و کلاه
 ز پوشیدنی قسم بر گندنی
 برین گونه سیر آید از جان پیش
 کشته و نکر دم به بیکای لب
 سز و گمران همیشه جوان
 امان به که در بند باشد اسیر
 که هر که که خواهی توان گشت
 کرین پس نیاید ز خاقان گزند
 که هست این ز کردار خود رشت
 که می باد نفرین با فرسیاب
 بهخت تو هر که بهتر او
 ستام و کمر با به پیر گشته
 صد اختر ز آگندنی همچین
 همان یاره و طوق و دین کمر
 یکی تلخ زرین و زرینه کفش
 نه آرام باید نه خورد و نه خواب

نصا و نه خورشید و گردان سپهر
 یکی را چنین تیره تخت آفرید
 وزان پس چنین گفت که پهلوان
 ز دیبای جلینی و از تخت عاج
 همه آلت ناز و سوسن و بیم
 وزان رخ بردن تهر آن پاک
 شب و روز و پیش زردان
 به بند تو بر پیل خاقان چین
 که وقتی مرا سوخت و داد پسند
 چو کشته بود زنده کردنش باز
 و دیگر اگر چند در کار زار
 بهر کار و شتابی نیک بخت
 تو ای پهلوان یل آید
 نویسنده پر خسته شد ز آفرین
 صد از عهد میوای ز زرین کمر
 ز یا قوت رخشان و دانگشتی
 سران را همه به به اساعتند
 فرستاد و فرمود تا با گشت
 اگر کان شهر بار لبند

آگاهی یافتن افروسیاب از شکست لشکر تهمین

جانی برادر تو آ باد باد
 گنج گشته به پهلوان سپاه
 ز سر و گرفت آن کیانی کلاه
 مرایی پدر کرد و با در و غم
 همان پدر گنج من آگنده شد
 بر آن پیل و آن بستگان گزشت
 بر و زرد و نیک و گنجور ز و
 همان جای خاقان من با خند
 بیای بر رگی و زخی کشت
 گز ویت به خاش و پیو و مهر
 یکی را سزاوار تخت آفرید
 تو پاکیزه تن باش و روشن روان
 را سیان تازی و از طوق قاج
 به پیش تو زین سان کس آید زرم
 شب و روز و بودن با و درگاه
 نوان بودم و دل شده جاک پاک
 رسید و فرم ابر و آن پر چین
 که چون دشمن زنده یابی پند
 کس که تواند بجز دراز
 کس که بگند خسرو نامدار
 بویره خون را که کاسیت خفت
 همی دست بکشای و شکن پند
 نهاد از بر نامه خسرو گلین
 صد اسپ گرانمای با ساز زر
 ز خوشاب و ز راقسمی برتری
 یکی گنج از فیسان بهر خیمتند
 از ایران بسوی سپهر گشت
 بخم گشت و تو آید به
 با هم دل شادمان به راه

ستونها نهادند زیر اندرش
 فرو آمان باره تور کرد
 گویان از پیکر و فوزند خوش
 دلیران پیاده شدند آن بان
 دم آتش تیز و باران تیر
 در درخت بست آن ران جنگوی
 بی زرو و سیم و گر فلایه چیر
 تهنن پیاده سر و تن شست
 یارانیان گفت با کردگار
 نزرگان به پیش جهان آفرین
 که هر کس که چون تو نباشد جنگ
 تهنن چنین گفت کاین دور و دور
 نغمه و نوای باد و حسرار
 چو نموشب جعد و سیاه
 با نغمه و خورشید نمود و ماج
 بی خوب چهره تان طراز
 وزان پس چو گودرز چو طغی
 چنین گفت گودرز کای سرفراز
 همیشه نبوی شاد و روشن روان
 ای بی نیازی و نیک انتری
 کس که بوی پیرو درو زمین
 ز شاهان و از پیل و تخت علی
 بگشتم کرد دل ای رهبر
 قوی تلج ایران و پشت اله
 بیا و اش تو نیست بهیست
 ملاشت از اودگان است
 وزان پس چنین گفت کاید روز
 اینم لشکر بران بوم هجر
 چو آگاهی آمد با افراسیاب

بیا لود نطق سیاه از برش
 زهر سو سپاه اندر آمد بگره
 همان از پیکر بوم و میوه خوش
 سپهر گرفتند و کمان
 هر بیت بود زیر سپین ناگویی
 بتالاج و کشتن نهادند روی
 ستور و غلام و پرستانیز
 به پیش جهان آفرین شدند
 بیا بدینان بهت از آشکار
 نهادند یک روی رخ بر زمین
 نشستن بآیدش با نام و رنگ
 یکی طلعتی باشد از دواگر
 سپردار و هر گه ستوان و رسوار
 از اندیشه و خیزد و پشت ماه
 بر داشت از بر حجت عاج
 گر نمایه سپان و هر گوز سار
 چو گشتم و در نام و شید و شینو
 جهان را همه تو آید نیاز
 همیشه خرد و پیرو دست جوان
 ابر بهتران جهان سروری
 جهان وید قارام و خیزد و کین
 ز جوانان سپان ز کج و شام
 بهیم و میدان این از کس
 سرافراز و با پیش تو که تران
 زبان ما پر از آفرین تو
 دل روشنم بر زبانم گوشت
 باشیم شادان و گیتی فروز
 به سازیم قیاب را ز روز
 آگاه شدن افراسیاب انامن شرم و ساز جنگ و دور

بجوب اندر آتش پرگنده شد
 کمانها و تیر خندگ آورید
 گرای ترا نکوز مادر نزار
 به پیش اندرون شیرین گشتم
 گردان دگرمان بهامین شدند
 و گوهره کردند گردان اسیر
 بسوی بند برگرفتند راه
 جهان آفرین با ستایش گرفت
 بران نیکوئی با ستایش کشید
 بران نامدار آفرین ساختند
 زمانی نباشی ز پیکار سیر
 نه جای گداست از جهان آفرین
 نماز که ترکان شوند از تخمین
 سه روز اندرین با خلق شدند
 گرفته بیست نامداران دینو
 به خیزد دیگر همه بر سپاه
 کیه آفرین تو آرا شدند
 کشیدم ازین پس به روز و شب
 سبا کالین گوهر آید به
 زمین و زمان نیک خوا تو با
 ناز و مودت سال خورده شنید
 که این لشکر از جنگ بیچاره بود
 کمان تو آور و مار را را
 که هر تو به سوسه خندان کنا
 که آبا و اجداد گردان زمین
 روانم فروزان ز مهر شاست
 برانیم و آتش بر آیم ز آب
 می ورود و راه مشکران خوانند
 کشیدم سوی جنگ دار و شاک

همه خورده فی شان زرم دم بدم
پرستند گانی که نیل کو بدم
تختن غیب بود تا سینه نه در
یکه یترن کیوه و بگر حد شیر
چو بشنید گام زار بران سیاه
کنند افکن و مرد میدان بفر
چکه زرم کرد نه برسان شیر
چو گستم گیتی برانگونه دید
چنین گفت کا فور با سرکشان
بگوئید کیسه برین دشت جنگ
ذمانی برانسان برانو نمیتند
فروان از ابرایان کشته شد
بگوئی برستم که چندی نیست
گر لکن کرد رستم زلنه کیس
فروان از ابرایان کشته دید
یکه حمل آورد کا فور سخت
به پیش اندر آورد رستم سپهر
خروشه بر آورد چون نیل تن
چنین تاد و رزمیکه سپهر
بگفتند کای مرد باز و رهنوش
در پنج است رخ اندرین شاران
یکی باره انگند از نیلگونه سپه
بله پنج بر و ز مردان مرد
سلیح است و اید یسی خودی
نیاید برین باره بر منجیق
یکی زرم بودش نه برار زوی
یکه رگ بر لشکر ز ابلی
جوان وید رستم کمان برگرفت
ابا مغز پیکان همی راو گفت

پری چهره هزاران گم بدم
بدیدار و بالاسج آهون بدم
زده وار و برگ توان و حار
که در جنگ بودند با دار و گیر
سپهبد یک نامور کینه خور
بر زرم اندرون شکستند ان
که پیش گوزن اندر آید و سپهر
جهان در کف دیو و اژدها دید
کرستان نگیر و پیکان شان
چو غنچه شیر و چو شتر زه پیک
که آتش زوریا برانگشتند
بسه سپهر بگشته شد
سجده ان عثمان با سوار و دیت
منازعت لشکر و از نو شیر
پس سرکش از جنگ برگشته شد
بر لکن بار و ز سر وانی و خست
لشکر تیغ او بر سپهر کارگر
فریاد کا فور بر حاکم کنند
نبردگان نبودند سپید از خرد
بر نیلگونه سپه پیکانیند پیش
که دانسته خواندش پیکار مان
ز جنگ و سپهر و خست
کرین باره و ز بر آرمند گرد
زیر اندر روان راه آوردنی
از افسون تو و دوم با یلین
سپاه اندر آورد و بر بار سوی
زده وار با غیب کا بلی
همه شور و بر و مانده اندر گفت
به ساز کاری همی گشت نصبت

نخوان چنان شهر یار یلب
ازان سانشندی نخوان نجرین
بر لکن و ز فرستاد با گستم
مران شاه را نام کا فور بود
پوشید کا فور ختقان جنگ
برانخت کا فور با گستم
ز گردان ایران بله کشته شد
بفرمود تا میر باران کستند
بگر از ان جلد دست آوردید
وایری و گردوی بجای آوردید
یار ایرانیاں شد و گر کا زنگ
به پیشان چنین گفت گستم زود
بشد پیشان کیو برسان باد
برانسان بیاید بران زرمگاه
نار گفت ای بد بجهت
بیداخت تیغی بگردا ز سپهر
کند بدیلاخت بر پوزال
عمودی زد بر سرش پوزال
رو ز لب بستند و از باره تیر
پیر نام که چون بزادی چکرود
چو تو فریدون از ایران بران
آوردن و از نیسان با فعون رخ
شد کس برین باره بر باوشا
اگر سالیان پنج و زرم آوری
چو بشنید رستم برانده شد
بیک سو کا فور ز کردی ملک
ز راه به شک و باران تیر
هر کس که از باره سرزند
بی باره زان پس کمنند ز

دکته نامور
چون کوه شاه چاه پر
دو گرد و گرغای با او
که ویران شهر نش
همه شهر با او سپاه
در آتش تیران و
سر زدم چو بان همه
برایشان کین سلطان کنند
زبردست را زید دست آوردید
سر نشان و کینه یای آوردید
همه کشته شد و رنج
کشته عزانت بیاید بسود
سخن بر تختن همه بر کش
که نیل اندر آید و کوه
کون زرم را بر تو آورد
که آید بر نیل سینه
جان از کمنندش و
که بر شکستش سر و زنگ
فروختند از پاره و
که ندهد غنای با سپهر
ز هر گونه دانند کمان و تیر
بیاله و رخ و شمشیر
برین رخ بردن نذر
نماشند بدشت و
دل زرم خویش چو یک
پشت او بلی نوک
فروغ و سپهر
زمانه ستمی را می
رد و وار و هم کمنند ز

مرابا سوارش بسے ہو چنگ
کنون آرمون راکے کارزار
ندایران بمانیم و نئے شہر بار
شوم تابدان رکودیا چین
بدوشیدہ گفت ای خردمند شاہ
ناید ترا پند آموزگار
تسکتہ سلیح و گتہ دل
ز شاہان گیتی نبرده تونی
کہ از کار کاموس و خاقان چین
چین و زبا چین سپہ خورشید
شب تیرہ کشا چشم درم
بیامد بزویک افراسیاب
سوار پرده سبز دیدم بزرگ
بنجیمه درون زندہ پیل بیان
فروشته از کوہنہ زین لگام
گر از طلا یہ است با گستم
کہ آمد سپہا یر ایران چو گرد
ہد و گفت یران کہ مار از چنگ
چو پانچ چین یافت افراسیاب
ز پیش سپہا یر ایران شدند
سپہ بود چندان کہ گفتی جهان
از ایران بشت آمد افراسیاب
چہ یران گفت اندہ بایست گفت
بزرگمانہ خیمہ سپہ و خستند
یکی نام نہ نزدیک پولاد و نہ
خداوند کیوان و گردان سپہ
کویش کہ مارا چہ آمد بہ پیش
نہ کلمہ سپہ و کویش
اگر یارمند است چرخ بلند

یکی جو تفتش زچرم بنگ
بسایم تا چون بود روزگار
سرایگر بزن این کارزار
بدوانم این مرز توران زین
الوشہ نبری تا بود لاج و گاہ
نگہ کن برین گردش روزگار
تو گفتی کہ از غم ہی گسکت
جهان دیدہ و کار کردہ تونی
و گشت پردرد و سوز زین
پس نگاہ مردمنان کا منت
ز غم پشت ماہ اندر آمد جسم
شب تیرہ مہکا ملام و خواب
سواری بکردار زندہ گرگ
میان تگ بستہ چو یر بیان
نفکرک بر حلقہ اش خستم خام
کہ با تیرن و گیو باشد جسم
بزرگان و گردان روز نبرد
چہ چارہ است خبر جستن نام و
گرفت اندران جنگ جستن شاہ
ہمہ زرم راسوی مامون شدند
ہی گرد و از گرد کیسہ نہان

سیلیم نیامد برو کارگر
گرامی و نگہ زردان بود یارمند
و کردست رستم بود و جیگہ
تبرسم من ای پوچسان دیر
ترا فرو بردست و فرزانگی
چو پیران و ہومان و فرشتہ
تو بر باد این جنگ کشتی مران
بجان سرشاہ توران سپاہ
سوی گنگ بایکشدین سپاہ
چو این گفتہ شد رفت تا جانیاب
چہان گشت برسان شک سپاہ
چنین گفت کز بار گاہ بلند
یکی اندر افش و فشی بیامی
یکی بورا برش بہ پیش بیامی
سپہا چون طوس و گرد و گوہ
غمی شد ز گفتار فرخار شاہ
ز گفتار فرخا چندے گفت
ز بہر بروم و فرزند خویش
بہ یران بفرمود تا با سپاہ
خروش آمد از پشت ملام کیس
بقیرہ زمان نمود برداشتند

خواستن افراسیاب پولاد و نہ را بر آخنگ رستم

نویسندہ با پیش بشتا حقیدہ
بیارای و از راز کشای نہ
خداوند ناہید و خستندہ مہر
ازین نامور مرد پر خاشاکش
خداوند مان فرشاہ و رستم
بیاید برین مرز پولاد و نہ

دیر جهان دیدہ و خواند گفت
خفت آفرین کن بلا دار پاک
و گر آفرین کن جان نیوستند
وزین نامور پر ہمت مران
بہ پروردہم اورا چہ جان آہند
بسے لشکر از مرز سقلا چین

بسے از مودوم بہ میر و خستہ
بگرد و بیاست جہنم بلند
نسا ز من ایدر فلوان و گنگ
ازین ہوفا چرخ بیدار گر
ترا دو دل و خبت و مردانگی
چو گہا و نستین اندر نہر
چو دانی کہ آمد سپاہی گران
خوشید و ماہ و خبت و کلاہ
ناید سوے زرم کردن نگاہ
دلی بزرگین و سر پرشتاب
چو فرخا ز گشت از ایران سپاہ
بر رستم برستم دیوبند
تو گفتی ہی اندر آید ز جلاے
نہ آرام دارد تو گوئی بجایے
فرزند و گر گین و شیدوش نیو
کس آمد بر ہلوان سپاہ
کہ تا کیست با وی بہ یکا خفت
بجویشم و از بہر پیوند خویش
روان شو بر رستم کفینہ خواہ
جهان شد ز گرد سپہ آنوس
ہی پیل پیل بگذاشتند
ہی کرد بکیہ جستن شاہ
ز دشت اندر آمد بسوی خفت
کہ از بزرگان با خفت
کہ دیت نیرو و ہمز و لاگ
سپہا فرخندہ پولاد و نہ
طوس و گرد و ز کند آوران
کہ از باد نامہ بر و برگزند
گمہ نسا و چہان شدند اندر

دانش زین سخن پیر ز تبار شد که بار بزمین پیش او زرم خوا ز ترکمان نه نیم تمهای اوی توانی که از خاک آور و گاه ز جنگ سوار تو عکین مشو شخصا کوتاه از دست دراز و کخسره و آباد مذمت هست ز سربیده بوم و فرزند خویش چو بشنید فراس بیابان زن چین وادایخ که من ساز جنگ سرمزانی را بر تو رسد نمیر و نما نم بر فاش جو پرو سرکشان آفرین خوانند سپید از جنگ با دیده بود هم اکنون برو تو ایران سپاه زیلان جنگی و مردان کین نمی شد دل مرد و میم بشید و شنید گفت کای پرخرو سرمه داران ز تم شیر دل و گر گذر و شگل آن شاه بوند چهل روز با لشکر آریز بود سواران و گردان هر شو بدین کشور آمد بکونان زین نشان کنون هر چه گنج تحت و تاب و کمر هر سانم از رستم نیز جنگ ز نیزه ترسد از تیغ و نیز سلیح است چندان برو و فرین ز بر تا بد آنگاه و نه میل نگاهان و روی و دل شیر	همه پرنیان بنفش غار شد که از تفت تیغش نگر و تبا که در زرم گیر دای جای اوی همی صبح خون اندر آری ماه نگه کن برین نامداران گو تو با لشکری چاره اوبار نه آن بوم ایران نه شاخ و خست زن و کوک و خرد و پیون خویش فراموش کرد آن لب و کین پیش آ ورم چون شو و کاتنگ بجنگ دراز اندر آرم گردد بشم شیر زین نام این گفتگو سرافراز سوی کین خوانند هر جای او را پسندیده بود نگه کن بدین رستم زرم خواه بدونیک گردان ایرانی بین به بیگانگان هیچ نمود و رو سپاه تو تیار تو که خورد که از خاک ساز و شب شیر دل سپاهی ز کشتیر تار و دسند کسی زرم و گد روی پرانیر بود ز هر سو که بد از زرگان سر همه نامداران و گردن نشان هم از طوق زین و زین سپر تن آسان که باشد کام ننگ و گر گز بار و بر و پس پیر که سیر آید از بار پشت زمین گشت سلاخش بر یکا نیل و کوک اندر آید و سیر	بدل گفت پیکار او کاکیت به چید از ان پس و از گفت چنین گفت لشکر با فراسیم سلیح است بسیار و مردان چنان دان که وی کیلین است سرافراز بر اندر آ و رنجاک نگه کن بدین لشکر نامدار همه سربتن بکشتن هم ز بوم نیکان و از به خویش تمامم که کخسره و رخت خویش بسیره ز اندیشه چون کم شود بهرمود تا لشکر استند کبی شیر دل بود و فرغ ز نام ز بیگانگان جای پخت کرد سوارش نگه کن که چند است و چو چو فرغار گشت و آد بر آه فرستاد فرزندان را پیش خواند چنان دان که آن لشکری تمام چو کاموش و مشور و خاقانین به پیروزی رستم شیر گیر سرافراز رستم خیم گشت سلیح و هیوان و پان قیاج من آید ز نامی بیه گنج و تخت فرستم همه سکا الماس در بمردم نماند بر و ز سیر تو گوی که از وی و نام این است ز ره داد و جو بخش و خرد و سیر کبی که از یورش بگردار باد سخن گویم از و کنی خواستار	سپاه است بسیار و سلاکیت که باوی که داریم و جنگ خفت که چندین سرافراز رستم سب دل از جنگ بتمن چه داری رخ اگر چه دلیر است هم یک تن است از ان پس شاه ورامیلان چو با جوانان شاکسته کارزار از ان بکه کشور دشمن همیم یکی تازه اندیشه افکند پیش شود شاد و پیرام تخت خویش بمزربا بدیر رستم شود بکین نواز یک بر بکشد قصص دیده و تیر بسته ز دام بفرغار گفت ای گرانمای مرد که دارند ازین بوم و بر برون بکار آگهی شد بایران سپاه بسیه راز شایسته با و بر اند که آمد برین زرم چندین سوار که آمد و چو فرطوس با آفرین بکشدند و بودند چندین اسیر پایل اندر آوردشان کردند بایران فرستاد با تخت عاج که گردان شد بهت اندکی گشت نه چو کام ناز بهت و در و در نه چو زرم و نسا لذر و در نه مودم نرا بهت که هر تن است نخرو بگردار غش شده ابر تو گوی که از سپنج و اندوخته بدیرا چو کشته بود برگذار
--	--	---	---

یت از جای شد بدیرا
 بی بنیادخت پولاد وند
 تند تا دست پولاد وند
 دو گرد و سپر گرانمایه را
 باید بر خست کایان
 خروشنه بر آمدن ایران سپاه
 نقد با رستم کینه خواه
 در نقد بر خاک پولاد وند
 وزان پس خروشنه ناله است
 که گم شد ز گود زهر و دپس
 بزم اندرون پیش من کشته شد
 کمر بر کشاد و کله بر گرفت
 چو بنید رستم در گشت سخت
 بیاد بنزدیک پولاد وند
 سپهر را همه پیشتر خسته دید
 چنانکه بر گشت پیکار ما
 و دیگر که این دیونا سازگار
 بدو گفت کای دیونا سازگار
 ای گفت کای کردگار جهان
 مرا چشم اگر تیره گشتی بکج
 پیاده شده گیو و دام و طوس
 بر او خیت باد و پولاد وند
 چون آمد کس در تهن بکار
 که بگریزد از پیش تو زنده بیل
 ازین پس نیایی شایسته نشان
 منت را بدوزم بر پیکان تیر
 از جنگ آوران تیر گویم آباد
 چو بنید پولاد وند این سخن
 که از دشمنت بدرسد باز دوست

تن و جان بیا رست آفرینا
 سر گویگرد اندر آمد به بند
 به بند ندم برو خشم کمند
 سرفراز شیرگران سایه را
 پنج خیز و نیمه کردش میان
 نماذج کز داند آرد دگاه
 که پولاد وند اندرین زرنگاه
 بگریزد و پنج خیز و تیر و کمند
 ز قلب چپ لشکر و دست رست
 بنالید بر داور واد و گر
 چنین اختر و روز برگشته شد

برک و خیت باد و پولاد وند
 نکه کرد و دام و بیشن ز راه
 بزور دست پولاد بسیار هوش
 خجاک اندر آفتند و سپهر خوار
 و فرس اندر آفتند و سپهر خوار
 فریز و گود و ز و گردن کشان
 برین بر یکی نامداره نماند
 همه زر گم و سر بر راتم است
 گمانی چنان بر دگود و ز سپهر
 که چندین بنیره پس و اشم
 جوانان من کشته من پیر سر

ز ره دار با گرز نه گاو سر
 بمان زور و آن گرز و آن سنگام
 برانگشت اسب بر آمد خروش
 افکاره بران دشت چندان سر
 بودند اندر اینا نشن زبون
 چو دیدند از ان دیو بگی نشان
 ز گردان لشکر سوار سنانند
 بدین کار فریاد رس ستم است
 ز دام و بیشن شیر گیر
 همی سز خور شد بگذاشتم
 مرا شرم باد از کلاه و کمر
 بزاری خروشنه اندر گرفت
 بازید برسان شاخ و دست
 چو گوران و دشمن بگردا شیر
 سز آمدان ماخیره گشت
 سز از خواب و دشمنه می گسلم
 بر آشت و آهنگ ویر کرد
 سپهبد یان راسپاده بدید
 بمن دیوشکر شکن بر شکن
 ز همان و پیران این زره و دیو
 پیاده بر او خیت خیره خیر
 تیر رسید و سیر آمد از کارزار
 جهان دیده و نام بردا شیر
 کمند و دل و زور را شک من
 سپاست سپارم با فرسیاب
 که تا چندین بیم و تیر بدیدند
 نسایم خوشا سفت گردن کشی
 جگر خسته باز آید در کارد
 شب تیره بستند بگریزان

جنگ رستم با پولاد وند

ورادید برسان کوه بلند
 وزان رو پر خاشن پیوسته
 غنوده شد آن بخت بیدار ما
 بر تن سمناک است چیره سوار
 به بینی کنون گردش و زگار
 توئی بر تر از آشکار و نهان
 بهستی زوید این روز تنگ
 چو شیران که بر شیر کردی خوس
 بنیادخت آن تا بگویند
 برون کرد سزان خم تا بدار
 به بینی کنون موج در نیل
 نه از نامداران و گردن نشان
 نه بنید و گر چشم تو زال پیر
 چو باشد و بر گیگان سپید
 بیاو آمدش گفتا سس کمند
 بدو نیک را واد واد واد واد

غمی گشت انان چار گرد و لیر
 بل گشت کاین روز با گشت
 یکے آنکه امر و ز من کاظم
 بغیر و دران خوش را تیز کرد
 چو آوار رستم بگردان سپهر
 بمن بازده زور و لشکر شکن
 کز نیسان بر آمد ز ایران غویو
 به گشت اسب بزرگان تیر
 بدو دیدن آن نبرده سوار
 بدو گفت پولاد وند ای دلیر
 که کن کنون آتش جنگ من
 نه بینی زمین زمین بدین خنجر
 چنین گفت رستم پولاد وند
 تو گر بپوی و لیری و گر سگشی
 که هر کوبی سیداد وید نبرد
 همان رستم است این که ما ز ندان

ورادید برسان کوه بلند
 وزان رو پر خاشن پیوسته
 غنوده شد آن بخت بیدار ما
 بر تن سمناک است چیره سوار
 به بینی کنون گردش و زگار
 توئی بر تر از آشکار و نهان
 بهستی زوید این روز تنگ
 چو شیران که بر شیر کردی خوس
 بنیادخت آن تا بگویند
 برون کرد سزان خم تا بدار
 به بینی کنون موج در نیل
 نه از نامداران و گردن نشان
 نه بنید و گر چشم تو زال پیر
 چو باشد و بر گیگان سپید
 بیاو آمدش گفتا سس کمند
 بدو نیک را واد واد واد واد

غمی گشت انان چار گرد و لیر
 بل گشت کاین روز با گشت
 یکے آنکه امر و ز من کاظم
 بغیر و دران خوش را تیز کرد
 چو آوار رستم بگردان سپهر
 بمن بازده زور و لشکر شکن
 کز نیسان بر آمد ز ایران غویو
 به گشت اسب بزرگان تیر
 بدو دیدن آن نبرده سوار
 بدو گفت پولاد وند ای دلیر
 که کن کنون آتش جنگ من
 نه بینی زمین زمین بدین خنجر
 چنین گفت رستم پولاد وند
 تو گر بپوی و لیری و گر سگشی
 که هر کوبی سیداد وید نبرد
 همان رستم است این که ما ز ندان

بسه بوم و بر باک ویران شدت
 چو گودرز چکی چون گویو طوس
 همه رخ این مرز از دست غلب
 من از باد شاهی آ باد خوش
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 مکر دارا آتش ز بیم گزند
 یک باو شاه بود پولا و دوند
 ابالشکب گشت و مردان جنگ
 بدیشان گفت آنچه در نامه بود
 سپاه انجمن کرد و گردان دیو
 فرو داد از کوه و گنج شتاب
 بهر در گرفتش جانیده مرد
 طولان بایوان خسرو شدند
 از خون سیادش که بر دست او
 گفت آنکه این رخ از یکدیگر است
 بیابان سپردی و راه دراز
 چنین و لای پاش با فرسیاب
 بدیدید پهلوی دیو غیب
 تن و جان من میش رای تو باد
 تو لشکر آغال بر شکش
 ازو شاد شد جان افرسیاب
 که من بر فرید من و ضحاک جم
 من این را بلی را بشمشیر تیز
 چو خوشید نبود تابان و ترش
 تمیبه بر آمد زورگاه شاه
 به پیش سپه بود پولا و دوند
 سخن پوشید بر بر بیان
 از ان پس جوان دیو پولا و دوند
 لمز بگرفت و او را ز زمین

همه از دلیران ایران شدت
 بابر اندر آند آوای کوس
 تو باش اندرین کار فریاد رس
 نه بر گیرم از گنج یک نیمه میش
 چو بر زد در سر از برج خرنگ ماه
 بیاید نبرد یک پولا و دوند
 رسیده منش تا بچرخ ملین
 سپه بزدنگ و سپاه شنگ
 جهانگیر و برنا و خود کامه بود
 برآمد گردان لشکر غیور
 بیامدند بر دیک و فرسیاب
 ز کار گزشته بسه یاد کرد
 برای و باندیشه نوشتند
 چه آمد بر فاش و از گفتگوی
 که او را پلنگینه پیر این است
 کنون چاره کار اربابان
 که در جنگ چندین نبایست تاب
 جگر گاه اولاد و غندی و بید
 همیشه خرو و نهاله تو باد
 زانوه ماخیزه گرد و سرش
 می روشن آورد و جنگ باب
 خور و خواب آرام کردم و دم
 بر آورد که بر کنم ریزه ریز

سپاه است بر سان کوه درون
 چو رستم بست تو گردن تپاه
 گرد او را بست تو آید زمان
 و گر نیمه و نیمه و گنج آن است
 کمر بست شیده به پیش پدر
 بر و آفرین کرد و نام باد
 دوران کوه چین اندرون جاکو
 کنارنگ بامو بدانش نخواوند
 نفرمود تا کوس بیهرون بزند
 درفش از پیش پیش پولا و دوند
 تمیبه بر آمد زورگاه شاه
 گفتش که تیمار ترکان کمیت
 سخن راند هر گونه افرسیاب
 ز خاقان و نشو و کا موس کرد
 نیاید سلیم بر و کار گر
 پیر اندیشه شد جان پولا و دوند
 همان است رستم که ماند دران
 مرا نیست پایاب و جنگ او
 من او را یکی حیل سازم جنگ
 یکی چاره سازم و گزشت
 بماند که شد دست پولا و دوند
 بر من تبر سید را و از من
 چه رستم به پیشم چه کمیت خاک

نهم پولا و دیو بیکر وال ایران

سپه دار چون سلیم پهلوان
 نیاید سپه اندرین مرز راه
 شود رام روی زمین بی گمان
 که امر و پیکار و رنج آن است
 فرستاده او بود و نمیکار بر
 همه کار رستم بد و کرد یاد
 نبود اندران بوم و عتاکوای
 ز هر گونه دستا نه بر اند
 سر برده را سومی بامون بزند
 سپه دار با ترکش و بامون
 پذیره شدندش یک یک سپاه
 سرانجام و دران این کار است
 ز کار رنگ و ز بهر شتاب
 گذشته سخنها بر و بر شمر
 بران بیروان خود و چینی سپه
 که آن بنده چون بود و کار بند
 تبه کرد و دست بگز ز گران
 نیارم بید کردن آهنگ او
 بگوش مکر و در بیان جنگ
 برویال او را نشاید یکست
 چنین گفت با او سیانک بلند
 دوزین لشکر گردن افراز من
 ز نیمه رو گویو و طوس چه پاک
 معصفر عثمان بر نالی غلبش
 بابر اندر آند و خوش سپاه
 هوا شد غلبش و زمین شد سپاه
 ز هر کان بنگیند بیدار گرد
 کمندی باز و محمودی بدست
 سر طوس نوز و نگون کرد بد

چو رستم بست تو گردن تپاه
 بر آشفست بر مینه حمله بود
 بر آوخت باطون و جان بکست
 به پیکار و گویو چون بنگرید

بر تن زورمند و باز و کشت
 نشست از بر تنه و پیل نریان
 ز فخر ک کشاد و بیجان گشتند
 بر آورد آسان و زور زمین

بپولاد گفت ای سرفراز شیر
 نگه کرد گویا اندر افراسیاب
 برستم چنین گفت کای جنگجوی
 بیامد همی تا دل افرودش
 شمارا چرا ایم باشت بدی
 و گرفت این جنگ ازورست
 شمارا ز پیمان شکستن چنگ
 کی زور نمود پولاد و نند
 خروشی بر آمارا ایران سپاه
 همی استخوان تنش گسلب
 برخش دلیر اندر و دپای
 گریزان بشد پیش افراسیاب
 قتاده دران خاک تیره دراز
 دلش تنگ تر گشت لشکر اند
 زیکه دست شیران زیکه دست گویو
 بلشکر چنین گفت پولاد و نند
 سپهر را به پیش اندر نکند و رفت
 چنین گفت پیران با افراسیاب
 گفتیم که بارستم شوم دست
 چه باشی که با تو گساید نماند
 به پیش اندرون رستم شیرگیر
 چو دم نماند از مودیم دیو
 باید شدن تا بدان روز چنین
 سیمد چنان کرد کوراه و دید
 سپاه اندر آمد به پیش سپاه
 بکوشید و شیر و گراز آوید
 سپهر بر بغره برودشتند
 بر فتنه یک بهره ز نسا خواه
 چنین گفت رستم که کشور برست

بکشتی گز آری مرا و رانیز
 بدان خیره گفتار و چندین ب
 چه فرمان دای کمران ابوی
 بکشتی همی خنجر آموزدش
 چنین دل بدو نیم با شد همی
 دل من خمیره چه باید شکست
 که او خیت ترا رخ و شغال
 لسان چناری ز جاد و رکنند
 بیمه ز نان برگرفتند راه
 رخ او شده چون گل شنبلیله
 بانمان تن اندر هارای جای
 دلش بر زخون و خوش پر ز آب
 زمانی شده هوش ازانی سار
 جهانمیده گودر را پیش خواند
 جهانمیده را دم و گر گین نیو
 که بی تخت و بی گنج و نام بلند

گر نختن افراسیاب ز رستم

نشاید برین بوم امن نیست
 بشد دیو پولاد و لشکر براند
 زمین بر زخون و هوا بر ترسیر
 چنین جنگ و پیکار و چندین
 گراید و که گنج بروی زمین
 همی دست از نان زرم قناه و
 زمین گشت برسان ابر سپاه
 هنر از بالا و برز آوید
 همی تیره به که گه گشتند
 گریزان برتند بهر بره
 نان هر زمان بهره بر گشت

هنر باید از کار کرده نلاف
 چو شکست پیمان همی بمان
 بدان خیره گفتار و چندین
 بکشتی گرفت و درنگی ننم
 نجاک اندر آرم و جیغ بلند
 ز پیمان پزدان همی بگذرد
 گرفت آن بر ویان جنگی جنگ
 همی خواند بر کردگار آفرین
 خروشدن صبح و نند همی در آ
 ندارد تن بدو دست و پند
 بکه کرد پولاد برسان تیر
 چنان جسته از رستم دو
 همه شست لشکر بر گنده وید
 بوارا چو ابر بهاران کنند
 جهان را به خنجر همی سوختند
 چرا کرد باید سحر زرم یار
 ز رستم همی بند جانلش گفت
 که شد روی گیتی چو دریا آب
 بختی دل مایه پیکان تیر
 فروست بر گشتن سوار
 سپاه اندر آمد همه سگروه
 بجز رفیق از پیش و رانمیت
 خود و ویرگان سو دریا بران
 سوی چین با چین خراشید
 که تیره مدارید و تیر و کمان
 که خمیر مید به بالین خویش
 که اگر گشته جاسه نمید راه
 همه شست تن بود و دست بال
 زمانی ز ترپاک بهر آورد

بد گفت کای مرد جنگ از کای
عمود می نبرد بر سرش سلیمان
به چپه ازان در در دست برست
چو پولاد دوز از برین بسازد
گرین گردش جنگ من داشت
رو نیست کمزوست پولاد دوز
نه مرد کشا در زنه پیشه ور
دو دستت نیاید عمان سیاه
برادر پولاد تیغی خفش
چو غیش برستم نیاید کار
که این مردی بر خفتان جنگ
چنین گفت رستم کاین روی
بکشند بار در هر دو دوان
بدو گفت پولاد جنگی نبرد
بکشتی گردیم با یکدیگر
بدو گفت کای دیوان ساز کای
بکشتی همی بندد و فسون کنی
برین بر نهاده هر دو سخن
ازان پس ز اسبان فرو آمدند
به چمان که از هر دو روی سپاه
که پولاد دوز و تهنن جسم
چو شیده بر ویال رستم بدید
هم اکنون با این زور و این دست
چنین گفت با شیده افراسیاب
تبر کی بیاور و در پیش من
چنین گفت شیده که چمان شاه
تو این آب روشن گردان سیاه
بدو گفت گردیو پولاد دوز
غمان بر گرد آید و آید چو شیر

چه باشیم با خیر خجندی پاسبان
که بشنید آوازش آن آنجن
چنین گفت کاین روز در دست
تهنن چمان آفرین را بخواند
روانم بدان بیتی آبا و ست
روان مرا بر کشتی زبند
نه خاک دزد کشورنه بوم و نه
پیاوه شوای دیو و زنا جواه
نبرد بر سر رستم تاج بخش
بر آشت و در خیم بار دوز کار
بنده از و این مغز تیره زک
ره آب گردان بدین جویست
گردانای پولاد با سپاه و ان
بکشتی پدید آید از هر دو
بگیریم هر دو دوزال کمر
بخرم و لیران فته با ندر
که ناچیز از مال ببردن کنی
یکی خست چیمان فکند بدن
زانی بر آسودگی دمن دوز
یار می نیایم که کینه خواه
بر خجندی آن دوشیر دوز
یکه با دوز و جگر بر کشید
نجاک اندر دوز و دیو گرد
که شد مغز من زین خن چرتاب
مگر یلین را در آرد ز پاس
نه این بود با و پیش سپاه
که عیب آورد بر تو بر عیب خواه
ازین مرد بدخواه یا بدگزند
آورد گاه دو مرد زبند

بکشند و زوشت خواست گرد
چمان میرد شد چشم پولاد دوز
تهنن بدان بد که مغز سرش
که امی برتر از گردش دوز کار
در افراسیاب است بیدار
که گرین شوک کشته برست او
چنین گفت رستم پولاد دوز
چنین پاسخ آورد پولاد دوز
به پولاد چینی نب کارگر
غمی کشت پولاد ازان مال و ست
سلیمی دگر پوش نامن جهان
مگردانم این آلت کارزار
نیایشش گزگران کارگر
گرت راسی بیند چو شیر پان
بدان تا که بر دوز کار
همی همچو روباه بند آوری
بگفت و فرود آمد از پشت
که یاری نیایم کسل از هر دو
بکشتی گرفتن نهادند رو
میان سپه نیم فرنگ بود
همی دست سوزند بر یکاگر
پدر را چنین گفت کاین فرزند
نه بینی ز گردان با جز گریز
بر زبا به بینی که پولاد دوز
بگوش که چون او بر آوری
چو چمان شکن باشی و نیز مغز
بدشنام بکشد و خسرو زبان
نماند برین زنده گزنده کس
تا که کرد پیکار دویل مست

دویل نریان و دوشیر نبرد
که دستش عمان را نیک کار بند
ز دوش گوش زید و همی بر سرش
جهاندار و مینا و پرور و کار
توستان زمین زور و دست نبرد
پایان ماند یک جلوه
که از گز گردان چه دیدی گزند
کرین گز بر من نیاید گزند
فرماند پولاد بر فاش
دگر باره با رستم زال گفت
دگر تو شوم و شیت آیم دمان
تو نیز این که داری هم آید و ان
بران بر خفتان پولاد دوز
بکشتی به بنیم هر دو میان
که برگرد آید زنده از کارزار
چه سود است همسر بنده و ی
دل دیوار نیم اگشت بخش
بجنگ و لیران پر غاش جوی
دو گرد و سرافراز و دوز کینه جو
ستاره نظاره بران جنگ
گرفته دوشنگی دوزال کمر
که خوانی و راستم دیو بند
کمن خیره با پنج گردان تنیز
بکشتی همی چون کند دست بند
بشمشیر کن زان سپهر وری
نیاید ز پیکار تو کار نبرد
بر آشت و شد با سپهر بگان
ترا از نهر از زبان است و لب
خروشان چو رعد و سلاطین

طبقه‌های بدین پراشک و دود
نیز به تنهن فرستاد و شاه
در اگر دیر و دیر از ایران رفت
سر آوردیم این زرم کامیون
دل شادمان شد ز پولاد و
بهین ای خردمند خوش را
همی دان تو او را که هست کیست
سخن هیچ بهتر تو چند نیست
چنان دان که زردان کنی و
بیکدم نهون سستی از جان رفتن
نخست از جهان آفرین پاکین
جهان پرگفتست چون نگری
و دیگر که بر سرست گردان سپهر
خردمند کن و آستان بشنود
تو بشنو و گفتار دقان سپهر
سخن گوی و دقان چنین کرد
بیار است گلشن لبان تبار
چو گوید و چو رام کار آزار
بیار شد شاه خور و دجام
بش پیش خسر و زمین بوشه
یکی تره شیرست گوی و زرم
بش پیش خط از یال ووی
باز شد خسر و که آن نیست گو
وزان پس گردان چنین گفت شاه
که کرد خسر و بهر کس بے
یکی نامه نبوشت پر مهر و داد
شب و روز بایت رفتن چو دود
چو بر خواند این نامه آن پیکری

دو نعلین بدین و خسته و دود
دو نعل همی رفت با او به
نمودا بستان خرقه نیت
در راست و اما قار و ویکشیر
که نفر و در بند پولاد است
که چون باید او را ستون توان
روان و خرد را خیر این نیست
بنا گفتن و گفتن از کیست
خزانست وزیر بر گردان
همی بس بزرگ آید خوشنیت
پیشش برین یاد دنیا و کن
نار کسی آست و او رس
همی نو نماید هر روز چهر
بدانش گراید بدین مکرود

بر و بافته گوهرش ابله
چو خسر و غمی شد ز راه درانه
سر سهر جهان گشت بر شاه را
گر از دستان یک سخن کم بدی
تو بر کردگار روان و خرد
همه دانش ما بهیچا کیست
با ظنه دان بسیار کوب
ترا هر چه بر چشم بر بگذرد
تو گر سخنی راه سنجید و پوس
همی بگذرد بر تو ایام تو
کز دست گردون گردان پاک
که جانت گفتن تن شگفت
نباشی برین گفته بهستان
ولیکن چو مخفی یاد آوری

خواستن خسر و رستم را برای جنگ ۱۰ دیو

بزرگان شستند با شهیار
چو گر گین و خرا و فرخنده را
همی خوردن اندر همه شاکام
چنین گفت باشاه فرخ نژاد
همی بگسلد بال سیان رهم
و شک سیه تا بدبال ووی
که بزرگد و گوزا سپی بزد
که ای پهلوانان با فرو جا
نیامد گردان پسندش کس
ز گردان بگر گین سیلا و داد
نیز ابلستان در نایخنود
که فرمن از دست اتی بخوس

چو گودرز و چون طوش چون
همه یادشان زرم کامون
چو از روز کی ساعت نامد گذشت
که گوری پدید آمد اندر گل
همان رنگ خورشید و اردو
سمندی بلند است گوی بجا
چو پان چنین گفت کای و نیت
گوی باید اکنون چو شیر زیان
نشایست خزرستم زال کس
به و گفت خسر و فرخنده فال
و دوش ده از من فزادان مهر
یکی روی نهایی و خیر امک

چنان چون بود در غرنا مار
فرد آمد و در دستم نماز
همی گشت گیتی بر آستان کس
روان مرا جامی ماتم بے
ستایش گزین ماکه اندر خور
بهیچا رگان به با یکرست
نیوم برای که گوی بوس
بجند همی در دولت با خرد
نیاید بین هرگز این ملک
سری خیر این باشد آرام تو
هم اویست بزنگونی ز نهام
نخست از خود اندازد با یکرست
که دقان همی گوید از باستان
شوی ام و کوه شود آوری
اگر چه نباشد سخن دل سپید
که بکوزد خسر و از با داد
چو بزدین گشتافت ز تخم جم
ز خاقان و دشور و فرطون
بیامد بر گاه چو پان زوشت
چو دیوی که از بند گرد دیلم
سپهرش بزد آب گوی بشت
بگرد سیرین و دبست و پایی
بدلسم اکنون تو باید رایست
اگر دان که بند و بدین پیران
که باشند بدان کار فریاد رس
بهز نامه من بر پوزال
بگوشش کبی تو سباد اسپهر
چو نامه بخوانی بزابل میا

همه جامه نرم بیرون کشید
زانی چو آهن آید بنگ
سجبت اندران شبت چرخ کرد
وزان بهره خوشترین گرفت
ز نشان خوشت از شاه کولان
شتر بافت چندان چندان گل
ز توران زمین بر نماز دست
خروش آمد و ناله گاو و دم
چو آگاهی آمد ز رستم شاه
یکه شادمانی بد اندر جهان
بفرمود تا پیل بر دند پیش
همه یال مل از کران تا کران
بسی ز غفران و درم نختند
فرود آمد و بر پیش نماز
بسی آفرین خواند شاه جهان
همی گفت چندین چراغی
ز ده سو ایوان شاه آمدند
چو طوس فریبرز و گودرز و گویو
چنین گفت گودرز کای شهریار
نهادند خوان و بخندید شاه
زافراسیاب و زپو لاد و دند
ز خاقان کاموس و از انکیوس
اگر دوشیزه آید از اتر و صا
چنان شاد شدند زین سخن باجو
کس کش خرو باشد آموزگار
به بودند یک هفته بامی بست
تهمن بیک ماهه نزدیک شاه
هماندار با دانش و نیکو است

همه خوب کاری با فزون کنید
زانی عروسی پر از بوی وزگ
ز سیم وزر و جامه نابود
همه فسر و شک و عنبر گرفت
ز سیم و بند بے راه و راه

چندین بدیل در سرک بست
بی آزاری و خامشی برگزین
سر سرفستاد نر و یک شاه
به بخشید دیگر همه بر سپاه
نشانی ندادند خشک و آب

بازگشتن رستم و طوس بایران

جس بر کشیدند و رویه نسیم
خروش آمد از شهر و بارگاه
میان کمان و میان پیلان
بجایید کخسرو از جاسه خویش
پراز شک بود و می و زعفران
ز بر شک عنبر و می جیتند
بیرسید خسرو ز راه دراز
بدان نامور سلوان همان
که بر باز مهرش افشاندی
بدان نامور بارگاه آمدند
چو فرهاد و گرگین و در نام نیو
سخنم دارا ز است ازین کارزار
که ناما بود و هانا براه
ز کشتی و از تاب داد و کشت
وزان لشکر گشتن بایلی کوس
ز جنگ درازش نیاید بد را
تو گفتی بکیوان بر آورد سر
نگه داشتش گردش روزگار
از و شادمان تاج و تخت نشست
همی بود با جام در پیشگاه
ولیکن مرا چهره ز آل آرزوست
ز دسا از جامه رتوی

سوشسرایان نهادند روی
از ایران تبیره بر آمد بابر
دل شاه شد چون بهشت برین
جهانی بآین شد آراسته
زافسر سر پیلان پر نگار
تهمن چو تاج سرفراز دید
گرفتش باغوش در شاه تنگ
بفرمود تا پیلین بر نشست
بشگفت رستم که مایرمان
نشست از تخت ز شهریار
سخن گفت کخسرو از زرنگاه
می و جام و آرام بای نخست
سخن بر می آورد و رامشگران
وزان زرمهای که از پیش آن
بدو گفت گودرز کای شهریار
خبر آفرین باد بر شهریار
چنین داد پاسخ کای پهلوان
ازین پهلوان چشم بدو باد
سخنهای رستم بنای و رود
وزان پس چنین گفت با شهیار
در گنج بکشاد شاه جهان
رستم را با فسر و گوشوار

که دارد کفی شاد و گاهی برنج
که گوید که نفرین به از آفرین
غلامان و سپان تیغ و کلاه
چرخیکه بود اندران زرنگاه
نه آگاهی آمدند و آسباب
که از باگی شد سپه بے گله
سلیح گر نمایه و تاج و تخت
سپاهی بر نگون بازگ و بوی
که آمد خد و ند گویا و گبر
همی خواند بر کردگار آفرین
می و رود و رامشگران خواسته
ز گوش اندر آ و خیمه گوشوار
جهانی سراسر بر آ و زدید
چنین تا بر آمد زانی درنگ
گرفته همه راه و تنش بدست
نبودیم بی تو بدل شادمان
بنزویک اور رستم نامدار
وزان رخ و پیکار توران سپاه
پس نگاه ازان کار پس بدست
پیشش گرفت از کران تا کران
میان یلان بود و کتدوران
زاد و زاید چو رستم سوار
بویزه برین پهلوان نامدار
جانیگر و بیدار و روشن ان
همه زنده گانیش با سوار باد
بگفتند بر پهلوانی سرود
که ای پرنهر خسرو تاج دار
بر پرایم خیز که بودش همان
صداسپ و صد شتر برین پای

کیمی دستانانی ز دست اندرین	چنین داد پاسخ که دانا بخیرین	که رایش آب آید انداختن	کے چاره باید کنون ساختن
خراش نیابد میگرسرے	باندزاری رویش بجایے	به مینونه میدهد روانش سرش	که در آب هر کو برایش هوش



بدریاساید که اندازیم	لفن سینه ماهیان سازیم	بجو هم در انداز تابا جوش	بجو هم در انداز تابا جوش
ز سرتم چو بستید کوان	بر آورد برسان دریا غلبه	میدای شرف انداختن	میدای شرف انداختن
چو گفت این سخن دیو و اژدها	ز دست آنکه سرش بر سر	ز کارش نیامد زانی در گس	ز کارش نیامد زانی در گس
همین که بواسوی دیار سید	بیکر زخمین همی جست راه	بدان کاغذین است گرد نه مهر	بدان کاغذین است گرد نه مهر
بست چپ و پای کردی شناه	تا ندی او نبودی بجای	تا نشد بدو فرستاده نندره را	تا نشد بدو فرستاده نندره را
اگر اندی کس ببردی پای	آتشکده را نامده را		

تتمن چو بشنید فرمان شاه
چنین گفت شایم را خواستی
چو خسرو را دید بنوختش
مرا در فرخ بدیدارست
بفرمان من گرد زاری تو برخ
چنان چون شنید او چنان
بر خویشین را گمدا را زوسی
چه دیو و چه شیر و چه زردا
بمشتی که او داشت چو پان گل
چارم بدیدش گران بدست
بر بخت رستم و ز رزمی
نبایدش کردن این بخت بد
چو گور دلا در کندش
بدست رستم که این نیست گور
زدانان شنیدم که این جا است
هم آنگه پدید آمد ز دشت باز
همان کو که این گیتی بر کشید
بایش گرفت آرزو هم بان
فرود آمد و رخسار آب داد
چو آگاه خوش آمد به خواب
چو آگاهش زد و در خفته بدید
ز زمین گرد برید و بر دشتش
اما خوشین گفت دیو پدید
جانی ازین کار گرد خواب
نگو در زمانه خسرو نه طوس
چو رستم بیدید بنوختش
سو آبت اندازم از سوز گوی
طین گفت بادل گویند

گر از ان بیامد بدان بارگاه
کنون آمدم تا چه آراستی
بران خسروی گاه و بختش
به ختم از جان بیدارست
به بندی میان ازین تاج و گنج
بخت او برستم ز سر تا به بن
مگر باشد آهر من کینه جو
رستم شیر تیزم نیاید با
بدان گاه که دشت شیر بد
چو باد شمالی بر و برگدشت
چونک اندر آمد و گرد شد بر
زینسانش زنده بر مژدشت
شد از چشم او ناگهان ناپدید
ابا و کنون چاره باید نه زور
بگفت آنگاه که بستاند از گور پست
سپید با بخت آن شد تاز
و گرد باره شد گور از نو ناپدید
سرا ز غاب بر کوه زین بان
هم از اندکی چشم را خواب داد

به بوسه خاک بر بخت او
میان بستانم تا چه فزونی
برتم چنین گفت کای پهلوان
یکی کار پیش آمد ای پهلوان
چنین گفت چنان که گوری پید
کنون ای تتمن مرین رخ نیز
چنین گفت رستم که بخت تو
برون شد بنوعیه چون تر و شیر
سردوش می بست از ان غدار
در خنده زین یکباره بود
چنین گفت کین را نایک کند
بند بخت رستم کیانی کند
چو با و از خم خام رستم بخت
خبر اکوان دیوان نشاید بدن
بشمار باید کنون چاره کرد
کمان را زنده کرد و از باد اسپ
همی بخت اسپ ندان برین دشت
چو گرفتش از آب و خن تاب
زین کیانیش بکشاد رنگ

انداختن ازان یورستم را در دیار

رستم گشت رستم چو بیدار شد
در نیاد و زور و این پالان
باید جهان را ازین کار من
که خواهم ازین دیو و اژدها
یکی آند و کن که تا از هوا
چو رستم گفت را و بگریه
کنون هر چه گویش خزان کند

را مومن بگردون برافروختش
یکی دام چو من مرا گسترید
برای همه کام افلا سب
بخت و کلاه و نیلین نکوس
چنین گفت اکوان که ای پهلوان
کجا خواهی افتاد و در گروه
که از باره نیست بهر سخن

همی آفرین خواند بخت او
که بخت تو بادامی و بهی
همیشه ز بی شاد و در شون ان
ترا خواستم زین بزرگ انجمن
پدید آمد اندر میان گله
به پیکار بر خویشین سنجید
نترسد پرستانه بخت تو
کندی بدست از دمای زیر
همی کرد برگرد اسپان کار
بچرم اندرون رشت پتیاره بود
باید گرفتن بجم کس
همی خواست کار و سرش این بند
نخامید رستم همی پشت دست
ببایدش از باد نیی زدن
و او اندین خون بران زردا
بنداخت تیر چو آذر گشپ
چو یک روز و یک شب و گذشت
به پیش آمدش چشمه چو گلار
به بالین نهادن و تلخ خندگ
تندین بنگیند در پیش آب
یکی باد شد تا به و در رسید
سر بر خرد و زین تیار شد
همان ختم مخیر و گو پالان
چنین همیره کو کرد بازار من
کس را نیاید بهال چنین
کجاست آید اکنون فکندن اهل
تن اندر کف دیو و اژدها
نه سو کند و ندان بهمان کن
ملا...

خود کو بدین گفت انگرو د	مگر نیک معنی پیش می نشنود	کوان پهلوانی بود و دست	باز و قوی و بیابا بلند
کوان خوان کوان یوشن	ابر پهلوانی بگردان بان	چه گوئی توانی خواه ساجود	چشیده ز گیتی بسی گرم و سوز
که داند که خبرین نشین واز	به پیش آرد این روزگار دواز	نگر روزگار ز دیاری گشت	همی بگذرانند سخنان و دست
که داند که زین گنبد نیز گرد	در و سوز چند هست و چند نبرد	چو برید رستم سردیو بست	بران باره پیل پیکر نشست
به پیش اندر آورد و کیسیر گاه	نه هر چه کردند ترکان یله	همی رفت با پیل و با خواسته	وز و شد جهان کیسیر آراسته
ز ره چون بشاه آمد این گهی	که بر گشت رستم با فرهی	از ایدر میان را بدان کردند	که تا گور گیر و بخت کم کنند
کنون یو پیل بدینش جنگ	نخج گیش پیل و بدیانتنگ	نیاید گداز شیر از تیغ او	همان دیو هم مردم کینه جوی
نیزه شدن را بیارست قتل	بهر بر نهادند گردان کلاه	درفش شهنشاه با کره نامه	بر دند بازنده پیل و دراه
نیزه شدندش دلاوم سپاه	بدان شادمانی جهاندار شاه	چو رستم دوش سرفراز شاه	نگاه کرد گاه پذیره بر راه
فرود آمد و خاک را دلاویز	خروش سپاه آمد و بوق و کوس	پیاده شدندش ز لشکر سمران	شهنشاه بر زین بغیر و دان
سر سرشان مست بر تیغش	بفرمود تا بر نشیند بر خوش	تعلق بر شش اندر آمد چو کوه	روان گشت با او روان گرد
وزان جایوان شاه آمد	کشاده دل و نیک خواهد آمد	برایان بر گداز بخش کرد	نشستند خویشتن خوش کرد
فرشاد پیلان بر پیل شاه	که بر پیل شیران گسیه ز راه	چو یک هفته ایوان بیارستند	می و در دورا لشکران خنمند
همی رستم این داستان بر کشاد	ز کوان همی کرد بر شاه یاد	که گوری بخوبی ندیدم خبر	بدان پیل و آن گف و آن گف
چو شمشیر برید بر تنش پوست	بر و بر نه بخشود و خون نه دوست	سرش چون سر پیل و مویش راز	دمان بر دند و دنا چو گراز
و چو شمشیر سفید و لبانش سپاه	تنش را نشایست کردن نخل	بدان زور و قان قن نباشد پیلان	همه دشت از و شد چو دریا خون
سرش کرد دما زین به خنجر جدا	از خون همی رفت اندر هوا	از و ماند کنیسرو اندر شکفت	چو نهاده جام فرین برگرفت
بران کوهن پهلوان آفرید	کس این تنگفتی بگیتی ندید	که مردم بود خود کبر دارا و	بمردی و بالا و دیدار او
همی گفت اگر کرد کار سپهر	نداوی مرا بهره از و داد و مهر	نبودی بگیتی چنین کس تدم	که نهان بد و پیل و دود و کرم
دو هفته بمان گونه بودند شاد	ز گما زوز بزم کردند یاد	که دیگر تهنن چنین کرد رای	که پیروز و شادان رو و باز
مرا بوی زلال سامت گفت	چنین آرزو را نشاید گفت	شو فرود و آیم بدرگاه باز	بیاید و گر کینه را کرد ساز
که کین سیاوش با سپهر	دشاید چنین خوا کردن یله	در گنج بکشد و شاه جهان	گر انما یه گوهر که بودش نهان
بیاورد و پر کرد جامی ز گنج	بزر بافته جامه شاه پنج	غلامان رومی بر زین کمر	پرستندگان نسیر با طوق
ز گستر نهی و از تخت عاج	ز دیبا و دنیا رو سپهر و تاج	نزدیک رستم فرستاد شاه	که این هدیه با خویشتن بر راه
یک مهر و با ما بساید بدن	وزان پس همی را می رفتن بد	به دند و خوردند با هم نمید	بشکیر خراسانی رفتن ندید
دو فرسنگ با او شد شهیار	سپهر و کردن گرفتار کنار	چو باره رستم هم آواز گشت	سپهر ارازان جایگاه باز گشت
جهان پاک بر مهر گشت است	همی گشت گیتی بد انسان گشت	برین گونه گرد همی جریسیر	گهی چون کمانست گاهی چرخ
ازین کار کوان سخن شد بر	ابا پهلوان رستم نامور	ستایش گنم از د پاک را	که گویا و دنیا کند خاک را
بمردی و دهرانش ز نه شیر	کند پیشه بر پیل جنگی و کسیر	کنون زین پس زرم شیران	نیزه گرازانش رفتن بود

بر آسود و کشتا و بند از میان
بدان چشمه آمد کما خفته بود
بر آشفته و بر دشت و دریا
همه پیشه و آهسته روان
و مان رخس بر باد میان چو دیو
بمالیدش از گرد و فین بر نهاده
کله آن کجا بود یکسر بر اند
سواران که بودند با او بخواند
که یار و بدین مرغزار آمدن
چو رستم شناسندگان را بدید
بششیر از ایشان و بهر گشت
چو با او از گفتی هم اندرتاب
ابا داده و رود و گردان هم
بجای که هر سال چوپان گله
یکایک فرو شنیدن آمدن دشت
شتابان می تاخت چوپان
که تنها گله بر دوشتم زدشت
ز ترکان برآمد بسی گفتوی
چنان غار گشیتیم و زار و زبون
سپهدار با چاریل و سپاه
بر ایشان بار ی چون آید
چهل دیگر از نامداران کشت
پشت شان رستم گزید
چو بر گشت و بر دشت پیل و زره
و گز باره اکوان بدو باز خورد
تتمن چو بشنید گفت اردیو
بچید بر زین و گز زگران
فرو داد و آب گون خورش
و مردی را مردم به شناس

چو شیر نهاده و بر میان
بر و دیو بدگوش آشفته بود
لبشیر بی رخس نشاد کام
بهر جای دریا و قمری نوان
میان گله بر کشیده غریو
زیر و ان کی در شش کردیا
بششیر بر نام یزدان بخواند
بر آب سر افراز نشان بر نشاند
بزر و یک چندین سواران
سبک تیغ کین از میان کشید
چو چوپان چنان دید و دشت
بران دشت پر آب کردی یله
همی آب بر آب بر گشت
سر سیمه دزار و حسته تیر
و گشت بسیار و خود برگشت
که تنها دشت آید این کینه جو
که یک تن سوارا گزید بخون
پس رستم اندر گرفتند راه
چو تیر از کمان و چه پولاد تیغ
عفی شد سپهدار و خود دشت
و دفرنگ بر سان ابر برار
نبه هر چه آمد بگش هم
گشتی بد گفت سیر از نو
بر آورد چون شیر جنگی غریو
بر اهیت چون تپک آهنگران
بر اهیت بر میازن سرن
کس کوندار و زید و ان سپاه

گمندی و سلخیش چو گهگت نه
بشد رخس زخشان و ان مرغزار
بیاده همیخت جوان شکار
گله دار اسپان و فراسیاب
چو رستم بدیدش کیانی گمندی
اگامش بر بر زود و برشت
گله دار چون باگ اسپان شنید
گرفت هر گز گشت و کمان
پس اندر سواران رفتند گرم
بغری چون شیر و گفت نام
گزبان و رستم بی غردان
چو زود یک آن مرغزاران رسید
ز خاک پی رخس بر سرشان
چو چوپان بر شاتوران رسید
چو بشنید افراسیاب بن سخن
بپوشید با دید یکایک سیج
همی تنگ این بگذر و بر گله
چو گشتند نزد یک ستم کمان
چو آنگنده شد نصت گرد و دیو
از لب تمان چاریل سفید
همی گله یار چو چون تگرگ
چو آمد گزبان بر چشمه باز
برستی زور یا و چک ننگ
ز فقر اک کشتا چنان گمندی
نزد بر سر دیو چون پیل است
همی خواند بر کردار آفتاب
بر گز گشت از ره مرد می

ز ره را بپوشید شیر و رستم
چو انجوی شد تند بار و ز کار
پیش اندر آمدی مری مرغزار
پیش در دن مسر نهاده خواب
ببگند و سرش اندر آمد به بند
بران تیر شمشیر نهاد دست
سر سیمه از خواب سر بر کشید
بدان تا که باشد چنین بد گمان
که بر شیر جنگی بدند چرم
که ن رستم پور دستان سام
باز و گنده نره بر کمان
بدیدار آب آمد از فراسیاب
بدان تا که بر دل اندیشه کم
از اسپان چوپان نشانی ندید
پیدا آمد و در پیدا نشان
بگفت از گفتی هر بخش بد
بد و تازه شد روزگار کهن
که این کار را برگزیدت از فرج
نشاید چنین کار کردن یله
ز باز و برون کرد و آمدان
بگزارند از دشت و تیر
شدن آن سپاه از جان امید
همی خاک چاک داند و ترگ
دل جنگ جویش شده جنگ ساز
بشت آمدی باز چنان جنگ
ببگند و آمد میانش به بند
سر و مغز و دایان شمشیر گشت
که و بدید پیر و ز رزمین
از دیوان قهر شمشیر زد می

همی راه جویند نزد شاه بخت آنچه بشنید و فرمان گیرد کبش کرده دست وزیر کج برو ز شهر ببلو آید ستیم دور که نوشه نری شاه تا جادوان سر مرز توران در فخرست چو مایه بدو اندرون گشت ار گر از آمد اکنون فردن از شمار هم از چار پای و هم از شمشیر نپاید بدندان شان شکست برایشان بخشود خسرو بدو شود که آن پیشه شوک خود یکی همان زرین بفرمود شاه ده اسپ تاوردند زرین گام چنین گفت پس شهر یازمین کس از انجمن هیچ پاسخ نداد که جز تو مینا دایوان تو چو بشنید چنین گفت گیلو زکران نفرزد گفت این جهانی است بدونیک هر گونه باید کشید ز گفت پیر بشنید شکست سرخو که را بسلام زتن چو بشنید چنین گفت شاه شاه کس را کجا چون تو گمست بدو تو با او برو با ستور و نوند بیاورد و گر گین میلاورا همی رفت چون شایگان افکنان همه گردن گور خشم گند به نسیان همه را بگذاشتند	نراه دراز آمده و ادخواه پیش اندر آوردشان جان پیش بر گفتند زاری کنان پیش او که ای دل زرین و زرین رو بهر کشوری دست رس بدان بکروی از ایشان بیا برست دخت بر آورد همه میوه دار گرفت آن همه پیشه و مرغزار از ایشان بیا برجه مایه گزند نگران بکبار بگشت سخت بگردان گردنکش آواز کرد نیام ننگ و نه نگ و نه بدو که نهاد و نه بدو در پیش گاه نهاد بر دماغ کاوش نام که ای نامداران با آفرین مگر بشنید کی فرسخ نژاد بگیتی پرگنده نسران تو که کرد و آن کارش آمد گران بیز روی خویش این گمانی است زهر شور و تلخی بیا بد کشید جوانم و دشتیار بد از بخت منم بشنید کیوش شکر شکن به و آفرین کرد و فرانش داد ز دشمن تبر سد یک سر بود همش راه بر پاش و هم یارمند هم آورد و هم روزی یار سگوز و آهوز تن بر کنان چو غیرن چه طهورش بود بند همه راه را باغ پنداشتند	چو سالار و شیار بخندید گفت نخندد کیسر نیز یک شاه که ای شاه نیز و ز جاویدی کجا خان را نش خوانند نام بهرخت کشور توئی شهریار سکه شهریاران کی پیشه بود چراگاه با بود و نسیان بدندان چو پیلان تن بچو کوه درختان کشته که دایم کم چو شیشه کشتافس راو خواه کزین نامداران گروان من ببرو سران گرانان به شنج ز هر گونه گوهر بد و نه گشتند بیبای روی بسیار استند که داند کی رخ من رخ خویش نهاد از میان توان پیش پا من آیم نگران برین کار پیش نخست آفرین کرد و مر شاه را جوان ارچه دانا بود با گهر برای که هرگز ز رفتی سپه چنین گفت که بابا پیر و زار توان گفت از من اندیز بدو گفت خسرو که ای پیر شهر مگر گین میلاو گفت استند وزان پس بسجید بشنید براه رفت از و شاه با یوز و باز ز چنگال یوزان همه دشت غم تدوان چنگال باز از دزون رسیدند بکاکان سیطه بود	برگه خسرو خرامید دست غریوان و گریان و فریاد خواه که خود جادوان و ننگی را نری و ز دانیان نزد خسرو پیام زهر بد تو مایه می بهر شهریار که مارا بدان پیشه اندیشه بود اما شاه ایران بدو داد ما وزایشان شد خلق را نسته بدندان بد فیه کرد و مر شاه بدو داد از در به چو پیر شاه که جو بدی نام در انجمن ندارم از و گنج و گوهر و رنج همه یک دیگر آویختند پس از انجمن نامور خواستند وزان پس کنگد من گنج خوش اگر شاه کرد آفرین خدا زهر تو دارم تن و جان خویش به بشنید نمود آنگه راه را ابی آزمایش نگیرد من بر شاه خیره مبر آب رو تو بر من بستی گمانی سب جوانم کرد و در راه سپه همیشه توئی پیش هر بد سپه که بشنید باران ماندند که بستی دشتها و بر سر گاه به نغمه کردن باده و راز دریده بروقتی پزافه گرم چکان از هوا بر زمین برگ خون وزان شاه گردان بر اندیشه بود
---	--	---	--

داستان رزم شیرین با گران

همی رزم شیرین بگویم که نصیت

تجسس چون شمشیر رود شمشیر

و گر گوشت را ایشنه کرده ماه

تا جوش تکه بهره شده لاجورد

چو بولاد ز گار خورده سپهر

هر آنکه که برزد نیکی باد سرد

فرومانه کرد و ن گردان سجا

جهان را دل از خوشی تن به سر

نه بهیچ پیدا نشیبت فراز

نخوشیدم و خواستم زو چراغ

بدو گفتم ای بت نیم مرده خواب

برفت آن بت مهربانم ز باغ

گهی می گسارید و گریخت ساخت

ما مهربان یار بشنو چه گفتم

بیهیمی می تایا کی دستان

یاز چاره و مهر و شیر گنج جنگ

ما گفتم که زن سخن بشنوی

مگر طبع شوریده بکشایم

چنان چون ز تو بشنوم و بد

نخوانان بت مهربان استان

چو غیسر واکمین خوشتر

بدیوت باشه ایران سپهر

بجوی که یکبار بگذشت تاب

به گماز نبشت یکم و فرشاد

یکی جام یاقوت پیری سنج

چو گودرز کشاد و فرادو گو

همه باوه خسروانی بدست

پری هر گمان پیش فرساید

ز برده ده نامی برده دار

شد تیره اندر ساری درنگ

سپاه شب تیره بر پشت و باغ

نمودم ز هر سو بپشیم اهرمن

چنان گشت باغ و لجن بیار

ازین زیران چادر قیرگون

نه آوای مرغ و نه هر که دو

بدان تنگی اندر محبتم جاس

ما گفتم شمعیت چه باید می

بته پیشیم و نرم راسا ز کن

می آورد و نار و تیغ و دهی

دل و بر همه کام پیروز کرد

ما گفتم آن ماه خورشید چهر

که چون گوشت از گشت پانفش

بدان سروین گفتم ای ماه رو

ما گفتم بیار ای ماه خوب چهر

ز تو طبع من کردار راسته

بگویم پذیرم زیز و ان پاس

گفتار شعرم کنون گوش فر

ز تو ران زمین گم شد آن گشت

زانه چنان شد که بود آن گشت

ز گیتی دو بهره بر گشت راست

بدیایار هسته گاه شاه

بزرگان نشسته بر مشن هم

شه نوذران طوس لشکر تنگ

می اندر قلع چون عقیق تمین

همه بزرگ میر ز رنگ و شمار

که بر در پانیند از میانان

سپید گداز کرد بر پیشگاه

سپرده هوار از بزم کار و گرد

تو گفستی بقیر اندر اندوده چهر

چو زنگی بر آن گشت ز گشت گرد

شد هست خورشید را دست پا

جبرس برگرفته گسبان پاس

و لنگ شد زان لنگ راز

درا کعبت مهربانم باغ

بیاد و کی شمع چون قناب

بیاد و ز خنده شمع و چراغ

تو گفستی که لاد و نیز گشت

از ان پس که گشتیم با جامت

ز دفتر برت خوانم از استان

همه از درم و فرنگ سنگ

لشعر آرمی از دفتر سپیدی

شب تیره ز اندیشه خواب می

لشعر آرم و دستان سبزه

ز دفتر نوشته که باستان

جهان ساز و خوست آراستن

بر آزا و گمان برگشتد مهر

ساز و خرومند از و جا خواب

که گردان لشکر می کرد یاد

دل و گوش داده با کجک

چو گرگین میلا و و شاپور نیو

همه بهیلا نمان خسرو دست

سزلف شان چون شمشیر

تیز و یک سالار شد هو شیار

کزان زدم میسر با یک گریست
 بهرام پیدانیکون نشسته
 میان کرده باریک دل کرده
 یکی فرشتا گنده چون پر زراغ
 چو مار سیاه باز کرده دهن
 کجا میخیزد و رویای قمار
 تو گفستی شمشیر خنجر خواب ندرون
 نهانه زبان بست از نیک و بد
 یکی مهربان بودم اندر سر
 شب تیره خوابت نیاید می
 بچنگ آچنگ و می غادر کن
 ز روده یکی جام شام خنجر
 شب تیره همچون که روز کرد
 که از جان تو نشاد باد اسپهر
 تنگت اندرومانی مار کاخ
 مرا مشبک استان بازگو
 بخوان داستان بنیضای مهر
 ای مهربان یار پیر هسته
 ای مهربان خست نیک شاس
 خردیاد و وار و میل هوش دار
 برده خورشید بر تخت شاه
 باب و فاروی خسرو شست
 که کین سیاوش می باز خواست
 نهاده بس بر بزرگو هر کلاه
 فریاد ز کاوس با گشته
 چو خرد و چون شیرین رزم
 پیش اندرون و شسته نشسته
 که بسمه و پیش سالار
 سرور ایران و توانیار

میان دو چشمه بیکر و ز راه
چو دست گرگین که تا حوس
گرگین چشم گفت پس شیرنا
ز راه که به چشمه روان
بجزر گشت آن کلاه بدر
همان طوق که خسته و کوفه
بچشمه رخنه در می شب
باسپ اندر آرد پای فوشت
بزیر سیکه سرورن شد بلند
همه دشت از آوای دو خوش
بر خسار کان چون سیلین
پرده درون دخت پوشیده
نگه کن که آن ماه دید اکبست
پنیر آه یاسیا خوشیا
که من سالیان تا بدین مرقار
گوشش که تو مردمی یابری
چو دایه بر شیرن آمد فراز
چنین گفت خود کامیوشن
نم شیرن گیوا زایرین بکبک
چو زین بزمه آگهی یانستم
همی بنیم این دشت آریسته
مراستو آن خوب چهر آوری
که در پیش چنین است و با این
که آتی زمان نه رویک من
فرستاده آمد جان رنهای
سوخته دخت افروسیاب
منیره یاب که رفتش بر
چرا این چنین که این بزمه
نماد و خوار خوش گوشت

فرود آمد آن گردش کلاه
همه دشت از و شد چشم خرا
که من بنیره سازم این زند
بگردن بر آرم ز دوده سنا
که در بزمه بر نهادی بسر
همان یار که گو گوهر نگار
تبع اندر آوخت پیرهای
همی تا نقش تابان می گفت
که از آفایش نباشد گزند
روانرا همی داد گفتی درود
نفسه دمیده بگردن من
بجو شد مهرش بران مهر جو
سیاوش گرزنده شد پیر
که دل را بمرت همی شبش
همی جشن نو سازم اندر
برین جشن که بر می گذری
برو آفرین کرد بر دشت نماز
که من ای فرستاده خوش
بزمه که از آدم تیز جنگ
سوگو و گور زشت تافت
چو تجمه چین پرا زخاست
دلش با من اندر بحر آوری
چنین آفریدش جهان آفرین
برافروزی این جان پاک من
دل و گوش بشین پاهای
بیایم همی گام زد با شتاب
کشاد از میانش کبی که
برخانی ای خوب چهره بگز
همی ساختندش ز دلی فروان

دران مرغزاران ارمون برید
به شیرن پس آن که ستان کشید
شوم بزمه گشتان به نیم دور
ز نیم انگلی رای ششیا رتر
که روکشن شیک زو چو بزمه
ییاورد گنجور چونان که گفت
نهاد و بر پشت شیرنگ زین
بیامه چو زو یک آن میشه نش
بزمه یک آن خیمه خوب چهر
چو آن خوب چهره نیمه راه
کلاه جهان پهلوان بر سرش
فرستاده درایه را چون نو
برشش که چون آدمی اید را
گرفاست اندر جان رتخیز
برین جشن که بر می کش
ندیم چو توج ایماه روی
پیام منیره به شیرن گفت
سیاوش نیمه پیری را دگان
سر نشان بریدم قلندم راه
گوچره دخت افروسیاب
اگر تکبانی کنی تا ز
چو شیرن چنین گفت شدایه با
فرستاده پاخ هم اندر زمان
بیدار تو چشم روشن شود
نما مان زمان جایگاه سخن
پرده در آمد چو سر بلند
پرسیدش از راه و از کار و
بشتند پایش بشک و کلاب
نشتند زود و می ساختند

همی شاد بودند با باز و یوز
وزان جشن را من میگوید
که تو اینان چون بسجند سو
شود دل زو دیدار به از
چو گور که مارا بنیم ست راه
بر شیرن پهلوان از نهفت
که نه است با پهلوانی نگین
دل از کام خویش بر اندیشه
بیامه دلش از آوخت مهر
بیدان رخ پهلوان سپاه
فروزان زو سیاهی وی بک
که روزی آن شایخ سرو بلند
که آوردت لیدون مرغ جاد
که بفرختی آتش مهر تن
تیرا نیم ای سرو آزاد و کس
چه نامی تو و از کجائی بگوی
دو رخسار پیرن چو گل بخت
از ایرانم از شهر آردگان
که دمانا نشان بر من تر و شاه
نماد دخت افروسیاب
چو چشم و گوشوار و کس
گوش منیره رسانید راز
که آمد بهت آنچه بر دی گمان
در و دشت و ز راه گلشن شود
خرا مید از سایه سروین
میانش برین که کرده بند
که با تو که آید بکبک گراز
که فندازان پس بخردن شتاب
ز بزمه خسر که بر نهفتند

چو بیزن به پیشه بر افکند چشم
چو آمد نزدیک پیشه فزار
چو من با گراز اندر آید به تیر
هر آن کو بیا به چنگ آرد
کنون از میان یار مندی نخوا
چو بیزن شنید این سخن خیره شد
چو بر بهاران بغیر خست
همه جنگ را پیش او نامند
چو سواران پولاد بر سنگ سخت
برو خنجر بر میان برش
سران شان خنجر بر پست
مگردان ایران نماینده
بدان پیش گرگین شوریده پیش
همه پیشه آمد پیشش کبود
دلش اندر آواز آن کار درد
دش را چپید آهسته
کس کوبه بر کند زلف چاد
بیزن چنین گفت کای هیلون
کنون گفتی با کجیم ترا
چه بایستد بر این پهن دشت
یکی جشن گاه هست از یاد دور
همه پیشه و باغ و آب و دان
نخورد و از بارش شمع
ازین پس کنون تا به دیروز گاه
منیره کجا دشت فراسیاب
همه دشت ترکان پوشیده بود
همه دشت مینی بیارسته
بگیریم از ایشان پری چه چند
کجه نام جست اندر آن گاه کام

چو شمشیر خوش بر دوزختم
همی جست هر سو جنگ گراز
برو تا به نزدیک آن آب گیر
یک زخم از تن سرش کن جدا
بخز آنکه نایست جایگاه
همان چشمش ز روی و پیر شد
چو باران فروخت بر گردخت
زمین را بدان بر انداختند
همی سود و دمان خود بردخت
به دویزه شد پلین بیکریش
بغیر کک شمشیر کسرت سبب
زخکان جنگی جدا کردیم

گر از آن گرازان نه گادازین
بگرگین میلاد گفت اندر آس
به آنکه که از پیشه خیره و خوش
بیزن چنین گفت گرگین گو
تو برداشتی گوهر رسیم و ز
به پیشه دما مگردار شمشیر
برفت از پس خوگ کن پست
گرازی بیاید چو آهسته
بر آن خنجر تاشش کارزار
چو روبه شد دمان دوان لیر
که دمان شان میش شلا آورد
بگردون بزد گاند هر یک چو کوه

که بیزن نهاد دست بر بیزن
و گرنه بیکو سپرد از بایک
تو بردار گرز و بجای برشش
که میان نایم بود با شاه نو
تو بستی مران ز رگه را کمر
کمان را زده کرد و مرد و لیر
یکی خنجر آب داده پست
ز ره را بدید بر سریشنا
بر آمدی دو دوزان مر غرار
تن از تیغ چون لاله زنگیر
تن بی سران شان بره آورد
شده گاویش از کشیدن ستوه
بکسیو به پیشه در انداختش
برو آفرین کرد و شادی نمود
ز دنیا می خویش ترسید و
مگردانچ یاد از جهان آفرین
را جوانی بکست و دام
بیزوی نیردان و بخت بلند
چه باطوس نوز چه با گز و دم
بیزدیک خسر و شیدم ارمند
کز دشت و گز و دشت و دشت
کجا است گونی گوی آب جوی
خز و شیدن بلبل از شمع سرو
بهر سو بکاشای شسته گروه
ابا هک کینزک همه چون نگار
همه لب بر آرمی بوی گلاب
شویم و بتازیم یکدور راه
بجاییش آن گوهر هیلون
یکه از پیشه یک کینه ساز

شک بر دوزن گرگین بر بیزن انداختن در دست منیره و خنجر فراسیاب

بی ساختن نخواست بر بیزنا
شرد گر کند خویشش را نگاه
دل کارزار خسر و درو
که من چست که بودم ایدرا
بگردیم و گردون ایران گذشت
بدوروزه را اندر آید بتور
یکی جایگاه از دیر هیلون
نتم شد گل و گشت بلبل شمن
شود چون بهشت آن ایچ بیار
دخشان کند باغ چون آفتاب
همه سر و قد و همه شک موس
چو تجا بهین پیران خوشه
بیزدیک خسر و شویم ارمند
بوان بر جهان طار بر دشت کام

سکالشی چنان به نوشته چین
ز بهر نزدنی و از به نام
بر آید تر این چنین کاه چید
چه با رستم و یو و با گز و دم
کجا نام مازان بر آمد لب
یکی دشت مینی همه سبب و
زمین پریان و بوا خنجر و
خران بگرد گمان بر مار و
پری چهره مینی همه شست کوه
ز نزمیه زنگه بدان مر غرار
همین پیران گل همه خنجر و
اگر بایز و یک آن جشن گاه
چو گرگین چنین گفت بیزن
برستند هر دو براه و دواز

روشید گر سوزانگ بدر
چپید بر خوشیشتن پیش
بهم رنگ با من نه دیوار بود
همیشه یک ساق موزه درون
له من شیر خرم پوشادگان
و گر خیزد اندر جهان تخت
تو دانی نیاکان و شاه مرا
ز تورانیان من بدین خبر
تو خواهی شگری کن مرا و بخون
چو در دست کو جنگ جویدی
بی پیمان جدا کرد از و خنجر
چنین است مگر نده کوشیت
چو آمدنزدیک شاه انداز
نه من باز و جستم این شگاه
ز بهر یک باز گم بوده را
پری بیاد بستم در پر
سواران پرانده برگزیده
یکه نو عاری بدان میان
پری یک یک را هرن کرد یاد
که تا اندر ایوان افروسیاب
پری یکمان تخت برگشته بود
توانی کز ایران برگزوکند
بگفت دروغ از مودن می
گر از این بندان شیران جنگ
یکی دست بسته بر نه تن
اگر شاه خواهد که بستن من
آورد که گریه کنان هزار
مگر سوزاندر یک نگریه
بسته دیو و شش می باید کن

کوهی خوشیشتن پیش یک مرد
که چون زرم سازم بر نه تن
هانا که بر شستم امروز بود
یکی خنجر و داشت آنگون
سر سپه و انان و آزادگان
نه بنید کسی پشت من در گیر
مسیان یلان پایگاه مرا
بهرم فراوان سران را سر
نزدیک به نیک شوی زبون
بخون یخت دست شوی می
بچربی کشیدش به بند لدا
چو ز می نمودی بیانی شرت
گو دست بسته بر نه سرا
نبود اندرین کار کس آگاه
بر اند خستم میهن دودورا
مرا اندر آورد خفت بهر
فراوان عاری بمن برگزیده
کشیده بر و چادری پریان
میان سواران بیاد چو باد
نشده هیچ بیدار چشم ز خواب
که بر من می جاساوی آرم
همی زرم جستی بنام بلند
خنجر ای سر از من بودن می
توانند کردن بهر جای جنگ
یکی را ز پولاد پیراهن
دست می نمودن بدین سخن
اگر زنده مانم بمردم دار
بدو گفت چون این خنجره
کنون زرم جوید نه نکت نمود

قنادی بچکال شیر ثریان
مجا گویو گو در کشوادگان
بگیتی سید نیم می یار کس
بزدوست و خنجر کشید از نیام
نه در کسی پوست بر من مگر
پس انگه بگر سوزا و از کرد
اگر جنگ سازید من جنگ را
ورم نزد سالار توران پری
نگه کرد سوزا آهنگ و
وفا کرد با او سوگند مرا
سر پای بستش بکودار بود
بر انسان نزدیک فراسیاب
بدو آفون کرد کای شهریار
از ایران بچکال گراز آدم
بریزیک سرور ختم خواب
ز اسب جدا کرد و شد تا براه
یکه چتر توری بر آمد ز دور
بدو اندرون خفته بت پیکر
مرا ناگهان در عاری نشاند
گنای مرا اندرین بوده نیست
چنین داد پاسخ پس فراسیاب
که خون نزد من چون نان بسته
بدو گفت شیرن که ای شیریار
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان
چگونه شد شیرنی جنگ سینه
یکی اسب و فرما و گز ز گران
چو از شیرن این گفته بشنیدیم
نبینی که این بدلتش ریمین
بر چنین نیدر دست و پای

کجا برو خواهی تو جان من
که سر داد باید هست را یکان
جز این در انبیت فریاد رس
در خانه بگرفت و گرفت نام
همی سیری آید قش از سر
که با من چنین نخت بد ساز کرد
همیشه بشویم بخون جنگ را
خنجرم بر دو دست این کی سیری
بچکال مدون نیزی جنگ آو
بخوبی بدانش بپس بند
چه سود از هنر با چو گزشت روز
ببر و نه رخ زرد و دیده پر آب
سفر در گیتی راستی خواستار
بدین جشن توران فرآیدم
که تا سایه دارد مرا از آفتاب
که آمد می شکرد خست شاه
گرفته زهر سوسوایان تور
هناده بپالیش برافسر
بران خوب چهره خونی خواند
منیره بدین کار آلود نیست
که روز بدت کرد بر تو شتاب
همی خواب گوی مکر و از دست
سخن بشنوا من کی خوش دار
تواند کوشید با بدگمان
اگر منید باشد دش پنهان
اگرین کن ترکان هزاران
بر و برگند و بر آورد خشم
فرونی سگالدهی بر من
هم اندر زمان زو سپرد از جای

پرسندگان ایستاده پیامی
چهار شک و غمخیز چه یافت و تر
سند و زو و شب شاد و خوش
چون هنگام رفتن فراز آمدش
منیره جویش و درم روی اند
بفرمود تا داری و می بکوش بر
عماری سپید و رفتن برده
بگستر و کاو بر بجای خواب
نصفه بکاخ اندر آمد شب
در آکنده داری و خوش بکوش
ایوان افرا سیاه اندر
چنین گفت گاهی که و کارام
که او بدین بد مراد نه من
بر دامن نه گزند کار آید
ز هر خرنه گلرخه خواستند
چو بگذشت یک روزگار اندر
کسی که گرفته سخن را اندر
بدست و ترسان از جان
بیاد بر شاه توران گفت
بست از مژه خون زنگار کن
نگاه منیره چسبیده بماند
چنین داد پاسخ قزاقان
چو پاسخ چنین یافت و سیاه
زاده چو بسد و این بنده
نگر تا که بنی بکاخ اندر
غریوین چنگ و بگ برباب
چو گریوین کلخ و رب بدید
بیامد نزد یک آن خانه زود
دران خانه سه صد پستند و نو

ابا برید و چنگ امش سراسی
سرا برده آراسته سر بر
پرسند آه منبت بانوش بر
مران خفته را اندران جایگاه
همی سخت بر جوب مندل گنگ
به بیگانگان هیچ نکشاد لب
بدان تا بجای خود آیدش موش
ابا ماه روسته بالین سرا
سرا کی نخواهد بودن ایدر
همی خواند بر من نه را فرین
کسی بزم و گه کارزار آید
به بیای چنینی بیار استند
پس گاهی آمد بر بان این
درخت بلار آب بنماند
مشتابید نزدیک دران پیش
که دخترت از ایران گریخت
آشت و این داستان باز
قزاقان سالار فرس را بخواند
که در کار هشیار تر کن نگاه
ز گفت قزاقانش آشتاب
غم شمر ایران و فرزنده
هنگام و کشانش بیار ایدر
بر آمد ز ایوان افرا سیاه
می و غلغل و نوش پیوسته
کجا اندر و مرد بیگانه بود
همه باریاب و بنید و سرود

بیا بزمین کرد طایوس رنگ
می سال خورده بام بلور
برون منیره و پیشترن را بکاخ خود و
گرفت ارشدنش بدست افرا سیاه
بماند چون خور و شد مروت
ز کیوست تنگه کام را
چو آمد نزدیک شهر را اندر
ایوان بیار پش حاجی اب
چو بیدار شد پیشترن موش پست
به پیچید بر زویشترن شیرنا
زگر گین سخوای مگر گین من
منیره بد گفت دل شاد و دار
نهانده هر دو بخوردن سرا
پری چهرگان رو بدو استند
نصفه همه راز با باز بست
نگاه کرد و گوشت شهرن سجا
جزاگاه کردن نه میلاج رای
جهان جو کرد از جهاندار یاد
گرا از پس پرده خست بود
بدو گفت ازین کار نایک زن
اگر هست خود بجای اعتباریت
بگریوز اندر سیکه بگریه
بر و با سواران هشیار سر
چو گریوز آمد نزدیک در
سواران در و بام ایوان شاه
نزد دوست و بر کند بندش زجا
نه در چون پیشترن ابرو کشید
چو پیشترن نشسته میان زنان

ز دنیار و دیبا پوشت بنگ
برآورده با پیشترن گریوز
گرفتند بر خواب و مستی ستم
به بیار پیشترن نیار آمدش
پرسندگان را بر زویشترن
ای خوشترن سرش نهانست
و گرسو از بهرام را
به پوشید بنفته برپا و را
به بیداری پیشترن آمد شتاب
نکار سمنبر در آغوش پست
به دروان بنایید تا بهمن
بر و بشنوی در و و نفرین
همه کارنا بود را باد و دار
که هم دار و پیشترن هم منبر
بشادی شب و رو بگذشتند
شیرنی نگه کرد گار و نخست
بدین آمدن سو تو را نه چها
دوان از پس پرده بخت پای
نگو گفتی که بدست هنگام یاد
اگر گنج دارد و خست بود
هشیار با من کی رای زن
ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
گرا ایران چه دیدیم و خواهم
نگاه دارم کلخ را بام و در
زایوان خروش آمد و نوش خو
گرفتند و هر سو بپشتند راه
بجست از دلا در میان
چو پیشترن نوش بر و بر خشم
لب بر می سرخ و شادی کنای

اگر ز تو غوای و گر گوهر
چو بشنید پیران خسرو پست
ز شاهان گیتی ستایش ترست
مرا ز دراز سپنج خویش نیست
هی غم خورم تا آزار من
بگفتار من هیچ نام نرسد
سیاوش که هست از زادگان
بخیره بکشتی سیاوش را
نمیدی بدیهاے ایرانیان
هنوز آن سر تیغ و ستان نام
بر آرام بر کینه جوئی سهی
خردمند شاهای و ما کست را
هانا همی خواست تا آوری
به از تو نداند کسے گیور را
چو برزد بران آتش تیز آب
نه بینی کرین بے نهر خستم
کرین ننگ تا جاودان برزم
بر سوائی اندر بمانم و درو
چنین است چون شاه گویدی
به بنیدیم اورا به بند گران
هر کز نو بزدان تو بستم ماند
ز دستور پاکیزه راه بس
دو دشتش بر بخیر بر گشتن نخل
از ان پس نگویند از اهلن بجای
نگند است بر پیشه چینستان
بیاور سرچاه اورا پوش
برو با سواران و تاراج کن
بننگ از کیان پست کردی هم
بهارش تویی نمکسازش تو باش

و گر بادشاهی و گر لشکر
زمین را بپوسید و به پایستی
ز خورشید تا بان نیایش نیست
کس از کمتران تو درویش نیست
نیچیمیکے کم کند نام من
بدان داشتیم دست از کار با
بهر تو بستم که بر میان
نبره اندر آیمختی نوش را
که کردند با شهنش تورانیان
هانا سودست اندر نیام
گل ز هر خیره به بولی همی
تو خود جیشم دل باز کن بگرا
دخست بلار با رب آوری
مننگ و نرم رستم نیور
چنین پانخش دادا فراسی
چه رسوائی آمد به پیران سرم
سخت دهم کشور و لشکر
بیا لایم از دیدگان آب زرد
جز از نام نیسکو بخوید چه
کجا دار و کشتن گزید بران
ز دیوانه نام او کس ننماید
دو نشان شود شاه را کا و فر
یکے بند رومی بکوار پل
که بی بهره گرد ز خورشید و ماه
بیاور زیشین بدان کینستان
بان تا بزاری بر آیدش پیش
نگون نخت رابی سرتیغ کن
ننگ اندر انداختی ان سرم
درین ننگ زندان از تو باش

نمارم در بخت از تو من گنج خویش
که باو بداد از تخت جاسے
مرا هر چه باید بخت تو هست
من از پادشاهیت آباد ما
نممن شاه را پیش ازین خید بار
مکش گفت پور کاوس را
گر ایزان به پیلان بکوبد ان
فلومش کردی مگر گیور را
ز توران دو بهره سپای ستور
که رستم همی سرفشان دزوی
اگر خون بشیرن بریزی بدین
نگه کن کرین بکه گستر دیا
چو کینه دو گرد و مناریم پاسے
چو گو در ز کشا و پولا و چنگ
که بشیرن دانی که با ما چه کرد
همه نام پوشیده رویان من
گر او یا بد از من را کی بجان
بے آفرین کرد پیران برو
ولیکن بدین راکه هوشیار من
از و ننگ گیسو ندایرانیان
چنان کرد سالار کورامی دید
مگر سینور انکه نغمه بود شاه
به پیوند مسمارایے گران
بهر پیل وان ننگ کوان دیو
به پیلان گردون کش آن ننگ
و ناخا بایوان آن بے نهر
گوای بنفرین شوریده نخت
بر نه کشانش بر تا بچاه
ببرزد و آن را به بشیرن سپار

جزا بر گزینی همی پنج خویش
نیا بد جزا نخت تو نخت جاسے
را سپان و مردان نیروی ست
بزرگان و فرخنده بنیاد
همی دادی پند و چید کار
که دشمن کنی رستم و طوس را
ز هم بگسلانند پیوند من
سر بهلوان رستم نیور
سپردند و شد نخت و آب شود
نخورشید بخون چکاند او
توران بر آید یکے گردین
ابا شاه ایران چه زور و یا
ایا بادشاه جهان که خدا
کما آید بجهنم نهر و بنگ
بایران و توران شدم روزد
ز پرده بگستر و بر انجن
زهر سو کشا نید بر من زبان
که اسی شاه نیک اختر است گوی
یکے بگرد و ژرف سلازمین
نه بندند ازین پس بدی همیان
ولش بازبان شلمه کیامی دید
که بنیدگران ساز و تار یک چاه
ز سر تا نیایش به بنداندران
که از ژرف و یک گیان خدیو
که پوشد سرچاه از ننگ را
منشیره کو ننگ دار و گهر
که بر تو زید بهی تاج و تخت
که در چاه بین آنکه دیدی بچاه
بمان تا بمیرم دهر دو هزار

بنمای داری زدن پیش در
بدان تازیرانیان زین پس
نوا آمد به پیش خسته دل
ردار و ز کشتن ترسم می
دلایم بماندم ایدر بپایه
ز دنیا شنید شاه و دیدار گوی
رینیک که باب من آن بملوک
دنیسا ندارد پدر آگهی
دینسا که هم سال دیار آن
ایا باد بگذریم ایران من
بگردان ایران رسانم خبر
بگویش که شیرین سنجی در دست
مراود بای گنبد او کس
که من با تو مردی نمودم به
گمان تو این بد که من کار تو
کنون گیو چون حال نشنود
نیاید و دل را ز جان برگرفت
کنند همی کند جای زخمت
چو پیران و سیه با بارسید
کلی دار بپای کرده بلند
بدو گفت گریو تاین بیزان
دو دست از پشت بسته شد
همه داستان بیزان و زخمت
نفرمود تا یک زانش بهار
ز فرمان پیران نبودش کرد
نبرد سپهر پیران و سیه فرست
پیاده و دوان تا بزرگ تخت
سپهدار و دست کز آرزو

که باشد زهر سو بر و بر گذر
نیار و توران بگر که کس
ز آب مژه پاسه مانده بگل
ز گردان ایران تنگسم به
ز شرم به چون شود باز جا
زین که دورم ز گردان یو
بماند ز جسم ران من ناتوان
که بشیرن جان گشت خواهد می
چو اگر شوند از غم جان من
تن زرم جویم نبر ساید
پایه زمین بر بشار و گزین
و زانجا بکا بستان برگذر
تنش زیر چنگال شیر زست
تینم همی بچ فسر یاد رس
که هرگز نکر دست کس با کس
بگویم بگردان ز کردار تو
بسال در از از تو می کرد
سز و گهمانی بدین در سخت

نگون سخت را زدن بر دار کن
کشیدنش از پیش فراساب
همی گفت اگر برب هم کرد
پیشیش نیا کان سپهر و نش
در نیا که شاهان شود و غنم
در نیسا جو افروزی و نام من
در نیسا که از من نبار خبر
در نیسا که نیرم و دینسا من
بدر و دل آفرین که بیان شوند
چو بخت جهان آفرین بر تنم
بگو و ز رگستم و گوی دلیر
پدر تنم رسان ز دوازدهم
بگو و ز رگش و از من بگو
بگر گین بگوی یل است را
سکافات آن مادی ساختی
ز نا مردی خویش رسیدیا
بریده گدناست اند جهان
به بخشود و زردان جوانیش را

و خوست کردن پیران جان شیران از فراساب

تو هر شته از داری چان شد
از ایران که شاه را تو من است
در خنک و رفته ز رخ آب و رنگ
چنان چون رسیدش ز به خواست
مگردند و گفتش هم ایدر
بگفتند کای پس لوان شیر
بر شاه توران خرمید گفت
بر فراساب آفرین کرد خمت
بیایست پیران از زاده خو

تورانیا ن گفت کاین داری
بزدل و آیدر بیشتر نا
پرسید گفتش که چون آمدی
ببخشود پیران و سیه برو
بدان تا به بنیم کیکی روی شاه
بدریم او را هم ایدر بپایه
بکاخ اندرون شد پرتار و نش
همی بود و پیش گفتش بپایه
بخندید و گفتش چه خواهی بگوئی

وزلن نیز با مگر و آن سخن
دل از در خسته و دود و دود
نبشت است مردن به بزرگ
پیران زمرگ باشد بمن سپهرش
برآمد همه کام دل بر تنم
در پنج آن خور و خور انعام من
که ماند شرم این جای خست بگر
چنین که ز چاکشت پکارن
چه بر حال من زار گردان شوند
شود و زار و پیر خون دل شرم
بطوس و فریز و در نام فسر
بدان تا به بند و به کینم کمر
که از کار گر گین بشا برو
چگونگی تو با من بدیدر سر
بدایم با اندر انداختی
ز جان و در انعم تو بریدیا
نیارند گفتن ز بهرت جهان
بهم شکست آن گمانیش با
پدید آمد از دود پیران زخمت
همه راه ترک بکر بسته وید
دل شاه توران بزرگ است
بگر خسته دیدش بر بنه تن
از ایران بهمان خون آمدی
فرودخت آب ز دود و دود
نمایم به و اختر نیک راه
مگر بملوک باشدش رنهای
بر شاه بر دست کرده بمش
چو دستور پاکیزه رنهای
مرا بیشتر نزد من تا برو

مرا خود گیتی همین بود و بس
 زرگر گین بس آنکه سخن باز
 زبده بار و بر چه آمد بگو
 تو این اسپه مرد چون یافتی
 که این کار چون بود کردار چون
 بر فتم از اید بر جنگ گراز
 همه جای گشته گم گراز
 گراز اند آمد بکردار کوه
 چو پیلان بهم برگندیم شان
 بر آمد یک گور از ان مرغزار
 چو سیم رخ بال چو پولاد سم
 تو گفتی نگار هست اندر بهار
 بر آنکسخت از جای خب نگار
 بر شیرن آمد چو سیله بستند
 ز تا زمین گور و گرد سوار
 پی اندر گرفتیم همه دشت و کوه
 دلم شد پیرانش ز تبار او
 از ان باز گشتیم چنین نا امید
 زرگر گین سخن سر بسر خیره دید
 چو فرزند را گویم بوده یافت
 بخواران و کین بود گزین
 چه باشد مرا گفت ازین کشتن
 با شیم تا این سخن نزد شاه
 بر گین یکے با گم بر زو بلند
 گفتندی مراد رنگ ده پیه چو
 نباشد ترا پیش ازین شکاه

چه انده گسار و چه فریاد رس
 که چون بود خود و ز کار او
 که انگند بد سپهر بیک
 ز شیرن کار وی بر تافتی
 در ان میشه باخو پیکار چون
 رسیدیم نزدیک ران فراز
 همه شهر مانده از دور گداز
 نه یکیک که هر جای گشته گداز
 بمسار و زمان بکنیدم شان
 گزان خوب ترکس نه بینگار
 چو شیرنگ شیرن سرگوش دوم
 بهاری ندیدم چو یزنگار
 همی پست کردی سمش نگار
 بسرش اندر انگند شیرن کند
 بر آمدی دو دواز ان مرغزار
 که از تا سخن شد سمندم ستوه
 که چون بود با گور بیکار او
 که گودر زبان بود بپوشید
 جمی خمش از روی و تیغ و
 سخن را بدان گودا کوده یافت
 و گر خندنگ آید و رازین
 مگر کام بد گوهر آهست
 شود آشکارا زرگر گین گناه
 که اسی بد نشن من بر گزنا
 بگرد جهان اندون چاره
 که تاسم به بنیم یکے روی شاه

کنون بخت بگردش از من جدا
 ترانه بجایش کسے برگزید
 چه دیو آمدش پیش در مرغزار
 بدو گفت زرگر گین که باز آید
 بدان پهلوانا و آگاه باش
 یکے میشه دیدیم کرده چوست
 چو در جنگ نیره برافراشتیم
 بگردیم جنگ بگردار شیر
 و رانجا بایران نهادیم روی
 بگردار گلگون گودر ز موسی
 بگردن چو شیر و برفتن چو باد
 چو شیرن بدید آن نگاریده کوه
 چو شیرن نبردیک آن گور شد
 انگندن همان بود و درون کان
 بگردار دریا زمین بر مید
 ز شیرن ندیدیم گیتی نشان
 به اندم فراوان در ان مرغزار
 چو بشنیدیم گویان سخن جویشار
 رخس زر و گشته هم از چرخ شاه
 بهر دوا هر گز رادول ز راه
 بس اندیشه کردانندان بشکریم
 به ترن چو آید از جان او
 از کین کشیدن بسے کاریم
 تو بدی زره محسود واه مرا
 پس اکنون پستان بند و فر
 پس آنکه نه خنجر ز تو کین خویش

چنین اندام دردم اثر و با
 و یا خود چشم تو شد نا پید
 که اورا تبه کرد و بر گشت کار
 سخن بشنو و من بکشی گمش
 همیشه فرو زنده گاه باش
 در خنان بریده چراگاه هست
 به میشه درون نعو بر داشتیم
 بشدر روز و نام دل و جنگ سیر
 همه راه شادان و نچو جوی
 چو جنگ شایهنگ فراد روی
 تو گفتی که از رخس دارد و تراود
 بدش اندام و از ان گور شود
 تو گفتی تبا ندگی هور شد
 و ان گور و شیرن پس اندرون
 که از ان گور و گور شد نا پید
 خنجر این پ و زین از این کشتن
 همی کر میش هر سو خواستار
 بدانت کلا تبا هست کار
 تنش لرزان دل گشته
 که گردانده او را بر تبا
 نیامدی روشنائی پدید
 و گر گونه ساریم در کن او
 سنان مرایش دیوار هست
 گزین سولمان و شاه مرا
 کجا یاهم آرام و خواب نکب
 بخوایم ز بهر جهان من خویش

خشم گرفتن خیره بر گرگین و بزدان فرستادش

در نجایا مدبر و یک شاه
 و دیده بر از خون
 بر آون کرد کای شهر یار
 همیشه بشادی جهان اگزار

مرچشم اگر تیره گشته بجنگ
کشان بشیرن گویا پیش دار
چو لاد و خایسک آشنگران
وز انجا بایوان آن دخترش
هم گنج اورا بستاراج داد
کشیدش دوان تا ملان چاه
چو گرسوز از چاه او با گشت
بیامد زوشان زبرد یک چاه
همی گرد کرد و بر زور دار
چو یک خنجر گر گین بر خنجر
زهر سوس پویان بختن گرفت
پیشانی آمدش از ان کا خوش
همیشه بر گشت و کس را ندید
یکایک ز دورا سپ بشیرن
به نیت کور اتا به است کار
کنند اندر آغلند و بر کشت
وز انجا سو شهر ایران نشین
گفت این سخن گویا شهریار
ز خانه بیامد و مان تا کبوی
بفس بود تا پور کشتاورا
هم آنگه بدو اندر او روی
بدل گفت گر گین بدو فاکان
بیامد چو گر گین مرا و را بدید
بپرسید و گفت ای گزین کج
مرا جان شیرین نباید همی
اکنون هیچ مندی کش کوراجان
جو گفتا گر گیتش آمد گوش
همی کند موی از سر و رو پاک
چو از من جدا ماند فرزندان

بهستی زویدارین . و ننگ
ببردند بسته جان چار سار
فرو برده سمار با کس گران
بیاور و گرسوز آن لشکرش
از ان بدر بستمد بان تاداد
دو دیده پراز خون و رخ چون همار
منشیره باور دانباز گشت
کیم دست را اندر و کرد راه
بسورخ چاه آوریدی فراز

خرامید گریوز از پیش او
ز ستر با پایشان آهین بست
نگوشن بچاه اندر انداختند
خنجر چون گوش منشیره رسید
منشیره بسیار بیک چادر
بدو گفت ایک ترا خانان
غیروان همی گشت برگردشت
چو از کوه خورشید سر بر زد
بیشیرن سپردی و بگریسته

باز گشتن گریه یاران و دروغ گفتن و درباره بشیرن

که چون بد گالید بیا ز خوش
نتر اندران با لگ مرغان شنید
که در از ان جویباران پدید
بایران نیاید بدین روزگار
که کرده پیشیان دل و چاره جو
شب و روز آرام و خفتن قیام
بدان تا ز گر گین کنگر هستار
اول از در خسته پل ز آب رسد
اگر داشته زور فسیاد و را
اگر دار با و اندام ز جا
همانا بدی ساخت اندر نهاد
پیاده شد و پیش اندر دوید
سپهه ار ایران و سالار شاه
کنون خوار تر گرد آید همی
نسب ما گزند و گوییم نشان
از اسب اندر افتاد و ز دست
خروشان اسب بر جی سخت خاک
روادارم از کسلی بند من

شدند بیا بیا از پیش او
همی گشت برگردان مرغزار
گسته لگام و گوسا زین
اگر دار و در و گر چاه و بند
از ان مرغزار سپیش بر بند
چو آگاهی اندر گر گین بشاه
پس آگاهی آمد هم آنگه گویو
همی گفت بشیرن نیاید همی
بر و بر نهادن زین خدنگ
پذیره شدش تا کند خوستار
شوم گزین منم رخ بشیرنم
همی گشت غلطان بجا که اندر
پذیره بدین راه چون آمدی
دو چشمم بروی تو آمد ز شرم
چو اسب پیس روی گر گین بست
بجا که اندرون شد شتر نا پدید
همی گفت ای که در گار سپهر
روانم بر انهای نیکان بری

مگردند کام باندیش او
بروی میان و برنجیر دست
سرمه را رنگ بر ساقند
شمار آب دیده خوش نا پدید
بر بنه دو پای و کشاده سر
زورای برین بسته با و دان
چو یک روز یک شب بر و برگشت
منشیره زهر در همی نان چید
بدین شونجی همی ریسته
همی بود و بشیرن نیاید بجای
رخان را بخوناشتن گرفت
کجا بشیرن گویو کم کرد راه
همی کردیار اندر و خوستار
فرو برده لفع و بر و رو کین
زافریا بیدستش گزند
بنجمه در آورد و زوری باند
که بشیرن نبود است با و بر راه
اگر بودن زدم زن پوزو
به ارمان ندانم چه باید همی
گرفته بدل گویو کین ننگ
که بشیرن کجا ماند و چون بود کا
هم آنگه سرشش را زن کینم
شوده زخسان و بر بنه سر
که با دیدگان نپز خون آمدی
بیا لایم از دیدگان خون گرم
پراز خاک آسیمه بسان است
همه جامه پهلوی بر دورید
تو گستردی با ندر و لم پوش مهر
زور و دل من تو آگر تری

چو نوروز خرم فراز آمدش
بیامد پرامید دل پهلوان
چرخسرخ گویو پرموده دید
بیامد پوشید روی قباوی
ز فریاد رس زور و فریاد خوست
پس آن جام پرگفت نهاد و بیدید
زای جام اندرون تا بره
همه بود نه سابد و اندر
سعد کشور گرگساران رسید
یکه در شمع از نژاد کیان
که زنده است یثیرن تو دل شادوار
که یثیرن توران به بند اندست
بر انسان گذارد همه روزگار
دو چشمش پرا ز خون و دل پر زرد
برین چاره اکنون که جنبه رجا
نشانید مگرستم نیز چنگ
بسرنامه من بر رستم
برستم کینه نامه مودش
که اسی پهلوان زاده پیر پند
تویی از نیاکان مرا یا دگار
دل شهر یاران و پشت کیان
چه مایه سبزه جداران ز گاه
سر پهلوانان لشکر پناه
چه افرا سیاب و چه خاقان چین
کشایند نه بند بسته تویی
بدان داد و دست فریاد خواه
چنین کار نامه بگو در زبان
همه نصهارا ازین بازگفت
تو خود و انجمنی مهرش پرمود

دیدن کنخیر و یثیرن را در جام گیتی نما

دلش را بدر داند آلوده
بدان تا بود پیش یزدان پناه
وز آهر من بدگفتش و اذخوست
در وقت کشور همی بنگرید
نگاریده پیکر بد و کینه
بدیده جهان را فسون گرا
بفرمان یزدان مرا و ابدید
ز بهر زوارش بسته میان
ز هر بدتن هسته آزادوار
ز وارش یکله نامور و خست
که هر دم بگرید چو ابر بهار
زبانش ز خوششان پراز یاد کرد
که خیز و میان بسته این راسیا
که از زلف دریا بر زلف
فران داستان را بره بردما

هم بخت بود مگر و رانشم یار
خروشید پیش جهان آفرین
خرامان از انجا بسا مد نگاه
دکار و نشان سپهر بلند
چه کیوان چه هر چه بهرام و شیر
بهر هفت کشور همی بنگرید
بدان چاه بسته به بند گران
سو گویو کرد انگه روی شاه
مگر غم نداری بر ندان و بند
ز بسایخ و سختی و تیار و کس
نیو ند و خوششان شده ناسید
چو ابر بهاران ببارندگی
که خواهد شدن در دم از تو
که بر بند و بر کش سو خیمه و ز
نویسنده نامه را پیش خاند

برین گویو نامه کنخیر و نور و رستم و باره تنگاری یثیرن

همیشه کمر بسته کارزار
بفریاد هر کس کمر بر میان
رودوی و بر کشد ای پیشگاه
نزدیکش با آن ترا و تنگام
نشته همه نام تو بنگین
اسیان را سپهر بسته تویی
نگه میری بر روی ز تار و پود
ازان درو چهران تو را نیان
مموده بدان جا که یثیرن
که گویو سپهر بروی چو

ترا و او گردن بروی پلنگ
جهان را ز دیوان باز داند
بسای و شمنه که تو بجان شده
همه جادوان را شکستی گرز
هران بند کرد و دست تو بسته شد
ترا ایند و این نور پیلان که داد
کنون یثیرن کی کارش بسته پیش
از ارمایان آمده و داخوا
بیاید درین کار آزرده گویو
بجنگ سپهر من باز داند

بدان جام فرخ نیاز آمدش
ز بهر لب که ز گشته توان
نخواهید آن جام گوهر نگار
بر خشنده و چند کرد آفرین
بس بر نهاد آن کیانی کلاه
همه کرد پیداه و چون و چند
چهره و چو ماه و چو ناسید و تیر
که آید یثیرن نشان پدید
ز سختی همی مرگ جست اندران
ببندید و ز خشنده شد پیشگاه
ازان پس که جانانش نامزدند
پراز در و گشتم من از کار و ک
که ازان و ازان چو کشید
همی مرگ جوید بدان زندگی
که آرد و او را ز سختی رها
شب از رفتن ره میساک و روز
ازین داستان خدایا بلند
تو شمن ز هسته سو نیکو خواه
ز گردان گیاهان بکار و روز
بدایا خوشان ز میت تنگ
بشتی و کندی بدان را سنان
بسای بوم و بر کرد تو ویران شده
بفر و سختی تاج شایان بیز
کشایند کان را جگر خسته شد
بر و باز و جنگ فرخ نژاد
فراز آمدست این بنای بسته
که از خوک شد پیشه قبیله
چو بدی همی از پیر پور نیو
چو کرد آن دلاور بگر گران

انوشه جهاندار نیک اختر
 بجانش پراز بیم گریان بیم
 بد آگاهی آورد از پور من
 اگر دوا بدید برین کار ما
 غمی شد ز درد دل گیوشاه
 بگیو لنگه گفت گرین چغت
 چو از گیو بشنید خسرو سخن
 که کنون شنید تم ز موبدان
 بکین سیاهوش کشم لشکر
 تو شود دل بدین کار عکین بر
 چو گرین بدگاه خسرو رسید
 برفت از در کاخ تا پیش او
 چو الماس و نمانهای گراز
 سر دشمنان تو باد ابحار
 کجا انداز تو جبرایش نه
 زبان پریاوه روان پریا
 همش خیره سر دیدیم بکمان
 که گر شیر بالین گودریان
 بفرمودی تاست راز تن
 هم اندر زمان پاک کردوش پند
 من کنون زهر و فوادان ار
 و گردیر یام از و آگه
 بدانکه که از گل شود باغ شاد
 بهر فر شود پاک فرمان ما
 کجا هفت کشور بدو انداز
 بگویم ترا هر کجا شیرین است
 بخنید و بر شاه کرد آفرین
 ز نیک و دیش بر تو باد آفرین
 جبهش فوادان بگر جهان

نه بینی که بر سر چه آمد مرا
 بیم جدا آیش بریان بیم
 از آن نامور پاک و تنون
 کی بگر و زرف سالار ما
 بر آفت و نهاده بر سر کلاه
 چه گوید کجا اندان نیک جفت
 بدو گفت نه دشمن زاری کن
 ز بیمار دل نامور سوادان
 به پیلان سر آرم من آن کشور
 من اورا همانا بسم جو ستار
 ز گردان در شاه پر خسته دید
 پراز شرم جان بداندیش او
 برخت نهاد و بردوش نماز
 بریده چنان چون سرن گراز
 بدو چه بد ساخت آهمن
 خوش زرو و لرزان تن بیم
 بدشنام بکشا و خسروان
 بکوشدش را سگدندان
 بکندی بکردار مرغ آهن
 که از بندگی و بداندیش پند
 تو تم همه در خور کارزار
 تو جای خرد را گردان تهی
 ابر سه همی گل فتانت باو
 پرستش که فرمود و فوادان ما
 به بنیم بر و بوم و مسک شورا
 بجام این سخن مردار و شست
 که بی تو سوادان زمین
 که از تو فراز د کلاه و کین
 که یابد گرز و بجای نشان

شب و روز بودم بدوشان
 زبان پریاوه روان پریا
 ز شیرین نثار و نشانی خیرین
 که و کشتم اندر جهان خاکسار
 ز تیمار شیرین دلش تنگ شد
 سخن گفت با خسرو از یوزو
 بر امید گم بوده فتنه نباش
 سوخته توران شوم بیدگ
 همی زرم جو بد جو آهمن
 دو دیده پل ز آب رخ لا جود
 ز درگاه با گیو رفت روان
 بوسید و بر شاه کرد آفرین
 همه روز کارش چو نور و باد
 بپرسید و گفتش که چون رف
 فرمانده خیره هم ایدون بجا
 بر آفت و از پیش تختش نید
 که دستان ز دست از دگه پستان
 و پاسک یزدان سلجاقم بد
 که بند گران ساز مسارسه
 بجویش بهر جا و هر سو کوش
 بدین کار بشیاریشتا بسا
 که بفرزد اندر جهان جوین
 هوا بر گلان زار بخروشد
 شوم پیش یزدان با غم پاک
 گزیده جهاندار و نیکان ما
 ز تیمار ز نداندا و شد
 ز چشم پلانت مسبا و گزند
 بهر سو سواران فرستاد
 سپردند و نامدانشان بجاک

شد از چشم من در جهان نامید
 ز برون شب و روز چون شمشیر
 چه بایخ و شمشیر و کرد آفرین
 همان جام خشنده بنیادش
 چو در جام کجسره و آیدون نون
 ترا دیدم اندر جان چاره گر
 وزان پس که نامه برستم بداد
 که خوشایان بدما از که دیر باز
 همان شیران از خست بیلین
 مگردست تیران گرفته بست
 و را خجا با یوان رستم شدند
 ز پس آفرین هماندا رشا
 بدین آمدن ریخ برواشتی
 چه مایه تر از زدن و تنگاه
 بدیدار تو سخت شادان شدم
 من از بهر آن نامه شاه را
 بگو شوم باین کار اگر جان من
 به نیر و یزدان به بندم کم
 سه روز اندرین جان شاد باش
 سه روز اندرین خادو باشم شاد
 چو رستم چنین گفت جربست گویو
 بهماناد بر تو چنین جاودان
 چو رستم دل گویو پر رام دید
 زواره فراخ زد و دستان گویو
 همه دست جام از می لعل فام
 بر روز چهارم گرفتند ساز
 سواران گرد و کش از کشورش
 بزین اندر افکند گرز نیا
 خود و گویو با زبانی صد همدار

بدین و دودان سببان غم بد
 بگیتی بحسبم زهر کس نشان
 بحسبش کیان هر فرودین
 مجبور و مکه کرد از انداز پیش
 سو پهلوانم دوانید و د
 تو بندی نفسیاد کهر کس کمر
 همه کار گر گین بدو کرد یاد
 زن گویو بدو خست سرفراز
 گوشت بد سرفراز در چنین
 همه بند و زندان او کرد بست
 بره بر یکے راسه رفتن زدند
 بران نامو پهلوان سپاه
 چنین راه و دشوار بکشد آشتی
 بهر کینه گاه اندرون کینه خواه
 و لے بهر شیران پریشان شدم
 بفرمان بسرب سپرم راه را
 زن نگسلد پاک یزدان من
 به خست جاندار سپید و زرگر
 همی نوش می و ز غم آزاد باش
 ز گردان و از شاه گیسو یاد
 بچو سید و دست و سر و پا یو
 دل و زور پیل و پیش موبدا
 وزان خود به نیکی مرا انجام دید
 نشنند بر خوان سالاریو
 خروشنده جنگ و گسارند جام
 چو آمدش نهنگام رفتن فراز
 همه راه را ساخته بدوش
 پیر از جنگ سوار پیر از کیمیا
 ز لشکر گزید از در کار زار

چنینم که منی بیشت سوار
 کنون شاه و جام گیتی شکار
 میس آمد ز آتشکده سو گاه
 بتوران نشان داد از و شهیار
 کنون آدم با د لے پرامید
 همی گفت و هر گاه پرتاب رود
 پس بهر شیران خروشنده زار
 همان بیلین خواهر گویو شست
 گویو انگمی گفت مندی ازین
 به نیر و یزدان و فزان شاه
 جوان نامه شاه رستم بخواند
 بگویو انگمی گفت بشتا فتم
 بدستم این ریخ و کردار تو
 چه کین سیاوش چه مازندران
 نبایستی کاین چنین سو گوار
 ز بهر تو من خود بگر خسته ام
 من از بهر شیران ارم ریخ
 بیارمش ازان بند و تاریک چاه
 که این خانه زان غایب غنچه است
 چهارم سوشه را ایران شویم
 برو آفرین کرد کاسه نامور
 ز بهر نیکی بجهس و ر بودیا
 بسالار خوان گفت پیش آرخوان
 نوازنده رود با می گار
 سه روز اندر ایوان رستم شراب
 بفرمود رستم که بنند بار
 بیامد بر خشن از در و در پاک
 گردون برافراشته کوس خشن
 چه از بردنی بود برده هشتند

شب و روز تازان چنان بند بود
 به پیش جهان آفرین مذهب
 کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
 به بندگران و به بدو زگار
 دو رخسار زد و دو دیده سفید
 همی بر کشید از بکر با بر سر
 فروخت اندر میره خون کربان
 فراموش زان زین بود شست
 که رستم نگرداند از خشنین
 بر ارم من و اورا ز تاریک چاه
 ز گفتار خسر و غمیر و بهماند
 بفرمان شهبان راه را ساختم
 کشیدن بهر کار تیمار تو
 کمر بست و در میث جنگ و دران
 ترا دیدی خسته روزگار
 برین کار بهرین کمر بستم
 خدا گردن جان و مردن و گنج
 نشکرش بنام تو پیشگاه
 مرا با تو گنج و ن جان کیمیت
 بفرمان شاه و سیدان شویم
 به نیر و یزدان و بخت و مهر
 جهان کرد و نگ بزد و دیا
 بزرگان و فرزندان را بخوان
 بیامد با یوان گوهر نگار
 بخورد و مکرده بر فتن شباب
 سوشه را ایران بسی چندگار
 کمر بست و پوشید روی قبای
 ز نور کشید بر ترس و تران بخش
 از دایر فرامرز بگذشت

بزرگ است و گرد دشت و دلاواتو
همه اصفهان تا بهمدان و ک
تو دارد اسمد گودرز و گویو
سند و گرتوان را زانجی
نه بگور او خدو خرا و پور کس
بهر سو که جویش یا بم بجای
بدان تا بدین کار با هم
بفرخ پے بر شده نام تو
چو بر نامه نباشد و فرنگین
سواران دوده همه بر نشاند
بیابان گرفت و ره میرند
چو از دیده که دیده باشن
در فتنه و فشان پلشت او
بزدل و آدم پیره بره
بدل گفت کاری نو آمد بشاه
بپر سید وستان از ایرانیان
همه در دول پیش وستان
چو بشنید وستان بر از دشت
بدو گفت رستم زنجیر گور
چنین گفت وستان که زاید رود
برفتند هر دو با یوان زال
ندیده شدش گویو که مفران
چو رستم دل گویو را خسته دید
را سپاند آنگه گرفتش ببر
ز شا پور و رها موزیر نا
زانی خروشید و زاری نمود
چنان شد و گشتم بیدار تو
درستند اینها که بروی تو نام
بینی که بر من پیران سرا

بدو شا گشت دل را و تو
همه جامه پاک اند و پاک
که هستی بهر کشور امروزیو
بخواه آنچه باید ز مردان گنج
چه فرزند بودش چه فرزند
بهر نیک و بد پیش من
زنی رای فرخ بهر پیش و کم
ز توران بر آید همه کام تو
ست گویو و بر شاه کرد و فرین
به زردان ناپسید و نامش نخواند
همی رفت پویان بان نوند
سوزا بستان فغان کشید
یکه کابل تیغ درشت اوی
بدان تا نباشد مگر کینه خوا
که گویو است از ایران فرستد
ز شاه و بزرگان و تورانیان
غم پور گم بوده با او بر اند
خروشید و خسار و زگر گشت
و دامد باید که بر رفت بود
که زود آید از دشت زنجیر گویو
گرفت دهر و دوشن را سنگل
پیاده شد از اسپ بردش نماز
بآب قره روی او شسته دید
پرسش از خسرو تا چو
ز فرهاد و گر گین و از هر تن
وزان پس گویو پلین راستود
برین پرسش گرم و گفتار تو
وزایشان در و دو سلام بپایم
چه آمد زخبت بد اندر خور

دل گویو سگ ز بنیسان بود
دل و جان من نیز شستند
شناسی بنزدیک من جان
که هرگز بدین دودان غم نبود
فرادان بنزدش بخت گاه
چو این نامه من بخوانی میاس
ز مردان و از گنج و از خواسته
چنان چون باید بانی
وزانجا یا مد سو خانه زشت
چو زنجیر زانجا که بر در شسته
بگوید و به بحر اندر رود
که آمد سوار سی سو میرند
خود دیده بشنید وستان سام
بره گویو را دید پیر و ده رود
چو نزدیک شد پهلوان و سپاه
در و در بزرگان بستان او
همی گفت رویم نه بینی بزرگ
وزان پس نشان آتش چو
شوم گفت تا من بنیمیش
تو ما رستم آید بخانه پیاس
چو گویو اندر آمد با یوان ز راه
پیر از آرزو دل پیر از آب رود
بدل گفت با زنی تبا هست کام
ز گودرز و از طویس از گستم
چو از شیران سیدش بگوش
برستم چنین گفت کامی با فرین
که چنان شده باز با بدرون
بجز شیران اسی گرد کردن نشان
گیتی مرا خدو کیکی پور بود

ز شیران بست در و پنج آرزو
ازان نامور پهلود و یوسد
زبان و دل و در آگاه دستان
فرزنده ترزین جهان گمشود
مرا دنیا فی مرانیک خواه
سبک باش و با گویو خیزاید رست
بیاریم پیش تو آراسته
بگریزین از بند گرد درها
ره سیستان را بهیچ تفت
دو روز یک روز بگذشته
همی شایخیده دل و راه جوی
سواران بگرداندرش نیز خند
بفرمود بر جرعه کردن لگام
همی آمد آسیمه و پویه پویه
نیایش کنان برگزیند راه
ز شاه و دلیران قسح تراود
ز خون قره پشت بایم پانگ
بپر سید و گفتش که رستم کجاست
ز خسرو کی نامه دارم بدو
یک امر فرما با بشادی گرای
تصنق بیا مد زنجیر گاه
ز دیده نهاد و پنج بر دو جو
با پیران و سر شاه ممد و گاه
ز گردان لشکر همه پیش و کم
بر آمدنبا کام از و یک خروش
گرمین همه مستان زمین
و یا پیر سر مرد و گرد و جوان
که از بند و از چه و نهندش نشان
که کم پور و هم پاک و ستور بود

بیاید شست او بر زین تخت
ز دیبای ز رفعت و جلی قبا
همه دل پر از شادی می بست
بفرمود تا رسم آمد بخت
زهر بد قوی پیش ایران
شناسی تو کرد اگر دوزبان
به تنهاسان گویا از انجمن
برین کار اگر توبه نهی میان
کنون چاره کار بین بجو
چو رستم رخسار وایدون شود
ز تو دور باد آرزو خشم و نیاز
که چون تو ندیده است یک شاه گاه
بکند دم دل دیو باز دران
منه گوش داده بفغان شاه
گراید بفرگام اندر نهان
چو رستم چنین گفت گودرز گویو
بجی دست بر نه دزدان شاه
چو گرگین نشان تهن شنفید
نیز شاه نزدیک رسد پیام
درخت بزرگی و گنج و ف
که کن تو در کارین گور پست
بر آتش خشم خورشید پیش شاه
ملاگر سخاوی ز شاه جهان
چو پیغام گرگین برستم رسید
فرستاده گفت رو باز گرد
که گر بر خر چسبیده گردد هوا
تو دستان نمودی چو رها پر
ولیکن کنون پس بیچارگی
اگر بیزان از بند گرد و در

بهر پیش ریزنده شک از خست
همه پیش گاه سپید پا
رفغان از غوانی و نابود دست
شست از بر گاه زیر خست
همیشه چو سحر گشته بود
تن آسانی و رنج بود و نیاز
ز هر بد سپهر بوده در پیش من
پذیره نیایدت شیر بیان
که او را ز لوران با آمد برو
زین را به سپید و جنت رو
ول بدگست بگره و گداز
نه تانده شمشیر و نه خشنده
بفستد کمانی و گرز گزن
بدان سوروم کو نمایم راه
تا بزم ز فرمان خسرو عثمان
فویز و فراد و شاپور نیو
ز یاد سپیدستان شد

همه یگساران به پیش اندر
همه طوق بر بسته و گوشوار
همه رنج و بیای رومی بزرگ
برستم چنین گفت پس شهیار
چو در شهر ایران چه پیش بیان
میان بسته و از پدشتم پیا
چنین غم بدین دود و ماند به نیز
بدین کار اگر توبه نهی کرد
ز اسب و سلج و ز مردان گنج
بر و آفرین کرد کاسه نیکام
توئی بر کسان شاه و سارو
بدان را ز نیکان تو کردی جدا
مراماد را به جسر رنج تو زانو
چنان کرپه گویا اگر برسم
بر کارم بفستد تو این کار کرد
زیرگان لشکر و آفرین
شادی همی خوردی شمشیر

ربانی یافتن گرگین از سفارش رستم

در را و مددی و بند بلا
بخیر چو مرغ دلم را بکشت
گر آفرینش آید مازین گناه
چو غم ثریان با تو ندید میان
یکه با و سحر از جگر کشید
بگویش که ای خیر و ناپاک مرد
نیا بد ز چکب هوا کس را
اندیدی همی دام نخچیر گیسو
خود مانده بنیت کیبارگی
نفسران و او را گریان

گرت بخ نایز غنای من
بستاری کی اندر مار و نمود
مگر باز گردد ز بد نام من
شوم پیش شیران بخلیم خاک
به پیچید از ان در دو پیغام آو
تو شنیده داستان تلک
خردمند کار دهو ارا بر
نشاید برین بیهوده کام تو
از خسر و خوارم گناه ترا
دالاهوی از بند رستی بجان

همه بر سران افسران گویا
بر بر همه جامه نازگار
فرزنده خود و خروشنده جنگ
که ای نیکو پیوند به روزگار
همه بر در رنج بستی میان
همیشه به یکی مرا نهان
غم از بفرزنده بدتر چه چیز
نه بنیم بگیتی و گر چه راه گر
بر هر چه باید مدارای رنج
چو ز شید بهر جای گسترده کام
کیان جهان مرا تر خاک پای
تو بستی با فسون و بند اثر دیا
تو بای که باشی با رام و شاد
هوا بار و آتش به و نگریم
سپید به نخواستیم نه مردان مرد
همی خواندند از جهان آفرین
کشاده بشادی و در نوهار
به نیت کا مدغش را کشید
که ای نیکو فرخ و نیکام
بگویم کنون با تو کرد و از من
نیشته چنین بود و بود آنچه بود
به پیران سران بدست خاتم من
مگر باز یابم مکن کدیش پاک
غم آتش از ان بهید کام آو
بدان ز رفت در پاک و بانگ
بود داستان چو شیر دلیر
که من پیش خسر و بزم نام تو
برافروزم این تیر ماهه را
ز تو و ورشد کینه پهلوان

سوشهر ایران نهادند روی
 یکے باد نوشین در و سپهر
 شوم گفت آنگه گنم شاه را
 چو رفت از برستم آن پهلون
 پس از گویو گودرز پر سپه شاه
 قنابید رستم ز فرمان تو
 عنان با عنان من اندر بست
 بگوید آنگه گفت رستم کجاست
 بفرمود خسر و نگران
 پذیره شدن پیش او با سپاه
 بگفتند گودرز کشاور
 بر آئین کاوس بنامند
 چو نزدیک رستم فرا آمدند
 پیر سید هر یک را شاه
 چو آمد بر شاه کست نواز
 بر آورد آفرین کرد گفت
 همه ساله اردی بهشت شهر
 ترا با دفسج نیا و نژاد
 سفندارند پاسبان تو باد
 و آبانست هم کار خنده باد
 چو آن آفرین کرد برستم بایی
 قوی پهلوان کیان جهان
 مرا شاد کردی بدید از خویش
 فروخت رستم پیوسته تخت
 بسالار نوبت بفرمود شاه
 بفرمود تاج زرین و تخت
 درختی ز دندان برگاه شاه
 حقیق ز بر جد همه برگ و بار
 بدو اندرون مشک بود بے

همه راه پویان و دل کینه جوی
 برستم رسانید شادان بھر
 که پیو در خوش تحم راه را
 بیاد بدرگاه شاه جهان
 که رستم کجا ماند و چون بود راه
 دلش بسته دیدم به پیمان تو
 چنان چون بود مرد خسر و پست
 که پشت بزرگان و تخم و سات

چو رستم نبرد یکایک ایران سپه
 بر رستم آید جسم نگاه گویو
 بدو گفت رستم به شاد با
 چو نزدیک کنخسر و آید نزار
 بدو گفت گویای شته نامدار
 چو آن نامه شاه وادم بدوی
 براندم من از پیش تا نزد شاه
 اگر امیش کردن سزاوارست

پذیرش ن بزرگان ایران رستم رسیدن و بختیرو

شبه نوزدان طوس و فرهاد را
 پذیره شدن را بیار استند
 پیاده می بامن ساز آمدند
 زمانده خورشید و خشنده ما
 نوان پیش وقت و دروش نماز
 که باوی همه ساله بخت جفت
 نگهبان تو باد و بهرم تویر
 ز خرداد بادا بروم شاد
 خرد جان روشن و ان باد
 سپهر روان پیش تو بند باد
 شهنشاه بادش بر خویش جا
 نهان آشکارا آشکارست نهان
 بدین پرتو جهان بید از خویش
 که امی پرتو شاه بید از بخت
 که گودرز و طوس و گوان و انوار
 نهادند زیر گل افشان خوت
 کجا سایه گستر و بر تاج و گاه
 فروخت از شاخ چون گوشوار
 همه پیکش نفته برسان

دو جبهه ز گردان گردان
 همان شد ز گرد سواران
 ز اسب اندر آمد جهان پهلون
 نشستند گردان رستم بر اسب
 ستایش کنان پیش خسر رسید
 که هر فردا بدست بدین پایگاه
 ز شهر بادی تو پیر و زگر
 از آذرت خشنده شب مجرور
 دی و او و مردت خجسته بود
 تن چار پایانت مرداد باد
 بدو گفت خسر و درست آمدی
 گزین کیانی و پشت سپاه
 زواره فرامر زو و ستان سام
 بخت تو هر سه دستند و شاد
 در باغ بکشاد و سالار بار
 همه دین خسر وانی بباغ
 نقش سیم و شمشیر یافت ز
 همه بار زین ترنج و بهی
 اگر شاه برگاه نبشاند

سخت کین و آید پدید
 که باید مرا رفتن از پیش نو
 بگوید شاه را که غم زاد باش
 فراوان ستود و بیرونش نماز
 برآمد بخت تو هر گونه کار
 بهالید نامه بر چشم و روس
 بگویم که آمد تهنیت ز راه
 که نیکی نمایست و خسر پست
 بخسر و نژادان و مرد انگان
 که آمد بفرمان خسر و بر راه
 چه از گرداران و دشمنان
 خروشان ستور و دشمنان
 پیر سیدان رخ دیده گوان
 بگردار خشنده آذر شپ
 که مهر و ستایش مرا و اسیرید
 چو بمن بگفت از تخت و کلاه
 بنام بزرگی و فرز و هنر
 تو شادان و تاج تو گیتی فروز
 در هر بدی بر تو بسته بود
 همیشه تن و بخت تو شاد باد
 که از جان تو دور دست بدی
 نگهدار ایران و لشکر پناه
 در تنده و خرم دل و شلوک هم
 انوشیروانی کش کند شاه یار
 نشن که خست پیش پادشاه
 بکست و دوشد و تاج چرخ
 برو گونه گون خوشه های گهر
 میانے ترنج و بهی بد نهی
 برو با و ازان مشک بختاید

کشادند گردان کمرهای سیم
گر انماهی هشت اسب کاروان
ز بس پای و چو جنگ دراک
وران فرزند توران کی شهر بود
چو پیران دیسه ز پنج پیکارگاه
دو اسب گرانمایه باریز
بر و آفرین کرد کاسه نامور
چنان کرد روشن جهان سازان
بدو گفت رستم ترا کستیم
فروشنده ام هم خریدارین
اگر پهلوان گیردم زیر پر
پس آن جام پر گوهرش ملو
بست آفرین کرد و آن خواست
بر و آفرین کرد و بنواختش
ازین خواسته باتو تیرانیت
فرومای درخان فرزند من
همه خواسته سر بر مرز هست
بپیروز خجسته تو اسب پهلوان
یکه نازد بگزید بر ساخت کاس
زهر سو خیدار بنسلو گوش
چو خورشید گیتی بیاراسته
منیره خبر یافت از کاروان
برهنه سران وخت او را سیاه
همی آستین خن شرکان رفت
بجام تو باد اسپه پلند
همیشه خرد باوت آموگار
نیامد بشیرن بایران خیر
بسود است پایش هندی گران
نیایم ز درویشی خویش خواب

پوشید بشان جامهای کلیم
یکه فرش و دیگر زشت گوان
بکود و ایل و پهلوان
که پیران ازان شهر باهر بود
بیاید تهن بدیدش برده
گوهر بیاراسته سبلسر
بایران و توران پنجته هنر
که پیران مار و اندشت باز
بشهر تو کرد و ایندو لبش خورم
فروشم خشمم ز هر گونه چیز
خسرم چار پای و فروشم گهر
میان همان کرد پیش نشان
به و داد و شد کار پرسته
بر تخت پیروزه بنواختش
کس را بدین باتو یکار نیست
چنان پایش با من چو پیوند
بهر جا که باشیم ازین پس روت
بپیرون باشیم روشن رون
بکلبه درون رخت بنوا دو بار
چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
بدان کلبه باز بر ساخته

سو شهر توران نهاد درو
دو اسب هر سه بارشان گوهر
همه دشت از او زان خنید
به پنج پیکار پیروزان رعای
یکه جام زرین پیران گوهر
افران بران داد و خود پیش
چو تو کس نباشد بستر و کلاه
بهرسد و گفت از کجای گوی
ببازار گانی از ایران ستور
بمهر تو داد و روانم نوید
هم از داد تو کس نیاز دارم
گرانمایه سپان تازی نژاد
چو پیران بران گوهران نگهید
که روشاد و این بشهر اندر
بر تو هر چه داری بهمانه بیار
چنین گفت رستم کای پهلوان
که با من ز هر گونه کوه بود
بدو گفت رو باز و گیر جا
خبر شد که ایران یکه کاروان
خریدار دیبای و فرش و گهر
برآمد برین روزگاری چنین

گفتن منیره سرگذشت شیرن رستم

که بر خردی از جان از گنج خویش
بر امید دل را که بستی میان
چه آگاهیت ز گردان شاه
که جوین جوانی ز گود زریان
کشیده زنجیر بسته پند
بترسید رستم ز گفتار او

بر و آفرین کرد و پرید گفت
ز چشم بدانت مباد از من
تخت شهر ایران خوش نوگار
نیایش نخواهد بدین چاره گر
دو دستش بمبارا انگران
ز نالیدن او و چشم تاب

یکه کاروانی پیران نکو
صد اسب هر سه جامه لشکر
همی دشت تا شهر پیران رسید
نیکس بدگاه او برپای
بدیبا پوشید رستم سرا
برگاه پیران خراسد قفت
که دستور شاهی وزیرگاه
چه مردی و چون آمدی پویه
به پیودم این راه و شوار و
چنین چیره شد بر دلم بهرید
هم از ابر مرست گهر باروم
که بر موی شان گردنشان
کران جام خشنده آمد پید
که مازد و خولیت سازیم جا
خریدار کن هر سو خواستار
هم ایدر بیایم با کاروان
نباید کران کوه کوه شود
کنم با سنان به پیشیت سپا
بباید بر نامور پهلوان
بدرگاه پیران نهاد بر
که رستم بماند به توران بین
کایک بشهر اندر آمد و دل
بر رستم آمد و دیده بر آب
مبادتیشانی از زنج خویش
ز زنجی که بردی مبادت زیان
گو گو ز گود ز و ایران سپاه
همی بگسلاند ز آهن میان
همه جامه پر خون از آن شدند
یکه باگ بر دوازش رود

و گزید برین گونه کرد سپهر
و گزین نیام نهادست گوی
دوم و چون شید نمود تاج
ز گزین سخن رفت با شهریار
که سوگند خوردم به تخت و کلاه
تجربان آرزو هر چه خواهی
اگر بد گزید چه به بهی
هر کس که کرد ز را خرد
پیش نیا کانت بسته کمر
برستم به شید پیروز شاه
چه خواهی ز کج و ز لشکر بخواد
که او باد سارست و دینو زنده
چنین گفت رستم شاه جهان
بگردار بازار گمان شدن
فراوان گهر باید ز رستم
چو بشنید خبر و رستم سخن
سر برده کیش و گنجور شاه
ازان ده شتر باروین کرد
ز شیران گردن کشش نامور
چهارم گزیده که را ند سپاه
چنین گفت یل بایدار است
پس نگاه گفتش بگردن کشان
چو سالانوبت بیاید بد
سپیده دمان گاه با گاه خرد
تتمن باید چو سر و بلند
سپاه از پیش گزین پیش
چو نزدیکی مرز توران رسید
مجنبد از ایدر مکر جان من
سپه را بدان مرز ایران باند

ز جان و تن خویش بر دار مهر
بنجو احد ز تو گزین فرزند نو
نشست از بگون تخت عاج
ازان گم شده بخت و دینو
بداد و خرد و دینو شید و دما
ز تیغ و ز مهر و تخت و کلاه
خدا کردن جان بسجده ای
سر انجام چو ز کردار بد
بهر کینه که با کی کینه و
راندیش از بند و تار یک چاه
که باید که با تو بسایه لاله
بد و داده افسون و نیک بند
که بی سپهران کار اندر نمان
سیکینا فسر و ان توران بد
رفتن با مید و بودن به بیم
بفرمود که ز گنجما کمن
دینار و گوهر بیار است گاه
مدا شتر زخت و سینه بار کرد
بیاید تنه چند بسته کمر
نگهبان گردان و تخت و کلاه
نگهبان این لشکر و خواسته

نخستین من آیم برین کینه
بر آمد برین کار کرد و شب
تتمن بیاید بگستر و پر
بد گفت شاه ای سپه داران
که گزین نه بیند ز من خبر
پس آنکه چنین گفت رستم شاه
که از مرش شاه ناید پیش
نهر و گزینی یا کردار او
اگر شاه بیند من بختش
ز رستم بر سپید پس شهریار
تبرستم ز بد گوهر افراسیاب
بجانبانیش کیزمان دل زجا
کلید چنین بند باید فریب
بدین کار باید کشیدن عنان
رگستر دنی هم رو شیدنی
بیار و پشاه گنجور او
تتمن بیاید همه بنگرید
بفرمود رستم بسالار بار
چو گزین و چون ز گزینا و ان
چو رام و فراد گرد و سپه
همه بر فرونی بیند خستند

رفتن رستم بتوران بان بازارگان براسه راندن بنین

بچنگ اندرون گزین گزینند
نهاد د بخت بر همه جان خویش
سران سپه را همه برگزید
ز تن بگسلد پاک نیردان من
خود و سرکشان سکو توران

رفت اندر شاه با لشکرش
همه نیر و تیرشان بنمون
با لشکر چنین گفت پس چهلوان
بسیچیده باشید مرغوب را
همه جامه برسان بازارگان

بپیروی نیروان و فرمان شاه
ازین کار نکشد و بر شاه لب
نخواهش بر شاه پیروزگر
همی گلی بند و ز نهان من
مگر شیران از بند کرد و دما
که ای با گهر نامور پیشگاه
نبردش نیاید بهی دینش
همیشه بهر کینه بکار او
مگر بخت یک بخت بد ز خستش
که چون راند خواهی بدین کینه
که بر خون شیران بگوشاب
بگردان آن تیغ زن راز پاک
نباید برین کار کردن شب
نهنگام گزیده است تیغ و نمان
بیاید با نی و خنجر نی
ز کج آنچه فرمود دستور او
هر آتش بیایست ازان گزید
که گزین ز لشکر سواران
و گزستم تیغ جنگ آوران
چو اشکش که هست اول تیغ
چنان کش بیایست بخت
بران گزیداران مردم کشان
بشکیر بند گردان کمر
به بستند بر کو به پیل کوس
همی آفرین خواند بکشورش
همه ست را پاک شسته خون
که ایدر با شید و شش و ان
همه تیز کرده خون چنگ را
بپوشید و کشاد و بند از میان

شکفت آمدش دستان بزد چگونه کشادی خنده دلب بدو گفت بشیرن کلان کا رخت بگویم ترا سرب روانستان منشیره چون بشنید نالیدخت بدادم بشیرن دل و خانمان همان گنج و دینار و تلخ و گهر پوشد همی راز بر من چنین چنین گفت کاکنون بسخت گفت تو بشاش کان مرد گوهر فروش پنجشود بر من جهان آفرین بفرود کیا و رو بگویش نهان بیامد زبیشه بگردار باد پنهان رستم که بشیرن سخن بگویش که آری نخواهی خورش بساعم که خوروی درین چند زبیشه فوار آره نیم برود بیامد دمان تا بدان کوه هار چنین داد پاسخ که آنم دست بگویش که ما را باسان ملک زمین را بدرازم اکنون بچک بگردار کوه آتشی بر سرود چو بشنید پیران بر انسان بایم زهر بد تو باشی مرا و شمشیر گر باز بایم بر د بوم را بدین رخ کز من تو برداشتی اگر بایم از چنگ این اژدها بسان پستاپیش کیان منشیره بنیم شتابیدخت	که دیوانه خند و ز کردار خود که شب روز بنی همی زو شب بامید آنم که کشتا و بخت چو باشی بسوگند بهستان که بر من چه آمد ز جو بخت کنون گشت بر من چنین گمان تباراج دادم همه سرب تو آگه تری ای جهان فرین ایا مهربان یار و شیا جفت که خواگی کش مر ترا داد و نوش به بنیم مگر بهین رو زمین که ای پهلوان کیان جان منشیره برستم پیامش بداد کشاد دست بر گنج سرون ترا داد و مردان فرای بخش ز بیمار گشتی چنین ستمند شب آید سینه آتشی برود که بودش بچاه اندرون گلزار که بشیرن بنام و نشام بخت بسودازی تو کمر گاه و جنگ بگردون بر اندازم شوشنگ که شب بر سر چاه گرد و چو رو بچاه اندرون گشت از ان و کام توزن بردل و جان خدایه بما نم من این اختر شوم را همه رخ من شادی انکا شتی بدین روزگار جوانی را بپاداش نیکت به بندم میان چو مرغان بآه و بلبلان خجرت	منشیره عجب ماند از ان کا رخت چه راز است پیش رو با بوی کنون گرو فای مرا نشکنی که گرب بدوزی ز بهر گزند درینا که شد روزگار ان من پدر گشته نیز از خویشان ز من از امید بشیرن شدم تا امید بدو گفت بشیرن همه رست است سزد گرد هر کار بندم دی ز بهر من آمد بتوران خسار رماند مرا زین غمان دراز بدل مهربان و به تن چاره جو چو بشنید گفتار آن جوهر بدو گفت رستم که ای خوب چهر ز رابل بایران را بران تور چو این گفته باشی سخن رازوار منشیره گفتار او شاد و طمد بگفتش که دادم سر سپام تو با داغ دل چند بوی نهی کنون چون درست آمد از تو فلان مرا گفت چون تیره گردد هوا بدان تا به بنیم سر چاه را سو کرد کار جهان کرد سر بدو داد من زانکه بیدار کرد تو ای جفت رخ آرمود ز من بکردی را تاج و تخت و کمر بکردار نیکان زردان سپت کنون این کی رخ بردار نیز بخورشید بر چشم و سینه من هر	بخت این چند هست است سخت بگفت نیکت نمود ست رو بسوگند با من تو پیمان کنی زنان رازبان هم نمایند بند دل بسته و چشم گریان من بر من دوان بر سر انمن جهانم سیاه و دود وین سفید ز من کار تو پاک بگرفت است که مخرم میخ اندرون شمشیر و گرنه بگوهر نبودش نیاز ترا زین تها بوی گرم و گداز اگر تو خداوند خوشی بگو کزان راه دور آمدش چاره جو که یزد ترا زو سبب دهر ز بهر تو میبود این راه دور شب تیره گوشت با و ازوار دش را ندان بیکر زار شد بدان نیکه فسخ نیکام دو رخ را بختاب شوئی نهی پیشی ستیخ مردم نشان شب از چنگ خوشید گدودا بدان روشنی سپهر راه را که ای پاک نشنیده داد و کرد تو دانی غمان من داغ و درد فدا کرده جان و دل و خیر و حق بما رخ خوشیشان بام و پد بپوشیم بجای دیوار زم بهت کزین رخ یابی بسختی چیز که تلکی بر او شب از کوه سر
--	--	---	--

بدو گفت که پیش من دور شو
برستم نگردد و بگرست زار
سخن گزنگونی مرا نم ز پیش
بدو گفت رستم که ای زن چو بخت
بدین تندی از من بیاز پیش
ندانم ز بن گویو گو و ز راز
یکایک سخن کرد از خوشنار
منیره بدو گفت که ز کار من
که از تو چه رسم کیه فخر
منیره منم و خست افروسیاب
همی نان کشکین فر از آوم
ازین زار تر چون بود و ز کار
بغل و مسمار و سبند گران
کنون گرت باشد بایران گذر
بگویی که بفرین بجای اندرست
بدو گفت رستم که ای خوب چه
مگر تو بخشایش آرد و پر
خجالیگرش گفت هر گون خوش
سبک دست رستم بسان پریا
منیره بیاید بدان چاه سر
نگه کرد بفرین خیره بماند
بسانخ و خنثی کت آمد بروی
منیره بدو گفت که ز کار روان
از ایوان توران ز بهر درم
همش دستگاهت و هم دفع اند
بدان چاه نزدیک آن بسته
چو دست خورش بر دانه او
یکی مهر بر زره رستم بر روی
خنجدید و خندیدنی شاه وار

نه خسروست نام نه سالار نو
ز خواری بیاید خون بر کنار
که من خود دلی دارم از در پیش
مگر کاه من رختن رست نمود
که دل بسته بودم باز از پیش
نه هرگز به پیو دم آن مرز را
که با تو چه رشت و زده ز کار
چه پرسی ز رنج و ز تپیدن
ز گویو و ز گود ز پر فاخته
بر نه نه ندیده ام آفتاب
چنین راز انداخته بایرم
سر آرد مگر بر من این کردگار
همی مرگ خواهد ز زردان بران
ز گود ز کشواد باینی خب
و گرد و آبی شود کالپست
چرا باری از دین گان آب هر
بجوشدش خون و بهر و بگر
که او را بیاید باور برش
نمان کرد و مرغ آنکشت تری
دووان خور دنیا گرفته بس
ازان چاه خورشید رخ را بخواند

ندارم ز گود ز و گویو آنگه
بدو گفت کای متهر بر خرد
چنین باشد آئین ایران مگر
همی بر نوشتی تو باز از من
و دیگر بجای که کخسرو است
بفرمود تا خور و فی چه چه بود
چه پرسی از ایران آنوقت شاه
ازان چاه سرباد و ز پر زور
ز دی بانگ برین جو جنگ و ران
کنون دیده بخون و دل پر زور
برای سبک شیران شو بخت
کی چاره بفرین دران ز رت چاه
مرا و بر در و زبانه زار لانا
بدرگاه خسرو مگر گویو را
چو خواهی که بفرین میانی و
چرا ز زبانه تو خا شکران
که آرزوم بابت نبودن پیش
یکی مرغ بران لب میو در گم
بدو داد و گفتش بدان چاه بر
نوشته بدست تا چرخ که برد
که ای مهربان از جایانسته

آگاهی یافتن بفرین آمدن رستم

کشیده زهر گونه بسیار دم
یکی کلبه سازید و پیش کلخ
لوگر و خواجیه بر نو بنو
بدید آن نمان کرده آنکشت تری
آیا بن نوشته که در موی
چنان کاه و آتش از چاه سار

یکی مرد پاکیزه باهوش و فر
بمن دوا ازین گونه و ستا خون
بگستر و شیرین پس آن نان پاک
کمینش نگردد و نامش بخواند
چو بار درخت و فغان بدید
منیره و چشمنین خندیدش

که مغم ز گفت ار کردی تھی
ز تو سر و گفتن نه اندر خور
که در ویش را کس نگو خب
ازین رو بد با تو پیکار من
بدان شهر من خود ندانم شست
نهاد و ند و پیش در ویش زود
چه داری همی راه ایران نگاه
و دیدم بنزد تو اسه را مرد
مترسی توا ز داور داران
ازین مردان و در و ستاره نشا
فخا و هم تاج و فغان و شست
نه بدین شب و ز خورشید ماه
تم از وید کا نه بهر انواران
به مینی و بار ستم نیور را
که از بار شگست و آسمن زیر
نیکگیری از هر سو بهر ان
مرا دوی چیز از انداز و پیش
چو چید بر گرد آن نان زرد
که چارگان را توئی ز بهر
چنان هم نوشته بدین سپرد
مهر شاهان گوند بهشتا فنی
ز بهرین ای مهربان چاره جو
کینه مایه و مرد باز رگان
زهر گونه با و فسلوان گهر
که برین جهان آفرین را بخوان
پیر امید دل گشته با ترس پاک
و رشادی خنجدید و خیره بماند
بدانست کاه غمش را کلب
ازان چاه تارک و بسته تنش



یک کار سازم کنون بردش
چنین گفت شیرن هم پیش
برقند با شرم این بهفت گرد

خود آهنگد درود
بخت کن هم با بهفت گرد و دیوان
بخت کن هم با بهفت گرد و دیوان

نهادت بدون بدین روزگار
بند شکش تیرش را سپرد

چو از چشم خورشید شد ناپدید که لشکر کشد تیره شب پیش و ز	شب تیره بر کوه لشکر کشید بگیر و سر بر گیتی فروز	بدانکه که آرام گیر جهان منفیره بستاند بر فرخت
---	--	--

بر آوردن رستم بثرن از چاه

بیامد و را کرد پشت و پناه به بستن بر گرد گهت بکین	همی گفت چشم بدان کور باد بر اسپان نهادن زین ننگ
همی فرست پیش اندرون راه جو که روی زمین را باید سپرد	چو آمد بر ننگ اکوان فراز باید شمار اکنون تا نخست
که از ننگ پر دخته مانند چاه که ننگ از سر چاه نهادی	بسوزند با ننگ بسیار چنگ را سپاند را آنگو شیر نر
که چون بود کارت به بد روزگار که چون بود بر پهلوان ریخ راه	برینخت بر بدیشه شهر سپهر ز گیتی همه نوش بودیت مجرب
ز آهین زمین ز ننگ آسمان پنجش و شش خنده تیردان تو	مراجون خروش تو آنگو گوش بکندیم دل زین سر آسپنج
ز دل دور کن کین بیدار که گر گین میلاد با من چه کرد	کنون ای خرومند خنده خور بدو گفت بثرن کای یارین
بسازی و گفت ارمن نشنوی از ان تنگ زمان بر آمد خروش	گر آید بر و بر جهان بین بمانم ترا بسته در چاه پاس
بدین روز نیز هم بسیار کشید بر آوردش از چاه و پاس	کشتیدیم و کشیدیم خشنود از تو بر نهتن و کو و ناخن دراز
از ان بند و زنجیر نگار خور چرا کرد از و طلقه و پاس	خروشید رستم چو او را بدید سو خانه رفتند از ان چاه سار
همی یاد کردند بر پهلوان باید بمالید بر خاک روست	تتمن بفرمود شستن سرش ز کردار بد پوزش آورد و سپیش
سکافات نادر و پیش گناه کشیدند شمشیر و گرز گران	خست بر کرد و نه اسپان زین کس کرد بار و بر آست کار
که دار و سپهر را هر جای گوش تو باشکش و با منشی و بر	پیش اندرون کاروان بند که ما شب از کین افزایا

شود آشکارای گیتی نهان
 که چشم شب تیره گون آست
 که آمد زره خشنی و منیه سم
 بر افکند بت برنده را گره
 بدین کار بستران مرز و بار
 همه جنگ را ساخته تیر جنگ
 بدان چاه اندوه و گرم و گداز
 سر چاه ازین سنگ برداختن
 شده مانده گردان آسوده ننگ
 زره و دهنش را بزد بر کمر
 بر زمین زان سنگ رو زمین
 ردش چو استدی علم و بهر
 همه زهر گیتی خندم پاک نوش
 ز بس در و دوش و اندوه و رخ
 مرا مانده از تو کی آرزو
 چه دانی که چون بود پیکار من
 بدو در تنه آید از کین من
 با سپ اندر آرم شوم با رجا
 ز گردان و ز دوده و آگین
 ز کینه دل من بیا سوز و آرزو
 که از نه و از درد و رخ و نیاز
 همه تن و در آهن شده ناپید
 بیکدست بثرن بدگر زوار
 یکی جامه پوشید نو در برش
 به چید از ان خام گفتار خویش
 پوشید رستم سلج گرین
 چنان چون بود در خور کارزار
 پای نیز دیک او بیکته
 نه آرام یام نه خورد و نه خواب

یکه دستان زد سوار دلیر
کجا تیغ و زوین آهن گزینار
برآمد خروشیدن کوه نای
کشیدند ز شکر بران پهن جا
ابزمینه شکش و گستم
خود و شیرن گیو در قباگاه
چو افرا سیاب آن سپید اید
برابر آیین صفه بر کشید
گر سیدوز و شیده قباگاه
برانگینت از جای رستم ستور
ترا چون سواران لعل گشت
چو در جنگ لشکر شود نیز جنگ
که شیر تر سید یکدشت گود
چو اندر هوا باز گستر و پر
چو تو کس سبک با خشم میاد
چو این گفته بشنید ترک نرم
باید کشیدن بدین کار رنج
چو گفتار سالار کرد و خوش
فرو گرفت بر پیل روئین خم
بنخید دشت و بتوفید کوه
همی گرز پولاد و همچون نگرگ
پوشید رو هوا را به تیر
بچنگ اندرون گرز و گاه و سار
سران سواران چو برگ درخت
شاید جنگ و برهم و سیه
همی زور کردی بجای آورید
چو گردان گرد کش از تهمتن
چو گرگین و فرادور نام و گرد

پوشید خود جامه کارزار
که زو به چرخ و چنگال شیر
کجا نیزه و گرز و گاه و سار
تتمن خورش اندر آورد پا
ز هر سو به بتند از آهن سار
سواران بسیار با جوهر
همگیان گردان و پشت سپاه
که سالارشان رستم آمد پدید
هوانیگون شد زمین ناپدید
سپرد و همی کرد هر سو نگاه
باید نبرد یک سالار تور
ز گردان لشکر ترانگست
همه شیت بنم ترا سوی جنگ
تا بد و اوان ستاره چو پو
تبر سز چنگال و کلبک نر
چو باشد و بد بادشاهی بیاد
بلرزید و بر زد یک تیز دم
که چشم شمار ازین رنج گنج
از گردان لشکر ترا در خوش
و میدند شیو را گاه و دم
زبانگ سواران هر دو گروه
ببارید بر جوشن و خود و گرگ
بخورشید گفتی براند و قیر
بسان پیوسته چهار
فروخت از باد و گشت نخت
سران را ز خون برافروشیه
جهان را ز مردی بپا آورید
شنیدند ناسان بجز و سخن
چپ لشکر شاه توران بهر

بالا برآمد سپهر بگریه
مگردان جنگ و آواز کرد
هنر با کنون کرد باید پدید
ازان کوه رستم بهامون کشید
بیار است رستم یک روز نگاه
چو رام و چون زنگه بر میسره
پس پشت لشکر گریه ستون
عمی گشت و پوشید خنجر جنگ
چپ لشکرش را به پیران پرد
تتمن همی گشت گرد سپاه
نغان کرد کای ترک شوزیده
که چندین پیش من آئی بکین
ز دستان تو شنیدی دستان
بدر دود و گوش غم ترگ
نه رو به شود از نمودن لب
بدین دشت و با مونی اندون
بر آشت کانی ماران تور
بکوشید یکبار به جنگ و رید
چنان تیره گون شد گرد و آب
ز جوشن یک باره آهین
دو شان بگرداندرون تیغ تیز
وزان رستمی اژدها فاش و فاش
بهر سو که رستم بر افکند خورش
ز قبا اندر آمد بکوار گرگ
مگردان چنین گفت کای سران
که امروز به کام کین جستن است
بکوشید امر و رای سران
برآمد چو باد شکش از دست است
قلب اندرون شیرن تیغ جنگ

خروشته چو شیر نریان بر کشید
که پیش آمد مزنگ نبرد
بدین دشت کینه باید کشید
چو لشکر تیغ اندر آمد پدید
که از گرد و سپان جهان سیاه
زبون و دشت آن جنگ کیه سر
حصار و شمشیر پیش اندرون
سپهر را بفرمود گردن و رنگ
سکینه رفت هومان گرد
از آهن بکوار کویت سیاه
که ننگ تو بر کشور تاج و تخت
مگردان سپان پوشی زمین
که بر کوه از گفته باستان
اگر بشنود نام چنگال گرگ
نه گوران بسایند چنگال شیر
را بی نیایی بجان بدن
بدین دشت جنگست یا بزم
جهان بر باد نشنگ آورید
تو رفتی جهان غرق گشت لبر
کشیدند گردان دران کین
تو رفتی بر آمد همی رخنه
شده رو خورشید تابان پیش
سران سواران همی گردوش
پراگنده کرد آن سیاه بزرگ
سواران ایران و جنگ و ران
جهان زهر پنهان شستن است
که تا هست گیتی نگرود دندان
زگر سیدوز تیغ زن کینه خواست
همی بر نگاه آمدش جاسی جنگ

عنانها نگذارد بر پیشین
بزد دست و گسست سمار و بند
سلطان با همه سر جانش ز تن
بختی تو بر گاه و پیشین بجاه
تو گسست در و بند و زندان تو
ترا زدم و کین سیاوش بس
چنین هم برادر و پیشین خروش
همی زدم بستم بهان بنگ
بزد و بنگ و ز خانه افراسیاب
ز لشکر هر کس که آنگاه شدند
هر کس که آمد ز توران سپاه
بکل اندر آمد خداوند خورش
اگر نمایه اسپان برین جنگ
ز بهر نه تاخت اسپان بزد
سواران بس پنج و اسپان
کین بیک نام کین پس کین
برفتند کسیر سواران جنگ
بگهان دیده برآمد ز دور
همی داستان ز تو بمن برود

کشیدند گردان همه تیغ کین
چو شیر شریان نوشیق را قند
بزار خاک جنگ و پزار خون
نگراره ویدی ز آخن برده
که جنگ گران بدنگهان تو
دیرین وشت گردی خوش بس
که ای ترک بدگوهر خیره خوش
مرا دست بستی بگردار سنگ
که زدم و دران را بست است
همیشه یاخته باز آمدند
زمانه تھی انداز و جایگاه
همه فرش دیبای اکر بخش
نشانده گهر و خنای پلنگ
ببان ناخنیز و ازان کار شور
یکی را بتن بر نه چندی رگ
سپید گرد و از سواران
همه جنگ را ساخته نیز جنگ
همی وید راه سواران تو
که گزشتک ریزد و نیز خوش

بشد تا بدرگاه افراسیاب
برآمد هر سوکی دار و گیس
ز دلیز او رستم آواز داد
منم رستم زابی پوزال
رها شد سرو پای شیرانه
که بر جان شیرین گرفتی شتاب
بر اندیش ازان تحت و فخره جا
کنونم کشاده بهامون بین
برایشان زهر و گیسریده
زهر سو خروش تپا پیوست
گرفتند بر کینه جستن تناسب
پیری چهرگان سپید پرست
از ایوان سالار بستند بار
چنان رنج شد رستم ازین راه
باشکر فرستاد رستم پیام
گشت لشکری - از دوا فراسیاب
همه نیره داران ز روده سان
منیره رسته نیمه درون
چنین است رسم ساری پنج

بهنگام آسایش و گاه خواب
در خشین تیغ و باران سیر
که خواب شست بر تو ناخوش
نه بنگام خواب است و گاه نال
با او بر کس نیار و گرد
دلت خیره نیم همی غروب
مر بسته و پیش کرده پای
که با من بخوید یاریان شیرین
که بودی گین و که جوید کلاه
ز خون بختن بر درش جوی قاصد
ازان خانه بگریخت افراسیاب
گرفته همی دست گردان پست
بتوران نکردن بس و رکار
که بر سرش برنج بود از کلاه
که شمشیر کین بر کشید از تیام
که پوشد به نیره رخ آفتاب
همه جنگ را کرد کرده عثمان
پشتند و در پیش بار و نه خون
همی باز و نوش و گوی در و پنج
سواران توران بستند بار
تو گفتی همی کرد از نعره گوش
که بستگان بر درش صف زد

شکرتین افراسیاب رستم و جنگ کردن با او و گسست با فتن افراسیاب

چو خورشید بزد و سراز کوه سار
تو فید شد و برآمد خروش
بدرگاه افراسیاب آمدند
همه یکسره جنگ را ساخته
همه جنگ را پاک بسته میان
که ما ازین جنگ تا جاودان
بر آشتی مگر بهان بنگ
بزد و نامی روئین بدرگاه شاه
سپاگر توران بران مرز راند
بر رستم آمد که بیج کار

دل اربوم و از جای پر خست
همه دل پراکین ایرانین
بما نزد کرد و برین نشان
ازان ننگ را ساز فرمود جنگ
بجوشتید و در شهر توران سپاه
که روی زمین جز بدیادمانند
که گیتی سید شد ز گرد سوار

بزرگان توران کشاده کم
که از اندوه گذشت مار سخن
بایران برودان خواندند ان
به پیران بفرمود و ابست کوس
یلان صف کشید پیش سوار
چو از دیده که دیده بان بگیرد
بدو گفت ما زین دایره پاک

به پیش سپدار بنحاک سر
چه بنگند باید برین کار بن
زنان مگر بسته و اندامان
که بر از ایران همین منفس
خروش آمد از بوق و هندی
زین راجه دریای جوشنده
همی جنگ را بر فشانیم خاک

فروزنده مجلس و می گار
همه رخ جود بیای روی برگ
همی تافت از فرشا بنشینی
بشکیر رستم بیامد بد
یکی دست جامه بفرمود شاه
دو پنجه پر روی بسته کمر
همه رستم ز ابلی را سپرد
ابر شاه کرد آفرین فریت
بر اندازد شان یک بیگ یاد
بفرمود تا بشیرن آمد به پیش
همان گردش روزگار آن بد
بفرمود صد جامه دیبا گروم
ببشین بفرمود کاین خواسته
تو با او جهان را بشادی گزار
وز انجانش گروان بر دو خاک
یکی را ز چاه آورد و سوی گاه
همیشه بگریک و بد دست رس
زهر درم تا نباشد بدر
کس که گنج و درم ننگرد
چو از کار بشیرن بر خاستم
چو هستی کمر بر در راه آرز
دو دیگر چو گیتی ندارد و دنگ
چو سر و سبی گز بگرد و بیخ
بر آید ز خاک و شود باز خاک
اگر خود بهانی بگفته دراز
اگر چند مانی فروز و بایت
خوری یا پوشی و یا گستری
چو دانی که بر تو نماند جهان
دل شاه ترکان چنان کشند

نوازنده چنگ با گوشوار
خروشان چنگ بر زاده چنگ
چو ماه دو هفته ز سر فرسی
کشاده دل و دنگ بسته کمر
گهر بافته با قبا و کلاه
دو پنجه پرستار با طوق زر
زمین لب و سید جربت کرد
رو سیستان را بسیر یافت
از ایوان خسرو فریت نداشت
سخن گفت از آن رخ و تیار
همه داستان پیش خسرو بند
همه بیکرش گوهر و زرش بوم
بهر سوخت روان کاسته
نگاه کن برین گردش روزگار
همه جا ترست و تیار و پاک
نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
ولیکن بخوید خود آرا کم کس
بی آزار بسته دل را درم
همه روز از بختوشی بگذرد
اگر در زویران سخن ساختم
شود کار گیتی یکسر دواز
سرای پنبی چه پهن و چه تنگ
بر و بر شود تیره روشن چراغ
همه جای ترست و تیار و پاک
ز رخ تن آید بر فتن نیاز
همان خور و کور و گزایدت
نزد و گریه سخن ننگری
چه رخبانی از آرد جان روان

همه بر سران فسران گران
طبقهای زرین بر زرشک تاب
همه پهلوانان خسرو پرست
بر ستوری باز گشتن بجا
یکه بام بر گوهر شاهوار
همه پیش شاه جهان کده خدا
بسر بر نهاد آن کلاه کیان
بزرگان که بودند با محسم
چو از کاگردان سپهر شاه
از آن تنگ زندان آن کارزار
ببخشود و بخشایش در نخست
یکی تاج و ده پاره دنیا زینر
بخش مهر سای و مهرش گوی
یکی را بر آرد به چرخ بلب
همان را که پرورد در بر باز
جهان را ز گردار بد شرمست
چنین است کاری پنبی سر
ز بهر درم تند و بخومباش
تقافعی بگفتم من این استان
جهان چون بزاری بر آید
بیکرونی جنتی بلند نیست
پرستنده آرزوهای کین
شود برگ پرورده و بیخست
سرایمرد تنگ و خسرو
یکی ز رفت دریا ست بناید
سپه خیزت بیا کرد چاره نیست
کزین سکه گذشتی هر پنج و آرز
نخما نچه داری و میثی مجوی

لشکر فرستادن فراسیاب سواران

بزر اندرون بیکر از گوهران
به پیش اندرون آبگیر گلاب
بر فتنه از ایوان مالک است
همی زرد شویار با شاه راک
صداسپ و صد اشتر و خرنوب
بیا و برو کردند کیمسریاب
پس است آن کیانی که برین
برنج و چنگ و بشادی غم
آرام نشست در پیشگاه
فروان سخن را ندید شهریار
ز درد و غم خست کم بوده خست
پرستنده و فرزند هر گونه چیز
نگر تاج آوردی او را بر
ز تیار و دروش کند بی گزند
در آنگاه خیره بچاه نیاز
کس را نبرد و کیش از نرمست
بدونیک را او بود در نهاله
تو باید که باشی درم گو مباح
بد انسان که بشنیدم از باستان
بدونیک زود سر آید به
اگر در میان دم آرد و است
بکیتی ز کس نشود آفرین
سرش سوز پستی گزاید خست
بکیتی بی آزاری اندر خورد
در گنج رازش ندارد و کلبه
وزان خبر بر سر در چهار نیست
چه دوازده چو اندر نیاز
که از آرزو کا بهر می آید
همیشه برنج از پ آرز بود

همه زرنگه سربسرجوی خون
ببگند شمشیر هندی ز پوست
زینت از پیش رستم شیرگیر
سواران جنگی ز توران هزار
ببخشید و بر پیل نهاده بار
چو آگاهی آمد بشاه و دیس
که بشیران شد از بند و زندان
ز شادی پیش جهان فرین
برآمد خروش و بیاید سپاه
سیه کرده میدانش اسپان بهم
بیش سپاه اندرون بوق کوی
پذیره سو پهلوان سپاه
چو آمد بیدار از انبوه نیو
از اسبند آمد جهان پهلوان
ولی از تو کرد و دهر جای شمشیر
همه بنده کردی تو این دود و دانه
بر اسپان نشسته نیک جهان
پذیره شد بشهریار جهان
پیاده شد از اسب بردش ناز
تبع تو خالی سبا و جهان
بیاد و دیر و بر پا می ست
بر دو آفرین کرد خسر و مجسمه
خمشند از کشت گند و دروگاه
خوشا شهر ایران و مرغ گوان
چو رشتید مانند همه کار تو
همان نیز فرار از تو خالی مباد
که بردست رستم جهان فرین
همو آفرین کرد و بر سپاه
نفرمود خسر و کوبند خوان

درفش سپه دار توران گون
یکی اسب آسوده ز پشت
ببارید بر لشکرش گرز و تیر
گرفتند زنده پیل ز کارزار
باز آمدن رستم از توران بدرگاه خنجر
ز دست باندیش نزارد با
بیامد بهالید رخ بر زمین
قبیره زنان برگرفتند راه
همه شهر آوای رونمیه رسم
درفش از پشت گودرز و طوس
بدینگونه فرمود پیر و شاه
بیاده شد از اسب گودرز و گویو
پریش نمودند سپهر و جان
سپهر از تو هرگز نگر داد و سپهر
ز تو یافتیم پور که بوده را
گر از ان بدرگاه شاه جهان
نگهدار گردان و تاج همان
عمی شته از رخ و راه دراز
همیشه ترابسته باد امین
چنان پشت خمیده را کرد دست
که جاوید با و با کاست سپهر
همانند بگیت چو تو یادگار
که دارند چون تو کی پهلوان
بگیتی بر آگنده کردار تو
که چون تو ندیدست بگیتی بیاد
تو داد سپهر و زور و گرین
که شادان زری تاب و در و نگار
زیرگان و انامش و انجان

جهاندار چون بخت برگشته دید
خود و سرشان سوگد توران
دو فرنگ چون از دوا دزم
بشکر که آمد ازین زرگاه
سپاهی ز توران نیم بگیت
چو گودرز و گویو آگهی یافتند
و منده دمان کا دوم بردش
گر از ان سواران مان و دنان
بیکدست بسته شیر و گنیک
زینت لشکر کرد و با گروه
بدینسان بزرگان ایران سپاه
بر و آفرین کرد و گودرز و گویو
ترجا و دوان با دیزدان پناه
ز در و دغان رستگان تو ایم
چو نزدیک شهر جهاندار شاه
چو رستم بقبر جهاندار شاه
جهاندار خسر و گرفتش بر
نهمتن سبک دست شیر گرفت
وزان پس ایران توران هزار
سرت سبز باد دولت شادان
نخسته بر و بلوغم رابل که شیر
وزین هر سه برتر سخت من
توئی تاج ایران پشت همان
آگهیونگه گفت شاه جهان
زمین را بوسید گویو دیس
بر رستم سرت جاویدان سبز باد
چو از خوان سالار بر خاستند

ولی ایران توران همه گشته دید
کز ایرانیان کام کینه یافت
همی مردم آتخت گفتی بدم
که بخشش کند خواسته بر سپاه
بپیر و زنی آمد بر سپاه
که از پیش پیر و زبشت شیر
همه کامه و نعمان کرد و پست
سو شاه پیر و زبشتافتند
برآمد خروششیدن ز لشکرش
بدندان زمین زنده سلطان
برنجیر و دیگر سواران جنگ
ز زمین شد ز گردان بگردا گوه
پیاده رفتند کیم بر براه
که ای ناسر و دار سالار نیو
بکام تو گردنده خورشید و ماه
بایران کمر بستگان تو ایم
فراز آمد آن گردش کپناه
نگه کرد کام پذیره بر راه
که ای پشت مردی جان نهر
چنان کشت ز شاه و پیر و پند
بیاورد بسته بر شهریار
تن پاک دور از بد بنگمان
همی پر در اند گوان دیس
که چون تو پرستد همی تخت من
نخواهیم بے تو زمانه جهان
که نیک است با گرد گارت نمان
که گیتی مباد از رای تو سیر
دل زال فرخ بد و با و شاد
نشتنک می بیار استند

سپاه کبر و اربیلان مست
پس آنکه چنین گفت کای خجریان
سیما چون سربار در کوب
پس آنکه همه موبدان را بخواند
چو دستان در شتم چو گوزن
چو طوس سرفراز نور نژاد
ابا پهلوانان چنین گفت شاه
بفرمود بار در شمشیر گاه
بزد مهره در جام بر پشت پیل
بجنگ آمدون گز و دل زین
خس کوبسایه عثمان کبیر
دسیران گردن کش از نایاب
هر آن که ز چهل روزه و پیش شاه
دو هفته برآمد بفرمان شاه
بشکیر گاه خروش خروس
سبک نهامی کهن باز کرد
به گریستان بچوشتن چو کوه
خستین از آن لشکر نامدار
ره سیتان گیر و کش سپاه
چو آن بادشاهی شود کبیر
بزن کوس روین شلیچ و تا
الانان و غرچه بهر سپاه
سواران شایسته کارزار
برو سوخوار زم کوس بزرگ
چهارم سپه را بگوزن و داو
چو شید ووش و فرادخرا و گیو
سپه دار گوزن کش و اداگان
بگوزن فرمود پس شمشیر
کس کوب بگفت نه بند و سلا

که با جنگ ایشان شود کوه پست
من ای دیون شنیدم از موزن
ز سوراخ بچان شود سوخو چو
شنیده سخن پیش ایشان براند
چو شید ووش فرهاد و رام نیم
فرهاد کاوس فرسخ نهاد
که ترکان همه زم جویند گاه
زدند و چو شید ووش و نیم خم
ز من را تو گفتی براند و نیل
چو دریا چو شان رگوان من
نباید که گیسو بخت کبیر
بسیچیده جنگ و شیران
نیاید نیاید بر کلاه
بچو شید و پادشاهی سپاه
ز هر سوخی خاست آوا کوس
سپه رادرم وادن آغاز کرد
شده آه امین لشکر هکروه
سواران شمشیر زن سی نذر
بهند وستان اندر آ و بره
بابش خوراید پلنگ بره
بشیر و کابل فراوان سپاه
بدو گفت کای گردن فرسخ نژاد
ببر تاباری ز ترکان دمار
سپاه بگردار و زنده گرگ
بدو گفت کای گردن پلنگ
گرازه سپه دار و رام نیم
همان پهلوانان آزادگان
که رفتی کمر بسته کارزار
چنان ساز گز تو نه بیند زبا

چو شنید گفت ساکارا گمان
که چون ماه ترکان برآید بند
چو خسرو بیداد کار و دخت
نشند با شاه ایران بران
دگر نیرن و اشکش و گستم
خبران نامداران لشکر همه
چو دشمن سپه ماست شد تیرنگ
از ایوان بمیدان حرامید شاه
هوا شد سپاه و زمین نیل گنگ
خروشی برآمد ز درگاه شاه
بفرمود کز روم و هند وستان
کمر بسته خواهم سه صد هزار
برگنده گردند هر سو سوار
ز لشکر همه کشور آید بچوشت
بزرگان هر کشوری با سپاه
همه لشکر از گنج و دنیا شاه
چو شد کار لشکر همه ساخته
گوزن کز خسرو برستم سپه
ز غرین برو تا بره برین
فرامرز ده کلاه و نکلین
که مار سراز جنگ افرو سیاب
برو با سپه بگردار کوه
باشکشتن لغز و دماسی سزار
ز نذر و دشمن خوار زم گاه
برو بزرگان ایران بستم
بفرمود بستم کمرشان جنگ
نشند بزرین بفرمان شاه
نگر تا نایابی چه بیدادوست
که نپسند و از نایابی وادگر

ببر اندیشه شد شمشیر با جوان
ز خورشید را نشتر آید گزند
بگردان و بادشاهی و شمس
بزرگان و رزم ساز
چو گرگین و چون زنگه و گزیم
که بودند شاه جهان اوست
بباید سجده مار با جنگ
بیار استند از بر پیل گاه
بوسیدان لشکر بسان پلنگ
که ای پهلوانان ایران سپاه
سواران جنگ یلان گوان
ز دشت سواران نیزه گوار
فرستاده بانامه شمشیر یار
از قیتی برآمد سر سبز ووش
کشید صف پیش درگاه شاه
ببر نهادند زین کلاه
وز ایشان دل شاه پرورده
بدو گفت کای نام بردار گرد
که گرد و تراجم و تخت و نکلین
کس کوبخواه از لشکر گزین
نیاید بی خورد و آرام خواب
گوزن کن ز گردان لشکر گروه
و منده هر بران نینده گراز
ابا شنیده گرد و می زرم خواه
چو گرگین و چون زنگه و گزیم
سو فرزان شدن سید زنگ
سپه دار گوزن پیش سپاه
بگردانی ایوان آبا دوست
سپنج ست گیتی و با بر گز

چو شد کار بیشین سراسر تمام
بشدت ازین تلبه غلغ رسید
چو پیران و گرسوز رهنمون
برایشان همه داستان کشاد
بر او بر مهران دست رس
شبیخون کنون تادغان
برین کنیده کار ساینم
ز ترکان و از چین هزاران
همه میدان می شایان خوش
آموی لشکر گه ساختن
سرفراز گردان گیرنده شهر
ابرملو نمان و بر میدان
فرستادگان خواند ازین
سپه خواست کانی جنگ و ست
کله هر چه بودش ناسپان
سر بر بار کشادن گرفت
گر گردان گزین کرد و چینه
چنین گفت کمان لشکر زرم ساز
در کعبه از نامداران حسین
در آشتی میجو نه جو
دو بر پایه بیدار دل پهلوان
ابازنگ زرین و گوبال قتیغ
پس آگاهی آمد به پیروز شاه
جفا پیشه بدگوهر فراسیاب
بر آورد خواهمی سوزنگ
سواران جنگی چو سه صد هزار
دلبران بدرگاه افراسیاب
گر آید بایران جنگ آن سپاه
سومر ز خوار زرم نیجه هزار

ز افراسیاب آورم باز نام
به تنگ از کیان سرشته ناپید
قراخان و چون شیده و کرسین
گدشته سخنها هر سه کرد یاد
عنان مرا زنت ابید کس
از ایران بسا زنده جان من
و گرنه بر آرد ازین مرز و دود
کمر بستگان از در کارزار
نهادند و پیش سالار خوش
شب و روز ناسودن ز فتن
نهان چنگ را آب داده بهر
کرد آفرین بر سرم روان
نزدیک فغفور و شاه فتن
ز رستم بمان گویند دل تنگ و ست
بشهر اندر آورد یک سر گله
شب و روز دنیا را دادن گرفت
همه زرم جویان سازنده کار
سپردم ترا راه خوار زرم ساز
نفرمود تا کرد پیران گزین
سخن جز جنگ و به کنیده گوی
یکه هوش و ریر و دیوان

ازان پس که برشت از ان گگاه
بجای اندر آمد پیر آزار دل
چو بولان و گلباد و خوشنید
که تا بر نهادم بشاهی کلاه
ز بهنگام زرم همچو سپهر باز
ولا و رشده آن مردم نادیر
سفر و گزین کردن گزین کشوم
بیاریم برگرد ایران سپاه
که مار از جیون بیایند گشت
که آن جای جنگ و خون
چو از اسباب آن سخنها نمود
نوسیده نامه را پیش خواند
فرستاد نامه بجزر شود
چو دریای جوشان مین و میده
جهان گنج اکر که تور باز
چو لشکر سر شد آراسته
بشیده که بودش نبرد سپهر
نگهدار آن مرز خوار زرم باش
بدو گفت تا شهنشیر ایران
کس که بود آتش چشم
بز قند بایند افراسیاب

آگاهی یافتن مخنسر و آمدن لشکر توران و فرستادن او و گودرز را بجنگ ایشان

زهر سوختاد لشکر بید
و همچون می کرد خواهد گزارد
ز باگت میر و نیاند خواب
زهر و دلاور نیاید بر راه
کمر بسته رفت از در کارزار

که رستم بهر کرد گیتی سیاه
ابا کار و دامن هشیار دل
چو روین و پیران تنگ نبود
مرگشت خوشید تابان ماه
نمیدست ایران توران از
گوزن اندر آمد بایلین شیر
سراسر فرستادگان گسرم
بسایم چهره سوز و گدا
زردن کوس شاهی برین
ابا گوی و بارستم آوختن
برافروخت از غبت شهادی نمود
سخن هر چه بایست با او براند
بهر ناماری و مهر مست
چنان شد که کس رو نمون
پدر بر پدر بر همی شبت راز
بلکن بی نیازی شهادت
ز شیران جنگی بر آورد سر
همیشه کمر بسته زرم باش
نه سخت بر سخت سالانو
ابر برد و بر کرده باشد ستم
آرام بر و جوان پر شتاب
خروشان بگردان غمزه من
که آمد ز توران بایران سپاه
که تا بدگر سوی ایران غمان
نچون بگردون بر آرد و
تو گفتی بر آید می دل ز جا
سپاهی فرستاد با او نه خرد
کرا آتش ستاند بشیر دل

همه آلت لشکر و سیم وزر
 بدان باختری مگر جان خویش
 به پیششیم دیگر همه بر سپاه
 بر اورت هر دو سران سپاه
 بدان تا شوم امین از کار تو
 خود و دو و دو مان نزد خسر و شو
 کنم با تو چنان که خسر و ترا
 و را از شاه توران تبری می
 ورت سوا خراسان است رای
 تیرگان نمانم من از تخت بهر
 بسیم به جنگ خیزد ای راه
 و در این گفته است مرانشوی
 تخت این سخن پهلوان سپهر
 فر و آمد به کس فرستاد و زد
 که پیران بدان شهر بد با پاه
 بگفتن که آمد سو بلخ گیو
 نزدنای روین برست کوس
 از ایشان و بهر همه خجسته
 به چون بران نیزه دیوار کرد
 ز هر گونه گفتند و پیران شنید
 بر آفتاب پیران هم اندر شتاب
 فرستاده آمد مزدیک من
 سخن چون با لار توران شد
 بدو گفت بردار شمشیر کین
 بیارم سواران ترکان کنون
 چه پیران میدان سپاه بزرگ
 اینجا پیشه شد آن دل نیک خو
 گیلو گیلو گفت خیز و رو
 که با سپاه آمد از راه

رتی بنزدیک من هر بر
 به بنی سر راه دران خویش
 بجای مکافات کرده گناه
 که عسکران برانزد گردان ماه
 بر آرد و دخت و فابار تو
 بدان سایه محراب و مغفوی
 بنور شید تا بان برادر سرا
 تنخواهی که آلی بایران همی
 بر و نرو و جنگ مار مایه
 گمان من بپست و بارش و هر
 گرت هست باشی و زنده یا
 بفرجام کارت پیشیمان شو
 که بر خوان به پیران همه در بر
 بد انسان که گو و زفسه موزد
 که دهم ایران همی جست گوم
 ابا او بزرگان گردان نیو
 شد از هم اسپان زمین نهی
 برنت و همانند یگان را بخواند
 ابا گیو گودرز دیدار کرد
 گنه گاری آمدن ترکان پدید
 نوندی بنزدیک فراسیاب
 گزین پورا و گیو شکر شکن
 سپاهی ز جنگ آوران بر گزید
 و ریشان پیر و از روی زمین
 همه شهر ایران کنم جوی خون
 بخون تشنه هر یک بگرداگرگ

به بیدار کرد مردمان بستدی
 چه اندر خورشهر با رست ازان
 و دیگر که پور گزین ترا
 چه هر سه بدین نامداران سخن
 به بین انگه بر گزین و راه
 تبری دل از مهر افراسیاب
 ز مهر دل او تو اگر ترس
 پیر و از توران و کیش بجاج
 که با آنکه باید بسیم جنگ
 و گر بگذری زمین جنگ است
 چه صفت بر کشد از دور و سپاه
 به شمانی اگر ندارد دست سود
 زمینش پدر گیو شد تا بلخ
 همان شب سپاه اندر آورد کرد
 فرستاده چون نزد پیران رسید
 چو شنید پیران بر فرخت کوش
 صد و ده هزارش ز لشکر سوار
 بیامد چو نزدیک چون رسید
 دو هفته شد اندر شتابان یک
 بزرگان ایران زبان پشند
 که گودرز کشو او کان با سپاه
 مرا گوش و دل سوزان است
 فرستاد نزدیک پیران سوار
 که گودرز باید که ماند نه گیو
 برای پیشی و اور مردان مرد
 ترا شفت از این کین نیر گرفت

سرا از او دیدی ز راه بدی
 فرستم بنزدیک شاه جهان
 انگه بان گاه و کین ترا
 فرستی گردگان بنزدیک من
 کی راه یابی بنزدیک شاه
 نه بنی شنب تیره او را خواب
 کرد و تو نه بنی بنجر سوری
 به تخت ساج و برافراز تاج
 مراد دل چو شیرست و جنگ جنگ
 سرت پر ز پیرای و کیمیاست
 گنه کار پیدا شود به گناه
 که تیغ زایست را در و در
 گرفته بیا و آن خنما تلخ
 برفت از در بلخ تا و سپه کرد
 سپه دار ترکان سپه را بدید
 بر آمدن گردان لشکر خروش
 فر از آمدن از در کارزار
 بگرد و لب لب لشکر کشید
 بدان تا نماند سپه جنگ
 بر ایشان گفت از شتابان
 نهاد از تخت ایران کلاه
 پیمان روانم گردگان است
 از گردان شمشیر زبان سپه
 نه فراد و گر گین نه را نه میو
 بر آرم ز کین خسر و این با گردن
 نه را بست از دل مو گشت
 بر اندیشه شد زرم کرد از رو
 سو پهلوان سپه باز شو
 که فر از نمان آن سپه سوار

باز گشتن کیو با پا سخ
 آن صفتین و و لشکر
 همی تحت ایران کند از رو

چو شکر سوزن توران بری
بهر کار با هر گسسته داد کن
بپند ز او انش بکشای گوش
بدانسان شوم کم و فزونی
باشکر که آمد دما دم سپاه
ازان زنده پیلان جنگی چهار
گجو در ز فرمود تا بر شست
که از جان پیران برایم دود
چو گودرز نزدیک زید رسید
بزار از دوسیران نیزه گزارد
وزیران یان نامورده سوار
به و گفت گای پور پشیا سر
بدان تا بنزدیک پیران می
شناسی تو گفتار و کردار خویش
فریدون فرخ که باو ایغ و درد
ز تور و ز سلم آمدین بدو دم
دروغ مست بر تو همی نام محرم
همان کو گناه سیاهوش رو
گناه که تا این زمان کز نه
نباید که بدست من بر تبار
بزرگان ایران فرزندان
گرفت چیره گرد و بریشان بان
ورایدون که کسو تو گرد گناه
کز شاه مارا کین خواستن
نخستین کس که تو بکند کین
بسان گان شان زان محرم
همه نام ایشان بدیوان من
که هر کو بخون کین سوخت
را سپان پریا به وز گوران

کمن تیز دل را با تش سیر
زیر دوان نیکی و دشمنی
بر و چادر مهر بانی پوشش
تو شاه جهان داری و من می
همان شد ز گرد سواران سپاه
بیار شدند از در شمشیر
بران تحت ز راز بر پیل
براستان که گرد پی پیل بود

مگر با خوشی کج در طوس
بهان زیده سوی پیران فرست
چند گفت سالار لشکر شاه
بر آمد زوش از در پیلان
به پیش سپاه اندرون پیش
نهادند بر پشت شان تحت ز
بران تحت پیلان خواست گرد
بی آزار لشکر فرمان شاه

پیام بردن گیوا ز گودرز پیران

سخن گوی و اندر کازار
بر افراخته سر ز بسیار
گجوی و گفت را او شنوی
بی آزادی و رنج و آزار خویش
بگیتی درون دیده پر آب کرد
که بر ایرج آمد از ایشان تم
نه نیست اندر دل آرام دهر
بیکان کس رفت بنیاد بد
ز شاهان کس را نیار زده
شوی برگشته فلوان گناه
نخوتند بر تو همی پند من
که شتی ز بیمار و سستی ز جان
نباشی بجان امین از دست شما
نباید بے لشکر آراستن
نخون بختین بر نوشت آستین
به بندی فرستی نیزه دین
مبشت ست شاه جهانان
زمانه بزار خاک بایش نه است
از دیار و دیار و افسران

سپه دار پس گیوا را پیش نهاد
گزین کرده ام و دخت لشکر
گجوی به پیران که من با سپاه
همه شه توران بدی راعیان
بپار ز درو ایران پر از داغ شاه
ز ترکان به پیلان تو به محرم
همان ست کان شاه از مرجم
نیز و منش و سنگا هست خیر
همه شاه بگذار و از تو همی
مگر کر پی جنگا و سیاه
سخت هر چه دانی بدیشان بگو
بر و بوم خویشانت آگاه شست
نخویم برین کنیده آرام و خوب
مگر بند من سر بر بشنوی
نخون سیاهوش باز بدست
بدان تا فرخیم نزدیک شاه
نوشنیدی این داستان بزرگ
و گر هر چه از گنج تر یک است
ز شمشیر و ز ترک و گرسنه ان

به بندی بھر کار بر پیل کوس
بشیوار و زیاده پیران فرست
که فرمان تو بر تر از سپنج ماه
زبانک تمیز و ریش نه توان
بهان پست گشته ز پیلان
نشتنگه شاه با تاج و فر
وزان گردنیک آخری یاد کرد
همی رفت منزل بمبندل بر
سر از لشکر هم بر گزید
گزین کرد گردن کش و نامدار
همه گفته شاه با او بر اند
که هستند سالار پشور به
برید و بدیدم فرمان شاه
به بستند با نامدار کسان
که با سولای ریح نت باید داد
سمانی مهر و دفا خوشیتن
مر گفت با دودمه نرم گوست
ز خون پدر بی گناه است نیز
بر می بکی انکار و از تو همی
زمانه همی بر تو گسسته شب
نمیدان از ایشان سخن باز جو
ریش منت گردن از آگوست
من زار و میدان از اسباب
گفتار بهشتی از من بگردی
جانی به مید و بزرگوست
به سر شان ستانده چند گناه
که شیران انگه پیش مگر
به شمن جان یک است
و فغان و از خنده و ان

بیارست لشکر بهان بهشت
 لرازه سحر خیز گویگان
 بر دام فرمود بس پهلوان
 برافروز لشکر تو از فرخوش
 رفتند یارانش با او هم
 بفرمود بگویی تاده هزار
 رفتند با گویو جنگ آوران
 همیدون و فتاد بر سو کوه
 شب و روز گردن بر فرخته
 ز دیده خروشدن آراسته
 چو سالار شایسته باشند بگبگ
 درفش دل فرور بر پایی کرد
 سپهر گودر زرشان و دیوان
 بدان ساز و آن لشکر آهنگ
 سپهر توران غمی گشت سخت
 نه آورد که دید و نه جای صفت
 پس از نامداران و کرد و خانیان
 گزین کرد و شمشیر زن تنی از
 بخواند اندر یرمان و اجاسپا
 چو لپاک جنگی و فرسید و در
 چو زنگ که گرد و گلباد را
 برون رفت روغن رویتین
 طلایه فرستد برود و کوه
 سپهرار روین بگردار شیر
 کز پیرانیان گرسوار زدور
 دو لشکر بروی اندر آورد
 همی گفت گودر زگر خانیان
 شب و روز پیرای پیش پای
 کجا برود باد و وز برب

به باغ و فاسر و کینه گشت
 زواره نگهبان تخت کیان
 که امی نازش تخت و بلج کپان
 سپهر را همیدار در بر خویش
 ز گردان لشکر کی گستم
 رفتند بر گستوان و رسوار
 چو گرگین و چون دگر شادان
 درفش و سه صدر گردان و
 از ان دیده که دیده پخته
 بجفتی و گودر زربخاسته
 تهر سد سپاه از دلاورنگ
 یلان را قلع باندرون کرد
 درفش از برش سایه کایان
 دل از رخ و تیمار کاستن
 بر آشفست با تیره خورشید
 همی بر زو از خشم گفت را گفت
 کسی کو کند جنگ را دست پیش
 که بودند شایسته کارزار
 نهاد سپه را دو بر جاسپ را
 اباسی هزار از یلان بخور
 سپهر که بد و فرسید و در
 اباده هزار از یلان ختن
 سپهرار ایران شود دران تو
 پس لشکر او اندر آید و در
 عنان تافتی سو سالار تو
 همه نامداران پر خا شجوب
 سپاه بدیشان نهم با پیش
 همی جست نیک اختر مور و
 که چشم سواران به پشت بگود

فریزر را داد بس مینم
 بیاری فریزر بخاسته
 برو با سواران سو میسور
 بجان آگبون خنجر میسور
 دگر گز و دم زرم را ناگور
 سپهر و آن زمان پشت لشکر بود
 درفش خستاد و سه صدر
 کی دیده بان بر سر کوه
 بجستی همی راه تو ان سپاه
 بد انسان بیارست آن رنگ
 وزان بس پاید سالارگاه
 سر را همه خواند نزدیک خویش
 همی بستد از ماه و خورشید نور
 در و دشت و کوه و بیابان
 وزان بس نگه کرد جای سپاه
 بران سان که آمد بایست
 وزان جنگ سازان افراست
 بهومان سپه و آنرا قللگاه
 چپ زرمگاهش بدیشان
 گرفتند بر مین و جاگاه
 فتاد و بانیره و رده هزار
 بدان تاداران بیشه سالار
 گراز زگر پی نه بد بیشتر
 همان دیده بان بر سر کوه
 نگهبان دیده گرفتنی خروش
 چنین ایستاده سه روز و شب
 سپاه اندر آید پیش من
 که تار و زکار که نیک اختر
 برایشان بیام مگر دست

پس پشت لشکر بهیم و نه
 بیکر و لشکر یار همتند
 بگردان نور و زبور از بره
 چو شیر ثریان از یلان
 فرود بی که بگذارد از خنجر تیر
 که بد جای گردان پر خا شجوب
 نگهبان لشکر سو رود بار
 بر آمد بر آورد از انوه
 پی مور را گردید بره
 که زرم از و زور خورشید ماه
 که دارد سپه را زرشان نگاه
 پس پشت نشید و ش فر و پیش
 نگه کرد پیران بلشکر زدور
 عنان تافتد سر بر عنان
 نیامدش بر از و زرمگاه
 چو سو یلان سیل است نیست
 کسی کو بان کینه گیر و ست
 سپاهی نه بر افکن زرم خواه
 اباسی هزار از دل بیان کرد
 زمین سر گشت از ان سپاه
 به پشت سواران خنجر گدار
 کمین که کند با یلان دلیر
 بهنجد بر خویشین بیشتر
 نگهبان روز و ستاره شمار
 همه زگر که آمدی زو بخوش
 تافتی کی را خنجد ب
 نماز سجده و پشت من
 که دام است جنبش که از حد
 بگردان باد اندر از راه سپاه

یکی امله از نامداران گوان برادر که روشن روان نیست مهرنگ بهتر ازین زندگ بنام اربریزی مرا گفت خون چو پاشخ چنین یافت گشت گوی سیاه جو پیش گناه بر رسید گلودر گرفت اندر آور سپاه زهر گون با او سخن رانده ام که گودرز و گویو اندر آید جنگ کنون کینه را کوس برین است همی دوشتم چشم ازین بهنمان یکی داستان گفته بودم بشاه همه مهر پیران به ترکان بست چو دشت گودرز کا مد سپاه دشت اندر آورد لشکر گروه سواران جوشن و ران صد هزار کبر و ارکوه از دور و وی سپاه زربید زمین تا کنا بد سپاه از آواز اسپان و گود سپاه توفید از آوای گردان زمین دوش از دوش و گروه از گروه برافروختند آتش از هر دور ز باغ تیره بنگ اندرون باسوده اسپ اندر آور و پا سویسمیره رود آب و دان پیاده که بد در خور کارزار کمانها گلنده باز و درون پیشش شان شده چنان کوه دخشیدن نهان خفتش	سپردن بست روان کی توان گزیده پهلوان نیست که سالار باشم کم بندگی به از زندگانی نهنگ ندون ایانا مداران و گردان نیو بدان دامن کوه لشکر کشید بجای که سازی همی زرنگاه همی هر چه گفتم برو خواندم سپه رانده باید کنون بید رنگ همی جنگ مارا کند پیش دست ولیکن بفرمان شاه جهان چو فرمود لشکر کشیدن براه شوید همی شاه از و پاک دست نزد کوس و آمد زربید بر راه بهامون سپاه از پس پشت کوه ز ترکان میان بسته کارزار از این بس بر نهاده کلاه در دوش از ایشان کوه سیاه بشد و شتائی ز خورشید و ماه ز ترک و شان آسمان آهین گسینه شد تا شب مدز کوه تا واد گردن پر خا شجوه بدید دل و شب تیره گون یگان بهر سو می ساخت جای چنان در خور آمد که تن اروان بفرمود تا پیش روی سوار همی از جگر شان بچو شید خون زمین از پییل گشته مستو ازان سایه کاویانی دوش	دو دیگر که گوی سلیم و سپاه همی گوی از خوشن دور کن یکی دوستان ز درین برنگ و دیگر که پیغام شاه آمدست سپه دار چون گوی گشت از و چو گویو اندر آمد پیش پدر که او را همی آشتی انیست چو آمد پدیدار از ایشان گناه سپاه اندر آمد از او سیاه چنین گفت با گویو پس پهلوان ببایست فتن که چاره نبود که دل را ز مهر کس بر گل دوان از پی گویو پیران و سیر که کوه اندر آمد سامون گشت چو پیران سپاه از کنا بد براند برفت دشت کمر با جنگ بر آمد خروشیدن کر و ناه گر و سپه روز روشن نماند شاه سان بود و خورشید تیغ چو گودرز توران سپه را بدید چو شب تیره شد یل پیش سپاه بهان بر کفنی آهنگست سپیده بر آمد ز کوه سیاه سپه را سو میمنه کوه بود همیدون پایده پس نره دار صفی بر کشیدند نره و ران پیشش ایشان سلطان جنگ دوش محبت بهمان سپاه که گفتمی که اندر شب تیره چهر	گر نایه سپان تخت و کلاه ز خور و چنین خام باشد سخن چو با شیر جنگی بر آمد جنگ نفران جنگم سپاه آمدست خروشان سو جنگ بهادر و همی گفت پاشخ همی در بدر بدلش اندون داد را جانی سپهونی بر افکند نزدیک شاه چو باز گشتیم بگذشت آب کیران بسیری رسید از روان دولش را کنون شهر مار از مود کجا میشتش بازبان رستم سپه را همی راند برسان شیر کشید لشکر بران پهن دشت بروز اندرون روشنائی نماند همینره و تیغ هندی جنگ که گفتمی بجهنم همی که زیاده ز نیره هوا بخوشش نماند از این زمین بود و گرد تیغ کیر برسان دریا همی بر و مید خرازا و ریدند و بستند راه بدان بر آستین و شمشیر سپه دار ایران به پیش سپاه ز جنگ دلیران بی اندوه بود ایا جوشن و تیر آهن گزرا سپه دار با باد پایان سران که آتش به خور و نره و رنگ که هر دو نشان کرد در راه شاه همی بر نشانده سپه
--	--	--	--

از ایشان همه زر گشته بود
 ورت از زوشت خون خستین
 چو بشنید پیران هومان سخن
 گزین بزرگان نیکسروست
 و دیگر که از پهلوانان شاه
 سه و دیگر که پرداغ و اردوگر
 کنون تا پیش اندرون جان بود
 زهر سو که جوی بد و رانوست
 گر مانده گردند و سستی کنند
 چو دیوار گردند آرمینشان
 تو پشت سپاهی سالارشان
 و دیگر که از نامداران جنگ
 ز لشکر فرستد به پیش کین
 و گر رتوبه دست یابد بخون
 چنین و او پاسخ گزایران
 و اگر کت بکین جستن نمکست
 چو آمد بشکر که خولش باز
 نشست از بر زین پیچیدن
 بیا به نزد یک ایران سپید
 بچو شدش از کار هومان بگر
 بسا زندی نمایخت
 چو هومان بدین زرمندی نمود
 چو هومان و میسه بدان زد و گاه
 طلایه بسیار برتر جان
 کجاست خواهی چون بود
 که این شیر دل مبردارد
 چو دیدند ایرانیان گزراوی
 همه کیسه باز گشتند از وی
 که را بیک تو آهنگ بست

زمین سر بر چو خون گشته بود
 نخواهی همی لشکر آنگشتن
 بدو گفت مشتاق ندی کن
 سوزن ماران و هم بهلوس
 ندانم چو گوذر کس را بجای
 پیر از خون دل مار در چندین
 برین کینه چون مار چنان بود
 بر اندیش کاین رنج گناهست
 بجنگ اندرون پیش دینی گشت
 چو شیر ثریان جان بر آرمینشان
 بر زورده از چرخ و کیوان کلا
 نیاید که پیش غران پلنگ
 اگر بر نوردی برو بر زمین
 شوند این دلیران ترکان
 که آید که با من کس کارزار
 بجانت درون آتش نشت

آمدن هومان پیش لشکر ایران هم خبر خواستن

پیر از جنگ دل سر را کینشان
 کی داستان یاکردارید
 انفرجام کارانده آرد و ست
 ندانم چه آرد و لب جام سود
 که گوذر کشواد و بداسلام
 سواران ایران همه بنگان
 بچو آمدند و گز و برین
 همی باشما کرد و خواهر بند
 که لبستن و خسروی بزرگو
 سو تر جانش نهادند رو
 از گوذر دستوری نشت

نه آن دوده را پهلوان تنم آ
 بمن ده تو بگریدین و کین
 که مدبر من چنین با سپاه
 همی سوزان و جسد غم
 برای بشواری و فرزانگی
 زمین را بخون گردنشان ایم
 فرار آورید است و کرده کرده
 از آن کوه باره بر آرمین
 یکی تیر باران کنم بر سرش
 بر آید خورشید بر نام ما
 نباشد چه کرد و سحر گردان
 بجنگ دلیران بی آرام تو
 بر ایرانیان نغز ناید گزند
 همی خیره دشت کرد آراو
 مرا کارزار آست آرد و
 سپیده دمان جستن کین کنم
 همی سود دندان بسان گراز
 چو شیر ثریان با سیکه تر جان
 برو بر جهان گشت زانده جنگ
 سر اندر نیار و بیکارنگ
 اگر در بار دمان نقر نیست
 جزاوش نه منم همی یار کس
 گمانان لشکر بد و باز خود
 بنخیره پشت انداورد و
 که آمد که تیغ و گز و کمان
 که تیغش دل شیر دارد بنام
 و رواند از قرآن نامدار
 همی گفته ما برو بر بخوان
 سوزنا مور پهلوان سپاه

چو پیران نیست کو شد جنگ
 که دانا بهر کار ساز و درنگ
 زبانی که اندر سرش مغر نیست
 همانداورش با و فرمای و کس
 بیا که جوید ز گردان خبر
 پیر پید کاین گرد و خاشجی
 بایرانیان گفت پس تر جان
 سرویگانست هومان بنام
 همه دست تیره که داران زکا
 که رو پیش هومان تیر کی زبان
 اگر جنگ جوی کشادست راه

وزان رو پیران نهاده چشم
 بر دوش چهارم پشت سپاه
 پیش بر شد همه جایگاه
 همی گفت کای باب کار کارگاه
 خورشید شمشیر گردان میر
 دلیران همه زیر بار اندرند
 کنون تا بیا ند جنگ پیش
 اگر خسته گشت دست و گم گواه
 سپه دار کونا شمرده سپاه
 شکست از جهان دیده گودریش
 دو لشکر همی بر تو دارند چشم
 چو آن روز کار خوشی بگذرد
 که آید ز گردان به پیش سپاه
 بمن داد باید سوار می هزار
 گرفتار بشیرن بخت بد گویو
 همیش روز دادی همیش تو چون
 چنین گفت مرخت را زنده شیر
 و لیکن تو ای پور چیره سخن
 که کوی بود سوده روزگار
 همه شور بختند و برگشته سر
 پس پیشه شان دور گرد ز کوه
 بود دیگر که از اختر نیک و بد
 چنین گفت بشیرن به پیش پد
 شوم جامه زرم بیرون کنم
 وزان لشکر ترک هوایان لیر
 که ای پهلوان روافر سیاب
 به چرخم فراز آسمان و ز کار
 چواری بر داند سواره رو
 که ننگ است بر نوایا پهلوان

که گودرز را دل جوشه ششم
 اندشت پر خست و راه سپاه
 انشته شدن بشیرن از درنگی خجسته گفتن او بگوید

چرا می بدین خیره بودن سپا
 نه گردی بروی هوا بر دمید
 که آخر جنگ و ننگ را اندراند
 از آن کشتن و زرمگاه کشن
 نخواهد که مبتدعی زرمگاه
 ستاره شمار دهمی گرد ماه
 که او را روان خود بدین مرز
 یک تیر کنی مغزو بنمای شتم
 چو پولاد روی زمین نفسد
 که آورد گیر دبرین زرمگاه
 گزین من اندر خور کارزار
 بے آفرین خواند بر پور نیو
 شناسای هر کار و جو یاکین
 که فرزند ما گزینا شد و لیر
 در بان بر نیابک شاد و کن
 نباید بهر کار شش مور کار
 همه دیده تیراب و بر خون جگر
 برد شکر کینه و زخم گره
 همه گردش خنج را بشد
 که ای پهلوان جهان سرب
 بی روی تر مرده گلگون کنم

نرسش کردن مان سیران از درنگی جنگ

میان بسته در جنگ سیران
 چه اندیشه داری بدل در بوی
 برین کار خنده پیر و جوان

کمین اندر آرزو پیش ز راه
 بشیرن گویو تا فک
 همی با سان بر رانند غافل
 شب و روز آتش اندرگاه
 یکی را برگ در خنجر خون
 نبودی چو گودرز دیگر سوا
 سر خست ایرانیان گشته دید
 نهادت سر سو خنج بند
 شد از جنگ جنگ و ران او
 که شیر تریان از توجوید نهر
 بگیه دهمی زرم لشکر کوا
 پیش شت برت آید پیش جنگ
 ز جنگ اولان ز مردان کین
 سرافشان کنیم از بره اشان
 تو دادی طایو نکی شناس
 چنان چون بود بچه پهلوان
 پدرش آب دریا بود نام غل
 برین شکر نامور مهرست
 نه ترکان رنگ و ننگار اندراند
 که ترکان جنگ اندر آرزو پای
 که چون در نوردد همه مرز را
 کند وی گیتی ز ترکان تھی
 نر و گزداریم روی قبا ی
 بیایم کمر بسته کارزار
 بیاید به پیش برادر چو شیر
 گرفت اندرین جنگ را نشاء
 نهاده و دیده بایران من
 و گرای برگشتن اید می پای
 بر قند و رفته ز رخ آفرنگ

مرسته کین آزادگان
 شنیدم همه هر چه گفتی بشاه
 فرستاده آمدتوران سپاه
 که گر چشم من در که کارزار
 ننون از لکس کوه چون تنه
 گزیده همیشه درون جانم
 چوین بود پیاست با شهریار
 چو باخ نیایی ننون آهمن
 ننون کام با سپاهی گران
 همی چاره سازید و ستان
 به جوان ز گود زباغ شنید
 از ان پس که بگشتن رده
 در ایدون که مستیان گوی
 که من با خبر بزور نام تنگ
 بگو در ز بد بند پیکارشان
 سیک با من اید ربان کینه گاه
 یک راه پیش من و جنگ
 گر از نامداران خبر بری دان
 اول پهلوان شان پی پی زد
 و از نامداران این انجمن
 اسبان سو که با او سازیم کین
 چنین داد با سخ جوان کرد
 که راز ترکان نباشد خرد
 و دیگر دو لشکر چنین ساخته
 سپاه همه پیش بایشدن
 اگر از اینان چند جسم سب
 بدو گفت هوان بانگ بلند
 که تحت کیان جت خوابی بگر
 اندازی از ایران کی شد مرد

نزدیک گو در ز کشتادگان
 وزان پس کشیدن سپاه
 گزین پور تو گوشت کرپاه
 به پیران فخر زو بر آرم دار
 نشستی بگردار عسکر من
 خود ز تیمار جان نام و ننگ
 که برگین در کوه گیسو
 به پیداشی بر نهی آن بمن
 از ایران گزیده دلاوران
 گزینان ز گز و ستان کنند
 چه شیه اندران زرنگ برسد
 سر از زم ترکان به چیده
 و برین گفته کردار جونی هست
 بجسم بسان دلاور ننگ
 شنیدن نه از پیکارشان
 بگرد و بگرد گران کینه خواه
 از جنگ جوی چه جوی درنگ
 فرستم نزدیک این بگمان
 وزان پس بتندی بخوید نزد
 کی که کم شود کم شود ام من
 بر و بر به بنیدیم راه کین
 بکشتار شدی و در کار نو
 اگر از پیشه خویش را مش برد
 همه جنگ را گردن افراخته
 بانو نه نخه سبا یزدون
 از پیش من کس جز ارباب
 که گردان کدانه دلاور
 چو جوی نداشتی سرتاب
 که با من کن پیش لشکر نبرد

بیاد کی بانگ بر زد بلند
 بهائی شاه و سپان تو
 وزان پس که سوخته خورده
 چه شیر زبان اشک راستی
 چنان هم چو خیمه گزیده مشیر
 کی لشکرت را بهامون گزید
 بدو گفت گو در ز کدانه کین
 تو بشنو که از شاه دوران
 شامم بکردار رو با سپیر
 و نسی بری کن جنگ را نخواه
 بگو در گفت از نیایی جنگ
 بلاد جنگ از مودی مرا
 سیک بر گزین از میان سپاه
 بگشتم سراسر همه انجمن
 توانی که گوی بر و ز نبرد
 از او ان سپرداری می نامور
 پیرانندیشه که داندان پهلوان
 شود کشته جوان برین زرنگاه
 سپاهش بکوه کمند بد شود
 شکسته شود دل یلان جنگ
 مگر چیره گردند و چون جنگ
 چو در پیش من بر کشادی زبان
 ندانی که شیر زبان روز جنگ
 بکینه دوتن پیش سازد جنگ
 اکنون سو لشکرت باز شو
 برین زرنگاه بر شود نام تو
 یکی داستان از جهاندار شاه
 تر از روز جنگ و پیکار نیست
 بچاره همی باز گردانیم

که ای پرشش مهر و پوسند
 به پیران سالار و فرمان تو
 بخورشید و ماه و یخت و کلاه
 همی باز و جنگ خواستی
 گزیدان و شیراز بل و در و لیر
 چه داری سپاه از پس کوسار
 که باشد سدا با تو لطف سخن
 همی بود سوگند و پیمان من
 به همیشه در از نیم خیمه گیر
 که رو باه با شیر نایز برده
 تو با من نذر نشاید تنگ
 باورد که در ستودی مرا
 که با من بگرد و باورد گاه
 نیامد گردان کسی پیش من
 به خیمه کنم لا لیر کوه زرد
 به بسته برنگب ما بر کمر
 که پیش که آید جنگ از گوان
 ز ترکان نیاید کس کینه خوا
 جنگ اندون دست ما بد شود
 نسا ز نازل پس بهامونک
 سپاه اید یا یزدان جانی تنگ
 به استت آشکار و نهان
 نیالاید از خون رو با جنگ
 همه نامداران بنای جنگ
 برافرازدان باب لار تو
 ز پیران بر آید همه کام تو
 با و اورم اندرین زرنگاه
 و گر گل خنی راه بخار نیست
 گمب هم فریت اگر دانی

که داور چو سپهر و صفت رسا سوی پهلوان اندام و جنگ که ای پور سالار و خیار نجمان و سالار ایران ملی باید دوان با فروز و هم زانه بدور نور و زمین که ای نامبردار پر خاشجوی ولا در پیش سپاه آمدی ز دام فرود گردن آزاد کن که سیران برادرت آن رشید چو اگر شود نیل نامدار همه جنگ را تیر و از جنگ سوی پهلوان چون نوئی می بدین روی با من بیا بجوی دوان تا باد نسوی لشکر گشت فرود برده گردن ز گردن شان یلانت بایران خواند مرد بگوهر سالار بر توتوی بگوهر مگر با تو خود هم چو پیش من ایدر گذاری گام که باشد از ایرانیان نامدار یکی شاد و پیروز و دیگر بد که دیران کند خانیان گمن کس کو کلاه محی بر نهاد پدر بر پدر نیوسا لار شاه بد و باز گرد و همه نام و ننگ بگردون بر آرم بیدان جنگ ز مردان جنگی کلاه خسته که نقش مگر شیر بد ساز گشت	که گردان که آمد و لشکر گشت که هومان از ان زر گنج وز آنجا خروئی برادر چو یک و یک شیران ملی و گر تونیانی مگر گشت هنگام که پیش من یکمین چنین داور دام باخ بود که تنها برین زرمگاه آمدی یکی دستمان از کیان یار کن نه اندیشی از تیغ کیو و سیه بر و باز گردای نهاده سوار ازینها که تو نام بردی جنگ اگر جنگ گردان بجوی می بد و گفت هومان که خیر و گوی وز آنجا قلب سپه برگشت یکی جزو شید کاسی بدشان بترکان سپیدی بر روزید سیاوش رو را برادر تویی من از خنمه تور توران شهم نخوشید تا بان برایت نام کس را ز گردان پیش من چنین است فرجام روز فرد ستیزه بجای رسا بدخن بکین کیان از پس کیتاب همیشه پیش سپه کنیزه سپه را بدو است فرمان جنگ به بیی کمن سرچو گونه رنگ بدین تیغ کا در میان بسته وز آنجا دوان چیرگی باز گشت	هومان بدو و یکمیک نشان طلایه بر انگندری پهلوان بیاد نیز دیک بر نام تفت میان دو صفت بر کید سپاه سور و دخواهی و گر کوه و دشت به تیغ و سنان و گرز زگران مرد در دل شیر و جرم جنگ خبر انگونه هستی که نپداشتم نه بد و کم چون تو دیگر سوار ره باز گشتن نباید شجست دل گرد توران پر از ران کرد شوی نزد تورانیان سخت خوا نباشد نثار و کس ز بدگاه پس از ما جنگ اندر انگاه نبرد سوارانی و دشت کین بیاد مگردار سیل دمان ترا بود با کاه و یانی درفش کمر بندگی را بایست بست بکینه ترا باید آراستن بیاد مگردیم پیش سپاه زواره گرازه مگر ناکاست که با شیر درنده کینه مساز که کیان مگرد و سپه بلند بد و دایمان و لشکر که نواست سپه دار گو در ز کشواد کرد سرایه سالار تان بر زان دل را بران داغ دران حد ببقار بنیم ترا دست رس که بزرگ و جوشن نیاید بکار	رسا لار و گردان گرز نشان ولا نسو هیونی و کاه و در دوان ریش طلایه چو هومان فیت نجمان عمان اندرین جنگ باورد با من بیاید گشت که جوید بدم ز کند آوران و گر تیغ مارا بنید جنگ ز ترکان ترا خبر دانا شستم برانی که اندر جهان تیغ که هر کجنگ اندر آید نخست دو گوشش به خورش سوران کرد بیاید برود و گوشت هزار ولیکن چو فرمان سالار شاه ز گو در دستوری جنگ اه تو این نیزه و دوک رستن گزین نبرد فریبند با تر جهان سواران و پیلان و زنیفش نوسا لار بودی شدی ز رشت تو باشی نثار و ارکین نجات یکه با من اکنون باوردگاه و گر تو نیانی بجنگم رو است چنین داد پاسخ فریز باز چو پیروز گشتی تبر سل ز گون درفش از من شاه بسته است کمر بست تا گیتی آباد کرد و دیگر کاز گرز ز اونی گمان اگر با تو ام جنگ فرمان حد چنین پاسخش داد هومان کین بدین گرز ناخوب کنه زار
---	---	--	--

رانی که گرخون او سید رنگ
من ایک بخون چنگل شستم
برایه کنون سپید گیمو
پوشید گودر ز گرفتار اوی
پتا برشتی بزین پلنگ
هر کار زار اندر آئی و سیر
به هومان کی بدگفتش زمین است
مان تا یکی زرم دیده بهر
بروگفت پیش که ای پهلوان
جنگل بشن برنو شتم زمین
وگر باز داری مرا زین سخن
بخندید گودر و زو شاد شد
وزان روز فرخ مرا یاد باد
ترا دادم این جنگ هومان کنون
له این امرن را بدست تو پیش
بگویم کنون گیسو را کان زره
ز فراد و گیسوت بر آرم سباه
پیاده شد از است پسر و زمین
وزان خسروانی زره یاد کرد
مرا هوش و جان و جهان این نیست
که هر چند شیرن جوان ست و نو
بکین سیاوش بفرمان شاه
نباید شکستن دلش ای جنگ
چو پا سخ چنین یافت باز نه بود
نگود ز گفت ای جهان پهلوان
مرا روزگار درشت است و پیش
چنین گفت پیش بد جنگ ساز
چو دروغ سیادش نبات جنگ
چو از پیش لشکر شدش نا پدید

بریزند پیران نیاید جنگ
همان جنگ اورا که بسته ام
مگر کان سلج سیاوش بنو
بدید آن دل ورامی شیار او
ننگ از دم آسود و شیرن تر
بهر جنگ پیر و زبانی چو شیر
با و در چون کوه و در چون است
فرستم جنگش چو غر زده بر
نهر منند باید دلا و جوان
ندید که پشت من رفوین
برین رو کا تنگ هومان کن
بسان کی سر و آراو شد
که از مادر پاک شیرن زاده
مگر سخت نیکت بود در همنون
برآید بفرمان زردان کبوش
که شیرن همی خواهد و رابده
بگنج و سپاه و به تخت و کلاه
بهو سید و بر باب کرد آقون
کجا خواست شیرن ز بجه نبرد
به چشم چنین جان او خواست
بهر کار در دهر و پیش رو
انشاید به پیوند کردن گاه
نیوشید باید برو نام و ننگ
یکه با پسر نیز نپدا زمود
سجای که یکا خستین بر جهان
جواداد باید بدو جان خویش
که مارا بدرع توانا بد ساز
نخونید گردن کشان نام جنگ
ول گیسو از اندوه او بر دیا

میدیش گو کینه پیش آورد
چو دستور باشد مرا پس بدان
و دهم مرا ترک روی زره
نشادی برو آفرین کردخت
تو خود هیچ گونه نیاسا
مگر کن که با او آ و درگاه
جوانی فنا گشته بر سر سپهر
برو تیر باران کند چون تلارک
مرا گر ندیدی بر زرم سرود
مرا ز ندگانی نه اند خور است
بنالم من از پهلوان پیش شاه
بدو گفت نیک خردخت گیسو
تو تا جنگ را باز کردی و جنگ
بنام جهاندار زردان ما
شکسته شود و شپت پیران جنگ
در آید و ن که پسر و زبانی بود
بگفت این سخن با غیره نیا
نخوناند از زمان گیسو را پهلوان
چنین داد پاسخ پدر را پس
بدو گفت گودر ز کای مهران
و دیگر که این جای کین چنین است
و گر بار داری مرغ پولاد تیغ
که چون کاهلی پیشه گیر و جوان
مگر باز دار و سرش را ز جنگ
نه فرزند باید گنج و سپاه
اگر جنگ جوید سلحش کجاست
مرا نی که اندر جهان سر بر
برگشت سپ از میان سپاه
پشیمان شد از در و دل و زمین

سپه را برین شمت پیش آورد
شوم پیش او چون نهر بر دمان
ز بندش کشاید یکا یک گره
که از تو مگرداد و جاویدخت
بهر زرم و هر کار پیش آیا
توانی شدن زان پس و زو
نداری همی بر تن خویش مهر
بسبر بر دوش پولاد ترک
کنون باز باید ز سر آرمود
گر از دیگرانم بهتر کمتر است
نخواهم کمر زین پس نه کلاه
که فرزند دارد همی چون تو بنو
تو و ما از جنگ جنگ پلنگ
به پیرونده شاه گوان ما
نه نازد و بنام و کوشد به ننگ
ترا بیشتر نزد من آب روی
تیمه بر از بند و پر کیمیا
سخن رفت با او بجه جوان
کرای پهلوان جهان سر بر
جراين کرد باید بدو برگمان
جهان را ز آهر نشان شهن است
نشاید که دایم جان او ریغ
بماندش سست و تیره روان
پس گفت نامم در آری به ننگ
نه آرم و فرمان سالار و شاه
زره دارد از من چو پیش خوا
مربع توجو نیک گردان شه
که آید ز لشکر آورده نگاه
انگوا نهر و بر سر زره

همه نامداران پر خاش جوی
چنین گفت گودرز کامر رو
بخت بد و رو از سپید بخت
چون روز بانان لشکر ز دور
بیا لابر آمد بگردار مست
خروشیدن تا روین ز پشت
چو هومان بر آمد بران چیرگی
ز تنگ از دلیران بیا لود خا
وزان پس گردن کشان بگرد
خبر شد به پیشین که هومان چو سپهر
ز هر سو چو لشکر و دست راست
گرفت از دلیران کسی پیش او
برافت بر خروشتین چون پانگ
پوشید روی زره چنگ را
چنین گفت مکیور کاسی پدر
ولش بر نیست و پوچون گداز
نشان آنکه ترکی بیامد ویر
چنان بگردین لشکر نامدار
توای مهران با بیایا موش
بد گفت کی وای سپهر موش دار
که او کار دیده است و دانست
نفرمود با او که رانست
فیمین بین کار بهارستان
شوم پیش سالار بسته کمر
شایس گمان پیش او شد بد
مگفتی ای بزم از تو کی
پنجم فراز آمد این روزگار
مگفتی تران که میان سپاه
بیا و روش از پیشین تران سپاه

مگودرز گفتند کاین است روی
نمار شدن جنگ پیش او
سور و ز بانان لشکر شافت
بدیدند زخم سدا فرا ز تور
خروشش می کوه لکر دست
بر آمد چونیزه زبالا بگشت
چو چید گودرز از ان خیرگی
سپید کی اختر افند پله

که از ماسکیه رآب و درگاه
چو هومان ز گفتار گشت سیر
گمان رانزه کرد و زیشان چها
روش باز دادند و بگریختند
همی نیزه بر کاشت بر گرد و سر
ز شادی و لیران توران سپاه
سپیدار از ان شهرم گشته و فرم
کرد ایشان بدین پیشه تنی چون

خوشترین خبر هومان گودرز و دستور یافتن

بندی و بنیاده بر کاشت رو
نبرد و رانیز کرده و و جنگ
سکت تنگ بر بست شبنم گدا
گفت تم تر امن همه در بدر
ز بس درد و تپا رخندان سپهر
میان و لیران کردار شیر
سوار نه و از در کارزار
دو غم بدع سیاوشن پوشش
گفتارین کیزان کوشش دار
برین شکر نام و مومست
جوانی مگر مرا خیره کرد
فران نیز پیشم ازین آسان
زخم دست بر چاکت مان بهر
همه استان هر سبدا کرد
دگر چند هم موش اندک
شب و روز آسایش مدد کا
کمی ترک بد بخت گم کرده راه
بدان تابست تو گرد و تباه

بجست از سواران لشکر چهار
نفرمود تا برسد اندر زمین
به پیشین پدر شد بر از کمپیا
که گودرز را موش کمتر شست
که از تن سر نشان جدا گشته بود
به پیش نیافت نیزه بدست
که او با نیزه بر افراشته
نشاید جز از من که با او بود
بگفت تم تر امن که تنه بی کن
سواران جنگیش پیش اندام
که گردن بدنیان بر افراختی
بد گفت شیرین که اگر کام من
و رانجا نزد او بگشت رو
که ای هیلوان جهاندار شاه
کمان زگره بوستان مانع
که خورشید پیشم گردان ندید
بیامد که گردان یکی دیش
بدامه گو بگذاشت

فرستی نیزه یک او کینه خواه
برافت بر سان شیر و لب
بفکند ز سپندان مغرور
آورد با او نیا و خستند
که هومان و سپهت پیروز گرد
همی ترک سودند بر چرخ و ماه
گرفته بر خشم و تنای ستم
بماید همی بر بدی رهنمون
که تا جنگ او را که آید بدید
به پیش نیای تو آمد و لب
گردن کشان هم نبردان بخوار
نجا کند از افکندشان خواروار
بران پیل سپهر هومان گردین
سخن گفت با او ز بهر نیاید
تو بینی آیین که دیگر شد است
همه رزم که سرب گشته بود
ای بزدل بد بد بد بد بد
چو بر باب زن مرغ برانخته
کنند تا بارگه زرم و دیش گرد
به گودرز بر بد گردان سخن
همه کینه پیل را و خوراند
چون آرزو پیش من خستی
خونی نخواهی ای نام من
نیزه یک گودرز شد پویر چو
شناسای هر کار روزی بای گاه
دل از کین مکان بیرون خوی
نه گروی بروی و بار و لب
همی به گالید بر کینش
ندامم گردن در چینه بد خستی

لدم شیرن گیو را خواستم
 باید دوران جاکے آوردهام
 پشت شهابنگ بر سینه نگ
 جومان چنین گفت کای دسان
 له بھاک نیزه ز خون تو گل
 زدای که پای من زان گشت
 بگو و کس بد کنی کارزار
 بدو گفت شیرن که تا کے سخن
 برانجیختند ناسپ و بخت گد
 دو غونی برافراخته سرباه
 پشتی رسیدند کاند زرنی
 زد و لشکر از یافره داورس
 ز ما هر که یابد رمائی بجان
 که کردار چون بود و پیکار چون
 با سپان جنگی سواران جنگ
 کما انما چو بایست بر ساختند
 چو تیر انچه بود اندر انداختند
 زده شان و آمد به بخت نخت
 پس آسوده گشتند و دم برزدند
 چو برق درخشند از تیره تیغ
 بکودار آتش پرند دوران
 عمود از پس تیغ برداشتند
 بران گونه جفتند تنگ و نبرد
 ز نیروی گردان و مال کسب
 پس از اسب هر دو فرو افتادند
 بدان ماندگی باز بر ناستند
 ہی زرم جستانه با گدگر
 غذا نجا بستوری یکدگر
 تن از ور و لرزان چو را بودید

هر شب ہی جنگش آراستم
 بر شیرن نهاده و خوشش بله
 چو جنگی پلنگه گرانان جنگ
 بیروی زمین و دوش سربا و گار
 یکے داستان اندر آرئی ل
 پیویم بیان سوتر باد و دشت
 ویاسوے رید بر آرای کا

یکه تر جان رازش کنجا
 هم اندر زمان شیرن آمده مان
 زره نیز کرده و بسپاروی
 امیدستم امروز کین تیغ من
 که با آهوسه گفت غم و دلان
 چنین گفت هومان که امروز
 ز فواید رسن نمانند دو

زرم شیرن با هومان می نشیند هومان

چنان کینه ور گشته ار کین شاه
 ندیدند مجلسه کئے آدمی
 به پیرامن اندر ندیدند کس
 نگسید و جل کینه با تر جان
 بر زرم اندرون کار و کردار چون
 یکینه کشیدند چون سنگ تنگ
 بهیدان جنگ اندرون افتند
 حمیدون سوزیده پر خستند
 گزتا اگر از دور گشت و بخت
 بران آتش تیز نم برزدند
 ہی آتش افروخت از ترک تیغ
 فرو بخت از جنگ کند و لان
 از انداز پیکار گداشتند
 که از پشت اسب اندر اندر زدند
 گسست اندر آ و درگاه از اسب
 ز پیکار یکبار دم برزدند
 بکشتی گرفتن پیار بستند
 یکے راز کینه نه گشت سر
 بر فتنه پویان سوار خور
 دل از جان شیرن شده نایاب

ز کوه کدما برون خستند
 نه بر آسمان گر گسان را گذر
 نهادند چنان که با بر جان
 بیان تاب و نیک با ظهیر یار
 بجفتند و از اسبان فرو افتادند
 چو بر باد پایان بستند
 پریان پولاد و تیر خردنگ
 چپ و رست گردان بچنان
 دمان شان چو شیر از پیش نهان
 سپهر گردند و شمشیر تیز
 ز آهن بران آهن آبدار
 شد دست رنشان بخون نختن
 وزان پس بران بر نماندند کا
 که نیکو در کردار و ریش
 حمیدون گشتند از اسپان جا
 گرفته بست اسپان تر جان
 رشت بگیر تا سایه گستر و شید
 دمان جنگ و غرقه شده تن آید
 بخورد آب ریخت شیرن بدید
 نبردان چنین گفت کای کردگار

بجنگدن باد آورش بر نشانند
 بسپیده زرم با تر جان
 در انشان سوار منقش شری
 سرت راجان بگسلانند
 که گردش گرد و همه پریان
 بماند جگر خسته پور نیو
 نه زایران بیاری کس عین تو
 کما خواهی آنگاه که رود کن
 نه بر نسا ده کمان سپهر
 سران سکو و هیوان بر فرختند
 نه خاکش سپهر ده شمشیر
 نباشند خجسته گی بگمان
 بگو یازین گردش فدا
 به بند زره هر گره برزدند
 هزار خشم گردان و دل پر کین
 کمان گوشه بر گوشه سودندنگ
 ابانیره آب واده سندان
 آب و آب سایشش آمناز
 تو گفتی که آن روز بدر ستغیر
 نیامد بر خم اندرون پامدار
 نشد سیر دل شان زان خفتن
 که زور از آسیند و کارزار
 ربا دیزاس گشتند ز خویش
 نبودند بر یکدگر پا و مشا
 دو جنگی بکودار شیر بیان
 دو غونی بر آسمان بهیم واید
 زنج و زتابیدن آفتاب
 ز دوا واریکی دیش یا و کرو
 تودالی نسان من آفتکار

همی با همان بر فرازید
 نسوزی تو از بهر شیرین دلم
 بیا مد پراندیشه دل بملولان
 لار دراز هومان بیا پر بس
 فرخادادان هم بگردار گرد
 سینه مار خندان و مدر و زجنگ
 کنون سکه هومان شتابی می
 بدو گفت شیرین که امی نیو باب
 کی مرد جنگ هست و من جنگجوی
 لگرو بودی بود دل را جسم
 فرود آمد از باره راه جوس
 برین باره کام زن نشین
 چو اسب پر روی بر پیش
 بران باره خسروی شربت
 بیا بدسان هر بر زبان
 جوشن همه شت روشن شده
 که گزنجک جوی می باز کرد
 گمرا فراسیاب ندر آبی لب
 زیردان سپاس بیزدان نیام
 کی برگزین جایگاه نسب
 کجا و من و دوست بایند ترا
 بسال من شدی برنج میش
 سرت راز تن دو با نم در
 خروشان و خون از و و و و و
 من اکنون یکم بارت کشوم
 چنین پاخش داو شیرین کشو
 سرت را چنان دورا نم زجا
 بشکر گم خوشیش باز آمدند
 پییده چو اگر که هر دیدند

پیر از خون دل از در و خسته بگر
 کز آب شمره پاس اندر گلم
 پیر از خون دل از کار چون
 چه باید مرا درع و تیغ و کمر
 به پیش پشید بجایه نبرد
 که از زلف دریا بر آید ننگ
 ز فرمان من سرتابی می
 دلم از کین سیاوش متاب
 از و بر تمام به نخت توروی
 سر و گردن را می نباشی در دم
 سپرد اسب و درع سیاه
 که نیر تو اندر نور و درین
 چو باد اندر آندر هوا زخوش
 کمر بست و گرفت گزشت
 بکین سیاوش کمر بران
 کی پیل در بر جوشن شد
 که شیرین می با تو جویه سبد
 ز تو روان زین بر تو نون
 کت آورد پیشم درین مرگ
 بهشت و در و کوه با من بگرد
 و گردن کشان بگرزید ترا
 مگر سیری آمدت راز
 چنان کز تبارت فراوان لیر
 گمان بر چو کمال و خوش گمان
 بشکیر نزدیک هست شوم
 پست پناه با و برین پیش
 کزان پس بشکیر نیاید ترا
 بر پهلوانان فرار آمدند
 شان دامن تیر و شب ناپید

بادار گرفت ای همان اورا
 من باز بخشش تو ای کردگار
 بدل گفت خبی به باز ز روش
 با نم پیر از و در و اندوه و دم
 بدو گفت مارا چه داری تنگ
 در خشدین ماه چندان بود
 چنین بگزینی می را خوش
 که هومان ناز روی نه نیست
 نوشته مگر بر سر و دیگر است
 چو شنید گفتار پور لب
 بدو گفت اگر کارت هست
 سلام حمیدون بکایت
 بیوشید درع سیاوش رو
 کی تر جان را ز شکر جست
 چو شیرین نزدیک هومان
 وزان پس لبه و تار و جان
 می کویدی از دم دیده او
 تو کمین پی افکندی و بجز
 غمان باز گشت زین کار و چون
 و کرد و سیاه و در و سیاه
 چو شنید هومان خندید
 با شتاب با کمر و دست با
 بچنگ من اندر زبان ناز و
 چه سود است کامه بر یک شب
 و ز انجادان گردن فراخته
 چو فردا سیاهی با و رو گاه
 و ز انجادان رو بر کشتن
 همه شب بخواب ندر سبب
 پوشید و مان سلیح و

سر و گردن بن خسته دل بنگرا
 بگردان ز جاننش بدر و کار
 پیر خواسته پیش نا و روش
 پیر از و در و دل پیر از آب چشم
 نمی تیزی آری بجای دنگ
 که خورشید تابنده پنهان بود
 ندانی که چون آیدت کانیش
 نیل شیان و نه آه نیست
 زمانه بست جهان و او است
 میان بسته جنگ بران سیر
 چنین بنده کام تو باد است
 چو با هر من کارزار آیدت
 زره را گره بر کمر بند زد
 که گفتا ترکان بداند کت
 کی آهین کوه جوشده دید
 کی باک بر ز و بران کبان
 چه تازی تو سپاه مدرین مرزا
 ز تو ران گنگا تر کس تو
 کت اکنون که کمین پوشیدند
 بگردی می از پی نام و
 چنین وادایخ کامه شو غلبه
 که گریه از تو کرد و در و دنگ
 که از پیش بر و بر شتاب
 رو اکنون بر نماز یک شب
 بیا بهر سبب و ترا ساد
 نه میشد ترا باز شاه و
 شب و شت آورد و گند
 ز یکا نشان دل شد و گشت
 سخن پیش پیران جهان

در آنجا بمان سوز سالار شام
 پیر از خون سلاح و پیر از خاک
 ز بیزین چنان شاد و شادمان
 بچرخ فرمود پس بهمان
 ده سپ آوریدش ز برین گم
 ز شاد و سپهر را بدین تیغ و دست
 و زان رفیقان پیر از دوش
 پست پست نگه فرستاد کس
 سز و گزنی جنگ را تیر جنگ
 بیدار ایانیاں بر شایخون کس
 اگر کمین هومان تو باز آوری
 و دهره چو تیره شب در گشت
 پست پست آن لشکر نینجه
 یک بلک ز سوخته کار گمان
 که آمد سپاه چو آب روان
 با لشکر فرمود پس بهمان
 بخواند آن زمان بیزین گم
 بهر که باید ز گردان من
 گزین کرد بیزین ز لشکر سوار
 همه گزرا بهر کشیدند پاک
 سپید جوان گرد سپیده بید
 چو بیزین به پستین اند سپید
 زور داند آمد تها و بروی
 چنین گفت بیزین بایرانیاں
 که ترکان بدین پیر چهره اند
 هوا سب گشت ز رخاگون
 ز ترکان دوباره قاده گون
 چو بیزین ندید آن زمان سپاه
 نشانی بسیار روز پستین

ستایش کنان بر گشت
 سرگرد و هومان بفرست
 که گفتی بر شاهان و درون
 که تاج آریا به پستین
 پیری روی زرین که در دهان
 دل شاد و ترکان بهر جنگ

شعخون که درون پستین گشت

زمین را بخون و خون
 سر و دشمنان را بهار آوری
 از جوش و از آن کینه و شت
 سیاه و زرد و یک ایران سپاه
 که آمد سپاهی ز تورانیاں
 که گوئی آمد گویا زبان
 که بسیار باشد و روشن
 همان تیغ زدن سپید
 ازین نامه روان
 دلیران چو خورشید
 یکی ایلبست از بیزین
 که در لشکر ترکان سپید
 درفش سپید و سپید
 رسید اندر دوش و زان
 که هر که به بند و کمر میان
 جنگ اندرون پاک سپید
 زمین شد بگردار و بای خون
 ز برین سپ غم و خون
 برادر بر گشت گیتی سپید
 و گرد و دیده ز سر بر گم

چو دیدند مرسلان از دور
 سیاه و سرو سپه جوان گرد
 گرفت آفرین پس با داور
 که بافته پیکر و بوم زر
 بدو داد و گفت ای گوزن شیر
 به شکر با بگردار شیر

شعخون که درون پستین گشت

برده هزار از موده سوار
 بدو گفت تیرین یزدون گم
 گرفتند ترکان همه تا ختن
 سپیده دمان او بجای رسید
 چو کار آگهان آگهی یافتند
 بدانسان که رسم شمعون بود
 همه گوش و آید از نشان
 بدو گفت نیک اختر و کام تو
 پذیره شو این تا ختن را چشیر
 رسیدند پس یک دیگر فراز
 فرود آمد از ابر گرد سپاه
 گمان بغیر و کردن بزه
 یکی تیر بر سپه پستین
 محمودی زد کان سر ترکان
 بنجر گز و شمشیر گیسو بست
 و سپه گرفتند کدوران
 چو پیلان همه دشت بسیدگر
 ازین زر که تا بتوران سپه
 بهار آگهان گفت ازین زرنگار
 بیونی برون تا ختن آتران

بغیر و فرود آمد از پست
 پیش سپه گوزن بر
 بران اختر و بست بهار
 و از نشان چو خورشید تلخ و کم
 کس این اثر و دارا نیافد و زیر
 دوان و دمان با و پیلان بریر
 دل از در و خسته پیر از آب چشم
 که ای نامور گرد و فریاد رس
 بخون برادر ناسازی و جنگ
 میان بسته بر کینه کارزار
 که از خون زمین همچو خون گم
 بدان تا ختن گردن افروختن
 که از دیده که دید و باناش
 سبک سو گوزن شتاب ختن
 سپید رواند که آن چون بود
 که تا کی بسیار ز لشکر نشان
 شکسته دل دشمن از نام تو
 بهر انداد و بر بروی بریر
 و لشکر پیر از کینه و زخم ساز
 بهوشید و دیدار توران سپاه
 بر آمد خروشیدن گیسو ده
 رسید از شاد بر بغیر نا
 تخی ماند از مغر و گشت کار
 کمان بر سرش بر گم پلک پست
 کشیدند گیسو پیر از آن
 گفتند ز تنها جدا کرده سر
 دمان از پس اندر گرفتند راه
 بیونی که ناز و بایران سپاه
 رفت و بدید و بیا دمان

اگر او دینی همی جنگ من
جگر خسته بومان چو زارغ
همی زور کرد این بلان کنگ
زهر گون زور از نمودند و بند
گر نقش بچپ گردن و دست را
خوب بود و سر کردش از تن جدا
نگه کرد شیرین بدان بیلین
کلای برتر از جایگاه و زمان
ملازمین نه سر بر سر نه نیست
روانش روان مرانده باد
کشاده سلیح و گسته کمر
جهان را نمایش چو کمر و دست
شایش کنان پیش برین شدند
تیر رسید از انبوه مردم کشان
بر آفت و رخ سیاهش ز سر
برفت و بران جای کرد آفرین
بد و گفت شیرین تر سران گزید
بشد تر جهان شیرین آمد مان
دیدند از دیده بر خاستند
که بومان به پیروزی شهریار
همه لشکرش برگرفته خروش
بتوران رسید آن زمان بران
غریب میان آمد ز توران سپاه
چو شیرین میان دور و سپاه
پس آن دیده بانان ایران
دنا سخا هیونی بسان نوند
چو دیوانگان گیکو گشته نوان
پس گاهی آمد ز شیرین بر دی
بغلطید و بر خاک نهاد و سر

وزین جستن کین و آهنگین
سپه گشته از در و دیوار
که آفراسیاب که این رازین
فراز آمدان بند چرخ بلند
نخم آورد و پشت هیون گران
گه گذشت بسان یک اشرا
گه زده چو سر و سی چنین
ز جان سخن گوی روشن آن
که با پیل کین جستم زهر نه نیست
بچکال شیران شش کندی
نقش جای دیگر و گرجای سر
بد و دل سپردن سر و آریست
چو پیش بخت چین برین شدند
که یابند از کار ایشان نشان
چو شد یخشان جوانان هر
بران سخت بیدار و فرخ زمین
که پیمان جان است و آن است
که بکوه کس بد بزه بر کمان
بشادی خروشدین آرتمند
دوان آمد از مرکز کارزار
بهوان نماده سپه و گوس
گفت آنچه دید از بد بگمان
ز سر برگرفتند گردان کلام
رسیدند ران سایه تخت شاه
نگون یافتند آن و فرخ سپاه
طلایه سو پهلوان بر گشتند
بهر سوخو و شان هر سو دوان
دوان سو فرزند نهاد روی
همی آفرین خواند برادر

زمین گسل امرو ز تو ش مرا
بدان خنکی باز جنگ آمدند
زیرین فزون بود بومان بود
ز دوست شیرین بسان پلنگ
بر آوردش از جای و نه است
بغلطید بومان شاکل اندرون
کلفت آمدش سخت و شیرین
تولی تو که جز تو جهان نیست
بکین سیاهوش بر پیش سر
سرش را بفرک شبنم گشت
زمانه سر سر فریب است
چو شد کار بومان و پیست باه
چو شیرین نکه کرد از ان زدگاه
بجنگ اندر آید بر سان کوه
بران جرعه پیل یک نشت
تیر سید از دیار جوان دید
تو اکنون سو لشکر خویش بود
چو آن دیده بانان ترکان
طلایه هیونی بر گشتند زود
درفش سر فراز ایران گون
چو شادی که نوید می رود بگر
هم آنکه به پیلان رسید گاهی
جهان تیره شد و روشنائی نبود
سبک شیردل گرد لشکر نپاه
سو پهلوان بر کاشتند
که شیرین به پیروزی چو شیر
همی آگهی جیت از ان نیو بود
چو شمشیر بر کوی رسید
گر نقش بر بالافسند زنده را

بگمدر بیدار بوش مرا
گر از ان بسان پلنگ دند
نه عیب گرد و چو گشت بود
ز سر تا پایش یاز چنگ
سو خنجر آورد چون باد و دست
همه دشت سر بر سر جو خون
سو کرد کار جهان کرد و رو
خو را برین کار پیکار نیست
بمقتاد خون برادر پدر
نقش را بجا ندر افکند است
نباشد سختیت فریاد رس
دوان تر جهان هر دو سپاه
نبودش گذر بختوران سپاه
بسنده نباشد مگر با گروه
درفش سر نامداران بدست
که بر مقررش بر جان بر رسید
زمن هر چه دیدی بد ایشان بود
درفش و شان سپه دار تور
نبرد یک پیران کبر دارود
نقش خوار و در خاک غرق خون
از ان پس یار و سپه بزرگ
که تیره شدان فرشتا همنشو
نیامد بران خیره گفتار سود
بگوشا کرد آن و درفش سپاه
وزان دید که نعره برداشتند
درفش سپه را سر آورده ز سر
بے ماتم آورد و هنگام سو
ز سپاه اندام چنان چون
جوان و دیرو خرد و مسند

سپهبدان ایران بزرگواران
 همه نامداران بر تختانش
 بگردیدند بختی که چون نشان
 سپهبدان ایران برید رسید
 گمانه بر من که پیران کنون
 نویسنده نامه را خواند و گفت
 اگر بر کشائی و دولاب را زیند
 یک نامه فرمود نزد یک شاه
 فرستادن گیو و پیچید و مهر
 وزان لشکری که پیش چون یک
 ز دیوان و سینه من جنگ جو
 سخن سرسبز آن کجا رفتند
 گروا ز لب رود چون سپاه
 مگر خسر و فتنه پیش سپاه
 خنجر و رسته زان سخن آگهی
 ز کردار ایشان بگفته خبر
 نشنیدند خسر و می ساختند
 بگفت این سخن سرسبز پهلوان
 اگر برگزینت نزد من دشمنگاه
 شب و روز ماسای سپهر خوار
 در لشکر خوشایان و تن بخواهند
 خور و خواب تمام شان بستور
 چو از راه ایران برآمد سوار
 چه رسید چون دید روی جبر
 بغرمود تا پرده برداشتند
 فرادان چه رسید و بنشاند
 در و در بزرگان سبزه و رساند
 نویسنده نامه را پیش خواند
 بیایند وزان این سخن گفت

سپاه اندر آورد و گرفت جاس
 ابانیزه و گزیه گاو سهر
 نداده گردان و گردن کشان
 از اندیشه کردن و لش نارید
 دو اند سحر شاه توران بیون
 با گاه کردن ز کار سپاه
 نمودن بدو کار گردان سپهر
 بگو که نباید در آمد جنگ
 سرسبز سپاه و کرد اندر و
 بنامه درون یکسرا و نمود
 بایران گزارد بدین روزگاه
 سر بر بندم گوازا کلاه
 که با او چه ساز و بخت ری
 رساند مگر شاه پیروز گز
 فرادان نگاه و بر برون تا خفتند
 به پیش بشیوار پور جوان
 همی جست باید که نوست گاه
 بهر نامه من بر شمشیر بار
 سبک شان بر است گاه و شان
 چه تاریک شب را چه ماند
 کس آمد بر خسر و نامدار
 کما می پهلوان راده شیر گیر
 به پیش ز راه گاه گذشتند
 بهر ایشان جایگزین شمشیر
 همه کار لشکر بد و باز راند
 بغرمود تا نامد بر و خوار
 که دینار و دیبا را و لغت

میان سپه کاویانی فرست
 سپید و دمان اندر آمد سپاه
 شایسته سوخته فرستند باز
 همی گفت کامر و زرمی گران
 وز و یار خا به جنگم سپاه

نامه گودرز بنخسری خوار

بخسری و نمود آن کجا رفت بود
 ز پاسخ که او داده بد گویو را
 فرزان پس کجا زر گاه ساختند
 ز کردار بشیرین بر و زرب
 بهر دخت از ان پس با فراسیاب
 تودانی که با او ندریم پس
 و را دیدن که پیران کند و
 و دیگر که از رستم زیو بند
 چو نامه بهر اندر آورد و بند
 بغرمود تا وقت پیش جبر
 چنین گفت کای پور بشیوار
 چو بستانی این نامه نذران
 بهر و در گردن گرفتشن بر
 برون شد ز پرده سیری پر
 برین گونه پویان بر آه آمدند
 پذیره فرستاد و شمشیر را
 چه بود است ماری کین نامگان
 بهر اند تا مچو خسر و بدوی
 ز گودرز و ز مستبان سپاه
 بدو داد پس نامه پهلوان
 چو بهر خواند نامه خسر و بدوی
 بیاور و بره چو فرمان شنید

به پیش اندرون بنیامنی بخش
 به پیکار نداشت گیتی سپاه
 و و لشکر بر از کینه و جنگ ساز
 به کردیم گشتن از ایشان ملک
 رسام کنون آگهی من شاه
 بر آورد خواهم سخن از نهفت
 زبان آورد بر سرست بزرگ
 سخن هر چه پیران بدو گفته بود
 بزرگان فتنه را نه پورا
 از ان زرم و دها بهر دختند
 که با گردان داران توران چه کرد
 که با لشکر از نیر و یک آب
 ای شاه ایران جهان که شد
 نخواهد سپه با و از شاه خویش
 ز مهر سپ و ز شمشیر بشنوند
 بغرمود تا بر ستور نوید
 جوانی بگردار بشیوار پیر
 یکی تیز گردان برین کار دل
 بهر و هم بگردار با و دمان
 برون آه از پیش فرخ پر
 بهر خنجر بر پیوسته و فکر
 بهر خنجر نزد یک شاه آمدند
 چه مایه و سپه ان شمشیر را
 رسیدی بدرگاه شاه جهان
 بگو که دما بهر خاک رو
 زهر کس یکایک بهر سپه شاه
 جوان خردمند روشن روال
 ز یادوت دشمنان دایم جبر
 همی سخت باشد شمشیر ناپدید

تن از گرز شسته پیر و ارغشیل	بیرده سر افکنده برسان پیل	ابا نامداران توران سپاه	رستمین را یک جهان ز رنگام
برآمده و شیدن های باس	نبرد دست و پیر در رمی قبا	نماند آن زمان با سپه دارموش	چو بنید پیران بر آرد و جوش
همانا که با تو به ستم نهان	همی گشتن کای گرز نگار جهان	وز و دور شده خرد و آرام و خور	همی کند موی و پیر خنیت آب
دیر و جوان و سوار و هر پیر	و پنی آن هر پیران گز گیسر	پیشین میره شد آست و همون	که بگشتی از بازوان زوژن
که رو باه بودی بجنگش پلنگ	چو ستیمن آن شیر شتر زه بجنگ	سر و لیگان گرد و هومان من	برادر گرامی ترا ز جان من
هوا لیگون شد زمین آبنوس	بز و نای روین و بست کوس	بجگ اندر آ و رو باید سپاه	نر ایام کنون بین ز رنگام



بگیرند گردن کشان پشت اوی
 بگفتا پیران نمائند بجای
 بدان روز هرگز مبادا درود
 بفرمایم کنون که بر پیل کوس
 من اندر پی طوس با پیل گاه
 چو یوان و ستیزان پشت او
 چو پیران نبرد و تو جوید و لب
 بر ایشان تو سیر و زبانی جنگ
 همید و نگامم که چون من ز راه
 ز طوس و ز کاوس نبرد سپاه
 چو از پیش خسرو بر و ن شجیر
 همی گفت اگر لشکر افروسیاب
 هم آنگاه شه نو دران را بخواند
 نگهبان لشکش بود روز جنگ
 سپاه و سپهر بر رفتن گرفت
 و وخته همی را نذر انسان سپاه
 چو طوس از در شاه ایران رفت
 بنزدیک گودرز نهاد روی
 بحیر آمد از پیش خسرو مان
 چو آمد بنزدیک پرده سردار
 چو آمد بر نامور پهلوان
 که چون بر سپه گستریت مهر
 نو ازیدن شاه بشنود از و
 سپه دار بر شاه کرد آفرین
 همه نامداران لشکر گاه
 دبیران زمان هند و فرمان شاه
 سپه دار روزی و دانا را بخواند
 در گنج و دینار و تیغ و کمر
 برافشانند بر لشکران خواسته

نمائند بجز باد و رشت اوی
 بدشمن و دگر نهند پیش پای
 که او بگذراند سپه راز و رو
 بنبد و دوشده سپه دار طوس
 بیایم بیایم بیاری سپاه
 جدا شد غم انگار و رشت او
 کمن بدوی پیش او و چو شیر
 گردل ناری برین کارنگ
 پشت سپاه اندر آرم سپاه
 در و و فرادان فرستاد شاه
 سپهبد همی را سه زردا و بیر
 بجایاندا ز جای و بگذار آب
 نفس مود تا نیز لشکر را
 بجگ اندر آید لبان طنگ
 زمین سم اسپان رفتن گرفت
 که شد روشنائی ز خورشید ماه
 سبک شاهر رفتن بسجید لغت
 ابانامداران پر خاش جوی
 گر ازان و تازان دلشان
 برآمد خروشدین کرد با
 بگفت آنچه دید از شهر خروان
 چگونه پیغام بکشاد چهر
 بیالیدان نامه چشم در و
 بفرمان بوسید رو کین
 برفتند و بر سه نهاده کلاه
 یکایک همی خواند پیش سپاه
 بدیوان و دینار و داون نشانند
 همان افسر و جوشن و خود ز
 سوار و پیاده شد آراسته

تو بشناس کوشه را باد خورش
 غنجاندا و داستان ادولب
 ببار کند پیش وستی بجگ
 وستان و گرگان آن بوم وید
 تو از جنگ پیران سرتاب رو
 گر زانامداران ایران سبده
 به پیکار شدیش از افروسیاب
 چنین است اسیدم که از روزگار
 برایشان شمارانده باشی کام
 بران نامه نهاد خسرو نگین
 ز لب مهربانی که بد بر سپاه
 سپاه مرا بگسلانند زجا
 بسو و دستان سپه بر کشید
 بتیره برآمد ز درگاه طوس
 تو گفتی که خورشید گردان سپاه
 پر آگنده برگرد گیتی خبر
 اباصد نر از زگریده سردان
 ابایل و باکوس و با فری
 اباخلعت و جوبی و خرمن
 پذیره شدندش مملکت سرحد
 نو ازیدن شاه و پیوند او
 پس آن نامه شهر سپاه بخوان
 چو بکشاد مهرش خندانده داد
 پیو و آتش و کز زردا سپهر
 پس آن نامه شاه فرج بحیر
 سپه یکسره خواندند آفرین
 ز اسپان کله هر چه بود پیش کوه
 بروزی دامن داد و کیس کشید
 یک لک لک گشت برسان کوه

بر و بوم و فرخنده بنیاد خورش
 که ناید بن زو سپهر و زو شوب
 نه بنید کسین روز تارکین
 بکوه و تارکین
 سپه یارای و پسین جنگوی
 بجوید ز فرمان او بر مگرد
 بجای آر دل رو از و بر مگرد
 و دشت دمانی مرا کرد کار
 بخورشید تا بان بر آورد فام
 فرستاده را و او کرد آفرین
 سر اسر مهر زرم بدای شاه
 مرا رفت باید چنین است رای
 همه دشت خوار زرم لشکر کشید
 خروشدین نامی و رویش کس
 بماند از نصیب سواران بجای
 از بنیدن شاه پیروز گر
 همه پهلوانان کشتند دران
 اباناج و با تخت شاهنشاهی
 تو گفتی همی بر نو روزی
 همه مهران بسته زرین کمر
 همی گفت آزادی و پند او
 بگودرز و او در و دومان
 سخنها بود که خواندند و داد
 به بگیر فست و کفشاد و ده
 بیاورد و نهاد پیش و سپهر
 بران مهران غنمایان
 بلشکر که آورد و یکسر گرده
 چو آمد که کینه جستن چوید
 زمین از پی باد پایان ستوده

نی دست ز جامه شمع یار
بیارانش بر خلعت آگند نیز
عمر و نر و نر و نر و نر
بشکیر خیر و سر و نر و نر
دو تا کرد و پشت و فرو برد
بیردان بنالید از افراسیاب
و بر خردمند را پیش خواند
چو آن نامه را باز پاشخ نوشت
نخست آفرین کرد و پهلوان
نخست سپه دار بسیار پهلوان
سپاس از جهانداران ما
نخست آنکه گفته که مگر یار
نه پذیرفت بدگوهرش ندیدن
که هر کس تری کان بدی خواست
ولیکن من از خوب کردار او
نه بیند جهان جز با افراسیاب
تو با دشمن از خوب گفتی روا
نخست اختر و گردش موز ماه
غیره کجا چون تو دار دنیا
به بیاد نیست پیکار تو
چهارم گفتی که افراسیاب
چنین است کیسه که گفتی سخن
که او بر لب رود و چون رنگ
و دیگر گزان لشکر بیکران
برو و دشمن اندر هر سو پدید
پنجم سخن کا گهی خواستی
براست که درستم مشربود
برزم اندرون شیک گشت از و
الانان و نر گشت پرو ختم

بیاد و باتاج گویم بخار
ورم و او و دنیا و هر گوچه
گرفتند کیسه می بست
به پیش جهان دار آمد نخست
همی آن سرین خواند برادر
بر دراز دودیده فروخت آب

همه بدن بر دین پیش جیمیر
از آن تخت با شاه بناسند
تشنه کروز و یک ششم
پوشید نو جامه بندگی
از خواست فیروزی فزونی
وز انجا یاد چو سه و سی

پاسخ نامه گودرز و شکر کشیدن کخسرو بیارش و فرستادن طوس بدستان

همش رای و دلش عشق جنگ جو
که پیروز شدند گردان ما
بزرگان فنز را نیور
نخست اندران کار پیوندن
دینکی به چهره روان گشت است
نخست همی شرف پیکار او
دلش را تو از مهر او برتاب
از آردا دکان خوب گفتی سیر
که کوشش نمودن بران
بجنگ اندرون باشد شکیمیا
بند است نیروان محمد ارتو
سپه را همی بگذراند از آب
کنون باز پاسخ فکندیم بن
نیران کرد کاید سو ما جنگ
پراکنده برگرد و توران سران
از آن بر لب رود لشکر کشید
بهر گوان دل بیارستی
بر آمد زنده و ز کشمیر گرد
سوشه گر گنج نهاد و
شدان باو شاهی همه ساخته

خداوند گویا تو بخش
چو اختر تر از و شنائی نمود
نیز دیک پیران فرستاده ام
سپهبدیکه داستان زو برین
مرا زین سخن پیش بود آگهی
کنون آشکارا نمود آن سپهر
که او خرب در بر کشید
و دیگر پیکار جنگ آوردان
مرا این درست است که کار کرد
ز شیلان چهره را بدگر شرزه شیر
توز و رود لیری زیر دانیاس
ز پیران فرستاده شد زوا و
بدان ای براندیشه شیار من
که خاقان برو لشکر آرزو من
چو هر سپه چنان لشکر نیز جنگ
گراز جای که او نه پای پیش
بدان ای سپه دار و گاه باش
وزان سو که رفتش تیر و
وزان سو که سپه شد با سپاه
گر افراسیاب اندر آید براه

ابا زین زمین ده سپه شیر
تشنه که رود و می ساختند
همی رای ز دشمنان و نر و نر
دو و دودید چو ابری بارند
از جوت و دیم و نر و نر
تشت از برگاه با فزونی
سخنهای شایسته با و براند
پدیا و دینا و نر و نر
که جا وید بادی و نر و نر
فرا زنده کاویانی درفش
ترو شمن بر آوردن کاوه دود
چه مایه ورا پند داده ام
که دستور پیش بر آوردن
که پیران ز کس نه نکرد و نر
که پیران توران گراید مهر
که کوشش نر وید ز خاک گایا
کجا یاد کردی گیز گزان
تو پیر و زبانی بدشت نر و
چنان چون پدر نامار و دلیر
چنین دان و رود و کسیر پاس
سپهبد به پیران نهاد است و نر
بهر کارش ایسته سالار من
فرا ز آمدش از دور و کسیر
چو رستم پند و پلان و جنگ
دشمن سپاه و همه جای خویش
بهر کار با نخت همراه باش
بر آمدن از رزم یک نر و نر
همه مهران بر کشا و نر و نر
ز چون برین سو گداز و سپاه

بدانی که نارستی خواستم
هم آید و نوزد یک شرمه
چو چویمان همه کرده باشم دست
وزان پس که آن کرده باشم نیم
که گیسو بهنگام شاه بزرگ
جوان این هر چه باید به پیش بخواه
که من سینه مهر برین گویم ای
و لیکن برین کینه ایخنت
و دیگر کار کردگار جهان
اگر سر به چو زلفت ارمن
بجا داد و بی داد و میشت کی است
همیدون من و تو با و رو گاه
کس نشد گنگار داری همی
نه اگر تو با دوست یابی بخون
گذر شان دوی تا بتران شوند
نسازم برابر اینان بر زمین
از ایشان نگر و دیگری کاسته
بزار بنوه جوی همه کارزار
ببست از بر نامه مرشد را
خواندش که نزدیک گوزر شو
بیا فرودمند و روشن و دان
پهنا در جربست از آنجا که بود
ردوست روین پس آن نایبش
بچرخ بگفتار و ازین خوب
روین چنین گفت پس هر طول
سازده تو هر چه دخت مند
زان نامه را پانچ آرستند
لاچو خوشی گیتی فروز

بمهر و وفادل بیارستم
کینه نامه بولس و بنای چهر
زمن خواسته هر چه شرمه
گروگان فرستیم و هر کوه چهر
زید کوهر نور و سلم شرک
وزان پس برین نامه کن نزد شاه
سیران نام نیلی جویم همی
به بیداد هر جای خون خجین
تبرسم همی آشکار و نهان
بجونی همی زلف پیکار من
جز از کینه کس و نشت رای است
گزنم جو باید بچشم برود
مگردیم یک باد که کینه خواه
وز و بر دل آزار داری همی
شود بخت گردان ترکان بخت
کمین را نسازی بر ایشان کن
نگیریم خشم و نه جویم کین
شوند این از جان از جویم
سپه را سراسر بگنگار آر
خواند آن گرانمایه فرزند را
سخن گوی و بشیار و پانچ شو
دان تا سراسر بود و پهلوان
باغوش تنگ اند تا و در زود
بیاورد و بگذارد پانچ خویش
نمودن بدور او پیون خوب
لای پور سالار و رخ جوان
نشسته خسروی ساختند
سخن هر چه بیک و تران خوانند

سو شاه توران فرستم
کزین از همه گنگار من
فرستم همه سر بر سر شاه
به پیوندم از محبت این دین
فریدون که از درد گشت شسته
نباید کزین خوب گفتار من
مرا بچ و مردان ازان پیش
به روزی بر سپهر دلم
که ندیدند از راه بی او گر
گنگار داری مرا بے گناه
کزین کن ز گردان ایران طرب
به یک بد گیرند از او یک
گوبه گناهان ز خون خجین
پیشش تو آرام بر روز فرد
نیاز اری ازین سپاه مرا
و گر من هم بر تو سپهر و زگر
سو شهر ایران دهم راه شان
ورایدون که ز فسان بخونی
هران خون که آید کین ریخته
پسر بد مرا و اسرا بچمن
چو روین رفت از در نامور
بیاد چو گوزر را و دید دست
پیران بر سپهر و لشکرش
ویرام و نامه بخاند زود
خردمند پیران که و نامه یار
همان ما بود باید نخست
پیران دیش گشته دل پهلوان
یکی خفته گوزر با بود دے

که ما از کینه به چید
نه خون ریختن با تو پیکار من
در کین به بند و مگر سپاه
به روزم دست و فاجه کشم کین
بجا ابرج نامور گشته شد
گمانی بستی بنده بچمن
بمردانگی نام ازان تو پیش
بگو شتم که کین از میان بگسم
گزاره سپه ازان بوم و بر
خواهی بختن تا گردان نگاه
کس کو گراید بگزگران
ساز سو جنگ باز آوریم
تا سایش آیند آن و بختن
بایدت پیمان کی نیند کرد
نسوزی بروم و گاه مرا
و دهم مرا نشت رنیک بر
گزاره یک یک سو شاه شان
و گر گناه خواهی کار کرد
تو با شتی بهان گیتی او طعنه
که به نام روین و در و فتنه
فرستاده باده سوار و گر
بکش کرد و سرش بکشت
ز گردان و شاه و ز شورش
بگوزر گفت بچه در نامه بود
چا و در و زیند سپه چو داد
پس این پانچ نامه با بخت
لشسته خود و برای منن
همی نامه را پانچ انگند بے
بکشتی سپه به کام خمر و ز

پانچ نامه پیران از گوزر

دل نره شیران از ایشان بیم
برفتن پیش سپید گردو
چنین گفت که گاه جسم برین
اگر یار باشد جهان آفرین
همی خور می شلو با چنگ و با
از آن آنگی شد دلش پرنیاب
یکه نامه فرمود پس تا و بهر
سرمایه کرد آفرین بزرگ
و گفت که گوید گاه جهان
اگر تو که گوید زری این خوشی
نگو کن که چندان و پیران کن
ز مهر و خرد و رسته بر تافتی
نگو کن که ایوان و توران سوار
بکین جستن مرده ناپدید
روانت مرغان و گذارتن
هرگاه که موسی سیه شد سپید
نه بینی ز مهر و سپید کس بهای
و باید دان که خواهی تو خن خن
بگوئی کنون تا من اندیشاب
چنان چون بگاه منوچهر شاه
از آ باد و ویران و هر بوم و هر
و گویا تکان شهر تا فاریاب
و گویا رکانان فرخنده جای
فر و ترک از دشت آمو می نرم
همیدون برو تا در سغد نیز
ز نزدیک او باز خواهم سپاه
ز کشمیر و ز کابل و قندهار
فرین مرز میوسته تا که دهان
وزان پس کاین کرده باشم

همه غرقه در آهین و زروسیم
از انبوه لشکر بگردار کوه
نیاراست کس لشکر پنهین
پیچیم عنان را از اید پنهین
همی باطلان نرم را کرد راس
سو چاره گشت و بند و نوب

بفرمودشان جنگ است ساختن
بریشان نگه کرد ستاندار
به اسب و سلیخ و به سیخ و به
چو این گفت فرزانگان انجمن
بپیران رسید اگی زین سخن
ز دستور فرخنده راسه آنگی

نامه پیران بگودرز کشواد

شما هم می آشکار و نهان
که کینه بگیتی بسیار استی
ز رخیشان نزدیک شیران
کنون آنچه جستی همه یافتی
چه مایه تنه شد و برین کارزار
سر زندگان چند خواهی برید
ز خون رخمن باز کش خوشی
بودن نما نذر او ان امید
بر در و ان کینه ماند بجای
بدین زر که با من آویختن
تو ندی فرستم با فو سیاب
چو بخشش هم داشت گشته گاه
که فرمود کین سر و د و دیگر
همیدون خجیش اندرون ندر
نهادست نامش جهان که خدا
همیدون بجیلان و درایم بهم
نخویکس آن بادشاهی پینه
سو باخت بر کشایم راه
روار و سوسند هم زین شمار
بسر و سپار ما بی جنگ لاف
نهر سو بر خورشید خوا هم رسد

اگر کز میان دور و پناه
بر آمد ز گیتی همه کام تو
من بی سران نشان گندنی غالب
اگر آمد که گردی ازین کینه سیر
که الله بنشایدش آید ترا
اگر باز ناید شد روزگار
پس از مرگ نفرین بود بر کس
بهر سم که گر بار و دیگر سپاه
وزان پس که داند که پیرویت
بدینسان همی جنگ شیلان کنی
بدان تا هضم ماید قمانین
هر ان شهر که مرز ایران نهی
از ایران کوه اندر آید ختم
و گریخ شهرت تا باسیان
و گریخ از درین تا بدخشان
چو سنگان و چون ترند و دیگرنه
وزان سو که رستم نیوسوز
بپروازم این تا و در بند و ان
وزان سو که لهر آید جگجوی
وزان سو که کشش بگنجین
بسو که پیمان کنم پیش تو

دل و گوش دادن کین سخن
زمین تیره و دید آسمان لا جورد
به سیلان جنگی و شیران نر
ابا نامداران به اسب نشاند
که سالار ایران چه انگشت برین
بجست اندران جستن کین ره
نوسید سو سپه لوان ناگزید
بپروان پناهش ز دیو سترگ
جهاندار بر و اردین کینه گاه
چه گوی چه باشد به انجام تو
زیزوان نداری همی ترش ملک
سجود رخمن بر نباشی دلیر
ز کین جستن آسایش آید ترا
بگیتی درون تخم کینه مکار
کز نام زشتی مباد بهای
بجنگ اندر آید درین کینه گاه
نگون بخت از گیتی افزون گیت
همان از پیه بوم ایران کنی
چو بشیم پس در نور و دیم کین
بگو تا کنیش ز ترکان سته
و بر خجیان تا در بوم سبت
و گریخ از ایران و جای کبان
همین است ازین بادشاه
بنجار و شهر که بهش بگر
سپاهم برو کشور پنهان
نهادیم تارک ازین پس
الانان و آن در سپاهم به
بپروازم کنون سوسر ز
کزین پس بنا غم با غلظ

بیخشم که گفتی که بیان کنم
 بمان ای نگهبان توران سپاه
 چون فرمان خسرو نیارم بجای
 اگر و گان و آن خواسته هر چه هست
 ششم شهر بکس که کردی تو یلو
 مرا کردی زان ایزد بی نیاز
 سوختم و زان درون تابانند
 سرسندوان باورفش سیاه
 بیابان ارا ایشان پیر خستند
 اسیران و از خواسته چند چیز
 یک چند ویدی ز من است برد
 بنیروی نیردان و فرمان شام
 که بند سپهری فراز آمد است
 زمانه زبده دامن اندر کشید
 بمان کاینچنین لشکر نامدار
 زمانه برآمد بهفتم سخن
 از ایدان تو با هر که بمانی
 نبودیش فریاد درین غرور
 همایون فرو نم بردن گنج
 گرم بے سربافتی زوین
 لغیر جام گفتی ز مردان مرد
 که از مهربانی برین لشکر
 بیازاد از من جهاندار شاه
 نباشد ز من شاه همدستان
 میان دو لشکر دعت بر کشید
 ازین گفته گریه بسی باز دل
 سپه خواه پا در سالار خویش
 بمان تا شومنا زنگان است
 بمان گفتن این بار روز نبرد

ز توران سراسر ناگروگان کنم
 که فرمان چنین نیست مارا شاه
 روان شرم دار و ز گیاهان
 چو لعلک در زمین خسرو پست
 بروم آبا فوسخ نهاد
 گر آگاه که تا کس شایم راز
 جهان شد بکردار روی پرند
 فرستاد رستم بنزدیک شاه
 که از هر سوی ناخن ساختند
 فرستاد زو یک خسرو به نیز
 وزین نامداران و شیران کرد
 بنخن غرقه کرد انم این ملک
 سرحبت ترکان بجا آمد است
 مکافات بد را بد میدید
 سواران شمشیر زن صد هزار
 مکنده و فارا بسو گندین
 و فارا بغیر جام گریان
 چه مایه بسختی ترا یاد کرد
 ولیکن دلم راز مهرست رخ
 تو دانی کون بازم از سزین
 تنه چند بگزین ز عجب نبرد
 نخواهم که بیداد و کین شرم
 که از هم در گمبلا نام سپاه
 گزینان بگردم بدین دستان
 گراید و کمبیز و زری آیدید
 من از گفته خود نیم دل گسل
 زینتی نگه دار بر کاه خویش
 زان جستن اکنون بدین است
 بابر بهانه نیاری گو کرد

بنزدیک خسرو فرستیم و گنج
 مرا ملک فرمود و آتشیتن
 در امید داری که خسرو بهر
 کس که کن نهودی بنزدیک شاه
 سپاریم گفتی سراسر همه
 سو باخت ترا بجز خست
 همه رستم نیو با تیغ تیز
 و هستان و خوارزم و آن بوم
 ببارید انکسش بشیده و بگرگ
 فزین سون و تو بگنج اندریم
 گراید و ن که رو اندازی
 تهای نامور بهلوان سپاه
 نگر تا ز کردار بدگوهر است
 بیندیش بسیار و بکشای
 همه نامجوی و همه کینه خواه
 پیمان مرا با تو نقار نیست
 بسو گند تو شد سیاوشن باد
 بهشتم گفتی مرا تلج و تخت
 من یدون گما تم که تا این
 گنج و تلج و بهجت و بهر
 من از لشکر ترک هم برین نشان
 تو با مهربانی نهی پای پیش
 یکا لشکر پر گنه پیش من
 نخستین بانبوه رخس چو کوه
 و گزینم از ناماران مرد
 و لایه و نکه با من باور و گاه
 پر گنداز لشکر خستگان
 اگر خواهی ازین زمان دورنگ
 که نگاه بر بگنج آید

بنیدیم بر خوشن شدن راه رخ
 سخن سیاوش خون سخن
 کشاید بدین گفتی نو
 سو شهر ایران کشاد است راه
 بر خویش خوانم یکا یک
 همه شست لهر پ راسر
 برآور و از ایشان دم رختیز
 که ز کان برآورده بودید
 فرود آوریدش بنزدیک درگ
 بدین مرکز نام و ننگ اندیم
 را نم ترا زین همه گفتی
 ننگ کن برین گردش بهر و ماه
 چه آرد جهان آفرین بر سر
 سخن از خردمند موم نموش
 بافون گزینان ز رنگاه
 خردمند و است خریدار نیست
 بگفتار تو بر کس این مباد
 از آن تو پیش است و مدعی است
 بگنج از مودی مرالی گمان
 بر آیم با تو گم سراسر
 بسیارم سواران گرد و گشتان
 که دانی نهان دل و راجعش
 پر از ده و از ایشان و انجمن
 بیاید زون سراسر همگروه
 بیاریم و سازیم جاسه تیر
 بسند و سخاوتی بدن با سپاه
 ز خویش و زیور و توشکان
 و گنج خواهی بسیار بگنج
 کمین کوی و بی و گنج موی

می و در دورامش ببار آتی
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
که بخواند آن نامه را سر بر
ولیکن شکفت آید از کار تو
بهر کار چسبی بجار آوری
چه شور و زیننه که از در آب
مرا با تو بزمین و پیکار نیست
اگر ادا خواهد چسما ز دور
نخست تا آنکه گفتمی من از مهر خیز
دلت با زبان آشنائی نیست
نخستین که آمد پیش تو گویو
تو کردی همه جنگ را دست پیش
ولیکن شربت بدخوی بد
شنیدی که برای چنجیت
فرمود که از در در دل بکشد
منوچهر آن کینه را بازخواست
با فاساد آن نامه خوب بد
بکائوس کی کرد و خواجچه کرد
نبا بد را که ترا داد و یاد
و دیگر که گفتی تو با پیر
کینه همان مرا ز ننگانی دراز
تبرسم همی من که نیروان من
سه و دیگر که گفتی نیروان با
من اکنون بدین چرب گفتار تو
که سالاری و زور و مردانگی
بهفتاد خون گرامی پس
کزین سیاوش چهارم سخن
تا پیشان کاین شمشیر کردار
چو بیا آن شکستن چو کین سخن

فرستاده ما پیش خود خواستی
و منتهی ز کینه نبونی بکشت
شنیدی هم گفتار تو در بد
مرا از چنین خوب گفتار تو
نخما چنین پر نگار آوری
نمایچه تا بد برو آفتاب
که با رخ و روز گفتار نیست
که را برد و بخت پیروز و نور
ز نیروان و در گرد کشش ستخیز
بدانکه که این گفته برب گماشت
بزرگان هشتاد و گردان میو
سپه را تو بر کندهی از جای پیش
تا بگذرد از راه خسر و
چه آمد تو توانی بپای تخت
بفرین کشادی برایشان لب
بهر نرسد گ جهان کرد و دست
ازان انداران اندک خرد
بر آورد از ایران آبا و گرد
که بر بگنه جان شیرین بد
نخون یمن چینه بندی که
ازان داد و باخت گردان فراز
ز تن بگسلاند همی جان من
نه بنیم بدلت اندرون تر و پاک
اگر باز گردم زیکار تو
ترا دادم و گنج و فرزادگی
بهر سدر من و اور و دادگر
را افکندی ای پیر سالارین
بدل بر زهر گونه آزار با
همیشه بدی بدی تا من

چو یک هفته گذشت ششم بچام
سر نامه کرد آفرین بخت
و ساندروین بر پا پیام
دلت باز بان هیچ همایست
کسی را که ازین نباشد خسر
ولیکن نه کار فریب است و نه
مگر تاجه سان گرد اکنون چهر
ولیکن ازین گفته پاسخ شنو
نخواهم که آید مرا پیش جنگ
اگر داد بودی بدلت اندرون
بسا زیدی این جنگ لشکر
خرد کز پس بد ز پیش آمدی
بدی خود و دین محمد و گوهر
باز تو و سلم آماند زمین
بیاری و اوار کی بوش
اگر تو بد کرد بد و بد باز
ز سر با منوچهر گوین نهاده
فران پس نخون سیاوش با
چو مایه بزرگان با لاج و گاه
بدان ای جهان دیده پیر
که از شمس نوران بر زهر بد
من این کینه را نادرید و چکا
نمانی کزین خیره خون یختن
به هم کام پرشش زمین کوکا
بکین سیاوش کمر میان
به پاسخ به پیش جان فرین
تو گوی ز بهر تنه گشته ناک
کجا شمس را بران شاگرد
چو یاد آید این چو کمر شمشیر

نوبنده نامده افروند شاه
و گریا رخ آید و یک یک دست
یکایک همه چو چوئی نام
روان ترا خرد و مایه نیست
کمان بر تو بر سر بانی برد
به شکم گرد و سندان کین
نه جای خربست پیوند و مهر
خرد یا کین خست را پیش و
و گشت ازین کار کین تنگ
تا پیش دستی نمودی بخون
کشتورمان تا و کشتوری
بهر جاست آرام پیش آمدی
به مهر این گوهر اندر خورست
سرمه بستر و بیداد و کین
همش مهر دل بود و هم پرورش
گذشت اندران ز نو کار دراز
همه دون ابا نوز و کیقا و
نگنه انجین کینه نو دراز
از ایران خند اندرین کین
بهر کار دیده فراز و شیب
ز کینه بر آرم بجز شمشیر
بر و بوم تان ناسپرده بکا
گرفتار گرد و بخت جام تن
بهر سدا زین گردش و زکار
نه بستی چرا پیش ازین
چو عیم چسب را بکشتن
نشا پند زنده را جان پاک
چو مایه کین رانیا زنده ای
که کین سر سر بر بدی

ابر دست چون شیرنی کشته شد
 دل نامداران بجم در شکست
 رفت از بر من سپید دمان
 یک زرم تا شب برآمد ز کوه
 دو محبسه ز گردان یکنه
 ترسم می ز کاک گردان سپهر
 که گیسو و آید می با سپاه
 سپهر دارانده من با سپاه
 گردان این بد ز تورانیان
 فرستاده چون گفت پیران شنید
 بشد تا نزدیک افروسیا سپه
 چو شنید گفتار سپهران بدرد
 وزان نیز کرد دشمنان لشکرش
 چو گفتار پیران بر نسان شنید
 فرستاده را پس بر خویش خواند
 بفرمود تا باز گردد بجای

سرم ز تیار او کشته شد
 همه شادمانی شد از درو پست
 بیامش از گز شیرینان
 بکردیم با یکدیگر هم گروه
 دل از درو خسته بخت شیرین
 بخوابد گستن زاپاک مهر
 پشت سپهر برین بزمگاه
 نیارم شدن پیش او کینه خواه
 به بند بکنیم کمر بر میان
 بگردار باد و دمان بردمید
 نه دهم ز دره بر نه آرام و خواب
 دلمش گشت پر در و در خسارند
 گریزان و دیران همه کشورش
 سپه را همی پس بر جای چو
 بسازید و آن شب همی را می اند

که دانست هرگز که سرو بلند
 و دیگر که نستین نامدار
 سن از درو دل بر شیدم سپاه
 چون قصد شد تا نامداران شاه
 بهار شد چسبه ایرانیان
 وزان پس شنیدم کی بدختر
 گراید فکرم کرد و دست این خبر
 مگر شاه باش که کینه چو
 که گرجان ما را از ایران سپاه
 نشست از بر باد و پاه نوید
 بنزدیک شاه اندر آمد چو باد
 شد از کار آن کشگان خسته و
 زهر سوبه ننگ اندر آرد ننگ
 بر و آفرین کرد و شادی نمود
 بشکیر چون تلخ بر سر نهاد

به باغ از گیایان خواهم گزند
 اباده مسنار از زمره سوار
 غریوان بر فتم با و درگاه
 سر از تن بریده بران زنگاه
 بکنیم همه یک بسته میان
 گزان نیز گشتم آسینه سر
 که خسرو کند سوای بر گذر
 نهد سوایران بدین ننگ رو
 بداید نباشد که کینه خواه
 بگردار آتش هیو نه بند
 بوسید تخت و پادشاه بداد
 بدان در دهناد پیوسته دل
 برو جهان گشته اندر و ننگ
 بدش اندرون روشنائی فرود
 هم که فرستاده را بار داد
 سوگرد پیران فرخنده راه
 که ای گرد نام آورست گوشت

پاسخ پیغام پیران ز افریاب

چنین داد باغ که دور انگو
 تو تابادی از مادر پاک تن
 همیدون بهر کار با گنج خویش
 توئی مژده پهلوان زمین
 نه بنه سپه چون تو سالار نیز
 که گیسو آمد ز توران زمین
 نباید که پاشی برین سنگدل
 که گیسو از من بگیرد فروغ
 برین کار و وس گنگا کجاست
 و دیگر که گفتی ز کار سپاه
 تو دل را بدین کار خسته مدار
 همی بکشت تا بخورشید بر
 دلی که ز درو بردار دشمن خود

سپر کرده پیشم تن خویش تن
 گزیده ز بهر من این پنج خورشید
 که باد اجابت هزار آفرین
 نه بند و مگر چون تو شیار نیز
 بایران و برانگسترد کین
 به تیار داری پرا ننگ دل
 بیره خوانش که باشد دروغ
 مرا با جهاندار پیکار نیست
 ز گردیدن چرخ خورشید ماه
 روان را بدین بند بسته مدار
 همی اندر آرد ز خورشید بر
 دودای پریشان بدوست خود

مرا بیشتر نزد من دستگاه
 تو بروی زمین تا بایران سپاه
 ز تور و ننگ اندر آفرین
 تخت آنکه گفتی من از بخت
 بدان من که شاهم نیاز دهم
 کجا بودنی باشد از کردگار
 نباشم من و ارمیتی نیاید
 چنین خوست دین بودنی کار
 بکیان نکرد و سپهر بلند
 نشسته چنین است کار نبرد
 سخن گفتن کشگان گشت خوب
 نه دیگر که گفتی که خسرو و همکار

توئی برتر از پهلوانان بجای
 تو کردی دل و تخت و شکر سیاه
 چو تو پهلوان بر نیار و سپهر
 گنگار روانم همی خویش تن
 بدل هرگز این کار و دودلهم
 نباید در ایسیج امور کار
 نجویم همی زین سخن کمیا
 مرا بدل از تو چه آزار بود
 گنگا شاد و در و گنگا مستمند
 زهر سو همی گرد و این تیر گرد
 ز کین براده تو سر به حساب
 بنگار ایدر آید همی با سپاه

من این کین اگر تابنده سایل
چو این پانچ نامگشت سپری
فروغ خارا سپیدین کرد
جز روی سوهلوان آمدند
بزرگان کاین نامه دلپذیر
بودند برآیند سخن خفا نم
چو از پیش گود زر بخاستند
ببخشید یارانش رایسم وزر
چو روین بنزدیک پیران سید
چو مکرار و پیغام سالار شاه
دش گشت بر در و جان سپ
انان پس چنین گفت پیش پای
گراید و نکر او برگزیده سخن
بران خون نمده سر نامدار
چو ستیمن آن سرو ساکن
بنیروی نروان و شمشیر تیز
بیاده همه کرد یکسر سوار
جواب کرده شنید و فریاد
درستاده بایش و رای هم
که روشاه توران زمین را گوی
چو تو شاه برگاه نهشت نیز
انان کس برآورد جهان را گرد
ببخش و از من بیازد و شاه
اگر اندک هیند مرانیک شاه
کشیدم بکوه کنا بد سپاه
کنایران زگاه منوچهر شاه
سپه را سه روز و شب چو یک
سپه دار ایران نیامده است
ایزدین سپه شد که جوید بر

انجام همان است اکنون همان
فرستاده آمد بان پری
گوان را همه پیش سالار برد
خردمند و روشن روان آمدند
شنیدند از گشت فرخ و پیر
و راه پس لوان زمین اندند
بفرمود تا خلعت آراستند
که او در خور آمد کلاه و کمر
پیش پدر شد چنان چون پدر
بگفت آنچه دید اندان زوگان
بدانست که بدینگی نشیب
که گود زر را دل نیامد برآه
نبوی هیچ کینه انگسند بن
که از تن جدا شد که کارز
که شد ناگهان نا بدید از چرخ
برآرم ازان انهن رختند
دو اسبه سوار از در کارزار

ازین کینه گشتن امید نیست
کمر بر میان بر ستور نوند
سپه دار فرمود تا موبدان
همان پاسخ نامه پیش گوان
شش و رای پیران بک گفتند
پیران نامه را مهر کرد و بداد
از اسپان تازی برین تار
برفتند روین و آن ه سپاه
نبرد یک تختش فرورد سر
پس آن نامه را خواند پیش
شکیمبانی و خامشی برگزید
ازان خون بختاد و پورگزین
چرا من کین بر او رکمر
که اندر بر و بوم توران گر
بایه کنون بست مارا کمر
اسپان گلکه هر چه شایسته بود
در گنجها کس کن بر کشاد

پیغام فرستادن پیران فراسیا و یاری آستن

که ای دادگر شاه دیم جوی
یکس نام شاهی نیویست نیز
که پیش تو آید بر وزیر
فران خویشین را ندانم گناه
کنه گردن آزاد و بخشد گناه
برایرانیان بر بستم راه
توران نیامد فروزین پای
بروی اندر آور و بر بستم
بهامون نیاد و دشکر ز کوه
ندانم چه آید بران ستم مرد

شب و روز برید گام کیم
سواران بگرداندش نیز چند
ز لشکر همه نامور بخردان
بفرمود خواندن هی بهلوان
همه نید او را تنک داشتند
بروین پیران میسه نژاد
چو افسر چه شمشیر وزیر نیام
سو لشکرش برگرفتند راه
جهان دیدم پیران گرفتش پیر
یکایک رخ بهلوان شد چو قهر
نکردن سخن بر سپه برید
نیاراندش دل و دل نه ز زمین
نه بندم بخارم بدین کینه سر
سواری نمده چو جوان کمر
نمانم برایرانیان بوم و بر
زهر سوبلش کرد که آورد زود
بدینار وادان ل اند نهاد
نوندی بر افکند نهنگان خواب
سخن گوی و گرد و سوار و دلیر
گشت از بر تیره خاک نرند
کلاه و کمر بستن و قبت را
کشیده سر از رای بیدارتو
نیاید ز گفتار بسیار سود
که گردون چه آور و پیش پای
سپه دار گود زر و راه و سران
سپه را دران کوه نشاختند
که آید مگر سوسه امون سپاه
که بیخوشید ازین انهن
گردید یا گرد و جوان نیو

وز ایشان گرویی که بیدار تر
بهاک نومودا سوسه کوه
چو آن نامداران توران سپاه
نگهبان گودرز خود با سپاه
سواران ایران بر او خیمه تند
نگه کرد گودرز تا پشت آو
بفرمود تا شد ز پشت سپاه
بگرداورد آن سپه کیسه
بباید شدن تا نگردد تباه
بجیرد لا و ربلسته کمر
چو بشنید گیوای سخن بزمید
دو صد کار دیده دلا و در طن
زگردان و دصدا و دشمنی چو با
بد گفت ارا در گردان طان
که پشت سپه شان بهم شکست
کنون شیر مردی بکار آید
از ایشان سپهریز و تنه شیار
که پشت همه شهر توران بست
بر آساید از رخ و خن سپاه
شکسته شود پشت و دایه
چو بشنید جنگی برانگشت
گوازه برون آمد و گستر
بگردان شیران بر دوشکار
همدوشه چو گستران و دروا
چو زمین چیران ز پشت سپاه
بر او نیست برسان شتر و جنگ
سپه دار پیران بزمه گشت
ازان مهتران پیش پیران چار
سپهر سپه آورد و گیو تر گ

سپه راز دشمن نگه دار تر
بر دوشگر خویش را بگر
کشیدند آن لشکر کینه خور
همی داشت هر سو دشمن نگاه
همی خاک با خون برانقند
که داور ز گردان بر خاش خچ
بر گیو گودرز لشکر سپاه
که او چون شبان بود ایشان
نیاید ازان مرز توران سپاه
چو بشنید گفتار فرخ پر
ز لشکر کیکی نامور برگزید
بفرمود تا زنگه شاوران
همی دون بگرگین سیاه و داد
اما گودرز با ماب قاده سنان
دل پهلوانان شد از جنگ بست
که با گویان کار ز قادیست
گدا گدا که میسند و کار زار
چو روی تو میباید در خشت
شود و شادمانه جهانار شاد
پیران خون کند دل و دریده
برون شد بگردان و گشت
بجیر سپه دار و بزمین سم
بران باد پالان آخته دار
پراگنده گشته که کار زار
پیدان بکا پوی و گرد سپاه
بگوشید و هم بر نیاید جنگ
با ناما زمان حیره برجا خویش
به نیر و اسب انداز گند خوار
چو نیر و دام بگردار گرگ

پیشانی سپاه یشت سپاه
همی دون سوز و دفر شید و
نمودی بر اگنده پس و میدان
دور و سپه لیاک فر شید و
نمودی سیاه زهر سود و ان
بگرمای سپه شیر خورده بجیر
بگوید که لشکر سوز و د کوه
و دیگر فرمود گفتن بگیو
گزید سپاه و برو بای خویش
سیاه نیز و برادر دمان
بجانام او بود و فریاد کرد
بر دما خن سوز و شید و
نیاید دمان تا در پهلوان
کنون بر دایه پهلوان سپاه
به شیرین چنین گفت کای شیر
تجود و سپه پیران سپاه
از لیدر بر دایه بقلب سپاه
اگر دست یابی بدو کار بود
بیایی بستم گنج و بخر است
بگفت این سخن پهلوان با سپه
سواران پس از زمینه میره
از بخاسو قلب توران سپاه
میان سپاه اندرون تا خندند
چه مایه قاده با سپه ستو
بیاد ز پشت سپاه بزرگ
بگند شمشیر بندی ز پشت
چو گیو انگی روی پیران برید
نزد کرد پیران بلیه گمان
چو آتک پیران ساما کرد

نماید و روی بگشاید و ماه
بر دایه آرد و زهر شید و
ازان دیده که تا بر پهلوان
ز راه کین که شادند کرد
آگاه کردون بر پهلوان
بیشتر بد بود با تیغ و تیر
بیاری فرستد گردا گدوده
که پشت سپه را سپه کیسه
وز انجانه پیشتر با چویش
بگفت آن کجا گفته پهلوان
نماید و سپه کیسه و سپه
بر اگنده و از کوه و از آب گرد
چو دیدش خردمند و دشمنان
بهر کن پدید آمدن ز نگاه
توئی بیرون زنده و روز بند
کنون رفت باید بدان نگاه
پیران بدان جا که کینه خور
جهاندار و نیک اخترت یار بود
شود کار نامی تو آراسته
بهر جنگ را انگ بسته کمر
بفرمود خواندن همه کیسه
گمان را و گمان برگزید راه
دکینه همی دل بر خستند
کفن چو شن و سینه شیر گور
ابا نامداران بگردار گرگ
نبویدی از خند و شوشت
عنان را سو جنگ و بر شید
همی تیر بارید بر بگمان
که با و بی حیدر و نیر و

جز آنست گام ترا آگه
 بنیاد هرگز کس آن فرگار
 مگو در نام و مسرود طوس
 بخیر و ازین نام جهان
 مگر کاسلست و گر گویند کار
 در خلی و از گنج و نیروی دست
 فرستادم آنک پند و یک تو
 جز و یک آینه روزی سپای
 کش دوست از ایشان بخت
 پیش آمد آید بسان بخت
 چو بشنید پیران سپاه جهان
 نمایی روانش پراز و بود
 هم از شاه ایران لشکر بخت
 که بر کشیدی تو آگه نیست
 مگر کن بدین کار گویند و هر
 شکستی بران کن که آزاد و
 دو شام و دو کشور چنین بگو
 پس آنگه بیرون بالید زار
 بدین زر که کشته خواهد شد
 روا باشد از خسته و در جوشنم
 که گردش روز با کام نیست
 چو شمشیر خورشید و بای زره
 دور و نیزه لشکر و آید خروش
 و صالار هر دو بسان فلک
 جهان چنان شب بهمن آید
 ریس کشان از فلک زنگار
 زمین لاله گون شد و لاله گون
 شب تیره را کس نماید بجای
 که چنان بجا باشد لشکر است

که خیر و آید زشت هوشی
 که او پیش دستی نماید بکار
 نه گاه و نه تاج و نه لشکر کوس
 بس بر فرو و آید شمشیر گاه
 فراز آید از گردش روزگار
 همه هر چه خواهی ترا دست هست
 که روشن کند جان تاریک تو
 سر و تاجی که در گذشت بخت
 چو بر فرو نماند بخت
 غمیه و چو از باد شام سخن
 فرستاده ازین سخن باز ماند
 پراز خون دل و بخت پراز و بود
 بر سر سید کاید یک یک
 جز از تو جاهد و پاینده نیست
 مران را که از خدایت کرد
 همیشه دل خورشید دارد و بود
 و لشکر بر وی اندر آورد و بود
 که ای روشن داد و کرد و کار
 سر بخت ما گشته خواهد شد
 بر آید روان کرد و کار از تنم

که طوس سپید همی با سپاه
 که من خود برانم کز ایدر چگاه
 بایران برانگویند نام سپاه
 بنخورد انسان بر هم سرش
 بر ای جاسدیده سر و فراز
 یک لشکر نامور سی هزار
 کز ایران و ده هزاران کی
 جهان گوید که در و در و در
 فرستاده بشنید پیام شاه
 به پیران رسانید پیام شاه
 سپاه سپید و سپاه و دل
 که از هر سو لشکر شهر دار
 بیدان چنین گفت کای کردگار
 خسر و گرفتار بدین روزگار
 بر آید گل تازه از خاک و شک
 میان نیاید غیر و دو شام
 چه دهم سلاخ جام و کلاه و
 که از او سیاه بدین کینه گاه
 چو کتبخس و آید از ایران کیمی
 چنانچه هرگز بستان بدین سخن

بسوی و بستان بر آمد ز راه
 جانسوی چون گوارم سپاه
 کز آن پس نه بنید که تحت شام
 که گردید بر زار خود و درش
 که بخت یزدان بخت نیاز
 و بر خرد و دست و گرد و سوار
 بچشم یک ده بود اندک
 بایران شکی نرساند
 سپاه سپید و سپاه
 از آن نامداران شکی سپاه
 شهنشاه از غمان کس نراند
 همه کاسلست و بدید کار زار
 چه بایست گفت و بدین روزگار
 که دست کاید یک یک شهر دار
 شود خاک با خشت و یار شک
 اندام جز با بایان کینه گاه
 که بر کشد گرد و سر و کار
 ابانامداران توران سپاه
 بدو باز گرد و سر اسر زین
 که فرستاده و آید بدین
 و مارک باز نمایی کیمیت
 بوشید و ریای دشت نبرد
 بوشید جوشن همه شمشیر و کوه
 بایر تیر اندازان زنگار
 بدو دست گردان بخت نیاز
 بی اسب و بخت و شمشیر نماند
 باز گردان بدین شمشیر
 بهماک فرمود و فرشی ورد
 شوند اندین زر و گواره

جنگ ایرانیان و تورانیان

زین آماز نعل اسبان بخت
 فراز آید ز لشکر جنگ
 چه ابر که باران و خیزش
 بریده سار نشان گنده بره
 بزمی موج دریا می خلی
 خراز چو گشتی و گیلان
 که گویند زر و زر و زر

سپاه اندام زهر سو گرو
 که در باران ز ابر
 زمین آهین کرد اسبان
 بر آورد گجای کشتن
 و سار گشته اگر
 پیران چنان و چنان
 سواران بخت و نبرد

سپاه اندام زهر سو گرو
 که در باران ز ابر
 زمین آهین کرد اسبان
 بر آورد گجای کشتن
 و سار گشته اگر
 پیران چنان و چنان
 سواران بخت و نبرد

تو روان سپاه اندر یمان جوگرد
 تیغش برآمد بدینیم گشت
 خند کشید بر زمین و برستان
 ز ترکان برآمد سر اسر خرد
 ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه
 ز سپان و مردان همه فتنه یوش
 چو روی زمین شد بنگ بوس
 ابر پشت پیلان تمیره زنان
 بران بر نهادند هر دو سپاه
 همه نامداران برینا شو
 بگردید پیمان و گشتند باز
 یک سوی کوه کتا بدرفت
 ز چو شن سراز ترک فرود بود
 چو از بار آهین تن آلود گشت
 بگوید ز پس گوی گفت ای پدر
 بییران رسید من ندم بجای
 پس آن گفته شاه بنیر یاد
 بدو گفت گودرز کور ازمان
 وزان پس بروی سپینگریه
 دل پیلان گشت از آن پرده
 بان تا تنیخ برادران
 بسا لار بخواندند آفرین
 بدانشان چنین گفت پس پیلان
 سزادرگشا بر جهان آفرین
 که تا این زمان هر چوشت از نبرد
 چو ما چرخ گردان فراوان شد
 چه مایه جهان را سنجی شد
 بر که مبران کار او چند سال
 فریدون فرخ شده وادگر

بیامد و ان تا بجای نبرد
 دل گستم زویرا بیم گشت
 نبرد سپیگان گشت از روان
 سواران فرستند برسان دیو
 سواران ایران و توران گرد

برگشتن ایرانیان و تورانیان از جنگ و پیمان کردن گودرز و سپهرمان و جنگ یازده سخن

که شب باز گردیم از زنگاه
 یکایک بر و اندر آزند رو
 گرفتند کوتاه را و دراز
 یک سوی رید خراسید گفت
 بخون دست با تیغ آلوده بود
 خورش جیست و می چند می گشت
 چو آمد مرا از تنگفتی بسر
 فروماند و نهاد در پیش پای
 همه پشت آن راز زمین کشاد
 بدست منست ای سپهرمان
 سپهر را می گونه پیروده دید
 که رخسار آرداگان دید زرد
 بیاساید از جنگ یکا نشان
 که ای نامور پهلوان من

سخن گودرز با سران خویش

یکام دل با همه گشت کرد
 در و دان گجا باز خود گشت
 همان آفرین و می دید گشت
 بداندخت یزدان بران گشت
 به بست اندران بادشاهی

که تا بگسلاند میانش بر جسم
 ابر اندر یمان مبارید تیر
 سپهر بر سر آورد و جفاست خوار
 کشیدند از آن رو پیش سپاه
 همی خاک باخون بران می گشتند
 دهن بازمانده ز باگ و خروش
 برآمد بر دو سپه بوق و کوس
 از آن زندگه باز گشته و مان
 که از شرف دریا بر آرنند گرد
 بریزند خون سربگی گناه
 همی رو بر گشتند از نبرد
 فرستاده گودرز سالار شاه
 کشاند مرشد بار اگر
 فرستند بیدار پیر و جوان
 دریم صفت و برکشاد راه
 که گفتی ببرم سلاخیار خویش
 از آخر چنین بود گفتار شاه
 بخواهم نبرد و جهان آفرین
 بهر جای بادشمن آوختن
 سپه از یک آخر زنده
 پیر از کینه و زرم ساز آمدند
 ز یکجا بر بدل چاراستی
 که ای نامداران فرخ گوان
 بخوانید زور و شهبان آفرین
 ندیدم جهان را که بر گذر
 ز گیتی بلشاهی برآورده
 ز باد آمدش بلو شاهی بهم
 یکی وادگر با بر و بر گشت
 بیارست گیتی سر سر شد

فرود آمد اسپین سیدون بجای
 بجوشید و کشتاوب را زبند
 کمان را نیزه کرد و کشتا دبر
 همیدون سه چوب بر سپ سوار
 چو پیران چنان دید کینه فزون
 همیدون بشد گیو برسان و دو
 نبرد یک گیو آمد انگ پسر
 ز جنگ بے تیر جنگ از دوا
 که او را زمانه نیامد سراز
 چو پیران چنان دید کار بست
 چنین گفت کاسه نامداران من
 کنون چون جنگ اندام سپاه
 چو آواز پیران بدیشان رسد
 به بندیم دامن یک اندر دگر
 بیامد گیو لهماک نیو
 به نیزه زره بر روی از نیب
 پایوه شد از اسب لهماک مرد
 چو گیو اندران زخم او بگریه
 سبک دیگری زد و گرو نش بر
 چو گیو اندرین بود لهماک زود
 چه مایه ز جنگ دلاور سران
 چو دیدند لهماک و فرشتید و دو
 برین زمین تو گوئی که فرشت زود
 بر ایشان نهاد و از زون نیب
 نه از شهر تو دان سران آمدند
 ز پولاد و دست رومی ستون
 نبرد نیزه بر کمر بند او سه
 نبرد بر سر و ترک فرشتید و دو
 پس بفران اندر دامن گسستم

از آنجا که پیش نهاد و پاس
 نمفرین و زخمیم و یوز نشند
 که با دست پیران بدوزد سپر
 نبرد گیو پیکان جوشن گزار
 در آمد بگریو برسان و دو
 به نیزه رسوخ و پیران ربود
 که ای نامبر و فرسخ پدر
 مرا و را بود و ز نخته رها
 چه چچی تو او را بختی دراز
 سو لشکر خویش نهاد و دو
 دلیران و خنجر گزاران من
 جهان شد ز دشمن بیا بریاد
 دل نامداران ز کین بر دمیاد
 نشاید ازین کین کشادن کمر
 یکے نیزه زد بر کمر بند گیو
 نیامد بر و ن پا گیو از کرب
 فراز آمد از دور و فرشتید و دو
 عمود بے گران زمینان کشته
 که آتش بسیارید بر تنش بر
 نشست از بر باد پای چو دو
 بر و بر بارید گرز گران
 چنان پایدار می ازان شیر مرد
 بر و رندار و جزا شیر دوست
 یکے را نیامد سر اندر شیب
 که دیوان ما زندان آمدند
 بریر اندرون باره چون بیوت
 زره بود گسست پیوند او می
 زمین را بدید ترک از خبر
 لهماک اندران ایران محسوم

یکی تازیانه بران تیر رد
 بنشینند نیزه کمان بر گرفت
 نبرد بر برش چار تیر خنجر
 نشد اسپ خسته نیران نیو
 بدان تا کند خسته مگر گیو را
 ولیکن نیامد به پیران گزند
 من ای دیون شنیدم از شهر بار
 سر انجام بر سو گوزد جوش
 پس اندر رسیدند لشکر گیو
 خروشان پر از دوزخ ساز و دو
 شمار از هج چنین روزگار
 ندیدم که کز پی نام و رنگ
 برستند و گفتند اگر جان پاک
 سو گیو لهماک و فرشتید و دو
 همی خواست کور باید از زمین
 یکے نیزه زد و گیو بر سپ او می
 بران نیزه گیو تیغی چو باد
 بغیر چون تیز دم از دوا
 چو فرشتید خون از دامن تا بگر
 ابا گرز و بانیزه برسان شیر
 برین جنگ اندرون بد سوار
 ز لب خشم گفتند با یکدگر
 ز بارانش گیو انگهی نیزه خواست
 بدل گفت کاری نو آمد بر سو
 سو است گیو اندر آمد چو گرد
 گرازه چو از باد کشتادوست
 یکے تیغ در دست شیرین چو شیر
 همی کرد بر تارکش دست رست
 مبر فیک تو ان سپاه آمدند

نبرد خشم را نام بهودار گو
 یکی دوزخ کمر بر سر گرفت
 نه بد کار گزیر بر و جنگ
 با نجا رسیدند باران گیو
 شکسته کند لشکر نیو را
 دل گیو از ان کار شد در و مند
 که پیران فراوان کند کارزار
 بر آیدش ای باب چنین کوش
 نبرد خشم دل نامبر از نیو
 نبرد و یک لهماک و فرشتید و دو
 همی پیروانیدم اندر کسار
 به پیش سپاه اندر آید جنگ
 نباشد من نیستان تن و پاک
 برستند و بستند با او سپر
 گون ساز را سپ گفتند بر زمین
 زود و اندر آمد گاو و بر سو
 نبرد نیزه برید و او گشت شاد
 نبرد خنجر آمد ز دستش را
 تنش ست تر گشت و فرشتید و دو
 بر گیو رفت نه و دوسه
 ستمی نیامدش از ان کارزار
 که مارا بداند از اختر بر
 سمی گشت هر سو چپ و دست
 مرا زین دلیران پر خا شمع
 گرازه بهر خاش فرشتید و دو
 بنین بر شد آن ترک سید است
 بیامد پیش گرازه و دوسه
 با سپه اندر آمد نمود آنچه خواست
 خلیده دل و کینه خواست

تو با کاوایی و فوش و سپاه
ترا بود باید لارگاه
همه گستم آگسید آفرین
سپه سر سپیش او تا ختند
سپهدار چون گستم را بخواند
شب و روز در جوش و جنگوی
همان چون سر سری بسو گشت
در ایدون که ایدرتوران مین
در ایدون که از ما برین زنگاه
سپه و لشکر تانیا رسی بجنگ
چو گفتار گودرز ز انسان شنید
بگودرز گفت آنچه فرمان دهی
پس از جنگ پیشین که آتشکست
خروشان سپهر پر رو زرد
چو پیران چنان دید لشکر همه
چنین گفت کای کار دیده گوان
به پیروزی و فخری نام مان
باید یک سر گزین زرنگام
یکه راز مانده اندر جهان
چنین استانی مدان و بولان
همان لشکر است این که در جنگ ما
بدین زرنگاه بست بایسیان
یکایک بر کوه اندر آریم رو
و گوئیم که ده اندام یکجنگ
و گرنه سران شان بر ارم بار
گرفتند گردان پانچ شتاب
میان بسته پیش ما چون رای
بگفتند و از پیش بر ما ستند
شکیر آواز شیپور و ناله

پشت سپه باش لشکر پناه
نگهبان و هشدار و پشت سپاه
شب و روز باشد پشتین
همه خاک را بر سر انداختند
بسته بند و اندر زبا و بر اند
گمرا تا کشاوه نداری توروی
ز ناخشنگان بر تو آید نسیب
شبه ناگهان تا ختن از کین
بنا گاهی آید ز توران سپاه
سرو زان دین کار باید درنگ
سرشکس ز مرگان بنج چکید

نفرمود پس گستم را که شو
سپه را نفرمود که جای خویش
بر آمد خروش از میان سپاه
که با سپهر پهلوان سپاه
به و گفت زنهار بیدار باش
چو آغازی از جنگ پرده ختن
یکه دید و بان بر سپهر کوه دار
تو باید که بکار مردوان کنی
که مار آباورد که بر کشند
چهارم خود آید به پشت سپاه
پذیرفت ستراب سر نیاوی

سخن پیران بسرداران خولیش

برادر و خون برادر و برادر
چو از گزگ درنده خسته ره
همه سو ده زرم پیر و جوان
بگیتی بر آگسده بد کام مان
بستی اگر باز گرد سپاه
نه بنید کس از که تران همان
اگر پیر و زردان بود ما و دان
به پیچید و پس کرد انگهک ما
بکینه شدن پیش ایرانیان
و لشکر بر آساید از انگلو
پذیره شویش همه تیز جنگ
دور ویه بود گردش روزگار
که ای پهلوان رو افرا سیاب
پس را بر او بکشش حق
بیکایک یک سر بیا راستند
بر اندر و نیز بر و سر

همه سر بر سر گواری و نژند
سران را ز لشکر سر سر خوانند
شمار از نزدیک افرا سیاب
بیک زرم کامه شمار شکست
پس ما ز ایران و دلاور سران
همون کرد باید زو لهامیپ
جهان سر بر سر با فرافوشیپ
کنون از بر و بوم و فرزند خویش
چنین کرد گودرز پیمان که من
گراید و که پیمان بکاسه آورد
اگر سر بر سر بخت بریریم
اگر سر بر سر بخت بریریم
تو از دیرگاه هست با گنج خمش
پس را بر او بکشش حق
همه شب بزمین ساختند این سخن
نشدند بر زمین سپیده و دان

سپه را تو باش این مان پیش
نباید که کین نند بای پیش
گرفتند زاری بران زرنگاه
کمر بست و شد سو آورد گاه
سپه را ز دشمن نگهدار باش
بود خواب را بر تو بر تاختن
سپه را ز دشمن بی انده و ار
بجنگ اندام تنگ گردان کنی
سپه را تا با توران کشند
شبه نامبر دار بانسرو جام
همی جست از ان کاپویند آو
میان بسته دارم پسان هی
توران پر از درد بود و نعلبست
بر ایشان و دم گشته بخت بلند
خراوان سخن پیش ایشان بر اند
چه مایه بزرگی و جاده است و آب
کشید یکبار ره از جنگ و ست
بیایند با گرز بله گران
گزین مران غم کنان شکسب
چنین است ان فتن اندر نسیب
که اندام از جان و پونه خویش
سران برگزینم از ان انجمن
سران ما ز لشکر بیاست آورد
بر شوخ برادیم و روز میرم
نفرامیش سر بریدن زتن
گزیده سستی از بهر ما رخ خویش
چنین نده تو ز بهر چه ایم
که آنگاه سلا بریده ام
همه نامداران به میر و کمان

رضحاک بدگوهر منبش چو در شمع ایران بگشرد گمین وزان پس کجا گویا نایران این همی رفت گم بوده چون بهیشان وزانجا بایران نهادند رس بگردانچه بودش ز بد دست رس بلادن که آمد سپاسه گشن کنون با سپاهی همه جنگجو همی چاره سازد بران تا سپاه که گم را برین کارستی گنیم بدانکه که سازند با ما نبند بپذیرنم این از شما سرسهر من و گردو پیران روئین و گویو همان نام بهتر که ماند بلند شانیز باید که هم زمین نشین که دولت گرفت از ایشان چو گزیده شد سخت او شد گون ورایدون که پیران نخواهند که هستند ایشان خسته دل بگفت این سخن سرسهر پهلوان از آنکه که نیروان جهان آفرید ستون سپاه و سالار شاه همه هر چه شاه از فیض رحمت گرایدون که پیران ز توران ورایدون که لشکر همه هر گز قدای تو با دامه جان ما یران نامداران گرفت آفرین سپه را بغیر حق تا برشت سود است جلد فریز بود	که کردند شایان را ز لش گشت از ره داد و آفرین چه ما پسختی به توران مباد که یا بدگر خیر و آفرین نشان خبر شد به پیران پناهنده هماندارشان بگمبار و بس شبیخون بایران بجنگ پیش بیامد بروی اندر آورده رس ز توران بسیار برین زدند برین جنگ نپیش دوستی گنیم ازان نامداران براریم کرد که من پیش ندیم برین کین کمر یکایک با زیم مردان نیو که مرگ افکند سوگند هم کنند ابانیره و تیغ مردم کشان کنون کرد باید بدین کین نیب بریده سرش زار و غلطان بانوه لشکر بیاورد چو گرد به تیمار بر بسته پیوسته دل به پیش جهانم دهی خن گوان چو تو پهلوان و جهان کس نمید ز توران فرزند کرد ان کلاه ز طوس آن کنون از تو میدست سران آورد و پیش ما کینه خواه بجنگ اندر آورد بدشت و کوه سر اسیر برین است پیمان ما که ای پهلوانان مشاهد زمین بکینه کمر بر مسلمان بر بست بگمبار که قاتلان داد و زد	با فراسیاب آمدان بدخونی سیاوش را در انبرجام کار نمالیش از خاک بانیش تنگ یکایک چو نزدیک خست رسید سبک با سپاه اندر آمد بر راه وزان پس بکین سیاوش سپاه که چندین سپه پیش من گشته شد چو با ما بلند و نخواهد بدن سرازمای خواند انکون بجنگ همان کند باز کرد در جنگ ورایدون که پیران از ان گشت ابا پیره سرتن برین زدند گاه که کس در جهان جاودانه ماند ز نام بردن کشتن کیست به کینه به بند یکسر کمر بتوران چو پهلوان سوار بنزد نمایند سکوید از ایشان بجنگ همان یارون بانوه مارا چو کوه برازم که مارا بود و دستگاه بر و سر بر خواندند آفرین پرستند چو نافرین و دشمن خدا کرد و جان و فرزند و چینه همه سرسهر را ترانده ایم زاده مبارز و زایشان هزار ز کینه همه پاک دل خسته ایم چو گردو ز پناخ بیانش خسته چنین است آئین جنگ و زان چپ لشکرش بود و رام کرد شد و دشمن خود و کای پوزن	بدیده نه میت رخ نیکوتی بگشت و بر آورد از ایران مار خورش گشت نخیر و پوشش تنگ بر و آفرین کرد کوسا بدید که هر دو کندشان بره بر تابه سوگاسه و داند آمد بر راه دل نامداران همه گشته شد بس و استمانها بخواران یکایک باید شدن تیر جنگ به پیچد سر از کینه و نام و تنگ نگردد و کند جنگ را دوست پیش بگشتن دهم پیش ایران سپاه بگیتی ز ما جسته فسانه ماند و فاسپهر روان اندکیت هر آنکس که هست از شما نامور که با پیران گویو زرم آرمود نشانید شدن ز یکا جنگ باید شدن پیش او هر گز وز ایشان براریم گردو سپاه که ای نیک دل مهربان کین که گیتی سرسهرشای گشته شد ز سالار شایان چه خواهند نیز همه دل بهر تو آگنده ایم نگردد که چپ سر از کارزار کمر بر میان جنگ راسته ایم شما در دشمن روشتای پی سرافراز ایران نبوده سران بفراد و خورشید پیکر سپرد بهر کارشایسته و دستور
--	---	--	--

بخون تشنه هر دو سپید کین
 بان ناگرا گرد و آموزگار
 که کسی ایران یکی دی تو
 چنین گفت گودرز با سر نشان
 سپه دار پیران نشان نهاده
 تیغ و تیر و بگرز کند
 اگر که پیش آمدی و جنگ
 به دام بلا اندر آ و سختند
 بدیشان همه رستی شدنگون
 ز مردی که بودند باجخت خویش
 دامن آمده تا با و درگاه
 چنین گفت کاسه و اور و گاه
 همی دید پیران شمارا سپهر
 پنجنگ راجح چاره یث
 تختین فریزر گرد و لب
 تیر و کمان و سیه و دمان
 همگشت و تیرش نیامد چو خوا
 فرود آمد از اسب کشتا و بند
 به بالا برآمد به سپهر و ز نام
 او دیگر گردی زره و بونیو
 بنیزه فراوان بر او سختند
 سناهای نیزه جنگ سوار
 همی زنده بایست مگر و را
 بگو اندر آمدگر و تیر کین
 کی کرد و گاو و بیکر جنگ
 میزدن زین و سبک و زار و ش
 فرود آمد از اسب جنگی و جنگ
 به بالا برآمد و نشسته بدست
 سه دیگر بایکند در دمان سپاه

چنانا و شاهای چه از بهر دین
 کپیروز گرد و ازین کارزار
 که دیدار بودی و دشمن کرد و
 که هر کوز گردان مردم نشان
 بیلاهی و دیگر سحر کرد یاد
 همه از موندن هر گونه نه
 نمودی بران سبک کردن جنگ
 که بسیار بیدار خون سختند
 که بر پشت روز و چو شید خون
 بر آ و نیو تن از بی تخت خویش
 بر یکدیگر تاخته گسیه خواه
 که روان زمین این بدر و ز کار
 بدانت کردی تیر و چرخ
 تسم برستم گاه آمد پدید

بخورند سوگند با یکدیگر
 دو پالا بد اندر میان سپاه
 زیر اندون بود نامون و
 زیر آ و در و شسته از تور
 وزان پس بهامون نهادند
 دلیران توران و کنه آوان
 همه دستهاشان فرو مانده است
 فرو مانده سپاه جنگی بجای
 چنان بود مای جهان آفرین
 سران از بی با و شاهای جنگ
 سپه دار پیران بدست راز
 که باز بنیم برد بوم را
 چنین است کار و چرخ لب
 رسیدند گودرز و پیران

که کس بزرگ و انداز کینه سر
 که شایسته کردن بهر و نگاه
 که بخت و بخت آ و راجا گشت
 و پیش بالا بر آ و ز و و
 بخون یخن سخت بسته کم
 چه با گرد و سیر پیران آوان
 و ز و ز و دمان بریشان سبک
 تو گفتی که باجست بسته است پا
 اگر گفتی گرفت آن گوا از این
 بدادند پاک از بی نام و جنگ
 که در و ز و آ و تیشلی فسران
 به نام جنگ اختر شوم را
 از دشادمانی و ز و مستمند
 سخن رفت هر گونه از پیش و کم
 و لشکر و دمان تاخت سپاه شیر
 بیامدند بهر و راجا و دمان
 بدو می شد تا مگر گشتش
 کشاد از برش بند پولا و را
 همه دشمن شاه خسته جنگ
 برون رفت با و گودرز و گویو
 همی خاک با خون بر او میخند
 کیان در و گاو تاخته سید رنگ
 از ترکان کی که به خور و
 دمان گویو اندر آمد پیش
 که خون اندر آمد از ز و گاو
 از اسب در افتاد و چو شست
 و داند و شد تا بهر با خویش
 بهیواند بهر و دمان و دمان
 نشسته با گرد و آ و و گاه

جنگ فریزر با گلباد و کشته شدن گلباد

کشیمان برند آ و از دست ر
 ز رفکر خویش آن کیانی گشت
 خروشی بر آ و و گلباد و گاه

بر آ و و ز و تیغ بر گردنش
 بپست از بر سپ گلباد و را
 که سالار با باد سپهر و ز و گاه

رزم گویو با گردوی زره و گرفتار شدن و سبک گویو

فروخت از هول آن که در آ
 از اسب اندر آ و دمان نیورا
 کمان شد و شش بسوی سپ
 خودشان بگرد و شتر و جنگ
 گرفت و بخت فشار و ش
 دو دست از پشت سبک و ش
 به نمره می کوه را کرد و سبک

کمانا گرفتند و تیر خدنگ
 چنین زنده و پیش خسرو بود
 سو تیغ بر آ و زمان و شش
 عمووی بر و بر و ترک او
 چو بر پشت زین مرد و شش
 شست از بر زین و دمان و شش
 بهر و زنی شمشیر از زمین

کمانا گرفتند و تیر خدنگ
 چنین زنده و پیش خسرو بود
 سو تیغ بر آ و زمان و شش
 عمووی بر و بر و ترک او
 چو بر پشت زین مرد و شش
 شست از بر زین و دمان و شش
 بهر و زنی شمشیر از زمین

رزم گراز و با سیاه و کشته شدن سیاه

توفیقی که از نعل سپان زمین
شمار انگه بان توران سپاه
شما جنگ را خود میباید زد
مگر قند مریکد گر اکسار
پیرا کینه سالار توران سپاه
چو گودرکش او گان را میباید
بد گفت کای پیر خرد پهلوان
بدان یکی او جامی بیکان گزید
سپاه و دشمن همه شد تباه
چرا گشت باید چو بگناه
تو از لشکر خویش بیرون خرام
ز راه کراهت پیر و نجیب
به پیش تو آید و فرمان کنند
و را بسپارد تو سپیکار نیست
نخست آفرین کرد بر کردگار
ز خون سیاوش با فراسپاس
وزان پس برادر و زایران کرد
وزان پس که نزد تو فرستند
مرا حاجت از کردگار جهان
به پیران سر کنون آورد گاه
بیانید زرم آزموده سالار
سپیدار ترکان بر آید گاه
که دیدار دیده بدیشان نبود
نهادند پس گویا با گرو
که گرفت ریش سیاوش بست
چو رام گودرز با باران
چو گرگین کار آزموده و سپهر
چو احوست باز که شادواران
و جیگر و سپهرم بگردار دیو

سپوشد همی چو آرد این
همی بود باید برین زر گاه
شاید از ایدر توران چو دود
بدر و جگر بر گرسند زار

سپهد بلهک و فرستد ورد
ورایدون که مار از گروان
کترین نخند و لیگان کس نماند
وزان پس زرم رو بر گشته

نامزد کردن پیران گودرز و سران ابرجی با روض

برنج اندرون چینه چو روان
نگه بری تو آرم تو آرمید
گر آمد که پروازی بن کینه گاه
سخن بر نهادم کنون بر دوراه
مگر گشت بر اید ازین کینه کام
رسد خود بکام و نشیند بخت
پیران سران شان گردانند
بر ایشان ز من ترش تیار نیست
و گر یار کرد از شمشیر نامدار
چه سود است بر گوی سر بر شتاب
ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
بیاید کشیدی سر از پند
برین گونه بود آشکار و نهان
بگویم یک باو گر بی سپاه
بخت و سنان و بگر ز گران
از لشکر گزید آفرین ده سوار
دو سالار ازین گونه جنگ آزمود
که هم زور بودند و پر خاشجوی
نسرش را برید از تن پاک بست
برفتند با یکدیگر بد گمان
ابا اندر یگان برون شد چو شیر
فکر بر نه با کرم از یاوران
ازین زر که بر شپه غریب

روان سیاوش را زان چه بود
دو لشکر چنین پاک با یکدیگر
جهان بسر پاک بی مرگشت
ورایدون که هستی چنین کینه اید
پنهان و تو برین و کین
اگر من بدست تو گردم تباه
و گر تو شوی کشته بروست من
چو گودرز آفتاب پیران شستید
به پیران چنین گفت کای نامور
که چون گوشتش برید بکسر
سیاوش بسوگند تو سر باد
بتابیدی و جنگ بد ساختی
که روزی تو پیش من آئی بجنگ
کنون نافزون سراسر سپاه
بکشند و با هم نبود آورند
برون تا خند از میان سپاه
ابا هر سواری ز توران سپاه
گروی زره کرمیان سپاه
و گر با فریز کاوس گفت
گرازه بشد با سپاک بجنگ
چو با شیرین گیور وین گرد
و دیگر فرو دل ابا ز نگله
چو گودرز کشواد و پیران هم

چنین گفت کای نامداران
بداید پیر و ز با پاک
همه کشته شد خبر شما بس نماند
غریبیدن و با یکدیگر بر شستند
خروشان بیاید با و رو گاه
سخن گفت چندی با رخ شند
که ابوم توران به رخشی دود
فکندی چو پیلان زن دود
برین کینه پیکار با سر گشته
ازان پای که سپاه ایدار
مگر نیم جنگ آوران بچنین
نجوئی تو کینه رتوران سپاه
ابا نامداران آن آخمن
ز آخر همه کار و تیره دید
شندیم گفتار تو سر بر
پراز خون دل از در خسته جگر
تو وادی بخیره مرا و را بساد
بگردار آتش همی تاختی
کنون کادی نیست با و رنگ
که پیش و لیان من زرنخواه
سر یکدیگر را گرد آورند
برفتند تا جاس آورده گاه
از ایران کی شد با و رو گاه
سر اسر بد بود و نفرین شاه
چو گلباد و سپه با و رو رفت
چو شیرینان با و منده ننگ
بجنگ از جهان روشانی برود
برون تا خند از میان گله
همه ساخته دل کین و ستم

بجنگ اندرون شیر پیکر دوش
 برون باخت نهتم نگوان حمیر
 سپهرم ز خویشان افرا سیاب
 با بوی نو و زرم از مود
 بشمشیر سه دو بر او طعنه
 بنام جهان آفرین کرد و کا
 آراسپ اندر افتاد و نگهگون
 نشست از بر پستان اسپ
 همه ز و رخت ارجا نداشت
 چون گر گین ششم بشه کینه خور
 جهان دیده و کار کرده دوم
 بار دیگر از کمان سران
 کیسه تیر گر گین زد و بر سرش
 باید به پهلوی تیر اندرون
 بفرستد که بر بست و خود برفت
 به نیروی نیردان که او بیام
 نه بر به با کرم تنخ زن
 همی از مود هر گوی جنگ
 یکایک پیچید از بر تیر روی
 فرو داد آراسپ و را بست
 دوش هایون بنگ اندرون
 دم از گردان و جنگ آوردان
 که هم زورش از بخت انوشه بود
 گرفتند هر دو عمو و گران
 فردا ناسپان تازی رنگ
 چنان خسته گشتند بجای پیش
 باید آسود و دم بزدن
 آسودگی باز نداشتند
 با آنکه که زنگه بدوست نداشت

کرد هر طاعت نگ بودی نقیض
 همی گفت پیر و زگر باد شاه
جنگ حمیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم
 که چون او بشکر سوار می
 همی از آهنی تاش فوری
 به بخت جهان نونو شمشیر
 بخوار می و نونو ای و نونو
 گرفتش گام و بتایید رود
جنگ گر گین و اندر میان کشته شدن نیرمان
 بر رفتند و جند پای نبرد
 بر کمانده ده گر گین
 که بردخت با تیر گری سرش
 ز چشش برون تا از در ده
 خان سوار بر ده بست
 به پیر و رخت جهاندار شام
 کیسه تیغ ز و بر سر کرد
 بران زین توشی و خود
 قلعه بران اسپ کرم گوان
زرم زنگه شاوران با نخواست و کشته شدن خوا
 چرا خواست باز ننگه شاوران
 تو گفتی در اسپان به بنیدرگ
 تو گفتی کیسه پای نهادیش
 پس آنگه سو جنگ باز آمدن
 به پیکار و کینه یار استند
 زمین را بدرید و اندر شافت
 گشتند از اندازه بیرون جنگ
 چون خورشید تا با آن ز کینه گشت
 زبان بر شاد و ندر یکدگر
 بر رفتند و اسپان جنگی بجای
 یکدیگر را تاش به نیر سوار
 کیسه نیر ز و بر گاه اوی

همیشه سر پهلوان با کلاه
 گواندار و سوار شمشیر
 گوانامور بود و با جاده و آب
 بر آمد از در و گه تسبیح کرد
 بروی سپهرم نگاه نویسد
 که آمد هم اندر زمان مرگ او
 مردوار پست از بر زین شیر
 بران اختر نیک فرخ زمین
 و ز و گشت ثبت سیار و دی
 اما اندر میان ز نورانی سپهر
 کمانها گرفتند و بدست
 بران اسپر گران خود و تیر
 کیسه تیر دیگر نیر و دامار
 سر اندر میان ز تیر و دور کرد
 همید و نبرد بهر باز و کمان
 و درفش دل فرو بر یکا کرد
 و دو خونی و مسر و سران
 گرفتند پس تیغ هندی جنگ
 دل دشمن از بر تیر پیچید گشت
 خروشان کی تیغ هندی جنگ
 همیشه کلاهش بخور شیدر
 فتنه ساخته زنگه شاوران
 که از جنگ کس سر کاست بود
 ز پس کوفتن گشت پیکار رنگ
 یکدیگر را آهین بتفسید و گشت
 که اکنون ز گری بتفسد جگر
 فرو داد و پند و بستند پای
 همی گشت هر که کارزار
 و اسپش گوان کرد و بند و بر

چنین مرد دوزخ گرفته بدست
چو شیران جنگی برآشوبند
پیاده شدند و برآشوبند
چنان سخت زدند بر میکان ستون
گرفتند آنگو اسپ پاک بدست
به پیروزی شاه و تخت بلند
چهارم فرود آمد بر دوزخ
خروشان و جوشان نهر و زلف
بایمان نبرد و پیروز گمان
بعد از شکست و باران گرفت
بر روی اندر آمد و زرد
فرود آمد بر دوزخ و بر سرش
بالا برد آمد بان جنگ
به پنجم جور نام گودرز بود
کمان برگرفت و تیر زد
کمانها همه پاک به پنجم گشت
گشتند بسایر با یکدیگر
جدا گشت از وایان همگردد
بکین سبازش کشیدش گگون
نشست از بر زین او و کشتان
بگرد آفرین بر جهاندار شاه
چشم بین گوی و روین مان
چپ و راست گشتند مرد و دم
بر روین نمود انگه پور گوی
از واز باد بر سرش میکان ستون
پس آنگه ز اسپ ندرانه گون
چنین است گیتی پارسیت شیب
بشمار کردش جدا سز تن
بر اسپش بگردان پیلان بست

خروشان بگردان پیلان بست
همی بر سر آمد گرفتند
همی گرد گنبد برآشوبند
بیزید و دم دوزان داد جان
به بالا برد آمد بگردان بست
بکام آمده بر تخت بلند

پراخشم و بر جنگ و کینه سلطان
زبان نشان شمار لشکر سخت
گرازه برد دست برسان شیر
گرازه جانم به پیش برآید
دشمن خسته بدست اندر
فرود آمد از اسپ کرد آفرین

جنگ فرود آمد باز نگه و کشته شدن زنگه

بیز چون فرود آمد و گمان
بهر سو کین سواران گرفت
بد گشت از دوزخ روی زرد
برون کرد دختان و می برش
سجود غرق گشته برو تیغ و جنگ

چو از دور ترکشتم را به
خسته برانش برآید و باد
نگون شد سر زنگه جان بداد
سرش را بفراتر زین برست
دشمن خسته برآورد و دست

جنگ رها م باران و کشته شدن باران

سوزید بر دوزخ و شمشیر بست
به چپ و راست برآشوبد
سوار اندر آمد ز باد و سرد
بکینه بالید بر روی خون
برآمدان تا بجای نشان

دو جنگی و هر دو وایسوا
یکه نیزه انجبت بران آید
به پشت اندر ش نیزه زد و در
به زین اندر آورد و شوش چونک
به پیروزی شاه و تخت بلند

زرم روین با شیرین و کشته شدن روین

چو شیرین و چو پیلان نرم
همی گشت با گرد و روین نرم
خروغیت از تارکش مغرور
همین پیکر من وایان بر دوزخ
پس هر دوی نمانده نشیب
نیاید همی کشته گور و کفن
گرفت آفرینان با لشکر بست

بسی حمله کردند با یکدیگر
آورد که بر بد و دست یافت
بیزین اندر جان شیرین برآید
برفت از پی سود و مایه بداد
ز اسپ اندر آمد سبک شیرین
گمده اندر آنگه و به زین کشید
عنان بیرون نگاه و تافت

گرفتند از آن پس هر دو گمان
بجنگی فراز آمد آن کار سخت
مرا و با چو باد اندر آورد و زیر
نشست از بر زین چو دوزخ
گرازان و غلطان دشمن گون
زوداد از تخت شاه زمین
دو جنگی بگردان شیرین
دلیران برآشوبد و شیرین
کمان را نبرد کرد و اندر کشید
که گشت برآید بر مرد و باد
همانکه خود روز بدر اندر
بیا گرفت اسپ و را به دست
شده شادول یافت و خجسته
که با باران انوشیروان
برآمد خروش سواران جنگ
هشیوار و دیده بسی کارزار
ز اسپ اندر آمد بغیران آید
سنان اندر آمد میان جنگ
سرا و نیت پایا زیر تنگ
به کام آمده یافت و تخت بلند
بران کلمه خسرو نیک خواه
بهره بر نماند و هر دو کمان
نشست تیر شان کمان کارگر
ازین راه تیر و انداختافت
پیران و سپه همی گردید
هنوز از جوانیش نابوده شاد
مرا و را بگردان آید
بند کس که تیار وین کشید
وزنجا بگردان و تافت



پنین است خود گردش مدور
شکستہ مل و دست و بخت
جهان چون من چون تو بسیار
ز خون سیاوش خرمشیدار
سرش را میخو است از تن برید
سوی لشکر خویش بنهادر وی
همه کینه جویان و پر غاشو
چو با کینه جویان سپه پهلوان
همی زار بگریست لشکر همه
چو گو در زمان کرد و دیار گشت
بزرگان بر پهلوان آمدند
که پیران یکے شیر دل مدو
با گشت خمود جانی سپه
بدو گفت که از برین مرید
برین گونه چون پهلوان که

گمبیر و همی پند آموزگار
دریده سلیح و کستہ کمر
نخوا اهرمی با کسے آسید
ستایش ہے کرد بر گرو
چنان بگفتش خوشی تن را می
چکان خون باز و خون چمن
ز بالا بلش کر نهادند رو
خروشه برآمد پیر و جون
ز تلویک پهلوان رسد
مل نامان بی آزار گشت
چرا ز خنده و شادمان آمدند
همه ساله جویاے آورد بود
بگفت آنکه از زمانه چه کرد
فرو تارش از کوه سارطین
برون تافت رام چون ندان

چو گو در زبرد بران کوه سار
چنین گفت گو در ز کای شوی
خز و بر و خچال و خون گرفت
ز بقاد خون گرامی پس
دشمنش بیالین ابر پای کرد
چو پیر و گشت شیر از بند
ابا گشتان بسته بر پشت دین
که گو در زبرد پهلوان
درفشے بدیدند از تیر و گرد
برآمدش کرگه و از کوس
چنین گفت لشکر کرد پهلوان
سخن یاد کرد از زمان پهلوان
بدام خمود و تاب رشت
درفش و سلیحش چنان چه کرد
کشید از برین تن و سلیحش

بدیش بدان گونه آگند خوار
سر پهلوان و گرد و سپه
نخورد و چال و دوروی می گفت
بنال سپه بداد و دادگر
سرش را بدان سایه چلی کرد
درفش دل فرزد بر پاس کرد
بدانسان بر آورد و آئین کین
ز پیری نخون اندام و کس
کر از ان و شادان ز دشت نبو
همی گرد و آسمان داد و بوس
مگر باز گردید تیر و روان
بدان انجمن آشکار و نهان
باوردن او میان را بست
ببند و میانش برین کست
نخون آمدند و خرقه چو گشت

چو رعد زویشان کی وید کرد
مرا و را بچاره ز روی زمین
بران کوه فرخ برآمد نیست
چو از روزه ساعت اندر گذشت
رو انهای ترکان گسته به تیغ
کس را کجا پروراند بنواز
ز باد اندر آرد و در میان دم
چنان شد که پیران توران سپاه
همی بزوشمند روی زمین
به تیغ و به خنجر بگریز گشتند
ابنخوت زندانش چاره نماند
ولیکن نه عودی همی کرد کار
یکه تیر باران کرد و به سخت
بگریستوان بر بندش بر در به
زیر ووش دو نیمه شد دست بهست
ز گودرز بگریخت شه سوی کوه
نگاه کرد گودرز و بگریست زار
افغان کرد کامی نامور پهلوان
کجاست آن همه زور مردانگی
ز مانند زو پاک بکاشت رسو
به بنشایت شاه سپهر و زگر
کزین پس مازندگان نه بود
شنید سمران و سستان زمان
به گشت گودرز بر گرد کوه
گرفته سپه پیش و ز دین بهست
بمیدانخت ز پوین کوه را تیر
بمیدانخت ز پوین به پیران به
بر اندیش خون جگر از دمان
بران کوه غار دامانی طپید

تو گفتی بدرید دشت نبرد
نموشش بر آغند پرشتین
کس اگر گریه پیکر در فتنه بهست
بر آرد بر روزگار دراز
همی داد خوانیم و پید استم
سوار ندید اندر آورد گاه
همه دل پر از درد و سیر بزمین
هر کس گوید بر نماوند بهست
کرد زیر از و زور باره نماند
بکوشید با گردش روزگار
چو باو خزان بر عهد بدخت
نگار و بر زید و دم در شید
به تیغ به و انگاه بر پای بهست
شاد از درد دست و دودین ستود
تبر سید از ان گردش روزگار
چه بود که اید و نپاوه و ن
سلج و دل و گنج و فرز انگی
نه جای فریست چاره موبه
که بستی چون پهلوی پیر
بر نهار رفتن گران بود
که هر خند باشی خشم جهان
نبودش بد و راه و آمد ستود
بیالانها ده سراز جامی بهست
بر آمد به بانده سالار پیر
زده و در برش هر بر بر دریم
روانش همی رفت زی همزان
پس انکین عا و گداز سیر

فرو آمد از اسب شند در آوا
نشست از اسب بالا گرفت
بر و پیش یاران و گرد آفرین

جنگ گودرز با پیران و کشته شدن پیران

شبنخون نگه شادی بود
تورانین بران جنگ شوم
سپه دار ایران و توران هم
بر آورد گاه سواران ز گرد
فرز آردان گردش نیرنگ
نگاه کرد پیران که جنگا هم بهست
وزان پس کمان بر گرفتند و تیر
نگاه کرد گودرز تیر خدنگ
بنیقاد و پیران در آمد بریر
بهست کامه زانش فرار
همی شد بران کوه سهر بر مان
بهست کش نیست با کس وفا
بگردار خنجر و دوشش من
ستون گوان پشت فراسیاب
چو کجاست چند گشت ز نهار خوار
بدو رفت پیران کاین خود مباد
من اندر جهان مرگ از ادهام
سرخام گشت و زو چاره میت
پیاده بود و سپهر گرفت
همی دید پیران مرا و راز دور
چو گودرز شد خسته و دست ای
ز پشت اندر آمد بر راه جگر
چو شیر زیان اندر آمد بر
از اندر به تیر وادست جنگ

بران خاک تیره کشیده بود
سیرکان چه آمد ز جنتی نکفت
ابرشاه و بر پهلوان زمین
ز ترکان بند کس بران بهشت
بهانرا تو گفتی نیامد تیغ
همان سختی و خواری آرد بر کوه
بر آورد که گردن آهنگ شوم
فرز آمدند از ان کین دزم
فرو ماند خورشید روز نبرد
زیر دمان به پیران سیدان می
بهست کمان گردش از دست
دو سالار لشکر و دو شایر پیر
که آهن گذارد و مران رنگ
بغلطید زیرش سوار ز سیر
وزان روز تیره و سیا به جواز
کز و باز گرد و مگر سپاهان
میان بسته دار و زهر جفا
کجاست آن سپاه ای طرخمن
کنون شاه را تیره شد آفتاب
بجان مات زنده برم نزد شاه
بفرجام برین چنین بد مباد
بدین کار گردن ترا داده ام
بمن بر برین جای بخایه میت
چو خنجر جویان که اندر گرفت
بجست از سرنگ سالار تور
که کینه خشم اندر آورد روی
بغلطید و اسیمه گشت سر
بر و پوین پو لاد خسته جگر
بزد و دل شیر و سپهر مملک

نه از چرخه و سیه ماند کسی
 ز گود زرخا ده سپه زرخار
 باشکوه که بخوش فرستند باز
 همه بهر سزارد گردیان شدند
 که کنون چه سزایم ازین میگاو
 چنین گفت لهماک و فرستید
 بنشستیر کرده جدا سر ز تن
 کنون بدو بی بودم پیران گشت
 سپه راز دشمن گنج در بود
 پس آن رفیق خویشش تا خورد
 گذر شان دهی تا بتوران شوند
 سه کار هست پیش آید ناگزیر
 و گر باز گشتن بنگاه خویش
 و رایده کن که نام رایانش
 زبان تا زمان لشکر آید بدید
 و زید کن که نام او است زده
 در این جنگ پیش آمد سپه
 و زید و کن که برانگیخته راه
 که سالار بادیه ملایم
 نه سپ و طبع و نه پاوند پر
 اگر باز گردیم و گودرز و شاه
 ز زنها بر ما کنون غارمیت
 حیرت انجین شاه ایران نمود
 بدست لهماک و فرستید
 به پدر و دو کردن گرفتند سنان
 بر فتنه بانا مورده سوا
 برانگیختند سپهرکان زجا
 از ایرانیان کشته شد بهشت مرد

که اند و سرش مغز باشد بیس
شما خوشی تن را در اند خوار
همه دیده پر خون و تن بگردان
چو با تشنیز بریان شدند
چو شد ملوان پشت توران سپاه
که از خواست زردان کرانه کرد
نیا جز از خاک سیر کفن
همه کار و کردار و باگشت
سرمه را رش بر دوار بود
ز گو در زیمان سست و زبر
برایشان سازای کبکند کردند
همه گوش و داید بر نا و پیر
سپردن به نیکو به بد راه خوش
برین ز رنگ کرد باید و رنگ
همه کینه را نشان ای بابا کشید
هانا که بر ما گمب بند راه
و گمان هیچ کس از آن هست
در آن که بر ما گمب بند راه
بگویم ما هست مان و همکار
گشتند گشته برین گون خوار
نخاع و نه سالار و نه بوم و بر
پس ما بر اند پیل و سپاه
سپاه هست بسیار و سالار است
که بر شکرش مهرانی نمود
که نشان نیست هنگام ننگ و زبر
بیابان گرفتند و راه دارند
ولیران و شایسته کارزار
طلا پیغش در جاس پارس
ولیران و شیران روز تیر

سر به نشان آن پیران کشته
مگر کز بد و دشمنان جان برتر
که شد بی شبان آن گزافان
فرستند بها پراز باو سرور
ز آهین کلاه بر نهادن بس
که بکینه کشته شود راز و خوار
پراز خون سر و دمانه و جوشش
بهر سپه جانش آگنده بود
بمانا نکو کار کرد این روش
خجانی تو کمین ز توران سپاه
ازین دستان نیست بهیم زین
بین کارمان رازی باید زدن
یکایک بخون آگنده نشان
سپهبد کی لشکر از دست
براز خواست از پادشاهان
بمانا بهیچ و فتن زجای
که بر کز نشو نیم و لسان دشمن
بمانا بهیچ و فتن زجای
مگر تاج پادشاه کشته اند
که یار و برین زرنگه رسید
نه باخوشتن کرد باید سستیز
نه نرگه بیهیم و زود و دمان
چه افزایاب و چه یک شست
دو پیرایه زجای بر خاکستند
تبه گرد و داز به سستانی رده
بلند خرد و دل میدان پر خون
بمانان راه و پیمان بدین
که از خون زمین گشت چو گل
دوست ظلمت کی جان نبرد

چنان هم بپشتش پست کند
همی خوانند آفرین سر بس
خدای سپهر کرده جان تن
مراد دل آمد که از سیاه
بین چو نمندی فرستاده ام
گمانم چنان هست که با سپاه
گما همچنین تر شد آفریم
همه یکسر خوانند آفرین
فرستند با کشتگان همچنان
چو نزدیک نگاه بشکر شده اند
زمین را بوسید و کرد آفرین
هم اندر زمان از لب بیرون
خرویدن کوس با کوفه ناس
موا شد لبان پرند و درفش
گردش سواران چو شتران
چو تیرانی کنند
ز کوه و گشته ای دیدمان
چنین گفت گشتن بر سر
ز کوه و گشته ای دیدمان
درفش سپهر ایران نگون
همی میم از دور نشان نگون
سیاه سپهر کایانی درفش
فرستند اما که و فرستید و
ابا و سوار گزیده و
همی زار گفتند کای نرگشیر
کین کام دشمن بر آید
ابر شهر توان و افرا سیاه
چو اندر پیران نهاد پیش
که گرسن شود کشته بکینه کام

فرود آید علی زلوه لب
ابر پهلوان زمین و ربر
پیر و زوی و روزگار شکن
سپه را گذارد بدین رو آب
بسته شاه را پست مارا و هم
نمودی ای پاید برین زرم گاه
شود شاد و زین پاکگاه او ریم
که بی تو مباد از ان زمین
گردی زره را پیا ده کشتان
نیزه سپهر سپاه آمد
سپه پستی آزار گفتن بین
بگوش آمد از کوه ریب فغان
بجند همی دشت گفتی ز جایی
ز ناییدن سیخ و زر و خوش
زمین شد نفش از کرانان گزن

آگاهی یافتن بهاک و فرستادن و دراکشته شدن
پیران و گرسن پیش نشان

همه بر تنها سر گشت خاک
همی بنیم و نش غرقه بخون
نگه انداخته با سپان تن بر زخون
پیش نشان از درون تنها نفش
همان دیده که بر ز دشت نبرد
ز ترکان و لیران جنگ و لان
سپه دار ترکان سوار و لیر
به بدر گشتی سر آمد همه
باز قیاد و گرد و سر اسر خراب
نفرستند بر خیره گفتار خویش
شا کس مپاید پیش سپاه

در شش جوار جایگاه نشان
کرای نامور پست ایران
چنین گفت گو در ز با هم تران
سپاه وی اسوده از پنج و آب
که گرشاه ترکان بیار سپاه
مر این کشتگان را برین کین
که آشوب ترکان و ایرانیان
همه سود بندی ز گفتار است
به نیکه نش به بسته و جنگ
پیش سپه بود گستم شیر
چنان چون به روی سپردیم هم
که از گردش دشت چون تیر شیب
همان تخت پیروزه بر پشت پرل
در نقشه بگردار سوسه
پس هر درفش و دشتی بپا

آگاهی یافتن بهاک و فرستادن و دراکشته شدن
پیران و گرسن پیش نشان

سپاه اندر آمد ز بالا پست
همان ده و لا و کر اید رفعت
وزان سو به یکدیگر تیر مگرد
درفش شهنشاه بابوق کوس
به دیدن کشته به یاد خویش
بدان دیده که زار و چه نشان شدند
چه بایست آن راه می رستی
که جوید همی در جهان کین تو
باید بریدن سر خویش پست
رکود و ز چمن خواست پیران نبز
که گرسن نباشم برین پشت کین

بهید گردان و گردن کشتان
پرستنده بلبل و تخت کبان
که چون زرم گشت از تیران
همانده سپاه هم چنین از شتاب
تا ریم پای ندین زرمگاه
چنین هم بارید بر پشت زین
ازین بد کج گم شده اند میان
خور و ماه روشن زود است
نگه انداخته بگردش بر بالنگ
باید بر پهلوان و سپه
درین بود و گوردن با گستم
شگفتی بر آمد فغان جلب
دشمن بگردار و یک نیل
پیدا ما ز دور با فسی
چه از از راه و چه بیکر ما
بیک روز و گریه و بیچاره
بهید آن شگفتی و آمد و دان
از انداز و دیگه و خسته نیست
خروشان و هر یک و در پست
ابا گرد پیران با و در دشت
پیدا و دشت غدا و لا جورد
پیدا و دشت زمین آنوس
سپه برادر جهان را خویش
زخون برادر و خروشان شدند
چو رفتن ز گیتی چنان خجسته
که گریه و کون و آه و آهین تو
بخون غرقه کردن تن و خجسته
چنین گفت با گرد و فرشتید و
شود و نگ بر نامان زمین

که من زندگانی پس از مرگ وی
نیایی ای سیری ز کارزار
بر آری ای پرس خورشید خاک
چو بشنید بیژن فرد در دهر
گرفت و بر مانت مرنگ را
پس ستم از زبان شد براه
بیامبره بر چو را به
که با شتم تو کز زمان شادان
گیستی طرختو فرزند نیست
بدی ده شایز و بر پشت زین
پیش زانچه بازی سرت
تو پندین پیش زانچه مپوس
بدو گفت بیژن که ای پر خرد
بدان ای پر کاین سخن تو است
و رایرون کجا گزشت زنی
ز یکار سر بر گروان کزن
تو بمن نموی بر و ز نبرد
گر داری پس نیم خورده و تور
نخون سیاهش کزین زرمگاه
چو بشنید گویان سخن باز گشت
همی تاخت بیژن پس گستم
بیک ساعت از وقت مرنگ را
به پیشه در من مرغ و تخم و شیر
چو آب اندر آید بایست نان
برافروختند آتش و تران کباب
نروختند لعل و فرشی در
رسیدند زان جا که گستم
نوزد سپاه بوی سپان شنید
دوران که لعل و فرشی در

نخواهم که باشد بهانه مجوس
کمر بند پیش و سر بر خار

بدو گفت که روز نشاب پیش
نوز و جان اولت بر پدر

رفتن بیژن پس ستم

بیژن اندر آورد و شنگ را
بجنگ سواران توران سپاه
به سندی غناشن یکوشید
کجاست خواهی بدینسان
روانم بر تو خرنده نیست
کشیده به به خواه بر شنگین
سزین شمرستی برین خجرت
که و خود سو مانده است روست
جز این بر تو مردم گمانه برد
مرنگ لادن ترا پا و نیست
حز آر و آن روز گاریدی
فد کرده دارم بدین کار تن
سنت یار باشم هر کار کرد
تجایم بویان برین راه دور
تو بر گردی و من بچشم براه
بر و آفرین که و از ننگ شست
که ایزد توران بر و بر ستم
برفتند امین از ایران سپاه
دخت از بر و سهره و آب زیر
بازده و شادی نه بدو مان
خورد و مغرورند سر سوسه آب

بجو آگهی شد که بیژن چه کرد
هم اندر زمان گویو جسته زو
بدو گفت چندان زعم در میان
بهم کار در و دل من مجوس
چو سبکی و دش نخت پیروز داد
بسودی خفتان و خود اندرون
که که بنجوید بر انجام خویش
زهر پدر زین سخن باز کرد
ز کار گذشته نیازی بیاد
که با من چه کرداندران گستم
نوسته نگردد به پرینه باز
بدو گفت گویا نگردی تو باز
بدو گفت بیژن که این خود سواد
بجان و سر شاه روشن رودن
نخواهم برین کار فرانت کرد
که پیروز رفتی و شاد آمدی
جواز و دلهاک فرمشید و در
یکمیش ویدند و آب روان
به تخمیر کردن خسرو آمدند
گفتند بر گردان غمبار
شود روزگار و سپهران شرم

کشته شدن لعل و فرشی و در بست ستم

روشی بر آورد و اندر دمید
ش او را ز خواب جوشان کرد

سکسب لعل و فرشی نشان
بدو گفت بنخیز ازین خوابش

بگرفتند مهر جان خویش
که هر دم بسوزی و او را بجز
ازین جنگ جستن را خود چو پاک
زین را بهر سید آمد بدر
گرفت و بر جنگ فرمشید و در
نشت از بر تازی آهنگ و دو
نخواهی ای بود و چه درستان
پیران سرازین چو آبی بوی
باید نشستن بارام بهشت و
نخواهی ای همی گیرستی ز خون
نیاید گیتی ای کام خویش
نشانید که داری دل من بدر
چه چینی خمیده ای سز داد
نعم و شلو ویش با من مجسم
نباید کشیدن خنسا و راز
همان خوب تر کزین نشیب و غراز
که از نا مداران خسرو فرزند
بجان نیامور بملوان
که گوی مرا باز گرد از نبرد
کشاده دل و بسته دست بری
که نشاند بویان بگرد و گرد
بد و اندون ساید گاه گویان
ازان تشنگی سو و آید
گفتند بسیار آید کار
کجا حیره باشد بر ایشان ستم
بسرور همی پاسبانیهش کرد
که بودند گردان توران ستم
خروشی بر او چون پیشان
بر روی سخت بر آید بش

در آنجا رفتند هر دو و دیدند
ازین لشکر ترک و دنا مار
ستون هشت گشتند از ایران
فرستند با گردن افراختن
که جوید کنون نام خنک شاه
همه مانده بودند از ایران
بسالا گفت ای سوار گام
دلیران همه نام جسته و تنگ
نخندید گو در روز و شاکوشت
بسو کا فرستند و بار تو باد
پوشید گستم و غنیمت
برون تاخت از لشکر خوش رفت
یک لشکر از زو افروسیاب
خبر شد به ایشان که سپاه گشت
خبر شد به یزید که گستم رفت
نباید که لهماک و فرشیه در
چو چشپش بر و نیارفتند
مرد را بخیر و بکشتن دمی
پیران و هو مان و لاوترند
همه کام با باز گرد و بدر
بس اندیشه که فاندان کیلان
پس گستم رفت با مردان
گجو در پس گفت شیرین که کس
معارفت باید که از کار و کس
نهیبی که مایم سپید و رگر
همان تا کنون از پس گستم
بدو گفت شیرین که ای پهلوان
چو شد گستم گشته در کار
نفراسی نمی زنیار و کس

بر او بیابان بگردار شمشیر
برون رفت با نامور و ملو
دو تن تیر فرستند به میان
نمک شسته نشدشان از آتش
پوشید سه خود بروی کلاه
شده ست و سوده تا بن میان
چو رفتی با و در توتلن سپاه
مرا بره و تا بدنگام جنگ
خوش تازه شد و غم گداشت

پس از دیده که دیده بان گشت
چنان باطله را و غنیمتند
چو بشنید گو در گفتن مرد
گواشان از ایران بودند
شود و زو لهماک و فرشیه در
نداوند باخ بجز گستم
سپیدی مرا کوس و بره سر
کنون من باین کار نام آوردم
بدو گفت نیک ختری تو ز بوی

رفتن گستم پس لهماک و فرشیه و در

جنگ و درنگ سرفراز رفت
همی رفت برسان کشتی بر آب
نبرد و دلیران برانگوشه گشت
با و در فرشیه و لهماک گفت
بر آرد از او گرد و زنبدر
خروشید و چندی سخن گردید
همان به سپنج رولن بر نمی
گجو سر بزرگان آن کشور
چو کم گرد و از لشکر آن کشید
همان بجا بر و بکشتن کیلان
مرا و لهماک یار از بنگان
بجز من نباشد ش فرادرس
علم جز در دست و بر آب در
بدین کار شتاب تند ای سپر
سواری فرستم چو شیر و دم
خود مند و بشیار و در شکیان
سرمه و در و زو بر گشت کار
به بندم که رنگ در کار و کس

همی گفت لشکر همه سر بر
بیاری می جنگ جوی آمدند
همه باز گشتند یکسر ز نام
گمانی چنان بر و شیرین که اوی
نبرد نیاشد چو شیر و دم
خوب آید ای پهلوان از در
دو گرد و در توتلن سپاه
کنون گستم شد بجنگ و ش
چو بشنید گو در گفتار اوی
گردان چنین گفت سالار شام
نداوند باخ کس از یزید
که آید گردان بدین کار پیش
بدو گفت گو در دنگای شیر و دم
بدیشان بود گستم چیه دست
که با او بود و بارگاه سپر
کنون یا باید که زنده است در
چو سود انداختی سوار بر ش
و راه و ن که کوئی مرو تاسم

که ای سرفرازان گردان نو
که با خاک خون انداختند
نبرد گرد لهماک و فرشیه در
بدین لشکر آید همه با گرد
بر آرد ز هر دو و بشیر گرد
که بود انداخت و شیر و دم
به پیش سپه بر بودن پیک
شوم شان یکایک با ما و دم
که شیری و غنیمت تو زو کور
چو لهماک سه صد شکار تو باد
گردان کردید و بر و کور
که گستم ازین بآید بر
چو زو یک دشت و غوی آمدند
خروشان بر فتنه زو یک شاه
چو جنگ انداخت و دشت و غنیمت
دلش پر زور و از غم گستم
که هر ناطری که فغان بر و
فرستند چون شیر بومان بر و
نباید که آید بر و بر شگن
کشیدن بدان کار تیمار اوی
که هر کس که جوید می نام و جاده
نه غمنا که بکشتن آید و ش
بسیری نیاید کس از جان خویش
حکوم آید و نه گیتی در سر و
به خنجر بر و سر هر دو دست
سر و شمنان انداخت و گرد
نایک که از و کس باز زد گرد
نیاید بجز گشته در خون سر و
همه برین آنگون خشم

پشیمانش مرا پیش بایست کرد
 کون کام دشمن چه دست کرد
 به شیرین سخن گفت کامی گنج
 یک چاره کن تا ازین جایگاه
 وزان پس چون مرگ یه برانک
 و دگر و دگر و دگر و دگر
 سلج و سمر و سمر و سمر
 بودم بهر جای با بخت چنگ
 بخت این و سستی گرفتار
 نه زین بریرین خسته مرد
 زان جایگاه سوی بالادون
 ز بالا چو برق اندازد شیب
 ز قراک بکشد و چنان کند
 و رانجا یاه بگرد و رگرد
 بهر شان براسان جنگی چنان
 بهر مودت ترک زنها خواه
 فرو ما را سپ او را چو باو
 سمن نو دشمنی می راندیم
 همی رانیدین برادر و دشمن
 چو از روز شامت اندر گذشت
 جهان را خسر و هیز و سپاه
 به میره شد نه ش پیاده سلان
 چنان هم می بود بهر شاه
 باین پس بشت لشکر بکوه
 ششگان را گفتند که بول
 چو کور ز نزدیک خسر رسید
 همان کشتگان را خسر نمود
 به خسر و گرو سنده را بهید
 زینان سپایش بدویم نه

رسیدن بجای که بودت نبرد
 برادر خود هر چه خود نوشت کرد
 کن نوشین نزد من بربا
 توانی مرا بر دزدیک شاه
 که ما را نهالی سنج خاک نیست
 که بدست من کردی دزدانک
 بهر تابدا نندیکارشان
 که من نامم چشم ببردی و ننگ
 همی بود شیرین بس برنوان
 بنگیند و ناله چیدین زور و
 بیامد غم تبیه کرده رون
 دل از درون گسستم بر نیب
 ز ترکان می را بگردن گاند
 روان سکو لهاک و خوشنود
 چراگاه سازیده پیش سران
 بریزد بر کشدان سران باده
 بی آزار و نرم از برین نهاد
 بر بر بر می آفرین خواند گز

مگر بودی گاه خفتیت یار
 بگفت این سخن شیرین و شتم
 مراد تو به تر از مرگ من
 مرا باد چندان همی روزگار
 غم دست هر کس که با کام خویش
 مگر شان برین بر توانی کشید
 انی نزد شاه جهاندار باد
 به شیرین خود انگمی کان و تور
 وزان جاگله سپ و بیدنگ
 همه دامن کرت برید چاک
 سواران ترکان پر گنده دید
 از ان هم خورده سواران تو
 اسب ندر آورو دوز نهاد
 بدیدان سران سپاهگون
 چون شیرین چنان دید کرد آفرین
 و رانجا سو گسستم تا زیان
 بدان ترک فرمود تا بشت
 مگر زنده او را بر شمع یار

و خمه نه بر مودن پنجبر و مریه ان و
سپران توران و شستن گروی زره

همه نامداران جنگداران
 بدان تا به پیشند و ش سپاه
 همی شست گود ز رخو را گوده
 سلج و تن و جامه های زخون
 پیاده شازد و رگورا بهید
 بخت آنکه هم درم هر کس
 بکشد باو سوز و بکشد
 که او را سپهر و می و جنگ

بر خوانند آفرین بخودان
 پر ایشان همی خواند شاه آفرین
 همان ده مبارز که در زرمگاه
 پس لشکر اندر همی راندند
 ستایش کنان پهلوان سپاه
 گروی زره را بساوردند
 از اسب ندر آرد یک شهر یار
 ستایش همی کرد بر پادشاه

که با هر من سستی کارزار
 بجنبید و یزدکی تیر دم
 نه به بر سر تیر بزرگ من
 که بنیم کی چهره شمع یار
 بهیر دید با بسما خنجم خویش
 و زنه سران شان تنها بید
 که من سر خیمه دادم به باد
 بجاند کشته کشته زور و
 بیاورد و بکشد از و بندنگ
 بران حقیقیهاش بشت پاک
 که آذر راه بسیاران پدید
 و دتن تا زبان دید ناز زور
 بدان کار باخوشتن یار و او
 کنده بران خاک غرقه خون
 ابر گسستم کوسه را و کین
 بیامد بیان پلنگ شریان
 باغوش او اندر آورد و بست
 توانم رسانید از ان کارزار
 روانش برانده گسستم
 خور از گنبد چرخ گردان بگشت
 بیامد بران دشت با فرو جاه
 که ای شهریار و سر موبدان
 که آباد بادا بگردان زمین
 بر آورده بودند گداز سپاه
 ابر شمع یار آفرین اندند
 بیامد غلطید بر پیش شاه
 و دان تا سپه اوراق
 همی فرستد بر خواند بر کاک
 از سر بر فرست آن کیانی کلاه

له دانا زو این داستان بزرگ
 بلا زود و ثناب کام سپاه
 ز همیشه بهامون نهادند رو
 پدید آمد ز دور پس گستم
 گرفتند بایکد گرفتند گو
 گزینان نباید شد از پیش او سی
 از آنجا بهامون نهادند روی
 برایشان ببارید تر خدنگ
 گویان شد هم اندر زبان بجان
 بلر زید و زور و او خسته شد
 بنیدخت تیری سو گستم
 شده اند از آن خسته هر دو سوار
 بگردنش بر زو یک تیغ تین
 چنین است کردار گردان چرخ
 بزین بر چنان خسته برگستم
 زبندی چشمه سار نه سپید
 خور و آب بسیار کرد آفرین
 همی گفت کامی کردگار جهان
 که تازه یا مرده زین جایگاه
 همه شب بنالید تار و ز پارک
 چو گیتی زخوشید شد روشن
 همی گشت برگردان غم زار
 چنان و چنان چون پانچان کام
 چو شیرین بدیدان از و رفت
 که چشم گشتی خستی و دم
 بشد بر پیه سپنا چشمه سار
 زو بست بشیرن زبنگ زود
 نفس را نگه کرد و آن خستگی
 بران خجکاش نهاد و رو

که شیریری که بگزید و چنگ لگ
 از ایران و بر گرفتند راه
 دو گرد و لا و دو و چاشجوی
 ندیدند با او سوار کس هم
 که کینت سو مانده است رو
 گر کا ندر آرد برین خست رو
 پس ندر و آن گستم کینه جو
 چو فرسید و ردا ندر آید چنگ
 شد آن نامور گرد و سینه تراز
 جهان پیش چشم اندر خست
 همی از و دیده بسیار دیدم
 بشمشیر کرد و ندیس کارزار
 بر آورد نگاه از و خست
 بر و ز و ز و ز و ز و ز و ز
 تو گفتی که گشت خواهد هم
 هم آبر و آن یوم ساینه
 زبشش تو گفتی یکایک من
 بر گسینه از آن لشکرو دوان
 کشد مرا سوی ایران سپاه

نباید که گرگ از پیش و کشد
 نشسته بر سپهر و سوار
 بهامون نهادند هر دو سوار
 دلیران چو سوار با ز خستند
 خزار گستم نیست کجا چنگ
 نیابد را کی زمانه گستم
 بایند جز و یک ایشان سپه
 یک تیغ زو بر سرش گستم
 چو بهاک روی بر او ریدید
 ز روشن رویش بسیری سپه
 و راندخت آن بدخت این
 یکایک برو گستم و ست
 سرش ز پیرای اندر آید چو لوی
 چو جوی سرش پایانی گستم
 بایند خسته برین ندر و
 فرود آمد و سپهر بر و خست
 پیچید و غلطید بر تیر و خاک
 بد سوزنی بشیرن گیورا
 بدان تابانده من خبر نیام

رسیدن بشیرن بهستم

که او را همان سخت بدر کشد
 کشیدند پویان از آن مرغزار
 و دیده که تا چون بسپند کار
 مرا و بدیدند و بشناختند
 و فرس و دلیران گرفته چنگ
 که سخت بدر خواجه گستم
 چو شیرینان نعره بر کشید
 که با خون برایت منترن
 بدست کرد کار زار را سپه
 همان بلزله کرد و اندر کشید
 نصفا و تیر یک بر زمین
 غنان را چپید و اندر کشید
 سر آمد همه زدم و سکار و
 و گپای جوی سرش من گستم
 همی راند سپه همی سخت خون
 بست و آب ندر اندر خست
 سر اسر همه تن شمشیر چاک
 و گرنه دلاور کی نیورا
 نه مردم گشتی همین است کام
 از آن چون پیران بجاک
 رسیدند از آنجا یک بشیرن
 همان مرغزار اندودن من نو
 کیب و کندش همه پرخون
 کجانی نگنده برین مرغزار
 چه بازی نمود و گردون ترا
 فتاده بهان خشکی سرگون
 بر نه شد از ترک غمته سرش
 روان بر تیار و دل پزند و
 تو رفتی و بد گشت پیکار من

پدید آمد از دور آب سمند
 همی دید ز فیش بر و برنگون
 همی گفت کامی مهران یکایک
 چه گویم کجا جویم اکنون ترا
 همه خوش و ترنگ پر خاک خون
 برون کرد و روی قبا از برش
 روان چو رود و آتش آب زرد
 همی گفت کامی یکایک از من

که باید رفتنی ز گم کرده یا
 گمون کرده زین گسته گام
 بر آورد چون شیر غران خروش
 کنون جان شیرین ترن مسلم
 مرا و راندید از آن مرغزار
 اگر گفتش باغوش ترنگ زود
 تبه و خسته زنا بستگی
 همی بود زاری گمان پیش او

کجی با و سارست با پا
 بتوران همه و دودمان پرست
 ازین کار مارا بد آمد بس
 همه خود بکام ننگ اندریم
 گنگا را بچم داو بادشاست
 گر از باد بس اندرون کین بود
 چو بشنید گفتار ایشان بدرد
 همه بر نهادند سر بر زمین
 همان لشکر است این سر نیز
 چنین کردشان بن زان اوگر
 برین و استان زد یکی نیکه
 برین کین اگر تخت و تاج آوریم
 کنون بر شنا گشت کردار بد
 همه یکسر در پناه منید
 هر کس که خواهد که ز می شاد خویش
 چو ترکان شنیدند گفتار شاه
 ز برگستان و ز روی کلاه
 بخویند و گند هاس گران
 چو این کرد و بود و بدیدار شام
 وزان بس خروش آمد از گیاه
 سلسب و تکه شته بر بسته زار
 همه نامان ایران سپاه
 که تا کیست این مواظبانین
 بر اسپان چو لپاک و فرسوده
 چو شیران نزدیک خمر و رسید
 هر سید و گفتش که ای شیر مرد
 وزان زاری و خشکی گستم
 به بدارشاه آمد پیش هوا
 چنان بد ز بس خشکی گستم

نه شرم از بزرگان نه ترس از خدا
 نن و کو و ک خرد و ماتم هست
 پدر بی پدر شد پدر بی پدر
 که با لشکر تو بجنگ اندیم
 از دهر خج آید مایر و دست
 بریدن سر دشمن آیین بود
 بخت شود شان شاه آزاد و
 جز از تن دل و دیده بر کین
 همی خاک جسته اند از ایرانین
 نه رای و نه دانش نه پامی نه
 که از کین زمین اندر آورد پا
 و گر رسم تالوت ساج آوریم
 شناسد هر آنکس که دار خود
 اگر خند بدخواه گاه منید
 گذارد و گسدم بر در پیش
 ز سر برگرفتند کیس کلاه
 یک توده که نه تاج ماه
 که تا زند و ایم از کین کرن
 پنج شید کیس گناه سپاه

ازان روز تا این مان خستیم
 نه تر از روز و نه خواه آمدیم
 بجان گردی مان همی زنیهار
 بدین لشکر اندر بس هست اند
 سران سر بر پیش او آوریم
 اراید و کج بشالیش آورد و
 بفرمود تا پیش او آمدند
 سپید سو آسمان کرد
 که ز هر گز اندید بر گشتند
 بدوست یازم که دایار بس
 که این باره خشنود تخت نیست
 و گرنه بچنگ پنگ اندم
 نیم من بخون شنا شسته بنگ
 هر کس که خواهد که باشد روست
 ز میشی و می و از رخ و آرز
 بر پیروزی شاه خستو شدند
 بگرد اندرش مرغ و زده و خروش
 همه شاه را چاکر و بند بودیم
 زم شان ازان پس برگشته کرد

باز آمدن بیشتران با ستم بالا ش لپاک و فرسوده و بشکر ایران

که یار و گشتن برین و شست کین
 گند و گور و بار پر خون و گرد
 سرو تاج و تخت بلند شستید
 کجا رفته بودی برشت نبرو
 ز جنگ سواران همه پیش هم
 و گر جان ازان پس گذاردند
 که گفتی همی بر نیاید شش مع

هم اندر زبان شیرین آمدن
 با سپ و گر به بر از در و خوسم
 به سعید و بر ناک نهاد و در
 ز گستم بیشتران سخن یاد کرد
 کنون آرزو گستم و ایکی است
 بفرمود پس شاه آرزو م جو
 دلا در چوبی شهنشاه یافت

رو و دین از و دید و غم خسته ایم
 نه بجز بر و بوم و گاه آمدیم
 به بندیم همیشه که نموده وار
 کجا بندگی شاه را و خوزاند
 نه یاکین و با گفت و گو آوریم
 همان کرد و باید که شمر را بس
 بدان آرزو چاره جو آمدند
 کلاهی داوگر و در چاره
 سر کشان اندران
 ز گیتی نخواهم نفس براد کس
 کنون کار بیدار بخت نیست
 خور گر گسنت خرم
 نگیرم چنین کار و شوار
 درین کار زافریش کینه هست
 بنیر و سیردان
 پلنگان جنگی چه آموخته
 ز دندان سرازیر ترکان خشن
 همه دل به روی آنگندیم
 همه بوم ازان مردم آنگند
 لگر دواران بر آمدن راه
 همی بنیم از دور لپاک سوار
 نهادند چشم از شگفتی براه
 ز به بسیار و گند و کمان
 باغوش ترک اندون گستم
 شد و شاد و خسر و بدیدار و
 ز لپاک و زگر و فرسوده و
 که آن کار بر شاه دشوار نیست
 که گز گستم را نزد او
 به پیچید و دیده سوا و یافت

ز داور بر پهلوان آفرین
 سپه دار گو وز باد و دمان
 کنون گنج شاهی مرا باشمست
 فرد رخت آب از دود و دیر بدر
 کی که داستان ز دین مرگ کو
 بر روی نیاید کس زور را
 رخون سیاوش پراز در و بود
 مرا و را بر داهرج فل زجای
 از افراسیاب بش نه گشت سر
 از اندیشه ما سخن در گشت
 بیا به جنگاب شما با سپاه
 تبه که بر دهل پاک را
 سپر ابرار و کلاه و کمر
 بفرمود و پس شک و کاف و زاب
 بدیای رومی تن پاک اوی
 نهاده و روتخت های سران
 چنین است کردار این پرنز و ب
 وزان پس گردی زره را بید
 همی گفت های کرد تا جهان
 که دیوی چنین بیادش گماشت
 که کین سیاوش را فراسیاب
 چه نبش سر سر جدا شد ز بند
 چنین است کردار این کور پست
 ده باد شاهی کرد و خورست
 بزرگان که بودند با او جنگ
 از آنان که بوزمانه بجای
 فرستاده آمد بزرگ شاه
 که شاه لایحه و جاگرم
 سپه شاهی که خود کایم

مای خواند و بر لشکرش چنین
 که باشند برسان آتش دمان
 نما در مرغ انیشتادست
 که کردار لیکش همه یاد کرد
 بخون و دودیده با بود و رو
 چنین آمد این تیز تنگ اردو
 بدان کار سنخ نیازد بود
 و گر گوید پیش اندر و در
 کنون شهر یارش چنین داور
 خاک بر سرش بر دگر گوشت
 که چندان از ایرانیان شد بمل
 زهر اندر آسخت تریاک را
 سلیح و سپاه و در و بوم و
 عبیر اندر میختم بر کلاب
 پیو شید و آن کوه شد خاک و
 چنان چون بود و خور و تران
 چه مایه فراز است و چندین
 بر و در و نفرین و نفرین سیز
 تودانی همی آشکار و نهان
 ندانم چنان کی گنگینه دست
 خواهم برین کینه گیرم شتاب
 سرش را برید چون کوه سفند
 بر و در و در و در و خورش گشت
 کس که ز خلعت و افسرست
 چار کوشش گین آن نام و نگ

کرای نامداران فرخنده چلی
 همه جان و تن اندا کرده اند
 وزان پس بران کشنگان گین
 به پیران بر لسانش را بست
 که بخت بدست اردوای زهر
 کشیدی همه ساله تیا من
 چنان مهربان بود و خیم گشت
 فراوان همی دوش نیرین
 مکافات او با جز این و استیم
 بل بر جگشت بجای مهر
 همی نپد گو وز و فرمان من
 ز توران بسجیده آمد و ان
 باد از پیکین افراسیاب
 نقش را بیا و لوازان سر بر
 سیکه دخمه فرمود و سر و مهر
 نهاده و نمر پهلوان را بگام
 خرمند راول ز کردار او
 گم کرد و سر و بران رشت رو
 همانا که کایس بد کرده بود
 ولیکن بپیر و نیهان خدا
 گردی زره را گرد تا گره
 بفرمود از ان پس گندن باب
 به شاه خیمه بران زرنگاه
 بگوید زرد او آن زمان اصفهان
 با نازده اند خور کارشان

ز نه رخو تن تورانیان از کخسرو

زمین بر نهران و سپهر
 میان تنگ بسته زهر چایم
 کس را خوست زردان پایدار
 ندان کار سیاوش گناه

شما آتش و دشمنان پاک
 و مرا ز شهر توران بیاورده اند
 چو روی سپه دار توران بدید
 ز گفته کی آتش بر فروخت
 بدام آورد شیر شرنه بر دم
 میان بسته بودی بهر کار زن
 وز و شهر ایران پرا زیم گشت
 نیامدش نهار من سوخت
 همی تخت و دوشمیش آراستیم
 بدان سر دگر گوید محمود چهر
 بنگاند و گفت اگر دوان من
 به ز وین گو وز بود و نشان
 زمانه بد و گرد چیدن شتاب
 به کافور و شکش بیانه بر
 بر و در و در و در و در و در
 کمر میان و بر سر برنگاه
 بماند همی خیره و در کار او
 چو دوان بر سر و در و در
 جهان انسرین را بیا نده بود
 جهان را زینکی ده زنه
 بفرمود تا بر کشید زره
 گفتا چنین باید افراسیاب
 جان تا کند ز کار سپاه
 کلاه بزرگی و تخت همان
 بیارست خلعت سوار و نشان
 که پیران بر نشان بر سر بد پاک
 خرومند گردی ز توران سپاه
 اگر چه بود در دم افرو
 به خواهر من شاه راول زره

ز دستور نزاره دادگر
 که تار و پیر می مراد بود
 ہی د شتم تا که آید پدید
 بزم و سیران توانا بود
 باندریشه از بے گردان بود
 چون از سال شصتم گذشت
 رخ لاله گون گشت برسان ماه
 بد آنکه که بد سال نچاه و شبت
 کز ای نامداران و گردنشان
 بدو و پنجش گرفت این جهان
 از ان پس گو شمشیدان و
 که باشد به پیری مراد نگیر
 که این نامه بر نام شاه جهان
 جهاندار بخشند و اوگر
 خداوند زیاده بر تر منش
 چه دینار در بزم پیش چاک
 مرا از جهان بی نیازی ده
 دلیر آنکه او را تواند ستود
 یکے ندگی کردم ای شهریار
 پس بکنم از ظلم کاخی بلند
 کند آفرین جهاندار شاه
 جویایه ندارم شناس و را
 دلش شادمانه خوشم بیا
 ہی تا گرد و فلک چرخ وار
 کنون زین سپس نامه باستان
 چه یکا رنجیر و آه پدید
 کنون خطبه یا فتم زین نشان
 شکفت اندرین گنبد تیر و

که او بر سر نایداران کوست
 پراکنده رنج من آمد بـ
 بزرگی و دینار و افسرد
 جوادی که جودش نخواهد بکشد
 بچون و چیرانیز دانا بود
 همیشه پناش به یزدان بود
 بد انسان را با د بهاری شبت
 چو کاغذ شد رنگ ریش سیاه
 جوان بودم و چون جوانی گذشت
 کجاست از فریدون فرزند
 سرش بر آید ز شانه شهن
 نخواهم نهادن با و از گوسن
 خداوند شکشیر و تاج و سیر
 بگویم نامم سخن در زمان
 کز ولایت پیدا بکیتی نهر
 وز و دو و پنجاره و نرزش
 رنجش نادر دشت و داک
 میان پلان سه فزاری ده
 که کش تایش نداند ستود
 که نامد زمین و جهان یادگار
 که از باد و باران نیا بد گزند
 کبی او بیعت و کس نیگاه
 ستایش کنم خاک پای و را
 تن از او از گرد و شش و زگار
 بود اندر و مشتری رگند
 به پیوندم او گفته راستان
 باید ز من جاودا باشند
 که مغر سخن یا فتم پیش از ان
 به نامی حل بران ریخ تو

کشاده بان دل پاک دست
 به پیوستم این نامه باستان
 ندیدم جیب انداخته شده
 گلبان دین و نکره در تاج
 بار آورده شاخ دین و خرد
 چنین سال که ششم شصت
 من از شصت و شش شصت شصت
 ز پیری خم آورو با کراست
 خروشته سفیدم رنگتی بلند
 فریدون بیدار دل زنده شد
 فوران شد آوار تارنج اوی
 به پیوستم این نامه بر نام او
 ہی خواهم از کردگار طلب
 در ان پس تن بی نهر خاک
 خداوند نه و خداوند چین
 بد و زرا و از جرم بنگ
 جهاندار محمود خورشید شن
 که جاوید باد استخت او
 که شاه جهان از گمان تیر شبت
 بنایه آباد گرد و خراب
 برین نامه بر عمر با بگذرد
 هم او را ستایند کردار اوست
 زانه سر هر به و زنده باد
 از و شلو بادا دل انجمن
 بهانا و جاوید و عرس و فز
 چو پیش آیدم گردش زور کار
 بدین داستان جربارم ہی
 ایا از من راناده و چشم
 چنین بودا بود و در زمان

پرستنده شاه و یزدان پست
 پسندید و از دقراستان
 بجای و کسان بر درخشند
 فرو زنده ملک بر تخت عیاج
 گمانش بدانش خبر بود در
 بد ویشی و زنده گانی و رنج
 بجای عنانم عها شد شبت
 هم از زنگسان و روشنائی شبت
 که اندیشه شیر من بے گزند
 زمین و زمان پیش او بنده شد
 که جاوید باد و بر پنج اوی
 همه همتی با د فرعام اوی
 که چندان با ند تم بے گزند
 روان روان من با کراست
 خداوند ایران و توران زمین
 بخشکی بنگ و بد و رنگ
 بر زنده و نر و نر شبت
 بجای و دلش گردش و شبت
 چو بر تارک مشتری فسر است
 ز باران و تابان آفتاب
 ہی خواند آنکس که دار و خرد
 جهان سه پیر ز آوار است
 خرد و خبت او را فرو زنده باد
 بهر کار پیر ز نیکبیه مین
 از و دور چشم بد و بے تیز
 نایب مرا سپه آموزگار
 بنگ اندر دن لاله کار هی
 گنج شاه وانی گنج پز شتم
 بتری تو اندر شکفتی همان

چو بیدار دیدگان آب مهر
 رنج آمد او را سپید برگ
 رسیده بیلش نزدیک شاه
 ابر بازو گسستم بر بست
 همه شان بگرد جهان بگماشت
 وز انجا بیا به جای نماز
 بر پیش بر دند نزدیک شاه
 پیروز می اندر غم گسستم
 چو بیدار دیدگان آب مهر
 که اویت جاوید فرادرس
 گسستم گفتش که ز نسا ردار
 بریدید بحد شاه یک هفته نیز
 که ز می دگه آید با ساز جنگ
 پس از کینه اندر منما سلفز
 بهیروان پیلان شاه با آفرین
 خداوند تلح و خداوند گنج
 که گنجش ز بخشش بنا ای همی
 بگیتی به کان اندرون زمانه
 به نیرم اندرون گنج بر آگند
 از ان پنج زن مست گوشتان
 گواهی دهد در جهان کت آب
 اگر مهر با کین نیاسیردی
 پس لشکرش هفت صد نهیل
 اگر با ز نه نه کشور دهند
 که در نیرم گیتی به و رشتست
 همانا در محمود کا نذر سبد
 که آرایش جیح زنده اویت
 سپاه و دل و گنج و خورست
 کجا فرش را مسند و مرقعست

چو بیدار دیدگان آب مهر
 که سندان کین بدش زیزگ
 بازویش بودی بهیل و ماه
 بمالید بر خشکی کاشش بخت
 ز بهر خین روز با نشان بدست
 بس با جهان آفرین گفت راز
 چو شاه جهان کرد روی نگاه
 کرد این دلش داند او دم
 به و داد دست گویند را
 به سختی نگهبان و خاود دست کس
 ندیدم بر پیشین بدین کار
 دم داد و دین رو هر گونه چیز
 که دارم آهنگ ز می شلنگ
 بیا را کتون به پاکیزه مندر

بزرگان که بودند گریان شدند
 ز شوکت و طهورت و جوشید
 چو مهر و شش گسستم رانجوست
 بزرگان که از بند و رزم و چین
 ببالین گسستم شان بر نشاند
 دو هفته بر آمدن خسته مرد
 بایرانیان گفت کرد کار
 همه مهر در و کار است لبس
 که تو نیک گیتی زیز و ان شاس
 اگر زنده گرددن مرد و مرد
 گراونج خویش بختی بختی
 فرستاد مهر و فرستادگان
 چو از جنگ پیران شمشیر نیان
 که چون خوست کینه زافرا سیاه

چو بزرگش تیز بریان شدند
 یک نه به ششگان را امید
 کشتا و آن گرانمایه از دست بست
 چه از شهر توران چایلیکین
 ز هرگز نده افسون بر و بنجواند
 بهیوست و بر خاست از رخ و در
 بود هر کس شاد و به و گنا
 نه اندوشش مرد و از مرس
 مار از تن خویش هرگز سیاس
 همانا گسستم راز نه کرد
 ستایشش بختی بختی
 نبرد بزرگان و آزادگان
 یک نه زرم خیر و اکنون باز
 برنج خاوان شمشیر زود یاب
 که نادر و توت و تاج و نگین
 خداوند شمشیر و خشتان و رنج

در ستایش سلطان محمود و کله نورگ

بزرگی ز نامش ببالد همی
 که نشو و بخش و رابر بخواند
 چون دم آیدش شیر و پلنگند
 در گیتی بگویم همی چرخشان
 بان بر فلک چشمه آفتاب
 ستاره ز شمشیر فروزید
 خدای جهان یاور و جبریل
 همان گنج و همگت و نیرم
 چون دم اندرون گوهر درختست
 سر سر کشان نادر و دگر
 به نیرم اندرون بر خنده او
 همان نیرم و همان سورت
 انشتنگه فضل بن محمد است

ز دریا به ریاسپاه و سیت
 ز دشمن ستاندر ساند به سوت
 چو او مرکز به و شمشیر تیز
 که در نیرم در یاش خواند سپهر
 که چون او نبود شمشیر جنگ
 منش زورمندست و چندین پای
 همی با تر خواهد نیرم هر شمشیر
 که یار و گدشتن زریان او
 ابو القاسم آن صحرای پیر
 جهان تا جهان باشد شاه باو
 خرد هست و هم نیکبانی و دلو
 یک غرض گشوده شد جهان
 به نیرم و آن را چنان که خدا

جهان زیر ستر کلاه و سیت
 خداوند سپهر و ریاسپاه
 بر آگیزد از دهر جهان ترنم
 به نیرم اندرون شیر و شیر چهر
 نه در شمشیر و کوشش نام و رنگ
 که اندر دستان باور نیست راه
 ز هر نامداری و هر کشور
 که سر کشیدن ز فرمان او
 کجا گویست تا نادر جنگ شیر
 بلند اخترش افسر باو باد
 جهان بی سپهر و افسر و سواد
 که هرگز نشانش کرد و نه مال
 به نیرم و او و دین و دهر

پس پشت او را گمده شستند
 تر گیس که از بلستان برفت
 سپاهی گزین کرد بر میسر
 بنده گان که از بدو دایر
 بفرمود تا پیش طلب سپاه
 هزاران پیران روز سه
 ز خلد گردان و جنگ آوردان
 پیاده و برهنه در پیش پیل
 پیاده و بر پیل کرده پیاده
 پیاده و جنگ از پس نیرو دار
 ز خاک و سپاه گزین کرد شام
 اباشاد شمشیرستان تخیار
 برست خنجر بر ز ستود
 سراپا و یس رو یا ز سیر
 سپاه باز روم و بلستان
 و گشت کوه که خراسان برفت
 و گزنا مارے گردان نژاد
 شمشیر چکان و پیران شیر
 بزرگان که از کوفت آمدند
 گزین کرد شمشیران هی هزار
 پس شمشیر و آه و سنگان
 ز ستاد بر میهنه ده هزار
 و ماه و شمشیر و تیغ زن
 و ستاد بر میسر سی هزار
 ز گردان جنگ آوردن ده هزار
 بدان تا میان دور و پیاده
 بفرمود تا در میان پهلوس
 تا شد کس از خور و فی مینوا
 جهان پر ز گردان و کلاه

همی نیزه از منج گمده شستند
 و گزمت و خویش و ستان برفت
 چو خورشید تابان هر چه
 به پیش جهاندار و دینیل
 به پیلان جنگی بستند راه
 بصدوق و زنا و کانداز کرد
 که بود و باز گمده شادان
 اگر که پیش آمدی بر دوشیل
 اباد رخی نینده سرگزات
 سپهرار با تیر خوش گدار
 سپهرار با دین و دین کلاه
 که در چشم او بنده شمشیر
 که نزدیک او شکر انبه بود
 که آه و بودی ز جنگال شیر
 یکیش پیشرو نام شورستان
 جانجوی و مردم شناسان برفت
 جهاندار و زخمه تیغ و
 که با پشت پیل آوری می
 لایق و گزینان آمدند
 جهان جوی و زخمه شمشیر
 برفتند شمشیر بجان و کلاه
 و لا و سواران شمشیر و
 ابا که میان اندران سخن
 گزیده سوار از در کارزار
 گزین کرد شاه از در کارزار
 بود و در سبب نکل و زخم خواه
 بگرد و مهر چاک بالی و کلاه
 ستم نیزه بر کس نه اندر و
 ز بهر خورش را می پیش

بر شتم سپهر از نرمان مین
 بر شیان سپهر از نرمان و راست
 سپهرار گزین کرد و کلاه
 سپهرار گزین کرد و کلاه
 نهاد و خنجر و تیغ و شمشیر
 گه گمان هر پیل و صد سوار
 گزیده سپاه و گردان کرخ
 دل تنگ گمده شتمدی تیر
 سپهرای گیلی پیش اندرون
 پیش شمشیر و سواران جنگ
 نگردان و گردنشان سی هزار
 که از خنجر نامور و شمشیر بود
 بزرگان رزم از موده سران
 بفرمود تا زدن و شمشیر
 سوار و پیاده و بی سی هزار
 منوچهر از شمشیر نشان
 که نام او شاه و زبده
 بدست منوچهر شان جای کرد
 سپاهی رستم و فریدون و جم
 سپهران و سپهرای و گزین
 بیاری پیش از نرمان گزین
 و گزیده نرمان و سپهران کرد
 که باشد جنگ اندرون با گزین
 زواره بدان جنگ پیشرو
 پیش اندرون گزین و گزین
 و زان پس گزین و گزین
 بدان تا به نرمان و سپهران
 و گزین و گزین و گزین
 و گزین و گزین و گزین
 و گزین و گزین و گزین

که کیدل سپاهی بدو گشتند
 ای نام و آرایش جنگ و کلاه
 به سپهر سپهر و فرهاد بود
 چپ لشکرش را بیا بستند
 زمین شد گرد و درای نیل
 همه جنگ جوی و همه نامدار
 بفرمود تا با کمان های چرخ
 نبودی کس آن زخم را و شمشیر
 بی باک و شمشیر و شمشیر
 بی گنده تر کش به تیر و جنگ
 فریدون را و دین و گزین
 بزرگی و گزین و گزین
 ز وشت سواران نیزه و گزین
 چپ لشکر شاد چون کوه شد
 برفتند و سپهر و سپهر
 که نام جستن گمده ارشان
 سپهر دل و شمشیر و گزین
 به نرمان و گزین و گزین
 بر از کین دل از نرمان و گزین
 به و تازه شد دل همه هزار
 فرستند گردان به نرمان
 پس گزین و گزین و گزین
 سپاه و سپهر و گزین
 سپاهی همه جنگ سازان و
 سپهر و گزین و گزین
 که با قارن ز زمین با شمشیر
 که رانجام نیست نرمان
 سپهر و گزین و گزین
 سپهر و گزین و گزین

یکه را همه ساله پنج است دور
یکه را همه رفتن اندر فرب
هر گاه که سال اندر آمد شصت
وگر گزید آن هم از بدترین
نیامم برین چرخ گرفته راه
همش رفتن آید بدگر ساری
که گین پدر بار جست ازینا
چنین است رسم ساری پنج
چونند کار رود زو پیران ب
بیار است بر هر چو مهران
یکه تخت پیروزه بر پختیل
بهشت اندون راه رفتن بود
چو هر سپ چون تنم نیز جنگ
نفرمودشان باز دشمن بد
فرستادگان بستن فلان گمن
که غیر از کینه درشت پیل
چو بخواند آن نامه هر مهر
بزرگان هر شوری با سپاه
ازان پس بگردیدگر و سپاه
که باشند باو قلب اندون
چو تنم که به پهلوان بزرگ
یکه شمشیر طوس را کرد جامی
وزان دور ترارش رزم سوز
یکه شاه کرمان که جنگم جنگ
که بر شهر کابل با و پادشاه
فرزون تراز و قارن ز مهران
هر آنکس که از تنم کعبه و
بزرگان کا ز تنم گوید تنم
چو گر گین میاد و گردان رس

پیشانی دور و بایدش خورد
کعبه فرزند و گله در غیب
باید کشیدن ز پیش دست
بران زندگانی بیاید گریست
نه بدو من دام خورشید و ماه
بماند همی کوشش او کجاست
پیشش و جبار و کعبه

یکه را همه هر سه سهند و قند
چنین بر و اند همی روزگار
ز نیکو و نیکو زو بر کس
اگر شست ماهی بدی سالست
جهان را اگر خنجر کوشد برنج
تو از شاه خنجر و اندیش گیر
نیار اکیشت و خود ایدر نمائند

لشکر آرستن خنجر و جنگ افرا سیاب

فرستند با لشکر بیکران
نهادند و شد روی گیتی چو نیل
بشهر اندرون با خفتن نمود
که از شرف دریا بر آرد جنگ
هر آنکس که بدگر و بر خاشخ
سخن گوی و روشن فلان کار
بزد و مهره گشت کشور چو نیل
کجا بود و بلو شاهی سر
نهادند سر سو درگاه شاه
سیار است بر هر سو ز مگاه
بجنگ را دست شسته خون
چو که در دنیا فلان پیر گز
منوشان و خورن فرخنده را
چو گولان شه آن گرد و لشکر فرزند
کردی بدل یا و دای درنگ
جهاندار و فرزانه و یار
بهر کار سیر و زو لشکر شکن
بزرگان با دانش و با شاد
ز دمی شب تیره و یار من
برفتند کسیر بفرمان کس

بر آمد و کشیدن کره نای
نشت از تخت با کج شاه
بمیزی که لشکر فرستاده بود
دگر نامور تا کش پهلوان
دگر بخت دور و دای بد
بهر نامار و خود کامه
نه آرام با دشمنان خواب
ز گردان گیتی بر آمد و خوش
چو شد ساخته جنگ را لشکر
گزن کرد ازان لشکر نامدار
ستین را گزیدانان گمن
دگر پهلوان طوس ز نیکو فرش
که بر کشور پارس بود شاه
یکه آنکه بزرگوزیان شاه بود
چو صباخ فرزانه شاهین
چو شمشیر سوی شه سوریان
که بر شهر خاور و ببادش
بست چپ خویش بر جا کرد
یکه پیرن کیو دایم گرد
دگر آنکه بود او ز تنم ز سپ

تن آسانی و ناز و تخت و طبع
فرزون آواز رنگ گل پنج خار
ز دوران چرخ آزموده بی
خردمند از و یافتی راه است
نیاز دیکین و ناز و جنگ
کمن گشته کار جهان تازه گیر
جهان نیز منشور او بخواند
بلان کوش تا دورانی پنج
بجنگ و گر شاه پیر و زگر
بها مون کشیدن پیر و سر
خروش از تخت و بارگاه
بسیار و اندر با داده بود
بسیار و دایم و روشن روان
بسیار از روان پدر و دایم
نوشته بر پهلوان نامه
مگر ساختن کین افرا سیاب
زمن بجز دریا بر آمد و خوش
ازان نامداران کهر شور
سواران شمشیر زن سی هزار
بزرگان روئین من و کار
که او بود با و دایم و فرش
منوشان و خورن زوین گاه
گر زدم با نخت همراه بود
دگر شمشیر دل را بچ بلیت
کجا رزم را بسته بودی میان
جهاندار و بیدار و فرمان
دل افروز را لشکر آرای کرد
کجا شاه شان از بزرگان
فرزنده فرخ آرد شمشیر

بران مرز کسار بر هر چه بود
 سپه دار ترکان بجا گند بود
 جهان پیر زمرگاه و پرده سرا
 نشست اندلان سهرلان کرد
 و را نام کند ز بجهی پهلوی
 بنیره فریدون بجا فراسیاب
 ز دیبای چینی سر پرده بود
 نهاده خیمه درون تخت زر
 زیرین و نیز برده سر
 برادر بدش چند و چند پسر
 سحر سوار بی سپاه چو گرد
 همه هر کس یا در کاخچه دید
 چه رو سپاه و چه پشت سپاه
 ز بهار شد شکر با همه
 خروشان فروخته انداختند
 زیگانه بجایش چو خستند
 همی گفت زارای جهان بین
 ازین جنگ پیر و پادشاهان
 پس آنگه کیست سخت سوگند خورد
 قها جوش و آب تحت من است
 اگر کین ان نامداران من
 خروشان همی بود زین کوی
 بدان درد و زاری سپاه خواند
 بدیشان چنین گفت افراسیاب
 کنون گاه کین است و کین
 زندگان تولان بنو سیاب
 چو پیران و روین نامداران
 ز خون گرد و کوه و دیا شود
 دل شاه ترکان زانان ز شد

ز بزرگ دخت و کشت و در
 لبه گرد او خوش و پیو بود
 ز خیمه بند برین جیح جاس
 که کند ز فریدون برآورده بود
 اگر پهلوانی سخن بشنوی
 که کند ز برفتن نکروی شتاب
 فراوان پرده درون بود
 همه پیکر تخت رزو گهر
 فراوان و دوش بزرگان پیک
 زیگانه گان آنگه نذر باهنر
 سخنامی سپیدان همیا کرد
 از ان بکر از ایران تولان رسید
 چند ار می رسید اندلان نگاه
 هر اسان شد ازین شبنامی رس
 به پیش بزرگان عیلت تاج
 ز خوشیانی کیست و سخن ساختند
 سحر سوار سازد و کین
 سپه دار و سالار شکرانان
 همی گفت با رنج و تیمار و درد
 که خود و نیزه دخت من است
 جهانجوی و خور گداران من
 ز کیمسر و آگاهی آمد و
 ز پیران فراوان سخنان
 کزین پس بگوید و آرام و خوب
 بشیرین روان انداختن
 بگفتند و کردند ترکان بزرگ
 چو فرشتید و روان فریدن
 درازی ما چو پست نشود
 ببالید و دیگر انداز شد

نخوردند کیمسر و بار و برگ
 همه نامداران ماچین و چین
 جهانجوی پیر و اشل فراسیاب
 با و در کسند تراش کده
 کنون نام کند ز بهی گشت
 خود و دیگر گانش نشسته شد
 به پرده درون خیمه کاپنگ
 نشسته برو شاه توران سپاه
 زده بر درش خیمه هر کس
 بهنجاست کاید پشت سپاه
 همه خستگان از پس کدگر
 ز پیران و لهماک و فرشتید
 هم آن روز خیمه و آجا رسید
 چو بشنید شاه این سخن خیمه شد
 خروشنه برآمد لشکر در
 از ان درد بگریست افراسیاب
 چو جوان کماک فرشتید
 بنالید و بر دیگر انداز گشت
 بهیزدان که یزدم تحت تاج
 ازین پس سخا هم حمید و سپید
 سخا هم ز کیمسر و شوم زاد
 که لشکر به نزدیک چون رسید
 ز خون بر دوش فرشتید
 که دشمن سپه کرد و شد تر چنگ
 هم رخ مهرت و هم رخ کین
 که اسیر شاه و بندامیم
 کنون ما هم پیش شاهانندیم
 کی بر گردیم ازین کینه گاه
 در گنج بکشاد و در فغان

جهان را همی تاز و بود مرگ
 نشسته بر شاه توران چین
 بکنند ز شسته نخورد و خوب
 همه زنده و استاز ز کرده
 زمانه پیران زنده و اور گشت
 سپهر از سپاهش همی خیمه شد
 بر امین سالار ترکان لشکر
 بدست اندرون گز و بر سر کار
 که نزدیک و آب بودش لبه
 بیاری پیران بدان زمرگاه
 رسیدند گریان و بگل سر
 وزان نامداران روز خبر و
 زمین کوه تا کوه لشکر کشید
 سید شد خوش چون دوش تیر شد
 رخ نامداران شد از دور و
 همی کند موی و همی خست تاب
 سواران و شیلان روز خبر و
 غم و دور و لشکر و توان گشت
 سرمه نیزه را با شد تاج
 در خوشی تاج را پرورید
 که تخم سیاوش گیتی مباد
 همه کوه کشور سپه گسترید
 ز روین و گردان و در نیز
 نه نگام رای است نگاه و رنگ
 ز پیران و از شاه ایران چین
 مکر و دیم ازین کیننا زندامیم
 اگر سر فرازم اگر کمتر کم
 اگر بایر باشد خدا و ندماه
 دلش بر کین و سرش بر زیاد



جاکوه بچر مدینه بان داشتند
همه غلام و کوه و میان و دشت
از ایشان کسی را نبییم و هیچ
دل مرد به خواه یا نیکبختی
سپهسالار به کان یازان رودیج
دو بار ز لشکر هزاران هزار

سپه را پراننده نکند استند
بهر سو می گردش گشت
همه اند با خوشی شاد گنج

بهر سو فرشتا و کار آگهان
عنا نیک اندر در گشته
بدین گونه چون کارشکر خست

آگاهای یافتن افراسیاب از نه نشین
بیران و لشکرشیدن جنگ خست

همی جست بیدار کار جهان
همی جنگ را گردن افراخته
مگردون کلاه کیان بر خست
بجز جنگ گردان نکرد از ک
نشسته آرام به خست حاج
سپهسالار است کارزار

بفرمود تا در میان دو صفت
 سو با خنجر بود و پشت سپاه
 چو آگاه شد شهریار جهان
 سپاه برین سو حوّل نشد
 سپاهی ز جنگ آوردان برگزید
 با تاختش بفرمود تا سوزم
 و زان پس پلان را همه افشاند
 سپهبد را چون در میان
 بچپ برد و ستان بیت آب
 همی گشت برگردان ز سرگاه
 که لشکر فزون بود از ان کو شمر
 شب آمد بکنده در افکنده
 چو خورشید تابان ز برج
 جهان شد بر آوا می بوق سپاه
 و لشکر چنان شد زنده زو سپاه
 تو گفتی زمین کوه آتش است
 همی باز بستند را بر سپهر
 بر روز چهارم چو شد کازنگ
 بدو گفت کای نامد ار جهان
 بفر تو زیر فلک شاهمست
 زمین بخت با سپاه ترا
 سیاوش را چون پسر و شتی
 از و گیر شتی جو شت و شت
 کنون آنکه آمد پیشت بجنگ
 همی در شتی تا با آورد و پر
 ز خوبی نگه کن که پیدان چید
 همی بود خود ایش چو آمد شت
 نه و نیاز خواهد هست نه کلاه
 پد شاه و فرزانه ترا و شت

با آوردن گم بر لب آورده گفت
 شب آمد به پیلان بستند
 در کفتر بر لب در کارگاه
 که شد شکست ریگانه جهان
 برزگان ایران چنان چنان
 بر دشت کروچیل گنج و ررم
 بزد و کوس و زمین و لشکر
 گزایریدن و سازش کرد
 میان یک و پیش از دروازه
 بیابان که کرد و بجه رده
 همه شدند پسیدان دران
 دیان سوکر بروی فراسیا
 بیار است روی زمین کیست
 پیلان بر نسا در آیین
 یکی را از ایشان بنیدید
 بان پیش رخ چون شد
 بصدای آب باز کرد و بجه

پراگنده بر لشکر سپاه گشتند
چنین باخت سلا گیتی فروز
ز ترکان نور کارفر سیاه
چو بشنید خسرو گوان ایواند
چشید هبی از جهان شور و غوغ
بدان تاپس اندر نیای سپاه
همی رفت بارای دوش و زنگ
سپه را گد سو می خواند زم بود
خود و رستم و طوس و گودرز و کیو
چو آگاه شد ازان سپاه نیا
گرو سپه بر کی گسند کرد
خساک بر پرانگند بر از دست
سهمدار ترکان سپه ابدیم
تو گفتی که روی زمین نیست
ازین رو آن و می پند
ساره و مهر و شمشیر
چهر اندران جنگ اندر دایم

سخن گفتن شنیگ با افراسیاب

ترا ماه و خورشید بدخواهست
 ز خورشید تابان کلاه ترا
 بروی و مسموم بدشتی
 که او تیغ و سخت و کلاه توست
 بگیتی نیاید فراوان گنگ
 شد از مهر شاه از در تاج زر
 بران شو غلام سوار مرد
 چنان مهربان بهایوان گشت
 و گراست و شمشیر و گنج و سپاه
 برین است گفتار من برگشت

اول وشت ایرانیان بگسند
که دار و سپشتم بر نیم روز
که آوردش برین رو آب
شسته همه پیش ایشان براند
بیاری گستم نوز به پنج
کنده رای ششیران ایران تباد
که تیزی پیشانی آرد و جنگ
همان یک وشت آرد و زم بڑ
بسے لشکر از ناداران نیو
اول بادشاهد پرازمیسا
طلایه ز بر سو پرانگند کرد
که دشمن نیار و بران جاگشت
تبر و نامی روئین و صفت کشید
از نیزه هوانیز در جوشن است
پیاوه به پیش مرد و نهمین
میرا نیشه ویزچک او کنار
ستاره شمر سخت بسیار بود
به پیش پدر شد و لا و شنگ
سرافراز تر کس میان همان
اگر بشنود نام افرا سیاب
جز این به گهری پدر خویش تو
بر و برگزشتن نمودی روا
بد و باز گشته نکین کلاه
پدر و انسر ویش خاک را
گو گفتی که هرگز نیار اندید
پیر از کین دل و سر از خوشی
بیا به پیش نیاتر جنگ
سخن خرد بینان گو میا می
بشمشیر چونید گردان سپهر

که هر چه بودش پشت و کمر
به جیون بفرمود تا بگذرد
فرستاد بر هر کس لشکر
شعب تیره نشست باخود
بدان بر نهادند یک که شاه
قراخان که او بود قهر پسر
ز چندان سپاهی او را سپرد
و لوم فرستاد مسلح و سپاه
سپه بود ستار سر و دبار
تا بنوع پیلان و شیران ندم
باید پس لشکر افروسیاب
به بنی گفت از چپ دست رست
که چندین سپه را برین دست جنگ
برین رو چون آب ان
دش تازه میگشت ازین گوی
بیار است قلب و جنج سپه
بیار است لشکر که شاهوار
گزن که در دست چپش را پیشک
پیشک است و نامش پیشک
همه سینه آهین داشتند
ز شیده یک بود که سال
که بودی پیش پر رانی زن
که باشد گمبان پشت پیشک
سویمیه مشک که بر گزید
که سالارشان بود خیم پسر
که کرد و ان جنگ و ران سی هزار
جما ندیده ستوه سالارشان
سپه چو اغوش جنگو
سپه دار گرسوز پلین

پنجشید بشکرش هم کرده
بکشتی همه آب را بسپند
بسه چاره بر ساخت از هر در
جهان دیده و ران زن بد
ز چون بدان سو گذار و سپاه
بفرمود تا رفت پیش پدر
جما ندیده و نامبرد او کرد
خورش باز پس گسلاند ز راه
بیاورد کشتی فزون از هزار
گذر راهی جیون پر از باد و دم
بر اندیشه زرم گدشت آب
که بالا و پنهان لشکر گدشت
حلق باید و ساز و جاذبک
خورش آورد و در روشن و ان
بیا سید برگاه شامش
طلایه که داد و دشمن گاه
قلب اندرون تیغ زن
که او داشتی زوچک پلنگ
که شیده بخورشید تانده ماند
به آورد بر کوه گدشته
بزد و بد او را و فرخ مال
بدانش سحرش برتر از سخن
نیچه سراز باهواز از شک
که خورشید گشت از جانان
یکه نامرگ و پنهان
رفتند با خیمه کازار
پیشک دلا و گدشتان
که با خون کی داشتی آجوی
جما خوسه سالار آتین

بریکان شیرین سی هزار
بدان تا شب تیغی شمشیر
چنان بود فزون از دوان پاک
ز هر گونه باهم می ساختند
همی چاره جست از نه بگمان
پدر بود گشتی بمردی کجای
بفرمود تا در خیمه را بود
سپهبد ز بگدشتی و کشتی
یک غنچه بر کشتی گدشت
ز کشتی همه آب نشانه پیر
بر آنگند هر سو هیون دوان
چو باز آمد از هر سو کار ساز
بر کیمه دریای گیلان رست
میان اندرون یک جاذبک
سپهبد بیهوده بد کارزار
همان ساقه و جایا و بنه
گدشتی که در قلب گدشتی
لشکر حق نامدار نبود
بر گشتی سپ و دم پلنگ
ز گردان و گرد و گدشتان
و یک کجا جن بزم نام اوی
بد و داد و ترک چکل صد هزار
نیر و جهاز از فرسیاب
ستاری و طنج و خسل سوار
و راخوانند و گوگرد گیر
دور و جرجاس با و برت
همه سی هزار از میان تکیان
از ان تهموتی زن مل هزار
و ران پس تهموتی زن مل هزار

گزن که شاه از دوز کارزار
بکشتی نیار و کشتی ناخن
که سید و گر شاه کرد دلاک
همان از چپ دست انداختند
سپه را بد و نیکه کرد از زمان
ببالا و دیدار و خیمه و در
به پشت پر کوه خالی بود
دوان لب رود و خیمه کشتی
سپه بود یک سپه کوه و دشت
بیا مان آموی لشکر کشتی
یکه مرویدار روشن دوان
چنین گفت پادشاه کردن فراز
چو گاه اسبان و جامی نشست
سر پرده و خیمه بر جا کاخ
ز نشتی بختار آموز کار
همه سپه و نیر با میمنه
سپهبد بد و لشکر آفرینش
بهرای چون او سوکار نبود
گرفتند بکندی به نیروی جنگ
بد و داد و شاه از دوز کارزار
پراگنده کرد جهان کام او
سواران شایسته کارزار
که از پشت شیران بر کجا
همه پهلوانان خیمه گذار
که بر کوه گدشته تیغ و تیر
بیاری جن سرفراز و تفت
فرستند با گز و تیر و کمان
گزن که شاه از دوز کارزار
که سپهبدی اندر دگر کارزار

ز اسب و سلیح و زین و زکرم
فرستم به چمن پیش تو
و رایم و ن که جان ترا هر من
تو از لشکر خویش بفرستم
چو من شسته گروم جهان پیش
سپاه تو در زینهار منند
که بستم پیش تو آید پشنگ
آورد که با تو جنگ آورد
و رایم و ن که با او خوبی نباشد
شب تیره زد و من اندر شد
زمین را از خون رنگ بیاکنیم
سر از بسیاری بره و بر
سوم روز لشکر بگردار کرد
چو بدخواه پیغام من بشنود
گزمین کرد از آن بگریان چارم
برهان فرستاد با وزیرش که نهار
ز ترکان هر انگس که پیش
تنه چو از ایران شسته شد
دل شیده هشت اندران کنگ
گویی که روشن بکشد نام
سوار و مان از طایفه نیست
همی شیده گوید که هستم نام
چنین گفت کاین شیده خالفت
بدو گفت و پیش او شاکام
بیامد بر شیده و او ش درود
گفت آنچه بشنید از افراسیاب
بیامد بر شاه ایران گفت
سخن بدید خسر و ز کار نیا
باو شد مگردل به بیچاند

که میراث ماند از نیا ز او ششم
پسر بلوان و پدر خوش تو
بیچند می تا بچو شسته کفن
من از جای خود هم نه فرنگ
سپه بندگان سپهر دین است
همه متر اند و فرستند
چو جنگ آورد و در پیش آورد
ول شیر جنگ جنگ آورد
و گویا که خواهی بی کار کرد
یک چادر شعر بر سر کش
ز بالاس بدخواه بینا کنیم
بجوی اندرون بی چون بیکم
و آیم در زرم و کین بگروه
بیچند بدین پند من نکرد
چشیده گزینی بی گرم سرد
نرومند و شایسته کارزار
ز ما کار دیده سواران نو
وزان رو بیکار پیوسته شد
همی باز خواند آن طایفه جنگ
بشاه آورد پست چندین پیام
بر شاه ایران خراسان گفت
کس بایستش تا که آید نام
بیلا و مردی مال مست
در و دشمن از او بشنید پیام
از شاه و نایران بفرود
از ارم و زرم و زرم و شاب
پیغامها باخود بود گفت
وزان حین چاره و کیمیا
به پیش لشکر برسانم

ز تاج بزرگان تخت و کلاه
دو لشکر آساید از رنج زور
خوار زرم و خون گزیند
گرویم سرد و باور و گاه
و گزیند شوی شسته بر شوم
و گزیند من اید ز نیایی بک
پدر پسر سپاهی مرد و شوم
بیچند تبار که گزیند سپهر
همان تا یاساید شمشیر
ز لشکر گزینم جنگ و اومان
زدم روز جنگم باک خرد
بزرگان ایران تو را نین
بیچند تبار این سپهر لب
بیهوش خوش از روزم خوا
بسته آفرین کرد و آمد برون
ز ره چون طلایه بدیش ز دور
بره باطلایه بر و خستند
هم اندر زمان شید و تاجا رسید
با ایرانیان گفت نزدیک شاه
از افراسیاب آن سپهر چین
که بغیر شیده توران سپاه
دل شاه شذران من بزرگرم
نگه کرد گردن کشته از گوان
چو تارن بیامد به پیش سپاه
جوان نیز کشاد شیرین بان
چو بشنید قارن سخنها غر
چو بشنید قارن سخن
وزان پس چنین گفت کاخ و
و از چشم بے آب لب پر کش

چو بیکه خواهی ز بر سپاه
همان زرم ما با گرد و بزم
بهر تو نپند مرا جانست
آساید از جنگ هر سپاه
کس را نیا ز ارم از آنجمن
تسلی تو با کار دیده ننگ
جوانی خردمند و شوم روان
که بر بند بر سر از تیغ مح
چو بچند نهد کوه زمین کلاه
سواران با گزنی گران
به بندیم که هر بی کوس
بجو نپیدا بیکه گزدم و کین
که باخوار دارد که از تکیه
بدیدار در و از میان سپاه
پدر فرقه با بول بزر خون
و خوش و سنان سپه اطوار
نبا کام بی شیده خون بختند
نگهبان ایرانیان را بدید
سوار فرستید با رجم و راه
پدر و شاه ایران چین
گویند منشن با دشمن سپاه
خویش از دیگان بگرم
نبد پیش خرقارن کاوان
بدید آن دشمن فاش سپاه
که بیدار دل بود و روشن روان
وزان تا مورتی که بیدار غر
بیاد آمد شش و بکار گزین
ایشان سست که کشید تاب
از اول پیرانه و عیان سخن

سواران که در مینمیدار
 بر دوش سوار ترک ایشان بزم
 سخن هر چه گفتی همه است بود
 نبرد دوش کوشی کاشی
 بر دوش مویان جنگ نبرد
 فرستند از پدر بر زین و کلاه
 همه مرز توران شکسته دلند
 با شمشیر تانان ایداران ما
 مبارز پرانگنده بر دوش کف
 با بنوه جستن نه نیک است جنگ
 کس را ندیدم که روز نبرد
 اگر چویداد بی گمان جنگ من
 دل و پشت ایران شکسته شود
 اگر چویدی هم نبردش منم
 بدوششیده گفت ای جانم
 بدوششکر پسند نه زردان است
 بشیده گفت ای جهاندار پور
 چه بانسره و جنگ لاری جنگ
 بچرخسره و از من بیامی سان
 چنین بود ای جهان آفرین
 گفته که مرا بود سپه آن چه کرد
 و بر پیر و نه گوی که تو بدینی
 توان این کین بگو و ز و کاوش
 نه زان گفتم این که تو ترسان
 هر گاه که فرمان دهم که گنگ
 که چندان سزایم و بی گناه
 چو با ما بسوزند میان کنی
 چو کار سپاهش فراموش کنی
 به آن بوم و مکانی ایران گنگ

همه جنگ یکدل یک تنند
 نیندیشم از کنده و آنگیس
 جز از راستی را نشاید شنود
 نخستین بجز خوبی و راستی
 چو لپاک جنگی و فرستید و در
 من اندر نهان با هم و از خوش
 ز تیار و دلهای همی بگسند
 بزرگان لشکر سواران ما
 و ز ایشان بیایان بفرخوان
 شکسته بود با و ما بچنگ
 فشان از سپه من از پا و گرو
 رانی نیاید هم از چنگ من
 بران انجمن کار بسته شود
 تن و نام و زیر پای قلغم
 پیشه و ز گیتی بسته گرم و سرد
 هر دانی خود بر بر کار ننگ
 بگویش گیتی و گشتد اسان
 که گرد جهان بر زین و کلاه
 چو روغن و دانه و شیده و در
 بدیش و از تخم آهسته منی
 که پیش من آید لشکر دمان
 و گرسیر گشتم مرا سان شدم
 چو دریا کنند ای سپهر و جنگ
 جدا گرد از تن برین ز و گنگ
 بگویشی که میان ما نشکنی
 نیار از توران سپاهش کنی
 افروان کنم آن ترک کان گنگ

چو دستور باشد مرا بادشاه
 چو بشنیدم از اسباب این سخن
 و لیکن تو دانی ای سپه ران گنگ
 همان پیل بدو و جنگ و نبرد
 ز ترکان سواران کین صندل
 از آن گوشت و کشته کشته شد
 نه بنیدن بزرگ پیران نجواب
 به بنیدن ایرانیان با چشم
 چنین داد و ما سخ که ای شهیار
 مبارز زرتشگر نخستین منم
 مرا از و جنگ کیخسرو است
 و گرد گیرے پیشم از جنگ
 بدو گفت کاسی کار نامیده و در
 گروا و ما من آید با و در گاه
 پس پنج ماندست پیشت بیا
 بر دوش شیده و پیغام افروسیاب نزد کیخسرو
 برو که از فتنه است یار باد
 فیه که جنگ آورد و با نیا
 سیاهش نه بر بکنه کشته شد
 که پشت اسبان با نیست
 بگویم ز کار تا آخر من
 تو خوشی و ایشان مرا چون
 همه یک و یا مرا شکر اند
 و لیکن می ترسم از و کار
 اگر در پیش من بزرگ و دی بگنگ
 برین کار با شتم ترا ز نهامی
 برادر بود من و جنگی جنگ
 از گنج نیاکان و هر چه هست

از ایشان سوار می نهادم بجا
 بدو گفت مشتاق بتندی سخن
 بگیتی همه راه یکی سپهر
 چو دریا دل و رخ چو تانده بود
 همه نامجوی از و کارزار
 زمین زیشان چون گل غشته شد
 نخواه که نام افروسیاب
 ز دل کم شود و در و تیار و شوم
 بخاین گونه جوئی همی کارزار
 که اسپان فکرم کرد و زین منم
 که او در جهان شهیار و شوم
 بجای اندر م سرش بدینک
 شهنشاه گی با و جوید و نبرد
 بر آساید و جنگ هر دو سپاه
 تمامیم اگر تو کنی ز و در
 که تو جنگ و از گنجی پیشت
 که با و باز ز و کار و تود و در
 سر و سگالت گویسار باد
 سرش بر بدی باشد و نمیدان
 از او کار گران سرش کشته شد
 بران خون کرد و در میان است
 غلوش همی خوشتر از کنی
 جان تا همین جنگ ایشان کنند
 همه ز و سپهران کشته آوند
 ز خون و زین و ز و در و کار
 سنانا که آیدت ازین کار رنگ
 که گنج و سپاست بانه بجا
 که در جنگ دریا کنند که گنگ
 از تیار و از تاج و تخت نشست

هستد یا نه هر جنگی جنگ
کنون تا فدا و دوزخ شده و ماه
که حین بدان نماغم شمار از آن
که انبشت گرمی ز زردان بوز
پشتک آمد و خوست از انبش
کنی را به نیم از ایران سیاه
گراید و که پیروز باشم جنگ
وزان پس یلان را به مکر و ده
تو ایدر به تنها بام آدمی
جهاندارت انگشت از انجمن
بگریختن زار بر تو پدر
سخن هر چه شنید با گفت
همه هر چه دید آشکار گفت
از آن خواب کرد و ز کار و زار
بد و گفتند و امین ز رنگاه
بدین زرم شکست گوئی دلم
چه خورشید تالان بدار و زار
چو روشن شد آن جاد را چون
نشست از بر آب جنگی جنگ
بجوشن پیش رو دشمن برش
چو آمد نزد یک ایران سیاه
تو گوئی کی از دلب و دزم
نخندید از شاه و خشان است
همه لشکرش زار و گریان شدند
شهان را به تخت بود نشست
سپه دار با گرز و با کمر خود
نبايد که جو یکس جنگ جوش
اگر زانکه بیرون زد و جنگ
سپه دار چون او گمان بود

نخوید که زرم جتن و رنگ
که راشا و دار و دین زندگاه
که برگل و زرقند باد و خزان
همیشه دل بخت خندان بوز
ز ره دار باش و دار و دوز
که با او گرد و با و درگاه
نسازم بدینان فراوان در
بجنگ اندر آرم بگردار کوه
نه جستن ننگ و نام آدمی
ستودست ایدر بود کم سخن
که کاوس گردیدی بر سپهر
همه هر چه بداشکار گفت
بیش پیش پدر یک یک گفت
بدید و زهر کس نیست راز
را فکند و موران پنا بند راه
برغم که دل رازن مسلم
درفشان کند و مرغ و مرغ

نخوید که زرم جتن و رنگ
که راشا و دار و دین زندگاه
که برگل و زرقند باد و خزان
همیشه دل بخت خندان بوز
ز ره دار باش و دار و دوز
که با او گرد و با و درگاه
نسازم بدینان فراوان در
بجنگ اندر آرم بگردار کوه
نه جستن ننگ و نام آدمی
ستودست ایدر بود کم سخن
که کاوس گردیدی بر سپهر
همه هر چه بداشکار گفت
بیش پیش پدر یک یک گفت
بدید و زهر کس نیست راز
را فکند و موران پنا بند راه
برغم که دل رازن مسلم
درفشان کند و مرغ و مرغ

که بر کس گاه سرای سنج
بدینم کاوس بر و کار
که رجور و بیداد آمد سر از
همان تخت و شهر و کلا است
به خجربه بند سر افشان من
بر آرم لب جام از دستخیز
ز خون طوست گرد و زار و زار
که ای بر خرد مهر و خجوه
که روز بدت کرد و بر تشاب
که از تن برید و چون گویند
بیزدی آن و درفش سیاه
دلش چون بر آتش نهاده کباب
غمی گشت و زردی تیر و دم
بدست کا به غلی نشیب
کمن تا دور و زاری بر جنگیاد
دل خویش را بگردان چنین
بر انگیزم از شاه گرد سیاه
جهان شد بگردار و یاقوت زرد
ز باد جوانی سرش از جنگ
تران بیان بسیار جنگ
خروشان و جوشان و غمی گفت
که باشا گویند کا به جنگ
درفش بر دام گرد و زار و دوز
با من تن پاک رنجه مدار
همچ آرزو کام و دوش مباد
چپ در دست قلب جناح سپاه
به بیند تا بر که آید گزید
بدان در و زرد یکسان شود
چنین است آغاز و فوایم جنگ

کشته شدن شیده و برست و زرم و زرم
درفش بی ترک جنگی جنگ
که آمد سوار میان و صفت
همی گوید آن نعل و تیر جنگ
کی ترک روی بر بر نهاد
خردشی را بد که ای شهیار
که خزانک تیر و شمشیر مباد
که کین بخت از دور و دگاه
چو خورشید بر چرخ گرد و بلند
همه پیش او بنده فرمان شود
شما چ دل را در از رنگ

تا من کلاه کمان بر سرش
یکه نامداری بشد زرد شاه
همی سخت خوا به جهان بدم
درفش بزرگی برادر و دست
چو بر آتش تیر بران شدند
که بر کین بر بر میان تو بست
با فکر فرستاد چندی در و دوز
براهم گووند و ایدر کوشش
ز رشم جوید سلمان جنگ
همه چاره جنگ سان بود

نماند که گزیدند و سپنج بخت
 بگردم با و در با او جنگ
 جهان دیده و پرورش افراست
 ز لشکر کتون ششیده را بگریخت
 تو بر تیزی او در کس کمن
 بدست تو گزشتید و گردو باد
 کی که زنده از مانده بجای
 نیلای تو بر چنان دید است
 همی گوید سپان و گنج و درم
 سپارد گنج تو از گنج خویش
 بایران خراشیم پیروز و شاه
 که رستم همی راستی سر بخت
 وزان پس چنین گفت کاین سیاه
 چه بخت بر زنده افراست
 شنیدی که بر این یک بخت
 سیاوش رود را همی بگناه
 همی آرزو کرد و با من نب
 گمانی نه بجز که ایران
 که از جنگ ایشان بیایان
 به پوزش گشتند باندایم
 که شایه جان از بر ترش
 سپاس خروشان بخت نبرد
 بدیشان چنین باخ آورد شاه
 سلاش پر کرد و از جادو
 همان پیش از دیو دار و نزار
 همان با شما او نیاید جنگ
 بسوزم بدو تیره جان پر
 بفرمود تا قارن نیک خواه
 که ان کار دارد و شوا گشت

نگرد و با بیست روز گزند
 بهنگام کوشش نازم و جنگ
 خراز چاره سازنی بنید خواب
 که این وید بند با رکب
 از ایران و از تلج سیری کمن
 کی که نامور کم شود زان پاد
 به شهر و بر و بوم ایران بسا
 بتوران چین و رندیده است
 که نهاده و تولا پنهان و ششم
 بگر باز آورد بهین پنج خویش
 ز کار گزشتی نگه بریم یاد
 زرد و سیاهش بدل کینه داشت
 به ایران خبر رسیدن از زرنگاه
 بهمانند از او گرد و ایران خراب
 چه آمد ز تو از بی تلج و تخت
 بکشت از بی تخت و گنج و کلاه
 شما چه شد چنین روی زرد
 کشانید از کینه یک سریان
 گرفتند گفت افراست
 هم از مهر بانی سرانیده ایم
 نخواهد که بر با بوسه زرش
 خراز شاه شان این دیر نی کرد
 که اسه مو بلان نمایند راه
 از کژی و تارسی و از بد خوئی
 گر ایند شیر و تند بی باد
 ز فر و خرا خود آیدش ننگ
 چون کاوس را خست و بر سرش

نمون کار را از اجزای نیست
 همه بخردان و و دان سپاه
 نماند جز از تنبل و جاد و نمان
 همی خواهد از شاه ایران خبر
 با و در گستاخ با او مگرد
 بگرد و از ایدر تو گروی هاکم
 کس نیست ما از تخم کیان
 همی پوش آرد وین بکه کرد
 همان تخت ترین تلج سران
 بر آن شهر کر بوم ایران نمی
 بدین گونه گفتند پیر و جوان
 همی لب بدندان بخاید شاه
 کجا آن همه پیر و سوگند ما
 بجا کوس یک چه پوش بریم
 بنود و چه آمد از افراست
 فریبنده تر که از ان نمون
 همی از شاهان بکشت آیدم
 کس را ندیدم از ایران سپاه
 جو ایرانیان این غمی از شاه
 نخواهد شاه جز نام نیک
 که گویند از ایران و آرد
 نخواهد مگر خسرو و بران
 بداند کاین شمشیر روز نبرد
 نباشد هیچ شما کار گر
 کس که بزدان تلاوت فر
 بنیره فریدون بوقباد
 سواران شیران ایران بین

که من دل بر او کین من پیش
 با و از گفتن کاین نیست راه
 قریب و بماند شی و بد خوئی
 بهان نگند و روز ما پز نبرد
 نباید که مانیم بارغ و درو
 از ایران بر آید کی که تیر ناک
 که کین را به بند و کمر میان
 به بیجاگی بخت خوا به سپهر
 کمرای زرین و گز تر گران
 همی کرد و خواهد از نو کمان تخی
 خبر از نامور رستم بایران
 همی کرد خیره بدیشان نگاه
 که کردیم با شاه بوند ما
 بدین دیدگان چون بنگاریم
 که بکشتن وی گرفت شتاب
 بیا خدایان نیز دیک من
 همان کین پیشین بغیر ایم
 که انگند و بودند در زرنگاه
 شنیدند و بچان شدند از ناه
 بهر کار با و در انجام نیک
 که یارست با و بفرمود
 که بر با و ننگ تا جاد و دان
 بهر رانار و به مایون ببرد
 بدان جوشن و خود پولاد بر
 لها شدش با جنگ و پاوس
 و جنگی بود یک یک نهاد
 همه شاه را خوا نند آفرین
 شود باز و باخ گذارد شاه
 سخنها را اندازه اندر گشت

با رخ یافتن شیده از بخسرو و باز گشتنش

بد استم این زور و غرور می کرد
چنین گفت باشیده شاه جهان
و لیکن تر اگر چنین است کام
به نام دامان گرانمایه اسپ
بهامون چو پیلان بر او خفتند
همی جست جاسه که با بدنا
نبرد جهان آفرین کرد و گاه
گرفتش چپ گردن بر پشت
یکه تیغ تیز از میان بر کشید
به نام گفت این بدنا همل
سرش را بدین و شکست گلاب
نگه کرد پس تر جانش ز راه
بیامد و دشمنان نبرد یک شاه
همین بر به بنشاید شاه با هم
دل و دیده نامداران بود
بر آورد پوشیده را از خفت
بسر بر کرده ریگ روان
خروشنه بد اندر میان سپاه
مرا اندین سوگ یاری کشید
به بندیم دامن یک اندر دیگر
مبادا دران دیده در آب شمر
همی سخت از دیده خونین شکست
که این داوگر بر تو آسان کناد
سپه را همه دل خمشان نیم
سپه دل شکسته بر از درو شاه
چو خورشید بر ز در سراج گاه
بمیره بر آمد ز برده سلس
ز گردان شمشیر زن ده هزار
اباده هزار آرموده بدون

برین نامور فر و ایزد سیت
که ای نامدار از ترا دمه
ز کام تو هرگز نه بچم کام
بیامد مکر دارا و کربسب
همی خاک با خون بر او خفتند
دل چاره گزین بسازد بهما
نبرد دست کنی خسرو نامدار
بر آورد و ز در زمین بر شوت
سر سدر دل نامور بود
بوسید سبک سحر او بوال
بشویید و تن را بکا خور ناب
به دید آن تن نامبر دار شاه
که ای نامور داوگر یا پر شاه
که از جان تو شاو با او سپهر
که کشیده که آید ز آرد و گاه
همه پیش سال از ترکان گفت
از لشکر رفت آنکه بد پهلوان
که بنشاید حق و خورشید و ماه
همه تن تن سوگوا ری کشید
نمائیم از ایران زمین بوم بود
که از در و ما نیست چرخ گداز
زور دمی که دیان در در شکست
ولی به گالت هر سان کناد
با در و گبر بر سر افشان کنیم

بیامد مکر دست یارم بر و
ز تخم کیان بی گمان کنی
فرود آمد از پشت تنگ شاه
چو از دور دیدش بیامد و شکست
چو کشیده به دیدان جز بر شاه
چو آگاه شد خسرو از راز وی
بگرداد شیر که بر گور ز
همه مهره پشت او چو نی
بر و کرد و جوش همه چاک چاک
ایان کشتنش مهرانی کشید
بگردادش بطوق زرین بنید
که با خون از آن یک بر داشتند
یکه بنده بود دمن او را نولان
بدو گفت شاه آنچه دیدی من
سواری دمان شد بر آن گداز
سپه گذشت از جهان امید
رخ شاه ترکان از کس و دید
چنین گفت با سویه افراسیاب
نه بنید سر تیغ مار نیام
نه مردم شمر بل ز دیو و دود
از آن ماه دید از جنگی سوار
همه نامداران پا رخ گزار
از مایه یک تن نسا زد و شک
ز خسرو نه به هیچ مانید چنین

بیکار خون اندر آرام بجوی
که هرگز بیامد نه سر از نمود
ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد از اسپ جنگی ننگ
همان از روی خروکان و شکاه
وزان نابرا آورده آواز او
ز ند جنگ و گویا اندر آید
شدا ز در و زینان و ست
پس آگاه بر کار کشنخت خاک
یکه چو خسروانی کشید
که بر سرش خیمه از کین نید
سوی شاه گداز شدند
نه جنگی سواری و نه پهلوان
نیار از کوی تهر ان انجمن
بر نه سر و دیده بر خون گرم
کنند آن چو کافور می سفید
بر و جامه و دل همه بهرید
کزین پیش آرام جویم خواب
نه هرگز نوم زین پس کلاه کام
ولی کون باشد بد و آرزو
وزان سرو بن بر لب جو یار
زبان بر کشاوند بر شیب یار
شعب و زور بر و کون شکست
کنون کینه بکینه لغز و تمیز
خوشان و خوشان چند ز خوا
ز با همون بر آمد خروش چاک
پان نامر کور با کوه تاس
سواران ترکان کمانهایک
نفرمود تاسان کلاه

جنگ همگروه شکر خرو و افراسیاب گریختن افراسیاب

بیامد ز باختری جنگی جنگ
چو خسرو بر آن گداز و شکست

بیامد ز باختری جنگی جنگ
چو خسرو بر آن گداز و شکست

کس بر فراز واهی لیشیب
 میان بسته بانیزه خود و گبر
 بد گفت پور سپاهش قوی
 جز آئی که بر تو گمانه برو
 اگر جنگ جوی در پیش سپاه
 چنین داد پاسخ بدو تنه یار
 برین دست از میان کین گم
 مرا خواستی کن خود و سدا
 خاندن پیمان که از هر دور
 برستند هر دور لشکر بدو
 بیابان که اندر خور رزم بود
 نهادند آورو گاهی بزرگ
 بگشتند بانیزه های دراز
 بروی نمود و بشمشیر تیز
 چو شمشیر دل زور خرمید
 همان پیش او شکی ندغمی
 بیات بکشتی پیاده شوم
 زمین چاره گرز و سپاه
 پیاده بآید که جویم جنگ
 بدل گفت کین شیراز و جنگ
 و گزمن پیاده مگردم جنگ
 چو خسرو پیاده کند کارزار
 پیاده شوم پیش از رزم ساز
 پیشک دلاور ز تخم جنگ
 همانند در انگ ز قن بک
 خزان باز گشتن ترانمی نیست
 جان نامور ز جان شید گفت
 بدین زور و این فره و ست بد
 هم از گردن چرخ بر نگذیم

کس شاهوان و گوی بهنوب
 همی گزیدش بر آمد با بر
 خرومند و بیدار و خامش قوی
 جهان دیده که خسرو پرورد
 بر دور و بزمین یک جایگاه
 که ای شیر درنده در کارزار
 نه از جگر گاه و کین آدم
 که پیشت فرستادمی ناسدا
 بیاری نیاید کس کینه جو
 چنان چون شود و شادان شو
 بدان جای که ز خوار رزم بود
 و جنگی بگردار درنده گرگ
 چو خورشید تابنده گشت افراز
 بگشتند بایکدگر برستیز
 سرکش ز قرقان برج حکید
 به نیروی مرداندر آمد کس
 ز خون و خمی آهار داده شوم
 شوم بے گمان در دم از دنا
 بگرد شیران بیاریم جنگ
 بنیره فریدون پور جنگ
 بایرانان بر کند کار جنگ
 چه باید برین شیت چندین
 تنهایی هماندار و گردن داز
 چنان دان که باتو نیایم جنگ
 پیاده بسیاریم جنگ جنگ
 که با جنگ خسرو ترانمی نیست
 که از مردان نشاید گفت
 نه دیدم با در و گنه نبرد
 اگر دیده از دما بسپریم

برانجخت شبنم بزم اورا
 میان دو صف شید و طایم
 بنیره سپیدار توران سپاه
 که گرفتار بودت با خال پیش
 که از ایران توران نه بنند کس
 سنم طایغ دل پویان بی گناه
 ز پیش بدر چون بیارستی
 کنون آرز و کن کی ز نگاه
 هم انیان که طارند با بادش
 رسیدند جای که شیر و لنگ
 نه پرید بر آسمانش عقاب
 سواران چو شیران بسته ز غار
 نهادنچ بر نیزه اشان شان
 هوا شد ز گرد سواران سیاه
 بدست کان فرود انیر و ست
 چو ز رنگ شد بادل ندیده کرد
 پیاده مگرد که عار آید شش
 بدو گفت شاه با به تیغ و نمان
 همانا خسرو هم اندر زمان
 گر آسوده گرد و ستر نشان کند
 بدو گفت رهام کای حور
 اگر ای بختاک بایکند
 برم گفت آن زمان شهریار
 طایغ باز رزم او پانمی نیست
 وزان سو بر شیده شد جهان
 به کام کردن ز دشمن گرین
 چنان دان که تا من بستم کم
 ولیکن ستودان مرا از گرد
 گر ای بهر مهر جوش بر دواست

که اندر نوشته
 یک با وسه دار جگر کشید
 که ساید می ترک بر جرخ ماه
 بگردی چنین جنگ و دست پیش
 نخواهم یاران و فریاد کس
 سیاوش که شکسته بر ست شلو
 ز لشکر نبرد مرا خواستی
 که باشد بدو در میان سپاه
 ز بد روز ایشان مگرد و فیش
 بدان شمع بی آب نهادن جنگ
 از آن بهره شمع و بهر سراب
 که باشند بر خشم روز شکار
 پیر از آب بر گشتوان و عنان
 بگشتند سیر اندر آورو نگاه
 از بر تن خویش باید گریست
 که گرشاه را گویم اندر سبد
 ز شاه بی تن خویش خواریدش
 کند هر کس جنگ بی عنان
 بدست اندیشه بد گمان
 بسے شیر دل را خروشان کند
 بدین کار سنگی گردان گهر
 من از خشم ستودار شرم د
 که ای مهربان بملوان سوار
 ز ترکان چنین لشکر آرا نیست
 که دوری گزین از بد گمان
 باز با تن خویش کون تنیز
 همی بر فراز رزم بخورشید سر
 بآید و بکسیرم بجاری تنیز
 نه دشمن زمین باز دار و ست

سوارانش رستم جنگجو
 بودند بر دست رستم سپا
 رستم کشته بر پشت او دوگاه
 بیابان بگردا چون نخون
 دل کوه گشتی بدر دمی
 ز رخسین خنجر و تیغ تنه
 چو فرطوس بر میسر شد بنام
 کس باد و ابری دران خنجر
 مانده کرد پور سو کشیب
 دگر گویه جوش دگر گون و فتن
 سپاس فرستاد بر مینه
 سواران شمشیر زن ملل خنجر
 برادر چورو برادر بدید
 چو خورشید از پشت کاکش
 که اکنون زگرهان که جوید خنجر
 تو در جنگ باشی سپه دگر نیز
 بر مینیت اسپ از میان سپاه
 دوشاه و دو کشور چنان کنیز دار
 عنافش گرفتند و بیاقتند
 دمان شاه ایلا چو جنگی ملک
 چو آن دید شاه از میان گره
 دمان شاه ایلا پیش سپاه
 چو خسرو دل زور و اولاد
 لشکر بزد و پادشاهان زخم خنجر
 سپه چون بدیدند آن پوست
 ز توران سواران چو اگر شند
 که این شیر مردی زنگ بست
 چو کشش شود روزگار این
 دوشاه و دو کشور چنان بر سر

زواره برادرش بناد و رو
 زرد سپ و منوشان فرخنده را
 پنهانند به در خاک
 یکی بی ستر و دیگری ننگان
 زمین با سواران بهر دمی
 همی جست خورشید را گاه
 بهست فربرز کاوس شاد
 برآمد رخ چو گیتی خنجر روز
 دل شاه ترکان بکشت از
 جهانی شد همنوع و زودوش
 گرانمایه و یکدل و یک تنه
 گزیده و زگرهان خنجر گذار
 به نیر و شد و لشکر اندر کشید
 به دیدار شب روز نزدیک شد
 زمین پر ز خون هوا پر گرد
 مکن با تن خویش چندین ستیز
 بسیار دمان تابا و دوگاه
 بر رفتند با خوارمایه سوار
 بدان ریگ آموی اشتافتند
 دگر بر زویلا سر فر از جنگ
 بر مینیت اسپ اندر آمد چو کوه
 یکس نیزه زو بر کمر نهید شاه
 سبک تیغ نیز از میان کشید
 به دیدار دل و زور جان و دمان
 برادر و دگر بر مینیت گد
 ز حمله دست کوه شدند
 و باز ز گشتن ز یک یک طست
 و فرط دل فسر و زار دین
 بشکر که خویش فرستند باز

جهانمیده کوه در کشت و اوجان
 برآمد ز آرد و گد گد و دار
 همه ریگ چرخه کشت تیغ
 خروش سواران اسپان رود
 سر می تنان تن بی سران
 تو گشتی کار بر بایه سپاه
 بهست منوچهر بر مینیت
 بهوشید و روی زمین تیره
 ز جوش سواران کهر سوری
 ننگه کرد گر سپه از پشت شاد
 سو میسر و چمنین لشکر
 چو کمر سپه از پشت لشکر رفت
 بر آمد ز لشکر و دوار و گد
 فریبند که سپه زو به نمان
 سپه باز گشت چو کشت آید
 دل شاه ترکان پر خنجر
 از ایرانیان چند نامی کشته
 ندیدند که سپه زو چمن رو
 چو و باز گشت اقیلا حو گرد
 که آن هر کس تن کوه خازان
 برد نیزه بر ساقست قیلاسه گرد
 بنده کار گر نیزه بر خنجر
 نزد بر سانش بهر دمی گشت
 بنایکی اندر دینان خنجر
 با و سپاهین سخن مرگ بود
 چو آورد دگر بخار گد استند
 گرایه و نکه امر و زکیاره با
 همه رو صحرادر یا کشیم
 چو نیت زیر شمشیر گد گشت

نبردگان بسیار و از اوجان
 نه بیند بدان کوه کس کارزار
 سان را کار و زو گشت بود
 رهاک بهر دمی بر خنجر
 چرخیدن گرز باس گران
 ببارید خون اندران ننگه
 کسلا که صدیل یک تنه
 جان دیده از تیرگی خنجر
 زهر مرز و هر دمی و هر دمی
 بچکان اندر آورد کسیر سپاه
 پراکنده بر هر سو مینیت
 پیش برادر خنجر رفت
 چو شمشیر بر هوا پر تیر
 بیامد پیش برادر و نمان
 که اکنون بر آید ترکان خنجر
 زندی نمودش بقا گوس
 چو خسرو بدید اندر آمد شمشیر
 که او پیش خسرو و شلو کفیه
 بیامد که با شاه جویند
 جفا پیش و بے ملازمت
 ازین بر گشتش نه بین اسپه
 نه ترس و اندر دل شمشیر
 دل بر زو و ملازمت گشت
 همی پوست بر تنش کفیه
 کما کارنا ساز و بی برگ بود
 لغز و تالانگ بر دشتند
 سر جت و شادی تراد گشت
 ز خورشید تابان شراب کشیم
 سپه زو بر گوی گردان گشت

ز قلب سپاه اندر آید چو کوه
جهان شد زگر و سواران پیش
چنین بود تا آسمان تیره گشت
چو رود امن کوه بخت ماه
همه شب همی جنگ اساختند
سپاه و دشمن کشید صف
چو افشید سپاه یاده بود
تو دانی که گزین ستم دیده ام
بیز آنجا که بودی نیز غم
خروشش آمد و ناله گاه و دم
سپاه بگرد و در پیک آب
سید شد ز گرد و سیاه قباب
همی آب گشت آهین کوه و سنگ
جهان سر بگفتی آه سر
همه ریگ خون و سر و دست و پا
و ناله پس دلیران و فراسیاب
حصاری بدار پیش قلب سپاه
برفتند سیلان و نهره دران
همه زنده پیلان و لشکر بران
همه مانده بر پیش صند و قیل
لفه و موتا چون زرم از ناله
سو میسر شیر جنگی برب
سو نامداران خود کرده رو
برفتند با ناموده نهرار
گزین کن ز جنگ و بران ده نهر
دو لشکر بر آسان برانختند
بکیسو کشیدند صند و قیل
بجنبید با ستم از قلب گاه
بیارست با کویانی و درفش

الوده نهرار آرموده کرده
زمین پر سپاه و هوا پر درفش
همی چشم جنگ و دران حیره گشت
یلان بار گشتند از آرد و گاه
بجواب و بخوردن نیر و خند
همه جنگ را بر لب و رده کف
جهان افرین را فروان ستود
بسی روز بر را سپید بام
بیرا و گزین ستم از نهره زانو ستم
و دم نامی روینم و روینم ستم
ز قلب اندر روینم و سپاه
ز پیکان الماس بر پیک عقاب
بدریانشنگ بهامون جنگ
بلامن بر آستین و من است
زمین را همی بل بر آمد ز جاس
برفتند برسان کشتی بر آب
برآمده از بل و بر بسته له
هم از قلب کشتی بکرا گران
جهان تیره شد و شانی نماند
سپاه ست پیکار تا چند سیل
شود با بر کان لشکر جاس
بشد تیز با نامداران مرد
که بودند گردان پر خاشخو
ز ره دار با گرز و گاه و سار
جوانان گرد و زور کار زار
جهان شد گشتی برانختند
جهان شد بگرد و دریا نیل
خروشان و جوشان لشکر ناله
همه پس لوانان ز زنیفش

سو جنگ ستم نو ز چو گرد
بجنبید خسرو قلب سپاه
چو پیروز شد و دران گزین
از ایرانیان شاد شد شهیار
چو بر ز و سر ز بر و خنک هوا
سپه دار ایران ز قبت سپاه
بمالید رخ را بران تیره خاک
مکافات کن بکشتن انجون
بیا خیر شان قلب سپاه
وزان رو کشک مک و در کوه
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جا
زین لاله بوق و بانگ سپاه
زمین میز جوش و هوا پر درفش
بهر جای بد توده چون کوه کوه
همه بوم و بر زنیفش نذر و ن
بصند و قیلان نیامدند رو
بصند و قیلان ببارید سپاه
نگم کرد و فراسیاب را رو سیل
خروشید کای نامداران جنگ
ز قلب و فرزند و قیل کشید
برآمده نهرار آرموده سوار
چو خیر و آن زرم ترکان بدید
بفرمود تا بر سر میسر
بشامخ سوری بفرمود شاه
سیان و دشت تیغها بر کشید
چکا چاک خاست از هر دور و دور
چو خاست گرد از چپ و راست
برآمد خروشیدن بوق و کوس
بدر و دل بجای بخاستند

بیامه و بان باد زنیفش نهرار
هم از فراسیاب نذران ز جنگ گاه
بجمن و دلاور و دران گزین
که چیره بدندان زار
جهان شد ز جنگ و نهره نهر
بشد و در پیکار سپاه
چنین گفت کامی اور و پاک
تو باشی ستمیده را ستمون
بسر بر نهادن خسته کلاه
فرستند جوشان کرد و گاه کرده
تو هستی که دارد و در و سپاه
نگر زیلان اندران ز رنگاه
هر بر نهران را بدید کوش
ز گردان ایران گوران کرده
چو کپاس آبار داده سخون
کجا ناکند از بود اندر روی
برآمد خروشین دار و سپاه
بران لشکر گشت و صند و قیل
چه دارید بر پیشانی جانی جنگ
سو میسر میسر بر کشید
همه نهره دار از دور کار زار
که خورشید گشت از جهان پدید
تبا شد چون آفتاب از بره
که از نامداران ایران سپاه
ابر کوه نهرین سبزه کشید
ز پر خاش خون اندام بجوی
جهان ز خشتان جنگی خواست
بکشد خسرو سپه دلاور
چپ شاه ایران بیارستند

نه بجوای شایسته آمد بروی
 چو شاه اندرین کاروان برد
 برین بر نهانند میسرین
 نگار یون شاه تو کان کرد
 یکے گفت بودن پستان
 سپه خواند از هر سو بکران
 می خورد می رو و شو بامان
 چو کینه سر آمد بران رو آب
 سپه چون گذر کرد از آن کو در
 کرین آمدن کس می آید پاک
 و زانجا بیا به سو مرز سفد
 بهر منلی زین ساری حار
 که آهینو یک او کا کله
 فرستاد به سز گردان کلان
 پذیرفت از آن کچھ جنگ شاه
 سپاه که از بدو و از بلی
 بر فتنه سالار شان کشم
 بفرمود تا به یونان است
 بر فتنه این هر دو پیا تاج
 سپه بلام داد و آسوده کرد
 بیاورد و با خوشنشین یار کرد
 ز سفد و کشانی سپه بفرست
 به سو و ز پنهان در و
 ز ترکان هر کس که فتنه کنند
 در جنگ جوید کس با سپاه
 خود شے بر آند از یلان سپاه
 رنج بانه و در هم انگاشت
 برین گونه فرنگ حدیث
 جهان و دید بیان باغ جبار

تو دانی که شایبی با چاره جو
 ز گازی یون سزیم بگذرد
 کسے رای و دیگر ننگین بن
 جود و برآسود با باز و یوز
 گلشن شک ما را بفرست
 بزرگان و گردنکش و مهر
 مهر سحر ستاد کارا گمان

گرایید و فکر روشن شود و افشا
بر باشد تا رام هشت گنگ
فرستند یک سر گلزار
ترقند لاران سوخت
بدان مایک شاد و خندان
می گلشن با گل چمن
همی بدو تا بر چه گرد زمان

فتنہ کیخبریں افراسیاب و بارہم جنگ منگروہ کردن

نخواهید بار از یزدان پاک
 کے کعبہ جهان و یارم خند
 ہستی آمدندے بر شمع یار
 اباشکے چون نہر یار
 کہ جو یہی تخت ایران تاج
 کہ بزا دلوان پسندند
 بیادغب برود تا خیل
 کہ در جنگ شیران بخورد
 نشیند گنیزد لسان بست
 کیے در بیان کی سوچ
 ہی جست بنگام نگاہ
 سر بدکش نیز تیار کرد
 جہانی بد و مازہ اندر شکفت
 جهان شد پراز خست گفت
 دل از جگت نیخیمان کنند
 دل کنند دارشش نیا پیراہ
 نہ دند گرون بغران شاه
 نما ندی در وزیر پاشی
 نہ در اند آباد نہ کوہ و دشت
 در و دشت و کوہ و زمین

زانما به گنجی بهدیش او
 پخشد گنجی بران شهرینه
 دوزان آبیچ اگای به بشاه
 لمار تخم تور است مژکین
 سپاهی اسو بیابان بزرگ
 سپه دار خیمه ران اشوات
 بیاند و بر پیش او بگذرند
 ز گرفت تاش کرمی و
 بران و از گوند و لشکروان
 بسعد اندرون بود یکماه
 هر نفس که بود از در کارزار
 و از آنجا که گردن او خست
 خستید به ترکان که آمد سپاه
 بشکر خدین گفت لبس شهریار
 مسازید جنگ بر زمین بخوار
 شمار احوال ست خون نگران
 و سپهران بدژمانانند
 غلام و خجسته و چار
 پیر آرد و لشکر بگلزار پور
 همه که و خجیر و دامون و خور

از اید بکج اندر آرد سپاہ
 نہ ہم جای جنگ است و جای دور
 ہمہ یکہ بر آف دل نیز خون
 بجای خودش فراوان ترک
 گوشتی کہ با بینی بوجست
 محل مجلس و ظل و اوسباب
 بدین آشکارا چہ دارند نہ
 از دور شد خورد و آرام و آس
 و ستاد از ان پس بہرش رود
 کس لکڑو شاد بہ پیش داد
 ہمچو بہت کا با گرد و کینہ
 ترک و دارا و سیات سپاہ
 بجوید ہمہ ہر کار بہر دور
 و ستاد و سالار ایشان لورگ
 خروار بر اندیشہ سالار و ست
 رود و موبد و مرزبان بشہرند
 برستند بارستم نیونہ
 شے خون بر آ زدن با گمان
 ہمہ بخشد شاہ را نیک خواہ
 کہ دہشت نیزنگ و نیہ حصا
 کہ بہتہ و جنگ را ساختہ
 جہا بخوے کیخسرو کمینہ خواہ
 کہ مرز و چون شد و گر گونہ کا
 مہاشید کس را بہر نہون
 بہر جہاے تاراج و آ و حقن
 بہر دژ کہ بودی کیے ناخوہی
 ناخن بہر و نیک چیر بجای
 بہر جوگردید بار ہمنون
 جہان از دردم نیک نیست

سپیدار تولا بنه بنهاد
چین گفت بالشکر فرسیاب
شب تیره بالشکر فرسیاب
سپید چو از کوه سر میزد
همه خمیازه نیم و پوده سس
همی گفت کاس روشن کرگاه
ز کتی ستمکاره رادوردا
جاندا کشت بخت عاج
شد این لشکر زخوبه بی نیا
شب تیره از دست آزادگان
چو دشمن بود شاه کشته
بر کتی مرا و راستایش کفید
برین پرش و خندش و ریشی
به ختم برانیم زید رسپله
بشند زایران را ز گرد
لفر مود تا پیش او شد ویر
بشند نامه کاوش شاه
و گرفت شاه جهانان من
رسیدم نایران بر یک فز
بریده چو قصد سر نامدار
وزان فلداران بسته دوست
برفت او و ایل نند و
بدین روزگما آفرین باد گفت
سپه درسام قراغان رس
زهر گرانمایه سزندانوس
همی جویشل اندجار زدنگ
چو کشند زایگان آبسور
کر از لشکر بزرگان که بود
کنون ملل از گنج و فز زخو

سپه لاجه ترک و جوشن باد
که چون من گذر بایم اند و آب
گذر کرد از آموی و گشت آب
طلایه سپه اها مومن ندید
ز دشمن سحاری نازده کلبه
بهازار و دادر و پرور و گار
و میش همه ساله ز سحر و دار
بسه بر نهادن ال فرود تلخ
که از لشکر شاه چین اند باز
بشد نامداری چنین لیگان
گر آواره از جنگ بر کشته به
شب و روز اولیاد کفید
که با دوا و بنده را بانی سیت
که او کین خوات من کینه خوا

طلایه مود مود نهرار
وادم شاه از پس بگذرید
همه و کشور بی راه و راه
بیامه جزده بر شمع یار
چو بشید خسروان شهنجاگ
نودادی ماز و پییم و زور
چو خورشید زین سپهر گرفت
شایش نمان پیش او شد بیا
همی گفت هر کس کشت فسی
بدیشان چنین گفت بیدار شد
چو پیر و زگر دادان قوی
که آن را که خواهد کشته شربت
بیاشم برین زر که خب و ز
درین بجز و زانملک زنگار

بود ترک برستان و دوسوار
چو چون در دوزخ فشان مشهور
سوار پرده و نیمه بی سوار
که پر خسته شد شاه ازین کار
شایش کمان پیش او پاک
نور دی دل و جان خود که کو
شبان شهر پیروز و بر گرفت
که جاوید با دین سرا و گاه
که از وقت بالشکر و بوق کس
کرای نامداران ایران سپاه
بزرگی و دیسیم و شاه شاهی
سیکلی نهر زبانه بخت
ششم روز و هر روز گیتی زور
همی کشید بستاند از ایران سپاه
سراواران کنگلن و غمگد

نامه قیصری و پیشگاه کاوس

چنان چون سز بود از ان گنگ
پدر وار لر زنده بر جان من
سپه جنگ گران کوه شد و سپه
فرستادم انیک بر شهر یار
که صد شیر با جنگ هر یک کیت
که شتمیم تا بر چه کرد و زان
همه سال با آخر تنگ جفت
همی گفت هر کس جنگ با نیمه دید
زیرگان و خوشیانی میزد و
همی خواست کاندیش لرن جنگ
ز لشکر هر کس که بد را می
که شتند و زیشان الی خنجر
کسیتیم چو ز پیونخ و پیش

سز نامه کرد آفرین خدای
زیر گیش با کوه پیوسته باد
فشار سواران ان فرسیاب
بر اور بد و خوش و پیوندا و
همه جنگ بروشت خوارم نو
نهادند بر نامه مهر و شک
چو از زخم گشت خراب
سپه دار تر کس چه با کیت
نور خشی بر آمد تو گفتمی که ابر
انان پس از ان سز و چنان
زان بر کشاوند بر شهر یار
هانا که از صدها انده شست
بران رود و چون کی از نگاه

بیاد و عو طراس ملک و غیر
سز شمس هم و اهرام و ز سزا
ول بد گالان خسته باد
نه بنید خردمند سر گز خواب
کرامی زرگان و سز نند
ز حج آفرین بر چنان ندم
انان پس که زگر و بر گنج
چو با و دمان نیز گزشت
بر گس که از خنجر و او سپه
همی خون چکاند ز چشم نه
بر رگان بر غشش پیش خوا
که بیچاره گشتند از ان کا
بران رنکان به یاد کرد
کبر ویم زانسان که فرمود

خردمند مردم بکوشند
 نماند عی که نین سواران بجای
 چو کتیر و آن حشیش جنگ بود
 که ای برتر از دانش پارسا
 سخاوت که پیروز باشم جنگ
 هم آنکه برآمدی با خلعت
 کس که سوار جنگ برافتنه
 چنین تا سپهر زمین تار شد
 سپه باز خواندندشان نیست
 برافروختند آتش از هر سو
 برآید بخ کوه خشان کسند
 جهان آفرین را و گردواری
 که شاه جهان جاودان ندانند
 از ایشان سوار طایفه بود
 چو شب روزه خرقه خانانند
 بفرده ز رستم هم اندر زان
 شب و روز رستم میگوشت
 تهنن کمان را برده بنهاد
 بتوران زمین شد کنون کینه
 هر آنکس که بودند خسته
 که از لشکر ما قراخان گشت
 چندین گفت با ای پسر
 کنون او کماند که ما نشویم
 سر سوار لشکر این و بدر
 هم آنکه طایفه میاندوشت
 همه دشت خرگاه و خیمه است
 ز رستم و رستم خبر یافت
 که برشت ازین گونه افراسیاب
 خودی جهاندار شایع بود

دولت کورین هر دو خستوند
 بمانا سچم اندر آید ز پا
 جهان بر دل خوشین ننگ
 جهان را بر باد شاه پادشاه
 نه بر داد و گیر کنم کار ننگ
 که شکست شاداب شاخ خست
 چو افراسیاب گئی پخته
 فردان ز ترکان گرفتار شد
 جو سوی زمین را آسمان گشت
 ظایه برآمد ز هر هلو
 زمین چون کین خشان شد
 به کار باره او نیست پاک
 که ما باز گشتیم پیروز و شاد
 کس از اندیشه مایه نبود
 ز مردان ایشان فرادانند
 بیونی بیام سپیدوان
 بهندی همی راه گذارشته
 چو زردی یک شد ترک بر سر نهاد
 همانا که آگاهی آید شاه
 ز ترکان لب بود و تارشت
 رسیدت نزدیک مرده
 که یکا رخت اندر آمد بکار
 که جادو رستم و رنج کنی و رستم
 همان موز را ز راه نماس
 که از گردش هوا تیر گشت
 و ایشان خمیده رخن گشت
 بین آگهی تیر نشافت است
 همانا جنگ تو دار و شتاب
 بدان راه بی راه بایسته بود

که گر یک زبان نیرنگ چنین
 کس چاک خاک تیرین خود
 بیاید یکسوز شست سپاه
 اگر خیمه من ستم یافته
 بگفت این و بر خاک مالیدو
 همی خاک بر دشت از رنگاه
 چه خجریک سرش از تن
 بیاد شیب و جادو مشک رنگ
 همو من کوه تا پیش رود
 همی جنگ ساخت افراسیاب
 سران سوالان بنگ آورد
 شب تیره چون روزنگی مایه
 بدان نامداران افراسیاب
 چو بیدار گشتند از ایشان
 همه دشت از ایشان تن گشت
 که او و بیابان خبر یافتیم
 هم آنجا رسیدیم هم گام روز
 نجستین که بر کاک بنهاوشت
 بشادی ز لشکر برآخروش
 سواری بیام هم اندر شتاب
 سپاهی بتوران نهادد رو
 چو رستم یکم و سرگاه ما
 چو آتش بر ایشان شعل خنیم
 نه هر چه بودش هم اطمینان
 ز ترکان جهان پاک دیدن همه
 بدست خسر و که سالارین
 نوندی برا کله هم در زمان
 سپه رایا رای و آثر یارین
 همی رفت چون پیش رستم رسید

بماند برین شبت با در دو کین
 روانها می دادن اورود
 به پیش جهاندار شد و انجوا
 چو آهین بپوشید و توان فست
 جهان بر شادان را را و س
 نه بر رخ و شتم توران سپاه
 خرا از خاک و رنگش نمودی کین
 بهوشید تا کس نیاید جنگ
 سپه بود با جوشن و روح خود
 همی بود با چشمد آفتاب
 بران دشت نزام و ننگ آورد
 کس آن دگر گشتیم نو و ز شاد
 رسیدیم که ننگام خواب
 کشیدند شمشیر و گرز زگران
 زمین بستر و خاک شال و دست
 بدان آگهی تیر شبت یافتیم
 چو بر ز و سوار و حج گیتی فرو
 بیابان ز پیکار ترکان است
 سپه دار ترکان همی دگر گشت
 خروشان نیرنگ افراسیاب
 که ایشان شود ناپدید بجو
 بسیکاری گم شود راه ما
 خزان شود ما چون همچون کنیم
 چو آتش از آن دشت لشکر براند
 خبر شنیدند یک شاه و همه
 جرافت بیکاه از دشت کین
 فرستادند و یک ستمو ملین
 شبت روزها تر کس و غیر باش
 گوشتی دل را میان بستند

طلایه فرستاد و کار را بجان
 جهاندار تخت زرین نشست
 وزان سوختنگ اندر فراسیاه
 که اکنون که دشمن بیا لاین رسید
 جواز جنگ بگریزیدیم راه
 سپیده جان گاه با بنگ نرسد
 چو آمد نزدیک گلزارین
 کشیدند بر پشت فرنگ رخ
 سوختند جمن فراسیاه
 سوختند شمشیر جنگی تب و
 وزین رو که خنجر و از فلک گاه
 چو گرگین میلاد و گستم شمشیر
 منوهر بر میسره جا داشت
 زمین گود آهن شد از میخ نعل
 زمین گشت جلعان چو بر سیاه
 همه دشت مغر و سر دست و یک
 جان با بنگ کار و جان
 خود و نامداران خمر پست
 برخشند و روز و بنگا خمر
 بنگنگ اندرون چون آن رسید
 ز بونی نه خوب است و خندین سپاه
 ز درگاه خواست آواز کوس
 زمین شد بسان که بستیون
 فرون گشت مردم و مردوخ
 کجانیزه بگذاشته از آفتاب
 ابا کار دیده سواران گرد
 همی شوت چون کوه پست پیا
 بجمیر و جوشیدش گرد و سپه
 که با بنگ مردان همی پاک داشت
 همه دشت و پاشد و نعل لعل
 گوشتی همی برست با سپاه
 بهمانه بد بر زمین نیز جان



همی ذاد هر روز گنج بساد
 دو هفته بنگونه شادان بخت
 سوم هفته بخیر آمد به گنگ
 بخندید و گشت گرج حساب
 چنین گفت کان کو چنین بار کرد
 برستم چنین گفت کای پهلوان
 بدی لا کجا نام بد بر بدی
 بدی کو بدان جهان است
 گویست پیروزی دستگاه
 بروی و گزرو و آب ان
 زمین هست فرنگ لشکر گرفت
 بچپ بر فریز کاوش و طوس
 شب آمد هر سو با خبر و ش
 چو خورشید بر شت از رخ زنگ
 چنین گفت با رستم پلین
 اگر گشته گزنده آید بدست
 ترسند و ترس یاری و نه
 جان باره و فرود آوریم
 چو دشمن بدیوار گیسو پناه
 چو گشتار کاوش با آوریم
 بسان درخته جو تاز به برگ
 بدگر و کین با و بجای
 گویند پد بر تو آید ب
 و گز و چون خوب بماند ز راغ
 خروشه بماند از حصار
 بیا مد و چون با ده سوار
 بیا مد بر شاه سالار بار
 و زان پس با پهلوانان گرو
 با نماند و چون جنگی شکست

بر ارم و فرودانیا بدش ما
 اگر بودنی بود دل را غم
 رسیدن کخیز و پس افراسیاب به گنگ و ز

بماند اندران گز و زنگ
 نه از پیریکار پتیاره کرد
 سز و گز و زنی بر و شون
 به تن دی و کزنی و ناخو
 به پیری رسید کینون بتر
 همو آفریننده هور و ماه
 که روشن شدی مرد و زور و نا
 ز لشکر زمین دست بر گرفت
 و فرشت لاف و زبانی و کوب
 زمین گشت کیسیر از خاک جو
 بد زید پیر این شک زنگ
 گزای نام و بهست را غم
 به بنید سز و زور و نا
 نه از کین و از کامکار و نه
 هم شکست خاکش بر و آوریم
 ز پیکار کینش تر سید
 روان را همه سو و آوریم
 دل ز کین شاهان تر سید
 پسر باشند دور از شما

آمدن جهن با پیغام افراسیاب نزد

پیر اندیشه شدند لیل شهر
 خردمند با و نشو مایه دار
 بگفتند که جهن است با و هوار
 خرد یا فیه جهن را پیش برو
 کلاه زبر کی ز سر گرفت

سز و گز و زنی با شتی و زرم
 که ماندند فرودان و زور و کیت
 شنید آن غوغای آوازی و گنگ
 سپهر و لاری بر بای دید
 ز ما و چنین باره اندر گشت
 ز خوبی و سپهر و زنی و زبر
 به پیمان بر سو و زور و نا
 نباید که شخت تا نام پس
 ز پیکار لشکر بمانده بود
 بهر سو و ز پهلوانی سپ
 ز شاه جهان را شک و نه
 سوم پور و زور و زید جاب
 ز لب لاف و شمشیر و فاس
 سید بگردید گرد سپاه
 نه بنید جهان نیز هر گز خوب
 باید که شمشیر چنین و شگاه
 خوا و زور و گیسو و راه
 جهان روز رخ اندر گشت
 ز کین پس شود بگمان رسان
 زانه نو شد زنگار و گز
 چنین تا شود سال و بدست
 و ز خسر و پاک دین خوانند
 مبلوی بفرشاد و پیر زگر
 نهاد از بر سپهر ز کین راغ
 بر نه شدند ز کین و شید
 همی بود با نماند اران
 بسز نهاد و آن لاف و تلج
 شدند آب و دیده خوش ناپدید
 بر آفرین کرد و بروش

سپهر گزین را بر نهاده بدوش
 وزیر رو بکنفسر و کینه جو
 از ایرانیان کشته گان کجاست
 نه بر نهاده سپهر پشانه
 کنون من شیخون کنم بر سرش
 فروماند از کارستم گفت
 به پیش اندرون رستم به خنک
 به سپهر کاین را چه عینه رو
 زمین مشیت و سنگ بالا آوی
 بران باره و در نیز بختاب
 همان بوم که بهشت است نام
 همی موبدا و ده از نه دروم
 ترا زین جهان بهر جنگش
 چه بشنید گفتار ما شصت رابر
 بیامد دلی شاه بهشت گنگ
 همی گشت برگردان شایان
 بایوان فرو داد و بار داد
 هر چه بر باره شاییده بان
 سیمه نامه سوختن خورشید
 بهر دردم او را که بایست گشت
 و اگر خود نیاید فرستد سپاه
 سرافراز خورشید و خورش
 بدیو اعدا و سپاهی کرد
 بسے کار دانا رومی خواند
 گمانه خنج و سپهرای گز
 بخت ندر نیز بایست دراز
 بهر کار با هر کسی داد کرد
 پیوشید بشکرش به شمار
 پرچم هر روز صد جنگ زن

بجایک نهاده آواز گوش
 شسته بآرام بگفت و گوی
 کفن کرد و خون گلستان
 دمان از پیش و ترکان براند
 بر آری هم گردان و لشت سرش
 همی راند و اندیشه اند گرفت
 بهشت شاه و سواران جنگ
 چنین گفت بامو زانجوه
 جهان که چایست پنهانی او
 نه بیند کسی آن بندگی خوب
 همه جاسه شادی از دم و کام
 بهشت برآورد و آباد بوم

برستم گفت انجمن پیام بود
 به بخش کرد و اندک بد بر سپاه
 برسم همان کشته را زنج کرد
 چون زد یک شهر ما فراسیاب
 تبار کی اندر طایفه بدید
 همه کوفته لشکر و رخت
 کسی را که زد یک پیش خاند
 که بهشت یک گل گان به پیش شاه
 زن و کودک و مرد و چندین پناه
 خورشید و ایوان کج و کلاه
 بهر گوشه چشمه و آب گیسر
 بهمان کاران باره و شگفت

پناه گرفتن فراسیاب بهشت گنگ و یاری خواستن از خورشید چین

بدست ندید اندران جان
 سپهر اورم داد و دنیا داد
 نگهبان بر روز و شب سپان
 نوشند با صد هزار آفرین
 کنون گشت از روزگار گشت
 کزین سخن را سوخته خواه
 یکی خرم ایوان بهر دشتش
 بهرچ اندرون زرم را جا کرد
 سپاس بدیوار و در پشاند
 همه بر جای ز خفتان و ترگ
 که هر کس که رفته بر در فرزند
 سپهر دردم داد و اما کرد
 بویره بدان کو کند کارزار
 بشادی بدرگه شدی انجمن

یکی کاخ بودش سر زده هوا
 فرستاد بر هر در لشکر
 رد و مردش بود بر سر سپه
 چنین گفت که ز گردش و زنگار
 چه خفتور چین گو باید روشت
 فرستاده از نیزای فراسیاب
 و زان سو گنگ اندر فراسیاب
 بهر مرد و اسلکهای گران
 برآورد و بیدار دل حامیق
 گروهی را بهنگران رنجه کرد
 بدان جنگ تیر انداز و نعتی
 همان خود و شمشیر و گیسوان
 چو آسوده شدند از شادی
 شب و روز چون محاسن را

که فرجام پیامش آرام بود
 سپهر برده و نیمه سخت و کلاه
 چو شد از خاک و خون نبرد
 بدان بکه رستم بود سپهر خوب
 بدشت اندر آوار و اسبان شنید
 بشیرین روان اندر آوخته
 و زانده دل فرادان اند
 چو بایست کنون چنین رخ داد
 مگر گنج و بدخواه و لریخ راه
 بزرگی و فرمان و تخت و سپاه
 بیلا و پنهان بر باب تیر
 جهان من به بیند که بهشت گیت
 به فرجام گیتی نمائند کس
 خوشی مایه امین شد از روزگار
 باز است لشکر و ساز جنگ
 برآورد و شاه فرمان داد
 نگهبان بر هر در و شکر
 نویسنده نامه را پیش خواست
 نیامد مرابره جز کارزار
 که بر دو پیش و انجم گواست
 به چین اندر آمد و بنگام خواب
 برآمد آرام و زخورد و خواب
 کشید بر باره افسوگران
 بران باره عراوه و تخمین
 ز پولاد بر هر کس خوب کرد
 و گرد زور زد و گرد گریخته
 سپهرای چینی و تیر و کمان
 خود و دانا را از خسرو پست
 سرود و بزرگ می خواسته

همه لشکرت را تو اگر کنم
گزارند من سر به چرخ
چو از باز گردی باری جنگ
چو از زمین بشنید گفتار شاه
پایخ چنین گفت کانی با جوس
و دودی که دای ز فراسیاب
و دیگر که گزنی ز نیر دران سپاس
سرا داد نیروان همه بر چه گفت
کسی که بدانش تو انکار بود
تو گوی که من بر شوم سر به
زبان چوب گوید و دل بر فرغ
جان مادر مرا ز برده برام
بر انکس که بدیش درگاه تو
که برانجنم بر زنه را کشان
خرو من سپیران بد بخار سید
که زنده و با دست تو ازین بجا شد
نیز و شهبانان فرستادیم
به پیش تو آورد و کردی نگاه
زبان مرا پاک نیروان بست
سیاوش نکند که از راستی
زهر تو بگذاشت تحت و کلاه
چو دیدی بر و کرده گاه و را
سرتاجدار می چنان ارحمن
ز تو را اندر آذران آتش
با ورت اغریض آن نکوی
زدی گردن نو در تاجدار
کسی که بیعت گیر و شمار
و اگر آنکه گفتی که دیو پسر
که را دل ایستد بر راه کرد

بر تخت زرین فافک نسیم
بهان بانیا کین لبیچی سے

ترا پشت باشم بهر کارزار
بگو آنچه خواهی همه کام خویش

پایخ کج و پیغام فراسیاب

شنیدیم سراسر این گفت گوی
تو غنی که او کرد و ترکان آری
بندست بر شاه نیروان شاس
که باین نهر باخود باو خفت
و گفتار کرد و از بهت بود
بشتی برین گونه از شهر چهر
بر مرد و ناگه و فرغ
کشیدی و شستی چنین کوی
بخفید بر جان بے راه تو
سپارد ز برگی مرد کسان
بدید که هرگز نیر و شنید
که با من زیاده کی را ز دست
پیر و دشیران نروا دیم
که هم سزاوار تخت کلا
همی خیره ماندیم بجای شست
چه کرد و چه دیدی ز راستی
بیامد گیتی از خواند شاه
نیرگی و گردی و راه و را
بریدی بسان سرگوسفند
کجا با بدوشت بد را بشت
کجا نیکامی بدش آرزو
پدر شاه و زخمه شمع یار
فزون آید از گردش زنگار
دل و راه من سوزد ز رخ
زهر نیکوئی دست کونا کرد

نشست آنکه کردی مرا آفرین
شنیدم هان باو بر تلخ و خست
ز شاهان کیتی دل را فرود تر
ترا چو خواهی غن چربست
فریدون فرخ ستاره گشت
دست جادوی را سر کشت
پدر کشته را شاه کیتی بخون
مرا نیز نازاده از مادر م
که هرگز بکیتی کسی ان کرد
که تا خست برش بچه را بگشت
چنین بود فرمان نیروان کردن
وزان پس که شتم ز مادر جدا
چنین بود تا ز بر زمین گشت
بسان سیاوش سرم را ز تن
مرا بیدل و بے خرد یافتی
ز کیتی پناه ترا برگزید
و حاجت و بگذاشت آن بجن
بجنیدت آن گوهر بزرجا
ز گاه منوچهر تا این زمان
بسر بر سپه بگذاشت و چنین
میانفش بدو نیم کردی بدو
یک شستی و تا بوده بدستی
نهاله بد فرخ فرستاده
چنین بود ضحاک و جم پسر
نه گشت از ایشان مرد و زکار

بهر انجن خوانست شمع یار
بهین از پیش پیش انجام خویش
منم ساخته زرم لیچون ملک
همی کرد خندان مرد و بنگاه
همان باو بر تلخ و خست
مبا با گشتار و غیر و زنجبست
سینه بد و شاد و پیر و تر
بدل غیبتی پاک نیروان بست
نه از خاک تیره سرش کشت
سخن بر زبان چو پیر گشت
کنون که سیاوش را بدستخوان
همی آتش افروختی بر سرم
ز شاهان و گردان و مردان
زنده همی تا زیاده زند
سرا و از با شتم بهر انجن
چنان چون بود بچه بے بها
مرا اندر آورد و پیران زشت
ببری و تن جسم نیاید کفن
بکر و در بدست زشتان
چنان کرد و ز نامداران سرید
بدان تا سخنانیش چنان کن
بنفیکند آن پانل را و پاک
نبودی مگر بدتن و بگمان
نه راه بزرگی نه آیین و تن
کسی با بر او چنین بد کرد
تو بدگوهر و راه آه منی
تو گویی نه از مردان و زاده
چو شد نشان ز بدگوئی
ز بدگوهر و زشت و زکار

چنین گفت کای ناموشه یار
همیشه بنی شاد و دیوانه
پیامی گذارم ز افرا سیاب
نهادند ز خیمه مند مرد
نخستین در و درو رسام شاه
ز راه پدر شاه تا کعبه
با باندون تیز تران ختاب
بزرگان که یالغ و با افسر اند
بدان مهربانی و آن رستی
چرخسته ام زمین من پر زود
نانه و را بد بهانه مرا
نگه کن که تا چند غمخسرخ
جان کارزاری سوار جنگ
کیه مثل اندر سیابانان
نیاید جهان آفرین را پسند
مگر کن بدین گردش روزگار
همی گفت خوانم بهشت من
همین جای گشت و چون بخورد
دستان و طر پیش در بهشت
ز هر سو خوانم بیاید سپاه
از اندیشه گردون می گذرد
بشماره گنبدار مهاین اطمین
نبیره پس خسرو ز او شمر
چون نگ اندر آید مرا بندگان
بدریای کیماک بر بگذرم
چو آید از زمین خواستن
و گر کینه از مغر بیرون کنی
که ز روی و ن رایج نهاد
خدا سان و کونین عین تست

همان را بخوبی بگردد
برین بوم با پیش گسترده ست
اگر شاه ازین بگشاید شتاب
لشت و پیام پد یاد کرد
از این غل شاه تو را نپناه
زاد و سو تور وار و نژاد
نهنگ دلاور بدریای آب
برو کن زمین مرا کمتر اند
چرا شد دل من سوگاستی
لشته سیکو بی خواب خور
بجنگ اندرون بفسانه مرا
میر از باغ و میدان ایوان کاخ
مجن مجوید و بز و نهنگ
بکشور جز از شهر ویرانان
غیر جام بیجان نیم از گزند
جزا و ارکمن بردن امور کار
بر آورده بوم و گشت گشت
همین جای شیران روز نبرد
که بزیر ما گرد افسرده ست
تجایی تو با گردش مور و ما
دریغ تو دیگر کس بر خورد
بهست تو آیم گرفتار من
و پشت فریدون و از تخم جم
نخواهد و لم پسند آموزگار
سپاهم ترا کشور و افسرم
به پیران سلون لشکر آستن
بمهر اندرون کشور فسون کنی
تو بر دار و از کین کن بجای
مرا شادمانی کم پیش

بر و بوم با بر تو فرخنده باد
خجسته نشستی و شادامی
چو ازین بشنید گفتار شاه
چنین گفت با شاه کا فرسیا
زیر دان سپاس و بدویم نپناه
ز شاهان گیتی سرت تبر سرت
همه پاسبان تخت تواند
شکستم من از کار دیو شرمند
که بر تو ملن پور کاوش شاه
نیم شتم او را که ناپاک یو
تو اکنون خردمندی و با شاد
شد هست اندرین کنیز خجسته
که خبر کام شیران غن شان نبود
جز از کینه و زخم شمشیر
اگر جنگ جوئی بی گمان
که ما در حصاریم نامون گشت
هم آید مرا گنج و آید رسام
تراگاه گرمی و شجر گدشت
بدانم چو ابر اندر آنگند چین
و آید و ن گمانی که بر کارزار
گراید و که گوی که ترکان چین
مبندار کاین نیز نابودست
مرادانش ازیدی بهت و غر
بفرمان نیران بهنگام خواب
ترا گنگ و ترا شاد آرامگاه
بیایم بخوابم ز تو کین خویش
کشایم در گنج تاج و کمر
و گر چین و چین گیری رستا
برای که گدشت کاوش شاه

دل و چشم بخواه تو کند باد
همه استانها به سبکی زدی
بفرمود و زین کیه زرگاه
نشت هست با و یگان پر
که فرزندان شد بدین پایگاه
که تخم تو زین نامور گوهر است
و دودام شادان بخت تواند
که هرگز نخواهد بدین خبر گزند
سیاوش و کشته شد بی گنا
بر و از دلم ترس گمان خدیو
نیز برنده مردم پارسا
بهانه سیاوش و افرا سیاب
سران نیز نزدیک تن نبود
نماند زانام تا رختنیز
نیاساید از کین گشت یک زمان
سپر ز کین ل پر از خون گشت
هم آید رنگین و هم آید رگلاه
گل و لاله و رنگ خوشی گشت
بدین بوم بار و در و زین
ترا بر و در گردش روزگار
بگیرم زخم آسمان بر زمین
نساید که کوخسودست
همان چون و شرم کی هست پر
شوم چون شاه بر کتاب
نه بنید مرا نیز شهر و سپاه
بهر جای پید انگوین خویش
همان گنج و نیار و زر و گهر
بران ران به کام دل گشت
فرست چندان که خنای پای

دروشیدن پیلان بانگ سران
 بران گوشت آسمان پید
 نمون باره گفتی که بر است پا
 که آرد بدو شور سختی جهان
 سوخته در نهادند رو
 پس از سیاه اندام چو کرد
 زهر بره بوم و فرزند خویش
 در ترکان سپاه بکودا کرد
 سواران ترکان بکودا رسید
 به پیش اندر آرد بران زخمه
 سواران جنگی نگهدارشان
 برخنه در آوردیم سیاه
 نشان سپه داران نشان
 فراوان ز توران سپه کشته شد
 چو گر سپه زور جن زدم آزا
 بدان شارسان اندر آمد سپاه
 زن و کودکان با یک بر داشتند
 همه شهر توران گریان جوابد
 زن و گنج و فرزند گفته اسیر
 بدان یار به رشده بد کاخ او
 خوش سواران و با یک سران
 همه شارسان دود و فریاد بود
 چو از سیاهان جهان یک کار
 همی گفت یکدل پرا طغ و در
 بر آرد و از آن باره آمد فرو
 و از آنجا که خبره شد نا پید
 که از لشکرش کسی نه آگاه بود
 و از آنجا که میامان گرفت
 چو خبر سو آمد بایوان او

دروشیدن تیغ و گرز گران
 کجا چشم روشن جهان را ندید
 بکودا کرد که اندر آمد زجا
 بام اندر آید سرنگان
 باید دمان رستم چو گنج
 بجهنم و به گرسین و آفرید
 همان از پیک و میوه خویش
 بشد سوخته خنده کرد بگروه
 توان گشته و ز بوم و نایب
 امید و نایب همه کینه خوا
 بدانکه که شد سخت یکا نشان
 چو شیر زان رستم کینه خوا
 بران باره ز و غیر بکودا
 سخت آن کینه و گشته شد
 در سخت توران ز ایشان
 چنان شکر و انعام کینه خوا
 بایرانان یکسبک داشتند
 نیامد کسی را بر بوم یاد
 ز گردون روان تن به تیر
 بیامد سو شارسان کرد و
 اینشت پیلان قبیله زان
 همه لشکر غارت و باد بود
 چنان هول و بر گشتن کارزار
 که چرخ فلک خبره باماچه کرد
 همی داد سخت می را در و
 هوش و را او همچو غان برید
 که ز و از آن چنان راه بود
 همه شودن مانده اند گفت
 بیامد اندر آرد و کویان او

توفتی بر و سخت با مهر و راه
 ز لطف سپه چو بهای فروخت
 و زان باره چندی ز مغان
 بر آمد خروشیدن کارزار
 خسته هم آنکه با فراسیاب
 که با باره و در شمار اچکار
 به بند یاکد گردا مس
 بکودا در شیران بگویند
 برستم بفرمودن چو
 ابا ترکش تیغ و تیر و سپه
 سوار و پیاده زهر و دگره
 بسا ره برآمد بکودا کرد
 به پیروزی شاه ایران سپاه
 بدانکه که از زم نشان و درشت
 برادری بود و فرستاد
 بتاراج و مشتق نهادند و
 چه مایند و کودک مار سپه
 نبرای همه دیدگان بزرخان
 بایوان برآمد پس فراسیاب
 دوبره ز جنگ و ران کشته
 همی بیل مرزندگان را چو دید
 یکی شاد و دیگری پر از درد و رنج
 بهجهن و برادر نه بوم و نه بر
 بدیده بدیدم همان روزگار
 همی گفت کی تنبیت نیز باز
 در ایوان که در در بکودا بود
 از آن نامداران و و صد بزرگان
 نشانی ندادش کس از جهان
 ابرخت زرنیش نبشت شاه

ز باریدن تیر و دگر و سپاه
 بفرمان زردان چو خبرم نشست
 نمون اندر آمد بکودا و شیر
 به پیروزی لشکر خسته
 کجا باره شارسان شد
 سپه را از شمشیر بای جمار
 همانید بدخواه سپه را مانا
 خروش آرد و برید و بخت
 پیاده هر آنکس که به پیرو دار
 دور ست پیاده پس خبره در
 جنگ اندر آمد بکودا کرد
 درفش سپه را کوف کرد
 بر آمد خروشیدن از زنگاه
 دوتن رستم آورد ز نشان
 چنین آمد از شوکتی
 بر آمد خروشیدن بکودا
 که زیر پیل شد نا پید
 شده سخت گردان ترکان نمون
 بر آرد و از آن روز و در کاه
 دگر کس را از جنگ بر گشته
 همی کرد نشان بزمین نا پید
 چنین است رسم سره و خنج
 و نکست و نه شای نه گنج و گهر
 که آمد مرگشتن و در کاه
 ابا روز خوشی و آرام و باز
 بی راه زیر زمین کرده بود
 بدان راه پرا شد نا پید
 بدان گونه آواره شد ناگهان
 ابا پهلوانان زرین کلاه

کسی کو تبا بد سوار زرتی
زمین گل شد از خون گوزیان
باموی لشکر کشیدی بجنگ
جهان را زردان مرا یار گشت
آنکه کن که تا چون بود باورم
مکوشم به نیروی بیخ و سپاه
مگر زردان پاک گرد جهان
سخن هر چه گفتیم نیا را گوید
هم آنکه که شایسته پیش بر
بختیست و در هر بر سپاه
خسب تیره و تاس و از رخ شید
همی لشکر است افرا سیاب
چو از تلک غایت می زدن
بیامد بگرد و حصار
دگر سو گستم نو در سپاه
سپه را همه چه بایست ساز
مدان کار بر کس که دانایند
همه گردان شارسان چون
بدان تاشب تیره بختی
دو صد چرخ بر سر سو بیا
پس مخفی اندرون میان
یک کس ده زیر باره درون
بران چو به باره ماند به
زیر اندرون آتش فوط و چو
چو آن کرده شد شهر یار زمین
اگر او دینی همی راسه من
چو برداشت از پیش زردان
بفرمود تا سخت بر هر در
از تلک کمانها چرخ و زرد و

کثری گیرد و شکار هم کاستی
بفرود چندان یان زریان
وز ایشان به پیش من کشید
سر سخت دشمن نکو ساز گشت
چو کردارهای نو یاد آورم
به نیک اختر و گردش موی راه
باد و دشت من به بندم میان
که در جنگ پندین بهانه مجوی
گفت آن سخنها همه در بدر

بجنگ پیش نیز چندان سپاه
کنون آمدی با بهاران نهار
فرستادش تا بر سر دم
مرغوی اکنون که از تحت تو
ازین پس مرا جزو شمشیر سپه
همی پیش زردان باشم سپه
جهان را بدو و دوش تو کنم
کلی تاج دوش ز بر بنگار
بر شفت ازان پیش افرا سیاب

گرفتند گیسو و تلک و زردان
و گرفتار شدن چمن و گرسیموز

زمین آهین شد سپهر آنوس
آنکه گرد تا چون بود کارزار
سکه و دیگر چو گوز فرخنده را
کرد و بیا مسو تحت باز
بجنگ و زاندر توانا بدند
بگشتند و بستند هر گوی بند
نیار و بگشتن کس نهان
از دیوار در چون سر بگمان
ابا چرخ تلک بسته میان
کند نهادند زرش ستون
بدان چو بهار گرفتند زح
زرد زردای گران کوه کوب
بیامد پیش جهان آفرین
نگردان ازین پاک پای من
چو شمشیر بوشید روشن بر
بجنگ نذر آید گران لشکری
شده روخورشید تا مانا کوب

شده نامبر و از سیل گمان
برستم بفرمود تا با چو کوه
بسو چهارم شد کامگار
بلشکر بفرمود پس شمشیر
چه از روم و زمین از بند
دو نیر و بالای کس کس کرد
دو صد باره عراده و مخفی
پدید آمدی مخفی از برش
دو صد پیل فرمود پس شیر
پر کننده بر چوب لفظ سیاه
بکیسوز و مخفی و ترس
بهر چار سو ساخته کارزار
که موار و پست و بلند نیست
مگون کن سر عار و ان گشت
مکرمیان بسخت جری زرد
بدان چوب و لفظ اندر دشت
ز عراده و مخفی و ز گرد

که سیزان پشت آمدن ازین
و چو کان سوار از ر کارزار
وزان پیش ویران کنی شوم
ولی فروز و شاه و نام و نوبت تو
نباشد چو نیر تا بستن
سخن احمقیتی جزا و ز نهم
مگر زردان باغی خوشم
یکلی طوف زرد و دوشوار
دوش گشت زرد و دوشوار
جهان گرز و شمشیر و دوشوار
بید کوه چون پشت پیل سفید
سواری زردان کجایان تو
نشت از بر زمین سپیده ان
بیامد کیسوت و زردا گروه
ایلی و کوس و نیر و سوار
یکی کس کس کرد و گرد حصار
چه رزم از موده زهر و گولان
سپه را گرد و ش بر آگنده کرد
نهاد از برش هر سو جالبیق
چو زردا همی کوفته بر سرش
کشیدن متوناه پیش حصار
بدان گونه فرمود نیر شاه
رخ سر کشان بود چون زرد
چنان چون بود ساز جنگ حصار
بهر سختی یار مندی زشت
مرا دار شادان دل و نجات
بجنگ اندر آمد بگرد و دود
ز بر شان همی سنگ بر سر زدند
زمین نیگون شد موالا

چنین زندگی بدر از مرگ است
همه پاک پیوسته خسرویم
و بخواری و زخم و خون بخین
مرا شهریار از این است جای
چو بنشیند خسرو بر پیمیدخت
بچوید دل بخودان از زرد
کزین شان شه نامبردارین
نیارم کس را همان بدر و
که بکرد و بایر سباده
بدیشان چنین گفت کاشین
تن خویش را بدخواه کس
بایرانیان گفت: پیروخت
ز دهنما همه کینه بیرون کن
بهر کار چربی بپایخت
بکوشید و خوبی بکار آورد
ز خون ریختن دست بپوشید
ز پوشیده رویان پیمیدخت
نیاید جهان آفرین را پسند
و دیگر که خوانند بیداد و شوم
باز از گنج و تیره و افروسیاب
زهر سویرا گنده بی مر سپاه
سران را ز توران مین ببرد
شدند آن زمین شاه را جاکر
ایا هیروانه مستران
و پیمیدخت را پیش خواند
سر نامه کرد آفرین از دست
توانائی و دوشش و داد از دست
کشاده شدین گنج و سیاه
ایمانا که نموده شد چل هزار

زمانه بدید برتش پوست
خبر از نام او در جهان نشنوم
چو پای گنه خیسرا و خین
نماند کس اندرین خجی سرا
بران خو بر ویان گشته خفت
ز فرزند وزن هر کس یاد کرد
نخو ایزد جهان آفرین
و گر چند با شتم و کم کینه جوی
کس را همان بد بسزا ورم
ز گویند گفتار من بشنوید
چو خواهد زان سفلی نباشد لب
بماداد و بوم و بر و تاج و تخت
بمهر اندرین کشور افسون کنیده
بناید با آغاز بیکار حست
چو دیدید سبب بهار آوید
سبب گناهان بناید برید
هر آنکس پوشیده دارد و کوی
که جویند بر بی گسالتان گزید
که ویران کند مستر آلبوم
که کس را بنود اندران دیار
ز ترکان بیاید بنزدیک شاه
بهر نامه اسکی شهر داد
چو پیوسته شد نامه دهران

کنون از ره بی گنا مان بجا
بید کردن جاد و افروسیاب
که از شهر یاران نشو و است
همان کن که پرسد ز تو کردگار
ازان در دو پوشیده و پان
همه خوانند آفرین بزرگ
چنین گفت کج خسرو و مومنت
جواز کار آن نامدار لبند
بفرمودشان باز گشتن بجا
کزین پس شمار از من بنمیت
بباشید ایمن با یوان خویش
همه شهر توران گرفته است
که از را چنین تریشان در دست
همه گنج توران شمار داد هم
من این لشکر مرا یکا کنید
نه مردی بود خیسرا و شوقن
ز خیر کسان سر بر پیمیدخت
هر آنکس که جوید می ای من
وزان پیش کفر مود شاه
ببخشید دیگر همه بر سپاه
همی داد و زهار و نجات
بهر کشوری هر که فرمان برد
ز هر سو فرستادگان ز رخسار

نامه خیسرا و جوی قهروری

بران لوزمین از بدین است
بهر جاستم یافته شاه و از دست
سخت اولد را در خواب
بگلزار یون و صفت کارزار

سر جادوان را گولنار کرد
در گفت که محبت کاوش شاه
بیک زر که از نبرده سران
توران پس بکشد می با دخت

نکه کن بر این شان بجا
نمیرد برین بی گنا مان شتاب
بریدن سر که گنه کار نیست
نه چچی سر از شرم روز شمار
شده قتل خسارگان چون چرخ
سران سپه مهران شرک
که هر چیز کان نیست مارا پسند
بر اندیشم آغم نیاید پسند
چنان پاک زاده جهان کز خد
مرا بیوفانی چو در خیم نیست
بیزدان سپه دهن جان پیش
چو ایران شمار اسرا گشت
نخون نخون گرد کشور گشت
نه زان بهوشما بر سپاست نه هم
نکم کس ز گنج و دیار سپر
نبر بر اند آورده را کوفتن
که دشمن شود دوست از بهر جز
نباید که ویران کند جای من
کشاون در گنج توران سپاه
ز گنج و ملیح و تخت و کلاه
نبردی همه کار با ساختن
ز دست و دلیران و جان نبرد
یکایک سزاند در نهاده پراه
خده یک بیک شاه را که تران
سخن هر چه بایست با و براند
چنان آخر خسته بیدار کرد
بزرگ جهان دیده یک خواه
سزافرا باز کرد با سکران
که بکشد با شلیخ و دخت

فروان بختند و بای نشان
که چون فیت و آرام گاهش گشت
بایرانان گفت پیروز شاه
ز لشکر گزین کرد پس بخردان
در گنج آن ترک شود پیر فیت
هم آواز پوشیده رویان او
زخویشان او کس نیارزگاه
که بخیر پیر بر دستان شد است
همان مادرش را که از قوت و گاه
چرا چون بنگان بنگال تیز
از گفتار ایرانیان پس خست
که هر جا که تندی نباید نمود
که نام است اند جهان یادگار
وزان پس بفرمود شاه جهان
چو ایرانیان آگهی یافتند
سخاوی همی بر دستان خود
زایون بر آمد بزاری خروش
تودانی که ما خست چاره ایم
پرسند صد پیش هر خست
جان جام زرین گرفته است
بکایت مجرب یک دست جام
سرمایان شد نیز دیک خست
کسی کو فیت ز کام وز ناز
چو نیلونی گز توران زمین
برین بوم شای و هم که صد
چنان کرد بد گوهر افروسیاب
گواه مفسست آفریند دار
ز بهر سیاهوش در خان کن
همان تا چنین فرست ای سپر

نیاید رسالار گردن کشان
نهان گشت از اید پناهش گجاست
که دشمن چو آواره گرد درگاه
همانندیده و کار کرده روان
سپردم شمارا بکوشید سخت
خواهم که آید زایوان کوس
خیان چون بود در خور فیکاه
که گوئی بباب همان شد است
بر نه بگیو کشیدش بره
نه انگیند و از نعل و رختنیر
بکینسر و آه همه در بدر
سجده خردن شاید ستود
نماند بکس جاودان و درگاه
که آید پوشیدگان انمان
پیر از کین سو کج بختا فتنه

زگر سیز و جن پیر پید شاه
ز هر گونه گفتند خسرو شنید
که گیتی بر و نام و کام یکیت
بیشان چنین گفت کا و باد
نیاید که بر کج افروسیاب
نگهبان فرستاد سو گله
چو زان گونه دیدند کردار او
همی یاد نایش خون پدر
شبان بر و ریت و ز گوشتند
فرود آورد کج و ایوان او
فرستاد کس بخردان انجوند
همان که با کینه و او آدریم
همین خنج گردنه با هر کس
همه دخت شایان پوشیده بود
بران گونه بردند گردان گمان

ز نماز خورشید زان فرساید از خیر و نیاه یافتن

نه به جامی خواری و پیار ایم
ز یاقوت بر هر سر آفریم
همه دل زیم شنشاه است
بر آفر خست عت بر خود خام
ابر شهر یار آفرین کرد سخت
برو بر بختشای روز نیا
نبودی بهلت اندرون و کون
تخت کئی گرد کرده و دو پاک
که پیش تو بوزش نه میند بخواب
که باری خون از دیننده ام
چو تیار بد بردل جان من
شود بارش سیشش بر و بر

بر شاه شذمت بانوان
چو خورشید تابان ز ایشان گهر
بر از شک یاقوت و زر و کهر
آفرینتی که کیوان زینج برین
همه دخت پروردگانش نیاز
همی خوانند آفرینیه بدر
تو اید رختن و خرام آمد
سیاوش گشتی نجیب و تبا
همی اوش نید و سودمند است
در کر زمین جن میوند تو
که افروسیابن باندش مو
تبارج داد و کلاه و کمر

ز کار سپیدار توران سپاه
نیاید همی ز و نشانه پدید
و رامگ یازندگان یکیت
شماران و دل بر از داد و باد
تا بد زینج برین آفتاب
که بودند گرد و دژ اندر پله
سپید شد سر سر بگفت و گوی
بریده به بخیر بیداد سر
فرید است شیرین شیشه گزیم
بر انگیند و آتش زخویشان
بسیه داستان پیش ایشان
بجام اندرون نام یاد آدریم
تواند جا گسترین بسی
کسی کو نیاید ز پرده بکوس
که خسرو سر و بر ایشان
تبارج و کشتن بیار استند
کرای داد و گزیند بسیار هوش
ابا و ختران اندر آمد نوان
بر و بافته جامه های بزر
به پیش اندر آگنده از شرم سر
ستاره فشانده به بزمین
برین گونه بردند پیش نماز
کرامی نیکه خسر و اودود
ز شامان در و دو پیام آید
ولیکن چنین گشت خورشید و
بخیره همی سر ز ندیم بکاشت
که ساید بزاری همی بند تو
بسیه نید بشند و سودش نکر
شده روز تار و نوگون گشته

همه بسزنیاب خواهد بود
 ستاره چیدمانی که در
 سجده ترکازان و ان
 بیای می فرستادن نزد شاه
 ز توه و بیایان از یگانه
 از خون آن کشندگان ز خاک
 اگر گنج خوابی زمین با سپاه
 کن گزرا من چه باورم
 از آن بیسپاهوش کنگار
 مرا سایان شصت بر گشت
 یک زده گاه ازین دورت
 اگر من شوم کشته بر دست تو
 و گرتوشی شسته بر دست من
 ز گویند هفت نیکه و سپاه
 ز آور و چندین گوید همی
 بد گفت رستم که ای شیر
 دگر آنکه گوید که با شکرم
 جویمان نزدان ای بابی
 رستم جویش نه خسرو سخن
 فرون کرد ازین با سپاهش وفا
 سپید بگریز میگردم و سخن
 تهنیت بجایست و گویم
 نباشد مرا زین پس تا جنگ
 میرا زور و شد جان فراسیاب
 که با درنگ کی با نشیب
 رستم گمیتا گشت خورشید
 شنند شاه با فرخا و رنگ ساز
 گمانم که شمشیر بخون کند
 بفرود کانش سوزید کس

که زنده هست کلاه توایم
 و زان پس بر آید لشکر تو

پیغام شستی از فراسیاب
 و نوچه فیتن سلازنا

آوردی فراوان لشکر تاه
 و دوشکر بدینان مور و مرغ
 شرفی بردای نزدان پاک
 و گویم تو را ن تخت و کلاه
 رستم فریدون افسونم
 مراد دل بر زور و دنیا بود
 که با ناداران زخم بست
 نه بر دامن مرد خسر و پرست
 ز دریا نمک آرد و دست تو
 ز نهاریزدان کران سخن
 چنین گفت باورستان
 مگر و خمه شمشیر جوید همی
 بدل در دلاش کارزار
 کن جنگ با دوده و کشوم
 نباید که بردن بودیم
 پس بدید گفتار سپهر
 زبان بر فسون و دل چنان
 روان خیره بر آب و دشت
 که بکار جویند با نر شیر
 بی بینی گنبد روزگار گنگ
 نکرد هیچ بر جنگ حق نشسته
 زمین شد بگردار دریای آب
 زمین بر زبون بود و زیر مرد
 چو آمد بشکر که خویش باز
 ز دل در دیر نیرون
 نباید که آید خروش چرخس

زمین و زمان سپهر چنگ
 رخ زرد خورشید شد لا جوره
 گزین کرد کار از موده و دهن
 بود تا جنگ اندامی شهریار
 از لک زین با ایران زمین
 و دوشکر بخون درون شود
 خبر از تیغ جاندار کم کسب
 چنین پیش تو آب من تیر شد
 که هم با پستانده هم با گزند
 بزم اندرون چنگ شیرانی
 بجای کرد و در ماند سپاه
 بر سپهر و از کیسه چندین سخن
 و گریه از تیره خاک نبرد
 نه بیند همی از فرار و نشیب
 ز آور و با و مرا نیست ننگ
 اگر هم نبرد تو باشد جنگ
 بجای شان زین سخن بگرا
 سخن مجلس از گفته با بکار
 چنین با من و نیت اندر نبرد
 گزین پس برین که گفتی چو
 خراج زمین نبرد ترا هست کس
 چرا باید این لشکر و دار و در
 سلا شمشیر برود کرد یاد
 بجنبید با چار و دیگر سپاه
 همی ترایا در کام شهریار
 که چشم سواران همی گشت
 نه بر آرد و کرد و پور جنگ
 به لشکر که راه توران سپاه
 گزین کرد خسرو چشم سپرد

آب اندر آنگه چندین سپاه
 بجنگ حصار اندرون یی
 همه در کشتور سپه گسترید
 بران سپهر ز زمین نهاد
 به تاهار اندر آورد و در
 گرازیدن گور و آه و دشت
 همه چارپایان بگردار گور
 بهر سو فرستاد کارا گمان
 پس گاهی زمین و ختن
 که فغفور چین بکوه انار گشت
 مذکوبه است از آن خواسته
 همه گنج پیرانش بدست
 چو زمین گونه آگاهی بذر راه
 چو مرد شایسته اندر اسباب ختن
 در چین سوگند و آورد و نو
 لب بود و او در زشوا و
 بود و زشت این سپاه تواند
 هم اندر زمان زنده بزار کن
 بهر چه برآمد ز پرده سرا
 سپاه برآمد بر انسان گنگ
 چو برون شد از شهر صفت کشید
 چنین گفت با مشب مجید
 یک هفته بپوش رخا و رنگ
 سپاه راست از گونه شاه
 بفرزادگان گفت کاین دوزخ
 اکنون مانده گشتم چنین در گنج
 سلام که با او شوم نیم برود
 که هر شاه را حجت باید بود
 اندک تو بادا و جان

که بستند بر احمی و سنگاه
 همانا که شکستته در کارزار
 شدت اکنون از جهان
 فرستاد نزد یکا و س شاد
 چو مان شد بهشتی پراز و گلبو
 برین گونه بر چند خوشی گذشت
 پرگنده آگنده گردن نبرد

وز آنجا که رفت بهشت گنگ
 جان بیکه بیدار بود مرد
 ازین پس فرستاد شاه
 وزان پس باید بداد و شست
 بهر دشت چون پیران بنگ
 بهنجیر موزان و پرن باز
 بگردن بگردار شیران نر

آگاهی یافتن کین خسرو از آمدن فراسیاه با لشکر فغفور

همه بشو چین بگرد گشت
 پرستنده و سپهر آریسته
 شکر و در دینار صد بخت
 به نزد کیا آن زینهای سپاه
 سپاه بر آورد و لشکر شکن
 بپراز و در و بالشتک بگو
 سپه داریل شیر فرادرا
 شمشیر و زاندر تاه تواند
 دو پایش ز بر سر گشتار کن

ز چین تا بکار بیون لشکرست
 که او را فرستاد فغفور چین
 چو آن خواسته برگزیده از فتن
 همه باز نشاند از ایرانیان
 که گفتی زمین برت بدی
 چو بخیر سر آگاه شدند سپاه
 که ای بر باشد با و دور
 رترکان هر آنکه که بینی یک
 بجوی پنج یابی تو بی پنج باش

صفت کشیدن و او فراسیاه بکنکس احمد لیک

سوا و کجاست کرا اندر شید
 به خواب و نه آسایش از هیچ
 همی که قارایش و بار جنگ
 که زرم آرزو خورشید و یام
 بدل بر آنچه خوابست و نیم
 سحر بر زکینه و کس پر تن
 اگر کام دل یا بجم از گدرد
 چرا باید این لشکر و دار و در
 چنین بود تا بود بهمان

میان دوش کرد و در جنگ اند
 طلایه پرگنده برگرد دشت
 به شتم طلایه بسیار راه
 جوا طریایان سپه ایدید
 مرا شاد برگاه خواب مد
 ندانم که این فرخنده است
 بد گفت هر کس فرزانه بود
 همه چین و تکان پیش تل
 اگر صد شود کشته آید نزار

حصاری بر از مردم و جنگ
 و ز دانش و تخت یاری کرد
 ز روزی که باشد هر قری
 بر چهره پیش اندون گشت
 هوا گشت بران پشت جنگ
 می مشکبوی و تان طراز
 لسان گوزان بگوش و سپهر
 همه حجت میدار کار جان
 و ز فراسیاه ندان سخن
 بر لیاقتی فاقان نمی ست
 بشاهی به خوانند از فرین
 یکی لشکر شد برو سخن
 به لساند کین سخن لسان
 ستاره شمارش نیا بدی
 طلایه فرستاد و سپه راه
 طلایه شب رونکر و سپه
 که یاد او را ز دشمنان ندی
 نگهبان این لشکر گنج باش
 خرم کشیدن رنگ با کره سپه
 که خورشید را آرزو کرد جنگ
 همانا که گردنشان را بخواند
 به شب همی گرد لشکر گشت
 بنهر و چنین گفت کام سپاه
 باید برابر صفت بر کشید
 چو زرم نمودی قتال است
 و یا بر سر موز کار خوا
 اگر خویش بود از بیگان بود
 زیگیا مکان گز خویش تواند
 تن خویش را بخوار یا به

سواران تکران که روزی
چو خیسوان جنبش باد و باد
داد و بر آفتاب سپاه
کشته هر جا چون که کوه
زیر آسمان شد چو پر عقاب
سپه رارده بر کشیده ماند
به لاله راه پیا بان گرفت
کابش کران کرد و چنگه شافت
رشا و کبان خواسته زینهار
بفرمود تا بخت زین نهند
شبه کرد چینی که تار و زار
شهنشاه ایران سزای شست
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج
فروان جالید بر خاک رسد
از ایرانیان هر که آفتند و بون
همه زنگه دغما ساختند
وزانجا گرفت بهشت لنگ
چو آگاهی آمد با چین و چین
پیچید فغفور خاقان بدو
وزان یا ویرها پیشان شدند
ز لشکر فرشاد و خواسته
ز زمین و ختن بدیها ساختند
یکی مروی که و دل نیکو
پوزش فرستاد و نزدیک شاه
جهان داپیز و زبخت نشان
فرستاد و گفت کور اگر
فرستاد و گرفت آمد چو باد
که در زمین و ختن و و رایش
چو بشنید از اسباب بدین سخن

زین و شهنشاه همکار لنگ
دل و خیت ایرانیان شل و
ز یک دست تمام یک دست
برش چشمه خون زهر و دگر
نگه کرد و سیاه دل و سیاه
خود و نامداران گردان بران
برخ تن از دشمنان جان گرفت
نشان پے شاه توران نیست
فروختند آلت کار زار
خیمه در آرایش جن نهند
همی مرده غلاست از هر خاک
سجای حرامید باز نداشت
بسر بر نهادن دل فرو تاج
برخ بر نهاد و دیده دوخته
اگر گشته بود و اگر زنده بود
ازان گشتگان چون پیر

زین و شهنشاه همکار لنگ
دل و خیت ایرانیان شل و
ز یک دست تمام یک دست
برش چشمه خون زهر و دگر
نگه کرد و سیاه دل و سیاه
خود و نامداران گردان بران
برخ تن از دشمنان جان گرفت
نشان پے شاه توران نیست
فروختند آلت کار زار
خیمه در آرایش جن نهند
همی مرده غلاست از هر خاک
سجای حرامید باز نداشت
بسر بر نهادن دل فرو تاج
برخ بر نهاد و دیده دوخته
اگر گشته بود و اگر زنده بود
ازان گشتگان چون پیر

همی با بر دشت با اسب مرو
رتق لب سپاه اندام و کوس
چو صلی که باران او تیر و تیغ
زمن هم کردار در پاخوان
تهان کرد و عقب که بر و پیش
سروا که بود از در کار زار
بیامد دمان تا قلب سپاه
ندیدند جاس و دوش سپاه
ز لشکر جدا گانگ ساختند
ز لشکر فروان سران بخواند
بخ تیره شب با خنجه بست
لعل و دم و دوزخ از اید شید
ازان لشادمان گرد و دگر
خواند شادان ل و نیکو بست
عن دشمنان محو رنگه شفته
بخشید پاک آن همه بر سپاه
بهشت کرد باد با ساز و نغمه
ز تیرکان و از شاه ایران
ز تخت می هر که یاد کرد
ازین پس بزرگ نهینه خواب
وزین کار دیران شود شهر با
مخماسه شایسته با و جان
ز وینار و ز گوی زابود
یک هفته از چین بگفتند
خاکت بد و بد و بد و بد
برای شش سیر و هکتم خواب
فرستاد کس از افراسیاب
بدایه با نیش اکار پیش
بگفتند نام می جان گرفت

و گر بهره بگزید از ایرانیان
متمتن سپیه ابهامون کشید
طلایه نداردند شمع چو سراج
گر آید سپاه اندر آینه اس
سپیدار مرکان چو شب گدازد
ز لشکر جهانمیدگان را بخواند
چنین گفت کاین شوم یزید
کنون بی گمان خفته اندان گروه
گر امشب برایشان نیایم بخت
برین برنمادند و برجا ستند
فرستند کار آگهان پیش روی
بجای خواب سبانی ندید
چو آن دید بگشت و آمد دمان
بجای طلایه پدیدار نیست
سپهر را فرستاد و خود بگشت
بران تا خن جیش و سازش
غوطیل بر کوه نه زین نجاست
کبند و راختاد چندین سوار
ز دست و گریو گو و ز و زو
برآمده و دار و بند و کیش
ز پولاد پویشان لشکر شکن
از ایشان ز صد نامور و ده نام
که از جنگیان زار و گریان شدند
چو دشمن همی جان ستاند و جیز
برآمد خروش از دور و پرده سحر
بگرد و ریاست آن زنگاه
درویش گفتی که پرخون شد
هم آنکه برآمد یک تنه باد
ز سریشان همه تر که بر گرفت

که بزند مرا خن را میان
سپید و کوه بیرون کشید
نیکو سوخت و یکی سوخت
بماند با نداشت فریاد رس

روشن اسپاسی شب خون زد و
شکست یافتن و گریختن سو گنگ

بر کنده لشکر همه شست و کوه
پستی ابر خاک بایه شست
ز مهر شب خون بیا ستند
جهانمیده مردان پرتا شجوی
خرازا ز دیده جهانمیده
گرایشان کسی نیست روشن
همه و شست بر پامی خن جایش
میان باطلان تا خن را بست
همان ناله بوق و آواز نه
دخش سپهر را بر آورد دست
یو چید و دیگر سر کارزار
پیش اندرون و آوای کوه
نه با اسپ جان نه با مردوش
تن کوه لرزنده و بزخو شستن
ز کشته گریزنده را ره نماد
ز در و دل شاه بریان شدند
کوشیم ناچار کیا زین
جهان شد پرا ناله کرده ناله
نه خورشید تا بنده روشن ماه
خور از میخ گرد و نه میزن شد
که هرگز کس آن را ندان و بیاد
بماند از آن شاه توران گفت

کنون از دل ترین بزن کیم
اگر بختیاری نگه و فروغ
ز لشکر گزین کرد و پنج سوار
ز کار آگهان آنکه بر نه جای
طلایه و آتش و باد نه
همه خن گان سرب مرده اند
چو افراسیابین خن شد و
فرستند گردان چو دریا آب
چو فرستند نزدیک پرده سحر
ز لشکر هر کس که بر پیش رو
ز یک دست رستم بر آمد و شست
شاه شاه با کامیانی درفش
به جنبش در آمد و دورا کون
گریزندگان را دران رنجیر
چو آگاهی آمد ازین مگانه
چنین گفت که از گوش آسمان
اگر سب برین گشتن ویم
فرستند شیر و رتوبن بخت
سپاه اندر آمد همی فوج فوج
به تیر اندازند و ده چهر سپهر
همی خاک برداشت از زرگاه
همه و شست مغر و خون گرفت

بفرمود تا فست بر سو کوه
چپ رست هر دو بهامون
بما بر شمع خون بنگام خواب
پس کنده بالش و کوبل شاه
میان با سپه تا خن را بست
ز کار گزینش فراوان براند
چنین چیده بر سپاه
سحر که برایشان شبی خون گنیم
همه چاره باو ست و مرد و فروغ
جهانمیده گرد از زر کارزار
بیامد بزویک پرده سحر
ز توران کس ابله باد نه
تو گفتی همه روزی خورده اند
بدش اندرون روشانی فروغ
نبردند بر تاختن بر تاسب
بر آمد و رشیدن آره ناله
بر آغشته سپ و خاست غو
ز گرد و سواران هوا تیر گشت
هوا شد ز تیغ سواران غش
شد از موج آن خون پیلان کون
نه روی رهایی نه راه گریز
چنان خسته شد شاه توران سپاه
نیامد گدازانسته به گمان
و کراتج مشای بس بر نیم
کشته سپهر بر کنگ صفت
بر آنسان که خبرید از آب و ج
کس را نید بر تن خویش مهر
نبرد بر سر و چشم توران سپاه
ول رنگ طبع خون گرفت

نفرمود تا پیش او شد و پیر
 چو شد غم از شک و تغییر تر
 همو آفریننده مورو پیل
 کسے ساکو و پروانه بهر
 رسیدیم برین در که افراست
 چهل روز تا بارگاه گشت
 چو در پیش زردان کشائی بود
 وزان پس بر آب زربگنزد
 چو باد هوا گشت بر شاه
 پیر و فرستاد و چید سام
 چو گویاند آمد نیردیک شاه
 پیر رسیدش از شهر یار و یار
 جوان شد ز گفتار او شاه پیر
 فرو داد مارتخت کاوش شاه
 از آنجا که شد بجای نشست
 مے آورد و در مشکوان بنواخت
 فرستند با شیخ یاران پیش
 تبعیو آمد ز درگاه شاه
 نفرمود تا خواسته پیش برد
 همان جن مگر سوز بند
 همان جن را پاس کرده بن
 یکے را انگهبان یکے را بن
 پس برده شاه شان جا کرد
 بایرانان داد تا آفرین
 بیار استند از درجن جا
 بر سپه نژاد جهان جا به
 ماند که گیتے بر بگنزد
 وزان پس کز ایشان خبر داد
 فرستند نامه بهر شهر و

بیامود و قراطوس مشک معبر
 نخست آفرین کرد و زار
 ز غاشاک ناخیر و دریا نیل
 بر و زگر و دیه بندی سپهر
 همی نشت از بهر آرام و خواب
 بدان بگر دشمن نیامد پست
 تپائین کن از بهرین روز
 اگر پاک نیردان بودیا ورم
 رسیدش نیردیک کاوش
 گر انما جان برگشتند راه
 زمین بامو سید بر پیشگاه
 ز گردنده خورشید خشنده ماه
 پیلان نامه بنهادش و پیر
 ز سرور گفت آن کیانی کل
 ابا پهلوانان خسرو پست
 و نایران نبرده سرازیر
 ولی شلو و حرم بالوان پیش
 فرستند گردان بدان بارگاه
 همان نامور کس فرزان گرد
 کاو و بر دایمی سیاوش زجا
 بر دند ز کشت زمین
 یکے پراسید و یکے باگزند
 برستان پستند بکار
 خوانند شد بسیار زمین
 زرش پارسند و رستم
 بنیق است که ارگردند و
 زرد گرد و در بن خمر
 ربیکانه مردمی کرد گاه
 هزاداری و هر جغت

یکے نامه از قیر و مشک گل
 که دازند و بر سر آرنده است
 همه با توانائی او ملکیت
 نوز و بلو بر شاه گیتی درود
 بدو اندرون بودخت و کلام
 بگوید کنون گویک یک بشام
 کشید علمش که با جین من
 در پیش تنده شاه گشت گیت
 پس گاهی آمد بکاوش کس
 چو آمد بر شاه گویک پیر
 و رادیک کاوش بر با جت
 بگفت آن کجا وید گیتو ترگ
 جوان نامه بر شاه ایران خواند
 بیاد بخلید بر سر خاک
 همی گفت با شاه گویک وید
 هم شب همی گفت و با شیخ شینا
 چو بر زخور از خیم خشان
 جهاندار پس گویا پیش خواند
 همان بی گنده روی پوشید گل
 چو کر سیر و کیش را بدید
 سیران و آکس که بود از
 بران دختران روان سیاب
 وزان پس همه خواسته هر چه بود
 و گرد بر دکان همران را سپرد
 بدزد و یکے جای تاریک بود
 لشک آن کسی کو بود و پاوشا
 خرد چون شود کمتر و کام شک
 نوبنده ها هنگ قراطوس کرد
 که شد ترک و چین شاه را کیم

نفرمود و کار او سیاب
 ز زمین زبان انگارنده او
 خداوند هست خا و دست
 کز خیز و آرام را مار و چو
 نرنگی و پیسم و مایح و سیاه
 سخن هر چه گفت اندکین
 وزان رو را نم بکران چو
 ابا لشکر کشتن مردان بود
 از ان پهلوان زاده نیک
 سپاهی گردان چو یکشت
 نخبندید و بستر و پیش
 ز گردان و از شهر یار و یار
 همه سخن و شکفتی بمان
 نیایش گمان پیش زردان
 سخن نیر کز شاه ایران شنید
 چنین تاشب تیوا اندید
 پیچید گرد و در غمان
 بران ناموتخت شاه نشاند
 پس برده اندر ستمدگان
 بر کرد و نفرین که نفرین
 بیار است مهر یکے را
 که کرد کاوش و زنگان بر
 زو نیار و ز کوه سزاسو
 بالوان نبر و از بزرگان خرد
 زمل و دود و با دهنه نزدیکی
 کفے را و او بود و پارسا
 چنان هم که دیو او خواهر
 سر خا بهر سان الماس کرد
 با لشکر آمد بگفت و همه

پو باد رود و پانچ و غم و دیدار
 بیا چنین تا آب زرم
 نغمه و قمار و کشتی هشتاد
 در سالیان هست هفتاد و شست
 در کشتی هشتاد و شست
 سو گنگ و در بلوان بر کشید
 چنین گفت کاویدر یاشم شاه
 ز دشمنان خود همسان کن خدیش
 چو خیر و آگاه شد زان سخن
 بر تیر چنین گفت کاو فراسیاب
 بلشتی تباب زرم و گرد گشت
 پیر روی نیروان پیروز گز
 چو کرد و در است یا چنین سخن
 اگر چند جا به درنگ آید نم
 بین رخ بر خویشتن نهیم
 شدند اندران پهلوانان شو
 رواند که بیرون که اندک آب
 می گفت هر گونه هر که
 باید که این رخ بی رشود
 ز ایران بر تیر تاج کشید
 بر شمشیر ز رستم سخن
 یا شاه را سر بر بند اعم
 از ان شاه شد شاه نوخت
 رویا و دینار و گوهر هزار
 هم آید و نرگین و دم بی شاک
 ز خولگی و پیوند و مهر گشت
 اما که از شعله یاد کار
 از خورشید و پیوند و مهر گشت
 سپهر خاندان کیو و شعیار

بیامد و مان تا کوه اسپر و زار
 میان سوده از رخ و بند و گز
 بساز و کشتی زوریا گز
 نمیدم که کشتی برین سو گشت
 همان چون کشتش که میز گشت
 ز نیک و ز بد با سر ز کشید
 در کار گشت شمشیر گیم یاو
 سو گنگ و در شمشیر بیا می
 همه بر سر رخ مابا گشت
 به بدم بکین سیاه و کش
 خواهم یاری کران من
 مگر مرد خوبی بیک آیدم
 از ان به که گیتی بشنیم
 لبان پیر ز با و اروان پر خم
 بد آمد سپه را زافراسیاب
 بداند که گفتار باشد به
 به باد تن آسانی اند شود
 نمیدم خربنگ با درنگ
 یک پاسخ نو گشتند بن
 ابانگی دوست دارند اعم
 یکایک بر اندازد شاخت
 هیوان شایسته کردند بار
 شتر بار کرد با شعله یار
 مگر دختر اند اگر زیوست
 گروگان ز ترکان چینی هزار
 ز تیمار و دیدگان پیر آب
 گزین کرد از ایرانیا نه

ز بدخواه روز و شب آذر بود
 چو ز نیک آن من حیای
 چنین گفت در یاشا سر
 بد گفت پیرایه افراسیاب
 بنمود تا مستان هر که
 چو آغاشد امین بخت و خور
 چو روشن شود تیره گون اتحرم

فرستادن وندیان و گنج نر و کاوین

مابا گشت
 مابا نیل و خربنگ سخن
 همه چین و کران سپه گشت
 بر آب زره بگذر افراسیاب
 خروان شمار رخ بر شمشیر
 به انداز نام تار شمشیر
 که دریای مام و چنین بیا
 چو خشکی بود با جنگ اندریم
 چنین گفت رستم که اسی آمدن
 و دیگر که این شاه چیر گز
 اگر کاری که ساز دمی چو رود
 ندرگان و انده بر خاستند
 بنحشی و بر آب فرمان ترا
 و کجای می نیاید بر کشاد
 ز گاوان گرد و گشتان هزار
 بنمود از ان سنگ گام خواب
 همه رعاری بر آه آورید
 صد از نامه از ان گرد گشتان
 چو بن و جوکر سوار حجبند
 بدو گفت کای مرد و خندید

بجز با خود و دشمنان چو بود
 مرا در امیان و کران ندید
 که ای نامبر و او چنین سخن
 که خرم که کو میزد و در آب
 تباب اندر آند کشتی به
 بر آسود از روزگار سپرد
 بکشتی پیر آب زره بگذر
 و دشمنان کرم راه و آیین خویش
 که کار نه آورد و مرد کمن
 که مار اسپر بلند است خفت
 نباشد نغمه و قمار و کشتی
 بر یاری بیک بگذر زرم
 اگر رخ گردان بود نغمه خواه
 بر دوشم آباد بگذر شمشیر
 پیروز و زنی دشمن اندر گز
 سوار کاویدر یاشا شاه راه
 بدریا یکام ننگ اندریم
 همان دیده و پنج برده سران
 بیا بدی ز رخ شمشیر نیک
 برین آمد و هم برین بگذر
 بخوبی زبان را بیاراستند
 همه بند گانیم و میان کشت
 ز پیوند و مهرن کرد و یار
 سپردند با آست کار زار
 که پوشیده رویان افراسیاب
 از ایوان میدانه آورید
 که بودند هر یک بعدی نشان
 همه اندرون پا کرده بند
 بر و با سپه سوار کوش

لکیم از سر آرد و با خورونی
بدرویش بخشیم بسیار چیز
و گرانمور چون بکران رسید
سبک سر فرستاده را خوا کرد
زمانه همه ز محنت نیست
همه دلش و گنج آباد هست
نه ندیم اگر بگذری بر توره
نمانم که بر خاک بگذر
برین گونه چون شاه باخ شنید
فرستد فقو رو خاقان چین
همه راه را پاک کرده چو دست
چون نزدیک شهر آمد سپاه
چو با شاه فقو گشتان شد
جهانی بخت تو آباد باد
پناه اندر آمد سرافراز شاه
همی بود بر پیش و بر بسا
پرستند و فقو رسد باده
باید چو نزدیک کران رسید
پرشا و کران فرستاد و گفت
نگه کن که ما از کجاست ایم
جهان روشن از تاج و خیمت
چو لشکر شد از خودی بے نوا
نوا چون نیانده جنگ آوردند
همه شهر کران تو ویران کنی
سبک خردان سخن بگوش
فرستاده را گفت برگرد و
به بنی جواتی ز ما دست برد
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
از آوانا ساکن و جوش باده

بسیاریم چسبید و درونی
نثار و خود شهاب بسیار
ول شاه مکران و گر گونید
ول تخمین و تهمید بار کرد
زمین روشن از تاج و خیمت
بزرگی و مو و فیروزی دست
زیرانی کن برگذیر سپاه
وزین مرز جایی به بی سپری
از اینجا بگوشه لشکر اندر کشید
بر شاه با پورش و آفرین
در دوش چو جاکش
بدستند آفرین به پیر و راه
به پیش اندر آمد سو کاخ مش
ول دوستداران تروش و باده
نشت اندران نامور پیشگاه
لما و زبانا فرخنده را
همی شاه را نو باده و دوا

سر متران پاکت تخت
کس بے نوالی ندانوا
جهان بر باندیش تلک و ز
چو بے کینه آهنگ شیران
بجوش و مغزش با میگرش
نیز و یک آن بگمان باز نشو
بدانی که مروان که آمدند گرد
همه مرز کران سپه برگرفت
همی مابو برج گم کرد و راه

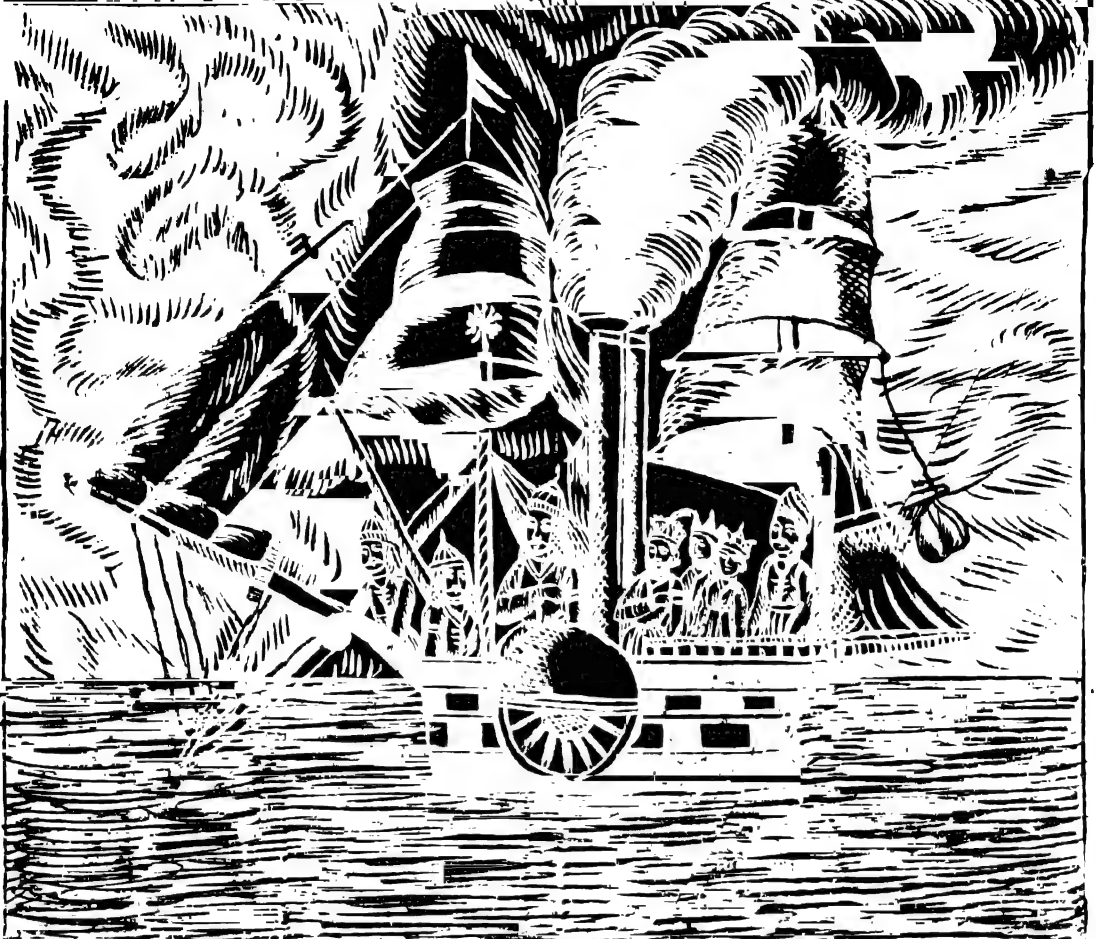
همی گفت هر کس که بود عرض کرد
و ستادگان ز کران برید او
تخت او رفت و نامه بداد
بدو گفت با شاه ایران بجوی
چو خورشید تابان شود و سپهر
گر ازین می طره جوید روست
و رایدون که بالشکر آبی نشو
نمانم که باشی تو پیر و زگر
بیا مدد از ان براه خشن
سه نفرل زمین تو و شاه آمدند
همه راه بروش و خورونی
بدوار و بیار و خیمتند
بدو گفت ما شاه را که تیریم
گر ایوان ما و خورشیدانیت
ز دنیا بر چینی ز بهر نثار
بچین اندرون بوجو سر طره
چنانم ز چین شاه ایران بزند

خودش ساز راه سپاه و
برند لشکری دست چیر کسان
گرایه و کوه قنار من نشنوی
فرستاده آمد پیمایش بداد
بر آگنده لشکر همه گرد کرد
بگوش که اگر گوش تیره روز
فرستاده شاه چون آمد
بیاورد پیلان بجای دو سیست
طلایه بیا بد نزدیک شاه

که کس بیان و با بلند رود
بیا بد بهر گاه شنود شاد
جگفت از سیاه انچه بود و شنید
که ناید بهر با خورونی محبوب
نخستین برین بوم تا بد بھر
که هر جانور بر زمین پا نیست
ازین باد شاهی شربت
و گر بانی از اختر نیک بر
جهانگسیب نامدار انجمن
خود و نامداران راه آمدند
از آسایش و نرم و گسترونی
ز رشک و غنیمت خیمتند
و گر کتیرا خود اندر خوریم
گمانم که هم کمتر از ما نیست
بیاورد و فقو چین صد هزار
ابا نامداران ایران سپاه
بکران شد و رستم آستانجامان
از کجاست اندیده برگزیده
که باشم یاران خرد و جنت
نه مستیم و بر آرزو خستایم
بخوبی بیارایم گاه و مرا
اگر من نباشم بهر کس سان
بخون فراوان کس ندشوی
نه بد و دلش جای خیم و داد
سیار است بروشت جای نبرد
تو گشتی چنین شاد و گیتی فزون
همه شهر کران پرا و گشت
تو گفتی که اندر زمین جانمیت
که کران سیه شد و گرد سپاه

پنجم دیگر بخیر و بشارت مکران و جنگ کردن و کشته شدن و طلاق

بمنظر کشته شده سال شوی و بی راه با دشمنان سربازان نیز در کاشته



بجای کشید ز راه خود
شکفت اندرون بنده پا
همان مردم و مویا چونند
یک تن چو اهل میهن لیک
مردی همی این دالان اند
که شد بر آب در وقت ماه
بیا به پیش جهان آفرین
بیا یا پیش آمد و یک وقت
پیران شه داریا سوداها
در شمی من با گنگا ترسید
و لشکر کی نامور بر گزم
بیا بند حرم بین بارگاه
فرستاده چون نذر ایشان

که ملخ خواندیش فم از سد
نمودی با گشت هر یک بشاه
هم تن بر از شیم چون گوشت
یکه سچو گوروش چون گشت
همی خواندندی جهان آفرین
که باومی نکر و اندر ایشان نگاه
بمالید بر خاک رخ بر زمین
تن آسان بر یک وان یک گشت
خورش خوست چو ز بهر
کر لی روح شد بر گنج چو
که گفتار هر کس باندشند
بدل شاد و نیکی درش نخواه
پیام شنند شاه را گسترد

چنان ساخت نیروان با دروا
باب اندرون شیریه ندوگاه
اگر وی سران چون سرگوش
یکه اسر خوشک و نچون بره
به بخشایش کرد و بیا سچو
چو خسرو ز دریا بخت کرد
بر آورد کشم و ز دریا بخت کرد
همه شهر را و در برسان چین
سپردان من گویا شمشیر
ازین پس ندارم کسی اکس
فرستادن یک شان پیا
سر انگس که ازین سخن بگذرد
بگفتند هر یک که ماکستیم

آتش تند با خست با پاشا
همی داشتند گاه و باشهرت ما
دو دست از اینشت بیستیم
همه آب ازین با بدی میسر
مورام شد با و نمود چهر
نگه کرد و امون جهان را بدید
شتاب بدش بود و جاثاب
زبانها بگردار مکران زمین
بدو گفت بنور تو از روزگاه
پریش کنم پیش فواید رس
که هر کس که او جود ارم و کام
ز راهی بد خویش کیفر برد
لرکت را خود و اندر خوریم

همه روی کشور و پیش پل
 رکبان طایفه بیامد پشت
 بیاد را و نیت با او بسم
 دو شکوه را گونه صفت بر نشید
 ز قلب اندام سپهر اطوار
 مهر از تیر زمین بر پیل
 کی گفت شاه اسریر را بریم
 کی که دهنه سازید شک کلاب
 پیشید و ویش بیجا چین
 هزار و صد و چهل گرفتار شد
 بزرگان ایران تو اگر شدند
 خروش زنان غاست از غم
 نخستند از ایشان فراوان
 بهمان سپهر تا کشش تنه و تن
 از آن شهر هر کس که بد پارسا
 اگر ایدون که بنید بسیر گیلان
 ازین پس گراید ز جانی خوش
 بهماند رساله بکران بماند
 بر آگاه سپاه جانی شکار
 خجود خراز خوبی و راستی
 چنان شد خبران زیوانی
 خوشها سر و دم صفت پیش
 چو آمدند بیک آب زره
 همه کار سازان و دیار براه
 بنحشی کرد آنچه بایست کرد
 چناندار نیک خنجر راه جو
 نه خواست از کردگار بلند
 گندار خشکی و دریا توئی
 بر آشوب و دیار ازان گوید

بیدید کنون شهر باران و میل
 همه شب بهی گردش گشت
 چو شیر سه افزاد و پیل
 که از گرد چشم آسمان اندید
 جهان شد پیران که بوق و کوس
 جهان شد بگردار دیای نیل
 بدو گفت زشت اندر و نگریم
 چنان جهان بود شاه را با خواب
 که هرگز بزرگان بود و چنین
 سر زندگان بر تیر تیار شد
 بسے نیز با تاخت و افسر شدند
 همه شهر کران بر آواز گشت
 زن و کوک خرد کردند آبر
 بیاراد از غارت و جنگ جوش
 بهیوش بیامد بر باد شام
 به خشد سوار بار با شذر شام
 از بیادوی و غارت و جنگ جوش
 ز هر جایی گشتی گرانز خواند
 بیاراست مانع از گل و میوه دار
 نیار و بد و اندرون کاستی
 که اندر بیابان ندیدند خاک
 بگردون و زیر اندرون گشت
 چو گشتی آب اندر آنگند مرد
 بخت از آب پرا به کوه
 که اورا بنحشی بر دی گزند
 خداوند چرخ و نریا توئی
 که ز کس نیستی بدل از خود

بفرمودند بکشید و جمع
 گنبدان لشکر از ایران توار
 بزوتیخ و او را به و نیم کرد
 دور وید سپاه اندر آمو کرد
 به پیش اندرون کاوانی درش
 قطب اندرون شاه مکران گشت
 سر شهر یاران که بر دوزن
 بر سه نباید که گردوش
 دوزان آگین گشته شده هزار
 بهر دین پیلانی آن خداست
 وزان پس ایران بر فاشجو
 بهر راه و شهر آتش اندر دوزن
 چو کم شد بران آغوش شام
 که رانانده زشتی کند
 که مانی گناهیم و بیچاره ایم
 خروشه بر آذر زده سر
 ستمکارگان را کیم بر دوزیم
 چو آمد بهار از زمین تبت
 بفرمود تا آتشش نیک خور
 وزان شهر راه بیابان گرفت
 هوا پر زابر و زمین بر خور
 بدشت اندرون منور و تابان
 بفرمود تا نوشید و شستند
 بران ننگ بر فراش گرفت
 بهی گفت کای کردگار جهان
 گنبدار جان و سپاه مرا
 بهشش ماه گشتی بر خنجر آب

گرفتند گو پال و خنجر بخت
 که بودی بنزد و یکا و زرم غار
 دل شاه کلان بر از بیم کرد
 بهم بر کشیدند حسرت و گرده
 بهشت گردان ز حیه کفش
 بر زمین و زان شکی هم دست
 مگر تیره از غمده هم برین
 بران همنشان خسته و رنجوش
 سواران و گردان خنجر گزار
 سر پر دو دو گاه آهسته
 بتاریح کران نهادند روی
 بهی سمان بر زمین بر دوزن
 بفرمود تا باز کرد و سپاه
 مگر با شردان در شکی گشت
 همیشه بهنج ستمکار ایم
 که ای پهلوانان فرخنده را
 که کوندار و زوار ایم
 همه که بهر لاله و دشت سبزه
 بکران بماند کی چنگ گاه
 همه بهجه بادل آسان گرفت
 بهانی بر از لاله و شنبلیله
 هوا پر زابر و زمین پر آب
 کشادند گردان میان از گره
 زمین و زکران بی بردشاه
 از کیسار تا آب گند شتند
 جهان آفرین را نیایش گرفت
 شناسنده آشکار و نهان
 جهان گنج و نعت و کلاه و را
 که ز ساختی هر کس جانی خوا

خوشه بام و نخلدست بر او کس که بد دل که کشاوست چو دیدندی آن خسرو سزوان پذیره شدش گویا بشکست چو خسرو بنزدیک دربار رسید همگفت هر کوندیت گنگ پس زورق اندر زکشتی نهان بفرمود تا بآب و بان رسید که آن شاه و لشکر دین سوگند بیامد بآید رخ رانجاک همه شهر مکران بیارستند بدیوار و میا بر او غنیمتند فرستند باده و بانشار ز آشکش پذیرفت شاه آنچه دید چو آمد ز مکران بنزدیک چین جواز و کفر خیر و آمد پدید بجفت آن شکفتی که دیانند ببغض و وفاتان شیران همه فرست سکویاوش گرد بجای که گریز و بدیشان همه سخت بر سرانان سیر همگفت کیخسرو امی شیر بر در ختم تخت زافراسیاب ازان پس بران گنج نهاد برستم و دود بد نهاد و داد پذیره شدش با سپاهی گران سپه کبیره خوانند آفرین	که بود از در شهر بار و سپاه کجوه و بیابان و جانشت بنزدیک او چو برده نماز وزان شهر هر کس که بدست فرود آمد و با و بان رسید نباید که خواهر گیتی رنگ آب اندرون را ندیش شهریار بدریای بی پایه اند کشید که از آب و کز آستین بر گشت نیایش گمان پیش نردان پاک کبشتی کس را که بردند زنج آب آشکره ساخته پیش نهاد زیر جای را مشکری خواستند شکر با درم زیر پیر بختند بنزدیک پیروز گشت یار وزان نامداران یکدیگر گزید خود و سرفرازان ایران زمین سوار سرفراز جیش بدید نگم بودن جاد و افراسیاب بسه شاه را خوانند آفرین همه سفندار نذر و زار و گره می بفرین و مردم کشان همی کرد روی و بر خوش حال مرامند در جهان باد کا وزین پیش آرام جویم خوا که مادر بر و یا و کرد از پدر همان گویا چو لب بیا داد ایران نیرنگان کند آفرین بران داد و گشت یار زمین	برای که لشکر بی برگشت نیرنگان که باده و بانشار چو خلعت خزان آمدی شان گنج بهاذر بیدار بنواختش و منعت بران رو دریا بماند بفرمود تا کار بر ساختند شناسای کشتی هر کس که بود همان آب دریا یکسار داد سپید چون سکه خلکی کشید خوش کرد و پوشش فراوان وزان آب را بیا بان گرفت پیاده شد از اسب روئی زمین همه راه بی راه آفرین بکران هر آنکس که بدست وزان مرز چندان که بدو گشت و را کرد دست بکران زمین پذیره شدش رستم زال سام پیاده شد از دور و دروش ناز بچین نیز همان رستم بماند بسه خلعت و پند باد و نشان چو آمد بدان شارسان پدر سر شاه ایران بریدند خوا بمالید رستم بران خاک نماند کم بکین تو بانی چو پند بر آمد آن کس بچو پند آرم در گنج بکشاورزی بداد چو بشنید گسستم نو ذکر شاه چو از دور دیدش سرتاج شاه بگسستم فرمود تا بر گشت	در دشت کیخسرو بار گشت پذیره شدش بر شخص یار نشته که با وی رفتی پنج برستم پدر جاگیر ناخش رویدار با گویا چو پند دو زورق بآب انداختند که بر زورق دریا و آب کینود چنان تیر شد بدو پند ماه برون شد کشتی و مامون بلای و آنکس که کرد خط جهانی بدو داد اندر گشت برو سپید و بر شاه کرد آفرین گفتی بخوا تا مرد و بود و گرنه اماره و کند آفرین تقارن آفرید آشکش آفرین بسه خلعتش داد کرد آفرین سپاه کشاده دل شاد کام گرفتش بر شاه گران فراز بیک نخت از چین و چین براند زخم کرد کیخسرو دل را روشن دو زحار برکت بر خون جگر بیامد آن جا که شخص یار بفرین سپه کرد جان گردی برنج اندرم تا جهان است جهان پیش او تار و تنگ دوم و منعت بران شارسان شاه بران شارسان پدر کرد و داد پیاده فراوان چو پند و داد همه فرست شادان و دشت است
--	---	--	--

کے سر پہ چھپایاں مہر ان
چرخ و چرخ دید بخت نشان
چنین گفت گویند زان گروه
بد انسان کہ پور سیاوش توی
کنون تا برآمد زوریای آب
بران مردمان خلعت آراستند
سپید بید است رعدی بداد
نباید کہ باشی کین لشکر
پیادہ شد از سپہ سر برین
تو دای و از و رایتین و سر
سیاوش کہ ز فرزدان پاک
بران بارہ مگر بیت یکسر سپاہ
پس آگاہی بد با فراسیاب
جہانمیدگان را ہما نجا بماند
میدان دل فرزدان باغ بہشت
ہمی گفت ہر کس کہ ایت نہاد
بجستند بخت و باغ و سر
چو بہشتش تیر بہشت یافتند
ہم بود در گنگ و در شہر بار
فرقت ہمیشہ لعل نداد
کہ گرشاہ را دل خنبد زباے
چنان پیر بر گاہ کاوش شاہ
گر او سو ایران شود بر زمین
از ان پس بایر نیلن شاہ گفت
از ایشان کہ را کہ شایستہ بود
بہر گفت ایدر شایستی بان
ہمہ شارسان ز تو تو اگر شدند
بدانکہ کہ پیدا کرد و در و سر
سپاہ شایستہ و در و سر

بدر گاہ رفتند پیر و جوان
خویشید گردن بفرخت نشان
کہ ایدر تاست بہشت نہ کوہ
بر زم اندرون آب آتش تلی
بجنگ بست با در و فراسیاب
پس سپہ جہانمیدگان جہانمید
زیر دامن کی و ہش کرد و باو
کز و پنج یا بدتن موخر
ہمچو اند بر کردگار آفرین
سپاہ و دل و اختر دای پر
چنین بارہ بر شید از خاک
از خون سیاوش کہ بر بے گناہ
کہ شاہ جہانگیر گذاشت آب
دل پر ز تیار تباراند
چہنمای او چون چراغ بہشت
ہم اید بایستیم تارک شاہ
کہ گفتند بر سر کوہ تناس
خواد ان ز کس کہ او یافتند
کی سال بارامش و میگسار
ہم بود در گنگ و فرزد و شلو
سو شہر ایران نیایش را
نہ از و گ و فرزد و گنج و سپاہ
کہ باشند نگہ دار ایران زمین
کہ این بند با سو و معدت بہشت
گر کسی تراز شہر بایستہ بود
ہمیشہ پرازدیشہ دگنان

بدر گاہ شاہ آمد و بانشار
پس از گنگ ڈر بار جست گئی
اگر بشتری سر بہر نیک و بد
از ان شاہ پیدا کرد جان ماند
از ان آگاہی شلو شد شہر بار
بفرمود تا باز گشتند و شاہ
ہمگفت ہر کس کہ جوید بدی
جہانمید چون گنگ را بدید
ہمگفت کاسی داود و پاک
کہ این بارہ شارسان پر
شکر بد آن کو بہ بد خست
بہست بداندیش کرشتہ شد
شید ہمیشہ بہشت اندر رفت
چو کوسہ و آمد گنگ اندرون
بہر گوشہ چشمہ و گلستان
وزان پس بفرمود پیر شاہ
ہمیرفت جوید چون بہشت
بگشتند بسیار کس بی گناہ
جہان چون بہشت لاویر بود
ہمہ پہلوانان ایران سپاہ
ہمانا بداندیش فراسیاب
سران و سپاہ جہان با تو اند
گر او باز بہشت و افسر شود
از ان شارسان پس معاویہ خواند
تس خلعت بسیار است شاہ
بجوید خند انکہ بدخواستہ

از گنگ و از گنگ و از گنگ
سپاہ بیلان ہماوند و سر
ہمہ ناماران بہر شور

ہم از مرزبانان و از شہر بار
ز فراسیاب و تخت مہی
فزون نیست تا گنگ و تخت
ز پیدا و در و فراسوان ماند
شد ان رنجبار و دلش چہر و بار
سو گنگ و رفت خود با سپاہ
بہر پیر ز باد افسہ ایزی
شد از آب دیدہ خوش ناپید
یکی بندہ امل پر از ترس پاک
بہر پیرم بود و در از خاک سر
دل ہر کس کہ کشتن و خست
چنین تخم کین در جہان کشتہ شد
باید شب میرہ با گس گفت
سکہ پر ز تیار و دل پر ز خون
زمین بہنل و شاخ بہلستان
اگر کردن شاہ تو ان سپاہ
مگر زو بیا بد بکے نشان
نشان نیامد بید و شاہ
پر از گنگ و باغ و پیر بود
رفتند کیر و زرد یک شاہ
گرفتہ است از انسکو و دای
خندان و کالاکان با تو اند
ہمہ رنج با پاک بے بر شود
وزان رنج بر و فراسوان براند
زود بارہ مرزبان ہما شہ شاہ
را سپان و از گنج انماست
چہ پایا رہ تخت و افسر شدند
دو در گاہ بخت آوا کی
برفتند جایی کہ بدست

ایوانها تخت زرین نهاد
بیره شد بدش همه تنه ان
همیشه شک و گوه بر آریختند
نیار به بد از کران شاهانه
آفرینند مرگد گر را بسب
همی آفرین کرد کاوس
که خورشید چون تو نه شد
نه ز قیاس کسی پنج هزاره
گرا و شه جان بر تو فرزند باد
کس کش نیستی تو باشی نیاید
ز رجه بیاورد و واقوت
بفرمود پس کاوس خنجر
همی گفت شاه آن کاوس
ایان حرمی نشاند و
بدو گفت روز نو و ماه نو
کنون ما بدین اختر بکنیم
بیک هفته زیوان کاوس
ز رنگان که بودند با آبوس
ز قند هر کس سو کشور
وزان پس نشستند به آئین
بیابان و یکساله دریا و کوه
گرا و میکران اندر آید گنگ
نیا چون شنید از بیره سخن
سروتن بشویم با پا و سوت
با شیم در پیش آفرین
برین را می گشتند هر دو
بختند با جا و جایی
بران جا بگر از فکر جان شاه
چو خسرو باب شره رخ نشست

نخاند و آرایش صحن نهاد
ز رنگان ایران کندوران
ز بسبب با فرورختند
بر آریخت آن باره زند
بسته بوسه دادند بر رو
بران شاه نیکو خنجر
نه سپید و نه خنجر نخت کرد
نیکو آشکار و نهان جهان
دل جهان به خواسته گویند باد
بر و بر او از غار آب
همه خنجر بتراک شاه بر
بایوان و کمر بر آرمی ان
بریده نه دیده از کس شنید
چند و پالیز ناچون چراغ
بختار به خورشید نو
بسی در می یازد و نسیم
همی موج بر خاست از جام می
بر ز و بزم و بشاد می غم
سفره از با نامور لشکر
نیا و جهانجوی باران
بر خیم با واغ دل یک گروه
سپاه آرد از هر سو بیدنگ
نیکو پند پیران آنگندین
چنان چون بود در و دران
مگر پاکه نیردان بود و نه
مردم یک تن ز راه اندیکه
پراز ترس یک یک پیر
به پیش خداوند خوسید و ماه
بر افشانند و نیار بر زنده

بستند آیین شهر و بر راه
همراه و پیراهن بدزد
چو بیرون شد از شهر کاوس
فرود آمد از اسب بر خوش
همی هر دو آن در بگرفتند
بیکفست به تو با و جا
ز شید تا بر فریدون رسید
سیاوش گز از خیمه باز آمدی
بدو گفت شاه این به خست تو
نیایش میوسید و ندان لب
بدان گونه تا تخت گوهر نگار
نشستند و گلشن زر نگار
ز دریا و از رنگ و دریا و کرد
بر و ماند کاوس و بخت
نه چون تو کسی جهان شاه
بیاراست آن گلشن نگار
به شمشیر و گنج کشته و شاه
بر اندازد نشان غلعت آنگند
بپرخت از ان پس بکار سپاه
چنین گفت خسرو کاوس شاه
لکوه و بیابان و دریا و آب
همان رخ و سنجی پیش آمد
بدو گفت ما سحرین باد و سپاه
بر آری ابا کردگار جهان
بجای که در در آرمگاه
نشستند چون باد هر دو بر راه
چو آتش به پیران گریان
همان آفرین را می خوانند
نیکو نه به بر پیش نیران

همه بزرگ و کوچی بازار گاه
همان شد چو دیبا بر آند
ابا نامداران و خند و سپه
بسیه آفرین کرد کاوس باز
که بچند می آرد و ریتند
نه تاج بزرگی و تخت جهان
سپهر و فریچون تو شاهی
نفسه تو او را نیار آمدی
بر و مند شلخ و رخت تو بود
که بی تو مباد امرار و در
شدش پایمانا پدیدار
ز رنگان پیراهن با قشیر
لب نامداران پیران و کرد
ز کردار شل اندازد گرفت
نه این استان گوش بر شنید
می آورد و یاقوت لبیک
همی ساخت این پنج پایگاه
ز پنج آینه پیراهن خستند
درم داد کیسه از گنج شاه
که جگر دگراز که جویم راه
نشانی ندیدم ز آفرین
اگر چند مان دادگر با و رست
بنازم تا خان آفرین
بفرم کنیم آفرین
نمایه نمائید و در راه
دوران تا در خان آفرین
چو بر آتش تن پیران شدند
بران موبدان گوهر فشانند
هنگار کاش پستان

کشیدند از روی پرست گنگ
 نیا سو و یکتا ز خور و فرکار
 برخشند روز و جنگ نام خوب
 جهاندار یک شب فرشت
 همی گفت کاین بن ناتوان
 که او راه تو بود اگر نسوز
 مگر باشد مدام که گدای
 بگیتی از و نام و آواز نیست
 کجش در دل این کشتن من
 همی بود یکسان بهشت شد
 چو بودن گنگ در دشت دران
 گشتند نو در پیران من
 بچین و بکران زمین و یاز
 و زانجا که خواست هر چه
 ز گستره دنیا و دیای چین
 همی گفت هر که کشتن من
 چو دیدار بر دشتی پیش
 بسخت اندرون بود کشتن
 بنمورد و بیا سو و یکتا بود
 که تو فریاد و بر آورده بود
 بگستره و موبدان سیم و زر
 مرغیون گذر کرد و بدو
 بهر شهر و نام و رست
 سوطا اهل آمد و مرد و
 درم رخسار از و در و
 بشهر اندرون بر کرد و
 و زانجا سو و اهلان کشید
 سر خفته را کرد و گنگ
 به جوان فرشتا چندی ز

سپهر را بزرگ شاه آید زنگ
 جهان یک سواره همان
 همی گیتی حست را در سیاب
 بشد و در باد و فرزند و
 همیشه به از و در و در و
 که را ز گیتی کجش شد
 تیر و یک آن بگشت ز
 زمین را ز باشد ز تو را
 باین خویش آورد آیین من

ز قحاق تا پیش دریا می کشید
 بهر کس فرستادن نامه سان
 ز دیار و ز گوهر نابود
 بر خیزی که خیز و زمران من
 اندید و ندان خواست به
 بنزل رسیده همی نو بود
 لیسان و خوران همی نو
 و و مرفت با نایاب
 بد و اندرون کاخا کرده بود
 باتش را کند چند گهر
 پیشه و گیتی سی شور و
 بماندی سر و از بالکری
 جهان بر خیز تا که نامی رود
 چو دیار و مشک را کران
 و ز خورش را کوشش خیز
 همه راه ز و درم کشید
 همه راه بارش و دود
 سو پارس نزد یک و س

و با چون در دشتی بود و
 ترکان بکس که به سوار
 از ایشان کسی زو نشانی
 همه شب به پیش جهان
 جهان کوه و دشت و
 توانی که امست و
 و گریز من نامزد انبسام
 اگر ز تو خوش و دی می
 ز جای نیایش میاد حست

باز گشتن کنجیر و سواران
 بی انداز و مشک کشته
 همی جوی را ز سیاب گوی
 و مشک و کاف و روز و
 ز کاران اگر در و کشان
 به بود چند اندک بر کوه و
 بیاید بدن نه نشان با
 و به باشد خاگشت
 غمی شد از آن روز گذشته
 نیایش کنان شیر و زبان
 و زانجا که سوزن نهاد
 بلخ اندرون بود و
 به بستند آیین به به راه
 همه شهر یک بهار
 و زانجا که نشا پور شاه
 درم داد و هر یک را ز
 یک نهشته آجایا سو شاه
 و و نهشته به و هم و
 دل شاه از آن آلهی تازه شد

کاخ بزمی نوایه مبار
 شند از نوایش همه بی نیاز
 نکردند از و جهان خیز
 همی بود و یان سر زمین
 همی کوه از بهر و سیاب
 است بخون و مرگ
 پرستند و آفرینده ام
 و باز کردان ز کجاست
 جهان سر از بهر و
 بر و و خیزش و
 بهر کار با شش
 به وقت و در و
 مگر ز شد و روی گیتی
 جهان یار و و
 بهر اندیش اندرون
 همی خیز و روز و
 با ویت و
 ز لشکر زمین شد به
 بیاید و نشان با
 بهالید و با بران
 همی با و
 سر خفته از بلخ
 بهای که گشت شاه و سپاه
 می و و و و
 بیاید و بلخ و سپاه
 پر گنده شد بهر و
 همان و و بلخ و سپاه
 سو و نهشته و
 تو گفتی که بر و

بهنگ اندروشن گرفته بدست
 و برار زمین موم کند بدست
 شکفت ارمباز درین روز
 از آن پس که چندان بدش نازگار
 چو آن شاه را موم باز بدست
 بدو گفت ای مردمان مرا
 چه خواهی من می کنم در جهان
 گرفته سر خویش درنگ غار
 ز شایان گیتی بر او کند گشت
 بکشتی نیامد ازین دریاد
 چو افراسیاب این سخنها شنید
 چنین را نه بر سر سحر بلند
 به بخشناس بر من از بخار موم
 کجا برو خواهی مرا بسته ناز
 سخنها چون دگرستان خست
 چو دانست کان مرد بر نیزگار
 چنان بد که گودرز شلوکان
 به چشم آمدش موم خود مانده
 بدل گفت کاین مرد بر نیزگار
 بدو گفت کای مرد بر نیزگار
 بدو گفت موم ای سحر فرار
 شب تیره در پیش از آن موم
 جانکه گمان برود روشن دلم
 نجسم بستم همه کوه و غار
 چو درنگ رفتم بخت و زجا
 از کوه اندازد در پیش نازبان
 برین جا که بر زجلم بخت
 چو گودرز بشنید این داستان
 نخستین بر آتش نیایش گرفت

چو نذر دیک شد شاه را چستی
 چو افکنده شد باز دوشی
 هر آنکس که دود جهان باستان
 تو زانای و شکرد گنج و نام

گرختن افراسیاب از دست موم

نشسته درین غار بی من نهان
 نشسته چنین پر غم و سوگوار
 که شنید بر پایک نزدان شست
 چو نوشاه به او گریه و مباد
 تو گوئی که موش از سرش بریز
 که آمد من در و در و گزند
 و گر چند بر تن ستمکار موم
 نترسی ز زیروان بر و زما
 ترا موش بر دست کجاست
 به خشنید بر ناله شمع یار
 ای رفت با گوی و آراوگان
 توان بر لب آب بر مستمند
 ای از لب آب گوی و کار
 نهان چه داری کن آشکار
 گوئی که اندرین کار کرد
 همه شب ز این درستان بوم
 که من پنج کین از جهان مسلم
 بدیدم در رنگ آن نامدار
 همان شک خاگردش دو پا
 بر و شان نوحه کانیان
 دل و جانم از جستن و بخت
 یاد آمدش غمزه باستان
 همان آفرین و شایان گرفت

با خسر و راه موم او روز
 همی تاخت با رخ چون کیش
 بهاید چید و بهاید چید
 چه دانست کان چنان بدست
 همی بر او را ز جانی شست
 پرستار و اندک نازان
 درم زفته و مانده بود و غم
 جهان را سر بر آتش است
 سیاهش که بد از گمان بازگار
 نه از گاه در غار بی بن گریز
 اگر دانی ای مرد با دست چاه
 اگر گردن شست بر زشت کرد
 از بهر کمند است همی بشکنم
 بهانا فراوان ماندت زان
 بر دست کروان کینا کند
 بدیدار و درون جست شد ناپید
 بدیدار آنکه کرد چندان راه
 پرستنده را دیدگان خیره و ده
 بدید و از و مانده اندر گفت
 مگر تیره تن را بشوئی ای
 پرستش کنه نیز و دراز کرده
 خروشیدن زار آمد بگوش
 انشاید که ساز و خرافه سیاب
 ای زار که گشت بر تاج تخت
 به انسان که خوریز گشتن جنگ
 کیست ترک و روش بدو
 بگفتم تو را ز چنان که هست
 چنان چون بود مرد دل شده
 همه دین با شهر یاران

که آتش بدان گاه محراب بود
 به یکسایه در آذر آبادگان
 وز آن پس چنان بد که فراسیاب
 نه این بجان و نه تن سودمند
 همی باز جهان جایگاه می بست
 ندید از برش چای بر آزار
 بشد شاه چاره نردیک کوه
 همی بود چندی بنار اندرون
 چنان شهر داری خدا و تخت
 یکسایه در آذر آبادگان
 پرستش گمش کوه بودی هم
 یکسایه در آذر آبادگان
 نیایش کنان هم بر کوه
 چو آن ناله زار بشنید گفت
 همی گفت کاشی تر از ترتری
 همان بنده بر گنا توام
 و گر نه و نام جد اکن ز تن
 درین آن همه کشور و بوم
 درین آن همه تن و گز گران
 بر این می گفت افراسیاب
 همه ترک و پسن زیر فرمان تو
 کجاست آن همه تن و دوا می
 کجاست آن بر و بازوی تو
 کجاست آن بر و زوش تباه
 کجاست آن بنا که کرده بلند
 کجاست آن دیوان مردان
 بر کی چو آن ناله بشنید بوم
 چو آن ناله بشنید بر دست
 بیا که بوار شیر تریان

پرستنده را دید پر آب بود

اگر چیت اندیش گرد دور از

بنیاد گرفتن افراسیاب در غار لوه و
 افتادنش بدست بوم که از ترش او فریاد بود

که باشد بجان من تن دست
 نه زیرش پی شیر و چای گز
 چو دیدش بدان گونه در گز
 ز کرد و پیشان و دل ز خون
 جهاندار و نیک اختر و نیک تخت
 ز رخسار فریدون مورگار
 ز شادی شده و در دور از
 بد و سخت نردیک دور از گز
 به پیش جاساندار پروردگار
 شتابان نردیک غارفت
 ز راز دل من تو آگه تری
 به چارگی در سپاه توام
 که فی افسر و گنج و بی تخمین
 درین آن همه گنج و گهر
 درین آن سواران چنان
 ابا خویشتن باد و دیده پر آب
 رسیده بهر جا به چیمان تو
 دیرری و نیروی و فرز انگی
 که اکنون نداری از ان هیچ
 بدان خلق لشکری ساختن
 که بودت یکایک پناه از گزند
 به چیت ستاده بر دزیر
 پرستش را کرد و بگشت بوم
 در غار تاریک چو بگشت
 و بشنید بکشاد گردی بجان

هم از پاک یزدان نه بی نیاز
 سودمندش بمان از آلودگان
 چو بخت هر جای خور و خور
 همیشه هر سان ز بیم گزند
 سر کوه غار از جهان ناپید
 که خوانی همی بهنگام و اسباب
 بنار اندرون جای آب است
 بخت کبی بر نما ندور از
 خشک شاه کوخونشان میزد
 بنار کس شاه بسته میان
 پرستنده دور از بر و بوم
 ز بهر رسیدن او اگر
 ز غارش یک ناله آمد بموش
 که افراسیاب ز دل خروش
 خیمه ترا حین آزد و دام
 مرا بازده باز گنج و سپاه
 نه بوم و نه کشور نه تاج و تاج
 همان یاره و طوق و دین تاج
 چه آمد مرا از زمانه بس
 بزرگوار و سر نامور تر
 کجاست آن بزرگان مردان
 کجاست آن بر و بوم و چنان
 که فرمان بر و بوم و چنان
 بجهت کار بوده ترا شهنشاه
 بدان موبدان یار بوده دران
 که زان اینگیلین حصا ز اندری
 بناسد مگر بگام افراسیاب
 در و ساخته جامی برام خود
 که آن در پناه جامه از دست

چنین گفت بیانش فرساید
 چه از گفت ای بد کنیه جری
 ز خون برادرش گوشت نخست
 زوی گردش را بشمیرد
 بریدی سرش چون سرگوسفند
 بگردار بدتیزه نشافتی
 بمان تا مگر دلت را رخان
 پذیرلی کنه بود و من نه مان
 اگر نه خواهی زمین بکند
 و لا چه از همیشه بگرفت شیه
 کنون روز با افروایت
 ز خون لعل شده گوش و ریش سفید
 ز کردار بد بر نفس بد رسید
 سپید که با فرزند ان بود
 چنین گفت مود به بهرام نیز
 نگه کن که تا لاج با سر چه گفت
 کشیدندش از پیش فرخیم خوار
 چو در پیش کینسر واد برورد
 ز تو فریاد و سلمه ترک
 میان سپید و دلیم کرد
 جفا های ایشان همی گفت نشاء
 پوشد از ان پس بر یکا چین
 بفرمانش پس برافروخت
 چنین گفت خست که کین را ایم
 کنون باید آیم نواختن
 مکن بد که مینی طب حرام به
 بگیتی همی با شتر من و مال
 زیزدان چو شام از زوایا
 بود ندیکه در ویک شب یکا

که این روز خود دیده بود و نه بود
 چرا گشت خواهی نیار گبوی
 که بر گردی همان آبست
 بر بختی از جهان سختینه
 همی برگشتی ز رخ بلبند
 مکافات بد را بدی یافتی
 به بیم لیس ان داستانها چون
 چه رفت از گزند تواند جهان
 کس آتش تیز که گردب
 نشان ده بازنده ماندش و
 مکافات بد را زیزدان بدست
 برادرش گشت از جهان نا امید
 مجرای پسر نه بد را کلبه
 هفتم و نه دوزمان بود
 که خون سبک گنا مان در
 که با مغت ای سر در جفت
 به بند گردان و به بد رفت
 ببارید خون بر رخ لا جورد
 از ایرج که بنامه دار بزرگ
 سپه راهمی دل یار بیم کرد
 همی کرد و هر دو کشته نگاه
 زخو ز طعم کفن بچین
 بگرد فرادوان بران شوخت
 زول آتش درد نشانیم
 اسیران بهرجای نواختن
 ز بد گرد و اند جهان نام به
 نیایش همی کن بیزوان پاک
 ز دریا سوخان آواز شافت
 به پیش جهاندار در نگاه

سپهر از برین فراوان کشید
 چنین واد پاسخ کدای بدش
 و گر نود آن نامو شهباز
 ستم دیگر سیاه و ش که چون و سلا
 تو باب مرا از چه کردی تباه
 بد و گفت شام بود آنچه بود
 بد و گفت که خدایش لوم
 سر شهر یاری بریدی که تاج
 شبان چون که گرفت و زد و گرگ
 و گریه بر خسته شیر آورد
 بشمشیر مندی بزود گردش
 تنی مانده و سخت شانه ششی
 چه جوی بدانی که از کار به
 چو خونیز کرد و بهماند زنده
 چو خواهی که تاج تو از بجای
 بگرسیوز اندر کار نیاب
 اباروز بانان مرد گشتان
 شهنشاه ایران بان بر گشتان
 به زخیم میوه و ناتج تیز
 بهم بر قند نشان کوه کوه
 از ان پس بفرمود تا زهنون
 به خمد درون تخت ز زمینند
 تن پهلوان را کرد و عوا کین
 کنون بر نیاجای بجا ایست
 که با من نیابود و کافند خون
 نگه کن که این گندینه کرد
 که پیروزی شو بختی از دست
 بے زبر آتش افشا مند
 چو گنجور کینسر و آمد ز رسب

کنون پرده راز با برورید
 سزاوار پیغمبار و سوزن نش
 جهاندار و ایرج یکی یا بکار
 نه بیند که از جهان یا دکار
 چنین روز به را نکردی نگاه
 کنون داستانم بایشنود
 مگر تاج به بساختی بر سرم
 بر روز و گردان شد تحت عاج
 اگر زنده ماند نباشد سرگ
 همان شیر اورا بر زیر آورد
 بنال اندر افکند تاری منش
 سزاوار همه روزگار همی
 بفرجام بر بد کنش بد رسد
 مکافات یا بدی رخ بلبند
 مبادی جز بسته پاک ای
 دوزخ زرد و یکدل پیر کیمیا
 چنان چون بود مردم بینان
 وزان شست و خنجر می کرد یا
 کشیده بیا مدلی بر ستیز
 زهر سو بد را سیاه گروه
 بشوید تن شاه از خاک خون
 کلبه بر سرش عینر آگینند
 کشیدند و و پاره زنی با کین
 مرا وقت آرام و آسایش
 چو اوزت ازین باجه که کنون
 نهانے ندارد و گریه و سوز
 تن آسانی در رخ مینویست
 زهرم به آفرین خوانند
 بچشید بچ بجز گشتب

هم آنکه نشسته شامان بر سپ
چو هم آن سر قیاس شامان بی
همان شهر یاران بدو آفرین
چند گفت با هموم کاوس شاه
چنین دو پانچ پرستند هموم
پرستنده بودم بدی که سپا
چو باز آمد او شاد و خندان
ازان غار بی بن برآمد و ش
زنج آدم سوی آن غارتنگ
به بند کندش بهستم چونک
مرا بنده راست گردان سپ
گر او را ز سر باز گیر و سپهر
بیارند و بر گردش چرم کاو
بفرمود تا روز بانان در
بدر خیم فرمود تا بر کشید
بر و پوست بدر نیز زمار خوا
به پیش می کرد و بیای آشنای
چو گرسوز او را بدید اندر آب
کجات آن همه هم تائین ماه
کجات آن سوار می میدان می
کجات آن همه دانش و زور ست
که اکنون بدی نیاز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب
چنین دو پانچ که گرد جهان
گزمین بخشش بدگر گذرم
بمیر و فرعون بود پیشک
ز راه حسیده و راه می
بینه اخت آن تاب اده کند
سروش شامان خود باز گشت

برفتند از یوانان و گشت

و انمودن هموم سر زشت افراسیاب کاوس

بیروان سپارش بدویم پناه
که آباد باد و آباد تو بوم
که گذشت بر کنش شهر یار
نیایش کنان پیش زردان هم
شنیدم نهادم تا و از گوش
کست که زار دارم چنگ
کشیدش بچاره از غارتنگ
چو کردم ز دستم فرو شد باب
بجهد بگریز ز خون زهر
بدوزند تا گم کند تو شتاب
برفتند با تیغ و گیلی سپهر
زنج پرده شرم را بر درید
جهان آفرین را همی یار خواست
بیام بجای که نه پایگاه
دودید و پر از خون دل زشتاب
کجات آن سر قیاس و گنج و سپاه
که بودی چو گمان گفت و گوی
کجات آن بر گمان خسرو ست

گرفتار شدن افراسیاب و
کشته شدن او و گریز بدست کینجسرو

ز بد بدتر آمد می بر سر
برایت زینسان بماننگ
چو دیدش مرا و از دوز و راندگی
سهره یار اندر آمد به بند
گوشتی که مایه و انبار گشت

بیامه بنزدیکت هم آن زمان
برایشان باد و آفرین گسترید
همی خواندند از جهان آفرین
توانا و بادانش و زور ست
دل بدسگالان تو کنده باد
بد و دار آ باد و رسته بین
بگردانک را بمن برنشان
چه بر کشور و لشکر گاه و تاج
در ساخته جای رام و خوا
بزاری بمن گفت ای خجبت
پس از گیتی بساید بره
برادرش را پای کرده به بند
هم آنکه بر آید ز دریای آب
که آشوب از و بدر و بوم را
چنان چون اندیش من در و تو
هم آنکه بر آید ز دریای آب
بد و بدتر آمد ز مرگ سپید
سر زماران و تاج ممان
که گردی بد و بد و باد و به بند
که شیر تریان آورید بر بر
کجات آن بزم اندرون کینجسرو
چنین اختر بر فراز آمدت
بمیرخت خونین شرک نداب
بمستم به آشکار و نهان
روانم ز تو بر ز تیار گشت
روان پرستند و جرت و جو
دو تائی بیامه چو شیر تریان
همه زندگانی بر دوز گشت
سپهر ز کینه ولی بر ستیز

عوبانی گشت کاو و سخت
 ز تو یا تم فرو از زنده و سخت
 ز تو خور استم تا کی ناموس
 جها بخوی با فرو بر زو خرد
 همان سرو نازنده و شادمان
 جها را کفر خیر و آمد ز گاه
 همه جا مها نشان کفو و سیاه
 جبر و ند پس با یکباران شاه
 نهادند زیر اندر شت تحت عاج
 کس نیز کاوس کی را مید
 نه واکند یا با نچنگ مرگ
 بشادی نشین همه کام جگر
 چهل روز سوگ نباشد شاد
 سپاه انجمن شد بدرگاه شاد
 یک سو رید در جهان نسیم
 بقوم و تاج من افراسیاب
 بزخمه فرمان بران میش ای
 جبر و ند پس مرد و نازنده شاه
 چون زد یک آن شاه نیکان سید
 چو خسرو بد لکونه مهرش بدید
 وزان پس فروخت بر جگر
 کروی بخون سرخ ریش سفید
 ولیکن چنین است بدر و زگاه
 بسے آفرین بزرگان گفت
 همان جهان پیش تو بنده
 زمین جز بفرمان تو نیستیم
 بگفتش که چونی درین روزگار
 همان کشور تو را دادم تو
 مرا با تو هست و پیوند خون

همه از دل میش زبان گفت
 بزرگی و گردی و سیم و سخت
 با یکین سیانش و بند و کمر
 ز شایان گیتی بسے بگذرد
 تمام گران گر سر آید زان
 شست از بر تیره حال سیاه
 و دهنه بودند با سوگ شاه
 و بیته و دیبای رومی سیاه
 بسر بر زشتک و ز کافور تاج
 ز کین و ز آرد و گاه آمید
 نه جنگ آوران ز یخندان مرگ
 اگر کام دل یافتی نام حوی
 رشادی شده و در و تاج گاه
 ردان و بزرگان زین کلاه
 را که درین سحر جبر از زنده و اولد نشانی ارا
 نیز دیک جن آوریدند رو
 سیاه بدان نامور بارگاه
 ز دل موج خوش نمزگان سید
 یک با دسر و از جگر کشید
 بسے یاد کرد از وافر سیاب
 نگشته ز بوم و زبنا امید
 کرد برگ زهر است و بار ستار
 با کفش پروان و زید و سخت
 وزان بندگی سر سبز زنده
 وزان چم تو فرمانی نگذرم
 که دیدی همه بند آموزگار
 کران تخمه تور شاد و تم
 تا بد که آئی ز بندم و زن

ی بر تار و زور گاه
 لروی کسے را چون هر بند
 میره بدیدم جهان چون لیش
 چو سالم سپه جاده بر سر گذشت
 بسے بزیاد برین وزگار
 از ایرانیاں هر که بدنا محوسے
 ز بهر ستودانش کاخ بلند
 بر و ریخته عود و کافور مشک
 چو گشت کین سر ز پیش
 چنین است سرمه سر می شمع
 اگر شاه تا شیم و گزارد شت
 چنان که گیتی نزد من است
 بجهل و کمر و درخت عاج
 رشادی بر و آفرین خوانند
 پودیدم جبرن را پای
 چشمش بر آمد بران شهر بار
 جمعی بود گران بر شپه پای
 ز غنی که بد بجهه مادی
 که گزاشته بخون دست میش
 تنش بود می پیش فرزند وار
 چون این سفید از لب شهر بار
 که با دیدادی تو با لچ و سخت
 من اکنون هستی سرای توام
 چو این گفت او شاه بر سخت
 بر آسای اکنون بر خور سخت
 بنیره پشتنگی فریدون نژاد
 باید که کسے کویتی بهیج

شاهنشاهی
 نوبانی به سبک آموزگار
 ز کین و ز سخت و ز تمام بند
 کجا کین من کرد چون کجوش
 سر کو مشکین چو کافور شت
 زرو نام ماندا ز جهان یادگار
 پیاده و رفتندی رنگ بوی
 بگردند بالای اود و کمنه
 نقش را بد و در پستند شک
 و زو با گرد را پستند سخت
 نمائی در و جاد و دانی مرغ
 نهالین خاک سبک بالین شت
 زمین بستر و گوهر سیر است
 بسر نهاد آن لال فرزند
 بران تاج بر گوهر فشانند
 که تخت نشست پیر و زرگر
 سیارند پیش با جاده و آب
 شکستند آن بند را بی کردند
 زمین را بسوید جاده وار
 یک نامور بود و خنده را
 بجوشید و شد مهر و اش آوری
 نگذاشته دین آیین و کیش
 خواندم من او را گر شهر بار
 بجان ایمنی یافت از نوگار
 همیشه بهر جای فیروز سخت
 بهر جا که باشم برای توام
 نشانمش بران تخت بر در است
 ترا داد خواهم کی تاج و تخت
 بناید که چچی تو سراندا د
 ز دلش رو داد و اسر

ایمان موبدان غلغله افکند نیز / درم داد و دینار و بسیار چیز / بشهر اندرون هر که در پیش بود / مگر خورشید را خوش خوش بود



بران نیز بخت بر آست بکون
خفتند ز نادیده کشته و کون
کرد وی زمین از بارش و کون
که تا گیتی از پیر بوی پاک کرد
وزان پس چنین گفت شاه جهان
همی خیر بخشید در ویش را
بر آگس که بود او و ختم سپ
چو ز خنده شد بر فلک آفاق
بهر شهر کاگردند و بر آه
کشاد و سحر بر پادشاه پاد

همانی براد و دوش اندک ز
بهر نامداری و بهر شیشه
بشد شیر کجیمه و آمد ربا
همان جلوت تر زین میاک کرد
کرامی نامداران فرخ نمان
پر خنده و مردم خویش را
بیامد بایه ان آذر گشپ
چو ز آفرس بر سر شاه نو

وزان پس بخت کی برشت
رخا و رشده نامه تا با خست
بنیر و سه یزدان پیر و زگر
ردان سیاوش بدو زنده
زن و کوکل ز شهر بیرون برفت
بهر خست از زن سهر بر امش نمان
چهل روز با شاه کاوس که
بزرگان سوپاس کردند و کرد

مردن کیکاوس بر تختیستین کجیمه و

در بار کشتاد و لب است
بهر خاک و بهشت نامور
نیا سود و کشتاد هرگز کم
همه گیتی و رانده گشت
خوشه ها و رانش بهامون
برختند گردان خست و تراود
ای بود بار امش و رود و
بر آسود از رزم و زلفت و کو
شکسته اجمن مرد بر پیشگاه
و اگر سحر بر پادشاه پاد

کتابخانه

دو هفته با گستره بود شاد
 سپرد آن همه را گستره
 تو شاهی و مایه گان تو ایام
 همه شب بودند با کام و ناز
 زین اندام نشسته نو ذری
 گوان چون از و گمانی
 فردا مانگه بشد پیش طوس
 وزان پیش رفتند گردان بر
 ابا پهلوان بدر که رسید
 چو دیدش و را شاه با کام نام
 بپایخ بمقتش که ای شهیار
 هم آنکه بسالار گفت چمن
 همه شب بودند با نامی رود
 سیاه و گستره آن خواسته
 پنج شید جسمه با اینان
 براندیشه شد مایه در جان شاه
 همی گفت هر جا آباد بوم
 هم از خاوان تا در خیمه
 سلسر ز بجواه کردم سبی
 زیزدان همه آرزو یافتم
 شوم به کنش همچو خاک و خم
 چو کاو و چون خاد و اویا
 زمین بگسلد فرقه از دوس
 بیتی بماند زمین نام به
 فخر کم شود ناسپاسی بجای
 زمین مانده نام بهی یادگار
 گستره کس را که بایست
 اندک گانی گیتی مرا گستره
 اکنون آن به آید که من آه و

بد خلعت و چیز بسیار داد
 که ای گرد بادانش و چوخت
 بهر چار بستند گان تو ایام
 پیش اندردن شان تان طرا
 بآئین شایان به نیکوتری
 پذیره شدن زود بشاقتند
 کنارش گرفت و برش ادب
 برانند برسان آذر گشپ
 پیاده شد پیش در گرد و
 برودر گشتن زمانه دراز
 ز جنت درود و فراوان
 به پیمای جام و بیاری خوان
 همی داد هر کس بخسود و رود
 که جنبش فرستاد آراسته
 نشست از رگه شاه جهان

وزان پس در گنجها باز کرد
 بر این همه بهیه با پیش شاه
 پذیرفت گستره و گردش درود
 سید و چو بر خنج لشکر کشید
 ز توران سوخته ایران کشید
 بشطون پهلوانان برش
 و گره پهلوانان و گردن کشان
 گستره در شهر شد با همان
 چو شمش بر آمد بران رو شاه
 پس آنکه نشاندش بران گاه شاه
 جز از یاد تو نیست و کز آن
 چو از خوردن خوان چو شد
 چو خورشید نمود ز رینه خیم
 بزودیک شاه جهان آوردید
 بر آنگونه تا سالیان گشت

فرستادن گستره ساگر و
 بمویش ز داد و گیتی سپاه
 لبادی همیشه تو با کام و رود
 شب نیکون و اهل اند کشید
 بزودیک شاه و دلیران کشید
 چو دیدند گردان سر و دانش
 همه پیش رفتند هم زین نشان
 بزودیک در گاه شاه جهان
 زمین را بوسیدند و بیگاه
 بر سریدش از چمن توران سپاه
 بفرمانت داد و کمر بر میان
 می و رود و در مشکلیان یافتند
 جهان را بشت از سیاهی
 چو خسرو مران را همه بگریه
 جهان شد همه شاه راز بر دست
 ازان از دمی کاروان و شاه
 زنده و ز چمن اندرون بر دم
 ز کوه و بیابان و از شک و تر

بر دشمن بخیر و دل از جهان و در خانه بستن بر و کسان و نیایش کردن پیش آن

مرا گشت فرمان تخت می
 دگر دل همه سوی کین یافتم
 که با تو و سلم اندر ایام
 که جز بوی کز می ندیدی بخوا
 گلام به کز می و ناخبر
 جان پیش زیزدان لنگام
 روان تیره ماند بدگر سر
 کل رنهای کمن گشته فنا
 که بگذرد با پاک زیزدان درشت
 اگر چند بخت و با فسلند
 شوم پیش زیزدان پیران بر و

جهان از بدانیش بی گشت
 روانم نباید که آرد منی
 ز کیسوز کاوشن ارم شراد
 بهیزدان شوم ننگمان پیک
 وزان پهلوان تیری بگذرم
 بهر گرد این رو و رنگ خان
 گرفته کس تاج و تخت مرا
 من اکنون چو کمن پذیرم
 آباد و ویرانه جای نماز
 سپاسم زیزدن که اودا فر
 گهرم بدین خوبی نادر نهان

فران مراد و نیر گشت
 بداندیشد و کیشش آه منی
 دگر سوز تو ان پیران کین با
 بروشن روان اندر آمد هم
 خاک اندر آید سروا فرم
 بپوشد خاک اندرون استخوان
 بیای نذر آور و بخت مرا
 جهان را بخوبی بیارستم
 که منشور تیغ مرا بر خوان
 بدین گردش فقر و پای پر
 و سفته کامگار جهان

و گزاک از داد چو تو
چو دیوان بی راهه و آیین
بر روی مازاه آیین خویش
نخون سرخ شدیش تو مویش
ز ضحاک و تور آن تنگاران
بیروان نگار دست دوشاه
گرفت آن تنگاره ضحاک را
پرستنده مردم از آراوی
ز ایران برفت و بشدتا بچین
چنین است فرمان یزدان راه
نگر تا نایابی تو زینها و بس
بفرمان تو من بستم کم
تورلن زمین گرفتستی مرا
بهر خند گاهی بستم کم
نثار آورم عود و مشک عیبر
که خوشی و دیان تو زندان
چو بشنید از شهر یاران سخن
نوشته دشور بر زبان
مخوار جهان بهر خویش را
بیاورد بخور تاج کسان
همان خواران را و موند او
نار و هر یک بنه خورسته
هم اگر بفرمود تا شد و بیه
سار و بجهن آن زمین را تمام
نشست از سر پشته شد سوختی
بگفتش که نزدیک گستم بوی
چو نزدیک گستم شنگی خوا
همه شهر توران ببار بستند
بهر طای دیار بر آویختند

سرت را برم لبان پدر
زیروان برید و مین گشت
بجستم از من همگی تویش
بناچار گشت از جهان نامید
بگویم که بود ز خون خوارگان
بر ایشان چادر و در زنگاه
ز تخت اندر آورده پاک را
سواد همه جنگ بیکاروی
دلش پیر باد و سرش بزرگین
که هر کس بر و سر بنگاه
که کس را نمیداد فریاد رس
نهم پیش تخت تور خاک سر
نیایش کنم پیش یزدان ترا
بیایم پیغم رخ تا جور
زین را بچشم پیچیدی حیر
همان خواهران را و موند
بران آرزو پاش اگلند بن
باین شاهان و رسم لیان
به دوا و مظلوم و درویش را
ابا خلعت و باره مهران
که بودند هر یک از و چاره جو
ابا خلعت و تاج آراسته
نوشش کی نامه بر حیر
نار و دنگ و گیر مقام
همه راه باشادمانی و سور
همه کار مایش و باز گوی
بگفتش که چمن آمد از سوی
می و در و در و در و در
همه کوی و دیران و درم

پدرت از بدی کردی ربا
سیاوش را بی گنج و گشت
سرش را بریدم لبان چکا و
نه گریست بر کس هیچ زار
که ضحاک گشت است بم آیین
فریدون گند آن کندلی
بهر دو گندش بچاه اندرون
و گروین منوچهر آن دادگر
بهر وی یزدان پیر و زرگر
سرش را بر نه بر ترش پاک
پایخ بر است چمن تران
هم از بندگان تو من گستم
فرستم هر سال من باژ و ساو
بجوستم زمین پیش تخت ترا
کس آرزو دارد اکنون ای
بجستی من تا بتوران بزم
بفرمود تا پیش او بشوید
چنان چون فریدون از آن
بگنجو گفت آن زمان شهر یار
بفرمود تا تاج بر سر نهاد
فرستادشان شهر یار جهان
فرستاد و گنهار دیدار من
نزدیک گستم نوز که لوی
بشکین گام پاک خروس
چو نزدیکی شهر توران رسید
فرستاده چون گفت شاه شید
چو گستم از آن را نگاه شد
چو چمن اندر آمد سو شهر چو
انگشت از برگاه افروسیاب

بدون رخ شد اندر دم از دها
بچاره من آوردم و گشت
بغلطید و خاک لب تویش و
بر انگش بدی بود آیین کار
و گزاک گشت ایچ پاکتین
بهر وی یزدان و دیر دلی
نهادش کی کوه بر سر گون
که بست از پی لین ایچ کم
ز تور شکر جدا کرد و سپهر
سپارند پاک دل را بجاک
که ای دادگر شهر یار جهان
نه تخت و تاج و نه با خیرم
پیش تو زان چمن بود و شوق
کنم آفرین تخت و تخت ترا
بدین نام و پر میگاه می
چنین آرزو را از تو خورم
بفرمود و تاج و شک عیبر
سیر و گفتش که تو پیش این
که رخت و تاج شاهانه
بست از گزند و شد از شاهان
نزدیک چمن از زمان دمان
ابا چمن خرم سونان مان
بیاید بایران بر آرد آب رو
زورگاه چمن آمد آوا و می
فرستاده یک پنه بر گیرد
که در آید و دمان ره برید
پذیرد بر چمن و در راه شد
باین شاهان که بود و پیش
همه خفته را بر آمد خواب

بگویند بر پیش نیروان سپا
 بگویم کشاده چو پانچ و همدید
 که او داد بر نیک و بد و سنگاه
 بایند کاین چرخ تا پادشاه
 همه پهلوانان ز نزدیک شاه
 کسے رانده بار در پیش من
 همی گفت کای برتر از برتری
 کزنی دلم هیچ ناتاماست
 چو کیفتی بگذشت و نمود و کرد
 همه پهلوانان شدند انجمن
 کردار شاهان برتر من
 پدر گویار گفت کای نمکجنت
 به پیش آمد اکنون کای تیره کا
 بزال و برستم گوی که شاه
 بے خواش و پوزش را
 تبرسم کو چو کا و دس شاه
 کنون هر که در آید پاکیزه را
 بایران خراسیم با خمشق
 گندیم هر گز در اے بن
 سرافقت و اندیشه اندر گرفت
 غمی گشت و بامور زال گفت
 ز کابل بخوان و ز زابل بخواد
 همه سکوستان نهادند در
 همانا در بر یک پیشت روز
 در پرده در پشت سالار بار
 فراوان بود پیشین پای
 از ان نامداران خمرست
 توانائی و قشای ترست
 همه بند کانی پیشت بیاس

بیاسخ که از در فرخ نرسید
 شتایش مرا و را که بنمود راه
 نه بر وروده و اندر بر در و گاه
 برون آمدند از خانان ل شاه
 ز یکا گان مردم و خوشتر من
 فزائیده پاک و بهشت

یک آرزو دارم اندر زمان
 شتایش نیروان شتایش کنید
 وزان پس همه شتاکامی کنید
 همی پرور و پرور بر با هم
 بسالار باران از ان گفت شاه
 بیای بیای پرستش شب
 آن باشی کانو مرا به نیک

فرخنده که وزیر ابستان به وردن زال و ستم

بزرگان و فرزانه و رایان
 زیزدان پرستان از بدمنش
 همیشه پرستنده کج و خوش
 که آن را نشاید که دارم خوار
 زیزدان به چید گم کرد راه
 همی نان سخن داد و خواستم
 شود کز و دیوش به چید ز راه
 ز قنوج و ز دهر و مرغ و مای
 بیارید ازین در کبی انجمن
 زوستان کشاید همی این
 از ایران رویستان برگشت
 که گشتیم با پانچ بسیا جفت
 بدان تابایند با ما بر راه

چو گودرز و جوانان و زیزاد
 همه و اسانماز و دناز همان
 از ایران بسته به بر دشتی
 بیاید شدند رسو و ابستان
 در بار برنا باران به بست
 فراوان شنیدار پانچ نهاد
 شاپا و انیس و دانا ترید
 ستاره شناسان و ابستان
 شد این پادشاهی از بدمنش
 خنهای گودرز بشنید گوی
 چون در یک دستان ستم رسید
 برستم چنین گفت که بخوان
 شدند انجمن موبدان روان

بارداون کخسیر دوم بار سخن گفتن ران باره با

شست از بر تخت زرتشت
 بزرگان پر و دانش و رستم
 پس از پای نشست و کشاد
 ز گل تا بخورشید و ماهی ترا
 همه پهلوانان فرخنده را

همه پهلوانان با موبدان
 همانا در چون دید بنوخت
 کشاد و دلای کای سحر دان
 همه پهلوانان ترابند کیم
 بدان تا ز ما خود بدین بارگاه

همی خواهم از کردگار جهان
 بدین کام و سودای نایش کینه
 ز به باروان بی گمانی کنید
 از واد و بنیم و هم زود
 که بنشین پس بر ده بارگاه
 بداد و دارنده بکشایب
 چون گدزم زین سنجی سکا
 روان جاکوین و لان یافت
 بر آید بے غفلت گفت و کرد
 سخن فرت چندی ز به بار و داد
 بزرگان و فرزگان جهان
 بر و بوم و پیوند گدشتی
 سوار فرستی بکابلستان
 همانا که باد و باران و شست
 دوش خیره بنیم و سدر باز
 همه بودنی بر کونا ترید
 همه پاک رایان ز ابستان
 چو پوشید خمر و زلالی و کرد
 ز شکر گزین کرد و روان نمو
 بجفت آن گشتی که دید و شنید
 ستاره شناسان و هم موبدان
 ستاره شناسان و هم بخوان
 از زابل بایران نهادند در
 به شتم چو نیر و خت گیتی فروز
 بر تخت نیر و دیک شاه جهان
 بر رسم کیان جاگه ناست شت
 همانا در باد و در و درون دان
 گفتار و رایت سحر کنیم
 چنانکه بر بابستی تو راه

روانم بران بجایگان برد
 شنیدیم ووهیم راز جهان
 بسا از تو گشت بفرمود شاه
 چو این گفته شد سوبخ از آن
 بپوشید پس جامه نو سپید
 چنین گفت کای بزر جان
 ترا تا بیا شمن نیایش کنم
 بگردان زکبا غم روزگار
 چو بر من به بند در راستی
 روانم بدان جای بیکان سل
 سر بخت را گشت خسرو توان
 همه پهلوانان ایران سپاه
 چو بر تخت شدند اورشدار
 بفرمود تا پرده برداشتند
 بر بخت بادست کرده بکش
 چو شنیدش چون نگه شاوران
 که شاه دلیر سراسر و را
 چو نخواستند نشست بر تخت گنج
 ترسی ز پنج و نه نازی گنج
 همه دشمنان را سپردن خاک
 نه انیم که نایبشده پادشاه
 اگر از ما پیشه بیازد شاه
 و گردشمنی دارد اندر نهان
 که ما سرستانند یا سر نهانند
 چنین دو پانچ گرانمایه شاه
 بگیتی ز تو منم مراد نیست گنج
 نه از روارم ز کار سسماه
 بگیتی به خاک تیره نهانند
 می خورش کمان نام جنگ

که این تاج و تخت کنی بگذرد
 بدو نیک را آشکار و نهان
 که هر کس که آید بدین بارگاه
 خروشان بیامد کشاده میان
 نیایش کنان رفت و دل امید
 بر آرزو آتش و باد و خاک
 ابر نیکو بها فرایش کنم
 همان سپاره دیو آموگار
 به نیرو شود کتری و کاستی
 گمراه بر من همین دهستان
 بجای پرستش نبودش توان
 شکفتی فروماند از کار شاه

نیاید کسی زین فروزانم کام
 کشاورز باشد و گزرا جو
 سبک باز گردان به میکوخن
 ز بهر پرستش سرو تن شست
 بیامد زمان بجای نماز
 گمراه و چرخد و ده مرا
 بیامد ز کرده گستاخ مرا
 بدان تا چو کاوش ضحاک خیم
 بگردان من دیو را و تنگاه
 شب و روز بگفته برای بود
 به ششم ز جای پرستش فرست
 از آن نامداران روز نبرد

پیشش سران ایران از بستن در سخنان از کوه و

بزرگان اسب افکن شیرین
 فر برز و ششم و نام آوران
 بهما نذر و بر مهران مست
 فروغ از تو گوی و همه فر تاج
 بگیتی ز تو بخت فرو نستانج
 بگیتی نهانیت ز کس تر و پاک
 جراتی و گشت اندرین گنج
 و ناز از او هست مارا گناه
 بگوید بهما شمشیر یار جهان
 چو ترک و دلیران بس بر زمین

چو طوس و چو گودرز و گویو دلیر
 چو دیندور و دیندیش نماز
 از آنکه که نیردان جهان آفرید
 فر از نده خوشن زین آب
 همه پهلوانان ترانده ایم
 بهر لشکر و لشکر و گنج گشت
 تر ازین جهان نوز بخور گشت
 بگوید با ناولش خوشش کنیم
 همه تا جداران که بودند شاه
 نهانی که دارد و بگوید بسا

پانچ پنجم و به سران ایران

نه اندر شما هست مرد گناه
 که مهر نگین مرا بر نخواند
 بسازید بلباده و دیوی و رنگ

رودمن چه کنی پذیرا هستم
 شما تنهها در نیام آورید
 که ما هر چه بایست بر ما بختیم

بزرگی و خوبی و آرام و جام
 سر انجام بر مرگ باشد گذر
 همه مردمی آجوبی و تنزی کن
 بشمع خرد راه نیردان گشت
 همی گفت با دوا و پاک راز
 هم اندیشه نیک و بدده مرا
 ز کوی بکش و تنگاه مرا
 گمراه و هوا بر روانم ستم
 بدان تا نذر و روانم تپاه
 تن انجام و جانش در جای بود
 بر تخت شای خرد و تخت
 همی هر کس که دیگر اندیشه کرد
 بیامد بر گاه سالار بار
 سیه را بدگاه بگذاشتند
 چو گر گین و بشین چو نام شیر
 از آن پس همه بر کشادند راز
 فلک بر کشید و زمین گسترید
 فوژ نده فرخ آذر گشت پ
 سراسر بیدار تو زنده ایم
 بجای که پی بر نهی رخ گشت
 نه بگام تیار و تیر مرد گشت
 پیر از خون رخ و دل برکش کنیم
 برین و شستند از تحت و کلاه
 همه چاره آن بگوید بسا
 که ای پهلوانان جوینده راه
 نشد نیز جاسه بر آگنده گنج
 با دوا بدین گیتی آراستم
 بر زمین شمشیر بام آورید
 ز دشمنان جها را بر و آهیم

شده کوز بالای سروسهی
 نگریده شد سخت ایرانیان
 و گردو بردست او از راه
 درستی و هم در دمنده بود
 بتویم بسیار و پندش هم
 هم افکند ز در پرده بر داشتند
 چون گرگین و چون شیر گستم
 پرندیش را تخت بر کاست
 یکایک بر سپید و نوخت نشان
 یکایک بر دند پیشش نماز
 ز گاه و منوهر تا قیامت
 سیاوش را خود چو فرزند بود
 که شاه است و با او همیشه بجای
 چه مهر که پای ترا خاکست
 بگویم شاه ایران برار
 ز قنوج زرد و مرغ وای
 از ایران کس که بر دشت
 من از در و ایران چو خاک
 بسپه خیز هر کار سیکو شود
 چهارم بیزان ستایش کنیم
 بدو پیش نشسته با یا چنبر
 چو بنشیند خشم و زو شان زن
 بدو گفت کای پیر با کینه غر
 ز گاه و منوهر تا این زمان
 سیاوش را پرورانده بود
 بے جنگ نا کرده بیکر خستند
 و گر نام پنج گوید هم یار
 در هر چه رسیدی از کار من
 نیز مان که آرزو دهم

رفته گل سخن رنگی
 بیکبارگی کرده گیتی تباه
 گهی خوشی و گه زندی بود
 به پند خست سو دمنده نام
 بر اندازد شان شاو کند آن
 هر آنکس که رفتی ز گردان هم
 بر سیدش از جای میو دوست
 بر هم می جا که ساخت نشان
 همه پهلوانان گردن فرساز
 از ان نامداران که داریم یا
 که با فرو با بر و آورند بود
 به پروری و مردی و داد و در
 چیز هر که نام تو تر یک است
 نشاید که روز و ارم باز
 بر قنوج باز رخ خنجر جلای
 بفرموده تا برده بارگاه
 بهی تا ختم با چو کشتی بر آب
 که ان تخت شاهی کی می شود
 شب و روز او را نیایش کن
 اگر چند چیز از جمنه است نیز

ندام که چشم بآید بروی
 و گرتس نیروان یک است این
 بدیشان چنین گفت حال دلیر
 شما دل مری چندین قسم
 وزان پس هر کس که اندر راه
 چو دوستان و چون رستم ملین
 شهنشاه چون رستم ملین
 ز داندگان هر که بد ز ابله
 همان نیز ز ایرانیاں هر که بود
 برو آفرین کرد بسیار زال
 همان زو طه پ و کاوس
 ندیدم کس را بدین بخودی
 بخشی همه روحی گیتی بدو
 یکی ناسند آگهی یافتم
 ستاره شناسان کند و روان
 بدان تا بچو نیدار ز سپهر
 نه بردارد از پیش سالار بار
 بدان تا سپهرم ز شاه جهان
 بکنج و برج و بگردان مرد
 که اویت فرما و رس نیده را
 بدان تار و ان تو خوش کند

چرا بر مرد آن چو گلبرگ رو
 که گشت این چنین لاش از زمین
 که باشد که شاه آید از گاه
 که از غم شود جان خرم و دم
 بر قنوج پویان سو بارگاه
 چو طوس و چو گوز و زان بکن
 هم از پرده آوای رستم شنید
 ز قنوج زرد و نبر و کابل
 بر اندازد شان پاکه خسته بود
 که شادان نری تا جو و دهل
 بزرگان غشایان فرخنده پل
 بدین نام و این فدا ایزدی
 باز آمدن نیز پیروز شد
 بدان آگهی نیز بشتافتم
 ز کهرشوری آنگه دیدم سران
 اگر ایران چو اشاه بر پیر
 بچو شد ز چهر خوش و سپهر
 ز چیزی که دار و می و دهنان
 بخرین نیست آیین ملک نبرد
 همو باز و ار و گز انیده را
 ترو پیش تو مغر خوش کند
 که دانسته پاخ افکند بن
 همه رای و گفتار ای تو نغز
 ستون کیان نازش از کین
 برو مغر و شیر و پیش یال او
 چو دستور فرخ نماینده راه
 ترا این ستایش نکو مشن بود
 که تا تو بدانی همه و در بدر
 همی خواهی کار و در ز بهاس

پاسخ و زبال

نه خبری آزار و نیکی گمان
 بدو نیکو بهار رسانده بود
 در دشت تیر و کمان بختند
 به اندخن تازه تا صند تراو
 ز نامادون بار و آزار من
 اجمان را بهی خوا رگد آتم

همان نامور رستم ملین
 سپاس که دیدند گوال وی
 به پیش نیاکان من کینه خواه
 ز کردار خوب اژدر پیش بود
 بگویم ترا این سخن سرسبز
 کنون نخی نهفته است نامن بیا

همی خواهی کار و در ز بهاس
 که تا تو بدانی همه و در بدر
 همی خواهی کار و در ز بهاس
 که تا تو بدانی همه و در بدر
 همی خواهی کار و در ز بهاس
 که تا تو بدانی همه و در بدر

نمون روزگاری برین گزیدشت
 اگر غم زو یاست مشکلی کنیم
 و گر چاره این بر آید زنج
 چنین داد با سخ جهاندار باز
 نه در کشوری دشمن آمد پدید
 بدین آرزو دارم کنون امید
 شما باز گردید پیروز و شاد
 چو ایشان بر خیزد پیدار شاه
 جهاندار شد پیش برتر خدای
 ازین شهر یاری مرا سوخت
 چنین پنج هفته خروشان پاک
 شب تیره از پنج نفوس و شاه
 خفت او و روشن بر او خفت
 له امی شاه نیک اختر یک خفت
 به مسایکی و اور پاک خفت
 نو گزشتی چون که در ویش را
 کس کرد و امین ز چنگ بلا
 به بخش و باز انیان بخش جز
 چو کیتی به بخشی به سکا هیچ
 چنان چون بخشی ز یوان چو
 چو سیدار شد رنج و به زخوب
 همی گفت اگر تیرت بتاتم
 بچشید و بشد بران گنج
 خشم هفته از آن رستم هم
 چو پریان آگهی فستند
 هر آنکس که بوطا ز در سپ
 چو کو در پیش تهن رسید
 بختند با زال و رستم که شاه

دل با پیر آرد و تیمار گشت
 همه جا در خاک مشکلی کنیم
 نه بیند و درم نیز رنج
 که از هلو انان نیم بے نیاز
 که تیمار آن بدباید بدید
 شب تیره تاگاه روز سپید
 و زانده بشد دل گیرید یاد
 بفرمود تا پیرده باگاه
 همی خواست تا باشدش رستم
 اگر ازین خداوند شنوشت
 بفرمود و بفرمود و بفرمود
 بسوده بے یاره و تاج خفت
 بیابی درین تیرگی در سپ
 نوازی و هم مردم خویش را
 که یابد به یارین و هم از دوا
 که اید زمانی تو بسیار نیز
 که آمد ترا روزگار هیچ
 به بی مرگ بر خیز و آگاه
 ز خوی دید جای پیش آرب
 نیز روان همه کام دل فتم
 همه داغ و دلش بشتند
 ز پیر شدن ابر بخت است
 شکرش ز مرگان به عید
 بختار با بپس گم کرد راه
 همه داغ و دلش بشتند
 ز پیر شدن ابر بخت است
 شکرش ز مرگان به عید
 بختار با بپس گم کرد راه

گر آید و نکه بکشاید این را نشا
 و گر کوه باشد زین بر کنیم
 همه پاسبانان گنج نوایم
 و لیکن ندارم همی دل برنج
 یکبار آرزو خواست روشن لم
 چو یایم بگویم همه را ز خویش
 همه هلو انان آزاد مرد
 فروخت و فست و دلق
 همی گفت کامی کردگار سپهر
 زمین گرنیکی و گرفت شست
 چنین دید و خواب کور کوش
 کنون آنچه بسمی همی فتنی
 چو بخشی باز انیان بخش گنج
 که بیدار کوه کسله از جهان
 هر آنکس که از بهر تو رنج برد
 شربت را با دوش به گزین
 ز هر پاید بدینسان سپهر
 بے چیز دیگر نمانی بخت
 همی بود گریان رخ بر زمین
 بیامد ز غمت شای شست
 رسیدن ان رستم ز کوه و اندر کردش
 پورستم پدید آمد و زال زر
 همه نامداران ز رینه کفش
 سپاسی همی فتن ز ساره زرد
 همه بارگاهش سپاست پس
 آنست که خسته و دگر

برین مرزبانان گم کرده راه
 به خجود و دشمنان بشکنیم
 پیر از در و گریان زنج تویم
 ز نیروی دست ز مردان گنج
 همی بر دل آن آرزو کس لم
 برارم نهان کرده آواز خویش
 برو خواندند آفرین برد
 نویدید از شاه پیر و زگر
 فرو زنده نیکی و داد و محرم
 نشست مرا جای ده و شست
 همی بود پیش برتر خدای
 به آنکه که بزرگساز بجه
 نهفته بختی بخت سروس
 اگر زین جهان تیر شتافتی
 سه را سپار این سراسر گنج
 یکبار باشدش آشکار و نهان
 چنان ان که رنج از بی گنج برد
 که امین شود و راز و بر زمین
 به دود تو شای بخت و کمر
 وزین آگهی آمد و انگفت
 همی خواند بر کردگار آفرین
 یکی جامه ناسوده بدست
 جهاندار بی یاره و طوق و تاج
 رسیدند بی کام و دل پزغم
 همان موبدان فراوان نهر
 بزقند با کاه و یانی درفش
 ز خمر و هم دل پزغم و دود
 شب و روز از راه پست
 که دمدی و شاهان رشتن

چو خورشید آن گفت ایشان را
 اگر سر دگر بخت در آن سخن
 دگر آنکه گریه مریخ راوی
 همه با سخت را بختی کنم
 سخنانی و شان شنیدم هم
 بیزدان گرایم بی آن من
 بز آل گهی گفت تندی کن
 جهاندار پور سیاوش منم
 ز ما و هم از تخم افراسیاب
 که شیران ایران بدین آب
 چنان دان که اندر فروئی
 بکشتنم کس را که زو بدین
 هر آنکه اندیشه گرد دراز
 چو صخاک ناپاک تو دلیر
 دگر آنکه گفتی که بشید جنگ
 که تنها بر او بخت آمدی
 که را کجا خیزد و آن بود
 بمان تا جهان ازیر مان پای
 تو ای پیر فرخنده و شان سام
 اگر دیو بروی مراد ز راه
 کشا و ز را تخم بریده
 در آتش که آب دوتجی
 بمانید کاین کار می آید
 مانم که با دافره اندوی
 چو دوستان شنید این سخن
 فروشان شد آنکه بیاخت
 نیز دگر پیشی گناه مرا
 اکنون شوم آگاه کانی بود
 ز شاهان همه کنین گوندا

زانی با شفت و دم و کشید
 جهاندار فینده این بدین
 قرون آید از نامور گنج او
 دلت را بگفتار بد نشکنم
 به برخو ندان را به پیش
 که آن دیدم از پنج دلقن
 بر اندازد باید که رانی سخن
 ز تخم کیم شاه با هم شوم
 که با خشم او کم شد خور و چو
 غشسته تن از بیم افراسیاب
 نسا ز نذر باد شام زرش
 وز جو رو ویداد بر برین
 ز شاهای و از دولت دیر باز
 که از جور ایشان جهان گشت
 بر آ راستی چون دلاورنگ
 چو رختی بر مرش درنگ ای
 دگر اختر من نیز خشان بود
 را ند مرا این غم و تیره خلک
 مراد یو گفتی که بهسا دوام
 تبه کردی همیشه زین سپاه
 زبید او هر گز نه پرسیدی
 تن موبان را نمی خست
 نه فزان دیو است و با جودیت

باز ریشه اندازی جهان دید
 دگر آنکه رستم شود در دست
 سپهر ده پیش من خویش را
 چنین گفت خسرو با و سخت
 بهارنده و زردان گیهان می
 به میدان جهان اول و شوم
 نخست آنکه گفتی ز توران
 بنیره جهاندار کاوس که
 بنیره فریدون پور لشکر
 دگر آنکه کاوس صندوق خست
 کنون من چو کین به خواتم
 بگیتی مرا نیز کاره نماند
 چو کاوس و جمشید با هم بره
 تبرسم که چون روز بر خست
 از آن بد کرد ایران ندید
 اهی خوار بودی بجهک پیشک
 بدین پنج هفتکه که من زبون
 شدم سیر ازین لشکر و تاج تخت
 بتاری و گری بگشتم ز راه
 روان ماسه سپه یار زدی
 بدیدی ز من آتش سوزنم
 چون دورم از این و غریبی
 ندانم بدین کار گفته بمن

بردی بی اندازد بهر حال
 ز رودی آید بایران گزند
 بنده خواب و خور و بیدار
 کرای سرفرازان بیدار بخت
 که دورم من انداه و فغان یو
 خروشد ز بهای و جو شوم
 خرومند و بیدار هرگز نراو
 دل فرو زبردش و نکست
 ازین گوهران خود مرز شست
 سر ز باد شاهای همی بر فرخت
 جهان را بختی بیار استم
 ز بد گوهران شهر یاری نماند
 چو ایشان زمین گم شود با نگاه
 چو ایشان مرا سود و فرخ گشت
 نه سپاه گشت از و رکار زار
 از ایران بدین من شدیم جنگ
 اهی با فرین بر کشام و لب
 سبک باز گشتم و بستم رخت
 روان گشتن باید و دل سیاه
 گوان را همه خون لخمی
 نداوی بیکی و لم نیز پند
 بمینو هی ره هم از نوی
 چه بدینی ای زال ز خوشین
 کجا میانی از روزگار بدی
 همه چشمش از روی اندیش
 تویی پاک فرزند ایزدی
 نه بد گفته کس از کسان جهان
 که بسته ام پیش هر غصب
 خرد باد به تیر و جاسم گاه

نوشته ز آل ایزد و

نصن بود و نیری و نا بخودی
 از آن بد کجا این سخن جهان
 را سالیان شد قرون اند
 نخواهم که شوم ز خسر و جفا

چنین گفت کاشی شاهان
 اگر دیو کم کرد راه مرا
 به ز راه و آه منی و سبیت
 بجستی ز عاقل خود شنیداه

که بخشد گشت گنگ او مرا
 نباید کرن رستی بگذرم
 سحر که مرا چشم بنبود و دوش
 کنون بارگاه من آمد بر
 چو بشنید زال این سخن بر مید
 پیچید بر رخ سوز ایران گروه
 بایرانان گفت کار این نیست
 ز شاهان ندیدم که این گفت
 مگر دیو با او هم آواز گشت
 بگویم بدو من همه راستی
 همه با تو ایم آنچه گوی بشاه
 زیر جامه دیده بشتو سخن
 نباید که آزار گویی ز من
 ز کیس و نمیره رود افراسیاب
 ز خاور و دورا بود تابا خست
 بران بر بے پند ادا دوش
 چو بر شد گون اندر آید جاک
 تو رفتی و شمشیر زن صد نه
 تر پیش سپه تیز رفتی جنگ
 زن و کوک خرد ایرانیان
 بکشتی کس که بد زولرس
 بیاسود از پنج شاه و سپاه
 کنون بر نوشی راه ایزدی
 گر این باشی شاه سلمان تو
 و گریز جوئی چنین راه دیو
 نیز دان پناه و نیز دان گرا
 نماز دور و دور نماند بخت
 خردمند با دی و پیر و زور
 که ما هم بر آید کار بر گفت

بفرود ازین تیره ماه مرا
 چو شاهان پیشین به پیک سرم
 ز زردان سیاه بستم سرش
 غم لشکر و تاج و تخت و کمر

برود و ازین صحرای سبج
 کنون یا قتم هر چه بستم ز کام
 که بر ساز کامه رفتنت
 غم شد دلچسپان شاه

نکوش کردن زال کهنسورا

خرد را بفرزندش جانمیت
 چو گفت بارانای نهفت
 که از راه یزدان سرش گشت
 گر آید بجان اندرون کاستی
 سبادا که او کم کند رسد راه
 چو کز آورد درای با رخ کن
 ازین رستی پیش این سخن
 که خبر جادوی شب ندیدی خواب
 بزرگی و شاهی و تاج و کمر
 همین تلخ گفتار بکشادش
 پنجشود بر جانش یزدان پاک
 ز ره دار باز ره گاو سار
 پیاده شدی پیش جنگی جنگ
 زیسته دلبسته بکین گس میان
 بد او دارنده بدنا سپاس
 همی تانده داریم جان تل ماه
 بکژی کشیدی و راه بی
 نگردد که گرد فرمان تو
 بیروز تو فر گیمان خدیو
 که اویت بر نیکی و پنهانی
 نه او رنگ شاهی و تاج و تخت
 بیایک میان او غرت بجای

که تا من بهستم کمر بریان
 نباید بدن هیچ همتان
 فریدون چو شک یزدان پرت
 چنین یافت پاسخ از ایرانیان
 شنید این سخن زال بر بخت
 که گفتار تلخ است باراستی
 قبولان زمین را دلی را دوت
 چو کاوس و زخم دیگر نیاب
 همی خواست که آسمان بگذرد
 بے پند بشنید و سودا کرد
 بیامد یزدان شده نه پاس
 چو شیرریان ساخته زخم را
 گر او را بدی بر تو بر و ستاب
 ترا از دوازده دست او بسته کرد
 چو گفتم که هنگام آرام بود
 بایران کنون کار دشوار گشت
 ازین بدنا شدنت سودمند
 پیشانی آید ترا زین سخن
 بمانی پیر از دود و تن پر گناه
 گر این چندین سر بر نشنوی
 خرد باد جان ترا ز نهون
 سخنها و دستان چو آمدین

پاسخ کهنسورا

نماد ز من در جهان مدو رخ
 بیاید بسجید کاخ بام
 سر آمد ز غدی تا خفتنت
 بنه سهر گشتند و کم کرده راه
 یک با و سر و زنگ بر کشید
 بدل بر قلمه زانده و کوه
 پرستند دام پیش تخت کیان
 که او پیش را ز چنین استان
 بدین شایخ هرگز نروند دست
 که بر نیسان سخن کس گفتن ازین
 چنین گفت کای خسرو راست
 به بند و به محنی در کاستی
 هم آگاه باد آرام و تابش خوت
 پیر آتشک رخ دل بر آید میا
 همان گردش اختران بفرود
 از و بار گشت پیر از داغ و درد
 سحر بر زمین و دلی بر پارس
 بیلاستی دشت خوارم را
 بایران کشید رود افراسیاب
 پنجشود دورای تو پوسته کرد
 که پوشش و بخش و جام بود
 فزون تر بران دل پیر از گشت
 بیاید جهان تا فرین را پسند
 بر اندیش و فرمان دیوانان
 خوانده این پس ترا ز شاه
 با هریشی بد کشش گردی
 که رای در دستش اندک
 میان بر کشاد و یک سر سخن
 نباید و در راستی و نهفت

چنین گفت ملال نمی تو سخن
چه دارد بدین نامبر فارشاه
بختند یکسر گروها کرده
بودند یک هفتدین گونشا
به ششم نشست از برگاه شاه
چو آمدش رفتن بنگی فراز
بد گفت بگر کار جهان
نگه کن باطنی که ویلن بود
وگر کوکاتی که بی دارند
بر ایشان در گنج بسته دار
وگر هر کار است شکست
سده وگر کسی که زین بازند
بدین گنج سیم و زتابا کن
بگو در ز فرمود کار زایش
همان یاره و طوق کند ورنه
گر انمایه اسپان که بودش
سلیح شش نچه در گنج بود
ز ابوان و درگاه و پرده سرا
کلیه طوق روشن تر از شمس
بیشتر چنین گفت که یار
خواهید چنانکه باید ترن
همی گفت هر کس که باشد یاره
چو کشند دستان خرد ویت
چنین گفت کای شیراز
چو کاوس که شد باز دران
تو حق جویشند تنها فرست
بدان رخ و تیار بر سر راه
سر نجه یا آنکه ازین قبند
باطلوس و گوز و هم گورا

میان بزرگان آن انجمن
چه فرمان گنارد کار سپه
همه وقت لشکر بدو رانگ و
وصیت کردن که دور و دور
کسی گنج را در کشاوند باز
که با آن شکا راجه دارد نهان
پای کان نیز وکیل یلان بود
زانی کبی شوی و بی عا ورنه
به بخش و به س از بر و درگاه
که بی هر بد جای ویران بود
بروز جوانی در دم فریادند
درم خوار کن مرگ رایان
بگیو و زبال و خداوند خوش
همان جوشن و گرزهای گران
بطوس سپه سپهرش گله
که او را بدان خواسته رخ بود
همان خیمه و آخر و جاربای
زیا قوت و نشان و گوشه
همین دار و جز تخم شکی مکار
که آمد پراگندن آن انجمن
سزد کار زرو با نماد دهن
رهی دور و فرسنگهای گران
بما زندان رو به نهاقت
بما زندان شد نیز و یک شاه
خروشش بر آمد بخرج بلند
دسیران فرزند نیورا

نما نم بر و به خواهر رسید
همکار و گنار او از سینت
غزنای و از اسپان خشت
وصیت کردن که دور و دور
چو بکشاد آن آباد را
همی گنج را در و نداشت
و اگر کسی که باشد زرب
و اگر آن کشت آید به نیان
که کن شهر سکه ویران نمک
باید همی آتش افروختن
در چاه سار که بی گشت
و گرت کش خوانندی عرو
همه جا همای نقش بر شد
بستم خشت کور اسندید
همه باغ و گلشن بگو در دا
سپر و ندیکه سپهر و دیه
فیروز کاوس ادا و شاه
نوشته بر و نامش جهان
بایرانیان گفت هنگام من
همه همتران را و گران شدند
تو دانی که رستم بایران چه
که دیوان به بخت کاوس را
بیابان و تاریکی دیو و شی
بزی و چلوی دیو و قبی
چو کاوس شد سکه ماداران
تو من بشد با سپاهی گران

شاهنامه فارسی
باجا بدین تاج و تخت رسید
شاه راه کرسی و باخو بیت
تو گفتی همی زو بر یکدشت
کسی را نیاید رسم و رنج و یاد
ابی یاره و گرز و زربن کلاه
وصی کرد و گوز و گشود را
بستی و روزی بد گفت
ز ایران از پنج افراسیاب
ز هر کس همی دار و باغ باز
کنان بگلان و شیران بست
بدان نام یک و بند و ختن
فراوان بر و سالیان بر گشت
که آنگذ کاوس در شهر طوس
پس انگاه که سپهر برستم سپهر
و زان پس اسپان زین برید
و زایوانهای کا و کرد و یاد
بدانکه که خسرو شد از گاه سپهر
همان جوشن و ترگه رومی گاه
که اندر جهان آن نبود نهان
فرازا مد و تازه شد کاوس من
ز در و شهنشاه بریان شد
که اماندین تاج را یادگار
زمین را بسید و بر پایست
بر زعم و رنج و به تنگ و نبرد
چو گوز و ز گردن کش طوس
چه جاد و زن و از و نامی لیر
بگرگاه و اولاد خنهی و بند
به بستند او را به بند گران
از ایوان زابل گردید و گران

فرز دست از ان رخ کارشام
کنون گشت کیخسرو نامور کار
بیارید و گرفت دستش بد
چنین گفت پس شاه با زال زار
تو درستم و طوس گو در گو
سر پرده از شهر بیرون بید
درفش بزرگان و پیل و سپاه
به هامون کشیده ایرانیان
میان اندون کاوانی درش
به ست چش رستم بهامون
پس پشت شاپو بگشتم
بیک دست شال و رستم هم
نهاد و همه چشم بر چهره شاه
هر آنکس که دارند رای و خرد
نماند که کسی خود بگیتی دراز
گرانی در آید ترا در و گوش
مرا پیش خود برز و دوش
کنون گا و مار بچرخ اندر دست
که این روز بر هر کسی بگذرد
خبر از نام ایشان گیتی نماند
چو ایشان جان من کی بنده
کنون جان و دل من سرخس
هر آنکس که در پیش من رود
بایرانیان بچشم این خورسته
همان بدو و دهر و چهار پا
شادوست شادی بخوردن
چو خیسرو این پند برگرفت
خدا و پیش ازین من سخن گفت
همی این بلدان بدین بگریز

بایران بنزدیک شهر بخواد
کرد و در باد و بدوزگار
بر خویش بردش بجایشت
اند ز کردن بخشیزه سلطان ایران
درفش سپاه یون بهامون بید
بسا زید روشن کیکی بزرگاه
بفرمان بستند کیکی میان
جهان زوشده سنج و زوزو
ز کابل بزرگان و دشمنان
بزرگان که بودند با او هم
چو پیل سینه افراز و شیر خرم
بدان تاج گوید ز کار سپاه
بماند کاین نیکت به بگزار
که نامد مرا و را بر رفتن نیساز
نه تن ماندت بیکه سان بوش
که گشتم من ز خاک تا یک سیر
که پا داشت و با و افرو و گریز
ز نامه دم ما همی بشنود
که نامه رفگان بخواند
و گر خیزد باریخ کوشنده ام
بکنم برآردم از درد و رنج
به چشمم بدو هر چه خواهد گنج
سلیح و همان گنج آراسته
بر اندیشم آرام شمارش سجا
بیکفته اندر حمید و سپید
ماند گردان از و در گفت
هر آنکس که در پیش من رود
مرا بنده کس نمیدانم

سپهنامه ای دستان جویشند
بدست کوانین بن برنج
ز خرگاه و زخمیه چندا که است
چنان کرد رستم که خنجر گفت
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود
سپهرده زال نزدیک شاه
پیش اندرون طوس گو در زوزو
شهنشاه بخت زینشت
بدست و در طوس گو در زوزو
آواز گفت از زبان شهریار
همه رفتی اییم و گیتی سنج
بدانکه که خنجر بخت یال و ست
نه بینی بچشم و نه پوی سپاس
که شتن کنون به که باشم
بهر سید یکس از زردان پاک
ز خوشگ رقابکا و س شاه
از ایشان بس ناسپاسانی
بکوشیدم و رنج بردم بس
کنون خنجر بستم به یافتم
ز کردار هر کس که دارم سپاس
هر آنکس که هست از شما و ست
به چشمم که من راه را ساختم
سخواهید تا زین سکه سنج
یکی گفت کاین شاه دیو و دشت
بزرگان بماندند یکس غمی
بماندند بچشم برآید

ازین دلوگر خسرو و خنجر
بند آمدش بوزش نیکخواه
نه نمود در شاه خورشید چهر
که کنون به بند یکس
و گر هر که از اندام است و نیو
بسا زید بر شت جانشت
ببر و ندیده سراسر از خفت
سفید و سیاه و نفش و بود
کشیدند بر شت پیش سپاه
و گر شرین کرد و گر گین نیو
یکی گریزه گا و یک سیر بدست
چو گر گین فرماد و شاپور نیو
که ای نامداران مردان کا
چرا باید این درد و اندوه و رنج
بجز با چرخ ناری بخت
بگوئی بپاک بلندای خدا
نه باید که بی دستگیر بگذرم
مباشید این دین تیره خاک
که بودند با فروخت و کلاه
بفرجام ازین بد بهر سان بند
ندیدم که ایدر بماند کس
در تخت کی کوس برانتم
بگویم بهر آن نکی شناس
به چشمم هر منت که کشور
وزین تیرگی دل بهر ختم
گند یا بجم و دورانم ز رنج
خردا دلش همچو بگامه شد
ز شاد و شاد و دورا و غمی
چو دیوانه نه بهر

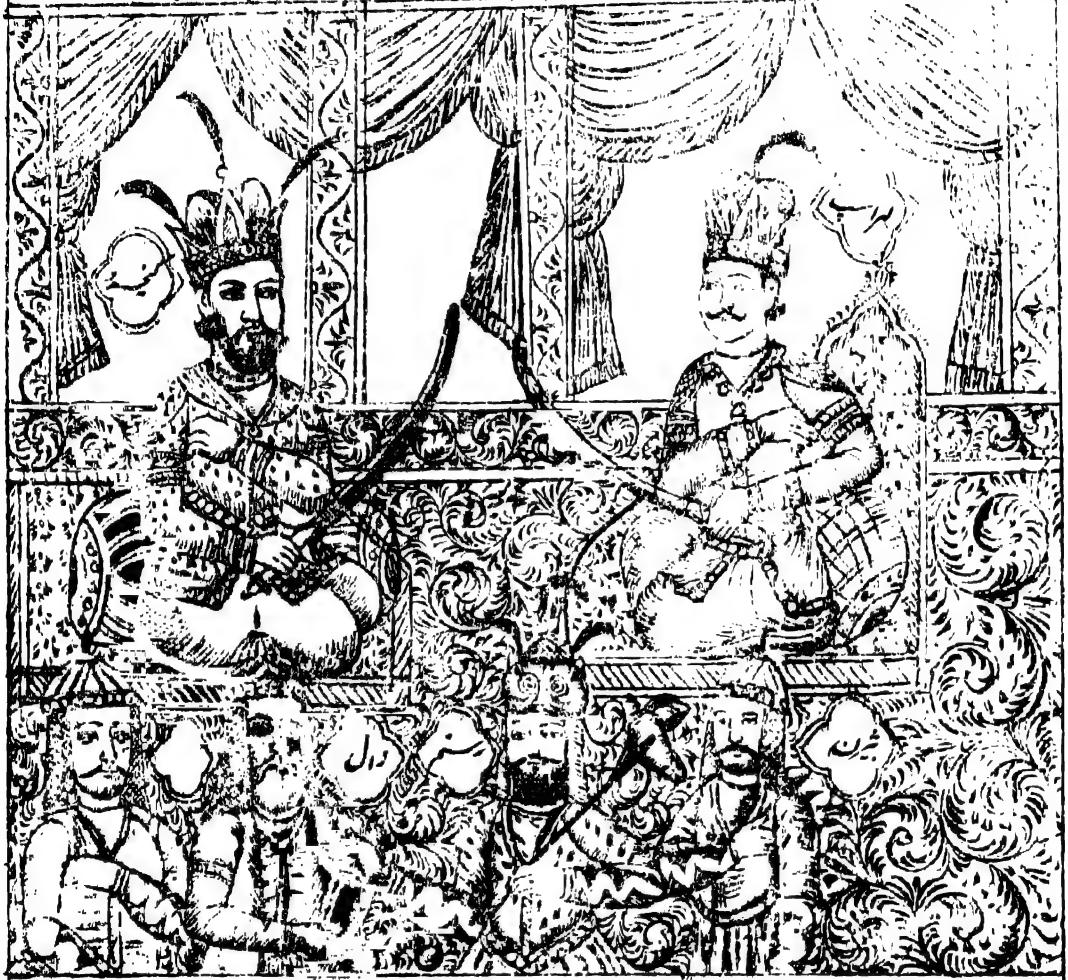
چنین غمگینی خراسان سست
 نماد و بقرطاس در مهر نرسد
 ز کار بزرگان چو پر خورشید
 از آن جوانان امهر سپاسد
 بهین بفسر بود ناما نگاه

ازین نامداران تن اسان سست
 توشند عهد برین سبزه
 بهر واد و گردش سبزه فرین

دادن کنیز و پادشاهی بلبل

چو دیدش جهان را بر جای سست
 بیاورد و لهر سپ از دشت

به پیش بزرگان و بزرگانشان
 که از تو سپاس او بی بر زمین
 شهنشاه از آن پس سخن گفت
 که از دقت شاه کسین سخاوت
 بر دافین کرد و کشاد دوت



فرو دد از نامو تخت عاج
 که این تاج تو بر تو فرخنده باد
 امروان زبان زین پس خرد باد
 خردمند باش ولی آرد باش
 گفت اند و نامده ایرانیان
 انایرانیان را کجاست
 سرخست آنگس بر آفتاب باد
 بایران چو آمد نبرد در سپ

ز سر بر گرفت آن لاله و تاج
 جهان سپهر پیش تو بنده باد
 که از داد باستی تو خیر و دروشت
 همیشه زبان را گم در باش
 بر آشت هر یک چو شیرین
 گفت آنچه بودش من لایق است
 روان در خاک تریاک باد
 او را بدیدیش با یک سپ

بلبل سپهر و ده که آفرین
 سپهر دم ترا تاج غماهی
 کن دوزخ آتش ناما باروان
 بایرانیان گفت که نخت او
 می هر کس در شگفتی باند
 چنین گفت کای شهریار پند
 که لهر سپ را شاد خواند و داد
 بچنگ الاغان فرستاد و شیش

همه پادشاهی ایران زمین
 از آن پس که بدیدم لعلی و بیج
 چو خواهی که نخت بماند جوان
 بیا شید شاهان چل و تخت او
 که لهر سپ را شاه باید خواند
 منتزدگر گشتی خاک را از جسته
 ز بیدار هرگز نگبیه و باد
 سپاه و درخش و کمر و شمشیر

را کرد از بند کاوش و سوار
 بخش از بی کین کوش شاه
 ز کردار او چند را هم سخن
 چنین داد پاسخ که کردار او کی
 سخنهای او نیست اندر هفت
 بنشیند عهدی ز شاه زمین
 که او باشد اندر جهان پیشین
 نهادند بر عهد بر محمد زر
 همانی که با زال سام سوار
 چو آن دید زال فرین کوش
 چو بنفش گودرز برای ست
 چنین گفت کای شاه پیروز
 به پیش بزرگان که بستیم
 همان گویو پیدار دل هفت سال
 بایران رسید آنچه پناه دید
 چنین داد پاسخ که گشت بین
 کم و بیش من پاک نیست
 نوشته ز مشک و ز عنبر و دیر
 که یزدان ز گودرز خشنود باد
 بداند کویا دگار نیست
 ز گودرز یاریان هر که پیش رو
 چو گودرز نیست بر خاک
 بد گفت شاه با اندیشه بدی
 که بسته ام پیش ایرانیان
 بکین سیاوش بیا که گاه
 به نام و ران بسته کاوش بود
 همه جای پیش سپیدم
 کنون شاه سیر مار زنی
 چنین داد پاسخ و و شهادت

چو گودرز دهم گویو هم طوس را
 ز دروش بگردید همی سال ماه
 که آن دوستانه نیا بین
 نیز دیک مارخ و پیکار و کس
 نباشد کس را و بافاق و هفت
 سرافراز کین و پاک دین
 جهاندار سالار و بیدار و گویو
 بر آیین کین و داد و گویو
 بز قند باز چسب بر کنار

چو سهراب فرزند کاوند جهان
 وزان پس کجای زدم کاوش کرد
 اگر شاه سپهر آید از تاج و گاه
 که داند مگر کرد و گار سپهر
 لغو بود و تافت پیشش دیر
 ز بهر سپید گویو پلین
 سپیدار سپرد و لشکر و گویو
 بدو داد منشور و کرد آفرین
 به بخشید شان جامه و سپهر

خواستن گودرز عهد نامه از کین و سرای گویو

هر دیم چون تو خدا و گفت
 با آرام یک روز نه شستیم
 بتوران زمین بود بخور و مال
 که تیارا و گویو چسب کشید
 که بر گویو داد هزار آفرین
 که روشن روان با دینی بست
 یک نام از یاد شا بر جریر
 دل به گالش برانود و نام
 بنزد شما نیز است

ز گاه منوچهره کیف داد
 غیر و سپهر بود و نقد و شست
 بشت اندرون گویو بخور و مال
 جهاندار سپهر مار بلج و گاه
 خداوند گیتی و رایا رباد
 لغو بود عهد نم و اصفهان
 یک مهر زین بر و بر نهاد
 بایرانیان گفت گویو سپهر
 مرا و را همه پاک فرمان بر

عهد نامه خواستن طوس از سرای گویو

همیشه ز تو دور دست بدی
 که کشادم از بند هرگز میان
 بدم هر شب پاسبان سپاه
 و گریه بر گردن طوس بود
 اگر یک بودم اگر بد بدم
 همی گذرد زین سرای گویو
 که پیش ازین سخت تر و گاه

منم زین بزرگان فریدون تلوار
 بکوه همدان جوشن تم
 بلا دین سپهر و گویو
 به بازندان نیز با و بست
 نکردم سپهر بجا یله
 چه فرمایم چیت شیر و من
 همی باش با کادایی و دین

کس ز نمود از کاهان جهان
 بمریدی با برانداز و دگر کرد
 چه ماند بین شیر دل و کجگاه
 نمایند و داد و آرام و مهر
 بیا و در قوط و مشک و غیر
 ستوده بمریدی بهر آیین
 هم اورا بود کشور نیمروز
 که آبا و اجداد بستم زمین
 بودند و هر کی بهره ور
 بران شاه بیدار و زنج
 بیارست با شاه نقد است
 ز کاوش شاه فخر ترا و
 کنون ماند از ان شست و دگر گذ
 همان چرم نخچیر و شش
 همی چشم دار و دجوبی شاه
 کل بد گالش پیرا رخا رباد
 نهاد بزرگان و جایی جهان
 بران نامه شاه آفرین کرد یاد
 که یال یلانی ارد و پنج خیر
 ز نقار گودرز بر گذرید
 یکی آفرین کرد بر شاه نو
 بشد پیش خسر و زمین داد و بوس
 زرافرخان تابید مد قباد
 بنجست و نبود هیچ پیرا هم
 همی بودم اندر و دم از دها
 ز بهر جهاندار بودم شند
 نه از من کس که دهر گز گاه
 تو دانی نه با و اهو من
 آتشی سپهر از تیره کشت

همه خاک دارند بالین و شست
کنارش پرا تا جداران بود
خروشید و لهر سپیدش خواند
برین نم شست برین هم سکا
چو مینی مرا با سیاوش هم
و از بجایه تنگست بمیان
مباشید گستاخ با این جهان
همه شاد و خوشم برین جهان
که بایند شه را که در جان
بهر لب فرموده تا با گشت
تو نه تخت شاه کنین مدار
چنان دان که روز تو تا گشت
فرو آمد از اسب لهر آید
برفتند با وزیران سران
بهستم فسریر کا و بود
بود یک بهفته دم برده
همی گفت هر چه در هفت
زان دم و ایرانیان صد هزار
همی گفت هر کس که شاه آید
بگوید حق تو را که ایران مرد
کاشند و انوش و کوهوش
مگر پاکیزه ان بخشد با
چنین گفت کاید به نیکو است
که گرد آمدن ندو باشد هم
که راس و راز است کجاست
برین یک بزکند و هر کس
چو درستان رسم جو گوید
برفتند یک سحر و کفیت هم
بر آب روشن فرود آمدند

ملازم بدوش و زمره شست
برش پیر خون سواران بود
وزارتیان فراوان خنجر بر نه
همی دارشان تا تو باشی بجای
رستم و دوسر و بانی دهم
مگردید بر گرد ایرانیان
که او تیرگی دار و اندر نهان
چو رفتن بود شاد و خندان

زمین گر گشاده کند را چون
مخوید ازین فتن آزار من
بهر سپ گفت این تانمند
نباید که زدن چو اندیش
بند رفت لهر سپ زو هفت
کز ایدر ایوان خرامید و د
مباشید جاوید چرا و شاد
همه ناداران ایران پناه

فتن لهر سپ و از بامون بود و پهلوان بدید

بیمتی جز از خشم نیکی مکار
بیردان تاراه نزدیکش
زمین را بچشم زاری نمود
بزرگان بیدار کند و ران
بهستم کمانا مورطوس بود
یکه بر لب خشک نم برده
کز نیسان سخن در جهان گفت
خروشان برفتند با شهر یار
که روشن گشت پراز داغ و دود
جهان کهن را کهن شاه نو
کز دفریدون نیامد و شش
دل مودت برده خندید با
برین نیکو میانه ناید گریست
مباشید ازین فتن و فتن
نباشد گیاه و در برگ خیرت
مگر فتره و بزدل و دلی
جهانجوی و بنیزه و یار دیگر
شدند از بیابان و خشکی دهم
خور و چینه و دم برزد

هر آنکه باشی تن سان رخ
همه دایمی و همه داد کن
بد گفت خسر و که پدر و پش
چو درستان رسم جو گوید و گو
همی رفت لشکر گرد و با گروه
خروشان و جوشان کوه آرد
چو خورشید بر زمره تیغ کوه
همی کوه بر ناله و پر خروش
گر از لشکر آزار داری همی
همه خاک باشیم ترا
هم پیش زدن است با گشتنم
شهنشاه از ان کا خیره جانم
زیر دوان شناسید کس پهل
بدان مهنر گشت ازین کس پهل
با آمدن راه کو تیکندید
سه گرد و نمای گردن فلز
گشتند از و باز چون طوس کوه
بره بر یک چشمه آمدند
بان در زمان چنین گفت شاه

نماید بهر تمام و آغاز خویش
که روشن شود راه ویدار من
فرو زنج بوستان غن
روان تو شرم آرد از کار خویش
که چون دیدن شنان را مدهشت
مدارید بدل را داغ و دود
نیم خبر بهی گیسو یار
نماید سر بر زمین شش شاه
مداریم تا جان بود جاودان
بد گفت روز من در گشت
نمازی عیال و نماز می گنج
ز گیتی تن هست آنرا دکن
بدادندرون تار و دم بود
دیگر شیران گرد و گشتنم
ز بامون بشد تا سرخ کوه
کس را نشد سگ آن رخ راه
ز گیتی سیاه تر سه سو کوه
همی سنگ خارا بر آب جوش
مرا این تاج را خوار داری همی
بر تنده آذر گشت ترا
با تشکده در نیایش گشتنم
وزان لهن موبدان آنجا
مباشید خرد و زدن شناس
همه باز گردید به شهر یار
روانزا سور و شنی رناید
شدند گفتار و گشتند بال
فره بر نه با شستن کوه
همی گشتند آنجا
که مذهب و سحران با مذهب

نشاہش نذرانم ندیدم ہند
چو دستان سام این شہنشاہ گفت
بجویم کے زرم در کارزار
کہ ہر کس کہ پیدا گوئی ہے
کہ پسند و از مایہی کرد کار
کہ دین دارد و شرم و فرزند
بہرہ جہاندار چونک است
یہ جادوان گسلا مذہن خاک
مرا گفت زردان بدو کن تو را
ہر آنکس کہ از زمین و گردشت
چو بشنید زلال این سخن پاک
بشاہ جہان گفت خسر مہر
چو سو گند خورد مہر خاک سیام
چو از کار لہر سپ پرخت شاہ
بایرانیان گفت فرخندہ شاہ
چو من گنزد مہرین فرمایہ خاک
یگان را ہمہ پاک در برگرفت
خوشی برآمد از ایران سپاہ
خروشیدن نالہ و آہ بود
زمن سرسبز لرزہ اندر گرفت
ہر آنکس کہ دراز نیست فرزند
نہ بہستم دل اندر پہنچی سرے
بیامد بایوان شاہی نرم
ز پرده تیان را بخوش خواند
نہ ہمینید جا و یازین پس مر
بشد ہوش از ان چارو شہر
وزان پس ہر آنکس کہ آمد ہوش
شہنشاہ بچہن گفت پر مایہ شاہ
بما در دخت افراسیاب

ازین گوند نشندہ ام تاجورا
شہنشاہ بچہن با سخن گوی خلعت
چو لہر سپ را بر کشد روزگار
بجویم و دواشش بخویدی
بچہن بداز گردش و زکار
بہر داد و فیروز و ازاد و شاہ
ہمان را و مینادل و پاک است
پیدا آورد راہ زردان پاک
مکر دم من بن خیر بمان ادا
ہمہ پنج او پیش من با گوشت
بیازید و انگشت بر زنجار
ہمیشہ ز تو دور دست بدی
لب آلود و شد شمر آن برگزین

پدرو کردن بچہن و کثیرکان خود را

شہنشاہ بچہن زردان بال
بزاری خروشدن اندر گرفت
کہ خوشیہ بر چرخ گم کرد راہ
بہر بر زرنے ماتم شاہ بود
بزرگان ازین ماندہ اندر گفت
بدا و خد او ند با شہید شاہ
بلان تا سر دوش آمد مہر ہمہ
بہ آواز سرو اندر آواز و خوسم
ہمہ راز دایمیش ایشان باز
ازین خاک پیدا و گریس مرا
خروشان شدہ از غم و دود
چہن گفت بانالہ و باخروش
کہ بہرہ خواہیندین گوند
کہ گشت از ان سوچیدین

نیامد کے بر دل شاہ یاد
کہون پسندیم شاہا میان
بدو گفت شتاب و ہندی کن
کہار و شہنشاہ بہتر از ترہ دود
سراوار شاہی و زیبای تخت
کہ گشت این بہر ہلہلہر سپ است
دلے پر ز وانش کہ پر زدا
برین ہم بود پاک فرزند او
وزین نپد با جہنم گذرید
بش از اندر تاید ہر سو ہر اس
با واز لہر سپ را خواند شاہ
کہ لہر سپ دارد و ز شاہان نژاد
بشاہی بروا فسرین خواند
انسان پس نگہ کرد کار سپاہ
کہ وراثت را ہمین است راہ
بجوید باب و ترکان ہے
توانستہ برد با خوشی
بکوی و بازار و بر انجمن
ہمہ جلسہ ماکوہ زین درد و خاک
کفید اندرین نپد یکیک شاہ
کہ بر نیکیا می ہمی گذرم
وزان لشکر آواز فریاد تھا
کے روی ایشان ندیدہ بچہن
شہل دلاید با درد و رنج
نہ ہمین سہ راہ باز آمد
گستہ پیرایہ رنگ بودی
تو باش از زمین نیکی و رہا
کہا تا ماران با وادوم
کہ چہن او گل خد با نہ پد

جهان را چنین است من دین
 نه زین شاد باشد نه زان بد
 چه هر سبک شاد کار شاه
 فشت از تخت تاج زر
 نشسته بر کس که پادیه بود
 با او گفت ای سران سپاه
 بما هر چه فرمود گفتن کنم
 لشکرا را بشه نیروان کس
 چنین داد پاسخ در پورسلم
 تو شاهی و ایکنه کتیریم
 هر گس که او برین ره بود
 چنین گفت که ز نو در راستی
 جهان را یک اختر نیک روز
 را با شما گنج بخشیده نیست
 به گفت که در زمین یک تنم
 باز او گان هرگز گفت
 در دنیا گو اگیور و من نسا
 برانم سر مسکوستان گفت
 ز گفتار ایشان و لشکر نه
 گزیدش یک روز فرخنده تر
 بدان همراه گزین روز مهر
 چنین است گیتی زما از نشیب
 انبیا کار خسر و جویر و نیشیم
 به سیر و کاشه یار نیست
 بدین بر باد و ادش جهان
 اگر رنگ دارد ز من سخن
 باده درون گوهر پدید
 جوی مول خور و در گرد و دیه
 با آنکه گوهر تو آید پدید

تا ندست همواره و بره گزین
 چنین است رستم سپهر بلند
 آگاهی یافتن اسب از ناپدید شدن سیر
 وزان تا داران گرانسایه بود
 ششده همه پند و اندرز شاه
 بگو شمع نیکی و خسران کنم
 که اندرز شاهان خواند به
 که خسر و تراشا هر دست نام
 زرای و ز فرمان تو گنایم
 زینکی و را دست کوتاه بود
 سیاه اشمارا کم و کاستی
 شمار اسب و آن ترکان میرند
 تن و دوده و پادشاهی نیست
 کلبی گو و بهلوم و بی بیرغم
 که فرض که کش بود خاک خفت
 جهانموی و خمشیر زن شیرنا
 از دمن نادم سخن و خفت
 ببالید و بر دیگر انداز گشت
 که تا بر نهد تاج شاهلی بر
 که ز می رستی خفت عکس بر
 یکی شاهان و دیگری با نیب
 سوکار اسب باز آمدیم
 که ز دست اسب و هم گزید
 که بر آفرینش کشاید زبان
 بر دنگ و دیشرب کین
 که فرزند گوهر بود پادشاه

کجا آن یلان و کیهان جهان
 از ناپدید شدن سیر
 که کرد و اسب بر با خاست
 هر آنکس که از تخت قمن شاد
 شاهان از انداز دوست باز
 بد و یک زین هر چه در یارید
 پذیرفته ام پند و اندرز وی
 من رستم و ز ابلی هر که هست
 چو اسب گفتار و شان شنید
 که زردان شمارا بدان آفرید
 کنون بادشاهی جهان هر چه
 بگوید ز گفت آنچه داری نشان
 بجفت این و جامه رستم اسب
 در پنج آن همه پاک فرزند من
 چو از در دکان دوده آمد بچوشت
 همه متعلق خواندند آفرین
 چو انداز که از خود را شناخت
 چنان چون فریدون فرخ نژاد
 بیار است ایوان کخسروی
 از شادمانی و زور و دهنده
 کنون تاج و او زنگ اسب و فدا
 به یکی رساند دل و دستان
 جهان را چنین است این نشان
 جویری و داید ز ناگه ببرد
 اگر گوز شد شیت بالاش پست

از اندیشه دل و دور کین تلان
 ز لشکر که بودند با او راه
 بر فستند گردان زرین که
 بخوبی بیار است گفتار است
 ندارد هیچ پند خسر و یار
 مدارید و از من مدارید راز
 سرسرمون بر سبایک شاد
 تیا بگذازی از فرزادی
 ز مهر تو هرگز نشویم دست
 بر و آفرین کرد و در بر نشید
 که پنج و دیه شاد و ناپدید
 بگوید چندان که باید پست
 بگوی از دلی چنان جهان
 بدرید چینی و در می فست
 در پنج آن همه خوب و بلند من
 چنین گفت با ناله و با خروش
 لغوان نهادم بر زمین
 یکی تاج زرین نور لباخت
 همه مرگان تاج بر نهاد
 با فرخت ایران به و از نری
 بیاید گشت از چه و چون چنه
 بیاریم و برش غم بجاد
 که نایب از و به نایبستان
 بگرد و همین این بن زرین بدان
 جانش کند با هر سال خور
 بکیوان بر دسر و خندیم است
 چو روی خور و در دانه شیر
 دل بسته اخو تو باشی کلید

چون بگوید و دوشی که

تخت نشستن اسب و باختن شایان

آنگوهر کار گشته تبی
 مزار و زنگار جسدانی بود
 چو هر تن بر تیر و شمشیر
 چنین گفت بانام و بخوان
 شما لایق فرما برین ریختن خاک
 سار و یکی رفت زار و سید
 چو از کوه خورشید بر کشید
 بختند از آن جای که شاه جوی
 ز خسر و ندیدند جامی نشان
 خروشان بران چشم باز آمدند
 فریاد ز گفت و گفت و گفت
 زمین گرم و نرم است و دشت
 بر چشمه یک سده فرو آمدند
 چنین رفتن غشای کی دیدیم
 و در آن آن شاه شاه والا گهر
 که داند ز گیتی که اورا چه بود
 بمرودی و بخشش باد و بخت
 وزان پس بخود و چندی بود
 چو برت از زمین بدران بر کشید
 زبانی طلبیدند و ز برت
 و زمین رو رستم بدران کو سار
 گفتند کاین کار شد باد رنگ
 و گرامداران کجافته اند
 برایشان همه زار و گریان شدند
 ای گفت هرگز کس این بنیاد
 بکین سیاه و شمس گشته شد
 بختها بجزینه و دستان بخت
 شاید برین کوه سرب برین
 بختند از آن که گریان برین

زدن پس مرا خود نمیدک
 و باس و شش آشنائی بود
 که نامور پیش زوان خمید
 که با شمشیر پرو و داجا بود
 مبادید اگر بار دانا بر شک
 شاموسه ایدان نیامیده

چو خورشید تابان بر دوش
 ازین راه اگر باز گرد و دلم
 آن آب و شش و شش
 کنون چون برآورد و شمشیر
 ز کوه اندازد یکدیگر بخت
 سر و سران از آن سخن شد گران

تجارت شدن بهلوانان با خسر و فرقه بود

زره باز گشتند خون و شیان
 بزرگم و دل و با گداز آمدند
 که با جان پاکش خرو با بخت
 برین مانگی نیست رفتن روا
 ز خسر و جی دستمانها رفت
 ز گردن کشان نیز کشیدیم
 بمرودی ز شایان برآورده سر
 چه گویم که گوش آن نیار و شود
 به بالا و دیدار و نام و گهر
 ز خورون سو خواب و رفتند زود
 بیدار و نامداران پرید
 سیکه پاه شد گنده هر جا رفت
 ای بود با زال و جگر سوار
 چنین چند باشیم کوه و رنگ
 مگر بخت خسر و خسر و خسر
 چو با شمشیر تیر و پان شدند
 که از تخم کاوس زمین کشید
 همه دوده را زور و بر کشید
 که بلوار و بلان خرد و بخت
 خورشید نیست از اید ببا دیدن
 ای هر کس از کس یاد کرد

همه سنگدل گشت و تافه
 ای و شاه جهان آورد
 میان پیش او و شمشیر
 چو آسوده گردیم و شمشیر
 که چنین گفتی زبند کس
 در بیخ آن بلند خمر و راوی
 خردمند ازین کار خندان خود
 بدان نامداران چنین گفت گوی
 بزرگ اندرون سبب با پای
 هم انگه برآید کی باد و بار
 یکایک برفت اندرون شدند
 نماند هیچ کس از ایشان طایان
 بران کوه بودند گریان کوه و
 اگر شاه گشت از جهان ناپدید
 نبودند یک هفته بر بزرگوار
 ای کند گو در کشور او متو
 بیرونه و شمشیر کشید
 کنون دیگر از چشمش ناپدید
 مگر باز گردند و یانید راه
 پیاده و فرستیم چو بر راه
 ز خدایان فرزندان و دستان

چو از آب گرد و زمین شمشیر
 دل تیره گشته ز زمین سلیم
 ای خواندند زمانه اند و
 و بیدار ازین پس بخت و خواب
 گرد و گسل و شمشیر و برگ بخت
 گشتند باد و کند آوران
 ز چشم همان شاه شد ناپدید
 هر یک و بیابان نهادند و
 سپهر زمین شاه نماند
 آب هر کس آید و رود
 گفتند و دل نیز برآستند
 بختیم و شمشیر بگذریم
 و در زمانه ماند بخت
 بزرگی و دیدار و بالاوی
 که زنده کس پیش زوان شود
 که هرگز نشنود گوش نیو
 بزم اندرون تاه بد با کلاه
 بو گشت بریان چرم و پیر
 ندانم بدان جای چون ماند
 برآید بفرجام شیرین روان
 چهارم چو بفرخت گیتی فروز
 بپای و هوا از میان بروید
 بخت گشتند کسیر و ستو
 ای بخت آب و جی خست و
 جهاندار و هر سر افتر
 که دید این گفتی که برین سید
 جواز برین پیدا شود شاه راه
 میانند و کس نشان چاه
 وزان شاه چون سر و جویان

شکریه رسپ آگاه
 به بنده گفت این گشتا
 جانکه که گفتم که آمد به بار
 به و گفت بگرین لشکر هزار
 سو روم گشتم نوزد ریت
 می تاخت تا پیش کابل رسید
 همه کوهسارانش خنجر بود
 به و بفرخت اگر که گیتی فرو
 عا و از اسپان برآمد راه
 به این خزانها رسپ ز ریر
 هنوز اندین بد که گرد نقش
 به گشتا رسپ را دید گریان ریت
 رفتند هر یک که راکسار
 بخوانند و نزدیک بشانند
 ستاره شناسان از ایران گز
 فنون کثر شاه هندوستان
 غرنا پند آید اندر خبر و
 چو بشنید گشتا رسپ بگریست
 بکاموسیان دار و دایکوی
 ز بهر تو من باز گردم کنون
 رگرنه نباشم بدرگاه اوی
 بخت این گشت از این غزا
 همانجوی رسپ به روی باز
 تاج تو تلخ سر ما باد
 ز شاه می طاعت تلخ است
 اگر کم کنی جاه فشن کنم
 بیارست ایران گوهر کار
 چنان شد رستی که هر رست
 بکاموسیان بود رسپ شام

عظمی گشت و شادان گشت
 دلم کرد و پرورد و سپهر ز گرد
 تراغ من آواره شد و دیوار
 سواران کرد از در کارزار
 سوچین گزانه گزانه تفت
 دخت و گل و بهر آبید
 همچو آبا چون می و شیر بود
 بر فتنه اندان بیشه با اندو
 بر فتنه گردان ز تحسیر گاه
 نماند که او دار و آدای شیر
 پدید آمد و پیل پیکر و دشت
 پیاده به دوری نهاد و تفت
 بر فتنه گردان و دلت غزار
 ز هر جایگاه سخن رانند
 هر آنکس که دیدیم دانش نپوده
 باشی باشیم بهداستان
 کجای رای را شاه سلطان در
 بیارید از دیده خمن بر کنار
 بزرگی و هم افش خسروی
 از هر رسپ دارم که بر خط
 نگردد و دلم روشن از ماه اوی
 بیاید بر نامور شهر سپهر
 فرو آید از اسپت بوش نماز
 ز تو دیو دایست کو تا باد
 ترا مهر و بیان و فرمان و نیت
 به چنان تو دل گرد و کان کنم
 نماند و خان و می خوشگوار
 نماند از گل بسرا فسر
 همیشه ز کینه و دوش بود یاد

از لشکر جهانمید کان خواند
 به پروردش تا بر و دیال
 بگفت و پرازدینه شست
 بر وینور سوی هندوستان
 همانجوی گشتا رسپ چرب چشم
 بهان جای خرم فرو دادند
 شب تیره می و نیت از میگسار
 بهی تاخت تیر از پهل و وزیر
 چو نهاد گشتا رسپ گوش مردان
 به تنایان مکر و آدم ست
 ز ریر سپهبد پیش سپاه
 جهان آفرین راستایش گرفت
 ز لشکر آنکس که بد پیشیر و
 چنین گفت از ایشان یکی نامو
 با خرت گویند کفیر و
 از ایشان کسی نیست ز دین
 ترا از ریر رسپ نیکو ست
 پس آنکس گشتا کای ناموس
 مرا و ترا ز دا و جاس نیست
 اگر تلخ ایران سپار و من
 بجای شوم کم نیابند نیز
 چو شنید هر رسپ با مهران
 و رانگ هر رسپ و بر گرفت
 که نهوان بیارزد دست ماه
 و گفت گشتا رسپ کای شهر ما
 بر زنگان که بودند با و دیوار
 یک جشن کردند که ز چرخ ماه
 بر فتنه و گشتا رسپ چندی برین
 بهی نیت گشتا رسپ از دین

همه پیش پیشان بران
 شدند رجهان سر سبز عالی
 به فرمود تا پیش او شد ز ریر
 سبا و بروم جاد و ستان
 بهی رانده پیش اندرون بهر علم
 بودند یک فند و دم نزد
 بر و دشت از در جوبار
 بجای زانسه نیا سو و ویر
 چنین گفت با مومستان
 به بالکرت حکم آدم ست
 چو با و دمان اندام نهاده
 به پیش براده نیایش گرفت
 و با خاندی شاه با رسپ گو
 به گشتا رسپ کای گردن و من
 بشاهی بران پاگیر بشوی
 یکی هم نماند بشاه دست
 نماند که اندون از بر جوبار
 تلخیم نزد پد تا ب رو
 به از بندگی کردنش دای نیت
 به پیش کفر چون بتان دشمن
 به رسپ مانم همه عز و چیز
 فیر شدش با سپاهی گلان
 بهان پوزش آسایش اند گرفت
 چو دستور بد و بر شاه به
 به هر رست چون یک پیشکار
 به خندان با جوان شاه
 ستاره بارید بر پیشگاه
 خندان جوان از جدا فرین
 بهی گفت هر گونه با بهر نوی

چو لهر سپید شست بخت عاج
چنین گشت گزاور واد پاک
چو دیو و کوه و دریا و آب
چو جوگان فلک با چو گرد میان
تا ز دزدونی بسکسو شویم
مگر نه و ازین سراسر سنج
بسا زید و زودا باشد شاد
مگر انایه لهر اسپ آرام یافت
نهر هر زهر کس که دانا بداند
بجو و دیو یکا و سپید ببلخ
بهر روزی نه جاسه جشن سده
دو فرزند پویشسان ماه
یکه نام گشتاب و دیگر زیر
گدشته بگردانسته از پدر
بدیشان بدین نام لهر سپید
چنین نام بدین وزگار
بهر مود لهر اسپ تمامه ان
چو گشتاب سپید خور و بر پخت
ترا داد از دزدان کلاه و کمر
ندامد که راز مردان ببرد
چو خسرو ز گیتی پرازد گشت
چنین هم بوم پیش تو بنده
چو اندر ز کینه و آرمه یاد
اگر آسیا بمینور شود
چو گشتاب سپید دل پر زود
و شکوه را بود سه صد و
کما مشب هم ساز فتن کنید
چنان دیو باخ که در بنده ان
که گزیری من آئی کی گستم

بسر بر نهاد آن ل فرزند تاج
میر امید با شنید و با ترس باک
بلند آسمان از برش کبر شنید
بنیم از دست سودریان
بنادال خویش خست و شویم
نیاید هم کین و نفس برین رخ
تن آسان و از کین گیر یار
خرد مایه و کام پر رام یافت
بهر کارش که توانا بداند
زدانش شنید نه هر شو و تلخ
همه گره بر کرد آتشکده

فصل گشتاب از پیش پدرش

ز لشکر مروی بر کرد و سر
وزیشان کز کوچی گشتاب یاد
پراز و زو گشتاب ز شهر یار
بنفتمند خدی ز لشکر سران
چنین گفت کای شاه با و داد
دگر تاج کینه خسرو داد گر
که پیش من آید و ز نبرد
ترا داد تاج و خود اندک گشت
همی باشم و خواست شهر یار
تو بشنو گر سزایچی ز داد
همه باخ از و پر ز آهوش
بیامد پیش پدر ز روز
همگر و مشایسته کار
دل و دیده زین با که بکنید
مر شاه با و پر روشن روان
ز فرمان و پیلان تو گذرم

جهان آفرین آتایش گفت
نگارنده هر چه گردیده اوست
یکی تیر گردان و دیگری جاسه
تو شادان لمر کج گال سین
ازین تاج شاهی تخت بلند
من از پند کینه خسرو آفرین کنم
جهان جهان آفرین خوانند
وزان پس فرستاد کسها بدیم
ز هر کشوری برگزینند واد
یکه شار سانه یکد و دوشاه
یکه آذری ساخت بختی م

و باز آوردن پیرا و را

دو شاه مهر و از و دو پی
ازان گشتاب نشاد بود
چنان بد که در پاهای گشتاب
بخوان بر یکی جام می خوانند
بشاهی شست و تو خنده با
کنون من کی بنده م بریت
مگرستم ز آل سام سوار
گر آید و نکست ز آواز
گشتاب گفت ای سپهر گش در
مر گفت آن دادگر شهر یار
جوانی هنوز نایب بندی چو
همی گفت بیگانگان را نواز
فرود آمد و کشته ان را بخواند
گفت تا بدیشان که بکنید
یکی نامه را من ز شاه بلند
چو شب تیره شد با شست

نیایش و راه فرماشت یافت
فرانیده فرقه بنده اوست
بجمنش ندوش نگارنده پاک
نشسته چو شیر زیان بر ستیز
خویم جز از داد و آرام و پند
نعل کینه و از بیرون کلم
و راشربار زین خوانند
بهند و کین و با باد بوم
رسیدند یکسر به گاه گاه
پراز بر زن و کوی و بازار گاه
که بد با بری و با فرو کام
سفر دار شاهی تخت و کلاه
که زیاده دیدی سر زه شیر
بغیره جاندار کاوس که
که لهر اسپ را سپهر از باد بود
نهادند زید گل افشان و خست
دل شاه گیتی بیار استند
همان جا و دان نام نونده با
پیرستند و افسر و اخترت
که با و نسا زد که کارزار
هوا نام کن تاج و تخت کیان
که ندی نه خوب که یاز نامدار
که خود بود پیش باغ بهار
سخن را بسنج و باندانه گوی
چنین باش و بازاد و بگزین
همه راز دل پیش ایشان اند
چو بر داری آرامگاهت گشتاب
نوشته ز مشک سپهر بر ز
همی رفت چو شاهی گزین

که کرد و چو بان و نوبختش
چنین داد پاسخ که ای مادر
بدو گفت نسا ازین دگر
چو بشنید گشتا سپید گشت
و زانجا کی تیز ببرد گشت
فرمودند چون رو گشتا سپید
چنین گفت گشتا سپید
بر و ساربان گفت کاشی سیر
ترابی نیازی دهرین سخن
بر و آفرین کرد و گشت از
یکی نامور بود و بر آب نام
و رایا و شاکر و بسی و فوج
بدو گفت آنگاه ای بخوی
مگر داری تواری کنم
گر آنگاه گوی آتش تیافت
ز بر و تیک و شکست سپید گوی
نه سنگ و نه آتش سلطان
نماید کس روز سختی و رنج
همی بوته سبیل دروید
درخت و گل و آبهای و
بدان سایه بشت مرد جان
نه بنیم همی اختر خویش بد
یکی نامور زمان پسندیده
و را دید با دیده گان از خون
اگر از آری با بان من
بدو گفت گشتا سپید ای بخوی
من از غم شاه آفرید و نگر
چنان تیر و سوزان
زانه برین نبرد گشت

نبرد کی خویش فشا ختش
سکه گره تا نرم دلیر و سوار
تو ایده غریبی و بی پای مرد
همی پوست برفش گفتی بکف
و ساربانان قیصر گرفت
پذیره شد و جایگاهش گز
کاشی یار فیر و ز و دوش آن
نزدیک همی بر تو این کار کرد
جز آهنگ درگاه قیصر کن
پراز غم شو شهر نه سوار و
پسندیده آهنگری شاد کام
ز تپک و ز آهین سپید و رنج
چو داری به کان ما آرزو
برین تپک و سندان اری
چو شد تا فتنه سوسندان
از گشت باز گرفت گوی
چو بشنید گشتا سپید شد
نه آسانی و شادمانی و گنج
خروشان و جوشان و جرج
تشنه گشت شاد و مرد جوان
پراز در و چپان و تیر و روان

چو مردی بدو گفت با من گوی
مگر بازی بکام نیست
با بان و دوریا و اسپان
همی گفت هر کس که بدو
کی آفرین کرد و ساربان
سبک باز گشت و گشت و
مراده کی کاروان شتر
بخیزی که ماست کی سر کنی
و گز راه دور است و درم سپید
شدان در دایره دوش گز
همی کرد و نعل اسپان شاه
با کانش نشست گشتا سپید
بدو گفت گشتا سپید ای بخوی
چو بشنید بوی اید از دستان
گشتا سپید و تپک گران
تیر سپید بوار و گفت ای جان
بنداخت تپک بشکر سن
بدو تپک بر آهین گز و
نیاز گشتیش خرز و جرب
و ختی گشت سایه و پش آب
همی گفت کاشی داد و دو گز

برون که خدای ده گشتا سپید بخت خود

از تیر و رخ و سوار
بوی شاد و بخت
شاد و تیر گشت با سوار
از آن زمان که
بهمان ماست از آن
و اسنان بر و تپک

بدو گفت کاشی ادم و جوان
مگر کین عثمان برست کم شود
چنین داد پاسخ و کرد خدای
چو بشنید گشتا سپید گشتا
بسان براد همی دشت
و اسنان بر و تپک

که هم شاه غنی و هم شاه روی
بسیخ و به بنیر کا و بخت
بنیاد شایان سپاه گز
چو میازین به تیر و پسر
که پیدار مادی و رخن
بیاورد چو پسر که بدو خورونی
چو رای آهت مرد و هم پیر
هوان به کما هنگ تیر کنی
پسندیده و مردم زخون
بیاد سپید از اما هنگران
و ران و قیصر بدی و شگاه
شدان و شیه و شاکر
نه هم سراز تپک و گشت
بشار و دوش گشت هلاستان
بر و انجمن گشتا سپید گران
بر غم تو سندان و مرد توان
نه روی خورشید نه جای
نباشد درم هر که دارد و خرد
یکی روستا دیدند دیک شهر
نهان گشته ز چشمه آفتاب
غم آمد مرا بهره از روزگار
نمادم چار بر سرم بدو
گذر کرد و بدی کما و بدو
چو رای پراز و تیر و روان
سیر و گشت بی نام شود
کین پش کنون بخت
همی خت با نام که خلا
زاسی بنا کام گز و شتر
برین مگر با بانان گشت

چه گفت هر چند که شمشیر
 بجا زره باز گرداندم
 دل او بجا و سیاست شاد
 شب تیر و شنبه لهر لهری
 پوشید ز بخت و پی و تاب
 ز دیار وز گوهر شاهوار
 پدید آمد گشت آب گاه شد
 پدیشان چنین گفت کاین خبر
 چنین گفت مود که کجاست
 زهر سو باید فرستاد کس
 که تاج کیان چون تو میشی
 جز او پهلوان رستم نامدار
 فرستاد لهر اسپ چه جهان
 کجاست بدان بخش لهر سپید
 چو گشت اسپ تر و یک یار
 که سپهر بود پیشوی نام
 بدو آفرین کرد گشت اسپ
 بگشتی برین آب اگر بگذرم
 کنون راز گشای و نام نوی
 و بشو بشنید گشت اسپ
 ز دیار نرفته بشو و داد
 کی شاربان بد بر و ماند
 چو گشت اسپ مد بشان
 چو چینی که بودش خور و داد
 پادشاه چنین گفت کاین
 ویران که بودند بارگاه
 کی باره بامین شمشیر
 چو بشنید گشت اسپ دل زده
 جوار خرد و نام ستار بود

نیارم همی چاره این بجای
 بسے خواش و نه بازندم
 نیاید گذر محروم و بر تراو

اگر با سوادان شوم مستدی
 چونند و من نگ دارم همی
 چون تبار و من چون کنیز ستار

باز برخاسته رفیق گشتا سزایش و موم

بیاد چند آید به کار
 چه چیز است که تاه شد
 سزاجداران در کرد و کرد
 گرامی بر دوان بود تاج و تخت
 دلاور بزرگان فریاد رس
 نماند جان مهر او بر کس
 بگیتی زینیم چون او سواد
 بگشتن گرفتار بگرد جهان

از ایران سو روم نهاد و
 زیر و همه بخردان را بخواند
 چه بنید و این راجه دران کند
 چه گشتا سز فرزند کن نبود
 گرامی و باز کرد و توفتی کن
 گشتا سز درین جهان گرامی
 به بالا و فرنگ ویدار و خوش
 رفتند و نوید باز آمدند

ازین گشتا سز از دیار و سیدش و موم و از مینوئی تلاش پیشه وری دران

که بهان پاکت خرد و بخت
 سیاسی نمی جاودان بر موم
 از مینان بریالگه نشین موم
 که از تو مرافقت خیر می
 ازان بدید شد مد گیر و نشاد
 که فرنگ بالای شهرش
 همی هست جامی دران
 همی رفت ناشاد لب پر زانو
 از ایران کی نام جرم و سب
 همی کرد هر یک از گزینگاه
 باز و کمان و برین بگشت
 ز دیوان بیاد و خواسته
 دلیر و خرمند و بسیار بود

از ایران کی نام جرم و سب
 بدو گفت شایستی تاج را
 هر اید باید بگرفت است
 ز من هر چه خواهی نذر و بدین
 بگشتی سبک بادبان بر کشید
 بر آورده سلم جامی بزرگ
 همی گشت یک نغمه در گرو
 چو در شهر آماج می گشت
 برین کار باشم تر ایامند
 گزین ملک و لاد گریان شد
 با و از گفتند مار و بسیر
 کی با سوادان بگشت
 تبر و یک نشا چون به فراز

فرستد چه بریزد بالگر
 دله اسپ دل تنگ دارم همی
 چه داند که من چون شمشیر
 بیاورد و بازین گشتا سز
 ز تیغ اندر او نیت به سما
 بدنگا جوی و پسوا جوی
 ز گشتا سز چه خنجر بازند
 نشاید که این بر دل آسان کنی
 نه هرگز کس ز ناداران شغور
 هر جوی و با آ ز خستی کن
 بنبرش نامدار افسر
 چو نامو نیز نشنید گوش
 که با اختر ویران آمدند
 غم و تیغ تن بهر گشتا سز بود
 پیاده بشد از خفاش بی
 جوارم و بیدار و با فرو کام
 خرومند و روشن و یاد گیر
 در خوش و خود و تاراج را
 تراری و روی دیگر گشت
 ازین افسر و پی نیاو تیغ
 جهانجوی را سکو خشکی کشید
 نشنید که قصیران شرک
 همی کار جست اندر باد و بوم
 از دیوان بدیوان قصیر گشت
 ز دیوان کنم هر چه باید پسند
 همان رو قیاس یان شود
 نباید زایر و خوش کس
 بسوی ملک و اقصی کشید
 برو آفرین که بودش نماز

چنین گفت با شوی زن که صد
 گتایون بی اندازه پیرا شد
 بر دهنزد و یک گوشه شاس
 خریز نه چیزی که شایسته بود
 همه کار گشتا سبب نخبه بود
 ز هر گونه چند نخبه پیرا شد
 چو پیشوی دیدن تا بدو دان
 بیا سو گشتا سبب نخبه بخور
 چو رفتی به نخبه آهون خور
 چنان شد که گشتا سبب باله صد
 یکی روی بود میرین نام
 فرستاد نزد یک قیصر پیام
 بدو گفت قیصر که من این پس
 کنون هر که جوید خوشی من
 هم او دجهان نامداری بود
 شود تا سر بشینه فاسقون
 سرورن دارد و منیش همچون
 هر آنکس که برک بزد پست
 نیاکان ما جز بگزگران
 من این چاره کنون با گمی دم
 غبغه بیا و رو نهاده پیش
 بدشش بر آید لکه کارگران
 پدید آید از روی کشور دود
 ز کار گتایون خود آگاه بود
 بیامد نزد یک همیشه تفت
 بدو گفت پیشوی کارم و ز شاد
 به نخبه دارد و همه روز را
 بیاید هم کنون ز نخبه گاه
 بدو آنکه که شد جام می بر چهار

که خرسند باشید و فرخنده را
 ز یاقوت و هر گوهری شایسته
 پذیرفت از اندازه و بیرون پس
 بدان روی چیزی که بایسته بود
 همه روز با ترکش و تیر بود
 همی راند و ترکش پیرا شد
 پذیرا شدش شاد و روشن
 بیامد نزد گتایون چو کرد
 از آنها به پیش وادی و جهر

چو آن دید گشتا سبب کرد و آن
 کی گوهری از میان برگزید
 به او دایا قوت را شش هزار
 از آن مایه کام می رسیستند
 چنان بد که روزی ز نخبه گاه
 همه چه بود از بزرگان و خرد
 بزیرش گشت و گشت و رفتی
 چو گشتا سبب پیشوی را و است
 و گوهره مهر و ده بد

خواستن میرین خرد و دم قیصر روم را

که من سرفراز من نام
 بنجوم برین روی میزد
 و گد سرفراز و پیشی من
 مراد جهان نیز یاری بود
 بشوید دل و مغر و تش
 نیار و شدن پیل پیش فراز
 مرا باشد و یار و داماد دوست
 نگویند پیکار با هستان
 ز هر گونه پائیزه را می و رم
 همان اختر و طالع سال خویش
 که از آن بازماند روی سران
 که هر کس رسد از بد و بد
 که با گرد گشتا سبب همراه بود
 بدو یار کرد و آن خنما که رفت
 بر ایمی باش با مهر و داد
 نه اندیشد از تحت خا و خد
 با بر بود بگمانش راه
 پدید آمد از دور گرد و سوار

بمن ده دل انجام و خرت را
 گتایون و آن مرد نامسرفراز
 کی کار بایش کردن بزرگ
 بیتی نباشد دلیری چو او
 کی گرگ بیند بگردا پس
 بران میشه بگزگز و شیر
 چنین گفت میرین و او بوم
 کنون قیصر از من چه جویدی
 بیامد بایوان پسندیده مرد
 چنین دید که اندر فلان فرکا
 کی آنکه داماد قیصر شود
 شود هر دو بردست و دلک
 ز پیشوی و آن مهر نامجوی
 و زان اختر فلیسوفان و دم
 که آن مرد کروی تو داد و نشانی
 کی وی نیامد نزد یک من
 می آورد و در شکر جوی نگ
 چو پیشوی میرین بد بد

بران مهربان مهر و پاکتین
 که چشم سر و میز و نان نمید
 زوینار زندانچه آید بکار
 گمی شادمان گاه و بگر
 مرا و را پیشوی بر بود راه
 هم از راه نزد یک پیشوی برد
 با و در چیزی برش خور
 دانش و او چون پادشاه
 هر آنکس که زن و ستامه بد
 کی شد بخور و با رام و رس
 سرفراز با نخب و بارانی کام
 بمن تازه کن نام و افست
 مراد آتند از چنین کار
 که خوانند و از بزرگان
 بر وانی نه شیر می چو او
 تن از دود و دود و سیل
 نیل و نه بر و نه مرد دلیر
 جهان آفرین تابی انگند دم
 چنین با من از کینه گویدی
 ز هر گونه اندیشه یا د کرد
 از ایران بیاید سیک نامدار
 هم او بر سر قیصر افسر شود
 ز هر روز و نیکویش پاک
 که هر دو بر آید و نیکو می
 گفتمی که آید بران مرد و دم
 کی نامدار است از سر نشان
 که خرم شد این جان تا رک
 گشتند با جام زرین و شگ
 پیروز شد و شش بست نبرد

چنان بود قیصر در آن گریه ای
 بی گرو و کوسه بکاخ انجمن
 بکاخ پدر و دختر راه رو
 پس برده قیصر آن روز گاه
 بی بود مهر گشت ایوان نام
 بی انجمن مروید اندیشه
 بالای مرویدیدار ماه
 بشکیر چون بر دست افتاد
 بران انجمن شاد و بشاد
 همی گشت چندان که آمد تن
 هم آنکه زمین گشت چون
 بیاید یکسره بکاخ ملین
 برگاه قیصر نهادند روی
 بیایا اگر کاخ و گاه می
 پیروز شد قیصر و داوران
 همی گشت برگرد ایوان
 بران نام و نامداران
 که مروی گون کرد آن انجمن
 تو گوی مگر فرود ایروست
 اگر من بسیارم ناو و دخترم
 سقف گفت کاین نیست کالک
 کمون جبت هر که است آنچون
 بر آیین من شدی انکه بودم
 جو بشنید قیصر بران برناه
 جو گشت سبک آن بدخیزه بانه
 در چنین سروافسر نامدار
 ازین سروافران بهالی جو
 چون با تو خفته باشم بخت
 بزرگیکان مرویدیدار شدن

که چون دختر او رسید بجای
 بزرگان خزان و دایان
 بنشیند بران انجمن جوی
 سده دختر بدین چون گل نهاد
 خردمند و روشن دل شاکر
 بانوه مردم شریانش
 شستنش جو بر سر گاه
 سر نامداران بر اندر خواب
 و ران پس بر چهره را خواندند
 پسندش نیاید یکسان کرد
 چنین تا سر زکوه بر ز و چراغ
 بدان تا که باشد بخونی پسند
 با امید هر یک بر از رنگ بو
 بی بینی و دست گرد و غم توی
 بر اندر و دشت خسته روان
 پسش بخردان و بر تار ویش
 هم آنکه بیلاست فسخ سرش
 بالا جو سرو سبی در چین
 ولیکن ندانیم اوله کیست
 بنگل اندرون پست گردوم
 که پیش از تو بود و چندین
 تو از راه نیز دین سرت را گشت
 تو را بی گیر اندر آبادوم
 که دخت گرامی گشت سبک
 جهان آفرین را فراوان
 بر اگر درایت مرا خاستار
 که باشد ت نزد پدر تاب رو
 تو افسه چرا جوی و تاج و تخت
 درم گشته دوازده و چنان شدند

جو گشتی بلند اختر و جنت جو
 هر کس که بودی مرا و راه مال
 پرستنده بودی بگردانیدن
 بالا و دیدار و آهستگی
 کتابیون چنان و یک شب
 و ران انجمن بود بیکانه
 یکی دشته دای کتابیون
 یکی انجمن کرد قیصر بزرگ
 کتابیون بشد بایر تار شصت
 از ایوان پس پرده نهادند
 بفرمود قیصر از کمرستان
 چو آگاهی آمد بهر حصه
 همان مردنیکو گشت گفت
 چو گشتا شست نید با و رفت
 بر قند بیدار دل نندگان
 چو از دور گشتا سبک و گفت
 چو دستور آموزگار شستن
 برنج چون گلستان بلال گفت
 چنین و او پاسخ کرد دختر مبارک
 هم این را و آن را که او بر کرد
 تو با دختر گشتی انبار جوی
 چنین بود رسم نیاکان تو
 همانیون نباشد چنین جو و گوی
 بدو گفت با او بر و چنین
 چنین گفت باز دختر سرو فرار
 غریبی همی برگزیدی گنج
 کتابیون بدو گفت ای کسان
 بر قند از ایوان قیصر بدو
 سراسر این پرخت مهر بدو

بریدی که آمدن گشت
 و ران نامداران بدو رو مال
 که مردم ندیدی بلند افسر
 برای و بشیرم بشا بستگی
 که روشن شدی لشوار آفتاب
 غریبی دل آزرده فرزان
 از و بستدی دشته رنگ بو
 هر آنکس که بود از بزرگ شرک
 یکی دشته تازه نرگس بست
 خزان و گریان و دل جنت جو
 بروم اندرون بایه و در میان
 بهر نامداری و هر که بست
 که تا چند در خانه باشی نفست
 با یوان قیصر خرامید نفست
 کتابیون و گنج پرستندگان
 که آن خواب بر کشید از نفست
 هم اندر زمان پیش قیصر دو
 که هر کش به بند بانه گشت
 که از پرده عیب آورد بر نهاد
 بکاخ اندرون سر باید برید
 گفتی که شاهی سروافز جوی
 سروافز و دینار باکان تو
 برای که هرگز ز رفی میوی
 نیایی زمین گنج و تاج و تین
 که ای پروریده است از و نیاز
 نیایی و با او بهانی مرغ
 بشو نیزه که در شش آسمان
 کتابیون و گشتا سبک با و سرو
 اگر گشت در دنیا بهر و خپه به

شود و پاؤس چون پر کشند
و گر من شوم زین دو بدست
کمانی نره بر بازو و رن
چو گرگ از در میشه اورا بدید
چو گشتا سبک آن آند بادید
دوازده تیر گشتا پی حسته شد
سرون چون گوزان پیشین شد
که از خانه تاناف او بر درید
پیاده نبرد بر میان سرش
همی آفرین خواند بر کردار
همه کام و سپهر می از نامت
وزان بیشه تنهاسه ندر کشید
سخن شان گشتا سبک دو گرگ
چو گشتا سبک پیاده بدید
نزاری گرفتندش اندر گشت
بدو گفت گشتا سبک می یکس
تا می جانی شود ز و هلاک
شویا این شکستی به سنجید گرم
بلان میشه رفقه هر دو دال
بر مکرده ز می ز سر تا میان
بل شل و دالان میشه باز آید
چو مکرده گرسنه نه بدرفت آرد
بدو گفت جوشن کجا خفتی
ملا دیه ایچ شین تیغ و خنجر
بخت بد شادان و دشمنی گرا
کتایون بدو گفت آتش بید
کتایون بدو گفت کویا تراود
بدو گفت گشتا سبک می یکس
بدو پنی بر لبوم فرخنده را

خروشان شود زان پس نمود
نماغم من از شرم پیش کرده
همی رفت بیدار دل بر خون
خروشی بابر سپید کشید
کمان را با لید و اندر کشید
دلیرش باد و پیوسته شد
تن از زخم پدید و دل بر خون
همانجوی تیغ از میان کشید
به ونیمه شد پشت و بال برش
کامی آفریننده زد و گرا
همه فرو و انانی از کامت
همی رفت تا پیش و یار رسید
که زار اسوارا دلیر استرگ
پیر از خون و تیغ چون گل غلبید
رخان زد و دوشم گان جویا
بروم اندرون میت کشید
چو قیصر ملو و راجه کشید
که بازو با چون در سیت چرم
تر گفتار و شاد و روشن دال
ز یکس پوست کرد و دوشیرین
بر شیر جنگی فسران آمدند
و ناخجا سوخته نه بادور و سه
کرایدر به تخمیر شتافتی
باد و چندی ز خوشی شان بود
جوانم هر دم بختی ز جایی
که نه ران تبری چنین ناسود
ز شاهی بود کید و یک نما
سسی قد و سیم بر و شکو
همان شاه با و لو و غنچه را

بانه برین و در چون پیشان
بگفت این و بر بارگی شربت
ز ره چون بتنگ اندر آمد سوار
بدو پنی زین و یار
چو باد از برش تیر باران گرفت
بنقار و بز خاست آنجا گرگ
چو ز دیک سبک اندر ز راه
بیاد بگردار و رنده شیر
بیاد به پیش خدو ندود
توی راه کم کرده را ز نهی
چو بگشت از ان جایگاه ناز
بر آب میشوی و میرین بر
که اکنون نبرم بزرگ اندرست
بدیدند و ز جایی برخاستند
که چون رفت با گرگ یکدو
گزیان کی آرد های نویی
بشمیر سمش زوم برد و نیم
می زنده چلست کوی پیوست
بدیدند گرگ بگردار پیل
بسه خواندند ان خان آفرین
بسه جیه آورد میرین برش
چو آمد دریا با رام خوشیش
چنین داد پاسخ که از شهرین
کتایون می آورد ز جویا
بدو پنی خواب ندر و ندرم
چنین داد پاسخ که از شهرین
بزرگ است و با او نگوید
سیا لای ناما بایران رویم
کتایون بدو گفت خیره گوی

بهر خروشان جویا نشان
خروشان و شمیر سلی سبت
بفرید برسان ابر بر
ابر گوشت شیر و جنگی جنگ
کمان را چو باران بر گرفت
بیاد لبان همی تیرگ
سرونی نبرد بر سرین سیاه
چنان چون بود هر دانه و نیم
خدو ند هر دانه و نیم
توی بر تر و خا و گرگ یکدو
بگفت آن دو دندان که جویا
نشسته ز بانها پراز یا کرد
پیر از خون چنگال گرگ اندرست
نزاری خروشدین آراستند
دل پیر از خون ز کردار تو
بکشور بماند تا سال دیر
بگفت شما را همه ترس و بیم
همه میشه بالا و پنهانی است
بچنگال شیران و هم رنگ شل
بلان فرو مند آفتاب زمین
بدانسان که او دید اندر گشت
کتایون بنیلا و شرف پیش
بیاد می مایه دارا بجمین
همی خورد و باشوی تا گاه خواب
بگردان ز آرد و سبت
بدیدم خواب اندرون خون
بقتیصر بزرگی بخوید
از اید بکاسه و لیران ویم
بدو پنی چنین مامون مجری

چو میرین بدیدش بستی گفت
 بزم است و با فراوانی است
 هنر باز دیدار او بگذرد
 لشته بر آست بر پیش آب
 چون محل شد از می نفس فام
 نون سکون کرد میرین نام
 سخن گوید از غلیصه فام
 نیز و یک اوست شمشیر
 برین نیز خواهم که بشی کند
 که گفت در پیشه فام
 جهاندار باشی و داماد من
 بدو گفت گشتا سپاری
 بدو گفت همیشه می گنج و گنج
 سرو باش چون آستین و سپ
 از آن پیشه نام کام باز آمدند
 بدو گفت گشتا سپارن تنم
 چو بشنید میرین از آقا فرست
 همان مایه و تیغ الماس من
 چو ز شیب بر این قهر گون
 ز غم گشتا سپارن آتش کشید
 چو گشتا سپارن دریا بگریه
 پر شید گشتا سپارن غمناک
 بشد تیر می شوی با او راه
 چو نزدیک شد پیشه و با گرج
 گشتا سپارن نمود از گشتا سپارن
 از و باز گشتند هر دو در راه
 درین آن بر و باز و دال و
 فرود آمد از باره سر فراز
 خوشی برین و دود و دگر

که این را بگیتی کسی حجت
 خردمند و دانا و دراز بخت
 همان شرم و آزار و گنج و خرد
 یک خوان نوبت اندر شب
 گشتا سپارن گفت ای نام
 یکی نامدار است با دستگاه
 از آباد و دیران هر مرد و بوم
 که بودی همه سال در زیر سلم
 ایا قصه روم خوشی کن
 یکی گرج یا بی لبان بیون
 زمانه خوبی و بد و دامن
 بگوید که این پیشه کنون گشت
 سرش بر سر است از بخت و شگ
 چو شمشیر آرد و بگذراند سپ
 پر از رنگ و دل پر گدازدند
 بیار بدو آسی سرافراز و گرم
 سوخا نه خوش تا زلفت
 که سلم آب و دوش بر سر بچون
 بدید و از پیده آمد برون
 که کرد همیشه و او را بدید
 همان سپ و تیغ از میان گریه
 زیر اندر آورد سپ نبرد
 جهانجوی میرین فریاد خواهم
 کشتن گشتا سپارن که را در پیشه فام
 پیر از خون دل و دود آمدند
 درین آن دل و دود گشتا سپارن
 به پیش جهاندار بر دوش نهاد
 به شمشیر بر جان لهر سپارن

درین شام و دال و دیرین
 بدو گفت همیشه کاین را دود
 چو گشتا سپارن آمدین هر دو در
 ای آورد با میگ این نو
 لعل زمین و دشت ای بی
 و بر سر و بادانش و بومند
 هم از کوه سرمه دار و دشت
 و لیس است و آب گنج و گریه
 قصه سخن گفت و باغ شغیر
 اگر گشتا سپارن و دست تو گرج
 کنون گریه این آبی بر پیش
 چو کوه و دوی باشد اندر جهان
 دودمان او چو دمان سلی
 ز نجاسته نامور و متران
 گرا آید بخت تو این کار کرد
 ای ناز و با خوانم آن انگل
 زو خرد گریه کرد و آبی سیاه
 بستی بدید بگریه با آن زنج
 جهانجوی میرین را یوان فرست
 از آن اسپ و شمشیر خیره شده
 دگر پیر بخشید می شوی را
 باز و کمان و دیرین بر سر
 چنین تاب پیشه فام

کشتن گشتا سپارن که را در پیشه فام

درین بزم و دال و دیرین
 دل سپرد و دشت و دیرین
 پیله و بخت خند و دیرین
 نقشه نو کشتن و دیرین
 هزار من کس را ندان ای بی
 بکیم و شمار سپهر لب
 پیر بر پیر و دیرین و دیرین
 عقاب اندر آرد و دیرین
 ز پانچ و دال و دیرین
 تو باشی بروم ایرانی بزم
 منت بده ام و دیرین
 که تر سدا ز کوه تران و دیرین
 و دشت و دیرین
 بر دشت با گرز با گران
 سرت بر فرازی از دیرین
 تو گریه دال آن بیون
 گرانای خفتان و دیرین
 ریافت و دیرین
 بیامیزد یک همیشه گفت
 چو نزدیک آمد پیر شده
 بیار است جان جهانجوی را
 سوار سرافراز و دیرین
 بر دشت و دیرین
 تیر سپارن و دیرین
 که آن را دیرین
 چنان شد که تیر سپارن
 دل زدم سارن و دیرین
 فرود آمد و دیرین
 که خواند و دیرین

بنجور و اهرن کن منم سوگندار
 که اهرن کعبه از قیصر نژاد
 همی اژدها دام اهرن کعبه
 از ان گرگ آن زرم پرده
 روتن را برین بوم مهر کنست
 چو اهرن تیر و یک دربار سید
 بدو گفت همیشوی کرد و ستان
 کینن گر کند جنگ نژادها
 چو فردا بسیار یگونا بجز
 چنین تا سفید نه زیا قوت نژاد
 چونک اندر آمد پیاده دوان
 همی تیز بکشد و پیشوی اب
 هم از غم قیصر است نیز
 چو نیست جز قیصر کن اهل
 همی گوید پیش اژدها گیر باش
 هر آنکس که دوست زیاده است
 یکی بزرگوست از ایدند دور
 یکی اژدها بر سر تیغ کوه
 همی دودوز هر شش سوزین
 اگر یادت پاک نیروان بود
 بدو گفت رو بخموی کن و از
 همی آب واده بر هر اندر و نا
 بفرمان نیروان پیروز بخت
 ز دریا برین اندام و دپاسه
 چو خورشید بر زوستان نظر از
 جوان پیش ازین نژاد خست
 چو آن اژدها بر او را بدید
 چونک اندام برش اژدها
 تیر و دهان بران نهر ش

بنزدت مرا سکن پیدا
 جانجوی با گنج و باخورد و داد
 بکوشد سرش را که بی تن کند
 بگفتم همه هر چه آمد بکار
 و خویش یار برافروشد
 جهانیده بشویشش دوی
 ندانی که ویران شود بوستان
 بکوشش گمزد و نسیب بد
 بگویم بدو هر چه گوئی بگوی
 برآمد برین گنبد لاجورد
 پذیره شدندش دور و درون
 که شادی کنی می شور و درو
 هوش فرو و گنج و دست چوین
 چنانیست با فرو باز و دل
 اگر از خوشی قیصر آری برایش

چو قمر طالس را جامه خامه کرد
نخا بد قصیر می و خمر مش
بیامد نزدیک من چار هج
چنان بهم که بکار مرکز خوب
سکه بر آن نامه ز چار هج
از دستند آن نامه دل پسند
یکی نامدار غریب و جودان
تو امشب بدین منیر بان
بشمع آب دریا بیار استند
ز دریا به پیا هسد نامدار
فرو آمد از اسپ جنگی سوار
نگه کن برین گرو قصیر نژاد
برآمدی قصیر آمدش لای
از و خواست یک نخت از غنیمت
به پیش گر انما یگان فرشب

کشتن کشتاب و ابرو سقید

از مردم روم کیست متوجه
نخا ندیدان مرز جیح آفرین
بجام تو خورشید گدازن شود
ابا بستد بالاش چون غنچه
پیشیزی و دگرکفش آنگون
نگون اندر آفرینش از خورشید
نقند یارانش را از طلب
خود و اهران زلف گشتند با
بل کرد و اسکن و بار در پیش
بهم روی خویشش بی روی
بهمی پیوسته و جوان زورما
و خورشید بجام اندرش

همی تراسمان گرسن گرسنند
 لراو گشته آید بدست تو بهر
 برین بزنو بالا عین زور دست
 زهر سوغل رسانندان مار
 یکی باره و گرز گریستان
 بشدا پهن و بهر گشتن شست
 بر پیشو که به تنگ لای
 چها بخوی و پیش تار که بای
 چو رفت گشته سپاس پیش که
 بر تو تیر بار چو چنگ
 سبک نخوازد و بانق خاموش
 همی رنجیت ز نو نه گشت

بهیستو میسون یکے نامه
 که ز بهت زان دختراي کمرش
 کشوده خندان از دمايش و
 کند بگمان کا ماین مرد و
 نیز و یک هیشوی بنهادر و
 بر قافون کرد و کشا و بند
 فا کرده در پیش میری ان
 نه شمع و دیو اول دمی کن
 خورشها بخور و ندوی خاستند
 که پیرا شد از ده گرد و حار
 می خورونی خواست اولدار
 که گردن گردان بدو شای
 همی خرام این کار را رهنما
 کنون چاره دیگر آید پیر
 بخر نام سیرین از لب
 بخوابد که ماند بد نام نخت
 همه جای خوردن و کام و
 زور و یا ننگ و دم کیشند
 گفتنی شود و جهان سپر
 کنی اشوبار بشت سیریت
 شانی بر ورسته بر سان غار
 بر تاد و جانیه خسروان
 پا و در چون کار آگشت
 بگشت خود و دم و کشید
 که از کاشی و سوره و
 یکی سوره و سوره و
 چنان چون سیریت و
 تها و یکی و سوره و
 پیر و چون که سیریت

بوزایر باریان نمی روی را
 سن ایدر بجامه مسخ وراز
 بوزا چرخ بفرخت کردند
 که تا چون رود بر سر پاهای
 پندین گفت کای نامدار بزرگ
 بیامد دمان کرد آهنگ من
 ببالید قیصر ز گفتار اوی
 بر قندود دیدند عیسیایان
 جهانی نظاره بدیدار گرگ
 همان رفت قیصر شفق را بخواند
 که میرین شیران سرفراز
 زیرین کی بود کشت سال

همه را از کن پیش میشو می
 ندانم که کی بنیست نیز باز
 جوانان بیدار دل پر امید
 پندی گریه جهان گر می
 پایان رسید آن زیادهای
 یکی غوغای یافت از جنگ من
 بر افروخت زمره خدایکو
 پنجو بریده ز سر آسمان
 چه گریه آن یان زده و کجاست
 بایران دختر میرین ساز

مگر بگذراند کبشتی ترا
 بنارفته در جامه گریان شد
 از آن جامه نرم برستجاند
 وزان روی چون باو میرین
 همه همیشه سترا سران او
 ز سر تا میانش بدویم گشت
 بفرموده کاو گردون برند
 چو بیرون کشیدند از مغزار
 چو قیصر بدید آن تن پلست
 نرفتند نامه بهر مترس

جهان تازه شد چون کشتی
 ابی آتش از دور و بریان شد
 بهر گوه گفتن آراستند
 نیز یک قیصر خرامید گفت
 تونیز از شگفتی چو منی روست
 دل دیوانان ز خیم پر گشت
 وزان جای که گرگ بیرون برند
 بلزید گفتی می کو همسار
 ز شادنی می دست بزدست
 سکو باو بطریق کشور
 بزرگ دلاوری کرد و موم
 ز گردان روی برآورد و مال

خواستن اهرن خسر و قیصر

چنین داد پاسخ که پیمان من
 چو میرین کی کار بایت کرد
 اگر کم نمی آرد ما را ز روم
 چنین دود پاسخ که فرمان من
 ز میرین کی آید چنین کار کرد
 بشدت بایوان میرین دیگر
 بهر حکم با کس کند وری
 شستند ساخت شایسته
 چو میرین بدیش بر در گرفت
 بهر گفت اهرن که با من بوی
 چه خیمت پاسخ چنین گفت باز
 چو بشد میرین را بهر سخن
 سرایه مردی دشتی ست
 که اهرن بود مرد باو شست
 با چرخ چنین گفت که کار گرگ

ز تخم بزرگان رو تن تن
 شند می مگر باه انبان من
 وزان پس تو باشی مرا هم خبر
 سپارم شود دختر و گنج و بوم
 بدین آرزو جان گر و گان
 ندانم چو قیصر از مردم
 پرستند هفت واکاه کرد
 بی آفسر بر سرش قیصری
 رفت آنکه او بود بایسته تر
 پرستیدن بهتر اند گرفت
 بهر حجت برسم تو کرمی جوی
 که بر کوه با آرد باز م ساز
 بهر چیده و اندیشه گفت بدن
 ز تازی و کز می بایکدست
 ندارد و با دشمن بخت
 بگویم چو سوگند بایم بزرگ

فرستاد نزدیک قیصر پیام
 بمن ده کنون دختر کمتر
 که وانا دگر نیا این ختم
 بگو بهر سقیما کی آرد باست
 که هتاسی آن گرگ شیر است
 بیاران چنین گفتن ز من
 شوم زو بر سیم بگوید مگر
 ز شستند و شست میرین ما
 پرستند گفت اهرن بلعن
 از با نوه خالی شد آن جایگاه
 بایوان میرین نماند کس
 مرا آرزو دختر کمتر است
 اگر باز گوی توانی ز مردم گرگ
 که گر کار آن نامدار جهان
 بگویم مگر کان خبر ده سوار
 بر آرم گرد و دل آن سوار
 که این مادر مگر بر و زو شنب

که ای نامور دختر نیک نام
 بمن تازه کن کشور و افست
 ز راه نیا کان خود بگذرم
 که کشویه سانه ز دور باست
 دم زهر او دام آهنت
 نه بجز بشمشیر مردی سترگ
 ز چاره چه کردست آن چاره گر
 بگردون نذر و خنان جایگاه
 بیامدی با سیکه آهمن
 نماز آید کس خبر خداوندگاه
 دو هفت شستند بخت و بس
 کجا روم را سر بر مهر است
 تویی مرد را دنیا به بزرگ
 باهرن بگویم نسا دندان
 نند خود با ما سر اند کسار
 همان ماند این نیک رویگاه
 بگوئی کشاده نذر عمارت و لب

این با بر کا و قیصر برید
 روم اندرون آگهی یافتند
 زان زخم و آن اوردن می نمود
 آنکس که آن زخم شمشیر زد
 هم آنکه قصیده زیاده بود
 چو خورشید نهاده بر چرخ تاج
 بر طریق وز جافایان شهر
 با برن سپردند پس دخترش
 چنین گفت که مرور روز نیست
 نبشتند نامه بهر دست
 کی منتظره بدایوان خوین
 بمیدان شدند می دو و اما و او
 پتیر و به چوگان زخم شد
 چنین تبار آمد برین و زکار
 بروم از بزرگان دو و تفرید
 و اگر آنکه بر گرگ بدرید پست
 نظاره شوا سجا که قصیر بود
 ترا با من باز شهر بیرون کند
 بفرموده بر نهاده زمین
 از ایشان کی گوی چوگان
 بمیدان کی نیز کوشش نمید
 شدندان زمان رو میانی و
 چو آن دید پس که گشتا سب
 آنکه کرد قصیر همان سر از
 سرفراز گردان بسی دیده ام
 بخواند گشتا سب امیش او
 چنان می بین گوی شهر و تفرید
 چو اما گشتا سب شمشیر براند
 گفت اندران جز با من نیست

پیش چوگان شکر برید
 جهان دیدگان تیر و شمشیر
 کرد و بود همگان و گردون ستم
 خیره شدند گاه و گردون شبنم
 بزرگان فرزانگان را خواند
 بگردار ز آب شد روی ساج
 هر آنکس کش از مردی بود به
 بدستوری هر بان مادرش
 بلند آسمان دل فروز نیست
 کجا داشته تحت با افسر
 هر دانه کرد کرده عیان
 بسیار کتا یون آموزگار
 که با تاج و با گنج و افسر بند
 همه و دم کسیر زکرای است
 بگردولت رخ گشت بود
 چو بیند مرام می چون کند
 بر آسپه که اندر نورد زمین
 میان سواران در انداخت
 شد از زخم او در هوا نا بدید
 همه پاک با غلغل گفت و گوی
 اگر اکنون هر نا نباید هفت
 بران جنگ یال و کیت از
 سواری بدین گونه شنید ام
 به چید جان با اندیش روی
 و ازین سخن بسی باخدا
 کس از دفترش نام من نبرد
 از آن مکتوبی که در پیش

خود از پیش گاه و آن گزین
 چو گاه اندر آمد با من کوه
 بی آمد از جعبه بانگ چاو
 بی گفت کاین زخم آن نیست
 بدان اثره با بر کی بخش کرد
 فرستاد قصیر ستف را بخواند
 به پیش کوا باشند انجمن
 از ایوان چو مردم پر گند شد
 که چون دو و اما و من در جهان
 که نثار دوا با سرفراز گرگ
 همه نمون گشتا سب در میدان پیش قصیر
 می تا خندی چو پست را
 بنشتا گشتا ای شسته دوم
 بی آنکه نثار دوا را بکشت
 بمیدان قصیر بننگ و بند
 بدو گفت گشتا سب خجی جی
 ولیکن ترا چو چوین ست رای
 بیا بمیدان قصیر رسید
 به تخت آن با رگی باز جای
 سواران کجا گوی او یافته
 همان برگرفتند و تیر خندنگ
 بنگند چوگان کمان گرفت
 به رسید گفت این اما ز کجا
 خوانید تا زو پرسم که کیست
 بنشتا سب گفت ای نبوده ام
 چنین گفت کان خوابگاه من
 ز قصیر ستم کتا یون رسید
 همیشه درون آن زبان گشت

نزدیک قصیر خرامید گفت
 خروش آمد اندر میان گروه
 تو گفتی ندارد بی گاه و تا و
 نه شمشیر و نه خنجر اهرن است
 از تنگبیر باشد جهان لا جورد
 بر خویش بخت زین نشاند
 همان دیده و قصیر وای تن
 دل ناموزای سخن زنده شد
 نه بیند کس از کمان همان
 تبه شد بدست دوم و دسترگ
 بر آورده چون تحت خنجران
 بیارفتندی دل شاد وای
 تو گفتی سوار بر ایشان ست
 چه داری با ندیش دل ز بزم
 فراوان بلاد و قهوجی و شست
 همان با سمان اندر زنگرد
 ز قصیر مرا کی بود یاد و مهر
 به چو زرای توای رهنمای
 می بود تا زخم چوگان بدید
 بلان راه است شدت و پا
 چوگان زدن هیچ نشانی
 برستند چندی سواران
 زه و تیر و دست بر گرفت
 که چندین بی چوین ست
 فرشته است یا انجوی آدینه
 سر سرکشان افسر کارزا
 که از شهر قصیر در او و کرد
 که مرد و غریب از جهان برگز
 کوه اندرون اندامی شکر



شاه روانان بخت شیر
بکند از دما را و دمان است
که او را دشمنان و سگانه بزرگ
بزم و بزم و بجا و شب
گرم زندگانی و در گردگار
پیران رخ بارگی نیست
بدیشان چنین گفت کاین دنیا
در کارزار و کار و دستان
چنین از دمان بپس ویدم
همان شدند آن و گردن فرار
صالحی جهان ستر با دیار
یک تیغ نرفت و ایست
چنین گفت گشتاسب بفرمان
دنان ملک شاه و فرم نیست

بزد بر سر از دمای لب
و از خاک بید مسروتن شست
بران گرگ جان از دمای سرگر
بنامایه میزند مارا خواب
که نه میم کی روی آن شهریار
همان خنجر آب داده بست
که از دمان او سر بر چیدم
برفتد و بر دندیش نشان
که از دمان او سر بر چیدم
که از دمان او سر بر چیدم
که از دمان او سر بر چیدم
که از دمان او سر بر چیدم
که از دمان او سر بر چیدم
که از دمان او سر بر چیدم
که از دمان او سر بر چیدم

همی رخت مغرورین بخت
خودشان بطلید و خاکست
همی گفت لهرسپ فرخ ز ریر
عجز و خجسته میم ز دهر
که بگویم که برین چه آمد ز خفت
بوز و یک همیشه و این است
شما از دمان او سر بر چیدم
بپس خست آید ز جنگ و جنگ
شکستید و پیشوی دهرین سخن
گشتاسب گفتند کای ز شیر
بیاورد دهرین بپس خست
همیشه و دهرین و دهرین
دنا از من که زان دمان او سر
بشمارن و گاه و گاه و دهرین

راست را که گویند بخت
بپیش خدا و نه سوزگر
شدند از دمان و جانی گشتاسب
پایند و بر جای تر باک زهر
همی سخت چشم که گشت بخت
همان یو کردان شکستی کرد
پیر ازیم بودید و ز کار گرگ
که از دمان او سر بر چیدم
ازان نوگفتا و دهرین سخن
که چون تو زان دمان او سر
که از دمان او سر بر چیدم
ز دینار و دهرین و دهرین
همان و ازان گرگ شکستید
تن از دمان او سر بر چیدم

چو لشکر بیاید ز مرز خند
 نه الیاس نامم نه با او سپاه
 و گزور چون بر مید افتاب
 سرافراز قصر گشتا سپاه
 همی فست با گرز و گاو سار
 چو الیاس بد آن پهل و
 بیامد بد گفت کاسی خراز
 بیکو گرامی ز میان دوش
 اگر بدیخ لعلی و را گنج هست
 همت یار باشم همت کترم
 تو کردی بدین و بی دست پیش
 فرستاده گشت قاصد جو باد
 شب آمد یک پرده آبنوس
 چو خورشید از پرده آگاه شد
 بید کشور و دم چون ندر و
 بیامد یک قیصر از سین
 و داده بر آمد ز هر دو سپاه
 چنین گفت الیاس با یمن
 چو گشتا سپ الیاس او گفت
 از آن لشکر الیاس بد گشت
 بیکندش از پستان
 بیامد لشکر پیش سپاه
 چو روی پس اندر آمد و
 چو قیصر بدیش که اندر راه
 در آنجا که باز گشتند شاد
 برین نیز گشت چندی سپهر
 گشتا سپ قیصر چنین گفت باز
 بیامدیش باین سخن و خرد
 بملر سپ گوید که نیچو

نگهبان من باش بابک
 نه چندان بزرگی تخت و کلاه
 چو زین سپهری نمود اندک
 که اکنون جدا کن سپاه از تخت
 چو سرو بلند از لب چو بار
 چنان گردش گرز و کوه پال و
 ز قیصر بدینسان چو چندین ستار
 چه داری چنین بر لب و در کهن
 مسای ابل چیز با یخ دست
 که هرگز ز میان تو نگذرم
 کنون باز گشتی و گفتا خویش
 همی کرد پاخ الیاس اید

به سروی پر در گریه خدا
 که بند گیرش و از پشت زین
 ز سوی خرنمای روین گشت
 چو گشتا سپ شهر بدون کشید
 همی جست برشت جامی نبر
 سوار فرستادند و یک او
 گرین لشکر کنون سوش قوی
 که الیاس شیر است روز
 نگشتی گرین کن سیکه
 بد گفت گشتا سپ کین
 سخن گفتن کنون نیاید کار
 چو خورشید شد بر سر کوه نذر

گرفتار شدن الیاس پست گشتا در خب

ز هر سو بر آمد و نه کوس
 دو وادار کرد پیش نه
 تو گفتی بر او خست باشد
 که قیصر از آن باز خواهد زن
 که کنون نه بر لب نایه گفت
 که گشتا سپ از آن بگیرد پست
 بیازید و گفت و تش بد
 که وادار و اندر آمد ز راه
 که کرد گشتا سپ خود با
 ز شادی پیاده شد ش سپاه
 سپهد کلاه می بر نهاد

چکا چاک بر خاست از هر دو کس
 ابر میره و قیصر تکیل
 بچند گشتا سپ از پیش صفت
 که بر در چنین اژدها باشد
 بر اینچند اسب هر دو وادار
 بنو نیزه گشتا سپ چو خندش
 ز پیش سواران گشتا نش بر
 از ایشان چه مایه گشت و کرد
 بر قیصر آمد سپه تاخت
 سر چشم آن نامور بوسه
 همه روم با به و با تار

خوشتر قیصر و ایران کهر

ای اندیشه ایران سخن گذر
 دوداری آبرام و گنج جهان

بایران فرستم فرستاده
 اگر با نبرستی باز مرز خویش

چو من با سپاه اندر ایم زجا
 با بر اندر کم زخم بر زمین
 همی گردیدند بگرد کشید دست
 گوان و پلان ابهامون کشید
 ز نامون با بر اندر آمد و کرد
 که نبر بجهان رای بار یکلو
 بهامیش قوی نامدارش قوی
 بهابرا ندر آرد و شمشیر گرد
 تو باشی دران بهر دوشهر
 سخنها را نماز و اندر گذشت
 که جنگ وادیش کار زار
 نماز آن زمان روز گاه بود
 بهوشید بر چهره سندر و
 ز برج کمان بر سر گاه شد
 ز خون شد همه زخم چو جوس
 ابر میره و قیصر و کوس و بیل
 نهنگه نیزه اژدها گشت
 از ایراجین رابها باشد
 ابانیزه و تیر خوشین کنار
 نخست آن مانی زانیش
 چو نگار آمد قیصر سر
 جهانی بد و مانده و گشت
 به پیروزی و گردن فرشته
 جهان آفرین را بسی کرد واد
 بر قندشادان بر شهر بار
 بل و بهی دشت نمود چهر
 که ای نامور زتر سه فرار
 جهانیده پاک آزاده
 به منی سرایه و از خویش

سرلان شان بهر من آمد سپا
ز بهیوشی قصیر پرست سخن
بپوشش میا بهست قیصرون
ز بهرین واهرن براف گفت
بفرمود قصیر که خادوم حمل
بیلور و دختر با یوان خلیش
تونی در جهان مرد چشم است
که آرام و شهر و شادش کاست
نگوید همیش من را ز خویش
لناتم که هست از تو و بزرگ
چو گشتا سبب ناست از بادو
لمر خبست از گنج و گشتی
چنین گفت با هر که بدید گیم
وزان آگهی شد بهر کشور
بقصیر خسر ز بود و نزدیک

بدان کار بهیوشی بدین
لواست این گشت اکامی
به و گفت بیداد و رفت همی ان
که هرگز نماند سخن و رفت
همه نام بردار ترک چکل
چو شناخت او را بچان می
بجز تو دلم از روی خواست
و گرنه گوید با گفت رست
نمان دار و از هر کس و از خویش
که پراشجو نیست و مرد و ترگ
سر ز خرد و سوی قیصیر نهاد
یکه افترس بر گهر قیصری
که بیدار باشد بر ناویر

که دانه شان بخان مست
چو بهیوشی شد پیش و فلان
کنون آن گرمی کنایون گجا
همان گشت ز بر باد پای
که تا دقتش را بجای و در
بدقت چنین گفت پس شهیار
بهری این جفت و بانا خویش
چنین دلو پاخ که پریدمش
در هر چش برسم گوی تمام
وزان جای که سوی ایوان گشت
چو قصیر و لایه خامش باند
پوشید و پس بر سر او نهاد
فرخ زاد و با جلاسر ملن بر

بهان هم خبر نشان مست
گدشته سخنها بر و بر شمر
هرگز گشت کاره خوانی روست
بپوشش میا بدبر پاک رس
وزان کار پاکیزه رای و زند
کای پاک پیوند بر و گدا
گمده تو پیدا کند را ز خویش
نه بر دامن رستی دیدمش
فرخ زاد و گوید که هستم تمام
سپهر اندرین نیز چند گشت
بران نامو گشت زین نشان
ز کار گدشته همه کرد یاد
ز گفتار و کردار او گذرید
به بادشاهی و بهر مست
وزان بیدش روز تار یک

نامه قصیر بالیاس به خاتن بار

بجز خرمست بالیاس بود
که چند می با فوس خردی خرد
و گرنه فرخ زاد چون میل مست
چنین واد پاخ که چنین هنر
چنین دل گرفتند ازین یک
تو او را بدین جنگ رنج من
بچید قیصیر ز گفتار او
فرستاد میرین بقصیر پیام
چو بالیاس در جنگ خشم بود
نمی گشت قیصیر ز گفتار شان
چنان دان که بالیاس شیر است
اگر گشت در اناری تو پست
به و گفت گشتا سبب چن جوی
ولیکن نباید که روز برب

که پور جهان دیده مهر اس بود
کنون روز شادیت آید
بیاید کند روی کشور جوشت
نبودی بروم اندرون شیشه
که نزد شما یافت اوزینهار
که من با داری نماتم سخن
بر آشفست و شکست بازاره
که این از دانیست کاید بام
بهمه بخوشی با خون چشم آورد
بهر داتان تیره بلزار شاد
که اسب آهن چل رومین
بسانیم باو کی خوب
چرا باید حاین بهر گفت گری
بهرین واهرن بود یاد که

بالیاس قیصر کی نام کرد
کنون سا و بفرست و باز گران
چو بالیاس بر خواند آن نامه را
اگر من نخواهم همه باز روم
چنان دان که او دام هر
فرستاده گشت مانند باد
سخن چون میرین واهرن
نگر گشت که چاره جان خود
نگر کن کنون کان سزا و ارزد
فرخ زاد و گفت بر مایه
اگر تا دواوری بگش گوی
بجزدی زده با دگر دانش
چون با دانه ز نشان خاک
که ایشان بزم اندرون دوی

تو گفتی که خون بر سر خا نه کرد
اگر و کان از ان مرز بندی سزا
بهر توب بر و سر خا نه را
شما شاد و با شید از ان مرز بوم
و گر کوه آهن آن کین
پیا مش سراسر بقصیر داد
و بالیاس آن ام گو گشتید
وزان دود زهر چان شود
از و چند چید بدشت نبرد
سر روم را بچو پیاید
بکری جمعی طین آب روی
سخن با هرینه با دانشش
لناتم ز فرخ راج پاک
بازند گری و آه سر

بر او پست فرمان برده و مهر
 یه بزرگان و آزاگان
 هر سرفراز گویو و سپهر
 فیت هر همتی باد و سپهر
 شایان برافروختند
 مان کس کو پیایه بر
 رویک درگاه قیصر سید
 سر شنید این سخن بار واد
 سپهر سید و پوزش گرفت
 چنین گفت فرخ زریز
 سبب بشنید پاسخ نداده
 ندان کاین سخن کو گفت
 بلکه من بروم است و بس
 نگر گشت و انبار من
 نافرستاده بار گرد
 است قیصر گشتا گفت
 گشتا سپهرش ازین
 سر شاه و قان و تخمین
 به که من سوا ایشان شعوم
 است قیصر تو دانامری
 خبر و برادر زریز
 همه سپهر او آمدند
 به بیام به پیش زریز
 بلند بر تخت بامه تران
 یه سر شد تو بر ناوله
 و نو رویک تو تاج و گنج
 لی که گنج مارا بست
 ناسپخت پر وید شاد
 ام و سپهر چون زوین

و راه که همت بود کمتر است
 ز کاوس و گودرز شادگان
 هما گیسو شیر و یه واد شیر
 لرزان بگردار آذر گشت
 سرفروده و نیمه با ساختند
 و یازده شاهان خرده بر
 زردگاه سالار بارش بید
 از ان آمدن گشت گشتا شایع
 بران رومیان بر فروش گرفت
 که این بنده از بندگی گشت سیر
 بهمانا به شایان بیا و
 بنجر راستی نیست اندر هفت
 بایران نمایم بسیار کس
 که سر کشیدی تو زان و نم
 بسایزم مانیر جای نبرد

بگفت این و بر ساخت واران
 ز تخم زریز آنکه بود تدریس
 و و شیر گرانمایه برین تزار
 نیا سو کس تا بر ز طلب
 زریز سپهر سپهر نشانند
 از ان و شیرگان پنج تن ابرو
 بجای اندرون بود قیصر و نرم
 زریز اندر آمد چو سرو بلند
 بدو گفت قیصر فرخ زلورا
 گر زین بیا مدد درگاه شاه
 چو قیصر شنید این سخن آن جان
 به قیصر زهر اسپ پیغام داد
 تو زاید بر و گویا رای جنگ
 چنین واد پاسخ که من جنگ را
 ز قیصر چو بشنید نسج زریز

رفته دیدن گشتا سپهر زریز را و هم نشین شدن
 پیش لهر اسپ یافتن تاج و تخت ایران

بگویم همی گفت با بشنوم
 برین آرزو با توانا تره
 بسرافسرو و بلو پایه زریز
 پراز درد و پر آب روانند
 بیاده بود و شد از زرم سیر
 بزرگان ایران و کند و آلان
 زویدار سپهران چرا گسلی
 سر و گردناری کنون تن و تن
 که تخت همی را جزا را کس است
 نشست از برش تاج بر نهاد
 کس که سرفراز بود و نیز

بر آرم ز ایشان همه کام تو
 چو بشنید گشتا سپهر گفتا روی
 چو لشکر بیدند گشتا سپهر را
 همه پاک بر و پیش نماز
 گرامیش را تنگ در بر گرفت
 زریز حبه گشتا سپهر گفت
 به پیری و راجت خندان قند
 چنین گفت کایران سرفراز
 برادریا و بر و پر ماه تلج
 بنیره جهاندار کاوس که
 سپهرشان از شیر و لیر

زریز سپهر لشکر نامدار
 چو بهرام شیر و وزن و روین
 دو گرد سرفراز و دو پیکان
 جهان شد پراز و شونج و طلب
 به بهرام گردن کش و خود برانند
 که بودند با مفر و مشیار و گرد
 خردمند گشتا سپهر با و بهیم
 نشست از تخت آن ارمند
 نهری نداری بدل داد را
 کنون یافتست ندین بیا
 پراز اندیشه شد و در و شونج آن
 لکه دو اگر سر به چید ز واد
 سخن چون شنیدی نباید زک
 بیازم همی هزاران جنگ را
 غمی شد ز پاسخ نیا سود ویر
 که پاسخ چرا نماندی اندر هفت
 که بودم بر شاه ایران زمین
 همه آگند از هنر ما به من
 در نشان کنم و جهان نام تو
 نشست از بر باره راه جوی
 سرفراز تو بر لهر اسپ را
 که کوتاه شد به جاسه دراز
 چو بکشا و لب پوزش اندر گرفت
 که بادی همه سالان مرغ جنت
 به بتنه پاک نیندین شد است
 سخت با نچ و لک و کز است
 همان یاره و طوق و تخت
 ز کو دندان هر که بکشد
 که بدو شیرین گوی شیر گم

و گو سپاهی فرستم ز روم
یکی نامور بود قاقوس نام
گوش که گر با ژایران دای
و گوید هم اکنون سپاهی گران
همه بوم تان پاک و بیلکن
چو آمد نزد یک شاه بزرگ
که سیری جهان دیده برد دست
چو شنید نشست بر تخت عاج
بفرمود تا پرده برداشتند
پیام گرانمایه قیصر برآورد
گر خایه جانک به بیارستند
بران گونه بنوخت و رانید
چو خورشید بر تخت زرین نشست
بشکیر قاقوس را پیش خواند
بدو گفت مهر سپ کای نبرد
نبود این شهر بار و دم اندون
چو ایاس را که بزرگ خنجر
فرستاده گفت ای خردمند شاه
ولیکن مرا شاه چندان فرخت
بمردان خنجر و می روز رزم
مرد و او بر پایه تر و خنجرش
یکی گرگ دیگر چوپایی نیست
بدو گفت مهر سپ کای است که
بیالا و دیدار و فرنگ و راک
فراوان و بادیده و برده و
پراکنده نیست مهر سپ دیر
دنگ آدمی کارگرد و تبا
من این بادشاهی مرا وادهم
نمیستوده بلهر سپ گفت

که از فعل پندانه منی تو بوم
خردمند بادانش و رای و کام
بفرمان گرانی و گردن نهی
هم از روم در دشت نیزه و
کنام پلکان و شیران کنه
بدیدان در و بارگاه شترک
همانا فرستاده قیصر است
بسر بر نهاد آن دلارای تاج
فرستاده را شاد گنج استند
فرستاده خود با خسر و تو داند
می و رود را مشکران خواندند
که گفتی که نشنیده پیغام رزم
شب تیر و رخ ما با خنجر نیست
فر قیصر فراوان خنجر برآورد
سپاه که جان جز و پرورد
بدی قیصر آمد دست شاهان بزرگ
گویی بود با فرد پر خاشخسر
بزرگ خنجر من شد مایه خواه
که گردن بکنی بناید فرخت
همه جام خواهد به هنگام رزم
که بودی گرامی تر از افسرش
که قیصر نیارست از انوگشت
که مانند آن مرد پر خاشخو
زیر و لیر است گوی بجای
رودگاه بر پشت پیروز و شاه
بفرمود تا پیش او شمشیر
سیاسی و اسپ در می خواهم
از زمین بر سرش سیاسی هم

چنین گفت گشتا سپک این سی
نخو اندان خردمند نامدار
بایران بمانم بتو تاج و تخت
نگه کن که بر خیزد از دشت غو
فرستاده آمد بگردار باد
چو آگاهی آمد به سالار بار
سواریت با او بسینه نیزه و
بزرگان ایران همه زیر تخت
چو آمد نیزه و یک تختش فراز
غنی شد ز گفتار و شهریار
فرستاده زینت گستردنی
شب آمد با ندیش پیمان تخت
بفرمود تا رفت پیشش زین
بر بیکانه ایوان برداشتند
بهر هم تار است پاسخ گزار
کنون او به هر کشوری با خوا
بگیر و بند دهمی با سپاه
چو پیغمبری رخ بر دم بے
سواری نیزه و یک او آید است
بر زم و بنرم و بر و زشکار
نشانی شد است او به دم اند
بنگنه و دندان او را بکند
چنین داد پاسخ که باری نیست
چو شنید مهر سپ بکشا و
بدو گفت اکنون قیصر گو
بدو گفت کاین خبر بدست
ببرخت و بالای زینت کفش
تو زاید پرده و اصل باره و

زبانه بر کف پای است
از دید بر و تا و شهریار
هماندار باشی و سپر و تخت
فرخ زاد سپر و نشان پیش رو
سهرش بر خیزد و دل پر داد
خرامان بیامد بر شهریار
همی بار جوید بر شهریار
نشسته شادان دل و نیکخت
بر و آفرین کرد و بر و نماز
بر آشت با گردش و زنگار
رو بوشیدینها و از خوردنی
گو گفتی که با و در و غم و جفت
سخن گفت هر گونه با شاه دیر
فرستاده را پیش نشاختند
اگر بخردی کام گزنی نثار
فرستاده و او به تخت و گاه
بین نام جستن که نموده
نهر سپه ازین باره از من که
کاز بیشها شیر گیر و دست
جهان بین ندیدت چون سوا
که نه از و داشته بگش زبون
وز و کوشور و روم شد بی گزند
بهر زیر پست گونی درست
بدان مرد و می بگستر و مهر
که من با سپاه آدم بگج جوی
بدین چاره بشتاید راس
همان تاج با گویانی و فرخ
سپه را نواز بگج خیزی گوی
کاین را زیر و نغمه گفت

پشاهی بر او آفرین خوانند
چو گشت پیلان لایق
همی چشم دارد بر پوسپا
گشت رخ ناپید غرای پشت
گشت خیمه پیغم گشتاسب
همان گشت از بر باد پاس
چو گشتاسب او دید تخت حاج
بدست قیصر گشتاسب است
وزان کرده خویش نوزش گرفت
بد گفت چون تیر و گردو
بشد قیصر و بیخ و تشویر برد
غلام و پرستار روی هزار
فرستاده نزدیک گشتاسب
بر آنکس که بود او فرختم بزرگ
ابا این بپس آفرین گسترید
سپه سالکان بر رفتن گرفت
بسو گند از ان فرزند کا شمش
همی زاندا سو ایوان رسید
پذیر شدش با همه هست ان
چو دیدش بسیر را بر گرفت
بد گفت لهر سپاهن بدین
بوسید و تاجش بسیر نهاد
توئی شهرار و منت کمتر
که گیتی نامی بر کسی
یک روز مر و آرد و سندان
این نامه شهریاران پیش

در شهریار زمین خوانند
فرستاد نزدیک قیصر
گدا فی تو تنها برین بزمگاه
که کار زمانه بکام تو گشت
که او قهرین پور لهر سپ
چو با و خزان اندر آمد ز جاس
نماده بسوز سپه و زده تاج
فرزند تخت لهر سپ است
پیچید از ان روز کار گشت
فرز بدین شمع باشد دروا
بسی نیر بر خوسه بد بر شمر
کے طوق پر گوهر شامه
یکایک گجور او بر شمر
و گریخ زن ناماری سترگ
بران کوزان و زمین آفر
هو اگر داسپان نهفتن گرفت
نخواهش سو دم بگد اشت
بنزدیک شاه دلیران رسید
بزرگان ایوان کند آوران
ز جو رفک دست بر سر گرفت
چنین بود راسی جهان آفر
همی آفرین کرد و ز گشت ش
سرخیت دشمن همی بسپر
چو ماند بر تن بیخ یا بد بے
و گر و ز بر کشد و مرزبان
بپو ندیم از خوب گشتا خوش

پو ندیم بر پای بسته
گدا بران همه کار تو گشت
همه سر بسر با تو چپان کنیم
فرستاد چون نزد قیصر رسید
بید شتا و قیصر ز گشتا را و
همی زاندا نزد ایوان رسید
بیامد در تنگ و در گرفت
فرزادش بستود و بدوش نماز
بپذرفت گشتا را و شهباز
برافرسد آنکه ما را گزید
بسوی کتابیون فرستاد و گنج
ز رویای روحی شتر دار بیخ
سیلج و درم و دوا و لشکرش را
یکایک سکن ایامه دین او
کتابیون چو آمد بنزدیک شاه
چو قیصر و منزل بسا دید راه
بدو گفت تازنده ام باز روم
چو لهر سپ شنید کا بد زیر
فرود آمد از گشتا سپه و
زده چون بایوان شاهی شد
نشته چنین بدگر بر سرست
بدو گفت گشتا سگی شهیار
همینیک با داسر انجام تو
چنین است گیمان نا پاد
همی خواهم از دوا و گر یک خدا
از ان پس قن نامو خاک است

همانکس که بود در دست
گشتا زاندا ز دوا و لشکرش
روانها مهرت گردگان
بشت آمد و ساز لشکر بد
چو کل بر گشت آن و خسار او
بفرود لیران ایران رسید
سخنهای بدیرینا ذکر گرفت
وزانجا سو تخت رفتند باز
هم آنکه گرفتش سوزند کینار
که او در دو بیخ فرادان کشید
یکایک فرسخ و یا قوت بیخ
کے قلبونی نگهبان گنج
همان نامداران کشورش را
و ر گنجا را همه بد کشاد
نحو کوس برخواست از پایگاه
عنان گدا و به عجب شاه
خواهم که شادم جان مرز و بوم
برادرش گشتا سپه ان ز شهباز
بر آفرین کرد و شادی نمود
چو خورشید در بیخ مای شدند
که پر رخت ماند ز تو گشت
بمیانوی توهار روزگار
سبا واکه باشیم بی نام تو
در و تخم بد تا تو از سینه
که چندان با نم گنجی سپه
من گویان سندان

تمام شد شاهنامه جلد دوم



دگم گشت از نیناد او دوشاد
بدین نامه من و کرم دراز

در ستایش سلطان محمود

جهاندار سیر و زبید ارجت
چو خورشید بر گاه نمود دلج
کز در جهان شوشتائی فرود
ابوالقاسم آن شاه سیر و نخت
پدید آمد از فستاد کان ز
مرا خرقه بیدار گشت
کنون نوشو در روزگار کن
بر اندیشه شهر یار زمین
بخفته کشاده دل لب لب
چنان دید روشن نمودم خواب
از آن شمع گشتی چو یاقوت ز
یکی تاج بر سر بجای کلاه
بداد و بدین شاه راه نهی
از آن نامداران پیروی
ز قنوج تاپش در یاب پند
بخت از آن تاج بر نهاد
بروشه یاران گشت آفرین
بدو نام جاوید جویند
چو بایه شب تیره بودم بیای
که آوازش در جهان نوح
همه چیز را بر زمین برنگار
جهان شادمان از دل داشت
که گفت ای همجن بدل بودی
نه دل تیره دارم زرم و زنج
بفران بسته کمر استوار

در ستایش امیر نصیر برادر سلطان

زید شاد و رسای شاه عصر
کسی شش بد ناصر الدین بود
بد و شادمان مهتران مسر
بو تیره دلاور سپه دار طوس
همه آفرین جوید از دهر بهر
به نیروان بود خلق را و نهی
همیشه مانا و بادید شاد
همیشه تن آید با تاج و تخت
کنون باز گردم با غار کار
سوسه نامه نامور شهر یار

چو جهان روی پند او کرد یاد
جهان آفرین تا جهان آفرید
خداوند تاج و خداوند تخت
چه گوئی که خورشید زابان کرد
ز رخا و بسیار است تا با ختر
چو دستم آمد زمان سخن
دل من چه نور اندر آن قیره
همه روی گیتی شب را جود
نشسته برو شهر یار و چو
یکی پاک دست و پیش پای
چون چه خسر وی دیدی
یکی گفت این شاه روم است
بیار است روی زمین را باد
که شمشیر تاپش در یابی چین
آفرین آفرین کن که گویند
چو بیدار گشتم بستم ز جای
بدل گفتم ای خج آب ای نوح
ز فرش جهان شد چو باغ بهار
بایران همه خوبی از دوا داد
به تن زنده یل بجان چرخ
نه کند آوری گیر و از تاج و تخت
شهنشاه را سر دودستدار
نخستین برادرش که ترسبال
ز گیتی پرستنده فتنه نصیر
خداوند مردی و رای و هنر
چرخند و دم هر چه یابد ز دهر
جهان بی سرو تاج خسر کای
سنگه ستان و کوه تخت

بنام شهنشاه گردن فروز
چو شهر یار کس نیابد پدید
زین شکوه از تابنده علاج
نهاد از تاج خورشید تخت
بمغز اندازد شمشیر گشت
بختم شمع دل پر از آفرین
که خشنده شمع بر آمد ز آب
یکی تخت پیروزه پدید آید
بهست چشمت غنچه شد دل
وزان زنده بیلان چندان
ستارست پیش از شمشیر سپاه
برای و لغز مان او زنده
آبایش خور آردی پیش و گرگ
بکهوره محمود گوید نخست
نیار و گدشتن زیمان اوی
نمودم دم جان بر افشاند
بر آن نخت و بیدار قیام و گین
جهان شد بگردار بلع ارم
بزم اندرون زرم ارم
چو دنیا نخواست جستم اوی
از آزاد و از نیک و بد و گان
دوان نام شان بر همه نری
که در دمی کس ندارد حال
بی تخت او تاج پر دین بود
که در جنگ بر شیر دار و فوس
سر شاه خواهد که ماند بجای
زور دهم آزاد و سیر و نخت
که نام بزرگی بگیتی گشت

دورم داد و دینار در ویش را
 سوم نهفته در جایگاه و
 یکم نهفته از جام کاوس که
 طبعش ز زرین و پیروز جام
 همان جامه تخت و افکندنی
 فرستاد تا گویا خواندند
 بیرون طاعت بنزدیک او
 نوشتند پاسخ که از کردگار
 بدی را گیتی می تنگ داشت
 همه ساله تابو در خونریز بود
 برادرش و بدین و شاه گز
 جهان را گمراه کرده بود
 گزیتی بشوئی ز ریخ بدان
 اگر یار منم ترا شادمان
 بدان تا تو پیروز باشی شاه
 نهادند بر نامه بر سر شاه
 بد قافین کرد و نامه داد
 ای می بود پیروز شادان سه روز
 سپهر را همه ترک و جوشن بداد
 چنانکه بگشتم نوزد سپهر
 رنگ گریه ای چون برگرفت
 بدانگونه تا شایان بداد
 می گفت اگر داد او گریه
 وزان جاگاه شد سوخت باز
 فرستاد کشتن و خاقان چین
 خورشیدها زشتید پیش سپاه
 سردار و پیر و پسر و پسر
 نمی گشت فغفور و خاقان چین
 که شاه را سر بر کمره نم

پرسند و مردم خویش را
 نشست اندر آرام با فرست
 همه موج برخواست از سرخ
 کمرای زرین و سیمین شام

بدخفته در پیش درگاه شاه
 زین گدای و بانگ سرود
 سر ماه نو خلعت کیو ساخت
 پرستار با لوق و با گنودار

باز آمدن گویا پاسخ نامه خیر از پیشگاه کیو

بمالید گویا نذران تخت روی
 شد م شاد خوشنود ازین رنگار
 همان را بی غارت و جنگ داشت
 سبک رو و بدگوهر و سپهر
 بداندیش و بدنام و شورید
 بدی را از گیتی جدا می بود
 ترکشاده کرد تا بخت نوان
 پیر از دور و گرد و دل بگمان
 سرت سبک باد و دولت پیر زاد
 دایوان او گویا بگزید راه
 پیام نیا پیش او کرد و یاد

وزان پس بیاد خرامان بید
 که فرزند داشت خیر و رحمت
 ز دست تو آواره شده جهان
 بزور گردن نو ذریه تاج دار
 بی او همان تانند بر زمین
 اگر داد و داد و گریه خدا
 بد جهان آفرین شاد باش
 از ان پس بخوار پیش پادشاه
 جهان آفرین رنهای تو باد
 بره بر نبودش بجای درنگ
 ترکشاده او شاد شد شهریار

فرستادن کجی و او بگشت بسو چین و کران زمین
 فرستادن فغفور و خاقان و شاه و کران

جهانی بشمشیر در گرفت
 همیشه گریان بر خفاست
 نخواهد که باشد مرا نماس
 همگیقت با داد و پاک از
 فغفور و سلا کران چین
 به سینه یزنا چار و ابراه
 بر آرم ز ایوان او و تخمین
 بزیرگان هر کشور و چین
 زمین جزیران و نسیریم

نبرد روز پیکار و سپهر شادان
 می گرد باغ سیاوش گشت
 کزین من نشان خون فراسیاه
 را فکر فرستادگان برزید
 که گردا گیرید و فرمان کشید
 که کو تا بد گرفت ارا
 فرستاده آمد بهر کشور
 فرستاده را چند گفتند
 گذر با که راه و لیان بدست

از انبوه بخشش ندیدند راه
 ای داد و دل جام می زور و
 همه ز تو سپهر زده اندر گشت
 جهان یاده و تلخ گوهر کار
 رنگ و زبوی و گستر و
 بر و رنگ ز رنیش نشانند
 بیاورد و قراط و مشک و صبر
 سکه می از در تاج تخت
 گویند نامش خست از فرمان
 رشا بان نشین بداد و کار
 بتوران و کران و دو بی چین
 ترا بود خواهر می شهاب
 جهان را کی تازه بنیاد
 نباشم کردیت امید پاک
 همیشه سحر و جانی تو باد
 نزدیک کنی سر و آمد رنگ
 بیاورد و را مشک و می گد
 چهارم چو فخر و خست گیتی نوز
 چنان چون بودم شادان و
 یک لشکر و نامبر و ار گرد
 طلایه بروز و شب با سبان
 بجای که بنها و خون زیر
 نریزم من با پدر بکر و آب
 که گویند و دانند گفت و شنید
 کردار بد و دلش چنان کشید
 و گردور ماند ز دیدار ما
 بجای که بد نام و دوست
 سخنها شیرین با و آدم
 به پیر و تا چند و پیران